

فرنگیة

تربیه فارسی

کتابفروشی پیام

ocw

Pj

6636

P4

T17

1981

AM 0000094 Code I-PE-89-930284

07 CORNELL UNIVERSITY LIBRARY

CORNELL UNIVERSITY LIBRARY



3 1924 075 853 014

فرهنگ حیات
عربی - فارسی

شال ۴۵ هزار واژه مصطلح

فارسی، عربی، ترکی، بنیید فرهنگ لغات پذیرفته شده اروپائی

دواژه های نو فرهنگستان

تألیف: م. ع. ت.

چاپ نهم - ۱۳۵۹

ناشر: کتابفروشی حیات



مقدمه نهم

اکنون که در کشور عزیز ما ایران توجه خاصی با انتشار کتاب و توسعه ادبیات شده و بیش از پیش در بالا بردن سطح معلومات افراد این مملکت کوشش میشود توجه و اهتمامی به تکمیل زبان هر طرفی که میسر باشد در کمال اهمیت است و شک نیست که تنظیم فرهنگ جامعی که بتواند همه گونه رفع احتیاج مصلحین و افراد متعلق این کشور را بنساید از خصمات نمایان توجه است

تمدن روز افزون و اختراعات و اکتشافات شگرفی که در دنیای امروز پدید آمده و همه روزه رو به تکامل است ملت های جهان را با هر زبان و تمدنی که دارند بسرعت بهم نزدیک میکند. پیدایش هر اختراع جدید ناگزیر واژه های جدیدی هم به همراه دارد که این واژه ها در فرهنگ تمدن جهانی ضبط میشود بدین معنی که هر لغت علمی و روشی که در جهان امروز وضع میشود ملل دیگر جهان بملت هم بستگی و نیاز علمی و آموزشی که دارند ناگزیرند آنها را بپذیرند. زبان فارسی که یکی از زبان های باستانی و زنده جهان است نیز از اینگونه اقتباس و پذیرش بی بهره نبوده و تعداد زیادی از این لغات را بنسبست احتیاجات خود پذیرفته است. ولی معاصران با اینکه برای زبان فارسی صد ها لغت نامه و فرهنگ های کوچک و بزرگه تألیف شده و همه کثیری نویسنده سال های سال از صر خود را صرف جمع آوری لغت و لغت نامه کرده اند - تا بحال فرهنگی تألیف نشده بود که از لغات جدید و پذیرفته شده ای که رفته رفته در حکم لغات اصلی این زبان محسوب میشود در آن نامی برده شود - با در نظر گرفتن نیاز مصلحین و احتیاجات همگانی مردم کتابفروشی خوام که از قدیمترین مراکز انتشار لغت و لغت نامه است و بنام زبان های زنده جهان فرهنگ نامه های طبع و نشر کرده است اقدام بجای این فرهنگ که شامل کلیه لغات فارسی، عربی، ترکی و واژه های پذیرفته شده از زبان های فرانسه، انگلیسی، روسی و آلمانی بوده نموده و بنسبست سهولت در تلفظ که باعث گمراهی مراجعین نشود و همه کسی با آسانی بتواند تلفظ صحیح هر واژه ای را پیدا کند با صرف استخراج کزاف لغات این فرهنگ را با اعراب و زیر و زبر مشخص کرده و از طریق یک درسایر لغت نامه ها برای تمییز تلفظ مثل (بفتح اول - و کسر ثانی - و ضم ثالث) انتخاب کرده اند جمع بومی کرده و نیز لغات واژه های نو فرهنگستان را هم با آخر کتاب افزوده امید است که انتشار این فرهنگ هم نظیر سایر فرهنگ های خوام گره گشای مشکلات و اهتمام مصلحین و گروه مختلف طبقات دانش پژوه این مرزوبوم قرار بگیرد

فرهنگ خیام

فارسی

اختصارات

- (ع) - عربی
(ف) - فارسی
(ت) - ترکی
(فرا) - لغات فرانسه یا اروپائی که داخل زبان فارسی
شده است
(ه) - هندی
(ی) - یونانی
(فع) - لغات مشتق بین فارسی و عربی
(مبج) - لغاتی که ریشه آن مجهول است
(جم) - جمع
(مع) - معرب
-

مآخذ کتاب

- فرهنگ آندراج - فرهنگ جهانگیری
فرهنگ برهان قاطع - فرهنگ کانونزبان
فرهنگ بهار عجم - فرهنگ عیث اللغه
فرهنگ نظام - فرهنگ منتهی الارب

الف

- ۱- ع. در ترتیب حروف عربیه حرف نخستین است در زبج و حساب دلالت بواحد مینماید نامخدای یگانه است
- آ- ف. مخفف از بیا، اسم درختی است
- آب- ع. پدر، والد بابا
- آب- ف. م. لطافت، خوشگلی، رونق، قدر، اعتبار، ناموس، وقار، تیزی، جیوه، نفس کلن، عقل کلن، نفس ملهمه، اسم ماه اغتوس رومی
- آبا- ع. آتش، شوربا، جوجه با
- آباء- ع. جم. آب، پدران، اجداد
- إباء- ع. دوری جستن، اکراه نمودن
- آب آیش رَنك - ف. شراب، باده، اشك خونین
- إبائه - ع. شب درجائی گذراندن شب درجائی ماندن، شب خوابیدن
- إباحة - ع. مباح کردن، حلال کردن، مرخص نمودن
- آباد - ع. جم. آباد، جاودانها، عمران
- آباد - ف. معوره، نام شهر یست
- آبادان - ف. جای معمور، نام شهر یست
- آبادانی - ف. معموریت
- آبادی - ف. معموره اسم نوعی از کاغذ
- آب آدْرَسا - ف. شراب، خمر، باده
- آبار - ف. باندیدن مد حساب دَفتَر
- آبار - ع. جم. پُتْر، چاهها
- آباز - ع. سوز نسا، سوز نفروش
- آب اَرَعوانی - ف. شراب، اشك خونین
- آبازیر - ع. چه، ادویه جات، داروها
- آباریق - ع. جم. اِبْرِیق، آتابه ها
- آباطیل - ع. جم. باطیل، چیز های پوچ و بی اصل، مهمل و بی نتیجه
- أبطال - ع. جم. نجاران، پهلوانان
- إبائه - ع. گریختن بنده از آقای خود بی آنکه سببی داشته باشد
- أبالسة - ع. ابلیس، شیطانها
- أبالیس - ع. مثل ابالسة
- آبان - ف. اسم ماه فارسیان، اسم يك فرشته، نام شخص و شهری بوده
- آب پز پر كَرْدَن - ف. فریب دادن
- آب پاش - ف. م. ابزار آبدادن گلها
- آتابه - ف. ابریق؛ آتابه، لولهنك
- آبتین - ف. اسم پدر فریدون
- إبتیحات - بحث کردن، مذاکره کردن
- إبتداء - ع. آغاز، آغازیدن، شروع نمودن، تقطعه نخستین مصراع، ثانی بیت. اول، اول هر کار و هر کلام
- إبتداء - ع. اولاً، در اول امر
- إبتدائر - ع. بسرعت باجرا امری شروع کردن، انجام دادن
- إبتداع - ع. وابداع چیزی از عدم بوجود آوردن، آفریدن، اول هر کار
- إبتدال - ع. چیزی را همیشه بکار داشتن
- أبتر - ع. دم بریده، بی فرزند، منقطع الذکر و الحسنات، بی نسل
- إبتراع - ع. تمام کردن، افزایش دادن

- اِبْتِسَامُ** - ع. تبسم کردن، نرم خندیدن
اِبْتِغَاءُ - ع. خواستن، آرزو کردن
اِبْتِلَاءُ - ع. آزمودن، در بلاء ورنج افکندن؛ مبتلا شدن
اِبْتِلَالُ - ع. تر شدن
اِبْتِنَاءُ - ع. بنا گذاشتن، پایه بناریختن
اِبْتِنَاءُ - ع. بنا گذارده شدن
اِبْتِهَاجُ - ع. شاد شدن، فرحناک شدن
اِبْتِهَالُ - ع. لابه کردن، تضرع نمودن
اِبْتِنَاعُ - ع. خریدن، معامله کردن
اِبْتِجَالُ - ع. کفایت کردن
اِبْحَاثُ - ع. جم. بَحْثُ، بحثها
اِبْحَارُ - ع. جم. بَحْرُ، بحار، دریاها
اَبْحَاثُ - ع. م. ف. شرب، کهر بای بلاذری
اِبْتِخَالُ - ع. بخیل یافتن
اِبْتِخَرُ - ع. جم. بِخَارُ، بخار سماور
اَبْحَرَابَاتُ - ف. شراب، باده
اِبْتِخَلُ - ع. بخیل تر، تنگ چشم تر
اَبْدُ - ع. زمان بی انجام
اَبْدَالُ - ع. خدا جاوید نماید
اِبْدَاءُ - ع. آفریدن، ابراز کردن، اظهار کردن، بوجود آوردن
اَبْدَا - ع. الی الابد، همیشه، همه آن
اَبْدَاوُ - ف. لطیف، تمیز صیقلی
اِبْدَاعُ - ع. ایجاد کردن، آفریدن
اَبْدَالُ - ع. هفتاد نفر از بندگان خدا میباشد که در عالم همیشه میگرددند، درویش از دنیا دست کشیده
اِبْدَالُ - ع. تغییر دادن، بدل کردن
اَبْدَانُ - ع. جم. بَدَنُ، بدنها
- اَبْدَانُ** - ع. ظرف آب، مثانه، بدنه
اَبْ دَرُ هَاوُنُ سُوْدُنُ - ف، کنار پیهوده کردن، زحمت عبث کشیدن
اَبْدَعُ - ع. رعناتر، زیباتر
اَبْدِیُّ - ع. جاویدی، جاودانی، همیشه
اَبْدِیَّتُ - ع. جاویدی، مقام پروردگار
اَبْرُ - ف. سبحان
اَبْرَاءُ - ع. از درد مصیبت رهائیدن، بری الذمه کردن، داء دین کردن
اَبْرَاجُ - ع. جم. بُرُجُ، باروها، برجها
اَبْرَادُ - ع. خنک کردن، سرد ساختن
اَبْرَارُ - ع. صاحبان بر و تقوی، مقدسان
اَبْرَارُ - ع. آشکار نمودن، پدید کردن
اَبْرَاقُ - ع. برگ آوردن درخت، برق افتادن، روشنی و نوری که موقتا بتابد
اَبْرَامُ - ع. اصرار کردن، بیزار کردن، استوار نمودن
اَبْرَه - ع. سوزن، ابزار خیاطی
اَبْرَه سَيَالَه - ع. شعاع آفتاب
اَبْرَدُ - ع. سرد تر، خنک تر
اَبْرِيشُ - ع. اسپیکه بر اعضای او نقطهها باشد مخالف برنگ اصلی اعضا
اَبْرِيشُمُ - ف. م. حریر، برینان
اَبْرِصُ - ع. بیسی، ناخوشی بیسی
اَبْرِقُ - ع. خاک باسنک وریک و گل آمیخته
اَبْرُو - ف. حیا، ناموس عصمت
اَبْرُو - ف. حاجب العین، بالای چشم
اَبْرُو - ف. اسم کاغذ منقش
اَبْرُوَانُ - ف. جمع اَبْرُو
اَبْرُوْدُ - ف. سنبل، نیلوفر

- اَبْرُوِي صَمَمٌ** - ع. گیاهی است از ادویه متروکه
اِبْرِيْزُ - اِبْرِيْزُ - ع. زرخالص، طلای بیفش
اِبْرِيْحَتَنٌ - ف. ادرار کردن، شاشیدن
اِبْرِيْسَمٌ - ع. معرّب از ابریشم، حریر
اِبْرِيْشَمٌ - ف. مفرد، قز، پرنیان
اِبْرِيْقٌ - ع. کوزه لوله دار، آفتابه
اَبْرَاؤُ - ع. جم. بُز جامه ها و ستّاخانه
اِبْسَالٌ - ع. بخواری گذشتن، گرد کردن، گرداندن
اِبْسَتٌ - ف. عرق مخمر افستین
اَبْسُوَاؤُ - ف. شناگر، سابع
اَبْسَاؤُ - ف. شاله، ریزش آب از بلندی
اَبْسَاؤُ - ع. جمع بشارت، مژده ها
اَبْسَاؤُ - ع. مژده دادن، بشارت دادن
اَب شَنَكْرَفِي - ف. شراب، باده، خمر
اَبْضَاؤُ - ع. جمع بَصْرٌ. دیده ها، چشمها
اَبْضَاعٌ - ع. چیزی را سرمایه کردن
اَبْضَاءٌ - ع. درنگ کردن، توقف کردن
اَبْضَاخٌ - ع. بسیار شدن خربزه در زمین
اَبْضَالٌ - ع. دلیران، بهادران
اَبْضَالٌ - ع. ناچیز کردن، ضایع کردن
اَبْغَاؤُ - ع. جمع بَعْدٌ، دورها، مسافتها
اَبْغَاؤُ ثَلَاثَةٌ - ع. عرض و طول و عمق جسم
اَبْغَاؤُ - ع. دور کردن، فاصله گرفتن
اَبْغَدٌ - ع. دورتر، بعید، فاصله دارتر
اَبْغَاؤُ - ع. بهره، بهره های هر چیزی
اَبْغَاؤُ و **اَبْغَاؤُ** بهره ها، خورده های دم قیچی
اَبْغَاؤُ - ع. دشمن داشتن،
اَبْغَاؤُ - ع. دشمن تر، کینه ورزیدن
- اَبْقٌ** - ع. بنده که بجهت از آفای خود میگریزد
اَبْقَاءٌ - ع. باقی داشتن، برقرار کردن
اَبْقَاءٌ - ع. گریانیدن، بگریه انداختن
اَبْقَارٌ - ع. بصبح رساندن
اَبْقَمٌ - ع. لال. بی زبان، بی صدا
اَبْقُوْنَه - ف. اسم نهری و هر چیزی که هم رنگ باشد، شیشه، ظرف آب
اَبْقِيْرٌ - ف. زمین منخفض، گودال
اَبْقِيْنَه - ف. بلور، آینه، شیشه، باده، الماس، ظرف بلورین، استکان
اَبْلٌ - ع. شتر
اَبْلَاسٌ - ع. ناامید شدن و غمگین شدن
اَبْلَاغٌ - ع. چیزی را در حلق کسی فرو بردن، مطلبی بفکر دیگری رساندن
اَبْلَاغٌ - ع. رسانیدن حکم پادشاه و غیره
اَبْلَغٌ - ع. تیز زبان تر. بعد کمال نزدیکتر، بلیغ تر، گویا و فصیح
اَبْلَغٌ - ع. بلیغ تر، کلام رسا
اَبْلَقٌ - ع. سیاه و سفید بهم آمیخته
اَبْلُوْكَه - ف. شهر دشمن را از هر طرف محاصره کردن- اصل این کلمه بلوکه است؛ نفوذ در شهر دیگر
اَبْلَهٌ - ع. نادان، احمق، بی عقل
اَبْلَهٌ - ف. جدری، آبله رو
اَبْلَهَانَه - ع. ف. مثل ابله، دیوانه وار
اَبْلَه كُوْبِي - ف. تلقیح جدری
اَبْلَهِي - ع. منسوب ابله، دیوانگی
اَبْلَهِيْتٌ - ع. احمق و نادانی
اَبْلِسٌ - ع. شیطان، اهرمن

- اِبْنُ** - ع. فرزند، زاده، پور
اَبْنَاءٌ - ع. جمع اِبْنُ، فرزندان
اَبْنُوْسٌ - ش. اسم درختی است که
 چوب سخت سیاه دارد، چوب قیمتی
اَبْنُوْسِيَّةٌ - ش. آن درختها که یا مثل
 آنبوس هستند و یا نسبت طبیعی بآنبوس
 دارند و از آن چوب سیگار و میز میسازند
اَبْنُوْسٌ شَاخٌ - ف. سرنا، نام سازی است
اَبْنَه - ع. مرضی است معلوم
اَبْنِيَه - ع. جمع اَبْنَا، ساختمانها
اَبُو وَاَبُوَاءٌ - ع. پدر، اب، والد
اَبُوَاءٌ - ع. جمع اَبُو، پدران
اَبْوَابٌ - ع. جمع باب، درها، نصول
 کتاب، درهای خانه و منازل و غیره
اَبْوَابٌ - ع. جمع بَوُّلٌ، شاشها
اَبْوَبَه - ع. مثل ابواب، بابهای کتاب
اَبْوَبَةٌ - ع. پدری، پدر شدن، صفت
اَبُوْدٌ - ع. جمع اَبْدٌ، زمانهای بی انجام
اَبُوْلٌ - ع. شمشیر بالان، مرغ
اَبُوْنَه - ف. اجاره کردن چیزی را قبل
 از وقت، وجه چیزی را داده و مشتری
 شدن، مشتری روزنامه و مطبوعات
اَبْهَاجٌ - ع. شاد گردانیدن، فرحناک
 گردانیدن، مسرور ساختن دیگران
اَبْهَامٌ - ع. شبهه ناک کردن، انگشت
 بزرگ، نامعلوم، مبهم
اَبْهَتٌ - ع. بزرگی، مهابت، خوبی
اَبْهَتَلُوْا - ت. القاب معزولین صدر
 اعظمهای دولت عثمانی
اَبْهِي - ع. زیباتر. روشن تر
- اَبِي** - ع. پدر من، بابای من
اَبِيَاثٌ - ع. جمع اَبِيُوْثٌ، اشعار
اَبِيَازٌ - ف. آبدهنده، مشروب کننده
 زمین، متصدیان توزیع آب
اَبِيَارِي - ف. اروا سقا، مشروب کردن
اَبِيْدٌ - ع. جاویدتر. بی زبان تر
اَبِيْدٌ - ع. شراره آتش. سرشک
اَبِيَالٌ - ع. ابابیل، جمعیت، شمشیر، بالها
اَبِيَضٌ - ع. سفید، شمشیر
اَبِيَضٌ - ع. سفید شدن
اَبِيْلٌ - ع. مرغ ابابیل، مرغ شمشیر بال
اَبِيُوْلٌ - ف. چیزی است از ماهوت و
 یاخیر و باملبله دوخته و صاحبمنصبان
 نظامی در روز سلام بردوش خود نصب
 میکنند، یراق لباس رسمی سلام
حرف الف و ت
اَتَا - ت. پدر بزرگ، جد، رئیس
اَتَايِيْكٌ - ت. رئیس قبیله و تانار را
 میگفتند. در زمان خلفای عباسی وزرای
 ترك را باین لقب ملقب کرده بودند
 رفته رفته لقب صدراعظمها شد
اَتَايِيْكٌ اَعْظَمٌ - صدراعظم
اَتْبَاعٌ - ع. جمع تَبِعٌ پیروان، نوکرها
اَتْبَاعٌ - ع. تابع شدن، پیروی کردن
اَتْبَاعٌ - ع. تبعیت را پذیرفتن
اَتْبَانٌ - ع. جمع تَبِيْلٌ ناخوشها
اَتِحَادٌ - ع. یگانگی، یکرای شدن
اَتِحَافٌ - ع. تحفه دادن. هدیه دادن
اَتَحَفٌ - ع. تحفه تر
اَتِيْحَادٌ - ع. گرفتن، یافتن، بهم بستن

- اَثْرَابُ** - ع. جمع تَرَب، همسران
اَثْرَانُ - ع. اسم گیاهی است که
 بتر کی قارین توزلقی گویند
اَثْرَافُ - ع. نعمت بسیار دادن
اَثْرَاكُ - ع جمع تَرَكُ؛ یعنی ترکان
اِثْرَاكُ - ع. گذشتن، ترك نمودن
اَثْرِيَه - ع. جمع تَرَابُ، خاکها
اَثْرِيَجُ - ع. پتای که از مر کباتست
اَثْرِيَكُ - ش. اسم رودخانه ایست در
 ترکستان و گرگان
اِثْبَاعُ - ع. وسعت یافتن؛ فراخی جستن
اِثْبَافُ - ع. منظم شدن، نظم یافتن
اِثْبَشُ - ف. نار، آذر، اود
اِثْبَشُ اَفْرُوْرُ - ف. روشن کننده آتش
اِثْبَشُ اَفْرُوْرُوْرُ - ف. کنایه از خبرچین
اِثْبَشُ بَحَانُ - ف. غم آتش عشق محبت
اِثْبَشُ بَهَارُ - ف. گل سرخ، لاله
اِثْبَشُ بِيْدَادُ - ف. شراب، ظلم، تعدی
اِثْبَشُ پَارِه - ف. شراره، زرنک
اِثْبَثَابُ - ف. روشن کننده آتش؛
 آتش گردان، آتشگیر
اِثْبَشُ تَرُ - ف. باده لعل پرور لب
 محبوب، نازکتر، سوزان تر
اِثْبَشُ خَاطِرُ - ع. ف. عاشق
اِثْبَثَانَه - ف. معبد مجوسان
اِثْبَثَانُ - ف. منقل، بخاری
اِثْبَشُ رِبَانُ - ف. تند زبان
اِثْبَشُ سُرْخُ كُنُ - ف. آلتی است برای
 سرخ کردن آتش
اِثْبَثَاهُ - ف. محراب، معبد مجوس
- اَثَشْكَدَه** - ف. منقل؛ محراب معبد مجوس
اَثَشْنَاكُ - ف. متصف باتش
اَثَشَه - فر. مامور کشوری بسته سفارت
اَثَشَه مِپَلِيَسَرُ - فر. صاحب منصب نظامی
 بسته سفارت، کشور های دیگر
اَثَشَه نَوَاكُ - فر. صاحب منصب بحری
 بسته سفارت، کشور های دیگر
اَثَشُ هِنْدِي - ف. تیغ هندی، شمشیر
اَثَشِي - ف. زبانی ملك عذاب دوزخی
اَثَشِيَانُ - ف. زبانیان دوزخیان
اَثَشِيِيْنُ - ف. آتشدار قرمز رنگ
اِثْصَافُ - ع. صفت کردن، صاحب
 صفت شدن، موصوف شدن
اِثْصَالُ - ع. پیوسته و متصل شدن
اِثْصَاخُ - ع. روشن و عیان شدن،
اِثْصَاغُ - ع. تواضع، عدم تکبر؛ لابه
 کردن، فروتنی کردن
اِثْطَانُ - ع. در مملکتی مسکون شدن
اِثْغَابُ - ع. خسته کردن، بزار کردن،
 زحمت دادن، تعب رساندن
اِثْغَادُ - ع. وعده گرفتن، بیکدیگر
 وعده دادن
اِثْغَانُ - ع. شوخ و کستن دستها
اِثْغَاظُ - ع. گوش پبندو موعظه دادن
اِثْغَاقُ - ع. متفق شدن، هم‌رای شدن؛
 در يك راه حرکت نمودن با کسی
اِثْغَاقًا - ع. بدون تدبیر واقع موافقت
 کردن، تصادف و اتفاق افتادن
اِثْغَاقَاتُ - ع. جمع اتفاق، اتفاق پذیر
اِثْغَاقِي - ع. منسوب باتفاق

دلیل، برهان، شاهد
أَنْجَرٌ - ع. ضخیم و پهن شدن، غلیظ
أَنْه - ع. قدم بجای قدم کسی گذاردن
أَنْزَع - ع. هر عملی که از سببی بدید آمده
أَنْزُ طَرَاؤُ - ع. وقایع نکار، وقایع،
 نشانه، آثار اشخاصی از اینبه و افکار
إِنْغَارٌ - ع. روئیدن و افتادن دندان بجه
أَنْغَارٌ - ع. دندانها، سرحه، گردنها
إِنْشَارٌ - ع. بجهت زین و بالان قشقون
 و رانگی ساختن
أَنْشَابٌ - ع. جمع نُبْه، سوزنها
إِنْشَابٌ - ع. سوراخ کردن
أَنْشَانُ الْأَرْضِ - ع. گنجهای زمین
 و اجساد مردگان، مقبرهها
إِنْشَالٌ - ع. گران کردن
أَنْشَالٌ - ع. جمع نُقْل، اسباب و رختها
 و بارهای گران
أَنْشَلٌ - ع. گران تر، سرسنگین،
 ترش رو، کربه المنظر، سنگین تر
أَنْثَالٌ - ع. جمع ثَلْث، یک سوم
أَنْثِمٌ - ع. گناهکار، صاحب جرم معنوی
إِنْثِمٌ - گناه، جرم معنوی، شراب قمار
أَنْثِمٌ - ع. گناه کارتر
أَنْثَارٌ - ع. جمع ثَمَرٌ، میوه جات
أَنْثَانٌ - ع. جمع ثَمَنٌ، یکها، قیمتها
أَنْثَمَنٌ - ع. قیمت دارتر، گرانتر
أَنْثَاءٌ - ع. وقت زمان، هنگام، گاه
إِنْثَاءٌ - ع. ستودن مدح کردن
إِنْثَا عَشْرٌ - ع. عدد دوازده
إِنْثَا عَشْرِي - ع. شیعی اثناعشری از اسلام

إِنْثَاءٌ - ع. از خداتر سیدن، برهیز کردن
إِنْثَانٌ - ع. یقین داشتن
إِنْثَانٌ - ع. محکم، استوار کردن
أَنْثَاءٌ - ع. جمع ثَقِي، برهیز کاران
إِنْثَاءٌ - ع. تکیه کردن، پشتیبان داشتن
إِنْثَالٌ - ع. اعتماد کردن، متوکل شدن
أَنْثَالٌ - ع. خانه زاد از قبیل بنده و دواب
إِنْثَالَافٌ - ع. تلف کردن، ضایع کردن
أَنْثِمٌ - ع. تمام تر، بی نقصان، کامل
إِنْثَامٌ - ع. تمام کردن، بانجام رسانیدن
أَنْثِمٌ - فر. ذره غیر قابل تجزیه
إِنْثَاءٌ - ع. هلاک کردن، نابود کردن
أَنْثَامٌ - ع. جمع تهمتها، نسبتها
إِنْثَامٌ - ع. تهمت، نسبت بی جاوی مورد
أَنْثِي - ع. چیزی که بعد واقع میشود
إِنْثِيَانٌ إِنْثَانَهُ - ع. آمدن، رسیدن، ثبوت
 رساندن، مذکور ساختن، مقرر شدن
أَنْثَا - ف. دولت زند تیر و کمان
إِنْثَابٌ - ع. اجر دادن، ثواب دادن
إِنْثَابَةٌ - ع. ایضا، پاداش بخشیدن
أَنْثَابٌ - ع. اثاث خانه است
آثار - ع. جمع **أَثَرٌ**، نشانه ها، چیز
 هائست که یادگار میماند مثل
 کتاب، ابنیه مساجد و مدارس و غیره
إِنْثَارَةٌ - ع. گردو غبار بر خیزانیدن
أَنْثَاءَةٌ - ع. بزرگی و نجیبی
أَنْثَامٌ - ع. جمع **إِنْثِمٌ**، گناهها، خطاها
إِنْثَابٌ - ع. استوار کردن، بسایدار
 کردن اقرار نمودن باده، ثابت کردن،

إِنْتَانٍ وِإِنْتَيْنَ - ع. عدد دو (۲)

إِنْتَسَبَتْ - ع. عبارت از دور شدن ، دو گانگی، اختلاف نظر

أَنْشَبَهُ - ع. جمع نَبَأٌ، مدحها، ستایشها

أَنْوَابٌ - ع. جمع نَوْبٌ، رختها، لباسها

إِنْتَارٌ - ع. اخذ ثار انتقام گرفتن

أَنْبَرٌ - ع. در اعتقاد بعض حکمای متقدمین جسم لطیف سیالی است فیما بین آسمان و کره ناریه

أَنْبَمٌ - ع. گنه کار صاحب گناه

الف و ج

إِجَابَةٌ - ع. جواب سائل رادادن، نیاز کسی را پذیرفتن، به مهمانی رفتن

أَجَاؤٌ - ع. تلخ، بالکسر گرمای سخت

إِجَادَةٌ - ع. خوب کار کردن

أَجَارٌ - ع. جمع أَجْرٌ، پاداشها و نوابها

إِجَارَةٌ - ع. اجرت عمه، کرایه اوقاف

إِجَارَةٌ - ع. جواز، اذن مرخصی

أَجَاؤٌ - ع. زردالو، مشمشه

أَجَالٌ - ع. جمع اجل، وقتها، مرگها

إِجَالَةٌ - ع. بر گردانیدن، بچولان دادن

أَجَامٌ - ع. جمع أَجَمَةٌ نیز ارها، جنگلها

أَجَامِرَةٌ - ع. مردمان رذل، اوباش

أَخَابَتْ - ع. غیر بومی، غیر وطنی

إِجْبَارٌ - ع. زور گفتن، جبر نمودن

أَجْبَالٌ - ع. جمع جَبَلٌ جبال، کوهها

إِجْتِنَاءٌ - ع. گزیدن، انتخاب کردن،

اختیار نمودن

إِجْتِرَاءٌ - ع. جرات کردن، جسارت

نمودن، شہامت بخرج دادن

إِجْتِرَاعٌ - ع. کسب کردن، مداخل

کردن به ایار

إِجْتِرَازٌ - ع. کشیده شدن، دراز شدن

إِجْتِرَامٌ - ع. گناه کردن، جرم کردن

إِجْتِسَارٌ - ع. جسارت کردن، دلبری

نمودن، صراحت لهجه داشتن

إِجْتِسَاسٌ - ع. تجسس و تفحص نمودن

إِجْتِفَاءٌ - ع. جفا کردن، زحمت دادن

إِجْتِمَاعٌ - ع. گرد آمدن، جمع شدن

إِجْتِنَاءٌ - ع. چیدن، يك يك جمع کردن

إِجْتِنَابٌ - ع. احتراز نمودن، دور

شدن، جنب شدن، پرهیز کردن

إِجْتِنَاحٌ - ع. دودست را بزمین گذاشتن

و زانوها را مانند شتر بزمین گذاردن

إِجْتِرَازٌ - ع. کشیدن، از زمین

برداشتن چیزی در نماز و قیام در نماز

إِجْتِهَادٌ - ع. جهد کردن، صرف مقدر

نمودن، کسب و قوف بهز ایای آیات و

احادیث شریفه، سعی باحداث طریقه

صحيح نمودن، استنباط و رای دادن

إِجْتِهَازٌ - ع. پدیدى، دیده شدن

إِجْتِوَالٌ - ع. چولان کردن، دور کردن

إِجْتِحَافٌ - ع. زیادتی و ظلم نمودن

أَجْدَاثٌ - ع. جمع جَدَثٌ، قبرها، گورها

أَجْدَادٌ - ع. جمع جَدٌّ، پدران، پدر

و مادر، پدر پدر و سلسله نسب

أَجْدَعٌ - ع. گوش بریدن

أَجْدَالٌ - ع. جمع جَدَلٌ، ریشها، اساسها

إِجْدَالٌ - ع. شادمان نمودن فرحناک

نمودن، خوشحال کردن مسرور ساختن

- أَجْدَمٌ** - ع. مقطوع الید، بریده دست
أَجْدَامٌ - ع. بریدن عزم بیت، تصوّر کردن، قصد حتمی بر عمل کردن
أَجْرٌ - ع. مقابله جزا، مکافات
أَجْرٌ - ع. خشت پخته
إِجْرَاءٌ - ع. جاری کردن، نگردیدن
بوصول آوردن، بعمل گذاشتن فرمان
أَجْرَائِحٌ - ع. جمع جَرْحٌ، زخمها
إِجْرَادٌ - ع. مهلت دادن، وقت معین را افزودن، فرصت دادن
أَجْرَائِزٌ - ع. جمع جُرُزٌ، گرزها، چماقها
أَجْرَائِسٌ - ع. جمع جَرَسٌ، زنگوله‌ها
أَجْرَامٌ - ع. جمع جِرْمٌ. جسمها، سبعة ستاره، ماده در مقابل معنی
أَجْرَةٌ - ع. چیزی که بعوض عمل داده میشود، اجرة الملل، حقوق
أَجْرَدٌ - ع. بی مو، بی کیس، بی ریش
أَجْرَاءٌ - ع. جمع جُرُوفٌ، پاره‌ها، چیزهایی که داخل ترکیب چیزی میشود
إِجْرَاعٌ - ع. زاری، جزع کردن
إِجْرَالٌ - ع. جوانردی نمودن، مروت کردن، انصاف دادن
إِجْرَامٌ - ع. بریده شده، پاره شدن
أَجْرَمٌ - ع. مقطوع الانف، بریده بینی
أَجْسَادٌ - ع. جمع جَسَدٌ، بدنها
أَجْسَامٌ - ع. جمع جِسْمٌ، که دارای ابعاد ثلاثه است،
أَجْسَمٌ - ع. تناور و تنومند، چاق
إِجْثَالٌ - ع. ترك عادت نمودن
أَجْثَانٌ - ع. جمع جَثْنٌ؛ بلکه‌های مژگان
- أَجَلٌ** - ع. چیز بسته منوط بموعده و بتأخیر انداختن است، مهلت
أَجَلٌ - ع. نهایت، وقت موعود؛ مرگ
أَجْلٌ - ع. سبب، علت، جهت
أَجِلٌ - ف. بادام پسته فندق که باترشی بومیدهند، آجیل انواع حبوبات بوداده
أَجَلٌ - ع. جلیل القدر؛ بزرگتر
أَجْلِيٌّ - ع. جلی تر؛ روشن تر
أَجَلَاءٌ - ع. منتظر بروعه آئنده شدن
إِجْلَاءٌ - ع. خارج بلد، تبعید کردن
أَجْلَاءٌ - جمع اجل، بزرگترها
أَجْلَانٌ - ع. جمع جَلْدٌ، جلود، پوستها و جلد های پاکت و کتاب
إِجْلَاسٌ - ع. نشاندن، اجلاس کردن
أَجْلَافٌ - ع. جمع جلف، اراذل ناس
إِجْلَالٌ - ع. عظمت، بزرگی، مهابت
أَجَلَةٌ - ع. بزرگان، صاحبان عظمت
أَجْلِيٌّ - ع. روشن تر، آشکارتر
أَجْمَدٌ - ع. نزار، نیستان، مرغزار
إِجْمَامٌ - ع. آسایش دادن
إِجْمَاعٌ - ع. جمع کردن، اتفاق نمودن
مجمع شدن، بیکقول و بیک زبان گشتن
إِجْمَاعُ أُمَّتٍ - ع. اتفاق امت در امر دین
أَجْمَالٌ - ع. جمع جَمَلٌ، شترها
إِجْمَالٌ - ع. کوتاه کردن؛ اختصار نمودن، خلاصه کردن، فهرست گفتن
إِجْمَالًا - ع. بطور مختصر
إِجْمَالِيٌّ - ع. مختصر، کوتاه، زیباتر
أَجْمَلٌ - ع. خوشگل تر، زیباتر
أَجْمَةٌ - ع. حیوانیست وحشی در

انگلستان

أَجْنَابُ - ع. جمع **جَنَبٌ**، بهلوه‌ها، طرف‌ها
أَجْنَادُ - **جُنُودُ** ع. جمع **جُنْدٌ**، دسته
های قشون، ازدها، لشکر

أَجْناسُ - ع. جمع **جِنْسٌ**، گونه‌ها، نوع‌ها
إِجْنَانُ - ع. دلبرانه شدن، بجنون زدن
أَجْنَبِيٌّ - **أَجْنَبِيَّةٌ** - ع. غیر بومی، مسافر
تابع کشور دیگر

أَجْنَحَه - ع. جَمَّ جَنَاح ، بال ها، پرها
أَجْنَه - ع. جمع **جِنِينٌ**، ناپیدا، مخلوقی
که پنهان باشد؛ بچه‌هایی که در شکم
مادر هستند

إِجْنَاءٌ - ع. رسیدن میوه

أَجْوَدُ - ع. جوان‌تر، بخشنده‌تر
أَجْوَاؤُ - ع. جمع **جَارٌ**، همسایه‌ها
وسطها

أَجْوَامٌ - ع. جمع **جَامٌ**، قدح‌ها، پیالها
أَجْوَبُ - ع. خوشگل‌تر، مناسب‌تر
أَجْوَبَه - ع. جمع **جَوَابٌ**، پاسخ‌ها،
أَجْوَدُ - ع. بسیار خوب‌تر، بخشنده‌تر
أَجْوُزٌ - ع. جمع **أَجْرٌ** کیفرها، ثواب‌ها

أَجْوَفُ - ع. میان‌خالی مانند دهل
أَجْوَفِيَّائِيٌّ - ع. لفظی که عین‌القول
بها باشد

أَجْوَفِيَّ وَوَاوِيٌّ - ع. لفظی که عین
القولش واو باشد

إِجْهَادُ - ع. اقدام‌و غیرت کردن، جهد
و کوشش، رنجوری کشیدن

إِجْهَارٌ - ع. بلند حرف زدن

إِجْهَازٌ - ع. جهیزیه عروس درست

کردن

أَجْهَرَةٌ - ع. جهاز‌ها، کابینها، جهاز شتر

أَجْهَلُ - ع. جاهل‌تر، نادان‌تر

أَجْيَادُ - ع. جمع **جَيْدٌ**، گردن‌ها

أَجْيَافٌ - جمع **جَيْفَه**، لاشه‌ها

أَجْيَالٌ - ع. جمع **جَيْلٌ**، طوایف و اقوام

أَجِيرٌ - ع. خادمی موظف و مسئول

أَجِيلٌ - ف. حیوانات و میوه‌های بوداده

أَجِيلٌ - ع. پس‌مانده، عقب‌افتاده کسی
که کار خود را بتاخیر انداخته

أَجَارٌ - ف. ابزار، پسته و یادام دهان
وا کرده، آجیل‌ترش‌مزه

أَجَائِشٌ - جمع **حَبَشَه**، حبشی‌ها

أَجَاجِيٌّ - ع. جمع **أَجْجَوَةٌ**، معماها

أَحَادٌ - ع. جمع **أَحَدٌ**، یکی یکی‌ها

أَحَادٌ وَأَحَادٌ - ع. یک‌بیکاری

أَحَادِيثٌ - ع. جمع **حَدِيثٌ** خبرها، تازه‌ها

أَحَاسِنٌ - ع. جمع **أَحْسَنٌ** نیکوترها

إِحَاطَه - ع. فرو گرفتن، دانستن

إِحَاكَه - ع. تأثیر کردن، بریدن

إِحَالَه - ع. حواله کردن، کار بکسی

سپردن

إِحَانَه - ع. کشتن، هلاک کردن

أَحَبٌ - ع. محبوب‌تر، خواهان‌تر

أَجْنَاءٌ - ع. مقرران، ندماء پادشاهان

أَجْنَاءٌ - ع. جمع **جَيْبٌ**، دوستان

أَجْنَابُ - ع. دوستان، رفیقان

أَجْبَارٌ - ع. علمای یهود، مرکب‌های خط

أَجْناسُ - ع. اراضی و ابنیه و قبیله -

مجلس‌ها، زندانی‌ها

- اِحْتِضَارُ** - ع. داخل شدن، حضور بهم رساندن، حالت نزع و اجانگیدن
اِحْتِظَاءُ - ع. بهره مند شدن
اِحْتِظَافُ - ع. شادی، فرحناکی
اِحْتِظَافُ - ع. حذر کردن، خودداری نمودن، محافظت کردن
اِحْتِظَانُ - ع. از بیخ بر کندن درخت
اِحْتِظَاؤُ - ع. برای گرانفروختن اجناس را انبار کردن و نگاهداشتن
اِحْتِظَاكُ - ع. حاك کردن، مهر کندن خود را بچیزی مالیدن
اِحْتِظَاقُ - ع. تراشیده شدن
اِحْتِظَامُ - ع. محتلم شدن در خواب
اِحْتِظَاشُ - ع. برافروختن از خشم، جنگیدن خروس
اِحْتِظَالُ - ع. پذیرفتن، نزدیک بعقل شدن
اِحْتِظَاءُ - ع. پرهیزکاری کردن
اِحْتِظَافُ - ع. گرو گرفتن، جمع کردن
اِحْتِظَانُ - ع. محتاج شدن، نیازمندی
اِحْتِظَانُ - جمع کردن، گرد آوردن، تصرف کردن
اِحْتِظَانُ - ع. قبل از وقوع خودداری کردن
اِحْتِظَانُ - ع. بطریق احتیاط رفتن
اِحْتِظَانُ - ع. حیلہ کردن، مکرورزیدن
اِحْتِظَانُ - ع. جمع **حِجَابُ** برده ها رو بندها
اِحْتِظَانُ - ع. سنگها، ابنیه از سنگ
اِحْتِظَانُ - ترسیدن، وماندن، گریختن
اِحْتِظَانُ - ع. معاً، نامعلوم، ناپیدا
- اِحْتِظَافُ** - ع. وقف اراضی و ابنیه
اِحْتِظَانُ - ع. ابطال کردن، بوج کردن
اِحْتِظَانُ - ع. آبتستن کردن
اِحْتِظَانُ - ع. محبوس شدن، نفس خود را در اختیار گرفتن
اِحْتِظَانُ - ع. پرده پوش کردن
اِحْتِظَانُ - ع. معارضه کردن، دعوت کردن، مناظره کردن برای احقاق حق
اِحْتِظَانُ - حجره ساختن، اطلاق گرفتن
اِحْتِظَانُ - ع. بجزا رفتن، فوته و لنگ بکمر بستن
اِحْتِظَانُ - ع. حجامت کردن خون گرفتن
اِحْتِظَانُ - ع. بخشم آمدن، بستوه آمدن
اِحْتِظَانُ - ع. جنگیدن، درجنگ کوشش کردن
اِحْتِظَانُ - ع. برزگری کردن
اِحْتِظَانُ - ع. خودداری نمودن
اِحْتِظَانُ - ع. خودداری کردن
اِحْتِظَانُ - ع. حریم شدن
اِحْتِظَانُ - ع. درکسب مهارت نمودن
اِحْتِظَانُ - ع. سوختن، سوخته شدن
اِحْتِظَانُ - ع. احترام و گرامی داشتن
اِحْتِظَانُ - ع. مأمور شهرداری
اِحْتِظَانُ - ع. مالیات و عوارضی است که برای شهرداری میکیرند
اِحْتِظَانُ - ع. دریک مجلس جمع شدن
اِحْتِظَانُ - ع. گرد آوردن، بدست آوردن گیاه
اِحْتِظَانُ - شرم داشتن، خداوندو حساب خدام و چشم

أَحْرَابٌ - ع. جمع **حُرْبٌ**، طایفه، حزب ها، دسته های مردم که بنظوری جمع میشوند
أَحْرَانٌ - ع. جمع **حُرْنٌ**، غم ها، غصه ها
أَحْرَمٌ - ع. شخص باحزم و احتیاط
أَحْسَاسٌ - ع. دیدن، یافتن، دانستن
أِحْسَانٌ - ع. خوبی، حسن معامله با خلق، خوش رفتاری
أَحْسَبُ - ع. مناسب تر، سزاوارتر
أَحْسِنُ - ع. خوشکلتتر، زیباتر
أَحْشَارٌ - ع. جمع **حَشْرٌ**، محل جمعیتها
أَحْشَامٌ - ع. نو کر ها، وابستگان
أَحْصَاءٌ - ع. شمردن، آمار گرفتن
أَحْصَاصٌ - ع. بهره دادن، بهره گرفتن
أَحْضَارٌ - ع. بحضور آوردن
 در پیش انداختن
أَحْظُ - ع. بخشوده تر، بیمارتر
أَحْظَاطٌ - ع. صاحب اقبال، خوشبخت، بخت یار
أَحْقَادٌ - ع. نوه ها، ذریه ها
أَحْقٌ - ع. مستحق تر، صحیح تر، موافق تر، نیازمند بعدل و احسان
أَحْقَابٌ - ع. سالهای دراز، پایایی
أَحْقَادٌ - ع. جمع **حَقْدٌ**، کینه ها، خشمها، بددلی ها
أَحْقَارٌ - ع. رسوا کردن، رذل کردن
أَحْقَافٌ - ع. جم **حَقْفٌ** | بشتهای ریزک
أَحْقَاقٌ - ع. بحق رسیدن طلب حق کردن، حق مظلوم را از ظالم گرفتن
أَحْقَرٌ - ع. حقیرتر، بی اعتبارتر

أَحَدٌ - عدد يك (۱)
أَحْدَاثٌ - ع. جمع **حَدَثٌ**، مبطل طهارت، تازه ها
أَحْدَاثٌ - ع. ظاهر کردن، ایجاد کردن
أَحْدَاقٌ - ع. جمع حدقه، مردمکهای چشم، سیاهبهای چشم
أَحْدَاقٌ - گرد چیزی در آمدن
أَحْدَبٌ - ع. آدم قوز دار
أَحَدٌ - ع. تیز تر، خشنک تر
أَحْدَى - ع. عدد يك (۱)
أَحْدَى عَشْرٌ - ع. عدد یازده (۱۱)
أَحْدَيْتٌ - ع. خدای یگانه از غیر منزّه
أَحْرٌ - ع. گرمتر، آتشین تر
أَحْرَى - ع. سزاوارتر، مستحق سزا
أَحْرَابٌ - ع. بجنک فرستادن
أَحْرَازٌ - ع. جمع **حُرٌّ** آزادگان
أَحْرَازٌ - ع. کسب کردن، نامل شدن
أَحْرَاسٌ - ع. در جانی مقیم بودن
 زندگی طولانی
أَحْرَاشٌ - ع. لاغر کردن ستور، مال بسیار
أَحْرَاقٌ - در آتش سوزاندن
أَحْرَامٌ - ع. دوبارچه که حاجیان در میقات بدوش و کمر میگیرند، روفرشی زین پوش
أَحْرَامٌ - ع. جمع **حَرِيمٌ** حرمخانه
أَحْرَصٌ - ع. تنگ چشم
أَحْرَاضٌ - ع. بیمار و لاغر، دیگری راه
أَحْرَبْنَا - ع. ^{بناشد کردن} آنبوهی کردن، جمع شدن مردم

اَحْوَاض - ع. جمع حَوْض، حوضها	اَحْكَام - ع. جمع حُكْم، حکمها، فرمانها
اَحْوَال - ع. جمع خَال، اعراض غیر ثابت، کیسونه	اِحْکام - ع. استوار کردن، منع فساد نمودن
اَحْوَج - ع. محتاج تر، نیازمندتر	اِحْکَم - حکیم تر، خرسندتر، عاقل تر
اَحْوَر - ع. آنکه سفیدی و سیاهی چشمش بسیار باشد	اِحْلاء - ع. شیرین کردن
اَحْوَس - ع. آنکه از هیچکس نترسد، دلیر	اِحْلال - ع. فرود آوردن، حلال کردن، از حرام بیرون آوردن
اِحْوُط - ع. شاملتر، حاوی تر، محیطتر	اِحْلام - ع. جمع حُلْم، خوابهای شیطانی، عقلها، بردباریها
اِحْوَل - ع. حيله گر، کج چشم	اِحْلی، اَحْلا - ع. شیرین تر، مطبوع تر
اِحْیاء - ع. جمع حَیّ، زندگان	اِحْلیل - ع. سوراخ قضیب، سوراخ پستان
اِحْیاء - ع. زنده کردن، پریشانی را آسوده کردن	اِحْمال - بار کردن، حمل کردن، بارها
اِحْیاء - جمع حَیْر، میدانها، خانها، اطراف	اِحْماء - ع. گرم کردن، غمناک کردن
اِحْیان - ع. جمع حَیْن، وقتها، زمانها	اِحْماء - ع. سزاوارتر بمدح و ثنا، اَحْمَد
اِحْیاناً - ع. گاهگاه، گاهگاهی	اِحْمَد - ع. سزاوارتر بمدح و ثنا، اَحْمَد
اِحْ - ع. برادر	اِحْمَد - نام پیغمبر اسلام ص است
اِحْ - ع. کلمه تحسین مثل بَه بَه	اِحْمَر - ع. سرخ رنگ، قرمز
درفارسی، بَه بَه در تر کی	اِحْمراز - ع. سرخی، کلگون
اِحْا - ع. برادر، رفیق، دوست	اِحْمَس - ع. باریک ساق
اِحْاء - ع. با کسی برادری کردن	اِحْمَق - ع. شخصیکه از عقل و فراست بی بهره باشد
اِحْایر - ع. جمع حَیْر، پیغامها	اِحْمیزا - م. بسیار سوخته شدن
اِحْباء - ع. خاموش کردن آتش	اِحْباء - ع. جم حِیْو ناهیه ها، طرفها، اعضا،
اِحْباء - ع. جمع حَیْر، خیر دادن	اِحْباء - ع. بیخشم آوردن، بسته آوردن
اِحْباری - ع. خبر دهندگان دسته از علمای خبر که بموجب اخبار عمل میکنند	اِحْباء - ع. سوگند را دروغ کردن
اِحْباط - ع. بخیط انداختن	اِحْف - ع. کج پای
اِحْبیه - ع. جمع حَباء، چادرها، خر گاهها	اِحْیایک - ع. گردانیدن روزگار مردم ر
اِحْت - ع. خواهر، همشیره	اِحْواج - ع. نیازمند کردن
اِحْتبار - ع. خبر گرفتن، پیغام گرفتن	

- اِخْتَبَاؤُ - ع. نان بختن، سخت راندن
 اِخْتَبَاظُ - ع. خواستن چیزی از کسی
 اِخْتَبَالٌ - ع. تباه شدن عقل از خیال و غصه
 اِخْتَبَاتُمُ - ع. تمام شدن، خاتمه یافتن
 انجام گرفتن
 اِخْتَبَانٌ - ع. ختنه شدن
 اِخْتَبَاغٌ - ع. فریب خوردن، گول زدن
 اِخْتَبَرٌ - ع. کوکب، نجم، ستاره
 اِخْتَبَرَاظٌ - ع. آهیختن شمشیر
 اِخْتَبَرَاغٌ - ع. ایجاد کردن، ساختن
 چیزی بسابقه، بوجود آوردن
 اِخْتَبَرَسِيَاهٌ - ف. سیاه بخت، تیره بخت
 اِخْتَبَرَاغٌ - ع. بریدن، قطع کردن
 اِخْتَبَرَانٌ - ع. مال بغزانه نهادن
 اِخْتَبَاغٌ - ع. فروتنی کردن
 اِخْتَبَاؤُ - ع. کوتاه کردن مطلب،
 مختصر گفتن سخن
 اِخْتَبَاصٌ - ع. مخصوص شدن، وابسته
 شدن
 اِخْتَبَاصٌ - ع. دشمنی کردن، خصومت
 ورزیدن
 اِخْتَبَاؤُ - ع. رنگ سبز کردن
 اِخْتَبَاغٌ - ع. فروتنی و تواضع نمودن
 اِخْتَبَاتٌ - ع. خطبه خواندن
 خواستگاری کردن
 اِخْتَبَاظٌ - ع. تعیین حدود کردن، تعیین
 عدد و تعیین مرز کردن
 اِخْتَبَاتٌ - ع. ربودن، بردن پنهانی
 اِخْتَبَاؤُ - ع. نهفته شدن، عزلت گزیدن
 اِخْتَبَاؤُ حَشْرَاتٌ - ع. پنهان شدن
 حشرات زمین در زمستان
 اِخْتَبَاؤُ - ع. عزلت گرفتن، خلوت
 گزیدن
 اِخْتَبَاؤُ - ع. لرزیدن، حرکت، رعشه
 گرفتن
 اِخْتَبَاؤُ - ع. ربودن، ربا گرفتن، دزدی
 کردن، ربوه بچنگ آوردن
 اِخْتَبَاظٌ - ع. آمیزش، صحبت
 اِخْتَبَاغٌ - ع. خلع نکاح کردن، طلاق
 گرفتن
 اِخْتَبَاؤُ - مخالفت کردن، نظر خلاف
 دادن
 اِخْتَبَاؤُ - متخلّق شدن به چیزی
 اِخْتَبَاؤُ - ع. شورش، فتنه، فساد
 اِخْتَبَاؤُ - ع. خفه شدن، گلو گرفتن
 اِخْتَبَاؤُ - ع. انتخاب کردن، برگزیدن
 اِخْتَبَاؤَاتٌ - ع. توقیعات، تقاویم
 منتخبات آثار و اشعار
 اِخْتَبَاؤُ - ع. مطبوع، قابل الدفع،
 بیفیت کاری انجام دادن بدون اجبار
 اِخْتَبَاؤُ - تفرعن، تکبر کردن، نخوت،
 غرور، جهالت
 اِخْتَبَانٌ - ع. خیانت کردن، دزدی کردن
 اِخْتَبَاؤُ - ع. شرمنده شدن، خجالت
 کشیدن و کرد (لازم و مستغنی بیایز)
 اِخْتَبَاؤُ - ع. بکار واداشتن
 اِخْتَبَانٌ - ع. جمع خَدُنْ، دوشیزگان،
 دختران با کره
 اِخْتَبَاؤُ - ع. بسیار مکار، حيله گر، قوی
 اِخْتَبَاؤُ - ع. اثر ضربت تازیانه، نگاه

کردن	های تند
آخِصْمَه - ف. شراب ارزن، بوزه (ازبج)	آخِذُ - ع. گیرنده، اخذکننده
أَحْشَابُ - ع. جمع حَشَبٌ، چوبها، تیرها، الوار، چوبهای بریده	أَخَذُ - ع. گرفتن، قبض نمودن
إِخْشَاعُ - خاشع نمودن، متواضع کردن	أَخْرُ - ع. غیر، دیگر، سایر
أَحْشَبُ - ع. کوه بلند و بزرگ	أَخْرُ - ف. مخفف آخور، جای علوفه
أَحْتَعُ - ع. بسیار خاشع و متواضع	أَخْرُ - ع. نهایت، انجام، پسین
أَحْسَنُ - ع. درشت تر، خشن تر	إِخْرَابُ - ع. خراب کردن، پریشان نمودن
أَحْشَى - ع. هولناک، جای خوفناک	إِخْرَاجُ - ع. در آوردن، دریافتن، بیرون کردن، دراز کشیدن، درازی دادن
أَحْشِيجُ - ع. عنصر، مواد اول طبیعی	أَخْرَأْسُ - ع. گنگها، بی زبانه، لالها
أَحْشِجَاؤُ - ع. عناصر اربعه، تمامی عنصر	إِخْرَأْسُ - ع. گنگ کردن
أَحْتَنُ - ع. خصوصیت بسیار دادن	إِخْرَاقُ - ع. چاک زدن، باره کردن
إِخْتِصَاعُ - ع. بفروتنی و تواضع آوردن	أَخْرَبُ - ع. خراب تر، پریشان تر
أَحْضَرُ - ع. سبزرنگ	أَخْرِيَانُ - ف. امتعه، اقمشه، پارچه
أَخْضَعُ - ع. متواضع تر، فروتنی کردن	أَخْرِيْبِيْنُ - ف. دوربین، مآل اندیش
إِحْطَاءُ - ع. بخطا انداختن، گمراه کردن، بضرالت انداختن	أَخْرِيْبُ - ف. عیش و طرب، زیادی اطعمه
أَحْطَاؤُ - ع. جمع حَطَرٌ، محل ترس	أَخْرَبُ - ع. عالم عقل، دنیای دیگر
إِحْطَاؤُ - ع. بخطر آوردن، یاد آوری کردن	روز قیامت، روز حساب
أَحْطَبُ - ع. خطیب تر، کسی که قدرت خطابه آن کامل باشد	أَخْرَسُ - ع. گنگ، لال
إِحْتِئَاءُ - ع. پنهان کردن، نهفتن	أَخْرَوِي - ع. چیزی که متعلق به عالم آخرت باشد
أَحْشَشُ - ع. خورد چشم، ضعیف البصر	أَخْرِي - ع. آخِر، غیر، سایر، دیگر
أَحْفِيَه - ع. جمع حِفْأُ، پنهانها، پرده ها، پوشیده ها	إِخْرِيْبُ - ع. سیر صحرائی
أَخْكُرُ - ع. شراره، زغال سوخته، جرقه	أَخْرِبُنُ - ع. جمع آخِر، وابسیان
إِخْلَاءُ - ع. خالی کردن، تهی کردن	إِخْرَاءُ - ع. رسوا کردن، مفتضح نمودن
أَخْلَاؤُ - ع. جمع خَلِيْلٌ، دوستها	أَخْرَمُ - ع. مارش، نام جد هاتم، نام کوهی پدید
أَخْلَابُ - ع. جمع حَلَبٌ، چنگال مرغان	أَحْسَنُ - ع. خسیس تر، طماع تر
	إِخْبَاسُ - ع. طمع کاری کردن، خسیسی

- إِخْلَاصٌ** - ع. خالص و پاك شدن ، دوستى از دل، بى رياء داشتن
- إِخْلَاصُ كَيْشٍ** - ع. ف. دائم الاخلاص
- إِخْلَاصُ مَنْدُ - ع. ف. دوست بى رياء**
- أَخْلَاطٌ** - ع. جمع **خِلْطٌ** ، بهم آميخته ها خون، بلغم، سوداء، صفر، مزاجهاى اربعه
- أَخْلَافٌ** - ع. **خَلَفَ** جانشين، از پس آيندگان
- إِخْلَافٌ** - ع. وعده دروغ كردن. تغيير بوى دهن
- أَخْلَاقٌ** - ع. صفات ذهنيه و روحانيه بنى آدم، خوش خوى
- إِخْلَالٌ** - ع. اخلاص كردن ، گسرفتار نمودن، محتاج كردن
- أَخْلَصَ** - ع. خالصتر، پاكتر، بى رياء تر
- إِخْمَانٌ** - ع. خاموش كردن آتش
- إِحْمَارٌ** - ستر كردن، پوشيدن، نهفتن
- أَحْمَاسٌ** - ع. پنج يکها، يکينجم ها
- أَحْمَصٌ** - ع. ميان کف پا که بزمن نميرسد
- أَحْنَسٌ** - ع. واپس روندگان
- أَحْسَسٌ** - ع. دماغ بهن، شير، بوزينه
- إِحْوَانٌ** - ع. جمع **أَخٍ**، برادران
- أُخُوْتُ** - ع. برادرى
- أَخْوَزٌ** - ف. محل علوفه چهار بايان
- أَخْوَفٌ** - ع. ترسناک تر
- أَخْيَارٌ** - جمع **خَيْرٌ**، خيترها (نيکوها)
- أَخْيَالٌ** - ع. جمع **خَيْلٌ**، ايلخى ها، سپاه
- دسته جمع
- أَخْيَرٌ** - ع. نيکو تر، بهتر
- أَخْيَرٌ** - ع. آنچه در اخر است
- أَخْيَلٌ** - خالدار، اسم مرغ خالدار است که استقره نيز گزويند
- أَذَاءٌ** - ع. سپردن، رد كردن، ساختن اجراء نمودن - نماز را بوقت خواندن
- أَذَا - ف. ناز، شيوه، استغناء، عشوۀ**
- أَذَابٌ** - ع. جمع **أَذَبٌ**، اطوار، معاملات نيکو، مدنيت، دافق، قواعد
- إِذَابٌ** - ع. در تعبير و نوح انداختن
- أَذَاتٌ** - ع. آلت، سبب، کلمه که غير از اسم و فعل است
- إِذَارَةٌ** - ع. دوران آوردن، گردانيدن امر معاش، اقتصاد كردن و بولنى جمع كردن، اداره امور، اداره خانه، اداره مملکت، اظهار کفايت كردن در کار
- إِذَازٌ** - ع. تشترک ذن
- أَذَائَةٌ** - ف. جزيره
- إِذَالَةٌ** - ع. بتداول آوردن و برداشتن غالب شدن
- أَذَامُ اللَّهِ** - ع. خدا پابنده نمايد
- إِذَامَةٌ** - پابنده كردن، دنباله دادن
- إِذَائَةٌ** - ع. قرض دادن، جزا دادن
- أَذَانِيٌّ** - ع. جمع **أَذْنِيٌّ**، پست تران
- أَذَاوَةٌ** - ع. آفتابه، **مُظَهَّرَةٌ**
- أَذَاوِيٌّ** - جمع **أَذَاوَةٌ**، آفتابها
- أَذَبٌ** - ع. حسن رفتار، طريقه پسنديده، دانش و فرهنگ
- أَذْبَاءٌ** - ع. جمع **أَذِيْبٌ** صاحبان علم و ادب
- إِذْبَارٌ** - ع. بدبختى، پريشان قلبى افتادن
- أَذْبَانَةٌ** - ع. آنچه سزاوار ادب است
- أَذْنِيٌّ** - ع. منسوب و متعلق باهل ادب

بیکدیگر
اِدْغَامٌ مُتَقَارِبِيْنِ - ع. مقارنت دو حرف
 متحد المزاج والصفات بیکدیگر
اِدْغَامٌ وَتَكْلِيْنِ - ع. مقارنت حرفین يك
 صدا بیکدیگر
اِدْغَامٌ مَعَ الْعَنَةِ - ع. مقارنت آخر کلمه
 بکلمه که در اول آن یکی از حروف یا
 ومیم و نون و واو واقع شود
اِدْغَامٌ شَمْسِيَّةٌ - ع. مقارنت لام تعریف
 یکی از حروف شمسیه که حروف مزبوره
 از قرآذیل است ، ت ، ث ، د ، ز ، ر ،
 س ، ش ، ص ، ض ، ط ، ظ ، ل ، ن ، هر گاه
 لام تعریف در اول کلمه مقارن بحروف
 مذکوره شود بی صدا میماند مثل اَلنَّاسُ
 که صدای اَنْتَاسُ را میدهد
اِدْغَرٌّ - ع . باد ، بادگیرهای خانه
اِدْفَانٌ - ع. جمع کَفِيْنَه خزانة های مدفونه
اِدْفَعٌ - ع. دفع کننده تر
اِدْقِيٌّ - ع. دقیق تر
اِدْفَاقٌ - ع . گویدن ، خورد کردن
 بیاد آوردن
اِدْكَارٌ - ع. خاطر نشان کردن
اِدْلَاءٌ - ع. ثابت کردن ، نازخرکی
 کردن ، دلیل نشان دادن
اِدْلَالٌ - ع. نازو کرشمه کردن
اِدْلَهٌ - ع. جمع کَدِيْلٌ ، اشارتها ، برهانہ
اِدْلِيْمَامٌ - ع. ظلمت ، لخت
اِدْمٌ - ع. نوع پنی بشر
اِدْمَاجٌ - ع. بجائی داخل شدن و بوجه
 مطلوب جا گرفتن

اِدْيَاتٌ - ع. هرچه از علوم و فنون که
 منسوب بادب است
اِدْحَاقٌ - ع. دور کردن و انداختن چیزی
اِدْخٌ - ف. بلند بالا. خوب شکل ، مبارک
اِدْخَارٌ - ع. تحقیر کردن ، تذلیل نمودن
اِدْخَارٌ - ع. گرد آوردن ، آماده کردن
اِدْخَالٌ - ع . گذاشتن ، نهادن ، داخل
 کردن ، در آوردن
اِدْخَالٌ - ع. داخل کردن
اِدْخَانٌ - ع. استعمال دخانیات کردن
اِدْخَنَةٌ - ع. جمع دُخَانٌ ، دودها
اِدْرٌ - ف. نار ، آتش
اِدْرَاءٌ - ع. فهمیدن ، بحیله فهمانیدن
اِدْرَاجٌ - ع. درج کردن ، پیچیده کردن
اِدْرَارٌ - ع . شاش کردن ، بحرکت
 آوردن ، تحریک کردن
اِدْرَاكٌ - ع. تعقل کردن ، فهمیدن ، فهم
اِدْرَاكٌ - ع. جفت شدن ، رسیدن
اِدْعَاءٌ - ع. دعوا کردن ، عناد کردن ، خود
 نمائی کردن ، آرزو کردن
اِدْعَاكَارٌ - ع. ف. خودنما ، خودپسند
اِدْعِيَّةٌ - ع. جمع دُعَا ، خواندن
اِدْعَامٌ وَاِدْعَمٌ - ع. مشدد کردن ، از
 بینی سخن گفتن
اِدْعَامٌ - ع. ادخال حروف و مشدد
 کردن آن
اِدْعَامٌ بِالْاَعْنَةِ - ع. مقارنت تنوین و یا
 نوز . ساکن بحرف لام و یا دال
اِدْعَامٌ مُتَجَانِسِيْنِ - ع. مقارنت دو
 حرف متفق المزاج و مختلف الصفات

- إِدْمَاقٌ** - ع. فرو بردن
أُدْمَانٌ - ع. جمع **أَدَمٌ**، مردمان
إِدْمَانٌ - ع. درکاری کسب مهارت کردن
أَدْمِغٌ - ع. جمع **دَمِغٌ**، اشکها، سرشکها
أَدْمِغَةٌ - ع. جمع **دَمِغٌ**، مغزها
أَدْمِي - ع. منسوب و متعلق بآدم
أَدْمِيَانٌ - ف. مردمان
أَدْمِيَّتٌ - ع. مردمی
أَدْنَا - ع. بست تر، بست فطرت تر، کمتر
أَدْنَسٌ - ع. جمع **دَنَسٌ**، گلخنیان
 ارادل و اوباش، بلیدیها
أَدْنِي - ع. مثل **أَدْنَا**، دنی، بست
أَدْوَاءٌ - ع. جمع **دَاءٌ**، رنجوریها
أَدْوَاتٌ - ع. جمع **أَدَاتٌ**، ابزار
أَدْوَارٌ - ع. جمع **دَوْرٌ**، گردشها،
 دورانها، زمانها
أَدْوُونٌ - بست فطرت تر
أَدْوِيَه - ع. جمع **دَوَا**، درمانها، داروها
أَدْوِيَه جَاثٌ - ع. ف. دواجات
أَدَهَاءٌ - ع. فطن تر، زیر کتر، دشوارتر
أَدَهَانٌ - ع. جمع **دُهْنٌ**، روغنها
إِدَهَانٌ - ع. روغن مالیدن، خوش آمد
 گوئی
إِدَهَانٌ - ع. روغن مال شدن
أَدَهْرٌ - ع. جمع **دَهْرٌ**، روزگاریها
أَدَهْمٌ - ع. اسب سیاه
أَدَهِي - ع. مثل **أَدَهَا**
أَدَهِيَه - ع. زیر کان، مکروه ترها
أَدِيَانٌ - ع. جمع **دِيْنٌ**، کیشها
إِدِيَانٌ - ع. قرضه دار شدن، وام دار شدن
- أَدِيْبٌ** - ع. صاحب ادب، منشی کامل
أَدِيْبَةٌ - ف. قوس و قزح
أَدِيْمٌ - ع. زمین هموار
أَدِيُونٌ - ع. ف. دونده تر
إِدٌ - ع. چون آن از برای ماضی
إِذَا - ع. هر گاه
أَذَا - ف. اظلم، جور، اذیت
إِذَابَةٌ - ع. گداختن
أَذْرٌ - ف. اسم ماه فارسی
إِذَاعَه - ع. فاش کردن
إِذَافَه - ع. چشاندن
أَذَانٌ - ع. جمع **أَذْنٌ**، گوشها
أَذَانٌ - ع. بانگ نماز
أَذْخَارٌ - ع. جمع **ذَخْرٌ**، ذخیره ها
إِذْخَارٌ - ع. ذخیره کردن
أَذْخَالٌ - ع. جمع **ذَخْلٌ**، دشمنیها
أَذْرٌ - ف. آتش
إِذْرَاعٌ - ع. ذراع کردن، ذرع کردن
أَذْرٌ أَفْرُوْزٌ - ف. آتش افروز
أَذْرٌ أَفْرَأٌ - ف. ایضا
أَذْرٌ بَرَزِيْنٌ - ف. نام آتشکده
أَذْرٌ بُو - ف. گل چوبک که رخت میشویند
أَذْرٌ بَرَسْتُ - ف. آتش برست، مجوس
أَذْرٌ خَشْشٌ - ف. بوران، طوفان، رعد
 و برق
أَذْرٌ شِيْنٌ - ف. رب النوع آتش، اسم یک
 ملک
أَذْرٌ فُرُوْعٌ - ف. آتش رخ، رخ گلرنگ
أَذْرٌ كَدَه - ف. مثل آتشکده
أَذْرٌ كُوْنٌ - ف. گل آفتاب مهتاب

- آذَر کیش** - ف. آفتاب پرست
آذَر کِیَوَان - ف. ازیغمبران واپسین کبران در ماه دهم هجری در هندوستان ظاهر شده مذهب آتش پرستی را پیودا مزوج نمود.
اِذْغَاج - ع. زور کردن جبر نمودن
اِذْغَان - ع. پذیرفتن، مطیع شدن، یقین
اِذْقَان - ع. چم دَقْن، زخم‌دهنا
اِذْکَا - ع. زیر کتر، بافراست
اِذْکَا رُ - ع. چم دِکَر، مردان، ذکرها
اِذْکَا رُ - ع. باد آوری کردن
اِذْکَانِ - ع. مثل اِذْکَا
اِذْکِیَا - ع. چم دَکِی، زیر کان
اِذَل - ع. ذلیل‌تر، پست‌تر، رسواتر
اِذْلَا - ع. ذلیل‌تران
اِذْلَال - ع. بی اعتبار کردن، ذلیل کردن
اِذْلَه - ع. جمع ذلیل، رسوایان، ذلیلان
اِذْن - ع. اجازه، مرخصی
اِذْن - ع. گوش، صماخ
اِذْنَات - ع. چم دَنْت، دُمها، دنباله‌ها
اِذْوَاق - ع. چم دَوْق، چشیدنیا
اِذْهَات - ع. فرستادن، ارسال داشتن
اِذْهَال - ع. از نظر در آوردن فراموش نمودن
اِذْهَان - ع. چم ذُهْن، یادها
اِذِی - ع. رنجیده شده
اِذِی - ع. رنجش
اِذْیَال - ع. چم دِیَل، دامنها، ضمیمه‌های کتاب، و اواخر قوم
- اِذِیْت** - ع. آزار
اِذِیْنَه و اِذِیْنَه - ف. روز جمعه
اِز - ف. مخفف اگر
اِز - ف. مخفف بیار
اِزَا - ف. زینت دهنده، مَشَاطَه
اِزَاء - ع. چم رَأِی، حکمها و قیاسهای ذهنی
اِزَاهَه - ع. نشان دادن، نمودن، پیش چشم آوردن
اِزَابَه - ع. ذکاوت، زیرکی
اِزَابِخ - ع. وسیع، گشاده، زیاده
اِزَابِجَت - ع. ارزانی، فراوانی
اِزَابَه - ت. عراده
اِزاجِیف - ع. اقوال کاذبه، خبرهای دروغ
اِزَاخَه - آسوده کردن، آسودگی یافتن، متعین شدن، مردن
اِزَاخ - ف. آدمی، آهو
اِزَادَه - ع. خواستن، آرزو داشتن
اِزَارِی - ع. منسوب و متعلق بارادت
اِزَاذِل - ع. چم اِزْدَل، رسواتران
اِزَاذِئَه - ف. منظم، موقر، متین
اِزَارِسَه - ع. چم اِزِیْس، برزگران
اِزَارِش - ع. بر وزن آسایش بمعنی خیرات
اِزَاش - ع. چم رِئِیس، رهبران، بزرگان قوم
اِزَاشِگِی - ف. مزین شده
اِزَاشِئَه - ف. مزین

- آراض - ع. زمینها (در حالت بجز)
 اراض - ع. بساط بزرگ که از ابریشم
 یا موافند
 آراضی - ع. جم آرض، زمینها
 اراغه - ع. طلبیدن
 اراغه - ع. ریختن، جاری کردن
 اراقیم - ع. جم ارقلم، امضاها، عددها
 اراکین - ع. جم اركان، ستونها
 آزام - ع. آهوان سفید
 آزام - ف. راحت، حضور
 آرامش - ف. راحتی
 آرامگاه - ف. محل راحت، مقبره
 آرامیل - ع. جم اریول، بیوه گان
 آرامله - ع. ایضا
 آرامووی - ع. شقایق، ناله، آفتاب
 مهتاب
 آرامی - ف. آرامش، حضور
 آرامیده - ف. راحت یافته
 آرایش - ف. زینت
 آرائک - ع. جم آریکه تختهای پادشاهان
 آرائنده - ف. زینت دهنده، زینت بخش
 آرائی - ف. زینت دادن
 آرت - ع. عقل، ذکا، ذهن، فراست
 آرت - ع. حاجت، نیاز
 ارباء - ع. تنزیل گرفتن، جمع مال
 نمودن
 آرباب - جم رب، صاحبان، آقایان
 اربه - ع. عقده، بند، پیچ
 آرباغ - ع. رُبها، چاریکها
 آربع - ع. عدد چهار
- آربعاء - ع. روز چهارشنبه
 آربعه - ع. عدد چهار
 آربعه عشر - عدد چهارده
 آربیین - ع. چهلیم که از ایام معدوده است
 آربوختنا - ف. در لغت زند خربزه
 آربینا - ف. در لغت زند بالای پشت بام
 و سطح بام را گویند
 ارباع - ع. چراندن، چرانیدن
 اربام - ع. بجهت یاد آوری چیزی
 بانگشت بستن
 اربیاظ - ع. بسته شدن دوستی
 اربیاغ - ع. در موسم بهار در جایی
 بودن
 اربجاء - ع. مامول کردن، امید کردن
 پرسیدن
 اربجاج - ع. مضطرب شدن، ناراحت
 شدن
 اربجال - ع. حاضر جوابی کردن، بی
 تأمل جواب گفتن
 اربخاض - ع. رسوا شدن
 اربخال - ع. کوچ کردن، مردن
 اربخاض - ع. ارزانی
 اربذاء - ع. سرخود را پوشیدن
 اربذاد - ع. در یک فکر نماندن، مرتد
 شدن
 اربذاع - ع. آسوده شدن، از کاری باز
 ایستادن
 اربذاف - ع. همراه شدن
 اربزاق - ع. کسب رزق نمودن،
 گذران کردن

تقصیر کردن	اِرْتِیْسَاءُ - ع. با بصیرت حرکت کردن
اِرْتِیْكَارُ - ع. مانند نبض زدن ، محکم کردن ، ایستادن	اِرْتِیْسَاسٌ - ع. معروف شدن ، فاش شدن
اِرْتِیْكَاضٌ - ع. جنبیدن بچه در شکم مادر مضطرب شدن	اِرْتِیْسَامٌ - ع. نشانه دار شدن ، معروف شدن ، وصف کرده شدن ، طاقت بامور دین کردن ، التجا بخدا بردن
اِرْتِیْمَاءٌ - ع. انداختن چیزی بیکدیگر	اِرْتِیْمَازٌ - ع. پریشان حال شدن از زخم
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. دفعتاً باب فرو رفتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. پسندیدن ، راضی شدن ، اختیار کردن
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. شیر مکیدن از پستان
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. چریدن
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. ترسیدن
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. لرزیدن ، ترسیدن ، مضطرب شدن
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. موبوریدن ، راست شدن
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. ایضا مرتعش شدن آرزو کردن
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. رغبت کردن ، خواستن
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. کار کردن کسب کردن ، نفع کردن
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. گران شدن نرخ
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. بلندی ، بلند شدن
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. بزانو تکیه کردن
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. ترقی کردن ، بالا رفتن
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. امید کردن منتظر شدن
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. اتکاء کردن ، اعتماد نمودن
اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن	اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از خدا و قانون ترسیده

اِرْتِیْمَاسٌ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیزی را از جای خود برداشتن ، جهانندن ، نگاهداشتن

اَرْدَالُ - ع. جم رَدْلُ ، رسوایان	نواحی
اَرْدَلُ - ع. رسواتر	اِرْجَاؤُ - ع. واپس داشتن، حبس کردن
اَرَهَ - ف. منشار	اِرْجَاعُ - ع. پس دادن، رجوع کردن
اَرْزَاقُ - ع. جم رِزْقُ ، روزیها	اِرْجَافُ - ع. فتنه انگیزختن، خبردروغ
اَرْزَانُ - ف. رخیص	شایع کردن
اَرْزَانِي - ف. رخاصیت	اِرْجَالُونُ - ع. نیلوفر سفید، عشقه سفید
اَرْزَنُ - ف. دخن	اِرْجَانُ - ف. پسته صنوبری
اَرْزَنِيْنُ - ف. چیزیکه عبارت از ازرین	اِرْجَجُ - ع. رجحان تر
باشد	اِرْجَلُ - ع. مردبزرگ پا ، اسبی که
اَرْزَنُكُ - ف. مثل کارخانه مانی نقاش	یکپاش سفید باشد
اَرْزُو - ف. خواهش، طلب	اِرْجَمَنْدُ - ف. معزن، محترم، صاحب قدر
اَرْزُو كِشُ - ف. خواهشمند، طالب	واعتبار
اَرْزُو مَنْدُ - ف. ایضاً	اِرْجَوَانُ - ع. ارغوان معروف شراب
اَرْزِيْدَنُ - ف. ت دگمک	سرخ رنگ
اَرْزَنُ - ف. چوبی است معروف	اِرْجَوَانِي - ع. چیزیکه رنگ ارغوانی
اِرْسَاءُ - ع. لنگر انداز، ثبوت، متانت	داشته باشد
اِرْسَاخُ - ع. متانت دادن، درجای خود	اِرْجَاءُ - ع. سنگهای آسیا
ثابت شدن	اِرْخَامُ - ع. جم رَحِمُ ، بچه دانهها، اقوام
اِرْسَالُ - ع. فرستادن	اِرْحَمُ - ع. مهربان تر، بخشنده تر
اِرْسَى اللّٰهَ - ع. خدا جاوید نما یاد	اِرْخَاؤُ - ع. سست کردن، چیزی ول
اِرْشُ - ف. ذراع، اندازه	کردن
اِرْشَاءُ - ع. رشوت دادن	اِرْخَاصُ - ع. ارزان کردن
اِرْشَادُ - ع. بدین آوردن، راه نمودن	اِرْخِصُ - ف. ارزان تر
اِرْشَاسُ - ع. خوردن باریدن باران ،	اِرْدُ - ف. دقیق
چکانیدن اشک و خون	اِرْدُ - ف. مخف آورده ، مرفق
اِرْشَاقُ - ع. نیرنگ زدن گردن دراز	اِرْدَافُ - ع. باهم فرستادن
کردن آهو	اِرْدَبُ - ع. وزن هزاروقیه که در مصر
اِرْشَدُ - ع. نزدیک تر بطریق حق	مستعمل است
اِرْصَادُ - ع. جم رَصَدُ ، بادقت نگاه	اِرْدُو - ت. جمعیت قشون
کردن	اِرْدِيَهَ - ع. جم رِذَا ، نوعی پوشاک

- اِرْضَادُ** - ع. آماده کردن
اِرْضَاعُ - ع. باشدت بنیزه زدن
اِرْضَانُ - قوت و منانت دادن
اِرْضُنْ - ع. زمین، خاک
اِرْضَا - ع. راضی کردن، دل را خوشنود نمودن
اِرْضَاتُ - ع. جم. اَرْضُ، خاکها، اثر به
اِرْضَاغُ - ع. شیر بچه دادن از پستان
اِرْضَه - ع. کرم درخت
اِرْضِي - چیززی که منسوب و متعلق بخاکست
اِرْضِيَه - ع. حق الارض گرفتن از امته تجار
اِرْضِيُونَ - ع. علمای جغرافیا و علم طبقات الارض
اِرْطَاءُ - ع. بوقت شوهر رسیدن دختر
اِرْغَاءُ - ع. جم. رَعِي، چراگاهها - مراتع
اِرْغَاءُ - چراندن
اِرْغَافُ - ع. خون از بینی در آوردن
اِرْغَابُ - ع. ترغیب کردن، رغبت و آرزو نمودن
اِرْغَامُ - ع. خوار کردن
اِرْعَبُ - ع. مرعوب تر، پسنده تر
اِرْعَوَانُ - ف. مثل ارجوان
اِرْعَوَانِي - ف. مثل ارجوانی
اِرْفَاشُ - ع. همیشه کوشش بخوردن و جباع کردن
اِرْفَاقُ - ع. جم. رَفَاقَتُ جمعیت همراهان
اِرْفَاقُ - ع. نفع رسانیدن، بکار آمدن
- اِرْفَاهُ** - باسودگی رسانیدن
اِرْقَعُ - ع. بلندتر، رفیع تر
اِرْعُ - ف. مخفف آروغ
اِرْقِي - ع. بیخواب شدن، بیخوابی
اِرْقِي - ع. رقیق تر، باریک تر
اِرْقَاءُ - ع. جم. رَقِيقُ، اسران
اِرْقَاءُ - ع. نزدیک گردانیدن کشتی بکناره دریا و پناه گرفتن
اِرْقَاصُ - ع. بر جهانیدن و بیازی آوردن کودک
اِرْقَاقُ - ع. باریک کردن، رنجانیدن
اِرْقَامُ - جم. رَقَمُ، اشارات، عددها
اِرْقَمُ - ع. ماریشه
اِرْقُثُ - ف. عمارت حکومتی
اِرْكَابُ - ع. سوار کردن
اِرْكَاضُ - ع. مثل ارتکاش
اِرْكَاثُ - ع. جم. رُكْنُ ستونها، رسو دولت، سرداران اردو، وزرای دول
اِرْمُ - ع. باغ بهشت آسا
اِرَامُ - ف. سکون
اِرَامِي - ف. سکونت
اِرَامِيْدُنْ - ف. ساکن شدن
اِرْمَاءُ - ع. انداختن
اِرْمَاخُ - ع. جم. رُمْحُ، نیزه ها
اِرْمَادُ - ع. چشم را بدرد آوردن، گ شدن، فلاکت پس از مالداري
اِرْمَعَانُ - ف. پیشکش، هدیه
اِرْمَلُ - ف. بیوه، فقیره
اِرْمَتُ - ع. خرگوش
اِرْمَدَه - ف. مخفف آورنده

- اَرْتَكْ** - ف مرفق، رنج، محنت، مگر حبله، تزویر
اِرْوَاءُ - ع مشروب ساختن، روایت کردن
اِرْوَاخُ - ع. جم رُوخ، جانها
اِرْوَامُ - ع. جم رُوْم، ملت روم
اِرْوُضُ - ع. جم اَرْضُ خاکها، زمینها
اِرْوَاعُ - ع. بشکفت آوردن کسی از جانب حسن و جمال
اِرْوَعُ - ف. ککرمه ترکی، آدوع زدن
اِرْوَعُ زَدَنُ - ف. ککر مک
اِرْوَمُ - ع. جم اَرْمِيه، نشانهاوعلتها
اَرَه - ، ف. منشار
اَرَه - ف. ایضا
اِرْهَاءُ - ع. جمع رَهْا، معامله ازروی لطفها، تخمها
اِرْهَاءُ - ع. معامله کردن ازروی لطف
اِرْهَابُ - ع. ترسانیدن
اِرْهَاضُ - ع. کسی را معدن خیر حساب نمودن
اِرْهَاضَاتُ - ع. خواریق عادات که قبل از بمبث پیغمبران از آنها ظاهر میشود
اِرْهَافُ - ع. سنک زدن، باریک و تیز کردن دم تیغ
اِرْهَاقُ - ع. تکلیف شاق کردن، ملحق بتعدی وطنیان کردن کسی را، نمازرا بتاخیر انداختن
اِرْهَانُ - ع. رهن دادن
- اَرَّهْ خَانَه** - ف. جائیکه تخته اره میکنند
اَرَّهْ كَرْدَنُ - ف. منشار کردن، نفاق انداختن
اَرَّهْ كِشُ - ف. اره کننده، منافق
اَرَّيَاخُ - ع. جم، رِيخ، بادها
اَرِّي - ف. بلی، تَمُّ
اَرِّيَالُ - ع. پول فرنگی، پنجهزار دینار
اَرِيْبُ - ع. صاحب ذکات، زیرک
اَرِيْسُ - ع. برزگر
اَرِيْكُ - ع. درخت مسواک
اَرِيْكَه - ع. تخت پادشاهی
اَرِيْكَه نِشِيْنُ - ع. ف. پادشاه، سلطان
اَرُ - ف. حرص، خواهش؛ آرزو
اَرُ - ف. اصل مبدأ، ابتدای، نهایت، مَمُّ
اَرَاذُ - ف. مردرهاشده ازعلاق دنیا
اَرَاذُ كَرْدَنُ - ف. ازقیدرها تیدن
اَرَاذِگِي - ف. فارغ ازقید و بند
اَرَاذِگَانُ - ف. احرار
اَرَاذِي - ف. حریت، آزادگی
اَرَازُ - ف. کدر، رنجش، اذیت، لنگ
اَرَازُ دِيْدَه - ف. رنجش و اذیت دیده
اَرَازُ رَسَانُ - ف. چیزیکه موجب کدورت میشود
اَرَازِشُ - ف. درد، رنجش، اذیت
اَرَازْمَنْدُ - ف. مکدر، ستم دیده
اَرَازَنْدَه - ف. مکدر کننده، درد رساننده، مودی
اَرَاْلَه - ع. نابود کردن، ازین بردن
اَرَاْلُ - ع. جم اَرْلُ، زمانهای آغازی

- اَزَان - ف. مینه
 اَزَان جُمْلَه - ع. ف. مِنْ جُمْلَه
 اَزَاهِيْز - ع. جم زَهْر؛ شکوفها
 اَزْبَانُ - ع. نوشتن، ثبت کردن
 اَزْبَرُ - ف. چیز را در قلب حفظ کردن
 اَزْدِجَارُ - ع. منع و نهي کردن
 اَزْدِخَامُ - ع. انبوهی، جمعیت بسیار
 اَزْدِزَاءُ - ع. حقیر شمردن، بجسائی نگذاشتن
 اَزْدِرَاعُ - ع. کاشتن
 اَزْدِلَافُ - ع. نزدیک شدن، پیش شدن، گرد آمدن
 اَزْدِوَاجُ - ع. متاهل شدن، جفت شدن
 اَزْدِيَانُ - ع. زیاد شدن، افزون شدن
 اَزْدِيَانُ - ع. زیارت کردن، بدیدن رفتن
 اَزْدِيَالُ - ع. نابود یا زایل شدن
 اَزْدِيَانُ - ع. آراسته و پیراسته شدن
 اَزْرُ - ف. آتش، نار
 اَزْرَاعُ - ع. از زمین بالا آمدن مزروع
 اَزْرُدْكَانُ - ف. جمع، آزرده، کدورت
 اَزْرُدَه - ف. رنجیده شده، مکدر
 اَزْرُقُ - ع. نیلگون، کیود، آبیرنگ
 اَزْرُكُونُ - ف. آتش رنگ
 اَزْرُمُ - ف. شرم، حیا، وقار
 اَزْرُهَيْدُحْتُ - ف. نام دختر خسرو پرویز
 اَزْرِعَالُ - ع. برداشتن چیزی از جایش
 اَزْرَقْدِيْمُ - ف. از سابق، از پیش
 اَزْرَقَه - ع. جم زَقَاقُ، کوچها
 اَزْرَا - ع. زکی تر، زیرک تر
 اَزْرَاكُمُ - ع. گرفتار زکام شدن
 اَزْرَاكُنُ - ع. بیکار یا تنبل
 اَزْرَاكُنُ - ع. چیز را فهمیده دانستن
 اَزْرَاكِي - ع. پرهیز کار، دیندار، زیرک
 اَزْرَاكِيَا - ع. جم زَرَكِي، با کدامنها
 اَزْرَلُ - ع. زمان بی ابتداء
 اَزْرَالُ - ع. جم اَزْرَلُ، زمانهای اولی
 اَزْرَالَا - ع. برابر شدن چیزی با چیزی
 اَزْرَافُ - ع. نزدیک یا فراهم آوردن
 اَزْرَافُ - ع. افزانیدن
 اَزْرَالُلُ - ع. بخصا انداختن، لغزاندن
 اَزْرَالَمُ - ع. جم زَرَمُ، تیرهای قمار بازی که در زمان جاهلیت معمول بوده
 اَزْرَالِي - ع. قائم بذاته، بلا ابتدا
 اَزْرَالِيْتُ - ع. ازلی، بدون آغاز
 اَزْرَمُ - ف. فرزند
 اَزْرَمَا - ف. دانشور، اموزیده، عارف
 اَزْرَمَائِشُ - ف. تجربه
 اَزْرَمَلُ - ف. آواز، فراوان، مجموع
 اَزْرَمِيْنُ - ع. جم زَمَنُ، زمانها
 اَزْرَمِيْنَه - ع. ایضا
 اَزْرَمَنْدُ - ف. طمع کار، حریص
 اَزْرَمُوْدِي - ف. آزمودیدگی
 اَزْرَمُوْدَه - ف. اموزدیده، تجربه کرده
 اَزْرَمُوْنُ - ف. امتحان کردن، تجربه نمودن
 اَزْرَمَه - ع. جم زِمَامُ، افسارها، بندها
 اَزْرَتَبُ - ف. زحمت، مشقت
 اَزْرُو - ف. مخفف از او
 اَزْرُوِي - ف. مثل از او
 اَزْرُوَاجُ - ع. جم زَوْجُ جفتها، همخواها

- اَرْهَارُ - ع. جم رَهْرُ، شکوفها
 اِرْهَاقُ - ع. هلاک کردن
 اَرْهَرُ - ع. خوشگل تر، براق تر،
 روشن تر، شکفته تر
 اَرْهَرَانِ - ع. آفتاب، ماه
 اَرْيُنُ - ف. مِنْ هَذَا، از این
 اِرْيَانُ - ع. آرائیدن، پیراستن
 اِرْيِدُنُ - ف. خبر کردن، آماده کردن
 اِرْيُرُ - ف. رنج، محنت، فریاد، داد
 اِرْيِرَا - ف. مخفف زیرا، ادات تقلیل
 اِرْيِشُ - ف. مثل ازو، ازوی
 اَرْئُدُ - ف. خاک سیاه رنگ
 اَرْئُدِيدُنُ - ف. هوشیار، بانگ زدن
 اَرْئُكُ - ف. چینی که برچهره میافتد
 اَرْيُرُ - ف. آماده کردن، اصطخر،
 ازدحام، فریاد، پرهیز
 اَرْيُرُ - ف. عاقل، عارف، متقی
 اَرْيِرَاكُ - ف. داد کشیدن، فریاد کردن
 اَرْسُ - ف. آسیا، آلت قمار
 اَرْسُ - ع. درخت مرسین
 اَرْسُ - ع. بنیاد، بیخ، هر عددی که
 بجهت حساب گذاشته شود
 اَرْسا - ف. مثل، مانند
 اَرْسَابُ - ع. جمع موهای زهار و مقعد
 اَرْسَابِغُ - ع. جم اَرْسُوبُ، هفته ها
 اَرْسَاتِدَه - ع. جم اَرْسَاتَدُ، استاد
 اَرْسَاتِيدُ - ع. جم اَرْسَاتَدُ، صاحبان هنر
 اَرْسَابِغُ - ع. جم سَجْعُ کلام مقفای
 و مسجع، آواز کبوتران و شتران
 اَرْسَادُ - ع. جم اَرْسَدُ شیرها
 اَسَارَتُ - ع. اسیری
 اَسَارُونُ - ف. نام دارومی است
 اِسَارَةٌ - ع. راندن آزاد
 اِسَارَةٌ - ع. اسیر کردن، اسیری
 اَسَارَه - ف. شمردن، حساب کردن
 اَسَارِي - ع. جم اَسِيرُ، زندانی، بنده
 اَسَارِي - ع. جم اَسِيرُ، اسیران،
 گرفتاران
 اَسَارِيُرُ - ع. خطوطیکه بریشانی است
 اَسَاسُ - ع. بنیاد، حقیقت، ماهیت
 اَسَاسُ - ع. جم اَسَاسُ، بنیادها
 اَسَاسُ - ع. همیشگی، و اول زمانه
 اَسَاطِيرُ - ع. جم اَسْطُوْرُ افسانه
 حکایتها، نوشته ها، سخنها
 اَسَاطِينُ - ع. جم اَسْطُوَانَه، ستونها
 اَسَافِلُنُ - ع. جم اَسْفَلُ، پائین تران
 اَسَافِلُ - ع. ایضاً بمعنی بالا
 اِسَاقَه - ع. از عقب هی کردن دوال
 اِسَالُ - ع. شمایل، اخلاق، علامات
 اِسَالَةٌ - جاری کردن
 اَسَالِيْبُ - ع. جم اَسْلُوْبُ، طورها،
 جنبه ها، سبکها
 اَسَالِيُونُ - ف. تخم کرفس بیابانی
 اِسَالَةٌ - ع. بدی کردن
 اَسَامِي - ع. جم اَسْمُ، نامها
 اَسَانُ - ف. سهل، سیر
 اَسَانِي - ف. سهولت،
 اَسَانِيدُ - ع. جم اَسَانَدُ، حملها، بارها
 اَسَايُ - ف. مثل آسا
 اِسَالَةٌ - ع. بدی کردن، بدی

اَسْبَدَه - ع. جم سَبَد، امیران، آقابان
اَسْبَاش - ف. راحت حضور، آسودگی
اَسْبُ - ف. قَرَس
اَسْبُ - ف. موهای زهار و مقعد
اَسْبُ اَفْكُنْ - ف. دلاور، بهادر
اَسْبُ اَنجیز - ف. کسی که در سواری
 خیلی ماهر است
اَسْبُ تاز - ف. اسب دوان زمین صاف
اَسْبُ دَو - ف. عرصه میدان
اَسْبَاب - ع. جم سَبَب، واسطه ها و سببها
 آلاتها - مهمات، لوازم
اَسْبَاب - ع. جم سَبَب، قبایل بنی اسرائیل
اَسْباق - ع. جم، سَباق هر کاری که
 پیش ظاهر شده
اَسْبَال - ع. براه انداختن، فرستادن
اَسْبَان - ف. جم اسبها، اسب
اَسْبِق - ع. پیش ترازی پیش، مقدم تر
اَسْبُوغ - ع. هفته، مدت هفت روز
اَسْباز - ف. دوهزار کرور
اَسْبَاتِج - ف. اسفنج معروف
اَسْبَانَك - ف. ایضا
اَسْبَحُول - ف. فضله مرغ
اَسْبِرَانِیْن - ف. اسم شهر اسپراین
اَسْبِرْتَب - ف. گل ریحان
اَسْبِرِیْن - ف. عرصه میدان
اَسْبِرْ عَم - ف. گل ریحان
اَسْبِرْتَر - ف. رنگ زرد، بوته های
 هندوانه و منله
اَسْبِرْ لَوْس - ف. عمارت پادشاهی و
 وزراء

اَسْبِرْم - ف. گلهای وریاحین
اَسْبِرْم اَب - ف. بودنه آبی
اَسْبِرْنَك - ف. اسم شهر بست در سمرقند
اَسْبِرْوَز - ف. کوههای بلندتر
اَسْبِرْهَم - ف. هر گلی که بوی گل با
 ریحان دارد
اَسْبِرِیْز - ف. عرصه میدان
اَسْبِرِیْس - ف. مانند اسپریز جلالیه
اَسْبِیس - ف. شش
اَسْبِیْش - ایضا حیوانی که حامل مکروب
 امراض است
اَسْبِیْنْدَا رُمَز - ف. اسم ماه دلو، اسم
 فرشته در زمین
اَسْبِیْنْدَان - ف. خردل
اَسْبِیْنْدِیَار - ف. سرگشتاسب
اَسْبِوْی - ف. اسم کتیز اوسام که بهلوان
 و داماد فراسیاب بود
اَسْبِوْش - ف. شوره
اَسْبِوْنِیْن - ف. در یکجا ملاقات شدن،
 دریدن اسب
اَسْبِهْبَد - ف. سبسالار، اسم ملوک
 طبرستان، سردار، سپهبد
اَسْبِیْچَاپ - ف. اسم ولایتی است در
 ماوراء النهر بترکی شیران گویند
اَسْبَاء - ف. شرح کتاب زند
اَسْبَاد - ع. بعضی استاد، کار آزموده
اَسْبَار - ع. جم سَبَر برده ها
اَسْبِیْجَه - ع. مباح و حلال شمردن
اَسْبِیْعَه - سعی نماید که چیزی را بخورد
 و فروشد، بیروی کردن

- اِسْتِیَاقُ** - ع. مسابقه کردن با کسی
اِسْتِیَانَةُ - ع. واضح و عیان کردن
اِسْتِیْدَانُ - ع. مستقل شدن در امور
اِسْتِیْدَاعُ - ع. نازیده شمردن، بدیع شمردن
اِسْتِیْدَالُ - ع. عوض کردن بدل شدن
اِسْتِیْرَاءُ - ع. بعد از ادراک فرودن حشفه برای تطهیر کردن، مقاربت نکردن با زن خود یا زن دیگر که تزویج کرده تا وقت حیض بمحض اینک، بدانده حامله است یا نه
اِسْتِیْرَازُ - ع. ظاهر نمودن نهفته غیرا
اِسْتِیْرَاقُ - ع. بکنوع دیباج ضخم
اِسْتِیْشَارُ - ع. مؤده دادن، فرخناک شدن
اِسْتِیْضَارُ - ع. واضح و عیان کردن، واضح و عیان شدن، بینا شدن
اِسْتِیْضَاءُ دیر کردن، سستی در حرکت
اِسْتِیْطَانُ - ع. از عین کار اطلاع یافتن
اِسْتِیْغَاذُ - ع. از یکدیگر دور شدن، بعید شمردن، دوری جستن
اِسْتِیْغَالُ - ع. زنی را بکناح در آوردن
اِسْتِیْغَاءُ - ع. محض محصول مقصود یاری گرفتن
اِسْتِیْقَاءُ - ع. ابقا کردن، دائم باقی نمودن
اِسْتِیْقَاءُ - ع. گریستن و گریانیدن
اِسْتِیْهَاجُ - ع. فرخناک شدن، از فرخناکی خندان شدن
اِسْتِیْهَانُ - ع. از قید بند حکومت آزاد شدن و آزاد کردن
اِسْتِیْهَامُ - ع. مشکل شدن، دشوار شدن، مغلط شدن، خاموش شدن
اِسْتِیْبَاقَةُ - ع. تکلیف توبه کردن
اِسْتِیْبَارَةُ - ع. پوشیده شدن، خفتن، نهفته شدن
اِسْتِیْبَاعُ - ع. تبعیت کردن یا تابع گردانیدن
اِسْتِیْمَامُ - ع. سعی با تمام نمودن
اِسْتِیْشَارَةُ - ع. گرد و غبار و یا فتنه را پاشیدن
اِسْتِیْثَابُ - ع. در کار عجله نکردن، تانی نمودن
اِسْتِیْثَالُ - ع. کسی را ثقیل و کریه شمردن
اِسْتِیْنَاءُ - ع. خارج از قاعده شمردن
اِسْتِیْجَابَةُ - ع. جواب دادن، التماس را پذیرفتن
اِسْتِیْجَادَةُ - ع. از کسی جوانمردی خواستن، انعام خواستن
اِسْتِیْجَارَةُ - ع. امان داده شدن، حمایت را طلبیدن، اجاره را پذیرفتن
اِسْتِیْجَارَةُ - ع. اذن خواستن
اِسْتِیْجِبَارُ - ع. جبر کردن، جبر کرده شدن، اکراه در کار داشتن
اِسْتِیْجِدَادُ - ع. از نو ساختن، تجدید کردن
اِسْتِیْجِلَابُ - ع. بنزد خود در آوردن
اِسْتِیْجِهَالُ - ع. نادان شمردن، حقیر و بی اعتبار شمردن
اِسْتِیْخَارَةُ - ع. حیران شدن، تعجب

- کردن متعیرانه جواب خواستن
اِسْتِخَاَصَةٌ - ع. پیش از مدت حیض خون دیدن
اِسْتِخَالَه - ع. حیلہ کردن، محال شمردن
اِسْتِخَابٌ - ع. مقبول افتادن
اِسْتِخَاثٌ - ع. چیزی را نوب برای خود تملک کردن
اِسْتِخَانٌ - ع. بسندیده شمردن، بسندیدن
اِسْتِحْصَالٌ - ع. تحصیل کردن، دریافتن
اِسْتِحْصَانٌ - ع. پناه بقلعه بردن، خود را محصور داشتن
اِسْتِحْضَانٌ - ع. بحضور خواستن
اِسْتِحْظَانٌ - ع. حفظ کردن، حفظ چیزی را از کسی خواستن، یاد گرفتن
اِسْتِحْقَارٌ - ع. حقیر شمردن
اِسْتِحْقَاقٌ - ع. حق و رتبه لایق خود را خواستن، سزاوار شدن
اِسْتِحْقَانٌ - ع. خود را حقنه کردن
اِسْتِحْكَامٌ - ع. مستحکم نمودن
اِسْتِحْكَامَاتٌ - ع. قلعه باستیان
اِسْتِحْلَاةٌ - ع. شیرین آمدن بذائقه
اِسْتِحْلَالٌ - ع. طلب حلال کردن، حلال داشتن و خواستن
اِسْتِحْمَاقٌ - ع. حق کردن، خود را احمق قلم دادن
اِسْتِحْمَالٌ - ع. امر خود را واگذار بغیر کردن، بار کردن، برداشتن
اِسْتِحْمَامٌ - ع. با آب گرم شسته شدن
اِسْتِحْوَاضٌ - ع. جمع شدن آب در حوض
- اِسْتِحْيَاءٌ** - ع. حیا کردن، شرم داشتن زندگی خواستن
اِسْتِخَارَةٌ - ع. طلب خیر کردن بجهت فهمیدن انجام کار، رجوع بکلام الله و یا باشعار شعرا و یا بکلام عرفان نمودن
اِسْتِخَارٌ - ع. پرسیدن خبر
اِسْتِخْدَاعٌ - ع. حیلہ خود را متواضع کردن
اِسْتِخْدَامٌ - ع. بخدمت واداشتن
اِسْتِخْرَاجٌ - ع. خارج ساختن، استدلال نمودن، بیرون آوردن
اِسْتِخْطَاءٌ - ع. نهفته شدن
اِسْتِخْفَافٌ - ع. کسی را تحقیر کردن خفت دادن، سبک شمردن
اِسْتِخْلَاضٌ - ع. رها نیدن، خلاص کردن خالص کردن، رهایی جستن
اِسْتِخْوَانٌ - ف. تخم خرمایانگور و انار
اِسْتِخْلَافٌ - ع. کسی را بجای خود نائب و خلیفه نمودن
اِسْتِدَارَةٌ - ع. گرد شدن، بگرد چیزی گردیدن
اِسْتِدَامَةٌ - ع. جاویدی، بی زوالی
اِسْتِدَانَةٌ - ع. وام کردن، وام دادن
اِسْتِدْبَارٌ - ع. پشت کردن رو گردانیدن
اِسْتِدْرَاجٌ - ع. آهسته آهسته بگوشت آوردن یا تبدیل کردن یا بکثرت نعمت مظهر شدن یا بجهت کثرت نعمت اقدام بعصیان کردن
اِسْتِدْرَاكٌ - ع. فهم کردن، رسیدن، درک حضور نمودن
اِسْتِدْعَاءٌ - ع. طلبیدن، بحق دعوت

کردن، دریافت کردن	اِسْتِرْدَالٌ - ع. باریک شدن
اِسْتِدْفَاقٌ - ع. بواسطه ادله و برهان	رژن و نفقه کردن
فهمیدن، دلیل آوردن	اِسْتِرْسَالٌ - ع. گستاخ شدن و کردن
اِسْتِدْهَانٌ - ع. روغن مال شدن، طلب	اِسْتِرْشَاءٌ - ع. رشوه خواستن
روغن مالی کردن	اِسْتِرْشَادٌ - ع. هدایت طلبیدن، زندگانی
اِسْتِدْكَارٌ - ع. بخاطر آوردن، از حفظ	خواستن
نمودن، متذکر شدن	اِسْتِرْضَاءٌ - ع. خوشنودی طلبیدن
اِسْتِدْلَالٌ - ع. خوار، ذلیل، حقیر دیدن	اِسْتِرْضَاعٌ - ع. شیرده خواستن
تحقیر کردن	اِسْتِرْعَاءٌ - ع. حمایت از کسی خواستن
اِسْتِدْنَامٌ - ع. کار مذموم و قبیح کردن	اِسْتِرْفَاعٌ - ع. مدد خواستن، یاری خواستن
اِسْتِدْهَانٌ - ع. بذهن آوردن، تعقل	اِسْتِرْفَاعٌ - برداشتن چیزی را طلبیدن
نمودن	اِسْتِرْفَاقٌ - ع. همراهی طلبیدن، آشنا
اِسْتِرْفَاقٌ - ف. قاطر، بقل	کیری
اِسْتِرَابَةٌ - ع. شبهه کردن، شک نمودن	اِسْتِرْفَاهٌ - ع. آسودگی و در رفاه زندگانی
اِسْتِرْاقٌ - ع. دزدیدن، دزدیدن حوادث	کردن، بر آسودن
اِسْتِرْجَاعٌ - ع. در هنگام بلا اظهار	اِسْتِرْفَاقٌ - ع. نیک شدن، ببندگی
توکل کردن، پس گرفتن	گرفتن، فرو رفتن آبدرز زمین
اِسْتِرْجَالٌ - ع. پیاده شدن، خواستن	اِسْتِرْكَالٌ - ع. ضعیف و رکیک شمردن
اِسْتِرْاحَةٌ - ع. آسوده کردن، آسوده	اِسْتِرْفَاحٌ - ع. آسایش جستن، راحت
شدن، استراحت نمودن	یافتن، بوی گرفتن
اِسْتِرْحَامٌ - ع. لابه کردن، التماس	اِسْتِرْهَابٌ - ع. ترسیدن، بوهم افتادن
نمودن	اِسْتِرْهَانٌ - ع. چیزی را برهن کردن، گرفتن،
اِسْتِرْحَامٌ - ع. مرخصی خواستن،	یا دادن، بگروستاندن
مهربانی طلبیدن	اِسْتِرْادَةٌ - ع. افزائیدن چیزی را
اِسْتِرْحَاءٌ - ع. سست شدن	خواستن، مقصر شمردن
اِسْتِرْحَاصٌ - ع. رخصت طلبیدن، ارزان	اِسْتِرْلَالٌ - ع. افتادن، لغزیدن، خواستن
شمردن، ارزان خریدن	اِسْتِرْسَاقٌ - ع. کسی را مسخره و استهزا
اِسْتِرْدَادٌ - ع. طلب پس گرفتن	نمودن
اِسْتِرْدَافٌ - ع. همراهی طلبیدن	اِسْتِدْادٌ - ع. درست کاری کردن

اسْتِصْحَاخٌ - ع. صحیح شمردن، سعی در تصحیح کردن، صحت یافتن	اسْتِشْفَاءٌ - ع. مسعود و مبارک شمردن
اسْتِصْغَابٌ - ع. دشواری کشیدن، دشواری شمردن	اسْتِشْفَاءٌ - ع. جمع شدن آب در شکم و یا سایر اعضای انسان، آب خواستن بجهت باریدن، دعا کردن
اسْتِصْوَابٌ - ع. پسندیدن صواب شمردن و وظیفه از دیوان دولت تصویب نامه گرفتن	اسْتِشْلَالٌ - ع. چیز را از جاش کشیده و بیرون آوردن
اسْتِحْصَالٌ - ع. دریافتن، دریافت نمودن، بدست آوردن	اسْتِشْلَامٌ - ع. مسلمان شدن، از وسط راه راست رفتن، طلب سلامتی کردن
اسْتِصْحَاكٌ - ع. خندیدن	اسْتِشْمَانٌ - ع. فریاد کردن را خواستن
اسْتِصْفَافٌ - ع. ضعیف شمردن	اسْتِشْنَادٌ - ع. استناد کردن، تکیه دادن
اسْتِضْلَالٌ - سعی در گمراهی انداختن و کسی را منحرف ساختن	اسْتِشْهَالٌ - ع. نرم و آسان شمردن
اسْتِطَاعَةٌ - ع. پسندیدن، از اله نمودن نجاسات	اسْتِشْنَالٌ - ع. پرسیدن سؤال کردن
اسْتِطْفَاءٌ - ع. تطهیر نمودن،	اسْتِشْرَافَةٌ - ع. کنکاش کردن، مشورت نمودن، صلاح پرستی
اسْتِطَاعَةٌ - ع. قدرت، زور، توانائی	اسْتِشْرَافٌ - سر برداشتن از برای نگر بستن چیزی
اسْتِطْرَافٌ - ع. جمله مترضه مترجم یا شارح، نوی از مکر و حیل	اسْتِشْرَاقٌ - ع. دست خود را مانند آفتاب گردان در پیشانی گذاردن
اسْتِطْرَافٌ - ع. چیز را مجدداً بهم بستن	اسْتِشْعَارٌ - ع. طلب خبر، دستور العمل، پرسیدن امری
اسْتِطْعَامٌ - ع. طعام خواستن	اسْتِشْفَاءٌ - ع. شفا و بهبودی خواستن
اسْتِطْلَافٌ - ع. خواستن خبر و اطلاع	اسْتِشْفَاعٌ - ع. شفاعت خواستن
اسْتِطْلَاقٌ - ع. شکم روش، روانی زک طلبیدن	اسْتِشْفَافٌ - ع. شفاف شدن، مانع از اذیت نمودن، ماورای چیز را دیدن
اسْتِظْلَالٌ - ع. در سایه کسی نشستن و حمایت از کسی طلبیدن	اسْتِشْمَامٌ - ع. بوئیدن
اسْتِظْفَافٌ - ع. طلبیدن، خواستن	اسْتِشْهَادٌ - ع. شهید شدن، شهادت دادن
اسْتِعَاذَةٌ - ع. عادت کردن برای خود	اسْتِشْهَارٌ - ع. شهرت یافتن
اسْتِعَاذَةٌ - ع. اَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ خواندن، بدار و غه پناه خواستن	اسْتِصْحَابٌ - ع. تملک کردن، یافتن، کسی را با خود رفیق کردن، تدارک نمودن

- اِسْتِعَاذَة** - ع. عاره خواستن چیزی،
 استعمال معانی مجازیه
اِسْتِعَاذَة - ع. عوض خواستن
اِسْتِعَاثَة - ع. یاری طلبیدن
اِسْتِعْبَاد - ع. برده خریدن، صاحب
 برده شدن، غلام خریدن
اِسْتِعْبَار - ع. تعبیر خواب خواستن، عبرت
 گرفتن
اِسْتِعْنَاب - ع. کسی را از خود خوشنود
 کردن و آرزو نمودن (مشتق از عُنْبِي
 بمعنی رضا)
اِسْتِعْجَاب - ع. متعجب شدن، کسی را
 بحیله مفتون نمودن
اِسْتِعْجَال - ع. شتافتن، عجله نمودن
 در کار، شتاب زدگی
اِسْتِعْجَام - ع. عاجز شدن در سخن
اِسْتِعْذَاء - ع. مدد خواستن، دادرسی
 خواستن
اِسْتِعْذَاد - ع. زیرکی، فراست، آماده
 شدن
اِسْتِعْذَار - ع. عذر بیان کردن
اِسْتِعْشَاء - ع. بروشنایی چراغ راه رفتن
اِسْتِعْصَاء - ع. عصیان کردن، عاصی
 شدن
اِسْتِعْصَام - ع. از گناه پاک شدن
اِسْتِعْطَاء - انعام خواستن
اِسْتِعْطَاف - ع. مهربانی خواستن
اِسْتِعْظَام - ع. کبر و اظهار عظمت
 کردن
اِسْتِعْظَاء - ع. عزل خود را طلبیدن
- اِسْتِعْصَاف** - ع. پرهیز کردن از معاصی
اِسْتِعْكَاف - ع. التجا کردن، پناه
 آوردن
اِسْتِعْكَار - ع. بمعنی بالا
اِسْتِعْلَاء - ع. بالا رفتن، بلندی جستن
اِسْتِعْلَاج - ع. طلب دوا نمودن
اِسْتِعْلَاق - ع. منوط و متعلق گردانیدن
اِسْتِعْلَام - ع. طلب آگاهی نمودن
اِسْتِعْلَان - ع. اعلان چیزی را خواستن
اِسْتِعْمَاز - ع. آباد گردانیدن
اِسْتِعْمَال - ع. بکار بردن
اِسْتِعْنَاد - ع. لجاجت نمودن
اِسْتِعْنَاة - ع. یاری طلبیدن
اِسْتِعْرَاب - ع. متحیرانه تعجب نمودن
اِسْتِعْرَاق - ع. شمول کلی
اِسْتِعْشَاق - ع. غوغا پیا کردن
اِسْتِعْفَاژ - ع. طلب مغفرت نمودن
اِسْتِعْقَاب - ع. نمو کرده و بکمال
 رسیدن
اِسْتِعْقَاط - طلب شدت کردن
اِسْتِعْقَاق - ع. طی معامله کردن، خود
 را ملزم بکلام شخصی نمودن
اِسْتِعْقَال - ع. اجاره املاک را رهن
 گذاردن نزد طلبکار
اِسْتِعْقَاء - ع. عدم احتیاج، دولت مند شدن،
 اظهار بی احتیاجی کردن
اِسْتِعْنَام - ع. تجسس تاراج کردن
اِسْتِعْذَاءة - ع. دریافت نمودن، سعی در
 تحصیل فائده کردن
اِسْتِعْصَاءَة - ع. گسترده شدن، شایع

شدن، طلب نمودن، از سر رفتن	شدن، طلب نمودن، از سر رفتن
اِسْتِفَاقَةٌ - ع. از مرض صحت یافتن	اِسْتِفَاقَةٌ - ع. از مرض صحت یافتن
پوش آمدن	پوش آمدن
سُتِفْنَاغٌ - ع. طلب فتوی نمودن	سُتِفْنَاغٌ - ع. طلب فتوی نمودن
سُتِفْنَاحٌ - ع. سعی در باز کردن، فتح	سُتِفْنَاحٌ - ع. سعی در باز کردن، فتح
لمعه نمودن	لمعه نمودن
بُسْتِفْرَاؤٌ - ع. تنهایی، سوار کردن، فریق کردن	بُسْتِفْرَاؤٌ - ع. تنهایی، سوار کردن، فریق کردن
اِسْتِفْرَاؤٌ - ع. گریختن، پنهان رفتن	اِسْتِفْرَاؤٌ - ع. گریختن، پنهان رفتن
اِسْتِفْرَاؤٌ - ع. طلب فرار کردن	اِسْتِفْرَاؤٌ - ع. طلب فرار کردن
اِسْتِفْرَاعٌ - ع. شروع نمودن، مدد کردن	اِسْتِفْرَاعٌ - ع. شروع نمودن، مدد کردن
اِسْتِفْرَاغٌ - ع. قی کردن، بالا آوردن	اِسْتِفْرَاغٌ - ع. قی کردن، بالا آوردن
اِسْتِفْسَادٌ - ع. سعی بفساد کردن	اِسْتِفْسَادٌ - ع. سعی بفساد کردن
اِسْتِفْسَارٌ - ع. بر رسیدن، جویاشدن	اِسْتِفْسَارٌ - ع. بر رسیدن، جویاشدن
اِسْتِفْسَاحٌ - ع. ظفر یافتن، فائز شدن	اِسْتِفْسَاحٌ - ع. ظفر یافتن، فائز شدن
اِسْتِفْسَانٌ - ع. جنس سوا کردن	اِسْتِفْسَانٌ - ع. جنس سوا کردن
اِسْتِفْهَامٌ - ع. طلب فهم کردن چیزی	اِسْتِفْهَامٌ - ع. طلب فهم کردن چیزی
اِسْتِفَاءٌ - ع. آب خواستن، طلب کردن	اِسْتِفَاءٌ - ع. آب خواستن، طلب کردن
آب خوردن	آب خوردن
اِسْتِفَاةٌ - طلب قوت، خوراک خواستن	اِسْتِفَاةٌ - طلب قوت، خوراک خواستن
اِسْتِفَادَةٌ - ع. قصاص قاتل را خواستن	اِسْتِفَادَةٌ - ع. قصاص قاتل را خواستن
اِسْتِفَاةٌ - ع. درستی طلبیدن، درستی	اِسْتِفَاةٌ - ع. درستی طلبیدن، درستی
اِسْتِفْصَاحٌ - ع. قبیح شمردن	اِسْتِفْصَاحٌ - ع. قبیح شمردن
اِسْتِفْصَالٌ - ع. پیشواز کردن، زمان آینه	اِسْتِفْصَالٌ - ع. پیشواز کردن، زمان آینه
اِسْتِفْصَالٌ - ع. از کشتن نترسیده خود	اِسْتِفْصَالٌ - ع. از کشتن نترسیده خود
را بنهلکه انداختن	را بنهلکه انداختن
اِسْتِفْدَارٌ - ع. از خدا خواستن نصیب و	اِسْتِفْدَارٌ - ع. از خدا خواستن نصیب و
مقدور شدن چیزی را که برای خود نافع	مقدور شدن چیزی را که برای خود نافع
است خواستن	است خواستن
اِسْتِفْدَاءٌ - ع. پیشی گرفتن، اقدام و	اِسْتِفْدَاءٌ - ع. پیشی گرفتن، اقدام و
غیرت و شجاعت خود را افزودن	غیرت و شجاعت خود را افزودن
اِسْتِفْرَآءٌ - ع. کیفیتی که در اغلب افراد	اِسْتِفْرَآءٌ - ع. کیفیتی که در اغلب افراد
یک جنس زنده میشود همان کیفیت را	یک جنس زنده میشود همان کیفیت را
بتمام افراد آن جنس ثابت و مقرر کردن	بتمام افراد آن جنس ثابت و مقرر کردن
اِسْتِفْرَاؤٌ - ع. ثابت کردن، مقرر شدن،	اِسْتِفْرَاؤٌ - ع. ثابت کردن، مقرر شدن،
قرار گرفتن	قرار گرفتن
اِسْتِفْرَاضٌ - ع. قرض کردن، وام	اِسْتِفْرَاضٌ - ع. قرض کردن، وام
گرفتن	گرفتن
اِسْتِفْسَامٌ - ع. بهره خواستن، تکلیف قسم	اِسْتِفْسَامٌ - ع. بهره خواستن، تکلیف قسم
کردن	کردن
اِسْتِفْصَاءٌ - ع. سعی بلیغ در گرفتن	اِسْتِفْصَاءٌ - ع. سعی بلیغ در گرفتن
نمودن، جویا شدن، بکنه مطلب	نمودن، جویا شدن، بکنه مطلب
رسیدن،	رسیدن،
اِسْتِفْصَاصٌ - ع. قصاص قاتل را طلبیدن،	اِسْتِفْصَاصٌ - ع. قصاص قاتل را طلبیدن،
کشتن قاتل را خواستن	کشتن قاتل را خواستن
اِسْتِفْصَاءٌ - ع. حکم و فصل طلبیدن،	اِسْتِفْصَاءٌ - ع. حکم و فصل طلبیدن،
قاضی معین شدن	قاضی معین شدن
اِسْتِفْطَارٌ - ع. سعی در نظر، قطره قطره	اِسْتِفْطَارٌ - ع. سعی در نظر، قطره قطره
چکاندن چیزی	چکاندن چیزی
اِسْتِمْسَاكٌ - ع. کنایه از بخل و امساک	اِسْتِمْسَاكٌ - ع. کنایه از بخل و امساک
نمودن است	نمودن است
اِسْتِفْلَالٌ - ع. مستقل شدن	اِسْتِفْلَالٌ - ع. مستقل شدن
اِسْتِفْلَالٌ - ع. امور را جمعه با استقلال	اِسْتِفْلَالٌ - ع. امور را جمعه با استقلال
اِسْتِفْوَاشٌ - ع. مثل کمان دو تا شدن	اِسْتِفْوَاشٌ - ع. مثل کمان دو تا شدن
اِسْتِفْصَاةٌ - ع. قی کردن، بالا آوردن	اِسْتِفْصَاةٌ - ع. قی کردن، بالا آوردن
اِسْتِفْكَاهٌ - ع. خضوع و تواضع فروتنی	اِسْتِفْكَاهٌ - ع. خضوع و تواضع فروتنی
اِسْتِفْكَاهٌ - ع. گردن کشی کردن	اِسْتِفْكَاهٌ - ع. گردن کشی کردن
اِسْتِفْكَابٌ - ع. طلب نویسنده کی و کتاب	اِسْتِفْكَابٌ - ع. طلب نویسنده کی و کتاب
کردن	کردن
اِسْتِفْضَاءٌ - ع. سعی در پنهان کردن نمودن	اِسْتِفْضَاءٌ - ع. سعی در پنهان کردن نمودن

- اِسْتِجَارَةٌ - ع. کرایه دادن، اجاره کردن
 اِسْتِجْوَاءٌ - ع. طلب جود و کرم، کرمی
 اِسْتِكْرَاهٌ - ع. کرمی شدن
 اِسْتِكْسَانٌ - ع. کسب کردن
 اِسْتِكْشَافٌ - ع. کشف و اظهار چیزی را
 طلبیدن
 اِسْتِكْفَاءٌ - ع. کافی شمردن، قناعت نمودن
 اِسْتِدْعَاٌ - ع. مثل سائل خواستن
 اِسْتِقْرَاضٌ - ع. قرض کردن، نسیه
 اِسْتِكْمَالٌ - ع. تمام و کامل شدن، در
 صدد اکمال بر آمدن
 اِسْتِخْفَاءٌ - ع. پنهان شدن
 اِسْتِیْلَابٌ - ع. ربودن، سلب نمودن
 اِسْتِیْلَالٌ - ع. آهیختن، کشیدن چیزی را
 از چیزی
 اِسْتِیْلَامٌ - ع. بسودیدن، استلام حجّرات الّا
 سوّد نمودن
 اِسْتِیْلَامٌ - ع. ذمّ یافتن، ملامت دیدن
 اِسْتِیْلَامٌ - ع. سعی بانجام چیزی نمودن
 اِسْتِیْلَادٌ - ع. گوارا یافتن، گوارا
 شمردن
 اِسْتِیْلَاقٌ - ع. لازم شمردن
 اِسْتِیْرَاقَةٌ - ع. قصد و توجه زیارت نمودن
 و از کسی توجه و نشانه خیر تفحص کردن
 اِسْتِیْقَاطٌ - ع. تقشیر کردن، شیرۀ چیزی
 را گرفتن
 اِسْتِیْنَاءٌ - ع. ممتاز کردن، گردیدن
 اِسْتِیْمَاعٌ - ع. گوش دادن، شنویدن
 اِسْتِیْمَالَةٌ - ع. میل بطرفی نون، کسی
 را بخود مایل نمودن، سخن خوشی گفتن
- اِسْتِیْدَادَةٌ - ع. فائده دیدن، نفع دیدن
 اِسْتِیْعَانَةٌ - ع. باری طلبیدن
 اِسْتِیْنَاءٌ - ع. گوارا شدن
 اِسْتِیْنَاءٌ - ع. باقی شدن، دائم شدن
 اِسْتِیْدَامَةٌ - ع. دوام یافتن و بقا یافتن
 اِسْتِئَارٌ - ع. حالت کسی را فهمیدن بعد
 از او ستر کردن، رازداری
 اِسْتِغْفَافٌ - ع. پرهیزکاری، نفس خود
 را ضبط کردن
 اِسْتِمْطَاطٌ - ع. منتظر باران یا بارش
 بودن
 اِسْتِیْسَافٌ - ع. از روی نوشته ای
 با کتوبیس کردن و خواستن آن
 اِسْتِیْقَاطٌ - ع. بیدار شدن
 اِسْتِیْمَاءٌ - ع. طلب منی نمودن از خود
 با دست
 اِسْتِحْسَانٌ - ع. خوش آمدن چیزی
 اِسْتِیْمَهَالٌ - ع. مهلت خواستن
 اِسْتِیْنَادٌ - ع. تکیه بجیزی نمودن
 اِسْتِیْضَاءَةٌ - ع. روشن و باضیا شدن
 طلب ضیا
 اِسْتِیْنَامَةٌ - ع. راحت شدن، خود را
 بخواب زدن
 اِسْتِیْحَارٌ - ع. پرسیدن، خبر خواستن
 اِسْتِیْرَالَةٌ - ع. بدلالت عقل معنای چیزی
 را فهمیدن
 اِسْتِیْسَافٌ - ع. نتیجه درآوردن، بانجام
 کارها درک کردن
 اِسْتِیْنَاءٌ - ع. بعد از قضای حاجت طهارت
 گرفتن با آب

- چیزی نمودن | **اِسْتِضَارٌ** - ع. رواج حاجت خود را
از کسی طلبیدن
- اِسْتِعَاثَةٌ** - ع. یاری و معاونت خواستن
- اِسْتِغْفَاقٌ** - ع. تفتیش و تفحص و تدقیق
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. راندن، هی کردن
- اِسْتِغْنَاكٌ** - ع. مسواک استعمال نمودن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. اختلال هوا
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. بهمت خود چیزی را
انتخاب و تخصیص نمودن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. در زیاد خریدن چیزی
آرزو داشتن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. ضامن گرفتن و تمسک
گرفتن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. واجب و حق شمردن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. باجاره دادن، اجاره
نمودن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. مهلت خواستن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. عقب ماندن، عقب گذاشتن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. بطریق امانت تسلیم نمودن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. اذن و مرخصی خواستن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. بمحل ورود ابصال ،
احضار کردن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. اسیر شدن، اسیر کردن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. سهل شدن، سهل کردن
کسب نمودن اداره کردن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. فراخی، فراخ شدن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. از بیخ کندن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. شرح و بیان چیزی را
خواستن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - سعی در کسر نمودن قیمت
آوردن
- چیزی نمودن | **اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. توطن نمودن، برای خود
وطن قراردادن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. گرفتن، ضبط نمودن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. بنامه گرفتن، قبض روح
کردن، قرض خود را تماماً ادا نمودن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. توفیق، هدایت خواستن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. آتش گرفتن، آتش
سوزاندن، بقید انداختن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. از خواب بیدار شدن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. مستولی شدن، بزور و
قهر ضبط نمودن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. بچه جاریه خود را بولد
حقوقی قبول کردن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. امر خواستن، مصلحت
کردن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. امین کردن، امان دادن
امان و حمایت طلبیدن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ف. لجاجت و ستیزه کردن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ف. تخم مرغ
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. مانوس شدن، از وحشت
در آمدن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. شروع نمودن، بعد از
حکم مرافعه خود را بمحکمه بزرگتر
رجوع کردن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. هدیه خواستن، بخشش
خواستن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. اهل شدن، مستحق شدن
- اِسْتِغْنَاءٌ** - ع. سررا مثل سجده فرود
آوردن

اَسْبَاجُ - ع. جم سَجَجُ سخن موزون
 گفتن
اِسْجَالُ - ع. بی مبالاتی در کار، فراموش
 کردن
اِسْجَامُ - ع. روان کردن اشک، گریه
 کردن
اَسْجَارُ - ع. جم سَجَرُ صیحاها
اِسْحَقُ - ع. سائیدن و اسم حضرت
 اسحق پسر حضرت یعقوب
اَسْجِيَه - ع. جم سَجَا، بر چسب کاغذ
 از تراشه
اِسْخَاطُ - ع. غضب کردن، بخشم آوردن
اِسْخَانُ - ع. گرم کردن چیزی را
 بوسیله آتش
اِسْخَانُ عَيْنٍ - ع. گریانیدن
اَسْخِي - ع. سخنی تر، بخشنده تر
اَسْخِيَا - ع. جم سَخِي، جوانمردان
اَسْدُ - ع. شیر، غضنفر، اسم برجی
 است که فیما بین سرطان و سنبله واقعت
 در تحویل آفتاب برج مذکور شدت
 گرما خواهد بود
اِسْدَادُ - ع. موافق صدق و صواب
 افتادن
اَسْدَالُ - ع. جم سِدْلُ، پرده، طوق
 مروارید
اِسْدَالُ - ع. مثل پرده چیزی را آویختن
اَسِيْدَه - ع. جم سَدَ، عیبه، نقصانها
اَسْرُ - ع. اسیری و اسیر شدن، بسته
 شدن
اَسْرُ - ع. حبس البول

اِسْرَا - ع. رفتن در شب
اِسْرَا - ع. جم، اَسِيرُ که گذشت
اِسْرَارُ - جم سِرُّ، پنهانی ها
اِسْرَارُ - ع. مخفی کردن، پنهان نمودن
اِسْرَاغُ - ع. شتاب دادن، سرعت دادن
اِسْرَافُ - ع. در محل بیجا صرف مال
 کردن. زیاده روی در خوردن و آشامیدن
اَسْرَة - ع. طایفه و خویش نزدیک
اَسْرَعُ - ع. سریعتر، چست و چالاک تر
 بودن
اِسْطَارُ - ع. سطر کردن، نوشتن
اِسْطَارَه - ع. حکایت، قمره، افسانه
اِسْطَبْلُ - ع. طوبله، محل حیوانات
اَسْطُرُ - ف. ترازو
اَسْطُرْلَابُ - ف. آلت قدیمه و مτρο که
 رسدیه است که بجهت اخذ ارتفاع
 آفتاب و طلوع و غروب کواکب استعمال
 میکنند
اَسْطُوَانُ - ع. بلند قد
اَسْطُوَانَه - ع. ستون و جسی که مانند
 ستون باشد
اَسْطُو خُوْدُوْسُ - ف. نام دوا استو
 قدوس استو نیز یعنی ارسطو یسکی
 از فلاسفه یونان است
اَسْطُوْنُ - ف. زردک، (حویج تر کی)
اِسْغَاءُ - ع. حاجت کسی را بر آوردن
اِسْغَادُ - ع. سادتمند کردن، راهنمایی
 کردن
اَسْغَارُ - ع. جم سِعْرُ قیمتها
اِسْغَافُ - کار کسی را بانجام رسانیدن

اِسْلَافٌ - ع. چیزی را بیش خریدن
اِسْلَاكٌ - ع. ادخال کردن، سلوک
 دادن، هدایت نمودن
اِسْلَالٌ - ع. آهیختن، کشیدن شمشیر
اِسْلَامٌ - ع. دین اسلام
اِسْلَامِي - ع. چیزی که تعلق بدین
 دارد و بآیه نسبت داخل شده است
اِسْلِيحَه - ع. جم سِلَاحُ آلات جنگ
اِسْلِمٌ - ع. سلیم تر و مطیع تر
اِسْلُوْبٌ - ع. منوال، طرز، طریق
اِسْلِي - ع. وصف حروفی است که
 نوک زبان تشکیل مینماید
اِسْمٌ - ع. نام هر لفظی است که دلالت
 باشیاء محسوسه و غیر محسوسه مینماید
اِسْمِ اَلتُّ - ع. نام آلات و اسباب مانند
مِفْتَاحُ که آلت باز کردن قفل است
اِسْمِ تَصْغِيْرٍ - ع. اسمی است که کوچکی
 اشیا را بیان میکند مثل **زُجَيْلٌ** یعنی
 مرد کوچک
اِسْمِ جِنْسٍ - ع. اسمی است که دلالت
 بر جنس مینماید مثل آدم و اسب و غیره
اِسْمِ خَاصِّ - ع. علم است برای چیز
 مخصوص مثل **طِهْرَانٌ** و **حَسْبِيْنٌ**
اِسْمِ زَمَانٍ - ع. اسمی است که دلالت
 بزمان فعلی نماید مثل **مَقْتَلٌ** و **مَوْعِدٌ** که
 زمان قتل و وعده را میرساند
اِسْمِ عَكْمٍ - ع. مثل اسم خاص است که
 بیان شد
اِسْمِ فَاعِلٍ - ع. اسمی است که دلالت
 بر کننده کار کند مثل **نَاصِرٌ** (باری کننده)

اِسْعَدٌ - ع. سعیدتر، خوش بخت تر
اِسْعَرٌ - ف. خار بخت
اِسْفٌ - ع. حزن، کدر و تأسف
اِسْفَاءٌ - ع. جم اَسْفِيفٌ افسوس خورنده ها
اِسْفَارٌ - ع. جم، **سِفْرٌ** کتب، جلدهای
 کتب، بارها، ابواب کتاب
اِسْفَارٌ - ع. ظهور، بروشنی نماز
 صبح کردن و منت کردن
اِسْفَلٌ - ع. پست تر، افتاده تر
اِسْفَهْسَالًا - ع. **مُعْرَبٌ** سهپسالار
اِسْفِيْدَانٌ - ع. **مُعْرَبٌ** سفیداب
اِسْفَاءٌ - ع. نوشاندن
اِسْقَاطٌ - ع. ساقط کردن، در کلام
 خطا کردن، ابطال
اِسْقَامٌ - ع. جم **سُقْمٌ**، بیماریها، امراض
اِسْقِيْلٌ - ع. پیاز صحرائی
اِسْكَاثٌ - ع. سکوت دادن، ساکت
 کردن
اِسْكَازٌ - ع. مست گردانیدن
اِسْكَانٌ - ع. مسکن دادن، مسکن
 گرفتن
اِسْكَرٌ - ع. مست تر
اِسْكَنٌ - ع. آدم هوشیار و سنگین
اِسْكَنْجٌ - ع. بوی بد دهان
اِسْكَنْجَه - ع. شكنجه، اذی که
 بمجرمین دهند
اِسْكَوْفٌ - ف. موژه گر، موژه (آبگیر)
اِسْلَاةٌ - ع. تسلی دادن
اِسْلَاَبٌ - ع. سلب کردن، ربوده بردن
اِسْلَافٌ - ع. جم **سَلَفٌ** پیشینان

- سنین عمر
اِسْمُ مَفْعُولٌ - ع. اسمیه تنکله دلالت بر کرده شده کند مثل **مُصَوَّرٌ** (یاری کرده شده)
اِسْمٌ مَمْکَانٌ - ع. مکان فعلی را دلالت می نماید مثل **مَرْتَعٌ** (چراگاه)
اِسْمٌ مَشْبُوبٌ - ع. نام شخص و یا چیزی که باو نسبت داده میشود مثل **طَهْرَانِيٌّ**، **بَغْدَادِيٌّ**
اَسْمَاءٌ - ع. جم **اِسْمٌ**، که بیان شد
اِسْمَاءٌ - ع. اسم گذاران، بلند کردن
اِسْمَاعُ - ع. جوانمرد شدن، رام و مطیع کردن
اَسْمَارٌ - ع. جم **سَمَرٌ**، مصاحبت شبانه قصه گفتن
اِسْمَارٌ - ع. میخ زدن
اِسْمَاعٌ - ع. شنواندن بدیگری
اَسْمَانُكُ - ف. سقف اطاق
اَسْمَحٌ - ع. جوانمردتر، ملایم تر
اَسْمَرٌ - ع. سفید مایل بسیاه و زرد گندم گون
اَسْمَنٌ - ع. فربه
اَسْمِنِيٌّ - ع. بلندتر، رفیع تر
اِسْمِيرٌ اِزْ - ع. دررنک اسمر شدن سبز شدن
اَسْنَادٌ - ع. جم **سَنَدٌ** تمسکات حجّت ها
اِسْنَادٌ - ع. اتکاء کردن، نسبت دادن فعل به فاعل یا مبتداء (درعلم نحو) و مطلق نسبت دادن در لغت
اَسْنَعٌ - ع. طولیتر، بلندتر
اَسْنَانٌ - ع. جم **سِنٌّ** دندانها، نیزهها،
- سوارها، کوچه ها
اَسْوَاطٌ - ع. جم **سَوَاطٌ**، تازیانه ها
اَسْوَاقٌ - ع. جم **سُوقٌ**
اَسْوَدَانٌ - ع. سیاهی شدن
اَسْوَفٌ - ع. شخص غمناک، محزون
اَسُونٌ - ع. گندیدن آب و رنک کردن
اَسْوَةٌ - ع. مقتدا، پیشوا
اَسْوِيدَانٌ - ع. سیاهی، سیاه شدن زیاد
اِسْهَاتٌ - ع. پر گفتن، درحرص و طمع افراط کردن
اِسْهَالٌ - ع. داروی شکم راندن، بزمین نرم رسیدن، نرم شدن شکم و طبیعت
اَسْهَامٌ - ع. جم **سَهْمٌ** نصیب و بهره، تیرها، و قرعه قمار
اَسْهَبٌ - ع. تندرو
اَسْهَلٌ - ع. سهل تر: آسان تر
اَسِيٌّ - ع. غمگین، پشیمان، طیب
اَسِيَا - مش. یکی از قطعات پنجگانه کره زمین
اَسِيَابٌ - طاحونه، مطحن
اَسِيَابَانٌ - ف. طاحن یکی که آسیاب را اداره میکند)
اَسِيَافٌ - ع. جم **سَيْفٌ**، شمشیرها، تیغها
اَسِيْبٌ - ف. تصادم، صدمه. رنج
اَسِيْسِيٌّ - ع. اصل، مبنی، عوض
اَسِيْفٌ - ع. متأسف، مکتدر، غمناک،

محزون

آسپل - ع. چیز نرم و موی دراز که فرو
هسته شده باشد

آسلم - ع. رگی است در میان انگشت

آسبکه - ف. دیوانه، مغشوش، محزون

آسبکه - ع. زن فرعون و طیبیه (بانوی
دکتر)

آش - ف. طعام، غذا، قوت

آشاده - ع. بلند کردن و نام برافراشتن
و باواز بلند خواندن

آشاره - ع. فرمودن و علامتی است
بجهت تعیین و تفریق یا بفرق و چیز دیگر

که جهت علامت استعمال میشود،
امر نمودن

آشاش - ع. شادی کردن

آشاعه - ع. شایع و فاش نمودن

آشافی - ع. جسم آشفادرفشهای
کفشگران

آشام - ع. شوم تر، بی میمنت تر

آشایم - ع. جم آشام، شومترها، بی
یمن ترها

آشث - ع. علامت کردن

آشاخ - ع. جم شبح، جسمها، جسدها

آشباع - ع. سیر کردن، امتداد دادن
(فتح، ضمه، کسره) بطوریکه الف

و او، یا، از آنها حاصل شود

آشبهه - ع. جم شبهه، مثلها، مانندها

آشبهه - ع. شبهه، مانند تر،

آشبتاک - ع. پیچیده شدن، بهم در

رفتن

آشبتاه - ع. مثل اریتاب شک و شبهه

کردن، زیاد مشابه شدن

آشبات - ع. پراکنده کردن

آشباد - ع. شدت، سختی، سخت شدن

آشتر - ع. آنکه بلك چشم از پائین

دریده باشد و لقب مالک بن حارث نخعی
از خواص حضرت امیرالمومنین (ع) که

در بعضی جنگها شمشیری به بلك چشم
اورسیده بود

آشتر - ف. بمعنی شتر

آشتراء - ع. ابتیاع نمودن، خریدن،
خریدار شدن

آشراط - ع. مشروط ساختن

آشتراک - ع. شراکت نمودن، مشترک
شدن

آشترکاو، آشترکاو بلك - ف. نام

حیوانیست بربری زرافه مینامند

آشعال - ع. شعله ور شدن، مشتعل شدن

آشغال - ع. مشغول شدن، کار کردن

آشغفاء - ع. شفا یافتن، تندرستی
یافتن

آشقیاق - ع. دوشاخه شدن، از کلمه
کلمه دیگر گرفتن، ماده کلمه از کلمه

گرفتن، فیما بین دو لفظ تناسب لفظی
یا معنوی شدن

آشقیاق اکبر - ع. فیما بین دو لفظ

نسبت مخرجی بودن مثل توف، تهق

آشقیاق صغیر - ع. فیما بین دو لفظ نسبت

و تناسب حرفی بودن مثل صررب صررب

آشقیاق کبیر - ع. فیما بین دو لفظ بدون

نمودن
أَشْرَارٌ - ع. جم شرّ پیر، شرّ اشریرها و شرّها
أَشْرَاطٌ - ع. جم شرّ ط، نشانه‌ها، علامتها
أَشْرَافٌ - ع. جم شرّ یفّ، محترمان پیغمبران، سادات، کنگره‌ها، دسته‌های مناره
إِشْرَاقٌ - ع. روشن و منور گردانیدن، روشن شدن، داخل محلّ تابش آفتاب شدن
أَشْرَاكٌ - ع. جم مُشْرِكٌ، و شَرِيكٌ مشرکین که بخداوند شریک قرار داده‌اند و شریکان که با مردم در يك معامله شرکت نمایند
إِشْرَاكٌ - ع. بخدای واحد شریک قرار دادن مثل قول به یزدان و اهریمن که افعال خیر از یزدان و افعال شرّ از اهریمن صادر میشود
أَشْرَبَهُ - جم شرّ اب، آشامیدنها
أَشْرَحَ - ع. آنکه يك خایه‌اش بزرگتر از خایه دیگرش باشد یا يك خایه نداشته باشد
أَشْرَعَهُ - ع. جم شرّ اع، بادبانهای کشتی
أَشْرَفَ - ع. شریف تر، محترم تر
إِشْرَاطٌ - ع. نقض عدالت در حکم کردن
إِشْغَابٌ - ع. مردن و مفارقت دائمی
أَشْغَارٌ - ع. جم شِعْرٌ، کلمات منظومه و موزونه

ترتیب مناسب لفظی بودن مثل جَبَدٌ، جَدَبٌ
إِشْتِكَاءٌ - ع. شکوه کردن، اظهار حزن و غصه نمودن
إِشْتِمَالٌ - ع. شامل شدن، در برداشتن
إِشْتِمَامٌ - ع. بو کردن، بوئیدن
إِشْتِيَاءٌ - ع. میل، خواهش، حظّ، آرزو
إِشْتِهَابٌ - ع. سفید شدن، رو بسفیدی گذاشتن
إِشْتِهَارٌ - ع. شهرت یافتن، مشهور شدن
إِشْتِيَانٌ - ع. ازدل آرزومند شدن
إِشْتِيَاقِيَه - ع. قوه اشتیاقیه را گویند
إِشْجَاءٌ - ع. اندوهگین کردن و در گلو کرائیدن
أَشْجَارٌ - ع. جم شَجَرٌ، درختان
أَشْجَانٌ - ع. جم شَجْنٌ، هموم، غوم
أَشْجَرٌ - ع. جای درخت آور، درختدار
أَشْجَعٌ - ع. شجاعت مند اسم تفضیل است از ماده شَجَعٌ
أَشْجَعَهُ - ع. شجاعان، دلبران، پهلوانان
إِشْخَانٌ - ع. ذم کردن، کلام ناگوار گفتن
أَشْخَاصٌ - ع. جم شَخْصٌ، کسان
أَشَدَّ - ع. شدیدتر، قوی تر، سخت تر
أَشْدَاءٌ - ع. جم شَدِيدٌ، قویها، سختها
أَشْدَقٌ - ع. فراخ دهن
أَشْرٌ - ع. چوب بریدن بآزّه
أَشْرٌ - ع. شریرتر
أَشْرَأُ - ع. جم شَرٌّ، شریران، بدمنشان
إِشْرَابٌ - ع. نوشانیدن، تقلید و بیان

اَشْكَاءُ - ع. شکوه داشتن
اَشْكَارُ - ف. جلی، عیان، روشن
اَشْكَاعُ - ع. درغضب آنکندن و ملول گردانیدن
اَشْكَالُ - ع. جم **سُكُلُ**، صورتها، طورها
اَشْكَالُ - ع. دشوار شدن چیزی و رسیدن خرما وانگور
اَشْكَلُ - ع. سرخ چشم و سرخ بسفیدی آمیخته و درخت کنار و گوسفند تپهگاه سفید و شبیه تر و خوش صورت تر، پوشیده تر، دشوارتر
اَشْكَلُ - ف. اسبی که دست راست و چپش سفید باشد، حمله و تزویر
اَشْكَنَجَه - ف. اذیتی که بمجرمین داده شود
اَشْلُ - ع. آنکه دستش جلاق باشد
اَشْمَامُ - ع. بویانیدن، حرف ساکن را بوی ضم یا کسر دادن بطرزیکه شنیده نشود و حرکت لب دیده شود بچپ و راست بر کشتن و سر را بلند کرده رفتن
اَشْمَامُ بِالطَّوْلِ - ع. انضمام الثقیین بعد السکون بالطول (تجوید)
اَشْمَامُ بِالْقَصْرِ - ع. انضمام الثقیین بعد السکون بالقصر (تجوید)
اَشْمَامُ بِالْوَسْطِ - ع. انضمام الثقیین بعد السکون بالوسط
اَشْمَطُ - ع. مرد دوموی یعنی نیم پیر
اَشْمَلُ - ع. شاملتر و جامع تر
اَشْمَرُ اِزْ - ع. مسممز شدن، نفرت نمودن،

اَشْعَاعُ - ع. پراکنده شدن شعاع آفتاب و تیغ و خار بر آوردن خوشه
اَشْعَالُ - ع. شعله ور کردن، آتش افروختن
اَشْعَبُ - ع. اسم شخصی طباع معروف
اَشْعَثُ - ع. آشفته موی و گرد آلوده موی
اَشْعَه - ع. جم **شُعَاعُ**، پرتوها
اَشْعَرُ - ع. با شعورتر، پرموتر
اَشْعَالُ - ع. جم **شُعُلُ**، شغلهها، کارها
اَشْعَالُ - ع. برای خود کار فراهم نمودن، مشغول ساختن، کسی را بکار واداشتن
اَشْعَلُ - ع. پرکارتر، مشغولتر
اَشْعَاءُ - ع. دوا دادن بمرض و نزدیک شدن بکسی ویا چیزی و دادن یک چیز
اَشْفَاقُ - ع. جم **شَفَقُ**، مهربانی ها، سرخی آفتاب وقت غروب
اَشْفَاقُ - ع. ترسیدن، مهربانی کردن
اَشْفَاقُ - ف. واله و پریشان شدن
اَشْفَى - ع. آنچه نافع تر بدفع بیماری است
اَشْفِيَه - ع. جم **شَفَا** دواها، درمانها
اَشْفَاءُ - ع. بدبخت گردانیدن و برنج آوردن
اَشْفِيَا - ع. جم **شَفَى**، بدبختان
اَشْفَاقُ - ع. شکافتن سخن از سخن و گرفتن حرفی از حرفی و نیمه چیزی ستاندن
اَشْفَرُ - ع. اسب سرخ و سفید

بدمدن يك چیزى بر طبع انسان
أَشْنَانٌ - ع. چوبك و اشنان معروفست
أَشْتَبُ - ع. آنكه دندانهاى سفید بَر فدا
 دارد

أَشْنَعُ - ع. شنیع تر، بدتر، قبیح تر
أَشْوَاطٌ - ع. جم شَوْط، در زیارت
 بیت الله الحرام از حجر الاسود ابتداء
 نموده هفت مرتبه طواف کردن
أَشْوَاقٌ - ع. جم شَوْق، آرزو ها، دل
 خواها
أَشْوَكَ - ع. جم شَوْك، خارها
أَشْهَادٌ - ع. جم شَاهِد، شهود، گواهها
أَشْهَادٌ - ع. بگواهی و داشتن
أَشْهَبٌ - ع. سفید و سیاه بهم آمیخته
أَشْهَرٌ - ع. نامدار تر، معروف تر
أَشْهَرٌ - ع. جم شَهْر، ماه ها
أَشْهَلٌ - ع. میش چشم

أَشْهَى - ع. دلچسب تر، دلخواه تر
أَشْيَاءٌ - ع. جم شَيْء چیزها، موجودات
أَشْيَاخٌ - ع. جم شَيْخ، پیران، رؤسای
 قبایل، مرشدان طریقت
أَشْيَاعٌ - ع. جم شَعَاع، اتباع انصار
أَشْيِبٌ - ع. تصادم، آسیب
أَصَابَتْ - ع. راست رفتن، رسیدن،
 راست و مناسب گفتن یا کار کردن

أَصَابِعٌ - ع. جم إصْبَع، انگشتان
 انگشتهای ذراع که دوازده اصبع يك
 قدم است

أَصَابِيبٌ - ع. جم صَاحِبٌ صاحبان،
 مالکان، رفقا

أَصَادِقٌ - ع. جم أَصْدَقٌ، صادقانه
أَصَاعِرٌ - ع. جم، **أَصْفَرٌ** خوردن ترانه
 بيقدر تران

أَصَاعُهُ - ع. بقلب ریختن مذاق
أَصَالٌ - ع. جم أَصِيلٌ، شبانگه و
 آن بعد از وقت عصر است تا فرو رفتن
 آفتاب و خداوند نسب، محکم، بیخ دار
أَصَالَتْ - ع. ریشه دار، ثابت شدن
 و راسخ شدن، در فکر و رای و ملاحظه
 مصاب شدن، عامل حقوق خود یعنی در
 در حضور حاکم بدون تعیین و کیل
 آغاز دعاوی کردن

أَصَالَةٌ - ع. بتحقوق خود عامل شدن
أَصْبَاخٌ - ع. جم صُبْحٌ بامداد ها، صبح
 گاهها
إِضْبَاخٌ - ع. ازحالی بحالی گشتن (در
 صورتیکه از افعال ناقصه باشد) مانند
أَصْبَحَ رَيْدٌ أَمِيرًا، در صبح رفتن، بامداد
 کردن

إِضْبَارٌ - ع. صبر و تحمل کردن
أَصْبَاعٌ - ع. جم صَبْعٌ، رنگها
إِصْبَعٌ - ع. انگشت، انگشت ذراع که
 هرانگشتی عبارت از شش جواست
إِضْبَا - ع. صبر فرمودن و باز داشتن و
 بر آمدن ستاره و بر آمدن دندان
إِضْبَابٌ - ع. کینه در دل گرفتن و
 خاموش شدن

أَصْبَحٌ - ع. جم صُبْحٌ، بامدادها
أَصْدَاقٌ - ع. کابین زن قراردادن
أَصْحٌ - ع. صحیح تر

إِصْرَامٌ - ع. درویش شدن ، وقت بر آمدن خرما شدن
أَصْرَامٌ **جَمِ صِرَامٌ**، پوستها و چرمها
أَصْرَةٌ - ع. منت یا احسان ، رحم ، قرابت و طناب کوچکی است که با آن پاتین چادرها را محکم می بندند
إِصْطِبَاحٌ - ع. صبح ، باده شب مانده
رَاصِبٌ خوردن
إِصْطِبَارٌ - ع. متحمل صبر شدن ، بیلابا شکیبایی کردن
إِصْطِبَاعٌ - ع. رنگ کرده شده ، غسل دادن با طفل نوزاد نصاری با آب ، علامت صلیب کشیدن بپیشانی اشخاصی که تازه تَسَرُّر میکنند (وارد مذهب نصرانیت میشوند) ، ردا از زیر بغل دست راست بر آوردن و بردوش چپ انداختن
إِصْطَبِيلٌ - ع. آخورستور حالا طبله و جای ایستادن دواب و پایگاه را گویند و قَبْلَ **لَيْسَ يَعْرَبِي**
إِصْطَابٌ - ع. با بگد بگر صحبت داشتن ، همراهی ، رفاقت
إِصْطَبْرٌ - ع. جائیکه آب جمع میشود اسم پایتخت شیراز
إِصْطِدَامٌ - ع. ضربه ، آسیب دیدن بهم خوردن دو چیز
إِصْطِرَاحٌ - ع. فریاد و فغان کردن
إِصْطَرَكٌ - ف. کندر سیاه
أِصْطَرَلَابٌ - ع. اصطربلاب که بمعنی ترازوی آفتاب است و آن طاسی و

أِصْحَاءٌ - ع. جم **صَحِيحٌ** ، سالم از عنبر و مرض
أِصْحَه - ع. بمعناه ایضا
أَصْحَابٌ - ع. جم **صَاحِبٌ** ، یاران و خداوندان ، اتباع و انصار
إِصْحَاحٌ - ع. تصحیح کردن ، از علت و مرض رها نیدن
أَصْدَاءٌ - ع. جم **صَدِيٌّ** ، بوم نرو آواز کوه و گنبد و جز آن و مرد لطیف تن
إِصْدَاءٌ - ع. مردن
أَصْدَاغٌ - ع. جم **صَدْعٌ** ، شقیقه ها که در اصطلاح اطباء تولون گویند
أَصْدَافٌ - ع. جم **صَدْفٌ** ، گوش ماهی و آن خانه مو را دریداست و کرانه کوه و چیزی بلند
أَصْدَاقٌ - ع. جم **صِدْقٌ** راستی ها
أَصْدَقٌ - ع. راست تر ، صادقتر ، راست تر ، ثابت تر
أَصْدِقَاءٌ - ع. جم **صَدِيقٌ** رفقای راست گو ، دوست ،
إِصْرٌ - ع. عهد و بار و گناه
أَصْرٌ - ع. شکستن و میل دادن و پند کردن و باز داشتن
إِصْرَارٌ - ع. اقدام در بسط قلب ، در بر آمدن کار ، پیوسته بر گناه بودن
أَصْرَافٌ - ع. جم **صَرَفٌ** ، مخارج ، هزینه ها
إِصْرَافٌ - ع. در شعر اعراب حرف روی را مختلف کردن ، در دراهم اتفاق و خرج کردن

حلقه ایست که بدان موازنه ساعات معلوم میشود و آنرا ارسطو و بلیناس حکیم پیش سکندر از جام کبخسرو استخراج نموده و بسین و صاد هر دو آمده و در زبان یونانی اَصْطُرْ تر از ورا گویند و لَابْ یعنی آفتاب و قِبَلْ لَابْ نام حکیمی واضع او و قِبَلْ نام پسر ارسطو و قِبَلْ نام پسر ادریس (۴) و صحیح آنست که واضع او ارسطو است

اِصْطِيَاذُ - ع. بشکار رفتن، شکار کردن

اِصْطِيَاظُ - ع. به بیلاق رفتن، اقامت نمودن

اِصْغَابُ - ع. دشوار شدن، دشوار کردن

اِصْغَاذُ - ع. بسکه معظمه رفتن، از انبیب کشیدن

اِصْغَارُ - ع. روگردانیدن از مردم که بواسطه کبر و غیره عادی شخص میشود در وقت مقابله

اِصْغَائِقُ - ع. بیهوش شدن، بیخود شدن

اِصْغَبُ - ع. دشوار تر

اِصْغَرُ - ع. خودبین تر، متکبر تر

اِصْغَاءُ - ع. شنیدن، پذیرفتن

اِصْغَارُ - ع. حقیر کردن، کوچک نمودن

اِصْغَرُ - ع. کوچک تر، کمتر

اِصْفُ - ع. اسم وزیر حضرت سلیمان (۴) که بیک طرفه العین تخت بلقیس را از راه دوماه آورده و او یکی از علمای بنی اسرائیل بود پدر او برخیا نام داشت و اِصْفُ در فارسی نام دارومی است بخراسان و نیز گویند که میوه ایست آچار کرده تا بعد ملتان آرندش

اِصْفَاءُ - ع. صاف و پاک کردن، گوش نهادن و دوا برو بریده شدن و بر گزیدن

اِصْفَارُ - ع. جم صَفْرُ، صفرهای رقوم

اِصْفَارُ - ع. تهیدست و محتاج شدن

اِصْفَافُ - ع. جم صَفْ، صفها

اِصْفَافُ - ع. صف بستن

اِصْقَرُ - ع. رنگ زرد، خالی تر، مرغ آواز کننده تر و نام پسر روم بن عیص

اِصْطِفَاءُ - ع. بر گزیدن، اختیار کردن تصفیه نمودن و حضرت محمد (۴) را بدان مناسبت مصطفی گویند که از عالین بر گزیده شده است

اِصْطِفَافُ - ع. صف صف شدن، ماضی او اِصْطَفَّ مِیَايِدُ از باب افتعال ولی تاء او بطاء مؤلفه عوض شده است بمناسبت صاد که فاء الفعل باشد

اِصْطَفِي - ف. مثل کندر صمغی است

اِصْطَفِيْنُ - ف. هویج، زردک

اِصْطِطَاكُ - ع. مثل اِصْطِطَامُ بقی زدن بهم و اگر رفتن

اِصْطِلَاحُ - ع. آشتی کردن، الفاظی که در علم و فنون بمعنای مخصوص استعمال میشود، چیزی قراردادن

اِصْطِلَامُ - ع. از بیخ بریدن، بی اثر کردن، تمام کردن

اِصْطِنَاعُ - ع. شخصی را احیا کردن آماده کردن طعام برای ماران، نکومی کردن و بر گزیدن قوله تعالی وَ اِصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي

رجب است زیرا که در اوقات حرام است
إِصْفَاتٌ - ع. سکوت کردن و اسکات
 کردن، پر کردن، روزه گرفتن
أَصْفَاتٌ ع. جم **أَصَمَّ** خشمه و کینه‌ها
إِضْمَامٌ - ع. کر کردن، قوه سامعه را
 ازاله نمودن، کربافتن کسی را
إِصْمَعُ - ع. خرد گوش، تیز خاطر، دل
 آگاه، شمشیر تیز، رونده بلندترین جا
 ها و بالفتح خر گوش و لقب جدا بوسعید
 عبدالملك مشهور ب**أَصْمَعِي**
إِضْنَاغٌ - ع. مدد کردن، یاری نمودن
 تعلیم کردن
إِضْنَاعِي - ع. حاذق و چیره دستان در
 صنعت خود
أَصْنُفٌ - ع. جم **صُنْفٌ**، گونها، نوع
 ها، جنسها، راده ها، جوقها
أَصْنَامٌ - ع. جم **صَنَمٌ**، بتها، صورت
 هائیکه ستائیده میشوند
إِضْنَانٌ - ع. تکبیر کردن، پرشدن از
 خشم، گنده بقل شدن
أَصْوَاتٌ - ع. جم **صَوْتُ**، آوازاها
أَصَوِّبٌ - ع. صواب تر، راست تر
أَصَوِّفٌ - ع. حیوانات پرشم
أَصْوُولٌ - ع. جم **أَصْلٌ**، که معنی آن
 گذشت و نیز اصول علمی است که
 استنباط احکام خمس (حلال، حرام
 واجب، مندوب، اباحه) از قرآن و
 احادیث نبوی (۴) بدانستن آن علم
 موقوف است
أَصْوُولٌ فَاحِخَّةٌ - ف. نام صوتی، ضربی

بن اسحق که رومیان از اولاد اویند
إِصْفِرْ اِرْ - ع. زردی، یرقان شدن
أَصْفِيٌّ - ع. با کتر، صافی تر
أَصْفِيَاءُ - ع. جم **صَفِيٌّ**، که با اولیاء
 انبیاء و مؤمنین با کدامن اطلاق میشود
إِصْفِيرْ اِرْ - ع. زرد شدن
أَصْقَاعٌ - ع. جم **صِقْعٌ**، اطراف و نواحی
أَصْلٌ - ع. ریشه. بیخ، بن، حسب نسب،
 مبده، بدو، هدایت، شبانگاه و آن بعد
 از وقت عصر است
أَصْلًا - ع. قطعاً، در هیچوقت
أَصْلًا - ع. جم **أَصِيلٌ**، کبراء، ملت
أَصْلَابٌ - ع. جم **صَلْبٌ**، کمر گاهها،
 پشتها، درشت، سخت، استخوان مرد،
 محل نطفه
إِضْلَاخٌ - ع. رفع معایب کردن، نیک
 و پسندیده کردن
أَصْلَهُ - ع. مجموع، کل، همه، درخت
أَصْلَحُ - ع. نیکتر، پسندیده تر
أَصْلَحَ اللهُ - ع. خداوند نیک و پسندیده
 نما یاد
أَصْلَعٌ - ع. آنکه موی پیش سر نداشته
 باشد و بضم و بفتح صاد مهمله نوعی
 از ماز
أَصْلَمٌ - ع. گوش از بیخ بریده
أَصْلَبِيٌّ - ع. منسوب و مقلد باصل
أَصَمٌ - ع. کر، گران گوش، سنک
 سخت، ماری که در اوافسون اثر نکند،
 مردیکه از او امیدبهی نباشد و از هوای
 نفس باز داشته نشود، شهر **أَصَمٌ** ماه

کردن
أَصْبَطُ - ع. چپ و راست (آنکه بهر
 دودست کار کند)
أَصْجَمُ - ع. کج دهان
أَصْخَاؤُ - ع. جم ضحی، قربانها
أَصْخَاؤُ - ع. درچاشنگاه شدن، چاشت
 گاه کردن
إِصْحَاكٌ - ع. خندانیدن
أَصْحُوکَه - ع. چیزیکه سبب خنده میشود
أَصْحِيه - ع. گوسفندیکه بروز عید
 اضحی قربان کرده شود
إِضْدَادٌ - ع. خشم گرفتن
أَضْدَادٌ - ع. جم ضد، مقابلها، مخالفها
أَصْرٌ - ع. مضرتر
إِضْرَابٌ - ع. روگردانیدن، مقیم
 شدن، کسی را زدن فرمودن، سرفرو
 افکندن و نر بر ماده افکندن
أَضْرَابٌ - ع. جم، صرَبٌ مانند **إِضْرَابٌ**
 که ذکر شد
أَضْرَاحٌ - ع. جم، صرْحٌ دور کردن
 قبر کنند، انداختن، لگد زدن چاربا،
 جرح کردن گواهی کسی
أَضْرَارٌ - ع. جم صرَرٌ، خسارتها، زیانها،
 گزند، تنگی کرانه غار
إِضْرَارٌ - ع. گرفتارخسارت کردن
 زبان رسانیدن و سخت نزدیک شدن
 و بدندان گرفتن و لجام را خاییدن اسب
 و شتاب نمودن و دویدن
إِضْرَاعٌ - ع. ذلیل و حقیر کردن، بدل
 کردن چیزی و دویشیدن شیر گوسفند

از ضربهای فارسی است
أَصْهَارٌ - ع. جم، صَهْرٌ پدرزنها، مادر
 زنها، خواهرزنها
إِصْهَارٌ - ع. دامادی
أَصْيَافٌ - ع. جم، صَيْفٌ، تابستانها
أَصْيَصٌ - ع. دره و کوزه و خم شکسته
 یعنی خم و کوزه نیم شکسته که آنرا
 بگل پرکنند و لویاچین کارند و پیش نهند
أَصِيه - ع. داهیه و آفتیکه منفک نشود
أَصِيرٌ - ع. قریب و متقارب، قرین
 متقارن
أَصِيلٌ - ع. نجیب، بنیاد دار، هنگام
 مغرب
أَصٌّ - ع. مضرتر کردن، شکستن
إِضَائَةٌ - ع. روشن کردن، روشنی
 روشن گردانیدن
إِضَاعَةٌ - ع. ضایع کردن، تلف کردن،
 از بهره انداختن
إِضَافَةٌ - ع. علاقه نحوئی ایکه فیما بین
 دو اسمیکه در عبارت واحد متعاقب
 یکدیگر واقع میشود، در عبارت دو اسم
 را قریب یکدیگر کرده متعلق یکدیگر
 نمودن مانند غلامٌ رَجُلٌ که اولی را
مُضَافٌ و دومی **رَامِضٌ** اِلَيْهِ میگویند.
 مشرف نمودن، مهمان کردن، تنگدست
 شدن (بیمال شدن)
إِضْبَاءٌ - ع. خاموش شدن بر چیزی و
 پنهان کردن آن و کینه در دل گرفتن
إِضْبَارَةٌ - ع. قبالة
إِضْبَاطٌ - ع. اعراب حرف را ظاهر

- إِضْرَامٌ** - ع. روشن کردن، آتش زدن درهیمه، آتش فروزانیدن
إِضْطَارٌّ - ع. بجهت ولد خود دایه گرفتن
إِضْطِجَاعٌ - ع. بحالت سجده خوابیدن
إِضْطِرَابٌ - ع. بیچ و تاب، رنجش ازیت، وسوسه، افسوس کردن، مکدر شدن بخلجان افتادن، پریشان شدن
إِضْطِرَارٌ - ع. احتیاج، محتاجی، مجبورتی، ناچاری، عاجزی، شگستگی
إِضْطِرَامٌ - ع. مثل **إِضْرَامٌ**، زبانه زدن آتش و دویدن آب
إِضْطِلَاعٌ - ع. قوت، مکت، زور، قدرت
إِضْطِمَامٌ - ع. ضم و علاوه شدن
إِضْطَاعٌ - ع. خجالت کشیدن، منقبض شدن
أَصْفَافٌ - ع. جم، ضعیف، علاوه هادو برابرها، مانندها، میانهای سطور کتاب
إِصْفَافٌ - ع. ناتوان کردن، بیقدرت نمودن، و دو چند کردن، و خداوند افزونی شدن
أَصْفَفٌ - ع. ناتوان تر، بی قوت تر
أَصْفَاثٌ - ع. جم ضعیف دستهای گیاه خشک و تر بهم آمیخته
أَصْفَاثٌ وَأَخْلَامٌ - ع. خوابهای پریشان که تعبیر ندارد بجهت خلط
أَصْفَانٌ - ع. جم، ضعیف، کینهها، عداوتها
أَصْلٌ - ع. گمراه تر، از دین حق دور شده تر
أَضْلَاجٌ - ع. جم، ضلغ، دندهها
- خطوط هندسه که شکل را تحدید می نماید. استخوانهای پهلو
إِضْلَاجٌ - ع. میل کردن و گران پا شدن
إِضْلَالٌ - ع. از راه راست و دین حق گمراه شدن، گمراه گردانیدن، گم کردن، هلاک کردن، دفن کردن مرده
أُضْلُوهُ - ع. گمراهی، خطا، گناه
إِضْمَارٌ - ع. نهفتن، اخفا کردن در ضمیر، لاغر کردن، ضمیر در کلام آوردن
إِضْمَامٌ - ع. ضم و علاوه نمودن
إِضْمِحْلَالٌ - ع. ناپا بودن، نیست کردن
إِصْمٌ - ع. نام کوهیست و زمینی که در مدینه معظمه واقع شده
أَصْمٌ - ع. کینه وحسد و خشم
إِضْمِکَاکٌ - ع. گیاه بدر آوردن زمین و سیراب و سبز شدن گیاه
إِضْنَا - ع. گران تن کردن بیماری کسی را و لاغر کردن
أَصْيَافٌ - ع. جم، صیف، مهمانان
أَصِیقٌ - ع. تنگ تر
إِطَابَةٌ - ع. خوشنود نمودن، خوشبو گردانیدن، تطیب نمودن، استنجا کردن
إِطَاحَةٌ - ع. هلاک کردن و انداختن
إِطَارَةٌ - ع. براندن، بتعجیل فرستادن
إِطَاعَةٌ - ع. امتثال امری را کردن، رسیده شدن میوه درخت
إِطَافَةٌ - ع. طواف نمودن، اطراف را

دورزدن	شتروزین و آواز کردن شتر از گرانی
إِطَاقَه - ع. توانستن ، قادر شدن ، توانایی	بارو آواز کردن شکم و آواز کردن درخت خرما
إِطَالَه - ع. دراز کردن ، دراز شدن ، مذمت کردن	إِطْرَاءُ - ع. در ستایش مبالغه نمودن ستایش کردن
أَطَالُ - جم. إِطْلُ ، تهیگاه و بهلو	إِطْرَابُ - ع. مسرور کردن و بطرب آوردن
أَطَامُ - ع. بند شاش	إِطْرَاحُ - ع. خود را برتاب کردن ، انداختن
أَطَاوُلُ - ع. جم. أَطْوُلُ ، درازتر	إِطْرَادُ - ع. بیرون کردن ، نفی بلد نمودن
أَطَايِبُ - ع. جم. أَطْيِبُ ، خوشتران	إِطْرَادُ - ع. راست شدن کار ، دنبال یکدیگر رفتن ، اسلوب واحد ترتیب دادن ، بنظم آوردن
أَطْبَاءُ - ع. جم. طِبَّيْنُ ، پستانها	أَطْرَازُ - ع. جم. طَرَهْ ، نوکها ، کنارها
إِطْبَاءُ - ع. وعده خواستن دعوت نمودن اگر به الی استعمال شود مثل طَبِيئَةُ إِلَيْهِ (دَعْوَتُهُ) و اگر به عن استعمال شود بمعنی منصرف نمودن است مثل طَبِيئَةُ عَنْهُ (او را از آنسکار منصرف نمودم)	ریشها ، گیسو های تابدار ، منگوله ها
أَطْبَاءُ - ع. جم. طَبِيبُ ، پزشکان ، آنکه علاج بدن و جان کند و ماهر و استاد در کار	أَطْرَاسُ - ع. جم. طَرَّسُ ، هر صفحه که روی آن بتوان خط نوشت ، کاغذی که خطوط او را پاک کرده و دو دفعه نوشته باشند
إِطْبَاحُ - ع. بختن ، پخته شدن	أَطْرَافُ - ع. جم. طَرَفُ ، سوبها ، نگاهها
أَطْبَاحُ - ع. مهرها ، در صورتیکه جمع طَبِعُ بفتحین بگیریم ، سر رشته ها ، در صورتیکه مفردش طَبِعُ بفتح طا تنها باشد ، جواها ، چنانکه مفرد آن طَبِعُ بکسرطا باشد که بمعنی رودخانه است	إِطْرَافِعُ - ع. هدیه دادن ، تعارف دادن
إِطْبَاقُ - ع. اتفاق کردن و برسر چیزی افکندن و چیزی پوشانیدن	إِطْرَامُ - ع. ملوث شدن دندان و بو گرفتن دهان
أَطْبَعُ - ع. آنکه در هر چیز سلقیه خوب دارد	أَطْرَاقَه - ع. جم. طَرِيقُ ، راهها
أَطْبَطُ - ع. بالفتح آواز کردن پالان	أَطْرَوْشُ - ع. کر ، سنگین گوش
	أَطْرِيَه - ع. آش رشته
	إِطْعَامُ - ع. خوراک دادن ، خوراک خوردن
	أَطْعَامُ - ع. جم. طَعَامُ ، خوراکها

وقصر و خانه چهار گوشه مسطح
أَطْمٌ - ع. خشم کردن
أَطْمَاظٌ - ع. نام داروئی که هندش
 ستاور گویند (گرچک هندی) و اطموط
 نیز ضبط شده است
أَطْمَاعٌ - ع. جمع طمع. شَرَه ها
إِطْمَاعٌ - ع. بطمع انداختن و امیدوار
 کردن
إِطْمَالٌ - ع. محو و نابود کردن چیزی
 مثل تصحیح دفتر و کتاب
أَطْمِيسَا - ع. زلف عروسان
إِطْمِینَانٌ - ع. اعتماد و ربط قلب کرده
 آرام شدن
إِطْنَابٌ - ع. حرف را دراز کردن ،
 تطویل شعرو کلام
أَطْنَابٌ - ع. جمع طناب طنابهای خیمه
 و غیره
إِطْنَابَه - ع. آفتاب گردون پترو خانه
 موش بزرگ و دوال سر کمان
إِطْنَانٌ - ع. بصد آوردن ، صدا دادن
 صدا آوردن غار و کوه و غیر آن
أَطْوَارٌ - ع. جمع، طَوْرٌ، افعال، حرکات
 نوعها، حالها، بارها قال الله تَعَالَى خَلَقَكُمْ
 أَطْوَارًا اى نُطْقَةً ثُمَّ عَقَلَهُ ثُمَّ مَضَعَهُ
إِطْوَارٌ - ع. بالکسر ناز کردن و روان
 شدن، غضب کردن در غیر محل
أَطْوَأْسٌ - ع. جسم، طَوَأْسٌ، و آن
 مرغی است معروف و مردخوب صاحب
 جمال و بلغت شلم نقره و زمین سبز که
 هر قسم گیاه داشته باشد

إِطْفَاءٌ - ع. گمراه کردن ، بمصیبتن
 و داشتن
إِطْفَاءٌ - ع. خاموش کردن
أَطْفَالٌ - ع. جمع، طِفْلٌ، بچه ها
إِطْلَاءٌ - ع. مالیدن ، مالیدن چیزی
 بچیزی ، مالیده شدن
أَطْلَابٌ - ع. جمع، طَلَبٌ، عاشقان مایحتاج
 ها
إِطْلَابٌ - ع. خواستن، ملجا گردانیدن
 خواستن چیزی را از کسی
إِطْلَاعٌ - ع. واقف و آگاه گردانیدن
 و از اوق طالع شدن
إِطْلَاقٌ - ع. رهانیدن، بسته شده را
 رهانیدن ، طلاق دادن، موسوم ساختن
 در وجه عموم و تخصیص نمودن
إِطْلَاقٌ - ع. مسرور و منشرح، منبسط
 شدن، لاقیدی
أَطْلَالٌ - ع. جمع طَلٌّ ، باران ریزه و
 ضعیف و چیزی خوب و شیر درنده و مرد
 کلان سال و کم شدن شیر ناقه و کم کردن
 حق کسی و سخت راندن شترو تر شدن
 زمین از شبنم و باطل و هدر کردن خون
أَطْلَسٌ - ع. کسوکب ریزه ، موی،
 قماش معلوم ، مجموعه ، نقشه و سایر
 تصاویر، صفحه خالی از خط و اشکال
 فلک اطلس بمعنای فلک اعظم
أَطْلِيَّةٌ - ع. جمع، طِلَافٌ قطران و هر چه
 آترا بماند و شراب و دشنام و رسن که
 بدان پای بریده بتدند
أَطْمٌ - ع. حصار شهر و حصار سنگین

- اَطْوَاق** - ع. جم، طَوَّق ، گردن بند
 ها، حلقه ها ، وسع و طاقت و توانائی و
 هر چه مدور بوده و گرد چیزی
 درآمده باشد
- اَطْوَال** - ع. جم ، طُول ، درازی و
 دراز شدن، و بضم طاء مؤنثه منت نهادن
 و فروتنی کردن بر کسی و غالب آمدن
 در فضل و فراخی و توانگری و قدرت
- اَطْوَال** - ع. دراز کردن
اَطْوُول - ع. درازتر
- اِظْهَاء** - ع. در صنعت خود ماهر شدن
اِظْهَار - ع. جم ، ظَهْر ، پاکیزه
 ها و باکی از حیض و جز آن
- اِظْهَار** - ع. پاکیزه کردن، پاک کردن
اِظْهَاف - ع. دادن يك قسمت از مال
 بدیگران و تخفیف در کلام
اِظْهَر - ع. پاکیزه تر
- اِظْيَاب** - ع. جم ، طَيِّب ، چیز های
 خوشبو، و حلال و بخشیدن
- اِظْيَار** - ع. جم ، طَيِّر ، مرغان و فال
 های بد
- اِظْيَب** - ع. پاکیزه تر ، خوشتر
- اِظْيَان** - ع. خواب جماع، اکل شرب،
 شباب نشاط، جوانی فریبی
- اِظْنَار** - ع. شیر دادن بفرزند کسی
 دیگر، دایگی کردن . دایه گرفتن
- اِظْفَائِر** - ع. جم اظْفَار ، ناخنها
- اِظْرَاف** - ع. بطرف گذاشتن، پاکت
 کردن پسران ظریف زادن ،
- اِظْرَف** - ع. ظریف تر خوب تر
- اِظْطَالَام** - ع. تن بظلم دادن
- اِظْفَان** - ع. جم، ظْفَر ، ناخنها
- اِظْفَار** - ع. ظفر یافتن، فبروزی یافتن،
 غلبه نمودن
- اِظْفَر** - ع. دراز ناخن
- اِظْلَاف** - ع. جم، ظَلْف ، ناخنهای گاو
 و گوسفند و غیره
- اِظْلَال** - ع. جم، ظَل ، سایه ها و تاریکی
 و خیال و موج دریا و پاره از شب و اول
 جوانی و شدت گرما و ابریکه آفتاب
 را بیوشد و پناه و تاریکی شب یا آنکه
 سایه اول روزنی سایه آخر روز و بمعنی
 بهشت نیز آمده
- اِظْلَال** - ع. در سایه گذاشتن ، بسایه
 ادخال کردن
- اِظْلَام** - ع. تاریک کردن، تاریکی
- اِظْلَم** - ع. بیدادتر، تاریک تر
- اِظْنَان** - ع. تهمت بستن ،
 تهمت دار کردن
- اِظْهَار** - ع. ظاهر گردانیدن، دقت
 نکرده ترك و اهمال نمودن
- اِظْهَر** - ع ظاهر تر، روشن تر آشکارتر
- اِظْهِي** - ع. سیه لب
- اِعَادَة** - ع. باز گردانیدن، پس فرستادن
- اِعَادِي** - ع. جم اَعْدَاء . دشمنان
- اِعَادَة** - ع. بنا بردن، ملتجی شدن
- اِعَارَة** - ع. چیزی را عاریه دادن
- اِعَاَزَة** - ع. نوعی از ساز کفشگران
- اِعَايَة** - ع. جم عِبَاد ، بندگان
- اِعْجَام** - ع. جم، اَعْجَام ، اقوام غیر

- اعراب و حبه و دانه خرما و انگور و هر چیز
- أَعْرَابٌ** - ع. جم، **أَعْرَابٌ**، چیزهای عجیب، کارعجب و نوباوه
- أَعْرَاضٌ** - ع. جم، **عُرُوضٌ**، هجاهای اول و با آخر مصراع اشعار
- أَعْرَابٌ** - ع. جم، **أَعْرَابٌ**، اعراب بدوی (بادیه نشینان)
- إِعْرَافَةٌ** - ع. فقیر شدن، گدا شدن، محتاج شدن
- إِعْرَافَةٌ** - ع. معیشت دادن، گذران دادن
- أَعْرَافٌ** - ع. جم، **أَعْرَافٌ**، عُشْرها، ده یکها
- أَعْرَافٌ** - ع. جم، **عَصَبٌ**، بی ها و رگهای مفاصل بدن
- إِعْرَافَةٌ** - ع. عوض دادن
- أَعْرَافٌ** - ع. جم، **أَعْرَافٌ**، بزرگتران
- إِعْرَافَةٌ** - ع. عیال و اولاد را نفقه دادن
- أَعْرَافٌ** - ع. جم، **أَعْرَافٌ**، بلند ترها صاحبان مناصب عالیه
- إِعْرَافَةٌ** - ع. یاری کردن، معاونت نمودن
- أَعْرَافٌ** - ع. جم، **عَبَاءٌ** حملها، بارها، بُهها
- إِعْرَافٌ** - ع. پشم گوسفند و شتر و بز را نچیدن برای زیاد شدن آن
- إِعْرَافٌ** - ع. از خود خشنود کردن، دفع کدورت نمودن
- إِعْرَافٌ** - ع. آماده نمودن، مهیا ساختن
- إِعْرَافٌ** - ع. برده را آزاد کردن
- إِعْرَافٌ** - ع. پشت در یافت طلب خود
- ادعا نمودن
- إِعْتِبَارٌ** - ع. شمردن، چیزی را بجای چیزی گذاشتن، عبرت گرفتن، متنبه شدن
- إِعْتِبَارِيٌّ** - ع. چیزی بیکه منسوب باعتبار بوده و حقیقی نیست
- إِعْتِبَاطٌ** - ع. جان جوان بی مرض و با حیوان را گرفتن و در اصطلاح نحوتین حرف آخر کلمه را بدون سبب عادی حذف کردن
- إِعْتِبَاطٌ** - ع. مالک شدن، فارغ و منصرف شدن
- إِعْتِبَاءٌ** - ع. بلندی نمودن و بلند مرتبه شدن
- إِعْتِدَادٌ** - ع. مهیا، و آماده شدن
- إِعْتِدَارٌ** - ع. بواسطه باران آب زیاد شدن
- إِعْتِدَالٌ** - ع. کمیت و کیفیت حد وسط
- إِعْتِدَارٌ** - ع. عذر و بهانه آوردن، عفو تقصیر خواستن
- إِعْتِرَاضٌ** - ع. بطریق معلومه مانع و محذور بیان کردن
- إِعْتِرَاضٌ عَلَى الْحُكْمِ** - ع. اعتراض بحکم حاکم کردن و تجدید دعوی خواستن
- إِعْتِرَاضٌ عَلَى الْغَيْرِ** - ع. یکی از مدعی و مدعی علیه اعتراض به شخص ثالث نمودن
- إِعْتِرَافٌ** - ع. اقرار نمودن، حق را پذیرفتن
- إِعْتِرَافٌ** - ع. خود را بکسی نسبت دادن

- اِعْتِزَالٌ** - ع. عزلت کردن، از گروه خود دور شدن
- اِعْتِزَامٌ** - ع. فتور و رخاوت ننموده بقصد دائمی خود مُصِرّ شدن، عزیمت کردن
- اِعْتِسَارٌ** - ع. دشواری، دشوار کردن، جور کردن، بظلم گرفتن
- اِعْتِسَافٌ** - ع. ظلم کردن، از راه گمراه شدن
- اِعْتِسَامٌ** - ع. مطلوب کسی را ادا کردن
- اِعْتِشَاشٌ** - ع. طعام اندک را برای عیال آوردن
- اِعْتِشَامٌ** - ع. هنگام مغرب براه افتادن
- اِعْتِصَاءٌ** - ع. عادی بعضا شدن، آنگاه بعضا نمودن
- اِعْتِصَابٌ** - ع. قناعت نمودن، اکتفا کردن
- اِعْتِصَارٌ** - ع. فشردن چیزی برای گرفتن آب و یا روغن آن
- اِعْتِصَامٌ** - خود داری از گناه نمودن پاک شدن، بآدمت چیزی را گسرفتن خشکمانیدن، پناه بردن
- اِعْتِظَامٌ** - ع. بیزرگی رسیدن
- اِعْتِظَاءٌ** - ع. بخشش طلبیدن، یاری طلبیدن
- اِعْتِظَارٌ** - ع. بزمین زدن خود را بروی چیزی انداخته بچنگ آوردن،
- اِعْتِظَابٌ** - ع. تسا قیمت چیزی را از مشتری بشماره نکرده متاع را نداده و در نزد خود ضبط کردن
- اِعْتِقَادٌ** - ع. دل بسته شدن، باور کردن تصدیق نمودن، در قلب معتقد شدن
- اِعْتِكَارٌ** - ع. بجهت در هم شدن چیزی که سرزنش غیر ممکن باشد
- اِعْتِكَافٌ** - ع. نفس خود را در جائی حبس نمودن، ماندن
- اِعْتِلَاءٌ** - ع. بلند شدن، بالا رفتن، صاحب رفتن شدن
- اِعْتِلَاطٌ** - ع. نزاع نمودن، غوغا نمودن
- اِعْتِلَافٌ** - ع. علوفه خوردن، چینه چیدن
- اِعْتِیْلَاقٌ** - ع. گرفتار عشق و محبت شدن عاشق شدن
- اِعْتِیْلَالٌ** - ع. علیل شدن، خود را منحصر بکاری کردن، تضییع وقت نمودن، بهانه کردن
- اِعْتِیْلَامٌ** - ع. دانستن، واقف شدن
- اِعْتِیْلَانٌ** - ع. آشکار شدن، خود بخود آشکار شدن
- اِعْتِمَادٌ** - ع. باور کردن، قسوت قلب داشتن بدرستی چیزی
- اِعْتِمَارٌ** - ع. زیارت کردن، بدیدن کسی رفتن و قصد کردن
- اِعْتِمَاقٌ** - ع. شدت خواب رفتن، تعمق نمودن
- اِعْتِمَامٌ** - ع. پیچیدن عمّامه بسر
- اِعْتِنَاءٌ** - ع. صرف قدرت نمودن، اقدام کردن
- اِعْتِنَازٌ** - ع. بیکسودن، دور شدن از جائی بجائی
- اِعْتِنَاقٌ** - ع. جهیده و گردن کسی را

اَعَدَّ - ع. حاضر تر، آماده، با استعداد تر
 اَعْدَاءُ - جم. عَدُوٌّ، دشمنان
 اَعْدَاؤُ - جم. عَدُوٌّ، شماره ها
 اِعْدَاؤُ - ع. آماده کردن، تدارک نمودن
 اِعْدَالُ - ع. تعدیل و تسویه، صاف کردن
 اِعْدَامُ - ع. نابود کردن، کشتن
 اَعْدَلُ - ع. عادل تر از حیثیت کم و کیف
 نزدیک باعتدال شدن
 اِعْدَابُ - ع. شکنجه دادن، کیفر دادن
 اَعْدَاؤُ - ع. جم. عَدُوٌّ، بهانه‌ها، موانع
 اِعْدَاؤُ - ع. عذر و بهانه کسی را
 پذیرفتن، معذور داشتن
 اَعْدَبُ - ع. شیرین تر، خوشگوار تر
 اَعْرَابُ - ع. عربان بادیه نشین
 اِعْرَابُ - ع. بقاعده نحویه بسبب عمل
 عامل بآخر کلمه تغییر دادن و صورتیکه
 از جهت همان سبب بآخر کلمه عارض
 می شود
 اَعْرَاشُ - ع. جم. عَرُوشُ، عروسان
 اِعْرَاشُ - ع. ولیه کدخدائی را حاضر
 کردن، زفاف کردن
 اَعْرَاشُ - ع. جم. عَرُوشُ، تختها، سریرها
 اَعْرَاضُ - ع. جم. عَرَضُ، میدانها
 اَعْرَاضُ - ع. جم. عَرَضُ، کیفیت‌ها و
 چیزهاییکه ذاتی نیست مثل السوان
 اَعْرَافُ - ع. اسم سدّیست که مابین
 بهشت و دوزخ واقع است چنانچه سعدی
 گوید از دوزخیان پرس که اَعْرَافُ
 بهشت است
 اَعْرَجُ - ع. لنگ، لنگ مادر زاد

بَقْوَتُ گرفتن
 اِعْتِنَانُ - ع. سست کردن عنان و ایندن
 اسب
 اِعْتَوَاءُ - ع. عوعو کردن. زوزه کشیدن
 بیجانن
 اِعْتُوْبَهُ - ع. چیزیکه باعث لوم و
 عتاب مشود
 اِعْتِيَادُ - ع. عادت کردن، آموخته شدن
 پس آمدن، عیادت نمودن مریض
 اِعْتِيَاضُ - ع. بَطْلَبُ عوض آمدن
 اِعْتِيَاقُ - ع. پیش خود گذاشتن و بتعمیق
 انداختن
 اِعْتِيَانُ - ع. یاری کردن، نگرستن
 منتظر شدن
 اِعْتَارُ - ع. پای کسی را لغزاندن و
 بروی زمین زدن
 اِعْجَابُ - ع. تعجب نمودن، متعجب
 کردن، معجب و غرور و داشتن
 اِعْجَازُ - ع. عاجز و فرومانده کردن،
 کسی را عاجز یافتن، ساختن شیئی که
 دیگری بر آن قادر نباشد
 اِعْجَالُ - ع. بعجله و اداشتن، تسجیل
 کردن
 اِعْجَابُ - ع. جم. عَجَبٌ، که گذشت
 اِعْجَامُ - ع. قطعه دار کردن حرف
 اِعْجَزُ - ع. بزرگ شکم، عاجز تر
 اِعْجَفُ - ع. لاغر
 اِعْجَمُ - ع. غیر از اولاد عرب
 اِعْجَمِيّ - ع. در کاری نادان تر
 اِعْجُوْبَهُ - ع. چیزی که باعث تعجب است

- أَعْرَفُ** - ع. داناتر، اسب گردن دراز
أَعَزُّ - ع. عزیز تر، گرامی تر
أَعَزَّاءُ - ع. جم، عزیز، گرامیها
إِعْزَازُ - ع. عزیز داشتن
أَعَزَّ اللَّهُ - ع. خدا گرامی بدارد
أَعَزَلُ - ع. بی سلاح، منفرد، ستوری که دُمش کج باشد
أَعَزَّة - ع. مثل اعزاه
إِعْسَارُ - ع. درهنگام نهایت تنگدستی بشدت مطالبه طلب نمودن، در نهایت فقر مقروض شدن، در فراهم آوردن معاش عیال عسرت کشیدن
أَعَسَّرَ - ع. چپ، دشوارتر، عسیرتر
أَعَسَّرَ - ع. پس چپ
أَعَسَمَ - ع. بند های دست خشک شده
أَعْشَابُ - ع. جم، عَشَبُ، گیاههای سبز و خرم
أَعْشَارُ - ع. جم، عَشْرُ، ده یکها
أَعْشَارِي - ع. منسوب بعشر و کسر اعشاری که عبارت از عشر است و همیشه بده قسمت منقسم میشود، زمینناسی است که دیوان از محصولاتش ده یک میگیرد
أَعْشَى - ع. شبکود، آنکه شب کم مبیند
أَعْصَاءُ - ع. جم، عصا، چوبهای دستی
أَعْصَابُ - ع. جم، عَصَبُ، بی ها و رگ ها
أَعْصَارُ - ع. جم، عَصْرُ، زمانها، صد سال بها
أَعْصَلُ - ع. کج و کوژدندان
- أَعَصَمَ** - ع. آهوی دست و پا سفید و نیز بمعنی زاغی که نوك بالایش سفید باشد
أَعْصَاءُ - ع. جم، عَصُوفُ، اجزای بدن، اعضای مجلس
إِعْضَالُ - ع. سخت و دشوار شدن، عاجز کردن
إِعْصَاهُ - ع. تهمت بستن، افترا زدن
أَعْصَبَ - ع. زخمیست که اندرون رسیده
إِعْطَاءُ - ع. دادن، بخشیدن
إِعْطَاشُ - ع. تشنه گردانیدن
أَعْطَافُ - ع. جم، عَطْفُ، مهر بسانینها بخشندگی ها. ارتباط کلمه
إِعْظَامُ - ع. بزرگ کردن، بزرگ دیدن
أَعْظَمَ - ع. بزرگتر
إِعْصَاءُ - ع. عفو کردن، معاف داشتن
إِعْصَافُ - ع. پاکیزه گردانیدن، پاکدامنی
أَعَقَّتْ - ع. سخت برده
أَعْقَابُ - ع. جم، عَقَبُ، اولاد و نوه
إِعْقَابُ - ع. جان نشین شدن، کیفر و اذیت دادن
إِعْقَادُ - ع. بستن، گره کردن، نکاح نمودن، مطلق عقده
إِعْقَارُ - ع. بچه دان زن را معلول کردن
أَعْقَلُ - ع. هشیارتر، باهوش
إِعْكَافُ - ع. دَرْدَوَار کردن، تیره گردانیدن
أَعْكَالُ - ع. جم، عَكْلُ، لثیم و فرومایه
أَعْلَى - ع. عالی تر، بلندتر
إِعْلَاءُ - ع. بلند کردن، مرتفع ساختن

چشمش ریزد
أَعْمَلُ - ع. کار کن تر
أَعْمَى - ع. کور، جاهلتر، نادان تر
إِعْنَادُ - ع. جاری گردیدن عرق چندان
 که خشک نشود و معارضه کردن با کسی
 بوافق یا بنفاق
إِعْنَافُ - ع. درستی کردن و بدرستی
 گرفتن کاری را
أَعْنَاقُ - ع. جم، **عُنُقُ**، گردنها، و
 مردمان و مهتران
إِعْنَاقُ - ع. گردن بند، بگردن سک
 انداختن، گردن بلند کرده نگریستن
أَعْنَه - ع. جم، **عِنَانُ**، دوال های لکم
 ستور
أَعْنَى - ع. قصد میکنم فلان معنی را
إِعْوَاژُ - ع. کور گردانیدن
أَعْوَاضُ - ع. جم، **عَوَاضُ**، عوضها
إِعْوَالُ - ع. بسیار عیال گردیدن
أَعْوَامُ - ع. جم، **عَامٌ**، سالها
أَعْوَانُ - ع. جم، **عَوْنٌ**، یاران، کمکها
أَعْوَجُ - ع. کج، بد خوی و اسبی که
 در دو دستش کجی باشد
إِعْوِجَاجُ - ع. کج شدن
أَعْوُدُ - ع. کسیکه مداخل و عایداتش
 بیشتر باشد
أَعْوُرُ - ع. مرد یک چشم
أَعْيَادُ - ع. جم، عید، جشنها
أَعْيَانُ - ع. جم، **عَيْنٌ**، چشمه هاوارکان
 قوم یا ولایات
أَعْيَنُ - ع. فراخ چشم

أَعْلَافُ - ع. جم، **عَلْفٌ**، گاه و یونجه و
 گیاهی که بحیوانات میدهند
أَعْلَالُ - ع. جم، **عَلَّتْ**، ناخوشیا
اعلال - ع. ناخوش کردن، کلبه ای را
 از اصل بقاعده صرفیه برتصرف آوردن
إِعْلَاقُ - ع. در چیزی آویختن، ناخن
 پیچیزی فرو بردن
أَعْلَامُ - ع. جم، **عَلَمٌ**، بیدقها، رایات
 پرچم ها
إِعْلَامُ - ع. آگاهی دادن، قبض دادن
أَعْلَمُ - ع. عالمتر، لب زیرین شکافته،
 دانشمند تر
أَعْلُومَه - ع. نشانه، اشارت
أَعْلَى - ع. چیزی که زیاده عالی و مرتفع
 باشد، عالی قدر تر، خوشتر، پسندیده تر
 مرغوب تر چیزی که شرکت عمومی در
 او باشد
أَعْمَاءُ - ع. جم، **عَمَى**، کورها، نابینا
 ها، نادانها
إِعْمَاءُ - ع. کور کردن
إِعْمَادُ - ع. قائمه زدن، ستون بستن
أَعْمَارُ - ع. جم، **عُمُرٌ**، مدت زندگانی
إِعْمَارُ - ع. آباد نمودن، معمور ساختن
 ازخرابی رها نیدن
أَعْمَالُ - ع. جم، **عَمَلٌ**، کارها
إِعْمَالُ - ع. ساختن، بجا آوردن، استعمال
 نمودن، ضبط کردن
أَعْمَامُ - ع. جم، **عَمَّ**، برادران پدر
أَعْمَدَه - ع. جم، **عَمُودٌ**، ستونها
أَعْمَشُ - ع. سست بینایی که آب از

اِعْتَرِازُ - ع. بادر کاب آوردن و نزدیک
 آمدن سفرو رفتن
 اِعْتِرَامٌ - ع. قرض ادا کردن، تاوان
 و جریمه دادن
 اِعْتِرَالٌ - ع. ریشتن نخ
 اِعْتِسَالٌ - ع. بآب شست و شو و غسل
 دادن و بغشوی معطر گردیدن و عرق
 کردن اسب
 اِعْتِصَابٌ - ع. بستم گرفتن چیزی از کسی
 اِعْتِصَابٌ - ع. بخشم شدن
 اِعْتِظَاءٌ - ع. پوشیدن
 اِعْتِظَاظٌ - ع. خوابانیدن شتر، پیشی
 گرفتن در دویدن با کسی (در مسابقه
 اسب دوانی جلوفتادن)
 اِعْتِفَارٌ - ع. طلب آمرزش و عفو
 اِعْتِیْلَاءٌ - ع. شتاییدن
 اِعْتِیْلَاتٌ - ع. بر غفلت گرفتن کسی
 اِعْتِیْلَامٌ - ع. تیز شدن شهوت جماع و
 لواط کردن
 اِعْتِمَادٌ - ع. شب در آمدن
 اِعْتِمَازٌ - ع. طعن و سرزنش نمودن بر کسی
 با اشاره
 اِعْتِمَاضٌ - ع. خورد و خوار شمردن
 اِعْتِمَامٌ - ع. اندوهگین شدن
 اِعْتِمَانٌ - ع. غنیمت شمردن
 اِعْتِیَابٌ - ع. در غیبت افتادن و عیب
 کسی را گفتن بیش دیگران
 اِعْتِیَاطٌ - ع. درخشم شدن
 اِعْتِیَالٌ - ع. هلاک کردن و بناگاه کشتن
 اَعْدَاؤُ - ع. جم، عَدُوٌّ، خیانتها، ظلمها،

اَعْيُنٌ - ع. جم، عَيْنٌ، چشمه ها، چشمها
 اِغَايَةٌ - ع. غائب گردیدن شوی زن
 اِغَاثَةٌ - ع. فریاد رسیدن
 اِغَارَةٌ - ع. تاخت و تاراج کردن
 اِغَازٌ - ف. ابتداء شروع دهر کار
 اِغَاصَةٌ - ع. کم کردن آب، بزمین
 فرو رفتن آب
 اِغْلَاطٌ - ع. جم، اُغْلُوْطَةٌ، که معماو
 چستان گویند، شناختن های وجه صواب
 حساب و قول و غیره و درماندن در چیزی
 اِغْنَانِي - ع. جم، اَعْنِيَه، نوعی از سرود
 اَعْبَاءٌ - ع. احمق و گول و نادان تر
 اِعْبَاءٌ - ع. اندک باریدن
 اَعْبَازٌ - ع. جم، عَمْرَه، بقیه های هر چیزی
 اِعْبَازٌ - ع. تیره رنگ گشتن و گرد
 برانگیختن
 اِعْبِرَازٌ - ع. نیک غبارناک شدن روز
 و تیره رنگ شدن
 اِعْتِبَاطٌ - ع. رشک و حسد ورزیدن با
 تفاوت در معنی باینکه در حسد یک
 نفر شخص زوال نعمت دیگران را می
 خواهد ولی غبطه یا اغتباط آرزو
 کردن مثل نعمت دیگران است باین
 مناسبت حسد عقلاً منموم ولیکن غبطه
 مدوح و پسندیده است
 اِعْتِدَاءٌ - ع. بامداد کردن و بگناه شدن
 بجائی
 اِعْتِرَابٌ - ع. از دیار خویش دور گردیدن
 اِعْتِرَازٌ - ع. فریفته گردیدن و غافل و
 بیخبر شدن

- اَعَزَّلُ - ع. شاعری را گویند که در انشاء غزل ید طولی دارد
 اِعْشَاءُ - ع. پوشیدن، ستر نمودن
 اَعُشْتَنُ - ف. آلودن
 اِعْصَانُ - ع. جم، عُصْنُ، شاخه های درخت
 اِعْصَبُ - ع. خشمناک تر
 اِعْطَشُ - ع. تارک چشم
 اِعْقَالُ - ع. غفلت نمودن، سهو ترک نمودن، کسی را فریب داده اورا بسهو و خطا و قصور و ادا نشستن
 اِعْفَرُ - ع. خاک رنک، آهوی، رخ رنک، آمرزگارتر (کسی که زیاده از تقصیر مردمان گذشت میکند)
 اِعْلَاءُ - ع. افزودن نرخ و قیمت يك کالا
 اِعْلَاطُ - ع. جم، عَلَطُ، اشتباه در هر کار
 اِعْلَاطُ - ع. بفلط انداختن
 اِعْلَافُ - ع. بفلاف گذاشتن شمشیر و مانند آن
 اِعْلَاقُ - ع. جم، عَلَقُ، کلیدها، موانع هر چیز
 اِعْلَاقُ - ع. مقصود را بطور نامعلوم بیان کردن
 اِعْلَالُ - ع. جم، عَلُّ، زنجیرهای محبوسین و مجانین
 اِعْلَالُ - ع. فریب دادن، خیانت کردن
 اِعْلَامُ - ع. بشهوت تشویق نمودن
 اِعْلَبُ - ع. عالیت، چیزیکه زیادتیر واقع میشود
 اِعْلِظُ - ع. غلیظ تر
- یوفائی ها، بیدادها
 اَعْدِيَه - ع. جم، عَدَا، خورا کها
 اَعْر - ف. دژه بی آب
 اَعْرَاءُ - ع. جم، عَرَاءُ، گوساله ها و نوزاد از هر چه باشد (آدم و غیره)
 اَعْرِي - ع. نیکو منظر تر
 اِعْرَاءُ - ع. فاسد ساختن، بشوق آوردن بیدی
 اِعْرَاءُ - ع. جم، عَرِيْرُ مغروران، اشخاصی که از بخت خود فریب خورند
 اِعْرَابُ - ع. سفر کردن، دور کردن
 اِعْرَادُ - ع. باواز بلند دلکش سرودن
 اَعْرَائُ - ع. جم، عُرُ، اشخاص غیر مجرد که زود فریب میخورند
 اَعْرَاسُ - ع. جم، عَرَسُ، نهالهای تازه نشانه
 اَعْرَاضُ - جم، عَرَضُ، مقصودها مقصودهای بد
 اِعْرَاقُ - ع. غرق گردانیدن، زیاده از حد چیزی را وصف نمودن
 اِعْرَامُ - ع. بادای غرامات دین و دینه و داشتن
 اَعْرَبُ - ع. غریب تر، تعجب آور
 اَعْرَسَطُ - ع. تخمی است معروف به بید گیاه
 اَعْرَلُ - ع. مرد بی ختنه
 اَعْرِي - ع. خوشتر، لطیف تر خوشگل تر
 اِعْرَاءُ - ع. بغزا (جنك) فرستادن
 اِعْرَالُ - ع. رسیدن، همیشه مصاحب با زنان شدن، شوخی کردن

- و ناپدید شود مولوی گوید
 هیچ این هیچ هیچ هیچ من
 راست چون بوته اغیج من
اَغِیْس - ف. اسب و اشتر تیره رنگ و
 شب گرد ناک بیمهتاب و رنگ خاکستر
 گون بود
اَغِیْل - ف. بگوشه چشم نگریستن از
 التفات، و در بعضی کتب از سر غضب
 نگریستن است
اَق - ف. مخفف آفتاب، آهوی مسک
اَق - ع. بمعنای ای، (اَق لَكُنَا)
 ای بر شما، کلمه ایست که در وقت
 تنگدلی و زجر و دشواری گویند
اَقَائِك - ع. جم. **اِقَائِك**، دورغها
اَقَات - ع. جم. **اَقَات**، بلاها، آفتها
اِقَاتَة - ع. گذراندن، از دست دادن،
 کشتن
اِقَاتَة - ع. جوشانیدن، جاری کردن،
 چنک کردن با نفس
اِقَاتِم - ع. جم. **اِقَاتِم**، بزرگتران،
 با شان تران
اِقَادَة - ع. فهمانیدن، بیان کردن،
 مال دادن بکسی
اِقَادِیْه - ع. مثل آفاویه ادویه جات طعام
اِقَاذَة - ع. ظفریاب شدن، بمقصود
 نایل شدن
اِقَاضِل - ع. جم. **اِقَاضِل**، فاضلتران،
 اشخاص دانشمند
اِقَاضَة - ع. جاری کردن چیزی زیاد
 از حد، باطراف تقسیم نمودن، ریختن
- اَغْلَف** - ع. ختنه نشده
اَغْلَمَه - ع. جم. **اَغْلَام**، پسرها، غلام
 های زر خرید
اَغْلُوْطَة - ع. چیزی که فکر آن دشوار
 است
اِعْمَاء - ع. بیهوش گردانیدن
اِعْمَاد - ع. جم. **عَمَد**، غلاف شمیر
 و دشنه
اِعْمَار - ع. غماری، بعبید انداختن،
 بختارت انداختن
اِعْمَاض - ع. پوشیدن چشم، صرف
 نظر نمودن از تنبیه کسی
اِعْمَص - ع. بیش، زیاد
اِعَن - ع. کسیکه از دماغ حرف میزند
اِعْنَى - ع. دولت مندتر
اِعْنَاء - ع. دولت مند کردن
اِعْنَام - ع. جم. **عَنَم**، گوسفندان
اِعْنِیَاء - ع. جم. **عَنَى**، اشخاص دارا
 و دولت مند
اِعْنِیَه - ع. جم. **عِنَاء**، تصنیف ها، اشعار
 عاشقانه سرودن
اِعْوَاء - ع. گمراه کردن، از راه راست
 بر گرداندن
اِعْوَال - ع. جم. **عُوْل** (معروف)
 و هر چه ناگه فرا گیرد و هلاک کند
اِعْيَار - ع. جم. غیر، دیسگران،
 بیگانگان و محافظان محبوب
اَغِیْج - ف. درختی است که گل میدارد
 و باندک زمانی خشک و پوسیده میشود
 و چون باد بر آن میوزد از هم پاشد

چیزی بظرف تا بر شده از سر برود
آفَاعِي - ع. جم، **آفَعِي**، مارها
آفَاقُ - ع. جم، **أَفُقٌ**، اطراف هامون
 از زمین
إِفَاقَةٌ - ع. تن درستی یافتن از مرض
آفَاقِي - ع. چیزیست که در جمیع مکان
 جاری و مستعمل و معلوم شود، کسیکه
 بیکه معضه برود اقامت نکرده
 مراجعت نماید
آفَاقِينُ - ع. جم، **أَفْنُونٌ**، حالات، انواع
 گونها (هستیها)
آفَاقُوجُ - ع. جم، **فَوْجٌ**، جماعتها، دستهها
آفَاقِيَّةٌ - ع. جم، **فَوْهٌ**، ادویهجات، دهنها
آفَتْ - ع. بلا، داهیه، محبوب
إِفْتَاءٌ - ع. فتوی دادن، حال اشکال
 نمودن
آفْتَابُ - ف. نبراعظم، شمس، شراب
 انگور، در اصطلاح صوفیه روح
آفْتَابُ بَرَسْتُ - ف. گل نیلوفر، گل
 آفتاب گردان، جانور است مانند چلیپاسه
 که آنرا بتازی جز با گویند، طایفه
 کبران که آفتاب پرستند
آفْتَابُ دُرْدُكُ - ف. چیزی است که
 اطفال برای بازی درست کنند
آفْتَابُ سَوَازِفُ - مردمان سحرخیز
آفْتَابُ كِرْدُكُ - ف. جانور است دراز
 دم در غایت شهرت
إِفْتَاخٌ - ع. گشودن، فیروزی یافتن
إِفْتِئَاخٌ - ع. گشودن، طفر یافتن، شروع
 کردن

إِفْتِئَانُ - ع. گرفتار فتنه شدن، به
 فتنه افتادن
إِفْتِئَاصُ - ع. جویای حقیقت حال شدن
إِفْتِئَارُ - ع. بزرگی کردن بواسطه
 ازدیاد قدر و اعتبار
إِفْتِئَاءٌ - ع. عوض داده از اسیری
 مستخلص شدن
إِفْتِئَاءٌ - ع. تهمت بستن، نسبت عقوبات
 دادن
إِفْتِئَاسُ - ع. استخوان کردن شکستن
 و کشتن، نشان دریافتن چیزی، سوار
 شدن
إِفْتِئَاشُ - ع. بر زمین گستردن، گسترده
 شدن، سپردن، جماع کردن، دو دست
 بر زمین نهادن، زبان بسخن گسویی
 دراز کردن
إِفْتِئَاصُ - ع. فرصت یافتن، بچنگ
 آوردن، وقت چیزی را چشم داشتن
إِفْتِئَاخُ - ع. واجب گردانیدن
إِفْتِئَاعُ - ع. بکارت دوشیزه را برداشتن
إِفْتِئَاقُ - ع. از یکدیگر جدا شدن
إِفْتِئَاذُ - ع. رک زدن، فصد کردن
إِفْتِئَاصُ - ع. جدا کردن چیزی از
 چیزی، بیرون کشیدن، شکار کردن،
 کسب کردن، فرصت کاری یافتن
إِفْتِئَاصَالُ - ع. بچه را از شیر باز گرفتن
 چیزی را از طرفش بر آورده بظرف
 دیگر ریختن
إِفْتِئَاخُ - ع. ردیل و رسوا شدن
إِفْتِئَاصُ - ع. بکارت دختر برداشتن

ستایش شکفت و نیکو (زبان بهلوی و
مربک است ازافند بمعنی شکفتیستا
بمعنی ستایش، دقیق گوید:

ای جزایزد توأم خداوندی، زان کم بر
توازدل آفَدَسْتَا

آفَدِیْدَن - ف. شکفتگی کردن

إفْدَامُ - ع. بسوراخ لوله یا ابرق
پارچه بنبه نهادن تا آب صاف بیرون آید
، سبز کردن رنگ سرخ جامه را

إفْرَأُ - ع. بریدن، شکافتن، تپاه کردن

إفْرَأَجُ - ع. گشادن راه

أفْرَأَخُ - ع. جم، قَرَحُ، شادبها

أفْرَأَخُ - ع. شاد کردن، گران بار
کردن قرض کسی را

إفْرَأِخُ - ع. زایل شدن ترس، جوجه
آوردن مرغ

أفْرَأِخْتُ - ف. برپا کردن، استاد ساخت

أفْرَأِخْتُنُ - ف. بر آوردن، بلند کردن
بر کشیدن، بنا کردن

أفْرُ - ع. دویدن، بعد از اغری تنومند
شدن

أفْرَادُ - ع. جم، قَرْدُ، آحاد، یکان

إفْرَادُ - ع. جدا کردن، ایلچی فرستادن

إفْرَارُ - ع. گریزاندن، گریزدادن

أفْرَارُ - ف. مثل فراز بلند، رفیع

إفْرَارُ - ع. جدا کردن، سوا کردن

إفْرَارِی - ع. بلندی، ارتفاع، رفعت

أفْرَاشُ - ع. جم، قَرَسُ اسب ها

أفْرَاشُ - ع. جم، قَرَشُ، فرش ها

إفْرَاشُ - ع. گستردن، ذم و تقبیح

بیوه ازعهده از ماتم شوهر خارج شدن

إفْتَادُ - ع. گم کردن، ناباقتن

إفْتِیَارُ - ع. گرفتار فقر و فاقه شدن،
خود را فقیر قلم داده تضرع و تواضع

نمودن، احتیاج

إفْتِیَاكُ - ع. جدا شدن، خلاص کردن

إفْتِیَاكُ - ع. سعی بلیغ کردن، جدو
جهد نمودن

إفْتِیَاثُ - ع. بالبدیهه شعر و کلامی
گفتن

إفْتِیَانُ - ع. شروع بکلام گوناگون
نمودن

إفْتِیَاهُ - ع. فهمیدن، دریافتن

إفْتِیَاقُ - ع. گرفتار فقر و فاقه شدن

أفْتِیَالُ - ع. تقال نمودن

إفْتِیَاءُ - ع. نفقه عیال را وسعت دادن

إفْتِیَاژُ - ع. در وقت صبح شدن

إفْتِیَاشُ - ع. حرفهای زیادتی زدن
دشنام دادن

أفْتِجُ - ع. آنکه باشنهایش بیکدیگر
نزدیک و ساقهایش دور باشد

إفْتِیَامُ - ع. خاموش گردانیدن و نا
شاعر یافتن، در مباحثه و مجادله اسکات

و الزام کردن

إفْتِیَامُ - ع. قدرشان کسی را افزودن
أفْتِیَمُ - ع. باشان تر، با قدرتر

إفْدَاءُ - ع. از اسیر فدیة قبول کردن

أفْدَعُ - ع. مردیکه بند دستش کج باشد

أفْدَرُ - ف. خواهرزاده، برادرزاده

أفْدَسْتَا - ف. نیکوترین ستایش خدا،

افرنك شوئزيب وفر ، منصور شیرازی گوید :	نودن
زحسن رای توداردعروس ملك افرنك	إفراص - ع. فرصت دادن ، فرصت یافتن
افرنج - ع. از مردو زن هرآنکه آلت تناسلش بزرگ باشد	إفراض - ع. عطا دادن ، بسرانگشتان شستن چیزی را
افرنج - ع. اسبیکه پیشانی آن سپیدی داشته باشد	إفراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن و از حدود گذرانیدن ، تاخیر کردن ، شتاب کردن
افرنق - ع. شخصی است که بهمن مینف و معانسی شریف قرآن عظیم الشان کما ینبغی واقف و مطلع است	أفراط - ع. جم. قرط ، زمین های بلند
افرنض - ع. بمعنای بالا	أفراط - ع. ریخته موی ، ریخته بر
افرنغه - ع. جم. فراغ ، و قتهای خالی	إفراغ - ع. از بالای کوه فرود آمدن و زمین گردیدن
إفريت - ع. بمعنی عفریت ، سیاه کارتر ، جن ، پیرزن	إفراغ - ع. ریختن آب و خون و چیز آن ، ریختن حلقه آهن و طلا و تفره در قالب ، خالی کردن ظرف ، آکنده کردن چیز
أفربدون - ف. نام پادشاه ایران زمین و نیز بخدف همزه آمده	إفراق - ع. از بیماری به شدن
أفروحتن - ف. روشن کردن ، و بغیر همزه نیز آمد	أفراق - ع. جم. فرقه ، جماعتها
أفروز - ف. روشن کننده	إفرتسپ - ف. چوب بزرگ بام خانه ، اورا شاه تیر نیز گویند :
أفروزه - ف. قتیله باشد حکیم سوزنی گفته :	از گرانی اگر شوی بر بام
ثم زآتش طبع خود آفروزه بلند	بام إفرتسپ جمله خورد کنی
أفروشه - ف. نوعی از حلوا که از آرد درست میکنند (روغن در ظرفی کنند و بدست بمالند تا دانه دانه شود پس از غسل در دیگچه پزند تا بقوام آید) رضی نیشابوری گوید :	أفرتجه - ف. نام شهر آباد کرده نو شیروان و بعضی منسوب بکسری کنند و قبل نام ولایتی از زنگبار نظامی گوید :
همه جهان شکر لطف تو گرفت هنوز ،	زمصر وز افرتجه و روم روس
بآفروشه درون میدهد عود را شیر	شد آراسته لشگری چون عروس
أفروغ - ف. روشنائی	أفرتند - ف. بزبان پهلوی دجله
	أفرتك - ف. فرنك مولوی گوید
	خواهی برو صدیق شو خواهی برو

عزیمه، مکر، حیلہ و تزویر	آقَرین - ف. مدح و ستایش و تحسین
أَقْسَرُ أَعْظَمُ - ف. آفتاب	کردن کسی را
أَقْسَرُ خُدَائِی - ع. خداوند تاج و پادشاه	آقَرَأ - ف. امر افزودن
أَقْسُوْسُ - ف. دریغ	إِقْرَأش - ف. بدگویی کردن و با کسی
أَقْسُوْسُ - ف. تمسخر	درافتادن در بدی
إِقْشَاءُ - ع. فاش کردن، شایع	إِقْرَأز - ع. جدا کردن چیزی را از
گردانیدن	چیزی
أَقْشَارُ - ف. ریزنده، ریختن، نام قبیلہ	إِقْرَاعُ - ع. ترسانیدن، بفریاد کسی
از ترکان	رسیدن
أَقْشَارِی - ف. پایمالی، بیفشانی،	آقْرَاعُ - ع. جم، قَزَع، ترسها
بجنابانی	آقْرَز - ع. قوزدار
أَقْشَانُ - ف. ریزان، ریزنده	آقْرُو - ف. ابرو
إِقْشَائِی - ف. آشکارا حافظ فرماید:	آقْرُوْلُ - ف. تقاضا، برانگیختن
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع	بکاری، دور کردن گردد که برجامه
شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت	و جز آن باشد
أَقْشَرُ - ف. سخت دویدن، خوشی	أَقْرُوْیْدُن - ف. برانگیختن
نمودن در خدمت	آقْشَا - ع. فسونگر، جادو کننده
أَقْشَكُ - ف. شبنم	إِقْشَاخُ - ع. پهن شدن، وسیع شدن
إِقْشَنَكُ - ف. بمعنای بالا	إِقْشَاخُ - ع. فراموش کردن فسخ کردن
أَقْشُوْنُ - ف. آلتی همانند پنجه که از	إِقْشَادُ - ع. فاسد کردن، گرفتار فساد
چوب سازند خرمن بآن بیاد دهند	نمودن
أَقْشَه - ف. غله که از آسیابشکنند چنان	أَقْشَانُ - ف. حکایت، بیهوده، سنگی
چه آرد نشود اورا بلغور نیز گویند	که بدان کارد تیز کنند و آنرا فسان
أَقْشِیْنُ - ف. صاحب همت، نام امیری	بخدف همزینخوانند
از امرای خلفای عباسی که شجاع و کریم	أَقْشَانْدُن - ف. گره، سبوس و جز آن
بود	از غله دور کردن
أَقْصَا - ع. رفتن گرما، باز استادن	أَقْصَدُ - ع. فاسد تر، شریب تر
باران	أَقْصَرُ - ف. تاج، اکلیل مرصع
إِقْصَاخُ - ع. بفصاحت و بلاغت حرف	أَقْصَقُ - ع. فاسق تر، گمراه تر
زدن، آمدن عید ترسایان، روشن شدن	أَقْصُوْنُ - ف. سحر، ظلم، ستم، منتر،

صبح ، خالص شدن شیر
أَفْصَحُ - ع. سخن گوی تر، تیززبان
إِفْصَامٌ - ع. اقطاع، خود بخود بریده
 تمام شدن
إِفْصَا - ع. بهمردو طرف زن جماع
 کردن ، بازن خلوت نمودن، دزوقت
 سجده زمین را بدو کف دست سودن ،
 بسوی فضا برآمدن ، رازرا با کسی در
 میان نهادن
أَفْضَالٌ - ع. جم، **فَضْلٌ** ، اوصاف و
 اخلاق پسندیده ، هنرها
أَفْضَلِيَّةٌ - ع. فاضلتری
إِفْطَارٌ - ع. گشودن روزه
أَفْطَسٌ - ع. پهن بینی
أَفْطَحٌ - پهن سر
أَفْعَالٌ - ع. جم، **فِعْلٌ** ، کارها ، الفاعلی
 که دلالت بازم نه نلانه مینماید
إِفْعَامٌ - ع. پر کردن
أَفْعَسٌ - ع. اسپیکه پس اوبلندتر از
 پیش باشد ، شتریکه گردن و سر او
 مایل بسوی پشت باشد ، شب دراز ، و
 مردیکه پشتش درون رفته باشد ،
أَفْعِي - ع. ماریکه بنظر بکشد اما
 چون نظر اوبرزمردافتد دیده اش برترکد
 و کور شود ، کمال گوید
 شراب لعل مینوشم من از جام زمردگون
 که زاهد افعی وقتست و میسازم بدین
 کورش
أَفْعِي كَهْرَبَايَكُرْ - ف. شعله آتش
إِفْعَاءٌ - ع. شکوفه بیرون آوردن گل

و گیاه
أَفْغَانٌ - ف. ناله، زاری، دادخواهی
 نام قبیله ایست معروف
أَفْقٌ - ع. عطا کردن بمردم بعضی را
 کمتر از بعض، دباغت پوست کردن
 مرد بسیار واقف،
أَفْقٌ - ع. زیاد کریم شدن
أَفْقِي - ع. وحشی
أَفْقٌ - ع. کرانه آسمان ، گرداگرد
 گوش، نیک رفتار، چیزیکه در زمان
 وبا مکان واحد بنظر منکشف میشود
إِفْقَادٌ - ع. گم گردانیدن
إِفْقَارٌ - ع. فقیر کردن ، گرفتار قفر
 نمودن
إِفْقَاهٌ - ع. دانشمند گردانیدن
أَفْقَرٌ - ع. فقیرتر، گدا تر
أَفْقَمٌ - ع. آنکه بن دندانهای زیرین
 اولق باشد
إِفْكَ - ع. دروغ، کذب، افترا
أَفْكَ - ع. بر گردانیدن، بخیر و نیکی
 نارسیدن
أَفْكَازٌ - ع. جم، **فَكَرٌ** ، اندیشه ها
أَفْلٌ - ع. نابود شده ، فرو شونده
إِفْلَاءٌ - ع. بیبا بان گریختن
إِفْلَاتٌ - ع. گریختن از چنگ کسی،
 خود را از قید رهانیدن
إِفْلَاحٌ - ع. در راحت دائم شدن، نجات
 یافتن
إِفْلَاسٌ - ع. مفلس شدن، تهی دست ماندن
أَفْلَاطٌ - ع. جم، **فَلْطٌ** آسمانها

أَفْلَاطُونُ - فَلَاطُونُ، نام حکمی که وزیر سلطان سکندر بود (ارغنون که ساریست ساخته اوست)

أَفْلَجٌ - ع. گشاده دندان

أَفْلَجٌ - ع. شکافته لب بالا، زرد دندان

أَفْلَسٌ - ع. مفلس تر، تهی دست تر

أَفْنٌ - ع. کم خرد گردانیدن، کم

خورد گردانیدن

أَفْنٌ - ع. تاختن

إِقْنَاءٌ - ع. نابود کردن، معدوم ساختن

أَقْنَانٌ - ع. جم، قَن، شاخهای درخت،

گونه ها، جنسها

أَفْتَحٌ - ع. برافراز پیش سرزدن

أَفْتُونٌ - ع. حال، نوع، گونه

أَفْوَاخٌ - ع. جم، قَوْخٌ، جماعتها

أَفْوَاهٌ - ع. جم، قَم، دهانها

أَفْوَلٌ - ع. فروشدن آفتاب و ماه، ستاره

نا پدید شدن

إِقْفَارٌ - ع. شنوآنیدن

أَقْفَاهُمُ - ع. جم، قَهْمٌ، فراستها

إِقْفَاهُمُ - ع. فهمنانیدن

أَقْيَالٌ - ع. جم، قَيْلٌ، پیل ها

أَقْيَدَةٌ - ع. جم، قَوَادٌ، دلها، قلبها

أَقْيَكَةٌ - ع. کذب، دروغ، افتراء

أَقْيُونٌ - ع. شیره خشخاش، تریاک

أَقْيُونِي - ع. چیزیکه منسوب باقیون باشد

تریاک

إِقْبَابَةٌ - ع. بقی آوردن

أَقَادِيخٌ - ع. جم، قَدِيخٌ، باده هانجامها

أَقَادِيخٌ - ع. بمعناه ایضا

أَقَارِبٌ - ع. قومها، خویشها

أَقَارِبٌ - ع. نزدیکان

أَقَاصِي - ع. جم، أَقْصَى، نهایتها،

دورترها

أَقَاصِيصٌ - جم، قِصَّة، حکایتها

إِقْاصَةٌ - ع. مقتضی گردانیدن، باعث

لزوم چیزی شدن

إِقَالَةٌ - ع. حرف نگفته کسی مدعی

بگفتن او شدن

أَقَالِيمٌ - ع. جم، إِقْلِيمٌ، قطعات کره

زمین

أَقَامٌ - ع. راست کرد، فعل ماضی است

از باب افعال

إِقَامَةٌ - ع. ایستادن، برخاستن، سکنی

گرفتن، ایجاد و احداث نمودن برپا

ایستادن، وجود آوردن، بیدان آوردن

إِقَانِيمٌ - ع. جم، أَقْنُومٌ، اصلها، ذات ها

أَقَانِيمٌ ثَلَاثَةٌ - ع. جم، أَقْنُومٌ، دراعتقاد

نصاری ذات احدیت تعالی شانه راکه

عبارت از آب و این و روح القدس میباشد

اقانیم ثلثه گویند

أَقَاوِيمٌ - ع. جم، قَوْمٌ، ملل واقوام

أَقَاوِلٌ - جم، قَوْلٌ، سخنها و کلامها

أَقَاوِيلٌ - ع. بمعناه، یاوه گوئی ها

إِقْبَاخٌ - ع. مرتکب عمل قبیح شدن

إِقْبَازٌ - ع. بغض سپردن

إِقْبَاضٌ - ع. قبض کردن، بسگرفتن

وداشتن

إِقْبَالٌ - ع. بخت، طالع، سعادت زد

نکرده پذیرفتن

نمودن
اِقْتِرَانُ - ع. نزدیک شدن، در یک طرف
 آسمان واقع شدن (این معنی در علم
 نجوم و ستاره شناسی مورد استعمال
 واقع شده است که فیما بین کواکب
 قِرَانٌ و اقتران حاصل میشود اثرات
 آن نیز در آن علم بیان شده است)
اِقْتِسَارُ - ع. جبر کردن، دور کردن
 مجبور گردانیدن
اِقْتِسَامُ - ع. قسمت کردن چیزی فیما بین
 خود
اِقْتِصَارُ - ع. قناعت کردن، خود را
 کوتاه گرفتن
اِقْتِصَاصُ - ع. کبفرخواستن، انتقام
 گرفتن، روایت کردن
اِقْتِضَاءُ - ع. لازم شدن، بکار آمدن
اِقْتِضَابُ - ع. بریدن، بریده اخذ
 کردن
اِقْتِضَاضُ - ع. بکارت برداشتن
اِقْتِضَابُ - ع. بمعنا اقتضاب
اِقْتِطَافُ - ع. چیدن، بارور کردن
اِقْتِطَاءُ - ع. پیروی کردن، اتدا
 نمودن
اِقْتِضَارُ - ع. بمعناه ایضا
اِقْتِلاَعُ - ع. کندن، کنده شدن
اِقْتِنَاءُ - ع. اختیار مسلك کسی رانمودن
اِقْتِنَاصُ - ع. شکار کردن
اِقْتِنَانُ - ع. ثابت و مستقر بودن
اِقْتِوَاءُ - ع. زورمند شدن
اِقْتِیَادُ - ع. يدك کشیدن

اِقْبَحُ - ع. قبیح تر، معیوب تر
اِقْبَهُ - ع. جه، قبا لباس معروف
اِقْبَارُ - ع. قبرها
اِقْتِیَاسُ - ع. اخذ چیزی از غیر
 که خود دارای آن چیز نباشد، چیزی را
 از اثر غیر استعاره نمودن
اِقْتِیَاضُ - ع. گرفتن، اخذ نمودن
اِقْتِسَالُ - ع. جنك کردن
اِقْتِشَاثُ - ع. کشیده کردن
اِقْتِحَاشُ - ع. تفحص نمودن، جو یا
 شدن، جستجو کردن
اِقْتِحَامُ - ع. بدون ملاحظه خود را
 بکار انداختن، حقیر شمردن، هجوم
 بردن
اِقْتِدَاءُ - ع. پیروی نمودن، پیستو اقرار
 دادن
اِقْتِدَاحُ - ع. باعمال فکرو دور اندیشی
 رای و تدبیر کردن
اِقْتِدَادُ - ع. تدبیر کردن، در اجراء
 امور خود قدرت داشتن
اِقْتِدَارُ - ع. توانائی، زور
اِقْتِدَامُ - ع. پیش بردن، پیش رفتن
اِقْتِرَاءُ - ع. تتبع کردن، اقدام نمودن،
 رشته کار از دست ندادن
اِقْتِرَابُ - ع. نزدیک شدن، بنزدیک
 آمدن
اِقْتِرَاحُ - ع. بالبدیهه حرف گفتن
اِقْتِرَاضُ - ع. قرض گرفتن، ذم و غیبت
 کردن، قرعه انداختن
اِقْتِرَافُ - ع. کسب کردن، مداخل

- اِقْتِنَاؤُ** - ع. متنفر گردانیدن ، جستجو کردن ، بریدن چیزی از وسط بطور مدور ، خخته کردن
- اِقْتِیَاسُ** - ع. چیزی را بچیزی قیاس کردن
- اِقْتِیَافٌ** - باثر چیزی رفتن
- اِقْحَاطٌ** - ع. تحطی کشیدن ، تنگی دیدن
- اِقْحَامٌ** - ع. بدون ملاحظه خود را بکار انداختن
- اُقْحُوَانٌ** - ع. گل بابونه ، شکوفه
- اَقْدَاخٌ** - ع. جم. قَدْخٌ ، جامهای شراب قمار ، تیرهای بی پرویی بیکار
- اِقْدَاؤُ** - ع. توانائی دادن
- اِقْدَاغٌ** - ع. منع کردن ، مانع شدن فحش گفتن ، کشتی را بادبان کردن
- اَقْدَامٌ** - ع. جم. قَدَمٌ ، پاها
- اِقْدَامٌ** - ع. ثابت شدن در کار ، درکاری پیش آمدن ، دلبری کردن ، شجاعت نمودن ،
- اَقْدَسٌ** - ع. مبارک تر ، فرخنده تر
- اَقْدَمٌ** - ع. پیش تر
- اِقْدَاعٌ** - ع. فحش دادن
- اَقْرَاءٌ** - ع. جم. قَارِئٌ ، اشخاصیکه در قرائت قرآن ماهرند
- اِقْرَانٌ** - ع. حایض شدن زن ، قرآن خواندن ، از حیض پاک شدن ، فرمودن
- اِقْرَانٌ** - ع. معترف شدن ، انکار نکردن
- تسلیم نمودن ، بقرار آوردن کار
- اِقْرَاضٌ** - ع. جم. قَرْضٌ ، قرصهای
- معروف
- اِقْرَاضٌ** - ع. قرض دادن ، بریده جدا کردن ، خود را کنار کشیدن
- اِقْرَاعٌ** - ع. قرعه انداختن ، بسوی راستی بازگشتن ، نرم شدن ، عنان کشیدن - سُتور تا باز ایستد
- اَقْرَانٌ** - ع. جم. قَرِینٌ ، همپایه ها
- اَقْرَبٌ** - ع. نزدیکتر
- اَقْرَبَاءٌ** - ع. جم. قَرِیبٌ ، خویشان
- اَقْرَعٌ** - ع. کج ، کل ، متین تر ، با صلابت
- اَقْرَنٌ** - ع. ابروی و سینه دار
- اَقْرَنٌ** - ع. ع آنکه هم لنک هم زشت باشد
- اِقْسَاءٌ** - ع. سخت دل گردانیدن
- اِقْسَاطٌ** - ع. جم. قِسْمٌ ، سهم معین
- اِقْسَامٌ** - ع. عدالت نمودن
- اِقْسَامٌ** - ع. جم. قِسْمٌ ، گونه ها ، بخشها سو گند ها
- اِقْسَامٌ** - ع. قسمت کردن ، سو گند خوردن
- اَقْسِیْهٌ** - جم. قِیْسِیْنٌ ، کشیشان
- اَقْسَطٌ** - ع. عادلتر
- اَقْسَرٌ** - ع. سخت سرخ
- اَقْصَا** - ع. در نهایت واقع شده ، دورتر
- اِقْصَارٌ** - ع. کوتاهی کردن در کاری بیکه قادر است
- اَقْصَرٌ** - ع. کوتاه تر
- اِقْصَاضٌ** - ع. قصاص کردن قاتل و جراح
- اَقْصَى** - ع. مثل اَقْصَا

- اِقْضَاءُ - ع. پایان چیزی رسیدن
اَقْضَى - ع. دندان بریده
اَقْضَى - ع. حکم دهنده تر، فصل
کننده تر (حاکمی که در قضاوت و
حکم خود بین متخاصمین طبق قانون
و عدالت رفتار کند)
اَقْضِيَه - ع. جم، قضا، احکامی که از
طرف قاضی صادر میشود
اِقْطَاءُ - ع. تفضیل و ترجیح دادن
اَقْطَابُ - ع. جم، قُطْبُ، قطبها و قطب
یک تن است و آنرا غوث نیز خوانند و
بلندترین مرتبه در میان جمله اولیا
است و مظهر باطن نبوت حضرت محمد
است صلی الله علیه و آله
اَقْطَارُ - ع. جم، قُطْرُ، اطراف، جوانب
نواحی و خطوط مستقیمه که از مراکز
دوائر میگذرد
اِقْطَارُ - ع. چکانیدن، از انبیب کشیدن
اَقْطَاعُ - ع. بدلیل برهان اسکات
کردن، بریدن
اَقْطَعُ - ع. بریده دست
اِقْعَاءُ - ع. مربع نشستن
اِقْعَادُ - ع. نشانیدن
اِقْعَاذُ - ع. گودال کردن
اَقْعَسُ - ع. گوزداز
اَقْعَمُ - ع. بن بینی فرونشسته
اَقْعَاضُ - ع. جم، قَعَصُ، قفسها
اَقْعَالُ - ع. جم، قَعْلُ، قفله
اَقْلُ - ع. کمتر، قلیل تر
اِقْلَاعُ - ع. کندن، فارغ شدن، بادبان
- کشودن
اِقْلَاقُ - ع. بی آرام کردن
اِقْلَالُ - ع. کم کردن، کم یافتن، لرزیدن
یا لرزان شدن
اِقْلَامُ - ع. جم، قَلَمُ، آلت خط نوشتن،
در اصطلاح عثمانی طاقهای کتاب، تیر
های قمار
اِقْلَفُ - ع. ختنه نشده مثل اَعْلَفُ
اِقْلِيدُ - ع. مفتاح قفل
اِقْلِيمُ - ع. قطعات زمین که در یک اعتبار
نصف کره بسی و در یک اعتبار تمامی
کره بهفت قسم منقسم گردیده بود
اِقْلِيمِيَا - ع. جرم و سوخته طلا و نقره،
نام دختر حضرت آدم (ع)
اِقْمَاعُ - ذلیل و مقهور ساختن
اَقْمِشَه - ع. جم، قِمَاشُ، پارچه های
حریر و غیره
اَقْمِصَه - ع. جم، قَمِصُ، پیراهنها
اِقْنَاتُ - ع. دعا کردن در نماز، قیام را
طول دادن، دائم الحج بودن، بسیار
غزا و جهاد کردن، متواضع شدن
اِقْنَاعُ - ع. خورسند گردانیدن، قانع
و راضی گردانیدن، راست ایستادن،
بهیچ طرف نگاه نکردن
اِقْنَوْمُ - ع. اصل، ذاب، جوهر
اَقْوَا - ع. باقوت تر
اِقْوَاءُ - ع. تقویت دانی، اعراب حروف
روی را مختلف ساختن (در علم عروض)
اَقْوَاتُ - ع. جم، قُوْتُ، غذاها، خوراکها
اَقْوَاثُ - ع. جم، قَوْسُ، کمانهای

- تیر، اجزای محیط دایره (در علم هندسه)
- اَقْوَال** - ع. جم، قَوْلٌ، سخنان
- اَقْوَام** - ع. جم، قَوْمٌ، طایفه ها
- اَقْوَم** - ع. راست تر، مستقیم تر
- اَقْوَى** - ع. قوی تر، زورمند تر
- اَقْوِيَاء** - ع. جم، قَوِيٌّ، زورمندان
- اِقْبَاء** - ع. بقی آوردن
- اِقْبَاد** - ع. جم، قَيْدٌ، بندها، قیدها
- اِقْيَانُوس** - ع. بحر محیط
- اَلْک** - ع. روزسخت گرم، سختی گرم
- اَلْک** - ع. آفت و عیب
- اَلکَبَر** - ع. جم، اَلْکَبْرُ، بزرگترها در سن یا دررتبه
- اَلکَاخَة** - ع. چیره گردیدن در کارزار و غالب آمدن بر دشمن، کارگر شدن شمشیر، عطا کردن،
- اَلکاذِب** - ع. جم، کِذْبٌ، دروغها
- اَلکَاوَر** - ع. مثل شداد زارع و دهقان، چاه کن، باغبان
- اَلکَرَم** - ع. جم، اَلْکَرَمُ، گرامیترها، بزرگواران
- اَلکاسِرَة** - ع. جم، کَسْرٌ، لقب سلاطین عجم (نوشیروان و اولاد او)
- اَلکَام** - ع. جم، اَلْکَمُ، (ف) زمین و پشتهای بلند
- اَلکَانَة** - ع. حقیر و ذلیل گردانیدن
- اَلکَبَاب** - ع. سرروی افکندن و بر روی درافتادن، اقبال نمودن و مداومت نمودن
- اَلکَتَاب** - ع. نوشتن، آموختن نوشتن و املا کردن
- اَلکُف** - ع. جم، کَفٌّ، شانه ها
- اَلکُنَام** - ع. واداشتن بکتمان
- اَلکُتِبَاب** - ع. نوشتن یا نوشتن از کتب یا نوشتن خواستن
- اَلکُتِيَام** - ع. پنهان داشتن، پنهان شدن
- اَلکُتِيَال** - ع. سرمه در چشم کردن
- اَلکُتْرَاء** - ع. بکرایه گرفتن
- اَلکُتِيَاء** - ع. لباس پوشیدن
- اَلکُتِيَاب** - ع. رزق جستن و کوشیدن و فراهم آوردن
- اَلکُتِيَار** - ع. شکستن
- اَلکُتِيَاء** - ع. پسند کردن
- اَلکُتْم** - ع. مرد بزرگ شکم، اسپر شکم، پوشیده تر
- اَلکُتِيَاء** - ع. کنیت کردن خود را بیک کنیه
- اَلکُتِيَاء** - ع. احاطه کردن
- اَلکُتِيَان** - ع. فرو پوشیدن و پوشیده شدن
- اَلکُتِيَاء** - ع. باصل و حقیقت چیزی در رسیدن
- اَلکُتَار** - ع. افزودن و بسیار گردانیدن در هر چیز
- اَلکُتْرَاء** - ع. در غالب
- اَلکُتُوَان** - ع. اَفْخُوَان (بابونه)
- اَلکُدَاء** - ع. خست و بخل کردن باز گردانیدن کسی را از چیزی
- اَلکُدَار** - ع. جم، کُدْرَة، تیر کی هر چه باشد

اِکْذَاب - ع. دروغگویافتن کسی را،
بر دروغ برانگیختن، آشکار کردن
دروغ کسی

اِکْذَوْبَه - ع. دروغ

اِکْزَاء - ع. کرایه دادن

اِکْزَاب - ع. بیلا انداختن

اِکْزَام - ع. عطا و بخشش کردن

اِکْزَاه - ع. بنا خواه و ستم برکاری

داشتن

اِکْزَم - ع. گرمی تر، زیاده بزرگوار

با دهش تر (با سخاوت)

اِکْزَوْمَه - ع. بزرگی و جوانمردی

مردمی

اِکْضَاذ - ع. نارواج شدن بازار

اِکْضَال - ع. سست ساختن، در کاهلی

افکندن

اِکْسِي - ع. بیشتر در لباس پوشیدن و

لباس بخشیدن از دیگران (کسیکه

زیاد لباس میپوشد یا میبخشد)

اِکْسِيْر - ع. کیمیا که فلزات بوسیله

آن تبدیل بطلا و نقره میشود و در صحت

آن میان دانشمندان اختلاف است

اِکْضَام - ع. جم، **کِضْم**، کلوها، دهان

ها یعنی مطلقاً جای بر آمدن دم و نفس

ایضاً جمع **کِضْم** فروردن خشم

اِکْضَاْر - ع. کافر خواندن کسی را

اِکْضَال - ع. پذیرفتار گردانیدن کسی

را (کفیل کسوة و نفقه کسی شدن)

اِکْزَل - ع. شخص خورنده

اِکْلَه - ع. خارش و مرضی است

اِکْبِل - ع. تاج و عصابه مانند بست

مرضع بجواهر که سلاطین بر سر نهند

اِکْمَال - ع. تمام گردانیدن و نیکو

ساختن

اِکْمَام - ع. جم، **کُم**، غلافهای غوره

نخستین خرما و غلافهای مطلق شکوفه

اِکْمَام - ع. آستین ساختن پیراهن و

غلاف غوره و شکوفه بر آوردن درخت

اِکْمَه - ع. جم، **کَمَاهَه**، غلافهای طلع

اِکْمَل - ع. تمام تر و نیکوتر

اِکْمَلِيَه - ع. تمام تری، نیکوتری و بی

قصوری

اِکْمَاء - ع. کنیت نهادن

اِکْنَاْف - ع. جم، **کَنْف**، جاننها و طرفها

اِکْنَاْف - ع. اعانت و جانب داری کردن

اِکْنَان - ع. جم، **کَنْ**، پوششها و بردهها

اِکْنَان - ع. فرو پوشیدن و پنهان کردن

اِکْنَه - ع. جم، **کِنَان**، پوششها از هر چیزی

اِکْوَاْز - ع. جم، **کَوْز**، قدها و کاسه

های آبخوری

اِکْوَان - ع. جم، **کَوْن**، هست شدهها.

موجودات عموماً

اِکْوَل - ع. بسیار خوار

اِکْيَاس - جم، **کَيْسَه**، کیسه های سیم و زر

اِکْيَال - ع. جم **کَيْل**، پیمانها

اِکْيَد - ع. محکم و استوار

اِکْيَس - ع. زیرک تر، خردمندتر

اِکْيَدْن - ف. بر کردن

اِآل - ع. اهل خانه و عیال و فرزندان

اِآل - ع. پیمان

- أَلٌّ** - ع. حرف تعریف که تعیین اسم و صفت میکند مثل الرَّجُلُ وَالْأَصْبَرُ
آلاءُ - ع. نعمتها و عطیة ها
آلات - ع. جمع آلت، افزار در هر کاری
آلاف - ع. جم، آلف، هزارها
آلام - ع. جم، آلم، دردها و کدورتها
الامة - ع. ملامت کردن بسیار
الآن - ع. اشاره بزمان حال
إلانة - ع. نرم گردانیدن
إله - ع. خداوند
إلهة - ع. بت مؤنث
إلهی - ع. خدای من، مضاف بیا
متکلم وحده است
إلک - ف. دلاور و شجاع
إلباء - ع. عاقلها، داناها
ألباب - ع. جم، لب، عقلها، هوشها
إنباب - ع. درنگ کردن
ألباس - ع. جم، لباس، لباسها، رختها
إلباس - ع. پوشاندن
ألبان - ع. جم، لبن، شیرهاییکه دوشیده میشود
ألبز - ف. نام کوهیست در همدان
ألبسه - ع. جم، لباس، جامه ها، لباسها
آله - ع. آلت صنعت و کار مثل تیشه
إلباس - ع. مشتبه شدن
إلباس - ع. بوسیدن
إلبیاء - ع. پناه بردن
إلبیاج - ع. شورش کردن
إلبیاح - ع. اصرار کردن
- إلتیخاف** - ع. بپجیده شدن
إلتیخاق - ع. بهم رسیدن
إلتیخام - ع. زیاد فر به شدن
إلتیذام - ع. مضطرب شدن
إلتیذاذ - ع. لذت بردن
إلتیزام - ع. ملتزم شدن
إلتیطاق - ع. بهم چسبیدن
إلتیطاق - ع. بمعنی بالا
إلتیطاط - ع. پوشاندن
إلتیطام - ع. بهم برزدن
إلتیطاء - ع. باره کردن
إلتیغاب - ع. لهو و لعب، بازی کردن
إلتیغاث - ع. توجه کردن
إلتیغاف - ع. بپچاندن کاغذ و غیره
إلتیغاء - ع. ملاقات کردن
إلتیغاض - ع. اخذ کردن، گرفتن
إلتیغاط - ع. برچیدن میوه و غیر آن
إلتیغاع - ع. رنگ انداختن
إلتیغام - ع. لقمه فرو بردن، خوردن
إلتیگاک - ع. جمع شدن
إلتیغاء - ع. رنگ پریدن
إلتیغاس - ع. طلب کردن
إلتیغاع - ع. قاپیدن، اخذ کردن
إلتیغاء - ع. بپجیده شدن
إلتیغاب - ع. شعله کشیدن
إلتیغاث - ع. مشتبه شدن
إلتیغاع - ع. ازغم سوختن
إلتیغاف - ع. نهایت دوستی کردن
إلتیغام - ع. به شدن زخم
إلتیطام - ع. قبول مذمت کردن

- إِبْجَاءٌ** - ع. ناچار کردن
إِبْجَامٌ - ع. جلو برای اسب زدن
أَبْجَمَةٌ - ع. جو. **بُجَامٌ**، لکامها، جلوها
إِبْجَاجٌ - ع. جبر کردن
إِبْجَاحٌ - ع. اصرار کردن
إِبْجَاحٌ - ع. از حق برگشتن
أَبْجَاحٌ - ع. مختصر کلام
إِبْجَاطٌ - ع. بگوشه چشم نگاه کردن
إِبْجَاقٌ - ع. لاحق کردن
أَبْجَاحٌ - ع. زمان حاضر
أَبْجَاحَةٌ - ع. بمعناه
إِبْجَاحٌ - ع. دشنام دادن
أَبْجَاحٌ - ع. نغمه ها و آوازهها
إِبْجَاحٌ - ع. فهماندن
أَبْجَاحٌ - ع. خوش ذهن
إِبْجَاحٌ - ع. رمز زالی اخره
أَبْجَاحٌ - ع. شیخس بر عناد
أَبْجَاحٌ - ع. خواندن
أَبْجَاحٌ - ع. خوشگوار
إِبْجَاقٌ - ع. چسباندن
إِبْجَاقٌ - ع. ساکت کردن خصم
أَبْجَاقٌ - ع. بیشتر لازم شده
إِبْجَاقٌ - ع. چسباندن
إِبْجَاقٌ - ع. افساد کردن
أَبْجَاقٌ - ع. شخص بر فصاحت
أَبْجَاقٌ - ع. جم، **إِبْجَاقٌ**، زبانها
أَبْجَاقٌ - ع. بمعنای بالا
أَبْجَاقٌ - ع. جم، **إِبْجَاقٌ**، دزدیها
إِبْجَاقٌ - ع. دزدی کردن
إِبْجَاقٌ - ع. چسباندن
أَبْجَاقٌ - ع. جم، **لُطْفٌ**، نوازشها
إِبْطَافٌ - ع. نوازش کردن
أَبْطَافٌ - ع. بر نوازش، ناز کتر
إِبْطَافٌ - ع. سوزاندن
إِبْطَافٌ - ع. همیشه ملازمت کردن
إِبْطَافٌ - ع. آتش زدن
إِبْغَاءٌ - ع. آتش زدن، لغو نمودن
إِبْغَازٌ - ع. دواندن
أَبْغَازٌ - ع. معماها، سخن های مشکل
إِبْغَازٌ - ع. پوشاندن مطلب
أَبْغَازٌ - ع. مقصود از کلام
أَبْغَازٌ - ع. هزار (عدد)
أَبْغَازٌ - ع. از حروف هجاء است
أَبْغَازٌ - ع. جم، **لُطْفٌ**، لفظها
أَبْغَازٌ - ع. طایفهها
إِبْغَازٌ - ع. بیچاندن
أَبْغَازٌ - ع. آشنائی کردن
أَبْغَازٌ - ع. ف. دوستی کردن
أَبْغَازٌ - ف. آشفته و حیران
أَبْغَازٌ - ع. انداختن
أَبْغَازٌ - ع. لقبها
إِبْغَازٌ - ع. لقمه فرو بردن
إِبْغَازٌ - ع. زود از بر کردن
أَبْغَازٌ - ع. حاصل کلام
أَبْغَازٌ - ع. کند حرف زنده
أَبْغَازٌ - ع. اسم حق تعالی است
أَبْغَازٌ - ع. رنج و محنت
إِبْغَازٌ - ع. دزدی کردن
إِبْغَازٌ - ع. جزئی عرض نمودن
إِبْغَازٌ - ع. اشاره کردن

- الْكَرْمَةُ - ع. ف. محنت کشیده
 الْكَيْفَةُ - ع. جم. ثَمَعَهُ، روشنائیها
 الْكُوْنُ - ع. درسی تصور کردن
 الْكُوْنُ - ع. بخشش واحسان
 الْكُوْنُ - ع. برچم باز کردن
 الْكُوْنُ - ع. جم. كُوْنُ، تختهها
 الْكُوْنُ - ع. جم. كُوْنُ، رنگها
 الْكُوْفُ - ع. زیاد انس گیرنده
 الْكُوْفُ - ع. جم. الْكُوْفُ، هزارها
 الْكُوْمَةُ - ع. کاریکه باعث سرزنش باشد
 الْكُوْمَةُ - ع. خدای
 الْكُوْمَةُ - ع. جم. كُوْمَةُ، برچمها
 الْكُوْمَةُ - ع. عبادت شده
 الْكُوْمَةُ - ع. مشغول گرداندن
 الْكُوْمَةُ - ع. ظلم کردن، شعله زدن
 الْكُوْمَةُ - ع. جور کردن
 الْكُوْمَةُ - ع. بیض تلقین کردن
 الْكُوْمَةُ - ع. جم. كُوْمَةُ، عبادت شده ها قوله
 تعالی، قُلْ لَوْ كَانَتْ فِيهِمَا الْهَيْبَةُ لَإِلَّا اللَّهُ لَقَسَدْنَا
 (بگوای پیغمبر اگر بود در آسمان و
 زمین خدایانی غیر از خدای یگانه
 هر آینه آنها فاسد شده بود)
 الْكُوْمَةُ - ع. بت مؤنث
 الْكُوْمَةُ - ع. پروردگار من
 الْكُوْمَةُ - ع. خدای
 الْكُوْمَةُ - ع. تا (حرف جر است)
 الْكُوْمَةُ - ع. جم. كُوْمَةُ، ریشه های درخت
 خرما، بوستهای درخت خرما،
 الْكُوْمَةُ - ع. دلاور و شجاع (از لَيْسَ
 مأخوذ است که بمعنی شجاعت است)
- الْكَيْفُ - ع. بیشتر لیاقت دارنده
 الْكَيْفُ - ع. دوستی کننده
 الْكَيْفُ - ع. زیاد سزاوار شونده
 الْكَيْفُ - ع. امروز
 الْكَيْفُ - ع. دردناک
 الْكَيْفُ - ع. مادر
 الْكَيْفُ - ع. بعد از فلان شی
 الْكَيْفُ - ع. کشتن
 الْكَيْفُ - ع. هم مثلها
 الْكَيْفُ - ف. نشانه
 الْكَيْفُ - ع. جم. كَيْفُ، بزرگترها
 الْكَيْفُ - ف. نشانگاه، هدف
 الْكَيْفُ - ع. حکومت کردن
 الْكَيْفُ - ع. نشان و علامت (در اصطلاح
 علمی اغلب بقرائن حالیه یا مقالیه گفته
 میشود)
 الْكَيْفُ - مایل شونده بیدی (صیغه مبالغه
 است از كَيْفُ)
 الْكَيْفُ - ع. جم. كَيْفُ، بی ریش ها،
 پسران ساده رخ
 الْكَيْفُ - ف. ورم
 الْكَيْفُ - ع. دور کردن
 الْكَيْفُ - ع. جم. كَيْفُ، مکانها
 الْكَيْفُ - ع. جم. كَيْفُ، آرزوها
 الْكَيْفُ - ع. میل دادن
 الْكَيْفُ - ع. پیشوا
 الْكَيْفُ - ع. جلو هر چیز
 الْكَيْفُ - ع. پیشوائی کردن
 الْكَيْفُ - ع. زنده، غنو، مرحمت
 الْكَيْفُ - ع. راستی و درستی

اَمَانِي - ع. از عقوبت خلاص شدن
اَمَانِي - ع. جم **اَمْنِيَّة**، آرزوها
اَمَّة - ع. جماعت
اَمَّة - ع. کنیز زرخرید
اِمْتِيَال - ع. فرمان برداری کردن، اطاعت نمودن
اِمْتِيَاة - ع. نابود کردن، نابود شدن
اِمْتِيَاض - ع. نابت شدن
اِمْتِيَاق - ع. محو شدن
اِمْتِيَاخ - ع. آزمودن
اِمْتِيَاخ - ع. ستایش نمودن
اِمْتِيَاذ - ع. کشیده شدن
اِمْتِيَاة - ع. بیرون کردن
اِمْتِيَاخ - ع. موافق شدن، مخلوط شدن
اِمْتِيَاة - ع. جم **مَتَاغ**، کالاها
اِمْتِيَاة - ع. فریفته شدن (از مَكْرُمَشْتَق شده است)
اِمْتِيَاة - ع. بردن
اِمْتِيَاَل - ع. قبول ملت کردن
اِمْتِيَان - ع. مدت گذاشتن، قبول مدت نمودن، (مننون شدن)
اِمْتِيَاة - ع. تمیز دادن
اِمْتِيَاة - ع. منسوب بامتیاز
اِمْتِيَال - ع. جم **مِيَال**، ماندها، نمونه‌ها
اِمْتِيَال - ع. زیاد شباهت دارنده
اِمْتِيَاة - ع. جم **مِيَال**، ماندها
اِمْتِيَاة - ع. جم **اِمْتِيَاة** بزرگها، شریف‌ها
اِمْتِيَاة - ع. بزرگتر
اِمْتِيَاة - ع. نابود کردن
اِمْتِيَاة - ع. خالص کردن

اِمْتِيَاق - ع. تلف کردن
اِمْتِيَاة - ع. بسجک آوردن
اِمْتِيَاة - ع. محال نمودن
اِمْتِيَاة - ع. انتها و آخر، مدت دراز
اِمْتِيَاة - ع. یاری نمودن
اِمْتِيَاة - ع. امر کننده (اسم فاعل است از اَمَر)
اِمْتِيَاة - ع. زیاد تلخ شده
اِمْتِيَاة - ع. فرمودن، (اگر خطاب از طرف بزرگ به کوچک شود)
اِمْتِيَاة - ع. جم **اِمْتِيَاة** بزرگها
اِمْتِيَاة - ع. گذراندن
اِمْتِيَاة - ع. جم **مَرَض**، ناخوشی‌ها
اِمْتِيَاة - ع. ناخوش کردن
اِمْتِيَاة - ع. مناسب امر کننده
اِمْتِيَاة - ع. ف. بخشیدن
اِمْتِيَاة - ع. جم **مِيَاة**، مزاجها و طبیعتها
اِمْتِيَاة - ع. شام نمودن (شب وارد شدن)
اِمْتِيَاة - ع. بهم خوردن، مس نمودن
اِمْتِيَاة - ع. نگه داشتن، روز گرفتن
اِمْتِيَاة - ع. شهرها
اِمْتِيَاة - ع. گذراندن
اِمْتِيَاة - ع. زیاد جاری شونده
اِمْتِيَاة - ع. جم **مَطَر**، باران‌ها
اِمْتِيَاة - ع. روده‌ها
اِمْتِيَاة - ع. مسکن بودن
اِمْتِيَاة - ع. جم **مَكَان**، جاها، مکانها
اِمْتِيَاة - ع. آرزو
اِمْتِيَاة - ع. نوشتن

- اَرَادَهَا - ع. جم مُلْكٌ، ملكها
 اَمِيرٌ - ع. پادشاه
 اَمِيرُ اَحْوَرٌ - ع. ف. سرپرستاراسبها
 اَمِيرُ الْاَمْرَاءِ - ع. بیکلریکی
 اَمِيرُ الْجَيوشِ - ع. سپهسالار
 اَمِيرُ الْخَاجِ - ع. سرکرده و بزرگ
 حاجیها
 اَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ - ع. سروو مؤمنان
 اَمِيرًا نَهْ - ع. ف. پادشاهانه
 اَمِيلٌ - ع. زیاد مایل شونده
 اَمِينٌ - ع. قبول کن (اسم فعل است
 یعنی مبنی و بمعنی فعل امر است)
 اَمِينٌ - ع. خاطر جمع، درستکار
 اَمِينِي - ع. ف. امین بودن
 اَنْ - ع. اندک زمان
 اَنْ - ع. دریا بنده، بغایت کرم
 اَنْ - ع. بودن، ناله کردن
 اِنَّ - اَنْ - ع. حرف است که برای
 تحقیق کلام آرند
 اَنْ - ف. اشاره بچیزی دور، کیفیتي
 است در محسوب که بتقریر و بیان در نیاید
 و بدون ذوق آنرا نتوان یافت خواه
 حافظ این هردو معنی را نظم نموده:
 شاهد آن نیست که مومنی و مینانی دارد
 بنده طلعت آن باش که آبی دارد
 اِنَاءٌ - ع. جم آن، زمانها
 اِنَاءٌ - ع. ظرف آب مثل کوزه و کاسه
 اِنَاءَةٌ - ع. مسامحه کردن
 اِنَابَةٌ - ع. پشیمان شدن، باز گردیدن
 بسوی خدا، باز گردیدن از کارهای بد
 اَمْلَاكٌ - ع. جم مُلْكٌ، ملكها
 اِمْلَاكٌ - ع. مالک کردن
 اِمْلَالٌ - ع. غمگین کردن
 اَمْلَسٌ - ع. صاف شونده
 اَمَمٌ - ع. جم اَمَّةٌ، امتها، جماعتها
 اَمِنٌ - ع. خاطر جمع شدن
 اَمِنَاءٌ - ع. امنیها و معتمدها
 اَمْنَعٌ - ع. زیاد قوت دارنده
 اَمْنِيَّةٌ - ع. از خوف ایمن بودن
 اَمْنِيَّةٌ - ع. آرزو
 اَمَوَاتٌ - ع. مردهها
 اَمَوَاجٌ - ع. موجها
 اَمْوَالٌ - ع. مالها
 اَمْوَاهٌ - ع. آبها
 اَمُورٌ - ع. کارها
 اَمُورٌ دَيْدَةٌ - ع. ف. کار آزموده
 اَمُوزٌ - ف. دانا
 اَمُومَةٌ - ع. مادر شدن
 اِمْهَاءٌ - ع. برش دادن
 اِمْمَاهَاتٌ - ع. مادرها
 اِمْمَهَانٌ - ع. مهلت دادن
 اِمْمَهَانٌ - ع. ذلیل کردن
 اَمْمَهُقٌ - ع. سفید
 اَمِيٌّ - ع. کسی که نوشتن یاد نگرفته، در
 قرآن به حضرت پیغمبر نیز این کلمه را
 اطلاق فرموده است و حافظ در شعر
 خود اشاره میکند:
 نکار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
 بشنزه مسئله آموز صد مدرس شد
 اَمْيَالٌ - ع، جم مَيْلٌ، خواهشها،

أَنَاءٌ - ع. حلم، وقار
 أَنَاثٌ - ع. جم اشئى زنان
 أَنَاثٌ - ع. انتظار، آهستگی
 أَنَاجِيرٌ - ع. جم أَنَجِيرٌ، میوه معروف
 أَنَاجِيلٌ - ع. جم إِنَجِيلٌ، نام کتابیست
 که بر عیسی نازل شده بود
 إِنَاخَةٌ - ع. خوابانیدن شتر
 إِنَادَةٌ - ع. گرانبار گردانیدن، خام
 کردن گوشت، روشن کردن، روشن
 شدن، جامه را علم کردن
 أَنَازٌ - ف. میوه معروف بفتح همزه
 و بحدف همزه (نار) نیز آمده است
 و بامده همزه غلط است
 أَنَازٌ قَرَهَادٌ - ف. درخت آنآز^{بست}
 در کوه بیستون
 أَنَازٌ جَبْرٌ - ف. غوزه خشخاش (وآن
 نافع است برای سرفه)
 أَنَازٌ آلَهُ - ع. خدانورانی گرداند
 إِنَارَةٌ - ع. نورانی کردن
 أَنَاسٌ - ع. مردم
 أَنَاقَاتَا - ع. بیکزمان بعد از زمان
 دیگر
 إِنَالَةٌ - ع. بخشش کردن، دور کردن
 أَنَامٌ - ع. خلایق
 إِنَامَةٌ - ع. خوابانیدن
 أَنَامِيلٌ - ع. سرانگشتهها
 أَنَانٌ - ع. ناله و نالیدن
 أَنَانٌ - ع. مرد بسیار ناله کننده

أَنَانِيَةٌ - ع. منیت نمودن، خودبینی
 إِنْبَاءٌ - ع. خبر دادن
 إِنْبٌ - ع. ساما کچه (سینه بند زنان)
 إِنْبِاثٌ - ع. رویاندن، روئیدن (معدی)
 و لازم آمده است)
 أَنْبَازٌ - ف. شریک
 إِنْبِاطٌ - ع. شاد شدن
 إِنْبِعَاثٌ - ع. فرستادن
 إِنْبِعَاءٌ - ع. سزاوار شدن
 إِنْبِكَاءٌ - ع. گریه کردن
 أَنْبُوبٌ - ف. نی
 أَنْبِيَاءٌ - ع. جم نبی، پیغمبران
 إِنْبِيعٌ - ع. رواج شدن کالا و خرید
 و فروش
 أَنْبِيقٌ - ع. آلت جوهر کشیدن
 إِنْبِجٌ - ع. نتیجه دادن
 إِنْبِيزٌ - ع. باد کردن
 إِنْبِيزَالٌ - ع. مشهور شدن
 إِنْبِيزَاءٌ - ع. بیدار شدن
 إِنْبِيزَامٌ - ع. ناسزا گفتن
 إِنْبِيزَارٌ - ع. پراکنده شدن، بتر گفتن
 إِنْبِيزَاءٌ - ع. بیخ گوش حرف زدن (لز
 تجوی مشتق شده)
 إِنْبِيزَاسٌ - ع. نجس شدن
 إِنْبِيزَامٌ - ع. روان کردن اشک
 إِنْبِيزَاءٌ - ع. میل کردن
 إِنْبِيزَارٌ - ع. نحر کردن و کشتن
 خود کشی
 إِنْبِيزَالٌ - کاری را بغود بستن، نسبت
 دروغ

اِنْخَاءُ - ع. غرور کردن	اِنْخَاءُ - ع. غرور کردن
اِنْخَابُ - ع. برگزیدن	اِنْخَابُ - ع. برگزیدن
اِنْخَاءُ - ع. تسلی یافتن	اِنْخَاءُ - ع. تسلی یافتن
اِنْخَاكُ - ع. سرنگون شدن	اِنْخَاكُ - ع. سرنگون شدن
اِنْخَاءُ - ع. نسبت دادن	اِنْخَاءُ - ع. نسبت دادن
اِنْخَاءُ - ع. تمام شدن	اِنْخَاءُ - ع. تمام شدن
اِنْخَابُ - ع. غارت نمودن	اِنْخَابُ - ع. غارت نمودن
اِنْخَازُ - ع. فرصت یافتن	اِنْخَازُ - ع. فرصت یافتن
اِنْخَاجُ - ع. راه نشان دادن	اِنْخَاجُ - ع. راه نشان دادن
اِنْخِاضُ - ع. کوچ کردن	اِنْخِاضُ - ع. کوچ کردن
اِنْخَاكُ - ع. باطل کردن	اِنْخَاكُ - ع. باطل کردن
اِنْخِاطُ - ع. موقوف شدن	اِنْخِاطُ - ع. موقوف شدن
اِنْخِي - ع. زن وماده	اِنْخِي - ع. زن وماده
اِنْخَامُ - ع. دندان کنده شدن	اِنْخَامُ - ع. دندان کنده شدن
اِنْخَامُ - ع. سوراخ کردن	اِنْخَامُ - ع. سوراخ کردن
اِنْخَاءُ - ع. رها کردن	اِنْخَاءُ - ع. رها کردن
اِنْخَابُ - ع. پاك نسلیا	اِنْخَابُ - ع. پاك نسلیا
اِنْخَاخُ - ع. مراد بر آوردن	اِنْخَاخُ - ع. مراد بر آوردن
اِنْخَاءُ - ع. بمرتبه بلندی رسیدن	اِنْخَاءُ - ع. بمرتبه بلندی رسیدن
اِنْخَازُ - ع. بوعده وفا کردن	اِنْخَازُ - ع. بوعده وفا کردن
اِنْخَاكُ - ع. جم نَجَسُ ، پلیدیها	اِنْخَاكُ - ع. جم نَجَسُ ، پلیدیها
نَجاستها	
اِنْخَامُ - ف. آخر کار	اِنْخَامُ - ف. آخر کار
اِنْخِذَابُ - ع. کشیده شدن	اِنْخِذَابُ - ع. کشیده شدن
اِنْخِذَامُ - ع. بریده شدن	اِنْخِذَامُ - ع. بریده شدن
اِنْخِرَادُ - ع. برهنه شدن	اِنْخِرَادُ - ع. برهنه شدن
اِنْخِرَازُ - ع. کشیده شدن وطول یافتن	اِنْخِرَازُ - ع. کشیده شدن وطول یافتن
اِنْخِرَامُ - ع. گسسته شدن	اِنْخِرَامُ - ع. گسسته شدن
اِنْخِلاؤُ - ع. روشن شدن	اِنْخِلاؤُ - ع. روشن شدن
اِنْجَمُ - ع. جم نَجْمُ ستارگان	اِنْجَمُ - ع. جم نَجْمُ ستارگان
اِنْخِطَاءُ - ع. غرور کردن	اِنْخِطَاءُ - ع. غرور کردن
اِنْخِطَابُ - ع. برگزیدن	اِنْخِطَابُ - ع. برگزیدن
اِنْخِطَاؤُ - ع. ترساندن	اِنْخِطَاؤُ - ع. ترساندن
اِنْخِزَاعُ - ع. کندن، جدا شدن	اِنْخِزَاعُ - ع. کندن، جدا شدن
اِنْخِطَابُ - ع. نسبت دادن	اِنْخِطَابُ - ع. نسبت دادن
اِنْخِطَاخُ - ع. بافتن پارچه وامثال آن	اِنْخِطَاخُ - ع. بافتن پارچه وامثال آن
اِنْخِطَاخُ - ع. کتاب یادفتر نسخه کردن	اِنْخِطَاخُ - ع. کتاب یادفتر نسخه کردن
و نوشتن از روی چیزی	
اِنْخِطَاقُ - ع. نظام دادن، مرتب نمودن	اِنْخِطَاقُ - ع. نظام دادن، مرتب نمودن
اِنْخِشَاءُ - ع. نشو نمودن	اِنْخِشَاءُ - ع. نشو نمودن
اِنْخِشَاؤُ - ع. پراکنده شدن	اِنْخِشَاؤُ - ع. پراکنده شدن
اِنْخِشَاقُ - ع. بدماع آب کشیدن	اِنْخِشَاقُ - ع. بدماع آب کشیدن
اِنْخِصَابُ - ع. به عملی یا شغلی بایدار	اِنْخِصَابُ - ع. به عملی یا شغلی بایدار
و منصوب شدن	
اِنْخِصَاخُ - ع. قبول بند کردن	اِنْخِصَاخُ - ع. قبول بند کردن
اِنْخِصَاؤُ - ع. قبول یاری کردن	اِنْخِصَاؤُ - ع. قبول یاری کردن
اِنْخِصَافُ - ع. عدالت نمودن	اِنْخِصَافُ - ع. عدالت نمودن
اِنْخِطَارُ - ع. چشم در راه بودن	اِنْخِطَارُ - ع. چشم در راه بودن
اِنْخِطَامُ - ع. نظام دادن	اِنْخِطَامُ - ع. نظام دادن
اِنْخِطَاشُ - ع. تندرست شدن	اِنْخِطَاشُ - ع. تندرست شدن
اِنْخِطَاءُ - ع. پاك شدن	اِنْخِطَاءُ - ع. پاك شدن
اِنْخِطَاخُ - ع. یاد کردن	اِنْخِطَاخُ - ع. یاد کردن
اِنْخِطَاكُ - ع. پراکنده شدن گیسو	اِنْخِطَاكُ - ع. پراکنده شدن گیسو
اِنْخِطَاخُ - ع. تقع بردن	اِنْخِطَاخُ - ع. تقع بردن
اِنْخِطَاءُ - ع. نیست شدن	اِنْخِطَاءُ - ع. نیست شدن
اِنْخِطَالُ - ع. نقل شدن	اِنْخِطَالُ - ع. نقل شدن
اِنْخِطَابُ - ع. نقاب کردن	اِنْخِطَابُ - ع. نقاب کردن
اِنْخِطَاضُ - ع. شکستن	اِنْخِطَاضُ - ع. شکستن
اِنْخِطَاضُ - ع. کم شدن	اِنْخِطَاضُ - ع. کم شدن
اِنْخِطَاظُ - ع. برسیدن	اِنْخِطَاظُ - ع. برسیدن

- اِنْجَمَادُ - ع. سخت شدن، بخت بستن
 اِنْجِمَاعُ - ع. جمع شدن
 اِنْجَمَانُ - ف. مجلس
 اِنْجِيزُ - ف. میوه معروف
 اِنْجِيلُ - ع. کتاب حضرت عیسی (ع)
 اِنْجِیلِی - ع. بانجیل نسبت داده شده
 اِنْخَاءُ - ع. جمع نَخْو، اطراف
 اِنْخَاءُ - ع. توجه و میل کردن
 اِنْخِذَابُ - ع. پشت بالا برآمدن
 اِنْخِذَاذُ - ع. پست کردن
 اِنْخِرَافُ - ع. بیک طرف میل کردن
 اِنْخِرَافِی خَاطِرُ - ع. غضب کردن
 اِنْخِرَافِی مِزَاجُ - ع. ناخوشی
 اِنْخِصَامُ - ع. بریده شدن
 اِنْخِصَارُ - ع. تجاوز نکردن و نگذشتن
 اِنْخِطَاطُ - ع. پست مرتبه شدن
 اِنْخِطَامُ - ع. گسیخته شدن
 اِنْخِلَالُ - ع. باز شدن
 اِنْخِنَاءُ - ع. کج شدن
 اِنْخِذَازُ - ع. پس پرده شدن
 اِنْخِنَاخُ - ع. فریفته شدن
 اِنْخِرَالُ - ع. قطع شدن
 اِنْخِنَاءُ - ع. پوشیده شدن
 اِنْخِضَاضُ - ع. پست شدن
 اِنْخِیْلَاغُ - ع. دفع شدن
 اِنْخِنَاقُ - ع. گلوگیر شدن، خفه شدن
 اِنْذَادُ - ع. جمع نِذْ، مثلها و مانندها
 اِنْذَامُ - ف. بدن انسانی
 اِنْذَامُ - ع. پشیمان کردن
 اِنْذِباغُ - ع. دباغی شدن
- اَنْدَرُ - ع. کمتر
 اَنْدِرَاجُ - ع. نسل نامیدن
 اَنْدِرَاسُ - ع. کهنه شدن
 اَنْدِرَاضُ - ع. پراکنده شدن اجزاء
 اَنْدِرَافِعُ - ع. دفع شدن
 اَنْدِرَاقُ - ع. دفن شدن
 اَنْدِرَاقُ - ع. کوبیده شدن
 اَنْدِرِمَاجُ - ع. تودرهم شدن
 اَنْدِرِمَالُ - ع. چاق شدن زخم
 اَنْدُوخْتَه - ف. کسب شده، پس انداز
 اَنْدِیَالُ - ع. باسهال گرفتار شدن
 اَنْدِیَه - ع. مجلسها
 اَنْدِیشُ - ف. فکر کردن
 اَنْدِیشَه - ف. فکر
 اَنْدِیشِده - ف. فکر شده
 اَنْدِازُ - ع. ترساندن
 اَنْزَالُ - ع. ریختن منی
 اَنْزَاجُ - ع. کنده شدن
 اَنْزِمَامُ - ع. بسته شدن
 اَنْزِوَاءُ - ع. گوشه نشینی
 اَنْزِیَالُ - ع. جدا شدن
 اَنْسُ - ع. آدم
 اَنْسُ - ع. الفت گرفتن
 اَنْسَابُ - ع. نسبها و خویشها
 اَنْسَانُ - ع. آدم، بشر کامل
 اَنْسَالُ - ع. جمع نَسْل، نسلیها
 اَنْسَانُ الْعَیْنُ - ع. مردمک چشم
 اَنْسَاتِی - ع. نسبت داده شده بانسان
 اَنْسَانِیَّتُ - ع. آدمیت
 اَنْسَبُ - ع. زیاد مناسب شونده

- اِنْشِجَالٌ** - ع. جاری گشتن، مسجّل شدن
اِنْشِجَامٌ - ع. بمعنای فوق
اِنْشِخَاقٌ - ع. سوده شدن
اِنْشِخَالٌ - ع. بی دربی حرف زدن
اِنْشِذَادٌ - ع. بسته شدن
اِنْشِذَالٌ - ع. پیچیده شدن
اِنْشِعَابٌ - ع. جریان کردن
اِنْشِعَارٌ - ع. سوختن
اِنْشِیْلَاحٌ - ع. آخر ماه شدن
اِنْشِیْلَاكٌ - ع. رفتار کردن
اِنْشِیْلَالٌ - ع. پنهان رفتن
اِنْشِیْبَابٌ - ع. جاری شدن
اِنْشِیْبَاعٌ - ع. روان شدن
اِنْشِیْقَاقٌ - ع. رانده شدن
اِنْشِیْتٌ - ع. انس گرفتن
اِنْشِیْءٌ - ع. مطلب نوشتن
اِنْشِیْءُ اللّٰهِ - ع. اگر خدا بخواهد
اِنْشَادٌ - ع. شعر گفتن
اِنْشَاقٌ - ع. بدام گرفتار شدن
اِنْشَائِیٌ - ع. چیزی که منسوب بانشاء است
اِنْشِیْبَاقٌ - ع. جوان شدن
اِنْشِیْبَاتٌ - ع. برآکندن
اِنْشِرَاحٌ - ع. شادمان شدن، گشاده شدن
اِنْشِرَاقٌ - ع. روشن شدن
اِنْشِرَامٌ - ع. باره باره شدن
اِنْشِطَاءٌ - ع. متفرق شدن
اِنْشِغَابٌ - ع. منسحب شدن
اِنْشِغَالٌ - ع. آتش گرفتن
اِنْشِغَاقٌ - ع. باره شدن
اِنْشِیْلَالٌ - ع. شدت جاری شدن
اِنْشِیْامٌ - ع. داخل شدن
اِنْضَابٌ - ع. بتها
اِنْضَابٌ - ع. بی طاعت کردن
اِنْضَارٌ - ع. طایفه ایست از اهالی مدینه
اِنْضَافٌ - ع. جم نصف، نصفها و نیمه ها
اِنْضَافٌ - ع. عدل کردن
اِنْضِیْغٌ - ع. رنک گرفتن
اِنْضِرَاحٌ - ع. آشکار شدن
اِنْضِرَافٌ - ع. برگشتن
اِنْضِرَامٌ - ع. بریده شدن
اِنْضِیْفٌ - ع. زیاد عدالت دارنده
اِنْضِیْلَاحٌ - ع. آشتی گرفتن
اِنْضِیْجٌ - ع. پخته کردن
اِنْضِیْمَامٌ - ع. بهم چسباندن
اِنْضِیْفِیْفٌ - ع. نسبت بدادن
اِنْضِیْقَاقٌ - ع. حرف زدن
اِنْضِیْبَاقٌ - ع. پخته شدن
اِنْضِیْبَاقٌ - ع. موافق شدن، منطبق شدن
اِنْضِیْبَاقٌ - ع. قبول طبع نمودن
اِنْضِیْفَاءٌ - ع. خاموش شدن
اِنْضِیْلَاقٌ - ع. رهاشدن، طلاق گرفتن
اِنْضِرَاءٌ - ع. بهم پیچیده شدن
اِنْضِیْبَاقٌ - ع. اطاعت کردن
اِنْضِیْلَامٌ - ع. قبول ظلم نمودن
اِنْضِیْمَامٌ - ع. احسان نمودن، بخشش کردن
اِنْضِیْمَامٌ - ع. چهار بایان
اِنْضِیْدَالٌ - ع. از راه راست برنگشتن
اِنْضِیْزَالٌ - ع. گوشه نشینی کردن

انقباصم - ع. محفوظ شدن	انقباض - ع. میل کردن
انقباض - ع. تمام شدن	انقباض - ع. بسته شدن
انقباض - ع. قسمت نمودن	انقباض - ع. عکس انداختن
انقباض - ع. زیاد ناقص شونده	انقباض - ع. بغم مبتلا شدن
انقباض - ع. بریده شدن	انقباض - ع. دماغ
انقباض - ع. دفع شدن	انقباض - ع. پیش، گذشته
انقباض - ع. گسسته شدن	انقباض - ع. بهمن بالا
انقباض - ع. باخر رسیدن	انقباض - ع. نفرها و مردها
انقباض - ع. باره شدن	انقباض - ع. نفسا
انقباض - ع. قطع شدن	انقباض - ع. چیزی را بفقری دادن،
انقباض - ع. برگشتن، بهم ریختن	هزینه زندگی
انقباض - ع. فرمان بردن	انقباض - ع. غنیمت‌ها
انقباض - ع. عقد بستن، زن گرفتن	انقباض - ع. ازهم سوا شدن
انقباض - ع. جم یکاخ، عقد‌ها	انقباض - ع. ازهم راهی یافتن
زناشوییها	انقباض - ع. جدا شدن
انقباض - ع. حاشا زدن	انقباض - ع. بسیار مقبول شونده
انقباض - ع. چیزیکه بسیار بد باشد	انقباض - ع. قبول فسخ کردن
انقباض - ع. شکسته شدن	انقباض - ع. فساد افتادن
انقباض - ع. گرفته شدن آفتاب	انقباض - ع. سوا بودن
انقباض - ع. آشکار شدن	انقباض - ع. جدا شدن
انقباض - ف. عمل	انقباض - ع. گسیخته شدن
انقباض - ع. نسبت دادن	انقباض - ع. پراکنده شدن
انقباض - ع. نابود شدن	انقباض - ع. ازهم وا شدن
انقباض - ع. بندهای انگشتان	انقباض - ع. زیاد فائده دهنده
انقباض - ع. نمونه	انقباض - ع. خجالت کشیدن
انقباض - ع. نمونه	انقباض - ع. سوا شدن
انقباض - ع. نمونه	انقباض - ع. درک شدن
انقباض - ع. زمان وساعت	انقباض - ع. شکستها
انقباض - ع. روشنائیها	انقباض - ع. بهم جمع شدن
انقباض - ع. نوعها	

- اَوْرَ - ع. بسیار نورانی
 اَوْفَ - ع. جم آفت، دماغها
 اِنْهَاءَ - ع. خبر دادن
 اِنْهَاجَ - ع. آشکار کردن
 اِنْهَارَ - ع. جم نهر، جویها و نهرها
 اِنْهَاطَ - ع. پائین شدن، تنزل کردن
 اِنْهَاشَ - ع. پاره کردن
 اِنْهَاطَ - ع. خراب شدن
 اِنْهَاطَ - ع. شکسته شدن قشون
 اِنْهَاطَ - ع. در معده هضم شدن طعام
 اِنْهَالَكَ - ع. هلاک شدن
 اِنْهَمَاكَ - ع. فرورفتن
 اِنْهَمَالَ - ع. جاری شدن اشک
 اِنْهَمَامَ - ع. پیر شدن
 اِنِي - ع. بوقت رسیدن
 اِنِيَهَ - ع. ظرف
 اِنْسَ - ع. دوستی کننده
 اِنْسَقَ - ع. خوب و مرغوب
 اِنْسَ - ع. ناله کردن
-
- اَوَا - ف. صدا
 اَوَاخَ - ف. افسوس
 اَوَاخِرَ - ع. جم آخر، پایان ها
 اَوَازَهَ - ف. سرگردان
 اَوَايِسَطَ - ع. میانها
 اَوَايِسِرَ - ع. اسبابها
 اَوَالِي - ع. بهترها
 اَوَامِرَ - ع. امرها
 اَوَانَ - ع. وقت
 اَوَايِلَ - ع. اولها
 اَوَابَا - ع. وبها و طاعونها
- اَوَهَ - ع. بلاورنج
 اَوْتَاذَ - ع. میخها
 اَوْتَازَ - ع. زه کمانها
 اَوْتَانُ - ع. بتها
 اَوُجَ - ع. بلندی
 اَوُجَاغَ - ع. جم وَجَع، دردها. مرضها
 اَوُجَالُ - ع. جم وَجَل، ترسها، خوفها
 اَوُجِبَ - ع. لازم تر و واجب تر
 اَوُجَهَ - ع. لایق تر
 اَوُخَ - ف. دریغ و افسوس که بر می
 حسرت خوانند
 اَوُدَ - ع. برنج آوردن و انبار کردن
 اَوُدَاءَ - ع. جم وَدُوذ، دوستان و رفیقان
 اَوُدِيَهَ - ع. جم وادی، بیابان ها،
 صحراها
 اَوُدَاخَ - ع. جم وَدَخ، رکها، پیها
 اَوُدُزَ - ف. برادر، پدر، رکها، سلاحها
 اَوُرَ - ف. آرنده و امر آورند و آرنده
 چیزی چون نام آور و جنگ آور
 اَوُرَ - ف. حصار
 اَوُرَادَ - ع. جم وُرْد، کار دائمی،
 خبرها، دعا های دائم که بوقت خود
 خوانند
 اَوُرَهَ - ف. علتی است که در خایه
 پیدا شود بواسطه نزول ماء و رطوبت
 در کیسه خایه
 اَوُرْحَشَ - ف. آتشی که از آسمان
 افتد عرب صَاعِقَه خوانند
 اَوُرْدَ - ف. معروف، کارزار، حمله،
 کوشش

اَوْسْتَامُ - ع. معتقد	اَوْرُدُ سَمَاءُ - ف. جنگ گاه ، عرب
اَوْسَمُرُ - ف. نمیناید	معرکه گویند
اَوْسُو - ف. ربودن، ربایش	اَوْرَشُ - ف. جنگ
اَوْسَه - ف. ربایش	اَوْرَنْكُ - ف. تخت پادشاه
اَوْشَه - ف. گیاهی است که کمان	اَوْرَنْجِي - منسوب باورنگ، نام نوعی
گران بکار برند و آنرا کزغ خوانند	ولیعنی
و ببری استو گویند	اَوْرَه - ف. آبره توی بالای قباو کلاه،
اَوْشُ - ف. نام شهر است میان ماوراء	رهنذر آب
النهر و ترکستان	اَوْرَاقُ - ع. جم وَرَقُ ، برگ های
اَوْشَعُ - ع. جانور است که آنرا عجم	درختان، برگ های کاغذ
سمور گویند	اَوْرَامُ - ع. جم وَرَمُ ، آماس، آماسیدن
اَوْشَقُ - ع. دشوارتر	اَوْرُ - ف. بط و مرغ آبی
اَوْشَنُكُ - ف. اورنگ (تخت)	اَوْرَارُ - ع. جم وَرَرُ و بالها، گناها
اَوْصَافُ - ع. جم وَصَفُ ، صفتها	اَوْرَارُ - ف. سلاحها
اَوْرَضَاعُ - ع. جم وَصَعُ چگونگیها	اَوْرَاغُ - ع. گروههای آدمیان، نام
اَوْرَصَحُ - ع. آشکارتر	طایفه از قبیله همدان
اَوْرَطَانُ - ع. وطنها	اَوْرَاغُ - ع. جم وَرَغُ ، جانور است
اَوْرَطَفَه - ع. باریک ساق	مانند کربه (آفتاب پرست)
اَوْرَطَفُ - آنکه بسیار موی مؤه بر او دارد	اَوْرُ سَمَانُ - ف. آویخته ، آویزان
اَوْرَعِيَه - ع. جم وَعَاءُ ظرفها	اَوْرَمُ - ف. بوزن موسم، انگور
اَوْرَقُرُ - ع. بیشتر، فراوانتر	اَوْرُنُ - ف. افکنده، امر بافکندن
اَوْرَقُقُ - ع. موافق تر	اَوْرَه - ف. زن چست و سبک، بط مرغابی
اَوْرَفُ - ع. زحمت رسیدن	اَوْسُ - ف. کرك، پدر، قبیله ازین،
اَوْرَفَاضُ - ع. شتاب، کردهای مردم،	عطا و عوض دادن از چیزی
در آمیخته هر طایفه	اَوْرَاخُ - ع. جم وَرَخُ ، چركها
اَوْرَفَانُ - ف. قابل افتادن	اَوْرَاظُ - ع. میانهها
اَوْرَفِي - ع. وفا کننده تر	اَوْرَسَطُ - ع. میانه تر
اَوْرَقِي - ع. گران شدن بوزن	اَوْرَسَعُ - ع. گشادتر
اَوْرَقَاتُ - ع. جم وَرَقَاتُ	اَوْرَسَادُ - ف. اوستاد
اَوْرَقَافُ - ع. ملکها، که بر قراه مساجد	اَوْرَسَادُ - م. ع. دانا، دانش آموز

اَهَالِي - ع. اهلهما
 اَهَارٌ - ف. خورش، بولادجوهردار
 اِهَافَه - ع. تشنه شدن
 اِهَالَه - ع. ریختن
 اِهَانٌ - ع. تنه درخت بریده، شاخهای
 درخت
 اِهَانَةٌ - ع. خوار کردن
 اِهْبَاطٌ - ع. فروفرستاندن
 اِهْتَالٌ - ع. ترسیدن
 اِهْتِجَاءٌ - ع. دَم و هجو نمودن
 اِهْتِدَاءٌ - ع. راه راست رفتن
 اِهْتِرَاعٌ - غ. لرزیدن و شتابیدن
 اِهْتِرَازٌ - ع. حرکت نمودن
 اِهْتِرَامٌ - ع. بصدداشکفته شدن، گوسپند
 کشتن
 اِهْتِضَاضٌ - ع. گسیخته شدن
 اِهْتِضَامٌ - ع. ستم کردن در حق کسی
 اِهْتِلاکٌ - ع. خودرابهلاک انداختن
 اِهْتِمَامٌ - ع. اندوهگین شدن، اندوه
 خوردن، غمخواری کردن، همت داشتن
 اِهْتِیَافٌ - ع. تشنه شدن
 اِهْتِیَالٌ - ع. ترسیدن
 اِهْتِجَاءٌ - ع. هجو کردن
 اِهْتِیْحَتَه - ف. تیغ کشیده شده
 اِهْدَاءٌ - ع. راهنمایی کردن، هدیه
 دادن، هدیه فرستاندن
 اِهْدَارٌ - ع. باطل کردن، مباح کردن
 خون
 اِهْدَامٌ - ع. جامه های کهنه
 اِهْدَابٌ - ع. شتافتن در دریک

ومزارات وقف کرده باشند
 اَوْقَارٌ - ع. خبردارها، دانایان
 اَوْقَارٌ - ع. شتابها
 اَوْقِیه - ع. چهل درم سنک
 اَوْكَارٌ - ع. آشیانه‌ها
 اَوْكِدٌ - ع. لازم‌تر
 اَوْكَيْخٌ - ف. پیشمانی، ندامت
 اَوْكُغٌ - ع. بغیل و ناکس، احق،
 شمشیر
 اَوْلٌ - ع. برگشتن
 اَوْلٌ - ع. نخستین
 اَوْلَا - ع. اولی، سزاوارتر
 اَوْلَى - ع. سزاوارتر
 اَوْلَادٌ - ع. فرزندها
 اَوْلُو - ع. صاحبها (در حالت رفع)
 اَوْلَوِيَّةٌ - ع. سزاوار بودن
 اَوْلَى - ع. مؤنث اول
 اَوْلِيَاءٌ - ع. اقربا و دوستان
 اَوْلِيَيْنِ حَرْفٌ - ع. الف علم لدنی
 اَوْلِيَيْنِ تَقِيٌّ - ع. قضای ازلی
 اَوْنٌ - ف، تن آسانی، آرام، نرمی،
 آهسته رفتن
 اَوْنَدٌ - ف دلیل و برهان - ریمان
 که خوشه های انگور از آن بیاویزند،
 ظرف (در این معنی آوند نیز خوانند)
 تخت و مسند شطرنج، تخت
 اَوْهَنٌ - ع. سست‌تر
 اَوْوَى - ع. منزل گرفتن
 اَهٌ - ع. مختصر لفظ جلاله (الله)
 اَهٌ - ف. برای اظهار افسوس

- اَهْدَاقِي** - ع. بسیار خندیدن
اَهْرَ - ع. محلی است که قتل خواجه شمس‌الدین نزدیک آن واقع شده ، درختی است که تخم آنرا زبان گنجشک گویند
اَهْرَاؤُ - ع. بفریاد آوردن سگ
اَهْرَاع - ع. آخرین تیر که در ترکش مانده باشد
اَهْرَاقِي - ع. ریختن
اَهْرَام - ع. سخت بو کردن
اَهْرَام - ع. جم **هَرَم** بناهای قدیم
اَهْرَام - ع. جم **هَرَم** نوعی شکل هندسی است
اَهْرَان - ع. تیشه
اَهْرَبَاغ - ع. سبک رفتن و سبک دویدن آب چشم وقت گریه
اَهْرَمَن - ف. نام دیویست معروف و گویند اهرمن راهنمای بدیها باشد چنانچه یزدان رهنمای نیکیهاست
اَهْرَمَن - ف. اهرمن
اَهْرُون - ف. نام حکیمی است از یهود که در جمیع علوم مهارت داشت خصوصاً علم طب
اَهْرِيْمَن - ف. ابلیس و بطلق شیطان نیز گویند
اَهْرِيْبَه - ف. بمعنی بالا
اَهْرَاب - ع. کوشش کردن در رفتار
اَهْرَاق - ع. بسیار خنده کردن
اَهْرَال - ع. لغز گوئی کردن
اَهَا - ع. خه ش ، مانه س
- اِهْلَاك - ع.** هلاک کردن
اِهْلَال - ع. ماه نو دیدن و نمایاندن
اَهْلِيَّة - ع. جم **هَيْلَان** ماه های نو
اَهْلِيَّة - ع. ماهرودانا بودن
اَهَال - ع. آسان : عرب در مراجعت از سفر گوید **اَهَالاً وَ سَهَالاً** : یعنی خوب
اِهْلَان آمدی بی محنت
اِهْلَاس - ع. سست شدن دست ، خندیدن دراز گفتن
اَهْلِيْس - ف. دلبر
اَهْم - ع. کار سخت ، مشکل تر ، ضرورتر
اِهْمَاك - ع. غضب و خشم کردن
اِهْمَال - ع. سهل انگاری کردن ، فرو گذاشتن
اِهْمَام - ع. غمناک کردن ، اندوهگین و بی آرام کردن کسی را
اَهْن - ف. دو معنی دارد یکی معروف دوّم شمشیر ، نظامی گوید : سخنهای بدش تعلیم کردن بزروعه **بأَهْن** نرم کردن
اَهْنَجِيْدَن - ف. کشیدن
اَهْنَجَاي - ف. اسب پر زور و بولاد خای و بولادرك نیز گویند
اَهْن رُبَا - ف. سنگی است که آهن را بخود جذب میکند عرب آنرا **مِقْنَطِيْس** گوید
اَهْن سَرْد كُوْفَتَن - ف. کار بی فائده کردن
اَهْنَك - ف. موزون ، قصد ، سمدی (چو آهنك رفتن کند جان باك چه بر تخت

- مردن چه بر روی خاک) خمیدگی طاق
ایوان وغیره، کنار صَفّه و حوض، طرز
وروش، کشیدن، خانه
- آهِنی کُر سی - ف. سندان
آهِنین جان - ف. سخت جان، سختی کش
مرد دلاور
- آهِنین جگر - ف. سخت مبارز
آهُو - ف. جانور معروف، عیب، فریاد
و آواز بلند، چشم، جامی گفته :
دومست آهوی خود را تاسحر گاه
چرانیدی بیاغ حسن آنماه
مرضی است که عارض آدم و حیوانات
میشود و نفس تنگی کند
- اَهُواؤ - قصد کردن، انداختن، اشارت
کردن، دوست داشتن
اَهُواؤ - ع. جم هوی خواهشها
اَهُواؤ - ع. هلاک کردن
اَهُواؤ - ف. نام شهری
اَهُواؤ - ع. ترسها و خوفها
اَهُوان بزَم - ف. شاهدان، ساتیان
ستارگان
اَهُوؤ - ع. ترسناک تر
اَهُوئا - ف. خانه شش پهلو، تیز
دویدن
اَهُوؤرَه فَلَک - ف. آفتاب برج حمل
اَهُوؤته - ف. میان آسمانها و
زمینها
اَهُوؤج - ع. احمق، شتاب کار
اَهُوؤس - ع. هراسناک
اَهُوما نده حَرَفْتِن - ف. نا انصافی
- گرفتن
آهُوُن - ف. بره معروف، آفتاب،
ممشوقه
- آهُوی چین - ف. آفتاب
آهُوی حَرَم - ف. آن آهو که گرد
مکه معظّمه است و صید آن حرام است
آهُوی سیمین - ف. محبوب و ساقی
آهُوی شیر افکن - ف. چشم محبوب
آئی - ف. کلمه ندامت
آیا - ف. تعجب و استفهام
آیا - ع. کلمه ندامت بمعنای آئی
ایاب - ع. برگشتن از سفر
آیات - ع. نشانه ها و آیات قران
آیادث - ع. کمک کردن
آیادی - ع. دستها، نکوئیا، نعمتها
آیاز - ف. جنسی از سرب که آنرا سرب
سوخته گویند
آیازده - ف. کنایست دردین مجوس
در شرح ژند، سرود و یاز کر مجوسیها
آیازه - ف. مرتب ایاچ نام مجونی
است
آیاز - ف. غلام سلطان محمود و بشیر
مذ مشهور شده است.
- ایاسه - ع. نا امید کردن
آیاغ - ع. پیاله شراب
آیاق - ف. بمعنی بالا
آیاله - ع. علم پادشاهی
ایاله - ع. حکومت کردن، رعایت کردن
صبح آوردن
آیلم - ع. روزها، زمانه

- ایام** - ع . دود کردن در کندوی مکس
 برای عمل گرفتن
ایام اتمجوز - ع . هفت روز است
 سه روز آخر ماه شباط و چهار روز اول آذر
آیامین - ع . دستهای راست، مبارکها
 خجسته ها
ایان - ع . هنگام ، وقت
آیان - ع . کی ، کدام وقت
آیب - ع . برگشته
آیباش - ع . نگهداشتن ، خشکانیدن
ایباص - ع . درخشیدن زمین و پیدا
 شدن گیاه و درخشیدن آتش
آیتام - ع . جم . یتیم بیتیمها
ایتار - ع . قمار بازی کردن
ایناه - ع . دادن و آوردن
ایت - ف . گوشت ، سرخاب
ایتزار - ع . ازار پوشیدن
ایتمار - ف . بایکدیگر مشورت کردن
 کار سازی کردن . فرمان بردن
آیتوک - ف . مؤده
ایتاع - ع . فراخ شدن .
ایتاق - ع . با نظام شدن
ایتام - ع . با نشانه شدن
ایتصاف - ع . منصف شدن
ایتصال - ع . بهم وصل شدن
ایتضاح - ع . آشکار شدن
ایتلاف - ع . الفت کردن
ایتمام - ع . اقتداء کردن
ایتمان - ع . امین شدن
- ایثار** - ع . بخشش کردن ، بر گردیدن
ایتاق - ع . استوار بستن ، استوار کردن
ایتام - ع . گناه کردن
ایچ - ف . هیچ
ایخاب - ع . لازم کردن
ایجاد - ع . موجود کردن ، توانگر
 گردانیدن
ایجار - ع . کرایه دادن
ایجاز - ع . وعده راست کردن ، نام
 ولایتی از ترکستان ، مختصر کردن
ایخاس - ع . ترس در دل گرفتن و
 اندیشه قوله تعالی و او جس فی نفسه خیفه
 موسی (ترسید موسی در نفس خود)
ایخاش - ع . فرومایه و زبون گردانیدن
ایجاع - ع . بدرد آوردن
ایجال - ع . ترسانیدن
ایجاه - ع . خداوند جاه و قدر کردن
 کسی را
ایغاء - ع . وحی کردن (واوحی ربك
 الی النحل) (وحی فرمود پروردگارتو
 بسوی زنبور عسل)
ایخاش - ع . رهانیدن ، خالی یافتن جای ،
 گرسنه شدن
ایحال - ع . بیلا گرفتار شدن
ایخاش - ع . زبون شدن
آیده الله - ع . خدا یاری کند او را
آید - ع . سخت شدن ، قوت (تأیید از این
 کلمه است)
ایداء - ع . کمک کردن

ایساع - ع. توانگر و توانا شدن	ایداخ - ع. فروتنی کردن
ایساف - ع. اندوهگین کردن و بخشم آوردن	ایداس - ع. سست خندیدن، سست شدن، بیشتر سخن گفتن
ایساق - ع. شتر را بار کردن، بسیار بار شدن درخت خرما	ایداغ - ع. امانت گذاشتن
ایسال - ع. خود را بهلاکت رسوا داشتن	ایدی - ع. دستها، نعمتها
ایسته - ف. جاسوس، چالپوسی	ایذاه - ع. آزرده، اذیت کردن
ایستنه - بمعنی بالا	ایذان - ع. خبر دادن، آگاه کردن
ایسرت - ع. آسان تر، طرف چپ	ایز - ف. قضیب، آلت تناسل
ایساع - ع. شکوفه کردن درخت	ایراء - ع. چخماق زدن و آتش بر آوردن
ایساع - ع. کم کردن بخشش	ایراث - ع. میراث دادن
ایشتی - ف. اسمی است که مدح زنان گویند چون بی بی	ایراذ - ع. فرود آوردن، بآب در آوردن
ایشه - ف. چالپوسی، جاسوس کردار	ایرمان - ف. مهمان
ایضا - ع. وصیت کردن	ایرمان سرا - ف. مهمانسرای
ایضاد - ع. پرده بر روی چیزی افکندن و در بستن قوله تعالی إِنَّهَا عَلَيْهِمْ مُّوَصَّدَةٌ	ایراغ - ع. دردل انداختن، بازداشتن در قید نگاه داشتن
ایصال - ع. رسانیدن	ایزاد - ف. نام حق تعالی گفته اند وجه تسمیه باین لفظ آنست که مدار احوال عالم بر او تاد اربعه است (طالع و عاشر و سابع و رابع) و این لفظ شامل آنهاست
ایصال - ع. در شبگاه رفتن	فَنَامَلُ
ایضرت - ع. رسن کوتاه که بیخ استوار کنند، خرگاه، گیاه خشک	آینس - ف. نام مردی بطل و بدکار که ضرب المثل بوده
ایضاً - ع. نیز	آینس - ع. ناامید شدن، بودن (ضد تیس)
ایضاب - ع. ریخته شدن	ایسا - ف. اکنون
ایضاخ - ع. روشن و آشکار کردن	ایساع - ع. چرکین گردانیدن، چرک آوردن
ایضاع - ع. تیراندن، زبون گردانیدن	ایساز - ع. توانگر شدن
شنا بانیدن، زبان زده شدن مردم در تجارت	
ایضاف - ع. سخت گردانیدن	
ایطاء - ع. مکرر کردن قافیه در شعر	

- ایمال کردن کسی را
ایضان - ع. وطن گرفتن
ایغاذ - ع. وعده دادن، ترسیدن، ترسانیدن
ایغاز - ع. اشارت کردن، فرمان دادن
ایغاز - ع. گرم نگریستن (از لحاظ محبت باعداوت) جوشانیدن شیر و آب، ضامن شدن خراج، تمام ستاندن خراج، زمین دادن بادشاه بکسی بیخراج
ایقده - ف. بیهوده گوی، سبکساز
ایغو - ع. خواب
ایغاء - ع. گذاردن حق کسی تمام
ایفاد - ع. فرستادن
ایفاز - زیاد کردن
ایفاض - ع. شتابانیدن، برخیزانیدن
ایفاد - ع. سوزاندن
ایفاظ - ع. بیدار کردن
ایفاظ - ع. بیداران
ایفاع - ع. واقع کردن
ایفاف - ع. مال وقف کردن
ایفان - ع. یقین کردن
ایفک - ع. بیشه بردخت
ایفکاء - ع. تکیه کردن
ایفکاد - ع. محکم کردن
ایفکال - ع. خورانییدن و سخن چینی کردن
ایل - ع. نام خدای تعالی و از اینجاست جبرئیل و میکائیل (بندگان خدا)
ایلاء - ع. سوگند خوردن و بیزارشدن
آزفر اش - ذن
- ایلاج - ع. داخل کردن
ایلاب - ع. زائیدن
ایلاف - ع. درست گردانیدن
ایلام - ع. دردمند کردن
ایلخان - ف. فرمانده، نام ممدوح شیخ سعدی
ایلول - ف. یکی از ماههای رومیّه است که عبارت از مدت ماندن آفتاب در برج سنبله باشد
ایلیا - ف. قبله پیشینیان و آن مسجدی است در شام و آنرا بیت المقدس خوانند استاد گفته:
 بد آنکه ضحاک شد پادشا
 همیخواند این خانه را ایلیا
 نام حضرت علی ع، ایلیا بن ملکا، نام خضر ع
آیم - ع. بیزن شدن مرد و بیمرد شدن زن
ایماء - ع. اشاره کردن
ایماض - ع. نرم جستن برف، دزدی نگر بستن زن بکسی
آیمان - ع. جم یمین سوگندها، پیمان ها، دست راست
ایمان - ع. اقرار بر شریعت، گرویدن، پی هم گردانیدن
آیمه - ع. جم امام، پیشوایان
آیمد - ف. آهنی که بدان زمین را کنند
آیمتد - ف. چوبیکه بر گردن گاو نهند و آنرا خیش نیز گویند

آیْنَه خَاكِیَان - ف. ذات بیشمیر (ص)،
دل آدمیان
آیْنَه هَفْتُ جَوْش - ف. آینه که از
زر و تهره و مس و آهن و رصاص قلمی
و اسرب سازند
اِیْوَرَه - ف. آراسته
اِیْوَرَه - ف. بمعنای بالا
اِیْه - ع. کلمه که وقت باز داشتن از
چیزی گویند (بس کن)

ب

ب - ع. حرف جر چون بِسْمِ اللّٰهِ
ب - ف. مانند ماست با، یا کدو با،
مخفف باد نیز میشود
بَاء - ع. فعل ماضی (یا روهتا شد)،
اقرار کرد در قصاص
بَاوُش - ف. خوشه انگور که خورد
بود، خیار بزرگ که برای تخم نگاهدارند
بَاب - ع. در، شهری است بحلب و در
کتاب نهایت چیزی و ابتدای چیزی
بَابَا - ف. پدر، بزرگ و سرآمده در
کاری
بَابُ رَنْ - ف. سیخ کباب
بَابِ سَمَا - ع. کبکشان
بَابُكْ - ف. نام پادشاه پارس (اردشیر
بابک)
بَابِل - ع. اسم شهر است در میان عراق
که سحر و شراب را بدان نسبت کنند
بَانُو - ف. بزرگ قلندران و پیشوای

آیْمَن - ع. مبارکتر، شخص بسیار صاحب
بُیْن
آیْمُن - ع. سوگند ها، دستهای
راست
آیْمَنُ آبَادُ - ف. جای امن، اسکندر
نامه:
خردمند را خوبی ازداد اوست
پناه خدا این آبیاد او است

آیْمَه - ف. بیپوده، یاوه
آیْمَه - ف. اینچنین مخفف اینمه
ایْنَاص - ع. انس دادن
آیْن - ع. کجا، هر کجا
آیْن - ع. رنج و ماندگی
اِیْنَاء - ع. رنجانیدن، ضعیف گردانیدن
اِیْنَاغ - ع. رسیده شدن
اِیْنَمَا - ع. هر کجا و هر جا
اِیْوَا - ع. منزل دادن
اِیْهَاب - ع. بخشش کردن
اِیْهَام - ع. توهم انداختن
اِیْهَان - ع. سست گردانیدن
آیْن - ف. دین، مذهب
آیْنَه سِکَنْدَرِی - ف. عبارت از آینه
حکمت و طلسم بود که ارسطو برای دفع
شرفرنگیان در کناره دریا در فرنگ
ساخته بود و در آن آینه خیر و شر و
استعداد آمدن فرنگیان معاینه میشد (از
شمس اللغه)
آیْنَه اَفْرُو - ف. کسی که آینه و فولاد
را جلادهد و برمی صیقل گویند
آیْنَه چَرُخ - ف. آفتاب و مهتاب

بادیه - ع. صحرا و بیابان	آنها
بازل - ع. احسان کننده	بابوس - ع. کافور
بازر - ع. راستگو	بابونج - ع. نام گیاهست
بارود - ع. سرد	بابیز بان ساز - ف. از بیغانه خاموش
بارقه - ع. روشنائی	کن
بارک الله - ع. خدا مبارک کند	بابلخانه - ع. کارخانه فواحش
بارو - ف. دیوار قلعه، حصار	باتره - ف. دف و دایره
باره - ف. معنی بالا	باتش - ف. ترنج
باری - ع. خلق کننده	باتنگان - ف. بادنگان
بازخیز - ف. روز قیامت	باج - ف. مال و اشیاء که پادشاهان
بأس - ع. بیم و ترس، زبان	قوی ازدولت مغلوب میگیرند
بأسره - ع. تمام آن چیز {مضافی	باجل - ع. مرد بسیار پیر
بأسرهم - ع. تمام ایشان {مضاف	بآحه - ع. جای گشاد و فراخ
بأسط - ع. مجرد و تنها	باجور - ع. بخاریست که از زمین خیزد،
بأسر - ع. اسم یک ناخوشی است در مقعد	سختی گرما و آن پانزده روز است از
باشه - ف. مرغ شکاری است باشق	توز
معرب آن	باجتر - ف. مغرب
باصر - ع. بینا	بایغ - ع. کشته خود را از اندوه
باصره - ع. قوت بینائی	بایجل - ع. نابخشیده و نابخشنده و شوم
بایضغ - ع. شمشیر برنده، نام جزیره	بایحه - ف. سنگ پشت
باطل - ع. بی فایده و بی نتیجه	باد - ف. هوا، رنج، تکبر، معنی
باطن - ع. اندرون چیزی، چیز پنهان	بوده هیچ (چنانچه باد بدست)
نامی است از اسماء حق تعالی	بادا - ف. در محل دعا استعمال مینمایند
باطنی - ع. چیزیکه منسوب بیاطن	باداورد - ف. یکی از گنجهای پرویز
است (یاد نشیت)	بادپا - ف. سخت سیر
باع - ع. ذراع	بادبان آخضر - ف. ع. آسمان
باعث - ع. بر انگیزنده، فرستنده،	بادیدست - ف. بیماه
راست ایستاننده، سبب، علت	بادیره - ع. حرفیکه بی تأمل زده
باغی - ع. ظلم کننده	شود
باقی - ع. همیشه بوده و زائل نشونده	بادی - ع. آشکار شونده

- بَاكُ - ف. ترس
 بَاكِرَه - ع. دختر (دوشیزه)
 بَاكُوْرَه - ع. میوه زودرسیده
 بَاكِي - ع. گریه کننده
 بَالٌ - ع. دل
 بِاِلْتِقَاكُ - ع. همگی
 بِاِلْتِدَاَهَةِ - ع. آشکار
 بِاِلْتِمَامٍ - ع. همگی
 بِاِلْحَمَلَةِ - ع. مختصر
 بِاِلْحَبْرِ - ع. برستگاری
 بِاِلْدَفْعَاتِ - ع. چند دفعه
 بِاِلصَّرْوَرَةِ - ع. ناچار، لابد
 بَايِعُ - ع. رسیده، جوان بخدمت رسیده
 بِاِلْفِعْلِ - ع. الان
 بِاِلْكَيْتَةِ - ع. تمامی
 بِاِللَّهِ - ع. قسم بخدا (باء قسم است)
 بِاِلْمُشَاَفَهَةِ - ع. در مجلس حرف شنیدن
 بِاِلْمَعْنَى - ع. بالحقیقه
 بِاِلْمَوَاجِهَةِ - ع. روبرو شدن
 بَالِي - ع. کهنه شده
 بَالِيْنٌ پَرَسْتُ - ف. تنبل
 بَانِي - ع. بنا کننده
 بَاهٌ - ع. جماع
 بَاهِرٌ - ع. روشن
 بَاهِلٌ - ع. خودش
 بِاَيِّ حَالٍ - ع. بهر حال
 بِاِيضٍ - ع. تخم گذارنده
 بَايِعُ - ع. فروشنده
 بَايِعٌ - ع. جداشونده
 بَيْعًا - ع. مرغیست طوطی و کذا بیغابه
- بَتْرٌ - ف. بدتر
 بَتْرَاءٌ - ع. دم بریده و ناقص
 بَتْمَاهِ - ع. همه اش
 بَتْوَلٌ - ع. زینکه میل برود نکند
 بَثٌ - ع. پراکنده کردن
 بَثِيرٌ - ع. بسیار
 بِيْحَدٌ - ع. سعی کردن
 بِيْحِيلٌ - ع. تعظیم شده
 بِيْحَاژٌ - ع. دریاها
 بِيْحَتْ - ع. خالص
 بِيْحُرٌ - ع. دریا
 بِيْحْرَانٌ - ع. وقت شدت کردن ناخوشی
 بِيْحْرِي - ع. دریائی
 بِيْحْرِيْنٌ - ع. دودریا (تثنیه)
 بِيْحْسَبٌ - ع. بخواهش
 بِيْحُوْرٌ - ع. جم بِيْحُرٌ، دریاها
 بِيْحِيْرَةٌ - ع. دریایچه (مصغر)
 بِيْحُرٌ - ع. بوی دهن
 بِيْحَسٌ - کم و ناقص
 بِيْحَلٌ - ع. ناکسی
 بِيْحَلَا - ع. جم بِيْحِيلٌ، ناکسها
 بِيْحَلَاْفٌ - ع. بمکس
 بِيْحِيْلٌ - ع. ناکسی و راضی نشدن به
 فضل و هنر و یا نعمت کسی دیگر
 بَدْءٌ - ع. آغاز کردن
 بَدَاوَةٌ - ع. صحرا نشین
 بَدْوِي - ع. صحرائشین
 بَدَاَهَةٌ - ع. آشکار بودن
 بَدَايَةٌ - ع. ابتدا کردن
 بَدَايِعٌ - ع. جم بَدَايِعٌ، نود آمده ها

بَدَخِصَالٌ - ف. ع. بدخو
 بَدَزٌ - ع. ماه چهارده شبه
 بَدْرَه - ع. چشم بزرگ، کیسه پول
 بَدْرِقَه - ع. مشایعت کردن
 بَدَعٌ - ع. جم بدعت، چیزهایی که
 مردم بارای خود احداث کنند که در
 دین نبوده
 بَدَعَتْ - ع. از خود درآوردن
 بَدَلٌ - ع. عوض
 بَدَنٌ - ع. تن
 بَدَنِي - ع. تنی
 بَدَنِيَّةٌ - ع. اعمالی که بیدن نسبت داده
 میشود
 بَدْوِي - ع. صحرائین
 بَدِيْعٌ - ع. خوب
 بَدِيْعَةٌ - ع. (مؤنث) چیز خوب
 بَدِيْهَةٌ - ع. آشکار شدن
 بَدِيْهِي - ع. آشکار
 بَدِيْهِيَّاتٌ - ع. آشکارها، منظور
 چیزهایی که اثبات و ثبوت آنها احتیاج
 باستدلال ندارد مثل الْكُلُّ اَعْظَمُ
 مِنْ الْجُزْءِ
 بَدَزٌ - ع. تخم ودانه هائی که در زمین
 میکارند
 بَدَلٌ - ع. بخشش و عطا
 بَدْوُلٌ - ع. بسیار احسان و بخشش
 کننده
 بَدْوَةٌ عَكِيْمٌ - ع. جمله است (شخصی که
 نعمتش بهمه شامل باشد)
 بَرٌ - ع. احسان کردن

بُرْدَةٌ - ع. رهاشدن از مرض و امثال آن
 بُرَاءٌ - ع. معاف شده
 بُرَاثٌ - ع. شب برات که عبارت از
 شب نیمه شعبان است و عرب لَيْلَةُ الْبُرَاثِ
 میگوید
 بُرَاثِي - ع. بیابانها
 بُرَاثِيْلٌ - ع. رشوتها
 بُرَاثَةٌ - ع. خوشرو بودن
 بُرَاثَةُ الْاِسْتِهْلَالِ - ع. ذکر چیزی
 در ازل کتاب که اشاره بمطالب مربوطه
 باشد مانند اینکه شیخ بهائی در کتاب
 صمدیه میگوید اَحْسَنُ كَلِمَةٍ بَيَّنَّتْ
 بِهَا الْكَلَامُ وَ حَبْرٌ حَبْرٌ يُحْتَمَمُ بِهِ الْمَرَامُ
 که اشاره نموده باینکه از کلمه ومبتداء
 وخبر بحث خواهد کرد
 بُرَاهِمِيْنٌ - ع. يك نوع از بت پرستها
 است
 بُرَاهِمَةٌ - ع. بت پرستهای هند
 بُرَاهِيْنٌ - ع. جم بُرْهَانٌ، دلیلها که
 در اصطلاح منطقیون مشتمل بر صفری و
 کبری و نتیجه میباشد مانند: اَلْعَالَمُ
 مُتَتَبِّرٌ وَ كُلُّ مُتَتَبِّرٍ خَادِرٌ فَالْعَالَمُ خَادِرٌ
 بُرَايَا - ع. جم بُرِيَّةٌ، خلائق اعم از
 ذی روح وغیر آن
 بُرَاثَةٌ - ع. عاری شدن
 بُرْوِيَّةٌ - ع. وحشیت و عدم تربیت و تمدن
 بُرُجٌ - ع. قلعه
 بُرْخَاشٌ - ف. غوغا، خشم
 بُرْدٌ - ع. سرد
 بُرْدٌ - ع. قماش

بُرُودَت - ع. سردی هوا و غیر آن	بُرُودَه - ع. يك نوع لباس است
بُرُور - ع. ظاهر شدن	بُرُودَتَان - ف. جم. بُرُودَه اسیرها
بُرُومَنَد - ف. مالدار و غنی	بُرُودَاؤُم - ف. همیشه
بُرُهَان - ع. دلیل که گذشت	بُرُودَه - ف. اسیر، غلام زرخرید
بُرُهَانِي - ع. (بَاء نسبت است) بیرهان	بُرُودِي - ع. يك نوع سازی است
منسوب شده	بُرُورَة - ع. راستگویان
بُرُهَه - ع. زمان بسیار	بُرُورُخ - ع. عالم بعد از موت است بمناسبت
بُرُهَمَن - ف. بت پرست	اینکه واسطه میان عالم دنیا و آخرت
بُرِي - ع. عاری	است
بُرِي - ع. بیابانی	بُرُس - ع. پوست درونی، گیاه حصیر
بُرِيَه - ع. صحرائی	بُرُص - ع. ابلق - يك نوع از مرض
بُرِيَه - ع. مخلوق	بُرُطِيل - ع. رشوه
بُرِي نَشِين - ع. ف. صحرائشین	بُرُغُوث - ع. كيك
بُرِيد - ع. قاصد، پيك	بُرُعُول - ع. بلغور
بُرِيص - ع. ابلق	بُرُق - ع. روشنی زدن
بُرِيْق - ع. برق زنده	بُرُقَان - ع. بمعنای بالا
بُرُبَاؤُر - ف. پوست گردوی هندوستان	بُرُعَان - اسم محلی که نزدیک تهران
بُرُر - ع. تخم	است
بُرُور - ع. تخمها	بُرُقْ اَنْدَاؤُر - ع. ف. تفنگچی
بُرُه - ف. گناه، معصیت	بُرُفَع - ع. نقاب که زنها بصورت خود
بَسَاتِين - ع. بستانها	میاندازند
بَسَاط - ع. فرش	بُرُكَاث - ع. جم. بُرُكَة، احسانها، خوبیها
بَسَاث - ع. بی باک بودن	بُرُكَة - ع. ف. حوض آب
بَسَايَط - ع. بسیطها (مواد اولیه اشیاء)	بُرُكْ وَ نَوَا - ف. (مر کب معطوف)
بَسْبَاسَة - ع. کوچک	مال و منال
بَسَط - ع. گشودن	بُرُنْس - ع. يك نوع لباسی است
بَسَطَة - ع. فضیلت	بُرُنِيق - ع. حیوانی است
بِسْم - ع. مخفف باسم که همزه اسم	بُرُوَاث - ع. براتها
حذف شده	بُرُورُج - ع. قلمه‌ها و برجهای دوازده
بِسْمِل - ع. بریده شده	گانه (حَمَلٌ وَ نَوُرٌ وَ جَوْرَا الی آخرها)

آبسوراخ مشک که آب از آنجا بیرون
 رود، فاصله میان سیاه و وسطی
بِضَعُ - ع. پاره از شب
بِضُقُ - ع. خَبُون افکندن (آبدهان)
بِضَلُ - ع. بیاز، خود اهن
بِضَلُ أَفْأَرُ - ع. بیازدستی
بِضَمُ - ع. میان انگشت خضر و بنصر
بِضَمِضُ - ع. درخشنده و لرزنده
بِضَنُ - ع. شخصی باریک پوست و فر به،
 مرد نازک و آکنده گوشت، اندک اندک
 رفتن آب
بِضَاعَةُ - ع. پاره کالا که بفروختن
 بدست دیگری فرستد (سرمایه)
بِضِیضُ - ع. رفتن آب
بِضِغُ - ع. پاره های گوشت
بِضُغُ - ع. پاره کردن گوشت،
 شکافتن جراحت، سیراب شدن، بریدن
 جماع، عقد و نکاح و کابین، فرج زن
بِضَعُ - ع. پاره از شب
بِضِغُ - ع. جزیره که در بحر باشد،
 شریک گوشت و خون روان شده از
 آدمی و ستور
بِطُّ - ع. اوردن (مرغ آبی)، شکافتن
 جراحت
بِطْفُ - ع. درنگ نمودن
بِطَائَهُ - ع. بواش حرکت کردن
بِطَالُ - ع. مرد بیکار و بیهوده
بِطَالَةُ - ع. تنبلی
بِطَلُ - ع. قهرمان
بِطَالَةُ - ع. دوست خالص، آستر جامه،

بِسْمَلَهُ - ع. بِسْمِ اللَّهِ گفتن
بِسْمَلِخَانَهُ - ف. سلاخ خانه
بِسُوْلُ - ع. جور
بِسِيحُ - ف. تدارک راه دیدن
بِسِيطُ - ع. وسیع و در اصطلاح حکما
 سبط چیز غیر مرکب را گویند
بِسِيْطَه - ع. آلت ساعت دیدن
بِسِيْمُ - ع. خنده رو
بِشَارَةُ - ع. مؤده دادن
بِشَارَةُ - ع. مؤده
بِشَادَةُ - ع. شادی
بِشَرُّ - ع. بمعنای بالا
بِشَرُّ - ع. انسان
بِشَرَّةُ - ع. پوست بدن
بِشَرِي - ع. انسانی
بِشَرِيَّتُ - ع. انسانیت
بِشَرِيْرُ - ع. مؤده ده
بِشَرِيْرِي - ع. مؤده دهی
بِشِيعُ - ع. ناپسند
بِصَارَتْ - ع. دیدن، بینائی دل، حیجت
بِصَاوِرُ - ع. برهانهای روشن
بِصَرُّ - ع. چشم، سخت سفید، دانا شدن،
 دانش
بِضَرُ - ع. جانب، کناره، سبزی، سنک
بِضَرُ - ع. پوست درختی
بِضَرَه - غ. نام شهری، سنک سپید نرم
بِضِيْرُ - ع. بینا
بِضِيْرَه - ع. بینائی
بِضْرًا - ع. بیننده گان
بِضُغُ - ع. فراهم آوردن، روان شدن

لب بالای بینی برآمده، گوشت پاره
 که در میان فرج باشد
بَطْرُ - ع. خسته ناکرده شدن
بَطْرُ - ع. گوشت پاره که در فرج زن
 باشد
بَطْرَاءُ - ع. بمعنای بالا
بَعَثُ - ع. فرستادن، برانگیختن، بیدار
 کردن لشکر
بَعَثُ - ع. فرستادن
بُعَاثُ - ع. اسم محلی است نزدیک مدینه
 که در آنجا میان اوس و خزرج جنگی
 عظیم واقع شده بود
بَعْدُ - ع. پس
بِعَاذُ - ع. از کسی دور شدن، کسی را
 از خود دور کردن
بَعْدُ - ع. دوری
بِعَاقُ - ع. باران سخت و ابری که
 باران سخت بیارد
بِعَالُ - ع. نیک زیستن، بازی کردن
 زن و شوهر باهم، جماع کردن
بِعُلُ - ع. شوهر، گیاهی که باب حاجت
 ندارد
بِعَلَّةُ - ع. زوجه
بِعَوْلَةُ - ع. شوهران
بِعْرَهُ - ع. برانگیختن، بیرون آوردن،
 ویران کردن چیزی، زیر و زبر کردن
بِعْدَانُ - ع. جمبع بعد، دوران
بَعْرُ - ع. سرکین شتر و گوسفند و
 افکندن آن
بَعْرَهُ - ع. بمعنی بالا

دوستی نهانی
بِطِيقِهِ - ع. مطابق او (مضاف بطرف
 هاء ضمیر مذكر)
بِالْفَطْرِ بَقِي - ع. براه (باء حرف جر
 داخل شده)
بِطْرِيقُ - ع. زاهدتر سایان، سرهنک،
 مرد مبارز
بَطْشُ - ع. شدت و سطوت
بَطْشُهُ - ع. سخت گرفتن، حمله بردن
 (بطشه کبری که در قرآن آمده است
 مراد از آن روز جنگ بدر است و بعضی
 گفته اند روز قیامت است)
بُطْلَانُ - ع. باطل بودن
بُطْنُ - ع. شکم
بُطْنُ - ع. بنده شکم شدن، بزرگ شدن
 از پر خوردن
بُطْنُ - ع. زین، پشت فرو نشسته
بُطْنُ الْوَادِي - ع. اندرون کوه
بِطْنَهُ - ع. علتی است در جسم آدمی
 که عارض شود از پر خوردن
بُطْنَانُ - ع. اندرون
بُطُولُهُ - ع. جسارت کردن
بُطُولُ - ع. ناچیز شدن
بَطِي - ع. سهل انگار، کاهل
بَطِيشُ - ع. سخت گیرنده
بِطِيخُ - ع. خربزه
بِطِيظُ - ع. عیب و دروغ
بُطِينُ - ع. دورو بزرگ شکم
بُطِينُ - ع. منزلی از منازل قمر
بُظَاهِرُهُ - ع. گوشت پاره که بر پیش

از خطوط جام جم که آنرا جام جهان
 نما گویند و آن در عهد کیخسرو شاه بن
 سیدوش بود و در وقت معاینه از هفت
 اقلیم معاینه کردی و آن ساخته حکما بود
بَعْدَانُ خَالِي - ع. کنایه از شکم
 خالی و ساغر خالی از شراب
بَعْدَانُ حَرَابٍ - ع. بمثله
بَعْدَانُ مَعْمُورٍ - ع. شکم پر، ساغر پر
بَعْدِيدُنْ - ف. ساخته شدن
بَعْدِي - ف. گندم
بَعْرٌ - ع. علتی است که شتر را پیدا
 میشود که چندانکه آب خورد سیر نشود
بَعْرٌ - ع. نرم گردانیدن باران زمین
 را گویند
بَعْرٌ - ع. جگر
بَعْرٌ - ع. شتر نر
بَعْرَه - ع. باز ماندن از چیزی
بَعْسٌ - ع. باران ضعیف
بَعْسٌ - ع. دشمن شدن
بَعْصَه - ع. ستائیدن، بانك کردن
بَعْلٌ - ع. قاطر
بَعْلٌ - ع. حیران شدن
بَعْلٌ - ع. اشتر بان، قاطرچی
بَعْلٌ رَدَنْ - ف. شماتت کردن
بَعْلٌ كُشَادَنْ - ف. وداع کردن
بَعْلٌ كَرِي - ف. خجالت
بَعُو - ع. خیانت کردن
بَعِي - ع. ستم کردن، بزرگ شدن،
 از حق برگشتن، گردن کشی کردن،
 دروغ گفتن

بَعْرٌ - ع. زدن بیای و عصا، نشانه،
 بازی کردن شتر
بَعْضٌ - ع. پاره از چیزی
بَعْوَضٌ - ع. بَعْوَضَه - ع. پشه
بَعِيَجٌ - ع. شکاف شکم، شکمی که
 شکافته شده باشد
بَعِيدٌ - ع. دور
بَعِيرٌ - ع. شتر خواه نر باشد یا ماده
بَعْرُ ضَاهِرِي - ع. شتر باریک میان
 پهنیه - ع. خودش (مضاف به مرغاب)
بَعِيَجٌ - ع. آنچه در وی جامه ورخت
 بندند
بَعَا - ع. زنا کردن
بَعَا - ع. طلبیدن
بَعَا بَا - ع. کنیزکان فاحشه، پیشروان
 لشکر
بَعَاةٌ - ع. ظلم کننده ها
بِعَاةٌ - ع. مرغیست تیره رنگ که شکار
 نکنند، مرغ ضعیف و زبون که مردار
 میخورد
بِعَاژٌ - ف. چوبی که بخاران در میان چوب میگذرای
 شکافتن
بِعَالٌ - ع. قاطرها
بِعَاوَةٌ - ع. ظلم کردن
بِعَايَةٌ - ع. نهایت
بِعَعْنَه - ع. ناگهان
بِعَامٌ - ع. بز کوهی، آهو، شتر ماده،
 سخن غیر واضح گفتن
بِعَامَه - ع. غول بیابانی
بِعَايَه - ع. بمعنی بالا
بِعَادٌ - ع. نام شهری عظیم، خطی

- بَعِي** - ع . ستمکار
بُعَان - ع . ستم کردن
بَعِير - ع . بز
بَعِيض - ع . دشمن (صفة مشبهة است از بغض)
بَعِيَّة - ع . حاجت و مراد
بَعْتَرِي - ف . کارگاه جولاهه و آن چوبیست که بافندگان بهنگام بافتن بر جامه زنند
بَعَج - ع . آن چیز که هنگام سخن گفتن از دهن مردم بیرون افتد
بَعْر نَاش - ف . زدن
بَعْشَاء - ع . گروهی از قوم متفرق ، عامه خلاق و گوسپندان که بر آنها نقش سیاه و سپید باشد
بَعِيم - ع . نیست
بَعِي - ع . مرد بسیار گوی ، بسیار گفتن باران سخت باریدن ، پشه ، پشه های بزرگ
بَعُوْق - ع . جم بقی که گذشت
بَعَاء - ع . ماندن
بَعَاؤ - ع . نام بیابانی است
بَعَاغ - ع . جم بعهه جا و پاره زمین که از زمینهای دیگر ممتاز باشد
بَعَايَا - ع . جم بقیه - باقی مانده ها
بَعْر - ع . گاو
بَعْرَه - ع . ماده گاو
بَعْعَه - ع . بنای عالی ، زمینی که محدود باشد
بَعْلَه - ع . تره
- بَقَال** - ع . تره و دانه فروش و عامه غله فروش را گویند
بُقُول - ع . جم بقیل تره ها
بَاقِي - بقیه - ع . مانده
بَقِيَّة السَّيْف - ع . از شمشیر گریزند ، بقیق - ع . دبدبه و آواز کبوتر
بَقْلِق - ع . بتغانه
بَعْل - ع . تره و سبزی
بَقْلَه الحَقَاء - ع . سبزه ایست ترش
بَقْلَاؤ - ع . گیاهی است که در تداوی بکار برند ، جانورست بزرگ فریاد گوشت او بغایت لطیف میشود
بَقَم - ع . چوبیست سرخ که رنگ ریزان جامه بدان رنگ کند
بَك - ف . کوفتن و دریدن ، انبوهی کردن
بَك - ع . امیر و صاحب ، خیار دشتی
بَكَا - ع . گریه و اشک ریختن
بَكَاة - ع . دوشیزگی
بَكَاة - ع . دختران نوزاد
بَكَاعِد بَرْد - ف . بعزت تمام برند
بَكَاؤ - ع . پدر قبيله ایست از حمیر
بَكَاي - ع . منسوب بقبيله بکاله ، نادربان حضرت امیرالمومنین ع
بَكَاؤل - ع . چاشنی گیر و باورچی
بَكَاة - ف . وقت بامداد (بیاء پارسو نیز خوانده شده)
بَكِيك - ف . بند انگشت ، پاشنه پا که بتازیش عقب ناومند
بَكَاة - ع . جم باکی گریه کننده ها

دارویست بروغن سرشته ، آمیختن سخن
بُکُور - ع . بگاه برخاستن ، بامداد
 کردن ، بامداد رفتن
بُکُوس - ع . فریب
بُکَه - ع . مکه معظمه
بُکَهان - ف . نام دوغ
بُکیم - ع . گنک
بُک - ع . بلکه
بلا - ع . آفت ، بدی ، نعت ، نیکی ،
 آزمایش
بلا - ع . کهنه ، پوسیده شدن
بلا به - ف . زن نابکار و دشنام ده
بلا به قز - ف . نوعی از ابریشم کمینه
 که او را پوشه گویند
بلا د - ع . شهرها
بلا دُر - ف . نام درختی است مشهور ،
 زرنه که عروسان بر سر بندگان ، نام
 شرابی
بلا دُر - ف . معجونی و شرابی که
 از بلاد سازنده
بلا دة - ع . بی فهم بودن ، بدکاری
بلا ط - ع . نام شهری ، سنگها و خشت
 های پخته که در صحن سرای گسترده
 باشند
بلاغ - ع . رسانیدن و رساندن ، رسانیده ،
 کافی شدن
بلا عة - ع . تیز زبانی و رسیدن بمرتبه
 کمال در ایراد کلام
بلاق - ف . ازار پارچه ، ریش فرج
 (بکسر با نیز آمده)

بکامة - ع . بی زبانی ، لال شدن
بکُر - ع . تازه - دست نخورده ، دختر
 نا رسیده
بکُوری - ع . نخست زاده
بکُورِیة - ع . نخست زاده بودن
بکئی - ع . اشک ریز
بکا - ف . بجا
بکُران بهشت - ف . حوران
بکُران چرخ - ف . حوران و ستارگان
بکُر پُوشیده رُوی - ف . معروف ،
 شرابی که از او کسی نجشیده باشد و
 یعنی صورت پوشیده بود
بکُرَة - ع . بامداد
بکُرَة - ع . چوب کرد که در میان چرخ
 دولا ب میاشد ، حلقه و دوال شمیر
بکُر - ع . زن سبز رنگ
بکسل - ف . تری ونم و خبرنیکی
بکغ - ع . تمام بخشیدن و رفتن ، پهای
 زدن کسی را ، بلامت خاموش کردن
بکف آوُرْد - ف . قابض شد
بکل - ع - آشفته سخن ، آمیختن
بکل آفتاب آندودن - ف . چیزی که
 غایت شهرت داشته باشد او را پنهان
 کردن و خپوش نمودن
بکماز - ف . مهمانی
بکمال - ف . آهن چرم دوزان که بدان
 خط کشند
بکتگ - ف . حیوان دم بریده
بکُوس - ف . نام مردی
بکنه - ف . روغن بدوغ آمیخته و

- بَلَّاقٌ** - ف. شاخ درخت
بِلَالٌ - ف. آبو شیرو هرچه حلق را
 تر کند، نام مؤذن حضرت رسول ص
بِلَاةٌ - ع. کول و کم عقل شدن در
 امور دنیای
بِلَاةَةٌ - ع. نادانی و نادان بودن
بِلْبَالٌ - ع. اندوه و ناله و وسواس
بِلْبَلٌ - ف. هزار دستان
بِلْبَلَانِي - ف. نام حلوائی (این مثل
 است حلوائی بلبلانی تا نخوری ندانی)
بِلْبَلَةٌ - ف. کوزه، اندوه
بِلْبَلَةٌ - ف. روغن پاچک و خوش مزه،
 مشورت، ساغر
بَلَجٌ - ع. روشن صبح بودن، میان دو
 ابرو، اندازه و قدر چیزی
بَلَجٌ - ع. خشک شدن، غوره خرما
بَلَجَةٌ - ع. روشنی
بَلَجٌ - ف. آوند شراب چون صراحی
 و قرابه، شهریست مشهور
بَلَجٌ - ع. تکبیر و بزرگ منشی کردن
بَلَجْحٌ - ف. ذاک سیاه که بدان خضاب
 کنند بتازیش راج خوانند
بَلْدٌ - ع. شهر، نشانه، شتر و مرغ
بَلْدَمٌ - ف. نغمه حلقوم است آنجا که
 بیچند
بَلْدَةٌ - ع. شهر، زمین، سینه، منزلی
 از منازل قمر، گشادگی میان دو ابروی
بَلْدَبَه - ع. ترسیدن و بعد از ترس
 خاموش شدن
بَلْدَرَنَكٌ - ف. آنکه در جامه وازار بند
- گره زنند و فلرزنگ نیز گویند
بُلْبُسٌ - ف. عدس
بَلْسَانٌ - ع. درخت کوچک است
بَلْطَاوُنٌ - ف. نام گیاهی است
بَلْطَنَةٌ - ف. ناگاه، پشته زمین
بَلْعٌ - ع. فرو بردن، منزلی از منارل
 ماه، زمین بی روئیدگی
بَلْعَرَةٌ - ع. بیضه گنده و تپاه شده
بَلْعَكٌ - ع. شتر ماده، نوعی از خرما
بَلْعَمٌ - ع. نام ولی که سلب ایمان شده،
 مرد بسیار خورنده و سخت فرو برنده
بَلْعَمٌ - ع. مجرای طعام، شهری است
 بنواحی روم، قبیله
بَلْعَنَدَه - ف. گنج برهم نهاده، بقچه
 دارنده
بَلْعَنَه - ع. زن
بَلْعَنَه - ع. سوراخ آسیا و بکر
بَلْعَاءٌ - ع. جم بلیغ بلیغ ها
بَلْعَاؤٌ - ف. شهزی بزرگ، نام
 ولایتی از تبرستان و پوست مخصوص
 آنجا رنگین و خوشبو باشد که ملوکان
 از آن موزه نطع سازند
بَلْعَجَه - ف. بگلو فرو بردن لقمه
بَلْعَرٌ - ع. بنوالغیر (بسران غیر)
بَلْعَرٌ - ع. شهرست بسیار سرد سیر
 در ناحیه شمال که عامه آنرا بلغار گویند
بَلْعَمٌ - ع. خلطی است از اخلاط اربعة
بَلْوَعٌ - ع. پر خور
بَلْوَعٌ - ع. رسیدن
بَالِغٌ بَالِغَةٌ - ع. مکلف (پسر و دختری

- که بعد تکلیف رسیده باشد)
بَلْقُ - ع. ابلق ، سراپرده ، تمام
 کشادن ، سیاه و سپید بودن ستور
بَلْقَعُ - ع. بیابان وزمین خالی
بَلْقِيسُ - ع. نام زنی که ملکه شهر سبا
 وزوجه حضرت سلیمان ع بود
بَلْکُ - ف. نوباوه و طرفه که بچشم
 خوش آید
بَلْکِفَه - ع. بلا کیفیت بودن
بَلْکَمُ - ف. آب شیر گرم
بَلْکَنُ - ف. نام گیاهی است
بَلْکَه - ف. لفظ مبالغه است
بَلَنْجُ - ف. قدر و اندازه چیزی
بَلَنْدُ - ف. معروف ، مرتبه ، آسمان
بَلَنْدَجُ - ف. فربه و کوتاه
بَلَنْدِي كَرَانِي - ف. کسی که میل بزرگی
 و عظمت کند
بَلْوُ - ع. آزمودن
بَلْوُجُ - ف. چیزی که بر سر طاق و
 ایوان و مانند آن راست کنند و نام ولایتی
 است از ایران زمین
بَلْوُجُ - ع. درخشیدن و روشن شدن
بَلْوُحُ - ع. مانده شدن
بَلْوُسُ - ف. باز آمده باشد
بَلْوُطُ - ع. میوه ایست مفردار که
 آنرا آس کرده نان می بزند
 و قیل داروئیست
بَلْوُطُ - ع. ناگه ، نام درختی است
 که یکسال مازون نار آورد و سال
 دیگر غیر آن
- بَلْوُنَاکُ** - ف. شمشیر چوبین
بَلْوُنَه - ف. چوبین (عربی مخراقه)
بَلْوِي - ع. زحمت و بلا
بَلَّه - ع. بیابان ، ترشدن
بَلَّه - ع. تری و نمناکی و یکجاشدن
بَلَّه - ع. نادان شدن
بَلَّه - ع. بگزار (بدین معنی اسم فعل است)
بَلَّه - ع. ابلهان و کم عقلان
بَلَّهَاءُ - ع. زنی کم عقل
بَلَّي - ع. آری
بَلْيَانَسُ - ف. نام حکیمی است که
 انیس سلطان سکندر بود
بَلْيَلَه - ع. باد نمناک
بَلْمُ - ع. تار کنده از تارهای ساز ،
 قلعه ایست از توابع کرمان
بَلْمَعْنَاهُ - ع. بمعنای او
بَلْمَهْرُ - ف. با محبت
بَلْمُ - ف. برگ گیاه نوحاسته ، پایان
 کار ، بیخ درخت
بَلْمُ - ع. پسر
بَلْمَاءُ - ع. ساختن
بَلْمَاتُ - ع. دختران: لعبتان که بآن
 دختران بازی کنند
بَلْمَاتُ الْأَرْضِ - ع. گیاهان که از زمین
 رویند و نیز جویهای خورد
بَلْمَاتُ الدَّهْرِ - ع. حوادث زمانه
بَلْمَاتُ النَّخْرِ - ع. ابرهای سفید و نیک
بَلْمَاتُ النَّعْشِ - ع. سه ستاره اندم متصل
 بنفش (هفت کو کباند که چهار بر مثال
 نش اندوسه دیگر تابع آنها بجای بنات)

بَوَادِي - ع . جم بَادِيَه يابانها	بَنَاتُ اللَّهِو - ع . رود های ساز که
بَوَارِ - ع . هلاك و فاسد شدن متاع	میزنند
و میوه، گوشتها که میان دوش و گردن	بَنَادِر - ع . بندرها
باشد	بَنَادِك - ف . پیراهن ها
بَوَارِح - ع . باد های گرم شمالی	بَنَازِق - ع . گردشها و جماعت مردم
بَوَارِذ - ع . چیزهای سرد	بَنَازِم - ف . مفاخرت کنم
بَوَارِق - ع . روشنها	بَنَاق - ع . گریبانها
بَوَارِي - ع . حصیرها	بَنَاكُوش - ف . متصل گوش آنکه
بَوَارِخ - ع . کوههای بلند	بَنَازِي عذار گویند
بَوَاع - ع . بيمودن بیاع (بمقدار کشش	بَنَام - ف . نامدار
هر دودست بيمودن) کام فراخ نهادن	بِنَاءٌ عَلَيْهِ - ع . بنا براو
در دويدن	بَنَان - ع . انگشت ها
بَوَاعِث - ع . برانگیزندگان	بَنَانَه - ع . انگشت
بَوَاسِير - ع . دردی است معروف	بَنَاوَر - ف . دپل که بتازیش دمل خوانند
بُوَال - ع . مرضی است که شاش بسیار	بِنْت - ع . دختر
میآید	بَنَدَر - ف . قلمه ای که کنار دریا باشد
بُوَالعَجَب - ع . عجیب	بَنَدِق - ع . فندق و تنگ
بُوَالفُضُول - ع . فضولی	بَنَس - ع . سستی نمودن
بُوَالهُوس - ع . نادان	بَنَصْر - ع . انگشت کوچک
بُوَاكِي - ع . زنان گرینده	بَنَسِيَه - ع . خودش
بُوَان - ع . نام ولایتی است که مویز	بَنَسَاه - ف . چادر باری
و ناروان در آنجا بسیار باشد	بَنُو - ع . بمران (درصالت رفع واضافه)
بُوَان - ع . ستون خیمه	بَنُوْت - ع . پسری
بُوَايِج - ع . کارهای سخت و سختیا	بَنُوْن - ع . بمران (درحالت رفع باواو
بُوَايِق - ع . ستمها	تلفظ میشود)
بُوْب - ف . بساط و فرش	بَبِيَان - ع . بنیاد
بُوْبُو - ع . مردمك چشم	بُوف - ف . پوبو ، هدهد
بُوْبُرُو - ف . بلبل باشد مولوی گوید :	بُوَا - ع . گردوی هندوستان
نمیدانی که سیرغم که در آفاق میگردم	بُوَاب - ع . دربان
نمیدانی که بوبروم که در گلزار میگردم	بُوَايِق - ع . سختی و بدی

آنرا بوراك نیز گویند
 بُورُو - ف. میان تهی و ساز
 بُورَه - ف. یکی از معدنیات است
 بُورِیَاء - ع. حصیر
 بُورِیَابَاف - ع. ف. حصیر باف
 بُورَه - ف. یک نوع از شرابهاست
 بُوسْگَاه - ف. محل بوسه
 بُوسَه - ف. قبله (عربی)
 بُوسَه جَا - ف. مثل بوسگاه
 بُوسی - ف. بوسیدن
 بُوسیدَه - ف. بوسیده شده
 بُوش - ع. جمعیت، ازدحام
 بُوق - ع. بوق حمامیا
 بُوقْلَمُون - ف. نوعی از دیبای رومی
 که هر لحظه برنگ دیگر نماید،
 نام مرغی
 بُول - ع. شاش، آب شاش
 بُوم - ف. مرغیست خرابه نشین
 وطن، مسقط الراس
 بُومی - ف. شخص شوم، وطنی، اهلی
 بُوه - ع. مثل بوم باقوش نر
 بُوهه - ع. باقوش ماده
 بُوی - ف. رائحه، بو، شام
 به - ف. حرف الصاق بفعول، میوه
 به - ف. خوب، حسن

ب

بَابِنْدَه - ف. باقی، دائم، همیشه
 بَابُوْر - ف. بمعنا پابند

بُوبَك - ف. دوشیزه، همد
 بُوتَه - ف. فنجان گلی که در آن نقره
 آب کنند
 بُوبُو - ف. همد
 بُوَيْمُوْدَن - ف. کنیت شهد
 بُوتَمَام - ع. ابوتیمیم انصاری که حرز
 او معروف است، نام شاعر
 بُوتَه خَاك - ف. قالب مردم
 بُوَيْتَمَار - ف. نام مرغیست که آنرا
 غم خوراك نیز خوانند که بر لب آبها
 نشیند و از غم آنکه مبادا آب کمی
 پذیرد و خود بغایت تشنگی آب نخورد
 بُوئَاق - ع. شاخ
 بُوَج - ف. نام شهریست
 بُوَج - ف. خودنمایی و کز و فر
 بُوْخ - ع. آشکارا کردن راز
 بُوْخ - ف. آمیختگی و آشفتهگی کار،
 ساکت شدن گرما و غضب و آتش، مانده
 شدن مرد، تغییر یافتن گوشت
 بُوْخْت - ف. پسر
 بُوْخَسَك - ف. بوسه مجرد بی جماع
 بُوْخَلَاقَه - ع. کنیت شیطان
 بُوْخَلَاقِ - ع. بمله
 بُوْدَرْدَا - ع. نام صحابیست که دایم
 بدرد دین مشغول بودی
 بُوْدَق - ع. بیوسته
 بُوْدَر - ع. نام صحابه حضرت رسول ۳
 بُوْر - ع. آرد
 بُورَاچِی - ع. ویران کننده
 بُورَانِی - ف. نام طعامی است معروف

پَرْدَاخْت - ف. بمعناه ایضا	پایه - ف. درجه، منزلت، جاه
پَرْدَاخْتَه - ف. تسویه شده، صاف شده	پَتِیل - ف. نوعی دیک است
پَرْدَاژ - ف. بمعنی پرداخت	پَتِیلَه - ف. دیک
پَرْدَاژِی - ف. منسوب و متعلق پرداز	پَتِجَوَاکْ - ف. ترجمان، مترجم، ترجمه
پَرْدَه بُرَاَنْدَاژ - ف. بردارنده پرده	پَتِخْتَه - ف. مطبوخ، درکار خود کامل
پَرْدَه دَاژ - ف. جاجب، قپوچی	پَتِجَی - ف. هر چیز که مثل زنجیر
پَرْدَه دِر - هتاک، بی عار	بهمت بسته شود
پَرْدَه سَرَا - ف. سازنده، رامشگر	پَدَر - ف. اب، والد
پَرْدَه سَرَاِی - ف. خیمه، خرگاه، چادر	پَدِید - ف. آشکار، ظاهر، باهر
پَرْدَه سُناَس - ف. موسیقی دان	پَدِیدَاژ - ف. بمعناه ایضا
پَرْدَه کَش - ف. ساتر، پنهان کننده	پَدِیز - ف. قبول کننده
پَرْدَه کَار - ف. محلّ مستور و ممنوع	پَدِیرا - ف. بمعناه ایضا
التخول	پَرَقُوْش - ف. معروف است
پَرْدَه نِشِین - ف. عاصم، مستور، عقیف	پَر - ف. مملو
پَرَسَاَلَه - ف. پیر، مُعمر، مُسن	پَرَا کَنده - ف. پریشان شده
پَرَسَان - ف. متفحص، سؤال کن	پَرَان - ف. مرغ پرند
پَرَسْت - ف. عابد، ساجد	پَرَبَاژ - ف. حمل زیاد، درخت پر بار
پَرَسْتَاژ - ف. خادم، بنده دست انداز هر کار	پَرَتَاب - ف. انداختن، دور انداختن
پَرَسْتَاژِی - ف. خادمی، بندگی دست اندازی	پَرَتَاو - ف. بمعناه ایضا
پَرَسْتَان - ف. جم پَرَسْت	پَرَنو - ف. ضوه، عکس، روشنائی
پَرَسْتِش - ف. عبادت، سجده کردن	پَرَنو آفشان - ف. فروغ افشان، عکس انداز
پَرَسْتَنده - ف. بمعناه ایضا	پَرَنو آنداژ - ف. مینا پاش، منیر
پَرَسِش - ف. تفقد، جوباشدن	پَرَجَم - ف. کاکل، نوع نیزه و علم
پَرَسُوژ - ف. ازسرتاپا آتش شدن	پَرَجِین - ف. چین دار، لباسی که زیاد چین دارد
پَرَسگَار - ف. آلت دایره کشیدن	پَرَخَاش - ف. جنک، نزاع، جدال
پَر کَنده - ف. پراکنده، عاجز، درمانده	پَرَخَاش جَو - ف. جنک جو، جدالخواه
	پَرَخَاش خَوَر - ف. بمعناه ایضا
	پَر دَاخ - ف. ترتیب، صاف، تسویه

پَرْمَرْدَه - ف. افسرده، غمگین، متحیر	پَرْنَدَه - ف. طایر، طیر
پَرْوَه - ف. جستجو، تجسس، تفحص	پَرْنَدَاوَر - ف. ششیر جوهر دار
پَس - ف. ازادات تأخیر است بعد عقب	پَرْنَدَوَار - ف. شمشیروار
پَسْت - ف. دنی، پائین، حقیر	پَرْنَدَه - ف. از ریسمان بریسمان جهیدن
پَسْتَان - ف. تندی، آمیختگی	پَرْنَق - ف. پارچه حریر منقش نازک
پَسْتَه - ف. میوه	پَرْنَان - ف. بمعناه ایضا
پَسَر - ف. ولدشاپ، امرد و بی مو	پَرْنَوَا - ف. اضطراب، واهمه، وسوسه
پَسَرَق - ف. اتباع، اصحاب	پَرْنَوَاز - ف. طیران، نوعی بازی، زور بازی
پَسَر مَانَدَه - ف. عقب مانده	پَرْنَوَاَه - ف. حیوان پرنده معروف
پَسْتَنَد - ف. مطبوع، مقبول	پَرْنَوَر - ف. نگاهدارنده
پَسْتَنَدیده - ف. موافق طبع	پَرْنَوَرَد - ف. بمعناه ایضا
پَسَبِن - ف. آخر، اخیر، بعد	پَرْنَوَرَدگار - ف. رب العالمین
پَسْت - ف. دوش، ظہر	پَرْنَوَرَدَه - ف. تربیت شده
پَسْت پَا - ف. پاشنه	پَرْنَوَرِش - ف. تربیت، ادب
پَسْت پَارَن - ف. لگد کوب، گریزان	پَرْنَوَر نَدَه - ف. تربیت دهنده
پَسْت مَال - ف. لنگ	پَرْنَوَر پَر - ف. ربوبیت، رازقیت
پَسْتَوَاَرَه - ف. باریکتری که پشت	پَرْنَوَر پَر - ف. مظفر، لقب خسرو
کیرد	پَرْنَهیز - ف. اجتناب و حذر
پَسْتَه - ف. تپه، تپه کوچک	پَرْنَهیزگار - ف. مقدس، زاهد، عابد
پَسَرَو - ف. بقهری رونده	پَر - ف. طایفه جن که در وجود آنها
پَسَم - ف. صوف، موی گوسفند	میان دانشمندان اختلاف است
پَسْمینه - ف. آنچه از پشم بافته شده	پَر پَر پَسگر - ف. محبوبه که مشابه پری
پَشَه - ف. دُباب	باشد
پَشیمان - ف. نادم	پَر پَر رُخ - ف. خوشگل، لاله رخ
پَشیمان - ف. ندامت	پَر پَر خَسار - ف. بمعناه ایضا
پَش - ف. ادات تأسف و خاموشی	پَر پَر و - ف. بمعناه ایضا
پَش کَرَدَه - ف. خاموش گردانیده	پَر پَر پَر پَر - ف. زاده پری
پَش کَمَات - ف. پس کماج	پَر پَشَان - ف. پراکنده احوال، خراب
پَل - ف. قنطره، جسر	پَر پَشَان - ف. بمعناه ایضا
پَلادَه - ف. مضمده، فتنه انگیز	

پُوْدُ - ف. مقابل تاراست که قماش بافند
 پُوَرِشُ - ف. معذرت خواستن
 پُوَرِیْنَه - ف. یعنی بوزینه
 پُوَسْتُ - ف. معروف
 پُوَسْتُ پُوَشُ - ف. کرک بوش، وحشی
 پُوَسْتِیْنُ - ف. کرک از پوست گوسفند
 پُوَسِیْدَه - ف. محوشده، خراب شده
 پُوَشُ - ف. پوشنده لباس
 پُوَشِشُ - ف. پوشیدن، در بر کردن
 پُوَشَنْدَه - ف. ملبس
 پُوَشَه - ف. روپوش
 پُوَشِیْدَنِی - ف. لباسی که بیوشند
 پُوَشِیْدَه - ف. آنکه لباس پوشیده
 پُوَلُ - ف. فلوس، رایج
 پُوُلادُ - ف. آهن خالص، فولاد
 پُوْیا - ف. دوان، گریزان
 پُوْیا نُ - ف. بمعنا ایضا
 پُوْیْرَه - ف. کشیک، کشیک کشیدن
 پُوْیْرَه دَار - ف. کشیکچی
 پُوْیْلُو - ف. معلوم، بمعنی پهله هم آمده
 است
 پُوْلُوَانُ - ف. دلیر، بهادر، کشتی
 گیر، فرمانده
 پُوْیْنُ - ف. عرض، عریض، وسعت،
 بسیط
 پُوْیْنَا - ف. بمعنا ایضا
 پُوْیْنَاوَرُ - ف. وسیعتر، بسیطتر، عریضتر
 پُوْیْنُ - ف. میدان
 پُوْیْنُ - ف. عقب، پا، قدم، اثر
 پُوْیْنُ - ف. متعاقب یکدیگر

پَالاسُ - ف. پارچه، سطر، غلیظ
 پَالاؤُ - ف. طعام برنجی معروف
 پَالاَزْدَه - ف. شخصی که میل بلو نکند
 پَلَنکُ - ف. تیر، دَرَنده معروف
 پَلَنگِیْنُ - ف. مخصوص و منسوب بیلنک
 پَلَنگِیْنَه - ف. بمعنا ایضا
 پَلِیْدُ - ف. ناپاک، لئیم، دنی
 پَنّاگِیْرُ - ف. بازار عمومی موقت
 پَنّاهُ - ف. ملجاء، ملاذ، معاف
 پَنّاھْکَاهُ - ف. محل التجاء و ملاذ
 پَنْنَه - ف. قُصْنُ
 پَنْنَه زارُ - ف. خارچین، پنبه کار
 پَنْجُ - ف. حَمْسُ، پَنْجُ (تُرک)
 پَنْجَاهُ - ف. خمسین، خسون
 پَنْجُرُوْرُ - ف. ایام زندگانی دنیا
 پَنْجَرَه - ف. روزنه بزرگ
 پَنْجَشَبَه - ف. حَبِیْسُ
 پَنْجْکَاهُ - ف. در موسیقی آوازی است
 پَنْجْکُوْشَه - ف. مختص
 پَنْجُمُ - ف. خاومسّا
 پَنْجَه - ف. چنک، دست، ناخن دار
 پَنْدَاْرُ - ف. ظن، خیال، تصوّر
 پَنْدَاْمَه - ف. وصیت سلاطین و غیره
 پَنْگَاهُ - ف. پنگاه، پایه
 پَنْهَانُ - ف. حَقِیْقُ
 پَنْیِرُ - ف. خورش معروف که از شیر
 ساخته میشود
 پُوْیا - ف. بستر از برقو
 پُوْتَه - ف. بمعنا بوطه ظرف اذابه
 معدنیات

پیرَهَن - ف. عجزه ، زن سالخورده	پِنَادَه - ف. ضدسواره
پیرَو - ف. تابع، دنباله رو	پِنَالَه - ف. قدح، کاسه
پیرَوَرَه - ف. فیروزه	پِنَام - ف. پیغام، خبر
پیرَاهَان - ف. پیراهن	پِنَام آوَر - ف. خبر آورنده، پیغام‌بر
پیرِی - ف. سالخوردگی	پِنَامِبَر - ف. آنکه از جانب خدا خبر آورد
پیش - ف. نخست، سابق، قبل	پِن بَنَد - ف. پشت‌بند
پیش آنداز - ف. معروض، هدایا	پِنج - ف. عَصَدَه، مخلوط یکدیگر، بیج آهنی
پیشانی - ف. جبهه مابین ابرو و زلف	پِنجایِج - ف. عقده دار
پیشاز - ف. ماما، قابله	پِنجان - ف. بمعناه ایضا
پیشازَه - ف. بمعناه ایضا	پِنج دَار - ف. بمعناه ایضا
پیشاز - ف. پیشواز، استقبال	پِنجش - ف. عقده، گره
پیشین - ف. بصیر، عاقبت اندیش	پِنج - ف. آب چشم که در اطراف چشم میخشد
پیش تخته - ف. تخته کار خیاطان، نطع صرافان	پِنْدَا - ف. حاصل، موجود، هستی
پیشتر - ف. زمان قدیم، خیلی پیش	پِنی دَر پِنی - ف. عقب یکدیگر، آهسته آهسته
پیشخانه - ف. تالار، بنه مسافر	پیر - ف. مِسِن، سالخورده
پیشخوان - ف. سر سفره، دست بالای سفره	پیرا - ف. چیزی را از جیب بر آوردن
پیش خیمه - ف. چادر پادشاه باوزراء	پیرا سَنَه - ف. منظم، مزین گردیده
پیشداد - ف. اعدل، عادل اول	پیرا مَن - ف. اطراف، حول، کنار
پیشرف - ف. سردار، رهبر	پیرا مَن گَر د - ف. احاطه کننده
پیش طاق - ف. ع. پیش خانه، هشتی دلان	پیرا مَوَن - ف. اطراف، حوالی، کنار
پیشکار - ف. کارگذار، مأمور، تسویه امور	پیرا هَن - ف. قَمِیَس (عربی)
پیشکش - ف. تحفه و هدیه که بزرگان تقدیم میشود	پیرای - ف. مزین، منظم
پیشگاه - ف. پیش تخت سلاطین	پیرایش - ف. زینت، زیبایی
پیشگر - ف. بمعنی پیشکار	پیرا پِنده - ف. زینت دهنده، نظم دهنده
پیشگیر - ف. پارچه که کسبه پیش	پیرا یَه - ف. بَرَك، زینت، نظم

- خودبندند
پیشنهاده - ف. بنیاد، قانون، موضوع
پیشوا - ف. پیغمبر، امام، حاکم، رئیس
پیشه - ف. شغل، کار، صنعت، عادت
پیشه کار - ف. اهل صنعت، اهل حرفت
پیشه نگاه - ف. محل کار، محل صنعت
پیشه گز - ف. بمعنی پیشه کار
پیشه وارز - ف. بمعنی پیشه ور
پیشه ورز - ف. بمعنا ایضا
پیشی - ف. سفت، مقدم شدن
پیشاپ - ف. درک کننده، واقعه قبل
 از وقوع
پیشین - ف. مقدم، قدیم، سابق
پیشینه - ف. بمعنا ایضا،
پیشینیان - ف. اشخاصی که پیش از
 این بوده اند
پیغاره - ف. طعنه، سرزنش
پیغاله - ف. پیاله، ظرف شراب
پیغام - ف. پیام و خبر، خبر تقریری
پیغامبر - ف. خبر آورده از طرف خدا
پیغامبری - ف. رسالت
پیغام گداز - ف. خبر رسان
پیغمبر - ف. بمعنا پیغامبر
پیغوله - ف. کنج، گوشه، چشم،
 تنگنا
پیغون - ف. عهد و پیمان
پیگ - ف. قاصد، چاپار، رسول
پیگار - ف. جنگ، قصد، اراده
پیگان - ف. نوک تیز، نوک تیزه
پیگر - ف. کالبد، صورت، بت
- یُك فَلَک** - ف. ع. ماه، قمر
یبل - ف. ذیل معروف
یبلان - ف. محافظ و دارنده یبل
یبلتن - ف. عظیم الجثه، لقب رستم
یبلزور - ف. زوردار بمانند یبل
یبلسته - ف. بمعنی عاج و متاع عاجی
یبل - ف. آلتی است که از آن تولید برق
 می کند
یبما - ف. مقیاس، میکال
یبنان - ف. شرط، عهد
یبنانه - ف. ظرف شراب، کیل
یبنای - ف. پیمانده، کیل کننده
ییوست - ف. متصل، همیشه، اصل
ییوسته - ف. بمعنا دائم، همیشه
ییوند - ف. بمعنا ایضا، قوم خویش

ت

- ت - ع. حرف بیست و دوم ابجد عددش
 چهارصد
تا - ف. ادات غایت، غرض، شرط،
 ابتدا، انتها
تاء - ع. اسم حرف تا
تاریب - ع. توبه کننده
تاب - ف. پیچ و تاب و طبقه
تاب - ف. درجه کمال و اعتدال
تابان - ف. ضیاء دارو منور
تاب آور - ف. مقتدر، متحمل
تابخانه - ف. مریضخانه، منزل
 زمستانی که در آن آتش کنند

تَارِعَتِ كَبُوتٌ - ف.ع. لانه عنكبوت	تَأْبُدَادَه - ف. تاب دادن، سوزانیدن
تَارَاتٌ - ف. تاراج و غارت	تَأْبُدَارٌ - ف. گرم و محروم
تَارَاجٌ - ف. غارت	تَأْبُدَانٌ - ف. گرمخانه، بخاری
تَارَاجِ مَكْرٌ - ف. غارت کن	تَأْبِسَانٌ - ف. فصل صیف
تَارَاشٌ - ف. تاراج	تَأْبِشٌ - ف. روشنائی و فروغ
تَارَانٌ - ف. تارک، ظلمات	تَأْبِغٌ - ع. چاکر و فرمان بر، پیرو
تَأْرَبٌ - ع. گردن کشی و مکلف	تَأْبَعُونَ - ع. اصحاب حضرت رسول
تَارَة - ع. وقت، هنگام، دمه	تَأْبَانِكٌ - ف. روشن، منور
تَارِكٌ - ف. فرقی سر، مفرق، جیمجه	تَأْبَنَدَه - ف. پرنور
تَارِكٌ - ع. ترک کننده کار	تَأْبُوثٌ - ع. صندوق حمل میت
تَارِمٌ - ف. قبه چارطاق، بام بلند	تَأْبَه - ف. روغن داغ کن
تَارُومَارٌ - ف. پراکنده، پاشیده	تَأْبَه - ع. بزرگی کردن
تَارُوقُودٌ - ف. نهای طول و عرض	تَأْبِيدٌ - ع. مؤبد و پایدار گردانیدن
بارچه	تَأْتِرٌ - ع. پیروی کردن، محزون شدن
تَأْرِيْبٌ - ع. متین و محکم ساختن	تَأْتِيْرٌ - ع. نشانه کردن و بی کردن
تَأْرِيْحٌ - ع. برای چیزی تعیین وقت	تَأْجٌ - ف. اکیل و افسر شاهان
کردن، سرگذشت پیشینان	تَأْجِ بَحْشٌ - ف. شاهنشاه
تَأْرِيْكٌ - ف. ظلمت، سیاهی، تار	تَأْجِجٌ - ع. آتش گرفتن
تَأْرٌ - ف. معشوق، تازنده	تَأْجِرٌ - ع. بازرگان
تَأْرِجِي - ف. جدید، کهنه نشده	تَأْجِرِي - ف. نوعی دوا
تَأْرَنْدَه - ف. تازنده، شتابنده	تَأْجِلٌ - ع. مدت معین نمودن
تَأْرَه - ف. نوضه کهنه	تَأْحَتْ - ف. نهیب و غارت
تَأْرِي - ف. عرب، سک شکاری	تَأْدُبٌ - ع. باادب شدن
تَأْرِيَانَه - ف. آلتی است که با آن	تَأْدُبٌ - ع. نان باخورش خوردن
حیوانات رامی زنند	تَأْدِي - ع. ادای قرض کردن
تَأْسِغٌ - ع. عدد نهم	تَأْدِيْبٌ - ع. ادب کردن، تعلیم نمودن
تَأْسَفٌ - ع. افسوس خوردن	تَأْدِيَه - ع. قرض را برداختن
تَأْسَه - ف. کدر، غم، اندوه	تَأْدِي - ع. زحمت کشیدن
تَأْهِي - ع. متابعت و صبر کردن	تَأْدِيْنٌ - ع. بصوت بلند اعلان کردن
تَأْسِيَه - ع. تسلی و ارشاد بصبر	تَأْرٌ - ف. تقیض بود، تارا پریشم، تیره

تَأْوِي - ع. منزل کردن	تَأْبِسُ - ع. بنانهادن
تَأْوِيَه - ع. جادادن	تَأْفَتْه - ف. پارچه ابریشمین
تَأْوِيلُ - ع. معنی وتوجیه نمودن	تَأْفِيْفٌ - ع. اف گفتن ، نفرت نمودن
تَأْوِيلِي - ع. منسوب بتاویل	تَأْكُ - ف. درخت مووانگور
تَاهُلٌ - ع. زن گرفتن	تَأَكْدٌ - ع. قوت وشدت یافتن
تَاهِبٌ - ع. توبه کننده ازگناه	تَأَكْلٌ - ع. خورده وتمام گشتن آن
تَأَيَّدٌ - ع. قوت یافتن	تَأَكِيْدٌ - ع. قوت دادن ومحکم کردن
تَأْتِقٌ - ع. کسیکه صحت تمام از ناخوشی نیافته	تَالَاجٌ - ف. هایهوی ، دادوفریاد
تَأَيَّدٌ - ع. قوت دادن ، استوار نمودن	تَالَاشٌ - ف. جدوجهد بی فائده
تَأْيِيْدَاتٌ - ع. جم تأیید	تَالَانٌ - ف. غارت وغنیمت
تَأْيِيْسٌ - ع. ناامید کردن	تَالِيْدٌ - ع. مال قدیمی ومیراث
تَبٌ - ف. جیتی ، ناخوشی ، بیتابی	تَالِيْسَانٌ - ف. طیلسان
تَبَاذُلٌ - ع. بیکدیگر عوض شدن	تَأَلْفٌ - ع. آمیزش ، محبت کردن
تَبَارٌ - ع. هلاک شدن	تَأَلْمٌ - ع. دردمند ومکدر شدن
تَبَارٌ - ع. قوم وقبيله	تَابِيٌ - ع. ثانی وعقب درآینده
تَبَارَكٌ - ع. مبارک ومعزز باشد	تَأَلِيفٌ - ع. ترکیب ، دوستی دادن
تَبَاشِيْرٌ - ف. نوعی از آهک نباتی و معدنی ، دارو	تَأَلِيفٌ كَرْدَهٌ - ع. ف. کتاب مرگباز اقوال غیر
تَبَاشِيْرٌ - ع. جم تَبَاشِيْرٌ بمعنی مژده دادن	تَأَمٌّ - ع. غیر ناقص
تَبَاعٌ - ع. بیروان وتابعین	تَأَمَّلٌ - ع. نظروفکر نمودن
تَبَاعٌ - ع. از عقب کسی رفتن ، تابع شدن	تَأَمَّنٌ - ع. اطمینان یافتن
تَبَاعَهٌ - ع. پیروی کردن ، از عقب رفتن	تَأَمِيْمٌ - ع. قصد کردن ومصمم شدن
تَبَاعِدٌ - ع. دور شدن از یکدیگر	تَأَمِيْنٌ - ع. امان دادن ، اطمینان دادن
تَبَاهٌ - ف. ضایع ، باطل	تَأَنَسٌ - ع. انس گرفته ، آموخته شدن
تَبَايُنٌ - ع. جدا از یکدیگر شدن	تَأْتِيٌ - ع. تعجیل نکردن وملايمت
تَبْتَلٌ - ع. عزلت و عبادت کردن قوه	تَأَيِّتٌ - ع. صفت رامونث ساختن
	تَاوٌ - ف. بمعنی تابه است
	تَاوُلٌ - ع. تفسیر شدن کلام
	تَاوَهٌ - ف. تابه است

تَبْرَكَه - ف. شخصی تب دار	تعالی وَ تَبَّأَلْ إِلَيْهِ تَبْتِيلاً
تَبَسُّم - ع. بظرافت خندیدن	تَبْتِيل - ع. بهمان معنی که گفته شد
تَبَشُّش - ع. اظهار خنده و بشاشت	تَبَجِيل - ع. کسی را بزرگ داشتن
تَبَشِير - ع. مژده دادن	تَبَحْر - ع. عالم و زیاددانا شدن
تَبَضُّص - ع. تملق بطور دناست	تَبَخَال - ف. ثبور و دانه سیاه بر لب
تَبَصْر - ع. بدقت نگریستن و فکر کردن	تَبَخَالَه - ف. بهمان معنی
تَبَصِيرَة - ع. بینا کردن	تَبَحُّر - ع. خرامان رفتن و تکبر
تَبْصِير - ع. نشان دادن، یاد دادن	تَبْجِير - ع. بخور کردن در مجمر که
تَبْطِن - ع. از باطن خیر دار شدن	بینخار آید و معطر کند مانند عود سوختن
تَبْطِئَه - ع. درخت کت سستی کردن و تاخیر نمودن	تَبْدَل - ع. عوض شدن، تغییر یافتن
تَبْعَة - ع. پیروان و رعایای دولت	تَبْدِيد - ع. پراکنده نمودن
تَبْعِيَة - ع. تابع شدن	تَبْدِيع - ع. ایجاد چیزی تازه کردن
تَبْعِيذ - ع. دور ساختن	تَبْدِيل - ع. عوض کردن
تَبْعِيض - ع. بهره بهره نمودن	تَبْدِير - ع. اسراف و مال را در حرام صرف کردن
تَبْعُر - دانشمند شدن	تَبْر - ع. طلا و نقره که اصاغه نشده باشد
تَبْقِه - ع. از چیزی باقی گذاشتن	تَبْرَر - ع. مطیع خدا شدن و نیکی کردن
تَبْكِيَه - ع. مرثیه خواندن، گریه باندن	تَبْرَر - ع. ظاهر و آشکار شدن
تَبَلَد - ع. کند ذهن و ناقص فکر شدن	تَبْرِين - ف. آلتی از آلات جنگ
تَبْلِغ - ع. رساندن	تَبْرِطَم - ع. بغیظ و خشم آمدن
تَبْتِي - ع. طفلی را بر فرزندگی گرفتن	تَبْرُح - ع. بدون غرض و امید بخشیدن
تَبْوَال - ع. شاشیدن	تَبْرِعَا - ع. بر غبت بخشیدن
تَبْوَيْب - ع. کتاب را باب باب قرار دادن	تَبْرُك - ع. با برکت و خیر خواه شدن
تَبَه - ف. مخفف از تباه	تَبْرُوق - ع. پاک و بری الذمه گردانیدن
تَبَه كَار - ف. گنه کار	تَبْرَه - ع. بهمان معنی
تَبَهْل - ع. رنج و زحمت کشیدن	تَبْرِيد - ع. خنک کردن، سرد شدن
تَبَهْم - ع. مبهم و نامعلوم شدن	تَبْرِير - ع. بی تقصیر در آوردن
تَبَهِّج - ع. شاد کردن	تَبْرِيك - ع. تهنیت دادن

تَشِيْمٌ - ع. حرفهای ناسزا و گریه گفتن	تَيَانٌ - ع. آشکار شدن
تَشِيْرٌ - ع. بهن و فراخ کردن	تَيْعٌ - ع. فرمانبردار
تَشْرِيْبٌ - ع. سرزنش و ملامت کردن	تَيْنٌ - ع. واضح و آشکار شدن
تَشْوِيْبٌ - ع. سوراخ نمودن	تَيْبِيْبٌ - ع. سفید کردن
تَشْوِيْفٌ - ع. نیزه راراست داشتن	تَيْبِيْنٌ - آشکار کردن
تَشْوِيْلٌ - ع. گران ساختن	تَيَابِعٌ - ع. بلافاصله در عقب کسی بودن
تَشْوِيْمٌ - ع. خط خط کردن	تَيَارِكٌ - ع. ازدو جانب متروک شدن
تَشْوِيْثٌ - ع. چیزی راسه قسمت کردن	تَيَاوِيْبٌ - ع. در عقب یکدیگر بودن
تَشْوِيْحٌ - ع. چیزی را چیزی مالیدن	تَيْبَعٌ - ع. عقب چیزی را از دست ندادن
تَشْوِيْمٌ - ع. سوراخ یا خط خط کردن	جستجوی زیاد
تَشْوِيْمٌ - ع. پامال کردن	تَشِيْبٌ - ع. ضرر رسانیدن
تَشْمِيْنٌ - ع. قیمت گذاردن، هشت قسمت کردن	تَشْمِيْرٌ - ع. شکستن، باره شدن
تَشْمِيٌ - ع. کج شدن، دو تا شدن	تَشْمِيْعٌ - ع. جستجو کردن، تابع شدن
تَشْمِيْهٌ - ع. هر چیزی که دو تا باشد	تَشْرَبٌ - ع. کرد آلوده شدن
تَشْمُوْبٌ - ع. لباس پوشیدن	تَشْرِيْبٌ - ع. خاک ریختن بچیزی
تَشْمُوْرٌ - ع. گردوغبار انگیختن	تَشْوٌ - ع. حجاب، برده
تَشَاوُلٌ - ع. جدال و نزاع کردن	تَشْلَعٌ - ع. مثل شتر گردن دراز کردن
تَشَاْرِبٌ - ع. امتحان و تجربه	تَشْلِيٌ - ع. عقب چیزی افتاده جو باشند
تَشَاْرَةٌ - ع. خرید و فروش نمودن	تَشْلِيْهٌ - ع. نذر کردن و بعد از واجب نافله خواندن
تَشَاْسُرٌ - ع. سر کشی و خود بینی و جسارت بمافوق	تَشِيْمَةٌ - ع. هر چیزی که بر ناقصی علاوه شود، باقی مانده چیزی
تَشَاْفِيْفٌ - ع. جم تَجَاْفُ زره اسب	تَشْمِيْمٌ - ع. ناقصی را اتمام کردن
تَشَاْلُدٌ - ع. جنگیدن	تَشْوِيْهٌ - ع. توبه از گناه دادن
تَشَاْلُسٌ - ع. جهت مشورت با هم نشستن	تَشْوِيْجٌ - ع. تاج داشتن
تَشَاْمَلٌ - ع. باخوشروئی معاشر کردن	تَشْوِيْجٌ - ع. تاجدار کردن
تَشَاْنٌ - ع. دوری و اجتناب کردن	تَشَاوِيْبٌ - ع. خیمازه کشیدن
تَشَاوَبٌ - ع. جواب یکدیگر دادن	تَشْمِيْتٌ - ع. ثابت قدم و باصبر شدن
تَشَاوُزٌ - ع. در جوار هم بودن	تَشْمِيْتٌ - ع. ثابت و پایدار نمودن

تَجَاوُزٌ - ع. از حد گذشتن و ظلم کردن
تَجَاوُزٌ - ع. دور یکدیگر جولان زدن
تَجَاهٌ - ع. مقابل ، پیشگاه ، فراز
تَجَاهُلٌ - ع. خود را بنادانی زدن
تَجَبُّرٌ - ع. کبریا می و جبروتی نمودن
تَجَبُّنٌ - ع. اظهار ترس کردن
تَجْبِيزٌ - ع. استخوان شکسته را بستن
تَجْبِینٌ - ع. کسی را ترسان داشتن
تَجَدُّدٌ - ع. تازه شدن
تَجْدِیدٌ - ع. تازه کردن
تَجْدِیرٌ - ع. آبله کوبیدن
تَجْدِیعٌ - ع. بریدن عضوی از بدن
تَجْدِیفٌ - ع. نمکحرامی ، کفران نعمت
تَجْدِیلٌ - ع. بزینم انداختن
تَجْدِیرٌ - ع. چیزی را از بیخ کندن
تَجْدِیمٌ - ع. بریدن ، قطع کردن
تَجْرٌ - ع. تجارت ، دادوستد
تَجْرَبَةٌ - ع. آزمایش و امتحان
تَجْرَانٌ - ع. از ماسوی الله قطع علاقه
 کردن ، برهنه شدن
تَجْرَعٌ - ع. جرعه جرعه نوشیدن
تَجْرَمٌ - ع. گذشتن ، عفو کردن
تَجْرَفٌ - ع. جرئت و جسارت کردن
تَجْرَبٌ - ع. دلیری نمودن
تَجْرِیحٌ - ع. زخم دار کردن
تَجْرِیدٌ - ع. برهنه کردن
تَجْرِیجٌ - ع. نوشاندن
تَجْرِیمٌ - ع. جریبه گرفتن
تَجْرِهٌ - ع. جزو جزو ساختن
تَجْرِیهٌ - ع. جزا پاداش دادن

تَجَسُّدٌ - ع. جسد دار شدن و تجسم
 نمودن
تَجَسُّرٌ - ع. جستجو و جاسوسی کردن
تَجَسُّمٌ - ع. مجسم شدن
تَجَعُّدٌ - ع. شکن شکن و پیچیده شدن
تَجَعُّدٌ - ع. زلف را شکن دادن
تَجِصْفٌ - ع. زره اسب ، جل و نند
تَجِصَلٌ - ع. سر گرفتن خروس در مقابل
 خروس دیگر
تَجِصَهٌ - ع. زحمت دادن ، جفا نمودن
تَجِصِیفٌ - ع. پوشانیدن زره ، خشکانیدن
تَجِصِینٌ - ع. بسیار بغل خوابی کردن
تَجِصَلٌ - ع. نزاع و جدال کردن
تَجَلُّدٌ - ع. عناد و سرکشی و اظهار
 بردگی کردن ، چابک شدن
تَجَلِّسٌ - ع. انعقاد مجلس کردن و با
 هم نشستن
تَجَلِّیٌ - ع. گشوده و روشن و منکشف
 شدن روشن و آشکار شدن
تَجَلِّیدٌ - ع. کتاب و غیره را جلد
 پوشانیدن
تَجْمِدٌ - ع. منجمد شدن
تَجْمَعٌ - ع. جمع شدن مردم دور هم ، جمع
 شدن جانوران
تَجَمُّلٌ - ع. زینت و زیور بستن ، کسب
 جمال کردن (آرایش)
تَجَمُّلَاتٌ - ع. جم جم تجمُّل زینتها
تَجْمِیرٌ - ع. در جانی جمع کردن و
 فراهم آوردن
تَجْمِیلٌ - ع. نیکو کردن

تَحَاثُّبُ - ع. باهم حدیث گفتن و حوادث را شنیدن، باهم خبر دادن	تَحَبُّبٌ - ع. دور شدن و بیک سوشدن
تَحَاثُّبِي - ع. بیکسو شدن ابا داشتن	تَحَسُّسٌ - ع. بسا یکدیگر هم جنس گردیدن
تَحَاثُّمٌ - ع. از برای مصلحتی خود را احمق قرار دادن	تَحَنُّنٌ - ع. دیوانه شدن
تَحَاهِي - ع. از یکدیگر حمایت کردن	تَحَنُّبِي - ع. تهمت بستن
تَحَايِفٌ - ع. تحفه ها و هدايا	تَحْنِيذٌ - ع. آماده کردن قشون
تَحَسُّسٌ - ع. خود را حبس ساختن	تَحْنِيْزٌ - ع. مرده را بتابوت گذاردن
تَحْتٌ - ع. زیر (مقابل فوق است)	تَحْنِيْسٌ - ع. دو چیز را مانند هم کردن
تَحْتَانِي - ع. طبقه پائین و حرف نقطه در حساب	و نام صنعتی است در شعر و اصطلاحیست در حساب
دار از زیر	تَحْوُزٌ - ع. جایز دانستن و مجاز گفتن
تَحْتَمٌ - ع. واجب و لازم شمردن	تَحْوُغٌ - ع. عمداً اگر سنگی خوردن
تَحْتَجِرٌ - ع. سنک شدن	تَحْوِيْدٌ - ع. خوب ساختن و حرف را از مخرج ادا نمودن
تَحْتَجِي - ع. ثابت شدن و از جا بر نخواستن	تَحْوِيْزٌ - ع. اجازه دادن و از حد در گذشتن، جایز دانستن
تَحَدُّبٌ - ع. قوز دار شدن، خمیدن	تَحْهَرٌ - ع. آراسته شدن و با زینت آمدن
تَحَدُّثٌ - ع. از عدم بظهور آمدن	تَحْهِيْرٌ - ع. آراسته کردن، آماده شدن، لشکر کشیدن، مهیا شدن
تَحَدِّي - ع. مجادله و همدیگر را کشیدن	تَحْهِيْلٌ - ع. جهالت کسی را آشکار ساختن
تَحَدِيْبٌ - ع. چیزی را ختم کردن	تَحْشِيْسٌ - ع. جمع شدن عسا کردار دو
تَحَدِيْثٌ - ع. نقل و روایت، آشکار و مکرر کردن	تَحْشِيْفٌ - ع. بوسیده و مانند جیفه متعفن شدن
تَحَدِيْدٌ - ع. حدوسد غایت هر چیزی را معین کردن	تَحْشِيْضٌ - ع. میل و عدول کردن و متصرف شدن
تَحَدُّرٌ - ع. ترسیدن، بدقت حرکت کردن	تَحْشِيْفٌ - ع. ترسانیدن، حقیر ساختن، بوی گرفتن مردار
تَحَدِيْرٌ - ع. ترسانیدن و کسی را از کاری منع کردن	تَحَاجِي - ع. از یکدیگر لغز پرسیدن
تَحْرُزٌ - ع. خودداری کردن و بکنایه کشیدن	

آوردن، آماده کردن	تَحْرِيْ - ع. درنگ و مکث کردن
تَحْصِيْلًا - ع. دریافت کننده مالیات	تَحْرِيْرٌ - ع. نوشتن
تَحْصِيْنٌ - ع. استوار کردن، قوت دادن	تَحْرِيْرٌ كَيْسٌ - ع. ف. نویسنده و ثبات اصطلاحاً
تَحْطِيْمٌ - ع. شکستن و پاره پاره ساختن	تَحْرِيْصٌ - ع. بطور مذموم کسی را بکار و داشتن، برانگیختن
تَحْفٌ - ع. جم تَحْفَه ارمغانها	تَحْرِيْصٌ - ع. بشوق آوردن، دلبر نمودن
تَحْفَه - ع. سوقات، ارمغان	تَحْرِيْفٌ - ع. تبدیل نمودن
تَحْفِظٌ - ع. حفظ کردن	تَحْرِيْكٌ - ع. حرکت دادن
تَحْقُوْقٌ - ع. بوقوع رسیدن	تَحْرِيْمٌ - ع. احرام ساختن، منع کردن
تَحْقِيْرٌ - ع. کوچک کردن، حقیر داشتن	تَحْرِيْمَه - ع. ایستادن حجاج از برای بستن احرام
تَحْقِيْقٌ - ع. حقیقت حال را معلوم کردن	تَحْرِيْمِيٌّ - ع. منسوب و متعلق بتحریم
تَحْقِيْقًا - ع. بدون خطا و شبهه	تَحْرِيْبٌ - ع. دسته دسته جمع شدن
تَحْكَاكٌ - ع. شرخری کردن، عقب خسارت مردم رفتن	تَحْرِيْبٌ - ع. لشکر یا جماعتی را دسته دسته کردن
تَحْكَمٌ - ع. بدون سزاواری حکم کردن	تَحْرِيْنٌ - ع. کسی را معزوم ساختن
تَحْكِيْمٌ - ع. حاکم نصب کردن استوار کردن	تَحْسُرٌ - ع. حسرت و افسوس خوردن
تَحْلِيَه - ع. کفارہ قسم دادن	تَحْسُنٌ - ع. گوش ببنجواى کسی دادن
تَحْلِيْلٌ - ع. بشرط قسم خوردن	تَحْسِيْنٌ - ع. پسندیدن و بحسن و جمال آوردن
تَحْلِيْمٌ - ع. خواب دیدن، خود را حلیم نشان دادن	تَحْسِيْدٌ - ع. درجائی جمع شدن
تَحْلِيٌّ - ع. بزبور و زینت آرایش دادن	تَحْسِيْرٌ - ع. از قبر زنده شدن
تَحْلِيَه - ع. بزبور آراستن نمودن	تَحْشِيَه - ع. حاشیه نوشتن
تَحْلِيْفٌ - ع. قسم دادن	تَحْشِيْمٌ - ع. دل تنگ کردن، بغضب در آوردن
تَحْلِيْقٌ - ع. سرتراشیدن	تَحْصِنٌ - ع. درحصاری بناه بردن
تَحْلِيْلٌ - ع. حلا، کردن، ماذون	تَحْصِيْلٌ - ع. آموختن و چیزی را بتصرف

تَخَاشِي - ع. ترسیدن
 تَخَاوُفٌ - ع. چیزهاییکه باعث ترس
 میشود
 تَخْتٌ - ف. اورنگ، سریر، عرش
 تَخْتَاةٌ - ف. جای تخت، مَقَرُّ سلطنت
 تَخْتُ نِشَانٌ - ف. کسبکه و لبعهد را بر
 تخت نشاند
 تَخْتُ نِشَانٌ - ف. پادشاه، حکمدار
 تَخْتَهٌ - ف. هر جسم مسطحی از چوب
 تَخْتِيمٌ - ع. مهر کردن
 تَخْجِيلٌ - ع. خجالت دادن
 تَخْدَرٌ - ع. بچه خود را شناخته در
 حجاب رود
 تَخْدِيدٌ - ع. گوشت را خشکانیدن
 تَخْدِيرٌ - ع. خواب رفتن دست و پا
 تَخْدِيشٌ - ع. خراشیدن
 تَخْدِيعٌ - ع. فریب دادن
 تَخْدِيعٌ - ع. بریدن، پاره پاره کردن
 تَخْدِيلٌ - ع. خوار نمودن
 تَخْرُجٌ - ع. تفتن، کسب مال و علم
 تَخْرَدٌ - ع. ساکت شدن با کره از جفا
 تَخْرَقٌ - ع. پاره شدن، کنده شدن
 تَخْرِبٌ - ع. خراب کردن
 تَخْرِيجٌ - ع. خارج ساختن
 تَخْسِيرٌ - ع. ضرر و خسارت رسانیدن
 تَخْسِيفٌ - ع. فروتنی و زاری کردن
 تَخْتَلٌ - ع. خوار شدن، بنخواری گرفتار
 آمدن
 تَخْسَنٌ - ع. کسب خشونت و تندى
 نمودن

ساختن، بخشیدن
 تَحْلِيمٌ - ع. کسی را بچلم آوردن
 تَحْمَسٌ - ع. ثابت و مقدم و غیور
 گردانیدن
 تَحْمَلٌ - ع. بار کسیدن، پذیرفتن
 تَحْمِيدٌ - ع. ستایش و حمد کردن
 تَحْمِيسٌ - ع. دلتنگ کردن و بغضب
 آوردن
 تَحْمِيسٌ - ع. بودادن، خشکانیدن
 تَحْمِيقٌ - ع. شخصی را احمق قرار
 دادن
 تَحْمِيلٌ - ع. بار کردن و یکسی تکلیف
 نمودن
 تَحْمِيمٌ - ع. گرم کردن، جوشانیدن
 تَحْتٌ - ع. ازار تکاپ و ضرر نمودن
 تَحْوَلٌ - ع. منقلب شدن
 تَحِيفٌ - ع. بمذهب حنیف بودن
 تَحْسِنٌ - ع. میل و محبت کردن
 تَحْنِيطٌ - ع. بمعنای تحنط، خشک
 کردن کفن
 تَحْوَلٌ - ع. عوض و جابجا شدن
 تَحْوِيلٌ - ع. عوض و تغییر دادن
 تَحْيَاثٌ - ع. سلامها و درودها
 تَحْيَةٌ - ع. سلام، دعای خیر
 تَحْيِرٌ - ع. حیران و داله شدن
 تَحْيِرٌ - ع. جمع شدن
 تَحْيِصٌ - ع. نماز بخواندن زن بجهت
 حیض
 تَخَاذُلٌ - ع. از جنک ترسیدن، عقب
 نشستن

- تَخَيُّ - ع. از خدا ترسیدن
تَخَيُّه - ع. بعداب ترسائیدن
تَخَصُّص - ع. منسوب و مختص شدن
تَخَصُّص - ع. بجزی مخصوص شدن
تَخَصُّع - ع. خود را حقیر شمردن
تَخَطَّى - ع. تجاوز کردن، خطا کردن
سهو نمودن، از دایره قدم بیرون نهادن
تَخَطُّه - ع. بخطا نسبت دادن
تَخَطُّط - ع. نوشتن، چیزی را خط
کردن
تَخَطِّف - ع. ربودن و بردن
تَخَضُّج - ع. بطرف کج شده میل نمودن
تَخَضُّف - ع. سنگین را سبک ساختن
تَخَلُّف - ع. همیشه و دائم بودن
تَخَلُّص - ع. صاف شدن و نجات یافتن
تَخَلُّط - ع. آمیخته شدن و ترکیب
یافتن، مخلوط و قاتی شدن
تَخَلُّع - ع. قدرت استادگی نداشتهن
تَخَلُّف - ع. از قرارداد نکول کردن
عقب ماندن، مخالفت کردن
تَخَلُّق - ع. بجزی عادت کردن
تَخَلُّج - ع. پراکنده شدن، از هم
واشیدن، رخته پیدا کردن
تَخَلَّى - ع. خلوت کردن، منزوی
شدن، خالی کردن
تَخَلُّیه - ع. خالی کردن طرف
تَخَلُّص - ع. رها نمودن، نجات دادن
تَخَلُّط - ع. آمیختن مانند تخطط
تَخَلُّع - ع. در آوردن، کندن و طلاق
خلعی که شوهر حق رجوع ندارد
- تَخَلِّف - ع. جانشین کردن
تَخَلِّیل - ع. از هم و اشیدن، خلال کردن
دندان، سرگردانیدن
تَخَمُّ - ف. بذر، بز، بیضه
تَخَمَّه - ف. امتلاء معده
تَخَمُّد - ع. خاموش شدن آتش
تَخَمَّر - ع. برو انداختن مقعنه
تَخَمِّیر - ع. خمیر کردن، مایه دار نمودن
تَخَمِّس - ع. پنج قسمت و پنج طبقه بودن
تَخَمِّین - ع. چیزی را بنظر و گمان
سنجیدن، بگمان سخن گفتن
تَخَمِّینَا - ع. بدلیل ضعیف حکم و قیاس
کردن
تَخَوُّف - ع. ترسیدن از چیزی و یا کسی
تَخَوُّم و تَخَوُّمه - ع. سرحد، مرز
تَخَوُّن - ع. خائن شدن، برخلاف درستی
رفتار نمودن
تَخَوُّیه - ع. خالی و خراب ماندن
تَخَوُّیث - ع. ترسائیدن
تَخَوُّیث - ع. فراخ کردن، وسعت دادن
تَخَوُّیل - ع. خیال کردن، دروهم گرفتن
تَخَوُّیب - ع. ناامید و مایوس داشتن
تَخَوُّیر - ع. کسی را در یکی از دو چیز
مخیر نمودن
تَخَوُّیل - ع. در خیال کسی چیزی را
انداختن
تَدَاویر - ع. تدبیرها، افکار
تَدَاخُل - ع. داخل یکدیگر شدن
تَدَاوُس - ع. مشغول بدرس شدن
تَدَاوُك - ع. ملزومات را مهیا ساختن

- تَدَاْفَعُ** - ع. دشمن را دفع نمودن
تَدَاْفَعِي - ع. چیزهای متعلق بدفاع
 ارتش
تَدَاوُرٌ - ع. چیزی را بیکدیگر دورو
 حواله کردن
تَدَاوُلٌ - ع. گذرانیدن ایام، ازدست
 بدستی دادن
تَدَاوِرٌ - ع. جم **تَدَوِرٌ** بمعنی چرخانیدن
تَدَاوِرٌ - ع. آگاه بودن، دانائی در امور
تَدَاوِرٌ - ع. در کاری فکر نیکو بکار
 بردن، عاقبت اندیشی
تَدَاوِرٌ - ع. آشیانه ساختن مرغ
تَدَاخِيلٌ - ع. چیزی را بچیزی پوشانیدن
تَدَخُّنٌ - ع. دود کردن، دود دادن
تَدَخِينٌ - ع. چیزی را دود دود گذاردن
تَدَرُّبٌ - ع. آموختن، یاد گرفتن
تَدَرِيْجٌ - ع. بتدریج کاری کردن
تَدْرِيسٌ - ع. درس خواندن
تَدْرِيبٌ - ع. آموخته کردن، بالفت
 آوردن
تَدْرِيبٌ - ع. مرتبه مرتبه ساختن
تَدْرِيبًا - ع. آهسته آهسته، درجه درجه
تَدْرِيسِي - ع. درس دادن بکسی
تَدْرِيسِيه - ع. گمراه کردن مردم
تَدْفِيعٌ - ع. دفع نمودن، درر کردن
تَدْفِيقٌ - ع. در خاک کردن مرده
تَدْفِيقٌ - ع. باریک و نازک کردن و
 کوبیدن
تَدَلُّكٌ - ع. مالیده شدن و مالیدن
تَدَلُّلٌ - ع. ناز و عشوه کردن
- تَدَلِّي** - ع. بمعنای بالا
تَدَلِّيَه - ع. آویختن، دلیل آماده کردن
تَدَلِّيسٌ - ع. عیب مال را از مشتری
 پنهان کردن
تَدَلِّيَكٌ - ع. روغن و غیره بیدن مالیدن
تَدَلِّيلٌ - ع. شوخی و ناز و عشوه کردن
تَدَلِّيَه - ع. بیهوش ساختن
تَدَمِّعٌ - ع. گریستن، اشک ریختن
تَدَمُّلٌ - ع. زمین را قوت دار نمودن
تَدَمِيْهٌ - ع. زخم زدن، خون ریختن
تَدَمِيْحٌ - ع. چیزی را در روی چیزی
 گذاشتن و جایجا کردن
تَدَمِيْرٌ - ع. هلاک کردن، تارومار
 کردن
تَدَمِيْعٌ - ع. بطوری زخم زدن که خون
 ظاهر شود
تَدَمِيْقٌ - ع. در آوردن، ادخال نمودن
تَدَسُّسٌ - ع. چسبک آلود و رنگ دار
 شدن
تَدَدِّي - ع. آهسته بچیزی نزدیک شدن
تَدَدِّيَه - ع. نزدیک ساختن
تَدَدِّيْسٌ - ع. چسبک آلود یا زنگ دار
 نمودن
تَدَوِيْرٌ - ع. چرخانیدن، گرد کردن
تَدَوِيْصٌ - ع. بواسطه صنعت خود را
 یابین آوردن
تَدَوِيْمٌ - ع. پایدار کردن، چرخانیدن
تَدَوِيْنٌ - ع. ترتیب بکتاب، کتابچه
 دیوانی نوشتن
تَدَهِيْشٌ - ع. بدهشت و خوف انداختن

- تَدْهِينُ - ع. روغن مالیدن
تَدْبِيحٌ - ع. قرص دار شدن، دیندار شدن
تَدْبِيْبٌ - ع. خود را گاهی باین طرف
و آن طرف بستن، دودل بودن
تَدْيِيْبٌ - ع. منع و زجر کردن
تَدْيِيْحٌ - ع. ذبح کردن گوسفند و مانند آن
تَدْرِيْعٌ - ع. ذرع کردن پاسبان و مانند آن
تَدْرِيْفٌ - ف. قراول مرغیت صحرائی مثل خروس
يَدْرَاكُزٌ - ع. یاد کردن یاد آوردن
تَدْرِكُزٌ - ع. یاد کردن، بیاد آوردن
تَدْرِكِرَهٌ - ع. یاد کردن، یاد آوری،
شرح حال، نوشته جواز سفر
تَدْرِكِيْرٌ - ع. یاد آوردن، آگاه ساختن
تَدْلُلٌ - ع. خود را حقیر شمردن
تَدْلِيْلٌ - ع. ذلیل و خوار نمودن
تَدْمَمٌ - ع. کاری را بجهت تنگ صورت
دادن، قبول مذمت و سرزنش
تَدْمِيْمٌ - ع. مذمت و آزار کردن
تَدْنِيْتُ - ع. چیزی بر امانند دنباله آویختن
تَدْنِيْبٌ - ع. دنباله دادن، درآخیر پیچ آوردن
تَدْوَقٌ - ع. چشیدن
تَدْهِيْبٌ - ع. فلزی را باطلا ساختن
تَدْهِيْنٌ - ع. حاذق و با فراست کردن
تَدْيِيْلٌ - ع. دامن دار کردن
تَرَابٌ - ع. خاک
تَرَابِيٌ - ع. خاکی (یاد نسبت)
تَرَايَجٌ - ع. عقب رفتن، برگشتن
تَرَايِمٌ - ع. ترجمه ها، شرح احوال
رجال و تاریخ مردان بزرگ
تَرَاخِيٌ - ع. سست شدن
- تَرَادُفٌ - ع. همراه و همبمان شدن
تَرَاوَهٌ - ع. شخص تصور
تَرَاوُفٌ - ف. میزان (آلت جنس)
تَرِيْسَازٌ - ع. تیر ساز، زمین سخت
تَرِيْسَهٌ - ف. خوردن و ریزه تراش
تَرَاصْفٌ - ع. مانند سنگ فرش جفت
کردن و ترتیب دادن
تَرَاضِيٌ - ع. از دو جانب راضی شدن
تَرَاغُغٌ - ع. از برای معاکمه پیش حاکم
رفتن و دادخواهی نمودن
تَرَاغِيٌّ - ع. باهم رفیق شدن
تَرَاغِيْضٌ - ع. باهم رقصیدن
تَرَاكٌ - ف. صدائیکه از ترکیدن برآید
تَرَاكِيْبٌ - ع. جمیع ترکیب
تَرَاكِيْبِيْنٌ - ف. ترنجبین
تَرَاكِهٌ - ف. نغمه و خوانندگی
تَرَاكِهٌ پَرْدَاژٌ - ع. ترتیب کننده نغمه
و آواز
تَرَاوِيْحٌ - ع. بیست رکعت نماز اهل
سنت که در مذهب شیعه نیست
تَرَبٌ - ع. هم سن و همسال را گویند
تَرَبَانٌ - ع. دو نفر همسال (نقش است)
تَرَبَكِهٌ - ع. قبر بزرگان و معارف
تَرَبَكِهٌ - ع. سرانگشت
تَرَبِيْتُ - ع. درنگ کردن
تَرَبِيْضٌ - ع. چشم داشتن انتظار کشیدن
تَرَبَكِهٌ خف. قراقرق
تَرَبِيِيٌ - ع. پرورش دادن، تربیت نمودن
تَرَبِيَهٌ - ع. کسی را صفات و کمالات
آموختن

تَرَبِيعُ - ع. چهار گوش کردن
 تَرَنَمٌ - ع. آهسته آواز خواندن
 تَرَنِيبٌ - ع. چیز را بنظم در آوردن
 تَرَنِيْلٌ - ع. چیز را نیکو خواندن
 تَرَنِيْهٌ - ع. بر کسی گریه کردن
 تَرَجَّحَ - ع. فائق شدن، برتری
 تَرَجِمَانٌ - ع. زبانی را بزبانی معلوم
 کردن و شرح حال مردان
 تَرَجِمَانِيٌّ - ع. آنچه بیکه در جریمه
 میدهند (این معنی در عرف آمده است)
 تَرَجِمَهٌ - ع. تفسیر کلامی کردن
 تَرَجِيحٌ - ع. امید داشتن (از رجاست)
 تَرَجِيْبٌ - ع. تکریم و تعظیم نمودن
 تَرَجِيْهٌ - ع. امیدوار کردن بخیری
 تَرَجِيْحٌ - ع. کسی را بر دیگری برتر
 داشتن و مزیت دادن
 تَرَجِيْعٌ - ع. باز گردانیدن شعر و نحو
 تَرَجِيْعٌ بِنَدٍ - ع. نوعی از شعر
 تَرَجِيْمٌ - ع. سنکسار و دور کردن
 تَرَجٌ - ع. اندوه و غم و غصه
 تَرَجَابٌ - ع. مرحبا گفتن و تحسین نمودن
 تَرَجَالٌ - ع. کوچ کردن از جایی بجایی
 تَرَجَلٌ - ع. بهمان معنی، سفر کردن
 تَرَجْمٌ - ع. مهربانی کردن بدیگری
 تَرَجِيْبٌ - ع. مرحبا گفتن، آفرین
 تَرَجِيْلٌ - ع. کوچانیدن دیگرس
 تَرَجِيْحٌ - ع. قیمت چیزی ارزان شدن
 تَرَجِيْحٌ - ع. رخصت دادن بزرگان
 تَرَجِيْمٌ - ع. حرف آخر را حذف کردن
 تَرَدَا مَانَ - ف. فاشه و بد کردار

تَرَدُّدٌ - ع. رد شدن و شک در کار
 تَرَدَسْتُ - ف. تندکار، طرار
 تَرَدَسْتِي - ف. فعل شنبه و صراری
 تَرَدِيْهٌ - ع. ردا بدوش کسی افکندن
 تَرَدِيْدٌ - ع. پس دادن، رد کردن، شک
 کردن دودله کردن
 تَرَدِيْفٌ - ع. بهمراهی و داشتن
 تَرَدِيْمٌ - ع. تکمیل کردن، بسن
 تَرَدِيْلٌ - ع. رسوا شدن و رسوا کردن
 تَرَدِيْلَانٌ - ف. سربع الکلام
 تَرَدِيْنٌ - ع. صاف یا محکم کردن
 تَرَدِيْقٌ - ع. روزی دادن
 تَرَسٌ - ع. سپر (معروف است)
 تَرَسَا - ع. عیسوی مذهب، ترسیده
 تَرَسَلٌ - ع. نوشتن، رساله فرستادن
 تَرَسَمٌ - ع. رسم شدن چیزی
 تَرَسِيْلٌ - ع. فرستادن نامه
 تَرَسِيْمٌ - ع. نوشتن، خط کشیدن
 تَرَسِيْحٌ - ع. چکیدن قطرات آب
 تَرَسِيْحٌ - ع. باشیدن و چکانیدن
 تَرَسِدٌ - ع. منتظر شدن، بدقت
 نگر بستن
 تَرَصَعٌ - ع. باالبتهاج و مسرت بودن
 تَرَصِيصٌ - ع. وصل کردن چسبانیدن
 تَرَصِيْعٌ - ع. چیز را بچواهر مسزین
 نمودن
 تَرَصِيْفٌ - ع. سنک چین نمودن
 تَرَصِيْنٌ - ع. استوار داشتن
 تَرَصِيْهٌ - ع. خشنود کردن
 تَرَطْبٌ - ع. خیسانیدن، تر کردن

تَرْكُوسَاوَر - ف. چابك سوار كامل
 تَرْكُوش - ف. جعبه تیر که کمان گویند
 تَرْكُوتَن - ع. باقوت شدن، باوقار بودن
 تَرْكُوتَن - ع. اجزائی را جمع ساختن
 تَرْكُوتَن بَنَدَن - ع. نوعی از شعر است
 تَرْكُوتَن - ع. منسوب و متعلق بترکیب
 تَرْكُوتَن - ع. میخ فرو بردن
 تَرْكُوتَن - ع. نازک و لاغر ساختن
 تَرْكُوتَن - ع. بی شوهر یا بیوه ماندن
 تَرْكُوتَن - ع. خاکستر نمودن
 تَرْكُوتَن - ع. سخن را مسلسل کردن
 تَرْكُوتَن - ع. کلام را تالیف کردن
 تَرْكُوتَن - ع. اصلاح و مرمت نمودن
 تَرْكُوتَن - ع. معرّب تر رنگین به عربی
 مَرَّ كُوتِنَد
 تَرْكُوتَن - ع. تصویر و اشکالی که بشکل
 تَرْكُوتَن باشد
 تَرْكُوتَن - ع. آهسته آواز خواندن
 تَرْكُوتَن - ع. سپرها
 تَرْكُوتَن - ع. رئیس شدن
 تَرْكُوتَن - ع. ترشیدن
 تَرْكُوتَن - ع. صدای زدن که گاهی در
 حرف زدن پیدا شود
 تَرْكُوتَن - ع. مهر بانی کردن
 تَرْكُوتَن - ع. استهزاء کردن، دریغ داشتن
 تَرْكُوتَن - ع. سیراب کردن
 تَرْكُوتَن - ع. رواج و اعتبار دادن
 تَرْكُوتَن - ع. خوشبو ساختن، راحت دادن
 تَرْكُوتَن - ع. هر چهار رکعت در نماز
 تراویح، سنیا

تَرْكُوتَن - ع. سنجیدن، وزن نمودن
 تَرْكُوتَن - ع. چریدن، برعری رفتن
 تَرْكُوتَن - ع. ترسانیدن
 تَرْكُوتَن - ع. کسی را بچیزی مایل
 نمودن (از تَرْكُوتَن مشتق است)
 تَرْكُوتَن - ع. نازکی نعمت، ارمغان
 تَرْكُوتَن - ع. بلند مرتبه شدن
 تَرْكُوتَن - ع. مدارا و ملایمت کردن
 تَرْكُوتَن - ع. داماد را تنهت گفتن
 تَرْكُوتَن - ع. تعظیم نمودن
 تَرْكُوتَن - ع. کسی را بلند قدر کردن
 تَرْكُوتَن - ع. رفاقت و همراهی کردن
 تَرْكُوتَن - ع. آسوده حال کردن
 تَرْكُوتَن - ع. منتظر شدن
 تَرْكُوتَن - ع. طرب و رقص کردن
 تَرْكُوتَن - ع. مال را بر نچ تحصیل نمودن
 تَرْكُوتَن - ع. مهربان و نرم دل شدن
 تَرْكُوتَن - ع. رفعت یافتن، بالا رفتن
 تَرْكُوتَن - ع. کسی را بلند رتبه کردن
 تَرْكُوتَن - ع. کلام را نیکو کردن
 تَرْكُوتَن - ع. رقصانیدن
 تَرْكُوتَن - ع. وصله بلباس زدن و اصلاح
 کردن
 تَرْكُوتَن - ع. باریک ساختن
 تَرْكُوتَن - ع. نوشتن
 تَرْكُوتَن - ع. خط بطلان بچیزی کشیدن
 تَرْكُوتَن - ع. وا گذاشتن
 تَرْكُوتَن - ع. ترکیب یافتن
 تَرْكُوتَن - ع. مالیکه از میت ماند
 تَرْكُوتَن - ف. هجوم آوردن

تَزَلُّلٌ - ع. در اضطراب و بی قراری شدن (مزید میسر و باعی است)	تَرَوِيضٌ - ع. زمینی را باغ کردن و ترتیب نمودن
تَزْمِيمٌ - ع. بافسار بستن (از نظام)	تَرَوِيغٌ - ع. ترسانیدن
تَزْدَاقٌ - ع. زندیق و ملحد شدن	تَرَوِيقٌ - ع. صاف و براق نمودن، تعجب آوردن
تَزْوَانِيَهٌ - ع. اسناد ز نادادن و زنا کردن	تَرَهٌ - ف. گیاه معلومست که سبزی گویند
تَزْوَانِيْدٌ - ع. بچخماق آتش زدن	تَرَهَاتٌ - ع. جم تَرَهَه کلامهای بی معنی است، چیزهای باطل و بیفایده
تَزْوُجٌ - ع. زن یا شوهر گرفتن (زناشویی)	تَرَهَهٌ - ع. باطل، سخن بیهوده و بیراهه
تَزْوُدٌ - ع. توشه و تدارک لوازم سفر	تَرَهَبٌ - ع. ترسیدن، راهب شدن
تَزْوِيْجٌ - ع. کسی را بدیگری بشکاح در آوردن	تَرَهِيْبٌ - ع. ترسانیدن
تَزْوِيْدٌ - ع. بمعنای تَزْوُدٌ	تَرِيَانِيٌ - ع. بازهر، معجون معروف
تَزْوِيْرٌ - ع. حيله کردن، دروغ گفتن	تَرِيَالٌ - ف. افیون
تَزْوِيْقٌ - ع. زینت دادن و فلزی را با طلا ساختن	تَرِيْدٌ - ع. غلط از مَرِيْدٌ است که آبگوشته است
تَزَهْدٌ - ع. برهیز کار شدن	تَرِيْكَةٌ - ع. چیز متروک و گذاشته شده
تَزَيِيْدٌ - ع. زیاد کردن	تَرَاْحِفٌ - ع. جنگیدن در لشکر
تَزَيِيْفٌ - ع. جعل سکه تقلبی، لوم	
تَزَيِيْلٌ - ع. براکنده و جدا ساختن	
تَزَيِيْنٌ - ع. آرایش کردن	تَرَاْحِمٌ - ع. از خجالت بزرگمت افتادن
تَزَيِيْرٌ - ع. از یکدیگر پرسیدن	تَرَاْئِدٌ - ع. افزوده شدن
تَزَاثٌ - ع. یکدیگر را لئ و سب نمودن	تَرَاْيِيْرٌ - ع. نوشتن (از زُبُرٌ است)
تَزَاوِيْقٌ - ع. در سواری از هم سبقت گرفتن	تَرَاْيِيْلٌ - ع. رشوه بزمین دادن یعنی کوت دادن
تَزَاْفِطٌ - ع. در پی یکدیگر افتادن	تَرَدٌ - ع. شیشه گندم
تَزَاْمُحٌ - ع. از عیوب هم اغماض کردن	تَرَزُوْ - ع. قراول که تدر و باشد
تَزَاوِيٌ - ع. باهم برابر شدن	تَرَزِيْفٌ - ع. بکلام دروغ افزودن
تَزَاهِلٌ - ع. باهم بسهولت مدارات کردن	تَرَفِيْثٌ - ع. قیر بظرف مالیدن که آبش نرود
تَزَايِيْحٌ - ع. ذکر خدا و سبحان الله گفتن	تَرَكِيَهٌ - ع. خود را از معايب برهانیدن

- تَسْبِيحَاتٌ - ع. جمع تسبیح، پاکیزگی خدا
- تَسْبِيْقٌ - ع. پیش انداختن در اسب دوانی
- تَسْبِيْكٌ - ع. معدنیات را آب کرده بقالب ریختن
- تَسْبِيْلٌ - ع. فی سبیل الله وقف و مباح نمودن
- تَسْبِيْرٌ - ع. عورات خود را پوشانیدن
- تَسْبِيْرٌ - ع. پوشاندن عیوب و غیره
- تَسْبُدٌ - ع. سجده کردن، پیشانی بخاک نهادن
- تَسْبِيْعٌ - ع. مسجع گفتن و خواندن کبوتر
- تَسْبِيْلٌ - ع. در کتابچه دیوان ثبت کردن، قباله نوشتن
- تَسْبِيْنٌ - ع. محبوس و در زندان کردن
- تَسْبَرٌ - ع. سحری خوردن برای روزه گرفتن
- تَسْبِيْهٌ - ع. در تراشه مکتوب نوشتن و مهر کردن کاغذ
- تَسْبَرٌ - ع. استهزاء و مسخره کردن
- تَسْبِيْرٌ - ع. کسی را رام و تابع ساختن
- تَسْبِيْحٌ - ع. گرم کردن، کوفتن کفش
- تَسْبِيْحٌ - ع. از عمد دروغ گفتن
- تَسْبِيْدٌ - ع. استوار کردن، راست نمودن
- تَسْبِيْشٌ - ع. شش قسمت کردن
- تَسْرِيٌ - ع. کنیز را همخواه قرار دادن
- تَسْرِيْبٌ - ع. فرستاده شدن، روانه داشتن
- تَسْرِيْحٌ - ع. رها کردن، سهل کردن،
- شانه کردن، طلاق دادن
- تَسْرِيْحٌ - ع. شمع را فروزان کردن
- تَسْرِيْدٌ - ع. بافتن پارچه، کلام را روان گفتن
- تَسْرِيْقٌ - ع. اسناد دزدی دادن
- تَسْرِيْقٌ - ع. کلام بیهوده گفتن
- تَسْرِيْحٌ - ع. زمین را هموار نمودن
- تَسْرِيْرٌ - ع. نوشتن، بسط آوردن
- تَسْعٌ - ع. يك قسمت از نه قسمت
- تَسْعَةٌ - ع. عدد نه (۹)
- تَسْعَةٌ عَشْرٌ - ع. عدد نوزده
- تَسْفِيْرٌ - ع. بسفر فرستادن، رو برآوردن
- تَسْفِيْلٌ - ع. بکار بستن و سفالت واداشتن
- تَسْفِيْهٌ - ع. نسبت سفاهت بکسی دادن
- تَسْفِيْهٌ - ع. نوشانیدن، سقاك الله گفتن
- تَسْفِيْفٌ - ع. خانه را سقف دادن، راست کردن تیر
- تَسْفِيْمٌ - ع. رنجور و مریض ساختن
- تَسْكُنٌ - ع. مسکین و گدا شدن
- تَسْكِيْتٌ - ع. کسی را بسکوت واداشتن
- تَسْكِيْرٌ - ع. کسی را به سکر و مستی انداختن
- تَسْكِيْنٌ - ع. آسوده و ساکن نمودن
- تَسْلَمٌ - ع. از لباس مزین عور شدن
- تَسْلَتٌ - ع. بیخبر از همراهان برآه افتادن
- تَسْلَحٌ - ع. سلاح و شیدن، جنگ آراسته شدن
- تَسْلُسُلٌ - ع. مانند زنجیر عبارت بهم

تَشَاوُرٌ - ع. باهم نزاع کردن	پیوستن ، پیوسته روان شدن و جاری شدن آب
تَشَارُكٌ - ع. باهم شریک شدن	تَسَلَطٌ - ع. زبانه‌درازدن و اقتدار پیدا نمودن
تَشَاغُرٌ - ع. شعر گفتن بتکلف	تَسَلَفٌ - ع. قرض کردن
تَشَاغُلٌ - ع. مشغول بکاری شدن	تَسَلَّمَ - ع. گردن نهادن
تَشَافَهٌ - ع. مقابل و روبرو سخن گفتن	تَسَلَّى - ع. خاطری را خورسند ساختن
تَشَاهُرٌ - ع. کار را آشکارا کردن	تَسَلَّخٌ - ف. سجاده و جانماز
تَشَامٌ - ع. فال بدادن	تَسَلَّطٌ - ع. تسلی دادن
تَشَتُّ - ع. متوسل شدن از راه غیر قانون	تَسَلَّطٌ - ع. مسلط کردن
تَشَنَّهُ - ع. مانند شدن	تَسَلَّمٌ - ع. گردن نهادن
تَشْيِبٌ - ع. از عشق و جمال باکسی سخن گفتن	تَسَمَّعٌ - ع. شنیدن
تَشْهَه - ع. چیز را بچیزی مانند نمودن	تَسَمَّطٌ - ع. شعر را مسطط گفتن
تَشْتٌ - ع. پریشان شدن	تَسْمِنٌ - ع. فربه شدن
تَشَنٌ - ف. زغن	تَسْمَه - ف. پاره باریکی از پوست گاو
تَشْحِجٌ - ع. دلیر کردن	و مانند آن که بجای طناب استعمال کنند
تَشْحِجٌ - ع. تیز کردن	تَسْمِهه - ع. نام نهادن
تَشْحِصٌ - ع. امتیاز داشتن	تَسَنٌ - ع. قبول سنه و طریقه کردن
تَشْحِصٌ - ع. امتیاز دادن	تَسَوَّدٌ - ع. قبول سیاهی نمودن
تَشَدُّدٌ - ع. سخت گرفتن	تَسَوَّيْدٌ - ع. سیاه کردن
تَشَدِيدٌ - ع. سنگین کردن ، علامتی است که بالای حرف متصل مکرر گذارند	تَسَوَّيْفٌ - ع. ملاحظه کردن در کار
تَشَرٌّ - ف. تغییر کردن و تهدید نمودن	تَسَوَّيْلٌ - ع. آراستن
تَشَرَّفٌ - ع. بلندی جستن	تَسَوَّيْهٌ - ع. برابر کردن
تَشْرِيحٌ - ع. شرح دادن	تَسَهَّلٌ - ع. آسان شدن
تَشْرِيْفٌ - ع. بلند کردن	تَسَهَّمٌ - ع. سهم سهم شدن
تَشْرِيْقٌ - ع. روشن کردن	تَسَهَّلٌ - ع. آسان کردن
تَشْرِيَاثٌ - ع. شریک قراردادن	تَسَهِّمٌ - ع. جزء جزء کردن
تَشْعَبٌ - ع. شعبه شعبه شدن	
تَشَعُّعٌ - ع. پرتوانداختن	تَشَشٌ - ف. آتش، تیشه
تَشْعِيبٌ - ع. شعبه شعبه کردن	تَشَابُهٌ - ع. مانند یکدیگر بودن

تَصَاْحُبٌ - ع. ملازم و مالک بودن	تَشْفَعُ - ع. جفت شدن
تَصَاوُفٌ - ع. مقابل هم واقع شدن	تَشْفِي - ع. تسکین خاطر دادن
تَصَادُقٌ - ع. باهم دوستی کردن	تَشْفَعُ - ع. شفاعت نمودن
تَصَادُمٌ - ع. کوفته شدن دو چیز باهم	تَشْفِقٌ - ع. مهربانی کردن
تَصَادِيفٌ - ع. انقلابها، تبدیله‌ها	تَشْفِيقٌ - ع. تجزیه و شکافتن
تَصَاعُدٌ - ع. بالا رفتن	تَشْكُرٌ - ع. سپاس داشتن
تَصَاغٌ - ع. دست یکدیگر را گرفتن	تَشْكِي - ع. شکایت کردن
تَصَالِحٌ - ع. باهم سازش کردن	تَشْكِيكٌ - ع. بگمان انداختن
تَصَامُمٌ - ع. خود را بگری زدن	تَشْكِيْلٌ - ع. بجزئی صورت دادن
تَصَانِيفٌ - ع. تصنیفها، کتابها	تَشْلِخٌ - ف. سجاده و جانماز
تَصْحِيحٌ - ع. درست و صحیح کردن	تَشْمِخٌ - ع. درهم کشیده شدن
تَصْحِيفٌ - ع. خطادر نوشتن	تَشْمَعٌ - ع. زشت شدن
تَصَدَّرٌ - ع. بالا نشستن	تَشْمَكٌ - ف. جوجه مرغ
تَصَدَّقٌ - ع. در راه خدادادن	تَشْمَعٌ - ع. یکسی زشت گفتن
تَصَدِّيٌ - ع. مباشرت کردن	تَشْوِيْرٌ - ع. گرفتن و بیرون آوردن ،
تَصَدِّيْرٌ - ع. در پیشگاه نشاندن	خجالت دادن، اشاره کردن
تَصَدِّيْعٌ - ع. درد سردادن	تَشْوِيْسٌ - ع. شوراندن کار
تَصَدِّيْقٌ - ع. قبول کردن	تَشْوِيْقٌ - ع. آرزو مند گردانیدن
تَصْرُفٌ - ع. دست در کاری زدن	تَشْهَدٌ - ع. شهادت دادن در نماز، شاهد
تَصْرِيْحٌ - ع. آشکارا کردن	خواستن
تَصْرِيْفٌ - ع. برگرداندن	تَشْهِي - ع. میل و رغبت داشتن
تَصْعِيْبٌ - ع. چیزی را سخت نمودن	تَشْهَرٌ - ع. مشهور و معروف کردن
تَصْعِيْدٌ - ع. بالا رفتن بکوه، نظر کردن	تَشْهِي - ف. خار بشت
بالا و پائین	تَشْهِي - ع. خود را پیر نشان دادن
تَصْفِيْرٌ - ع. کوچک کردن، اصطلاحی	تَشْهَدٌ - ع. بلند شدن
است دزنحو	تَشْمَعٌ - ع. پیروی کردن ، مذهب شیمه
تَصْفَحٌ - ع. جستجو کردن	اختیار کردن
تَصْفَهٌ - ع. روشن کردن	تَشْمِيْدٌ - ع. بلند گردانیدن
تَصَلَتْ - ع. سخت گردیدن	تَشْمِيْعٌ - ع. مشایعت کردن ، دلیر
تَصْمِيْمٌ - ع. عزم در کار نمودن	گردانیدن، سوزاندن

تَصْنَعُ - ع. بخود چیز برابستن
 تَصْنِيفُ - ع. گونه گونه ساختن، نوشتن
 کتاب علمی
 تَصْنِيعُ - ع. روش نیکو قرار دادن
 تَصْوَرُ - ع. اندیشه کردن
 تَصَوُّفُ - ع. راه حق پیمودن، صوفی
 خود را نشان دادن
 تَصَوُّنٌ - ع. خود را از عیب و نقص نگاه
 داشتن

تَصْوِبٌ - ع. حکم بصواب کردن
 تَصْوِیْبٌ - ع. بصادق آوردن
 تَصْوِیْرٌ - صورتگری کردن

تَصَاْحُكٌ - ع. خندیدن
 تَصَادٌ - ع. مخالف یکدیگر بودن
 تَصَارُبٌ - ع. کتک کاری کردن
 تَصَارِیْسٌ - ع. دندانها
 تَصَاعُفٌ - ع. دوچندان کردن
 تَصَاوُرٌ - ع. باهم یاری کردن
 تَصَامُنٌ - ع. هریک کفیل و ضامن
 یکدیگر شدن
 تَصَائِفٌ - ع. باهم شتاب داشتن
 تَصْنِیْعٌ - ع. مل بغروب کردن، بیپهلوی
 خواناندن

تَصَرُّزٌ - ع. زبان بردن
 تَصَرُّعٌ - ع. زاری کردن
 تَصْرِیْسٌ - ع. دندان دندان کردن
 تَصْرِیْفٌ - ع. دوچندان کردن
 تَصَلِیْلٌ - ع. بضالت و گمراهی نسبت
 دادن

تَصْمَنُ - ع. در برداشتن
 تَصْمِیْنٌ - ع. تاوان دادن
 تَصْنِیْعٌ - ع. هلاک کردن، مهمل نمودن
 مفقود کردن
 تَصْنِیْفٌ - ع. مهمانی کردن، عدول
 کردن
 تَصْیِْقٌ - ع. تنگ گرفتن، تنگ کردن

تَطَابُقٌ - ع. برابر کردن
 تَطَاوُلٌ - ع. گردنکشی کردن
 تَطَبُّبٌ - ع. خود را طبیب نمایش دادن
 قبول طبابت کردن
 تَطْبِیْحٌ - ع. بختن و بریان کردن
 تَطْبِیْقٌ - ع. برابر ساختن
 تَطْرُقٌ - ع. دوچیز برهم خوردن و صدا
 کردن، شب آمدن

تَطْرِیْبٌ - ع. آوازه خواندن
 تَطْرِیْدٌ - ع. دور کردن
 تَطَقُلٌ - ع. طفیلی شدن
 تَطْبِیْعٌ - ع. بیرون آمدن شکوفه خرما
 تَطْبِیْقٌ - ع. رها کردن، طلاق دادن
 تَطْمِیْحٌ - ع. بطمع انداختن
 تَطَوُّزٌ - ع. نمایش حالت دادن
 تَطَوُّعٌ - ع. قبول کردن و منقاد شدن،
 عمل مستحبی کردن

تَطَوُّلٌ - ع. منت نهادن و افزون کردن
 تَطَوُّیْلٌ - ع. دراز کردن
 تَطَهِّیْرٌ - ع. پاکیزه کردن
 تَعْتِیْرٌ - ع. فال بد زدن
 تَطَاوُرٌ - ع. فیروز آمدن

تَهْمِيْرُ - ع. بیان خواب کردن، گذشتن سخن ازدل کسی	تَهَاهِرُ - ع. با هم یاری کردن، پس بشت انداختن
تَهْمِيْهٌ - ع. آماده کردن	تَهْلُمٌ - ع. داوری خواستن
تَهَجُّبٌ - ع. بشکفت آمدن	تَهْلِيْمٌ - ع. نسبت ظلم دادن
تَهَجِيْبٌ - ع. بشکفت آوردن	
تَهَجِيْرٌ - ع. نسبت بعجز دادن	تَهَابٌ - ع. بیکدیگر خشمگین شدن
تَهَجِيْلٌ - ع. شتافتن	تَهَادُلٌ - ع. با هم مساوی شدن
تَهَجِيْنٌ - ع. سرشتن وخمیر کردن	تَهَارُضٌ - ع. با هم معارضه و خلاف یکدیگر کردن
تَهْدَاذٌ - ع. شماره	تَهَارِفٌ - ع. همدیگر را شناختن و اظهار آشنائی کردن
تَهْدُوْدٌ - ع. زیاد شدن عدد	تَهَاسُرٌ - ع. سخت و استوار شدن و با هم دشواری کردن
تَهْدِيْمٌ - ع. ستم کردن، در گذشتن	تَهَاشِقٌ - ع. با هم عشق بازی کردن
تَهْدِيْلٌ - ع. برابر کردن و چیز شایسته گواهی کردن	تَهَاصِدٌ - ع. یاری نمودن
تَهْدِيْهٌ - ع. نافع گردانیدن	تَهَاطَفٌ - ع. با هم مهربانی کردن
تَهْدِيْرٌ - ع. عذر آوردن	تَهَاطَمٌ - ع. بزرگ شدن
تَهْدِيْبٌ - ع. شکنجه کردن	تَهَاقُفٌ - ع. پیروی کردن
تَهْدِيْرٌ - ع. تقصیر کردن در کار، عذر ثابت نشدن	تَهَاقُذٌ - ع. با هم پیمان بستن
تَهْدِيْرٌ - ع. بعر ب خود را شبیه کردن	تَهَالِيٌ - ع. بلند شدن در قدر
تَهْرِيْضٌ - ع. از چیزی روی گردانیدن	تَهَالِيٌ - ع. قدر از بلند است
تَهْرِيْبٌ - ع. سخن فصیح گفتن	تَهَانِذٌ - ع. با هم عناد ورزیدن
تَهْرِيْشٌ - ع. در آخر شب فرود آمدن	تَهَانِقٌ - ع. دست بگردن یکدیگر کردن
تَهْرِيْضٌ - ع. بکنایه سخن گفتن	تَهَاوُنٌ - ع. یکدیگر را یاری کردن
تَهْرِيْفٌ - ع. شناساندن	تَهَاهُدٌ - ع. با هم پیمان نهادن
تَهْرِيْقٌ - ع. خوی و عرق آوردن، مخلوط کردن شراب را	تَهَفٌ - ع. مانده شدن
تَهْرِيْرٌ - ع. ارجمند شدن، کمیاب گشتن	تَهَعْدٌ - ع. پرستش کردن، بنده خود ساختن
تَهْرِيْبٌ - ع. تسلیم دادن در مصیبت	تَهَعِيْسٌ - ع. ترش روشیدن
تَهْرِيْرٌ - ع. دشوار شدن	تَهَعِيْدٌ - ع. بنده گرفتن
تَهْمِيْرٌ - ع. دشوار کردن	

تعلم - ع. آگاه کردن	تعشق - ع. عشق پیدا کردن
تعهد - ع. از روی اختیار کاری کردن	تعصب - ع. طرفداری از کسی یا چیزی
تعق - ع. دور اندیشیدن در سخن و عمق سخن رسیدن	تعصی - ع. دشوار شدن کار
تعمل - ع. کاری گرفتن	تعطر - ع. خوشبو و عطر آلودن
تعظم - ع. عمامه بر سر نهادن	تعطف - ع. مهربانی نمودن
تعفی - ع. خود را بکوری زدن	تعطیر - ع. عطر مالیدن
تعفید - ع. غسل تمهید دادن	تعطیل - ع. بیکار کردن
تعفیر - ع. آباد کردن	تعظم - ع. بزرگ منشی کردن
تعفیم - ع. همه را شامل کردن	تعظیم - ع. بزرگ کردن
تعفیه - ع. سخن پوشیده گفتن	تعفیف - ع. از کار ناشایسته اجتناب کردن
تعنت - ع. در رنج افتادن	تعفن - ع. بوی بد دادن
تعنیف - ع. درشتی نمودن	تعنن - ع. برگردانیدن بو و مزه گوشت
تعوذ - ع. بچیزی عادت کردن	تعقب - ع. مواخذه نمودن بر گناه، دو باره پرسیدن خبر
تعویذ - ع. بناه خواستن	تعقد - ع. سخت شدن، گره افتادن، سطر شدن
تعویض - ع. عوض و بدل کردن	تعقل - ع. دریافتن
تعویق - ع. کار را عقب انداختن	تعقیب - ع. کسی را دنبال کردن، پس از نماز نشستن برای دعا خواندن
تعویل - ع. بلند گریه کردن	تعقید - ع. گره انداختن
تعهد - ع. عهد و پیمان نهادن	تعرف - ع. خود را بنده کردن
تعیش - ع. زندگی خوش کردن	تعلق - ع. بچیزی درآویختن
تعین - ع. شخصیت پیدا کردن	تعلل - ع. بهانه کردن و خود را مشغول کاری داشتن
تعینت - ع. معیوب کردن	تعلم - ع. آموختن
تعیز - ع. سرزنش نمودن	تعلف - ع. بستور علف دادن
تعین - ع. مخصوص کردن بچیزی	تعلق - ع. درآویختن چیز را بچیزی و معلق گردانیدن
تعابن - ع. زبان کردن دو طرف در خرید و فروش، مغبوع نشدن	تعلیل - ع. دلیل و برهان آوردن
تغار - ف. طشت کلین، خوردنی و آذوقه مقرری و چیزه	
تغافل - ع. خود را به بیخبری زدن،	

دادن	غفلت کردن
تفاضل - ع. تفاوت بین دو عدد پیدا کردن	تغامر - ع. بچشم و ابرو اشاره کردن، غمزه آمدن
تفاله - ف. باقی مانده چیزی پس از فشردن	تغایر - ع. باهم اختلاف داشتن
تفاوت - ع. دور شدن دو چیز	تغشع - ع. پیمانه بزرگ
تفال - ع. فال نیک گرفتن	تغذی - ع. غذا خوردن
تفت - ف. گرما و حرارت	تغذیه - ع. غذا دادن
تفتن - ف. تافتن	تغزل - ع. خنده کردن و گول زدن
تفتیح - ع. گشادن و باز کردن	تغزل - ع. اشعار عاشقانه خواندن
تفتیدن - ف. گرم کردن	تغسیل - ع. شستن و غسل دادن
تفتیش - ع. تفحص کردن	تغلیب - ع. چیره شدن
تفتین - ع. آشوب کردن	تغلیط - ع. بغلط انداختن
تفحص - ع. بدبرا از حد گذراندن	تغلیظ - ع. غلیظ و سطربر کردن
تفحص - ع. جستجو کردن	تغیر - ع. ناز کردن
تفخر - ع. تکبر نمودن	تغیر - ع. آوازه خواندن
تفحید - ع. بران مالیدن	تغیوط - ع. قضاء حاجت نمودن
تفحیم - ع. بزرگ گردانیدن	تغیر - ع. حالی بحالی شدن
تفریح - ع. گشایش و رفع اندوه کردن	تغیر - ع. دگرگون کردن
گردش کردن	
تفرّد - ع. یگانه شدن	تّف - ف. روشنی و برتوحرارت و گرمی
تفرّس - ع. بشناتی یافتن	تّف - ف. آب دهان انداختن
تفریح - ع. منشعب شدن	تّفاح - ع. سبب
تفرّع - ع. خودنمایی کردن	تّفاحش - ع. از حد گذشتن بدی
تفریح - ع. بذل جهد کردن	تّفاحر - ع. ناز تکبر نمودن
تفرّق - ع. جدا شدن	تّفاریق - ع. جدا جدا
تفرقه - ع. جدا کردن	تّفاسخ - ع. از طرفین معامله را برهم زدن
تفریح - ع. شادمان کردن	تّفاسیر - ع. تفسیرها و توضیحا
تفریح - ع. گشایش دادن	تّفاسخ - ع. خود را بتکلف فصیح قرار
تفرید - ع. کناره گیری کردن	

خواندن، فهمیدن
تَفَكَّرُ - ف. اندیشه کردن
تَفَكِّكُ - ع. جدا کردن
تَفَكَّنَ - ع. ازحالی بحالی شدن
تَفَكُّوْدُ - ف. استواری نفس هنگام خوف
تَفَكُّه - ف. تنیده عنكبوت
تَفَكُّو - ف. آب دهان انداختن
تَفَكُّوْرُ - ف. گل ولای
تَفَكُّوْرُ - ع. برتری جستن
تَفَكُّوْه - ع. سخن گفتن
تَفَكُّوْبِضُ - ع. کار را یکی باز گذاشتن
تَفَهِّمُ - ع. دانستن
تَفَهِّمُ - ع. فهماندن

تَقَابُلُ - ع. روی در روی شدن
تَقَاوُرُ - ع. یکدیگر را فریفتن
تَقَاتُلُ - ع. یکدیگر را کشتن
تَقَادِيْرُ - ع. فرضها و اندازه کردنها
تَقَارُبُ - ع. نزدیک بهم شدن
تَقَارُنُ - ع. باهم پیوستن
تَقَاَصُ - ع. برداشتن و گرفتن مال کسی
 باندازه که پیش بآنکس داده
تَقَاَضَا - ع. درخواست کردن
تَقَاَطَعُ - ع. دو خط بهم متصل شدن
تَقَاعُدُ - ع. حق از کسی خارج نگشتن
تَقَاعُسُ - ع. سرکش شدن اسب
تَقَاوِي - ع. بذرا برعیت مساعده
 دادن تا از تنگی آسایش یابد
تَقَاوِيْمُ - ع. تقویها
تَقَبُّلُ - ع. قبول کردن

تَقَرِيْطُ - ع. از حد درگذشتن
تَقَرِيْعُ - ع. فارغ کردن
تَقَرِيْبُ - ع. جدا کردن، فاعده ایست در
 حساب
تَقَرُّغُ - ع. بیمناک شدن
تَقَرِيْبُ - ع. ترساندن
تَقَسُّی - ع. گرمی و حرارت
تَقْسَا نِدُنُ - ف. گرم کردن
تَقَسِّخُ - ع. برهم خوردن
تَقْسِيْدُنُ - ع. گرم شدن
تَقْسِيْرُ - ع. معنی سخن را بیان کردن
تَقْسُی - ع. سرزنش
تَقْسِيْی - ع. تپش و گرمی
تَقَسُّلُ - ف. نفرین، سرزنش
تَقَسَّه - ف. سرزنش کردن
تَقَسِيْلَه - ف. تشبیه
تَقَصُّی - ع. رهایی یافتن
تَقَصِيْلُ - ع. جدا جدا کردن سخن و
 طول دادن
تَقَصُّلُ - ع. نیکی کردن
تَقَصِيْحُ - ع. رسوا کردن
تَقَصِيْضُ - ع. سیم اندود کردن
تَقَطَّنُ - ع. فهمیدن
تَقَطِّعُ - ع. زشتی چیز را یافتن
تَقَطِّیْعُ - ع. چیز را زشت معرفی نمودن
تَقَعْلُ - ع. قبول فعلی نمودن
تَقَعْلَه - ع. بجا آوردن کاری
تَقَعِيْلُ - ع. کار را بجا آوردن
تَقَعْدُ - ع. مهر بانی کردن
تَقَعَه - ع. اظهار دانائی کردن، قعه

- تَسْبِيح - ع. زشت شمردن
تَسْبِيض - ع. جمع کردن ، در تصرف دادن
تَسْبِيح - ع. بوسیدن
تَقْدَس - ع. پاکیزه بودن، اظهار تقدس نمودن
تَقَدَّمَ - ع. پیش افتادن
تَقْدِير - ع. اندازه گرفتن، تمجید کردن
سر نوشت هر کس از طرف خدا معین شدن
تَقْدِيرِيس - ع. کسیر امززه دانستن
تَقْدِيم - ع. پیشکش نمودن
تَقْرَب - ع. نزدیک شدن
تَقَرُّر - قرار گرفتن
تَقْرُب - ع. نزدیک کردن
تَقْرُبُ - ع. تکرار درس استاد نمودن
تَقْرِيف - ع. بریدن و قطع کردن ، مدح یا ذم کردن
تَقْرِيف - ع. مدح و ثنا کردن زنده بحق یا باطل
تَقْرِيع - ع. کوفتن ، سرزنش کردن
تَقْسِيط - ع. جدا کردن، باجزار معینی تقسیم نمودن
تَقْسِيم - ع. بخش کردن
تَقْشِير - ع. مغز را از پوست جدا کردن
تَقْصِير - ع. کوتاه آوردن
تَقْطِير - ع. چکانیدن
تَقْطِيع - ع. قطعه قطعه کردن
تَقَرُّر - ع. گودی پیدا کردن ، هتابل تحجب
- تَقْعُر - ع. گود کردن، صیحه زدن
تَقَعَل - ع. در بسته شدن
تَقَالا - ع. در پی کاری زحمت کشیدن
تَقَلُّب - ع. برگشتن، دست انداختن در کار بخواست خود
تَقَلَّب - ع. قلاده در گردن افتادن
تَقَلَّض - ع. درهم کشیده شدن
تَقْلِيْب - ع. برگردانیدن
تَقْلِيْد - ع. کار ذرعهده کسی انداختن ، پیروی کردن بدون تأمل و فکر
تَقْلِيْع - ع. از ریشه کندن
تَقْلِيل - ع. کم کردن
تَقْلِيم - ع. ناخن چیدن و تراشیدن
تَقْضَع - ع. راضی کردن
تَقْضِيْن - ع. وضع قانون نمودن
تَقْوَات - ع. خورش ساختن
تَقْوَم - ع. معتدل شدن
تَقْوِي - ع. برهیز
تَقْوِيْت - ع. قوه دادن
تَقْوِيْم - ع. قیمت کردن متاع ، راست گردانیدن، گاهنامه سال
تَقِي - ع. برهیز
تَقِي - ع. برهیز کار
تَقِيْد - ع. بند شدن
تَقِيَه - ع. برهیز کاری
تَقِيْد - ع. بند کردن
- تَك - ف. تنها، اندک ، نامتناهی
تَك - ف. منقار مرغان ، نوک نیزه و خنجر و مانند آن

تَكَرَّرٌ - ع. دوباره شدن	تَكَابُؤِي - ف. جستجو و تفحص
تَكَرَّهُ - ع. ناپسند داشتن	تَكَافُفٌ - ع. ازدو طرف برای یکدیگر نوشتن، فیما بین مکاتبه کردن
تَكَرِيمٌ - ع. نیک گرامی کردن و تنزیه نمودن	تَكَائِمٌ - ع. خبر را بین خود مکتوم داشتن
تَكَرِيهٌ - ع. ناپسند داشتن	تَكَافُزٌ - ع. زیاد شدن
تَكَزٌ - ف. دانه انگور	تَكَافٌ - ع. زیاد شدن و غلیظ گشتن
تَكَسَّرٌ - ع. شکسته شدن	تَكَادِمٌ - ع. منزه بودن
تَكَسْفٌ - ع. گرفتن آفتاب	تَكَاسَبٌ - ع. از هم کسب کردن
تَكَسِيفٌ - ع. پاره کردن	تَكَاسَلٌ - ع. با هم کسل گشتن
تَكَفَّلٌ - ع. ضمانت کردن	تَكَافُوٌ - ع. برابر شدن، برابر ایستادن
تَكَفِيْرٌ - ع. نسبت بکفردادن، پوشاندن	تَكَالِيْفٌ - ع. تکلیفها
تَكَفِيْنٌ - ع. کفن میت کردن	تَكَامَلٌ - کامل و تمام گردیدن
تَكَكَلٌ - ف. گوسفند شاخدار	تَكَانٌ - ف. حرکت، ترسیدن از حادثه ناگهانی
تَكَكْسٌ - ع. آهک شدن یا مانند آهک شدن	تَكَاوَزٌ - ف. دویدن و تاختن
تَكَكْفٌ - ع. رنج بردن	تَكَاهَلٌ - ع. سهل انگاری کردن
تَكَكِيْسٌ - ع. آهک مالی کردن	تَكَكِيْرٌ - ع. خود بینی کردن
تَكَكَمٌ - ع. سخن گفتن	تَكَكِيْرٌ - ع. الله اکبر گفتن، بزرگ شمردن
تَكَكِيْفٌ - ع. فرمان بکاری دادن	تَكَكَبٌ - ع. نوشتن، تحریر کردن
تَكَكْمِلٌ - ف. کامل کردن	تَكَكَبٌ - ف. صدای ساعت
تَكَكَنْدٌ - ف. آشیانه مرغان	تَكَكْرٌ - ع. زیاد شدن، زیاد گرفتن
تَكَكَبِيْكٌ - فر. عملی، فنی	تَكَكَبِيْرٌ - ع. زیاد کردن
تَكَكُوْنٌ - ع. موجود شدن	تَكَكَجَلٌ - ع. سر مه کشیدن
تَكَكَه - ف. بز نرینه	تَكَكَدْرٌ - ع. تیره شدن
تَكَكَه - ف. لقمه، پاره	تَكَكَدِي - ع. گدائی کردن
تَكَكِيْدَنْ - ف. لاغر شدن، دویدن	تَكَكَدِيْرٌ - ع. تیره کردن
تَكَكْرُكٌ - ف. تگر	تَكَكَدِيْبٌ - ع. نسبت بدروغ دادن
	تَكَكْرَا - ع. باز گردانیدن، حمله کردن و میل نمودن
تَلٌّ - ف. پشته بلند	
تَلَاوُفٌ - ف. شور و غوغا، آلوده و	

تَلْحِيصٌ - ع. خلاصه کردن	آمیخته
تَلْدُنٌ - ع. خوش مزه یافتن	تَلَاخٌ - ف. شور و غوغا
تَلِيكُوبٌ - فر. دور بین بزرگ	تَلَاخِقٌ - ع. بهم ملحق شدن
تَلَطُّخٌ - ع. آلوده شدن	تَلَاخُمٌ - ع. دو چیز بهم چسبیدن
تَلَطَّفٌ - ع. مهر بانی و مدارا کردن	تَلَازُمٌ - ع. لازم ملزوم یکدیگر بودن
تَلَطِّيفٌ - ع. لطیف کردن	تَلَاشٌ - ف. رنج بردن و زحمت کشیدن
تَلَفٌ - ع. بازی کردن	تَلَاشِيٌّ - ع. پراکنده شدن و نیست گردیدن
تَلَعُمٌ - ع. درنگ کردن	تَلَاصُقٌ - ع. دو چیز بهم چسبیدن
تَلَعِبٌ - ع. لعاب دادن، بازی کردن	تَلَاطَفٌ - ع. با هم مدارا و مهر بانی کردن
تَلَعِينٌ - ع. خذاب کردن	تَلَاطُمٌ - ع. موج بر هم خوردن
تَلَفٌ - ع. نیست و نابود شدن	تَلَاوَفِيٌّ - ع. رسیدن و دریافتن
تَلَفُّظٌ - ع. سخن گفتن	تَلَاوَفِيٌّ - ع. ملاقات و رسیدن دو چیز
تَلْفِيْفٌ - ع. در پیچیدن	با هم
تَلْفِيْقٌ - ع. درهم آوردن و آنرا درختن	تَلَالٌ - ع. تلها
تَلْتَاءٌ - ع. برابر، مقابل	تَلَالَةٌ - ف. صوت خوانندگی و
تَلْتَمٌ - ع. بسرعت خوردن	گویندگی
تَلْتَمِيٌّ - ع. پیش آمدن	تَلَامِيْذَةٌ - ع. شاگردان
تَلْقِيْحٌ - ع. آبله و سوزن زدن	تَلَانٌ - ف. فر به بانشاط و خرم
تَلْقِيْنٌ - ع. فهماندن	تَلَاوَتٌ - ع. خواندن
تَلَكٌ - ف. سنک سفید بر اقیست که اگر	تَلَالُوْءٌ - ع. برق زدن، درخشیدن
هر چیزی مالند آتش آنرا نسوزاند و	تَلَنُّتٌ - ع. درنگ کردن
معرّب آن طلق است	تَلَنَسٌ - ع. لباس پوشیدن، اشتباه شدن
تَلَكَةٌ - ف. کلاه برداری و گوش بری	تَلَنِيْسٌ - ع. پنهان داشتن عیب
تَلْمِيْزٌ - ف. خانه که برای گرم ابریش	تَلَنَمٌ - ع. دهان بند زدن
چوب بندی کنند تا پيله حاصل شود	تَلَخٌ - ف. یکی از مزه های اصلی مقابل
تَلْمِيْزٌ - ف. روی هم ریخته	شور و شرین
تَلْمِيْذٌ - ع. شاگرد شدن	تَلَخِجْكَوْكٌ - ف. کاسنی صحرائی
تَلَمَنٌ - ف. بینی	تَلَخَةٌ - ف. جبهه ایست که یکدانه آن يك
تَلْمِيْزٌ - ع. شاگرد	بار آرد گندم راتلخ کند
تَلْمِيْزٌ - ف. میوه ایست شبیه شفتالو	

تَلَسَّكَرٌ - ف. زدن انگشت بر دلف
تَلَوٌ - ف. حرکت بی نظام که آنرا تلو
 تلو نیز گویند
تَلَوٌ - ع. پس رو، جوف
تَلَوَّاسَه - ف. بی آرامی، اندوه، غلاف
 تشه نجاران
تَلَوْتُ - ع. بلید شدن، کیف شدن
تَلَوْتُ - ف. طبق بزرگ
تَلَوْنٌ - ع. رنگ برنگ شدن
تَلَوِيحٌ - ع. اشاره اذدور کردن
تَلَوِيحٌ - ع. لذت بردن از خوراک،
 اسلوب کلام را تغییر دادن
تَلَّه - ف. آنچه بدان جانوران را صید
 کنند
تَلَهْفٌ - ع. دریغ و افسوس خوردن
تَلِي - ف. طلا
تَلِيْسَه - ف. ماده گاو جوان که هنوز
 نرانیده است
تَلِيْنٌ - ع. نرم شدن، روان شدن
تَلِيْنٌ - ع. نرم کردن

تَمٌ - ف. برده که در چشم کشیده شود
 که بر بی غشاوة گویند
تَمٌ - ف. مخفف تیم که کاروانسرای
 بزرگست
تَمَّانَه - ف. گوجه فرنگی
تَمَّانٌ - ع. مانند و مثل هم بودن
تَمَّانِيْلٌ - ع. پیکرهای نکاشته
تَمَّاخَرَه - ف. مسخرگی و ظرافت
تَمَّادِي - ع. تا پایان گذشتن

تَمَّازٌ - ع. خرما فروش
تَمَّارُضٌ - ع. خود را مریض نشان دادن
تَمَّاسٌ - ع. دو چیز بهم سودن
تَمَّاسُكٌ - ع. نگاهداشتن
تَمَّابِي - ع. باهم راه رفتن
تَمَّالِكٌ - ع. خود را نگاهداشتن
تَمَّامٌ - ع. پایان، همه، انتها
تَمَّايِلٌ - ع. آرزو میل کردن
تَمَّامِيَّتٌ - ف. بار کوچکی که بر بار
 بزرگ بندند
تَمَّتٌ - ع. خاتمه یافت
تَمَّتَرَاقٌ - ع. خود نامی باط هم نویسند
تَمَّتَعٌ - ع. فائده بردن
تَمَّتَمٌ - ف. برچم، بیرق، علم
تَمَّتَمٌ - ف. سماق
تَمَّتَالٌ - ف. پیکر نکاشته
تَمَّتَلٌ - ف. مثل زدن
تَمَّتِيْلٌ - ف. مثل زدن، پیکر نگاشتن
تَمَّتَمَجٌ - ع. سخن ناپیدا گفتن
تَمَّتَجَسٌ - ع. آیین زرتشت گردیدن
تَمَّتَجِدٌ - ع. بزرگی نسبت دادن
تَمَّتَجِصٌ - ع. مخصوص و خالص بودن
تَمَّتَجَلٌ - ع. چاره جوئی کردن
تَمَّتَجِي - ع. محو نیست شدن
تَمَّتَجِيصٌ - ع. با کیزه کردن، امتحان
 کردن
تَمَّتَجِيصٌ - ع. خالص کردن
تَمَّتَدٌ - ع. کشیدن
تَمَّتَدُنٌ - ع. خوی شهری گردیدن
تَمَّتَدِيْدٌ - ع. کشیدن، گستردن

تَمَوِيَه - ع. مطلا کردن، آپدرمکانی انداختن، تزویر کردن و صورت سازی نمودن	تَمَرُّ - ع. خرما
تَمَهِيْد - ع. نیکو و هموار نمودن	تَمْرُ - ف. مرضی است در چشم که آنرا آب مروارید گویند
تَمِيْز - ف. پاک و پاکیزه	تَمْرُد - ع. سرکشی نمودن
تَمِيْر - ع. جدا شدن	تَمْرُخ - ع. در کار ناتوان بودن
تَمِيْم - ع. کامل عیار	تَمْرُكُز - ع. در بیک نقطه جمع کردن
تَمِيْمَه - ع. نظر بند، چشم بند	تَمْرُن - ع. عادت بچیزی کردن
تَمِيْز - ع. جدا کردن قوه نفسانی که خوب و بد را تشخیص دهد، بآبی است در نحو و آنرا تمیز نیز گویند	تَمْرُن - ع. عادت دادن
	تَمْسَاخ - ع. نهنک
	تَمْسَخْر - ع. مسخره کردن
	تَمْسُك - ع. تعلق و چنگ زدن
	تَمْسُك - ف. میوه که شبیه شاه توت و ترش مزه است
تَم - ف. بتن، جسم	تَمَسِّي - ع. همراهی کردن
تَم - ف. ۳ خروار و نیم تقریباً	تَمَسِيَه - ع. وادار بکار نمودن و تنظیم دادن
تَمَاثُر - ع. متفرق افتادن	تَمَمُّض - ع. مضضه کردن
تَمَازُغ - ع. بایکدیگر نزاع کردن	تَمَمَّا - ف. نشانه و علامت
تَمَاثِب - ع. متشابه بودن، باهم نسبت داشتن، قرین هم بودن	تَمَكُن - ع. صاحب منزلت و ثروت شدن
تَمَاثُخ - ع. صورت زشتی گرفتن، اصطلاحی است در فلسفه	تَمَكِيْن - ع. قدرت دادن، قبول کردن
تَمَاثُل - ع. فرزند زادن	تَمَلُّق - ع. چابلوسی کردن
تَمَاظِر - ع. بهم نگر بستن، باهم مجادله کردن	تَمَلِك - ع. مالک شدن
تَمَاثِي - ع. باهم مخالف بودن	تَمَلِيْك - ع. مالی را بخشیدن
تَمَاثُض - ع. واژگون بودن اصطلاحی است در علم منطق	تَمَنَدَه - ف. مردم زبان گرفته
تَمَانِي - ف. آنچه منسوب بتن باشد مانند حواس ظاهره که آنرا تمانی دریا بنده گویند	تَمَنِّي - ع. آرزو کردن
تَمَاوُب - ع. هریک بجای یکدیگر	تَمَنِيَه - ع. تمنی کردن
	تَمَوُّج - ع. گره کردن آب
	تَمَوُّز - ف. گرمای سخت، ماه هفتم از سال ترکی شمسی است
	تَمَوُّل - ع. مان و مدت داشتن

تَنْجَحُ - ع. صداروشن کردن	قرار گرفتن
تَنْجَوَاهُ - ف. وجه و بول نقد	تَنَاوَزُ - ف. قوی الجشه که آنرا تنومند
تَنْدُ - ف. تیز، خشم	نیز گویند
تَنْدَرُ - ف. رعد	تَنَاوُلُ - ع. خوردن
تَنْدِسُ - ف. شمال و پیکروهمچنین	تَنَاوُمُ - ع. خوابیدن خواستن
است تندسه	تَنَاهُزُ - ع. قیام کردن برای اخذ
تَنْزِلُ - ع. فرود آمدن	غنیمت
تَنْزَهُ - ع. باک بودن	تَنَاهِي - ع. باخر رسیدن
تَنْزِيلُ - ع. افزودن در فارسی نفعی	تَنَابُكُو - ف. برگی است که آنرا خشک
است که بیولی که قرض کرده اند تعلق	نموده و در قلیان کشند
گیرد	تَنْبَانُ - ف. زیر جامه و شلووار
تَنْزِيهٌ - ع. باک کردن	تَنْبَدُ - ف. مضارع از تنبیدن
تَنْسَخُ - ف. نادر و کمیاب	تَنْبُدُ - ف. نفس کل
تَنْسَكُ - ع. پارساشدن	تَنْسَه - ف. فرش و قالی
تَنْسِيقُ - ع. بربك سیاق قرار دادن	تَنْبَلُ - ف. کاهل و بیگار
تَنْشِيفُ - ع. خشک کردن چیزی خشک	تَنْبَلُ - ف. مکرو حيله
شدن شیر در پستان	تَنْبُورُ - ف. یکنوع ساز است
تَنْصَرُ - ع. ترساشدن	تَنْبُوشَه - ف. لوله ایست سفالین برای
تَنْصِيفُ - ع. نیک وقت کردن در سخن	جریان آب
تامعنی واضح و روشن باشد و محتاج	تَنْبُولُ - ف. کباده ، جناغ زین
تفسیر نکردد	تَنْبَه - ع. آگاه شدن
تَنْصِيفُ - ع. دو قسمت متساوی کردن	تَنْبِدَنُ - ف. خاموش شدن
تَنْطِقُ - ع. سخن گفتن	تَنْتَه - ف. غوغای جنگ
تَنْظِيرُ - ع. مانند قرار دادن	تَنْجَحُ - ع. درخواستن از کسی که وعده
تَنْظِيفُ - ع. پاکیزه کردن	داده است اورا و سازد
تَنْظِيمُ - ع. بربك نسق قرار دادن	تَنْجَرُ - ع. اصرار و انجام دادن
تَنْعِمُ - ع. مال و نعمت داشتن	تَنْجَنُ - ع. پلید شدن
تَنْعِضُ - ع. مکدر شدن عیش	تَنْجِيدَنُ - ف. چین خوردن
تَنْعِضُ - ع. عیش را مکدر کردن	تَنْجِيسُ - ع. پلید کردن
تَنْسَخُ - ع. اماس کردن	تَنْجِمُ - ع. وقت و ستاره شناسی کردن

- تَنْفَرُ - ع. رسیدن
تَنْفَسُ - ع. نفس کشیدن
تَنْفِذُ - ع. امضا کردن، گذراندن
تَنْقَلُ - ع. نقل و مزه خوردن، ازجایی بجایی رفتن
تَنْقِیحُ - ع. پاکیزه کردن
تَنْقِیذُ - ع. تمیز دادن و بد و خوب و صرافایی کردن
تَنْقِیضُ - ع. کم کردن
تَنْقِیْهَ - ع. پاکیزه کردن و پاک نمودن
تَنْكُفُ - ف. نازک، پراکنده
تَنْكُیْزُ - ع. الگ موئی است
تَنْكُرُ - ع. ناشناس بودن
تَنْكِیزُ - ع. ناشناسی کردن
تَنْكِیلُ - ع. عقوبت نمودن
تَنْكَارُ - ف. داروئی است که طلا و نقره و مس را بدان پیوند کند
تَنْكِیْسُ - ف. درختی است پر خار
تَنْكَوْرُ - ت. خوک و تنگوز بیل سال دوازدهم از سالهای دوازده گانه ترکی
تَنْكَهَ - ف. دره مابین دو کوه
تَنْهَرُ - ع. پلنگی نمودن
تَنْمِیْهَ - ع. نمودن
تَنْنَدُ - ف. عنكبوت
تَنْوُ تَأْسُ - ف. عالم عامل
تَنْوُرٌ - ف. محل طبخ نان
تَنْوُرٌ - ف. روشن شدن
تَنْوُرَهَ - ف. لوله آهنی که روی هیزم یا ذغالی گذارند تا دود آنرا بیالاکشد
تَنْوُرٌ - ف. چاک و شکاف
تَنْوُ مَنَدُ - ف. تن آورو زورمند
تَنْوُ یَرُ - ع. نورانی کردن، نوره کشیدن
تَنْوُ یَمُ - ع. خواباندن
تَنْوُ یُنُ - ع. نونیکه در آخر کلمه عربی لفظاً در آید و در کتب نوشته نشود
تَنْوُ یَهَ - ع. مدح و ثنا گفتن، بلند کردن با صدای بلند خواندن
تَنْهَ - ف. جبهه، تن
تَنْهَأُ - ف. تك و مفرد، جمع تن
تَنْنِیدُنُ - ف. خاموش کردن، فریب دادن، بهم بافتن موی و مانند آن
تَنْنِیزَهَ - ف. دامنه و طرف
تَنْنِینُ - ع. ماهی، مار بزرگ، ازدها
تَوُ - ف. ضمیر منفصل مفرد مخاطب
تَوُ - ف. تاب
تَوُ - ف. تو و درون
تَوَا - ف. ضایع و خراب
تَوَابٌ - ع. بسیار بخشنده
تَوَابِغٌ - ع. پیروان
تَوَاتُرٌ - ع. پیایی آمدن
تَوَارُثٌ - ع. ازهم ارث بردن
تَوَارُثٌ - ع. دو نفر باهم وارد شدن، ساختن دو شاعر يك شعر را مانند هم
تَوَا رَهَ - ف. خانه که ازنی سازند
تَوَا رِی - ع. پنهان شدن، پوشیدن
تَوَا رِیْخٌ - ع. تاریخها
تَوَا رِثٌ - ع. معاونت کردن هر يك دیگری را
تَوَا رِثٌ - ع. معادل یکدیگر بودن

- تَوَاوَزِي** - ع. مقابل یکدیگر بودن
تَوَاوَسِي - ف. گلیم و فرش منقش
تَوَاوَضَع - ع. فروتنی کردن
تَوَاوَضَاع - ع. موافقت کردن
تَوَاوَعُد - ع. باهم وعده کردن
تَوَاوَفُر - زیاد شدن
تَوَاوَفُق - ع. باهم موافقت کردن
تَوَاوَفِي - ع. ازدو طرف وفا بعهده نمودن
تَوَالِد - ع. زادن
تَوَالِي - ع. پیایی کاری کردن
تَوَان - ف. توانائی ، ابر
تَوَانَا - ف. قادر
تَوَانَائِي - ف. قدرت
تَوَانَسْتَن - ف. قدرت بر کارداشتن
تَوَانَكَن - ف. کسیکه توانا باشد هر چه خواهد بکند
تَوَانَكِر - ف. صاحب قدرت
تَوَانِي - ع. سستی کردن
تَوَاوَم - ع. دوقولو
تَوَوَّر تَوَو - ف. لا بلا
تَوَوَّرَه - ف. بیخ و بن وساق ، بونه خریزه
تَوَوَك - ف. گنجینه و مخزن
تَوَوَه - ع. بازگشت
تَوَوِيخ - ع. سرزنش کردن
تَوَوَال - ف. مس و نقره ، براده مس و امثال آن
تَوَوِيدَن - ف. درشتی کردن
تَوَوُون - ع. برگشت که خشک کرده و می کشند (سیکار)
- تَوَاتِيَا** - ف. سنک سرمه ، چیز بسیار نرم
تَوَاتِيَق - ع. محکم کردن
تَوَوَجَع - ع. شکوه کردن اذردرد
تَوَوَجَه - ع. روی آوردن
تَوَوِيَه - ع. بطرف آوردن ، فرستادن بزرگ کردن
تَوَوَجَد - ع. تنها و یگانه بودن
تَوَوَحُّش - ع. بصورت وحشی درآمدن ترسیدن
تَوَوَجِيد - ع. خدارایگانه دانستن ، یکی قرار دادن
تَوَوَدَه - ف. پشته و تل ، خرمن ، غله ، ریک بسیار
تَوَوَدِيَع - ع. و ذاع کردن
تَوَوُر - ف. تیر
تَوَوَرَاة - ع. نام کتاب آسمانی موسی پیغمبر (عهد عتیق)
تَوَوَرَان - ف. ماوراء النهر
تَوَوَرَع - ع. برهیز کردن
تَوَوُرْك - ع. بیالای استخوان ران تکیه دادن
تَوَوُرْك - ف. آبله و جوشی که بر سفیدی چشم افتد
تَوَوَرَم - ع. آماس کردن
تَوَوُرْك - ف. قراول
تَوَوَرِي - ف. پارچه ایست لطیف و مشبک که بجامه و لباس دوزند
تَوَوَرِيدَن - ف. رسیدن و دور شدن ، شرمنده شدن در حضور خصم
تَوَوَرِيَه - ع. پوشیدن حقیقت و ظاهر

- کردن غیر آن
تَوَزُّعٌ - ع. متفرق شدن، قسمت شدن
تَوَزِيدٌ - ف. تاخت و تاراج کردن و اندوختن، کشیدن و گذاردن
تَوَزِيْعٌ - ع. تقسیم کردن، پراکنده نمودن
تَوَسُّسٌ - ف. نام پسر نوذر
تَوَسُّرٌ - ف. یکی از اقسام میوه مرکبات و از فامیل نارنج است
تَوَسُّطٌ - ع. میانجی گری کردن
تَوَسُّعٌ - ع. گشاده شدن
تَوَسُّكٌ - ف. قناعت
تَوَسُّلٌ - ع. بچیزی نزدیکی جستن
تَوَسُّسٌ - ف. اسب سرکش
تَوَسُّنٌ - ف. قناعت
تَوَسِّيْعٌ - ع. گشاده کردن
تَوَشُّشٌ - ف. تاب و طاقت، تن و بدن و جبهه، توشه، گرمی
تَوَشُّقَانٌ - ف. خرگوش
تَوَشُّكٌ - ف. بستر خواب
تَوَشُّكَانٌ - ف. گلخن حمام
تَوَشُّهٌ - ف. خوراک راه مسافر
تَوَشِيْحٌ - ع. حمایل افکندن، کنایه از نوشتن بزرگان بر حاشیه فرمان و مانند آن
تَوَضُّلٌ - ع. بیوستن
تَوَضِيْفٌ - ع. وصف کردن
تَوَضِيْهٌ - ع. اندرز کردن، وصی قرار دادن
تَوَضُّوٌ - ع. با کیزه کردن، وضو گرفتن
- روشن و واضح ساختن
تَوَضِيْحٌ - ع. روشن و واضح نمودن
تَوَضِيْطَةٌ - ع. آماده نمودن
تَوَضُّنٌ - ع. وطن اختیار کردن
تَوَضُّيْنٌ - ع. دل بر چیزی نهادن
تَوَعَّدٌ - ع. ترسانیدن و تهدید نمودن
تَوَعَّلٌ - ع. دور شدن و رفتن، مبالغه کردن
تَوُفَّالٌ - ف. تخته های نازکی است که بتیراطق کوبند و روی آن را سفید کنند
تَوُفَّانٌ - ف. شورش دریا، باران سخت شور و غوغا
تَوُفِّيْرٌ - ع. زیاد کردن، تمام حق او را دادن
تَوُفِّيْقٌ - ع. بکاری کسیر اداست دادن
تَوُفِّيْهٌ - ع. وفای تمام حق نمودن
تَوُفِّيْعٌ - ع. چشم، چشم داشتن بوقوع چیزی
تَوُفِّيْفٌ - ع. درنگ کردن
تَوُفِّيْتٌ - ع. هنگام پیدا کردن
تَوُفِّيْرٌ - ع. بزرگ شمردن، آزمودن
تَوُفِّيْعٌ - ع. نشان کردن برنامه، گمان بردن
تَوُفِّيْفٌ - ع. حبس کردن
تَوُفِّيٌّ - ف. چشم
تَوُكِّلٌ - ع. اعتماد بغیر کردن
تَوُكِيْدٌ - ع. محکم کردن
تَوُكِيْلٌ - ع. وکیل کردن، کسیرا بر چیزی گماشتن
تَوُؤْلٌ - ف. جنک و برخاش
تَوُؤْلٌ - ف. تاول آبله ایست که از سوختن

ساقط شدن و مردن	کار زیاد حادث شود
تَهَالُکُ - ف. غار کوه	تَوَلَّدَ - ع. فرزند داشتن ، پیدا شدن
تَهَالُکُ - ع. بر بستر افتادن	چیزی از چیزی
تَهَاوُنٌ - ع. استهزاء کردن	تَوَلَّهَ - ع. بچه سکی، سگ شکاری، کل آفتاب گردان
تَهَبِجٌ - ع. آماس کردن	تَوَلَّهَ - ع. اندوهگین شدن
تَهَجَا - ف. شیرہ کردن انگور	تَوَلَّجَ - ع. بگردن گرفتن کار
تَهَجَّدَ - ع. شب بیدار بودن	تَوَلَّیْتُ - ع. والی گردانیدن
تَهَجَّجَ - ع. حروف را باسم شمردن	تَوَلَّیْتُ - ع. فرزند زادن
تَهَجَّجَ - ع. حروف شماری کردن	تَوَلَّیْتُ - ف. برخاش کردن، شورش کردن، فرو کردن
تَهْدِی - ع. راهنمایی شدن	تَوَلَّیْتُ - ف. گلخن حمام، زندان
تَهْدِیْتُ - ع. ترساندن	تَوَلَّیْتُ - ع. انس گرفتن
تَهْدِیْتُ - ع. هدیه دادن	تَوَلَّیْتُ - فر. راهی که در زیر کوه کند
تَهْدِیْتُ - ع. پاکیزه شدن	تَوَلَّیْتُ - ف. لای، برده
تَهْدِیْتُ - ع. پاکیزه کردن	تَوَلَّیْتُ - ف. تابه، یک قطعه بزرگ مخصوص صا
تَهَاکُ - ف. خاک، عریان	از بیخ
تَهْکَمٌ - ع. غضب بر کسی کردن	تَوَهَّمٌ - ع. گمان کردن
تَهْکَمٌ - ع. هلاک شدن	تَوَهَّیْتُ - ع. سست کردن
تَهْلِیْلٌ - ع. تسبیح کردن	تَوَّیْتُ - ف. درون، ته ولای
تَهَمٌ - ف. دلاور و قوی جنبه	تَوَّیْتُ - ف. گنجینه
تَهَمَّتْ - ف. افترا زدن	تَوَّیْتُ - ف. بیشانی
تَهْمِیْتُ - ع. مبارکباد گفتن	تَوَّیْتُ - ف. قوس و قزح
تَهْوَعٌ - ع. قی کردن	
تَهْی - ف. خالی و تهیدن مصدر آنتست	
و تہی دست محتاج و فقیر	
تَهْیَجٌ - ع. برانگیخته شدن	تَهَّ - ف. پائین ، منتہالیہ
تَهْیَاگَہُ - ف. مابین پہلو و شکم	تَهْیَاگَرٌ - ع. دعوی کردن دونفر بیاطل
تَهْیَوُ - ع. آمادہ شدن کار	و دعوی از طرفین ساقط شدن
تَهْیَہُ - ع. مہیا کردن	تَهْیَاجُمٌ - ع. حملہ کردن یکی بر دیگری
تَهْیِجٌ - ع. برانگیختن	تَهْیَاقُتٌ - ع. بارہ بارہ افتادن، ہردو

تیزاب - ف. دوامی است روان که هر
 چه در آن اندازند بگدازد
 تیزویر - ف. تیزهوش
 تیشون - ف. نام قدیم
 تیسیر - ع. آسان کردن
 تیغ - ف. شمشیر، بلندی سر کوه،
 فروغ و روشنی، خار درخت، جوهر
 فولاد
 تیغ - ف. خاروخس
 تیغ گنج - ف. نوازیست از موسیقی
 تیغظ - ع. بیدار شدن
 تیغین - ع. یقین و قطع داشتن
 تیکور - ف. کشک
 تیل - ف. نقطه و خال
 تیلای - ف. چنبرسن تابی
 تیلیک - ف. جامه پیش باز
 تیم - ف. کاروانسرای بزرگ، حجره
 خانه
 تیم - فر. دسته
 تیما - ف. بیابان و دشت
 تیماج - ف. پوست بزداغی شده
 تیمار - ف. غمخواری و اندیشه کردن
 تیماس - ف. بیشه و نیستان و جنگل
 تیماؤ - ف. کودنی و بلاهت
 تیمچه - ف. کاروانسرای کوچک
 تیمسار - ف. جناب و حضرت
 تیمم - ع. بعوض وضو و غسل دست به
 زمین زدن و بصورت و پشت دست کشیدن
 تیمن - ع. تبرک جستن
 تیمونک - ف. ترش رویی

تپی - ف. تپی
 تپاسر - ع. میل بچپ کردن
 تپامن - ع. میل بر راست کردن
 تپان - ف. دیک بزرگ سرگشاده
 تپب - ف. شیفته و سرگردان
 تپینا - ف. آهو، عشوہ خوبان
 تپب - ف. یکدسته مرتب و منظم
 تپینا - ف. باته پازدن
 تپتال - ف. فریب و چالپلوسی
 تپی - ف. چیزهاییکه بصورت مرغ
 و دیگر جانوران سازند
 تیج - ف. نخ ابریشم، بنه که بدست
 آنرا کشانید
 تیجان - ع. تاج
 تیخ - ف. هر چیز سر تیز و آنرا تیخ نیز
 گویند
 تیداک - ف. یهود و تیداکی یهودی
 است
 تیر - ف. تیر کمان، هر چوب راست
 تیراژه - ف. قوس و قزح
 تیرشت - ف. عدد سیصد
 تیرک - ف. مصغر تیر، تیری که بان
 خمیر یمن کنند، تیری که بر آن چادر
 زنند
 تیرگان - ف. روز سیزدهم از ماه تیر
 تیرگی - ف. تاریکی
 تیرم - ف. بانوی بزرگ حرم
 تیره - ف. تاریک، سیاه فام، آب
 گل اندوه
 تیز - ف. تند مقابل کند، برنده

ثَبَاتٌ - ع. مرض زمین گیری، مردشجاع	تَبِينٌ - ف. انجیر و بربری همین معنی دارد
ثَبْتٌ - ع. حجت و دلیل، برقرار و ثابت بودن	تَبِينًا - ف. گِل و طین
ثَبْتٌ - ع. پابرجا	تَبِيْهَةٌ - ف. آب دهان
ثَبُوْتُ - ع. پابرجا بودن	تَبُوٌّ - ف. تاب و طاقت
ثَبْحٌ - ع. سطرپی	تَبُوْازٌ - ف. کسب مال از راه غیر مشروع
ثَبْدٌ - ع. پستان	تَبُوْاؤٌ - ف. تهوؤوی پروائی
ثَبْحِيْنٌ - ع. سطرپ، بزرگ	تَبُوْرٌ - ف. مرغی است مانند طاوس
ثَبْرُوْتُ - ع. مال بسیار داشتن	تَبُوْرُكٌ - ف. رشک و حسد
ثَبْرِيٌّ - ع. تری زمین	تَبُوْسُوْلٌ - ف. شاد شدن از غم مردم
ثَبْرِيْنَا - ع. هفت ستاره است که در گردن نورا قسمت و فارسی آن پروین است	تَبُوْلٌ - ع. ملکی که دولت عواید مالیاتی او را واگذار بکسی نموده است
ثَبْحَانٌ - ع. اژدها	تَبِيٌّ - ع. وادی که سرگردانی آرد
ثَعْلَبٌ - ع. روباه، داء الثعلب مرضی است که ریزش مو آورد	تَبُوٌّ - ف. مرغیست شبیه کبک، گودال که در آن آب جمع شود
ثَعْرٌ - ع. دندان، رخنه بستن، رخنه زدن	
ثَعُوْرٌ - ع. حدود مملکت	
ثَعْلٌ - ع. دردی	
ثَعْلَانٌ - ع. مردمانیکه محل اعتمادند	
ثَعْبَةٌ - ع. سوراخ	
ثَعْبِيٌّ - ع. نام قبیله ایست	
ثَعْلٌ - ع. سنگینی، سنگینی طعام در معده	
ثَعْلَانٌ - ع. جن و انس	
ثَعْلِيْنٌ - ع. ثقلان	
ثَعْبَةٌ - ع. کسی که محل وثوق و اعتماد است	
ثَعْبِيْنٌ - ع. سنگین	
ثَعْلِيٌّ - ع. زن بچه مرده	
ثَعْلَانٌ - ع. سه تاسه تا	
	ث -
	ثَا - ع. نام یکی از حروف تهجی
	ثَابِتٌ - ع. پابرجا
	ثَابِتٌ - ع. نافذ و سوراخ کن
	ثَابِقٌ - ع. خوراکی که ثقل دارد
	ثَابِتٌ - ع. سومی
	ثَابِتَةٌ - ع. يك قسمت از شصت قسمت ثابیه، سومی
	ثَابِتٌ - ع. هشتمی
	ثَانِيٌ - ع. دومی
	ثَانِيَةٌ - ع. يك شصتم دقیقه
	ثَانِيٌ - ع. خونخواهی کردن
	ثَانِيَةٌ - ع. ثبت کننده
	ثَابِتٌ - ع. برقرار بودن

جَابُلْسَا - ع. شهر بست عظیم که در
 لسان اخبار آمده است
جَانَاغ - ف. گلیچه خیمه
جَانَلِیقْ - ع. رئیس روحانی نصاری
جَاخَتْ - ع. از بیراهه حرکت کردن
جَاخْسُوک - ف. داس
جَادُو - ف. ساحر
جَادَه - ع. شاه راه
جَادِی - ف. زعفران
جَاذِب - ع. کشاننده و همچنین است
جَاذِبَه
جَاژ - ع. همسایه
جَاوِخ - ع. جراحت زنده
جَاوِخَه - ع. اندام آدمی، دست
جَاوِرْف - ع. طاعون، چیزی که مانند
 سیل همه را ببرد
جَاوُوب - ف. چیزی که بان زمین یا
 فرش و مانند آن را پاک کند
جَاوِی - ع. رونده مانند آب
جَاوِیَه - ع. دختر کوچک
جَاوُوس - ع. کسی که در میان مردم
 اخبار نهانی را گرفته و بدیگران رساند
جَاوُوسْتَن - ف. دارندگی، داشتن
جَاش - ف. غله پاک کرده درخمن
جَاعِلْ - ع. صنعت کننده، خلق کننده
جَاعِزْ - ف. چینه دان مرغ
جَاغْف - ع. خشک کننده
جَاغْفِی - جفاکار که انس نکیرد
جَاگِی - ف. نام درخت اراک که از آن
 مسواک گیرند

جَاثِی - ع. سه حرفی
جَاثِج - ع. برف
جَاثِجَه - ع. رخنه
جَاثِیْن - ع. هشتاد و همچنین است ثمانون
جَاثِر - ع. میوه
جَاثِرَه - ع. نتیجه وفاتده
جَاثِن - ع. بها و قیمت
جَاثِن - ع. هشت یک
جَاثِیْن - ع. چیزی قیمتی و بزرگ
جَاثِی - ع. مدح و ستایش
جَاثِی - ع. دو حرفی
جَاثِیَا - ع. هشت دندان پیش رو
جَاوَاب - ع. پاداش خوب
جَاوَابْت - ع. گواکب غیر سیاره
جَاوَانِی - ع. نایه ها
جَاوُوب - ع. جامه
جَاوُز - ع. گاو، برج دوم از دوازده برج
 منطقه البروج که یسکی از دوائر عظیمه
 است
جَاوَاب - ع. جامه ها
جَاثِیْت - ع. زن مرد دیده و همچنین است
جَاثِیْتَه

ج

جَا - ف. مکان و جا کش ملحف را
 گویند و جا کشی قوادی است
جَاثِی - ف. کتابه از مبال، نام گلیست
 در هند
جَاوِی - ع. ظالم

- جَالُ** - ف. دام وتله، جاکی
جَالِبُ - ع. کشنده بطرف خود
جَالِشُ - ع. نشینده
جَالِشُ - ف. مباشرت، حریص بجماع، خرامنده بناز
جَالِيزُ - ف. کشت زار هندوانه و خر بزه و خیار و مانند آن
جَالِينُوسُ - ع. نام یکی از فلاسفه یونان
جَامُ - ف. پیاله، شیشه که بدرو پنجره بکار برند، آئینه که از شیشه است
جَامَانَسْتُ - ف. بزرگترین حکمدار عهد گشتاسب
جَامِدُ - ع. ضد مایع و بخار، ضد مشتق خشک، یخ بسته
جَامِعُ - ع. گردآورنده، مسجدیکه در آن روز آدینه گرد آیدند
جَامِعَه - ع. جاییکه در آن گرد آیدند
جَامِعُوْلُ - ف. حرامزاده و آنرا دامعول نیز گویند
جَامِئِکِ - ف. وظیفه و مستمری
جَامُوْسُ - ع. معرب کاومیش
جَامَه - ف. رخت و لباس پوشیدنی
جَانُ - ف. روح حیوانی
جَانَانُ - ف. مشوق، جمع جان
جَانَانَه - ف. جانان و مشوق
جَانِبُ - ع. طرف، سو
جَانْدَاژُ - ف. سلاحدار، قوت
جَانُوْرُ - ف. جاندار
جَانَه - ف. شاخه کوچکی که از درخت روید و اصل آن جوانه است
- جَانِی** - ف. معشوق که منسوب بجان است
جَانِی - ع. جنایتکار و گناهکار
جَاوْدَانُ - ف. همیشه و برقرار و همچنین است جاویدان
جَاوْدَانَه - ف. جاوید و هم چنین است جاویدانه
جَاوَزُ - ف. حال شخص، خداوند جاه و مکان
جَاوَزْسُ - ع. گاورس
جَاوَزْگَرُ - ف. از حالی بحالی شدن
جَاوِیْدُ - ف. دائم و همیشه و همچنین است **خَاوِیْدَانُ** و **جَاوِیْدَانَه**
جَاوِیْدَنُ - ف. بدندان نرم کردن
جَاهُ - ع. جلال و شان
جَاهِدُ - ع. جدوجهد کننده
جَاهِلُ - ع. نادان
جَاهِیْدَنُ - ف. سرد شدن بدن
جَائِیُ - ف. محل و مکان، شان و مرتبه جایگاه، منزل و خانه
جَائِزُ - ع. ظالم
جَائِزُ - ع. غیر ممنوع، گذرا، نافذ
جَائِزَه - ع. بخشی که بزرگان برای کار خوب دهند
جَائِغُ - ع. گرسنه
- جَبْتُ** - ع. قطع کردن
جَبَاوِرَه - ع. جور کنندگان
جَبَّارُ - ع. نام خدا که بهمنی شکسته بنداست، سرکش و بیرحم

جَبَالُ - ع. کوهها
 جَبَانُ - ع. خائف و ترسناک
 جَبَاهُ - ع. پیشانیها
 جَبَائِثُ - ع. خراج گرفتن
 جَبَبٌ - ع. مقابل اختیار. یکی از علوم ریاضی
 جَبْرٌ اَبْلُ - ع. یکی از فرشتگان مقرب که حامل وحی الهی است
 جَبْرُوتُ - ع. عظمت الهی
 جَبْرِی - ع. کسی که قائل با اختیار بشر نیست
 جَبَلٌ - ع. کوه
 جَبَلْتُ - ع. اصل و طبیعت و ذات
 جَبْنٌ - ع. ترس و بی دل
 جَبْهَ - ع. جامه گشادی که بر روی جامها پوشند
 جَبْهَ - ف. زره آهن و جَبْهَ خَانه جایست که در آن سلاح جنگ نگاهدارند و آنرا جَبْا خَانه نیز گویند
 جَبْهَ - ع. پیشانی، محل جنگ
 جَبْرِهَ - ف. مستعد شدن مردم بجهت کار
 جَبْرِهَ - ع. چوبها که بر شکسته بندند
 جَبْرٌ - ع. پیشانی
 جَبْتُ - ع. نام قومی فرومایه و صحرا نشین در هند
 جَبْمَانُ - ع. جسم
 جَبْهَ - ع. شخص انسان
 جَبْحَدُ - ع. منکر شدن، تکذیب کردن

جَحْرٌ - ع. غاری که قمر آن دور باشد
 جَحْرٌ - ع. لانه درندگان و هوام
 جَحُودٌ - ع. منکر شدن حق با علم
 جَحْجٌ - ف. ستیزه
 جَحَجَجٌ - ف. جانور است از جنس شب پره گویند فضله خود را میخورد
 جَحْشٌ - ف. مرضی است که مانند باد نجان از گلو بر آید و درد نکند
 جَحْیِدُنٌ - ف. ستیزه کردن
 جَدٌ - ع. پدر پدر یا پدر مادر
 جَدٌ - ع. کوشش کردن
 جَدَا - ف. منفصل و ممتاز و جَدَائِی مفارقت و جَدَا سَمَانَه علیحده
 جَدَارٌ - ع. دیوار
 جَدَارُكٌ - ف. بازی ایست که آنرا کوزه گردان گویند
 جَدَا سَتَه - ف. آنچه مجرد از ماده باشد
 جَدَالٌ - ع. خصومت کردن
 جَدَاوِلٌ - ع. نهرهای کوچک
 جَدَاوِی - ف. علوفه و مرسوم ملازمان
 جَدْبٌ - ف. مغز درخت خرما که مانند مغز بادام است
 جَدْرَانٌ - ع. دیوارها
 جَدْرَجٌ - ع. قطع کردن
 جَدْرَا هَ - ف. روشهای مختلف
 جَدْرَلٌ - ع. خصومت
 جَدْوٌ - ف. حیوانی که از زیادتی کار از کار افتد

- جَدْوَا - ع. بخشش
 جَدْوَاژ - ع. تریاق بیش، ماه و پروین
 جَدْوَل - ع. نهر کوچک، شکل مشتمل بر همه مطالب مانند جدول ضرب
 جَدَه - ع. مادر پدر یا مادر مادر
 جَدْنی - ع. بزغاله، یکی از بروج دوازده گانه منطقه البروج
 جَدْنی - ع. ستاره ایست نزدیک قطب شمالی و اصل آن جَدْنی است
 جَدْنی - ع. پشت کاردار و نابت قدم
 جَدْنید - ع. تازه
 جَدْنیز - ع. سزوار
-
- جَدّ - ع. قطع کردن و بریدن
 جَدَاب - ع. بسیار کشنده بطرف خود
 جَدَام - مرض خوره
 جَدَب - ع. کشیدن
 جَدَز - ع. قطع و بریدن، عددی که در خود ضرب شود چون ده که جذر صداست
 جَدَل - ع. فرح آوردن
 جَدْم - ع. قطع کردن
 جَدْوَه - ع. پاره آش
-
- جَر - ف. شکاف، زمین شکافته جر جر پاره پاره
 جَر - ع. کشیدن، کسره باتونین
 جَرَاب - ع. شمشیر، ظرفیکه از پوست درست کنند
 جَرَاب - ع. کشتی که شعله ندارد
- جَرَايِم - ع. خانهای مورچه، املها
 جَرَاخ - ع. کسی که معالجه جراحت و زخم را مینماید
 جَرَاخَت - ع. پاره کردن بعضی از بدن
 جَرَاذ - ع. ملخ
 جَرَاژ - ع. بسیار کشنده، بسیار
 جَرَاژَه - ع. عقرب زرد مخصوصاً عربی که نیش خود را در موقع حرکت بر زمین میکشاند
 جَرَان - ع. جلو کردن شتر
 جَرَايَز - ع. گناهان
 جَرَايِم - ع. جریبه ها و مالهای تیکه از مجرم گیرند
 جَرَات - ع. دلیری
 جَرَب - ف. دراج و قرقاول
 جَرَب - ف. مرض گری
 جَرَبَه - ف. تیزی هوش و ذکاوت
 جَرَبْتُ قُوْرُ - ف. شخص سبک
 جَرَبْتُ نُوْمَه - ع. خانه مورچه، اصل هر چیز
 جَرَبْس - ع. نام یکی از پیمبران بنی اسرائیل
 جَرَح - ع. زخم کردن، بدگفتن
 جَرَد - ف. زخم دار
 جَرْد - ف. اورنگ
 جَرْد - ع. برهنه
 جَرْدَه - ف. اسبی که رنگ او زرد است
 جَرْدَه - ف. اسبی که پدرش عربی و مادرش غیر عربی است
 جَرْدَا - ف. بخش و حصه
 جَرَز - ف. برنده ایست که بر بی حباری

جُرْبُف - ف. مقداری از زمین از ۷۶۵

ناهار از گز

جُرْبِیْحَه - ع. جرح وارد کردن

جُرْبِیْدَه - ع. نوشته روشن

جُرْبِیْرَه - ع. گناه

جُرْبُمَه - ع. مالیکه از مجرم گیرند

جُرْ - ف. مگر

جُرْ - ع. گز که درختی است

جُرْأَه - ع. پاداش

جُرْأُورْ - ع. جزیره ها و آنرا جُرْأُورْ

نیز گویند

جُرْأُفْ - ع. فروختن یا خریدن بدون

تعیین مقدار و وزن

جُرْأُتْ - ع. رای نیکو داشتن

جُرْأُنی - ف. هر چه متغیر و متبدل شود

جُرْأُغْ - ع. پاره از چیز

جُرْأُفْ - ف. پرنده ایست که آنرا تودره

گویند

جُرْزْ - ع. برگشتن آب دریا

جُرْزْ - ع. گرز و هویج

جُرْشْ - ف. تغییر و تبدیل

جُرْخْ - ع. ناشکیبائی

جُرْمْ - ع. لازم و واجب کردن

جُرْوَعْ - ع. ناشکیبا

جُرْوَه - ع. یکدسته کاغذ نوشته

جُرْیْرَه - ع. خشکی میان دریا

جُرْیْلْ - ع. بزرگ، بسیار

جُرْیْه - ع. مالیاتی که بر عهده بیگانه

نهند

گویند

جُرْزْ - ف. ستونی که از سنگ و آجر

یاخشت و گل درست کنند

جُرْسْ - ع. زنک که آنرا زنند و صدا

کند و محتملست معرب جُرْسْ باشد

جُرْسُفْ - ف. بدگوئی و هجو

جُرْعَه - ع. یکدم آب خوردن

جُرْعُتْ - ف. چراغ، چراغدان

جُرْعُولْ - ف. داروئیست که آنرا زبان

بره گویند

جُرْقَه - ف. جزء کوچکی از آتش که

بجهت

جُرْسَه - ف. دورهم جمع شدن

جُرْسَه - ف. جلگه و بیابان وسیع

جُرْمْ - ع. گناه

جُرْمْ - جسم و تن

جُرْمَزَه - ف. سفر کردن

جُرْنُكْ - ف. آواز زنک، صدای شمشیر

و گرز و مانند آن

جُرْنِکِیْدَنْ - ف. صدا کردن زنک و

مانند آن

جُرْوَاسُكْ - ف. جانور است شبیه ملخ

که بیوسته در شب آواز کند

جُرْه - ف. جانور نر، باز نر و مجازا بر

شجاع گفته شود

جُرْه - ع. سبوی بزرگ دودسته

جُرْیْ - ع. رفتن

جُرْی - ع. دلیر

جُرْیْ - ع. ماهی بی بولک

جُرْیَانْ - ع. رفتن آب و مانند آن

جُعَلَقٌ - ع. فضول سبک بیسر و باجلف
و آنرا **جُعَلَقٌ** نیز گویند

جُعْجُ - ف. چوبیکه بر گردن گاوزراعت
هنگام شخم اندازند، چوب آبئوسی

جُعْجُ - ف. خانه چوبین تر کمان
جَعَاژُ - ف. سرخاب صورت، نان ارزن
ناف حیوانات، غوک، فریاد و ناله

جَعَالَه - ف. گروه مرغان
جَعَجَعٌ - ف. صدائی که از شکستن یا
اصطکاک دو چیز پدید آید

جَعْدٌ - ف. نام پرنده ایست
جَعْرَاتٌ - ف. ماست

جَعْرَافِیَا - ع. علم چگونگی زمین و
احوال آنست

جَعَشٌ و جَعَشَتْ - ف. تره که در بهار
پیش از سبز یها بر آید

جَعَلَه - ف. بچه کوچک و ضعیف
جَعْنَه - ف. مرغیست فراخ چشم

جَعَه - ف. پری که مانند تاج بر سر
نهند و آنرا **جَعَه** نیز گویند و گاهی
باقاف نویسند

جَعَف - ع. خشک کردن
جَعَاء - ف. ستم کردن و ظالم

جَعَا - ف. چرک زرو تفره
جَعَاء - ع. خس و خاشاک، باطل

جَعَانٌ - ع. خمره های کوچک
جَعْتٌ - ع. زوج مقابل فرد
جَعْتٌ - ف. دوائیست که هنگام گرمی

جِنَادٌ - ف. زعفران

جِنَادٌ - ف. جساد

جِنَارَتٌ - ع. دلیری کردن

جِسَامَتٌ - ع. ضخیم بودن

جِسْتَنٌ - ف. بافتن، تقشیر کردن

جِسْتَنٌ - ف. خیز کردن، گریختن

جَسَدٌ - ع. تن

جِسْرٌ - ع. پل

جِسْكٌ - ف. بلاورنج

جِسْمٌ - ع. تن، هر چه فضا را بگیرد

جِسْمَانِی منسوب بآنست

جِسْوَرٌ - ع. دلیر

جِسْمِی - ع. تنومند

جَشٌ - ف. مهره شیشه کبود رنگ

جَشَنٌ - ف. تب

جَشَنٌ - ف. مجلس شادی و سرور

جَشْبَرٌ - ف. جولاهه

جَصٌ - ع. کچ

جَصَاصٌ - ع. کچ کوب

جَعَالٌ - ع. کسی که بسیار جعل کند و
دروغ گوید

جَعَالَه - ع. مزد عمل

جَعَبَه - ع. جای تیر، صندوقچه

جَعْدٌ - ع. موی پیچیده

جَعْفَرٌ - ع. لقب امام پنجم ع

جَعَلٌ - ع. صنعت کردن، وضع کردن

جَعَلٌ - ع. گله غلطان

هوا در گرمسیرات زیر بغل و کش
ران زنده

جُنْتَاک - ف. لگد زدن ستور

جُنْتَه - ف. سرین، لگداسب

جَنَر - ع. علمی است که از ترکیب
حروف مقطع بی پیاره مطالب آینه
برند، چاه کشاد

جَنْجَن - ف. پلک چشم

جَنْجَاک - ف. سخن بیمعنی و باوه

جَاک - ف. جنبانیدن ماست باچوب

جَاکَز - ف. تیهو

جَاکَاَرَه - ف. راههای مختلف

جَاکَاَسَه - ف. خاریشت بزرگ

جَاکَاَرَه - ف. چکاره

جَاکَر - ف. کید، غم و غصه

جَاکَن - ف. نی سستی است بر مغز

جَل - ف. مرغیست خوش آواز که

آنرا چکاوک گویند

جَل - ع. جامه چهارپایان

جَل - ع. بزرگ است

جَلَاء - ع. روشن شدن، سیقل دادن،
از وطن رفتن

جَلَاث - ع. گلاب، عسلی که در آن
گلاب ریزند

جَلَايِيْب - ع. جامهای کشاد

جَلَاجَل - ع. زنگها و حرسها

جَلَاذ - ع. کسی که شمشیرزند

جَلَادَت - ع. صاحب قوه و سخن

جَلَال - ع. بزرگی

جَلَال - ع. نجاست خوار

جَلَالَت - ع. بزرگ و بزرگواری

جَلَب - ع. کشیدن

جَلَب - ف. هر چیزیکه نمایش اصلی
را دارد و اصل نیست

جَلْبَاب - ع. لباس کشاد

جَلْبُو - ف. سبزی شبیه نعناع

جَلْبِيْر - ف. غماز و مفسد

جَلْت - ف. کسی که پشت هم اندازو

دورو و متقلب باشد

جَلْد - ع. چابک

جَلْد - ع. پوست

جَلْسَاء - ع. همنشینان

جَلْسَه - ع. یکمرتبه نشستن

جَلْف - ع. میانه تهی و کم عقل

جَلْق - ع. اعمال شہوت نمودن

جَلْجَه - ف. مرغزار، فضای وسیع

جَلْمِيْر - ف. شخص بیسرو باودرویش

و آنرا جَلْمِيْر نيز گویند

جَلِيْك - ف. نوعی از قماش ابریشمی

صدای زنگ، بوته هندوانه و خرپزه و

مانند آن

جَلُو - ف. پیشرو، نام طایفه ایست

جَلُو - ف. مردم شوخ، سیخ کباب

جَلُو - ف. عنان اسب، اسب کتل

جَلُوَاد - سرشت و خوی

جَلُوْس - ع. نشستن

جَلُوْنْد - ف. چراغ

جَلُوَه - ع. نمایش، رونمایی که داماد

جَمَل - ع. شتر	بمروس دهد
جَمَل - ع. سخنها و جمله ها	جَلَوِيْز - ف. سخن چین و مفسد
جُمَّلَه - ع. سخنی که مفید معنی باشد	جَلِيْت - ف آنچه از حقیقت چیزی ظاهر
جَمْن - ف. چوبهاییکه بر شاخهای	گرد
باریک اندازند و تاك بر آن کشند	جَلِيْدَه - ع. پوست کنده
جَمْنَد - ف. اسب کاهل	جَلِيْل - ع. جل اسب ، چادر، کجاوه،
جَمْنَدَه - ف. جنبنده	نقاب چیزی
جَمُوخ - ع. سرکشی کردن اسب	جَلِيْل - ع. بزرگوار
جَمَهْلُو - ف. یکی از حیوانات مابین	جَلِيَه - ع. بسیار روشن و واضح
عَدَس و ماش	
جَمَهْوَز - ع. توده ، همه مردم	جَم - ف. نام یکی از پادشاهان
جَمِيْل - ع. نیکو	پیشدادیست
	جَم - ع زیاد ازهر چیز
	جَمَان - ع. مقابل حیوان و نبات و جمادات
	جمع آنست
جَن - ع. بری، دیو، جن	جَمَانَه - ع. شتر تندرو
جَنَان - ع. جنازه ها	جَمَاع - ع. باهم جمع شدن
جَنَاب - ع. درگاه	جَمَاعَت - ع. گروه
جَنَاب - ف. گرو ، بازی جناغ	جَمَال - ع. نیکویی
جَنَابَت - ع. پلید شدن	جَمَال - ع. شتران
جَنَات - ع. باغها و بهشت ها	جَمَال - ع. شتران
جَنَاح - ع. بال	جَمَام - ع. اسب کاهل
جَنَاح - ع. گناه	جَمَجَمَه - ع. کله سر
جَنَارَه - ع. نقش مردم	جَمْد - ع. بیخ ، برف
جَنَاس - ع. دو کله مانند هم بود	جَمْدُر - ف. سلاحی است برنده
جَنَاح - ف. استخوان سینه مرغ	جَمْرِي - ف. مردم فرومایه
جَنَان - ع. قلب	جَمَسَاك - ف. کفش
جَنَابَت - ع. گناه کردن	جَمْع - ع. گرد آوردن، همه
جَنَب - ع. پهلو، کنار و طرف	جَمَهه - ع. روز آدینه
جَنَابِنْدَن - ف. حرکت دادن	جَمْعِيَه - ع. اجتماع
جَنِيْس - ف. حرکت	
جَنَبه - ع. پهلو و طرف	

- جَوْدَن - ف. جست و خیز کردن ، حرکت کردن و جَوْدَنده اسم فاعل و جَوْدَنده اسم مفعول آنست
- جَوْت - ع. باغ و بهشت
- جَوْتَه - ع. گناه کوچک
- جَوْتَانَا - ف. نام دو ائیس
- جَوْتَال - ف. غوغا ، آشوب
- جَوْتَد - ع. لشکر ، شهر
- جَوْتَدَر - ف. رخوت خانه
- جَوْتِدِرْ - ف. لباس باره و کهنه
- جَوْتَدَه - ف. زن بدعمل
- جَوْتَس - ع. صنف ، اصطلاحی است در منطق
- جَوْتَسْت - ع. ماهیت جنس
- جَوْتُولَك - ف. حساب سازی
- جَوْتَك - ف. نزاع و قتال
- جَوْتَك - ف. کشتی بزرگ ، دفترچه بزرگ که اشعار گوناگون دارد
- جَوْتَكَاژ - ف. خرچنگ
- جَوْتَكَل - ف. بیشه و زمین بردرخت
- جَوْتَوْب - ع. نقطه مقابل شمال
- جَوْتَوْد - ع. لشکرها
- جَوْتُون - ع. دیوانگی
- جَوْتَه - ع. سیر
- جَوْتَبِت - ع. اسب بدک
- جَوْتَوْد - ف. بل صراط
- جَوْتِن - ع. بچه درشکم
-
- جَو - ف. حبه ایست شبیه گندم
- جَو - ف. جوی ، امر بجستن
- جَو - ع. فضاء
- جَوَائِرْ - ع. جور کنندگان
- جَوَائِرْ - ع. جایزه ها
- جَوَاب - ع. پاسخ
- جَوَان - ع. بخشنده ، دهنده
- جَوَائِب - ع. جاذبه ها
- جَوَار - ع. همسایگی
- جَوَارِخ - ع. اعضاء
- جَوَارِی - ع. کنیزان و دختران
- جَوَاژ - ع. گذشتن ، مباح
- جَوَاژ - ف. هاون چوبین
- جَوَاپِیس - ع. جاسوسها
- جَوَالِق - ع. خورجینها
- جَوَاَلَه - ع. آتشگردان ، چیزی که زیاد جولان دارد
- جَوَاوِغ - ع. محلی که همه چیز را در بردارد . معابد مسلمانان
- جَوَان - ف. کسی که از خوردسالی گذشته و بهار عمر اوست
- جَوَائِب - ع. اطراف
- جَوَاوَه - ف. شاخه که تازه از درخت روئیده است
- جَوَانِی - ف. زنیان که بر روی نان باشند
- جَوَاهِرْ - ع. گوهر
- جَوَجِم - ف. شاخ اصل درخت
- جَوَجَه - ف. بچه ماکیان
- جَوَجِی - ف. مسخره
- جَوْد - ع. بخشیدن
- جَوْدَان - ف. يك نوع کافور خوشبو که آنرا بتغورند

شخص بست فطرت، ریاضت کس
جَوْلَانُ - ع. حرکت ورود آوردن
جَوْلِخ - ف. نوعی از بافت بشمینه که
 از آن خورجین سازند
جَوْلَقِي - ع. قلندر شال بوش واصل
 آن جولخی است
جَوْلَه - ف. جولاهه، عنکبوت
جَوْهَرُ - ع. معرب گوهر، رنگ آبدار،
 مقابل عرض، اصل و نژاد
جُؤِي - ف. نهر، جوینده و جویبار
 جائیست که نهر زیاد دارد
جُؤِيدَنْ - ف. چیز برادردهان خائیدن
جُؤِيدَنْ - ف. جستن و تفحص کردن

جِهَات - ع. اطراف و جوانب
جِهَادُ - ع. جنگ کردن در راه حق
جِهَارُ - ع. آشکار کردن، کوشش کردن
جِهَارُ - ع. رخت عروس، آنچه انسان
 باو احتیاج دارد مانند جهاز هاضمه و
 جهاز تنفس، کشتی جنگی
جِهَان - ف. گیتی، دنیا، عالم
جِهَانِيدَنْ - ف. چیزی را احراکت دادن
 جستن و جبهیدن، خیز کردن
جِهَتْ - ع. علت و سبب، طرف
جِهْدُ - ع. کوشش کردن، سعی
جِهْرُ - ع. آشکار نمودن
جِهْلُ - ع. نادانی، احمقی
جِهْمُ - ع. دوزخ، سقر
جِهْوَدُ - ع. کسیکه زیاد کوشش کند
جُهْوُدُ - ع. یهودی، کلیبی

جَوْدَانَه - ف. جودان
جَوْدَتْ - ع. نیکو شدن، ذکاوت،
 ذکاوت داشتن
جَوْدَزُ - ف. گاو
جَوْدَزُ - ع. جودر که اصل آن گودر
 است
جَوْرُ - ع. ظلم در حکم، از راه راست
 منحرف شدن
جَوْرُ - ع. گردو، جوزهندی نارگیل
 است
جَوْرَا - دو پیکر که برج سوم بهار است
جَوْرَقُ - ع. گوژه و غلاف بنبه است
جَوْسُقُ - ع. معرب جوسه که کوشک
 و بالاخانه است
جَوْسُكُ - ف. تکه گریبان
جَوْسُنُكُ - ف. مقدار يك جودروزن
جَوْسَه - ف. کوشک و بالاخانه
جَوْش - ف. نام دو ائیس، شورانی
 که بدن میزنند، حلقه های زره و مانند
 آن، غلیان
جَوْشَن - ع. زره
جَوْشِيدَنْ - ف. غلیان آمدن، بیرون
 آمدن آب از چشمه
جَوْخ - ع. گرسنگی مفراط
جَوْخُ - ف. گردن بند گاو زراعت
جَوْفُ - ع. میان همه چیز
جَوْقُ - ع. گروه و دسته و همچنین است
جَوْقَه و **سَرُ جَوْقَه** سردسته است واصل
 جوق چوخ است
جَوْکِي - ه. یکی از مذاهب هند،

چَوَل - ع. نادان، احمق
چَبِيدَن - ف. پریدن، جستن

چَبِي - ف. باک و پاکیزه
چَبْت - ع. گریبان، بینه
چَبْد - ع. گردن
چَبْد - ع. بسیار نیک و خوب
چَبْرَان - ع. همسایگان، نزدیکان
چَبْرَه - ف. مقرری سربازان
چَبْش - ع. لشکر، قشون
چَبْت - ف. لیف خرما
چَبْعَوْت - ف. توبره، سبد
چَبْقَه - ف. جقه و تاج مکمل
چَبْقَه - ع. مردار بو گرفته و عفن
چَبَل - ع. گروه مردم، جمعیت
چَبْلَان - ع. معرب کیلان
چَبْم - ف. نام یکی از حروف نهجی
چَبْوه - ف. سیبب و زبیب

چ

چَابِيدَن - ف. سرد شدن چاکش مصدر
آنست و آنرا چابیدن نیز گویند
چَابُك - ف. چست و چالاک
چَاب - ف. باسه و چابیچی باسه چی
است، دروغ که اصل آن چاوباشد
چَابَار - ف. بیک، قاصد، نامه رسان
چَابَلُوْس - ف. محیل و مزور و متملق
چَابِيدَن - ف. بغما کردن، غارت کردن
چَاتَمَه - ف. سرسه تفنک رامتصل و

قندان آنرا ازهم منفصل گذاردن
چَاچَلَه - ف. کفش چرمی مخصوصه
چَاچَوَل - ف. ترور و دو روئی و
چَاچَوَل باز مزور و محیل و دورو
چَاخَان - ف. کسی که بازبان چرب
و شیرین آمیخته بتملق سخن گویند و
حقیقت نداشته باشد
چَاڈَر - ف. جامه ایست که زنان بر سر
اندازند
چَاَرْتَقُوْش - ف. گیاهبست که حبه
آن مانند عدس سبز است که آنرا ترشی
اندازند و اصل آن چِتَلَاوُج است که
بهر بی حبه الخضرا گویند
چَاَرْتِي - ف. کفشی که ته آن چرم و
روی آن ریسانست و شل گویند
چَاَرَك - ف. مخفف چاریک
چَاَرُوَا - ف. ستور و چاربابان و
چَاَرُوَا دَاَر کسی است که چاروا را
میرانند

چَاَرَه - ف. علاج و رفع فساد
چَاَشْت - ف. میانه روز، غذایبست
که در آن وقت خورند
چَاَشْنِي - ف. مزه، ترشی که بخوراک
شیرین زنند، ساچه تفنک
چَاغَاَلَه - ف. میوه نورس و کال
چَاَق - ف. فربه، گوشت دار
چَاَقچَوُر - ف. چاخچور
چَاَلَك - ف. باز، شکاف، دریچه که
میان در گذارند، سفیده صبح، صدای
زدن شمشیر، قباله

چَاهُ - ف. گودال عمیقی است عمودی که مدور است و **چاه** جو **چاه یوز** قلابی چنداست که بدان دلورا از چاه کشند و **چاهک** چاه کوچک است **چاهیدن** - ف. چاییدن **چای** - ف. برک گیاهیست که در چین کارند و آنرا لوله کرده بو دهند دم کرده و نوشند در بعضی نقاط گیلان ایران هم در این زمان کارند و عمل آورند **چاییدن** - ف. چایش و سرما خوردن

چَیْن - ف. انبانچه
چَیْنَت - ف. لحاف و مانند آن که پنبه دارد و کهنه شده باشد
چَیْرَه - ف. اجتماع مردم در کاری
چَیْبِن - ف. طبق چوبین
چَپ - ف. مقابل راست
چَپَار - ف. چیر دورنگ ، کبوتری که خال سیاه دارد، اسبی که خالهای سیاه دارد
چَیَاغ - ف. نوعی از ماهی
چَیَاوُل - ف. غارت ، یغما
چَیْچَپ - ف. آواز بوسه بی دربی
چَیْر - ف. چپر، حلقه و دایره
چَیْش - ف. بز یکساله ، بره یکساله
چَیْو - ف. چاول و غارت
چَپَه - ف. واژگونه ، برگشت
چَپیدن - ف. درهم فرورفتن
چَت - ف. خفیف شدن و این لغت اصطلاح

چَاگانیدن - ف. خالی کردن
چَاگَر - ف. بنده فرمانبردار
چَاکُؤ - ف. دوی چشم
چَاَل - ف. اسب، گودال، چاه کوچک و بر این دو معنی اخیر **چاله** نیز گویند ، بر بنده ایست شکار کننده
چَالَاک - ف. جلد و چابک
چَالِش - ف. رفتار بتکبر و ناز در برابر
 حریف کارزار و آنرا **چالیشگر** و **چالیش** نیز گویند

چَالْمَه - ف. شالی که بر بیچند
چَالَه - ف. گودال، چاه کوچک
چَالِش - ف. چالش
چَاَم - ف. چم و خم و ناز و غمزه و
چامیدن و چمیدن مصدر آنست ،
 کردونی که بدان غله را از کاه جدا کنند
چَاْمُوش - ف. چموش و سرکش
چَاْمَه - ف. شعر و غزل و قصیده و **چامه**
سَرائی و **چامه گوئی** شاعر و بخواننده
 غزل نیز مجازاً گویند

چَامِیْدَن - ف. چمیدن
چَامِیْن - ف. بول و غایط ، سرکین
چَاَنَه - ف. فک اسفل و **چانه رَدَن** بر
 گفتن و مخصوصاً در موقع معامله که
 قیمت کم شود، کلوله خیر که برای نان
 درست کنند
چَاوُ چَاو - ف. آواز گنجشک موقعی که
 جانوری قصداً و یا بچه او کند
چَاوُک - ف. مخفف چکاوک
چَاوُلی - ف. غله برافشان

قلندرانست

چَرَز - ف. سایبان که بر سر نگاهدارند

چَتَلَا قُوچ - ع. چارتقوش

چَنُو - ف. برده ، سایبان

چَنَوَار - فر. ربع گبروانکه که یکسیر
و چهارمقال است و آنرا چَنَوَر نیز گویند

چَچَک - ف. گل وریحان

چَچَلَه - ف. زمین باتلاق

چُجُوْلَه - ف. گوشت زاید در فرج

و آنرا چَچَلَه نیز گویند

چَخ - ف. غلاف کارد و شمشیر

چَخَاچَخ - ف. صدای زدن شمشیر

چَخَک - ف. خال و نقطه

چَخَمَاخ - ف. آتش زنه و تبر کی آنرا

چَخَمَاغ گویند، جای شانه و سوزن

و سَنَک چَخَمَاخ، آلت آتش زنه تفنگ

چَخِی - ف. ستیزه کنی و مصدر آن

چَخِیدَن است که بمعنی ستیزه کردنست

چَدَاژ - ف. ریسمانی که بدان پای اسب

و استر و ابله ندو آنرا اشکیل نیز گویند

چَدَن - ف. مخفف چیدن است

چَدَن - ف. آهن غیر مصفی

چَر - ف. آلت تناسل

چَرَا - ف. برای چه ، بجه جهت

چَرَا - ف. چریدن و چَرَا حُوْر و

چَرَا اَمَّه و چَرَا مَحَل چریدن

حیوانات و چَرَا امین کاه و علفست که

بستور دهند

چَرَا امین - ف. کاه و علف حیوانات

چَرَا اَلدَن - ف. حیوانات را بچرا بردن

چَرَب زَبَان - ف. چابلوس، شارلاتان

چَرَبَا اَلدَن - ف. یکطرف را افزون

نمودن

چَرَبَه - ف. چربک، چربی

چَرَبَه - ف. دروغ راست نما ، سخریه

خجلت

چَرَبِیدَن - ف. افزون شدن یکی بر

دیگری، چرب شدن و چَرَبِش اسم

مصدر آنست

چَرَبُت - ف. بینکی که خواب سبکی

است

چَرَبَه - ف. چرده ، پوست سیاه رنگ

چَرَبِیزَه - ف. بوی شاش

چَرَخ - ف. آنچه حرکت دوری کند

مانند چرخ کالسکه ، آسمان ، گریبان ،

طاق ایوان ، تیر کمان ، تفنگ

چَرَحُشَت - ف. چرخنی که بدان شیره

انگور گیرند، حوضی که در آن انگور

ریزند و بیای مالند تا شیره آن گرفته

شود

چَرَرَد - ف. عربده ، فریاد

چَرَرَه - ف. چهره و رنگ مایل بسیاهی

چَرَرِش - ف. گردبرک درخت شاهدانه

که آنرا گلوله کرده و در غلیان نهاده

بکشند و سکر مفرط آورد

چَرَرِش - ف. بندوشکنجه ، چراگاه

چَرَرِغ - ف. مرغی است شکار کننده

چَرَرِغَان - ف. مهری که بر فرمان زنند

چَرَعَنْدُ - ف. چراغ ، روده گوسفند

که بگوشت بخته بر شده باشد

چَرُغُولُ - ف. گیاه زبان بره

چَرُغُونُ - ف. چرغول

چَرَكُ - ف. کثافت، ناپاک

چَرَكُ - ف. زخم، جراحت

چَرُكْرُ - ف. مفتی یا پیغمبر و مقنن

چَرُكْسُ - ف. طایفه ایست در قفقاز

چَرُكِه - ف. آلتی است که بوسیله آن

حساب و جمع خود را مینمایند

چَرُكِينُ - ف. کثیف، بلید

چَرُمُ - ف. پوست گاو باغی شده

چَرْمَه - ف. اسب خنک

چَرَنْدُ - سخن بیمنی، حرف مفت

چَرَنْدُو - ف. استخوان نرمه

چَرَنْدَه - ف. حیوانی که چرا میکند

چَرُولُ - ف. چین و شکنج

چَرُولَدَه - ف. چراغیابه

چَرُولِدَن - ف. چاره جستن

چَرَه - ف. بسزاده ، بچه ابله

چَرِلِدَن - ف. چرا کردن حیوانات

چَرِيكُ - ف. دسته از سپاهیان ایلات

که علم نظام نیاموخته اند

چَرُ - ف. میمون که جانور است

چَرَانْدَنُ - ف. آزار کردن ، اذیت

کردن

چَرْدَرَه - ف. جزغاله، دنبه سرخ شده

چَرُغُ - ف. خارپشت، جزغاله

چَرِيلِدَن - ف. آزار شدن، درهم رفتن

چُسُ - ف. باد بیصدا که از مقعد در آید

چِسَانُ - ف. مانند

چِسْبُ - ف. چیزیست که بتوسط آن

دو چیز را بهم متصل کنند، سریش

چَسْبِيدَنُ - ف. چیزی بچیزی متصل

شدن

چُسْتُ - ف. زیرک و چالاک

چَسْتَه - ف. نغمه و آواز، صدا

چَسْتَفُ - ف. مردم کچل، داغ پیشانی

چَشَامُ - ف. دارو نیست برای چشم

چَشَانُ - ف. گرز . امر از چشاندن

چَشَانْدَنُ - ف. مزه چیز را بکسی

فهماندن و همچنین است چَشَانْدِيكُنُ |

چَشِيْرُ - ف. جای پای آدم و حیوان

چَشْتَه - ف. مخفف چاشته چشته و خود

کسی است که بواسطه بخششی که باو

شده دیگر دست از طمع خویش بر ندارد

چَشَكُ - ف. افزون شدن ، بزرگ

چَشْمُ - ف. عضو است بیننده ، امید ،

و چَشْمُ چَرَاغُ خوبی و روشنائی و

معشوق خویر و چَشْمُ دَرْبَدَه کتابه از

آدم بیحیا و چَشْمُ حَرُوسُ ثمر درخت

بقم و شراب سرخ و چَشْمُ رُوشَنِي ارمغانی

است که برای مسافر پس از ورود او

میدهند و چَشْمُ رَحْمُ آسیمی که از نگاه

و گفتن بد کسی کسی رسد و چَشْمُ رَدَنُ

چشم زخم رساندن

چَشْمَاكُ - ف. مصفر چشم ، عینک و

چشمك زدن اشاره با چشم نمودن است
چشم گاو - ف. نام گلی است
چشمه - ف. جائیکه آب از آن بجوشد
 سوراخ سوزن و **چشمه ساز** جائیکه
 چشمه بسیار دارد و **چشمه نوش** دهان
 معشوق
چشیدن - ف. امتحان کردن خوردنی
چشینه - ف. رنگ اسب و استر سفید و
 که آنرا خنک گویند

چغ - ف. خانه چوپین تر کمانان

چغ - ف. چوب دوغ زنی

چغاز - ف. زن بد زبان و بد گفتار

چغاله - ف. میوه نارس و کال

چغامه - ف. قصیده و شعر

چغانه - ف. ترانه ساز است منسوب

بچغان، برده ایست از موسیقی

چغوت - ف. بنه یا پشمی که میانه ابره

و آستر نهند

چغدل - ف. جماعتیکه پس لشکر روند

و آنرا برانند

چغرف - آنچه سخت شده، بوته گیاهی

است مانند درمنه شبیه بجاروب

چغرف - ف. غوک و وزغ، غورباغه

چغریدن - ف. ناله و زاری کردن،

التفات کردن، توجه داشتن

چغک - ف. گنجشک

چغل - ف. چین و شکنج، طرف چرمین

که از آن آب خورند

چغل - ف. لای و کل

چغل - ف. شخص سخن چین که پیش

مردم بیدی سعایت کند

چغلی - ف. سخن چینی کردن بیدی

چغند - ف. مومی که در پس سر گره کنند

چغندر - ف. رستنی است که بیخ آن در

زمین بزرگ شود و شیرین است و اقسام

زیادی دارد از سرخ و زرد.

چغنه - ف. چفانه

چغو - ف. گنجشک، نوعی از مرغابی

چغیدن - ف. سعی و کوشش کردن

چغاله - ف. چغاله و میوه نارس.

چغت - ف. زنجیریکه در را بندند

چغت - ف. تالار، سقف خمیده

چغت - ف. تنک و چسبان

چغته - ف. چوب بندی زبرد درخت،

خمیدگی عمارت، گله گوسفند، برابر

چغنده - ف. چغته زبرد درخت

چغسانیدن - فعل متعدی چسبیدن است

چك - ف. برات، قباله خانه، چکانیده،

فك اسفل، مشته حلاجان، نابود، دست

بصورت کسی زدن.

چكچاك - ف. آوازه گرز و شمیر

و همچنین است **چكچاك**

چكاد - ف. تارك سر

چكاسه - ف. خار بشت، جوجه تیغی

چكامه - ف. شعر و قصیده

چكاندن - ف. قطره قطره انداختن و

همچنین است **چكانیدن**

چَلَانَكْ - ف. بازی است که آنرا کوزه گردانک گویند ، جمل
 چَلَبْ - ف. سنج و چنگ
 چَلَبَلَهْ - ف. شتاب زده، چیزی که برسم
 انعام دهند ، وحشت زده
 چَلْبَانَسَهْ - ف. نوعی از سوسمار
 چَلْبَانَكْ - ف. نان تنکی که در روغن پزند
 چَلْتَوُوكْ - ف. شلتوك ، پوست برنج
 چَلْجَلَهْ - ف. لاک پشت
 چَلْجَلَهْ - ف. پرنده ایست کوچک
 چَلْفُوْرَهْ - ف. فضله کبوتر و پرندگان
 دیگر که باندازه آن باشد
 چَلْفُوْرَهْ - ف. بار درخت صنوبر
 چَلَكْ - ف. طناب و کلاف ابریشمی
 چَلْمَلَهْ - ف. مفت و رایگان
 چَلْمَنْ - ف. کمقل و بله ، شخص احمق
 چَلَنْجُو - ف. مردم چرکین و کثیف
 چَلَنْجُرْ - ف. قفل ساز و مانند آنها
 چَلْوْ - ف. برنجی که آنرا پخته اند
 چَلْوُرَهْ - ف. خوشه کوچکی از انگور
 چَلْوُوكْ - ف. ریسمان که بر گردن

اسب اندازند

چَلَهْ - ف. ریسمان چله ، باطل
 چَلْبِيَا - ف. صلیب که عرب آنست
 چَلْبِيْدَنْ - ف. فشرده شدن
 چَلْمْ - ف. خرامیدن از روی ناز
 چَلْمْ - ف. حیوان ، لاف و تفاخر ،
 نفل انگور ، سرما
 چَلْمَا چَلْمْ - ف. ناصیه و پیشانی
 چَلْمَاقْ - ف. چوب دستی ضعیف که

چَلْچَلْ - ف. قطره قطره ، صدای
 چکیدن آب و همچنین است چَلْگَه
 چَلْگَه - ف. قطره ریزه که از آب چکه
 چَلْگَسْ - ف. نشیمنگاه چرخ و شاهین
 و باز و همچنین است چَلْگَه
 چَلْگَسِيْدَنْ - ف. خجلت و شرمندگی
 چَلْگَشْ - ف. افزار آهنگران و
 سنگتراشان که با آن آهن را پهن یا
 باریک کنند و سنک را بتراشند
 چَلْگَشْ - ف. گنجشک ، بند طناب
 چَلْگَهْ - ف. قطره ، چکه
 چَلْگَهْ - مج. کفشی که ساق پا را گیرد
 چَلْگَمِيْرَكْ - ف. حبس البول ، قطره
 قطره و بی دربی آمدن بول است
 چَلْگِنْ - ف. زرکش دوزی
 چَلْگَهْ - ف. کسی را گویند که کارهای
 خوش و مضحک نماید
 چَلْگِيْدَنْ - ف. قطره قطره آمدن
 چَلْگِيْدَهْ - ف. قطره قطره آمده
 چَلْگِيْن - ف. چکن

چَلْمَالْ - ف. هر چیز گران و سنگین که
 بر هم نشسته

چَلْمَاْمَهْ - ف. شعر خاصه قصیده
 چَلْمَانِي - ف. نوعی از خربزه شیرین
 چَلْمَنَهْ - ف. هر چیز که چسبنده باشد

چَلْ - ف. مخفف چهل ، مردم کمقل
 چَلْ - ف. آلت تناسل
 چَلَانْدَنْ - ف. فشردن

سر آن بزرگتر از ضخامت آنست
چَمَان - ف. راه رونده بناز
چَمَانَه - ف. پیمانۀ و ظرف شراب
چَمَانِي - ف. ساتی شراب
چُمبَانَمَه - ف. چهارزانو نشستن
چَمْنَاك - ف. كفش و پا افزار
چَمبَاخ - ف. منحنی و خمیده
چَمبَازَه - ف. نفس آخرین حیات
چَمبَم - ف. رفتار و خرام
چَمبَه - ف. آواز پای وقت حرکت
چَمَدَان - ف. جامه‌دان
چَمبَه - ف. ككگیر ، قاشق
چَمبَه - ف. مقلوب چشمه
چَمَلَت - ف. قدرت و افزونی
چَمَن - ف. زمین مرغزار و سبزه
چَمَنَد - ف. اسب و آدم‌كند
چَمُوش - ف. اسب و استر لگدانداز
چَمِي - ف. معنوی
چَمِيدَن - ف. خرامیدن بناز
چَمِين - ف. محل كثافت و سرکین

چَنَاب - ف. تخته سوراخ که ستون
 خیمه را بدان گذرانند
چَنَاجَن - ف. آواز بی دربی تیر
چَنَان - ف. مخفف چوانان
چَنَانِچَه - ف. اگر ، در صورتیکه
چَنَانِين - ف. کلمه تحسین زیاد
 و آفرین ، چنان است
چَنَت - ف. مستحب مقابل واجب
چَنَبَر - ف. محیط دائره ، چرخ زدن

کتابه از تقید و گرفتار و **چَنَبَر گَرَدَن**
 استخوان گرداگر آنست و **چَنَبَر مینا**
 آسمان است
چَنَبَك - ف. جست و خیز کردن
چَنِبَا - ف. نام کلی است شبیه بز بوق
 که آنرا یاس چنبا گویند
چَنبُور - ف. پالهنک که اسب را بدان
 جنبیت کنند
چَنَبَه - ف. کیسه درویشان و شکارچیان
چَنَب - ف. کسی که آب چشمش
 جاری است و مژگان او ریخته است
چَنَد - ف. مقدار چیز مین ، تا چه
 وقت ، چه اندازه ، مقدار
چَنَدَان - ف. آن مقدار ، تا آن زمان
 مقدار خیلی بسیار
چَنَدَك - ف. يك نوع نشستن که دو
 زانورا در بغل گیرد
چَنَدِرَه - ف. رگهای گوشت که پس
 از کوبیدن از گوشت جدا کنند
چَنَدُوش - ف. حرکت ناگهانی ،
 قشعریره
چَنَدَل - ف. چوبی است رنگین
 که بتازی صندل گویند
چَنَدَن - ف. صندل
چَنَدِين - ف. این مقدار ، خیلی زیاد
چَنَك - ف. منقار مرغان
چَنَك - ف. خمیده ، پنجه مردم و
 جانور ، نام سازبست ، قلاب و چنگال
چَنَكَال - ف. پنجه مردم و جانوران
چَنَكِر - ف. بكنوع مرغ آبی است

- چَنگَل** - ف. قلاب
چَنگَل - ف. چنگال ، چغندر
چَنگَله - ف. موی مجعد
چَنگِدَن - ف. سخن گفتن ، گفتار آمده
چَنگِيز - ف. لقب یکی از سلاطین مغول
چَنو - ف. مخفف چون او
چَنه - ف. مخفف چینه
چَنه - ف. یکمقدار خمیر که گرد کرده تا پس از رسیدن بتغور بسند و آنرا چانه و چونه نیز گویند ، چانه
چَنیدَه - ف. چیده ، برگزیده
چَنین - ف. مخفف چون این
-
- چو** - ف. مخفف چون
چَوَالِد - ف. نانی که با روغن پزند
چَوَالک - ف. چوب کوچکی که با سببان بر طبل زند و طبال را چوبکی گویند
چوبه - ف. چوبیکه خمیر نان را بآن بهن کنند ، تیر خدنک ، زخمه و چوب دستی ، علفی است خشک که با آن لباس شویند و آنرا اشنان گویند
چوپین - ف. دستمال سرخ رنگ که بر سر بندند
چوپان - ف. حافظ و نگاهدار گله
چوچ - ف. درخت اراک
چوخوا - ف. جامه بشمین که بوشند
چوخیدن - ف. لغزیدن ، تبدیل چغیدن
چور - ف. مرغیست که آنرا تدر و
- گویند
چور - ف. فرج زن ، نام گیاهی
چورَه - ف. جوجه ، شکاف
چوشیدن - ف. مکیدن
چوغ - ف. مرغیست که خود را از شاخ درخت بیاویزد و حق حق کند و آنرا مرغ حق گویند ، آلت مردی و با او مجهول زانو زدن شتر است
چوغان - ف. چوب سرکیج که با آن گوی زنند ، کنایه از زلف کیج
چول - ف. بیابان ریک زار
چولگان - ف. چوگان و صولجان
 معرب آنست
چوله - ف. کیج و خمیده ، معیوب
چوله - ف. خاربشت
چون - ف. هنگام ، چگونه ، چرا
-
- چه** - ف. چاه ، علامت تصغیر
چه - ف. بعلت ، علامت سؤال ، علامت کثرت ، علامت تعجب ، بنیر
چهان - ف. سر کوه . تارک آدمی
چهجه - ف. آواز بلبل که آنرا **چهجه** گویند
چهره - ف. روی و رخسار و **چهره** شدن رو آمدن و خورسند شدنست
چهلم - ف. سی بعلاوه ده و **چهلم** عدد آخر چهل است
چهیدن - ف. چکیدن ، مکیدن
-
- چی** - ف. چه چیز

حَاج - ع . حج گذارنده
 حَاجَات - ع . حاجتها ، احتیاجات
 حَاجِب - ع . دربان ، مانع
 حَاجِبَت - ع . احتیاج داشتن
 حَاجِر - ع . مانع
 حَاجِي - ع . همان حاج است و در
 فارسی تحریف شده و صحیح است
 حَادٌّ - ع . تیز ، اندازه گیر
 حَادِث - ع . تازه و نو و همچنین است
 حَادِثَةٌ
 حَادِثٌ - ع . تیز هوش
 حَادِثٌ - ع . سبک رفتار
 حَادَّةٌ - ع . گرم ، سوزان
 حَارِبٌ - ع . خشمگین ، رزمجو
 حَارِثٌ - ع . برزگر ، زارع
 حَارِسٌ - ع . باسبان ، نگهبان
 حَارِضٌ - ع . شخص حریص
 حَارِقٌ - ع . سوزان ، گرم
 حَارِمْ - ع . آگاه در کار
 حَارِزٌ - ع . اندوه آور ، محزون
 حَاسِدٌ - ع . حسود و خواهنده زوال
 نعمت از دیگری
 حَاسِرٌ - ع . دریغ و افسوس خورنده
 حَاسِمٌ - ع . برنده ، تیز
 حَاشَا - ع . هرگز ، محال
 حَاشِرٌ - ع . برانگیزنده ، محرک
 حَاشِيَةٌ - ع . طرف . مردم فرومایه
 حَاصِدٌ - ع . دروگر
 حَاصِرٌ - ع . احاطه کننده
 حَاصِلٌ - ع . باقیمانده چیزی

حَیْثٌ - ف . پارچه ایست نخی که
 بالوان مختلف آنرا آراسته اند
 حَیْثٌ - ف . علف از زمین بوسیله
 آلتی قطع کردن، کندن میوه از درخت
 روی هم انباشتن
 حَیْزٌ - ف . غلبه یافتن
 حَیْرَةٌ - ف . چیره دست غالب و قاهر
 حَیْزٌ - ف . مطلق اشیاء و حَیْزٌ و لَیْزٌ
 متاع اندک را گویند
 حَیْثَانٌ - ف . پرسیدنی که بتازی لغز
 و معما گویند
 حَیْجٌ - ف . خانه چوبین ، پرده
 حصیری
 حَیْلَانٌ - ف . عناب
 حَیْنٌ - ف . شکنج ، چیدن ، امر
 بچیدن ، نام یکی از ممالک آسیا
 حَیْنَةٌ - ف . دانه مرغان ، دیواری که
 از گل روی هم گذارند یا هر مرتبه از
 گل دیوار و حَیْنَةٌ دَانٌ حوصله مرغانست

ح

حَاءٌ - ع . نام یکی از حروف هجا
 حَائِرٌ - ع . سرگردان ، مزار حسین
 ابن علی علیه السلام و حائری منسوب
 بآنجا است
 حَائِسٌ - ع . حبس کننده و نگاه
 دارنده
 حَائِطٌ - ع . برنده نواب و عمل
 حَائِمْ - ع . حکم کننده و قاضی

- خَائِزُ** - ع . جامع ، کامل
خَائِضُ - ع . ژنیکه عادت شود
خَائِطُ - ع . دیوار
خَائِلُ - ع . حیوان نازای ، حاجب
خَائِرُ - ف . مقابل غایب
خَائِضَهُ - ف . مادری که طفل خود را نگاهدارد
خَائِدُ - ع . شتابکار ، عجول
خَائِرُ - ع . معنی ، سم ستور
خَائِضُ - ع . نگاهبان ، یاد گیرنده
خَائِضَهُ - ع . قوه ایست برای نفس که صورت اشیاء را درخود نگاه میدارد
خَائِقُ - ع . وسط چیز ، میانه شیئی
خَائِدُ - ع . کینه ور ، حسود
خَائِقَهُ - ع . قیامت ، رستاخیز
خَائِمُ - ع . فرمانفرما ، قاضی
خَائِي - ع . نقل و حکایت کننده
خَائِلُ - ع . اکنون ، کیفیتی که آدم بر آنست و حالاً بمعنی اکنون است ،
خَائِي بِخَائِي شدن تغییر حال دادن
خَائِلُ - ع . فرود آمده ، مقابل مرجل
خَائِلُ - ع . دوشنده
خَائِلُ - ع . کیفیتی که آدم بر آنست
خَائِفُ - ع . سوگند و قسم خورنده
خَائِقُ - ع . کوبنده در ، کسی که موی بسترده ، پستان پرشیر
خَائِدُ - ع . سیاسگذار ، شکر گذار
خَائِضُ - ع . چیز ترش ، ترش مزه
خَائِلُ - ع . باربردار ، آبتن
خَائِي - ع . نگاهدار ، حمایت کننده
خَائُوْتُ - ع . دکان می فروش
خَائُوِي - ع . جامع ، دارای
خَائِرُ - ع . سرگشته ، حیران

- حَبُّ** - ع . دانه ، نیم طسوج
حَبُّ - ع . دوستی ، محبت
حَبَّارِي - ع . نوعی از طیور
حَبَالُ - ع . ریسمانها ، رباطها
حَبَالَهُ - ع . دام ، تله ، بند
حَبْدَا - ع . چه نیکوست
حَبْرُ - ع . مرکب سیاه ، نشان
حَبْرُ - ع . دانشمند ، آراستن
حَبْسُ - ع . باز داشت زندانی
حَبْطُ - ع . باطل شدن ثواب و عمل
حَبْلُ - ع . ریسمان ، طناب
حَبْلُ - آبتنی . بارداری
حَبْلِي - ع . زن آبتن
حَبْوَهُ - ع . بهره و نفع دادن
حَبَهُ - ع . يك دانه ، نصف طسوج
حَبِيبُ - ع . دوست ، رفیق ، یار
حَبْفُ - ع . مرگ
حَبْكُ - ع . بشتاب و سرعت رفتن
حَبْمُ - ع . محکم کردن کار ، حکم کردن
حَبِّي - ع . تا ، بحد امکان
حَبُّ - ع . برانگیختن ، تحریک کردن
حَبَجُ - ع . عمل حج بجا آوردن ، قصد کردن ، بادلیل غلبه کردن

حَدَّثُ - ع. نو ، ناقض وضوء
 حَدْسٌ - ع. بگمان سخن گفتن
 حَدَقَه - ع. سیاهی چشم
 حَدْوٌ - ع. راندن شتر با آواز زجر کردن
 تابع کردن
 حَدُوْتُ - ع. تازه پیدا شدن
 حَدُوْدٌ - ع. نهایتها ، معرف ها ،
 مجازاتهای شرعی ، جمع حد
 حَدِيْثٌ - ع. چیز تازه ، خبر ، نو
 حَدِيْدٌ - ع. آهن ، تند و تیز
 حَدِيْقَه - ع. باغ ، بستان

حَدَاءٌ - ع. نعل و سم حیوانات
 حَدَاءٌ - ع. تند رو که کسی باو نرسد
 حَدَاْفِيْرٌ - ع. اطراف ، حوالی
 حَدَاْقَتٌ - ع. زیرکی ، دانایی
 حَدَرٌ - ع. برهیز کردن ، ترسیدن
 حَدْفٌ - ع. انداختن چیزی
 حَدْمٌ - ع. بریدن چیزی را

حَرٌ - ع. گرما ، گرم شدن
 حُرٌ - ع. آزاد ، جوانمرد کریم
 حُرَاثٌ - ع. زارعین و کشاورزان
 حِرَاجٌ - ع. گناه ، طنائیکه برای
 خشکاندن لباس می بندند
 حِرَاةٌ - ع. گرمی ، حرارت
 حِرَازٌ - ع. بسیار نگاهدارنده
 حِرَاْسٌ - ع. نگاهبانان ، پاسبان
 حِرَاْسَةٌ - ع. نگاهبانی کردن
 حِرَاْقٌ - ع. بسیار سوزاننده

حِجَاءٌ - ع. شاد شدن
 حِجَابٌ - ع. دربانان ، ابرو
 حِجَابٌ - ع. پرده ، شب
 حِجَارَةٌ - ع. جمع حَجَرٌ سنگها
 حِجَارَةٌ - ع. سنگتراش
 حِجَارَةٌ - ع. سنگریزه ها
 حِجَامٌ - ع. حجامت کن ، خونکش
 حِجَامَةٌ - ع. تیغ به پشت زدن پس از
 بادکش نمودن
 حِجَبٌ - ع. بازداشتن
 حُجُبٌ - ع. پرده ها
 حُجَّتٌ - ع. دلیل و برهان
 حُجُجٌ - ع. ادله و براهین
 حَجْرٌ - ع. سنگ
 حَجْرٌ - ع. منع کردن قاضی کسی را از
 تصرف در مال ، کنار مردم
 حُجْرَه - ع. جای سکنی و اطاق
 حِجْلَه - ع. خانه و پرده عروس
 حَجْمٌ - ع. بیرون آمدگی هر چیز ، مقدار
 عرض و طول و عمق چیزها
 حَجْمٌ - ع. قطور ، کلفت

حَدٌ - ع. نهایت هر چیز ، بازداشتن ،
 مجازات کردن ، معرف ذات
 حَدَا - ع. نغمه جهت راندن شتر
 حَدَاثٌ - ع. نو و تازه شدن
 حَدَاذٌ - ع. آهنگر ، دربان
 حَدَاثِقٌ - ع. باغها و بستانها
 حَدَبَه - ع. بالا آمدگی ، برآمدگی
 حِدَه - ع. تیزی آهن

حُرْمَت - ع . ممنوع و حرام بودن ، چیزی که حفظ آن واجب است
حُرُوب - ع . کارزار ها
حُرُور - ع . باحرارت و گرم
حُرُوف - ع . کلمات ، حرفها
حَرِي - ع . سزاوار ، بانك
حَرِيْر - ع . جامه ابریشمی
حَرِيْرَه - ع . غذای نرمیکه بمریض دهند
حَرِيْب - ع . آرزو
حَرِيْف - ع . طرف مقابل ، هم پیشه
حَرِيْق - ع . سوخته ، سوزاننده
حَرِيْم - ع . اطراف خانه و چاه و مانند آن ، دور حوض

حَزَاو - ع . تخمین کننده ، سنبوسه
حَزَاوَه - ع . هوشیار در کاری
حَزَج - ع . گروه ، طایفه
حَزْم - ع . استواری ، هشیاری
حَزْن - ع . اندوه ، غصه دار
حَزِيْرَان - ع . ماه نهم رومی
حَزِيْن - ع ، غمناك اندوهگین

حِس - ع . دریافتن ، آگاه شدن ، تنگدل نمودن بر کسی
حِسَاب - ع . شمردن ، علم حساب
حِسَابَات - ع . حسد ، کینه
حِسَابَس - ع . زیاد دریابنده
حِسَام - ع . شمشیر تیز بران
حِسَان - ع . نیکوها ، خوبیها
حَسَب - ع . اندازه و قدر ، بزرگی

حَرَاقَه - ع . شمشیر بسیار برنده
حَرَاقَه - ع . کشتی جنگی که از آن آتش جهنده بخارج اندازند ، سوخته
حَرَام - ع . ممنوع مقابل جایز و واجب و **حَرَامَزَادَه** ولدالتناو **حَرَامِي** دزدرا گویند ، احرام بسته
حَرَب - ع . کارزار و **حَرَبِي** کافری را گویند که با آنان باید جنگ نمود
حَرَبَاءَه - ع . يك نوع خزنده که به گردش آفتاب رنگ اومیگردد، سرمیخ
حَرَبَه - ع . آلت کارزار مانند تازیانه و چوب و گرز و مانند آن
حَرَبْ - ع . بزرگری کردن، سوزانیدن
حَرَج - ع . تنگی ، برهیز ، گناه
حِرْز - ع . جای محکم
حَرَس - ع . روزگار ، زمانه
حِرْص - ع . آرزو و شره ، آرزو
حَرَص - ع . پاره کردن کازر جامه را ، در کوفتن ، سرشکستن
حَرَف - ع . طرف ، سرمه کشیدن ، مقابل اسم و فعل ، یکی از حروف هجا ، کسب کردن
حِرْفَه - ع . صنعت و کسب و پیشه
حَرَق - ع . سوختن ، جهیدن برق
حِرْقَت - ع . سوزش دهن
حَرَكَات - ع . جنبشها ، مقابل سکونات
حَرَكْت - ع . جنبش ، مقابل سکون
حَرَم - ع . اطراف کعبه ، جای محفوظ و **حَرَم سَرَا** اندرون
حِرْمَان - ع . محروم شدن از رزق

مرد از روی نسب و مال و دین
حَسَبٌ - ع. کافی. شمردن
حُسْبَانٌ - ع. **حَسَبٌ**، شمار کردن
حِسْبَه - ع. خرد، امید ثواب
حَسَدٌ - ع. خواستن زوال نعمت از کسی
حَسْرَتٌ - ع. دریغ و پشیمانی
حُسْنٌ - ع. نیکویی جمال
حَسَنٌ - ع. نیکو و نیک روی
حَسَنَاتٌ - ع. کارهای خوب
حَسُوْدٌ - ع. کسی که حسادت دارد
حَسُوْمٌ - ع. بیلچه آهنی
حَسِبٌ - ع. کافی، شمرنده، بزرگوار

دارد، قلعه، بالش
حَصَاْفَتٌ - ع. استوار شدن خرد
حَصَانَتٌ - ع. استواری
حَضْبَه - ع. سرخچه یا آبله است
حَضْرٌ - ع. تنگ گرفتن بر کسی و
 احاطه کردن بر او، شمردن
حُصُوْنٌ - ع. پناگاهها
حِصَه - ع. بهره، سهم
حَصِيْدٌ - ع. درو شده
حَصِيْرٌ - ع. بوریا، زندان
حَصِيْنٌ - ع. جای محکم و استوار

حَضَاوٌ - ع. اشخاص حاضر

حَضَارَتٌ - ع. حاضر شدن، مقیم
 شدن شهری
حَضَانَتٌ - ع. کنار گرفتن مادر
 بچه را، دور کردن کسی را از کاری
حَضْرٌ - ع. شهر و **حَضْرِي** شهری
 مقابل بدوی و بیابانی
حَضْرَاتٌ - ع. حاضرین، **حَضْرَتَهَا**
حَضْرَتٌ - ع. درگاه، نزدیکی
حُضُوْرٌ - ع. نزدیکی در برابر کس
حَضِيْرَه - ع. چند نفر که بجنك
 روند، جماعت، قوم، چرك زخم
حَضِيضٌ - ع. پستی اصطلاحیست در
 هیئت، دامنه کوه

حَسَسٌ - ع. افسروختن آتش، درو
 کردن حشیش، بستان
حُشَّاشٌ - ع. بقیه جان بیمار و هم
 چنین است **حُشَّاشَه**
حَشْرٌ - ع. جمع کردن، برانگیختن
حَشْرَاتٌ - ع. خزندگان
حَشْفَه - ع. سر ذکر تاخته گاه
حِشْمٌ - ع. چاکران مردو کسان وی
حِشْمَتٌ - ع. شرم داشتن، بغشم
 آوردن، گرفته شدن
حَشُوْعٌ - ع. سخن زیاده، مردم فرومایه
حَشِيْشٌ - ع. گیاه، گیاه شاهدانه
 که از آن ماده گرفته و آنرا چرس گویند

حَصَاةٌ - ع. سنگریزه

حَصَادٌ - ع. درو کردن و درودن
حِصَاوٌ - ح. پناه که از دشمن نگاه

حَطٌّ - ع. فرود آمدن

حَطَامٌ - ع. اندک از مال دنیا،
 ریزه از هر چیز

حَطَبٌ - ع . هیزم

حَطْمٌ - ع . شکستن ، بیرحم

حَطْمَةٌ - ع . دوزخ ، پرخوار

حَطِيٌّ - ع . کلمه ایست مرکب از ح ا

و طاء و یاء در ردیف ابجد

حَظٌّ - ع . بهره ، بخت

حَظْرٌ - ع . باز داشتن ، جمع کردن

حَظْلٌ - ع . جلو گیری از حرکت و تصرف

حُظُوْظٌ - ع . بهره ها و نصیبه ها

حَظْبِرَةٌ - ع . جای شتر و گوسفند

که از چوب سازند ، محل خشک

کردن خرما

حَفَاطٌ - ع . نگاهداری و مراقبت

حَفَاطٌ - ع . نگاهبانان ، یاد گیرندگان

حَفَاوْتُ - ع . مهربانی ، نیکویی

حَفْدٌ - ع . خدمتکاران ، یاری کنندگان ،

نیبرگان

حَضْرٌ - ع . کندن زمین ، لاغر کردن

حَضْرَةٌ - ع . گوگرد ، قبر

حَفْظٌ - ع . بر کردن و یاد گرفتن

حَفْظَةٌ - ع . خدمتکاران ، یاری

کنندگان ، دارندگان

حَفِظْتُ - ع . نگاهبانی محارم

حَقٌّ - ع . سزاوار ، درست ، قیض

باطل ، راست ، یقین ، یکی از نامهای خدا

حَقَارَتٌ - ع . خوار شمردن

حَقَائِقٌ - ع . پیش آمدن و قایم راست

و درست

حَقْدٌ - ع . کینه ، حسد

حُضْنَةٌ - ع . اماله ، دوائی که بدان

اماله کنند ، داروی درد

حُضْنَةٌ - ع . ظرف کوچک ، و

کیلی است و حَقْنَةٌ بَارَةٌ حيله گرومکار

حَقْبِيرٌ - ع . خوار ، کوچک ، خورد

حَقِيقَةٌ - ع . سزاوار

حَقِيقَتٌ - ع . خلاف مجاز ، آنچه

واجب شود حمایت آن ، علم ، واقع امر

حَاكٌ - ع . خراشیدن . سائیدن

حَاكَاكٌ - ع . کننده مهر و مانند آن

حَاكَمٌ - ع . فرمانروایان

حَاكَايَةٌ - ع . نقل کردن ، مانند

کسی کار کردن ، داستان

حَاكَمٌ - ع . فرمان ، فرمودن

حَاكَمْنَا - ع . دانشمندان

حَاكَمْتُ - ع . دانستن حقیقت هر چیز

حَاكَمْتُ - ع . فرمان دادن

حَاكَمَةٌ - ع . خارش ، علت خارش

حَاكِمٌ - ع . دانشمند ، دانا

حَلٌّ - ع . کشودن ، فرود آمدن

حَلْلٌ - ع . بیرون حرم کعبه ، حلال

کردن ، از احرام بیرون آمدن

حَلَالٌ - ع . پنبه زن ، نداد

حَلَالٌ - ع . سر و ریش تراش

حَلَالٌ - ع . قیض حرام و حلال زاده

مقابل حرامزاده است

حَلَاوَة - ع . شیرینی . شیرین شدن
حَلَت - ع . شیر دوشیده ، نام فلزی
 است میز کب از آهن و قلع
حَلَب - دوشیدن شیر
حَلَبَة - ع . اسبها که برای اسب دوانی
 حاضر باشند ، یکمرتبه شیر دوشیدن
حَلَبَة - ع . يك دسته از گوسفند که
 از گله جدا شوند
حَلَف - ع . سوگند خوردن *
حَلَق - ع . گلو ، موی ستردن
حَلَقَة - ع . هر چیز مدور بشکل دایره
حَلَل - ع . لباسهای نو ، حلیه
حَلَم - ع . بردباری ، خردمندی
حَلَم - ع . خواب که دیده میشود
حَلَو - ع . شیرینی و حَلَوِيَّات انواع
 شیرینیجات
حَلُول - ع . گذشتن مدت قرض ،
 فرود آمدن ، واجب شدن
حَلَه - ع . برد بیانی ، لباس نو
حَلِي - ع . زیور ، شیرایه زنان
حَلِيْب - ع . دوشنده ، دوشیده
حَلِيْت - ع . زیور ، آرایش
حَلِيْت - ع . حلال نمودن
حَلِيْف - ع . همعهد و بیمان
حَلِيْق - ع . سلمانی ، دلاک
حَلِيْلَه - ع . زن منکوحه
حَلِيْم - ع . بردبار و شتر فربه
حَم - ع . قصد ، چاره ، تافتن ، تنور
 باتش ، گرم کردن آب
حَمَاء - ع . مدافعه از کسی نمودن
 و نگاه داشتن او ، گل سیاه
حَمَاة - ع . حمایت کنندگان
حَمَار - ع . خر ، گوره خر
حَمَاسَه - ع . دلیر شدن در جنگ
حَمَاقَة - ع . بیعقلی و گولی
حَمَال - ع . بار بردار ، باربر
حَمَام - ع . تقدیر ، مرگ
حَمَام - ع . کبوتر ، قمری ، فاخته
حَمَام - ع . گرمابه ، حَمَام
حَمَائِت - ع . نگاهداری و حراست کردن
حَمَائِل - ع . دوالهای شمشیر
حَمْد - ع . ستودن ، شکر کردن
حَمْدُون - ع . آلت تناسل مرد
حَمْدُوْكَة - ع . جانور ، میمون
حَمْرَاء - ع . زن سرخ رنگ و رو
حُمْرَه - ع . سرخی ، بادسرخ
حَمْرَه - ع . شیر ، نام عم رسول خدا ص
حَمِص - ع . نخود ، حَمِص - اک
 شدن زمین
حُمُق - ع . گولی و بیعقلی ، شراب شور
حَمَل - ع . بار شکم از بیجه ، باز کردن
حَمَل - ع . بره ، برج اول از برج
 دوازده گانه آفتاب
حَمَلَه - ع . یورش آوردن ، نام مرضی
 است ، رانیدن
حَمُوَصَة - ع . ترش مزه شدن
حَمُول - ع . بردبار ، متحمل
حَمِي - ع . قرقگاه
حَمِي - ع . تب ، گرما

حَلَاوَة - ع . شیرینی . شیرین شدن
حَلَت - ع . شیر دوشیده ، نام فلزی
 است میز کب از آهن و قلع
حَلَب - دوشیدن شیر
حَلَبَة - ع . اسبها که برای اسب دوانی
 حاضر باشند ، یکمرتبه شیر دوشیدن
حَلَبَة - ع . يك دسته از گوسفند که
 از گله جدا شوند
حَلَف - ع . سوگند خوردن *
حَلَق - ع . گلو ، موی ستردن
حَلَقَة - ع . هر چیز مدور بشکل دایره
حَلَل - ع . لباسهای نو ، حلیه
حَلَم - ع . بردباری ، خردمندی
حَلَم - ع . خواب که دیده میشود
حَلَو - ع . شیرینی و حَلَوِيَّات انواع
 شیرینیجات
حَلُول - ع . گذشتن مدت قرض ،
 فرود آمدن ، واجب شدن
حَلَه - ع . برد بیانی ، لباس نو
حَلِي - ع . زیور ، شیرایه زنان
حَلِيْب - ع . دوشنده ، دوشیده
حَلِيْت - ع . زیور ، آرایش
حَلِيْت - ع . حلال نمودن
حَلِيْف - ع . همعهد و بیمان
حَلِيْق - ع . سلمانی ، دلاک
حَلِيْلَه - ع . زن منکوحه
حَلِيْم - ع . بردبار و شتر فربه
حَم - ع . قصد ، چاره ، تافتن ، تنور
 باتش ، گرم کردن آب

حَوَادِثُ - ع. چیزهای تازه
حَوَازُ - ع. روبرو، جواب دادن
حَوَاشِ - ع. مدرکات امم از ظاهر
 چون چشم گوش یا باطن چون حس مشترک
 و قوه مدرکه یا واهمه
حَوَاشِی - ع. کناره‌ها و حاشیه‌ها
حَوَاصِلُ - ع. چینه‌دانه‌ها، بسیار خوار
حَوَالَهُ - ع. برات و ضمانت
حَوَالِی - ع. اطراف و جوانب
حَوَامِلُ - ع. زندهای بارور، اصطلاحی
 است مخصوص درهیت
حَوَائِلُ - ع. زندهای نازا
حَوْتُ - ع. ماهی. نام برج دوازدهم
 از بروج آفتاب
حَوْزَه - ع. ناحیه و طرف، میانه
 ملک، طبیعت، اندام زن
حَوْشُ - ع. جمع آوردن ستور؛
 آغل، اطراف خانه
حَوْصَلَه - ع. چینه‌دان مرغ، همت
حَوْضُ - ع. جائیکه آب در آنجا
 جمع شود
حَوْلُ - ع. سال، توانایی
حَوْلُ - ع. ذکاوت و حذاقت، ژوال
 بر کشتگی
حَوْمَه - ع. معظم هر چیزی

حَمِيَّة - ع. ننگ و عار
حَمِيَّة - ع. برهیز دادن
حَمِيدٌ - ع. ستوده، نام مرد
حَمِيْرٌ - ع. خر، دوال
حَمِيْرَاءُ - لقب عایشه زن پیغمبر ص
حَمِيْمٌ - ع. آب گرم، گرما

حَنَ - ع. بخشودن
حَنَاءٌ - ع. برگمی است که سایند و
 از آن رنگ سرخ کنند، خضاب
حَنَاطٌ - ع. گندم فروش
حَنَاقٌ - ع. بغض گلو، مرضی است
حَنَانٌ - ع. بسیار بخشنده
حَنَانَه - ع. بسیار ناله کننده
حَنُتٌ - ع. خلاف درسوگند، کنه‌کار
 شدن، معصیت
حَنَجْرَه - ع. نای گلو
حَنَظَه - ع. گندم
حَنَظَلٌ - ع. خربزه صحرائی که در
 نهایت تلخی است و آنرا خربزه ابو جهل
 نیز گویند
حَنَفَاءٌ - ع. راست دینان، مسلمانان
حَنَكٌ - ع. چانه، متقار مرغ
حَنَكٌ - ع. فهمیدن، آزموده کردن
 استوار کردن، رسن در دهان اسب کردن
حَنُوْطٌ - ع. بوی خوش برای مردگان
حَنِيْفٌ - ع. راست دین، مایل بحق

حَوَاءٌ - ع. نام مادر بنی نوع انسان
حَوَائِجٌ - ع. حاجتها

خَاذِلٌ - ع. هزیمت دهنده
خَاژُ - ف. تیه درخت ، خاشاک ،
 خاریدن ، مطلق فلز ، ماه بدر
خَسَكٌ - ع. تخم گیاهی است خاردار
 که در داروها بکار برند
خَاژَا - ف. سنک سخت ، نوعی از
 بافته ابریشمی و حریر
خَاژِبُ - ع. ویران کننده
خَاژِجٌ - ع. بیرون و بیرون رونده
خَاژِجَه - ع. مردمی را گویند که
 غیر ملت خود است و همچنین است خارجی
خَاژِشٌ - ف. خاریدن
خَاژِصٌ - ع. کسی که گرسنه است
خَاژِطٌ - ع. تراشیده چوب
خَاژِرقٌ - ع. تیری که به هدف رسیده باشد
خَاژَه - ف. پارچه موج دار، سنک خارا
خَاژِی - ف. ذلت ، بدبختی
خَاژِزٌ - ف. نوعی از جامه کتان
خَاژِزَنٌ - ع. خزینه دار ، نگهبان
خَاژِزَنَه - ف. خواهر زن باشد
خَاژِه - ف. گل سرشته و خمیر کرده
خَاژِسِرٌ - ع. زیانکار، ضرر کننده
خَاژِشٌ - ف. کسی که عاشق باشد ،
 مادر زن، مادر شوهر ، ریزه چوب
خَاژِشَاكٌ - ف. چوب ریزه ها، خار و خس
 باخاک آمیخته
خَاژِشَعٌ - ع. فروتن ، دگرگون
خَاژِصٌ - ع. مخصوص بچیزی، تنهایی
خَاژِصِرَه - ع. تپسگاه
خَاژِصِفٌ - ع. وصله و پینه دوز

خَاژِثٌ - ع. کجا ، جا ، هر جا
خَاژِثَه - ع. از اینجهت و بدین اعتبار
خَاژِثَانٌ - ع. سرگردان ، فرو مانده
خَاژِثٌ - ع. سرگشته شدن
خَاژِثِزٌ - ع. مکان و کناره چیزی
خَاژِثِصٌ - ع. برگشتن و بیکسو شدن
خَاژِثِصٌ - ع. بی نمازی زنان
خَاژِثَه - ع. نگاه و پاسداشتن
خَاژِثِفٌ - ع. جور و ستم کردن
خَاژِثِلٌ - ع. چاره جوئیها
خَاژِثِلَه - ع. قدرت بر تصرف و چاره
 جوئی ، حداقت ، مکر
خَاژِثِینٌ - ع. هنگام ، مدت
خَاژِثِیوَه - ع. زندگی و زیست کردن و
 در فارسی بالف نیز نویسند
خَاژِثَوَانٌ - ع. هر جنبه که زنده است
خَاژِثَه - ع. افعی ، مار

خ

خَاَه - ع. نام یکی از حروف هجاء
خَاژِفٌ - ع. نا امید
خَاژِثِفٌ - ع. ترسناک ، بیمناک
خَاژِثِلقٌ - ع. خیانتکار، دزد
خَاژِثِمٌ - ع. آخر چیز ، مهر کننده
خَاژِثِمٌ - ع. مهر ، نگین انگشتری
خَاژِثَوَانٌ - ع. کدبانو ، خانم شریف
خَاژِثِجٌ - ع. چلیپا
خَاژِثِجٌ - ع. فریبنده
خَاژِثِومٌ - ع. چاکر و نوکر ، خدمتکار

خَالِقُ - ع . آفریدگار ، آفریننده
خَاكِه - ع . خواهر مادر
خَالِي - ع . تهی ، گذشته
خَامُ - ف . مقابل بخته ، شراب فروش
خَامِدُ - ع . خاموش ، ساکت
خَامُوْتُ - ف . بستن یراق درشکه
خَامَه - ع . قلم ، سرشیر ، توده
 عموما و توده ريك خصوصاً ، ابریشم نتا پیده
خَانِيَه - ف . خوانچه و طبق
خَانَقَاهُ - مع . معرب خانگاہ
خَانَكَاهُ - ف . مقام درویشان
خَانَوَادَه - ف . اهل البیت و نزدیکان
 شخص خاصه زن و فرزند
خَاوَرُ - ف . مشرق ، مشرق زمين
خَاوَشُ - ف . خياری که برای تخم
 نگاه دارند .
خَاوُنْدُ - ف . خداوند ، بزرگ ، نام
 فلک نهم
خَاوِنَاوُ - مع . تخم ماهی که آن را
 عمل آرند
خَائِي - ف . خائیدن
خَايَه - ف . تخم مرغ ، چکش ،
 تخم آدمی
خَايَه دَيْسِي - ف . دنبان که درجای
 نبتك روید
خَايَه رِيوُ - ف . خاگیته
خَايِيدَن - ف . جويدن و بدندان چيزی
 را نرم کردن
خَبُ - ف . خبه ، موج زدن

خَاَصَه - ع . مقابل عامه ، اصطلاحی
 است در منطق
خَاَصِيَّت - ع . صفت مخصوصی
خَاَضِع - ع . فروتن
خَاَطِرُ - ع . اندیشه ، فکر
خَاَطِف - ع . درخشدگی که چشم را
 خیره کند
خَاَطِي - ع . گناهکار ، خطا کار
خَاَفِيض - ع . تن پرور ، نرم رونده
 خفته کننده دختر ، فرود آورنده ، آواز ،
 آسان کننده
خَاَفِيَان - ع . مشرق و مغرب
خَاَفِي - ع . ترساننده
خَاَكُ - ف . آنچه از زمين غير از سنك
 و شن و معدن باشد و **خَاَكُ اَنْدَاوُ**
 ظرفی است که از آهن درست کنند
 که خاشاک را پس از روئیدن در آن
 ریزند و بردارند و **خَاَكِرُوْبَه** کثافتی
 است که پس از بآب کردن جمع شود
خَاَسِي - ف . تخم مرغ و **خَاَسِي كَبَكُ**
 انگور است در شیراز
خَاَسِيَكَه - ف . خوراکی است که از
 تخم مرغ و روغن درست کنند
خَاَلُ - ع . دانی ، برادر مادر
خَاَلُ - ف . قطعه سیاهی که در صورت
 یا بدن و سایر اعضاء حاصل آید
خَاَلِدُ - ع . همیشه و جاودان
خَاَلِصُ - ع . بدون غل و غش
خَاَلِغُ - ع . خلعت دهنده
خَاَلِفُ - ع . خلاف کننده

حَبَائِثُ - ع . پلیدیها

حَبَارَه - ف . پست و چابک وهشیار

حَبَازِع - ع . نانوا و حَبَازِي نانوائی است

حَبَازِي - ع . نوعی از خطمی که

بفارسى پتيرك گویند

حَبَاكُ - ف . چهار دیواری گشاده که

شبانان گوسفندان خود را در آن حفظ کنند

حَبَايَا - ع . چادر های دوتير که از

پشم يامو درست کنند

حَبْتٌ - ع . پلیدی ، بدجنسی

حَبْتٌ - ع . پلیدی ، نجاست

حَبْتَبٌ - ف . آواز بوسه

حَبْرٌ - ع . نقل و حدیث ، قصه

حَبْرَه - ع . آگاه ، با اطلاع

حَبْرٌ - ع . نان

حَبْرُ رُوْلُكٌ - ف . جانوری است بدبو

و سیاه معروف بخرسنه

حَبْطٌ - ع . بیراه رفتن ، اشتباه

حَبْكٌ - ف . خفه کردن ، خفه

حَبْلٌ - ع . دیوانه کردن ، مشك

حَبْوَرَه - ف . استوار و محکم

حَبْوُكٌ - ف . محکم و استوار

حَبِيْثٌ - ع . پلید ، بدجنس

حَبِيْرٌ - دانا و آگاه

حَبِيْرٌ - ف . سامان ، جمع حساب ، مپیا

و آماده ، توده ريك

حَبِيْدَنْ - ف . خاموش شدن

حَبَائِي - ف . آجر بخته که پنج گره

در پنج گره است ، مسوب بختا

حَبَائِمٌ - ع . نهایت و انتهای چیزی

حَبَائِنٌ - ع . ختنه کردن

حَبَائِمٌ - بنهایت رساندن

حَبَسِيْرٌ - ف . کسی که اظهار داشتن

چیزی کند و نداشته باشد

حَبْتَهٌ - ع . بریدن غلاف نره کی

حَبْوٌ - ف . شاخ گاو

حَبْوَاهٌ - ف . لباس پشمینه درویشان

حَبَارَه - ف . کم و اندك

حَبَائِلٌ - ع . شرمگین شدن

حَبَائِفٌ - ف . صدای هر چیز

حَبَسْتَهٌ - ف . مبارك و خوب ، نام گلی

است که همیشه بهار گویند

حَبْشٌ - ف . آماس و غده که در

گلو و گردن پیدا شود

حَبْكٌ - ف . خال و نقطه سفید که در

چشم افتد ، نقطه و خال

حَبْكُوْلٌ - ف . گدا ، كَشْكُوْلٌ

حَبْلٌ - شرمگین ، باحیا

حَبْهٌ - ف . کسی که آلت مردی او را

قطع کرده اند و آنرا خواهجه نیز گویند

حَبِيْرٌ - ف . پسنديده ، دانشمند

حَدٌّ - ع . رخسار ، چهره

حَدًّا - ف . نام ذات یکنای واجب الوجود

مالك و صاحب و چون مطلق باشد در

حَبٌ - ف . خفه ، امر بخفه شدن و

خاموش شدن

حَبَهٌ - ف . خفه

خُدَیْه - ف. مضاف مقابل مطلق

خَدَل - ف. هزیمت و جدا شدن

خَدْلَان - ف. هزیمت دادن

خَر - ف. الاغ، لای شراب، گل

تیره و چسبنده که آنرا خَرَه نیز گویند
چوبکی که بر کاسه کسانچه و رباب نهند

و تارها بر آن کشند و آنرا خَرک نیز گویند

خَر - ف. خوش و خَر گاه، بمعنی جای

و محل و مکان خوش است

خَر - ف. آفتاب، صوتیکه از گلوی

مردم خفته بیرون آید که آنرا خر خر

نیز گویند

خَرَاب - مست لای عقل

خَرَاب - ع. ویران، فاسد

خَرَابَات - ف. میخانه، کوی نیستی

خَرَابِین - ف. کرمیست سرخ که در گل

ولای تکوین شود و معرب آن خَرَابِین است

خَرَاَج - ع. مالیات زمین

خَرَاَج - ع. کسی که زیاد خرج کند

خَرَاَج - ف. خر خر خواب

خَرَاَج - ع. کسی که مهره و آئینه و

شانه و کمر بند و مانند آن بفروشد و آنرا

خرازی فروش نیز گویند

خَرَاَس - ف. آسیای که بتوسط خر

بگردد، آسیای بزرگ

خَرَاَسَان - ف. یکی از استانهای

دوازده گانه ایران، مشرق

خَرَاَش - ف. با سر ناخن مالیدن و

ریش کردن

غیر ذات باری اطلاق نشود و در صورت

قید: چون کد خدا خانه خدا بر غیر حق

تعالی گفته شود

خُدَاغ - ع. مگر و حیل، چیزیکه

باو مگر کنند، فریب دهنده

خُدَام - ع. چاکران، غلامان

خُدَاوَنَد - ف. صاحب و مالک، بزرگ

و لیتعت، خداوند

خُدَر - ع. سستی و کاهلی، جای تاریک

خواب رفتگی دست و پای

خُدَرَه - ف. خورده و ریزه هر چیز

خُدَشَه - ع. خراش روی

خُدَعَه - ع. فریفتن، فریب دادن

خُدُك - ف. بل و قنطره

خُدَم - ع. چاکران، غلامان

خُدَمَت - ع. چاکری کردن

خُدَمَه - ع. چاکران، خدمتگذاران

خُدَمَن - ف. درختی محکم است

که از چوب آن تیر و زین سازند و از

جنس درخت گز است که برآستی

موصوف است، گاهی بر خود تیر هم

خُدَك گویند

خُدُو - ف. آب دهان که از مزه

چیزی بدیده آید، سست شدن

خُدُولُك - ف. حسد، غصه، خشم

خُدَیْجَه - ع. نام زوجه رسول عربی

خُدَیْز - ع. دست و پا خواب رفته

خُدَیْش - ف. کدباری خانه

خُدَیْغَه - ع. خدعه و سکر

خُدَیْو - مح. خداوند، پادشاه

خُرْجِيُون - ف. خرج که در فارسی

تخریف شده است

خُرْ جَال - ف. مرغیست از جنس هوبره

خُرْ جُكُوْك - ف. دستبوی، خرفه

خُرْ چَنَك - ف. حیوانی است ذویحیاتین

که در آب و خاک هر دو زندگانی

میکند و چنگال بزرگی دارد و بهری

سرطان گویند

خُرْ خَاكِي - ف. یکی از حشرات الارض

خُرْ خَر - ف. دوتا شدن و خم گشتن

طاق ایوان

خُرْ خَر - ف. صدا و آوازی که از

نای خفه شده یا سر بریده بیرون آید

و آنرا خُرْ خَر نیز گویند

خُرْ خِرَه - ف. نای گلو

خُرْ خِير - ت. شهریست در ترکستان

که مشک از آنجا آرند

خُرْد - ف. عقل و هوش و خُرْد

پَدِيْز باور کردنی و خُرْدِ سْتَان عالم

عقول و خُرْدِ سُوْر نام آتشکنده بوده

در آذربایجان و خُرْدِ مَنَد عاقل

خُرْد - ف. لای و لجن ته حوض

خُرْد - ف. کوچک مقابل بزرگ و

خُرْدِ بَغْرِش خرده بین

خُرْدْنَا - ف. مرغیست خوش آواز

خُرْدَه - ف. ریزه هر چیز، نکته

گرفتن از گفتار و کردار کسی و خُرْدَه

بِيْن عیبجو و خُرْدَه بِيْرِي عیبجوی

خُرْز - ف. قضیب و آلت مرد

خُرْز - ع. اسباب خورده فروشی

خُرْ اَشَانْدَن - ف. خراش دادن و همچین

است خُرْ اَشِيْدَن

خُرْ اَشِيْدَن - ف. خراشاندن

خُرْ اَط - ع. نجاری که چوب را برآورد

خُرْ اَطِيْن - مع. گرمیست سرخ رنگ، خراتین

خُرْ اَفَات - ع. قصه های شب

خُرْ اَم - ف. رفتار از روی کرمه و

ناز، خوب رو، مزده، شادمانی،

مهبانی و خُرْ اَمِيْدَن مصدر آنست

خُرْ اَن - ف. رام و مطیع

خُرْ اَسْتَر - ف. مطلق موذیات

خُرْ اَبَاْر - ف. جماعتی که در کاری

اجتماع کنند

خُرْ اِيْت - ف. ابله و بزرگجته، کم عقل،

مرغابی بزرگ

خُرْ بُوْر - ف. میوه ایست بزرگ و شیرین

که آنرا خُرْ بُوْرَه و خُرْ بُوْرَه نیز گویند

خُرْ بِنْدَه - ف. کسی که اجازه خردهد

با خدمت خر کند، نوعی از بازی

خُرْ بُوْر - ف. خریبواز

خُرْ بِيْوَاْر - ف. شب براه بزرگ

خُرْ بِيْمْتَه - ف. هر چیزی که میانش بلند

و اطرافش پست مانند خیمه آسمان طاق

ایوان جوشن و غیر آن

خُرْ كَلَك - ف. مهره که برای دفع چشم

زخم بندند

خُرْج - ف. مقابل دخل

خُرْج - ع. ظرفیست که هر يك از

دو طرف آن مانند کیسه بزرگیست که

بر روی ستور اندازند

خَرْزَن - ف. تازیانه
خَرْزَه - ف. آلت مردی
خَرْزَهَرَه - ف. درختی است که
 برک تلخی دارد که اگر خر خورد
 بترکد و گل سرخی دارد
خَرْزِین - ف. زین بزرگ، چوبیکه در
 طوبله‌ها لوبندو زین بر آن اندازند
خَرْس - ف. گنگی
خَرْس - ف. یکی از حیوانات سبع
 که خیلی فربه و باهوش است
خَرْسَتْ - ف. مست و مدهوش
خَرْسَك - ف. بازی ترنا بازی، قالی
 بر کرک و پشم
خَرْسَلَاک - ف. خربنده
خَرْسَنَد - ف. خوش و خرم و با او
 معدوله نیز نویسدند
خَرْسُول - ف. خر بدبین و مشوم
خَرْش - ف. خنده بر کسی از روی
 مسخره و آنرا **خَرْپِش** و **خَنَدَه**
خَرْپِش نیز گویند
خَرْشا - ف. نام خورشید
خَرْشَه - ف. رفتن از روی ناژ
خَرْشِین - ف. خرشته
خَرْطَال - ف. يك پوست گاو ازرز
 که ببری قطار گویند و اصل آن
 بناء منقوط است و معرب شده
خَرْطُوم - ع. بینی، بینی فیل خصوصاً
خَرْعُول - ف. بارتنگ که دردواها
 خورند و آنرا **خَرْعُولَه** نیز گویند
خَرْف - ع. پیری که عقل او کم شده

خَرْفَه - ف. روئیدنی است که نخم
 آنرا درد اروها بکار برند و برک او
 ترش مزه است
خَرْق - ع. دراندین، پاره کردن
خَرْق - ع. نادانی، بی شعوری
خَرْق - ع. جوان مرد
خَرْقَاء - ع. میشی که گوش او
 شکاف دارد
خَرْقَه - ع. پاره، جامه درویشان،
 جامه ایست فراخ که آستین درازی دارد
خَرْك - ف. خر کوچک، چوبکی
 است که برکاسه و باب و کمانچه نهند و
 تارها را بر آن کشند، چوب بندی بنا
 و نقاش که بر آن بالا روند
خَرْکمان - ف. کمان بزرگ
خَرْکُوف - ف. نوعی جغد بزرگ
خَرْسَگَه - ف. عمارت، خیمه بزرگ و
خَرْسَگَؤ مَاه هاله دور ماه
خَرْگوش - ف. حیوان کوچکی
 است وحشی که گوش آن دراز و بیابغا
 رود و پوست درخت را کنده و خورد
خَرْسَگَه - ف. خرگاه
خَرْم - ف. شادمان، نام ماه دی
 نام روز هشتم ازهر ماه شمسی
خَرْمِ دَرَه - قریه ایست درحوالی شهر تبریز
خَرْم - مخفف **خَرْم**
خَرْم - ف. مهره شیشه سفید و کبود
 و سیاه که باطفال برای چشم زخم بندند
خَرْمًا - ف. میوه ایست شیرین و
 خوش طعم که در گرمسیرات بعمل آید

خُرْمَالُو - ف. میوه ایست شبیه پرتقال و پوست نازکی دارد و شیرین است در اواخر پاییز میرسد

خُرْمَن - ف. هر توده خصوصاً توده غله که هنوز نکوبیده اند، هاله ماه

خُرْمَنُج - ف. خرمگس، مفلوج

خُرْمَهْرَه - ف. سفید مهره باشد که در حمامها بجای بوق نوازند، مهره های بزرگ کم بها که بخر بندند

خُرْنَاس - ف. خرخر خوابیده

خُرْنَد - ف. حاشیه باغچه

خُرْنِش - ف. تملق، صدائی که گر به هنگام دست مالیدن پیشته او میکند

خُرْنُوب - ف. رستی است خاردار که با سر که پرورده کنند و خورند و آنرا **کُور** نیز گویند و اقسام زیادی دارد

خُرُو - ف. خروس

خُرُواز - ف. یکصد من تبریز

خُرُوج - ع. بیرون شدن

خُرُوش - ف. نر ماکیان و مرغ

خُرُوش - ف. بانگ و فریاد و رعد

خُرُوهک - ف. مرجان

خُرُویله - ف. صدا و آواز بلند گریه

خُرَه - ف. لجن، لای شراب، هر چه بالای هم چینند مانند خشت و کتاب

خُرَه - ف. نور، نور معنوی که از طرف پروردگار باشخاص افاضه میشود که مقام نبوت و ولایت و سلطنت پیدا خواهد نمود

خُرَه - نوری که بفرمان الهی افاضه

میشود، حصه و قسمت، جانور است که هر چه بر زمین افتد بخورد و آن را چوب خوره گویند و بتازی ارضه خوانند، مرض جذام که آنرا خوره نیز گویند، مرضی است که موی را می ریزاند

خُرَه - ف. لای و لجن شراب

خُرَی - ف. گل همیشه بهار است

خُرَیْدَن - ف. مقابل فروختن و

خُرَیْدَاؤ - اسم فاعل آنست

خُرَیْش - ف. ریشخند، تمسخر

خُرَیْطَه - ع. جلد کتاب و کارتن، نقشه جغرافیا

خُرَیْف - ع. خزان، ضعف

خَز - ف. بلندی بیرون ران، نشسته راه رفتن و خزیدن، پارچه که از کرک و پشم میبافند و دستار میگردند، جانوری است سیاه رنگ مانند سمور که از پوست آن پوشش کنند

خَزَائِق - ع. خزانه و گنجها

خَزَائِع - ع. خز فروش

خَزَائِن - ف. فصل پاییز، خزنده نام ماه هشتم از سال ملکی، نام روز هجدهم شهریور، ریخته

خَزَائِن - ع. خزانه دارها

خَزَائِنَه - ع. گنجینه و آنرا در فارسی خزینه نیز گویند

خَزْدُو - ف. خرچسته، سوسک

خَزْرَائِن - ف. خیزران، ولایات و اطراف مازندران

خَزْرَوَان - ف. دریای مازندران
 خَزْرَف - ف. سبو و سفال
 خَزْرَنَدَه - هریک از جانورانی که بر زمین راه روند و در سوراخهای زمین پنهان کردند و آنرا بر بی حشرات گویند و جمع آن خزند گانست
 خَزْرَه - ف. سبزی که اطراف حوض و دریاچه بندد و مانند ابریشم ریش است ، سبزی که روی آب پدید آید
 خَزْرِي - ع. خواری و رسوایی
 خَزْرِيْدَن - ف. بکنجی درآمدن ، بر زمین راه رفتن و در سوراخ پنهان شدن ، نشسته راه رفتن
 خَزْرِيْز - ف. خاکستر سودن که در آن خورده‌های آتش باشد
 خَزْرِيْنَه - ف. آتش سرخ که زیر خاکستر پنهان کنند تا سرخ بماند ، گرمابه حمام
 خَس - ف. خار و خاشاک ، مردم دون ، جانوری کوچک که بر روی آب رود
 خَسَارَت - ع. زیان کردن
 خَسَارَة - ف. بیراستی
 خَسَاَسَت - ع. زحمت و پستی ، کمی وزن و مقدار
 خَسَانِيْدَن - ف. بدن‌دان ریش کردن
 خَسَايِس - ع. کم‌وزنها ، دون‌هتان
 خَسِي - ع. ستاره مشتری
 خَسِيْدَن - ف. خوابیدن
 خَسْت - ع. دون همتی و پست فطرتی
 خَسْر - ف. خزندگان چون مار و موش و مور و غیره
 خَسْن - ف. آزردن ، صدمه رساندن
 خَسُو - ف. معترف ، دانه میوه‌ها مانند زردآلو و خرما
 خَسُوَانَه - ف. پشمینه درویشان که موهای آن آویخته باشد
 خَسْتَه - ف. کسی که از کثرت کار آزرده شده
 خَسْتَه - ف. بی و بنیاد دیوار
 خَسْر - ف. پدروژ ، خسره
 خَسْر - ع. زیان ، خسارت
 خَسْف - ع. کمی ، رفتن نور ماه
 خَسْك - ف. ریزه خس . آهنی که بشکل سه پهلو ساخته در میدان جنگ ریزند ، نام گیاهی خاردار
 خَسْك - ف. تأخیر و درنگ
 خَسْم - ف. جراحت زخم اعضا
 خَسُوْف - ف. گرفتن ماه یا آفتاب بر زمین فرو شدن
 خَسِيْس - ف. فرومایه ، پست
 خَس - ف. مادرزن ، مادر شوهر ، بغل ، خوب و خوش
 خَسِي - ف. صدای گالغذ و جامه که آنرا خَسِي خَسِي گویند
 خَسَار - ف. بیراسته و آنرا خَشَارَه نیز گویند و خوش
 خَسَامَن - ف. مادر زن

خَزْرَوَان - ف. دریای مازندران
 خَزْرَف - ف. سبو و سفال
 خَزْرَنَدَه - هریک از جانورانی که بر زمین راه روند و در سوراخهای زمین پنهان کردند و آنرا بر بی حشرات گویند و جمع آن خزند گانست
 خَزْرَه - ف. سبزی که اطراف حوض و دریاچه بندد و مانند ابریشم ریش است ، سبزی که روی آب پدید آید
 خَزْرِي - ع. خواری و رسوایی
 خَزْرِيْدَن - ف. بکنجی درآمدن ، بر زمین راه رفتن و در سوراخ پنهان شدن ، نشسته راه رفتن
 خَزْرِيْز - ف. خاکستر سودن که در آن خورده‌های آتش باشد
 خَزْرِيْنَه - ف. آتش سرخ که زیر خاکستر پنهان کنند تا سرخ بماند ، گرمابه حمام
 خَس - ف. خار و خاشاک ، مردم دون ، جانوری کوچک که بر روی آب رود
 خَسَارَت - ع. زیان کردن
 خَسَارَة - ف. بیراستی
 خَسَاَسَت - ع. زحمت و پستی ، کمی وزن و مقدار
 خَسَانِيْدَن - ف. بدن‌دان ریش کردن
 خَسَايِس - ع. کم‌وزنها ، دون‌هتان
 خَسِي - ع. ستاره مشتری
 خَسِيْدَن - ف. خوابیدن

- خَسْبُ** - ع . چوب
خَشْتُ - ف . قطعه ایست از خاک خشک شده که در قالب مربع ریزند ، حربه ایست بشکل نیزه که بردشمن اندازند نام سگ دوازدهم از کتاب زند
خَشْتَامَنْ - ف . مادرزن
خَشْتَاكُ - ف . پارچه مربع زیر بغل جامه و میان شلوار و تنبان
خَشْتُوْكُ - ف . حرامزاده و مکاره و همچنین است **خَشُوْكُ**
خَشْتَه - ف . مفلس ، فقیر
خَشْخَاشُ - ف . دانه های کونار که بسیار کوچک و روی نان باشند
خُشْكُ - ف . مقابل تر ، بخیل و ناکس و خشک ریا و تزویر و **خُشْكُ نَانُ** نان بیخورش
خُشْكَا نِدْنُ - ف . هر چیز پرا خشک کردن و همچنین است **خُشْكَا نِيدْنُ**
خُشْكَه - ف . بعوض خوراك و پوشاك بنوكر یا کارگر فقط بول دادن
خُشْجِي - ف . زمین مقابل دریا
خُشْجِيدْنُ - ف . خشک شدن و از تری افتادن
خُشْجَه - ف . آهن آب گرفته که سخت میشود ولی زودتر قابل شکستن است
خِصَاءُ - ف . خایه کشیدن
خِصَاَصَه - ع . درویشی ، صوفی
خِصَالُ - ع . صفات ذاتی نفس
خِصَائِي - ع . مختصات
خِصَائِلُ - ع . صفات نیکو و بسندیده
خِصْبُ - ع . فراخی سال
خِصْفُ - ع . کفش وصله زدن
خِصْلَتُ - ع . صفت ذاتی نفس
خِصْمُ - ع . دشمن **خِصْمَا** جمع
خِصْوُصُ - ع . مخصوص بودن و منفرد بودن ، اختصاصی
خِصْوِيَّة - ع . اختصاص داشتن
خِصْوَمَتُ - ع . دشمنی کردن
خِصِي - ع . خایه و همچنین است **خِصِيَه** و **خِصِيِيْنُ** تنبیه آن است
خِصِيَصَه - ع . صفت خاصه
خِصِيْمُ - ع . طرف مقابل دشمن
خِصَابُ - ع . رنك ، آنچه به ان رنك کنند
خِصَارَتُ - ع . سبزی، سبزیجات
خِصْرُ - ع . نام یکی از پیمبران که مصاحب باموسی کلیم بوده است
خِصْرُ - ع . سبز
خِصْرَاءُ - ع . سیاهی و سواد قوم ، سبزی مانند تره
خِصْرَتُ - ع . سبزی ورنك سبز
خِصْرَوَاتُ - ع . سبزیجات
خِصْوَعُ - ع . فروتنی
خِصْبُ - ع . رنك کننده
خَطُّ - ع . نبشته ، فاصله بین دو نقطه راه باریك
خَطَاءُ - ع . قیض صواب

- خَطَابٌ** - ع. سخن در روی گفتن
خَطَابٌ - ع. متصرف در خطبه
خَطَابَةٌ - ع. نطق عمومی که مخاطب
 جمعیت باشد
خَطَاطٌ - ع. نویسنده خوشنویس
خُطَّافٌ - ع. پرستوک
خَطَّافٌ - ع. دیو، اهریمن
خُطَّامٌ - ع. ریسما نیکه بگردن شتر
 اندازند و بان پای او را ببندند
خَطَّابَا - ع. خطا و لغزشها
خُطَّابَاءٌ - ع. گویندگان در مجالس
خُطْبَةٌ - ع. موعظه و بند
خُطْبَةٌ - ع. خواستگاری زن
خُطْرٌ - ع. بهلاک و خطر نزدیک شدن
خُطَّطٌ - ع. راهها، جادهها
خُطِّفٌ - ع. ربودن، بردن
خُطِّفَةٌ - ع. اختلاس و ربودن
خُطِّلٌ - ع. سستی، تباه گفتن
خُطْمٌ - ع. منقار، دماغه کوه، مهار
 کردن شتر و سایر چهار پایان
خُطْمِيٌّ - ع. گیاه است دوائی که گل و
 ریشه آنرا دردواها بکار برند
خُطُوْطٌ - ع. نوشتهجات
خُطُوْرٌ - ع. بیاد آمدن پس از فراموشی
خُطْلُوْهٌ - ع. گام، گام زدن
خُطْلَةٌ - ع. زمینی که گرد او خط
 کشیده اند
خُطْلَةٌ - ع. مقصد، کار و حاجت
خُطْلِيَّةٌ - ع. گناه، معصیت
خُطْلِيْبٌ - ع. نطق کننده در مجامع
- خَطِيْرٌ** - ع. بزرگ، عظیم
خَفٌّ - ف. گیاه است که آتش در آن
 زود گیرد، پنهان شدن و باین معنی از
 لغت عوام است و از خفاء مأخوذ است
خُفٌّ - ع. موزه، سم شتر
خُفَاءٌ - ع. پوشیدگی اثر، پنهان شدن،
 مخفی داشتن
خُفَّاشٌ - ع. شب پره، شبکور
خُفَايَا - ع. چیزهای مخفی
خُفَّتٌ - ع. سبکی، شرمندگی
خُفَّتٌ - ف. گره و حلقه
خُفَّتَانٌ - ف. نوعی از جبه و جوشن که در
 چنک پوشند
خُفَّتَنٌ - ف. خوابیدن و خفته اسم
 مفعول است
خُفِّجٌ - ف. سنگینی که در خواب گیرد
خُفِّجَةٌ - ف. دسته موی سر و زلف که
 بر روی دلبر افتد، شاخ راست
خُفِّجَةٌ - ف. درختی است پر خار و میوه
خُفْرِفٌ - ف. نام قصبه ایست در فارس
خُفُّضٌ - ف. تن پروری، فرود آوردن
 آواز، آسان کردن کار
خُفَّتَانٌ - ع. طپیدن دل
خُفِّيٌّ - ع. پنهان
خُفِّدَنٌ - ف. خفه و عطسه کردن
خُفِّدَنٌ - ف. سرفه کردن
خُفِّفٌ - ع. سبک، جلف
خُفِّيَّةٌ - ع. پنهانی، یواشکی
خَجَلٌ - ف. آمدن، امر بآمدن

- خُلِّدُ** - ع. همیشه گی، بهشت
خُلْرِفُ - ف. نام غله ایست شبیه باقلا که اغلب بگاوه دهند
خُلْسَهُ - ع. حالت برهنگی، فرصت، مناسب
خُلْصَ - ع. خالص، پاکیزه
خُلْصَهُ - ع. حالت خلوص و صفا
خُلْفُ - ع. آمیختن، پیوستن
خُلْطُ - ع. یکی از اخلاط چهارگانه
خُلْطَهُ - ع. آمیزش
خُلْفُ - ع. بیرون کردن، طلاق دادن
خُلْفُ - ع. طلاق بعوض
خُلْفَتُ - ع. انعام و بغش چیزی
خُلْفُ - ع. عقب و پشت
خُلْفُ - ع. دروغ، خلاف وعده
خُلْفُ - ع. فرزند، آنکه بعد از کسی آید
خُلُقُ - ع. آفریدن، آفریده
خُلُقُ - ف. خوی، رفتار
خُلُقَتُ - ع. آفرینش، آفریدگار
خُلُلُ - ع. گشادگی، رخنه
خُلْمُ - ع. غضب، آب بینی
خُلْمُ - ف. آب غلیظ بینی
خُلْمُجُ - ف. گرفتن اعضا بناخن چنانکه درد آید
خُلْمُكُ - ف. دورنگ و ابلق
خُلُوْفُ - ف. آلوی سیاه بزرگ
خُلُوْفُ - ع. خالی بودن
خُلُوْتُ - ع. تنهایی، گرد آمدن در پنهانی با کسی
خُلُوْدُ - ع. همیشگی، دائمی
خُلُوْصُ - ع. ساده شدن، پیوستن بجیزی
- خُلُ** - ف. دیوانه، سوراخ، آب بینی که غلیظ شده و از بینی برآید، خمیده، سوراخ
خُلُ - ع. سر که، لاغر شدن، سوراخ کردن
خُلُ - ف. دوست و رفیق
خُلَاءُ - ع. مبرز و مبال
خُلَابُ - ع. خدعه کردن بسخن نرم
خُلَابُ - ع. کسی که بسخن نیکو خدعه و مکر کند
خُلَاشُ - ف. شور و غنله، خلاشه
خُلَاشْمَهُ - ف. علتی که در میان گلو و بینی که از تخمه حاصل شود
خُلَاشَهُ - ف. خار و خاشاک
خُلَاصُ - ع. رهائی، خلاصی
خُلَاصَهُ - ع. نتیجه، مختصر
خُلَافُ - ع. دروغ، مخالفت وعده، بید
خُلَافَتُ - ع. بجای کسی بودن
خُلَاقُ - ع. آفریننده، سازنده
خُلَالُ - ع. دندان پاک کن، دوستی کردن، گشادگیها
خُلَالُ - ع. غوره خرما
خُلَالُوشُ - ف. بانگ و مشفله
خُلَانُ - ع. دوستان، معجان
خُلَاوَهُ - ف. سرگشته و حیران
خُلَاقُ - ع. گروه موجودات
خُلَاءُ - ع. جای و مکان خالی
خُلْتُ - ع. دوستی، دوست
خُلْجَانُ - ع. آمدن فکری بطریق شک و تردید، پریدن چشم و اعضا
خُلْجَالُ - ع. زینتی است یا بندند

خَمُوش - ف. خاموش، ساکت	خَلَّتْ - ف. چوب درازیکه بآن کشتی
خَمُولُ - ع. گنماد شدن	رايند، هرچير سرتيز مانند درفش
خَمَيَازَه - ف. ککش دستها و سينه	خَلَه - ف. آب غليظ يني
هنگام خستگي و کسالت يا بيخوابي	خَلِيَج - ع. فرورفتگي آب دريا در خاک
خَمِيدَن - ف. کج شدن	خَلِيدَن - خاريدين، چيزي در چيزي فرورفتن
خَمِيَز - ع. آردی که مخلوط با آب	خَلِيَس - ف. دو چيز بهم آميخته
کنند و درهم نمايند	خَلِيَش - ف. گل چسبنده
خَمِيَس - ع. بنجشبه	خَلِيَط - ع. گاه و اسپرس بهم آميخته،
خَمِيَنَه - ف. باران تند در غير موقع	شراب خرم او کشمش باهم آميخته
	خَلِيَع - ع. معزول از کار
	خَلِيَقَه - ع. جانشين
خَن - ف. خانه چه در نشيب چه در	خَلِيَق - ع. خوشخو
فراز مانند گلخن و بادخن، خانه زير	خَلِيل - ع. دوست، لقب ابراهيم پيغمبر
کشتی، سوراخ	خَم - ف. خميده، خميدگي طاق، گريز،
خَنَازِيرُ - ع. مرضی است در گلو	خَمُوش، کم غرابال
پيدا شود	خَم - ف. ظرف بزرگيست که در آن
خَنَاسُ - ع. شيطان، عزازيل	شراب و سر که اندازند
خَنَاقُ - مع. مرضی است که نفس را	خَمَارَه - ع. درد سرو کسالت شراب
تنگ کند و معرب خَنَاقُ است	خَمَارُ - ع. معجز زنان
خَنَابُ - ف. ناخوشي دام	خَمَارُ - ع. می فروش، شرابفروش
خَنَابِدَن - ف. مسخره کردن	خَمَاسِي - ع. پنج حرفی
خَنَبِكُ - ف. دف کوچک که آنرا	خَمَان - ف. کمان
امروز تنبک گویند، اظهار فرح، جامه	خَمَانِدَن - ف. تمسخر و خم کردن
خشن درويشان	خَمَپَاَرَه - ف. آلتی است آتشين مانند
خَنِي - ع. کسی که آلت مردی وزنی	توپ و دهان فراخی دارد
هر دو دارد	خَمَرُ - ع. می
خَنَجُ - ف. نفع و سود، ضایع	خَمْرَه - ف. خم
خَنَجَرُ - ع. حربه ایست برنده که بجای	خَمَس - ع. پنج يك
شمير استعمال کنند	خَمَسِين و خَمَسُون - ع. پنجاه
خَنَجَكُ - ف. خار حسک	خَمُودُ - ع. خاموش شدن آتش
خَنَجِيرُ - ف. بوی تندي که از ابريشم و	

خَو - ف . چوب بندی بنامی و قاشی ،
 گیاهیست خورد که در باغ و کشتزار
 مانع روئیدن است برای نماز آنرا بکنند ،
 کندن ، کف دست ، کفل اسب ، عشقه
 که بر درخت بیچند
خَو - ف . طبیعت و خو و عادت
خَوَا - ف . گوشت
خَوَاب - ف . ضد بیداری و خواب
 خرگوشی غفلت است
خَوَابَانْدَن - ف . خواب کردن وهم
 چنین است **خَوَابَانِیْدَن**
خَوَابِیْدَن - ف . خواب رفتن
خَوَاتِیْم - ع . مهرها و خاتمها
خَوَاتِیْن - ف . بانوان و این کلمه از
 جموعیست که در فارسی بمری جمع
 بسته شده
خَوَاجَه - ف . کدخدا و رئیس و بزرگ
 و **خَوَاجَه نَاش** بنده را گویند که با
 بنده دیگر از یک خواجه باشند ، خداوند
خَوَاز - ف . حقیر و ذلیل ، آسان ، هر
 چیز خوب ، ماه ، یکی از قصبات طهران
 و **خَوَاز بَارُ غله** که برای قوت عیال
 از جایی آورند و **خَوَاز سَلاه** دشنام دهنده
خَوَاز - ع . صدای گاو
خَوَاز رُم - ف . یکی از ولایات خراسان
 که دارای چند شهر است
خَوَازِق - ع . پاره کننده ها
خَوَازَه - ف . خوردنی
خَوَازَه - ف . آفتاب
خَوَازُ - ف . حجله که در عروسی

استخوان سوخته و مانند آن بر آید
خَنْدَق - م . معرب کننده یا خندک که
 گودالی است دور شهر
خَنْدَك - ف . خندق
خَنْدَه - ف . تبسم و **خَنْدَا خَنْد** خندان
 خندان و **خَنْدَان** اسم فاعل از خندیدن
خَنَزِرُ - ع . خوک ، گراز
خَنَش - ع . خارش
خَنَشَان - ف . فرخنده
خَنَصِر - ع . انگشت کوچک
خَنَس - ع . جعل و سر کین
خَنَك - ف . اسب سفید ، موی سفید
خَنَك - ف . خوشا ، سرد
خَنَك - ف . چیز سرد
خَنَك - ف . مردم گول و کم ادراک
خَنگَال - ف . سوراخ که هدف
 تیر سازند .
خَنگَك - ف . جوشن
خَنوُد - ف . هر ظرفی را گویند
خَنبَا - ف . سرود و ساز و نغمه و
خَنبَا كَر مطرب و سازنده و نوازنده
خَنبِیْدَن - ف . برگشتن صدا در حمام و
 کوه و مانند آن ، آوازی که از طاسی
 آید ، پسندیدن و گزیدن
خَنبِیْس - ف . یکنوع بودینه که در
 مازندران اوجی گویند
خَنیَك - ف . نوعی از لباس خشن که
 در ویشان پوشند
خَنیوُد - ف . بل صراط

درست کنند و همچنین است **خَوَارُ** و
خَوَارِزَه و **خَوَارِزَه**
خَوَاسْتَنَ - ف. خواهش و اراده
خَوَاسْتَنَ - ف. طلبیدن
خَوَاسْتَه - ف. اسباب و متاع
خَوَاسِه - ف. مترس سرزراعت
خَوَاصُ - ع. مخصوصین
خَوَاضِعُ - ع. خاضع ها
خَوَاطِرُ - ع. واردات قلبی
خَوَاطِی - ع. خطاها
خَوَافُ - ف. شهرت بخراسان
خَوَافِی - ع. پره‌های غیردرشت پرندگان
 که هنگام پرزدن آشکار میشوند و هنگام
 جمع کردن بال مخفی میگردند
خَوَاكُ - ع. مرغ خانگی
خَوَالُ - ف. طعام و خوردنی، دوده
 چراغ که از آن مرکب میسازند
خَوَالِستَه - ف. دوات مرکب سیاه
خَوَالِغَرُ - ف. طباخ
خَوَالِی - ف. طعام خوردنی
خَوَانُ - ف. سفره گسترده، طبق
 که بر آن طعام خوردند. خواننده، خار
 و خس که از کشت برکنند و **خَوَالِجَه**
 طبق طعام و **خَوَالِزَه** بزرگ طباخ و
 آنرا **خَوَالِزَه** نیز گویند
خَوَالِزَنَ - ف. فرامتن کردن نوشته
خَوَالِدَ سَمَارُ - ف. لقب پادشاهان عثمانی
خَوَالِیَنَ - ف. خانها و سرکرده‌ها و
 اینهم کلمه مانند الوار و خواتین بصورت
 جمع عربی جمع بسته شده است

خَوَادُ - ف. خواب
خَوَاوَه - ف. خواستن
خَوَاهِرُ - ف. دختر مادر یا پدر
خَوَاهِشُ - ف. طلب و خواستنی مال
 و متاع
خَوَبُ - ف. نیکو مقابل بد
خَوْبَانِی - ف. زردالوی خشک که بجای
 مغز آن مغز بادام مقرر نهند
خَوْبُ کَلَانُ - ف. گیاه خاک، گیاه
 بارتنگ
خَوْبَلَه - ف. ابله و نادان
خَوْبُجُ - ف. تاج خروس. کل تاج
 خروس و همچنین است **خَوْبِجَه**
خَوْبُخُ - ع. درخت شفتالو
خَوْدُ - ف. کلاه آهنین که بکلاه خود
 معروفست و در جنگها بسر میگذاشتند
 و **خَوْدُ خَرُوسُ** تاج خروس است
خَوْدُ - ف. خویش، او و **خَوْدُ زَرَأِی**
 مقابل بیگانه و **خَوْدُ سَرُ** کسیکه بادیگری
 مشورت نکند و **خَوْدُ سَوَزُ** آتشکده
 بوده در آذربایجان و ممکنست اینکلمه
 بر چراغ برق گفته شود
خَوَزُ - ف. روشنائی زیاد، فرشته
 موکل بر آفتاب، موکل روز خور،
 نام آفتاب، نام یازدهم از هر ماه شمسی،
 خوردنی، مزه ولنت، مخفف خورنگاه
 که بربی **خَوَزُ نَقُ** گویند
خَوَزَاكُ - ف. طامی که برای
 خوردن میباشد است
خَوَزَاكِی - ف. خوردنی

خُورَان - مخ . نام یکی از مبارزین کبکسرو

خُورَانْدَن - ف . وادار بخوردن کردن

خُورْد - ف . ریزه ریزه . مقابل بزرگ . ماضی از خوردن و خورْدِ پز

خوراک پز

خُورْدِسْتَان - ف . شاخه نازکی که

تازه رسته خصوصا شاخه درخت رزک بجهت ترش مزگی آنرا خورند

خُورْدَن - ف . چیز را جویدن و فرو

دادن مقابل آشامیدن

خُورْسَنْد - ف . خوشحال و خُورْسَنْدِی

خوشحالی است و بی او معدوله نیز نویسدند

خُورُوش - ف . مطلق خوراک، خوراک

لطیفی که بانان یا برنج خورند

خُورْشِید - ف . قرص آفتاب ،

روشنی آفتاب

خُورْمِهَر - ف . نام شمشیر سلیمان

یا مسعود غزنوی

خُورْد - ف . زیننده و سزاوار ،

جمع ماضی غایب خوردن ، روزدواژدهم

یا یازدهم ازهرماه شمس

خُورْئَق - معرب خوردن و خورنگاه

خُورْنگاه - ف . قصر اول بهرام گور

که جای خوراک بهرام بوده در آنجا

آفتاب میتابیده است و برای خوراک

معین شده بود و آن را **خُورْنگَه**

نیز گویند

خُورْنه - ف . خورنگاه

خُورَه - ف . نور، نوری که از طرف

پروردگار بیاره مردم افاضه میشود

که پیغمبر یا پادشاه شوند ، مرضی است

اغلب بلب و بینی توجه کند و آنرا خورد

و بر بی جذام گویند، قسمت قسمت تقسیم

آب ، یکجمله از پنج حصه مملکت

فارس که بخوره اردشیر و خوره

استخر و خوره داراب و خوره شاپور

و خوره قباد تقسیم کرده اند

خُورْ - ف . نیشکر، ولایتی است در

جنوب ایران که آن را **خُورْسْتَان**

نیز گویند

خُورَان - ف . نام پهلوانی است که

خوزان اصفهان را بنانهاد ، شهر است

در خوزستان

خُورْسْتَان - ف . ولایتی است در

جنوب ایران

خُورْسَن - ف . خستن و مالیدن

خُوش - ف . خوب . خشک و **خُوش**

نُشِین کسی را گویند که هر فصلی جایز را

برای زندگانی اختیار کند

خُوش - ف . خوب ، نیکو ، بوسه ،

مادر زن

خُوشَاب - ف . آبدار که بر در و

یا قوت و لعل و مانند آن گویند ، شربت

آلبالو

خُوش نَوَار - ف . نام پادشاه گرجستان

بود که با فیروز دهر مخالفت و غدر نمود

خُوشنُور - ف . خوشحال و **خُوشنُورِی**

خوشحالی است
خَوْشَه - ف . میوه گیاه گندم قبل از آنکه دانه را جدا کنند و همچنین است خرما و انگور و مانند آن ، برج سنبله ، نام مرغیست
خَوْشِیدَن - ف . خشکیدن
خَوْضُ - ف . فرورفتن در آب ، آمیختن شراب . بکاری مشغول شدن
خَوْفُ - ع . ترسیدن
خَوْفُ - ف . یکی از حیوانات گوشتی که در مذهب اسلام گوشت آن حرامست ، مرض خنازیر
خَوْكَارَه - ف . عادت کننده
خَوْغَر - ف . خوک
خَوْلُ - ف . مرغیست خوش آواز
خَوْلُتْجَانُ - ف . بیخی است دوامی
خَوْلَه - ف . تهی و خالی
خَوْلِیَا - ی . چیزیکه مانع تصرف نداشته باشد و هر کس خواهد در آن تصرف کند
خَوْنُ - ف . مایع قرمز رنگی است که مایه حیات حیوانی است و **خَوْنُ آبَه** آبیکه از زخم بیرون آید و مایل بقرمز است و غم و غصه را نیز گویند **خَوْنُ جِغَرُ** و **خَوْنُ دِلُ** اندوه و غم و **خَوْنُ سَبَاوَشُ** نام دوائیست و **خَوْنِی** کسی را گویند که کسی را کشته باشد
خَوْنَدُ - ف . خداوند ، تیزوتند و معتدل است آخوند از خوندمشقی باشد و **خَوْنَدُ**

اَمِیرُ وَاَمِیرُ خَوْنَدُ کلمه تنظیم است و **خَوْنَدُ گَارُ** یعنی خداوند گار است
خَوْنَسَارُ - ف . قصبه ایست از مضافات اصفهان
خَوَه - ف . خواه
خَوْهَلُ ، **خَوْحَلد** - ف . کج و معوج
خَوْنِی - ع . عرق بدن و صورت
خَوْنِی - ف . عادت و طبیعت
خَوْنِی - ف . آب دهان
خَوْنِیْدُ - ف . علف سبز جو که با سببان دهند
خَوْنِیْدُنُ - ف . خاتیدن
خَوْنِیْسَه - ف . مباحثه و مناقشه
خَوْنِیْشُ - ف . خود ، خودی مقابل بیگانه و **خَوْنِیْشُنُ** خود و خویش و **خَوْنِیْشُنُ دَارُ** کسی که خود را از زحمت فارغ دارد و **خَوْنِیْشِی** یعنی قرابت است
خَوْبَه - ف . پارو

خَه - ف . خوش که کلمه تحسین است و **خَه خَه** یعنی خوشا و خوشا است که تا آید خوش است
خَهْرُ - ف . وطن ، منزل
خَهْی - ف . بسیار خوب ، پسندیده

خِی - ف . خیک
خِیَا یَانُ - ف . راه وسیع و بر عرض و طول ، گذر گاهها که در میان باغها و چمنها ترتیب دهند
خِیَارُ - ف . یکی از بقولات و اقسام

متعدد دارد از قبیل خیار سبز و چنبر
خِيارُ - ع . اختيار داشتن
خِيارِ رَه - ف . خیار چنبر و کج
خِيارِ كُ - ف . دملی است که بن‌ران
 پیدا شود
خِياطُ - ع . سوزن
خِياطُ - ع . جامه دوز و درزی
خِياطَتُ - ع . جامه دوختن
خِيانُ - ع . پندار و گمان ولی در
 فارسی بکسر خاء تلفظ کنند
خِيامُ - ع . چادرها و خیمه‌ها
خِيامُ - ع . خیمه دوز ، تخلص یکی
 از شعرا
خِياتُ - ع . ناراستی کردن
خِيارُ - ع . قصبه‌ایست در حجاز که یکی
 از جنگهای صدر اسلام در آنجا واقع
 شده است
خِيبَتُ - ع . نا امیدي
خِيبَتُ - ف . سر شکسته و بطریق مترادف
 بابت استعمال کنند
خِيانُ - ف . دروغ ، مزاح
خِيبَتُ - ف . خمیدن ، بشم یا پنبه زدن
خِيارُ - ف . خیره
خِيارُ - ع . خوبی ، خوب ، مال و خیرات
 اعلی است که بفق عموم برای قرب
 پروردگار بجا آورده شود
خِيارُ - ع . نیکوکار
خِيارُ - ف . گل خنثی
خِيارُ - ف . بیعیا و هرزه ، سرکشته
 بیهوده و بیجهت ، تاریک و تیره ، نگاه

تند و خیره سر بیابک
خِيارُ - ف . گل همیشه بهار ، گل
 خوش بوئیست ، ایوان خانه
خِيارُ - ف . برخاستن و جستن
خِيارِ آبُ - ف . موج آب که از کنارها
 بگذرد
خِيارِ بَگَرُ - ف . بازی خرسک و ترنا
خِيارِ رانُ - ع . نی مخصوصی است که
 مغز آن برانست ، درخت ، پیخ درخت
خِيارِ گِيرُ - ف . بازی خرسک و همچنین
 است **خِيارِ گِيرِه**
خِيارِ نَدِه - ف . جهنده ، لفزنده ،
 زمین کنار دریا که لفزنده باشد
خِيارِ يَدَنُ - ف . لفزیدن ، جیبیدن ،
 برخاستن و آهسته بجای رفتن
خِيبُ - ف . چیز تر
خِيبارُ - ف . یکی از قلاع محکم
 خراسان که تابع هرات است
خِيبانَدَنُ - ف . تر کردن
خِيبِیدَنُ - ف . تر شدن که آب در جسم
 آن رفته باشد
خِيبُ - ف . چوبیکه برگردن گاو
 بندند که آنرا گاو آهن گویند ، خار
 سبز که در گرمسیرات بر خانهای چوبین
 نهند و بر آن آب باشند که چون باد بر
 آن و رد خشک گردد ، کتانیکه تارهای
 آن درشت باشد و در گرما پوشند و
 گاهی از آن خانه سازند و آنرا **خِيبُ**
خِانه گویند
خِيبُومُ - ع . آخرین

دَاچَك - ف. گوشواره
دَاخْتَن - ف. دانستن ، فهمیدن
دَاخَل - ف. صفه که برای نشستن بر در خانه پادشاهان سازند
دَاخِل - ع. ورود کننده درجائی
دَاخِیْدَن - ف. بازی کردن چشم ، نظر کردن ، پراکنده کردن
دَاذ - ف. عدل و راستی ، انصاف و مروت ، نصیب و قسمت و **دَاذَاوُز** و **دَاذ** **آقَرِیْن** نام یزدانست
وَدَاذَاوُز حاکم بحق و **دَاذِخْوَاه** کسی که تظلم پیش حاکم برد و **دَاذَرَس** حاکمی که حق را بصاحب حق دهد و **دَاذِگَر** حاکم بحق و نیز یکی از جشن های جلالی است و **دَاذِگَسْتَر** عادل که عدالت را در میان مردم میگستراند و **دَاذُووُر** دادگر و **دَاذُووِسْتَد** خرید و فروش
دَاذِبالَا - ف. موزونی قد و قامت
دَاذِبیْن - ف. نام حکمی از حکماء پارس زمان پیشدادیان
دَاذَر - ف. برادر
دَاذِک - ف. پیر غلام قدیمی
دَاذِی - ف. دانه ایست باندام جو و باریکتر و بسیار تلخست که آنرا جو جادو گویند
دَاز - ع. خانه ، سرای سیاست
دَاز - ف. مطلق درخت ، چوب بلندی که برای آویختن مجرمان بر پا کنند و بر آن کشند

خِط - ع. کشیدن ، رشته
خِطَه - ع. ترس ، ترسیدن
خِیْک - ف. مشک که در آن آب و روغن و مانند آن دریزند و **خِیْکِ** کنایه از مهملی و بیفایده است
خِیْل - ع. گروه مردم و **خِیْل تَاش** گروه غلامان و نوکرانست و **خِیْل خَانه** دودمان است
خِیْلَاء - ع. خودپسندی
خِیْلِ - ف. بسیار
خِیْم - ع. صفت وعادت
خِیْم - ف. جوالی که ریسمان آن از پنبه کهنه باشد
خِیْم - ع. خیمهها
خِیْمَه - ع. چادر که درجائی زنند و زیر سایه آن نشینند
خِیْنَا - ف. خواننده و **خِیْنَاگَر** آوازه خوان است

خِیْنَه وَر - ف. بل صراط
خِیُو - ف. آب دهان
خِیُوَط - ع. رشتهها
خِیُوَه - ف. شهرست در خوارزم

د

دَاء - ع. بیماری
دِآب - ف. کروفرو خودنمائی
دَاو - ع. عقب رونده
دَاوَه - ع. جنبنده ، متحرک
دَاوِر - ع. منفرس و کهنه شده

دَاَرَنَهَالُ - ف. آجوب بقم
دَاَرُو - ف. دوا، ادویه
دَاَرُون - ف. درخت سفیدار
دَاَرِبِن - ع. دنیا و آخرت
دَاَرَكُ - ف. داس کوچک
دَاَص - ف. آلتی است آهنی دسته‌دار
 مانند هلال که بدان علف برند و درو
 کنند و **دَاَص و لَوَس** مردم فرومایه و احمق
دَاَسَارُ - ف. سمسار و دلال
دَاَسْتَان - ف. قصه و سرگذشت
دَاَسْتَخَالَه - ف. داس کوچک و هم
 چنین است **دَاَسْتِغَالَه** و **دَاَسْتِجَالَه** و
دَاَسْتَخَالَه و **دَاَسْتِغَالَه** و **دَاَسْتِجَالَه**
دَاَش - ف. جاتی که خشت و کاسه بزند
دَاَشَاب - ف. عطایه که پاریسان روز
 عید مردم میدادند
دَاَشَق - ف. ممالک چیزی بودن ،
 فرسوده شدن
دَاَشَخَار - ف. چرک آهن
دَاَشَن - ف. داشاب، ریم آهن
دَاعِي - ع. خواستار، دعا گوینده و
 همچنین است **دَاعِيَه**
دَاعِغ - ف. نشان، آهنی که بدان
 اسب را نشان کنند ، سوزش و حرارت
 زیاد و **دَاعِغِ كَرْدَن** سوختن و گداختن
دَاَعَان - ف. متفرق و پراکنده و این
 از لغات عوام است
دَاَعِسْتَان - مح. ایالتی است نزدیک
 قفقاز که در تصرف ایران بوده است
دَاَعُول - ف. محیل و مکار، جرمزاده

دَاَرَا - ف. دارنده ، لقب باره از
 سلاطین قدیم ایران
دَاَرَانِي - ف. پارچه ایست ابریشمی
 یا بشمی لطیف ، داشتن مال و مکنت
دَاَرَاَت - ف. شان و شوکت و کروفر
دَاَرَاِي - ف. پروردگار، پرورنده و
دَاَرَاِي مَوْتَه بمعنی رب النوعست
دَاَرَايشِكِيَه - ف. سبی است مر کب از
 زبیق و سب الغار ، خرمای سفید
دَاَرَا فَرِين - ف. دارفرین
دَاَرَبُوِي - چوب عود که برای بخور سوزند
دَاَرِچِين - ف. پوست درختی است
 قرمز و معطر که در هندوستان روید ،
 که آن را دم کرده و میخورند یا کوبیده
 روی طعام ریزند و آن را **دَاَرِچِينِي**
 نیز گویند
دَاَرِخَال - ف. نهال نونشانده
دَاَرَزَرْد - ف. زرد چوبه
دَاَرَسَاَس - ف. حیوانی است که آن
 را بترکی الاکلنک گویند
دَاَرِش - ف. داشتن و محافظت کردن
دَاَرِ فَرِين - ف. تکیه گاه ، محجر
 تخت و صفا و بام و ایوان
دَاَرِ كَوْب - ف. مرغیست که بمقار
 خود درخت را سوراخ کند
دَاَرِ گَوْش - ف. نگهدار و حافظ
دَاَرِ گِيَر - ف. کیسه مانند بست که
 تیره پاره درختها است و در آن پشه
 بر است
دَاَرَمَك - ف. نام یکی از ریاحین

- دَاغِيَنَه** - ف. کهنه و مندرس
دَاغِق - ع. آب رونده
دَاغِق - ع. مدافعه کننده
دَاغ - ف. نام یکی از حروف هجاء
 نام مرغ عقاب که بر آن را بر تیر خدنک
 گذارند و برنده ایست شکار.
دَاغ - ع. راهنما
دَاغَان - ف. دهلیز
دَاغَان - ف. دهلیز خانه کوچه پوشیده
دَاغِر - ف. بیش برده که کنگره
 دار است
دَاغِر - ف. پرستوک و همچنین است
دَاغِرَه و **دَاغِرُور**
دَاغ - ف. تله ، ضد درنده
دَاغَانَد - ف. مردیکه زن اختیار کند
دَاغَان - ف. اطراف پیش جامه
دَاغَان - ف. یکی از شهرهای قدیم
 ایران بین سمنان و شاهرود و اصل
 آن ده سمنان بوده چه سمنان بنای آن را
 نهاده اند
دَاغَعُول - ف. غول ، غده بزرگی
 که در گلو و اعضای دیگر در آوردو
 درد نکند و آنرا بحر بی سلمه گویند
دَاغَمَن - ف. اطراف و کنار هر چیز
 از جامه و کوه و صحرا و **دَاغَمَن** **اَفْشَانَدَن**
 اعراض کردن و ناز نمودن
دَاغَمَنَه - ف. دامن ، حبه
دَاغَمِنِي - ف. چارقد زناز
دَاغَمِيَار - ف. صیاد
دَاغَمِيَدَن - ف. بر بالا رفتن ، برابر
- چیزی شدن ، از بیخ بر کندن ، تخم
 افشاندن
دَاغ - ف. دانه ، ظرف چیزی مانند
 نیکدان ، فلفل دان
دَاغَا - ف. داننده ، آگاه
دَاغِسْتَن - ف. علم و معرفت داشتن
دَاغِنَش - ف. اسم مصدر دانستن و
دَاغِنَش پَرُوَه طالب علم و **دَاغِنَش سَاژ**
 و **دَاغِنَش سَمَاء** مدرسه و **دَاغِنَشُور** و
دَاغِنَش مَنَد عالم ودانا
دَاغِق - مع. مرعب دانگ
دَاغِک - ف. شش یک
دَاغِکُو - ف. آشی که همه خوبات
 در آن ریزند
دَاغِجِي - ف. **دَاغِکَانَه** ، سهمیه
دَاغَه - ف. حبه و تخم هر چیز ، عدد
 چنانکه گویند یک دانه و دودانه
دَاغِبَال - ع. یکی از انبیاء بنی اسرائیل
دَاغ - ف. نوبت بازی نرد یا شطرنج
 زیاد کردن قمار ، دشنام ، دعوی
دَاغِطَب - ف. کسی که خواستار
 چیز است
دَاغُور - ف. نام پروردگار ، حاکم
 عادل
دَاغُدَع نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل
 که پادشاه هم بوده است
دَاغَه - ف. خادم و پرستار ، عددده
دَاغَاهَد - ف. دره و غار
دَاغِر - ع. همیشه و **دَهَر دَاغِر**
 روزگار سخت

- دَاهُلُ** - ف. علامتی که در صحرای برای زمین مرغان سازند
دَاهِمِيم - ف. تاج و دیهم
دَاهِيَه - ف. شخص فوق العاده و اعجوبه
دَائِي - ف. هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند
دَايِرَه - ف. یکخط منحنی که سرو ته آن متصل است و نسبت مرکز به نقطه آن خط مساویست
دَايِم - ع. همیشه، تمام اوقات
دَايِن - ع. قرض دهنده و طلبکار
دَايَه - ف. زن بیگانه که کودک دیگری را با اجرت شیر دهد
دَايِي - ف. برادر مادری
دَاب - ع. عادت، رسم
دَب - ع. نرم، آهسته راه رفتن
دُب - ع. خرس، چند ستاره که تشبیه بدب نموده یک دسته را دب اکبر و دسته دیگر را دب اصغر نامیده اند
دَبَاغ - ع. پیراینده پوست
دِبَاغَت - ع. پیراستن پوست
دَبْدَبَه - ع. نوعی از آواز
دَبْر - ع. پشت آخر هر چیز
دَبْرَان - ع. یکی از منازل ماه
دَبْس - ع. دوشاب، آب انگور
دَبِسْتَان - ف. مکتب خانه و اصل آن دبیرستان یا دبستان است
دَبْس - ف. مزه که دهان را جمع کند
- دَبَسَك** - ف. مردم بست فطرت
دَبَل - ع. بیابانی زدن کسیرا
دَبُوْر - ع. یاد پس و پیش
دَبُوْس - ف. گرز، کتایه از آلت مردی
دَبُوْس - مه. معرب دبوس
دَبُوْسَه - ف. خانه پس کشی
دَبِيْب - ع. نرم راه رفتن
دَبِيْت - ف. پارچه ایست بشمی و پانخی که یکطرف آن براق است و لباس و آستر لباس و جامه کنند
دَبَه - ع. کدو، ظرف روغنی و **دَبَه**
دَرَار کسیرا گویند که پس از گرفتن حق خود باز تقاضای بیموقع نماید
دَبِيْر - ع. نویسنده و مکتبست اصل آن دودیر باشد و بنابرین معرب است و
دَبِيْرَسْتَان مدرسه متوسطه است
دَب - ف. دایره که معرب آن دف است
دَبُوْچَه - ف. چوبک
دَبَاْر - ع. جامه که زیر جامه پیوشند
دَبْر - ع. مال بسیار
دَبُوْر - ع. ناپدید شدن نشان
دُبج - ف. هر چیزی که در آن شیر و عسل و مانند آن مالیده شده و بردست و با چسبیده
دُبْجَاج و **دُبْجَاجَه** - ع. مرغ خانگی
دُبْجَال - ع. گویند کسی است که در آخر زمان آید و مردمان را فریب دهد
دُبْجَر - ف. لویتا
دُبْجَلَه - مه. معرب دیله که نهر بزرگی

راه ، ظرف زمان یا مکان ، درون خانه
 نوع و جنس ، امر بدریدن
 دَرَزْ - ع . خیر زیاد
 دَرَبْ - ع مروراید و عَزَبْ پَرُ دَرْدَانَه کسی
 را گویند که از خود خیلی راضی است
 دَرَاَجْ - ع . مرغیست رنگین
 دِرَاَزْ - ف . مقابل کوتاه و دِرَاَزْ خَوَان
 سفره بلند و دِرَاَزْدُم میمون و سگ
 دُرَاعَه - ع . نام جبهه است
 دَرَاكْ - ع . بسیار چیز فهم
 دَرْآمَد - ف . مقدمه سازی آواز
 دَرَاوَدَن - ف . باره کردن
 دَرَاهِم - ع . درهمها ، پولها
 دَرَايْ - ف . جرس ، امر بدرون آمدن
 دِرَايْتْ - ع . دانستن ، فریب دادن
 دَرَايِدَن - ف . سرودن و خواندن
 دَرَبْ - م . دروازه و معرب دراست
 دَرْبَارْ - ف . سرای سلطنت
 دَرْبَانْ - ف . حاجب ، باسبان
 دَرْبَابِسْتْ - ف . مایحتاج و ضروری
 و همچنین است دَرْبَابِسْتَه
 دَرَبْتْ - ع عادت و خو، دلبری
 دَرَبْدَرْ - ف . آواره ، سرگردان
 دَرَبَنْدْ - ف . قلعه ، شهری که بر
 گذرگاه دریا سازند و بندر مقلوب
 آنست
 دَرَبَه - ف . پیوند ، پینه ، وصله
 دَرَجْ - ع . پیچیدن نامه ، کاغذ نبشته
 دَرَجْ - ع . جای اسباب ، زینت زنان
 دَرَجْ - ع . راه ، خط نقش آمیز

است که از بناد گذرد و بتخلیج فارس
 ریزد
 دُجِي - . تاریکی ، پوشیدن
 دُجَارْ - ف . گرفتار و دوچار نیز نویسنده
 دَحْرَجَه - ع . گرد کردن ، غلطانیدن
 دُحْ - ف . مخفف دختر، تیر که آتش
 بهوا افکند ، خوب
 دَحْ - نیکو، گیاهی است که از آن حصیر
 بافند . فوج و صف
 دَحَاژْ - ع . کسی که زیاد دخل کند
 دُحَانْ - ع . دود اَدْحِنَه جمع
 دُحْتْ - ف . دختر
 دَحْشْ - ف . اول و ابتداء ، تیره و
 تاریک ، فرخنده
 دَحْلْ - ع . درآمد ، غیب ، تهمت ،
 ربط
 دَحْمَه - ف . سردابه که فارسیان مرده
 خود را در آن نهند ، چیزیکه درمستی
 از دهان شتر بر آید
 دَحْوْ - ف . کد خدا ، ده خدا
 دُحُولْ - ع . داخل شدن
 دَحْبِلْ - ع . آنکه در کار کسی مداخله
 کند ، خارج و بیگانه
 دَدْ - ف . جانوران درنده مانند شیر
 و پلنگ ، دیو - دد
 دَدَه - ف . خدمتکار پیر ، کنیز
 زرخید ، پیر مرشد
 دَرْ - ف . مخفف دره و مرتبه و نوبت

درج ، درز ، دَرِک ، دختر	دَرَجَه - ع . نردبان پایه ، يك قسمت
دَرُزِي - ف . خياط	از سيمدو شصت قسمت دایره و درجات
دَرُوس - ع . یاد دادن ، کهنه شدن	جمع درجه است
جامه	دَرُخْشِي - ف . برق و تابندگی ، نام
دَرُسَاوَر - ف . پرده پیش در ، دیواری	آتشکده در شهر ارمیه
که پیش خانه کشند تادرون خانه نپان	دَرَحْشِي - ف . درخش و دَرَحْشِيدَن
باشد و همچنین است دَرُسَاوَرَه	مصدر آنست و دَرَحْشَان و دَرَحْشَنده
دَرُوسْت - ف . صحیح و سالم مقابل	و دَرَحْشِيدَه از مشتقات آنست
شکسته ، زرمسکوک که نقصان دروژن	دَرُخْف - ف . زنبور سیاه
مخصوصی خود ندارد ، فعل شخص	دَرُخْوَاوَسْت - ف . تقاضا
تن درست	دَرُخْوَر - ف . شایسته و سزاوار
دَرُوسْتَه - ف . عفو و رحمت ، بخشایش	دَرُد - ف . الم و رنج ، درد
دَرُوسْتِي - ف . صحت عمل و کردار	دَرُد - ف . دردی ، ته نشین
و گفتار	دَرُدَا - ف . دریا ، حسرتا
دَرُوش - ف . خیار باریک و دراز و	دَرُدَاب - ف . دستبویه میوه ایست
همچنین است دَرُوشِي	دَرُدَاوَر - ف . درخت سفیدار ، دربان
دَرُوش - ف . طویله اسبان ، اسطبل	دَرُدَمَن - ف . صاحب درد
دَرُوع - ع . زره ، دامن پیراهن	دَرُدَمَه - ف . کواکب سبعة سیاره
دَرُوع - ف . بندیکه پیش آب بندند	دَرُدِي - ع . ته نشین از مایعات و
تا آب تلف نشود	میکنست این لغت پارسی معرب باشد
دَرُغَال - ف . ایبن و آسوده	دَرُر - ع . دانه‌های درو گوهر
دَرُغَالَه - ف . راهی که از میان کوه	دَرُز - ع . شکاف جامه که دوخته اند
بگذرد	مطلق شکاف و این لغت را در لغات
دَرُغَسْت - ف . هرزه ، نامعقول	فارسی نیز بهمین معنی ضبط کرده اند
دَرُغِشِي - ف . بسیار ، نوعی از	دَرُزَاوَه - ف . تخته که آسیا بانان پیش
زردالو	آب گذارند تا آب بطرف دیگر نرود
دَرُفَشِي - ف . افزاریست که کفش	دَرُزَن - ف . سوزن ، درزنده
دوزان بدان کار کنند ، فروغ و روشنی ،	دَرُزَنَان - ف . رشته که در سوزن
علم و روایت که روز جنگ افزاژند	کنند
دَرُفَشِي - ف . مشهور و انگشت‌نا	دَرُزَه - ف . توده خاک و خاشاک و

دِرْفَشِيدَن - ف. مشهور شدن، درخشیدن،

لرزیدن

دِرْفَتَجَك - ف. بختک و کابوس

دِرْكَ - ع. در رسیدن، دیدن

دِرْكَالَه - ف. بیخ خصوصاً بیخ زیر

ناودان که عوام قندیل گویند

دِرْكَاه - ف. جلودرو پیشگاه آن

دِرْكَر - ف. دروگرو نجار

دِرْكَك - ف. جامه پیش باز آستین

کوتاه و همچنین است دِرْكَيْك

دِرْم - ی. دراهم و دِرْم سَر اضرابخانه

و دِرْم گزین صراف

دِرْمَا - ف. خرگوش صحرائی

دِرْمَان - ف. داروی بیماری

دِرْمَل - ف. غله که هنوز خوب نرسیده

دِرْمَنَه - ف. گیاهیست که سم کرم

معده است و آنرا دِرْمَنَه نیز گویند

دِرَن - ف. زالو

دِرَنْد - ف. شکل و مانند

دِرَنْدَه - ف. مقابل چرنده چون شیر

و بیرو بلنگ، خیاط، دارنده

دِرَنگ - ف. توقف ضد شتاب، رنج،

ساعت، صدای ساز و گرز و زنک و

شمشیر و شکستن شیشه و چینی و مانند آن

دِرَنگِيدَن - ف. آرام گزیدن

دِرَنَه - ف. شمشیر

دِرَو - ف. بریدن گیاه گندم و جو

و مانند آن دِرَو گَر فاعل آنست

دِرَوَار - ف. سرگشته و حیران،

سرنگون، دربابسته و ضروری

دِرَوَاخ - ف. محکم و مضبوط، تقاضا،

دلبری، درشتی

دِرَوَار - ف. سرنگون، ضروری

دِرَوَانَه - ف. راه بام، پله کان

دِرَوَاه - ف. دردا

دِرَوَايَسْت - ف. ضروری و مایحتاج

و آنرا دِرَوَايَسْتَه نیز گویند

دِرُوْد - ف. صلوات و رحمت. چوب

و درخت و تخته و مانند آن

دِرُوْدَن - ف. درو کردن

دِرُوْش - ف. نشر حجام که رگ

زنند

دِرُوْخ - ع. زرها

دِرُوْخ - ف. ناراستی، سخن برخلاف

دِرُوْن - ف. داخل چیز خند برون

دِرُوْن - ف. پیمانه غله. نام سرودی

است که مغان بر خوردنیها دمیده و پس

از آن میخورند

دِرُوْنْد - ف. فاسق و بی دینان

دِرُوْنَه - ف. درون، قوس و قزح

کمان حلاجی، بیخ گیاهیست شبیه کزدم

که در دارو بکار میروند

دِرُوِيْدَن - ف. درو کردن

دِرُوِيْزَه - ف. در بوزه و گدائی

دِرُوِيْش - ف. فقیر، وارسته

دِرَه - ف. گودی بین دو کوه یا کتل،

شکبه و دِرَه اَسْمَان کبکشان

دِرَه - ف. آلت زدن مانند دوال

دِرَهْشْتَه - ف. عطا وجود

دِرَهْم - مه. زری مخصوص باوزنی

دِرْجِیم - ف . تند خو و بد مزاج ،
مردم کس و میر غضب و جلاد
دِرْکَاکْ - ف . کر کس ، پرنده ایست
دِرْکَاکَم - ف . خشکین ، زاهد
دِرْزَم - ف . آشفته ، مخمور ، رنجور
دِرْزَمَان - ف . افسوس و دریغ
دِرْزُون - ف . بینه دست و پابرای زیادی کار
دِرْزُون - ف . تند و تیز و بد طعم
دِرْزَوَاخ - ف . غفلت و درشتی ، تأسف
و حسرت ، از بیماری بر خواستن
دِرْزَوَان - ف . دژواخ
دِرْزَوَانْد - ف . فاسق ، عمل ناپسند
دِرْزَهْخَتْ - ف . بیت المقدس

دَس - ف . شبیه و مانند
دَسَن - ع . پنهان داشتن
دَسَانِیز - ف . نام کتابی است که بقعیده
پارسیان بر مه آ باد اول پیغمبر ایشان نازل
شده و در عربی جمع دستور است که بمعنی
وزرا و کتب قانون و دفاتر نظام است

و دستور هم فارسی است
دَسَانِیس - ع . دسیسه ها و حیلها
دَسْت - ف . یکی از اعضاء اصلی بدن
قدرت ، طرز و روش ، چیز تمام ، دفعه ،
فرصت و دَسْتِ آب و دَسْتِ دَسْتِ
تقد و دَسْتِ آب و دَسْتِ
اَفشاز طلای سفید که نرم است و آب
لیمو و لیموی آب و دَسْتِ اَفشاز رقص
و دَسْتِ اَنبُو کلوله مرکب از عضریات
و هر میوه خوشبو و مخصوصاً میوه که

معین بوده است (دینار و درهم)
دَرْتِی - ف . منسوب بدره چون کبک
دَری ، زبان پارسی که در کوهپایه ها
تکلم کنند
دَرْتِیا - ف . جائیکه آب غیر محدود در
آنجا جمع شود و بهر بی بحر گویند
دَرْتِیاَب - ف . امر بدر یافتن و فهمیدن
دَرْتِیچَه - ف . جای در کوچک در کوچک
دَرْتِیْدَن - ف . پاره کردن
دَرْتِیغ - ف . افسوس و همچنین است دَرْتِیغَا
دَرْتِیوَاَس - ف . چارچوب در
دَرْتِیوَرْت - ف . رفتن در خانها برای گدائی
دَرْتِیوَرَه - ف . در یوز ، تکدی

دِرْ - ف . قلع و حصار ، قلعه بالای
کوه دَرْتِهم گویند
دَرْتَر - ف . یک بسته از متاع
دَرْتَرک - ف . دستار ، دستمال
دِرْهَوُخ - ف . بیت المقدس

دُرْ - ف . زشت و بد و دُرْاَبَاذ و
دُرْاَسْمَاة و دُرْاَكَاکَم و دُرْاَكَاکَمَه و
دُرْاَهْنَك زشت و سهمگین و خشم آور
و دُرْاَپَرَاَم زشت خوی ذاتی است و
دُرْاَبَرُو کره ابرو و دُرْاَبَسَنْد بد پسند
دُرْ - ف . قلعه و حصار و دُرْیاَن قلعه بانست
محافظ قلعه

دُرْپَه - ف . گره هائیکه در میان
گوشت و پوست بهم میرسد که آنرا
بتازی غده گویند و بفارسی دُرْشِیل نامند

شبه خربزه کوچک است و دَسْت
 اَنْدَا حَتَّنْ مستخره کردن و دَسْت اَنْدَا
 پستی و گودالی که در راه پیدا شود و
 موجب حرکت اینف اتومبیل گردد و
 دَسْت پَر نَجَن حلقه از طلا یا تفره که
 بدست کنند و دَسْت بَسْتَه مردم بیچاره
 و زبون و دَسْت بَنَد دستبند زنان و یک
 نوع رقص است که دستهم را بگیرند
 و برقصند و دَسْت دَا دَن مضافه کردن
 و بیعت نمودن و دَسْت رَس توانگری و
 دَسْت رَنج پیشه و حرفت و دَسْت بَکَا
 زدن شروع بکار کردن و دَسْت رَدَن
 مطرب و سازنده و دَسْت کَشَن جامه
 دست که بردست کنند ، دَسْت کُ چوب
 نازک و دراز که زیر درخت میوه دار
 زنند ، دَسْت کَشِیدَن صرفنظر کردن
 دَسْت گَاه بک لحن موسیقی کامل ، یک
 کارخانه کامل ، دَسْت گَر یَدَن افسوس
 خوردن ، دَسْت گَشَا دَن بذل و بخشش
 کردن ، دَسْت گِیر ، یار ، مددکار ،
 دَسْت لَاف بخشش روزعید و نخستین
 معامله که دراول صبح یا اول شب که
 سرچراغ گویند ، دَسْت مَالُ بارچه ای
 که بدست گیرند ، دَسْت مَز دُ اجرت
 عمل یا پاداش ، دَسْت نِشَا نَدَه زبردست
 مطیع و دَسْت نَمَا رَوْضو گرفتن دَسْتوَا رَه
 عسا و چوبدستی شبان دَسْتوَا ه آنچه
 از آهن سازند و روزچنگ برسر دست
 کنند دَسْتیَا ز معاون ، همراه دَسْت
 یَا فَن غلبه کردن

دَسْتَا ر ف . شال سر ، روباک کن
 دَسْتَا ر چه . ف . سفره کوچک و دَسْتَا ر
 خَوَان سفره بزرگ
 دَسْتَان . ف . دستها ، مکر و حيله ،
 آواز و نغمه
 دَسْتَا ر . ف . وزیر و صاحب مسند
 پیشوای ملت زرتشت ، طرز و روش
 دَسْتَا ر ی . ف . رخصت ، اجازه
 دَسْتَه . ف . چوب تبر و تیشه و مانند
 آن گروهی از مردم که اجتماع کنند
 دَسْتِیَنه . ف . حکمی که از جانب حاکم
 نویسد و آنرا فرمان گویند ، دسته کارد
 دِ سِر . ف . میوه و شیرینی که بعد از
 غذا خورند
 دَسْک . ف . ریمان یا نخ تاییده
 دَسْکَرَه . ف . شهر ، قصبه ، قلعه و حصار
 دَسَم . ع . چربی ، چرب شدن ، چرک
 دَسْتَه . ف . نوعی از غله و حیوانات
 دَسُوکُ . ف . هیزم باریک
 دَسِیَه . ع . پوشیده داشتن مکر
 و حيله
 دِ سِیَهْتَر . ف . یکدهم متر
 دَسِیَن . ف . خم سر که و مانند آن
 دَش . ف . خود آرائی ، تزئین
 دَشْت . ف . صحرا ، شهری درخراسان
 دَشْت . ف . زشت و بد دل
 دَشْتَان . ف . زن حایض
 دَشْتِیَا د . ف . بینی و زشتی یاد کردن
 که آنرا غیبت گویند

زیر بغل کردن برای خنده آوردن
دَعَلَّ - ف. حيله و ناراستی، حيله گر
دَعَلَى - ف. ناراستی، حيله گری، مکر
دَعُولٌ - ف. مکار، حرامزاده

دَفَّ - ع. ساز معروف که دب
 نیز گویند

دَفَاتِرٌ - ع. جمع **دَفْتَرٌ**، دفترها
دَفَاعٌ - ع. دور کردن، دفع کردن
دَفَائِنٌ - ع. جمع **دَفِينَه**، دفينه‌ها
دَفْتَرٌ - ف. مجموعه حساب، مجموعه شعر
دَفْرُكٌ - ف. سطر، قریه، غلیظ، ضخیم
دَفْعٌ - ع. دور کردن، بازداشتن
دَفْعَه - ع. یکبار، یکمرتبه، ناگهان

دَفِقٌ - ع. ریختن آب، میراندن
دَفِکٌ - ف. نشانه و هدف تیر
دَفِلی - ف. درخت خرزهره
دَفِیْنٌ - ع. درخاک پنهان کردن
دَفْنُوکٌ - ف. غاشبه، چماق
دَفَه - ع. کنار هر چیز و سطح آن
دَفِیْنَه - ع. گنج یا مالیکه در زمین
 پنهان کرده باشند پنهان، پوشیده،
 مستور

دَقٌّ - ع. نام مرضی است که آنرا
 سل گویند

دَقٌّ - ع. کوفتن، آرد کردن
دَقَائِقٌ - ع. ریزه و شکسته از هر چیز
دَقَائِقٌ - ع. جمع **دَقِیْقَه**، دقیقه‌ها
دَقَّتْ - ع. باریک شدن

دَشْخَوَارٌ - ف. دشوار، سخت، مشکل
دَشْتَه - ف. هر چیز محسوس
دَشَافٌ. رشته تاییده که برسوزن کنند
دَشَمٌ - ف. غله ایست مانند ماش
دُشْمَنٌ - ف. مخالف، ضد و **دُشْمَنٌ**
کَامٌ موافق دلخواه دشمن و **دُشْمَنِي**
 عداوت کردن است

دَشْمِیْرٌ - ف. عناصر چهار گانه، دشمنی
دَشْنٌ - ف. معامله اول کاسب
دُشْنَامٌ - ف. فحش، ناسزا، بدگویی
دَشْتِگی - ف. گیتی، جهان، روزگار
دَشْتَه - ف. یکقسم خنجر
دُشْوَارٌ - ف. سخت، صعب، مشکل

دَعَا - ع. از خدا خواستن، خواندن
دَعَائِمٌ - ع. سادات و بزرگان
دَعَا به - ع. مزاح باشوخی کردن
دِعَامَه - ع. ستون، بزرگ قوم
دَعَاوی - ع. جمع **دَعْوَى**، ادعاها
دَعَتْ - ع. دفع کردن بسختی
دَعْدَعَه - ع. جنباندن پیمانه تا بر شود
 بر کردن ظرف
دَعْوَتْ - ع. خواندن کسی را بطعام
دَعْوَى - ع. بر کسی ادعا نمودن

دَعَجٌ - ف. زمین بی علف، سربیمو
دَعَا - ع. بمعنی دغل، مردم ناراست
 مکر و حيله، زروسیم قلب
دُعَتْ - ف. عروس
دَعْدَعَه - ف. وسوسه خاطر، انگشت

دَقْدَقَه - ع . شور و غوغا ، صدای

بشم اسب

دَقِيقٌ - ع . باریک ، باریک بین
دَقِيقَه - ع . نکتہ باریک ، یک شصتم ساعت

دَكْ - ف . نصیب و تقدیر ، گدائی ، محکم
و مضبوط ، چیز ساده ، صدمه و آسیب

دَكٌّ - ع . کوفتن ، ویران کردن

دَكَاكِينٌ - ع . جمع **دُكَّانٌ** ، دکانها

دُكَّانٌ - ع . محل کسب یادوستد

دَكْلٌ - ف . چوب بلند که بر آن چادر

زنند و بتوسط باد کشتی را برانند

دَكْلَانٌ - ف . آلت تابیدن بشم

دُكْمَه - ف . تکه

دَكَّه - ف . دکان کوچک

دَكَّه - ف . آسیب و صدمه

دِغْرٌ مَوْنٌ - ف . سرنگون ، روی گرداندن

دِلٌ - ف . قلب ، محل تراوش خون

بتمام اعضاء ، وجدان ، عاطفه ، شجاعت

و **دِلُّ آرَامٌ** مشوق ، **دِلُّ آوَرٌ** شجاع و

دِلُّ سَبِيحِي علاقه و **دِلُّ خَوَاهُ** هرچه

مطلوب است و **دِلُّ دَاكُنٌ** مفتون شدن

و دلیر کردن و **دِلُّ دِلُّ كَرْدُنٌ** مردد بودن

در کار و **دِلُّ سُوْرٌ** مشفق و **دِلُّ سَبٌ** نینه

شب و **دِلُّ كَرْمٌ** کسیکه کردار او محل

توجه و در مقابل آن پاداش خواهد گرفت

دَلَاكٌ - ع . کسیکه در حمام چرك بدن

را گیرد ، مالنده خصوصی

دِلَالٌ - ع . ناز و غمزه کردن

دَلَالٌ - ع . واسطه بین خریدار و فروشنده

دِلَالَتٌ - ع . راهنمایی کردن

دِلَامٌ - ف . نیزه کوچکی که آنرا زوین

گویند و در جنگ بدشمن اندازند

دُدُلٌ - ع . نوعی خاریشت ، استر

دُدُنٌ - ع . بیرون کردن شمیرانه لاف ،

لفز اندیدن ، پوستین

دُدُنُكٌ - ف . کسی را گویند که مسخره باشد

دُدُنُكٌ - ع . بدست مالیدن

دُدْمَكٌ - ف . رتیله ، دُئِه

دُدْمٌ - ف . جوش سر که دارای دله

خارشی است و پوست بدن را سیاه کند

دُدْمَه - ف . شیریکه بنیر ماهیه بآن زنند

تا غلیظ شود

دُدْمَه - ف . خوراکیست که در برگ

مو بیچند

دِلِيكٌ - ف . آویخته ، آونگ ، آویزان

دِلِكُنٌ - ف . بندی که از چوب و علف

خاک در پیش آب بندند ، تیشه ، نیزه

دَلُوٌ - برج یازدهم از بروج آفتاب کشند

پوستی مانند کیسه که در چاه اندازند

آب یا خاک کشند

دِلَه - ف . صاحب دل ، درون

دِلَه - ف . روباه سفید یا گر به صحرائی

مغرب آن **دَلُكٌ** است کسیکه خود را در

خوردن نتواند نگاهداری کند

دِلَه - ف . زن محتاله و حیلہ گر

دِلْهَرَه - ف . وحشت و خوف ناکهانی

دِلْهِي - ف . دیوانه ، مجنون ، احمق

دِلْجَانٌ - ف . عرابه طاقدار بزرگی

دَمَقْ - ع. پیادوبرف، معرب دَمَه
 دَمَلَه - ف. گوره، گلو، تون حمام
 دُمَلْ - ع. قرحه ایستکه منفجر شود و
 چرك از آن آید
 دَمَينْ - ع. سرگین، زباله، خاشاک
 دَمَندَانْ - ف. دوزخ، آتش
 دَمَنَه - ف. سوراخ تنور
 دَمَنَه - ف. روباه، محیل و مکار
 دَمُورْ - ف. آواز آهسته و نرم
 دَمَه - باد بابر و سرما
 دَمیدِنْ - ف. باد در چیزی کردن،
 روئیدن، طالع شدن، حمله کردن،
 لاف زدن
 دَمَیْکْ - ف. زمین بوم
 دَمَیْمْ - ع. بدوزشت صورت
 دَنَنْ - ف. فریاد و غوغا، نشاط،
 بشاط رونده، امر بشاط
 دَنَائَتْ - ف. بست و فرومایه شدن
 دُنْبْ - ف. دم مقابل سر. دنبال
 دُنْبَالْ - ف. مسخره، لوده
 دُنْبِرَه - ف. سازبست و طنبور معرف
 آن است
 دُنْبِکْ - ف. دهلی است که از چوب یا
 سفال سازند و روی آن پوست کشند و
 آنرا نوازنده تنبک نیز گویند
 دُنْبِلْ - ف. محرف دمل
 دُنْبِلَاقْ - ف. خایه گوسفند، روئیدنی
 است مانند سیب زمینی ولی سیاه پوست
 که هنگام برق زدن از زمین های شن

که به چهاراسب بندند و مسافر حمل
 کنند، قصبه ایست بین قم و اصفهان
 دَلِیْدَه - ف. خورد یا بلغور شدن
 دَلِیْرْ - ف. شجاع، متهور، بیباک
 دَلِیْکْ - ف. نمره گلی است صحرائی
 دَلِیلْ - ع. راهنما و فارسی آنرا بمعنی
 حجت و برهان استعمال نمایند

دُمْ - ف. دنبال و عقب و دُمَادُمْ بی در
 پی و دُمْ کَیْجْ عقرب را گویند
 دَمْ - ف. نفس، افسون، فریب،
 نخوت، بو، بر بی خون گویند
 دَمَ بَسْتَنْ - ف. خاموش شدن
 دَمَ زَدَنْ - ف. سخن گفتن و نفس کشیدن
 دِمَاءْ - ف. سرشت، طبیعت، خو
 دِمَاءْ - ع. جمع دَمْ، خونها
 دِمَارْ - ف. پوستی که از گوشت راسته
 بر میدارند، چوبهای برگ توتون
 دِمَارْ - ع. هلاکت
 دِمَاغْ - مغز سر، بینی
 دَمَامَه - ع. بد منظر بودن
 دَمَانْ - ف. وقت، زمان، فریاد کننده
 از روی غضب یا شادی، تیز رفتن
 دَمْ بَلِیْچَه - ف. استخوان دم گوسفند
 دَمَدَمَه - ع. اندوهگین یا هلاک کردن
 دَمَدَمَه - ف. فریب، آواز، طبل
 دَمَرْ بروخو آید، بر بی مکوس گویند
 دَمَازَفْ - هم نشین، همراز، موافق
 دَمِشَقْ - ع. شهر شام در آسیای صغیر
 دَمَغْ - ع. اشک چشم از اندوه یا شادی

دارد در آید و آن را کباب کرده خورند
و با سرخ کرده خورش سازند
دُنْبُوْقَه - مح. موی آویخته از قفا
دُنْبَه - ف. دم گوسفند که بزرگ و
مغز آن سفید و چربست
دُنْبُخ - مح. نام روز ششم کانون دوم،
عبدیست عیسویان را
دُنْبُج - ف. جای خالی از اغیار
دُنْدُ - ف. زنبور، زنبور طلانی
دَنْدُ - ف. نادان و بیبک، استخوان
پهلوی و دنده
دَنْدَانُ - ف. استخوانهای طبیعی که
در دهان بیرون آید و با آن غذا را بجوند
و دَنْدَانُ بَرَجَجَرُ نِهَادُنْ جرأت بر کار
دشوار نمودن دَنْدَانُ تِيزُ كَرْدُنْ طمع
کردن
دَنْدَانَه - ف. کنگره عمارت و هر چیز
دَنْدَانِي - ف. آشی است که از گندم
و برنج و بنشند غیر باقلا برای دندان
در آوردن طفل درست کنند
دَنْدِش - ف. آهسته حرف زدن
دَنْدَه - ف. استخوان پهلوی
دَنْسُ - ع. چرکی، ناپاکی، کثافت
دَنْسِي - ع. چرک و کثیف
دَنْگ - ف. گول و احمق، صدائی
که از برهم خوردن دو چیز بر آید، نقطه
بر کباب
دَنْجَالُ - ف. اسب دراز کردن، بی
اندام، بزرگ بی تناسب
دَنْجَالَه - ف. بیخی که زیر ناودان

بندد، آبی که از جای بلندی تا بزمین
بغ بسته و آویخته باشد
دَنْگَالَه - ف. دنگال
دَنْگَلُ - ف. ابله و احمق گول
دَنْگَلُ - مح. رو برو نشستن در مجلس
دَنْگِي - ف. کسی را گویند که ناگهانی
کار را اختیار کند و بیجهت نیز
ترك نماید
دَنْگِي - ف. شرکت در خوراک یا چیز
دیگری که هر يك سهم خود را دهند
دَنْوُ - ع. نزدیک شدن
دَنْوِي - ع. بست فطرت، رذل
دَنْوَا - ع. اینجهان، گیتی
دَنْوِيْدُنْ - ف. بنشاط و خرمی دويدن
دَنْوِي - ع. منسوب بدنيا

دُو - ف. يك بعلاوه يك و دُووَيْتِي
رباعی و دُووَيْكُرُ برج جوزا و دُووِدُنْ
متعدد و دُووَرْنُكُ متناقض و دُووُشَاخَه
چوب و پيكان و آلتی است که بر گردن
مجرمان نهاده و حبس کنند و چوبیکه
طرف آن دو سر دارد و دُووُسْمَانَه
نماز صبح
دُووُ - ف. اسم مصدر دويدن
دُووَاءُ - ع. دارو، دواء
دُووَاوُ - ع. چهار بایان
دُووَاوُثُ - ع. جای مرکب، مرکب سیاه
دُووَاوُزُ - ع. گشتن سر، سرگیجه
دُووَاوُزُ - ع. زیاد گردنده
دُووَاوُرْسُ - ع. کهنه ها، مدرس ها

دَوَابَرِي - ف. زری بوده مسکوک

معادل پنج وشانی

دَوَاژِدَه - ف. ده بملاوه دود و دَوَاژِدَه

بَرَجُ حمل ، نور ، جوزا ، سرطان ،

اسد ، سنبله ، میزان ، عقرب ، قوس ،

جدی ، دلو ، حوت ، و دَوَاژِدَه مَقَام

برده نغمات موسیقی ، راست ، اصفهان

بوسینک ، عشاق ، عراق ، حجاز ،

نوا ، زنگوله ، حسینی ، راهوار ، بزرک

کچوک

دَوَاعِي - ع. موجبات و اسباب

دَوَال - ف. تسمه از چرم حیوانات ،

حیله و مکر ، شمشیر و چاردوال

دَوَالِه - ف. چیزی شبیه ریسمانهای

باریک بهن بهم چسبیده که بر شاخهای

درخت صنوبر و بلوط متکون شود

دَوَام - ع. همیشه و جاوید

دَوَان - ف. دونده ، با سرعت رونده

دَوَانِي - ف. منسوب بدوان

دَوَاوِیْن - ع. دفترها و کتابها

دَوَاهِي - ع. اشخاص فوق العاده

دَوَاوِر - ع. دائره ها

دَوَابِل - ف. بیوفا و بیحقیقت

دَوَابِل - ف. دوچندان ، دو برابر

دَوَاتَانِي - ف. پوشیدنی مخصوصاً

پوشش زیر قبا که ار خالق گویند

دَوُجِن - فر. بسته دوازده تایی

دَوُجَار - ف. گرفتاری ناگهانی ،

ملاقات وقتی دو دشمن بایکدیگر

دَوَسْت - ع. مانند درخت ، درخت

بزرگ سایه دار

دُوخ - ف. گیاهی که از آن حصیر

بافند ، صحرای بیلف و گیاه که آنرا

دُوخ چکاو گویند

دُوخْتَن - ف. باره رابهم وصل کردن

دوشیدن ، انداختن

دُوْد - ف. بخاری که هنگام آتش

زدن میز موم مانند آن بر خیزد و **دُوْدَاهَنَك**

دود کش و **دُوْد اَفْكَن** عود و مقل و

اسپندی است که ساحران بر آتش افکنند

و بقیده آنان جن حاضر گردد و سحری

را که بغواهند بجا آورند و **دُرْدِيْل**

آه و ناله و **دُوْد كَش** سوراخی است

که در مطبخ و حمام گذارند که دود از

آن بالا رود و **دُوْدَاهَنَك** دود کش

دُوْد - ع. کرم

دُوْدِمَان - ف. خانواده ، سلسله

دُوْدَه - ف. سیاهی که از چراغ گیرند

و از آن مرکب سیاه سازند

دودمان ، اسب قویبیکل

دُوْر - ف. مقابل نزدیک و **دُوْر اَنْدِيْش**

عاقبت بین و **دُوْر بَاش** نیزه بوده دو

شاخه مرصع که پیشاپیش شاهان میبردند

تا مردم از دور دیده راهرا خالی

می کردند

دُوْر - ع. گردیدن ، خانها

دُوْر - ف. مرور درسهای گذشته

که آنرا دوره نیز گویند ، اخبار

جاسوسی که ما را نوشته ، بیاله شراب

و محتلمست تمام اینمعانی ماخوذ از دور

دومانیدن - ف . جنبانیدن
 دویئت - ف . یار و رفیق مهربان و دوست ییبن نام روزیست و یکم از ماههای ملکی است
 دوسیدن - ف . چسبیدن
 دوشن - ف . شب گذشته ، کنف آلتی است سوراخ که از آن آب جاری شود و در حمامها نصب کنند ، امر بدوشیدن
 دوشاب - ف . آب انگور ترش که هنوز شیرین نشده آنرا بجوشانند تا مانند سنگکین شود ، شیره خرما یا انگور باخوص آنچه یک روز نگاه دارند تا ترش شود
 دوشنه - ف . ظرفی که در آن شیر دوشند
 دوشیدن - ف . شیر از پستان گرفتن
 دوشینه - ف . شب گذشته
 دوشغ - ف . ماستی که در آن آب ریزند و حرکت دهند تا کوره آن مجزی شود
 دوغو - ف . تلی که در ته باتیل بماند پس از گرفتن روغن شیری
 دوک - ف . آلتی است که بدان ریسمان ریسند و دوگدان صندوقچه که میان گروه ریسمان و بنه و مانند آن گذارند و دوگوشته دوکی که بدان طناب بافتند
 دوگادز - ف . قیچی
 دول - ف . دلو ، برج بازدم آفتاب ، مکارو معیل ، کیسه ، آلت رجولیت کودک آلتی است از چوب که بر بالای آسیا نصب کنند و در ته آن سوراخی است که

عربی باشد و دو رقمی گویند هر یک از سیارات هفت هزار سال سلطنت کنند هزار سال مستقل و مابقی بشرکت و قمر هم یکی از آن سیارات است
 دوزاغ - ف . دوغ و ماستی که شیر در آن مخلوط کرده اند
 دوزان - ف . جهان ، روزگار
 دوزائی - ف . نائی است که مطربان نوازند و بر می مزار گویند
 دوزو - ف . گل رعنا
 دوزدزی - ف . صحت و تندرستی
 دوزه - ف . اطراف ، مراجعه بدروس سابق ، دوره کردن دروس
 دوز - د . یکنوع بازی مخصوصی است که روی کاغذ مربع مخصوصی با مهره بازی نمایند و در دوزه کسی را گویند که از هر طرف که رود برخلاف مراد باشد و دوزو کلک بشت هم اندازی و حقه بازی
 دوزخ - ف . جای دردناک و دود در ده ، کنایه از اخلاق زشت
 دوز کومی - ف . ظرف بزرگی است از مس که در آن آب یا شربت ریزند
 دوزنه - ف . نیش زنبور و بنه ، نوک سوزن ، مردی که دوزن دارد
 دوزیدن - ف . دوختن ، بنیه زدن
 دوزنه - ف . نیش زنبور و مانند آن
 دوزنه - ف . گیاهی است که نمر آن گرمی است خاردار که خارها بر آن رسد و بردامن آویزد

دُوَيْلٌ - ف. مکر و حيله ، ابريشم خام
دُوَيْمٌ - ف. دُوْمٌ

دَهْ - ف. نه بعلاوه يك
دِهْ - ف. آبادی كوچك ، امر بدران ،
بشت هم و بيابى و دِهَادِهْ صاحب ده و
دِهْ چَر دِهقان و دِهْخُذَا صاحب ده و
دِهْدَا از بزرگ ده

دِهَاءٌ - ع. زير كمي ودانائى و كار داني
دِهَاتٌ - ع. داهيهها

دِهَاتٌ - ف. غار و شكاف كوه

دِهَاؤٌ - ف. فریاد و نعره

دِهَاقِيْنٌ - م. دهقانها

دِهَانٌ - ف. مدخل خوراك انسان و
حيوان و دِهَانٌ دَرَه گشاده شدن دهان
بى اختيار بمعنى خميازه گفته اند

دِهَانَهْ - ف. هر چه مانند دهان باشد
مانند دهانه كوه و دهانه مشك و غير آن
چهها در آخر كلمه بمعنى تشبيه است
مانند چشم و چشمه و گوش و گوشه و
زبان و زبانه

دِهْرٌ - ع. روزگار ، هميشه و دِهْرِي
كسى را گویند كه قائل بخدايى نيست ،

طبيعى

دِهْرُكٌ - ف. شجاع ، متهور ، بيباك

دِهْرَهْ - ف. حر به ايست اهالى ديلم و
مازندران را كه سرش مانند داس و در

نهايت تيزيست و دسته آهن دارد

دِهْسْتَانٌ - ف. نام قديم شهر استراباد

دِهْشٌ - ع. بخشش و عطا

آنرا بر ازغله كنند و گندم از آن در آسيا
رود و آرد شود

دَوْلٌ - ف. عقب انداختن كار و سر

پيچاندن و اين از لغت عوام است

دَوْلٌ - ع. دولتها ، ممالك

دَوْلَا - ف. دوتا ، خم شدن و بمعنى
اخير عوام دولا با تشديد گویند

دَوْلَا - ف. سبوى آب ، مخفف دولاب

دَوْلَابٌ - ف. كوزه آب ، چرخ مخزن
كوچك كه آنرا دَوْلَابُجَهْ گویند

دَوْلَانَهْ - ف. ميوه ايست شبيه بسبب
و ترش مزه

دَوْلَتْ - ع. غنيمت و مال ، چيزى كه
دست بدست بگردد ، گردش ، كهنه

شدن ، حكومت بريك مملكت و دَوْلَتْ
خُذَا صاحب ثروت و مال

دَوْلَهْ - ف. گردباد ، پيمانه مشروب ، زلف

دَوْلَهْ - ف. پسته و بلندى ، مكر ،
فریاد ، صدای سك و شغال ، شكم دايره

دُوْمٌ - ف. عدد آخر دو و همچنين است
دُوْمِي و دُوَيْمِي

دُوْمِيَهْ - ف. دُوَيْدٌ و دُوْمِيَهْ دشمن
دودشمن را گویند

دُوْنٌ - ع. بست ، بى كفايت

دَوْنُكٌ - ف. مردم بيقابلت ، دوزن
و آنرا دَوْنُكٌ نيز گویند

دَوْنَدَهْ - ف. كسى كه بدود

دَوْبِدُنٌ - ف. تند و سريع حر كت
كردن انسان يا حيوان

دَوْوِرٌ - ف. دبير

دِیْبَاج - معرب دِیبا و دِیباچی
دِیبا فروش و آنچه از دِیبا یافته شده است
دِیْبَاجَه - ف. جامه ایست نیم تنه از
دِیبا و خسروانی مکمل بجواهر، مقدمه
تألیف کتاب

دِیْبَاوَرِن - ف. نام فرشته ایست، یکی
از نامهای خدا، نام روزیست و سوم
از هر ماه شمسی که آنرا عید گیرند

دِیْبَاوَرَر - ف. نام روز هشتم از هر
ماه شمسی که آنرا جشن گیرند و صدقه دهند

دِیْبَاوَنَد - ف. لقب تیمورس دیوبند
و معنی آن تمام سلاح سات

دِیْبَدِیْن - ف. مخفف دیدارین

دِیْبِیْمَهَر - ف. یکی از نامهای الهی

دِیْبَه - ف. دِیبا و دِیْبَه حَسْرَوِی نام
کنج سیم از گنجهای خسرو پرویز

دِیْلِم - فر. تصدیق نامه

دِیْلِمَاتِیْک - فر. سیاسی

دِیْجَوَر - ف. خیلی تاریک

دِیْج - ف. قوه بینائی چشم

دِیْدَا - ف. بنهان و ناپیدا

دِیْدَاوَر - بینهش و دیدن روی. قوه بینائی

دِیْدَن - ف. نظر کردن

دِیْدَن - ع. خو و عادت

دِیْدَه - ف. چشم، بینهش، مشهود

شده، پاسبان، جای بلند که دیدبان

بر آن نشیند و نگاه کند و **دِیْدَه بان**

پاسبان و **دِیْدَه گاه** و **دِیْدَه گه** جای

نشستن دیده بان و **دِیْدَه وَر** صاحب بینهش

و حقیقت بین

دَهَشْت - ف. یگانگی

دَهَشْت - ع. خائف شدن و متحیر گشتن

دَهْمَان - معرب دهکان

دَهْمَان - ف. زارع و برزگر، محاسب،

بزرگ ده، کتابه از مورخ

دَهْل - ف. طبل بزرگ

دَهْلِیْز - ف. مابین دروازه درون خانه

دَهْن - ف. دهان

دُهْن - جریبی، روغن

دَهْنَاد - ف. نظام و نسق

دَهْنَه - ف. دهانه

دَهْنَه فَرَجِی - ف. زنگاری که رنک

آن سبز و تلخ باشد و از معدن مس گیرند

دَه نَه - ف. زیور و آرایش

دَهْوَر - ع. روزگاریها

دَهْوَن - ف. حفظ و ازبر

دَه هَزَار - ف. بازی چهارم از هفت

بازی نرد و همچنین است **دَه هَزَارَان**

دَهَه - ف. هر ده از چندین ده

دَهْیَا - ع. شدید

دَهْیِدَن - ف. زدن

دَهْیِن - ف. آغوز

دَی - ف. ماه دهم از ماههای شمسی

دَی - ف. روز گذشته و یا شب گذشته

دِیَاز - ع. شهرها، خانهها

دِیَاز - ع. کسی

دِیَان - ع. طلبکارها، ارباب طلب

دِیَان - ع. قاضی، قهار

دِیَا - ف. حریر نازک

- دیر - ع. کلیسای ترسایان
 دیر - ف. دور مقابل نزدیک، زمان زیاد و دیر باز مدت دراز و دیروی نامروزیست و هتمم از ماههای ملکی و نیز بمعنی سیاره‌مانست و دیر ماه و دیریان دیر باز
 دیروز - ف. روز گذشته
 دیر یکن - ف. بایدار بودن
 دیرین - ف. کهنه و قدیم و همچنین است دیرینه
 دیز - ف. قلمه و ده، رنک سیاه و کبود، گرگ، خر، رنک خاکستری مایل بسیاهی که مخصوص اسب و استر و خرو بعضی از حیوانات است
 دیز نان - ف. گوسفند چهار ساله
 دیزه - ف. ریز اطلاق بچوانات
 دیزینه - ف. افزاریست که کفش دوزان بدان چرم را سوراخ کنند
 دیسی - ف. شبیه و مانند
 دیساقری - فر. اسهال، مرضی است
 دیسناد - ف. نام کتاب مذهبی مزدک
 دیسه - ف. دس و شبیه آن
 دیشلمه - ف. قند ریزه در دهان گرفتن و خوردن جای تلخ و مانند آن
 دیک - ع. خروس
 دیکف - ف. ظرفی مسی که در آن آش و بلو بزند و دیکف اوزار ادویه حاره از قبیل هل و دارچین که در طعمها داخل کنند و دیکف پایه سه پایه آهنین که دیک بر سر آن نهند و آنرا دیکدان
- نیز گویند و دیکف رخشنده توم
 قلمه کوب
 دیکتا توژ - فر. حاکم مطلق
 دیکسویوز - فر. کتاب لغت
 دیکینه - ف. دیروز
 دیکتر - ف. تازه و مجدد
 دیلاق - ف. کسی که قد او بلند و غیر متناسب است، شتریکه هنوز بار بردار نیست
 دیکم - ف. آلتی است آهنی مانند عصای بزرگ که سر آن تیز است و بتوسط آن زمین یا سنگرا اهرم کرده از جای خود حرکت دهند
 دیکم - ف. نام شهری از ولایات گیلان که آنرا دیکمان نیز گویند و پادشاهان دیاله از آنجا برخاسته‌اند
 دیکماج - فر. ترجمان، مترجم
 دیکله - ف. نام اصلی دجله و دجله معرب آنست
 دیم - ف. رخسار و چهره، مخفف ادیم تازی که آنرا چرم گویند
 دیم - ع. باران پیوسته آمدن و دیمی گندمی است که بتوسط باران نه آب دستی نمو کند دیمه باران پیوسته است
 دیماس - ف. خانه زیر زمینی، ترجمه توضیح
 دیماوند - ف. دماوند
 دیموهت - ع. بیابان بی آب و علف، همیشه و جاوید
 دین - ع. قرض و وام، بدهکاری

ذَیْهَمُ - ف . تاج شاهان

ذ

ذَا - ع . اشاره بنزدیک ، صاحب
 ذَائِقَه - ع . قوهٔ چشیدن
 ذَات - ع . مقابل عرض ، جسم ، طبیعه
 و سجه ، صاحب
 ذَاوِیَات - ع . بادها . کنایه از
 پیش آمد بد
 ذَاکِر - ع . روضه خوان
 ذَاکِرَه - ع . یاد کننده ، یکی از قوای
 باطنی نفس
 ذَلِک - ع . این
 ذَاهِبٌ - ع . رونده
 ذَاهِلٌ - ع . فراموش کننده
 ذَنْبٌ - ع . گنک

ذُبَابٌ - ع . مگس ، پشه
 ذُبَاخَه - ع . گلو بریدن
 ذُبَالَه - ع . فتیله چراغ
 ذُبْحٌ - ع . گلو بریدن
 ذُبُولٌ - ع . بزمردن
 ذُبُیْحَه - ع . گلو بریده
 ذَخَائِرٌ - ع . ذخیره ها ، اندوخته ها
 ذَخِیْرَه - ع . اندوخته
 ذَرٌّ - ع . مورچه ، ریزه
 ذَرَاتٌ - ع . ریزه هایی که در روزن
 آفتاب دیده میشود ، اجزاء کوچک
 ذِرَاعٌ - ع . دست و آرنج

ذَیْنٌ - ف . آئین ، جزاء
 ذَیْنٌ - ف . روزیست و چهار ازمهرماه
 شمسی و روز پانزدهم ازمهرماه ملکی و
 فرشته موکل برقل
 ذَیْنَامِیْتُ - ا . مخلوطی است که منفجر
 میگردد و در جنگ برای خراب نمودن
 قلاع و غیر آن بکار برند
 ذَیْنُوْرٌ - ف . شهری بین همدان و بغداد
 دینه - ف . دبروز
 ذَیْوٌ - ف . سرکش و متهمرد ، بد کردار ،
 هر چیز که از جنس خود بزرگتر باشد ،
 نفس اماره و دَیْوُ بِنْدٌ لقب تیمورس
 دَیْوَاْرَه - ف . جدار چیزی که مانند
 دیوار است
 دَیْوَانٌ - ف . جمع دیو ، محاسبین
 و عمال مالیه
 دَیْوَانٌ - ع . محل اجتماع کتب نامه ها
 کتاب غزلیات و اشعار ، دفتری که نام
 ارباب حقوق در آن ضبط است و باین
 معنی محتملست معرب باشد ، مجلسی که
 برای مصالح عامه متفق است
 دَیْوَاْنَه - ف . کم عقل و مجنون
 دَیْوُوتٌ - ع . بیغیرت در حق زن خود
 دَیْوُونٌ - ع . قرضها ، بده ها
 دَیْوَه - ف . کرم پيله ابریشم
 دَیْوِیْرُیُوْنٌ - فر . تقسیم ، مقدار معینی
 از سپاه
 دَیْهٌ - ف . ده که خانه های چندی از
 رعایا است
 دَیْهٌ - ع . جزای نقدی

و اهل ذمه یهود و ترسایان که آنان
را نیز ذمی گویند
ذمیم - ع . مکروه ، ناپسند

ذنب - ع . گناه ، تقصیر ، جرم
ذنب - ع . دم
ذنوب - ع . جمع ذنب گناهان

ذوابه - ع . گیسو
ذوات - ع . صاحبان
ذواق - ع . اختیار طعم و چشیدن
ذوب - ع . آب شدن و وارفتن
ذوق - ع . چشیدن ، امتحان کردن
ذوی - ع . صاحبان

ذهاب - ع . رفتن و گذشتن
ذهب - ع . زر ، طلا
ذهن - ع . تندی فهم ، یادداشتن
ذهول - ع . فراموش کردن
ذیل - ع . دامن ، دامن در کشیدن

ر

را - ف . علامت مفعول به
راء - ف . نام یکی از حروف تهجی
رائی - ع . بیننده ، ناظر
رایحه - ع . خرید و فروش باسود
رائض - ع . گوسفند یا اسب باسگ
یا گاو که بزانو در آمده ، مقیم بجائی ،
شیری که برشکار خود سوار شده

ذرت - ع . ارزن ، دانه های بلال
ذرع - ع . يك کز ، کز کردن جمله
ذروه - ع . بالای هر چیز
ذره - ع . آنچه از روزن آفتاب دیده
میشود ، جزء کوچک
ذریه - ع . فرزندان ، باز ماندگان
ذریعه - ع . وسیله

ذقن - ع . زنج و دقنه کسی را گویند
که شکم خواره و هر جائی رود با بی
آبرویی شکم بر کند

ذکاء - ع . تیزی خاطر ، هوش
ذکاء - ع . آفتاب
ذکاوت - ع . تیزی خاطر ، باهوشی
ذکر - ع . یاد کردن
ذکر - ع . نرکی ، مردیت
ذکری - ع . یاد کردن
ذکوة - ع . مالیاتی که در اسلام
معین شده

ذل - ع . خواری . خوار شدن
ذلاقت - ف . فصاحت بیان
ذلت - ع . لغزش
ذلق - ع . فصیح تیز زبان
ذلول - ع . رام ، ملایم
ذلیل - ع . خوار ، ذلیل
ذمائم - ع . مکروهها

ذمه - ع . امان ، عهد ، زینهار دادن

راده - فر. گوهر شفاف گرانبهاست
 که بتازگی کشف شده
رادیاتور - فر. جای آب اتومبیل
رادیو کال - فر. ریشه، نام حز بیست
 از احزاب سیاسی، علامتی است در
 علم حساب
رادیگان - ف. قریه ایست در خراسان
رادیوم - فر. فلزیست درخشان
راژف - پوشیده، رنگ، امر برنگ
 کردن، نام بانی شهرری که از شهرهای
 قدیم ایران و نزدیک طهر است و
رازی منسوب بآن شهر است و
رازیق - ع. روزی دهنده
رازقی - مح. گلی است سفید و معطر
 و برر شبیه یاس، زنیق، تخم کتان
رازیام - ف. رازیانه
رازیانه - ف. تخم گیاهست معطر
 شبیه ریزه که و بنان نیز باشند و معرب
 آن **رازیانج** است
راس - ف. راه
رایب - ع. نه نشیننده، رسوت کننده
راست - ف. ضد کج، ضد دروغ،
 نام نوابیست از موسیقی و **راستاد** وظیفه
 و **راست بالا** درخت سرد و **راست بود**
 وجود حقتعالی
رایخ - ع. محکم و استوار
راستخت - ف. روی یا مس سوخته
رایم - ع. نقشه کش و نشانه گذار،
 آب روان
راسن - ف. درخت یلک-وش که

رایط - ع. واسطه بین دو چیز وهم
 چنین است **رایطه**
رایع - ع. چهارم، عدد چهار
رایف - ف. نام گلی است خوشبو
رایل - فر. مربوط بدیکروچسبنده بان
رایورت - فر. شرح و تفصیل چیزی
رایت - ع. ثابت
رایغ - ع. چراننده ستور
رایق - ع. بسته بکار و نظم دهنده بآن
رایج - ع. چربنده
رایج - ع. خواننده رجز
رایج - ع. بازگردنده
رایجل - ع. شخص مردد که از کار
 میخواهد کناره و فاصله گیرد
رایجم - ع. سنگسار کننده
رایجی - ع. امیدوار
راحت - ع. کشادگی و آسایش،
 کف دست
رایجل - ع. کوچ کننده
رایجه - ع. ستور بار کش
رایجم - ع. بخشنده، مهربان
راده - ع. سخی و جوانمرد و **راده**
 صنغ درخت انجدان یا باده اسیران و
 بزرگان و **راده** بوجوب عود و **راده**
راده میش جوانمرد
راده - ع. رد کننده و برگرداننده
راده - ع. مانع
راده - ع. برگرداننده و علامتی که
 در متن کتاب میگذارد که حاشیه مربوط
 بآنست آن علامت را **راده** گویند

- دوایی است
رَاسِن - ع . رسن یاف
رَاسُو - ف . جانوریست که آنرا
 موش خرما گویند
رَاش - ف . توده و نابارغله که پاک
 کرده اند
رَاشِح - ع . تراوش کننده
رَاشِد - ع . رشد دارنده
رَاشِي - ع . رشوه دهنده
رَاصِد - ع . نظر کننده
رَاضِعَه - ع . شیر خواره
رَاضِي - ع . خوشنود ، مایل
رَاطِب - ع . تازه وتر کننده
رَاعِي - ع . ترساننده
رَاعِف - ع . خون آلوده کننده
رَاعِي - ع . چراننده
رَاعِف - ع . خواهنده
رَافِض - ع . ترك کننده و **رَافِضِي**
 شیعه امامی را گویند
رَافِع - ع . بلند کننده
رَافِق - ع . مدارا کننده
رَافِه - ع . گیاهبست مانند سیر که
 آنرا بریان کرده خورند
رَافِد - ع . خواب
رَافِع - ع . نویسنده هر خبر
رَافِع - ع . نویسنده ، محرر
رَافِي - ع . بالارونده
رَاك - ف . قوچ جنگی ، کاسه چوبین
 رشته سوزن ، نام نغمه ایست
رَاكَاذَه - ف . زن فاحشه
- رَاكِن** - ع . سوار ، اسب سواری
رَاكِن - ع ایستاده
رَاكِر - ع . پنهان کننده
رَاكِض - ع . جنباننده
رَاكُو - ف . یکنوع خوراکیست
رَاك - ف . نرم و آرام مقابل سر کش
 نام بیست و یکم از ماه فارسی و **رَاك**
بُرُزِي نام آتشکده و پهلوانی بوده
 است و **رَاك** **هُرْمَز** نام شهر است در
 فارس که آنرا **رَاك** نیز گویند
رَاكِر - ع . اشاره کننده بلب و ابرو
رَاكِش - ف . شادی و طرب ، مخفف
 آرامش و **رَاكِش** **جَان** نام نوعی از
 مصنفات باربدو **رَاكِش** **خَوَار** نام نوازیست
 از موسیقی و **رَاكِش** **وَرَاكِشِي** سازنده
 و گوینده و مطرب
رَاكِشَت - ف . رامش ، نام روز چهارم
 خیمه مسترقه
رَاكِشَك - ف . رامش
رَاكُوَر - ف . نوعی از ماهی که بسیار
 قوی است
رَاكُوَر - ع . دریا ، اصل ، نمونه
رَاكِي - ع . تیرانداز
رَاكِيَا - ف . شبان
رَاكِيَتَن - ف . قصبه ایست در بخارا ، رامین
رَاكِيَن - ف . عاشق و یس که مخترع
 ساز و چنگ بوده
رَاكِن - ف . گوشت بالای پا ، امر
 براندن ، درخت انگدان
رَاكِنَدَن - ف . حرکت دادن ستور

رَأَى - است و رَأَيْتُ کسی است که طرف مشورت است
 رَأْيَاتٌ - ع . بیدقها، علمها
 رَأَيْتُ - ع . علم و بیدق، هرچم
 رَأَيْتُ - ع . رواج چیزیکه رواج است
 رَأَيْتُ - ع . نسیم خوش
 رَأَيْتُ - ع . دسته دستاس
 رَأَيْتُ - ع . صفا دهنده ، خیلی خوب
 رَأَيْتُ - ف . معشوق و مردم مازندران
 رَأَيْتُ - ف . هرچیز مفت و بی بدل
 و بیمايه، دو نفر که باهم تناسب دارند
 رَأَيْتُ - ف . جوشی است که بر سر
 و روی اطفال در آید

رَأْسٌ - ع . کله بز
 رَأْسٌ - ع . عکس العمل
 رَأْسٌ - ع . سر ، سرور
 رَأْسٌ - ع . سرها ، سروران
 رَأْسٌ - ع . مهربان
 رَأْسٌ - ع . دیدن بچشم ، دانستن
 رَأْسٌ - ع . خواب دیدن
 رَأْسٌ - ع . عقیده
 رَأْسٌ - ع . سر ، سرور و بزرگ

رَبٌّ - ع . پروردگار، مربی
 رُبٌّ - ع . شیره هرچیز
 رُبٌّ - ع . بسا
 رُبٌّ - ف . رباینده ، ربودن
 رُبٌّ - ع . زیادتی
 رُبٌّ - ع . فرزندان زن

رَأْبِي - ف . یکی از اسباب بالان که
 پشت ران و زیر دم گذارند و آن را بار دم
 نیز گویند
 رَأْبِي - ف . شلوار
 رَأْبِي - ف . نوعی از انگور
 رَأْبِي - ف . زمین بست و بلندی که
 رَأْبِي - ف . بلده ایست در کرمان
 رَأْبِي - ف . خاریشت ، جوجه تیغی
 رَأْبِي - ف . ستاره مشتری
 رَأْبِي - ف . صاف و روان
 رَأْبِي - ف . انغوزه
 رَأْبِي - ف . ریسمانیکه جامه یا
 خوشه انگور در آن آویزند ، نام
 قصبه ایست

رَأْبِي - ف . صاف کن ، تنک شراب
 رَأْبِي - ع . نقل و حکایت کننده
 رَأْبِي - ع . شترابکش
 رَأْبِي - ف . روش ، طریق ، پرده
 موسیقی ، نوبت و رَأْبِي آوَرْدُ سوقات و
 رَأْبِي اِفْتَادَنْ طی راه کردن و رَأْبِي اِنْحَامٌ
 اسباب سفر و قاصد و رَأْبِي بَرْدُ ذوق اطعم
 الطریق و رَأْبِي اِهْدَاؤُ و رَأْبِي اِهْدَانٌ حافظ
 راه و رَأْبِي زَنْ دزد راه و رَأْبِي شَبْدِيْزُ
 نام لحن سیزدهم از مصنفات باربدو
 رَأْبِي اِهْكَانٌ رایگان و رَأْبِي اِهْكَدُرُ کسی که
 از راهی بگذرد
 رَأْبِي - ع . گرو و رهن دهنده
 رَأْبِي - ف . نام نوایست از موسیقی
 رَأْبِي - ه . لقب پادشاه هند
 رَأْبِي - ع . رای و عقیده و اصل آن

رُبُكَيْدَن - ف . ربودن
رُبَاب - ع . نام سازی است ، نام زنی است و در فارسی بضم را گویند و شبیه ساز تار است
رُبَاخ - ع . منفعت در تجارت
رُبَاع - ع . چهار چهار
رُبَاعِي - ع . چهار مصرع ، بوزن مخصوص که سه قافیه اول و دوم و چهارم یکی باشد
رُبَاعِي - ع . حیوانی که دندان رباعیه آن یافتند
رُبَاعِيَّة - ع . چهار دندان بین ثنایا و انساب
رُبَان - ع . رئیس ناخداها
رُبَانِي - ع . عالم خدا پرست
رُبَابِي - ع . فرزندان زن از شوهر دیگر
رُبَيْح - ع . سود ، منفعت
رُبَيْض - ع . رسن بالان
رُبَيْظ - ع . بستن چیزی
رُبَيْع - ع . منزل ، محله
رُبَيْق - ع . ریسمانیست که صاحب حلقه‌ها است که بان بره و بزغال بسته میشود
رُبَيْقَه - ع . حلقه ایست از حلقه‌های ربیق
رُبُوبِيَّت - ع . خداوندی
رُبُوبِيَّة - ف . کسی که بغایت لذت جماع برد
رُبُودَن - ف . از کسی چیزی را گرفتن
رُبُوسَه - ف . چادر و روبند
رُبُون - ف . زریکه پیش از معامله دهند که آنرا بیعانه گویند، زری پیش

از آنچه باید بپردازند
رَبِي - ع . ایخداى من
رَبِيَّت - ع . اولاد ذکور زن
رَبِيَّة - ع . دختر زن از شوهر دیگر
رَبِيْع - ع . باران بهاری ، بهار ، نام ماه سوم و چهارم از دوازده ماه قمری
رَبِيُون - ع . هزار هزار
رَبْت - ف . برهنه ، عریان
رَبْتَه - ع . بابه ، مرتبه ، درجه
رَبْتِي - ع . بستن ، بسته
رَبْتِشَه - فر . برك کردن
رَبْتِيَاء - ع . جانوریست از جنس عنكبوت که آنرا رتیل گویند
رَبَاء - ع . گریستن بر میت و ستایش در قسمت او شعر و ش
رَج - ف . صف ، صف بستن
رَجَاء - ع . امید داشتن
رَجَائِت - ع . لاغری
رَجَائِف - ف . آواز کوس و تقاره
رَجَال - ف . عنكبوت
رَجَال - ع . مردان بزرگ
رَجَالَه - ع . مردم پست و دون
رَجَب - ع . ماه هفتم از ماههای عربی
رَجِيَان - ع . چریدن ، برتری ، تفوق
رَجَز - ع . بلیدی ، عذاب
رَجَز - ع . نوعی از اوزان شعر ، خود را ستودن و شعر خواندن در هنگام

جنگ و مبارزه

رَجَسِي - ع . پلیدی

رَجَعَتْ - ع . رجوع بدنیا پس از مرگ

رَجِفٌ - ع . جنبیدن زمین

رَجُلٌ - ع . پای

رَجُلٌ زَن - ع . مرد ، رَجَلَه زَن

رَجْمٌ - ع . سنگسار کردن

رُجُوعٌ - ع . بازگشت نمودن

رُجُولِيَه - ع . مردی ، آلت مردی

رُجُومٌ - ع . دوستان ، احبا

رَجَه - ف . طنابیکه بر آن جامه و لباس

و غیر آن بهت کنند و آنرا رُژِه

نیز گویند

رَجِيمٌ - ع . مطرود ، رانده

رَجَه - ف . آروغ

رِحَالٌ - ع . زینهای شتر ، منزلها ،

چیزهاییکه مسافر باخود بر میدارد

رِحَالَه - ع . کسیکه زیاد سفر کند

رُجَبَه - ع . فراخی ، گشادی

رَجَلٌ - ع . کوچ کردن ، رخت

رَجَلَتْ - ع . کوچ کردن

رَجَمٌ - ع . مهربانی کردن

رَجِيمٌ - ع . زهدان ، بچه‌دان

رَجَمَتْ - ع . بخشیدن ، مهربانی کردن -

بخشش کردن

رَجْمُنٌ - ع . بخشاینده ، مهربان

رَجِيٌّ - ع . سنگ آسیا

رَجِيْقٌ - ع . شراب خالص

رَجِيلٌ - ع . کوچ کننده

رَجِيمٌ - ع . بخشاینده ، رحم کننده

رُخٌ - ف . روی و چهره ، نام مهره

از شطرنج ، نام مرغی موهوم ، شکاف

و رخنه ، غم و غصه ، عنان اسب

رُخٌ - ف . شکاف ، غصه و اندوه ، رخت

رَخَاءٌ - ع . سستی و نرمی

رُخَامٌ - ع . سنگ سفید

رُخِيْنٌ - ف . چیز بست سیاه رنگ

شبهه قراقودت که از شیر و آرد گیرند ،

کشک ، قراقودت

رَخْتٌ - ف . اسباب خانه ، لباس ، راه

راست ، ستور عموماً واسب خصوصاً ،

طعام یکنفر مرد و رَخْتٌ أَفْكَدُنٌ

اقامت کردن و عاقر بودن و رَخْتٌ بُرَبْسَتُنٌ

سفر کردن و رَخْتٌ دَانٌ جای رخت که

بخدان نیز گویند

رُخْسَارٌ - ف . روی و چهره و همچنین

است رُخْسَارَه

رَخْسٌ - ف . رنگ سرخ و سفیدبهم

آمیخته ، سرخ خالص ، فرخته ،

قوس و قزح

رُخْسٌ - ف . روشنی ، تابنده آفتاب

و همچنین است رُخْسَانٌ

رُخْسٌ - ع . ارزانی ، اجازه

رُخْصَةٌ - ع . آسانی ، دستور دادن

رُخٌ مِرْرَهٌ - ف . دستینه که النکوباشد

که چهار تاه بافته باشند

رُخْنَه - ف . کاغذ

رَحَّخَه - ف. شكاف ، سوراخ
 رَحْوَت - ع. سستی، بیحالی
 رَحِيدَن - ف. نفس زدن بواسطه بار
 گران کشیدن یا تند راه رفتن

رَدَّ - ف. دانا ، شجاع
 رَدَّ - ع. بازگردانیدن ، قبول نکردن
 رَدَاء - ع. پوشش قدیمی
 رَدْع - ع. بازایستادن از چیزی
 رَدَه - ف. چینه دیوار
 رَدَه - ع. زشتی و کراهت روی
 رَدَه - ع. برگشتگی ازدین و غیر آن
 رَدِيَّ و رَدِيَه - ع. بست
 رَدِيف - ع. سوار پشت سر سوار ،
 هر چیزی که پشت سر چیزی باشد
 رَدِيَه - ع. مهلك ، اندازنده

رَذَالَت - ع. ناکسی کردن
 رَذَائِل - ع. صفات بد و فرومایه ،
 رفتار ناپسند
 رَذُل - ع. ناکس و فرومایه ، تباه
 رَذِيْلَت - ع. صفت بد و فرومایگی

رَز - ف. انگور، رنگ کننده ، امر
 بزرگ کردن ، باغ ، زهر ، و رَزبان
 پرورنده تاک و انگور
 رَز - ع. برنج
 رَزَائِر - ع. برنج فروش
 رَزَائِق - ع. روزی ده ، خدا
 رَزَائِت - ع. آهستگی ، متانت

رَزْد - ف. شکم خواره
 رَزْدَه - ف. پنهان مانده
 رَزْرُو - فر. ذخیره ، اندوخته
 رَزْق - ع. روزی
 رَزْم - ف. جنگ و رَزْمَكِير روز

بازدهم از ماههای ملکی
 رَزْم - ع. جمع کردن ، غایب شدن
 رَزْمَه - ف. يك بسته از قماش
 رَزْوَان - ف. نام جرم فلک زهره
 رَزْوَمَه - فر. باطله
 رَزَه - ف. آلتی است که جفت را در
 آن کنند و بر آن قفل زنند و آن را رَزَه
 نیز گویند، طنابیکه بر آن رخت آویزند
 ریسمانیکه از لیف خرما تابند ،
 ریسمان بنایان
 رَزِيدَن - ف. رنگ کردن ، آزرده و
 کوفته گشتن

رَزِيْن - ع. سنگین ، صاحب وقار
 رَزِيْن - فر. لاستیک اتومبیل و غیره

رَزْ - ف. خشم ، غضب
 رَزِيْم - فر. روش ، قاعده

رَس - ف. رسیدن ، امر بر رسیدن ،
 رودارس ، گلوبند زنان ، کمند
 رَس - ف. حریص ، محکم و سخت
 پرخوار ، پرطمع ، مخفف رست
 رَس - ع. ابتداء هر چیزی
 رَسَا - ف. کامل ، کمال ، واصل
 وصال ، بالغ ، بلوغ و همچنین است رَسَائِي

و نشان باقی گذاشتن
 رَسْمُو - ف . مگس عمل
 رَسَن - ع . طناب ، رشته
 رَسَوَاوِرَسَوَائِي - ف . مقتضح
 رَسُوْب - ع . نه نشستن
 رَسُوْل - ع . پیغمبر
 رَسُوْم - ع . آئینها ، علامت
 رَسِيْدَن - ف . خاتمه یافتن ، بخته شدن
 نزدیک شدن
 رَسِيْن - ف . نیزه

رَش - ف . نام روز یازدهم از هرامه
 شمسی ، قسمی از جامه ابریشمی که
 گرانبایه است ، از سرانگشتان تا آرنج ،
 زمین پشته بسته ، نوعی از انجیر ، سیب
 رَش - ف . گردانیدن چشم از روی غضب
 رَش - ع . چکیدن آب
 رِشَاء - ع . رشوه دادن
 رِشَاءُ - ع . براه و طریق بودن
 رِشَادَت - ع . شجاعت ، تهور
 رِشَاقَت - ع . باریک ، نیکوشدن
 رِشَت - ف . چیزیکه از هم فروریزد ،
 دیواری که مشرف بر افتادن است ،
 گرد و خاک ، گچ ، خاکروبه ، رنگ
 رِشَت - ف . روشن ، نام مردی کیمیاگر
 که زراو خالص بوده
 رِشَت - ف . رشته ، رسیدن
 رِشَتَن - ف . رسیدن ، یافتن
 رِشْتَه - ف . رسیده و بافته ، کمر بند
 درویشان ، کمند عیاران ، ابریشمی که

رَسَائِل - ع . جمع رساله ، رساله ها
 رِسَالَت - ع . پیغام ، پیغامبری
 رساله - ع . کتاب ، جزوه
 رَسَام - ع . نقشه کش
 رَسَائِدَن - ع . پروراندن ، کامل کردن
 دادن مال بصاحب آن ، بذل کردن ،
 متصل کردن
 رَسَانَه - ف . افسون ، سحر ، جادو
 رَسَانِيْدَن - ف . رساندن
 رُسْت - ف . مفعول از رستن ، قسمتی
 از خاک زمین که در آن گیاه زراعت شود
 رُسْت - ف . راست ، ماضی از رستن
 رَسْتَاخِيْر - ف . روز قیامت و همچنین
 است رُسْتَاخِر و رَسْتَجِيْر
 رَسْتَار - ف . وظیفه و راتبه
 رُسْتَاق - م . مع . معرب روستا
 رُسْتَاك - ف . شاخ تازه که از بیخ
 درخت برآید
 رَسْتَاكِر - ف . نجات یابنده
 رُسْتَن - ف . روئیدن و رُسْتَنِي آنچه
 روئیدنی است
 رُسْتَن - ف . نجات یافتن ، صف کشیدن
 قطار بستن
 رَسْتَه - ف . صف کشیده ، نجات یافته
 رَسْتِي - ف . چیرگی و دلیری ، خوردنی
 نان و حلوا ، راحت و آسایش
 رَسَف - ف . حصه و قسمت ، رسیدن و
 غور کردن ، سزاوار بودن ، اختیار داشتن
 رَسِيْل - ع . پیغمبران
 رَسْم - ع . آئین ، نشان ، معو کردن

- جواهر بدو کشند ، شیرینی است که از لعاب برنج ریزند و آنرا **رشته برشته** نیز گویند ، نشاسته که از پالادان و آبکش که سوراخهای ریز دارد گذرانند و بالوده کنند سوب که در آبگوشتر ریزند
- رَشَج** - ع . تراوش کردن
- رَشَخَات** - ع . جمع رشج تراوشها
- رُشْد** - ع . براه بودن
- رَشْف** - ع . مکیدن ، مک زدن
- رَشْكَ** - ع . غبطه ، حسد
- رَشْكَ** - ع . عقرب ، کژدم
- رَشْكَ** - ف . تخم شپش ، راست
- ایستاده ، مرد بزرگ ریش ، ژولیدگی
- رَشْكَا** - ف . جوشهای ریزبست که در چهره و گوش کودکان در آید
- رَشْكَين** - ف . رشکین
- رَشْكَين** - ف . مردم غیور و رشک کین
- رَشْمَه** - ف . رشته و کمر بند درویشان
- رَشْمِيز** - ف . کرم چوبخوار
- رَشَن** - ف . نام روز هجدهم از ماههای بارسی ، گزیدن و گزندگی
- رَشِيدَه** - ف . بول و غایط
- رَشْوَه** - ع . مزد ، پاره از چیزی
- رَشَه** - ف . پوست برنج که پس از کوبیدن در آید
- رَشِيدَه** - ع . کسی که راه را از جاه بشناسد
- رَشِيْق** - ع . نیکو قد ، خوش قواره
-
- رَضَاع** - ع . مرصع کار
- رَضْد** - ع . چشم داشتن ، گیاه و باران اندک ، نظر کنندگان
- رَضَع** - ع . چسبیدن بچیزی
- رَضَا** - ع . خوشنود ، لقب امام هشتم شیعه حضرت امام رضا (ع)
- رِضَاء** - ع . خوشنودی
- رِضَاعَت** - ع . مکیدن شیر
- رِضْوَان** - ع . خوشنود شدن ، پسندیدن
- رِضِي** - ع . مرضی و پسندیده
- رَضِيْع** - ع . بچه شیرخواره
-
- رَطْب** - ع . ترو تازه از اصل خود
- رُطْب** - ع . خرماي تازه
- رُطْل** - ع . وزن چهارصد و هشتاد درهم ، پیاله شراب
- رُطُوْت** - ع . تری و رطوبتیکه در اعضای بدن است
-
- رُغَاة** - ع . چراندن ها ، حکام و فرماندهان
- رَغَاغ** - ع . مردمان پست و فرومایه
- رُغَاف** - ع . خون دماغ شدن
- رَغَايَا** - ع . رعیتها ، برزگرها
- رَغَايَت** - ع . پاس رعیت داشتن ، حرمت کسی نگاهداشتن
- رُغَب** - ع . ترسانیدن ، بخوف انداختن
- رَعْد** - ع . بانگ ابر ، جنگ
- رِعْدَه** - ع . لرزه ، تکان
- کسی که مراقبت دائم دارد
- رَضَاد** - ع . کسی که مراقبت دائم دارد
- رَضَاص** - ع . قلمی ، ارزیز

- رَعَشَه - لرزیدن ، تکان خوردن
 رَعْنَا - ع . زیبا ، تشنگ
 رُعُون - ع . احمق ، سستی
 رَعْنَى - ع . چریدن ، چشم داشتن
 رَهْوَنَتْ - ع . رعون ، احمق
 رَعِيَّتْ - ع . عامه مردم ، هر چیز که رعایت اولازم است
-
- رُغْ - ف . مخفف آروغ
 رَغَائِبْ - ع . کارهای خوب و مرغوب
 رَغَادَتْ - ع . فراخی عیش
 رَعِيَّتْ - ع . خواستن ، بسیار خوردن
 رَعْمٌ - ع . خاک آلوده شدن بینی
 رَغِيْفٌ - ع . کرده نان
-
- رَفٌ - ف . سکوئی که در خانه هاسازند
 برآمدگی یا فرورفتگی که در دیوار
 اطاق برای گذاشتن اسباب گذارند
 رَفَاءٌ - ع . رفو کردن
 رَفَاءٌ - ع . آرام دادن ، صلح دادن
 رُفَاتٌ - ع . خورش ، چیزی که کهنه
 و شکسته شده
 رَفَاقَتْ - ع . مصاحب و دوست شدن
 رَفَاهٌ - ع . آسایش درزندگانی
 رَفَقَتْ - ف . مقابل آمدن
 رَفْرِفٌ - ف . جامه های سبز
 رَفَضٌ - ع . ترک کردن ، گذاشتن
 رَفِعٌ - ع . برداشتن ، معزول کردن
 رُفِعَتْ - ع . بلندی قدر و منزلت
 رَفِقٌ - ع . نرمی ، ملاطفت ، سود
- رُفَاءٌ - ع . دوستان و مصاحبان
 رَفَقَهُ - ع . گروه همفر
 رُفُوءٌ - ع . پیوستن بریدنیها ، نکو کردن
 دریدگیها
 رِفْوُزْمٌ - فر . تغییر شکل با اصلاح
 رِفْوُزَه - فر . ردا شده ، مردود
 رِفْوُشَه - ف . بی بردن ، دریافتن
 رَفِيْدَه - ف . بالشی است که خیر بر
 بالای آن نهاده بدرون تنور برند
 رَفِيْعٌ - ع . بلند مرتبه ، مقام شامخ
 رَفِيْقٌ - ع . مصاحب و دوست
-
- رِقٌ - ع . بندگی ، غلامی
 رِقَابٌ - ع . بندگان ، کنیزان
 رِقَابَتْ - ع . چشم داشت بچیزی مقابل
 دیگری ، همکاری
 رُقَادٌ - ع . خواب ، خفتن
 رِقَاعٌ - ع . نوشته جات
 رُقَاعٌ - ع . یکنوع خطی است بین نلک
 و کوفی مخترع آن خواجه اختیار
 رِقَاقٌ - ع . زمین نرمی که زیر او
 سخت است
 رُقَاقٌ - ع . سبک رفتن . رقب
 رُقَبَاءٌ - ع . رقیبها ، نگهبان
 رُقْبَه - ع . حراست و چشم داشتن .
 رُقْبَه - ع . گردن بایست کردن ، بنده ، عبد
 رِقَّتٌ - ع . نرمی ، ملاامت ، گریه
 رَقَضٌ - ع . بلند شدن و بائین آمدن ،
 حرکت کردن بیک شکل مخصوص
 رُقْبَه - ع . نبشته ، وصله و باره

رَقَمَ - ع. امضاء و مهر ، نوشته
رُقُودٌ - ع. خواب شدن ، خفتن
رَقِيبٌ - ع. ناظر بکار دیگری تادرمقابل
 اقدام مخالفت کند
رَقِيتٌ - ع. بندگی ، غلامی
رَقِيقٌ - ع. نازک ، رحم کننده
رَقِيمٌ ، **رَقِيمَةٌ** - ع. نوشته

رَكٌّ - ف. باخود باخشم و آهسته سخن
 گفتن ، ضعیف بالاغر شدن
رَكٌّ - ف. کسی که بی پرده و عریان
 وبدون ملاحظه سخن گوید

رَكَابٌ - ف. شتران سواری ، حلقه
 آهنی که بر زین بندند و برای سواری
 شدن پاداران نهند ، پیاله دراز، هشت
 پهلو، اسب سواری خاصه ، کشتی و
 سفینه و **رِکَابِی** شمشیر است که سابق بر
 پهلو است می بستند و فراش و شاطران
 را نیز گویند

رَكَاتٌ - ع. بیغیرت و سست شدن
رَكَانَتٌ - ع. آرمیدن
رُكَّانٌ - ع. سواران
رُكْبَةٌ - ع. زانو
رَكْنٌ - ع. پای جنبانیدن ، اسب
 تاختن ، لگد زدن
رَكْعٌ - ع. خم شدن و سر حرکت دادن
 فروتنی کردن

رَكَعَتٌ - ع. يك قسمت از نماز
رُكْنٌ - ع. جز قوی و **رُكْنِی** زر خالص
 منسوب بر کن الدین که زر خالص را

رایج نموده است
رُكُوبٌ - ع. سوار شدن
رُكُودٌ - ع. ایستادن باد یا آب یا
 کشتی و مانند آن
رُكُوعٌ - ع. خم شدن در نماز
رُكُونٌ - ع. میل کردن ، اعتماد کردن
رَكِيتٌ - ع. سوار ، سوار کار

رَكِيتٌ - ع. بد و سست ، بیغیرت
رَكٌّ - ف. لوله ایست در بدن که خون

در آن جاریست
رِکْمَانٌ - فر. سند قبولی
رَكَّةٌ - ف. طبقه از طبقات زمین از
 شن یا خاک

رُمٌ - ف. موی زهار ، پایتخت ایتالیا
رَمٌ - ف. فرار و دوری ، امر بر میدن
 مخفف رمه ، گوشت بیرون و اندرون دهان
رُمَاتِيسُمٌ - فر. مرض عصبانی
رِمَاحٌ - ع. جمع **رُمْحٌ** نیزه ها
رِمَاحٌ - ع. خاکستر

رَمَارَمٌ - ف. برابر و مقابل
رَمَاشٌ - ف. مصطکی
رَمَالٌ - ع. رمل انداز ، ریگ انداز
رُمَانٌ - فر. قصه و افسانه
رُمَانٌ - ع. یکتووع بخیه دوزی با
 ابریشم ، نوار

رُمْحٌ - ع. نیزه
رَمَكٌ - ع. درد چشم ، درد آمدن
رَمَزٌ - ع. بلب و ابرو اشاره کردن
 قرارداد بین دوطرف که از فلان کلمه

رَنَدُف - ف. آنچه از چوب وقت رندیدن فرو ریزد ، رنده کننده ، امر برنده کردن ، خرامان ، بوی خوش ، گردی که از خاک برخیزد ، چیز زمخت مانند هلیله و مازو ، سخن و حرف

رَنَدُف - ف. زیرک ، محیل و بیبک
رَنَدَه - ف. گیاه بهاری که حیوانات خصوصاً گوسفند از خوردن آن فر به شود آلتی که نجاران بدان چوبرا تراشند صفحه ایست از حلهیی که سوراخ زیادی دارد که بآن ترب و خیار و سیب راریز ریز کنند

رَنَدِبَدَن - ف. تراشیدن
رَنَنگ - ف. چیزیکه بآن اجسام دیده میشود و بر بی لَوْن گویند ، مکر و حيله بز کوهی ، قوت ، توانائی ، عیب ، رنج و محنت ، جان ، شتری که برای تاج نگاهدارند ، ژنده ، روئیدن ، حاکم خجالت ، خون ، رونق ، روش و آیین مایه اندک ، سیم و زر دزدی ، قمار ، خال و نقطه ، ابریشم ، مکار و **رَنَنگ**

آهیز نقاش و رَنَنگ **بَرَات رَدَن** نقشه تازه و فکر تازه آوردن و **رَنَنگ رَصباغ** و **رَنَنگ ریختن** طرح عیارت افکنیدن و نقاشی کردن و **رَنَنگ کردن** فریب دادن و **رَنَنگ و بُوئی** کروفر و استعداد

رَنَنگ - ف. آواز و تصنیف ، رقص
رَنَنگیدن - ف. روئیدن ، رنگ کردن حيله کردن ، قمار کردن
رَنَنگین - ف. صاحب رنگ

فلان معنی مراد است
رَمَزُك - ف. لغزیدن و از جامی افتادن
رَمَس - ع. سر بآب فرو بردن ، خاک گور

رَمَق - ع. باقی جان ، آخرین نفس
رَمَل - ع. ریگ ، علمی است بتوسط دو مهره که با اعتقاد پاره از متقدمین میتوان بتوسط آن پیشگویی نمود
رَمَل - ع. شتافتن و جنبانیدن هر دو دوش ، یکی از بحور شعر

رُمُوز - ع. جمع **رَمُز** رمزها
رَمُوك - ف. استری که رم کند

رَمَه - ف. گله گاو یا گوسفند یا سایر چاربايان و **رَمِيَار** و **رَمَه يَار** رمه بان و شیان است

رَمَه - ع. بوسیدن ، استخوان بوسیده
رَمِي - ع. انداختن و تیر انداختن و شمار دادن

رَمِيدَن - ف. دور شدن و وحشت نمودن
رَمِيم - ع. بوسیده

رُنَاس - ف. نام گیاهیست که رنگ سرخ گیرند

رَنَب و رَنَبه - ف. موی زهار
رَنَج - ف. بیماری ، آزرده گی ، خشم ، رنگ و **رَنَجَه** بعضی آزرده گی است
رَنَجَانَدَن - ف. آزرده کردن
رَنَجِيدَن - ف. آزرده شدن و **رَنَجِش** اسم مصدر آنست

رَنَج - ع. سست و ضعیف شدن

رُفُودُ - ف. رندها، محیلا، زیرکها

رَوُ - ف. رفتن، امر بر رفتن

رَوُ - ف. روی روجه، سبب، روینده
روزی و رُوْنَا بولیست که داماد شب

عروسی بعروس از برای دیدن روی او میدهد

رَوَا - ف. جایز، رایج

رَوَائِي - ف. مجازی مقابل حقیقی

رَوَائِطُ - ف. جمع رَائِطَه رابطه ها

رَوَاةٌ - ع. مخبرین و نقل کنندگان

رَوَائِبُ - ع. رابطهها و مستمربها،

مستحباتی که پشت سر واجبات بجا آورند

رَوَاخٌ - مع. روا و رایج

رَوَافِضٌ - ع. رافضی ها

رُؤَاغٌ - ع. بیش خانه

رَوَانٌ - ف. مایع و روینده، روح

و جان، از بر بودن و رَوَانِيخُشُ روح

القدس و رَوَانُ بُدُ و رَوَانُ سَالَا نُفَسُ

كَل و رَوَانِشَانُ افلاك هفتگانه و

رَوَانِكِرْدُ افلاك و عالم ملکوت

رَوَاَرَه - ف. آواز، صدایخوب

رَوَايَتٌ - ع. خبر نقل کردن

رَوِيْتِيْدُن - ف. چیزی از زمین نمو کردن

رَوُ بَانٌ - فر. نواریست نازک ابریشمی

رَوُبَاةٌ - ف. یکی از حیوانات وحشی

که بسیار مزور است و رَوُبَاةٌ رُوْبَكُ

تاجر بزی را گویند

رَوُبُنْدٌ - ف. روینده که بآن روی

رازنها پوشانند

رَوِيَانٌ - ف. میگو، ملخ دریائی

رُوْپُوشٌ - ف. برده، مطلا

رُوْخٌ - ع. جان، جبرئیل

رُوْجٌ - ع. آسایش، نسیم خوش،

پاکیزه، رحمت، راحتی

رُوْجَانِي - ع. فرشته، بری

رُوْجَانِي - ع. منسوب بروح

رُوْخٌ - ف. گیاهيست که در آب روید

و از آبی حصیر و بور با فاند و رُوْخُ چِکَاذُ

کسی است که میان سرش موی نداشته باشد

رُوْدٌ - ف. آب زیاد، بویسکه آب زیاد

از آن بگذرد، نام سازی است، پسر

نابالذ و رُوْدُ سَا زُو ازانده و رُوْدُ دَكُ

نام ساقی است که کودک باشد و قریه ای

است در بخارا و رُوْدُ لَاحُ جائیکه در

آن چشمه ورود بسیار باشد

رُوْدُ - ف. روان و در جریان

رُوْدَانُكٌ - ف. روناس

رُوْدَه - ف. لوله ایست در شکم که

آنرا ابتازی معاء گویند، گوسفند و مرغ

که آب نیم گرم بر موی آن جدا سازند

و آنرا اُوْرُوْدُ گویند و رُوْدُ سَمَانِي

جمع روده و بمعنی روده است

رُوْرُوْةٌ - ف. سلسله و زنجیر، تسلسل

رُوْرُفٌ - مقابل شب، آفتاب، روزگار

هنگام و رُوْرُزَانَه قسمت و نصیب هر روز

و رُوْرُزِ بَا زُو خَوَا سَتُ روز قیامت و رُوْرُ بَا زُو

کسی است که هر روز بر درگاه پادشاه

نشیند و حکم سلطانرا اجرا کند و رُوْرُزِ بَه

به روز و نام سلمان فارسی که یکی از

اصحاب بزرگ پیغمبر عربست و رُوْرُزِ بَهَا زُو

رَوُوعٌ - ع . ترسیدن ، خونکردن
 رَوُوعٌ - ع . عقل ، دل
 رَوُوعُنْ - ف . چربست که از شیرو نباتات
 گیرند و رَوُوعُنِ منسوب بروغن است
 و رَوُوعِن كَمَا ن روغن سند روس است
 رُوْفَانِيْدُنْ - ف . رویدن
 رَوْنُ - ف . امتحان و آزمایش
 رُوْنُ - ف . باعث و سبب
 رُوْنَأْسُ - ف . گیاهست بدان رنگ
 قرمز کنند
 رَوْنِدٌ - ف . روش و راه ، طریقه
 رَوْنِدَه - ف . چابار ، هر چیز روان
 رَوْتُقٌ - ع . آب کار ، آب تینه
 رُوْهَنْدَه - ف . کشت بالیده بقروت
 رُوْهِيْنَا - ف . آهن و فولاد جوهر دار
 که از آن شمشیر سازند
 رُوِيٌ - ف . مس آمیخته با قلع که فلز بست
 زرد رنگ شبیه برنج ، امر برویدن
 امید ، سبب
 رُوِيٌ - ع . حرف قافیه در شعر ، ابر
 زیاد بارنده
 رُوِيَا - ف . روینده
 رُوِيَانِدُنْ - ف . نمودن ، رشدادن
 و همچنین است رُوِيَانِيْدُنْ
 رُوِيِيْدُنْ - ف . سبزه از زمین بیرون
 آمدن ، نمو کردن ، رشد کردن
 رُوِيَه - ع . راه و روش ، طرز
 رُوِيِيْنٌ - ف . هر چه از روی سازند و
 رُوِيِيْنُ تَنْ لقب اسفندیار پسر گشتاسب
 است و رُوِيِيْنُ دُرُّ قلعه ایست که از روی

نام یکی از شیوخ بارس است و رُوِيِيِي
 روز سعادت و رُوِيُوْحُسْتُ شخص کاهل و
 رُوِيُوْحُوْسُ جوانی و رُوِيُوْرَفْرَاخ صبح
 صادق و رُوِيُوْرَسَاْرُ زمانه و ایام عمر و
 مدت و فرصت و ایام عهد و زمان و رُوِيُوْرَمَاهُ
 و رُوِيُوْرَمَهُ ترجمه تاریخست و اعراب
 آنرا موروخ کرده و مصدر آنرا توریخ
 قرار داده اند و بعدها در تاریخ گفته اند
 رُوِيُوِيِي قسمت و نصیب روز است
 رُوِيُوْرِنُ - ف . سوراخ ، تپه
 رُوِيُوْرَنَه - ف . روزن ، راه باریک
 رُوُوْرَه - ف . امساک از خوردن
 رُوُوْسُ - ف . روباه
 رُوُوْسِيِي - ف . مخفف روسید که بر
 زنان فاجره و قجه گویند بر سیبل طعنه
 رُوُوْسُنَا - ف . قریه و ده ، دهقان
 رُوُوْسْتَه - ف . مس سوخته
 رُوُوْشُ - ف . طریقه و طرز
 رُوُوْشِنُ - ف . ضد تاریک و رُوُوْشِنَاِيِي
 روشنی است و رُوُوْشِنَانُ ستارگان
 درخشنده و رُوُوْشِنُ جَرَاغُ نام نوا ایست
 از موسیقی و رُوُوْشِنُ دَانُ روز نیست در
 اطلاقها برای روشنای آفتاب و رُوُوْشِنُ كُرُّ
 واضح کننده بیان و رُوُوْشِنُ كُرُّ زِيْنَه
 برهان مسلم است که در فلسفه راجع
 بدم امکان بعد غیر متناهی استدلال کنند
 رُوُوْضَه - ع . باغ و بوستان ، نام کتابی
 است در مرتبه و مرتبه خوانان از آن
 اقتباس کرده و در مجالس میخوانند
 لهذا اینطایفه بروضه خوان معروف شدند

ساخته اند

رَهْ - ف. راه و رَهْ آوَرْد ارمغان و رَهْبِر راهنما و رَهْ سَوِي مطرب و رَهْوَاژ راهوار و ملایم در راه رفتن رَهَا - ف. بله و آزاد، بی قید رِهَان - ع. گروهی جم رَهْن رِهَانْدَن - ف. آزاد کردن رُهْبَان - ع. بارسا، زاهد رُهْبَانِيَت - ع. بارسائی، زهد رُهْبَه - ع. آستین رَهْظ - ع. گروه مردان کمتر ازده، قوم و خویش، اقوام رَهْن - ع. گروهی، گروه گذاشتن رَهْو - ع. جای بلند یا پست، سکونت دریا رَهِي - ف. بنده و غلام رَهِيدَن - ف. آزاد و خلاص شدن رَهِيَق - ف. شراب رَهِين - ع. مرهون و گروهی و همچنین است رَهِينَه

رِي - ف. شهری بوده نزدیک طهران که در زمان مغول خراب شده، چهار من تبریز

رِيَاة - ع. ظاهر سازی

رِيَاخ - ع. جمع رِيخ، بادها

رِيَاصَت - ع. بزرگی و سرپرستی

رِيَاض - ع. باغها، مرغزارها

رِيَاصَت - ع. بخود سخت گرفتن و

رام کردن نفس

رِيَاضِي - ع. کسی که علوم ریاضی از قبیل حساب و هیئت و هندسه و جبر بداند، علوم ریاضی رِيَان - ع. کسی که شوردل بسیار دارد کسی که در کاری واقعه شده که بیرون آمدن نتواند

رِيَب - ع. شك، تهمت، حاجت

رِيَبَانَس - ف. گیاهی است ترش مزه که از آن خورش و شربت سازند

رِيَبِيَت - ع. رب، تردید، دودلی

رِيِيد - ف. نام کوهیست در خراسان

رِيِيخ - ع. باد

رِيِيخَان - ع. گل و سبزه، یک نوع سبزی خوردنی

رِيِيخ - ف. فضله رقیق کسی که اسهال گرفته باشد

رِيِيخَت - ف. شکل، قیافه، فرم

رِيِيخْتَن - ف. باشیدن و انداختن، ساختن بشکلی، پریشان کردن

رِيِيخْتَه - ف. چدنی که بشکلی ریخته باشند و رِيِيخْتَه سَر کسی است که فلزی مخصوصاً چدن و برنج را بصورت چیزی سازد

رِيِيخْتَن - ف. آنچه برنج آلوده شده

رِيِيدَك - ف. غلام چه ترک

رِيِيدَن - ف. تقوت کردن

رِيِيز - ف. امر بریختن، ریزنده، ریزه

رِيِيزَانْدَن - ف. ریزه کردن، ریختن

رِيِيزَه - ف. چیز کوچک، باره از چیزی

و ریزه خوانی نغمه سرائی و نیز تنقید و گنایه گفتن

رِزْ - ف. کام، آرزو، هوا و هوس
رِیس - ف. هلم و هریسه، طعام نایخته

رِیْسْتَن - ف. فرورفتن بجاه، توجه کردن، نوحه کردن، تاییدن، ریدن

رِیْسْتَان - ف. تاییده ازبشم یا پنبه
رِیْسِدَن - ف. تاییدن و ریستن

رِیْسَن - ف. قهر و خشم، زخم و جراحت موی صورت که آنرا عبری لِحیه گویند
و رِیْسَن بابا نوعی از انگور است

رِیْسَن - ع. بر مرغ

رِیْسْتَن - ف. رشتن، جراحت کردن
رِیْسْخَنْدَن - ف. مسخره و استهزاء

رِیْسَه - ف. بیخ و بن درخت یا نباتات
رِیْسْجَه - ف. چند موی زیر لب که یکجا انبوه باشد

رِیْسِیدَن - ف. رخشیدن، زخم خوردن
زخم زدن، درنگ کردن

رِیْسِیده - ف. رنگ کرده، رخشنده
پر نیان منقش

رِیْع - ع. افزون شدن، نیکو بر آمدن
نان از تور

رِیْعَان - ع. اول هر چیز و بهتر آن
رِیْع - ف. دامن صحرا و کوه، فضله

زقیق شخص اسهالی

رِیْعَال - ف. قدح

رِیْق - ع. آب دهان، بقیه جان

رِیْحَن - ف. سنگریزه، شن

رِیْلُو - ف. قلیا اشخار را گویند
رِیْم - ف. چرک، جراحت، فسد

رِیْمَان - ف. نام جامه ایست

رِیْمَن - ف. سرکش و ظالم و اهریمن
رِیْمَه - ف. ریم و چرک، جراحت

رِیْو - ف. مکر و حيله، پسرزاده
کینکاس

رِیْوَان - ف. عدالت، دادخواهی
رِیْوَأْس - ف. ریواس (گیاهی است)

رِیْوَجَانَم - ف. بطلان شهوت

رِیْوَن جَو - ف. گرم چوب خوار
رِیْوَنْد - ف. بیخ ریواس (دارو بیست)

رِیْوَه - ف. دیو، بیچارگی
رِیْه - ف. خاک شوریده و شورا فتادگی

و بیچارگی

رِیْه - ع. شش و جگر سفید

رِیْهَانِیدَن - ف. ویران کردن و ریهده
اسم مفعول آنست

ز

زَاب - ف. صفت و جمع آن صِفَات باشد
زَابُل - ف. نام طایفه ایست، شعبه ایست

از موسیقی و زَابُلِیْسْتَان همان ایالت
زابل است

زَابِیدَن - ف. وصف کردن

زَاخ - ف. معرب زَاك، زن نوزاد
زَاخِر - ع. زجر کننده، برانگیزنده

بر کاری منع کننده

زَاخِر - ع. موج، دوبای پر از آب

جوشنده ، فربه

زاجِل - ف . درخت زقوم

زاد - ف . مخفف آزاد ، فرزند ، سن
و سال ، زائیده و زادخو پیرسالخورده
و زادهره آزاد مرد و زادو بود هست
و بود مولد و مسکن و زادورود
فرزندان و فرزند زادگان

زاد - ع . توشه ، خوراک راه مسافر

زادَن - ف . زاییدن ، بربی ولادت

زاده - ف . زاد ، حاصل و نتیجه

زار - ف . مکان ، نالن ، وزار خورش

مردم کم خور

زارتشت - ف . زردشت ، زرتشت

زارج - ف . زرشک

زارع - ع . دهقان ، زراعت کننده

زاری - ف . ناله ، گریه ، اندوه ، غم

زاریانه - ف . علت زاری

زاریدن - ف . ناله و گریه کردن

زازال - ف . مرغیست سیاه شبیه

پرستو که چون بر زمین نشیند نتواند

برخواست

زازل - ف . کفگیر پر سوراخ ، آلت

صاف کردن هر چیزی

زاستر - ف . مخفف زانستریا زانستر

زاع - ف . مرغ سیاهی که متقار سرخ

دازد ، قوی است از موسیقی و زاع با

سرزش و زاع چشم سیاه چشم و زاع

کمان گوشه کمان و زاعنول تیری

است سرتیز باریک مانند زاع

زاعج - ف . زاع ، مخفف زاعجه با

زاعجه که بمعنی بچه زاع است

زاعه - ف . جا نیست در کوه یا تپه که

برای گوسفند سازند که در زمستان

گوسفندان را در آن کنند تا از سرما

محفوظ بمانند

زاقه - ف . خاربشت ، موش

زاق - مح . بچه هر چیز ، مرد دمک

چشم که بسبزی مایل است و زاق و زوق

و زاق و زیق طفلان کوچک ، شور

و غوغا

زاک - ف . یکی از معدنیات شبیه

نمک که سفید و زرد و سبز و سیاه میباشد

که چیزها را بدان رنگ کنند

زایکه - ع . پاکیزه کننده ، پاک

زال - ف . پیری که سر او سفید شده و

اکثر بر زنان پیر گویند

زالو - ف . بمعنی زلو باشد و آن گرمی

است که چون بر بدن چسباند خوف

فاسد را بکشد

زالو که - گلوله کمان که از گل سازند

زام - ف . جام نیشابور ، دره ایست

در هندوستان

زامهران - ف . دارویی است در نوش دار

زامیاد - ف . روز بیست و هشتم از

ماههای شمسی

زانستر - ف . مخفف زانستور

زانو - ف . قسمت استخوان بالای پا

و زانوردن کنایه از احترام کردن

زانی - ع . مرد زنا کننده ، زناکار

زانج - ف . وطن ، میهن

زَبَاذُ - ع. گربه دشتی، ماده خوشبوئی که از گربه دشتی گرفته میشود
 زَبَالَهُ - ع. آشخالی که مورچه میبرد چیز اندک، سر کین
 زَبَانٌ - ف. آلت گفتار، لغت طایفه و زَبَانٌ بَازُ کسی که زبان نرم و شیرینی دارد و طرف را گول میزند و زَبَانٌ بَرَه نام گیاهیست و نام شیرینی است که شبیه بزبان بره است و زَبَانٌ بَسْتَنٌ خاموش بودن و زَبَانٌ تَوْتی گیاهیست و زَبَانٌ نَدَان کسی است که عده از زبانهای زنده را بداند و زَبَانٌ سَنَجِینٌ کسی است که زبان اولکنت داشته باشد و زَبَانٌ سَمَّو نوعی از پیکان تیر و کل گاو زَبَان و زَبَانِجِیرٌ جاسوس و برحرف و بیگ
 زَبَانَهُ - ف. آنچه میان شاهین ترازوست شعله آتش و مانند آن، هر چه مانند زبانست
 زَبَانِيَه - ع. مالکان دوزخ، اوباش
 زَبَدٌ - ع. سرشیر، کف شیر
 زَبْدَه - ع. خلاصه و نتیجه، برگزیده
 زَبْرٌ - ف. درشت، مقابل نرم، زرنک
 زَبْرٌ - ف. فتحه، بالاد و زَبْرٌ بُوْش بالا بوش است
 زَبْرٌ - ع. کتب ها، مقابل بینات
 زَبْرَجٌ - ع. آرایش، ابرنازک
 زَبْرَجْدٌ - ف. گوهری است سبزرنگ مایل بزردی و معرب آن زمرد است
 زَبْرَبُوفٌ - ف. دشنام، فحش
 زَبْرَبْرِيٌ - ع. مرد برموا، بدخلق، غلیظ

زَانِيَه - ع. زن زناکار
 زَاوِفٌ - ف. زبردست و برزور، استاد بنا، کنده کار، نیمه خشت شکسته
 زَاوِرٌ - ف. خادم. ستاره زهره قدرت، حیوان سواری
 زَاوِلَانَه - ف. بندبست که بر پای ستور و پای مجرم و دیوار نهند
 زَاوَمَه - ف. بنا و گلکار
 زَاوِيَه - ع. گوشه، کنج، کنار
 زَاهِدٌ - ع. بارسا، برهیز کار، متقی
 زَاهِرِيٌ - ف. بوی خوشی است که مرکب از عنبر و چیز دیگر است
 زَاهِقٌ - ع. تیری که از هدف بگذرد، حیوان سواری چاق
 زَاهِلٌ - ع. مطمئن القلب، ثابت دل
 زَايِجَه - م. اصل حساب نجوم که حرکات و قرب و بعد ثوابت و سیارات را سنجند
 زَايِدٌ - ع. افزودن، زیاد کردن
 زَايِرٌ - ع. زیارت کننده
 زَايِشٌ - ف. زائیدن، افزون شدن، زاده و نتیجه و زَايِسْگاهٌ مریضخانه ایست مخصوص زائیدن زنان
 زَايِلٌ - ع. دورشونده، بفارسی دور کردن بادور شدن نیز گویند
 زَايِدِيْنٌ - ف. پیدایش از مادر، افزون شدن و زَايِدِيَه اسم فاعل و زَايِنِدَه رُوْد نام رودیست در اصفهان
 زَبٌ - ع. رایگان، مفت، آسان

زَبُودَه - ف. گندنا، بی توقف، بی قائل
 زَبُور - ع. نوشته، کتاب داود پیغمبر
 زَبُون - ف. عاجز و ضعیف و خوار
 زَبُون - ع. احمق، حریف بد
 زَبِيب - ع. مویز و انجیر
 زَبِيل - ع. زباله، کدوی خشک میان
 خالی، سر کین، که
 زَبْرُت - ف. قوت و قدرت که با مقصور
 استعمال کنند و گویند زَبْرُتَشْ شده
 مقصور اینست که قوت و قدرت و
 توانائی او تمام شده و زَبْرُتِی مردم
 بی قدرت را گویند

زُج - ف. تیر بر تاپ کوتاه تراز تیرهای
 دیگر که پیکان آن از دندان پیل است
 زُج - ف. زاج، معرب زاک
 زُجَاج - ع. آب کینه و شیشه
 زُجَاج - ع. شیشه گر، آئینه ساز
 زُجَاجَه - ع. گیاهیست که بآن شیشه
 را باک کنند
 زُجْر - ع. بازداشتن، بافریاد بیرون
 کردن، ترساندن
 زُجَه - ع. ناله، گریه و زاری

زُحَام - ع. ازدحام، ازدحام کردن
 زُحْف - ع. لشکرونده بطرف دشمن
 زُحْل - ع. یکی از سیارات شمسی که
 بفارسی کیوان گویند
 زُحْمَت - ع. سختی، زجر، مشقت
 زُحِيب - ع. آواز شکم، روان شدن

شکم که موجب خون آمدن شود
 زَخ - ف. زخم، آواز حزین
 زَخَار - ع. دریای پراز آب، مالمال
 زَخَارِف - ع. چیزهای خوب، نقشا
 زَخَاك - ف. ابر بارنده
 زَخَارَه - ف. شاخهای درخت
 زُجْرَف - ع. خوبی چیزی، نقش
 زَحْم - ف. زدن، ریش و جراحات،
 مضراب و همچنین است زَحْمَه
 زَحْم - ع. تباہ شدن گوشت که ملازم
 باجراحت است

زُد - ف. صمغ، ماضی زدن
 زُدَائِي - ف. پاکیزه کننده زدودنده
 زُدَائِدُن - ف. زدودن، تمیز کردن
 زِدَن - ف. چیزی بر چیزی بسختی
 نواختن که بتازی آنرا ضرب گویند،
 خوردن، بریدن، حرف راسا کن کردن
 زِدُودَن - ف. صاف و پاکیزه نمودن
 از کثافت و زنگ و غم و غصه
 زِدُودَتَن - ف. خزیدن

زُرْف - زر
 زُرْف - ف. طلا، پیر و زُرْفَت زربافت
 و زُرْفَتِی زرباک و زُرْحَرِيد بنده و
 غلام و زُرْدَهی زر تمام عیار و خالص
 و زُرْفِشَان نام روزنهم از ماههای ملکی
 است و زُرْمُشْت آفتاب زردست افشار
 است که طلای سفید باشد و نام کتابی

زَرْدَكْ - ف . هویج و گرز ، مصغر
 زرد ، جامه خود رنگ ، آب زعفران
زَرْدَه - ف . زردی تخم ماکیان ، صغرا
 آب اول که از گل کاجیره گیرند ، نام
 کوهیست که معدن زرو نقره است نزدیک
 شیراز ، جامه خود رنگ و **زَرْدِ گَوَه**
 کوهیست در لرستان که از کنار آن آب
 کرنگ میگذرد
زِرِشْک - ف . باردردختی است سرخ
 و ترش مزه و چندین نوعست
زَرَّع - ع . کشت ، فرزند ، اولاد
زَرْنَان - ف . پیرفروت کهن سال
زَرَّه - ف . رزه چفت که چفت در را
 بر آن اندازند
زَرَّق - ع . زدن بمزراق که نیزه کوچکی
 است و **زَرَّق** و **زَرَّق** بر لباس گوناگون
 و ظاهر رنگارنگ گویند
زَرَّق - ف . ربا ، نفاق ، دروغ
زَرَّك - ع . بدخلق گردیدن
زَرَّگَر - ف . سازنده طلا ، فروشنده زر
زَرْنَا - ف . سرنا ، یکنوع نای
زَرْنَبَاد - ف . دوامی است تلخ و معطر
 و تند ، نام مرغیست
زِرِیْج - ف . نوعی از صمغ درخت است
زِرَنْك - ف . نام شهری بوده از
 سیستان ، نو ، درختی است کوهی که
 از چوبش گوی و چوگان و تیر و جناغ
 اسب سازند
زِرَنْك - ف . کله ورمه اسبان ، زرد چوبه
 زرشک ، خردل

است از حکیم داووبویه
زِرَابِي - ع . بساطها ، گستردنی ها
زِرَاثَت - ف . لقب بر امام زرتشت
 که پیغمبر پارسیان است
زِرَاد - ع . زره ساز ، زره گر
زِرَادَع - ع . ریسمانیکه بگلوی شتر بندند
زِرَاغ - ع . برزگران ، کشت کاران
زِرَاغَت - ع . کشت کردن ، کاشتن
زِرَاعَن - ف . زمین ریکنک و سخت
زِرَاه - ع . شتر گاو بلنگ ، جماعت
 مردم ، نایبانی
زِرَاه - ف . دریا و **زِرَاه** **اَكْفُوْدَه** نام
 دریای مازندان
زِرَّت - ف . نام غله ایست و اقسام زیادی
 دارد که يك قسم آنرا بلال گویند
زِرْنَت - ف . آفریده اول ، نفس کل
 نور مجرد ، عقل فعال ، راستگو ، رب -
 النوع انسان ؛ نام پیشوای پارسیان
زِرَّج - ف . کبک (دری یاغیر دری)
زِرَّچوبه - ف . زرد چوبه (ادویه
 معروف)
زِرْد - ف . یکی از رنگهای اصلی
 مانند طلا
زِرْدَاب - ف . یکی از اخلاط که بر روی
 صغرا گویند
زِرْدَالو - ف . میوه ایست زرد رنگ
 و شیرین و خوش طعم
زِرْدِ چوبه - ف . بیخ نباتی است
 زرد رنگ که از هند آورند و آنرا کوبیده
 داخل طعام کنند

زَرَنَك - ف. کسی که جلد و چابک و زکی باشد، بافراست، باهوش
زَرَنِيخ - ف. سنگی است معدنی و زرنیخ سفید سم الفار و مرگ موش است

زَرَنِيه - ف. ریواس، ریواس
زَرَو - ف. زالو، نام دوا میست

برای چشم
زَرَوَان - ف. سخاوت بی سوال و درخواست

زَرَوَرَق - ع. صفحه ایست نازک از زرو برنج، زرك

زَرُوغ - ف. آروغ
زَرِيه - ف. پوششی است آهنی برای حفظ بدن از تیر و شمشیر

زَرِي - ف. پارچه ایست طلا باف و گاهی باقره و سیم هم بافند و زری گویند
زَرِيز - ف. اسپرک که بدان زرد کنند
زَرِين - ف. طلائی و **زَرِينِه رُوْد** رودی است نزدیک شهر مراغه

زَرِيُوْف - ف. قار، آهستگی و بردباری
زَرِيُوْن - ف. زرگون، سبز و خرم شقایق

زَرِسْتَن - ف. زیستن، زندگی کردن

زَرِي - ف. چه

زَرِيَت - ف. بد نما، بدتر کيب، بد ریخت
زَرِيَت - د. دیدن، دودیدن

زَرِيَامَه - ع. مشاوره کردن، تسلط

بیدا کردن، تفوق و برتری جستن
زَعْفَرَان - ع. گلی است معطر و خوشبوی که آنرا گیرند و درخورا کها زنند
زَعَم - ع. طمع داشتن، عقیده داشتن
زَعْم - ع. گفتن، ضامن شدن

زَعْمَاء - ع. بزرگان و پیشوایان
زَعِيْر - ع. تخم کتان که از آن روغن گیرند
زَعْفُو - ع. دادستانی کردن

زَعِيْم - ع. بزرگ، برجسته، پیشوا

زَعَار - ف. زمین نمناک، چیز زنگ زده، سختی، محنت، مشقت

زَعَارُو - ف. قبه خانه، فاحشه خانه
زَعَارَه - ف. گادرس، گلگون
زَعَاك - ف. شاخ درخت انگور

زَعَال - ف. اخگر کشته و غیر افروخته
زَعَز - ف. بانگ هولناک که ناگاه بر آید چه از بیم چه از غضب

زَعْلُوْل - ع. مرد سبک، کودک
زَعْن - ف. غلیواج، گنجشک سیاه
زَعْنَد - ف. از جای برجستن مانند آهو، بانگ بلند که درندگان کنند

خصوصاً بانگ یوز
زَعِيْدُن - ف. افشردن و زغییده اسم مفعول آنست

زَفَاْف - ع. بردن عروس بخانه شوهر

زَفَاك - ف. ابر بارنده

زَفَان - ف. زبان (بیشتر در اشعار فارسی)

زَفَاَه - ف. زبان

زَفْتٌ - ف . فربه ، محکم و قوی جثه
 پرومالامال
زُفْتٌ - ف . بخیل، چیزیکه در خوردن
 آن کلورا بگیرد و درهم کشد و بربری
 عفض گویند مانند ماز و وهلیله ، صمغ
 سیاه چسبنده که از درخت صنوبر گیرند
 و با بمعنی **زِفْتٌ** نیز گویند
زَفْتٌ - ع . قیر (که بر سر چسباندند)
زَفْرٌ - ف . دهان بربری ستون درخت
زَفْرِبُنٌ - ف . زرفین که چفت دراست
 که بر روزه اندازند
زَفْرَبُنٌ - ع . پای کوفتن و رقص نمودن
زَفْوٌ - ف . دهان ، بمعنی زفر
زَفِيدُنٌ - ف . ترشدن و خیسیدن
زَفْرٌ - ع : بگمورفتن آواز از سختی

زُفْتَامٌ - ع . بیماری سرد دماغ
زُفْتَانٌ - ف . خود بخود حرف زنده
زُفْرَانٌ - ع . نام یکی از پسران
 بنی اسرائیل
زُفْنَجٌ - ف . کاسه سفالین ، آبخوری گلی
زُفُوَةٌ - ع . خلاصه ، باره از مال ،
 پاکیزگی ، نو
زُفُجِيٌّ - ع . پاکیزه و همچنین است **زُفُكَةٌ**
زُفُكِيَانٌ - ف . کارد که بربری **سُفُكِيَانٌ** گویند

زُفُفَالٌ - ف . ذغال که اخگر کشته باشد
زُفُفَالَابٌ - ف . مرکب دوات
زُفُفِيلٌ - ف . دکمه هائیت ریشه دار
 که بدست وبا در آید

زُفَاتٌ - ع . خطاها و لغزشها
زُفَاتٌ - ع . زلزله ها
زُفَالٌ - ع . آب خوش ، صاف
زُفَاتٌ - ع . لغزش ، گناه ، تقصیر
زُفْرَكَةٌ - ع . جنبیدن زمین
زُفْرَفٌ - ف . موی که بر سر روید
زُفْرَمِينٌ - ف . چفت ورزه
زُفْرَقٌ - ع . لغزش ، جای لغزش
زُفْرَلٌ - ع . لغزیدن ، سر خوردن
زُفْرُوٌ - ف . زالو که گرمیست خونخواز
زُفْرِيْفٌ - ف . بیم ، تهدید ، انتقام
زُفْرِيْفِيْنٌ - ف . ترسیدن ، ترساندن
زُفْرِيْلٌ - ع . لغزیدن پای در گل
زُفْرِيْمٌ - ع . خطاکار ، گنه کار

زُفْرِيٌّ - ع . مشک یا خیک شراب
زُفْرِيْتَهٌ - ع . کبوتران طوقی که بچه های
 خود را طعام دهند
زُفْرُوْمٌ - ع . طعامی که در آن خرما
 و شیر باشد ، درختی است در دوزخ
زُفْرَهٌ - ع . یکی از بندگان آبی که
 درنگ کند و گمان رود که صید شود
 ولی فوراً در آب فرورود و جای دوری
 بیرون آید

زُفْرَكٌ - ف . زاج ، زن نوزاد
زُفْرَكٌ - ف . خود بخود حرف زدن
زُفْرَكَاءٌ - ع . افزون شدن ، نیکو شدن
زُفْرَكَابٌ - ف . مرکب که بدان نویسند

زَمَارُوعُ - ف. قارچ ، خاک شور
 زَمَاعُ - ع. شتابزدگی ، درستی ، نبات
 زَمَامُ - ع. مهار ، عنان (اسب)
 زَمَانُ - ع. وقت ، هنگام موت ، روزگار
 زَمَانَه - ف. این زمان ، محیط
 زَمَجُ - ف. زاج ، خشم گرفتن
 زَمَجْرَه - ع. غریدن شیر ، صورت هر چیز
 زَمُخْتُ - ف. طعمی است دیش که بربری
 عَقَصُ گویند و دهن را جمع کند ، چیز
 کلفت ناتراشیده ، مردم بخیل و ممسک
 مردم تند

زَمَخْشَرُ - ف. قلعه ایست در خوارزم
 زَمُحْكُ - ف. زمخت ، کلفت
 زَمْرُودُ - مه. معرب زبرجد
 زَمْرُوسْتَنُ - ف. سرآیدین و خوانندگی
 زَمْرَمُ - ف. ترنم آهسته ، کلماتی
 است که مغان در ستایش ایزدوشتن
 بدن و خوردن غذا آهسته گویند . نام
 کتابی است از مصنفات زرتشت
 زَمْرَمُ - ع. آب بسیار ، چاهبست
 درمکه

زَمْرَمَه - ع. صدای بانگی است که از
 دور آید
 زَمَعَانُ - ع. آهسته و دیررفتن
 زَمَكُ - ع. برانگیختن کسی را تا بر
 کسی خشمگین شود ، بر کردن مشک
 زَمَكَانُ - ع. موی زهار را گویند
 زَمَنُ - ع. زمان ، وقت ، روزگار
 زَمِنُ - ع. برجای مانده
 زَمُو - ف. سقفی که از چوب درمنه

با گل سازند بربری عَمَزُ گویند
 زَمُوفُ - ف. گل تر ، گل خشک
 زَمُورُ - ف. زفت خشک
 زَمَهْرَبُرُ - ف. منتهای هوای محیط
 که بسیار سرد است و اسل آن زَمُ که
 بمعنی سرد و هَرَبُرُ که بمعنی کهنه است
 است و اعراب از باری اقباس کرده اند
 زَهْمِي - ف. مخفف زمین است
 زَهْمِيدَنُ - ف. جاییدن و خاییدن
 زَهْمِينُ - ف. کره خاک مقابل آسمان
 زَهْمِيَه - ف. پایه و بنیاد ، اساس

زَنُ - ف. مقابل مرد و امر فاعل از زدن
 زِنَاءُ - ع. با زن حرام نزدیک شدن
 زِنَادِقَه - ع. جمع زِنْدِيقُ ، زندقها
 زِنَارُ - ع. آنچه تر سا و مجوس بر کمر
 بندند یا بر گردن اندازند
 زِنْيَا - ف. نام گیاهبست
 زَنْبَرُ - ف. تخته یا پارچه و کلیسی که
 دو طرف آن چوب تعبیه نموده خاک
 بدان کشند ، منقل ، چیز فرورفته ، مرد
 حاضر جواب ، شیربشه .

زَنْبَرِي - ف. کشتی بزرگ
 زَنْبِقُ - ف. نام گلی است که ریشه آن
 بیازبست و الوان مختلف دارد
 زَنْبُورَكُ - ف. توپ کوچکی است ،
 نوعی از یکان سرتیز ، سازبست
 زَنْبُورِي - ف. برده شبکه دار
 زَنْبِه - ف. زنبور ، زنبق
 زَنْبِيلُ - ف. ظرفیست از نی بوریا

رَنْجُ - ف. صمغ درخت ، نوحه ،
 گریه ، سخره
 رَنْجُ - ف. زاج سفید
 رَنْجُ - ف. چانه و زنج
 رَنْجُ - مه . معرب زنگ که طایفه از
 مردم سیاه هستند
 رَنْجِيلُ - مه . میوه ایست معطر
 و هندی
 رَنْجَرَه - ف. جانور کی است شبیه ملخ
 که صدای طولانی شها از او برآید
 رَنْجَه - ف. زجه و مویه و نوحه ،
 درد درون
 رَنْجِي - مه . معرب رنگی ، سیاه جشی
 رَنْجِيْرُ - ف. حلقه های در هم شده
 از فلز
 رَنْجِيْرَه - ف. خطوطی که اطراف
 بول مسكوك و مانند آنست
 رَنْجَه - ف. زن فاحشه ، تسلسل و
 آنرا رَنْجَتِكْ نیز گویند
 رَنْجُ - ف. چانه ، بیفانده ، مطلق سخن
 رَنْدُ - ف. کتاب زرتشت ، بزرگ
 رَنْدُ - ع. بند دست ، چوب آتش زنه
 رَنْدَانُ - ف. محبس ، توقیفگاه
 رَنْدِشُ - ف. درود و تحنیت ، سلام
 رَنْدَقُ - ع. مرد سخت و بغیل
 رَنْدَقَه - ع. کفر و ناسزا ، بیحرمتی
 رَنْدَه - ف. حَتّی مقابل مرده و رَنْدَگِی
 حیوة و بقا است
 رَنْدِيقُ - مه . زندیک ، کافر ، ملحد
 رَنْقُ - ع. بستن قاطر پیای بند و ذَوْرَقَه

شکلی است مانند بند قاطر
 رَنْگُ - ف. ولایت زنگبار ، چرکی
 که بر روی آهن و مس و امثال آن نشیند
 شعاع آفتاب و ماه ، افقی است که بنفله
 نشیند . چرك گوشه چشم ، زنگ
 کوچکی است که رفاصان زنند ، جامی
 است از آهن یا برنج که در وسط یا
 طرف آن چکشی است که بآن میزنند
 یا بآن میخورد و صدا میکند مانند زنگ
 ناقوس و زنگ حمام و زنگ زیر کردن
 شتر و مانند آن
 رَنْگَارُ - ف. چرک مس و آهن و
 مانند آن
 رَنْگَالُ - ف. روغن کمی که بر روی
 آب ایستد ، مچ پیچ که بیا پیچند تا
 پیاده روی آسان شود
 رَنْگِبَارُ - ف. نام ولایتی است در
 افریقا ، دوات ، صمغ درخت صنوبر
 رَنْگِلُ - ف. زنگ کوچک ، مقامیست
 از موسیقی
 رَنْگَنَه - ف. نام ایلی است
 رَنْگُولَه - ف. زنگ کوچکی است
 که بگردن خر یا پای کبوتر و امثال
 آن بندند
 رَنْگَه - ف. نام مبارزیت ، زنگبار
 رَنْگِي - زنگباری ، کسی که سیاه است
 رَنْوَيْدُنُ - ف. مویه و ناله کردن سك
 رَنْهَارُ - ف. امان دادن ، پیمان ،
 تا کید در فعل یا تارك تبرس ، بشتاب
 زَنْيَانُ - ف. زینان و نان خواه

زَوْرَانَه - ف. بند آهن که بر پای

مجرمان اندازند

زَوْرَقِي - ع. کشتی کوچک، قایق

زَوْرَه - ف. باب و سوره و فصل، نیرو

و قوت، فقرات، پشت، کلمات شر

زَوْرِي - ف. ناله سگ، ناله شغال

زَوْرَه - ف. زوز، آواز نوحه گر

زَوْش - ف. تند خو، دلیر، متهور

زَوْفَرِيْن - ف. چفت رزه

زَوْل - ف. حصه و رسله، گیاهی که

کثیرالازان گیرند و زَوْل رَدَصَمغ کثیر

زَوْن - ف. حصه و نصیب، سهم

زَوْنِي - ف. بمعنی زانواست.

زَوِي - ع. دور کردن، پوشیدن راز

را از کسی، فراهم آوردن چیزیرا.

زِه - ف. کلمه تحسین و خوش، ریسمان

و کمان که دو گوشه کمان بسته شده،

و تیررا در وسط آن گذارند و بکشند

بهدف زنند، خوب و خوش و **زِهْدَان**

بچه دان و **زِه رَدَن** از کارشانه خالی

کردن و شیرازه زدن و **زِه و زَاد**

بچه و اولاد

زِهَاب - ف. جای خوش، چشمه

تراویدن آب از کنار چشمه

زِهَاد - ع. جمع **زَاهِد** بارسایان

زِهَار - ف. شرمگاه که آترا باید

پوشید مخصوصاً جاییکه مودر آورد

زِهَار - ف. بانگ و فریاد

زِهَارَه - ف. تحسین، بی دبی

زَو - ف. مخفف زوزن، صدای ممتد

که از دهان آید، مخفف زود

زَوَاجِر - ع. زجر کنندگان

زَوَاژ - ف. سرپرست زندان

زَوَاژ - ف. رسن که میان پاردم و

سینه بند شتر کنند، هرچیز که صلاح

چیزی باشد

زَوَاژ - ع. زیارت کنندگان

زَوَال - ع. دور شدن از جامی، بالا

آمدن آفتاب، نیست شدن

زَوَالَه - ف. گلوله آرد که برای آش

و پختن نان مهیا کنند

زَوَان و **زَوَانَه** - ف. زبان

زَوَاهِر - ع. روشن ها، بلندها

زَوَايَا - ع. گوشه ها، جمع زاویه

زَوَايِد - ع. زیادها، افزودنیها

زَوَايِل - ع. شکار، ستارگان

زَوِيْب - ف. حربه ایست مانند نیزه

کوچک که سنان آن زره را بشکافد و

و مخصوص دیالمه بوده

زَوُج - ع. جفت، شوهر یازن

زَوُجَات - ع. زنان شوهر دار

زَوُجَه - ع. زن شوهر دار

زَوُد - ف. تند و جلد، سریع، وقت

نزدیک و **زَوُدُ الْاَزْرِ** سخن بدبیه

زَوُر - ف. قوت و **زَوُرْمَنْد** قوی

زَوُر - ع. دروغ، شرک بخدا، لذت

باطل، نرمی

زَوُرَاء - ع. دجله بغداد، قدح، کمان

زَهَّاق - ع. اندازه و مقدار
 زَهْد - ع. پارسائی، تقوی، پرهیز کاری
 زَهْدَان - رحم که قرار گاه نطفه باشد
 زَهْر - ف. سم، قهر و غضب، غم و غصه، ظلم و ستم و زَهْرَاب آبی که باره از فوا که و نباتات را در آن خیسانیده تا تلخی و شوری آنرا ببرد، کنایه از پیش آب و زَهْر حَنْدُ خنده از روی خشم و زَهْر دَاوُوبَا زَهْر که دافع سم است و زَهْر مَهْرَه سنگ زهر کش
 زَهْر - ع. شکوفه گل، سپید و نیکو گردیدن
 زَهْرَاء - ع. لقب فاطمه دختر رسول خدا (ص)، زن درخشنده روی
 زَهْرَات - ع. جمع زهر شکوفه ها
 زَهْرَه - ع. ستاره ایست درخشنده
 زَهْرَه - ع. گیاه، شکوفه، نازکی، سفیدی
 زَهْرَه - ف. پوستی است بر آب که بر جگر آدمی و حیوانات چسبیده
 زَهْش - ف. آب چشمه، زه، نفس
 زَهْش - ف. آب چشمه، دم و نفس
 زَهْكَ - ف. آغوز، شیر زنان
 زَهْوَق - ع. باطل، چاه عمیق
 زَهْی - ف. آفرین، احسن، خوشا
 زَهْیْدَن - ف. زائیدن، تراویدن
 زَهْیْر - ع. درخشنده، دارای شکوفه
 زَی - ف. سو جوانب، میان
 زَی - ف. جان و زندگانی
 زَی - ع. پوشش و شکل لباس

زِیَاد - ف. نام بازی از بازیهای شطرنج
 زَیْدَه ماناد
 زِیَاد و زِیَادَه - ع. افزودنی
 زِیَارَت - ع. بشرف ملاقات بزرگی رسیدن، زیارت کردن کسی را
 زِیَان - ف. نقصان، ضرر، زندگانی کیننده، زندگانی
 زَیْن - ف. زینت و خوبی و آرایش
 زِیَا - ف. خوب رو، زیننده و لایق
 زِیْن - ع. جیوه، سیماب
 زِیْن - ف. کسیکه تارک دنیا است
 زِیْنَدَه - ف. لایق و سزاوار
 زِیْبَان - ف. زینت، خوبی، آراستن سزاوار بودن
 زَیْت - ع. روغن زیتون
 زَیْتُون - مه. درختی است که در جنگلها روید و از نمره آن روغن گیرند
 زَیْج - مه. حساب نجوم، رشته بناه و معرب زیک است
 زَیْج - ف. خوش طبع و ظریف، مسخره راه نفس، نوعی از انگور، کشیدن، خوش وضع، چست و چالاک
 زَیْجَك - ف. روده بره گوسفند که خشک کنند و بریان کرده و خورند
 زَیْد - ع. افزونی، نام مردی بوده
 زَیْر - ف. باریک و ضعیف، تار بازیك ساز، پسماین مقابل بالا، پنهان و پوشیده، برف ریزه، مقابل زیر و کسره باشد و زَیْر اَزْیْمِیَانَه کمتر از حد وسط و زَیْر اَفْکَنْ توشک و زَیْر چاق

مسلط و زیر **سماه** سندان و کرسی و زیر **بالا** کتابه از سخن غیراست و مزوج و کتابه از دوامرد که رویهم روند و زیر **وزاد** آواز حزین زیر **ا** - ف . بعلت آنکه ، چونکه ، برای آنکه
زیراک - ف . زیرا ، زیرا که ، چونکه
زیرک - ف . باهوش و زیر **ک** ساز خداوند دانش و فهم
زیره - ف . آستر مقابل رویه ، تخم گیاهست که معطر است و در آتش و بلو ریزند و در کرمان زیاد بدست آید
زیست - ف . توقف ، ایست ، زندگی
زیستن - ف . زندگانی کردن
زیغ - ف . بساط باقی از قبیل فرش و حصیر و **زیغاف** و **زیغگر** عامل آنست
زیغ - ع . شک ، میل کردن
زین - ف . رشته که بنایان بان طرح عمارت کنند ، علمی که تقویم از آن استخراج کنند ، مرغی کوچکتر از گنجشک که زیردوبال آن سرخ است
زینل - ف . دکه هائیکست ریشه دار که بیشت دست و پادرمی آید
زیلو - ف . بلاس و گلیم که از نخ بافند
زیمله - ف . بار صندوق ، میوه که با ریحیوان کنند و برای فروش بشهر برند
زیمور - ف . فاش کردن سر مردم
زین - ف . چیزی که بر اسب نهند و بر آن سوار شوند و **زین گوهه** قربوس
زین و بلندی پیش زین است

بان زینت کنند

ژ

ژاء - ف . یکی از حروف تهجی
ژائیز - ف . بومادران ، شاره آتش
ژائز - ف . گیاه سفیدست مانند درمنه در نهایت بیمزگی که هر چند شتر آنرا بخاید نرم نشود و **ژائز خائیدن** کنایه از حرف بیمعنی زدندست و کار بیحاصل کردن

ژاغز - ف . چینه دان مرغ
ژاکت - فر . لباسی است که زنان روی جامه پوشند و آنرا **جاکت** نیز گویند
ژاله - ف . تکرک ، شبنم ، باران مشک باد کرده که چوبها بر آن اندازند و بر آن نشینند و بر آب رود گذرند
ژاندازم - فر . مأمورانینه
ژانویه - فر . اول ماه فرنگی مطابق اواخر دی و اوائل بهمن
ژاوق - ف . خلاصه هر چیز

رُخ ف. آرخ که بر بی تولول گویند
رُخار ف. بانگ و فریاد

رُذ ف. صمغ
رُذوار ف. جد وار

رُرد ف. بر خوری ، زیاد خوری
رُرف ف. عین ، دور و دراز ، بیابان ،
تعمق در امور
رُرفا ف. ژرف ، عمق

رُست - فر. شکل مخصوصی بخود گرفتن

رُغار ف. سختی و محنت ، سرخاب
و گلکوه

رُغاره ف. نان ارزن
رُغغ ف. صدای دندان موقع خوردن
یا از کثرت سرما یا قهر و غضب
رُغغد ف. آواز مهبی که ددان
کنند ، بانگ بوز

رُف ف. تر ضد خشک ، خیس
رُفه ف. پیرامن دهان
رُفک ف. چرک گوشه چشم

رُک ف. سختی که از روی غضب زیر
لب گویند ، غرغر ، لندلند
رُکر - فر. مقلد مضحک
رُکیدن ف. گفتن سخن زیر لب از

روی غضب ، غرغر کردن

رُمال ف. زغال

رُند ف. خرقة کهنه ، آتش زنه ،
کتاب زرتشت

رُنده ف. ژند ، کهنه ، خرقة درویشان ،
هر چیز بزرگ و مهمیب

رُنده ف. باره باره ، کهنه
رُش ف. چین که از پیری بر روی
مردمی افتد ، قطره بان

رُشکا ف. سم شکافته گاو و آهو
و غیره

رُشکه ف. آفتی است که بقله رسد
و خوشه را دانه خالی کند و آنرا رُشکن
نیز گویند

رُشه ف. نیش جانوران ، نیش سوزن
رُبی - فر. مردم فوق العاده
رُبیان ف. ناخواه وزینان

رُوین - فر. یکی از ماههای فرنگی
مطابق او اخر خرداد و اوائل مرداد

رُویه - فر. یکی از ماههای فرنگی
او اخر تیر و اوائل مرداد

رُورک ف. پرنده ایست سرخ رنگ
رُوری - فر. هیئت متعین

رُور و رُوره ف. خار پشت
رُول ف. چین و شکنج ، درهم و

پریشان شدن و رُولیده مصدر آنست
رُولیدن ف. درهم و پریشان شدن

زَوُودِده اسم مفعول آنست
 زُونُ ف . بت و صنم
 زُوهِيدُنْ - ف . چكيدن آب از سقف

زِي - ف . آبكبر، جوی

زِيَانُ - ف . خشمناك و تندي

زِيْزُ - ف . خارپشت و همچنين است زِيْزَا

زِيْطُ - ف . قطره باران خارپشت

زِيْكَاسَه - ف . خارپشت ، جوجه تيفي

زِيْوَه - ف . سيماب و جيوه

س

سَا - ف . باج و خراج ، مانند آسا،
 سايدين ، امر بسايدين ، ساييده ، نوعی
 از قماش

سَايْزُ - ع . باقي، تته، همه

سَايْزُلُ - ع . سؤال کننده

سَايْمُ و سَايْمَه - ع . چرنده

سَابُ - ف . نام پسر ادریس پیغمبر که

مردی دانا و حكيم بوده است بعقیده

بعضی مخترع طريقه صابئين که پرستش

آفتاب و ماه بوده است

سَابَاظُ - ع . پوشش بالای رهگذر

سَايِحُ - ع . شناگر ، شناور

سَايِعُ - ع . هفتمی

سَايِقُ - ع . پيش و مقدم

سَايْكُ - ع . گدازنده زروسيم

سَاوُودُ - ف . هاله و خرمن ماه ، تابی

که بدرخت اندازند و در آن بهواروند

سَاوُودَه - ف . هيز و مختش

سَاوُوِي - مح . شهريست در سمرقند

سَايِي - ع . اسير کننده

سَايِيْدُنْ - ف . سايیدن

سَاات - ف . خوابیدن ، خواباندن

سَااتِرُ - ع . پوشش ، پوشنده

سَااتِرَاثُ - مح . شهر بان و حاكم و

سَااتِكِيْنُ محبوب و معشوق و آنرا سَااتِكِيْنِي

و سَااتِكِيْنِي گویند و اصل آن ترکیست

سَااِحُ - ف . مرغیست کنگد خوار، مغرب

درخت ساك، آلتی است که زیر آن آتش

نموده روی آن نان و شیرینی و غیره پزند

و نان آنرا نان ساچی نیز گویند

سَااِحْدُ - ع . سجده کننده ، خم شونده

سَااِحْجُ - ع . قافیه گو ، راست رو

در سخن

سَااِحْجَه - ع . کبوتر بابانگ

سَااِحْجِي - ف . بمعنی سفید یا سپید

آمده است

سَااِحْتُ - ع . گشادگی میان خانه

سَااِحْرُ - ع . سحر و شعبده باز ، جادوگر

سَااِحْلُ - ع . کنار دریا

سَااِحْتَنُ - ف . درست کردن ، بنا کردن

آماده کردن ، آراستن و سَااِحْتُ ماضی

و اسم مفعول آنست

سَااِحْتَه - ف . اسم مفعول از ساختن و

مخصوصاً بر عمارت و بر زمین اطلاق شود

سَااِحْطُ - ع . خشمگیر و غضب آلود

سَااِحْلُو - مح . گذاشتن عده سپاهی

در محلی برای حر است آن محل

سارُو - ف . ساروج و با داومجهول
مرغکی است سیاه رنگ در هند که
مانند طوطی سخن گوید
سارُوَان - ف . ساربان و شتردار
سارُوُج - م . معرب چارو که آهک
مخلوط باخاکستر است
سارُوُغ - ف . قریه ایست از قراء عراق
سلطان آباد که قالی خوب بافند و باقاف
نیز نویسند
سارُوُك - ف . ساروج، سارو که
مرغکی است سخنگو
سارُوُنه - ف . درخت تانک و انگور
سارَه - ف . نوعی از لنگ و چادرشالی
استکه هندوان یکسر آنرا بر کمر
بندند و سردیگر را بر سر اندازند
سارِی - ف . نام شهری از شهرهای
مازندران، نام پرنده ایست سیاه خالدار
سارِی - ع سرایت کننده، مسری
سازُ - ف . آلتی استکه بدان نوازند
ساختگی کار و سلاح جنگ، براق اسب
سازنده چیز، امر بساختن، سازگاری
و تحمل، سامان، مهمانی، کم و سازگار
تحمیل و موافقت در مزاج، عید نوروز
و سازوآز سازگار و سازوَر صاحب
سامان
سازش - ف . اسم مصدر سازیدن
سازُو - ف . ریسمان محکم که از لیف
خرما بافند، ریسمان بازوبند
سازِیْدَن - ف . ساختن، مساعد و همراه
بودن، راست کردن و درخور آمدن و

ناخِن - ع . گرم کننده، بفارسی ساروج
شد که در حوض و حمام بکار برند
ناذ - ف . ساده، استاد، گراز،
شت و صحرا
نادات - ع . بزرگان، اولاد پیغمبر
نادِس - ع . ششمی
ناده - ع . جمع سید، بمعنی کهنتر
نادِن - ع . دربان، خادم کعبه
ناده - ف . صاف و بی نقش و نگار،
ی گیاه، بی ریش، ابله و نادان که
آنرا ساده دِل و ساده لَوْح گویند
نادَج - م . معرب ساده
سازُ - ف . مرغیست سیاه کوچک خوش
آواز، مکان بسیار، مانند، سر، شتر،
رنج، نی و کلک میان تهی و ساربان
شتربان
سازاف - خالص و بززر و عنبر و مشک
گفته میشود
سازان - ف . سر که بر بی رأس گویند
سازَحَك - ف . پشه و سازَحَك داز
درخت پشه غال که درختی است که نمره
آن پشه است
سازِدِین - ف . ماهی که در روغن زیت
اندازند و بریان کرده و خورند
سازِغ - ف . بنچه باقاف نیز نویسند
سازِرق - ع . دزد، راهزن
سازِرك - ف . هزار دستان که ساز
کوچکست
سازِركَن - ف . عالم ناسوت، نام
سازیست، مرغکی است سیاه و ضعیف

ساز **ساز** سازش کننده است
سائس - ف. لطیف و پاکیزه، جانور است
 سیاه و لاغر و بدبو و گزنده
سائسان - ف. نام پسر بهمن بن اسفندیار
 جد اردشیر بابکان و سلاطین ساسانیان
 که دولباس درویشی بسیاحت مشغول
 بودند از اینجهت درویش و تارک دنیا
 را سائسان و سائسانی و سائسی گویند
سائسز - ف. قلم میان تهی که نویسد
سائیم - ف. ناخواه که تعمی است که
 بر روی نان باشند
سائی - ف. گدایی، گدا و سائل
سائووز - ع. کارد بزرگ و خنجر
سائطع - ع. نور منتشر، بلند
سائعت - ع. زمان و وقت، آلتی که بآن
 وقت شناسند
سائعد - ع. بازو، بال مرغ
سائعی - ع. شتاب کننده در کار
سائغ - ف. جانور است مانند سار
سائغف - ع. گرسنه باتاب و مقاومت
سائغز - ف. پیاله شراب
سائغزی - ف. منسوب بساغر، کفل
 حیوانات و مخصوصاً پوست خر را که
 دباغی نموده چرم - ساغری گویند
سائغر - ع. مسافر و فعل آن نیامده
سائفل - ع. پائین مقابل عالی
سائق - ع. ما بین کعب و انو و سائق
دوش کسی است که باداماد شب زفاف
 حرکت کند
سائط - ع. افتاده، فرورفته

سائقه - ع. عقب لشکر، شاخ درخت
 باین معنی از ساق گرفته شده
سائقی - ع. آب دهنده، باده گردان
سائک - ف. سیخ دانت بقیقه برخی
 تنزل روح است از مرتبه انسانی بر مرتبه
 جماد و در فلسفه بطلان آن ثابت شده است
 درختی است بلند که چوبش سیاه است و
 ساج معرب آنست
سائکت - ع. خاموش، بی صدا
سائکغ - ع. مرد دور از وطن خود
سائکن - ع. ایستاده مقابل متحرک
سائکوت - ع. مرد بسیار خاموش
سائکیز - ف. نمد
سائل - ف. حرکت زمین بدور آفتاب
 و آنرا سال شمسی گویند، دوازده
 دوره حرکت ماه بدور زمین و آنرا
 سال قمری گویند و **سائل آفرزون** نام ماه
 دوازدهم سال ملکی است و **سائل بز**
 درختی است که یکسال بار آورد و یکسال
 نیاورد و **سائل خورده** پیر و کهن سال
 و **سائل مه** حساب ماه و سال نگاه داشتن
 است و آنرا روزه نیز گویند که بمعنی
 تاریخست و **سائل نامه** تقویم و ایام هر سال
 است و **سائل یانه** مستمری هر سال است
سائلاد - فر. خوراکیست که باروغن و
 زیتون سر که و غیر آن درست کنند
سائلار - ف. بزرگ، سردار، ریش سفید
 پیر، سالدار، من
سائلیه - ع. نیست کننده و در اصطلاح
 منطبق موجه ایست که تفضیه سلبیه باشد

- سائِف** - ع . بیش و مقدم
- سائِلَك** - ف . قرحه ایست که درباره از امکانه و شهرها بصورت و گاهی بیا دست درآید و نزدیک بیکسال التیام نمی پذیرد
- سائِلَك** - ع . راه رونده ، باصطلاح صوفیه طالب تقرب حق تعالی
- سائِم** - ع . صحیح و درست ، بی گزند
- سائِن** - فر . اطاق بزرگ
- سائوُس** - ف . ظاهر ساز و مزور
- سائلی** - ف . هر چیز کهنه و سالخورده
- سائلیون** - ف . تخم کرفس کوهی
- سائَم** - ف . نام پسر نوح پیغمبر ، پدر زال که بدستان معروف است ، مرض ورم ، آتش و **سائَم** **اَرَهام** نام جرم فلک الافلاک و **سائَم** **اَندر** سمندر
- سائَم** - ع . بادسوم ، مرگ
- سائما کچه** - ف . سینه بند زنان
- سائمان** - ف . دولت و ثروت ، آرام و راحت ، نظام و تربیت ، اندازه کار ، نشانگاه ، حد سرزمین که آنرا مرز گویند ، قصبه ، نام جد اعلاى سلاطین سامانی
- سائمر** - ع . افسانه گوی و **سائمر** کسی است که مردم را در زمان موسی از حق منحرف گردانید
- سائمسائَم** - مح . نقطه ایست در ترکیه که توتون آن ممتاز است
- سائمع** - ع . شنونده
- سائمه** - ع . قوه شنوایی
- سائمه** - ف . نامه ، بیوند ، سوگند ، پناه ، امان نامه ، جای پناه
- سائمی** - ع . بلند ، مرتفع
- سائمیز** - ف . یعنی فسان که سنگی است بدان کارد تیز کنند
- سائَن** - ف . فسان ، رسم و عادت ، سوهان ، پاره پاره ، سامان ، نمایش
- سائیخه** - ع . صیدی که از طرف چپ درآید ، سخن سر بسته ، رای و تدبیر جدید و اغلب در فارسی بر حادثه غیر مترقبه گفته میشود
- سائسور** - فر . ممیزی و تفتیش
- سائوَف** . باج و خراج ، زرخدوریزه ، ساینده ، امر بسائیدن ، سودن ، سونش فلزات
- سائوَج** - مع . معرب ساده
- سائوپدن** - ف . سودن ، بمعنی ساوج
- سائویز** - ف . مردم خوش خلق
- سائویس** - ف . چیز گرانبه ، جامه پنبه آکنده که روز جنگ پوشند
- سائوین** - ف . سبیدی که در آن پنبه برای ریسیدن گذارند
- سائویه** - ف . نام مبری بوده بنظیر
- سائهی** - ع . سهو کننده ، غافل
- سائیز** - ع . رونده ، سیر کننده
- سائیس** - ع . رعیت دار ، نگاهدارنده هر چیز ، نگهبان ، سیاستمدار
- سائیغ** - ع . جایز ، گوارنده
- سائیل** - ع . آب روان و مانند آن

سایه - ف. ظل و نمایش و تابش ضد تاریکی ، دیووجن و سایه بان چتر و هرچه مانع تابش آفتابست و سایه پرست مردم متکون و سایه پرور کسیکه راحت طلب و از زیر بار کار بگریزد و سایه خوش درخت نارون
ساییدن و سایدن - ف. سودن

سؤال - ع. پرسش

سئامت - ع. بسته آمدن

سؤر - ع. بس خورده ، بقیه چیزی

سؤل - ع. حاجت

سئام - ع. بسته آمدن

سئر - ف. لوازم و اثاثیه اصطبل

سب - ف. بمعنی صدف آمده است

سبت - ع. دشنام دادن

سبنا - ع. طایفه ایست دریم

سبب - ع. اسیر کردن ، خرید شراب

برای خوردن

سبابه - ع. انگشت شهادت

سباح - ع. شناوری کردن

سباروک - ف. کبوتر را گویند

سباری - ف. ساق خوشه گندم و جو

سبنا - ع. درندگان ، بیکدیگر دشنام

دادن ، جماع و فخر نمودن

سببای - ع. هفت حرفی ، هفت سیاره

سببای - ع. پیشی باسبقت جستن

سببایا - ع. اسیران ، بردگان

سبب - ع. علت ، خویشی

سبت - ع. روز شنبه ، آسایش

سبج - ع. شناوری کردن ، آرمیدن

سبجات - ع. انوار جلال

سبحان - ع. پاك کردن خدا را از بدی

و بپاکی خواندن حق تعالی را

سبج - ع. مهره که عدد تسبیح بدو شمارند

سبزی - ف. یکی از رنگهای اصلی و

سبزی بهار نوازیست از موسیقی و سبزی

شدن بمعنی روئیدنست و سبزی قبا

زاغ دشتی

سبزار - ف. مخفف اسفزار که از توابع

هرات است

سبزارنگ - نام لحنی از مصنفات باربا

سبزی - ف. مصغرسبز ، صراحی شراب

از آبکینه سبز ، زاغ دشتی ، بنک

سبزی وار - ف. یکی از شهرهای خراسان

سبزه - ف. علف و گیاه سبز

سبزی - ف. علفی که چیده شده خاص

خاصه سبزی که خوردنیست مانند تر

ترب ، جعفری ، نعناع ، ریحان ، پیازچ

و غیره که آنرا سبزی خوردنی نیز گویند

سبب - ع. فرزند فرزند ، قبیله

سبع و سبعه - ع. هفت

سبع - ع. هفت يك

سبع - ع. دد، درنده، وحشی

سبعون و سبعین - ع. هفتاد

سبب - ع. پیشی، آنچه باود را سبب دوانی

پیشی گیرند

سبب - ع. پیشی یا سبقت جستن

سبقت - ع. پیشی گرفتن

آن که در قالب ریخته شده است
سِبیل - ف. سبیلت و بردت ، نام آلتی
 است که در آن توتون کشند
سِبیل - ع. راه ، طریق ، روش
سِبیوش - ف. تخم اسبغول

سِبناز - ف. آهن جفت که بآن زمین
 شیار کنند

سِبناز - ف. اسباب خانه ، چرخه که
 از آن شیره انگور گیرند ، امر سپردن
سِبارش - ف. سفارش ، مصدر سپردن
سِباروئک یا **سَباروئک** - ف. کبوتر
سِباس - ف. بمعنی حمد و شکر و نعمت است
سِباسه - ف. سپاس ، حمد و شکر
سِباسی - ف. کنایه از گدائی ، متشکر ،
 سپاسیان

سِباسیان - ف. گروهی هستند که تابع
 راباد پیغمبر باستان ایرانست
سِبپاناخ - ف. بمعنی اسفناج است
سِبپانلو - ف. یکی از ایلات ترک
سِبپانه - ف. لشکر ، گروه نظامی
سِبپانهان - ف. جمع سپاه ، اصفهان
سِبپنالط - ف. سفید آب که بصورت مالند
سِبپناهمنز - ف. یکی از ماههای فرنگی
 که مطابق با اواخر شهریور و اوائل
 مهر است

سِبپنجه - ت. راست زدن
سِبپند - ف. موکل زمین ، ماه دوازدهم
 از سال شمسی ، روز پنجم از ماههای شمسی
سِبپر - ف. آلتی که از آهن سازند که

سِبک - ف. روش و شاید عربی باشد
سِبک - ع. گداختن زروسیم
سِبک - ف. مقابل سنگین ، زود و
سِبکباز فارغ و آسوده و **سِبک پای**
 اسب یا مردم تند رویا گریز پای و **سِبک**
 خیز سبک پای و **سِبک رفتناز** کوب
 سیار و **سِبک سر** بیغز و کم مایه و
سِبک ورن بیوزن و نالایق
سِبکتکین - ت. لقب سلطان محمود
 غزنوی

سِببل - ف. زیر پای شتر
سِببل - ع. رگ سرخ که در چشم پدید آید
سِببل - ع. راهها ، زیر پای شتر
سِببلان - ف. کوه بلند است حوالی
 اردبیل که مرتاضین در آنجا ریاضت
 کشند

سِببلیت - ف. سریشم که از جرم خام بزند
سِببلیت - ع. موی پشت لب ، سیبل
سِببوز - ف. کوزه ایست دسته دار
سِببوخ - ع. منزه و مبراه ، ثنا کننده
سِببوره - ف. هیز و مخض مرادف
 ساوره

سِببوس - ف. پوست گندم یا جو
سِببوسه - ف. خشکی است که در پوست
 سر پیدا شود. خاک اره
سِببه - ع. کسی که او را زیاد دشنام ،
 ناسزا دهند ، هار ، ننگ

سِببی - ع. اسیر کردن ، اسیر ، دل
 بردن معشوق از عاشق
سِببیکه - ع. یک قطعه از قره و مانند

که آنرا سیرام و سیرم گویند
سینداف - اسبند، نام کوهی در سیستان
سیندازف - شمع که برافروزند
سیندازمه - ف. نام ماه دوازدهم از
 ماههای شمسی، روز پنجم از ماههای
 شمسی، زمین
سیندان - ف. **حردل**، تخم تریزک
سیندور - ف. کماج ستون خیمه
سپوختن - ف. چیز را در چیزی بعنف
 فرو بردن، در کارها تأخیر کردن، از
 روی قوت آسیب رساندن و **سپوخت**
 ماضی آنست
سپوزت - جاروب کش
سپوزیدن - ف. سپوختن و **سپوزامر**
 آن و **سپوزید** ماضی آنست
سپه - ف. سپاه و **سپهسالار** سالار
 سپاه و وزیر جنک
سپهد - ف. اسپهد و **سپهدان** نام
 برده ایست از موسیقی
سپهر - ف. آسمان و **سپهر آخشیجان**
فلك ماه و **سپهر برین فلك** الافلاك و
سپهر بند طلسم و جادو و عمل عجیب
سپهراز - ف. کره آتش یا کره آتید
سپهران - ف. جمع **سپهر** و **سپهران**
سپهر فلك اطلس و **سپهران هماني**
 کلیه افلاك
سپی - ف. سفید، سفید
سپی تاك - ف. سفیداب، مخفف سفید
 تاك که بوته ایست
سپچه - ف. آنچه بر روی شراب و

موقع جنک بر سر میگرفتند تا از شمشیر
 آسیبی نرسد، رونده، امر بر رفتن
سپردن - ف. گوشه نشینی و قناعت،
 رفتن، پایمال کردن، سفارش کردن،
 بکسی چیزی امانت دادن و **سپرد ماضی**
 و **سپرده** اسم مفعول آنست
سپر عم - ف. ریحان
سپر لك - ف. زرد زخم، چیزی که بدان
 رنگ زرد کنند
سپر کی - ف. سختی، رنج، محنت
سپر لوس - ف. خانه شاهان
سپر نك - ف. شهرست در سمرقند
سپری - ف. نیست و نابود شدن، منتهی
 شدن و باخر رسیدن
سپریق - ف. میدان اسب دوانی
سپریغ - ف. خوشه انگور نارسیده
 خوشه انگور بزرگ که شاخه را بخواباند
سپیس - ف. بمعنی پس از
سپسار - ف. فارسی سمسار
سپست - ف. بوهای بد، یونجه
سپستان - ف. تخم گیاه هست که دم کرده
 برای معالجه سینه خورند و شبیه پستان
 سگ است
سپگان - ف. میان و سر و قله کوه
سپل - ف. سم فیل و شتر و مانند آن
سپیشك - ف. درهم و برهم، مقدر و
 این از لغت عوام است
سپنج - ف. منزل عاریتی، پالیزبان
 خانه و شبستان، خانه و شبستان
سپنخاب - ف. ولایتی است در ترکستان

سر که بندد که آنرا بچه سر که گویند،
کف شراب

سپیذ - ف. یکی از رنگهای اصلی
سپیذ آب که از قلع و سرب و روی
ساخته شده که نقاشان استعمال کنند و
زنان بر صورت مالند و **سپیذ پا مبارک**
قدم و **سپیذ پریشه و سپیذ برکت** تره ایست
سفید و **سپیذ خاز گیاهبست و سپیذ رود**
رودیست که از کوههای ارمنیه خیزد
و بیحزخز ریزد و **سپیذ رومی** قلع و
کنایه از مردم نیک و **سپیذ بقی** جوهر
عرق و **سپیذ یو دیوسفید** است

سپیده - ف. سفید، روشنائی صبح،
سفیده چشم، سفیده تخم مرغ و **سپیده**
بالا و سپیده دم سفیده صبح است
سپیل - ف. صدای انسان و پرنده که
بهر بی صفر گویند

سِتارُ ف. یکی از آلات موسیقی
سِتارَه - ف. کوکب و کره معلقه در
جو، نوعی از خیمه و چادر، پشه دان،
آلتی است از چوب و آهن که بدان
جدول کشند و **سِتارَه بی روش** کوکب
ثابت و **سِتارَه تاب** نام منجی بوده در
زمان جمشید و **سِتارَه شمر** ستاره شناس
و منجم و **سِتارَه رَدَن** قبه و خیمه برپا
کردن و **سِتارَه سحر** ستاره زهره که
در آخر شب طلوع کند

سِتاخ - ف. عقیم و نازا، کره اسب
نازین کرده و شیرخوار، اسب بزرگ
سِتالک - ف. شاخ درخت تازه رسته
سِتام - ف. لجام و یراق زینست که
بزروزبور آراسته شده است
سِتَان - ف. آستان، بستان، ستاننده
جای انبوهی، چیزها چون گلستان و
ملستان و نیستان، پشت باز افتاده و

معلق
سِتَانْدَن - ف. گرفتن، خریدن
سِتَانَه - ف. مخفف آستانه است
سِتَانِیْدَن - ف. ستاندن
سِتَاوَنَد - ف. حلقه بلند که سقف آنرا
بستون افراشته اند، بالاخانه، منظری
که پیش آن گشاده باشد
سِتَاوَه - ف. مکرو حیل، نیرنگ
سِتَاپِش - ف. دعا و ثنا و ستودن و
سِتَاپِشگاه عبادت گاه است و نیز گریز
گاه شعر است از تنزل بمدح و قصیده
سِتَاپِیْدَن - ف. ستودن

سِت - ع. شش و همچنین است **سه**
سِتَا - ف. استا که کتاب زرتشت است
سِتَا - ف. ستایش، امر ستایش، لعن
از موسیقی، ستار که یکی از آلات
موسیقی است
سِتَاخ - ف. شاخ نازکی که از شاخ
دیگر بجهد، شاخ درخت
سِتَاذ - ف. ایستاد، ستاند، ایستاده،
ستاندن
سِتَاذَن - ف. ایستادن
سِتَاژ - ع. پوشنده اسرار که یکی از
نامهای الهی است

سَبْتَرَف . گنده و غلیظ و سَبَطِرُ معرب
 آنست و سَبْتَرُ نای گندگی و غلیظی است
 سَبْتَرَف . ف . استخر و تالاب ، قلعه ایست
 در فارس که جمشید ساخته
 سُبْحَوَان . ف . استخوان
 سَبْدَن . ف . گرفتن ، خزیدن
 سَبْرَ - ع . پوشیدن
 سَبْرَ - ع . برده ، پوشش
 سَبْرَدَن . ف . پاک کردن و تراشیدن
 سَبْرَسَا . ف . حس و سَبْرَسَا اُمّی حسی و
 وجدانیست
 سَبْرَ كِش . ف . صفت جلال و قهر
 سَبْرَ ك . ف . بزرگ ، مرد قوی و
 نونمند ، لجاج و ستیزه کار
 سَبْرَ كَن . ف . شطرنج که معرب سترنك
 است ، نباتیست شبیه آدمی در ولایات
 چین
 سَبْرُون . ف . عقیم و نازا ، بی ثمر
 سَبْرَه - مح . جامه ایست نیم تنه که
 پشت آن چاک داراست و ممکنست اصل
 آن صدره باشد که بمعنی سینه بند است
 و تحریف شده
 سَبْرَه - ف . تیغ سلمانی ، خانه و دکان
 سَبْم . ف . ظلم ، دیده و دانسته و عمداً
 و سَبْمَكْرُ ظالم است
 سَبْتَبَه . ف . صورت زشت و مکروه
 سَبْتَج . ف . یخنی ، ذخیره ، چوبیکه
 در زیر آن غلطکها نصب کرده و بر
 کردن گاو بسته و بر بالای غله بگردانند
 سَبَو . ف . زر قلب روکش . ساز

سه تار
 سُبُوَار . ف . محکم و مضبوط ، امیر
 و معتد
 سُبُوَارَن . ف . گورستان مغان و گبرها
 که استخوان مردگان در آنجا نهند
 سُبُوَدَن . ف . ستایش کردن و ستور
 اسم مفعول آنست
 سُبُوَر . ف . چار بایان خصوصاً اسب
 سُبُون . ف . استوانه ، ارکان دولت
 سَبُون . ع . عدد شصت
 سَبُونَه . ف . حمله و انداز کردن
 شاهین و عقاب بسوی شکار ، گریز
 فرار ، موج آب
 سَبُونَه . ف . خسته و درمانده و ملول
 ورنجور و سَبُونَه آمَدَن دلنگ شده
 و ملول گشتن
 سَبَه . ف . انگور ، چیز شب مانده ک
 شب بر آن گذشته
 سَبَه . ع . شش
 سَبَهْدَن . ف . ستیزه کردن و سَبَهْدَن
 ستیزه است
 سَبَهی . ف . آهن و فولاد . آهنی که بر
 سر نیزه و داس کنند
 سَبْتَج . ف . هر چیز راست و بلند
 سَبْتَرَف . چهارمقال و نیم یا یکسیر
 سَبْتَر . ع . مستور و پنهان ، مخفی
 سَبْتَر و سَبْتَرَه . ف . جنگ و خصومت
 و سرکشی ، لجاجت
 سَبْتَرِ يَكَن . ف . جنگ و خصومت کردن
 لجاجت و سرکشی کردن

- سَبْعُ - ف . راست و بلند
 سَبْتِيمُ - ف . خون و چرك كه در جراحت
 جمع شود و بانيشتر التيام يابد ، جراحتي
 كه از سر باز شده باشد
 سَبْتِيهِدْنَ - ف . ستيزه و شور و غوغا
 كردن و نافرمانی نمودن
-
- سَبَجُ - ف . بمعنی رخساره آمده است
 سَبَجُ - ع . رقيق و تنگ شدن
 سَبَجَا - ف . كتابت و نامه ، چيزيكه
 بر نامه بچند
 سَبْجَائِدُنْ - ف . سرد كردن
 سَبْجَاخَتْ - ع . نرم و تابان شدن رخسار
 سَبْجَادُ - ع . کسی كه زياد سجده خدا
 كند ، لقب امام زين العابدين (ع)
 سَبْجَاذَه - ع . جای نماز و نشان سجده
 در پيشانی
 سَبْجَاعُ - ع . کسی كه در سخن سجع
 زياد دارد ، سخن مقفی گوی
 سَبْجَافُ - ف آنچه از درز جامه نمایان
 گردد ، آنچه بر اطراف جامه دوزند
 سَبْجَافُ - ع . آنچه از دور جامه مرکب
 و دولا باشد ، ساتر
 سَبْجَا كَنْدَه - ف . سلاح و مكمل
 سَبْجَا لُ - ع . مفاخرت كردن
 سَبْجَاهِرُ - ف . قرین و مثل و مانند
 سَبْجَايَا - ع . طبیعت ها ، عادت ها
 سَبْجَدَه - ع . فروتنی كردن ، سر بر
 زمین گذاشتن ، سجده كردن
 سَبْجِسْتَانُ - م . معرب سيستان
- سَخَعُ - ع . سخن باقافيه گفتن
 سَخَاكُ - ف . فواق و برجستن گلو
 سَخَاوُ - ع . قباله و برات بامهر و سَخَاوَاتُ
 جمع آنست
 سَخَاوَاتُ - ف . گل ياسمن
 سَخَايِدُنْ - ف . سخت سرما شدن
 سَخَايِلُ - ع . سنگ گل
 سَخَايِنُ - ع . سخت ، موضعی كه در آن
 كتاب فجارو كفار بود
 سَخَايَه - ع . خو و طبيعت ، عادت
-
- سَخَائِبُ - ع . جمع سَخَابُ ، ابرها
 سَخَابُ - ع . ابر و سَخَابُ الْبَحْرِ اسفنج است
 سَخَاوُ - ع . جادو گر ، سحر كننده
 سَخَافُ - ع . بیماری سل
 سَخَاتُ - ع . حرام ، از بيخ كندن
 سَخَاتَا - ع . زمین بی گیاه
 سَخَاوُ - ع . افسون و جادوئی
 سَخَاوُ - ع . نزديك صبح ، طعام
 سَخَاوُ - ع . جادو گر ، ساحران
 سَخَاوُ - ع . سائیدن ، ریزه ریزه
 كردن ، كوفتن ، محو و ناپديد كردن
 سَخَاوُ - ع . گلو بریدن كسير ابعجله
 سَخَاوُ - ع . دوری ، دور شدن
 سَخَاوُ - ع . طعام وقت سحر
-
- سَخُ - ف . بمعنی خوب و خوش است
 سَخَاءُ - ع . جود و جوانمردی كردن
 سَخَاوُ - ع . سبك عقلي ، لاغری
 سَخَاوُ - ع . حار و گرم بودن

سَخَاوَتْ - ع . جوانمردی ، جود ، کرم
سَخَتْ - ف . محکم مقابل سست و وزن
کردن و سنجیدن ، بسیار و سَخَتْ بَارُو
توانا و سَخْتَه سنجیده

سَخْتٌ - ف . سوخت ، سنجیده
سَخْتَانَه - ف . سخن سختی که روبرو
گفته شود ، در حضور کسی دشنام دادن
سَخْتَبِي - ف . تنگی زندگی و معیشت ،
سخت بودن ، مقابل سستی

سُخْرٌ - ع . فسون کردن با کسی
سُخْرَه - ف . کار بیمزد فرمودن ،
زبون بهری ، استهزار ، آنکه او را
استهزا کنند

سَخَطٌ - ع . غضب ، خشم ، تندی
سُخْنٌ - ف . جمله را ادا کردن و سُخْنٌ
آرَاءٌ و سُخْنٌ پُرُوهُ و سُخْنٌ تَرَأَشٌ و
سُخْنَدَانٌ و سُخْنٌ سَنَجٌ و سُخْنٌ آرَاءٌ
سُخْنٌ كَذَا و سُخْنٌ كَوِيٌّ و سُخْنُوْرٌ
شاعر و گوینده و برمنشی و خطیب نیز
گویند

سُخُوْرٌ - ف . سخن ، حرف ، ادا
سُخُوْتٌ - ع . گرم شدن یا بودن
سَخِي - ع . جوانمرد ، با سخاوت
سَخِيْدُنٌ - ف . وزن کردن و سنجیدن
سَخِيْفٌ - ع . سبک عقل ، بی شعور

سَدٌ - ع . حائل بین دو چیز ، بازداشتن
مانع شدن
سِيْدَاذٌ - ع . درستی در رفتار و گفتار
سِيْدَاْرَتْ - ع . سراسیمه گردیدن

سُدَّاسِي - ع . شش حرفی
سُدَّائِثٌ - ع . خدمت خانه کعبه یا
بتخانه کردن ، برده یا جامه پائین انداختن
سِيْدَاْرِيَهٌ - ف . قریه ایست از قراه بلخ که
از روزگار منوچهر وقف بر آتشکده
نوبهار بوده که متولی آنرا بر مک گویند
وطائفه بر امکه از آن طایفه و دودمانند
سَدَّابَا - ع . هزار با

سِيْدُوْرٌ - ع . درخت کنار که برك آنرا
سائیده بدن و لباس بآن میشوند
سِيْدُوْرَه - ع . منتها الیه اجسام سماوی
سُدْسٌ - ع . شش يك
سَدَّسَاَهٌ - ف . درگاه ، درخانه

سَدَّغِيْسِي - ف . قوس و قزح
سَدَّكَه - ع . حافظین خانه کعبه
سَدَه - ف . دهم روز بهمن که روز ،
عید پارسیان است و فاصله آن روز تا
عید نوروز پنجاه شب و پنجاه روز است
آتش برافروخته
سَدَه - ع . درخانه ، درگاه

سَرَفٌ - ع . عضو بالای گردن و بدن ،
اول هر چیز ، بالای چیزی ، جانب ،
میل و سَرَابَا همه و سَرَابِيْمَه آشفته ،
سرد و سَرَاغُوْجٌ و سَرَاغُوْشٌ کیسه
درازیست که بالای آن مانند کلاه است
که بر سر بندگان تا گرد و غبار بر زلف
نشیند و سَرَاكُوْفٌ سرزنش و سَرَامَاْحٌ
چوب گاو آهن و سَرَاكُهْنَكٌ پیش رو و
سردار قوم که آنرا سَرَاكُهْنَكٌ نیز گویند

سست گرفتن کار و مردم فرومایه و
سَرشاز لب ریز و سرریز و **سَرشویی**
 سر تراش و دلاک و **سَرشیر** روبه شیر
 که میبندد و **سَرقرآز** بلندی، جباه و
 شخص سربلند و وظیفه انجام ده و **سَرک**
 اضافه بار و مخفف پسرک و **سَرکش**
 نافرمان و **سَرکوب** بلندی که برخانها
 و قلاع مشرف است و سرزنش و طعنه
 و **سَرکوبه** گرز گران و **سَرگوفت** طعنه
 و سرزنش و **سَرگران** خشمگین و
سَرگزبان متحیر و **سَرگرم** مست و
 مشغول و **سَرگبجه** دوار سر و **سَرمامک**
 و **سَرماهی** ماهیانه و **سَرمایه** پول یا
 جنسی که بآن کسب یا تجارت کنند

سَر - ف . گیوه ، گکش ، لغزش ،
 ناودان ، نوعی از رقص و **سَرگَر** کفشگر

سَر - ع . راز پوشیده و پنهان

سَر - ف . خانه و **سَرای** پرده خیمه
 شاهان که اطراف را برده کشند و
سَرآچه خانه کوچک و **سَراینداز** خانه پا
 که نگاهداری خانه با اوست

سَر - ع . نیکوئی ، جوانمردی ، سخاوت
سَر - ف . خواندن ، سرودخواندن

و **سَرایش** اسم مصدر آنست

سَر - ف . زمین شوره زار که در
 آفتاب میدرخشد و عرب سراب را از
 فارسی گرفته است

سَر - ع . جامه ها ، لباسها

سَر - ع . چراغ ، آفتاب

سَر - ع . ژینگر ، چرم فروش

و بمعنی عس و میر شب نیز آمده و تار کنده
 که بر سر سازها کشند و **سَر باری** بار
 اندک که بالای بار بزرگ نهند و گرز
 و **سَر باز** سیاهی و **سَر باش** سردار و
 بزرگ و **سَر بایان** دستاری که زیننده
 سراسر است و **سَر بخش** نصیب و حصه و
سَر برغ جایکه آب چشمه در آن جمع
 شود و **سَر بر** **سَر بیان** بر دهن فکر کردن
 و **سَر بگر بیان** متفکر که آزار او بکس
 نرسد و **سَر پُست** مهماندار و پرستار
 بیمار و **سَر پنجه** قوت و مردم آزار
 و **سَر پوش** مقنعه و سرپوش خوراک و
سَر پیچ آلتی است که روی چراغ لامپ
 گذارند و **سَر پیچیدن** نافرمانی کردن
 و **سَر جوش** آشی که اول جوش از
 دیگر بر آورده خورند و **سَر خاره**
 سوزن زرین که زنان بر مقنعه زنند و
سَر خاریدن مکرو حیله و بهانه کردن
 و **سَر خَر کسی** که مغل آسایش باشد و
سَر خود زن یا مردی که چند شوهر یا
 چند زن گرفته و در حیات او ببرد و
سَر خویش گرفتن از کار کنار گیری
 کردن و بدر رفتن و **سَر دار** بزرگ و
 پیشوای لشکر همراه سپاه است و **سَر داری**
 و کنوع جامه بوده که روی جامه ها می پوشیدند
سَر دستی کار فوری و سهل و **سَر دَن**
 ملاقات کردن و بیخبر وارد شدن و
سَر زنیش گردن مدهت و نکوهش کردن
 و **سَر زیره** گیاهیست خوشبو و **سَر سام**
 مرضی است دماغی و **سَر سَر**

قدح شراب سَرْدَه - ف . میوه که پس از میوه پیش رس باشد	سَرَاَجَه - ف . مرضی است که براسب واستر عارض شود
سَرَرِشِي - ف . ملامت و مذمت	سَرَادِقِي - ع . چادر بیکه روی خانه زنتد ، خیمه ، دود بلند ، مرتفع
سَرِشْت - ف . طینت ، خلقت ، خو	سَرَازِيرِي - ف . پائین ، بطرف زیر
سَرِشْتَن - ف . خمیر کردن و سَرِشْتَه خمیر کرده	سَرَاشِيْب - ف . از بالا بطرف پائین
سَرَشْف - ف . غله ایست شبیه خردل که روغن تلخ از آن گیرند	سَرَاغ - ف . پرسش ، سؤال ، خبر
سَرَشْك - ف . قطره باران ، اشک چشم ، شراره آتش ، زرشک	سَرَاوِيل - ع - زیر جامه ها و اصل آن فارسی است
سَرَشْكْتَه - ف . تخم علفی است باریک سیاه رنگ که با گندم در آید و آرد را تلخ کند	سَرَايِي - ف . خانه ، منزل
سَرَشْكُوَان - ف . برده که شب زفاف بیش عروس بیاویزد	سَرَايْت - ع . در گذشتن چیزی از اجزاء چیزی ، انداختن جامه
سَرَطَان - ع . خرچنگ ، نام برج اول از بروج تابستان	سَرَاَنْدِيْب - ف . جزیره ایست در هند
سَرَعْت - ع . شتاب ، عجله ، تندى	سَرَب - ف . فلزی است نرم و سنگین و مایل بسپاهی و باطناً سرخ است
سَرَعْمَج - ف . کاسه چوبین	سَرَبَال - ع . پیراهن و مانند آن
سَرَعِين - ف . سرنا ، نای سرغینه	سَرَبَج - ع . زین که بر پشت اسب نهند
سَرَف - ف . سرفه ، درد گلو که از سرفه پیدا شود و سَرَفِيدَن مصدر آنست	سَرَبْح - ف . یکی از رنگهای اصلی و سَرَبْحَال تهبو که از کبک کوچکتر است
سَرَفَه - ف . صدائی که از سینه موقع تنفس طبیعه پدید آورد و بسبب آن خلط از ریه و قصبه الریه خارج گردد	و سَرَبْح بُنْد نوعی از درخت بیدو سَرَبْحَجَه مرضی است که کودکان گیرند و سَرَبْح سَرَك مرغیست که سر آن سرخ باشد
سَرَفِيدَن - ف . سرفه کردن	و سَرَبْح شَبَان لقب موسی بیغمبر و سَرَبْحَكُ نام مرض سرخجه و نیز حیوانیست
سَرَفْت - ع . دزدی ، راهزنی	کوچک سرخ رنگ که گزندگی دارد
سَرَكْشِي - ف . مرغیست خوش آواز	سَرَد - ف . خنک ، مقابل گرم و سَرَدَابُ و سَرَدَا بَه عمارت زیر زمین
سَرَكَنْگِيْن - ف . سنگجبین که	سَرَدَانَسَه - ف . حکیم آلهی که با برهان خدا را شناسد
	سَرَدَه - ف . ساتی ، سر حلقه می خوارگان ،

مخلوطی از سرکه و عسل است
سِرْگَه - ف. آب انگور یا خرما و مانند
 که ترش شود
سَرْگِیسی - ف. قوس و قزح
سَرْگِین - ف. فضله و مدفوع چهار
 پایان و **سَرْگِین گَرْدَان** جبل است
سَرْلاز - ف. رده بالای دیوار
سَرْما - ف. هوای سرد مقابل گرما
و سَرْما قَزْ اِی نام نهم ماه جلالی
سَرْمَد - ع. همیشه، دائم
سِرْمِش - ف. زردآلوی خشک
سَرْمَه - ف. سوده سنگی است سیاه
 که در چشم کنند، قره ایست در فارس
سَرْنا - ف. مخفف سورنای که نابی
 است در عروسی و جنگ نوازند
سَرْنَج - ف. قلع و سرب سوخته که
 نقاشان بدان رنگ سرخ کنند
سِرِنْد - ف. جل وزغ، تاب که بدرخت
 آویزند و با آن هوا روند و بازی کنند،
 لبلاب، یکی از فنون کشتی گیری
سَرْنَد - ف. غربالی است که خاک با
 آن بیزند و سوراخهای آن درشت است
سَرْنَدِیَب - ف. جزیره ایست در هند
سَرْو - ف. درختی است خوش اندام که
 همیشه سبز و خرم است و **سَرْوِستان**
 جاییکه سرو بسیار باشد و **سَرْوِستانه**
 نام لحنی از العنان باربد و **سَرْوِسهی**
 نام سروی است دو شاخ که شاخهای
 آن راست رفته باشد و نام لحن یازدهم
 از سی لحن باربد و **سَرْوِسیاه** درخت

صنوبر و **سَرْو ناز** سرویست که شاخهای
 آن متمایل است
سَرْو - ف. شاخ حیوان
سَرْو اذ و **سَرْو اده** - ف. شعر را گویند
سَرْو اذ - ف. زیر جامه
سَرْو اله - ف. گیاه نیست که بر سر آن
 خارا باشد و بجایه در آویزد و با سانی
 جدا نشود
سَرْو ب - ف. سخن و کلام
سَرْو د - ف. تنه و آواز، جملاتی
 منظم و مفید که با تنه و آواز خوانند،
 رقص و سماع
سَرْو دَن - ف. آواز خواندن، خواندن
سَرْو ر - ع. شادی، تفریح
سَرْو ش - ف. ملک وحی که آنرا
 جبرئیل گویند، فرشته، نام روز هفدهم
 از ماههای شمسی، آواز دهنده، آواز
 خوش و تنه **سَرْو شان** آوازه ها و
 فرشتگان و **سَرْو ش بُد** و **سَرْو ش**
سالار و **سَرْو ش** **سَرْو ک** عقل اول و
 خرد نخستین و **سَرْو ش تان** افلاک و
 آسمانها و **سَرْو شی** **پایه** مرتبه ملکی
 و فرشته ایست
سَرْو ل - ف. حقد و حسد، کینه
سَرْو ن - ف. شاخ حیوان، پیرهن و
سَرْو نگاه موضعی که از آن شاخ روید
سَرْه - ف. باک و بیفتش، خالص،
 شقه سفید از حریر و **سَرْه** سیم و زر
 قلب را گویند
سَرْه - ع. ناف

- سَرِهَالُ** - ع. سرگشته ، سرگردان
سَرِهَبُّ - ع. احمق و برخور
سَرِهَنْكُ - ف. سردار و پیشرو لشکر
سَرِي - ف. سردری سرداری ، سرای ، چیزی از آهن که روز جنگ براسب بندند تا از زخم حربه محفوظ ماند ، نام یکی از عرفا
سَرِي - فر. دوره و مجموعه
سَرِيَانُ - ع. رفتن چیزی در اجرای چیز دیگر
سَرِيَانِي - مع. رفتی است حامی
سَرِيَجَه - ف. مرغ سقا
سَرِيْدُ - ف. بمعنی درفش آمده
سَرِيْدُنُ - ف. لغزیدن
سَرِيْرُ - ف. تخت ، نعمت ، قلعه ایست که تخت و جام کیخسرو آنجا بوده است
سَرِيْشُ - ف. بیخگی است که آنرا کوییده و چسبندگی زیاد دارد ، ناله و افغان ، بد و زبون
سَرِيْشُمُ - چیز است که از پوست گاو و از ماهی و از نشاسته سازند و چسبندگی زیاد دارد
سَرِيْعُ - ع. تند و شتابنده ، چابک
سَرِيْعُ - ف. خوشه انگور پردا
سَرِيْنُ - ف. کفل و سرینگاه ، نشیمنگاه و محل بارعام
سَرِيْنُ - ف. بالشی که زیر سر نهند
سَرِيْهَه - ع. کنیز همخواه
سَرِيْهَه - ع. باره یا قسمتی از لشکر
-
- سَرَا** - ف. پاداش نیکی یا بدی
سَرَاوَاْرُ - ف. شایسته و در خوا پاداش نیک
سَرَاْدُ - ف. سزاوار است
سَرَاكِي - ف. رنج و سختی و آزار
سَرَسِي - فر. رب یا شیره چیزی
سَرَسْتُ - ف. مقابل سخت ، یدوام
سَرَسْتِي - ف. مقابل سختی ، یدوام
سَرَاَاءُ - ع. حمله یا مغلوب کردن
سَرَطْحُ - ع. بالای هر چیز ، بام ، باصطلاح هندسه هر چیز طول و عرض دار
سَرَطْرُ - ع. رشته از هر چیز ، خط نوشتن و سطر کتاب
سَرَطْعُ - ع. بر آمدن صبح ، دراز گردن
سَرَطْلُ - ع. ظرفیست دسته دار که در آن آب پر کنند
سَرَطْلُو - ع. حمله یا مغلوب نمودن
سَرَطْوَتُ - ع. شوکت و جلال ، حمله کرده
سَرَطْوَعُ - ع. بلند شدن
سَرَاَاءُ - ع. زنا کردن
سَرَاَاءُ - ع. جمع **سَاعِي** سخن چینان
سَرَاَدَتُ - ع. نیکبختی
سَرَاَدَتُ - ع. نیکبخت شدن ، سعادت مند شدن
سَرَاَلُ - ع. سرفه ، سرفه کردن
سَرَاَيْتُ - ع. سخن چینی و بدی کردن باج و خراج گرفتن

میان قوم ، رسالت
سُفَارِشُ - ف . توصیه ، فرمان
سُفَارِي - ف . ساق خوشه گندم
سُفَاكٌ - ع . خونریز ، بلیغ درسخن
سُفَالٌ - ف . کوزه شکسته و پوست
 گردکان و بسته و بادام ، اسلحه
سُفَالَتٌ - ع . ناکسی ، فرودی و پستی
سُفَالَه - ع . پستی و فرودی ، آنچه
 دردی در ته ظرف نشیند ، آنچه را
 بفرسند و دیگر قابل فشردن نباشد
سُفَالَه - ف . سفال ، نوعی از نیل که
 زبوتر باشد
سُفَالِينٌ - ف . کوزه و کاسه که از
 گل سازند
سُفَاهَتٌ - ع . بیعقلی و بسکی و نادانی
سُفَاهَةٌ - ف . شانه زلف
سُفَاوُنٌ - ع . جمع سَفِيْنَه ، کشتی ها
سُفْتٌ - ف . دوش و کف ، ماضی سفن
 سوراخ سوزن
سُفْتٌ - ف . سطر و غلیظ و محکم
سُفْتَقٌ - ف . سوراخ کردن
سُفْتَه - ف . سوراخ کرده ، تیری که
 سر آنرا بسوهان تیز کنند ، ارمغانی
 که دوستی برای دوست خود بفرستد
 چیز خوب ، سخن تازه
سُفْتَه - ف . چیز سطر و بزرگ ، زمینی
 که بکنند و سفت رسیده باشد
سُفْتَه - ف . گرفتن قرض و مانند آن
 در شهری که در شهر دیگر باز پس دهد
سُفْحٌ - ف . کالک خربزه ، شراب

سَعِيْرٌ - ع . چاه بسیار آب
سَعْدٌ - ع . نیکبختی و سعادی تخلص
 یکی از شعرای بزرگ ایرانست
سَعِيْرٌ - ع . نرخ و جمع آن **أَسْعَارٌ**
سَعْفٌ - ع . شاخ درخت خرما
سَعْفٌ - ع . روا کردن حاجت کسیرا
سَعُوْدٌ - ع . ستارگان مشهور مثل زهره
سَعِيَّةٌ - ع . گشایش ، افتتاح
سَعِيٌّ - ع . کوشش کردن
سَعِيْدٌ - ع . نیکبخت ، نیک خوی
سَعِيْرٌ - ع . آتش افروخته زبانه
 آتش سوزان

سَعٌ - ف . سطح فك بالای دهان
سَعْفَه - ف . فریفته ، خوار و ذلیل
سَعْدِيَانَه - ف . پیمانه شراب
سَعْرَفٌ - ف . جوجه تینی ، خارپشت
سَعْرِيٌّ - ف . کفل اسب و ساغری
سَعْرِيٌّ - ف . صمغی است جویدنی که
 آنرا قندران گویند
سَعْوٌ - ف . آواز طاس و طشت و مانند آن
سَعْوَبٌ - ع . مشقت ، گرسنه ماندن
سَعْوَدٌ - ف . مرغ سنگخواره را گویند

سِفَاخٌ - ع . زنا کردن ، خون ریختن
سَفَاخٌ - ع . قادر بر سخن ، لقب نخستین
 خلفای عباسی ، خونریز ، بخشنده
سِفَادٌ - ع . برجستن نر بر ماده ، جماع
 حیوانات
سِفَارَتٌ - ع . میانجی گری و صلح دادن

جوشیده

سَفَدُ ف. زمین، فرشته، موکل زمین

ماه اسفند، روز پنجم از سال و ماه

سَفَرُ ع. بریدن مسافت، روشن شدن

صبح، پشت دادن در جنگ

سَفَرُ ع. نوشته و سَفَرَةُ نویسندهگان

سَفَرَاءُ ع. جمع سَفِيرٌ، سفیرها.

سَفَرَانُكْ ف. شرح و تفسیر کلام

سَفَرُوْدُ ف. مرغ سنگخواره

سُفْرَه ع. پارچه و ظرفی که در آن

طعام گذارند، توشه‌دان مسافر

سَفَرُجَلْ ع. آبی ومیوه بهی مقوی

است ومدیر ومسکن تشنگی است

سَسَاْرُ ف. دلال، سمسار

سَسَطَه ع. انکار محسوسات و بدیهیات

و سَوْ قَسَطَانِي منکر محسوسات و حقایق

را گویند

سَسَكْ ع. خون ریختن

سَسَلْ ع. پستی، دزدی

سَسَلَتْ ع. مردم فرومایه و پست

سَسَلِي ع. بمعنی پست

سَسُنْ ع. جمع سَفِينَه، کشتیها

سَسَنْدَاْرُ ف. ماه دوازدهم سال و

سَسَنْدَاْرُمُدْ ماه اسفند و روز پنجم از

سال شمسی

سَسَوْفُ ع. داروی کوفته و ییخته

سَسَه ع. بیعقلی و سبکی

سَسْفِدُ ف. سبید که یکی از رنگهای

اسلی است و سَفِيدَاْبُ داروی نرمی

است که زنها بصورت مالند و سَفِيدُ رُوْدُ

یکی از رودهای آذربایجانست

سَفِيرُ ع. نماینده مملکتی در مملکت

دیگر، رسول، میانجی

سَفِينَه ع. کشتی.

سَفِيْهٌ ع. سبک و بیعقل، نادان

سَقَاءُ ع. آب دهنده

سَقَايْتُ ع. سیراب کردن، ظرف آب

خوری، بیمانه شراب

سَقَاطُ ع. خطا در نوشتن و گفتن

سَقَبُ ع. نزدیکی و نزدیک شدن

سَقَرُ ع. دوزخ، گوهی است در مکه

سُقْرَاطُ - مه. نام حکیمی است یونانی

که طرفدار ترمالی ملت یونان بوده

سُقْرَائِي - مح. کاسه و کوزه لوله‌دار

که در آن شراب خورند

سِقْطُ ع. متاع پست و ناروا، سهو،

غلط در حساب و نوشتن، فضیحت چیزی

که در آن نفعی نیست و سقط را بزباره

نیز اطلاق کنند چون باره آجر و باره

قند چون سقط فروش که بر قند فروش

گویند

سَقَطُ ع. بچه نارسیده که از مادر مرده

بیفتد، دامن خیمه

سَقَطَه ع. لغزش و خطا، گناه

سُقْعُ ع. ناحیه و طرف، سست

سَقْفُ ع. طاق سر پوشیده، آسمان

سُقَالَاتُ - مح. مشت بپهلوی زدن

سُقْمُ ع. بیماری، مرض

سُقُوْطُ ع. افتادن روی زمین.

سَقْفُ - ع . آب دادن ، مبتلا شدن بمرض استسقاء ، جمع شدن آب در شکم
 سَقْبَقَه - ع . صفحه پوشیده ، تخته کشتی ، تخته که بدان استخوان شکسته را بندند
 سَقْبِیم - ع . مریض و بیمار ، چیز ناقص
 سَكْ - ف . سیخ زدن بچیان باری با سواری برای حرکت ، نکبت و فلاکت
 سَكْ - ف . سر که و سَكْبَا آتش سر که
 سَكْ - ع . بند آهن و میخ آن
 سَكَاچَه - ف . بجنک ، کابوس ، خارپشت ، ستیز کننده
 سَكَاذ - ف . تارک سر ، تبدیل چکاز است
 سَكَاژ - ف . ذغال افروخته . چیزی که روی ذغال بزند
 سَكَارِي - ع . جمع سَكْرَان مستها
 سَكَاسَه - ف . خارپشت تیر انداز
 سَكَاكْ - ع . سکه زنده و سَكَاكِي نام یکی از بزرگان علماء نحو است
 سَكَاثَتَه - ف . خارپشت ، جوجه تیغی
 سَكَاژ - ف . اندیشه و فکر ، خواننده پرشش ، امر پریش
 سَكَايش - ف . اندیشه ، پرشش
 سَكَاَلَه - ف . فضله سگ
 سَكَايِدِن - ف . سگالش ، دشمنی کردن ، سخن بد گفتن
 سَكَاَن - ع . دنباله کشتی ، اشخاص مقیم
 سَكْبَا - ف . آشی است از سر که و گوشت و بلغور و میوه بزند
 سَكْتَه - ع . مرضی است که دفتاً حس و حرکت و ادراک را میبرد

سَكِجْ - ف . مویز را گویند
 سَكْر - ع . مستی و آنچه مست گرداند
 سَكْرَاث - ع . بیهوشی و بی شعوری و غشوهائی که در حین مرگ دست دهد
 سَكْرَت - ع . ضلالت و گمراهی و مستی
 سَكْرَفِيْدِن - ف . سکندری خوردن
 سَكْرَه - ع . پیاله که از گل سازند و با آن کیل کنند و آنرا سَكْوَرَه نیز گویند
 سَكْرَه - ع . گمراهی ، ضلالت
 سَكْرَه - ع . پنهان ، مستور ، پوشیده
 سَكْرَه - ع . علك است که مصطکی گویند
 سَكْرَه - ت . هشت و سَكْرَه بَلْدُو زَهْت ستاره اند
 سَكْرَن - ف . نوعی از تیر است که بیکان آن بغایت تیز است
 سَكْسِيْن - ف . باره کردن و گسیختن
 سَكْسَاكْ - ف . اسب کندرو ، زمین ناهموار
 سَكْسِيكَه - ف . مرضی است که از تخمه معده بیدید آید و آنرا فواق گویند و محتلمست اصل آنست سکیله باشد و محرف شده
 سَكْسِي - ف . طپش دل یا قلب
 سَكْسِيْج - ف . گنده دهان
 سَكْسِيْج - ف . سرفه ، تراش ، گزیدگی
 سَكْسِيْجِيْن - م . معرب سرکنگین
 سَكْسِيْجِيْدِن - ف . تراشیدن ، گزیدن
 سَكْسِيْدِن و سَكْسِيْجِيْدَه اسم مفعول آنست
 سَكْسِنْد - ف . جعاع و مباشرت
 سَكْسِنْدِرِي - ف . برد آمدن اسب

سَقْفُ - ع . آب دادن ، مبتلا شدن بمرض استسقاء ، جمع شدن آب در شکم
 سَقْبَقَه - ع . صفحه پوشیده ، تخته کشتی ، تخته که بدان استخوان شکسته را بندند
 سَقْبِیم - ع . مریض و بیمار ، چیز ناقص
 سَكْ - ف . سیخ زدن بچیان باری با سواری برای حرکت ، نکبت و فلاکت
 سَكْ - ف . سر که و سَكْبَا آتش سر که
 سَكْ - ع . بند آهن و میخ آن
 سَكَاچَه - ف . بجنک ، کابوس ، خارپشت ، ستیز کننده
 سَكَاذ - ف . تارک سر ، تبدیل چکاز است
 سَكَاژ - ف . ذغال افروخته . چیزی که روی ذغال بزند
 سَكَارِي - ع . جمع سَكْرَان مستها
 سَكَاسَه - ف . خارپشت تیر انداز
 سَكَاكْ - ع . سکه زنده و سَكَاكِي نام یکی از بزرگان علماء نحو است
 سَكَاثَتَه - ف . خارپشت ، جوجه تیغی
 سَكَاژ - ف . اندیشه و فکر ، خواننده پرشش ، امر پریش
 سَكَايش - ف . اندیشه ، پرشش
 سَكَاَلَه - ف . فضله سگ
 سَكَايِدِن - ف . سگالش ، دشمنی کردن ، سخن بد گفتن
 سَكَاَن - ع . دنباله کشتی ، اشخاص مقیم
 سَكْبَا - ف . آشی است از سر که و گوشت و بلغور و میوه بزند
 سَكْتَه - ع . مرضی است که دفتاً حس و حرکت و ادراک را میبرد

وَسَكُّ بُسْتَانُ سیستان و سَكُّ دَندان
نیش سگ و سَكُّار بی قرار و
مانند سگ

سَكُّالُ - ف . اندیشه و فکر ، سخن ،
دشمنی و خصومت ، گوینده

سَكُّالِش - ف . دشمنی و خصومت کردن
اندیشه و فکر ، بد گفتن

سَكُّالِیدَن - ف . اندیشه و فکر کردن
سخن نوشتن ، خواستن ، بد گفتن

سَكُّرْمَه - ف . سخت و محکم که بزودی
اجزاء آن از هم جدا نشود

سَكُّكُ - ف . نرماده ایست که بآن
شلوار یا جامه دیگر را میبندند ، نام

خاریست که در جامه آویزد

سَكُّلِی - ف . بیدسترو سگ آبی
سَكُّگُورُ - ف . سگ انگور و تاجریزی

سَلُّ - ع . بر کشیدن شمشیر یا کارد
سَلُّ - ع . مرضی است که در شش حادث شود

سَلُّ - ف . کشتی ، چوبی چنده که بر هم
بنهند برای گذشتن از آب

سَلَّا - ف . نام خینا گریست

سَلَّابُ - مخفف و بمعنی اسطرلاب است
سَلَّابَه - ف . میخی است سر کج که در

دکان قصایی بآن گوشت کوسفند زندی
و محتمل است اصل آن صلابه باشد

سَلَّاحُ - ع . آلات و اسباب جنگ

سَلَّاحِفُ - ع . سنگ پشتها

سَلَّاحُ - ع . کسی که کشنده بزومیش
است و پوست آنها را در میآورد

سَكِّکَینَ - ف . سر که وانگین مخلوط
نوده و جوشانده و در این ایام بجای
انگین شکر ریزند

سَكِّکَاتُ - ع . مقابل حرکات

سَكِّکُی - ع . مقیم در جائی بودن

سَكِّکُو - ف . آلتی است که دسته و پنجه
دارد که غله کوفته را بتوسط آن بر

باد دهند

سَكِّکُو - ف . تختگاه که دو طرف در
کوچه و میان باغها و پای درخت های

سایه دارند

سَكِّکُو - ف . سکو و تختگاه

سَكِّکُوتُ - ع . خاموش شدن

سَكِّکُورَه - ف . کاسه گلین

سَكِّکُونُ - ع . آرمیدن ، محتاج شدن
در خانه نشستن ، مقابل اعراب که آنرا

جزم گویند

سَكِّکُوهَنَجُ - ف . خار خسک

سَكِّکَه - ع . راه صاف ، آهن منقوش
که بر آن پول ضرب زندی

سَكِّکَه - ف . طرز زوروش و سیرت و ناموس
لباس

سَكِّکُیَدَنُ - ف . جست و خیز کردن ،
جفته انداختن ستور

سَكِّکِلَه - ف . بمعنی فواق باشد

سَكِّکُ - ف . حیوانیست مانوس و باسبان
خانه و گله و بستان و بتوسط آن شکار

هم میکنند و سَكِّکُ آبی حیوانیست دریایی
و شبیه بسک و سَكِّکُ آنگُورُ تاجریزی

- سَلَّاسٌ - ع . بیهوشی و رفتگی عقل
 سَلَّارَتْ - ع . نرمی ، روانی ، همواری
 سَلَّالِيلٌ - ع . زنجیرها و سلسله‌ها
 سَلَّاطِیحٌ - ع . پهن‌آور و وسیع
 سَلَّاطِینٌ - ع . پادشاهان ، حکمرانان
 سَلَّاقٌ - ع . سرخ شدن پلک چشم
 سَلَّاکٌ - ف . شوشه‌طلا و تفره و بمعنی
 کرايه نیز آمده است
 سَلَّاکَه - ف . فرزند ، آنچه از چیزی
 بیرون کشیده شده
 سَلَّامٌ - ع . سلامت ، تحنیت ، پاکی از
 عیوب و سَلَّامٌ عَلَیْکُمْ بمعنی شادی است
 سَلَّامَتْ - ع . بیعیب شدن ، بی‌گزند
 شدن ، رهایی یافتن
 سَلَّانٌ - ف . فربه و خوش‌اندام
 سَلَّانَه - ف . آهسته و باتقن حرکت
 کردن ، قدم زدن
 سَلَّبٌ - ع . ربودن و ربوده شده ، جامه
 عزا پوشیدن
 سَلَّبٌ - ع . جامه و لباس
 سَلْجُوقٌ - ت . نام پدر طایفه از ترکان
 که مدتی در ایران حکومت کردند
 سَلْجُؤَاهُ - ع . سنک پشت
 سَلْجُؤُورٌ - ف . سلاح شو و جنگی
 سَلْجٌ - ع . آخر ماه ، پوست کندن
 سَلَسٌ - ع . نرمی و آسانی
 سَلَسَانٌ - ع . آب روشن و صاف
 سَلْسِیلٌ - ع . نرم از هر چیز ، می ،
 چشمه ایست در بهشت
 سَلِیلَه - ع . دایره از آهن و زنجیر
- که حلقه‌های آن باهم متصل است ، اسنادو
 پیوسته ، برقی که در پهنای ابر پیدا
 شود ، رشته
 سُلْطَانٌ - ع . پادشاه ، حجت
 سُلْطَنَتْ - ع . پادشاهی ، حکمرانی
 سُلْطَنَه - ع . چیره شدن
 سَلَّهَه - ع . غده ، سرشکستگی
 سَلْفٌ - ع . پدران گذشته ، اجداد ،
 پیش رفتن ، جلورفتن
 سِلْفٌ - ف . باجناق که دونفر مرد دو
 خواهر را زن قرار دهند
 سُلْفِیْدٌ - ف . سرفه کردن
 سَلَّکٌ - ف . ناودان را گوبند
 سِلَّکٌ - ع . رشته مروارید و غیره
 سِلْمٌ - ع . صلح و آشتی ، سلامت
 سَلْمٌ - ع . نردبان چوبین
 سَلْمٌ - ع . پیش‌فروش
 سَلْمٌ - ف . نام پسر بزرگ فریدون
 سَلْمَانِیٌ - ف . سرتراش و ریش‌تراش
 سَلْمَکٌ - ف . نام آواز است
 سَلْمَه - ف . نام تخم خاریست که بآن
 چرم را دباغت کنند
 سَلْفٌ - ع . خوزسند شدن ، زایل شدن
 اندوه و غم ، فراموش کردن
 سَلْوَتْ - ع . خورسندی ، باشتر ،
 بی‌غمی
 سَلْوَتْ - ع . همراهی ، در کشیدن چیزی
 در چیزی ، پامال کردن مکان
 سَلْوَکِیْدٌ - ی . دسته از سلاطین
 یونانی که قبل از اشکانیان و پس از

اسکندر سلطنت کردند و بایتخت آنان

شام بود

سَلْوَى - ع. شهد، حلوا، هر چیز که

تسلیت دهد

سَلَه - ف. زنبیل، سبد پهن بزرگ

سَلِيب - ع. کنده شده و سلب شده،

درختی که برگ آن ریخته شده

سَلِيس - ف. سنگ پا که متخلخل است

سَلِيس - ع. روان و نرم و هموار

سَلِيطَه - ع. زن بیحیا و هرزه

سَلِيقَه - ع. رسم و طبیعت و سرشت

سَلِيل - ع. بچه و فرزند، نوزاد

سَلِيم - ع. سالم، درست، بی گزند

سَلِمَان - ع. نام یکی از پیغمبران

بنی اسرائیل که پادشاه هم بود

سَم - ف. کفشک اسب و استرو و کوسفند

و گاو و مانند آن

سَم - ع. زهر دادن، زهر و **سَمَّ الْخِيَاطِ**

سوراخ ته سوزن

سَمَاء - ع. آسمان، سقف و **سَمَاوِي**

منسوب بسماء است

سَمَاجَت - ع. زشتی، اصرار بيموقع

وزشت شدن و عیبناکی

سَمَاحَت - ع. بخشیدن، جوانمرد شدن

سَمَاجَه - ف. سینه بند زنان

سَمَاح - ع. چیز بست در باطن گوش

که بتوسط آن شنیده میشود

سَمَاط - ع. رسته، و صنف و دستار خوان

سَمَارُوك - ف. کبوتر

سُمَارِي - ف. کشتی و سفینه

سَمَاع - ع. شنیدن و **سَمَاعِي** چیز بست

که از راه شنیدن باید ثابت شود نه از

روی قیاس

سُمَاق و **سُمَاك** - ف. حبه ایست ترش

مزه و در آتش کنند

سَمَاكَار - ف. خدمت کار، سبوكش

میخانه و همچنین است **سَمَاكَارَه**

سَمَان - ف. آسمان، نام بیست و هفتم

ماه شمسی، مرغ سلوا که آنرا

كرك گویند

سَمَاوَات - ع. جمع **سَمَاء**، آسمانها

سُمَبَاتَه و **سُمَبَادَه** - ف. سنباده

سَمْت - ع. راه و روش نیکو، بحدس

و گمان رفتن، برآستی و میانه راه رفتن

سَمْت - ع. عنوان، رتبه، مقام

سَمْع - ف. سردابه، زیر زمین که

زندان دزدان است و در بالای کوه

نیز برای زندان سازند و همچنین است

سَمْعَه

سَمْع - ع. زشت، کره المنظر

سَمْعَه - ع. آسان، سهل

سَمَر - ع. شب و افسانه شب

سَمَرَان - ف. وهم و اندیشه

سَمَرُوز - ف. از معلول بی بعلت بردن

که یکی از مراتب خداشناسی است

سَمَرَه - ع. گندم گونی

سَمَسَار - ع. دلال و میانجی بین فروشنده

و خریدار

سَمْسِم - ع. دانه گشنیز، کنجد

- سَمْعُ ع. قوه شنوائی، گوش
 سُمَّه ع. آلتی که بگوش برای
 شنیدن گذارند
 سَمَكُ ف. سقف خانه، قامت، بلندی
 سَمَكُ ع. ماهی
 سَمَوْنُ ف. نام گلی است معطر و سفید
 که آنرا یاسمن و یاس نیز گویند
 سَمَوْنُ ع. فربه شدن
 سَمْنَدُ ف. تیرپیکان زهی است نزدیک
 بزردی مایل
 سَمْنَدُ ف. گویند. -انور است که
 در آتش نسوزد و آنرا ساهندو نیز
 گویند
 سَمَنْتَرُ - مح. یکتوع پارچه
 سَمَنگانُ ف. نام قدیم شهر رامهرمز
 سَمْنُو ف. شیرینی است تر که آنرا از
 شیره ریشه گندم سبز شده و آرد میزنند
 سَمْنُونُ ف. نام یکی از عرفا است
 سَمُوْ ع. علو و رفعت و بلندی
 سَمُوْتُ ف. دوالی است چرمی که از
 زین اسب آویزند و فترک نیز گویند
 سَمُوْرُ ف. جانور است صحرائی که
 از پوست آن پوستین سازند
 سَمُوْمُ ع. جمع سَم، زرها
 سَمُوْمُ ع. باد گرم و جمع آن سَمَامُ
 سَمَهْ ف. سبزی که روی آب
 را کد بایستد، پوسیده و پنهان
 سَمِیْحُ ع. زشت، شیر بد طعم
 سَمِیْزُ ع. روزگار
 سَمِیْرُ ع. شاخ. حجامت
- سَمِیْرَه - ع. خطی است که بکشند و
 بمعنی نوشته هم آمده است
 سَمِیْزُ ف. دعا مقابل نفرین
 سَمِیْحُ ع. شنوا، شنونده
 سَمِیْنُ ع. فربه، چاق
 سَمِیْنَه ف. پارچه نازک و باریک
-
- سَوْنُ ف. عشقه، سان که بمعنی طرز و
 روش است
 سَوْنُ ع. دندان، سال، عمر
 سَوْنُ ف. یکتوع برنده کوچکی است
 بدبو که آفت جوو گندم است مانند ملخ
 سَوْنُ ف. محل نمایش
 سَوْنُ ف. چوب مسواک
 سَوْنُ ف. مجلس اعیان و پیر مردان
 سَوْنُ ع. روشنی، درخشندگی
 سَوْنُ ع. گیاه است مسهل
 سَوْنُ ف. بسیار، یکی از عیوب قافیه
 که از اختلاف ردیف اصلی باشد چون
 داد و دید و یا بمعنی عربی است
 سَوْنُ ف. محلی است در دریا که
 آبش تنگ درته آن گل بوده و بیم
 آن باشد که کشتی در آن بند شود،
 عاشق و گرفتار
 سَوْنُ ع. کوهان، رکن هر چیزی
 سَوْنُ ع. سرنیزه و سرعصا و تیزی
 هر چیز
 سَوْنُ ف. سم ستور، سوراخ کننده
 امر سوراخ کردن، ذیر زمین و آنرا
 سَوْنُ نیز گویند

سُنْبَاتُ - ف . نمو و بی بو ساختگی
 سُنْبَاذُ - ف . قوه فکریه
 سُنْبَادَه - ف . سنگی است که بآن کارد
 و ششپیر تیز کنند و نگین بآن تراشند
 و جلا دهند و آنرا سُمْبَاثَه و سُمْبَادَه
 نیز گویند
 سُنْبَاوُ - ف . نوعی از بوزینه
 سُنْبُکُ - ف . کشتی کوچک
 سُنْبُلُ - ف . گیاهی است که گل آن
 خوشبو است
 سُنْبُلُ - ف . بکارسر و صورت دادن و
 این از لغت عوام است
 سُنْبَلَه - ع . خورشه ، نام برج پنجم آفتاب
 سُنْبُوْسَه - ف . شکل مثلک در لباس
 و سجاف جامه عموماً ولچک زنان که
 دستمالی است سه گوشه
 سُنْبَه - ف . آلتی است که بدان اشیا
 را نیز کنند ، زنبور سیاه ، میل تفنگ
 و آنرا سُمْبَه نیز گویند
 سُنْبَهَارِي - ف . پودنه لب جوی
 سُنْبِيدَنُ - ف . سفتن و سوراخ کردن
 سُنَّتُ - ع . روش و طریقه ، طرز
 سُنَّجُ - ف . وزن کننده چون سخن سنج
 امر بوزن کردن ، دف و دایره
 سُنْجَابُ - ف . جانوریست که از پوست
 آن پوستین سازند ، نام رودیست
 نزدیک هرات
 سُنْجَارُ - ف . نام قلعه ایست نزدیک
 موصل که سلطان سنجر در آنجا
 متولد شده

سُنْجَاقُ - مح . سوزنی است که بعوض
 سوراخ ته آن تکه دارد
 سُنْجِدُ - ف . میوه ایست شبیه عناب که
 پوست آن را برداشته و از آن آردی گیرند
 که شیرین است است و سُنْجِدُ بُو نام
 گلی است
 سُنْجَرُ - ف . نام یکی از سلاطین سلجوقی
 که در سنجار متولد شده یا معرب سنجر
 است که بمعنی باز شکاریست ، مردم صاحب
 حال و سُنْجَرُ سُنَانُ بمعنی خانقاه است
 سُنْجَرْفُ - مه . معرب سنجر ف
 سُنْجِقُ - مح . امیر بر بیدق ، ولایت
 منسوب بامیر ، سُنْجَاقُ ، کمر بند
 سُنْجُوقُ - مح . علم و بیدق ، کمر بند
 سُنْجَه - ف . سنگ که بدان وزن کنند ،
 نام دیوها
 سُنْجِيدَنُ - ف . وزن کردن ، چیز را
 با چیزی مقایسه کردن ، امتحان کردن
 و سُنْجِيدَه اسم مفعول آنست
 سُنْجُ - ف . نیک طعام ، چرک و ریم
 سُنْجُ - . بیخ و اصل
 سُنْجُجُ - ف . تنگ نفس که مرضی است
 سُنْدُ - مح . یکی از ممالک آسیای متصل
 بهند ، حرامزاده
 سُنْدُ - ع . آنکه از وی حدیث بردارند ، قبایله
 سُنْدَانُ - ف . آهنی است که آهنگران
 و مسگران بدان آهن و مس کویند ،
 آهنی است که بر درپ خانه کویند
 سُنْدُ بَاذُ - ف . نام پسر گشتاسب که
 کتابی در بندهیات و حکمت عملی بنام خود

تألیف نموده است

سُدْرُوف - ف. صمغی است زرد شبیه کاهربا

سُدْرُوش - ف. سندر که از آن روغن

کیان گیرند، زرد، سرخ

سُدُس - ع. نوعی از دیبا

سُدُل - ه. درختی است بقدر درخت

گردو و چوب آن خوشبو است در

هندوستان روید و معرب آن **سُدُل** است

سُدُل - ف. کفش، بیعقل و احمق،

کشتی کوچکی که از کنار دریا آب

شیرین کنند و بکشتی دیگر برند

سُدَلَه - ف. کفش و پای افزار

سُدَلِی - ف. کرسی کوچکی بوده که

کفش دار سلطان کفش را بر آن میگذاشته

تا سلطان خود را پیوشد، در این زمان

سندلی را بر کرسی که پشتی و پایه دارد

گویند و آنرا اقسام متعدد است

سُدَه - ف. فضله و غایط آدمی،

سندان آهنگران

سُدَان - ف. سخن غیر فصیح و ناشمرده

سُدُوْر - ف. خرطوم خواه مربوط

بفیل باشد یا بشه

سُدُر - ع. بازشکاری

سُدُر - مح. سنگ آسیا که بتوسط

تیشه سنگتراشی زبر نمودن پس از آنکه

صاف و نرم شده

سُدُگ - ف. یکی از اجزاء زمین که

بسیار سخت است، تمکین و وقار، وزن

و گرانی و **سُدُگ آتَش** سنگ آتش

زنه و **سُدُگ اَنْدَاز** کتکره شهر و قلعه

و **سُدُگ آله** نام مرغیست و **سُدُگ آهِن**

کِش آهن ربا و **سُدُگ پُشت** لاک پشت

و نوعی از ماهی فلس دار و **سُدُجَه تَکَرک**

که آنرا زاله نیز گویند و **سُدُگ خَواز**

مرغیست که سنگ میخورد و **سُدُگِیَل**

بیرحم و **سُدُگِیَلَه** گردباد و **سُدُگِنَسَار**

مجازاً نیست که بر بی رجم گویند و

سُدُگِلاخ زمین نا هموار که دارای

سنگهای درشت و راه رفتن در آنجا

بصعوبت است

سُدُگَار - ف. رفیق و همراه

سُدُگِاش - ف. رشک و حسد

سُدُگَر - ف. قلعه جنگی برای مدافعه

سُدُگِک - ف. نان نازکی که روی

ریگ بزند، نام غله ایست

سُدُگِک - ف. نام غله ایست شبیه

باقلی

سُدُگِیَن - ف. صاحب وزن موقر

سُدُوَات - ع. جمع **سُدَه**، سالها

سُدُوخ - ع. سخن سر بسته و بتعریض

گفتن، پیچیده بیان کردن

سُدَه - ع. سال، قحط

سُدِی - ع. بلند، رفیع، روشن

سُدِی - ع. یکی از دو مذهب اسلام

مقابل شیعی

سُدِیَن - ع. جمع **سُدَه**، سالها

سُدِیَه - ع. روشن و بلند

سُو - ف. جانب و طرف، روشنی،

مانند، کتاب

سُوَأَاءُ - ع . برابر ، میانه چیزی ، خبر
 قصد ، زشت شدن
سُوَاوَاتِمٌ - ع . چرنده ها
سُوَاوَابٌ - ف . چکیدن چیزی از چیزی
 مانند ماستی که در کیسه اندازند
سُوَاوِاقٌ - ع . سابقه ها ، گذشته ها
سُوَاوِجُلٌ - ع . کنار های دریا
سُوَاوِدٌ - ع . سیاهی ، دانش ، نوشته
 مطابق با نوشته دیگر و **سُوَاوِدٌ اَعْظَمُ**
 شهر بزرگ
سُوَاوِزٌ - ع . دست برنجن
سُوَاوِزٌ - ف . کسی که بر چاربا است
سُوَاوِعِدٌ - ع . جمع **سَاعِدٌ** بازوها
سُوَاوِكٌ - ف . زنگ غله ، زردی کشت
سُوَاوِكٌ - ع . چوب مسواک را گویند
سُوَاوِيفٌ - ع . پشتیبان ، گذشته ها
سُوَاوَامٌ - ع . شتر چرنده ، ستور
سُوَاوَانِخٌ - ع . سانحه ها ، روی دادها
سُوَاءٌ - ع . بدی ، پیش اندام
سُوَاوَالٌ - ع . پرشش ، پرسش کردن
سُوُوْرٌ - ع . نیمخورده ، دهن زده
سُوُوْتٌ - ف . صغیر و صدائی که از جمع
 کردن دولب و نفس بیرون دادن بدید
 آید ، مقفود و کم شدن چیزی در بلندی
 که از برتاب کردن آدم بدید آید
سُوُوَاتِمٌ - ف . ناقص ، کم اندک ،
سُوُوَجٌ - ف . سوز و **سُوُوَجِشٌ** سوزش
 است
سُوُوْحٌ - ف . بیاز که بر بی بصل گویند
سُوُوْحَتْ - ف . آنچه ناناوا بسوزاند

سُوُوْحَتُنٌ - ف . از آتش مشتعل شدن
سُوُوْحَتَةٌ - ف . اسم مفعول سوختن
 لته ایست که آتش در آن گیرد ، افیونی را
 که کشیده اند و جرم آنکه در سرفا فور
 بماند ، نام گنجی است از هفت گنج خسرو
 پرویز ، کسی که عاشق و در سوز و
 گداز باشد
سُوُوْدٌ - ف . نفع مقابل زبان ، ربا ، جشن
 و شادمانی
سُوُوْدَاٌ - ف . معامله کردن و **سُوُوْدَا اَكْرَمُ**
 تاجر و معامله گر
سُوُوْدَاءٌ - ف . یکی از اخلاط چهار گانه
 (بلغم ، سوداء ، صفراء ، خون)
سُوُوْدَا بَهٌ - ف . نام دختر پادشاه مادران
 که زن کیکوس باشد
سُوُوْدَنٌ - ف . ساییدن ، مالیدن
سُوُوْرٌ - ف . جشن ، مهمانی ، بزم ایام
 عید ، عروسی ، رنگ سرخ
سُوُوْرٌ - ف . محکم و سخت ، جدی
سُوُوْرٌ - ع . باره شهر
سُوُوْرَاخٌ - ف . روزنه و شکاف
سُوُوْرَجٌ - ف . نوعی از کف دریا
 مانند نیک و از آن لطیف تر
سُوُوْرُنَائِيٌ - ف . نائی که در جشن و
 عروسی نوازند و آنرا **سُرُنَا** نیز گویند
سُوُوْرَتٌ - ع . تیزی و تند ی هر چیز ،
 شدت تب ، خشم پادشاه
سُوُوْرَهٌ - ع . شرف و منزلت ، یکمقدار
 از قرآن
سُوُوْرِيٌ - ف . عروسی ، گل سرخ ،

شبهه راسو واز آن بزرگتر
سُوسَن - ف. نام گلی است بوستانی و
 صحرائی و چهار قسم است
سُوسَنَبَر - ف. نام سبزی است که
 برگ آن بسیار معطر است
سُوسَنَه - ف. گل سوسن
سُوسَه - ف. گرمی است که در گندم
 اوفتد
سُوط - ع. تازیا نه زدن ، آمیختن
سُوغ - ع. آسان فرو بردن ، جایز و
 روان شدن چیزی
سُوغَات - مح. راه آورد و ارمغان و
 باقاف نیز نویسند
سُوغان - مح. ورزش اسب برای دو اندن
سُوفَار - ف. ظرف گلین چون کوزه
 و کاسه
سُوفَال - ف. سوفار و سُفَال نیز گویند
سُوفَجَه - ف. شوشه زروسیم ، ریزه
 هر چیز
سُوقَطَائِي - مع. منکر بدیهیات
سُوق - ع. بازار ، ساقها
سُوق - ع. راندن و روانی دست
سُوقَات - ع. سوغات ، ارمغان
سُوقَه - ع. رعیت ، مردم فرومایه
سُوق - ف. غم و سُوقُوَار ماتم زده
سُوقَلِي - ف. مورد توجه مخصوص
سُوقَتَنَد - ف. قسم و بیعت
سُول - ف. رنگ خاکستری مایل
 بسباهی که در اسب و استر نامبار کست
سُولَان - ف. نام داروئیست ، بلندی

شراب ، سرخ ، نام اصلی شام و سُورِيَه
 بلاد شام است
سُوز - ف. سوزش ، سوزنده
سُوزَاك - ف. مرضی است تناسلی
سُوزَاكُن - ف. چیزی را سوختن و
 همچنین است سُوزَا نِيدَن
سُوزِش - ف. اسم مصدر از سوختن
سُوزْمَانِي - ف. نام طایفه ایست که
 کولی گویند ، زنی که سوزاك دارد و
 فاحشه است
سُورَن - ف. آلتی است کوچک آهنی
 نوک تیز که بدان جامه دوزند
سُورَه - ف. تیر نر جامه ، جوشی کوچک
 نراز و دمل
سُوزِيَان - ف. سرمایه ، مال ، سخن راز
 چیز پنهان و پوشیده
سُوزِيَدَن - ف. سوخته شدن
سُورَه - ف. خشتک پیراهن و جامه
 که آنرا بفلک گویند ، سبزیست مانند
 اسفناج که در آتش کنند و خراسانیها
 بر گشت گویند
سُورَه - فر. موضوع و عنوان مطلب
سُوس - ف. مخفف سوسمار
سُوس - ف. گیاه شیرین بیان ، اصل
سُوسَاد - ف. یعنی اسب آمده است
سُوسَاك - ف. تیهورا گویند
سُوسَاك - ف. برنده کوچک سیاه و
 فرمز رنگی است که در جاهای مرطوب
 و حمامها یافت میشود
سُوسْمَار - ف. یکتوع حیوانیست

سُوْلَه - ف . سوراخ ، سوراخ قبل و دبر ، حانه زادی که یکطرف آن بنده باشد

سُوْم - ع . چریدن ، بها وبها کردن متاع ، گذشتن ، وزیدن

سُوْم - ف . عدد آخر سه
سُوْمِيَاث - ه . بتخانه که در کجرات هند بوده و سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد

سُوْمَه - ف . انتها وحد و طرف
سُوْن - ف . سو و طرف

سُوْنَاثَك - ف . نفسی که هنگام دویدن یا جواب دادن باصدا از بینی بیرون آید
سُوْنِيْح - مح . شهری بوده در ماوراءالنهر
سُوْنِيْش - ف . ریزه آهن که باسیم و زر بسوهان سوده شود

سُوْهَان - ف . آلتی است آهنی و فولادی که سطح آن زبر و بان آهن یا تخته را میسایند ، یکنوع شیرینی

سُوِي - ف . جانب و طرف ، روشنائی کتایه از مثل و مانند

سُوِيْت - فر . حکومت اجتماعی
سُوِيْت - ع . مساوی بودن

سُوِيْدَاء - ع . سودار مقابل صفرا که یکی از اخلاط چهارگانه است

سُوِيْبِي - ف . غفلت و آگاه نبودن
سُوِيْبِي - مح . شهر است در افریقا

سُوِيْبِي - فر . یکی از ممالک اروپا
سُوِيْبِيَه - ف . قوس و قزح
سُوِيْق - ف . آرد جو و گندم و غیره

سُوِيْن - ف . ظرف خصوصاً ظرفی که سگ در آن آب خورد

سُه - ف . دو باضافه يك و سه پایه آلتی است آهنین که دارای سه پایه ایست که ديك طعام بر بالای آن گذارند و

سُهْخَوَان اب و ابن و روح القدس و سه **خَوَاهِرَان** ستارگان نبات النعش و سه **دَيْرُ** یکی از عمارات بهرام گور که سه گنبد داخل هم داشته و محلی است در شهر ساری که در هر گنبدی یکی از سلم و تور و ایرج پسران فریدون در آن مدفونند و سه **گَنْبَدَان** قلعه سنگوان که در شیراز به سپیدان مشهور است و قلعه شکسته و قلعه استخر است که از بناهای جمشید است و سه **گُوَهَك** شکار گاه است نزدیک شیراز که سه کوه است و بمعنی خار خشک نیز آمده است

سُهْلَا - ع . ستاره ایست ریز و باریک در نبات النعش

سُهْلَا - ع . بمعنی بیخوابی

سُهْلَاة - ع . نرم و آسان شدن

سُهْلَاة - ف . خورده ریز ، سونش

سُهْلَام - ع . تیرها ، قسمتها

سُهْرَاب - ف . نام پسر رستم زال

سُهْرَه - ف . پرنده ایست مانند بلبل

سُهْلَك - ع . بوی بد عرق کسی

سُهْل - ع . آسان ، زمین هموار

سُهْم - ع . تیر ، قسمت
سُهْم - ف . خوف و بیم ، ترسانیدن و

سِیَاق - ع . روش ، علم ، يك نوع محاسبه مخصوصی که باعلامات معین نوشته شود

سِیَال - ف . یاسمن سفید وزرد

سِیَال ع . بسیار روان و رقیق

سِیَالِخ ف . - خار و خشک مانند بست که از آهن سازند و روز جنگ بیای قلعه و میدان ریزند

سِیَام - ف . نام کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنع از حوالی آن طلوع میکرد و بین سمرقند و تاشکند است

سِیَامَك ف . نام پسر کیومرث

سِیَان - گیاهی است که بر درخت پیچد

سِیَان - ع . هر دو متساوی

سِیَاوِش ف . نام پسر کیکاوس است

سِیَاه - ف . یکی از رنگهای اصلی و

سِیَاه پُوش شب گرد و عس و میر شب

که آنرا حاجب گویند و **سِیَاه پُوشَان**

نام ولایتی و طایفه ایست که آنرا کافرستان

گویند و **سِیَاه چَرْدَه** سیاه رنگ و **سِیَاه**

خانَه خیمه صحرا نشینان و **سِیَاه رَحْم**

زخمی و قرچه ایست مهلك که آنرا ببرند

و **سِیَاه كَاه** گناهكار و **سِیَاه گُوش**

جانور یست که گوش آن سیاه است و

بشاطر نیز معروفست

سِیَاهَه - ف . صورت و نوشته ، اسباب

و لباس و رخوت و غیره ، زن فاحشه

سِیَتِي - ع . عمل بد و **سِیَتَات** جمع

آنست و **سِیْتَه** يك گناه است

سِیْب - ف . سر کشته و مدهوش ، تیب

سَهْمَكِين بمعنی خوفناکست

سَهْمَت - ع . خویشی و قرابت و نصیب

سَهْمَد - ف . کوهیست در آذربایجان

نام رودیست در آنجا

سَهْو - ع . غفلت و فراموشی ، اشتباه

سَهْوَان - ع . غافل ، فراموش کار

سَهْوَج - ع . بمعنی باد سخت

سَهْوَلَت - ع . بمعنی آسانی است

سَهِي - ف . راست و درست و **سَهِي**

دین و **سَهِي كِيش** یزدانیان و پارسیان

ایران

سَهِيل - ع . نام ستاره ایست

سَهْم - ع . شريك و صاحب سهم

س ی ف . بیست و نه بعلاوه يك

سَي - ف . سنك ، شیر جمع شده در بستان

سِیَا - ف . مخفف سیاه ، حیات

سِیَاب - ف . امر بآراستن ، حیات

سِیَاخ - ع . کسیکه سیاحت کند

سِیَاخَت - ع . رفتن و گشتن در زمین

سِیَادَت - ع . بزرگی و سرداری

سِیَار - ف . ناینکه از جو و باقلا و

گاورس بزند

سِیَاَرَه - ع . قافله متحرك و **سِیَاَرَه**

سَبْعَه هفت كوكبی است متحرك

مقابل ثوابت

سِیَاَسَاز - ف . کنایه از قلم کاتب

سِیَاَسَت - ع . رعیت داری ، نگاهداشتن

حد هر چیزی و **سِیَاَسِي** منسوب بآنست

سِیَاظ - ع . تازیانه ، سرود گوئی

- میوه است معطر و سیب زهینی گونه ایست که زیر خاک نو می کند و غذائیت دارد
- سبب - ف. موی ، ترهندی
- سیبویه - ف. بوی سیب ، لقب یکی از علماء بزرگ نحو که ایرانی بوده است و اعراب او را سیبویه گویند
- سبیه - ف. بستن سر کوچ و محله و محافظت آن هنگام هجوم دشمن تا تواند وارد آنجا شود
- سیبج - ف. مویز که انگور خشک است
- سیبج - ف. رنج ، بلا ، ساز و سامان و سیبجیدن مصدر آنست
- سیبجون - ف. رود سیحون
- سیبجیدن - ف. مپا و آماده ساختن
- سیبجان - مح. بمعنی سیحون مشهور است
- سیحون - مح. رودخانه ایست نزدیک حجنه و بعضی گویند آب سند است
- سیخ - ف. آلتی است آهنی که گوشت در آن کشند و کباب کنند ، آلتی است که با آن ستور را راندند
- سیخول - ف. جوجه تینی را گویند
- سید - ع. بزرگ ، پیشوا ، مهتر ، منسوبین و محمد رسول عربی
- سیر - ع. رفتن ، راندن و سیره بمعنی روش و طریقه است
- سیر - ف. مقابل گرسنه مستغنی ، برادر پیاژ ، شانزده مقال و سیر آهنین ملول شدن
- سیراف - ف. شهری بوده در خلیج عمان فلز سد و در او اهل اسلام بنیابت آباد
- بوده است
- سیرگان - ف. نام شهر است در کرمان
- سیرم - ف. تسمه که از آن بند شمشیر درست کنند ، تسمه ایست که بر پای مرغ شکار است
- سیرهان - ف. یا قوت ، حریر ملون
- سیرنگ - ف. سمرغ را گویند
- سیروس - ف. نام کیخسرو بزرگترین سلاطین ایرانی که ملقب بکیبیر است
- سیره - ف. مرغکی است خوش رنگ و خوش آواز و معروف است
- سیره - ع. روش و طریقه
- سیر - ف. تند ، نیز ضد کند
- سیرس - ف. اسب تند و تیز ، جست و خیز ، ظرف شراب
- سیرستان - ف. نام ولایتی است نزدیک کرمان و کوه آنرا سنگر نامند
- سیرتیم - فر. روش ، نوع ، طریقه
- سیرستن - ف. برجستن و برخاستن
- سیرترو - ف. کرم گندم خوار
- سیرتک - ف. کرم گندم خوار
- سیرتیر - ف. نوعی از سبزی بین نفع و بوده و آنرا سوسنمیر نیز گویند ، کتابه از زلف و کیسو
- سیرتو - ع. نظارت و تسلط در اعمال و افعال داشتن
- سیخ - ف. خوب و نغز و نیکو
- سیرتور - ف. شهامت ، ریاست مجلس
- سیرتیر - ع. شمشیر
- سیرتور - ف. بافته ایست ابریشمی مانند

مرغی که بعربی عتقاء گویند
سیم گل - ف . آبی که بنایان بالای
 بام یادبوارریزند بعد کاه گل کنند یا
 سفید نمایند
سیمیا - ع . زربزی ، علم طلسم
سین - ف . لیلاب ، نام یکی ازحروف
 تهجی وبعربی چین راگویند
سینا - ف . نام پدرشیخ الرئیس حکیم
 شرق ، نام کوهی است درشام
سینجر - ف . آجر وشراره آتش
سیندخت - ف . نام مادر رودابه
سینه - ف . استخوان بندی بالای شکم
سینی - ف . خوان ازطلا یاقره یامس
 ویرنج و سایر فلزات
سوزان - ف . نام نوائی از موسیقی
سوزنات - ت . مهیا کردن آذوقه
سیه - ف . مخفف سیاه و **سیه ساز** نهنک
 را گویند

ش

ش - ف . ضمیر متصل غایب ، علامت
 اسم مصدر
شا - ف . مخفف وبعنی شاد
شاب - ع . مخفف وبعنی مرد جوان
شاباش - ف . مخفف شادباش ، بولی
 که برسر عروس یا داماد شب زفاف
 ریزند
شبران - ف . ولایتی است در شیروان

دیبا واطلس
سیک - ف . زردی و رنگی که بر روی
 کشت زار پیدا شود
سیکی - ف . شرابی است که آنرا
 جوشانده تانلث آن بخار و یک ثلث
 آن بماند
سیمار - ف . بسته ایست از توتون در
 کاغذ که آنرا تدخین کنند و آن را
سیماروت نیز گویند
سین - ع . لای گل ، رفتن آب و خون
 زیاد ، بی پروا ، بیتاب
سینان - ع . جاری شدن
سینانه - ف . عناب را گویند
سی لحن - ف . ع . سی نوائی است که باربد
 در مجلس خسرو پرویز مینواخته
سیرام - ف . رب النوع ابرونور
سیله - ف . گله گاو و گوسفند و
 مانند آن
سیلی - ف . بصورت کسی با چهار انگشت
 و کف دست زدن
سیم - ف . ماهی درم دار ، نقره ، سرما
 مقبول آهن و **سیم بر** سفید بدن و **سیم**
کیش مقبول کیش است
سیمنا - ع . چهره ، صورت ، نشان
سیمنا - ع . بالخصوص
سیمناپ - ف . جیوه ، بیجیا
سیمناز - ف . رمز گوی و کنایه گوی
سیمراخ - ف . از خدا خبری خواستن
سیمرغ - ف . نام حکیمی بوده نام

شَابُودُ - ف . هاله وخرمن ماه
 شَابَهَارُ - ف . نام چمنی است در کابل
 که محل عرض لشکر سلطان محمود
 بوده است
 شَابُورُ - ف . نام چند نفر از سلاطین
 ساسانیان
 شَاةُ - ع . گوسفند
 شَاتَمُ - ع . دشنام دهنده
 شَاتِنُ - ع . بمعنی بافنده
 شَاخُ - ف . شاخ درخت که از تنه آن
 درآمده است، شاخ حیوان که استخوانی
 است در سرحیوان، بیشانی، چاک،
 باره، بیمانه شراب، باده آمیخته یا
 کلاب، بیاله دراز، جوی کوچک که
 از نهر بزرگ جدا شود، از سردوش مردم
 تانوک انکستان و شَاخَابَه خلیج را
 گویند و شَاخَاَرُ جای انبوهی درختان
 و شاخ شانه کشیدن کنایه از حمایت
 دیگری نمودن است
 شَاخِصُ - ع . مرد تناور، علامتی که
 درد اثره هندسیه برای تشخیص ظهر و
 نصف النهار کنند
 شَاخِلُ - نوعی از غله که از آن
 نان بزند
 شَادُ - ف . خوش و خرم، بسیار،
 شراب و شَادَابُ ترونازه و شَادَاَرَامُ
 نام عقل فلک چهارم و شَادُ بَادُ برده است
 از موسیقی و شَادُ بَهْرُ خوشی و خوشحالی
 و شَادُ خَوَارُ شادمان و خوردن شراب
 از روی خوشی شَادُ حَوَاسُ است اشتیاق

و شرابخور و شَادُ زَبی سلام علیکم و
 شَادُ کَامُ کام شاد و نام برادر فریدون
 و شَادُ گَوَنَه توشک و زنان مطربه و
 شَادُ وُرْدُ هاله ماه، فرش و شَادُ هَرْمَزُ
 ناحیه ایست در بغداد و شَادُ پِچَه بستر
 خواب
 شَادِکَه - ع . دختر جوان، سفیدی
 فراخ در روی
 شَادُ زَوَانُ - ف . بساط و فرش گرانیاه
 که در بارگاه ملوک گسترند، زیر
 کنگره و برده عمارت عالی، سایبان،
 سردخانه
 شَادُ یَه - ف . سنگی است که در مرض
 چشم بکار برند
 شَادِی - ف . مقابل غم، خوشحالی
 شَادِ یَاخُ - ف . نام قدیم شهر نیشابور
 شَادُ - ع . کم و نادر و منفرد
 شَارُ - ف . شهر، شغال، شال نازکی
 است که از آن زنان لباس کنند. مرغی
 است خوش آواز مانند طوطی، راه
 گشاده و فراخ که آنرا شاه راه گویند،
 فروریختن آب و شراب
 شَارِبُ - ع . نوشنده و آشامنده، سبیل
 شَارِثُ و شَوْرَثُ - ف . هوو و جنجال
 شَارِخُ - ع . شرح و توضیح دهنده
 شَارِسَانُ - ف . شهرستان
 شَارِطُ - ع . الزام کننده
 شَارِعُ - ع . راه بزرگ، قانون گذار،
 هادی راه، صاحب شرع
 شَارِقُ - ع . روشن کننده

شَاوُلَاتَانُ - فر. چاخان ، حقه باز
شَاوُویَه - ف. تبدیل نام
شَاوَه - ف. مرغی است خوش آواز ،
 شالی است لطیف که بآن لباس کنند
شَاوِیْدَن - ف. فرور یختن آب و مانند
 آن ، شرشر کردن
شَاوِسِرْم - ف. نوعی از ریحان است
شَاوِسْمَان - ف. قریه ایست با ستر آباد
شَاوِسِی - فر. گلخانه های زیر زمینی ،
 دستگاه اتومبیل بی اطاق ، آلتی است که
 فشار میدهند برای زنگ اخبار
شَاوِش - ف. بول و پیش آب
شَاوِشُو - ف. طفلی که در خواب بول
 کند ، گیاهی است که تخمش دواست
شَاوِشِیْدَن - ف. فرور یختن آب و شراب ،
 بول کردن
شَاوِطْر - ع. بیک و قاصد ، شوخ ، چست
 و چالاک ، نان پز ، عده از مردم
 چالاک که با لباس مخصوص پیشاپیش
 سلاطین حرکت میکنند
شَاوِطِی - ع. کناره رودخانه و دریا
شَاوِعِر - ع. آگاہ . سازنده نظم
شَاوِعِل - ع. آتش افروز
شَاوِغِل - ع. صاحب کار و مشغله
شَاوِغُولَه - ف. طره دستار که تحت
 الحنک است
شَاوِغ - . خواهش کننده و شافع
 یکی از مذاهب چهار گانه تستن است
شَاوِی - ع. شفا دهنده
شَاوِق - ع. مشکل و دشوار ، شکافنده
 سرپوشه گویند

شَاقُولُ - ع. آلتی است که بتوسط آن
 بنایان موازنه میکنند راستی بنا را
شَاكُ - ف. سینه بند زنان
شَاكَةُ - ع. شك کننده
شَاكِرُ - ع. سپاس گذار ، خادم
شَاكِلَه - ع. روش و راه ، جهت ، عقل ،
 صورت و کرانه و نیت
شَاكَمِنْد - ف. نمدی که از پشم بافند
شَاكِی - ع. گله کننده ، بیماری اندک
شَاكِرْدُف . مقابل استاد و **شَاكِرْدَانَه**
 پولی است که خریدار بعنوان انعام به
 شاگرد میدهد
شَاكُ - ف. کمر بند پشمی یا پنبه ،
 بافته ایست از پشم یا کرک یا ابریشم ،
 مخفف شغال ، وسه
شَايِخ - مح. نام پدر هودیفغیر
شَايِگی - ف. جانخانی را گویند
شَايِگی - ف. ریسمان تاب را گویند
شَاوُودَه - ف. پایه و طرح و نقشه
شَاوِهَیجی - ف. گرو و گروگان ،
 مرهون ، مکر و حيله ، ستم
شَاوِی - ف. برنج از پوست بیرون نیامده
شَاوَم - ف. هنگام غروب ، شب ، غذای
 شب ، شهرست در آسیای صغیر
شَاوَمِت - ع. خورسند بغم دشمن
شَاوِخ - ع. بمعنی بلند و رفیع
شَاوِیل - ع. محیط ، کار بهمه رساننده
 و فرا گیرنده چیز را
شَاوَمَه - ف. چارقد و دستمال که آنرا
 سرپوشه گویند

غز نوی است و شاهکار خوب و پسندیده
 و مهم است و شاهکار لوج چشم و
 شاه گوهران گوهریست که خسرو
 پرویز داشته و شاهنای سر ناو شاهنامه
 کتاب فردوسی و شاهنده برهیز کار
 و شاهنشاه شاه شاهان و شاه نشین محلی
 است در عمارت که نشینگاه شاهان
 است شاه ورد هاله و شاهي پادشاهی
 و نام سبزی است خوردنی که تره تیزک
 گویند و شاهیدن پادشاهی کردندست
 و شاهیده برهیز کار
 شاهدع. شهادت دهنده، گواه حاضر
 کنایه از معشوق
 شاهق. ع. سختی خشم، کوه بلند
 شاهین. ف. آلتی است که دو کبه
 ترازورا از آن آویزند و بآن وزن معین
 کنند، پرنده ایست شکاری
 شایان. ف. سزاوار و لایق و درخور،
 شایسته، ممکن الوجود
 شایبه. ع. آمیزش و آلودگی
 شاید. ف. ممکنست، سزاوار است،
 گمان می رود
 شایسته. ف. سزاوار و درخور
 شایش. ف. امکان و جایز بودن
 شایع. ع. فاش و آشکار
 شایق. ۶. مایل، آزمند، معشوق
 شای گلیو. ف. نام حکیمی است که
 بارسپان آن را پیمبر دوم دانند
 شایگان. ف. چیزی را گویند که
 درخور و سزاوار شاه باشد

شامه. ع. قوه که ادراک بو کند
 شامی. ف. یک نوع چارقد، منسوب بشام
 شان. ف. خانه زنبور عسل، مخفف
 ایشان، قدر و عظمت و مرتبه، ضمیر
 جمع متصل غایب
 شاندن. ف. شانه کردن موی،
 مخفف نشانیدن، کاشتن
 شانزده. ف. ده بعلاوه شش
 شانک. ف. سنگدان مرغ
 شانکر. فر. جوشی است که در ابتدا
 بروز سفلیس ظاهر شود
 شانه. ف. آلتی است دنداندار که
 موی و زلف را با آن صاف کنند، جست
 و خیز، کتف، شانه عسل و شانه سر
 هدهد را گویند
 شاونی. ف. گاهواره بوش
 شاوروز. ف. مجبل و مکار، نام
 مردی سیاه و حیلہ گر که شیرین را بخسرو
 رسانیده است
 شاه. ف. خداوند رعیت، اصل،
 مهره ایست از شطرنج، پادشاه و
 سلطان، هر چیز بزرگ و شاه اسپرم
 ریحان و شاه آلو آلو سبز و شاهبانو
 باز سفید بزرگی است که شاهان بآن
 شکار کنند و شاهبوی عنبر است و
 شاهتره سبزه ایست خرم و اندک تلخ
 که دردوا بکار برند و شاه توت توتی
 است سیاه رنگ و ترش مزه، شاه دارو
 شراب و شاهدانه تخم بنگ و شاهراه
 راه بزرگ و شاه زابل سلطان محمود

شایه - ف. میوه و ثمر را گویند
 شَامَت - ع. فال بد زدن
 شَان - ع. کارر حال، خور
 شُون - ع. کارها و حالتها

شَب - ف. از هنگام غروب آفتاب تا طلوع آن و شَبِ اَفْرُوز ماه و نام ماه دهم از ماههای ملکی و شَبِ اَوِیْز مرغ حق و شَبِ اَهْنُک مرغ سحرخوان که بلبل است و شَبِ بُوئی گلی است معطر که بوی شب آن از روز بیشتر است و شَبِ پَرَه برنده است کوچک و شَبِ پُوش جامه و کلاه شب خاصه شب کلاه و شَبِ تَاب کرم شب افروز و نیز چراغ و گوهر آبدار و شَبِ نَاژ شیخون که در شب بدشمن حمله کنند و شَبِ چَرَاغ گویند گاو است در دریا بر آید و گوهری از دهان بر آرد بروشنائی چراغ و شَبِ چَرَه چربیدن حیوانات در شب و نیز در اواخر شب نشینی از قبیل نقل و میوه خوردند و شَبِ خَانَه شبستان و شَبِ خَوَان بلبل و شَبِ خُوش وداع آخر شب که آنرا شب بغیر گویند و شَبِ شَان خانه که در شب در آنجا باشند تا عبادت کنند و شَبِ سَدَه شب دهم بهمن ماه که در آن شب جشن گیرند و شَبِ جَانِیکه شب گاو و گوسفند و کاروان در آنجا بخوابند و شَبِ عَرْد عس و شَبِ رُو و شَبِ کُور موش بردار و کسی که شب بیند و شَبِ هَمَز حرکت در شب و شَبِ

جامه شب و شَبِ یَا زَه شب پره و شَبِینه هر چیز که شب مانده باشد
 شَبَاب - ع. جوانی، افروخته شدن
 شَبَانِک - ف. نخچیر را گویند
 شَبَان - ف. چوبان، جمع شب
 شَبَان - ع. جمع شَبِ جوانان
 شَبَاهَت - ع. مانند بودن
 شَبَاهَنُک - ف. ستاره شمری، بلبل
 شَبَايْک - ع. شبکه‌ها
 شَبْت - ف. دالان و دهلیز کوچک
 شَبْخ - ع. قالب، کالبد
 شَبْدَر - ف. نباتیست از جنس یونجه
 شَبْدِیْز - ف. نام اسب شیرین که بخسرو داده بود، نام لحنی از سی لحن باربد، نام موضعی است
 شَبْر - ع. یکوچب
 شَبْر - ع. نیکوئی، عطیه و خیر
 شَبْرَم - ف. گیاهی است کنار جویها در آید و خوردن آن گوسفند را زیان آرد
 شَبْرُو - ف. چرم نازکی است که برای کفش عمل آرند
 شَبْشَت - ف. زشت، کریه
 شَبْغ - ع. سبزی
 شَبْغَان - ع. سبزی
 شَبْج - ع. آرزوی زیاد بجماع داشتن
 شَبْک - ع. در آمیختن بیکدیگر
 شَبْکَه - ع. دام، چیزیکه سوراخ داشته باشد
 شَبْل - ع. بچه شیر
 شَبْلِی - ع. نام یکی از عرفا است که درد ماوند مدفون است

شبهه - ف. سنگی است سیاه و براق و کم بهاء در نرمی و سبکی مانند کهربا است
 شبهه - ع. مانند و شبیه بودن
 شهنشهر - ف. مقارن چرخ که مرغی است
 شبهه - ع. پوشیدگی و پنهانی کار
 شیب - ع. جوان ، نشاط کردن اسب و آن برداشتن هر دو دست باشد
 شیبه - ع. مانند ، مثل

شَب - ف. جهنده و جست و خیز کننده
 شَتَاک - ف. لگد زدن
 شَبْر - مح. خوب و نیکو
 شَمِش - ف. حیوانی است که از چرک بدن در لباس پیدا شود
 شَمِشِه - ف. گرمی است که در گندم و برنج و جو افتد و آنرا تباه کند
 شَمَل - ف. به معنی پایه و مرتبه باشد
 شَمَلَت - ف. پایه و مرتبه
 شَمَلِیدَن - ف. صغیر زدن و آواز کردن ، فشردن ، شیفته شدن
 شَمِنْدَان - ف. انار شیرین
 شَمُور - ف. شب‌بره
 شَمُوش - ف. پوشش شب
 شَمِیحَتَن - ف. باشدن آب و غیره
 شَمِیل - ف. شیفتگی ، دیوانگی ، فشردن و شَمِیلِیدَن مصدر آنست

شَم - ف. کلمه تعظیم و ب معنی حضرت مخفف شتل

شَتَا - ف. نهار ، ناشتا
 شَتَاء - ع. زمستان ، سرما
 شَتَاب - ف. تندوی و عجله در کار
 شَتَا بیدَن - ف. عجله در کار کردن
 شَتَات - ع. برآکندگی
 شَتَاغ - ف. مار ، حیوانی که شیر دهد
 شَتَاغَتَن - ف. شتابیدن
 شَتَانِگ - ف. استخوان‌پا که بر مری کعب گویند ، پایه و عراده ، قاب بازی
 شَتَان - ف. سالها بر مری سنین گویند
 شَتَان - ع. دور افتاده ، عقب افتاده
 شَتَر - ف. حیوانی است بزرگ و صبور و بارکش که چهارپا انوروی زمین نشینند و شَتَر خَاژ نوعی از خار که شتر مایل بخوردن آنست و شَتَر دِل خائف و شَتَر دَنْدَان نوعی از زجاج مصری و شَتَر مَآو پلنگ حیوانی است شبیه شتر و گاو و پلنگ و بر مری رُزَا فِه گویند و شَتَر گَرَبَه هر چیز نا موافق و نامناسب و شَتَر مَرغ حیوانی است که سر آن بستر و بر آن مرغ ماند
 شَتَرَبَه - ف. نام گاوای که در کلیله و دمنه آمده است
 شَتَرَك - ف. موج آب ، مصغر شتر
 شَتَر نَج - ف. اقسام غله بهم آمیخته
 شَتَاک - ف. ترشح
 شَتَل - ف. دستخوشی که قمار باز موقع بردن بناظرین دهد و آنر شَتَلی نیز گویند
 شَتَم - ع. دشنام و دشنام دادن

شَمْنُ - ع . بمعنی بافتن آمده است
 شَمَوِي - ع . حاصل زمستانی
 شَمْتَه - ف . حیواناتی است ذره بینی که
 بواسطه باران باچیزهای دیگر در درخت
 تولید میشود و گیاه و درخت را از نم
 میاندازد و آنرا شَمْتَه نیز سوبند

شِجَاعُ - ع . سرهم را شکستن
 شِجَاعُ - ع . دلیر ، متهور ، بیباک
 شِجَاعَتُ - ع . دلیری ، تهور ، بیباکی
 شِجَامُ - ف . سرمای سخت که درخت
 را بکشکند و شِجَانِيدُنُ مصدر آن
 شِجَتُ - ع . بمعنی سرشکستگی است
 شَجَرُ - ع . درخت ، نبات
 شَجْرُكُ - ف . تریزک (یکی از
 سبزیجات)

شَجْرَه - ع . کیفیت اتساب اولاد باجداد
 بطور تصاعد ، نسب نامه
 شَجَاءُ - ع . زن پردل و دلاور
 شَجَانُ - ع . دلیران ، دلاوران
 شَجَاكُ - ف . آواز اسب و استر در
 هنگام رفتن ، فواق
 شَجَلِيزُ - ف . سرمای سخت
 شَجْوُ - ع . اندوهگین کردن کسیرا
 شَجْهَ - ع . سرشکستگی
 شَجِيعُ - ع . شجاع ، دلاور ، متهور

شَعْنُ - ع . بر کردن کشتی را
 شَعْنَاءُ - ع . بمعنی دشمنی آمده است
 شَعْنَه - ع . پلیس و گزرمه ، رئیس نظمی
 شَعُوْطُ - ع . بمعنی دور شدن
 شَعُوْمُ - ع . جمع شَعْمُ بیهوا
 شَعِيْمُ - ع - فربه ، چاق

شَخُ - ف . کوه و دامنه کوه ، سخت و
 بلند ، ساحل دریا ، دهنه کوه
 شَخَا - ف . خراشیدن و خلیدن
 شَخَائِدُنُ - ف . خراش دادن و ریش
 کردن و شَخَائِرَانُ مجروح کننده ،
 بناخن کننده
 شَخَانُ - ف . ریش و خراش
 شَخَبُ - ع . روان شدن
 شَخَائِرُ - ف . زمین سخت و دامنه کوه
 که کمتر گل شود ، مخفف شاخسار
 شَخْشُ - ف . خیزیگی و افتادن ،
 بوستین ، جامه گهنه
 شَخْشُ - ف . مرغی است خوش آواز
 و کوچک که آنرا شَخْشُ نیز گویند
 شَخْبِدُنُ - ف . لغزیدن و افتادن
 شَخْصُ - ع . تن و کالبد مردم
 شَخْكَاسَه - ف . زاله ، تکرک
 شَخْمُ - ف . شیار و شیار کردن
 شَخْنُ - ف . خراشیدگی ، خلیدگی
 شَخْنَارُ - ف . مرغی است دریائی
 شَخْوَدُنُ - ف . خراشیدن و ریش کردن
 شَخْوَلُ - ف . صدائی که وقت آب
 خوردن اسبان کنند

شَخُ - ع . حریم ، آزمند
 شَخْمُ - ع . بیه
 شَخْمَه - ع . بزمه گوش ، بیه چشم

شَخِیدَن - ف . لغزیدن و فرو افتادن
ازجائی

شَخِیض - ف . گنجشکی است کوچک
و خوش آواز
شَخِیص - ع . مردم با اهمیت

شُد - ف . رفت ، گذشت و شدن
مصدر آنست

شُد - ع . سخت شدن ، دویدن
شُدَان - ع . نام پادشاهی سفاک از عرب
که دعوی خدائی کرد

شُدَايِد - ع . سختها ، مشقت ها
شُدَت - ع . سخت شدن

شُدَن - ف . موجود گردیدن ، رفتن ،
گذشتن و شُدَه بِگَاوُوقایع نگار پادشاه

شُدِید - ع . سخت ، توانا
شُدُو نَدَر - ع . کم است ، نادر است
شُدُو د - ع . کم و نادر بودن

شُر - ع . بدی مقابل خیر ، بد
شُرَا - ف . جوششی است که در بدن

پدید آید و آنرا ماشرَا نیز گویند
شُرَاء - ع . خریدن و فروختن

شُرَاب - ع . چیز نوشیدنی ، می
شُرَابَه - ع . ریشه‌هایی است که بزین

اسب و غیر آن متصل کنند
شُرَاو - ع . مردمان شر ، آتشباره

شُرَاوَت - ع . شروبدی کردن
شُرَاوَه - ع . پاره آتش که بجهد
شُرَاوَسَت - ع . بدخوئی و نزاع

شُرَاشُر - ع . تمامت تن ، نفس و بدن
شُرَاع - ع . بادبان کشتی ، گردن شتر

شُرَاقَت - ع . بلندی قدر ، بزرگی
شُرَاكَت - ع . شرکت و این از مصادر

جعلی است نه سماعی ، انبازی
شُرَايِط - ع . شرطها ، بیان ها

شُرَايِع - ع . قانونها ، نام کتابست
در فقه

شُرَايِین - ع . رگها و شریانها
شُرَب - ف . کتان نازک که بر سر بندند

و پیراهن کنند
شُرَب - ع . آشامیدن ، نوشیدن

شُرَب - ع . بهره آب ، جای آب خوردن
و هنگام آن

شُرَبَت - ع . آب قند ، مایع شیرین
شُرُخ - ع . پیدا و نمایان کردن

شُرُخَه - ع . پاره کردن
شُرُخ - ع . جوان شدن ، اصل ، اول

جوانی ، مانند
شُرُر - ع . پاره آتش که بجهد

شُرُرْمَه - ع . گروه کمی از مردم
شُرُرَه - ف . شیرخشنک و تیزدندان

شُرُط - ع . لازم گردانیدن چیزی را ،
بیان و عهد ، تعلیق بچیزی

شُرُطَه - ع . نگاهبان قلعه و شهر
شُرُغ - ع . راه پیدا کردن برای کسی ،

بریک طریقه و روش رفتن ، قانون
و مذهب

شُرُغَت - ع . راه روشن و طریقه ،
راهی که خداوند برای بندگان معین

انوشیروان، نام یکی از ملوک واسپهبدان
طبرستان جد ملوک باوند
شَرَه - ع. حریص شدن، نشاط
شَرِي - ع. خریدن، اکتساب کردن
شَرِيَان - ع. رگ جهنده
شَرِيَكُن - ف. بیابای ریختن آب از ناودان
و غیر آن
شَرِيَز - ع. بد و صاحب شر
شَرِيَعَت - ع. راهی که خدا برای بندگان
در بندگی معین نموده
شَرِيْف - ع. بزرگ، اصیل، کسی که
مادر او سید باشد
شَرِيْك - ع. انباز

شَسَب - ف. جهنده، مخفف کشب
شَسْت - ف. مخفف نشست، شش ده
تا و بسا دهم نویسند، آهنی سر کج که
با آن ماهی گیرند، انگشت ابهام،
زنار گیران که بر میان بندند، مطرب
ساز، ابریشم چنک و مانند آن، حلقه
کمند در سن و زلف، نیش فصاد،
فصد کردن
شَسْتَن - ف. باب یا چیز دیگر باک کردن
شَسْتَن - ف. مخفف و بمعنی نشستن
شَسْتَه - ف. دستارچه را گویند
شَسَن - ف. هر چه نمو کند، صدف

شَش - ف. پنج به علاوه یک و شَشْ خَان
و شَشْ خَانَه چادر گرد و مدور که آنرا
چادر قلندری گویند و شَشْ سَرِي زر

نموده برای عبادت
شَرَف - ع. بلندی، بلند قدر شدن،
بزرگی، جای بلند و شَرَفِيَاي یافتن
شرف است
شَرَف - ف. شرابه‌ای کهنه. شترهای
پیر، بلندبها
شَرَفَاء - بزرگان، اعیان و اشراف
شَرَفَاء - ف. آواز خصوصاً آواز پیا
شَرَفَه - ع. کنگره، فضل
شَرَق - ع. جای بر آمدن آفتاب،
بر آمدن آفتاب و شَرَقِي منسوب بشرق
شَرَفَه - مح. قدرت و توانائی و شَرَفَه
دَسْت قدرت و توانائی شخصی
شَرَك - ف. مرض شرار، خرقة که در
آن دارو بندند

شَرَك - ع. کفر، شرکت
شَرَكَاء - ع. جمع شَرِيْك، شریکها
شَرَكَت - ع. مخلوط کردن سرمایه
چند نفر با هم، انباری
شَرَم - ف. حیا، آلت تناسل و شَرَمْ مَآه
عورت را گویند
شَرَم - ع. شکافتن
شَرَنْد - ف. نام یکی از کتب مغان
شَرَنْك - ف. حنظل، زهر
شَرَوَان - ف. مخفف شیروان، درخت سرو
شَرَوَر - ع. کسیکه صاحب شر و
بدی است

شَرُوْع - ع. بکاری داخل شدن
شَرُوْك - ف. زیبا و صاحب جمال
شَرُوپَن - ف. نام قلعه شیروان، مخفف

خالص و شش كَاكِلُ زردك

شَشِي - ف . جكر

شَشْرَه - ف . روناس

شَصْت - ف . پنجاه ونه بعلاوه يك

شِعَاب - ع . راههای كوه و شكاف آن

و شاخهای درخت

شِعَارُ - ع . صدائست بلند كه بتوسط

آن بعضی بعضی را خبردار كنند و بشناسند

مانند صدائی كه برای جنگ بلند شود

شِعَاع - ع . روشنائی آفتاب

شِعَائِر - ع . جمع شِعَارُ ، شعارها

شَعَب - ع . قبایل ، قبیله بزرگ

شَعْبَان - ع . ماه هشتم از ماههای قمری

شَعْبَه - ع . شاخ ، گروهی از هر چیزی ،

تفرقه میان دو شاخ یا دو چیز

شَعْر - ع . موی

شَعْر - ع . سخن موزون ، دانستن

شَعْرَاء - ع . گویندگان شعر

شَعْرِي - ع . ستاره ایست روشن كه بعد

از جوزا بیرون آید

شَعْنَه - ع . بآب آمیختن شراب ،

روشنائی و پرتو آفتاب كه منتشر میشود

شَعْف - ع . شیفته گرداندن

شَعْلَه - ع . زبانه آتش ، شوخ سرکش ،

شَعُوب - ع . جمع شَعْب ، طوایف

شَعُور - ع . ادراك ، فهم ، دانائی

شُعَيْب - ع . نام ییغبری است از

بنی اسرائیل

شَعِير - ع . جو و شَعِيرَه يك جواست

شُغ - ف . شاخ گاو كه خالی کرده

بدان شراب خورند ، مطلق شاخ

شُخ - ع . شاخ گاو ، شاخ درخت

شُفَا - ف . تیردان و تر كش

شُغَال - ف . جانوریست بین كرك و روباه

شُغَف - ع . مرد فتنه انگیز

شُغَل - ع . كار ، حرفه ، ناپروا می

شُف - ع . بمعنی شب آمده است

شُفَاء - ع . تندرستی ، بهبودی پس از

مرض و شُفَاءُ دَارُو بادزهر

شُفَاعَت - ع . خواهش ، آمرزش ، چیزی

بر چیزی زیاد نمودن

شُفَاف - ع . چیزی كه روشن باشد كه

هر چیز در زیر آن پیدا شود

شُفَاهِي - ع . لب بلب سخف گفتن

مقابل يكديگر

شُفْت - ع . بخیل ، حسود

شُفْت - ع . چیز كم بها ، قریه دكلان ،

دهی است در گیلان

شُفْت - ف . تراویدن چرك و خون از

جراحت ، چیز كم و ناهموار ، مرد نادان

شُفْتَالُو - ف . میوه ایست مانند زردالو

ولی پوست آن صاف و هسته آن مانند

هلواست ، كیاه از بوسه

شُفْتَرَلَك - ف . گیاهست كه شتر خورد

شُفْتَرَنَك - ف . نوعی از شفتالو كه

شلیل است

شُفْتَه - ف . گل ولای سختی كه قبل از

اندود بام روی تیرسقف ریزند ، گلی
که با آهک و ریک مخلوط نموده جای
بی ریزند
شَفْرَه - ف . آلت و جین
شَشَه - ع . شوشه زر
شَفَع - ع . جفت ، جفت کردن ، شفاعت
نمودن ، زیاده کردن چیز را
شَفَعَاء - ع . شفیعان ، شفاعت کنندگان
شَفَعَه - ع . حقی که یکی ازدو شریک بر
شریک دیگر در مال غیر متقول دارد
شَفَق - ع . سرخی افق بعد از غروب
شَفَقَه - ع . مهربانی ، عطوفت
شَمَق - ف . بیهنرو جلف ، نادان
شَمَلِدَن - ف . صغیر زدن را گویند
شَمِن - ع . زیرک ، دانا ، دارنده میراث
شَمُودَه - ف . بمعنی هفته آمده است
شَمُون - ع . بگوشه چشم نگریستن
شَمَه - ع . لب و اصل آن شفوه
شَفِيع - ع . شفاعت کننده
شَفِيق - ع . مهربان ، نصیحت کن

شَق - ع . ترکیدگی ، شکافتن ، دشوار
آمدن کار ، راست کردن
شَقَع - ع . همه چیز و شَقَه کردن دونه
کردن است
شَقَاحَت - ع . زشت گردیدن
شَقَاق - ع . باره ها ، نیمه ماه ، دشمنی
شَقَاوَت - ع . بدبختی مقابل سعادت
شَقَاق - ع . نام گلی است خوش رنگ
شَقَب - ع . شکاف بین دو کوه

شَشَقَه - ع . بانگ شتر نر ، صدای گنجشک
شُوق - ع . باره ها و حصه ها
شَهَه - ع . باره از چوب و مانند آن
شَهَه - ع . جامه شکافته ، مسفردوز
شَقِيط - ع . سبویا هر چیز سفالین
شَقِيقَه - ع . درد نصف سر ، گیجگاه

شَك - ف . مرک موش ، سم الفار
شَك - ع . حالت تردید
شَكَاژ - ف . صید از پرنده و چرنده
شَكَاظ - ف . چاک و رخنه ، مضراب
شَكَاظَتِن - ف . چاک کردن ، شکاف
دادن ، نقب زدن
شَكَاظَه - ف . آلتی که بدان ساززند
شَكَاك - ع . کسی که زیاد شك کند
شَكَال - ع . ریسمانی که بدست وبای
شتر بندند
شَكَاظ - ف . چینه زدن مرغ
شَكَاوَنَدَه - ف . نقب زنده ، کفن دزد
شَكَاظَت - ع . گله کردن
شَكْر - ف . شکار ، شکسته ، چیزی
که از آن قند سازند و شَكْر آب رنجش
کم و شَكْر بَرَك شکر باره و شَكْر حَنَد
تبسم دل پسند و شَكْر رِيز شاری که بر
عروس و داماد کنند و گفتار نر و شوهرین
و مردم شیرین سخن و مطرب خوش آواز
و شَكْر سَنَك سنگی است که سوده آن
سفید و شیرین است و شَكْر لَب لب معشوق
و کسیکه لب او شکافته است و شَكْرِي
رَنَك رنگی است بین زردی و سرخی

شُكْرُ - ع . سپاس داشتن و ثنا گفتن
کسی را که احسان نموده است و همچنین
است **شُكْرَانُ** و **شُكْرَانَه**
شُكْرَدَن - ف . شکار کردن
شُكْرَه - ف . مرغی است شکاری از
جنس باشه لیکن از او کوچکتر است
شُكْرِیْدَن - ف . شکار کردن، شکست
دادن دشمن
شُكْرِیْنَه - ف . نوعی از شیرینی
شُكْسَن - ف . مقابل درست بودن ،
اعراض کردن ، تند شدن ، خوردن و
جاویدن و **شُكْسَه** اسم مفعول آنست
شُكْفَت - ف . تعجب ، عجب
شُكْفَت - ف . خار، کج و ناهموار
شُكْفَن - ف . باز شدن گل و مانند آن
خوشحال شدن
شُكْفَتِیْدَن - ف . تعجب کردن
شُكْك - ف . خاری که بدامن آویزد
شُكَل - ع . مانند ، ناز کردن
شُكَلَا - فر . یک نوع شیرینی است
شُكَلَه - ف . آنچه از جامه بر میخ یا
شاخ درخت بنید پاره شود
شُكْم - ف . جایی از بدن که معده و
وجگر و کلیه و روده در آنجا است و
شُكْمَتَه پوست کلفتی است که بر آن محیط
است و **شُكْمُو** و **شُكْمِی** بر خوارا گویند
شُكْن - ف . چینی که بر روی و جامه
و غیر آن افتد ، امر بشکستن ، خورنده
و خاینده ، اعراض و تندی ، امر باعراض
لحن و سرود ، هزیمت و شکست لشکر

مکرو حیل و تزویر
شُكْنِبَه - ف . شکمه
شُكْنَج - ف . شکن و تاب ریمان و
کره و چین زلف و مانند آن ، ماریست
سرخ رنگ ، اصول ، صدا و آواز ،
مکرو حیل ، مرض خیارک
شُكْنَجَه - ف . ایذار و اذیت مقصرین
شُكْنَدَن - ف . گرم زمین که سرخ رنگ
است و بر بی خراطین گویند
شُكُو **خِیْدَن** - ف . لغزیدن و بسر درآمدن ،
ترسیدن و هیبت زده شدن
شُكُوْر - ع . بسیار سپاس گذار
شُكُوْف - ف . شکاف دهنده
شُكُوْفَه - ف . گل درخت که شکفته
میشود ، قی و استغراق
شُكُوْفِیْدَن - ف . شکفته شدن
شُكُوْك - ع . جمع **شُك** ، کمانها
شُكُوْل - ف . چابکی ، جلدی
شُكُوْلِیْدَن - ف . بریشان کردن
شُكُوْه - ف . بزرگی و شان و جلال
با جلالت جلوه کردن و **شُكُوْهِیْدَن**
مصدر آنست
شُكُوْه - ف . بمعنی شکایت آمده است
شُكُوْه - ف . خوف و بیم و **شُكُوْهِیْدَن**
مصدر آنست
شُكُوْی و **شُكُوْه** - ع . شکایت کردن
شُكُوْهِیْدَن - ف . شکوهیدن
شُكُوْهِیْدَن - ف . مضطرب و بیقرار شدن
شُكِیْب - ف . صبر و **شُكِیْبَا** صبورو
شُكِیْبَانِی صبوری و **شُكِیْبِیْدَن** مصدر

آنست

شَكِيلٌ - ع. پای بند اسب ، خوش اندام صاحب ناز
شَكِيئَةٌ - ف. خمی که در آن غله کنند

شُغَا و **شُغَاذ** و **شُغَاغٌ** - ف. شغال
شُغَا - ف. جعبه و تیردان

شُغَالٌ - ف. ذغال ، نشخار ، انکشت
شُغَالٌ - ف. ریسمانیکه بپا و دست استریبندند

شُغَالَه - ف. بمعنی تمام و همه باشد
شُغَالِيٌّ - ف. هر چه روی ذغال بزند
شُغِرْدٌ - ف. روش و طریقه

شُغِفْتٌ - ف. تعجب و حیرت
شُغِفْتَانٌ - ف. باز شدن و **شُغِفْتَةٌ** اسم
 مفعول آنست

شُغُونٌ - ف. بفال نیک گرفتن

شُلٌ - ف. نیزه کوچک که سر آن دو بره است و چند عدد در دست گیرند و یک بیک بجانب خصم اندازند ، میوه ای است مانند به ، ران مخصوصاً ران آدمی
شُلٌّ - ف. کسی که یک پای او کوتاه یا آسیبی دیده که درست نمیتواند راه روی
شُلٌّ - ف. سست و نرم

شُلٌّ - ع. دوختن جامه ، فلج شدن دست
شُلَاقٌ - ع. تازیانه که دسته دارد و با سب برای راندن زنند

شِلَالٌ - ع. زبردوزی کردن
شَلَالٌ - ف. حرکت دادن دست و گرداندن

آن ، ریشه های آویخته ، تازیهائی که گوش های پهن و آویخته دارد
شَلَالٌ - ع. قوم پراکنده

شَلَالِيْنٌ - ف. شخص مبرم
شَلْتَاقٌ - مح. تجاوز از حق خود نمودن
شَلْتُوْكٌ - ف. برنجی که هنوز از پوست در نیامده

شَلْتَهٌ - ف. جای ذباله و خاکروبه
شَلْخَتْهٌ - ف. کسی را گویند که در جمع آوری و انتظام کار بیمبالات باشد
شَلْفَمٌ - ف. گونه ایست مانند ترب

شَلْفٌ - ف. زن بدکاره و هرزه
شَلْفِيئَةٌ - ف. فرج زنان
شَلْفِيئَةٌ - ف. زن بدکاره و بالفیه که

گویند مراد دوزن بدکاره بوده است که کمال شهوت را داشته اند
شَلِكٌ - ف. زالورا گویند

شَلِكٌ - ف. گل تیره سیاه چسبیده
شَلِكٌ - ف. ناودان ، مرآبهای کیف
شَلَلٌ **شَلَالٌ** - ف. سگان شکاری ، تازی

شَلَمٌ - ف. بمعنی صمغ است
شَلَمَكٌ - ف. نام دارویی است
شَلْمِيْرٌ - ف. شنبلله ، حبله

شَلَنْكٌ - ف. برجستن و فرونشستن بجهت ورزش و مشق راه رفتن
شَلَوٌ - ف. کسی که پای او شل است

شَلُوْعٌ - ف. درهم و برهم کردن و فریاد و غوغا کردن بی محل و با قاف
 نویسنده

شَلُوْكٌ - ف. زالو را گویند

فروشد ، نام طایفه ایست
شَمَاعِنْدَه - ف . هر چیز بدبو خصوصاً
 زن بدبو
شِمَال - ع . طرف دست چپ وقتی که
 رو بمشرق بایستند
شِمَال - ع . بادی که از طرف شمال آید
شِمَالَه - ف . شمع ، نوعی از برنج
شِمَامَه - ف . دستبوی ، نوعی از خربزه
شِمَامَه - ف . بوی خوش
شِمَان - ف . اسم فاعل از شماندن
شِمَانْدَن - ف . رسیدن ، آشفتن و
 پریشان شدن ، بیپوش شدن ، ترسیدن
 و **شِمَانِیْدَن** فعل متعدی آنست
شِمَائِل - ع . طبایع نیکو و بر شکل
 و صورت نیز گفته شود
شَمْبِیْلَه - ف . سبزیست خوردنی و
 معطر که روی نان باشند و **شَمْبِیْلَه**
 نیز گویند
شَمَد - ف . روپوش نازکی است که
 هنگام گرما بجای لحاف در موقع
 خواب اندازند
شَمْدَانِی - ف . گلی است قرمز و خوش
 رنگ و گاهی بشت گلی و سفید است
شَمَر - ف . آبگیر کوچک
شَمُر - ع . خرامیدن در رفتن
شَمُر - ع . مرد با تجربه نام یکی از
 اشیاء عرب
شَمُرْدَن - ف . حساب کردن
شَمَرِش - ف . بالفرض و بر تقدیر
شَمْس - ع . آفتاب ، گلوبند

شَلْوَن - ف . جانوریست از جنس شمال
شَلَه - ف . نام آشی است که آنرا **شَلَه**
قَلَمْکَار گویند
شَلَه - ف . بمعنی اقصا ص است
شَلَه - ف . بت ، بت پرست ، جای تنک
شَلَه - ف . سرگین دان ، جای بلید
 و کیف
شِلَه - ف . پارچه ایست نخی و سرخ
شَلِیَه - ف . تبنانی است گشاد و چین دار
 و کوتاه که زنها پوشند
شَلِیخ - ف . صوت و آواز
شَلِیخا - مح . نام یکی از حواریون
 عیسی (ع)
شَلِیك - ف . در کردن توپ و تفنگ و
 مانند آن
شَلِیل - ف . نوعی از شفتالو

شَم - ف . مخفف بشوم که بمعنی
 بروم است
شَم - ع . بوئیدن ، تکبر کردن
شَمَا - ف . ضمیر جمع مخاطب در
 موقع تعظیم
شَمَائِت - ع . شاد شدن بغم دشمن
شَمَاخ - ف . سینه بند زنان
شَمَار - ف . شماره ، شیهه
شَمَارَه - ف . حساب و عدد
شَمَاس - ف . نام شخصی است که کیش
 آتش پرستی را وضع نموده
شَمَاسِی - ف . نام ترسایان
شَمَاع - ع . کسی که شمع ریزد و

بواسطه تند حرکت کردن یا بار برداشتن نفس بتنگی زند	شَمْسَا - ف . نور معنوی ، پر تو آفتاب وماه و چراغ و آتش و مانند آن
شَمَنْد - ف . بیهوش ، نوحه و افغان	شَمْسَه - ف . دوخته ایست از گلابتون که بلباسها و جامه ها دوزند
شَمُوس - ع . جمع شَمَس آفتابها	شَمْسِيَه - ع . نام کتابیست در منطق ، چتر آفتاب گردان
شَمُوع - ع . جمع شَمْع ، چراغها	شَمِش - ع . قطعه باریک و دراز از طلا و تفره دداخته
شَمُول - ع . احاطه کردن	شَمِشَاد - ف . درختی است که برگهای نرم دارد و در زمستان خشک نمیشود ، ریحان ، مرزنجوش
شَمَه - ع . مقدار کمی از هر چیز	شَمْسَه - ف . آلتی است چوبی دراز که بنایان بآن کجی و راستی عمارت را تشخیص میدهند
شَمِیدَن - ف . رمیدن و ترسیدن ، مگر و حیلہ کردن ، افغان و نوحه کردن ، شجاع بودن ، خشنک شدن ، بوفیدن	شَمِشَر - ف . آلتی است آهنی تیز و برنده و کج که با آن جنگ کنند ، روشنائی صبح ، آفتاب
شَمِیدَه - ف . شیر شَرزَه ، اسم مفعول از شَمِیدَن	شَمْع - ع . پیه ، آنچه از پیه یاموم سازند و روشن کنند
شَمِیز - ف . زارع ، زمینی که برای زراعت مهیا است	شَمْعَد - ف . متعفن مخصوصاً زن بد بو
شَمِیز - فر . لفافه نوشته جات	شَمَل - ف . با افزا بر او گویند که زیر آن چرم باشد و رویش از ریمان ، با با شَمَل کسی را گویند که شرافتی ندارد و خود را همه کاره داند و در هر غوغائی وارد و مداخله نماید
شَمِیم - ع . بوی و رایحه خوش	شَمَله - ع . شالی است که بردوش اندازند یا چادر یست کوچک که بر خود بیچند
شِن - ف . سنگهای ریزه	شَمَن - ف . بت ، بت پرست
شِن - ف . باغ و چمن ، ناز و کرشمه	شَمَنان - ف . بت پرستان کسی که
شِنَا - ف . حرکت در آب و ورزش	
شِنَاخْتَن - ف . دانستن از راه حواس	
شِنَار - ف . شناوری ، شناور ، نامبارک و شوم ، شاخه نو درخت ، دباری که خراب و خالی از سکنه باشد	
شِنَاسَاؤُن - ف . آموختن ، یاد دادن و شِنَاسَاؤِی دانستن چیز یست	
شِنَاعَت - ع . زشتی ، زشت گفتن کسی	
شِنَايِع - ع . کارهای بد و زشت	
شِنُب - ف . گنبد و شِنُب غازان گنبد	

است سَنگَیِل	غازان خان است در تبریز
سَنگَرَف - ف. سرنج که درقاشی بکار برند ، نام کرمی گندم خوار که غله را خراب کند	سَنبَه - ف. روزاول هفته و شبه
سَنگَرَن - ف. کرمی که کشت و زراعت را خورد	سَنبَلِه - ف. سبزی است که آنرا در خورش کنند و خشک آنرا بنان زنند
سَنگَل - ف. خلر، دزد ، راهزن	سَنبَه - ف. گنبد ، روز اول هفته
سَنگُول - ف. شوخ و شنک ، دزد و راهزن ، خرطوم فیل و همچنین است	سَنبَه - ف. روزاول هفته ، شبهه اسب
سَنگُولَه	سَنَت - ف. سال و سنه
سَنگَه - ف. آلت مردی ، مزبله ، لته حیض	سَنَج - ف. دماغه و بینی کوه که شکستگی بسیار دارد
سَنجَار - ف. خیارچنبر را گویند	سَنَج - ف. سرین و کفل
سَنَوَالِدَن - ف. وادار کردن بشنیدن	سَنَج - ف. نوعی از صدف
سَنوَدَن - ف. شنیدن	سَنَج - ع. درهم کشیدگی پوست
سَنوَسَه و سَنوَسَه - ف. عطسه	سَنِدِر - ف. باره باره ، چیز کم
سَنَه - ف. آواز عموماً و آواز اسب خصوصاً که آنرا شبهه گویند	سَنَدَف - ف. دهل و طبل و تقاره
سَنیدَن - ف. گوش دادن ، بوئیدن ، بوی کردن	سَنرَبَه - ف. نام گاویست که در کلبه دمنه آورده است
سَنیر - ف. چوب آبنوس ، کمان تیر	سَنعت - ع. زشت گفتن بکسی
سَنیع - ع. زشت ، بد	سَنیقَن - ف. شنودن ، بو کردن
	سَنک - ف. شوخ بیعیا ، راه زن ، خرطوم فیل ، تیزوتند ، مکابره
	سَنک - ف. درخت سرو یاد رختی که از چوب آن کمان سازند که تنه اش سفید و راست و سر آن چترزند
شَو - ف. امر بشدن و رفتن ، شب	سَنک - ف. غله است از باقلا کوچکتر
شَو - ف. شوهر ، امر بشستن	در غلاف طولانی متکون شود که آنرا خَلَر گویند
شوا - ف. کروناشوا	سَنجَار - ف. گیاهیست خاردار و بزمین چسبنده که بیخ آن سرخ است و آنرا بهری شنجار گویند
شوا - ف. بینه که دردست و یا از کار کردن پیدا شود ، شست	سَنگ - ف. شراب خرما و همچنین
شواء - ع. بریانی را گویند	
شوائِب - ع. آمیزشها	

شَوَاتُ - ف . نوعی از مرغایی که آنرا سرخاب گویند ، بوقلمون ، مرغ چرز **شِوَاژُ** - ع . رمنده ها ، نوادر و چیزهای کمیاب

شَوَارِبُ - ع . جمع **شَارِبُ** ، سبب **شَوَارِجُ** - ع . راههای بزرگ

شَوَارِقُ - ع . روشنی دهنده ها **شَوَاغِلُ** - ع . چیزهای مشغول کننده

شَوَالُ - ف . شلوار ، کار و صنعت **شَوَالُ** - ع . ماه دهم از سال قمری

شَوَاهِدُ - ع . چیزهاییکه بآن استشهاد کنند

شَوَاهِقُ - ع . کوههای بلند

شَوَائِبُ - ف . کری و ناشنوائی

شَوُبُ - ف . مندیل و دستمال

شَوُبُ - ع . بمعنی آمیختن است

شَوُبَسْتُ - ف . افسون را گویند

شَوُخُ - ف . بیباک و دلیر ، عیار و دزد و راهزن ، فضول و شریر ، معشوق ،

چرك جامه ، چرك چراحت ، بینه دست و پا ، درختی که يك شاخش ببرند و

شَوُخُ چَشْمُ معشوق طرار و **شَوُخُ كَبْنُ** چرکین

شَوُخِي - ف . ظرافت و مزاح

شَوُخِيدُنُ - ف . چرکین شدن

شَوُدُ - ف . رفت و گذشت

شَوُدُ - ف . شبت که سبزی است خوردنی

شَوُدُنُ - ف . گذشتن و رفتن

شَوُرُفُ - ف . چیز پرنک ، آشوب و غوغا

امر بنشستن ، شوم و نحس ، سعی و کوشش نام آوازیست و **شَوُرُ بَا** و **شَوُرُ وَا** آتش نمکدار و **شَوُرُ هَوُرُ** نحس و ضعیف و **شَوُرُ گَزُ** نوعی از درخت گز که در

شوره زار پدید آید

شَوُرُ فُ - کسی که جامه او باره باشد

شَوُرُ عُ - مشورت کردن

شَوُرْمُ - ف . بمعنی کوه باشد

شَوُرَه - ف . سفیدی سر کچل ، سفیدی که بدیوار آجر نمناک و **شَوُرَه زَا رُ زَمِينِي** که نمک دارد

شَوُرِي - ف . مزه نمکین

شَوُرِي عُ - مشورت کردن

شَوُرِيدُنُ - ف . شور و غوغا کردن ، برانگیختن ، بریشان کردن ، در غضب

شدن ، نفرین کردن

شَوُرِي زُ - ف . زارع و برزگر

شَوُسَه - ف . راهی که آنرا صاف و شسته و قابل عبور کرده باشند

شَوُسُ - ف . خوب ، مخفف شوستر

شَوُسُ - ف . شاخهای درخت انگور

شَوُسُكُ - ف . ساز چهارتار ، تیهو ، شش زروسیم

شَوُسُو - ف . گادرس ، ارزن

شَوُشَه - ف . شمش طلا و قره و مانند آن ، بشته ريك ، هرچیز بلند و کوتاه

مانند لوح مزار و محراب

شَوُطُ - ع . بکمر تبه رفتن تا آخر

شَوُغُ - ف . آبله و بینه دست ، چرك بدن و جامه ، شوخ

شَوْغَا - ف. حصاریکه شب گاو ان در آنجا باشند
شَوْك - ع. بمعنی خارا آمده است
شَوْكَا - ف. نوعی از گاو کوهی سیاه رنگ که بقدر گاو میش است
شَوْكَت - ع. بزرگی، قوت و قدرت
شَوْكْرَان - ف. گیاهست که خوردن بیخ آن جنون آورد
شَوْل - ف. شولیدن، امر بشولیدن
شَوْلَا - ف. جامه ایست بشمین که قلندران پوشند
شَوْلَات - ف. زمین رخوه و مست که چاه قنات در آنجا ریزش کند
شَوْلَان - ف. کمند نردبام
شَوْلَك - ف. اسب تیزرو، بادریسه دوک
شَوْلَمَن - ف. دوزخ را گویند
شَوْلَه - ف. جای زباله و خاکروبه
شَوْلِيدَن - ف. دیدن و دانستن، چین خوردن، بریشان و آشفته و پراکنده شدن و نمودن و **شَوْلِيدَه** اسم مفعول آنست
شَوْم - ف. باشم
شَوْم - ف. نامبارک، بدفال
شَوْمَن - ف. بلغت زند پیشانی
شَوْمِر - ف. زمینی که برای شیار و تخم ریزی درست کرده باشند
شَوْمِرِيدَن - ف. شیار و زراعت کردن
شَوْلَنَد - ف. باعث و سبب و ماده هر چیز
شَوْلِنَا - ف. شنوا

شَوْدَان - ف. باعث ها و سبب ها
شَوْنِسْت - ف. فسون و علاج
شَوْنِيز - ف. سیاهدانه که بر نان باشند
شَوَه - ف. سنگی است سیاه و سبک و شفاف، سبب و باعث و ماده
شَوَهَاء - ع. زن خوبرو و زیبا، اسب نیکو منظر
شَوِي - ف. پیراهن، روی
شَوِي - ف. شوهر، امر نشستن، شوینده شوربا
شَوِيَانِيدَن - ف. شستن و پاک کردن
شَوِيَسْت - ف. پراکندگی
شَه - ف. مخفف شاه، داماد، چیز بزرگ از همجنس خود و **شَهَبَار** مخفف شاهباز و **شَهَجَان** شهر مرو است
شَه - ف. کلمه ای که موقع نفرت گویند
شَهَاب - ع. ستاره، شعله آتش، پاره آتش، درخش آتش و **تیر شَهَاب** شعله ممتدیست که شب در آسمان پدید آید و زود خاموش شود
شَهَادَت - ع. گواهی دادن، کشته شدن در راه خدا و حق
شَهَامَت - ع. تند فهم و چالاک شدن بزرگی، توانائی، شادمانی
شَهَب - ع. تیرهای شهاب، شعله ها
شَهْبِير - ف. اولین بر بلند پرتنگان
شَهْد - ع. عسل یا انگبین باموم
شَهْر - ع. ماه و **شَهْر تَه** ماهانه
شَهْر - ف. بلد و **شَهْر اگین** حاکم

شهر و شهر بان بزرگ و حاکم شهر و
 شهرستان حصار است که برگرداگرد
 شهر بزرگ نهند و نیز نام چند شهر بوده
 و شارسان مخفف آنست
 شهروان - ف. نام شهری بربلدجله
 بنفاد بوده است

شهرود - ف. رودخانه بزرگ، شهر
 شاهرود، نام سازست بزرگ
 شهر یاز - ف. نام شاهی که از همه
 سلاطین بزرگتر باشد، کلاتر و بزرگ
 شهر، نام بلوکی است اطراف طهران
 شهر پده - ف. براکنده و پریشان شده

شهر پر - ف. شهریور ماه را گویند
 شهر یوز - ف. ماه آخر تابستان،
 روز چهارم از ماه پارسی، ملکی که موکل
 آتش است و فلزات و تدبیر مصالح که در
 هر ماه شهریور واقع شود با اوست و
 شهر یوزگان نام روز چهارم از ماههای
 شسی که اینروز را مانند مهرگان
 جشن گیرند

شهنه - ع. نعره و فریاد زدن
 شهلا - ف. يك نوع از اقسام نرگس،
 چشم سیاهی که مایل بسرخي باشد و
 فریبندگی داشته باشد و محتمل است
 با بنوعی عربی باشد

شهنگ - ف. ریسمان تاب
 شهله - ف. گوشت چرب یا چربی که
 بر گوشت احاطه کرده است
 شهنار - ف. نام نوائست
 شهنای - ف. سرنا، یکنوع نای

شهند - ف. بهبودی و نیکی
 شهنشاه - ف. لقب سلاطین ایران
 شهنگانه - ف. ژاله و تکرک
 شهوات - ع. جمع شهوت، شهوتها
 شهواز - ف. لایق و سزاوار شاهان
 شهوت - ع. خواهش تن و نفس
 شهود - ع. جمع شاهد، گواهان
 شهوز - ع. جمع شهر، ماهها
 شهی - ف. بنادشاهی، دامادی،
 هر چیز شیرین

شهید - ع. شاهد، کسیکه در راه خدا
 جان داده است
 شهر - ع. بمعنی مشهور است
 شهیق - ع. آخر صدای خر

شید - ع. کسیکه کار او اندود کردن
 خواه از گج و خواه از گل ولی در
 فارسی کنایه از مردم مکار و پشت
 هم انداز است

شیاز - ف. زراعت، زمینی که با گاو
 آهن برای زراعت بشکافند

شیاریدن - ف. شکافتن زمین برای
 زراعت، زراعت کردن
 شیاطین - ع. جمع شیطان، اهریمنان
 شیاع - ف. فاش شدن خبر، آتش گیره،
 بانگ نای

شیاف - ع. دارویی است برای چشم
 شیان - ف. جزاء و مکافات نیکی
 یا بدی
 شئی - ف. چیز

سَلطَان درندگان گویند ، برج اسد و
 شِیرِ افکن و شِیرِ اَوْرُن مردم رشید و
 شِیرِ بان نگاهدارنده شیر و شِیرِ بَها نقد
 و جنسی است که داماد برای عروس
 میفرستد و شِیرِ خُدا علی بن ابیطالب
 و شِیرِ خُشت شبنمی است که بر نوعی از درخت
 نشیند یا صمغ درختی است و شِیرِ دَان
 یکی از اعضاء شکم که در آن شیر جمع
 میشود و شِیرِ دُول شجاع و دلیر و شِیرِ زَا
 دوائی است که زنان برای زیاد کردن
 شیر نوشند و شِیرِ زَنه چوبی است که
 بتوسط آن کره از ماست جدا کنند و
 شِیرِ سِیْهَر برج اسد و شِیرِ قَلَاب آهنی
 است که قلندران بر سردوال کمر بندند
 و شِیرِ گَنْجَشْک مرغی است که شکار
 مرغ کند و آنرا انجیر خور گویند و
 شِیرِ مَاهِی نوعی از ماهی که سفید است
 و شِیرِ مَکْس عنکبوت است
 شِیرِ اَبَه - ف. خشخاش یا شیرۀ خشخاش
 شِیرِ اَزَه - ف. یکنوع دوخت مخصوصی
 است که باوراق کتاب زُندت تا از هم
 نپاشد
 شِیرِ جَه - ف. یک نوع فرورفتن در
 آبست که اول سر رود بعد پا
 شِیرِ کُ - ف. دلیری کردن
 شِیرِ وِیَه - ف. نام پسر خسرو برویز ،
 نام پهلوانی است ایرانی
 شِیرَه - ف. شربت قند و مانند آن ،
 شراب که سکر آورد و مخصوصاً بوزه
 که نمک داخل آن کنند ، آب انگور

شِیرَب - ع. پیری ، سفید موی
 شِیرَب - ف. نشیب ضد فراز ، شیفته
 و بریشان ، رشته که بر سر تازیانه است
 شِیرَا - ف. افعی ، شیفته و دیوانه که
 افسون نپذیرد
 شِیرَان - ف. آمیخته و درهم کرده ،
 لرزان و شِیرَا نِیْدَن مصدر آنست
 شِیرَان - ع. دوماه سرمای سخت زمستان
 شِیرِوُز - ف. نای رومی که در جنگ
 نوازند
 شِیرِث - ع. نام یکی از پیمبران
 شِیرِخ - ف. درمنه را گویند
 شِیرِخ - ع. پیر ، بزرگ ، دانشمند ،
 صاحب رأی
 شِیرِخَه - ع. زن پیر
 شِیرِد - ع. اندود کردن
 شِیرِد - ف. خورشید ، نور و روشنی
 ذاتی نه کسی و شِیرِد اَسْمُ بَدْرُوح القدس
 و شِیرِد آن شِیرِد نور الانوار و شِیرِد اَهْرَمَنْ
 نور شیطانی و خیالات زشت و شِیرِد کِی
 نور قاهر
 شِیرِدَا - ف. آشفته و دیوانه ، مبہوت
 شِیرِدَان - ف. خون نعمت
 شِیرِدَه - ف. خورشید ، نام پسر افراسیاب
 نام حکیمی که برای بهرام گور هفت
 عمارت ساخت
 شِیرِدَر - ف. یکی از اسماء الهی
 شِیرِ - ف. مایعی است سفید رنگ که
 از بیستان برآید و کودک و بچه از آن
 خورد. حیوانی است درنده که آنرا

- شیر - ع . عادت ها ، طبیعت ها
 شیر - ع . طبیعت و خوی
 شیمی - فر . علم تجزیه و ترکیب
 شیر - ف . نام یکی از حروف هجا ،
 بنشین ، نشیننده
 شیر - ع . بمعنی زشتی است
 شیوا - ف . فصیح و بلیغ
 شیوا ایند - ف . آمیختن و برهم زدن
 و لرزاندن
 شیوخ - ع . بزرگان ، پیران
 شیوخ - ع . فاش شدن خبر
 شیون - ف . گریه و زاری کردن
 شیوه - ف . راه و روش ، طریق ،
 ناز و عشوه ، حقه بازی و پشت هم اندازی
 خودنمایی
 شیوه - ف . صدای اسب
 ص
 صائب - ع . بهدف رسیده ، صواب
 کار
 صائم - ع . شخص روزه دار
 صابر - ع . شکیبیا ، بردبار
 صایغ - ع . رنگرؤ
 صابون - مع . چیزیکه از تیزاب و
 بیه درست کنند و جامه با آن شویند
 صاج - ع . بار ، مالک ، همراه
 صاد - ع . نام یکی از حروف تهجی
 صاور - ع . بازگشت مقابل خارج
 صادق - ع . راستگو ، راست
 که بجوشانند و غلیظ شود ، شیره
 تریاک که پس از کشیدن در محفظه که
 بآن تریاک را میچسبانند جمع شود
 شیرین - ف . یکی از طعمهای اصلی ،
 نام زن پرویز ، شیرینه
 شیرینه - ف . جوششی است که بر اندام
 کودکان در آمد ، چوب دوغ زنی
 شیرینی - ف . حالت و صفت شیرین ،
 چیزهاییکه از قند و شکر درست کنند
 شیر - ف . چوبیکه از آن کمان سازند ،
 کمان تیر اندازی
 شیشک - ف . بره از شش ماهه تا یکساله
 و آنرا شیشاک نیز گویند
 شیشک - ف . تپه‌ورا گویند
 شیشه - ف . دست و پای سست
 شیشم - ف . نام سازی است ، صغیر
 شیشو - ف . بمعنی تپه‌و باشد
 شیشه - ف . آبگینه
 شیطان - ع . اهریمن ، اندیشه بد
 شیطنت - ع . کاریا اندیشه بد کردن
 شیعه - ع . پیروان ، گروهی از مسلمانان
 مقابل سنی
 شیک - فر . قشنگ و مقبول
 شیلان - ف . کشادگی هائی که از دریا
 در خاک پیدا شود
 شیلان - ف . عناب ، سفره و طعامی که
 بزرگان تهیه کرده‌اند
 شیلونه - ف . سنک پشت
 شیم - ع . ماهی کوچکی است که بر
 پشت نقاط سفید دارد

- صَادِمٌ** - ع . بمعنی کوبنده میباشد
صَارِيخٌ - ع . فریاد درس و فریاد خواه
صَارِفٌ - ع . برگرداننده ، زیاد کننده
صَارِمٌ - ع . شمشیر ، مرد دلاور
صَارُوجٌ - مع . معرب ساروج
صَاعٌ - ع . زمین پست ، بیماه
صَاعِدٌ - ع . بلند و صعود کننده
صَاعِقَةٌ - ع . آتش که از آسمان آید
صَاغِرٌ - ع . کوچک و پست
صَافٌ - ع . صافی بدون دردی ، نرم ،
 راست و این لغت مأخوذ از صافی است
 و در لغت فارسی باء آنرا حذف کنند
صَافٌ - ع . صف کشنده و **صَافَاتٌ**
 جمع آنست ، در فارسی بمعنی شراب
 صاف
صَافِيٌّ - ع . بارچه که مایع را در آن
 بخته تا صافی آن بر طرف دیگر رود و
 دری آن بماند ، روشن مقابل کدر
صَالِحٌ - ع . نیک و نیکوکار
صَامِتٌ - ع . خاموش ، شیرخفته
صَانِعٌ - ع . صنعتگر ، آفریننده
صَانِيَةٌ - ع . آواز یا فریاد کننده
صَائِحٌ - ع . صیحه زننده
صَائِغٌ - ع . زرگر ، آفریننده
صَائِنٌ - ع . نگاهدار
-
- صَابٌ** - ع . یاری کردن
صَاخٌ - ع . تندرست شدن ، پاک
 شدن از عیب ، مطابقت خبر با واقع
صَخَافٌ - ع . سازنده جلد کتاب
صَخَائِفٌ - ع . کتاب ها ، نامه ها
صَحَبْتُ - ع . یاری نمودن ، سخن گفتن
صِحَّتٌ - ع . تندرست بودن ، پاک شدن
 از عیب ، سلامتی
صَحْرَاءٌ - ع . دشت هموار
صُحُفٌ - ع . کتابها ، نامه ها

صَبٌّ - ع . ریختن و ریخته شدن
صَبَاءٌ - ع . باد شرقی که باد بهار گویند
صَبَاءٌ - ع . بازی کردن با کودک
صَبَابَةٌ - ع . سوزش عشق ، نرمی دل

صَحْنٌ - ع . میان سرا باحیاط
 صَحْوٌ - ع . هوشیاری ، هوشیار شدن
 صَحِيحٌ - ع . تندرست ، درست
 صَحِيفَةٌ - ع . نامه ، کتاب
 صَعْرَةٌ - ع . سنک بزرگ سخت

صَدٌّ - ف . سده که ده تا است
 صَدٌّ - ع . بازداشتن ، مانع شدن
 صَدًّا - ع . زنگ آهن را گویند
 صِدًّا - ف . آواز و صوت و صدایکسر
 صاد در لغت عرب بمعنی آواز و صوت
 دیده نشده و در لغت عرب بمعنی آواز
 صدی بفتح صاد و ناقص یائی مشاهده
 شده است و بمعنی مطلق آواز هم نیست
 بلکه آواز منعکس است نه مطلق آواز
 بنابراین صدایکسر صاد که مختوم بالف
 باشد فارسی است و بودن صاد هم جزء
 کلمه فارسی منافاتی ندارد چنانکه در
 صد چنین است و محتملست صدی عربی
 بمعنی آواز منعکس در فارسی لفظاً و
 معنی تعریف شده باشد ولی این احتمال
 بعید است

صَدَارَةٌ - ع . مقدم، شغل رئیس دولت
 و صدراعظم

صَدَاعٌ - ع . درد سر . شکافتن
 صَدَاقٌ - ع . مهر و کابین زن
 صَدَاقَةٌ - ع . دوستی، محبت ، راستی
 صَدَدٌ - ع . قصد ، میل ، نزدیکی
 صَدْرٌ - ع . سینه ، اول هر چیز ،
 بازگشتن ، درد کردن سینه

صُدْرَةٌ - ع . سینه بند ، سرسینه
 صَدْعٌ - ع . درد گرفتن سر ، قطع کردن
 بیابان ، فرقه و گروه از هر چیزی
 صُدْعٌ - ع . مابین چشم و گوش که آنرا
 شقیقه گویند، دسته موی بافته
 صَدْفٌ - ف . غلاف مروارید

صَدْقٌ - ع . راستی ها، درستی، نیکوئی
 صَدَقَاتٌ - ع . آنچیزهایی که بقراء
 داده میشود و صَدَقَةٌ مفرد آنست

صَدْمٌ - ع . کوفتن ، راندن
 صَدْمَةٌ - ع . مصیبت ، آسیب رساندن
 صُدُورٌ - ع . خارج کردن

صَدُوقٌ - ع . راستگو، امین، نیکوکار
 صَدِيٌّ - ع . آوازیکه از گوه یا حمام
 منعکس شود ، بوم نر، تشنه شدن

صَدِيقٌ - ع . رفیق ، راستگو
 صَدِيقٌ - ع . مرد بسیار راستگو
 صَدِيقَةٌ - ع . زن بسیار راستگو، لقب
 فاطمه زهرا دختر پیغمبر عرب (ص)

صُرَاخٌ - ع . صریح و واضح و خالص
 صُرَاخٌ - ع . خالص شدن ، واضح بودن
 صُرَاخِيٌّ - ع . شراب خالص یا ظرف
 شراب

صِرَاطٌ - ع . راه، بلی است روی دوزخ
 صِرَافٌ - ع . کسیکه پول معامله کند

صِرَافَةٌ - ع . عزیمت بر کار
 صَرْحٌ - ع . کوشک و هر بنای بلند
 صَرْحَةٌ - ع . زمین استوار و هموار
 صَرْدٌ - ع . مرغی است بزرگ سر که

شکار گنجشک کند
 صَرَصْرُ - ع . باد تند و سخت
 صَرَعُ - ع . بر زمین افکندن کسیرا
 صَرَفُ - ع . توبه ، حيله ، زیادتی ،
 برگردانیدن ، علم اشتقاق
 صَرَفُ - ع . خالص ازهر چیز
 صَرَفَه - ع . زیادتی ، افزونی ، فرصت
 صَرَه - ع . همیان را گویند
 صَرِيحُ - ع . روشن و گشاده
 صَرِيضُ - ع . بانگ ، آواز نعلین
 صَرِيضَتُ - ع . عزیمت ، باره از شب
 صَعَبُ - ع . دشوار ، مشکل ، سخت
 صَعْدَاءُ - ع . نفس سردوبلند
 صَعْفَه - ع . لرزش کردن
 صَعْفُ - ع . بیهوش شدن ، فریاد
 کردن رعد
 صَعْلُوكُ - ع . درویش فقیر و مفلوک
 صَعُوْبُ - ع . دشوار و مشکل شدن
 صَعُوْدُ - ع . بلندی ، عقبه دشوار
 صَعُوْدُ - ع . بالا رفتن از بلندی
 صَعُوْه - ع . نام مرغی است
 صَغَارُ - ع . کوچک ها ، صغیرها
 صَغَارَتُ - ع . کوچک شدن
 صَغْرِي - ع . زن کوچک و صغیر
 صَعُو - ع . میل کردن ، مایل شدن
 صَفِي - ع . شنیدن
 صَفِيْرُ - ع . کوچک ، خرد ، نابالغ
 صَفِي و صَفِيَه - ع . دوست خالص
 صَفِيْرُ - ع . بانگ مرغان ، خواندن

باره کننده صف که کنایه از شجاعت است
 صَفَا - ع . سنک سخت و لغت سربانیست ،
 جائیست در مکه
 صَفَاءُ - ع . بمعنی روشنی باشد
 صَفَاةُ - ع . خوبها و عاداتها
 صَفَاْرُ - ع . روی گر ، مسگر
 صَفِيْتُ - ع . بیان کردن حال
 صَفِيْحُ - ع . رخسار ، پهنای هر چیز
 صَفِيْحَه - ع . رخسار ، روی کاغذ
 صَفْرُ - ع . میان خالی ، روی که یکی
 از فلزات است
 صَفْرُ - ع . ماه دوم از ماههای قمری
 صَفْرَاءُ - ع . یکی از اخلاط اربعه ،
 تلخه
 صُفْرَه - ع . زردی
 صَفْفُ - ع . راست و مستقیم
 صَفْقُ - ع . دست بهم زدن چنانکه آواز
 آید ، لنگه در
 صَفْقَه - ع . صفق ، عقد بیع
 صَفْوُ - ع . اخلاص در دوستی و رفاقت
 صُفُوْه - ع . روشنی ، برگزیده
 هر چیزی
 صَفْوِي - ع . نام فامیل یکدسته از
 سلاطین ایران که از اولاد شاه صفی
 بوده اند
 صُفْه - ع . پیش زین ، پیش دالان و
 اصحاب صُفْه مهبانان نبی در پیش
 مسجدی
 صَفِي و صَفِيَه - ع . دوست خالص
 صَفِيْرُ - ع . بانگ مرغان ، خواندن

صَلْصَالٌ - ع. گلی که باریک آمیخته

است

صَلْصَلٌ - ف. فاخته، موی پیشانی اسب

صَلْصَلَةٌ - ع. آواز کردن

صَلْصَلَةٌ - ع. باقی مانده آب در ته حوض

صَلَعٌ - ع. پیش سر بيموشدن

صَلْوَةٌ - ع. دعا از بنده، رحمت از

خدا، درود بر رسول و فرشتگان،

نماز

صَلَوَاتٌ - ع. کنایس یهودان، نمازها

صَلُوحٌ - ع. موافقت و احسان کردن

صَلَهٌ - ع. عطیه و بخشش و جایزه

صَلِيتٌ - ع. چلیبای ترسایان، بر

دار کشیده، محکم و سخت

صِيمٌ - ع. کر و ناشنوا

صِمٌ - ع. کر شدن، نشنیدن

صَمَاءٌ - ع. سختی زمانه، سنگ سخت

فته که بغایت سخت باشد

صِمَاخٌ - ع. گوش، سوراخ گوش

خاموشی

صَمْتُ - ع. خاموش شدن

صَمْدٌ - ع. مرجع مهمات، مهتر

صَمَمَامٌ - ع. تیغ یا شمشیر بران

صَمْعٌ - ع. لعابست که از درخت بیرون

آید و سخت چسبنده است

صَمَمٌ - ع. کر شدن، نشنیدن

صُمُوتٌ - ع. ساکت و صامت شدن

صَمِيمٌ - ع. خالص، مرد ناشنوا

و صوت زدن برای خرتا آب خورد

صَفِيقٌ - ع. بیخیا، پارچه بدباف

صَفْرٌ - ع. چرغ و هر مرغ شکاری

صَفْعٌ - ع. کناره و گوشه زمین

صَفْعٌ - ع. زدن، بانگ خروس

صَفْلٌ - ع. پهلو، اسب دراز، تپهگاه

صَفْلٌ - ع. زدودن و صیقلی کردن

صَكٌ - ع. کوفتن، زدن، معرب چک

صَلَا - مح. برافروختن آتش برای

سرما، فریاد برای اطعام بقرا یا فروش

چیزی، میانہ پشت

صَلَابَةٌ - ع. سخت و محکم شدن

صَلَابَةٌ - مح. قناره دکان قصابی که

دارای قلاب و سیخ است و باین معنی در

لغت عربی دیده نشده است و ممکنست

مشتق از صلب که بمعنی در آویختن

است باشد

صَلَاخٌ - ع. نیکی، صدق و صلاحیت

داشتن صلاح است

صَلَاخٌ - ع. مصالحه و سازش کردن

صَلَابَةٌ - ع. چیزیکه عطریات و ادویه

را بآن نرم کنند و بسایند

صَلْبٌ - ع. رست، استخوانهای پشت

دوش تا سرین، جای سنگ زار، کسب

بدری، توانائی

صَلْبٌ - ع. بردار کشیدن، دار زدن

صَلْفٌ - ع. موافقت و آشتی کردن

صَلْحَاءٌ - ع. خوبان، نیکان

- صَنَادِید** - ع . مهتران و بزرگان قوم
صَنَاع - ع . بسیار صنعتگر
صَنَاعَت - ع . پیشه و کار و شغل
صَنَائِع - ع . کارها و صنعتها
صَنَج - مه . معرب چنگ که ساز است
صَنْدَل - مه . معرب سندل که درختی
 است هندی شبیه درخت گردو و معطر
و صَنْدَلِی معرب سندل است
صَنْدُوق - ع . محفظه که از آهن یا چوب
 سازند و در آن نفایس گذارند و در آنرا
 قفل کنند
صُنْع - ع . نیکوئی کردن ، بدی کردن
 خلق کردن ، آفریدن
صُنْعَت - ع . کار و پیشه قرار دادن ،
 مهارت در عمل بدی داشتن
صِنْف - ع . گونه و نوع ، پاره از
 هر چیز
صَنَم - ع . بت ، طاقت
صَنْوَبَر - ع . درخت نارون را گویند
صَنِیع - ع . صنعتگر و مخترع

صَوَاب - ع . ضد خطا ، سزاوار
صَوَادِر - ع . بمعنی صادرات میباشد
صَوَارِف - ع . چیزهاییکه انسان را
 بر میگردداند از کاری
صَوَارِم - ع . شجاعان ، شمشیران ،
 شمشیرهای برنده ، شیران
صَوَاعِق - ع . بانگهای شدید و
 صاعقه ها
صَوَامِع - ع . صومعه ها و عبادتخانه های
 ترسایان
صَوَان - ع . سنگای سخت و محکم
صَوْب - ع . جهت و طرف ، آمدن
 باران
صَوْت - ف . آواز ، آواز کردن
صَوْر - ع . شاخ ، آنچه اسرافیل بدو دم
صَوْرَت - ع . جمع **صَوْرَت** ، صورتها
صَوْرَت - ع . بیکر ، مفن
صَوَّغ - ع . در کالبد ریختن چیز گداخته
 را ، آفرین ، جایز شدن شراب و آسان
 بگلو شدن
صَوْف - ع . پشم گوسفند و **صُوفِی** بر
 عارف گفته شود
صَوَّل - ع . برجستن و حمله کردن و
 همچنین است **صَوَّلَت**
صَوْم - ع . روزه گرفتن
صَوْمَعَه - ع . عبادتگاه ترسایان
صَوْن - ع . نگاهداشتن و نگهبانی

صَهَارَت - ع . گداخته از هر چیزی
صَهْبَاء - ع . می و فشارده انکور
صَهْر - ع . خویشی و قرابت ، داماد
صَهْل - ع . سختی و گرفتگی صدا
صَهْو - ع . جراحت رسیدن
صَهَوَات - ع . نشینگاههای سواران
 بر اسب
صَهِيل - ع . بانگ کردن اسب

صَاذ - ع . شکارچی ، شیرپیشه
صَيَانِع - ع . بمعنی زرگر میباشد

صِبَاغَةٌ - ع. زرگری کردن
 صِبَاغٌ - ع. روزه گرفتن
 صِبَاغَتٌ - ع. نگاهداری کردن
 صَبْتُ - ع. آوازه و ذکر خیر
 صَبَّحْتُ - ع. آواز کردن، عذاب
 صَبَدٌ - ع. شکاری، شکار کردن، دام
 محکم، رها کردن، سردادن
 صَبْدَانَةٌ - ع. غول و زن بدخوی
 صَبْرٌ - ع. باز گردیدن، میل کردن
 بسوی کسی
 صَبْرَفِي - ع. مرد چاره گر، صراف
 صَبْرُورَةٌ - ع. بمعنی گردیدن و شدن
 صَبْرُورَةٌ - ع. کاشته شدن، تعهد کردن
 صَبْعٌ - ع. صیغه‌ها، گراف گوی
 صَبْعَةٌ - ع. ریخته چیزی، اوزان و
 اسماء و افعال، خلقت، طریقه، اصل
 صَبْفٌ - ع. تابستان و صَبْفِي میوه و
 زراعت‌های تابستانی
 صَبْقٌ - ع. چیزیکه بآن شمشیر و کارد
 و خنجر و مانند آنرا جلا دهند و صَبْقِي
 جلا داده شده

صَبَّ - ع. بمعنی سوسمار میباشد
 صَبَابٌ - ع. ابر نازک، مه
 صَبَابٌ - ع. نگاهدارنده، ضبط کننده
 صَبَاغٌ - ع. جمع صَبْعٌ، کفتارها
 صَبِطٌ - ع. نگاهداشتن، ضبط کردن
 صَبْعٌ - ع. کفتار مونت است

صَبَّاحٌ - ع. بانگ و فریاد
 صَبَّاحٌ - ع. بسیار فریاد کننده
 صَبْرٌ - ع. نالیدن، طپیدن
 صَبْعٌ - ع. کنار یا بر پهلو خفتن
 صَبْعَةٌ - ع. بانگ و فریاد و جیغ
 صَبْعٌ و صَبْعَةٌ - ع. همخوابه

ض

ضَابٌ - ع. درختی است تلخ مثل حنظل
 ضَابِطٌ - ع. قوی، باعزم، هشیار،
 حاکم، شیردرنده، سخت
 ضَابِطَةٌ - ع. قانون کلی، قاعده و
 دستور
 ضَاخِرٌ - ع. ملول و دل‌تنگ کننده

جائست که سکه بول میزنند
ضَرَّازٌ - ع. گزند رسانیدن یکدیگر را
ضَرَّاعَتْ - ع. خواری، فروتنی نمودن
ضَرَّاعِمٌ - ع. شیران درنده وسیع
ضَرَبٌ - ع. زدن، مثل آوردن، سکه
 زدن، عملی است در حساب، دینک و
ضَرَبْتُ یکمرتبه زدن است
ضَرَبٌ - ع. عسل سفید، هلاکت در
 سرما
ضَرَبَانٌ - ع. جستن رك و شریان
ضَرَزٌ - ع. گزند وزیان رساندن
ضَرَسٌ - ع. بمعنی دندان است
ضَرَسٌ - ع. گزیدن سخت، بدن‌دان
 آزمودن چیز را بنرمی
ضَرَطٌ و **ضَرَطَةٌ** - ع. تیزدادن
ضَرَعٌ - ع. پستان گاووگوسفند
ضَرَّامٌ - ع. شیربیشه را گویند
ضَرَّوْرَةٌ - ع. احتیاج و بیچارگی
ضَرَّةٌ - ع. هوو، زنیکه برزنی آورده
 شود
ضَرِبٌ - ع. نوع ازهرچیر، مانند،
 اصطلاحی است در حساب
ضَرَبِيَّةٌ - ع. خوی و طبیعت و عادت
ضَرَبِيحٌ - ع. قبر یادورقبر را گویند
ضَرَبِيْرٌ - ع. نایبنا، کور
ضَرَبِيْمَةٌ - ع. محرق و آتش زنده

ضَفَّافٌ - ع. جمع **ضَفْفٌ**، ضعیفان
ضَفْفٌ - ع. سست گردیدن
ضَفْفٌ - دوچندان وزیاده

ضُحٌ - ع. آفتاب و روشنی آن
ضُحَاءٌ - ع. وقت قریب بظہر یا چاشت
 فراخ، طعام چاشت، آفتاب
ضُحَاءٌ - ع. آمدن در آفتاب
ضُحَاكٌ - ع. بسیار خندان، نام یکی
 ز سلاطین کلدی که در ایران مدتی حکومت
 کرد و بواسطه قیام کاوه آهنگر مغلوب
 و فریدون سلطنت گزیده شده واصل
 آن **اِثْرِي دَهَاكٌ** است که معرب آن
 ضحاک شده است
ضُحَاكٌ - ع. خندیدن
ضُحَاكَةٌ - ع. آنکه بروی خندند
ضُحُوٌّ - ع. نیمچاشت که ظهر است
ضُحِيٌّ - ع. خوی و عرق آوردن
ضُحِيٌّ - ع. بمعنی چاشنگاه است
ضُحِيَّةٌ - ع. گوسفند قربانی را گویند
ضُحَامَةٌ - ع. فریه و چاق شدن
ضُحِيْمٌ - ع. فریه، چاق
ضُحْمَةٌ - ع. فریه و چاق شدن
ضُحِيْمٌ - ع. فریه، چاق
ضِدٌّ - ع. همتا، ناهمتا

ضَرٌّ - ع. گزند وزیان رساندن
ضَرٌّ - ع. زن برزن خواستن
ضَرَاءٌ - ع. شدت، قص در مال و جان
ضَرَاكٌ - ع. اعداد مضروب، حاصل
 ضربها
ضَرَابٌ - ع. جستن نر بر ماده
ضَرَابٌ - ع. بسیار زنده و ضرابخانه

- ضَعَاءٌ** - ع . جمع **ضَعِيفٌ** ، ضعیفها
ضَعِيفٌ - ع . لاغر و سست ، ناتوان
وَضْعِيفَةٌ مؤنث آنست
ضَعْفٌ - ع . اشتباه ، درهم کردن
ضَعْفٌ - ع . فشردن وانبوهی نمودن
ضَعْمٌ - ع . گزیدن بدنمان کسیرا
ضَعْفٌ - ع . کینه ، ناحیه
ضَعْفَةٌ - ع . حقد و کینه ، حسد
ضَعْدَعٌ - ع . غوک ، وزغ ، قورباغه
ضَعْرٌ - ع . وطنی کردن ، دویدن، جهیدن
 زدن بدست یابیا
-
- ضَلٌّ** - ع . گمراهی و هلاکی
ضَلَالٌ - ع . گمراهی، گمشدن، ضایع
 شدن ، هلاک گردیدن
ضَلَالَةٌ - ع . بمعنی ضلال است
ضَلَعٌ - ع . استخوان پهلو ، کناره چیزی
ضَمٌّ - ع . جمع نمودن و متصل کردن
 چیزی بچیزی ، نام حرکت که آن را
 پیش گویند
ضَمَادٌ - ع . چیزیکه بر جراحت بندند،
 بستن جراحت
ضَمَانٌ - ع . پذیرفتن و کفیل شدن
ضَمَانَةٌ - ع . بمعنی ضمان است
ضَمْنٌ - ع . طی ، برجا ماندگی
ضَمْنٌ - ع . مرض ملایم و دایم ، عاشق
ضَمَةٌ - ع . پیش را گویند
ضَمِيرٌ - ع . باطن و نهان ، کنایه از
 شخص مانند او من تو ایشان ما شما
 که در علم نحو و صرف اصطلاح

- نموده اند
ضَمِيمَةٌ - ع . چیزی متصل بچیز دیگر
ضَمٌّ و ضَمْتٌ - ع . بخل کردن
ضَمَكٌ - ع . تنگ و سخت شدن
-
- ضَوَابُطٌ** - ع . قانونهای کلی
ضَوَاحِكٌ - ع . دندانهای که در موقع
 خنده آشکار شود
ضَوَاجِحٌ - ع . آسمانها، گوشه های
 زمین که آشکار باشد
ضَوَائِرٌ - ع . گرسنگان، ضرر رسانندگان
ضَوَارِيٌّ - ع . درندگان مانند شیر
 و پلنگ
ضَوْءٌ - ع . روشنائی، روشن شدن
ضَوْرٌ - ع . گرسنگی ، گزند رساندن
ضَوَضَاءٌ - ع . شوروغوغا در جنگ
ضَوْعٌ - ع . منتشر شدن
ضِيَاءٌ - ع . روشن شدن
ضِيَافَةٌ - ع . مهمانی و مهمان شدن
ضَيْرٌ - ع . زیان و ضرر و خسارت
ضَيْفٌ - ع . هلاک شدن
ضَيْمٌ - ع . شیردرنده و سبغ
ضَيْفٌ - ع . بمعنی مهمان میباشد
ضَيْفٌ - ع . طفیلی ، جیره خوار
ضَيْقٌ - ع . تنگ ، تنگ شدن
ضَيْقٌ - ع . بمعنی تنگ است
ضَيْقَةٌ - ع . تنگدستی و درویشی
ضَيْرَانٌ - ع . نوعی از گل وریختن
ضَيْمٌ - ع . ظلم و ستم و اذیت
ضَيُوجٌ - ع . خمیدن ، میل کردن

ضُیُوف - ع . جمع صَیْف ، مهمانان

ط

طَاء - ع . نام یکی از حروف تهجی

طَائِف - ع . عسس ، طواف کننده

طَائِع - ع . بمعنی خواهان میباشد

طَائِل - ع . سود و فایده و خیر

طَائِي - ع . منسوب بَطِيء بر وزن

تخذ که بمعنی بدر بطن یا بمعنی رونده

و بر گردنده است و از القاب حاتم طائی

است

طَائِب - ع . بوی خوش و پاک

طَائِب - ع . پرنده ، طبع کننده

طَائِع - ع . مهر کننده ، طبع کننده

طَائِح - ع . نرم و آسیا کننده

طَائِحُونَه - ع . آسیار گویند

طَائِح - ف . نوعی از درخت که آنرا

درخت طاق گویند

طَائِح - ع . بمعنی اندازنده است

طَائِر - ع . راننده

طَائِر - ع . آینه در شب و در فارسی

بمعنی در و نیز بمعنی ستاره است

طَائِر - ف . خانه چوبین مانند خرگاه

و سرپرده و گنبد و محجری که از چوب

و غیره سازند ، چوب بندی که برای

انگور و یاس و کدوی صراحی کنند و

دار بند را نیز گویند

طَائِس - ف . کاسه و ظرف آبخوری و

ظرفی که از مس بطرزی مخصوص سازند

و در حمام بکار برند ، آلتی است مکعب

که درشش طرف نقطه هائی از یک تا شش

دارد و اغلب از عاج درست نموده و با

آن نردبازی کنند ، سری که موی آن

بواسطه کچلی یا مرض دیگر ریخته شده

طَائِع - ع . فرمانبردار ، مطیع

طَائِعَات - ع . جمع طَاعَتْ ، بند گیها

طَاعَتْ - ع . بندگی ، فرمان بردن

طَائِعِن - ع . کتابه زنتده

طَائِعُون - ع . مرگ و با ، مرگ عام

طَائِعُوث - ع . دیو ، هر چه سزاوار

بدی باشد ، جادوگر ، کاهن

طَائِغِي - ع . کسی که از حد خود تجاوز

کند ، طغیان کن ، شرور

طَائِق - ف . ضد جفت نوعی از جامه

که آنرا طَائِقَه گویند

طَائِقَت - ع . توانائی ، یکتار از ریسمان

طَائِقِدِيس - ف . طساق مانند ، نام

تخت خسرو پرویز که از فریدون بود ،

ایوان شاهان

طَائِقِي - ف . نوعی از کلاه باشد

طَائِب - ع . خواستار ، مایل ، خواهان

طَائِح - ع . مرد فاسد و بد کردار

طَائِع - ع . ظاهر شوند ، برآینده ،

صبح کاذب ، چیزیکه بآن تَفَال زنتد

بطلوع کواکب

طَائِق - ع . رها کننده از قید نکاح

طَائِلُوث - ع . نام پادشاهی از بنی

اسرائیل بوده که سقا بود

طَائِمَات - مح . اقوال پراکنده و

طَبْرَه - ف. تبر، ولایت طبرستان
 طَبْرَزْد - ف. تبرزد که شکر است
 طَبْرِ خُون - ف. بید سرخ که آنرا بید
 طبری گویند، رنگ سرخ، عناب
 طَبْطُو - ف. نوعی از مرغابی
 طَبْع - ع. سرشت و سچیت، مهر نهادن
 بر جامه، چاپ کردن
 طَبَق - ع. سرپوش ظرف، ظرفی که
 از تخته سازند و مدور است، ظرفی که
 بر آن طعام خوردند، تاه چیزی، مانند
 و مساوی، گروه
 طَبَق - ع. گروه مردم، هر چه چیزی
 را بدان چسباندند
 طَبَقْرِي - ع. طبقچه را گویند و بمعنی
 کت و دامن، جامی و مقامی غیر معلوم
 طَبَقَه - ع. یکنوع از مردم، حال
 طَبَل - ع. غولک که در آن زر و سیم
 گذارند، دهل
 طَبَلَه - ع. طبل کوچک
 طَبِيب - ع. پزشک و معالج
 طَبِيبٌ - ع. بخته شده، شراب نیم
 جوشیده
 طَبِيبَةٌ - ع. سرشت و سچیت آدمی
 طَبِيبِي - ع. منسوب بطبیعت
 طَبَايِطَه - ف. تباچه که سیلی زدن است،
 آلتی است آتشین
 طَبِيدُن - ف. بی آرام شدن
 طَحَالٌ - ع. اول بیماری اسپرز
 طَحْتُ - ع. راندن و دفع نمودن
 طَحْطَاحٌ - ع. شکستن، پریشان نمودن

هذیان، زبان غیر فصیح
 طَايِثٌ - ع. زن حایض را گویند
 طَايِعٌ - ع. حریص، امیدوار طعمکار
 طَاوُس - مح. پرنده ایست خوش
 شکل و اندام
 طَاهِرٌ - ع. پاک و پاکیزه
 طَايِرٌ - ع. بمعنی پرنده میباشد
 طَايِعٌ - ع. فرمانبردار، مطیع
 طَايِفَه - ع. قبیله و گروه، از یک
 بیلا

طَبٌ - ع. پزشکی و معالجه مرضی
 نمودن
 طَبَابَةٌ - ع. معالجه و مداوا کردن
 طَبَّاحٌ - ع. پزنده، آشپز
 طَبَّازٌ - ف. انجیری است سرخ و بزرگ
 طَبَّاشِيرٌ - ف. نام دوائی است شبیه
 استخوان سوخته که از میان نی هندی
 بیرون آورند و طَبَّاشِيرٌ صَبُحٌ کنایه از
 سفیدی صبح صادق است
 طَبَّاطِبَا - ع. لقب اسمعیل پسر ابراهیم
 فرزند حسن بن علی ع و سادات طباطبائی
 منسوب باوست
 طَبَّاعٌ - ع. سچیه و طینت و خو
 طَبَّاعَةٌ - ع. چاپ زدن، طبع کردن
 وَ ذَاؤُ الرِّطْبَاعَه چا پخانه
 طَبَّاقٌ - ع. چیزی بر بالای چیزی
 طَبَّالٌ - ع. طبل زن، نوازنده طبل
 طَبَّايِعٌ - ع. طبیعت ها، عادت ها
 طَبَّخٌ - ع. بختن، طبخ کردن

از او برداشته شده ، معرب ترخان که

سبزیست

طَرْحُونُ - ف . ترخان که سبزیست

خوردنی ، نام علفی است که ریشه آن

دوائی است

طَرْدُ - ع . راندن و دور کردن

طَرْدُ - ع . هیبت و شکل چیزی

طَرَسُوجُ - ف . نوعی از ماهی دریائی

طَرَفُ - ع . کرانه و ناحیه ، پاره از

چیزی ، کمر بند ، جوانمرد

طَرَفُ - ع . چشم ، چشم برهم زدن

طَرَفُ - ع . طرفه ها چون طرف کلاه

طَرَفَه - ع . نو ، شکفت و عجیب

طَرَقُ - ع . زدن بچکش ، کوفتن ،

بشم زدن ، هر آواز یا نغمه رباب

طَرَقُ - ع . جمع طَرِيقُ ، راهها

طَرَفَه - ع . راه و روش ، چیزی برهم

و تو بر تو نهادن ، نام برنده ایست

طَرَبُ - م . تمتراق و خودنمایی

طَرَه - ع . موی پیشانی اسب . علاقه

دستار و کمر بند

طَرِي - ف . تری و تازگی

طَرِيدُنُ - ف . ناگاه پدید آمدن

طَرِيْبَةُ - ع . رانده و دور کرده

طَرِيقُ و طَرِيْقَه - ع . راه و روش

طَوَجُ - م . چهارپایه دانک و اصل آن

تسو است

طَشْتُ - ف . بمعنی تشت است

طَعَامُ - ع . خوردنی ، غذا ، گندم

طَعَانُ - ع . بسیار نیزه زنده ، بسیار

طَحْنُ - ع . آرد کردن غله و غیره

طَحْنُ - ع . آرد خوبات و غیره

طَحْوُ - ع . گستردن و بدرآزا کشیدن

طَحِيَّةُ - ع . ابر باره را گویند

طَحْنُ - ع . بن و بیخ هر چیزی

طَحْنُ - ع . تاریک شدن چشم

طَحْمُ - ع . بزرگ منشی و تکبر نمودن

طَرُ - ع . همه ، نیک راندن

طَرَاتِقُ - ع . جمع طَرِيقَه ، راهها

طَرَاخُ - ع . طرح کننده و نقشه کش

طَرَاژُ - ع . جیب بروکیسه بر

طَرَاژُ - ف . نگار جامه ، جای بافتن

جامه ، زینت و آرایش ، طبیعت ، شهری

است در حدود چین که خوبان طراز

معروفست و مشک خوب از آنجا آرند

یکی از ولایات بدخشان ، نیشکر

خوزستان ، مقسم آب ، آراستن و

پیراستن و ساختن چیز ، طرز و روش و

وقاعده ، متساوی و مستقیم بودن

طَرَاژُ - م . معرب طراز که بمعنی

نگارخانه و زینت و طبیعت و سجاف جامه

گفته شود

طَرَاژُنْدَه - ف . آرایش دهنده

طَرَاقُ - ع . نام صدا و آوازی که از

کوفتن و شکستن چیزها پدید آید

طَرَاوْتُ - ع . تری و تازگی

طَرَاتِفُ - ع . شکفتیها را گویند

طَرَبُ - ع . شادمانی ، سبکی ، نشاط

طَرُخُ - ع . انداختن و دور گردانیدن

طَرْحَانُ - ف . شخصی که قلم تکلیف

کنایه و طمنه زن

طَمَنٌ - ع . مزه و اشتهای طعام

طَمَنٌ - ع . چشیدن ، مزه مزه کردن

طَمَنَهُ - ع . خورش ، راه کسب

طَمَنٌ - ع . نیزه زدن ، طمنه زدن

طَمَنًا - مح . القابی بر سر فرامین

پادشاهان نویسند، نام خطی است منحنی

که بر سر احکام ملوک نویسند مانند

دونبل یا شکوفه خرما

طَمَرُلٌ - مح . نوعی از مرغ شکاریست

طَمَرُلٌ - ف . نام یکی از سلاطین

سلجوقی

طَغْيَانٌ - ع . تجاوز از حد خود کردن

طَفْتُ - ع . سر زمین بلند ، جائیست

بکر بلا ، پری پیمانه

طَفْرَهُ - ع . برجستن ، بازجستن

طِفْلٌ - ع . نوزاد و کودک

طِفْلِيٌّ - ع . کسی که نخوانده بادیگری

بیهمانی یا ضیافت آید

طَفْفَقَهُ - ع . آواز سم اسب بر جای

سخت

طَلَا ف . زرخالص ، تلا

طَلَاءٌ - ع . قطران و هرچه آنرا بجائی

مانند

طَلَابٌ - ع . محصلین و جویندگان

طَلَاقٌ - ع . رهاشدن از قید نکاح

طَلَاقَةٌ - ع . خندان و گشاده رو شدن

طَلَايِعٌ - ع . کسانی که برای اطلاع

اوضاع دشمن پیش روند

طَلَايَهُ - مح . طلیعه لشکر و این کلمه

در لغت عرب دیده نشده و ممکنست اصل

آن طلیعه یا طلاوه که بمعنی چشم داشتن

و درنگ کردن است و محتمل است

فارسی باشد

طَلَبٌ - ع . جستن و خواستن

طَلَبِيٌّ - ع . جویندگان و محصلین

طَلِييْدُنٌ - ف . خواستن و این از مصادر

جملی است که از لغت عرب اقتباس شده

طَلِيْمٌ - مع . خطوط یا نوشته ایست که

گهتّه و سخره مینویسند و باعتقاد آنها

هر آزار را دفع کند و طَلِيْمَاتٌ جمع

آنست

طَلِغٌ - ع . آنچه از بن خرما برآمده

مانند شکوفه خرما

طَلَعَتْ - ع . دیدار و دیدن روی

طَلْفٌ - ع . باطل ، دهشت ، بخشش

طَلْقٌ - ع . خارج و بری ، خالص جلال

طَلْقٌ - ع . معرب قلك که سنك سفید

براقی است که بهره بمانند بر آن آتش

اثر نکند

طَلْقٌ - ع . کسیکه فصیح زبانست

طَلَلٌ - ع . اثر سرای خراب

طَلُوْعٌ - ع . برآمدن ستاره و آفتاب

طَلِيْعَهُ - ع . مقدمه یا پیش رو لشکر

طَمَنَاعٌ - ع . حریص ، طمع کننده

طَمَانِيْنَةٌ - ع . قرار و آرام گرفتن

طَمْتُ - ع . دختر کی را بردن، حیض

طَوْرُ - ع. حد و مقدار ، نهایت نوع
و صنف ، راه ورودش

طَوْرُ - ع. نام کوهی است در سینا ،
وحشی و باین معنی با او مجهول است

طَوْرِي - ف. رمیدگی ، بافته است
مشبك

طَوُّط - ف. پینه ، مردم قد دراز
طَوُّطِي - مح. نام مرغیست زبان

آموز که از هند آوردند و آنرا **طَوُّطَك**
نیز گویند

طَوُّعُ - ع. طاعت و فرمانبری
طَوُّفُ - ع. گرد چیزی گشتن

طَوُّفَانُ - ف. آب که از زمین بیاید یا
بباران زیاد آید یا هر چه که بسیار

غلبه کند
طَوُّقُ - ع. گردن بند ، طاقت و توانایی

طَوُّلُ - ع. فزونی کردن ، مدت نهادن
قصه کردن ، غالب آمدن

طَوُّلُ - ع. درازی و مدت
طَوُّمَارُ - ع. نامه و دفتر را گویند

طَوُّيْتُ - ع. نیت و راز ، چاه از سنک
و مثل آن بر آورده

طَوُّيْلُ - ع. بمعنی دراز میباشد
طَوُّيْلَه - ع. رسن دراز که ستور را

بان بدهند ، محل ستور

طَهَارَتُ - ع. پاکی و پاک شدن
طَهْرُ - ع. پاکی ، پاکی از حیض

طَهْفُ - ف. ذرت که یکی از غله ها
است ، مکان محکم

طَمْرًا - ف. دانه ایست که از آن روغن
گیرند

طَمْسِي - ع. نابدید شدن راه
طَمَطْرَاقُ - مع. خودنمایی و کزوف

طَمَغُ - ع. امید و حرص و آرز
طَنَابُ - ع. ریسمانی چند که بهم بافته

شده
طَنَارُ - ع. بسیار فسوس کننده

طَنَبُكُ - ف. نام دهلی است که آنرا
تنبک و دنبک نیز گویند

طَنَبُوْرُ - ف. تنبور که نام ساز است
طَنَرُ - ع. فسوس کردن و ناز و سخریه

و سخن بر موز گفتن
طَنَطُوْرُ - فر. عصاره و مایع

طَطْنَه - ع. آواز ، خصوصاً آواز بزباب
و بر بطن ورود و مانند آن

طَطِيْنُ - ع. آواز مگس و بانگ طشت و
غیر آن

طَوَّاجِنُ - ع. دندانهای بزرگ ، آسیاها
طَوَّارِقُ - ع. داهیه ها و کارهای سخت ،

خویشان مرد ، تختهای کوچک
طَوَّاعِي - ع. کسانی که طعنان کنند

طَوَّاعِيْتُ - ع. جمع **طَوَّاعُوْتُ** چیزهایی
که سزاوار پیدی است

طَوَّافُ - ع. گرد چیزی گشتن
طَوَّافُ - ع. کسی که متاع خود را

دوره گرداند ، دست فروش
طَوُّوِي - ع. باک و پاکیزه ، نام درختی

است در بهشت

ظَهْمًا سَبَبٌ - ف. یکی از سلاطین صفوی
ظَهْوُزٌ - ع. پاك کننده، آب دستی

ظِيٌّ - ع. در نور دیدن، در ضمن
ظَبَّازٌ - ع. زیاد پرنده، اسب تندرو
ظَبَّارَةٌ - ع. هواپیما

ظَبَّارَةٌ - مح. کشتی تیزرو و سریع
ظَبَّانٌ - مح. یاسمن صحرائی

ظَبَيْتٌ - ع. پاك و پاکیزه، حلال
ظَبِيٌّ - ع. بوی خوش، حلال و پاك

خوشی بی اکراه، پاك شدن
ظَبِيَّاتٌ - ع. جمع ظَبِيٍّ، پاکیزها

ظَبِيَّتٌ - ع. کاربی مکروفریب
ظَبِيَّتَةٌ - ع. پاکیزه، مدینه رسول ص

ظَبِيَّتٌ - ع. یرنده، مرغ و مرغان
ظَبِيرَانٌ - ع. بمعنی یریدن اسب

ظَبِيرَةٌ - ع. فال بد، خشم، غضب
ظَبِيرَةٌ - مح. خجالت، آزرده گی

ظَبِيْشٌ - ع. سبکی و سبک شدن، رفتن
عقل، خطا کردن تیر از نشانه

ظَبِيْفٌ - ع. وسوسه، گرد چیزی گردیدن
ظَبِيْفُوْزٌ - مح. جانوریست، نام بایزید

بسطامی
ظَبِيْنٌ - ع. گل ولای را گویند

ظَبِيُوْزٌ - ع. جمع ظَبِيْرٌ، یرندگان
ظَبِيَّتٌ - ع. سرشت و طبیعت و خو

ظ

ظَاءٌ - ع. نام یکی از حروف تهجی

ظَاْفِرٌ - ع. پیروز، ناخن دار

ظَالِمٌ - ع. ستمکار، ظلم کننده

ظَانٌ - ع. گمان کننده، ظنین

ظَاهِرٌ - ع. هویدا، آشکار، معلوم

ظَهْرٌ - ع. بمعنی دایه است

ظَهْرٌ - ع. دایه شدن

ظَهْيٌ - ع. آهو، اسب قره

ظَهْرَافٌ - ع. کسی که بسیار ظریف است

ظَهْرَافَةٌ - ع. زیر کی، زیبایی، خوش

طبعی

ظَهْرَانِفٌ - ع. خوش طبعیها، زیباها

ظَهْرَفٌ - ع. آنچه در آن چیزی نهند،

زیر کی و باهوشی

ظَهْرُوفٌ - ع. جمع ظَهْرُفٌ، ظرفها

ظَهْرِيْفٌ - ع. خوش طبع، دانا، زیبا

ظَهْرِيٌّ - ع. فیروزی، تقوق، برتری

ظَهْرِيٌّ - ع. بمعنی ناخن است

ظَلٌّ - ع. سایه، بناه، تاریکی شب

ظِلَالٌ - ع. سایه ایز، سایبان

ظِلَالٌ - ع. تاریکی اول شب

ظِلَالٌ - ع. ستمکاران، ظلم کنندگان

ظِلَالٌ - ع. بغایت ستمکار و ظالم

ظَلْفٌ - ع. سم شکافته مانند گوسفند

ظَلْمٌ - ع. ستم کردن، ستم، تاریکی

ظَلْمَاتٌ - ع. ظلمت ها، تاریکیها

ظَلْمَانِيٌّ - ع. جای تاریک را گویند

ظَلْمَتٌ - ع. تاریکی، عذاب و شدت

ظَلْمُوْمٌ - ع. سخت ستمکار و ظالم

ظَلِيْلٌ - ع. سایه طولانی، جای با سایه

ظَلِيْمٌ - ع. بغایت ستمکار و ظالم

ظَلِيمٌ - مح. شتر مرغ را گویند
 ظَلِيمَةٌ - ع. بمعنی دادخواهی میباشد
 ظَمَاءٌ - ع. سخت تشنه شدن
 ظَنٌّ - ع. گمان ، گمان بردن ، دانستن
 ظَنَّتْ - ع. تهمت ، افترا
 ظَنُونٌ - ع. مرد بدگمان و ظنین
 ظُنُونٌ - ع. گمانها ، ظنها
 ظَنِينٌ - ع. تهمت زده شده
 ظَوَاهِرٌ - ع. ظاهرها ، بلندبها
 ظَهَارٌ - ع. گفتن مرد بزن خود که پشت
 تو مانند پشت مادرم است
 ظَهْرٌ - ع. ستور که سوار شوند ، پشت
 ظَهْرٌ - ع. وقت زوال آفتاب
 ظَهِيرٌ - ع. پشت و یاری کننده

ع

عَايَةٌ - ع. بازیگر و بازیکن
 عَايِدٌ - ع. بنده ، مطیع خدا
 عَايِرٌ - ع. راه گذر ، تعبیر کن
 عَابِسٌ - ع. ترش روی ، عبوس
 عَائِبٌ - ع. باخشم و غضب
 عَائِقٌ - ع. آزاد کننده ، می کهنه
 عَاخٌ - ع. استخوان فیل را گویند
 عَاخِرٌ - ع. ناتوان ، علیل ، رنجور
 عَاجِلٌ - ع. شتابان ، بی مهلت ،
 این جهان
 عَاجِمٌ - ع. بر خط نقطه گذار ،
 شناسا
 عَايِجٌ - ع. بمعنی خمیر گیر است

عَادٌ - ع. قومی بوده اند در قدیم که
 قبیله هودنی میباشند
 عَادٌ - ع. نیست کننده عدد دیگر را ،
 شمارنده
 عَادَتٌ - ع. خوی عرضی
 عَادُوٌّ - ع. دادگر ، دادخواه
 عَادِمٌ - ع. نیست و معدوم کننده
 عَاوٌ - ع. بمعنی تنگ است
 عَارِبٌ - ع. عرب اصلی و همچنین است
 عَارِبَةٌ کسی که سخن عجمی را عربی
 کند
 عَارِجٌ - ع. بمعنی بالا رونده میباشد
 عَارِضٌ - ع. پهن کننده ، عرضه کننده
 چیز را بر کسی ، پیدا شونده متظلم
 نامه نویس ، چیزیکه بردگیری قائم
 است ، رخسار ، ابر پراکنده ، کنار
 دندان بعد از تنایا ، بخشش
 عَارِضَةٌ - ع. حادثه ، بالارو ، حاجت
 عَارِفٌ - ع. شناسا ، مرد شکبیا ،
 خداشناس
 عَارِیٌ - ع. بمعنی برهنه باشد
 عَارِیَةٌ - ع. چیزیکه بکسی برای انتفاع
 داده شده بدون تمثیک که هر وقت دهنده
 بخواهد پس بگیرد
 عَارِئٌ - ع. جدا کننده ، کسی که منی
 خود را بازدارد از آنکه فرزند شود
 عَارِئٌ - ع. آهنگ کننده ، عزم کننده
 دل بر چیزی نهاد
 عَايِشٌ - ع. دهم ، ده يك گیرنده
 عَايِشٌ - ع. کسی که دوستی او از حد

گذرد ، بسیار دوست دارنده
عاشورا - ع . روزدهم محرم
عاصِر - ع . فشاردهنده
عاصِف - ع . بادی که سخت وزد
عاصِم - ع . بازدارنده ، نگاه دارنده
 کسیرا از خوف یا گناه
عاصی - ع . گناهکار، نافرمان، عصیان
 کننده ، رگ خون که بایستد
عاصِد - ع . بمعنی بار میباشد
عاطِس - ع . عطسه زنده یا کننده
عاطِفَه - ع . مهربان ، مایل ، ربط
 دهنده سخنی را بسخنی، مهر خویشی
 و قرابت
عاطِل - ع . خالی از هر چیز، بی پیرایه
عافی - ع . خواهنده رزق ، خواهنده
 احسان ، بخشنده گناه
عافیَت - ع . دور کردن خدا بدی را
 از بنده ، سلامتی از بدی و بیماری
عاقِب - ع . آزرده کردن پدر و مادر
عاقِب - ع . شکنجه کننده ، قائم مقام
عاقِبَه - ع . گره زنده ، عهد کننده
عاقِر - ع . مجروح کننده ، زن نازا ،
 مردیکه فرزند او نشود
عاقِل - ع . دانشمند ودانا وفهیم
عاقِلَه - ع . خویشان قاتل که دبه
 برایشان قسمت شود
عاقِر - مح . درخت ساج را گویند
عاقِب - ع . بجائی مستقیم شدن
عالم - ع . مداوا و علاج کننده
عالم - ع . دانا ، عاقل ، فهیم

عالم - ع . گیتی، دنیا ، جهان
عالمی - ع . بزرگ ، بلند ، رفیع ، بالا
 وهمچنین است **عالمیه**
عالم - ع . بمعنی سال است
عالم - ع . شامل
عالم - ع . آهنگ کننده
عالم - ع . آباد کن ، زیست کننده
عالمه - ع . آباد ، برقرار ، معمور
عالم - ع . خدمتکار ، کارگر
عالمه - ع . عموم مقابل خاصه
عالم - ع . ستیزه کار ، سرکش
عالم - ع . درستی کننده
عالم - ع . موی زهار را گویند
عالم - ع . بمعنی آفت میباشد
عالم - ع . سوگند خورنده
عالم - ع . بمعنی زناکار میباشد
عالم - ع . عیب کن ، خراب شو
عالم - ع . بازگشت کننده ، عبادت
 کن ، منفعت و سود وهمچنین است
عالمه
عالمه - ع . عیش کننده ، نام یکی
 از زوجات پیغمبرص که دختر ابوبکر
 است
عالم - ع . مانع و بازدارنده
عالمه - ع . زن و فرزند و هر که در
 نفقه مرد باشد

عبا - ع . نوعی از لباس که روی جامه
 پوشند
عبا - ع . گلیم خطدار، آمیختن و ساختن

- عِبَادُ** - ع. جمع **عَبْدٌ** ، بندگان خدا
عِبَادٌ - ع. عبادت کنندگان
عِبَادَتٌ - ع. بندگی کردن
عِبَارَتٌ - ع. تفسیر و بیان سخن
عَبَّاسٌ - ع. شیریشه ، زیاد عبوس
عَبْتٌ - ع. بازی ، بازی کردن
عَبْدٌ - ع. بنده ، غلام ، برده
عَبْدَه - ع. جمع **عَابِدٌ** ، بندگان
عَبْرَتٌ - ع. بمعنی بند است
عَبْرَه - ع. اشک باریدن از چشم
عَبْرِي - ع. لغت جهودان
عَبْرِي - ع. جائی است که عربها هر چه
 خوبست بدانجا نسبت دهند مانند جاهه
 و غیر آن
عَبُودِيَّتٌ - ع. بندگی کردن
عَبُورٌ - ع. گذشتن از جامی
عَبُوسٌ - ع. ترش روی ، بدخلق
عَبْهَرٌ - ع. کلستان افروز، نرگس
عَبِيدٌ - ع. بنده ، غلام ، زرخید
عَبِيدٌ - ع. بنده کوچک و حقیر
عَبِيرٌ - ع. بوی زعفران ، بوی خوش
 آمیخته بزعفران
-
- عَبَابٌ** - ع. کار نیک شکفت آور
عَبَّاجٌ - ع. گردومدور ، کروی
عَبَّالَه - ع. آنچه میسر و حاضر میشود
عَبَّابِبٌ - ع. جمع **عَبَّابٌ** شکفت آورها
عَبَّابِرٌ - ع. بیره زنها ، بیچاره ها ،
 عجزه ها
عَبَّابٌ - ع. خود بینی ، خودخواهی
عَبَّابٌ - ع. بشکفت آوردن
عَبَّابٌ - ع. ناتوانی ، بیچارگی ، درماندگی
عَبَّابٌ - ع. سرین و بیخ هر چیز
عَبَّابٌ - ع. ناتوان ، عاجزان
عَبَّابٌ - ع. بمعنی گوساله است
عَبَّابٌ - ع. شفافتن ، تمجیل کردن
عَبَّابٌ - ع. نقطه گذاشتن بر حرف و
 اعراب حروف امتحان کردن

عَجَمٌ - ع. غیر عرب از مردم
 عَجْمٌ - ع. بمعنی لکنت ها میباشد
 عَجْمَه - ع. لکنت زبان را گویند
 عَجْنٌ - ع. خمیر کردن و سرشتن
 عَجْوَزٌ و عَجْوَرَه - ع. بمعنی پیره
 زن است
 عَجْوَبَه - ع. چیزیکه شگفت آورد
 و اصل آن اَعْجُوبَه است
 عَجُولٌ - ع. شتابنده، عجله کننده
 عَجِيفٌ - ع. شگفت آور، خارق العاده
 عَجِيْنٌ - ع. خمیر، سرشته
 عَدٌ - ع. بمعنی شمردن است
 عِدَاٌ - ع. جمع عَدُوٌّ که بمعنی دشمن
 است
 عِدَاؤٌ - ع. شماره، بخشش
 عِدَاَلٌ - ع. پسند گواهی و راستی،
 عادل بودن و دادستدن
 عِدَاوَةٌ - ع. دشمنی، خصومت
 عِدْدٌ - ع. چیزیکه بتوسط آن شمرده
 شود مقابل معدود
 عِدْسٌ - ع. یکی از جنوبات و عَدَسِي
 چیزیرا گویند که گرد و دوطرف آن
 محدب است و نیز پخته عدس را گویند
 عِدْلٌ - ع. داد ضد ستم، داد گنر،
 شایسته گواهی، برابر کردن چیزی
 بچیزی، بارقاش
 عِدْمٌ - ع. نیستی، درویشی
 عِدْنٌ - ع. اقامت کردن، بجائی همیشه
 بودن، رحل افکنیدن

عَدُوٌّ - ع. تجاوز و تخطی کردن
 عَدُوٌّ - ع. دشمن و در فارسی عدو
 نیز گویند
 عَدْوَاءٌ - ع. زمین خشک سخت، دوری
 کاریکه منصرف کند
 عَدْوَلٌ - ع. برگشتن و میل کردن
 عَدْوِيٌّ - ع. دشمنی، خصومت
 عِدَه - ع. شمارش، زمانیکه بس از
 طلاق یا فوت شوهر باید زن شوهر
 دیگری نکند
 عِدَه - ع. بمعنی ساز و سامان است
 عِدِيْده - ع. شمرده شده، کنایه از
 زیادت و بسیار است
 عِدِيْلٌ - ع. هسنگ و عَدِيْلَه دعائی
 است که موقع احتضار خوانند
 عِدِيْمٌ - ع. نابود نیست
 عِدَابٌ - ع. شکنجه، اذیت، آزار
 عِدَاؤٌ - ع. خط ریش، رخسار
 عِدْبٌ - ع. خوشگوار، بازداشتن
 عِدْبَه - مع. میوه و نمره، چوب گز
 عِدْرٌ - ع. بهانه، معنورداشتن
 عِدْرَاءٌ - ع. دوشیزه، دختر باکره،
 گوهری که سوراخ نشده
 عِدْرَه - ع. غایط و بلیدی
 عِدْرَه - ع. درد گلو از غلبه خون،
 موی بیشانی اسب، نوک مو، ستارگان
 ریزه در کهکشان
 عُرٌّ - ف. اسم صوت صدای خر که
 آنرا عُرٌّ عُرٌّ نیز گویند

عَرَابُ - ع. اسبان و شتران تازی
 عَرَاثُ - ع. جمع عَارِي برهنگان
 عَرَادَه - ع. آلت جنك كوچكتر از
 از منجنیق را گویند
 عَرَازُ - ع. گل گاوچشم و بابونه
 عَرَايِثُ - ع. از حد خارج شدن، فاسد
 شدت
 عَرَايِسُ - ع. جمع عَرُوسُ ، عروسها
 عَرَبُ - ع. مردم تازی شهری ، فاسد
 شدن معده و عَرَبِي منسوب بتازیان است
 عَرَبَانَه - ع. دلیجان ، دف و دایره
 عَرَبَدَه - ع. فریاد و جنگجویی و
 بد خوئی
 عَرَعَرُ - ع. درخت سروررا گویند
 عَرُوسُ - ع. زن باشوهر
 عَرُوسُ - ع. ریسمان ، ستون خیمه
 عَرُوسُ - ع. زفاف و عروسی ، طعام
 زفاف
 عَرُوسُ - ع. تخت ، جاه ، سقف خانه
 عَرَصَاتُ - ع. جمع عَرَصَه ، عرصهها
 عَرَصَفُ - ع. حشیشی است که بشیرازی
 ماش دارو گویند
 عَرَصَه - ع. گشادگی میان سرای هر
 بقعه که بناندارد ، محوطه
 عَرَضُ - ع. بهنا ، نمایش دادن چیزها
 برای غرورش ، پیدا ، پیش داشتن نامه ،
 سخن خود را اظهار کردن ، هر متاع غیر
 از زروسیم
 عَرَضُ - ع. از هام نفس و ذات ، حسب
 و آبرو

عَرَضَه - ع. آشکار کرده ، نمایش
 چیزی برای فروش
 عَرَضَه - ع. همت و توانائی
 عَرْفُ - ع. شناختگی ، نیکوئی ، اعتراف
 عَرَفُ - ع. کاکل اسب بریدن ، بوی
 خوش و ناخوش ، ریش بر آوردن
 کف دست
 عَرَفَاءُ - ع. دانایان ، شناسندگان
 عَرَفَاتُ - ع. جای و قوف حاجیان در
 روزنهم ذیحجه
 عَرَقُ - ع. خوی ، خوی کردن و
 عَرَقِینُ نام کلاهیسست نازک که بر سر
 گذارند و هر چه عرق بدن و مانند آنرا
 گیرند و نیز عرقچین گویند و عَرَقُ کَرْدَنُ
 کتابه از خجل شدن است
 عَرَقُ - ع. رگ ، بیخ ریشه
 عَرُقُوبُ - ع. بی ، پاشنه ، پای ستور
 ساق ، خه رودبار
 عَرُقُوبُ - ع. نام شخصی در عرب بوده
 که بوعده خود هیچ وفا نمیکرد
 عَرَمُ - مح. نوعی از ماهی است
 عَرْمَضُ - مح. نوعی از درخت کنار
 که آنرا خاها مانند قلاب باشد و هرگز
 بار ندهد و بر بی جامه غوک را گویند
 عَرُوجُ - ع. بالارفتن از بلندی
 عَرُوضُ - ع. علم میزان شعر ، جزء
 آخر مصراع اول شعر
 عَرُوقَه - ع. تکه پیراهن ، دسته کوزه
 درختی است که برک آن در سرمان ریزد
 حلقه که بآن بار بندند

عَرَبِيّ - ع . برهنه و عربیان
 عَرِيَانٌ - ع . برهنه ، لخت
 عَرِيضٌ - ع . بهن ، بزغاله یکساله
 عَرِيضَةٌ - ع . نوشته که عرض کنند
 عَرِيكَةٌ - ع . طبیعت ، کوهان شتر

عِرْزٌ - ع . ارجمندی مقابل ذلت
 عِرْزٌ - ع . غلبه کردن ، تفوق جستن
 عِرْزَانٌ - ع . بزرگ آمدن غم بر کسی ،
 صبر و شکیبائی ، شکایت کردن
 عِرْزَانِيٌّ - ع . جمع عِرْزِيَّةٌ ، افسونها
 عِرْزَابٌ - ع . مردهای بیزن
 عِرْزَابٌ - ع . غایب شدن شوهر زن
 عِرْزَابٌ - ع . مرد بیزن را گویند
 عِرْزَتٌ - ع . ارجمند شدن ، گرامی شدن
 ناباب شدن
 عِرْزَلٌ - ع . بیکاری کردن ، جدا کردن
 دور شدن ازن و بازداشتن آب منی را
 تافرزند نشود
 عِرْزَلَةٌ - ع . گوشه نشینی و دوری
 عِرْزَمٌ - ع . آهنگ و قصد کردن ، دل
 نهادن بر چیزی
 عِرْزَمَاتٌ - ع . حقها و واجبها
 عِرْزَوْبَةٌ - ع . بیزنی ، بیشوهری
 عِرْزِيٌّ - ع . ارجمند ، گرامی
 عِرْزِيَّةٌ - ع . عزم نمودن ، کوشش
 کردن و عِرْزَانِيٌّ افزون خواندن

عُسْرٌ - ع . بمعنی دشوار است
 عُسْرٌ - ع . زر ، گوهر ، باقوت
 عُسْرَتٌ - ع . پریشانی و سختی و تنگدستی
 عُسْرِيٌّ - ع . شکرگرد و پلیس
 عُسْرِيٌّ - ع . بمعنی لشکر است
 عُسْرِيٌّ - ع . انگبین را گویند
 عُسْرِيٌّ - ع . وصله و علامتی است که
 بهود باید بجای خود بزنند تا از مسلمین
 امتیاز پیدا کند ، میزهای کوچکی
 که مقابل صندلی گذارند
 عُسْرِيٌّ - ع . امید است ، یقین
 عُسْرِيٌّ - ع . سخت و مشکل و دشوار

عُشَا - ع . شیکردی
 عُشَاءٌ - ع . طعام شب را گویند
 عُشَاءٌ - ع . اول تاریکی شبانگاه تا
 نصف شب
 عُشَارٌ - ع . باج بستان و مالیات بگیر
 عُشَاقٌ - ع . عاشقین
 عُشْبَةٌ - ع . گیاه تر ، نام گیاه است
 عُشْرٌ - ع . بمعنی ده يك است
 عُشْرٌ - ع . ده ده آیه از قرآن
 عُشْرٌ - مح . نباتی که موقع شکستن
 شاخ شیری از آن برآید
 عُشْرَاتٌ - ع . جمع عُشْرٌ دهها
 عُشْرَتٌ - ع . خوشدلی ، آمیزش
 عُشْرُونَ وَعِشْرِيْنَ - ع . بیست
 عُشْقٌ - ع . از حد گذشتن در دوستی
 عُشْقَةٌ - ع . بمعنی لبلاب است
 عُشْوَرٌ - ع . ده يكها

عَشْوَه - ع . آتش شب که از دور دیده میشود، امر را مشتبه کردن، کنایه از ناز
عَشِيرَه - ع . طایفه و قبيله

عَصَا - ع . چوب ، چوب دستی
عَصَابَه - ع . بر سر بستن ، نوعی از چادر ،
نورد سخت پیچیده
عَصَابَه - ع . سر بند و دستار سر
عَصَاة - ع . جمع عاصی گناهکاران
عَصَاة - ع . روغن کش

عَصَاة - ع . آنچه بفشردن بیرون آید
آنچه ماند از سفل
عَصَاة - ع . جمع عَصَوُورُ گنجشکها
عِصَام - ع . ریسمانی که بآن خیک آب
را بندند و بآن حمل کنند ، رسن محمل
که بر تنک شتر بندند
عَصَب - ع . پی ، خویشان نرینه
از پدر

عُصْبَه - ع . پی ، پی ازده تا چهل از
مرغ واسب و غیر آن
عَصْر - ع . روز ، شب ، زمان حاضر
آخر روز تا سرخ شدن آفتاب ، شبانگاه
فشردن

عُصْفُص - ع . گوشت باطن الیه و نیه
گوسفند ، استخوان حلقه بالای دبر و
استخوان بیخ دم

عُصْفُور - ع . گنجشک را گویند
عِصْمَت - ع . باز داشتن ، نگاه داشتن
کسیرا از گناه یا خوف

عَصِيَان - ع . نافرمانی کردن ، گناه
عَصِيْر - ع . شیر و فشرده چیزی

عَصْد - ع . بمعنی بازو باشد
عَصَلَات - ع . جمع عَصَلَه عضله ها
عَصَلَه - ع . پی ، گوشت درشت و
گوشت باز و وساق و هر گوشت که
پرومجموع باشد در پی
عَصَلَه - ع . بلا و سختی را گویند
عُضُو - ع . اندام ، گوشت پیچیده

عَطَاء - ع . بخشش و آنچه بخشیده شود
عَطَار - ع . عطر فروش ، سقط فروش
که جزئی فروش کند، دوا گیاهی فروش
و در فارسی بر این معنی گفته شود
عَطَارِد - ع . ستاره ایست روشن و
سیار دور آفتاب و از تمام سیارات غیر
ماه بزمین نزدیکتر است و بفارسی آنرا
تیر گویند

عَطَاس - ع . عطسه زدن، دمیدن صبح
عَطَاش - ع . ناخوشی تشنگی و عطش
عَطَايَا - ع . جمع عَطَاء بخشها
عُطْب - ع . پنبه ، نرمی و نازکی
عُطْب - ع . هلاکت ، عجز ، ناتوانی
عُطْر - ع . بوی خوش
عُطْر - ع . خوشبو شدن
عُطْبَه - ع . بادی که درسریچد و با

صدا از بینی بر آید
عَطَش - ع . تشنگی ، تشنه شدن
عَطْشَان - ع . تشنه ، حالت تشنگی

عَقَّتْ - ع. پارسائی، تقوی، برهیز کاری
عَقْرُ - ع. خاک آلوده کردن و در خاک
غلطانیدن

عَقْرِبْتٌ - ع. دیو، بقایت رسانده

عَقْفُ - ع. مازو، بستن بر ظرف

عَقْفُصٌ - ع. بمعنی تند مزه میباشد

عَقْفَنٌ - ع. تباه و بد بو فاسد

عَقْفُو - ع. نیکوئی و بخشش

عَقْفُو - ع. بخشنده و مهربان

عَقْفُو صَه تَلْخِي وَتَدِي مَزَه

عَقْفُو نَتْ - ع. پوشیده شدن و تباه

گردیدن، برگشتن رنگ و مزه

عَقْفِيْفٌ وَعَقْفِيْهه - ع. پارسا و متقی

عَقْوٌ - ع. بمعنی تلخی باشد

عُقُو - ع. شکافتن، قربانی کردن در

هفته اول مولود، موی اول بچه ستردن،

تیرسوی آسمان انداختن

عُقَابٌ - ع. شکنجه و اذیت کردن

عُقَابٌ - ع. نام مرغی است صیاد

عُقَارٌ - ع. آب و زمین، گیاه

عُقَارِبٌ - ع. جمع عَقْرَبٌ، کزدمها

عُقَاقِرٌ - ع. گیاهها، رستنیها

عُقَالٌ - ع. لنگی ستور

عُقَالٌ - ع. رستی که بان پای شتر

بندند تا نتواند راه رود

عُقَايِدٌ - ع. جمع عَقِيْده عقیدهها

عَقَبٌ - ع. پاشنه، پسر، پسر پسر

عُقَبٌ - ع. پایان و انتهای کار

عُقَبٌ - ع. جانشین شدن

عَطَفٌ - ع. میل کردن، سخت را
بسختن باز گردانیدن، بازگشتن بر چیزی
خم کردن چوب، حمله کردن، مهربانی
کردن

عَطْفٌ - ع. طول مژگان، لبلاب

عَطْفٌ - ع. کنار و جانب

عَطْفَهه - ع. مهره ایست که زنان افسون

کنند و آن مردان را بند کنند از زنان دیگر

عَطْفَهه - ع. زیر جامهها

عُظْلَهه - ع. بیکاری بی پیرایگی زن

عَطْنٌ - ع. سندیده شدن پوست، در

پیراستن، خوابگاه شتر

عَطْوْفٌ - ع. مهربان، باعاطفه

عَطْفِيْهه - ع. بمعنی کمان است

عَطْفِيْهه - ع. بخشش و هدیه

عِظَامٌ - ع. بزرگان، استخوانها

عِظَتْ - ع. اندر زدن کسیرا

عِظْمٌ - ع. استخوان را گویند

عِظْمَاءٌ - ع. جمع عِظْمٌ بزرگان

عِظْمَتْ - ع. بزرگی، قدر، نخوت

عِظْمِي - ع. بزرگ یا بزرگتر

عِظْمِي - ع. و بزرگ کلان و فربه

عَقَبٌ - ع. پارسائی و اجتناب از حرام

عَقَابِيْتٌ - ع. جمع عَقْرِبْتٌ عفریتها

عَقَاتٌ - ع. جمع عَقَتْ عقیقهها

عُقَاتٌ - ع. بخشندگان

عَقَافٌ - ع. پارسائی و باز ایستادن از

حرام

عُقَانٌ - ع. نام پدر عثمان خلیفه سوم

عِقَابَان - ع . جمع عِقَاب عقابها ، شکنجه ها

عِقَابَات - ع . عقبهها ، راههای دشوار

عَقَبَه - ع . جای دشوار از کوه برای برآمدن و مراد از امر سخت است

عُقْبَى - ع . آخر چیز ، روز واپسین و آخرت

عَقْدُ - ع . بستن پیمان ، رأی ، صیغه معامله

عَقْدٌ - ع . گردن بند ، رشته مروارید

عُقْدَه - ع . بمعنی گره میباشد

عَقْرَبٌ - ع . بمعنی کزدم است

عَقْرَقٌ - ع . پرنده ایست شکل کلاغ یاخود کلاغ است

عَقْلٌ - ع . خرد و دانش ، دریافتن و دانستن ، ترك قصاص کردن برای ديه ، بستن ذراع و ساق شتر را با هم . بند کردن دواشکم را

عَقْلَاءٌ - ع . دانشمندان ، اشخاص فہیم

عَقْلَه - ع . پندی از پندهای کشتی ، شکلی از رمل

عَقْمٌ - ع . نازا بندگی ، بیثمري

عُقُوبَتٌ - ع . شکنجه و عذاب کردن

عُقُودٌ - ع . جمع عَقْدٌ ، عقدها

عُقُورٌ - ع . سگ گزنده را گویند

عُقُوقٌ - ع . پدر و مادر را آزردن

عُقُولٌ - ع . خردمندان ، خردها

عُقُوه - ع . گردا گرد سرای

عُقْيَانٌ - ع . بمعنی زروطلا میباشد

عُقَيْبٌ - ع . جانشین ، پيرو ، بازمانده

عَقِيدَه - ع . يقين ، دين و مذهب

عَقِيقٌ - ع . نكيني كه كان آن در بين

بهترين معدنها است ، يكتوع جواهر

عَقِيقَه - ع . گوسفند كه برای مولود قرباني كند

عَقِيلٌ - ع . مرد گرامی ، نام برادر علی (ع)

عَقِيمٌ - ع . مردی كه فرزند او نشود

عَقِيمَه - ع . زنیکه فرزند نزاید

عَكَا - ع . شدت حرارت بانيامدن باد

مسامحه در تادیبه حق ، غلبه كردن بدليل ، عَكَّه

عَكَازٌ - ع . كشت کننده و بززرگر

عَكَاسٌ - ع . عكس انداز

عَكَازٌ - ع . بازار عرب نزدیک مكه

كه اعراب قبل از اسلام آنجا جمع شده

و خرید و فروش نموده و تفاخر کرده

و اشعار انشاء میکردند

عَكْرَه - ع . كشت كارها

عَكْسٌ - ع . بازگونه كردن و گردانیدن

عَكْفٌ - ع . بازداشتن ، گرد چیزی

گردیدن

عَكَّه - ع . نام شهر يست در آسیای

صغیر كه آنرا عَكَا نیز گویند

عَلَاءٌ - ع . بلندی قدر و منزلت و عَلَائِي

منسوب بانست

عِلَاجٌ - ع . مداوا كردن بیمار

عِلَافٌ - ع . علف و جو و گندم و حبوبات

- فروش
عَلَاقَه - ع. آویزش و رابطه و **عَلَاقَه**
 بند کسی را گویند که ابریشم و نخ
 ناییده و قبطان فروشد
عَلَاقَه - ع. علاقه کمان تازیانه
عَلَامٌ وَعَلَامَه - ع. بسیار دانشمند
عَلَامَتٌ - ع. بمعنی نشانه باشد
عَلَامَه - ع. نیک و دانا و عارف
عَلَانِيَه - ع. آشکارا ، هویدا
عَلَاوَه - ع. سرباری ، اعلاى کردن
عَلَائِقٌ - ع. جمع **عَلَاقَه** ، علقه‌ها
عَلَائِمٌ - ع. جمع **عَلَامَتٌ** ، نشانه‌ها
عَلَّتْ - ع. بیماری ، آنچه بدان بهانه
 کنند ، سبب ، نیاز ، حاجت
عَلْتٌ - مح. نوعی از کاسنی صحرائی
عَلْفٌ - ع. علف دادن ستور
عَلْفٌ - ع. خورش ستور را گویند
عَلْقٌ - ع. گرانبایه از هر چیزی
عَلْقٌ - ع. خون بسته ، کرم سیاه
عَلْقَمٌ - ع. هر چیز تلخ یا درخت حنظل
عَلَقَه - ع. بمعنی علق است
عَلَقَه - ع. آمیزش ، قوت یکروزه ،
 چیزی
عَلَّتْ - ع. هر صمغی که بتوان خائید
عَلَّلٌ - ع. علت‌ها و دلایلها و سببها
عَلْمٌ - ع. دانستن و آگاه شدن
عَلْمٌ - ع. نشانه ، درفش ، نامی که
 آدمی باو معروف است ، کوه
عَلَمَاءٌ - ع. جمع **عَلِيمٌ** ، دانشمندان
عَلْنٌ - ع. آشکارا ، آشکار شدن ،
- پیدا کردن و **عَلْنِي** منسوب بآنست
عَلُوٌ - ع. بر بلندی آمدن ، بزرگی و
 تکبر کردن ، مطلع شدن
عَلُوٌ - ع. بمعنی بالا و بلندی میباشد
عَلُوْفَه - ع. خورش ستور و غیر آن
عُلُوْمٌ - ع. جمع **عِلْمٌ** ، دانش‌ها
عَلْوِي - ع. فرزند علی ع را گویند
عَلْوِي - ع نام هر چیز منسوب بیلا
 مخصوصاً کواکب و ستارگان
عَلِي - ع. بر ، هر جای بلندی
عَلِي - ع. بلند مرتبه و همچنین است
عَلِيَّه ، نام علی ابن ابیطالب امام اول
 شیعه و خلیفه چهارم رسول عرب ص
عَلِيًّا - ع. هر چیز بلند را گویند
عَلِيْقٌ - ع. جو اسب ، پوست سفیدی
 که بر آن چیز نویسند
عَلِيْكٌ - ع. بر توباد
عَلِيْمٌ - ع. دانا ، فهیم ، باعلم
عَلِيَّه - ع. بر ضرر روزیان او
- عَمٌ** - ع. برادر پدر که آزار **عَمُو** گویند
 گروهی از مردم
عَمَاءٌ - ع. ابرز یا دیابند که باران دهد
عَمَائِمٌ - ع. دستارهای سر
عِمَادٌ - ع. بناهای بلند و رفیع ، آنچه
 بان تکیه و اعتماد شود
عَمَّارٌ - ع. زیاد آباد کننده ، لقب یکی
 از اصحاب پیغمبر عرب و علی ع ، قوی در
 ایمان و قور
عَمَّارٌ - ع. آس یا مورو یا گیاه دیگری

کَمَش - ع . ضعف بینایی و بصر
 كَمَق - ع . کودی چاه و مانند آن
 كَمَل - ع . کار و کار کردن
 كَمَلَه - ع . جمع غامِل ، کارگران
 كَمُو - ف . بمعنی عم است
 كَمُوْد - ع ، بمعنی ستون است
 كَمُوْم - ع . فرا گرفتن همه را و كَمُوْمِي
 منسوب بآنست
 كَمَه - ع . خواهر پدر را گویند
 كَمِي - ع . کوری، نایبائی
 كَمِيَاء - ع . کور، نایبنا، بی بصر
 كَمِيْد - ع . سردار قوم ، دلشکسته
 از عشق
 كَمِيْق - ع . گود ، ژوف ، دور
 كَمِيْم - ع . شامل ، مرد برگزیده
 عَن - ع . از . جانب ، بر و در فارسی
 بر فضل آدمی و غیر آن گویند
 عَنَّا - ع . رنج دیدن ، شکار کردن ،
 اسیر شدن
 عَنَاب - ع . میوه ایست شبیه بسنجید
 عَنَاد - ع . ستیزه کردن
 عَنَاصِر - ع . اصلها و عناصرها
 عَنَاق - ع . بزغالها ، ماده ، سختی ،
 نا امیدی ، جانوریست
 عَنَان - ع . دهنه اسب و لگام
 عَنَائِت - ع . فروتنی نمودن ، اسیر
 شدن ، قصد کردن ، آشکار کردن ،
 رنج دیدن
 عَنَب - ع . انگور را گویند

که چون بسوزند بوی خوش دهد
 عِمَارَت - ع . آبادانی، آباد کردن
 عِمَارَت - ع . هر چه بر سر نهند چون
 دستار و کلاه و مانند آن
 عِمَارِي - ع . هودج ، صندوقی که
 میت را در آن گذارند و بقبرستان برند
 و چون موقع حرکت دادن آن برشانه
 و سر گذارند محتملتست که منسوب به
 عمارت باشد و بقییده بعضی عمار نام
 مخترع آن بوده باین جهت عماري
 گفته اند
 عِمَال - ع . جمع غامِل ، کارگرا
 عِمَالِقَه - ع . پادشاهان مصر
 عِمَالَه - ع . شغل و کسب کارگر و در
 تنقیه نیز استعمال کنند و باین معنی در
 لغت عرب دیده نشده و با همزه بمعنی
 تنقیه صحیح است
 عِمَامَه - ع . دستار سر را گویند
 عِمَان - ع . شهری است نزدیک دریای
 عمان که آن دریا بنام آن شهر معروف
 شده
 عِمَائِم - ع . جهات براکنده
 عَمْد - ع . قصد کردن ، جدو یقین ،
 ستون نهادن
 عَمْدَه - ع . آنچه بر آن اعتماد کنند
 عَمْر - ع . زندگانی ، زیست کردن
 عِمْرَان - ع . آبادی و آبادانی
 عَمْرَه - ع . یکی از ارکان حج
 عَمْرِي - ع . چیزیکه باتو تا عمر
 تو باشد

عَنْبَرٌ - ع . نوعی از بوی خوش و عنبر چه نوعی از زبور است که پراز عنبر کنند و برگردن اندازند و عنبرین چیزیکه عنبر آلوده کرده اند تا بوی خوش گیرد
عَنْتَرٌ - ع . خرمگس را گویند
عَنْجَدٌ - ع . مویز یا انگور خشک شده
عَنْدٌ - ع . بمعنی نزد است
عَنْدَلِيبٌ - ع . بلبل را گویند
عَنْزَهٌ - ع . نوعی از نيزه را گویند
عَنْضَرٌ - ع . اصل و بن ، حب ، همت ،

حاجت

عَنْفٌ - ع . درشتی ، ضد مدارا
عَنْفُوَانٌ - ع . اول هر چیز و خوبی آن
عَنْقٌ - ع . بمعنی گردن است
عَنْقَاٌ - ع . دراز کردن ، سختی ، نام مرغی مجهول که آنرا سیرغ گویند
عَنْكَبُوتٌ - ع . حیوانی است تننده
عَنْقٌ - ع . پیش آمدن ، ظاهر شدن ، پیش گرفتن کسیرا ، اعراض کردن ، عریضه و کاغذ نوشتن ، بعنان بازداشتن
عَنْوَانٌ - ع . سرنامه ، مطلع
عَنْوُدٌ - ع . ستیزه کار ، برگردیدن

از راه

عَنْهٌ - ع . فرماندهی قاضی بنامردی کسی ، نامردی بسبب سحر
عَنْبِدٌ - ع . ستیزه کننده
عَنْبِرَةٌ - ع . قبیله ایست از اعراب
عَنْبِنٌ - ع . نامرد که نتواند جماع کند
عَنْبِنٌ - ع . کسیکه قادر بر ضبط باد شکم نباشد و عَنبِنَه مونس آنست

عَوٌ - ع . آواز و بانگ سگ
عَوَاژٌ - ف . عیب و ننگ و عار
عَوَارِضٌ - ع . عارضه ها ، مالیاتهای بلدی
عَوَاصِفٌ - ع . بادهای سخت و زنده تیرهایی که از نشانه میل کند
عَوَاصِمٌ - ع . نگاهدارنده ها و حافظین
عَوَاطِفٌ - ع . عاطفه ها و محبت های قلبی

عَوَاقِبٌ - ع . عاقبت ها ، پش آیندگان
عَوَالِمٌ - ع . عالم ها که بمعنی جهان باشد
عَوَامٌ - ع . توده مردم ، نادانان
عَوَامِلٌ - ع . گاوهای کاری که بتوسط آنها گشت کنند ، کارگران
عَوَانٌ - ع . بمعنی باران است
عَوَايِدٌ - ع . منافع و سودها
عَوَايِقٌ - ع . موانع و عایقها
عَوَاجٌ - ع . کجی ، انحراف
عَوُدٌ - ع . بازگشتن ، عود کردن
عَوُدٌ - ع . چوب ، رباب ، چوببیکه بوی آن بوی خوش دارد
عَوَدَتٌ - ع . برگشتن ، مراجعت کردن
عَوُدٌ - ع . پناه جستن ، پناه دادن
عَوُرٌ - ع . برهنه ، لخت
عَوُرَتٌ - ع . هرچه از دیدن و نمودن آن شرم آید ، يك چشمی
عَوُضٌ - ع . آنچه بجای دیگری آید
عَوُلٌ - ع . آواز بلند کردن در گریه
عیال داری کردی ، بالا بردن سهام ورته

عید - ع . روز جشن را گویند
 عیش - ع . زیست و زندگانی، خوش
 گذرانی
 عین - ع . چشم ، چشمه ، شخص و نفس
 حرفی از حروف هجا ، دیدبان ، جاسوس ،
 منظر مردم ، چشم زدن ، روان شدن آب
 عینک - ف . آلتی است که بچشم برای
 دیدن زنند
 عیوب - ع . عیبا و نقصها
 عیوق - ع . نام ستاره ایست
 عیون - ع . چشمها ، چشمه ها ، جاسوسها ،
 دیده بانها

ع

غایله - ع . حادثه فوق العاده بد
 غاب - ع . سخن بیهوده ، بازمانده ،
 خوردنی
 غابین - ع . مقبون کننده
 غاوت - ع . زینکه نرم است و نازک
 غاوت - ع . خیانتکار ، خائن
 غازی - ع . خورش دهنده ، پرورش
 دهنده
 غار - ع . شکاف کوه و زمین
 غار - ف . گیاهی است که اگر آنرا
 بسوزانند بوی خوش دهد
 غارب - ع . غروب کننده
 غارت - ع . چپاول و تاراج
 غارج - ف . صبوحی که شرایبست که
 وقت صبح خورد

که صاحب فرضند
 عون - ع . یاری و کمک کردن
 عویص - ع . سخن و شعر دشوار
 عویل - ع . بمعنی صدای گربه باشد
 عهد - ع . پیمان ، زمان ، سوگند ،
 شناختن ، اندرز ، مودت ، امان ، نگاهداشتن
 حق کسی ، ملاقات
 عهده - ع . تاوان ، نوشته خرید و
 فروش ، سستی
 عهد - ع . پشم را گویند
 عهدود - ع . زمانهای قدیم ، میثاقها
 عهد - ع . زنا کردن
 عهدید - ع . قدیم ، هم پیمان ، هم عصر
 عینات - ع . زیاد عیب گیرنده
 عینادت - ع . بر سرش حال بیمار
 عیناد - ع . پناه بردن بجائی
 عینار - ع . مقایسه کردن چیزی بچیزی
 دیگر تا صحت و سقم آن معلوم شود
 عینار - ع . تیز فهم ، باهوش ، کسی که
 زیاد آمد و شد کند
 عیناش - ع . کسیکه زیاد خوش گذران
 است ، ولکرد ، هرزه
 عینافت - ع . ننگ داشتن ، سگراحت
 داشتن از طعام ، تفال زدن برغ
 عیال - ع . زن و فرزند و هر که نفقه
 خورد بگریست
 عیان - ع . آشکارا ، معلوم ، هویدا
 عیب - ع . بمعنی نقص است
 عینام - مح . درخت خیار بامیوه آن

غَارُجِي - ف. صبوحی، ساقی
 غَارَه - ف. شراب صبوحی بمعنی بیخ
 و تاب و ریمان هم آمده است
 غَارَ - ع. مرغابی بزرگ، پنبه مخلوج
 پنبه و وصله که ققرا برجامه دوزند،
 شکاف، حاجت، قحط، خوردن طعام
 از روی لذت، حلاجی کردن و غَارَ کَرْدَنُ
 دانه را از پنبه جدا کردن و پشمرامه‌بای
 ریستن کردن و کتابه از خجالت کشیدن
 است
 غَارَه - ف. گلگونه و سرخاب که
 زنان بروی خود مالند، صدا و ندا،
 بیخ دم حیوانات که آنرا دمغازه نیز
 گویند
 غَارِي - ع. جنگجورا گویند
 غَاشُ - ف. کسی که کسرا بغایت دوست
 دارد، گنده دهان و بلید طبع، شور
 و غوغای سخت، خوشه غوره، خیار
 بزرگ تخمی، کج سلیقه
 غَاشِمُ - ع. ستم کننده، غاصب
 غَاشِيه - ع. پوشش زمین، قیامت
 غَاصِبٌ - ع. کسیکه مال دیگر را
 بستم گیرد
 غَاظِي - ع. افزون، تارک، پوشاننده
 غَاظِي - ع. آمرزنده، بخشنده
 غَاظِي - ع. بیخبر، بی اطلاع
 غَاظٌ - ف. فتنه و آشوب، آواز کلاغ
 غَاظٌ - ف. شکاف کوه، مفاکی که
 بیوانات در آن شب بخوابند، غار،
 اطمانیدن

غَائِبٌ - ع. مسلط و چیره
 غَائِلٌ - ف. غلطاندن عموماً و غلطاندن
 عاشق و معشوق خصوصاً
 غَائِلٌ - ف. مهره و گلوله کمان
 غَائِي - ع. از حد گذرنده
 غَائِلِيكُنْ - ع. غلطاندن خصوصاً از
 راه فرح و عشرت از طرفی بطرفی
 غَائِيه - ع. بوی خوشی است مرکب از
 مشک و عنبر و غیر آن
 غَائِضٌ - ع. مشکل، سخت، دشوار
 غَائِي - ع. ناتوان، عاجز، درمانده
 غَائِمٌ - ع. منفعت بر، سودبر
 غَاؤُ - ف. آغنی که برای گاو و گوسفند
 و زیر زمین کنند، گاو
 غَاؤُشَنُكٌ - ف. چوبیکه بآن گاورانند
 غَاؤُشُو - ف. غاوش، عاشقی که عشق
 او بعد کمال رسیده باشد
 غَائِبٌ - ع. آنکه حاضر نیست
 غَائِبٌ - ع. غرض، نهایت
 غَائِي - ع. نهانی، غیر مرئی

غَغْتٌ - بکروز در میان، عاقبت
 غَغْبَانٌ - ف. چیز نو آوردن، سانس عادل
 غَغْبَارٌ - ع. گرد و ذرات هوا
 غَغْبَاوَةٌ - ع. احمقی و گولی
 غَغْبَرَاءٌ - ع. گرد آلود، خاک آلود
 غَغْبَطَه - ع. آرزو بردن بحال کسی می
 آنکه زوال آن بخوهد
 غَغْبٌ - ع. گوشت زیر زنج و چانه
 غَغْتٌ - ع. گول و ناودان

غُرَّ ف . چرخاندن و رقص کردن و آنرا باقاف نیز نویسند
 عُرَّ - ع . شکن جامه و رو، مغرور بودن
 عُرَّ ابَّ - ع . چیزهای غریب و عجیب
 عُرَّاب - ف . کسی که بیجهت بخود مغرور است

عُرَّاب - ع . زاغ را گویند
 عُرَّائَت - ع . دور و دور بودن
 عُرَّابَه - ف . شیشه بزرگ که دهان آن کوچک و شکم آن بزرگست و محتملست باقاف باشد
 عُرَّابَه - ف . هیز و مخنث، مردم دیوث

عُرَّارَه - ف . نوعی از سلاح جنگ
 عُرَّاشِدَن - ف . خراشیدن، قهر و غضب کردن، خشمگین شدن
 عُرَّامَت - ع . ناوان، تاوان دادن
 عُرَّاؤرَنگ - ف . تخت بزرگ
 عُرَّب - ع . جائیکه آفتاب غروب کند و غربی منسوب بآنست

عُرَّابَاءَ . دوران از وطن، بی کسان
 عُرَّابَاءَ - م . چیزیکه بآن ممیزند
 عُرَّاباؤش - ف . ترخون را گویند
 عُرَّابُد - ف . دختری که بشوهر دهند و معلوم شود که بکارت نداشته

عُرَّابِيَت - ف . نوعی از انگور سیاه
 عُرَّابِيَلَه - ف . حرکات و سکانات زنها و غنچ و دلال آنها را گویند
 عُرَّت - ف . دفعه بکلو فرو بردن، دعوی بیجا و عُرَّت عُرَّت بی در بی

عُغْفَرَّ - ف . ابله و نادان
 عُغْفَرَه - ف . غنقر، زنا کننده و پلید و همچنین است عُغْفَلُ
 عُغْت - ع . لاغر، ضعیف
 عُغْيَان - ع . شوریدن دل

عَدَّ - ع . فردا
 عَدَّار - ع . بسیاری وفا و بی مهر
 عَدَّارَه - ف . بیکان تیر بزرگ که بتر کیب پیل است، و نه برنجین
 عَدَّارَه - ف . آلتی است که برنده و بولادین که از دو طرف میبرد و ممکنست اصل آن عَدَّارَه باشد

عَدَّابِر - ع . جمع عَدَّابِر، آبنگینه‌ها
 عَدَّادَه - ع . جمع عَدَّادَه، غده‌ها
 عَدَّار - ف . جیبه جامه و سلاح جنگ
 عَدَّار - ع . بیوفایی و بیوفایی کردن
 عَدَّعَن - ف . تاکید و شتاب، اضطراب
 عَدَّوَه - ع . مابین طلوع فجر و آفتاب
 عَدَّه - ع . گره گوشت، گره اندام
 عَدَّابِر - ع . آبگیر، رودست در مصر
 عَدَّابِرَه - ع . گیسوی بافته، شتر و گوسفند پس مانده

عَدَّ - ع . چرک کردن جراحت
 عَدَّاء - ع . خورش خوردنی، پرورش

عَرَّ - ف . زن فاحشه، مردم بددل
 عَرَّ - ع . کسی که خصیه اش بزرگ شده باشد، بر آمدگی در اعضاء مسانند گلوله در کردن

- بگلو فرو بردن است و غرته خروش و بانگ را گویند
- غُرْتُ - ف. مردم لوس و بست فطرت و نادان
- غُرْجَه - ف. مخنت و نامرد و بی حمیت
- غُرْنُ - ف. خانه تابستانی یا بیلاقی
- غُرْزُ - ع. فریفتن ، خطر
- غُرْزُ - ع. سفیدیهای پیشانی اسب ، سه شب اول ماه ، شرفاء ، ماههای نو ، چیزهای برگزیده
- غُرْسُ و غُرْسُ - ف. قهر و غضب خراش و آنرا غُرْسُ نیز گویند
- غُرْسُ - ع. نشاندن درخت
- غُرْسُ - ف. صدای گوه
- غُرْسُ - ف. خشم آلود ، صدای مهیب
- غُرْسَتْ - ف. غرش ، آواز صیحه آب
- غُرْضُ - ع. نشانه تیر ، اراده و قصد ، شوق
- غُرْغُرُ - ف. کدیکه بادفتق آورده سخنی که زیر لب از روی خشم گفته شود
- غُرْغَرَه - ف. چوببیکه بر آن نخ بیچده باشند که با آن نخ با چرخ خیاطی جامه دوزند
- غُرْغَرَه - ع. آمد و شد کردن آواز در کلو و جان در حلق
- غُرْغَرَه - ع. یک مشت آب ، اطاق کوچک
- غُرْقُ - ع. آب از سر گذشتن ، غرق شدن
- مباله کردن
- غُرْمُ - ف. گوسفند ماده کوهی
- غُرْمُ - ع. تاوان ، وام ، قرض
- ع. یعنی خشم و کینه است
- غُرْمَاءُ ع. طلبکاران مدیون ، بده کاران
- غُرْمَانُ - ف. خشمناک و غضبناک
- غُرْمَه - ف. بختنی که از گوشت و روغن و چیزهای دیگر مانند سبزی و بادمجان و سیب و به و غیر آن درست کنند ، گوسفند فریبی را که در زمستان بخته و استخوان آنرا کشیده و در ظرف ریزند که هر وقت محتاج شوند مقداری برداشته بمصرف رسانند
- غُرُونُ - ف. ناله و گریستن که در کلو بیچد
- غُرُونُ و غُرُونَه - ف. غرش و صدای مدهش ، چوب دستی
- غُرُونِبُکُنُ - ف. شور و غوغا کردن ، صدای مدهش نمودن
- غُرُونْدَه - ف. شیرو کرک خشم آلود و سایر درندگان که از غایت خشم فریاد کند
- غُرُونِجِی - ف. سرما و زمستان سخت
- غُرُونِشَه - ف. غرواش ، قهر و غضب
- غُرُونُوبُ - ع. فرورفتن آفتاب یا ماه و ستاره مقابل طلوع
- غُرُونُوبُ - ف. دختریرا که بعنوان بکارت شوهر دهنده و باکره نباشد
- غُرُونُورُ - ع. دنیا ، شیطان
- غُرُونُورُ - ع. فریفتن ، فریب خوردن
- غُرُونُورُنُ - ف. برویزن و غربال
- غُرُونُورَه - ف. منور و متکبر شدن

غُرْبُ - ف. دانه انگور ، خوشه خرما
 قهر و غضب
 غُرْبُكُ - ف. کمانچه را گویند
 غُرْمُ - ف. بمعنی دانه انگور است
 غُرْبِدُنُ - ف. برهم نشستن و خزیدن
 بزانو و دست و سرین رفتن کودک

غَسَا - ف. غوره خرما را گویند
 غَسَاكُ - ف. عشقه و لبلاب
 غَسَالُ و غَسَالَه - ع. زیاد شوینده
 غَسَالَه - ع. آب روی و دست شسته
 غَسَاكُ - ف. بمعنی ساس گزنده میباشد
 غَسَلُ - ع. شستشوی تمام بدن کردن
 غَسَلُ - ع. حالتی که بس از شستن بدن
 حاصل شود

غَسَلُ - ف. بومنی گل خطمی میباشد
 غَسِيلُ - ع. شسته و تطهیر شده
 غَشُ - ع. خیانت کردن ، کینه
 غَشُ - ف. بیهوش شدن و اگر از غشی
 بایار مأخوذ باشد عربی خواهد بود
 غَشَاءُ - ع. پوشش ، برده ، حاجب
 غَسَاكُ - ف. بمعنی بوی بد و زننده است
 غَسَاوَتُ - ع. پوشاندن ، پنهان کردن
 غَشْتَه - ع. بمعنی آمیخته و آغشته است
 غَشْمَمُ - ع. خود رأی و دلیر
 غَشْوَه - ع. آمدن نزدیک برده
 غَشَه - ف. دوا سب را با هم دواندن تا
 معلوم شود کدام بهتر حرکت میکنند
 و تند تر میروند

غَشَه رَشَه - ف. مردم کولی و غوغا

غُرَه - ع. ماه نو ، شب اول ماه ، سفیدی
 پشانی اسب را نیز گویند
 غُرَيْبُ - ع. دور از وطن ، بی کسی
 غُرْبِدُنُ - ف. خروشدن و بالیدن ،
 فریاد زدن از روی غضب بانگ بر کسی
 زدن ، آواز در گلوبیچیدن
 غُرْبَه - ع. سرشت و طبیعت و غُرْبِزِي
 جبلی و طبیعی است

غُرْبِيَنُ - ف. لجن و لای ته حوض
 غُرْبِيَقُ - ع. کسی که غرق شده
 غُرْبِيَمُ - ع. طلبکار ، بده کار
 غُرْبِيُو - ف. بانگ و فریاد ، صدای
 مهیب
 غُرْبِيُوْدُنُ - ف. بانگ و فریاد کردن

غَزَاوَتُ - ع. بسیاری ، بسیار شدن
 غَزَاوُ - ع. آهوبره را گویند
 غَزَاوُ - ع. غزل خوان ، ریسمان فروش
 غَزَاوَه - ع. آهوبره ماده ، آفتاب
 غَزْعَنُ - ف. دیک طعام ، پوستی که
 از آن گفش دوزند
 غَزَلُ - ع. رشته ، رشتن
 غَزَلُ - ع. سخن گفتن با زبان و
 عشقبازی ، یک دسته از شعرو نظم که
 معنی عشق دهد و کمتر از هفت بیت و
 زیاده از یازده بیت نباشد
 غَزْمُ - ف. هیبت و خشم و غضب
 غَزَه - ف. بیخ دم حیوانات

غَزُ - ف. کز و ابریشم ، امثر بیدن

گَنده و از مترادفاتست
 عَشِي - ع . بیهوش شدن و بیهوش
 گردانیدن و جماع کردن

عَصَب - ع . بزور و ستم گرفتن و عَصَبِي
 منسوب بانست

عَضْن - ع . شاخ درخت که بر شاخ
 دیگر برآید

عَضَه - ع . اندوه ، گلوگیر غم

عَض - ع . چشم فرو خوابانیدن

عَضَارَتْ - ع . گل خوشبوی ، نعمت ،

خوشی زنده گانی ، مرغ سنگخوار

عَضَاصَتْ - ع . نقصان شدن قدر کسی

عَضَب - ع . خشمگین و غضبناک شدن

عَضْبَان - ع . عَضْبَاء - ع . خشمگین

عَضْبَان - ع . سنگی که در منجنیق

گذازانند و بجانب خصم اندازند ،

منجنیق

عَضْرُوف - ع . استخوان نرمه را گویند

عَضْفَر - ع . شیر بیشه را گویند

عِطَاء - ع . بمعنی پوشش است

عَفَف - ف . موی درهم پیچیده

عَفَّاز - ع . بخشنده از صفات پروردگار

عَفْج - ف . چاه عمیق ، آبگیر ، سندان

آهنگری ، شمشیر آبدار ، هر چیز

راست و دراز و سطل بر

عُفْرَان - ع . بخشیدن گناه ، آمرزش

عَفَلَتْ - ع . فراموشی ، ناآگاه بودن

عَفُور - ع . بخشنده گناه ، از صفات خدا

عَفَه - ع . پوستین بره بسیار نرم

عَفِير - ع . بمعنی بسیار آمده است

عَل - ع . جوشش آب و مانند آن ، مخفف

غل که زنجیر است که بگردن مجرمین

اندازند

عَل - ع . گردن بند ، هر چیز که گرد

چیز را گیرد مانند طوق آهنی

عَلَاء - ع . گران شدن نرخ

عَلَاة - ع . کسانی که در موضوعی از

حد بگذرند

عَلَاظ - ع . سطرها و ضخیم ها

عَلَاف - ع . بمعنی پوشش است

عَلَاة - ع . زلف معشوق را گویند

عَلَاة - ع . جامه که زیر زره پوشند

عَلَام - ع . کودک ، بنده ، برده

عَلِيَاث - ع . بمعنی غلبه کردن ها

عَلِيَه - ف . کلاغ دشتی ، سوراخ

عَلِيَه - ع . چیره و مسلط شدن

عَلْبَان - ف . سنک بام غلطان ، مرد

دبوث و بیغیرت

عَلْتِك - ف . چوببیکه بر سر آن رسن

بگردد مثل چرخ آبکش و چاه و عرابه

و عَلْتِك نیز گویند

عَلْتِيْدَن - ف . دور خود روی زمین

چرخیدن و آنرا عَلْطِيْدَن نیز گویند

عَلْج - ع . آنچه در را بان بندند

عَلْج - ف . گرهی که به آسانی باز

نشود ، دو کره روی هم

عَلْط - ع . اشتباه درسختن و گفتار

عَلْطَان - ف . غلطیده ، لغزان

عَلْمِيدُنْ - ف . بمعنی غلتیدن است
 غَلْظَتْ - ع . درشتی و سطرپی
 غَلِغْ - ف . خوی و طبیعت و عادت
 غُلْغُلْ - ع . شوریدن بلبان و مرغان
 در حالت مستی، صدا و آواز بسیار از
 یکجا که معلوم نشود
 غُلْغُلْكَ - ف . کوزه دهان تنك
 غُلْغُلْكَ - ف . بانوك انگشتان زیر بغل
 و كشران حرکت دادن
 غُلْغُلْه - ع . شور و غوغا و فریاد
 غُلْغُلْه - ع . بشتاب و عجله رفتن
 غُلْفَتِي - ف . پوست را یکبارچه از حیوان
 كندن ، تقلب كردن
 غُلْفَجْ - ف . زنبور سرخ را گویند
 غُلْقْ - ع . كلید در که بآن در بندند
 غُلْقْ - ع . سخن نامفهوم و مشکل
 غُلْكْ - ف . غولك که كوزه كوچکی
 است که در آن بول ریزند
 غُلْمَانْ - ع . پسران و كودكان
 غُلْمَبَه - ف . چیزهای درهم كوبیده و
 سخت و درشت ، سخن مبهم یا عبارت
 منقلب و این از لغت عوام است
 غُلُوْ - ع . از حد خود تجاوز كردن
 غُلُوْلَه - ف . بمعنی گلوله است
 غُلْه - ف . اضطراب و بیقراری
 غُلْه - ف . كوزه كوچك سرتنك ،
 زمین و گورستان ، كوزه که قمار بازان
 در آن بول اندازند
 غُلْه - ع . در آمد هر چیزی مخصوصاً
 حاصل گندم و جو و حبوبات

عَلْيَانْ - ع . جوشیدن ديك
 عَلْيَانْ - ع . جوشیدن ، آلتی که بآن
 تنباکو و تریاك كشند
 عَلْيِيْرُنْ - ف . لای و لیج را گویند
 عَلْيِيْظْ - ع . سطرپرو درشت
 عَلْيِيْغَرْ - ف . استاد بنا و گل کار
 عَلْيِيْلْ - ع . سوزش تشنگی ، كینه
 عَلْيِيُوْ - ف . سر كشته و حیران ، حماقت
 عَلْيِيُوَاثْ - ف . زغن که آن مرغی است
 گوشت ربا و موش گیر
 عَلْيِيَه - ع . جوشیده و غلیه بادمجان و
 غلیه كدو جوشانده بادمجان و كدوست
 و گاه باشد با قاف نویسنده و صحیح است
 عَمَمْ - ع . اندوه و غم و عَمَمْ كَسَارْ عَمَزْدا
 و رفیق و عَمَمِيْنْ غمنا كست
 عَمَّاژْ - ع . کسی که بسیار با چشم و
 ابرو اشاره كند ، خبرچین و نام
 عَمَّاَضْ - ع . کسی است که چشم از
 چیزی بپوشاند و صرف نظر كند
 عَمَامْ - ع . بمعنی ابر باران است
 عَمَزَه - ع . با چشم و ابرو اشاره كردن
 عَمَمِسْ - ع . فرورفتن در آب
 عَمَمَضْ - ع . چشم را فرو خوا بانیدن
 عَنَنْ - ف . سنك عصارى ، تیر عصارى
 عَنَّا - ع . فائده و سود و نفع
 عَنَاءْ - ع . سرود و آواز
 عَنَائِمْ - ع . فائده ها و سودها
 عَنَادَه - ف . نام سازی است

- عُنْبَه - ف . تشنیع کردن و بانگ زدن
 عُنْج - ف . خورجین ، آغشته ، کلگونه ،
 سرین و کفل را نیز گویند
 عُنْج - ف . گردشده و بهم برآمده و
 عُنْجَه و عُنْجَه نیز گویند
 عُنْج و عُنْجَه - ع . کرشمه و ناز
 عُنْجَار - ف . سرخاب صورت ، بازو
 غزه و آنرا عُنْجَارَه نیز گویند
 عُنْجَال - ف . میوه ایست ترشمزه
 عُنْجَرَش - ف . غوک و وزغ
 عُنْجَه - ف . جمع کردن ، غنچه گل
 عُنْجَه - ف . گلی که هنوز شکفته نشده
 است
 عُنْد - ف . گرفته و جمع شده و گرد ،
 پنبه گرد کرده برای رسیدن ، عنکیوت
 سیاه زهردار
 عُنْدَه رُوْد - ف . نفیری بوده که
 کوچکتر از کرنا است و در زمان پیشین
 آنرا میزدند مردم جمع شده بدربار
 سلطان آمدندی یا سوارشدندی و معنی
 ترکیبی آن اینست که سبب گردشدنست
 عُنْج - ف . تیر عصاره که سنک گران
 بدان بندند تا روغن از کنجد و مانند
 آن گیرند
 عُنْم - ع . نفع و سود بردن
 عُنْم - ع . یعنی گوسفند است
 عُنُوْدَن - ف . خوابیدن عُنُوْمَر آنست
 و عُنُوْدَه اسم مفعول آنست
 عُنُوْدَن - ف . بمعنی عهد و شرط است
 عُنَه - ع . آواز دربینی
- عُنْی - ع . بینبازی و توانگری
 عُنْی - ع . بینباز ، توانگر ، ثروتمند
 عُنْیَم - ع . سود برنده ، فایده برنده
 عُنْیَمَت - ع . سود و نفع بردن
 عُنْیَه - ف . جای زنبور و مگس عسل
 عُنْیَه - ع . بینبازی و توانگری
- عَو - ف . صدا و آواز ، نعره روز
 جنک ، آتش زنه و باین معنی باقاف نیز
 نویسند
 عَو - ف . برنده ایست که پر آن بسیار
 نرم است و باقاف نیز نویسند
 عَوَارِب - ع . غروب کنندگان
 عَوَاض - ع . شنا کننده ، شناگر
 عَوَامِض - ع . مشکلات ، سختی ها
 عَوَانِی - ع جم غایبه ، زنان خواننده
 عَوَائِت - ع . گمراهی ، ضلالت
 عَوَائِل - ع . مهلکه ها ، فسادها ،
 شرها
 عَوْتُ - ع . فریاد ، فریاد رس
 عَوُج - ف . عوج ، گوسفند شاخدار
 عَوُجِی - ف . گودال و چاه عمیق
 عَوُر - ع . ته هر چیزی ، فرورفتن آب
 و آفتاب ، بغور رسیدن ، نفع رساندن
 عَوُرْبَاغَه - ف . وزغ که حیوانی است
 آبی و خاکی و در آب میخواند
 عَوُرْت - ف . چیز یا بگلو فروردن
 دعوی بی اصل
 عَوُرُوَاشَه - ف . لیف جولاهان
 عَوُرَه - ف . میوه نارس خصوصاً انگور

و بهر شکل در آیند و مردم را از راه برند
عُوْثَانُش - ف. خودی از آهن که روز جنگ بر سر گذارند
عُوْلَاكُ - ف. کوزه سرتنگی که راه داران و قیابازان در آن بول اندازند و آنرا **عُلُكُ** نیز گویند
عُوْلُو - ف. دوهمزاد که باهم زائیده شده اند چنانکه گویند دوقلو
عُوْلَه - ف. مردم بیعقل و نادان
عُوْلَه - ف. غولک انبارغله
عُوْلِيْن - ف. سبوی دهن فراخ

عِيَاب - ع. ناپدید و مقفود شدن
عِيَابُكُ - ع. بمعنی فریاد رس است
عِيَاژ - ع. وصله که جهودان بردوش خود برای امتیاز دوزند
عِيْبُ - ع. ناپدید و مخفی و مقفود
عِيْبَتُ - ع. پشت سر کسی از او بدگویی کردن، غیبت کردن
عِيْبُ - ع. بمعنی باران میباشد
عِيْبُرُ - ع. جز، مغایر
عِيْبُرُ - ف. مرض شرار گویند
عِيْبُرَتُ - ع. بار آوردن، تحمل ناگوار کردن، رشک و حسد بردن
عِيْبُرُ - ف. خزیدن کودک بر سینه
عِيْبِيْن - ف. غم و اندوه بسیار، انبوه بودن چیزی مانند بیشه و جنگل
عِيْبِيَه - ف. بیشه و جنگل، نیستان
عِيْبِيْطُ - ع. خشم پنهان از عجز

موقع ترشی آن
عُوْزُ - ف. گوز و غوزی گوزبشت و باقاف نیز نویسند
عُوْرَه - ف. پوست بالای پنبه و خشخاش
عُوْشُ - ف. غوج، چویست سخت که از آن زخمه رباب و تیر سازند، اسب یدک، سرکین حیوانات، گوش، نگاه و تفرج، برهنه مادرزاد
عُوْشَا - ف. سرکین حیوانات خشک شده، خوشه خشک شده از گندم و جو و انگور و خرما، آغل حیوانات
عُوْشَاؤُ - ف. جای فرود آمدن مسافران
عُوْشُتُ - ف. برهنه و عور
عُوْشَه - ف. دواسب باهم دوانیدن
عُوْضُ - ع. در آب فروشدن
عُوْطَه - م. معرب غوته که در آب فروشدن است
عُوْغَا - ف. فریاد و فغان که از ازدحام و بلا برآید، جای فریادها، انجمت و جمیعت
عُوْغُو - ف. خروس، کبوتر، کوکو قمری، صدای خروس
عُوْكَ - ف. غورباغه، وزغ
عُوْلُ - ف. آغل گاو و گوسفند و مانند آن، غار و مفاک، گوش کس و ناشنوا، حرامزاده، دوطفل که باهم زاده شده اند، گیاه اسپول
عُوْلُ - ع. جن و دیو که بقیده برخی در شهب کوهها و دور از آبادانی هستند

فَارِغٌ - ع . آسوده ، راحت ، برداخته

فَارِيقٌ - ع . جدا کننده

فَارُوقٌ - ع . جدا کننده حق و باطل

فَارَه - ع . موش را گویند

فَارَه - ف . خمیازه و همچنین است

فَارَه و **فَارِيْدُنْ** مصدر آنست

فَارِسْخٌ - ع . برهمننده معامله

فَارِسْدٌ - ع . تباه ، خراب ، بيمصرف

فَارِسْقٌ - ع . بنده نافرمان

فَارِشٌ - ف . آشکارا ، معلوم ، پراکنده

فَارِصِلٌ - ع . جدا و منفصل کننده

فَارِصِلَه - ع . آخر شئی که از چیز دیگر

جداست

فَارِضِلٌ - ف . افزون ، دانشمند

فَارِطْرٌ - ع . آفریننده ، آغاز کننده ،

شکافته ، باز کننده

فَارِطْمَه - ع . زنی که عادت نشود و پاک

باشد ، نام دختر رسول خدا

فَارِئِلٌ - ع . کننده و بجا آورنده

فَارِغْرٌ - ف . گلی است خوشبوی زرد

رنگ مانند زنبق ، دانه ایست مانند

نخوددهان شکافته و سخت

فَارِغِيَه - ع . گل باشکوفه یا شاخ حنا

فَارِقَا - ف . بمعنی نیکو و بدیع است

فَارِقٌ - ف . شکستگی سرفلم ، شکاف

فَارِقْدٌ - ع . گم و مفقود کننده

فَارِقَه - ع . درویشی و فقر و بی چیزی

فَارِكَه - ع . بمعنی میوه است

فَارَانٌ - ع . تفال بخیر و خوبی و **فَارَانِبَارٌ**

فالگیر و **فَارَانْمَوْشٌ** گوش کردن کلمات

غَيْلٌ - ع . خدعه و مکر و فریب

غَيْمٌ - ع . ابرو تشنگی و گرمی درون

غَيْنٌ - ف . یکی از حروف هجا

غَيْوٌ - ف . آواز و صدای بلند

غَيْوُبٌ - ع . جمع غیب ، پنهانها

غَيْوُرٌ - ع . مردم با غیرت ، رشک

برنده

غِيَه - ف . صدا و فریاد بلند

ف

فَا - یکی از حروف هجا

فَاتٌ - ع . نیست شد

فَاتِيخٌ - ع . گشاینده ، ناصر ، حاکم

فَاتِيحَه - ع . اول چیزی ، سوره الحمد

فَاتِيقٌ - ع . گمراه کننده ، فتنه انگیز

فَاتِيْرٌ - ع . نافرمان ، تباه ، زانی

فَاتِيحَه - ع . حادثه موله

فَاتِيْحِشٌ - ع . از حد در گذشته در بدی

فَاتِيْحَه - ع . زن زناکار ، زنا

فَاتِيْحَه - ف . نام مرغی است خاکستری

رنگ که طوق سیاهی دارد و آترا

کو گویند

فَاتِيْرٌ - ع . گرانباه و نیکو از هر حیث

فَارَابٌ - ف . ولایتی است از ترکستان

نام شهر است در آن ولایت که مولد

ابونصر معلم ثانی بوده ، زمینی که بآب

رود مشروب شود

فَارِدٌ - ع . یگانه ، درخت تک

فَارِيسٌ - ع . سوار و صاحب اسب ، دانا

قَتَاء - ع. جوان ، جوانمرد شدن
 قَتَاة - ع. زن جوان را گویند
 قَتَاخ - ع. بسیار کارگشا ، داور
 قَتَادَن - ف. بمعنی افتادن است
 قَتَال - ف. شکاف ورخنه و شکافته
 قَتَان - ع. بسیار دلربا و فتنه کن
 قَتَاوای - ع. بمعنی احکام فقهاء است
 قَتَح - ع. گشادن ، نصرت ، گشایش
 قَتَحَه - ع. زبر را گویند
 قَتْرَاك - ف. تسمه و دوالی باشد که
 از بس و بیش زین آویزند و آنرا ترك
 و ترك بند گویند
 قَتْرَت - ع. سستی ، زمان دو پیغمبر
 قَتْرَكُن - ف. دریدن و پراکنده کردن
 قَتْس - ع. کاویدن ، جستجو کردن
 قَتَق - ع. شکافتن ، بادی که در خصیه
 افتد ، جای باران نارسیده
 قَتَاك - ع. ناگاه گرفتن ، ربودن
 قَتَل - ع. بمعنی تاب دادن است
 قَتْن - ف. شکل و شمایل ، حال و گونه
 قَتْنَه - ع. گناه و عذاب و آزمایش
 قَتْو - ع. جوانان و جوانمردان
 قَتْوَت - ع. جوانمردی و مروت
 قَتْوَح - ع. جمع قَتَح ، گشایشها
 قَتْوَز - ع. سستیها ، سست شدن
 قَتْوَن - ع. فتنهها ، درفته انداختن
 قَتْوَى - ع. حکم دادن ققیه
 قَتِيلَه - ع. ریسمان تابیده
 قَج ف. راه گشاده ، میان دو کوه

عابربین شب چهارشنبه آخر سال تا از
 آن تقال بخیر و خوبی ژندد و فالگیری
 کسی را گویند که کتابی باز نموده و
 از آن تقال زند

فَايَح - ع. کسی که مرض بر جای ماندگی
 دارد بفارسی مظفر و منصور است

فَايَز - ف. بمعنی جالیز است

فَايَم - ف. رنگ ، گونه ، قرص

فَايَمِين - ف. طایفه و قبیله

فَايُوس - ف. چیزیکه در آن چراغ
 گذارند و موقع شب همراه خود برند

فَايَه - ف. پایه ، چوبیکه میان شکاف
 چوب گذارند

فَايِي - ع. نابود نیست شده

فَايِد - ف. پاینده ، نوعی از حلوا

فَاوَا - ف. رسوا و مقتضح و شرمنده

فَايْت - ع. گذشته و فوت شده

فَايَح - ع. بوی خوش که بدمد ، دیک

که بجوشد ، زخم که خون بر آورد

فَايْد - ف. تا که کلمه انتها است

فَايْدَه - ع. آنچه داده یا گرفته شود
 ز دانش و مال و غیر آن ، زیادتی که

حاصل شود

فَايَز - ع. فیروز و مظفر

فَايَض - ع. واگذارنده کاربردگیری

فَايِق - ع. بالا و مسلط بر کار ، برگزیده ،

بهترین از هر چیزی

فَاوَاد - ع. قلب ، عقل

نه - ع. بمعنی گروه میباشد

فَجَارٌ - ع . فاجره ها و دروغگوها
فَجَاهٌ - ع . ناگاه (در آمدن بر کسی)
فَجْرٌ - ع . سفیدی آخر شب
فَجْرَه - ع . جمع فَجْرٌ ، دروغگوها
فَجَلٌ - ع . ترب را گویند
فَجْوَرٌ - ع . دروغ گفتن ، نافرمانی
فَجِجٌ - ع . درد آورنده
فَجَاشٌ - ع . کسی که زیاد ناسزا گوید
فَجُشٌّ - ع . از حد گذشتن بدی ، ناسزا گفتن ، فحش دادن
فَجَشَاءٌ - ع . کار بد ، زنا کردن
فَجَحْضٌ - ع . کابردن و جستجو کردن
فَجَلٌ - ع . نر که ضد ماده باشد
فَجَمٌ - ع . بمعنی ذغال است
فَجُولٌ - ع . جمع فَجَلٌ نرها
فَجْوَى - ع . روش سخن

فَجٌّ - ع . بمعنی دام شکاری است
فَجَارٌ - ع . سفالین و کوزه گر
فَجَامٌ - ع . بمعنی بزرگان است
فَجَامَةٌ - ع . درشت و بزرگ شدن ، سخن درست و مستحکم
فَجْدٌ - ع . بمعنی ران است
فَجْرٌ - ع . نازیدن و فخر کردن
فَجْرَه - ف . سبوس آرد گندم و جو ، جو برادر گندم

فَجَلَه - ف . مشتة حلاجان
فَجَمٌ - ف . چادر بیکه زیر درخت نگاهدارند و درخت را تکان دهند تا میوه در چادر ریزد

فَجْمِيدٌ - ف . دانه از بنه جدا کردن
فَجْنٌ - ف . بمعنی میان باغ است
فَجِيرٌ - ف . مهمیز اسب را گویند
فَجِيمٌ - ع . بمعنی بزرگ قدر است

فِدَاءٌ - ع . چیزی برای رهایی دادن
فِدَائِي کسی و **فِدَائِي** کسی که بر غبت از خود برای دیگری سلب حیات کند
فِدْرَنْكٌ - ف . چوبیکه بس دروازه برای بستن استوار کنند ، چوبیکه کازران بدان رخت گویند
فِدْرُوْنَكٌ - ف . سنگی که برای دفع دشمن بیالای کنگره حصار گذارند
فِدْرَه - ف . حصیر نی که بالای سقف اندازند
فِدْيَه - ع . چیزیکه برای رهایی کسی داده شود

فِدْلِكَه - ع . پرداختن حساب و بدهکاری و فارغ شدن از آن

فَرٌ - ف . شان و شوکت ، زیبایی ، نوروز روشنی ، پر و **فَرٌ** پاره شان و شوکت و **فَرٌ** دانش حکمت
فَرٌ - ع . گریختن ، گریزنده
فَرٌ - ف . آلتی است که در آن چیز بزنند و محتمل است اصل آن **فَرَن** باشد بنابراین عربی است ، مجمعه کردن موی بتوسط آلتی
فَرَا - ف . نزدیک ، بالا ، پیش ، اخذ کردن ، دور ، کنج ، میان ، سوی ،

برودرآمده و **فَرَايِشُن** طرف پیش و
فَرَاخُوْرُ سزاوار و فِرا گرفتن یاد
 گرفتن و **فَرَاهَم** جمع و مهیا
فَرَاوِش - ف . بمعنی بیهوشی است
فَرَاثَه - ف . باسلق که باسَدَق هم گویند
فَرَاتِبُن - ف . سخن و گفتار آسمانی
فَرَاخ - ف . گشاد زباد و **فَرَاخَا** و
فَرَاخْنَا محل فراخ است و **فَرَاخِ دَسْت**
 فراخ آستین و جوانمرد
فَرَاخ - ع . جمع **فَرُوخ** ، جوجه‌ها
فَرَاخْتَن - ف . بلند ساختن و فراختن
فَرَاخُوْرُ - ف . سزاوار ، شایسته
فَرَاخِیْتَن - ف . تنها و یگانه
فَرَاز - ع . گریختن و **فَرَاوَرِی** گریزان
فَرَازِ جَام - ف . نام روان سیهرنوابت
فَرَاوِش - ف . فرشته رب النوع
فَرَاوُون - ف . چیزیکه باز پس رود ،
 خمسه متخیره که عطارد ، زهره ، مریخ
 مشتری ، زحل است
فَرَاز - ف . باز ، نزدیک ، زیاده ،
 آلت تناسل ، بالا و بلند ، پوشیده و
 بسته ، جمع ، نزدیک ، خون
فَرَاز - مح . جمله و کلام را گویند
فَرَاَسْت - ع . دانائی بنشان و نظر
فَرَايِخ - ع . جمع **فَرَسَخ** ، فرسخها
فَرَاَسُوْكَ - ف . بمعنی پرستومیباشد
فَرَاَسَاب - ف . حجاب آب موقع باران
فَرَاَسِیُون - ف . کندنا و تره کوهی
فَرَاَش - ع . افکنندگی ، بستر
فَرَاَش - ع . کسی که مامور گستردن

فرش است و از طرف حکومت مامور
 شود
فَرَاشَا - ف . لرزیکه قبل از تب حاصل
 شود
فَرَاَشْتَن - ف . افراشتن و بالا بردن
فَرَاَشِیْدَن - ف . لرزیدن
فَرَاغ - ف . باسرد تابستان ، فراغت
فَرَاغ - ع . برداختن از کاری و آسوده
 شدن ، فراغت یافتن
فَرَاغْت - ع . برداختن از کار
فَرَاق - ع . جدائی ، دوری
فَرَاك - ف . پشت مقابل رو ، پلید
فَرَاكْسِیُون - فر . یکدسته متحدالعقیده
 از و کلاه مجلس
فَرَاْمَاْسِیُون - فر . هیئت فراموشخانه
فَرَاْمِش - ف . بمعنی فراموش است
فَرَاْمِشْت - ف . فراموش
فَرَاْمُوش - ف . از خاطر رفتن
فَرَاْمِیْن - ع . جمع **فَرَمَاْن** و این از
 جمعهای است که در فارسی بهر بی بسته ا
 شده
فَرَاوَان - ف . بسیار و زیاده ، خیلی
فَرَاوَر - ف . بمعنی چوب پس در را
 گویند
فَرَاوِیْد - ف . بمعنی سجاج جامه است
فَرَاَهْت - ف . زیبایی و فرو شوکت
فَرَاهَم - ف . مهیا ، آماده ، جمع
فَرَاهِیْخْتَن - ف . بر کشیدن و ادب کردن
فَرَايْد - ع . اثرها ، یگانه ها
فَرَايِض - ع . واجبات ، قسمت های

درازی گویا بر خاک افتاده
فَرَحْتَارُ - ف . بمعنى فروشده است
فَرَحَجَّ - ف . کفل اسب ، زشت وزبون
فَرَحْتَه - ف . مبارک وخجسته
فَرَحَشِي - ف . کفل اسب وغير آن
فَرَحْسْتَه - ف . بر زمین کشیده
فَرَحْشُورُ - ف . پیغمبر و رسول
فَرَحْمِيدَنْ - ف . پنبه زدن ، پنبه را از
 دانه جدا کردن
فَرَحَجَّج - ف . نصیب و بهره ، نفع و
 سود ، ناز و طرب و عیش
فَرَحْنَدَه - ف . مبارک و ميمون
فَرَحْهَوِي - ف . خوی خوش و بلند
فَرْدُ - ع . يکي ، يگانه و بي نظير ، تنها
فَرْدَا - ف . روز پس از روز حاضر
فَرْدَز - ف . چوب پس در را گویند
فَرْدَقَرُ - ف . رب النوع انسان
فَرْدَوْس - ف . باغ ، بهشت
فَرْدِين - ف . ماه فروردین
فَرَز - ف . بزرگ و **فَرَزِيوَد** کتابه از
 حکمت و **فَرَزَرَمِيَاد** ناز بزرگ و سجده
 پروردگار
فَرَز - ف . چابک ، سبزه ایست درغایت
 خرمی ، نام مهره از مهره های شطرنج
فَرَز - ف . سبزه تروتازه ، کنارهای
 دریا و رودخانه که کشتی در آنجا بایستد
فَرَزَام - ف . سزاوار ، شایسته
فَرَزَان - ف . دانش و حکمت
فَرَزَانَه - ف . دانشمند و حکیم
فَرَزَد - ف . سبزه ایست که در آب

ارث
فَرَبَارَه - ف . شان و شوکت
فَرَبَان - ف . بالاخانه تايستانی که
 اطراف آن درو پنجره باشد
فَرَبُود - ف . راست و درست
فَرَبَه - ف . چاق مقابل لاغر
فَرَبِي - ف . فربه ، چاق ، تنومند
فَرَبْت - ف . تار جامه ضد بود
فَرَبَات - ف . وحی و الهام
فَرَبَانَش - ف . وجود و هستی
فَرَبْتُوت - ف . پیرسالخورده
فَرَبُور - ف . فرتوت ، مجاهده و
 رياضت و پرستش بزدان
فَرَج - ع . شکافتن ، عورت
فَرَج - ع . بمعنى گشایش است
فَرَجَاد - ف . دانشمند ، فاضل
فَرَجَام - ف . انجام و آخر کار و **فَرَجَامَمَاء**
 قبر و گور را گویند
فَرَحْمَنْد - ف . صاحب قدر و زیبایی
فَرَجُود - ف . معجزه و اعجاز
فَرَجَه - ع . شکاف ، گشادگی
فَرَجَه - ف . قلم موئی برای صابون
 زدن
فَرَح - ع . شادمانی ، انبساط
فَرَح - ف . زیبا روی ، نام روز دوم
 خمه مسترغه و **فَرَح رُوز** برده ایست
 از موسیقی و **فَرَح زَاد** مبارکزاد است
فَرَح - ع . جوجه را گویند
فَرَحَاش - ف . برخاش و جنک
فَرَحَاك - ف . موی فروشته که از

- پیدا شده و زمستان هم سبز است ،
 سبزه که آترا مرغ گویند
فَرَزَنْدُ - ف . زاده شخص ، اولاد
فَرَزْنَادُ - ف . سر بچیبت تفکر فرو
 بردن
فَرَزَه - ف . بمعنی سبزه
فَرَزِینُ - ف . وزیر ، نام یکی از مهرهای
 شطرنج که بمنزله وزیر است
فُرُزُ - ف . ریوند حسینی
فُرُسُ - مع . اسب را گویند
فُرُسُ - مع . فارسیان
فُرْسَادُ - ف . دانشمند و حکیم
فُرْسَاؤُ - ف . بمعنی قوت عقل است
فُرْسَانُ - ف . جانوریست که از پوست
 او پوستین دوزند
فُرْسَانُ - ف . سواران را گویند
فُرْسَانِدُنُ و **فُرْسَانِیدُنُ** - ف . کهنه
 کردن و از هم ریزاندن
فُرْسَاؤُ - ف . کهنه کننده ، امر بفرسودن
فُرْسَبُ - ف . تیرسقف خانه
فُرْسَادُنُ - ف . چیزی یا کسیرا برای
 دیگری روانه کردن
فُرْسَادَه - بمعنی پیغمبر است
فُرْسَتَاؤُ - ف . شب عید نوروز
فُرْسَتُونُ - ف . بمعنی بیان است
فُرْسَبُ - مع . معرب فرسنگ
فُرْسَنُکُ - ف . بمعنی شفتالو است
فُرْسَنَاؤُ - ف . شب نوروز
فُرْسَنُکُ - ف . دوازده هزار گز و
فُرْسَنَسَاؤُ - علامتی است که بر سر
- فرسنگها گذارند
فُرْسُوْدُنُ - ف . کهنه و از هم ریخته
 شدن ، ناتوان شدن و برگشتن و
فُرْسُوْدَه اسم مفعول آنست
فُرُشُ - ع . بساط ، گستردن
فُرُشُ - ف . آغوز را گویند
فُرُشْتَه - ف . ملک عقل و نفس
فُرُشْتَه - ف . آغوز که شیر نوزاد است
فُرُشِیْمُ - ف . بمعنی جزء است
فُرُصَاؤُ - مع . نوت سفید را گویند
فُرُصَتُ - ع . پروای کار ، دقت برای
 چیزی داشتن
فُرُضُ - ف . امر خدا ، مرسوم کردن
فُرُضَه - ع . دهانه جوی ، بند
فُرُطُ - ع . درگذشتن از کاری
فُرُعُ - ع . شاخ درخت ، طرف بالای
 هر چیز
فُرُعْنَه - ع . زیرکی ، باهوشی
فُرُعُوْنُ - ع . لقب پادشاهان مصر ،
 ستمکار
فُرُغُ - ف . جوجه مرغ خانگی
فُرُغَاؤُ - ف . خیساینده و نیک ترش
 شده و سرشته گردیده
فُرُغَارِیْدُنُ - ف . خیسانیدن
فُرُغَرُ - ف . جوی کوچک آب که از
 آن رفته و اندکی مانده است
فُرُغُوْرُ - ف . تیهو ، که پرنده ایست
 کاکل دار و از گنجشک بزرگتر ، غوک ،
 بینوا ، بیخبر ، قراقرت ، کوسفند
 فر به

فَرَعُوْكَ - ف. کاهلی و تکاسل و درنگ
فِرْعَوْنِي - ف. مرغی است شکاری
فَرْعِيشُ - ف. کهنه و فرسوده ،
 پوستین که از کهنکی موی گریبان و
 دامن و سرهای آستین آن ریخته باشد
فَرْفَارٌ - ف. درخت بلند است مانند
 چنار برک آن مانند بادام و گل سرخی
 دارد
فَرَفَتْ - ف. گیاه شاهتره
فَرَفَخِيْرٌ - ف. تخم خرفه
فَرَفَرٌ - ف. زودزود خواندن و نوشتن
فَرَفِرَةٌ - ف. هر چیزیکه دور خود
 چرخد ، شتاب
فَرَفُوْرٌ - ف. تیهو ، قراقرت
فَرَقٌ - ع. جدا کردن ، تار سرکه
 جاهیست میان موی سر
فَرَقٌ - ع. گروهها ، دستهها
فَرَقَانٌ - ع. قرآن ، آنچه باو حق
 از باطل جدا کند
فَرَقْدَانٌ - ع. نام دو ستاره است
 نزدیک قطب
فَرَقَه - ع. گروه مردم را گویند
فَرَقَمَاهُ - ف. تخت بزرگ بافر
فَرَسَمْدٌ - ف. زمینی که آب و سیل آنرا
 تراشیده باشد ، جوییکه تازه کنندو آب
 در آن روان کنند ، چیز پوشیده و از
 هم ریخته
فَرَسَمْدَه - ف. فرسوده و کهنه شده
فَرَسُوْهَرٌ - ف. ذات را گویند
فَرَلَسٌ - ف. نام نفس فلک عطارد

فَرَمٌ - ف. بمعنی غم و دلتنگی باشد
فَرْمَانٌ - ف. امر دادن ، نامه ایست که
 در آن شغل یا کاری برای کسی معین و
 بامضاء بادشاه یاوزیر یا حاکم رسیده
 است
فَرْمَائِشٌ - ف. فرمودن ، گفتن
فَرْمُشٌ - ف. بمعنی فراموش باشد
فَرْمِغْنٌ و **فَرْمِغِيْنٌ** - ف. اندوهناک
فَرْمُوْدَنٌ - ف. امر کردن ، گفتن
فَرْمُوْشٌ - ف. بمعنی فراموش باشد
فَرْمَه - ف. در برهان بمعنی نقشه است
فَرْمِيْنٌ - ف. بمعنی فرمان باشد
فَرْنٌ - ع. تابه سفالین که در آن نان
 بپزند
فَرْنَادٌ - ف. پایاب ، پایان
فَرْنَسٌ - ف. خواب غفلت ، خواب آلود
فَرْنَجٌ - ف. پیرامون دهان ، کابوس
فَرْنَجَكٌ - ف. کابوس و بختک
فَرْنَجِيْشَكٌ - ف. بالنگوی صحرائی
فَرْنَدٌ - ف. جوهر تیغ و شمشیر
فَرْنَكٌ - ف. بازی فرزه باشد
فَرْنَكٌ - ف. اروپا و مخصوصاً فرانسه
فَرْنَكِيْسٌ - ف. ستاره زهره
فَرْنُوْدٌ - ف. دلیل و برهان
فَرْنُوْشٌ - ف. نام عقل فلک قمر
فَرْنَه - ف. بمعنی لعن و نفرین باشد
فَرُو - ف. پوستین را گویند
فَرُو - ف. پست و فرود و **فَرُوْنٌ** متواضع
و فَرُوْنَدَه فشرده و **فَرُوْكِشٌ** گردن
 توقف کردن و بزمین فرو رفتن و

فَرُوْمَايِدَن فروماییدن عاجز شدن و **فَرُوْمَايَه**
 مردم فقیر و **فَرُوْمَهَشْتَن** گذاشتن، افکندن
 آویختن ، سرازیر کردن
فَرُوْت - ف . بمعنی بسیار است
فَرُوْج - ع . سوراخها ، شکافها
فَرُوْحَتَن - ف . مقابل خریدن
فَرُوْد - ف . زیر و نشیب ، نام پسر
 سیاهوش و **فَرُوْدِي** مایه عالم عناصر
فَرُوْدَه - ف . خست و دناامت
فَرُوْدِيْن - ف . زیرین ، عتبه ، باد
 دَیور
فَرُوْدِيْن - ف . بمعنی ماه فروردین
 است
فَرُوْر - ف . جدائی، فراق، یکتا
فَرُوْرْدَسَان - ف . پنج دزدیده از آخر
 سال یاده روز که پنجروز از آخر اسفند
 و پنج دزدیده که در این دهروز پارسیان
 بدل و احسان برای مردگان به فقرا
 کنند تا پرورده شوند
فَرُوْرْدَن - ف . پروردن ، پرورش
 دادن
فَرُوْرْدِيْن - ف . نام ماه اول بهار ،
 نام روز نوزدهم ماه پارسی ، نام فرشته
 خازن بهشت
فَرُوْرَن - ف . فروزنده ، تابش و فروغ
فَرُوْرَانِيْدَن - ف . روشن کردن و
فَرُوْرِيْش نوروروشنایی و **فَرُوْرَسَان**
 صفات و **فَرُوْرَنْدَه** روشن شده و
فَرُوْرِيْه آتش زنه
فَرُوْش - ف . مقابل خرید و **فَرُوْحَتَن**

فَرُوْشِيْدَن مصدر آنست
فَرُوْشَك - ف . بمعنی بلغور است
فَرُوْغ - ع . شاخه ها ، علم فقه
فَرُوْغ - ف . روشنی و تابش
فَرُوْك - ف . مرغ جوان تخم ناکرده
فَرُوْنْد و **فَرُوْنْدَه** - ف . یکدست
 کشتی، چوبیکه پس در گذارند
فَرُوْهَر - ف . جوهر مقابل عرض ،
 ملائکه و فرشته
فَرُوْهَل - ف . نام پهلوانی است
فَرُوْهَنْدَه - ف . فرشته و ملائکه
فَرُوْهِيْدَن - ف . فهمیدن و خردمند
 شدن ، باشکوه و جلال شدن
فَرُوْيش - ف . تقصیر، بیکاری ، تنبلی
 خشونت و درشتی
فَرِه - ف . شکوه و جلال و عظمت
فَرِه - ف . بسیار، خوب ، نیکو
فَرِهَاد - ف . نام سنگ تراشی است که
 در این صنعت ماهر بوده و زمان خرد
 پروریز کوه بیستون را حجازی نموده
فَرِهَانِج - ف . شاخ بزرگ که بشاخ
 دیگر پیوند کنند ، شاخی که بیرند تا
 شاخ دیگر خوب برآید ، شاخ تانک که
 در زمین کنند و سرش از موضع دیگر
 برآید ، پیرامون دهان از جانب بیرون ،
 کابوس و بختک
فَرِهَنْتَن - ف . ترتیب کردن
فَرِهَسْت - ف . جادویی و سحر
فَرِهْمَنْد - ف . خردمند و دانایان ، نزدیک ،
 نورانی و باشکوه

- فَرَهَنْج** - ف. بمعنی فرهنگ است
فَرَهَنْجَه - ف. مردم با ادب و نیک سیرت
فَرَهَنْجِدَن - ف. ادب کردن
فَرَهَنْجَت - ف. ادب ، اندازه ، ادب کننده ، کتاب لغت که از معنی کلمه و لغت و قواعد آن دارا باشد و **فَرَهَنْجَتی** ادیب و دانا
فَرَهَنْجَاخ - ف. حد وسط ، میانه کار
فَرَهَنْجَسَاخ - ف. بمعنی تناسخ است
فَرَهَوْدِی - ف. کسی که در مذهب خود مستقیم باشد
فَرَهَوْمَنْد - ف. مرد نورانی با کیزه روزگار
فَرَهَبی - ف. جلال و عظمت و دبدبه
فَرَهَبِخْتَن - ف. ادب کردن
فَرِی - ف. آفرین ، خوبی و خوشی
فَرِیَاذ - ف. صدای بلند ، داو و پیداد
فَرِیْب - ف. مکر و حيله و **فَرِیْبگَاة** دنیا ، جای گرفتاری و **فَرِیْبگَر** عشوه گر و جادو گر
فَرِیْبَا - ف. فریفته ، فریبنده
فَرِیْبِدَن - ف. مکر و خدعه کردن
فَرِیْبَدَه - ع. یکه و تنها و منفرد و **فَرِیْبَدَه** دَرِیْبَم را گویند
فَرِیْدُون - ف. نام عقل فلک هشتم ، پادشاهی از شاهان ایران
فَرِیْبَدَه - ف. خود رأی و مغرور
فَرِیْبَر - ف. گل گاوزبان میباشد
فَرِیْبَز - ف. سبزه ایست که آنرا فرزند
- کَویند** ، سچاف ، ستردن مو ، گوشت خشک شده
فَرِیْبَه - ع. بمعنی شکاری میباشد
فَرِیْبِش - ف. تاخت و تاراج ، آفرین
فَرِیْبَه - ع. واجب ، فرموده خدا
فَرِیْبْتَن - ف. مکر و حيله کردن
فَرِیْبَق - ع. گروه مردم بیشتر از فرقه
فَرِیْبُز - ف. راست و درست در دین
فَرِیْبُزْدِیْن - ف. بمعنی درست مذهب است
فَرِیْبُك - ف. خربزه را گویند
فَرِیْبَه - ف. بمعنی نفرین و لعنت باشد
فَرِیْبَه - ع. دروغ و بهتان
- فَرِز** - ف. بال اسب را گویند
فَرِز - ف. آلت تناسل مرد
فَرِزَا - ف. بمعنی زیاد و کثیر است
فَرِزَار - ف. افزایشه و ران
فَرِزَالِك - ف. فرق سر ، پلید و مردار
فَرِزَانِدَن - ف. زیاد کردن و **فَرِزَانِدَه** زیاد کننده
فَرِزَوْتِی - ف. کسی که کار آمد و لایق و شایسته امری نیست و این از لغت عوام است
فَرِغ - ع. ترس و بیم و خوف
فَرِزَوْدَن - ف. زیاد کردن
فَرِزُون - ف. بمعنی زیاد و افزون است
فَرِه - ف. پلید و زشت ، چیز بدبو
فَرِه - ف. چرك و ریم و ووشح
فَرَاك - ف. چركین و آنرا **فَرَاكِن**

و **فَوَاكِبِينَ** نیز گویند
فَوَعْنَدُ ف. چرکین و آنرا **فَوَعْنَدَه**
 و **فَوَعْنَدُ** نیز گویند
فَوُؤَلِيدُونَ - ف. برانگیختن، تقاضا
 کردن، دور کردن

فَسَادٌ - ع. تباہ شدن، خلاف صلح
فَسَارٌ - ف. مخفف و بمعنی افسار، رسن
فُتَاقٌ - ع. جمع **فَاسِقٌ** ناراستان
فَسَانٌ - ف. سنگی که کارد و شمشیر
 بدان تیز کنند و **فَسَنٌ** مخفف آنست
فِسَانَه - ف. بمعنی قصه و حکایت است
فَسَانِيدُونَ - ف. مالیدن، فسونگری
 کردن، رام کردن
فُسْحَه - ف. فراخی و گشادی
فُسْحٌ - ع. برهم زدن معامله
فُسْرَدُونَ - ف. بسته و منجمد شدن و
 یخ بستن و **فُسْرَدَه** اسم مفعول آنست
فُسْفِيسٌ - ف. نفس باصدا پی در پی،
 مباحثه در کار کردن
فُسْفِيسَه - ف. بمعنی یونجه است
فُسْفُرٌ - ف. یکی از سبابط که از استخوان
 اغلب گیرند
فُسُقٌ - ع. بیرون رفتن از فرمان آقا
فُسْكَالٌ - ع. اسبی که در گرو بندی از
 عقب تر رسد، مرد فرومایه
فُسُوسٌ - ف. بمعنی افسوس است
فُسُوسِيدُونَ - ف. در یخ خوردن،
 مسخرگی کردن، اودگی کردن
فُسُونٌ - ف. بمعنی افسون است

فَسِيحٌ - ع. جای فراخ و گشاد
فَسِيلٌ - ع. شاخهائی که قطع کنند
 برای غرس در زمین
فَسِيْلَه - ف. گله اسب و استروخر

فَشَى - ف. مانند، طره و دستار که
 یکو جب یا کمتر گذارند، یال اسب
فَشَارٌ - ف. فشردن، هرزه و فحش
فَشَارَدُونَ - ف. فشردن و خلاییدن و
 فرو بردن چیز را
فَشَائِدُونَ - ف. پاشیدن و پراکندن،
 شایاش کردن، تخم بر زمین افکندن
 فرس را برای بیرون کردن غبار حرکت
 دادن و همچنین است **فَشَائِدِينَ**
فَشْرَدُونَ - ف. افشردن
فَشْنٌ - ف. چیزیکه در آن گلوله
 و باروت است و در تفنگ نهند تا هدف
 رسد، بادست و پنجه آب ترشح کردن
 بچیزی
فَقَصٌ - ع. نکین، پیونده کار
فَقَاصِحَةٌ - ع. زبان آورشدن
فَقَاصِدٌ - ع. رک زن، خون گیر
فَقِصَالٌ - ع. از شیر گرفتن کودک
فَقِصْحٌ - ع. عید ترسایان
فَقِصْحَاءٌ - ع. زبان آوران، نطاقان
فَقِصْدٌ - ع. رک زدن، خون گرفتن
فَقِصْلٌ - ع. جدا کردن، مانع میان
 دو چیز، جدا شدن، یکقسمت از چهار
 قسمت سال
فَقِصُوصٌ - ع. جمع **فَقِصٌّ**، نکینها

فُصُولٌ - ع . جدائیمها ، چند قسمت
سال
فَصِيحٌ - ع . زبان آور ، بلیغ
فَصِيلٌ - ع . جدا و منفصل

فَضٌّ - ع . شکستن مهرنامه را
فَضَاءٌ - ع . چیزی آمیخته
فَضَا - ع . گشادگی زمین ، جای فراخ
فَضَّاحٌ - ع . کسی که بسیار افتضاح کند
فَضَّالَةٌ - ع . زیاد ماندن هر چیز
فَضَائِحٌ - ع . جمع **فَضِيحٌ** فضیحت‌ها
فَضْلٌ - ع . فزونی و زیادتی
فَضْلَاءٌ - ع . جمع **فَاضِلٌ** دانشمندان
فُضِّلَهُ - ع . زیادمانده هر چیز
فُضُولٌ - ع . زیاده‌ها و **فُضُولِيٌّ** کار
بیفایده و مداخله کردن در کاری
فِضَّةٌ - ع . بمعنی تیره است
فَضِيحَةٌ - ع . رسوائی و ننگ
فَضِيلَةٌ - ع . زیادتی ، داشتن هر نوع
کمال

فِطَامٌ - ع . از شیر باز گرفتن کودک ،
باز ایستادن از عادت
فِطَانَةٌ - ع . دانا و بزرگ شدن
فِطْرٌ - ع . گشایش و شکستن روزه
فِطْرَتٌ - ع . سرشت و طبیعت و خوی
فِطْنٌ - ع . زبرک ، باهوش
فِطْوَرٌ - ع . چیزهاییکه بان افطار
کنند
فِطْوَرَةٌ - مح . جنس ذرعی و **فِطْوَرَةٌ** چی

جنس ذرعی فروشی را گویند
فَطِيرٌ - ع . بمعنی خیر و رینامده است
فَطْرٌ - ع . مرد درشت خوی و سنگدل
فَعَالٌ - ع . کسیکه زیاد کاری باشد
فَعْلٌ - ع . کردن و **فَعَلَهُ** عمله است
فَعْلٌ - ع . کردار و **فَعْلِيٌّ** و **فِعَالٌ** چیزی
که موجود است

فَعٌّ - ف . بمعنی معشوق و بت باشد
فَعَاكٌ - ف . ابله و نادان ، محو و حیران
فَعَانٌ - ف . بمعنی افغان است
فَعِيَانٌ - ف . بتخانه ، حرم سرا ،
کنایه از خوب رویان ، گاهی معشوق را
گویند
فَعْنَدَنٌ - ف . جست و خیز کردن
فَعْوَارَةٌ - ف . کسیکه از کثرت وحشت
خاموش نشیند و مانند نقش دیوار است
فَعْيَازٌ - ف . عطا و بخشش و کرم
فَعْيَازٌ - ف . مهرهای پشت
فَعْيَازٌ - ع . شراب که از جو و مویز
گیرند
فَعَاهَةٌ - ع . دانستن ، فقیه شدن
فَعْدٌ - ع . کم کردن و کم شدن
فَعْدَانٌ - ع . کم کردن یا شدن
فَعْرٌ - ع . درویشی و بیخبری و محتاجی
فَعْرَاءٌ - ع . درویشان ، بیخبران
فَعْرَةٌ - ع . استخوان و مهره پشت
فَعْطٌ - ع . پس بس و منحصر ، همین
فَعْوَدٌ - ع . بمعنی قعدان است

فَلَاخُ - ع . رستگاری ، طعام سحری
فَلَاخَتْ - ع . برزگری ، زراعت
فَلَاخَنُ - ف . قلاب سنک اندازی که
 بتوسط آن از جامی بجای سنک اندازند
 و نشانه کنند
فَلَانُ - ف . بیهوده وساقط از اعتبار
فَلَايِفَهُ - مع . حکما و دانشمندان
فَلَاكْتُ - ف . بیچارگی و فلک زدگی
فَلَانُ - ع . اشاره بیک نفر مجهول
فَلَاوَه - ف . سرگشته و حیران
فَلَجٌ - ع . بمعنی بر جای ماندگی
 می باشد
فَلَجٌ - ف . ابتداء کار ، بنیه که از دانه
 جدا کنند
فَلَجِمٌ - ف . آلتی که بآن بنیه از دانه
 جدا کنند و برزه کمان زنند
فَلَجُودٌ - ف . بمعنی بنیه دانه است
فَلَجُودَنُ - ف . حلاجی کردن و بنیه از
 دانه جدا کردن
فَلَجِيْدُنُ - ف . حلاجی کردن
فَلَزَزٌ - ف . خوردنیکه دردستمال بندند
فَلِزٌ - ع . هر چه گداخته شود از معدنیات
فَلْسُنٌ - ع . بشیز که ریزه ایست نازک
 پوست های ریزه ماهی
فَلْسِيَه - ع . بمعنی علم حکمت است
فَلْعَدُّ - ف . خاری که بر سر دُبوها
 نهند ، پرچین ، جای خطرناک از دریا ،
 خاری که بر گرد زراعت و باغ نهند
فَلِيلٌ - ف . دانه ایست سیاه و تند مزه
فَلِقٌ - ع . شکافتن ، شکاف دهن

فَقَهُ - ع . دانستن ، دانش ، علم با حکام
 دین از روی دلیل
فَقِيْهًا - ع . جمع فقیه دانشمندان
فَقِيْدٌ - ع . مفقود و نیست
فَقِيْرٌ - ع . بی چیز و درویش و محتاج
فَقِيْهَةٌ - ع . دانشمند و فاضل

فَكٌ - ع . جدا کردن دوجیز در هم
 رفته ، خلاص کردن ، از گرو بیرون
 آوردن ، آزاد کردن ، یکی ازدوزنخ
فَكَارٌ - ف . افکار ، ملالت و کسالت
 عضوی ، آزرده

فَكَائِكٌ - ع . آنچه گروی را بآن بیرون
 آورند ، آزاد کردن مجبوس
فَكَائِمَةٌ و **فَكَائِهٌ** - ف . بچه که پیش از
 موقع ولادت سقط شود

فَكَاهَتْ - ع . خوش طبعی و ظرافت
 کردن و **فَكَاهِي** منسوب بآنست
فَكَرٌ و **فَكَرَتْ** - ع . اندیشه

فَكَرٌ - ف . دودکش ، بخاری
فَكَسَبِيٌّ - ف . پست و دون و غیر قابل استفاده
فَكَئِدُنٌ - ف . افکندن ، انداختن
فَكَوْرٌ - ع . بمعنی اندیشناک است

فُلٌ - ف . بیخ نیلوفر ، چوب درخت بهی
فَلَا - ع . پس نه ، تباه گردیدن
فَلَاتٌ - ع . دشت و بیابان
فَلَاتٌ - ف . تارهایی که بافتندگان
 برای بافندگی مهیا ساخته اند
فَلَاحٌ - ع . برزگر ، زارع ، کشاورز

فَلَقٌ - ع . سفیده دم
 فَلَکٌ - ع . بمعنی کشتی است
 فَلَکٌ - ع . گردون و سپهر و فَلَکَزَدَه مردم بیچاره ، فلکه و فَلَکَه چوبیکه وسط آنرا دوسوراخ کرده و رنسمانی در آن کنند و بتوسط آن بای مجرمین را بسته و کتک زنند
 فَلَکَه - ع . چرخه ریسمان ، پاره زمین گرد
 فَلَماْحَنٌ - ف . فلاخن ، قلاب سنک
 فَلَنجِدِنٌ - ف . جمع کردن و اندوختن
 فَلَواتٌ - ع . بیابانها و صحراها
 فَلَوتٌ - ف . بزک نوع نی که مینوازند
 فَلَوشٌ - ع . فلسها ، نام دوائی است مسهل که سیاه رنگ است و ازهند آرند
 فَلَهٌ - ف . آغوز ، ماست تازه
 فَلَیوٌ و فَلَیوَه - ف . بیفایده

فَنٌ - ع . راندن ، حال و گونه ، زینت دادن ، سرود و آواز
 فَنٌ - ف . مخفف فند ، حبله
 فَناءٌ - ع . فانی و بیرشدن
 فَناءٌ - ع . بمعنی گرداگرد است
 فَنجٌ - ف . مرد غر ، زشت ، قشمریره
 فَنجاٌ - ف . برف ، قشمریره
 فَنجَرٌ - ف . مردیکه آلت رجولیت آن بزرگست
 فَنجیدِنٌ - ف . خمیازه کشیدن قبل از تب یا درحالت خباری
 فَنَدٌ - ف . دروغ ، نقطه و خال

فَنَدُقٌ - م . میوه ایست گرد و از حبوبات است
 فَنَزٌ - ف . چیزی که قوه ارتجاعی دارد
 فَنکٌ - ف . جانورست که از پوست آن پوستین سازند ، همان پوستین
 فَنجَلِیٌ - ف . بچه گاو که تازه زائیده شود
 فَنوَدُنٌ - ف . فریفته شدن ، ایستادن در رفتار و کردار ، غره شدن ، آرامیدن ، در پناه رفتن
 فَنوَرٌ - ف . بمعنی جدائی است
 فَنوَنٌ - ع . فنها و گونه ها و نوعها

فَوَائِدٌ - ع . فایده ها و بهره ها
 فَوَاتٌ - ع . بمعنی درگذشتن است
 فَوایِحٌ - ع . جمع فَايِحَه ، فاتحه ها
 فَوَادٌ - ع . دل و قلب را گویند
 فَوَاوِزٌ - ع . سرخوش دیک
 فَوَاوِزَه - ع . بسیار جوشنده
 فَوَاوِیِلٌ - ع . جدائتها و فاساها
 فَوَاقٌ - ع . سسکسه کردن و جستن گلو
 مرض آن گرفتن
 فَوایِحٌ - ع . چیزهایی که بوی خوش دهد
 فَوُتٌ - ف . بادی که ازدهان برای روشن کردن آتش یا خاموش کردن چراغ برآید
 فَوُتٌ - ع . درگذشتن ، مردن
 فَوُتَهٌ - ف . کمربند ، جامه نندوخته ، لنک حمام ، دستار ، زری که داخل

بیل مانند است که در میان آن چوبی
و بردو طرف آن ریمان بندند يك كس
سرچوب و دو كس ديگر هر يك كس
ریمان را گرفته و زمین شیار کرده را
هموار سازند

فَهَامٌ - ع . کسی که زیاد فهم دارد
فَهَانَةٌ - ف . پانه که چوب پشت در و
چوبیکه درشکاف چوب بریده گذارند
فَهْرَسْتُ - ف . مختصری از فصول و
ابواب و مطالب کتاب که در اول نگارند
فَهْلٌ - ف . فراخ و گشاد

فَهْمٌ - ع . دانستن و فهمیدن ، بمعنی
دانستن است که مرکب از عربی و
فارسی است

فَهْمَةٌ - ف . چوب کشتی رانی
فَهْمِيمٌ - ع . دانشمند ودانا ، بافهم

فَهِي - ع . بمعنی درمیآید برای ظرف
مکان و ظرف زمان
فَهَارٌ - ف : پیشه و صنعت و شغل
فَهَاتُضٌ - ع . بسیار بخشنده و جوانمرد

فَهَائِي - ع . بیابانهائی که آب ندارد ،
مکانهای مستوی و صاف
فَهَاوَاؤُ - ف . صنعت و شغل و پیشه

فَهْيٌ - ع . غنیمت ، خراج و باج ، سایه
زوال ظهر
فَهْدٌ - ف . خرام و خرامیدن ، زیادوزیاد
شدن ، نفع و فائده ، موی اسب

فَهِيْرٌ - ف . بمعنی تأسف و افسوس میباشد
فَهِيْرُوْزٌ - ف . مظفر و منصور ، نام

خزانه کننده

فَوْجٌ - ع . گروه مردم ، دسته لشکر
فَوْزٌ - ع . اکتون ، طرف سر ، مردن
فَوْزَانٌ - ع . جوشن چشمه و آب
فَوْزْدَسَانٌ - ف . خمسه مسرقه که بر
پنجروز آخر آبانماه افزایند

فَوْزْمُولٌ - ف . روش و طریقه و دستور
فَوْزٌ - ع . رستن ، فیروزی یافتن
فَوْزٌ - ف . قهر و غلبه

فَوْزَانٌ - ف . نام یکی از محلات
استرآباد

فَوْزَةٌ - ف . قهر و غلبه و استیلا
فَوْزَانٌ - ف . بانك و صدای عظیم

فَوْفُلٌ - ف . نام درختی است که چوب
آن سیاه رنگ است

فَوْقٌ - ع . بالا ، برتر شدن

فَوْكَانٌ - ف . ققاع و آب جو

فَوْلٌ - ف . بمعنی باقلا است

فَوْلَانٌ - ف . یکنوع فلزیست که از آهن
درست کنند و از آهن سخت تر و شکننده تر
است

فَوْمٌ - ع . نخود ، سیر برادر پیاز
فَوْهٌ - ف . نام بیعی است که آنرا
روناس گویند

فَوْهٌ - ع . سخن گفتن ، حرف زدن
فَوْهَاتٌ - ع . اوائل هر چیز ، دهانهای
کوهها ، غیبت های مردم

فَهٌ - ف . چوبیکه کشتی را بدان رانند
فَهٌ - ف . پارو ب کشتی بانان ، آهنی که

فینک - ف . نوعی از کف دریا که مانند سنگی سفید و مجوف است

ق

قاعان - ت . لقب سلاطین ترك مغول و **قاعانی** تخلص یکی از شعرای متأخرین است

قائد - ع . پیشوا ، بزرگ ، فرمانفرما
قائمه - ع . بمعنی ایستاده و راست میباشد ستور و زاویه قائمه زاویه ایست که از عمود شدن خطی بر خطی پدید آید

قائب - مح . ظرف لب تخت ، شتالنگ ، جای آئینه و عکس

قائض - ع . گیرنده ، خشک کننده

قایل - ع . لایق و سزاوار

قائله - ع . بمعنی ماما است

قائلیت - ع . استمداد و لیاقت

قائوك - مح . محازجه عمارت ، ناودانی که بر کنارهای بام سازند تا آب باران بدان سیلان کند

قاپ - مح . قاب ، امر بقاپیدن

قائش - مح . پس گردنی زدن

قائو - ت . درختان را گویند

قائوچی - ت . کسی که در خانهای رجال و اعیان حافظ و نگاه بانست

قائیدن - ف . چیزی را از دست کسی ناکهان ربودن

قائت - مح . بمعنی آواز مرغ است

چندین نفر از پادشاهان ایران ، نام روز سیم از خیمه مستتره

قیر و زه - ف . گوهری است سبزرنگ و معدنی که در نیشابور بدست آید

قیریدن - ف . خراامیدن ، افسوس خوردن استهزا کردن ، مشتبّه شدن امر بر کسی

قیر پاك - فر . علم باجسام و احوال طبیعی
قیر بولور - فر . علم و معرفت باعمال هر يك از اعضا و جهازهای بدن

قیر یونومی - فر . قیافه و آنچه از ظاهر فهمیده میشود علم قیافه شناسی

قیسی - ف . خود نمائی و غرور

قیسیا - ف . بمعنی طاوس است

قیسیدن - ف . بددل شدن

قیصل - ع . حاکم ، حکمی که میان حق و باطل جدا کند ، شمشیر بران و **قیصله** فصل است

قیض - ع . بخشایش ، فاش شدن خبر بسیار شدن آب ، بسیار شدن مردم

قیل - مع . معرب و بمعنی پیل

قیسوف - ی . محب حکمت

قیلک - ف . تیر است که بیکانش از دندان قیل بوده

قیلگوش - ف . نوعی از شیرینی ، نام گلی است از جنس سوسن ، نام دارویی

قیمان - ف . محبت نفس بتکمیل خود در خوبی فعل و قول

قینال - ف . زمینی که اول کشت و زرع آنست

قَاتِقُ - مح. خورش غذا و اصل آن کتخ است و فارسی است
قَاتِلُ - ع. یعنی کشنده است
قَاتِمَةُ - ت. نخ ششی درشت
قَاتِجُ - مح. برآمدگی زین، یکقسمت از بز و مانند آن در صورتیکه بچند قسمت تقسیم شود، شکاف
قَاتِجُ - ت. دزدی بردستی علانیه
قَاتِحُ - ع. طعمه، کنایه زنده
قَاتِرٌ - ع. بمعنی توانا میباشد
قَاتِمٌ - ع. رونده، پیشرو، مسافری که وارد شود
قَاتِفٌ - ع. دشنام دهنده، بفاحشه نسبت دهنده
قَادُورَاتُ - ع. بلیدها و نجاسات
قَارٌ - ع. قبر، دهی است بمدینه
قَارٌ - ع. ثابت، خنک
قَارٌ - ف. سفید، سیاه، برف
قَارِيوُزٌ - ت. هندوانه، سرزین
قَارِيضٌ - ع. قرص دهنده، قطع کننده
قَارِعٌ - ع. قرعه زنده، فال نیک زن
قَارِعَةٌ - ع. قیامت، سختی روزگار
قَارِنٌ - ع. جمع و اندوخته کننده
قَارِيوَرَةٌ - ع. بمعنی شیشه است
قَارُونٌ - ع. نام یکی از ثروتمندان قدیم که صاحب کنجی عظیم بود
قَارَةٌ - ع. خنک، ثابت، در صفحه آسیا و اروپا و امریکا و افریقا نیز گفته می شود
قَارِي - ع. بمعنی خواننده باشد

قَارُفَانٌ - ت. دیک بزک را گویند
قَاسِطٌ - ع. داد، جابروستمگر
قَاسِمٌ - ع. تقسیم کننده، بخشنده
قَاسِي - ع. سخت دل، قسّی القلب
قَاصٌ - ع. بمعنی کشنده قاتل است
قَاصِدٌ - ع. آهنگ کننده، چابار
قَاصِرٌ - ع. کوتاه کننده، کوتاه، گازر
قَاصِلٌ - ع. بمعنی شمشیر بران است
قَاضِي - ع. حکم و روا کننده حاجت
قَاطِبَةٌ - ع. همه، تمام، کلبه
قَاطِرٌ - مح. چهاربائی که پدر او خر و مادر او مادیان است
قَاطِرٌ - ع. شتریکه بول او چکان باشد
قَاطِعٌ - ع. برنده، غالب
قَاعٌ - ع. زمین پست هموار نرم
قَاعِدٌ - ع. نشسته، زنیکه از حیض و شوهر و بچه باز ایستاده
قَاعِدَةٌ - ع. قانون و روش
قَافٌ - ت. نام کوه قفقاز، نام یکی از حروف تهجی
قَافِلَةٌ - ع. مسافریکه از سفر باز گردد و در فارسی بر مسافرن گفته شود
قَافِيَةٌ - ع. کلمه که در ردیف کلمه دیگر است که از جهت وزن شبیه است
قَاقٌ - ف. خشک، مردم دراز و باریک و معرب کاک است
قَاقِلِي - ف. بکنوع شوره گیاهیست که آنرا فقرا خورند و آنرا کاکل و شاهک گویند

قَائِمٌ - ف . پوست سفیدی است بقایت گرم که اکابر پوشند ، سفید کنایه از روز

قَالَ - ع . گفتگو و **قَالَ** و **قِيلَ** گفتگوی درهم و برهم

قَبَا - ف . کبیا که جامه ایست پوشیدنی

قَالِبٌ - ف . چیزی که بآن فلز را کوبند تا شبیه صورت مخصوص گردد ، آلتی است که در کفش کنند تا آنرا شبیه بآن خوش ساخت نمایند ، کالبد و اصل قالب کالبد و کالبد است

قَبَابٌ - ع . نوعی از ماهی را گویند

قَبَا حَتَّ - ع . زشت و قبیح شدن

قَبَالٌ - ع . در مقابل ، میان انگشتان

قَبَالَه - ع . نوشته معامله ، ضمانت نامه

قَبَائِح - ع . چیزهای قبیح و زشت

قَبَائِلٌ - ع . جمع **قَبِيلَه** طایفه ها

قَبَحٌ - ع . زشتی ضد حسن

قَبْرٌ - ع . مهرب و بمعنی گور است

قَبْرَاقٌ - مح . چپاک ، زرنک ، چالاک

قَبْرَعَه - ف . گبرگه که ورزشکاران

بدست گرفته و بدان ورزش کنند

قَبْرَه - ع . چکاوک که گنجشکی است

قَبْسٌ - ع . بمعنی باره آتش است

قَبْضٌ - ع . گرفتن به پنجه ، نوشته و سند ، بیوست

قَبْضَه - ع . دسته شمشیر ، يك مشت

از هر چیز

قَبْطٌ - ع . مردم بومی مصر و قبطی

منسوب باو است

قَبْلٌ - ع . پیش مقابل بعد ، جلو

قَبْلٌ - ع . بمعنی جهت است

قَبْلٌ مُنْقَلٌ آبداری که در مسافرت پیش

می فرستند

قَبْلَه - ع . بمعنی بوسه است

قَبْلَه - ع . خانه مکه که بدان جهت

نماز کنند و **قَبْلَه** نما آلتی است که بتوسط

قَالِعٌ - ع . بیخ برکننده

قَالِي - مح . فرش است که یکطرف

آن کرک و پشم دارد و اقسام آن مختلف

است و **قَالِيَجَه** مضر آنست

قَامَتْ - ع . برخاستن ، راست شدن

کار ، قد و اندازه شخص

قَامِرٌ - ع . قمار باز است

قَامِعٌ - ع . خوار کننده ، عود زننده

قَامُوسٌ - ع . میانه دریا ، یکی از

لغات عربی

قَائِتٌ - ع . مطیع ، ساکت ، متواضع

برای خدا ، دعا خواننده در نماز

قَائِظٌ - ع . بمعنی نومید است

قَائِعٌ - ع . نیازمند ، راضی

قَانُونٌ - ع . اصل هر چیز ، نام کتابی

است در طب ، نام سازی است

قَاهِرٌ - ع . بمعنی چیره و غالب است

قَاهِرَه - ع . یکی از شهرهای مصر

قَاهٌ قَاهٌ - ف . صدای آواز خنده

قَائِقٌ - ع . کشتی کوچک ، کرجی

قَدَرَتٌ - ع . توانائی داشتن	آن شمال و جنوب و مشرق و مغرب تشخیص داده شود
قَدْسٌ - ع . پاک بودن و رُوحُ الْقَدْسِ جبرئیل را گویند	قَبُورٌ - ع . جمع قَبْرٌ ، گورها
قَدَعْنُ - ف . که بمعنی تأکید و شتابست	قَبُوضٌ - ع . نوشته جات
قَدَمٌ - ع . پیش پا ، پی ، اثر	قَبُولٌ - ع . مقابل ایجاب ، امضاء
قَدَمٌ و قَدَمَتٌ - ع . دیرینه شدن	کردن کاری ، راضی شدن
قَدَمٌ - ع . مقابل حادث است	قَبَّهٌ - ع . گنبد را گویند
قَدَوَسٌ - ع . منزله از معایب ، نام خدا	قَبِيحٌ - ع . ناپسند ، زشت
قَدُومٌ - ع . از سفر باز آمدن	قَبِيلٌ - ع . ظاهر ، از سه بیابا ، مانند
قَدُومَهٌ - مح . دانه ایست که لعاب دهد	قَبِيْلَهٌ - ع . طایفه و جمع آن قَبَائِلٌ
قَدُوَهٌ - ع . پیشوا ، بزرگ	قَبَانٌ - ف . ترازویی که بدان میزان
قَدِيدٌ - ع . گوشت خشک شده ، جامه	کنند و اصل آن کبان است
کهنه و مندرس	قَبٌ - مح . گونه صورت و لپ
قَدِيرٌ - ع . توانا و بخته دردیگ	
قَدِيسٌ - ع . بسیار با رسا و منزه	قَبَالٌ - ع . جنک کردن ، کشتن
قَدِيمٌ - ع . پیش و دیرینه	قَبَالٌ - ع . بسیار کشته و قتل کننده
قَدِرٌ - ع . بمعنی بلید است	قَبِيْرٌ - ع . کسی که بسیار کم خرج کند
قَدْفٌ - ع . دشنام و فحش دادن	قَبِيْلٌ - ع . کشته شده ، مقتول
قَرٌ - ف . غر کسی است که بیضه او	قَبْحٌ - ع . خالص و ساده است
ورم کرده ، فرو رفته گی در ظروف که	قَبَاهَهٌ - ع . سیل که همه را ببرد
در اثر آسیبی حادث شده	قَبْحَهٌ - ع . زنا کار ، تباہ ، زن بدکار
قَرٌ - ع . ثابت بودن ، بانک باز	قَبْحَطٌ - ع . خشک سال و ضرب سخت
قَرٌ - ع . جای آرام و ساکت	قَدٌّ - ع . اندازه قامت ، دراز
قَرَاءٌ - ع . خوانندگان خاصه ، قران	قَدَاخٌ - ع . خورده گیر ، آهن چخماق
قَرَائَتْ - ع . بمعنی خواندن است	قَدَامٌ - ع . پیش رو ، بادشاه
قَرَابَتْ - ع . نزدیکی	قَدَدُخٌ - ع . طمن زدن ، چخماق زدن
قَرَاخٌ - ع . خالص ازهر چیز	قَدَدُخٌ - ع . بمعنی کاسه است
قَرَاصَهٌ - ع . ریزه های زروسیم ، چیزی	قَدَرٌ - ع . اندازه ، نوشتن
شکسته ، و غیر قابل استفاده	قَدِرٌ - ع . دیک را گویند
	قَدَرٌ - ع . فرمان خدای بر بنده

قِرَانُ - ع . نزدیک شدن دو ستاره با هم در برجی از بروج
قِرَاوُلُ - مح . دربان ، نگاهبان ، تلا دوز
قِرَائِنُ - ع . آثار و علامات
قِرْءٌ - ع . حیض ، پاکى از حیض
قِرْآنُ - ع . جمع کردن ، آخرین کتب آسمانی که بر رسول عرب محمد ص نازل شده است
قِرْبُ - ع . نزدیک ، نزدیک شدن
قِرْبَانُ - ع . چیزی که بنده لبخند نزدیک کند ، همشین
قِرْبَتُ - ع . معنی نزدیکی و خویشی است
قِرْهَ - ع . مشک آب را گویند
قِرْبُوسُ - ع . کوهه زین است
قِرْحَه - ع . آبله ریزه که بر اندام بر آید
قِرْدَه - ع . يك نوع بوزینه
قِرْضُ - ع . گردی آفتاب ، محکم و باین معنی دولت عرب نیامده است
قِرْضُ - ع . باداش ، بکسی چیزی دادن که بازستاند ، بریدن ، شعر گفتن
قِرْطُ - ف . غرت که کار و عمل بیرویه و ناشایست است ، گندنا و **قِرْطِی** منسوب باوست
قِرْطُ - ف . صدای فرو بردن آب در گلو که باغین نیز نویسند ، صبر و تحمل
قِرْخُ - ع . در کوفتن ، زدن
قِرْخَه - ع . سهم و نصیب ، فال زدن

قِرْعُوْیُ - ف . برنده ایست شکاری
قِرْفَه - ف . پوست هر چیز بخصوص درخت
قِرْقَارُ - ف . کبوتر بغدادی را گویند
قِرْقَاوُلُ - ف . خروس صحرائی است
قِرْقَرُ - ف . زیراب سخن گفتن
قِرْقِزُ - ف . آواز چیزی که دور خود میگردد و از قبیل درشکه و کالسکه و سایر چرخها و باغین نیز نویسند
قِرْقِی - ف . قرغوی که برنده ایست شکاری و از باز کوچکتر
قِرْکُنُ - ف . زمینی که آنرا سیلاب کننده و هر جایی از آن آب ایستاده باشد ، جوی نوکنده
قِرْمَزُ - ف . یکی از رنگها ، سرخ
قِرْمَه - ف . گوشتهای ریزه دان و **قِرْمَه** نیز گویند
قِرْنُ - ع . شاخ ، گیسو ، سن و سال هشتاد یاصد یاسی سال ، غنچ زن که استخوانی است که از فرج بیرون آید ، بیوستن چیزی بچیزی ، مردمان بکروزگار
قِرْنُ - ع . بیوسته ابرو شدن ، تیر با پیکان ، شمشیر ، شتر بسته بادیگری ، موضعی که مبیقات اهل نجد است ، رسن که شتر را باهم بندند
قِرْ تَطِیْنُ - مح . توقفگاه صحی
قِرْتَلُ - مح . گلی که آنرا میخک گویند
قِرْنَه - ع . یکی از اعضاء درونی چشم
قِرْوُخُ - ع . جمع **قِرْوُخ** ، جراحتها
قِرْوُضُ - ع . جمع **قِرْوُض** ، قرضا

همچنین است قسمت
قَبِي - ع. آدم سخت دل و شقی
قَسِيم - ع. مقابل و طرف که صاحب
 بهره و سود است
قَشْر - ع. بمعنی پوست است
قَشْر پَرَه - ع. موی در بدن راست
 شدن از دیدن یا تصور کردن
قَشْفَرَق - مح. هیاو و فریاد
قَشَقَه - مح. رنگ سفید و قرمز
قَشَلَاق - ت. گرمسیر
قَشَنگ - ف. خوش و مقبول و زیبا
قَشَه - مح. بی پروا و بی آبرو
قَص - ع. سینه یا استخوان سینه
قَصَاب - ع. گوشت فروش
قَصَاز - ع. جمع قَصِيرَة کوتاهها
قَصَب - ع. نی و هر چه میان خالی باشد
 آنچه از تیره و برنج باشد؛ کتان نازک،
 مروارید آبدار و قَصَبَة الرِّیَة نام کلو که
 مجرای نفس کشیدن است
قَصَب - ع. بمعنی بریدن است
قَصْبَاء - ع. نای زنها، قصابها
قَصَبَه - ع. دهکده، نای
قَصْد - ع. آهنگ کردن، میانه روی
 در هر چیز، راستی و عدل
قَصْر - ع. گوشه، بازداشتن، کوتاه
 کردن، جامه را گازی کردن، نهایت
 و پایان
قَصْر - ع. کوتاهی و کوتاه شدن
قَصْع - ع. کاسه بزرگ، رفع عطش
قَصَص - ع. جمع قِصَه، قصه ها

قَرُون - ع. عهد ها، قرن ها
قَرَه - ع. آنچه بآن خنکی چشم و
 روشنائی آن دست دهد
قَرَى - ع. دهات و قصبات را گویند
قَرِب - ع. نزدیک، قوم و خویش
قَرِيحَه - ع. ادراک طبیعی، طبیعت
قَرِيش - ع. طایفه از اعراب مکه
قَرِيض - ع. بمعنی شعراست
قَرِين - ع. یار، شیه، نزدیک
قَرِينَه - ع. علامت، دلیل مقابل و شبیه
قَرِيه - ع. بمعنی ده و قصبه است
قَرِيه - ع. کج ابریشم را گویند
قَرَان - ع. ابریشم باف، پله و ر
قَرَاوَه - مح. محل و کجاوه است
قَرَان - ت. دیک و باتیل
قَرَاوَه - مح. کجاوه را گویند
قَسَامَه - ع. قسمت کننده
قَسَامَه - ع. سوگند هائی که بر اولیای
 خون تقسیم میشود، جماعتی که بر چیزی
 سوگند خورند و گیرند
قَسَاوَت - ع. بمعنی سختی دل است
قَسْر - ع. بستم بکاری داشتن
قَسِر - ف. گوسفند نازا را گویند
قَسْرَاق - مح. مادیان جوان
قَسِط - ع. عدل و داد، بهره، ترازو،
 جور و بیاداد
قَسْطَاش - مح. قبان، ترازو
قَسَم - ع. سوگند و سوگند خوردن
قَسَم - ع. بخش و اندازه کردن
قَسَم - ع. جزء، بهره و نصیب و

قُصُوءٌ - ع. دور، اطراف گوش بریده
قُصُورٌ - ع. کوتاهی، باز ایستادن
در کار

قُصُوی - ع. دور شدن، انتها، پایان
قُصَه - ع. سخن، کار، خیر آنچه
نوشته شود و حکایت گردد

قُصَه - ع. بمعنی موی پیشانی است

قُصیده - ع. پاره از شعر، مقابل غزل

قُصیر - ع. بمعنی کوتاه است

قُصیل - ع. آنچه سبزه بریده شود از
کشت و جماعت و گروه

قُصَاء - ع. حکم کردن، برداختن،

روا کردن حاجت، قرض را دادن

قُصَات - ع. حکم کنندگان، حاکمان

قُصَاوَتْ - ع. حکم کردن بین دو
یا بیشتر

قُصَا یا - ع. فرمانها، جمله های مفید

قُصَب - ع. شاخ درخت، نرکی، تازیانه

قُصْبَه - ع. فرمان، جمله مفید معنی

قُط - ع. بر پهنا بریدن و قط زن
استخوان کوچکی است که بر آن قلم

قط زنند

قُطَارٌ - ع. یک رشته شتر، ردیف

قُطَاع - ع. پاره ها، انگور و خرما،
بریدن

قُطَاع - ع. آنانکه راه را بندند

قُطَب - ع. دو قطعه که دو طرف محور

کره و واقعت، ستاره نزدیک فرقدان،
مهرت و سردار قوم، شیخ یگانه، ستون،

چرخ و آسیا

قُطْرٌ - کلفتی چیزی، خطی که از
سطح کره بمرکز رسیده و بسطح مقابل
رسد

قُطْرَع - باران، چکیدن، چکانیدن

قُطْرَه - ع. یکدانه باران

قُطْرَانٌ - ع. روغنی است که از سرو
کوهی گیرند و اصل آن کتران است

قُطْع - ع. بریدن و جدا کردن

قُطْع - ع. پیکان خورد و پهن که در
تیر نشانند، تاریکی آخر شب

قُطْعَه - ع. پاره از هر چیز، دو بیته

قُطْمِیر - ع. شکاف هسته خرما و پوست
دانه خرما را گویند

قُطْن - ع. بمعنی پشه است

قُطُورٌ - ع. درشت و فر به و چاق

قُطْبَع - ع. رمه گوسفند و گاو، تازیانه،
برنده و قطع کننده

قُطْبِیَه - ع. چادر بیجیده

قُطْد - ع. نشستن، مصاحب و هم نشین

قُطْرٌ - ع. پایان، بیابان رسیدن

قُطُودٌ - ع. نشستن، برخاستن

قُطِیرٌ - ع. پایان، انتها، آخر

قُطَا - ع. پس سر، پس گردن

قُطَارٌ - ع. بیابانهای بی آب و علف

قُطْرٌ - ع. بیابان بی آب و گیاه، دربی
کسی رفتن

قُطْسٌ - ف. صندوقچه مشبک که برنده
یا درنده را در آن اندازند

قُطْسَه - ف. صندوقچه سینه، صندوق
کتابخانه، صندوق بزرگی که در آن

سوراخهایی تعبیه کرده و در هر کدام چیزی گذارند

قَصَصٌ - ع . قفس ، پنجره ، آلتی است کار کشت را که در آن گندم کرده و بخرمن آرند

قُفُلٌ - ع . آلتی است که بآن دربندند **قُفَه** - ع . زمین بلند ، درخت خشک پوسیده ، کدوی خشک میان خالی ، کلک که بر روی آب گذارند و بر آن سوار شوند

قَفِي - ع . از قفا بریدن سر گوسفند

قَفِيْرٌ - ع . بمعنی بیماه

قَلٌّ - ع . کم است ، کم میباشد

قُلَا - مح . فلاخ ، قلیا و زاج سیاه **قُلَا** - ف . راحت و آرام و نَاقِلَا ناراحت و نَاقِلَا آرام ، مخفی شدن و ناگهان حمله نمودن

قُلَابٌ - ف . آهنی است دسته دار که سر آن را باژگونه کرده اند و **قُلَابٌ دُوْزِي** بگونه دوخته ایست که از ابریشم گل و بوته روی پارچه دوزند و **قُلَابَةٌ** نروماده ایست که زنان بیشتر رو بند زیند و **قُلَابِي** چیز پرا گویند که صورت آن دلرباست و تقلبی است و حقیقتی ندارد و عربی است و اصل آن **قَلْبِي** است

قُلَاخٌ - ف . دمیدن بآتش تا مشتعل گردد ، نفس زدن بقلیان و چپق که توتون و تنباکوی آن مشتعل گردد **قِلَادَه** - ع . بمعنی گردن بند است

قِلَادُوْنٌ - ف . نقیبان لشکر ،

قِلَادَه - ع . زنجیری که بگردن جنایت کاران اندازند یا بگردن حیوانات سبع و درنده برای نگاهداری آنها و اصل آن قلاده است و عربی است

قِلَاسِنُكٌ - ف . فلاخن یاسنک قلاب

قِلَاشٌ - ف . مرد بینام و تنک و لونند و مقلس و مجرد و **قِلَاشِي** صفت فلاش است **قِلَاغٌ** - ع . جمع **قَلْعَه** ، قلعه ها

قِلَامَه - ع . بمعنی چیدگی ناخن است

قِلَالٌ - ع . بلندپها و قلعه های کوه

قِلَاوُوْزٌ - مح . سوارانی را گویند که بجهت محافظت لشکر بیرون لشکر می باشند

قِلَايِدٌ - ع . جمع **قِلَادَه** گردن بندها

قِلْتٌ - ع . دل ، عقل ، میانه لشکر ، برگرداندن ، واژگون گردانیدن سخن **قِلْيَه** - ف . چوبیکه گاو آهن را بدان نصب کنند و شیار نمایند

قِلْتٌ - ع . کم شدن ، کمی

قِلْتَبَانٌ - ف . غلطان که سنک بام غلطان و دیوث و بیغیرت است

قِلْتَشْنٌ - مح . مردمی که از حد انسانیت خارج و موجب زحمت خلق فراهم کنند

قِلْتَجَاقٌ - مح . عمله و کارگر پر قوت و آنرا **قِلْتَجَاقٌ** نیز گویند

قِلْتِمَاقٌ - ف . کسیکه بزور اراده خود را تحمیل کند ، پرزور و قوت

قِلْدَزٌ - مح . کسی که بحرف حسابی

گوش نکند و هر چه خواهد کند

قَلْع - ع کندن ، نام معدنی که از آن
ارزیز خالص گیرند و ارزیز را بزبان
تازی **قَلْبِی** گویند ولی در فارسی خود
ارزیز را قلع گویند
قَلْعَه - ع . حصار

قَلِق - ع . بی آرام شدن و جنبیدن
قَلِق - ت . بولی که مأمور از گناهکار
گیرد یا رشوه که مأمور علنی برای خود
گیرد و نام آن را خدمتانه گذارد
قُلُقُل - ف . آواز صراحی و قتیقه شراب
یا آب از آن بیرون آید و باغین بایمعی

نیز نویسند و بتازی بمعنی سنک است
قُلُقُلُک - ف . کوزه دهان تنک است

قَلْتَلَه - ع . بانک کردن ، جنبانیدن
قَلَم - ع . خامه تراشیدن ، کارد ، نی
نازک قرمز رنگ و **قَلَمْتَرِاش** چاقوی
کوچک و **قَلَمِیْستان** چایبکه نهال درخت
در آنجا کاشته اند و **قَلَمْکَار** پارچه ایست

که بالوان مختلف و نقشه های گوناگون
بتوسط چوبهای مثبت بزرگ آنرا
سازند و رنگ آمیزی کنند

قَلْمَا - ف . بمعنی فلاخن است
قَلْمَاش - ف . هرزه نامعقول

قَلْمَبَه - ف . غلبه که چیزهای درهم
کوبیده و درشت است ، سخن نامعلوم
و منلق و اصل آن کلبه است

قَلْمُون - ع . جامه رنگارنگ و همچنین
است **بُو قَلْمُون**

قَلْمَه - ع . شاخهای درخت که بر زمین
فرو کنند تاریخه دهد

قَلَنْدَر - ف . از دنیا گذشته و صوفی ،
صافی بیقید و اصل آن کلندر است

قَلَنْسَوَه - ع . بمعنی کلاه است
قَلُونز - مح . راه برودزد ، قلادوز

قُلُوَه - ف . سنک گرد درشت ، کلیه
قُلَه - ع . بالای کوه ، بالای هر چیز

قَلْنی - ع . بریان کردن گوشت و **قَلْبَه**
گوشت بریان است و باغین نیز صحیح است

قَلْبَا - ف . بمعنی زاج سیاه است
قَلْبَان - ف . آلتی است که بتوسط آن

تنبا کو کشند و ظاهر آن از غلیان مأخوذ
باشد

قَم - ع . امر بایستادن
قَمَاز - ف . بگرو چیزی باختن

قَمَاش - ع . متاع از هر جنس
قَمْچیل - مح . تازیانه کوچک

قَمَر - ع . ماه و سنه قمری از محرم تا
محرم است

قَمَری - ع . برنده ایست از جنس فاخته
قَمَس - ع . غوطه در آب خوردن

قَمَصَر - ع . قریه ایست از قراه کاشان
که گلاب آن معروفست

قَمَصُور - ف . ازهم پاشیده شده
قَمَع - ع . بپودزدن و خوار گردانیدن ،

محو کردن
قَمَعَع - مح . خود را گرفتن و در کتب

لغت عرب چنین لغتی مشاهده نشده است
ولی در السنه معروف است

قَمَقَام - ع . دریا ، عدد بسیار ، مهمتر
قَمَقَمَه - ع . کاسه چوبین ، ظرفی که

كودك سبك روح گرمسَر
قُنْبُلٌ - ف. گرد و مدور و محتلمست باین
 معنی از قنبل عربی منقول باشد و باین
 معنی از لغت عوام است
قُنْبُدٌ - مح. تكبر و افاده
قُنْدٌ - ف. شكر مصقی که در قالب ریزند
 و اصل آن کند است و **قُنْدٌ** **دَاغٌ** آب
 جوشیده است که در آن قند ریزند و
قُنْدٌ **دَانٌ** ظرف قند است
قُنْدَاقٌ - مح. بارچه که در آن چیزی
 بچند مخصوصاً كودك شیرخوار
قُنْدَاقَه - ف. دسته و ته قنقک
قُنْدَرُونٌ - ف. یکنوع صمغی است که
 برای سفید کردن دندان بچوند
قُنْدِیلٌ - ف. جای چراغ که آویزان
 نمایند و در آن شمع زنند خواه بلور
 و خواه فلز چون طلا و نقره ، یضهائیکه
 ببرک درخت و شاخه و ناودان پس از
 جریان آب بسته میشود و دراز میگردد
قُنْطَارٌ - ع. يك پوست گاو از طلا یا
 نقره یا صدرطل از زروسیم
قَنْطَرَه - ع. پل بزرگ بر بنای بلند
قَنْطَرٌ - ع. خارپشت ، موش
قَنْقِنٌ - ف. صورت را به بینی انداختن
 و لکننت در سخن از خوف و خشیت و بعر بی
 یکنوع موش دشتی است
قَنْوَتْ - ع. تواضع برای خدا ، در نماز
 ایستادن ، دعائیکه پس از رکعت حمد
 و سوره در رکعت و دم نماز خوانند
قَنْوَدَه - مح. کسی که در گفتار و رفتار

در آن آب کنند و دهان آنرا محکم بسته
 در سفر با خود همراه برند
قَمَلٌ - ع. بمعنی شپش است
قَمَلٌ - ع. کنه ، مورچه و ملخ بی پر
قَمِيشٌ - ع. علفی است که هر گاه گوسفند
 خورد شکم او باد کرده و بمیرد
قَمِیضٌ - ع. پیرهن ، ستوریکه سوار
 را حرکت دهد
قَنَاتٌ - ع. چاه کنده شده برای جریان
 آب که آنرا کاریز گویند
قَنَادٌ - ع. شیرینی فروش
قَنَادِیلٌ - ع. جمع **قَنْدِیلٌ** ، قندیلها
قَنَارَه - ف. چوبیست که بآن سیخ و
 تلاب زنند و در دکان قصابی نصب کنند
 تا گوشت بدان آویزند و او را قناری
 نیز گویند ، جوالهای بزرگ که در آن
 برنج یا حبوبات دیگر از قبیل نخود و
 لوبیا ریزند
قَنَارِی - ف. برنده است مانند گنجشک
 که الوان مختلف دارد و شبیه بلبل
 بخواند و اصل آن کاناریست و آنرا قناره
 نیز گویند
قِنَاسٌ - ف. کج ، عمارت یا دیواری
 که یکطرف آن بزرگتر و طرف دیگر
 آن کوچکتر است
قِنَاعٌ - ع. برده که بر مقنعه اندازند
قِنَاعَتٌ - ع. خورسند بقسمت خود بودن
قَنْبَرٌ - ع. گردن کج کردن و خود را
 ذلیل نمودن است
قَنْبَلٌ - ع. مرد درشت عظیم الجثه ،

- غره ودلیر کردد
قَوُوطُ - ع . نوید و مایوس شدن
قَنُوعُ - ع . مرد قانع و راضی
قَوُفُ - ف . چیزیکه زود آتش گیرد
قَوَءَاءُ - ع . تواناییها و قوه ها و قَوَءَائِی
ظَاهِرَه پنج حس ظاهره است (باصره،
 سامه ، لامسه ، شامه ، ذائقه و قَوَءَاءُ
بَاطِنَه پنج حس باطن حس مشترک ،
 خیال ، وهم ، حافظه ، متصرفه
قَوَائِمُ - ع . دست و پای ستور، قائمه ها
قَوَادُ - ع . جاکش وزن جلب
قَوَادِحُ - ع . طعنه زندگان
قَوَادِمُ - ع . روندگان ، مسافرین وارد
قَوَاذِرَه - ع . چیزیکه از جامه بریده
 شده ، چیزیکه از اطراف چیزی
 قطع شود
قَوَاصِفُ - ع . باد هاییکه کشتی را
 بشکنند و غرق کند
قَوَاصِی - ع . نواحی دور، گوسفندهائی
 که از کلبه دور افتاده اند
قَوَاطِغُ - ع . قطع کننده ها
قَوَائِلُ - ع . جمع قَائِلَه قافله ها
قَوَائِی - ع . جمع قَائِیَه قانیه ها
قَوَالُ - ع . بر حرف . خوش سخن ،
 آوازخوان
قَوَائِبُ - ع . جمع قَائِبٌ قایلها
قَوَائِبِیْنُ - ع . قانونها و قاعده ها
قَوَابِءُ - ع . مرضی است جلدی
قَوْتُ - ع . خورش یا تدازه قوام بدن ،
 خورش دادن
- قَوَّتُ** - ع . زورمندی و توانائی
قَوُوجُ - ع . گوسفند شاخدار جنگی
 باز که برنده ایست شکاری
قَوُورُ - مح . اسلحه جنگ قَوُورُ خَآنَه
 جایست که اسلحه جنگ در آنجا سازند.
 پنبه ، گره و برآمدگی در اعضا ،
 خصیه ، آواز وزغ
قَوُورُ بَآغَه - ف . وزغ که حیوانیست
 ذوحیاتین و باغین نیز نویسند
قَوُورْمَه - ف . گوشت پخته ، گوشت ریزه
 کرده و آنرا قَرْمَه نیز گویند و باغین
 نیز نویسند
قَوُورِی - مح . ظرفی است دسته و لوله
 دار که در آن جای خورند
قَوُوزُ - ف . گوز که برآمدگی چیز است
 خاصه در پشت آدمی و قَوُوزِی کسی
 است که گوز پشت است
قَوُوزُكُ - ف . استخوان برآمده کعب
 پا است و باغین نیز نویسند
قَوُوسُ - خ . کمان . یکی از بروج که
 ماه سوم خزانست . اندازه گرفتن چیزی
 بچیزی وی در حکم
قَوُوشُ - ف . باز شکاری قَوُوشِجِی
 کسی است که نگاهبان آنست
قَوُوشِی - مح . صندوقچه مقوامی یا چوبی
قَوُوقُ - ف . مرغ کو کو . تکه پیراهن
قَوُولُ - ع . گفتن ، بیان کردن
قَوُوتِشْنُ - مح . کسی که متعدی مال
 و ناموس مردم است
قَوُولُقُ - ف . پارچه که مانند پاکت

یکی از علوم غریبه است
قیام - ع. ایستادن و برخاستن
قیامت - ع. روز رستاخیز است
قیچی - مح. بمعنی مراض است
قید - ع. بند. دوال
قیز - ع. چیز سیاهی است که از نطف
 سیاه گیرند بازفت باصمغ سر کوهی که
 بر شتر و کشتی طلا به کنند
قیراط - ع. نیم دانک. یک بیستم
 دینار. یک بیست و ششم دینار
قیروان - ف. سیاه. اطراف معموره
 زمین. معرب کاروان
قیس - ع. قیاس کردن. بنا زخرامیدن
قیسی - ف. میوه ایست مانند زردآلو
 که آنرا مانند برگه زردآلو خشک
 میکنند
قیصر - مه. لقب سلاطین رم است
قیطان - مح. بافته ایست مانند رسن
 بطرز مخصوص از ابریشم و گاه با نخ
 بنه نیز درست کنند
قیطران - مه. دارومی است گیاهی
قیف - ف. آلتی است که دهان گشاد
 و ته آن تنگست و سر ظرف و شیشه ها
 گذارده و بتوسط آن مایعات را که
 دهان آن تنگ و ته آن گشاد است ریزند
قیفال - مح. رگی است در بازو
قیقاخ - ف. تیر انداختن و نشانه زدن
 سوارا ز پشت سر خویش
قیل - ع. گفتن و بیان کردن
قیلوله - ع. خوابیدن نیم روز

از نخ یا پوست درست کنند و در آن نخ
 و سوزن و اسباب دوزندگی گذارند
قولنج - مه. درد دل سخت باشد
قوم - ع. گروه از مردان. خویشان
 نزدیک
قوسل - فر. یک رتبه از نمایندگان
 دولت خارج و اصل آن کنسول است
قوه - ع. ماده که مستعد از برای
 صورتی و کاری و آن کار بآن محمول است
قوی - ت. کوسفند و قوی نیل سالی
 است که بعقیده ترکان روی کوسفند
 گردش کند
قوی - ع. زورمند، توانا، پهلوان
قویم - ع. صاحب قوام، عادل
قهار - ع. یکی از نامهای خدا. چیره
قهر - ع. غلبه کردن و چیره شدن
قهرمان - ف. کار فرما، حکم با قهر
قهرستان - مه. معرب کوهستان
قهرتی - ع. برگشتن از پشت
قهرقه - ع. صدای خنده شدید
قهوه - ع. یکی از حبوبات که آنرا بو
 داده و سائیده و دم کرده و خورند
قوی - ع. استغراغ کردن که آنرا
قوی بدون همزه در فارسی گویند
قیاد - ع. رسن که شتر را با آن کشند
قیاس - ع. اندازه کردن چیزی بچیزی
 مانند وی در حکم. اصطلاحی است
 در منطق
قیاصره - مه. قیصرها و پادشاهان
قیافه - ع. بسی شناختن و علم قیافه

کَاتِب - ع . نویسنده ، کتابت کننده
کَاتُورَه - ف . سرگشته و حیران .
 صداع و درد سر ، مخبر و کار آگاه
کَاتُوزِي - ف . پارسا و خدا پرست
 و **کَاتُوزِيَان** جمع آنست
کَاتُولِيك - فر . يك شعبه از مذهب
 مسیحی که معتقدند باب قائم مقام
 عیسی است
کَاخ - ف . لوح چشم ، آبگینه ، سیلی
 و پس گردنی ، درخت صنوبر
کَاچِي - ف . خشت و ظرف گلی که
 بر آن آبگینه ریخته اند و اکنون معروف
 بکاشی است
کَاچَار - ف . اسباب و اثاثیه خانه
کَاچِه - ف . چانه و زنجیرا گویند
کَاچِي - ف . حلوا و شیرینی روانست
 مانند آش که از روغن و آرد و زردچوبه
 و باره ادویه حاره پزند
کَاخ - ف . عمارت و قصر ، باران
کَاخِه - ف . باران ، مرض یرقان
 زنگ زردی زراعت
کَاذ - ف . بمعنی حرم و آزار است
کَاذِي - ف . نباتی است خوشبوی
 که از درختی مانند درخت خرما
 حاصل شود
کَاژ - ف . صنعت و هنر و پیشه ، کشت
 و زراعت ، جنگ ، شکار ، همکار ،
 امر بکاشتن . سخن و **کَاژ آگاه** هوشیار
 و **کَاژ دَان** و **کَاژ دَان** و **کَاژ بَان**
 وزیر و پیشکار و **کَاژ شناس** کار آگاه

قِيَم - ع . متولی امر . بزرگ صغیر
 و مجنون
قِيَم - ع . جمع قِيَمَت ، قیمت ها
قِيَمَان - ف . سرشیر که کره باشد
قِيَمَت - ع . ارزش ، بهاء
قِيَمُوت - ع . تسلط داشتن بر صغیر
 و مجنون و اموال آن یا وقف و متعلقات آن
قِيَمِه - ف . گوشت ریزه کرده و
خُورِش قِيَمِه خورشی است که با گوشت
 و لبه درست کنند
قِيَوْم - ع . اصل و مایه زیست و زنده گانی

ک

کَاوُجُو - فر . شیره نباتی است که
 بسیار چیزها را از آن سازند مانند
 لته دندان و غیر آن از رزین و شانه
کَاوَك - ف . آشیانه مرغان .
کَاوَلِج - ف . انگشت کوچک دست
کَاوِيَه - ف . بمعنی چشم است
کَاوُوس - ع . آنچه بشب مردم خفته
 را گیرد که آنرا بغتک گویند
کَاوِيَدَن - ف . کندن و شکافتن ، کاویدن
کَاوِيَتِه - ف . هر چیز که در آن غله
 بکوبند ، هاون سنگی عطاران
کَاوِين - ف . بمعنی مهر زنان باشد
کَاوِيَتِه - فر . هیئت دولت
کَاَت - ف . برنجی است که در شوشتر
 کارند و چند سال حاصل گیرند . قطره
کَاَت کَبُود سستی است که از مس گیرند

كاري - ف. زخمی که مهلك است ،
كاركن ، جنگجو ، اهل حرفه و صنعت
كارينان - ف. نام یکی از قلاع مشهور
فارس بوده که بر فراز کوهی و آتشکده
در آنجا بوده که از آنجا با طرف
آتش میبردند

كاريدن - ف. کاشتن و کار کردن
كاريز - ف. راه آب روان بزیر زمین
که بر بی قنات گویند

كارز - ف. خانه خرگاهی که از
چوب و نی و علف سازند برای حفظ
زراعت یا برای صید. جایی که در بیابان
برای گوسفند سازند ، صومعه بر کوه ،
احول ، درخت کاج

كاسی - ف. خوك . کوس که در
حرب نوازند

كاسانه - ف. مرغی است سبز رنگ
و پر خوار و پر شهوت که آنرا سبزک
نیز گویند

كاسيت - ع. سوداگر و کسب کننده
كاستن - ف. کم کردن ، کاهش
شدن ، کج بودن

كاستج - ف. خار بشت ، جوجه تیغی
كاستوك - ف. بمعنی خار بشت است

كاسيد - ع. نارواج ، مطاع کم مشتری
كاسير - ع. بمعنی شکننده است

كاسيف - ع. گیرنده ، برنده
كاسني - ف. سبزیست تلخ شبیه

کاهو و گل قشنگی دارد
كاسه - ف. قدح . کوس و طبل و

و **كازغر** کارکن و پشت و پناه و
كاروژول کار فرما و **كاري** جنگجو
شخصی که کار از او بر آید

كاراب - ف. شراب با فراط خوردن
كاراھي - ف. جانوری است که

آواز حزین دارد . دانای بهر کار
كاربان - ف. قطار شتر و استرو

الاغ . قافله و کاروان
كاربيج - ف. لفافه ایست که زردوزان

برای قماش سازند
كارزت - ف. کاغذ مخصوصاً کاغذی

که اسم صاحب آن بر او نوشته است
كارتن - ف. عنكبوت و آنرا **كارتنك**

و **كارتنه** نیز گویند
كارتنه - ف. معنی شبلیله است

كارذ - ف. چاقوی بزرگ دسته دار
كارزار - ف. جنگ ، پیکار ، زد و خورد

كارزينا - ف. بزرگ و حاکم و پیشوا
كارزماة - ف. کارخانه ، معز که

جنگ ، اسباب کار قالی بافی و مانند آن
كارزنامه - ف. تاریخ ، نامه که در

آن هنر و صنعتی را که برای همه ممکن
نباشد جمع کنند ، جنگ نامه

كاروان - ف. بمعنی قافله است
كاروانك - ف. مرغی است دراز

کردن که بر لب آب نشیند
كارون - ف. نام رود عظیمی است

در جنوب ایران
كاره - ف. بمعنی پشتواره است

كاره - ع. کراهت دارنده

چنین است **کاشانی** ، خرف و آجری که روی آن آبگینه نقاشی کرده و شیشه باشد

کاظم - ع . فروخورنده خشم . لقب امام موسی پسر امام جعفر صادق ؑ
کاغذ - ف . صفحه ایست که از پنبه و کهنه و کاه و ابریشم و غیر آن سازند و بر آن نویسند و **کاغذ زر** کاغذی است که در آن برات مبلنی زر باشد و بانعام کسی دهند

کائک - ف . خوشی و خوشحالی
کاغیو - ف . کرمی است سیاه و سرخ زهر دار که نقطه های سیاه دارد و در پائیزها بیشتر است و آنرا **کاغینه** نیز گویند

کاف - ف . یکی از حروف تهجی ، شکاف ، شکافنده ، امر بشکافتن

کافر - ع . غیر مسلمان . ناسپاس
کافیل - ع . بدرفتار . دائم روزه دار
کافور - ع . شکوفه خرما . گیاهی

است خوشبو . صمغ درختی است معطر

کافه - ع . بمعنی همه است
کافیه - فر . قهوه خانه را گویند

کافی - ع . کار گذار ، پیشکار
کاک - ف . مردمک چشم ، هر چیز

خشک خاصه گوشت و نان ، مردم لاغر ضعیف اندام ، نان تنک ، قرص ماه که

دو هفته تمام باشد
کاکا - ف . برادر بزرگ ، غلامی که در خانه پیر شده باشد

کاسه بُشتُ سنک پشت و **کاسه** **دَرویشان** هشت ستاره است از دو

برج میزان و عقرب و **کاسه سیاه** بخیل و **کاسه سماه** تقاره خانه و **کاسه مَرْدان**

گدا و **کاسه لیبی** فقیر و گرسنه و متعلق **کاسینا** - ف . دوائی است بسیار تاخ

کاش - ف . آرزو دارم . آبگینه و شیشه . نام شهر کاشان چه در آنجا

شیشه خوب میساختند و خشت آنجا که بر روی آن آبگینه و شیشه بالوان

مختلف میریزند خیلی معروف و آبگینه را کاج و کاش میگویند

کاشانه - ف . خانه کوچک محقر ، آشیانه طيور ، خانهای زمستانی که

درهای شیشه دارد
کاشتن - ف . زراعت کردن . درخت

نشاندن . برگشتن و برگردانیدن
کاشیف - ع . برهنه کننده ، آشکار

کننده ، کشف کننده
کاشکل - فر . شال گردن

کاشکی - ف . آرزو میکنم
کاشمَر - ف . دهی است در ترشیز

خراسان . شهر است در ترکستان
کاشه - ف . بیخ تنک و نازک چه بشیشه

شفاف مانند است
کاشیه - فر . دوظرف لعابی کوچکی

است که زود از هم بکسلد در آن دارو ریزند و بهم متصل کنند و محتلمست به

این معنی مشترک بین فارسی و فرانسه باشد
کاشی - ف . منسوب بکاشان و هم

مر بعی است
كَاكُوتُو - ف. میوه درختی است که
 آنرا بوداده و نرم کرده و با قند
 مخلوط نموده و با آب جوش دم کرده
 و خوردند
كَاكُل - ف. موی سر خاصه و وسط
 سر پسر و مرد ، نوعی از گندم ، یکی
 از اقسام شوره گیاه که آنرا شابانك
 گویند و آنرا **كَاكُولُ** نیز گویند
كَاكُل - ف. نی میان تهی که در وسط
 آب روید . کلک و قلم
كَاكُوْتِي - ف. علفی است که آنرا
 درماست و دوغ و ریزند
كَاكُوْش - ف. بمعنی بنفشه باشد
كَاكُوِيَه - ف. بمعنی برادر مادر باشد
كَاك - ف. خم و خمیده ، میان ،
 شکافته ، ژولیده ، هر چیز خام مانند
 خربزه نرسیده که آنرا **كَاك** نیز
 گویند ، نوعی از گل ، گندنا
كَاكَا - ف. متاع و لباس و اسباب
كَاكَاوُر - ف. آبکند عمیق که اسب و
 سوار از آن عبور نتواند کرد
كَاكَب - ف. کلیه قالبها
كَاكَبَد - ف. قالب هر چیز خصوصاً
 بدن انسانی که قالب روح است و
كَاكَبَد رُوِيَنَدَه بدن نباتی و **كَاكَبَد**
 کانی قالب جمادی است
كَاكَبُوِي - ف. سرگشته و حیران ، نادان
كَاكَبَج - فر. مدرسه عالی ، دارالفنون
كَاكَبَجَه - مح. آلتی است تقاله که
 بتوسط اسب حرکت کند و شبیه اطاق

مر بعی است
كَاكُوتُو - ف. میوه درختی است که
 آنرا بوداده و نرم کرده و با قند
 مخلوط نموده و با آب جوش دم کرده
 و خوردند
كَاكُل - ف. موی سر خاصه و وسط
 سر پسر و مرد ، نوعی از گندم ، یکی
 از اقسام شوره گیاه که آنرا شابانك
 گویند و آنرا **كَاكُولُ** نیز گویند
كَاكُل - ف. نی میان تهی که در وسط
 آب روید . کلک و قلم
كَاكُوْتِي - ف. علفی است که آنرا
 درماست و دوغ و ریزند
كَاكُوْش - ف. بمعنی بنفشه باشد
كَاكُوِيَه - ف. بمعنی برادر مادر باشد
كَاك - ف. خم و خمیده ، میان ،
 شکافته ، ژولیده ، هر چیز خام مانند
 خربزه نرسیده که آنرا **كَاك** نیز
 گویند ، نوعی از گل ، گندنا
كَاكَا - ف. متاع و لباس و اسباب
كَاكَاوُر - ف. آبکند عمیق که اسب و
 سوار از آن عبور نتواند کرد
كَاكَب - ف. کلیه قالبها
كَاكَبَد - ف. قالب هر چیز خصوصاً
 بدن انسانی که قالب روح است و
كَاكَبَد رُوِيَنَدَه بدن نباتی و **كَاكَبَد**
 کانی قالب جمادی است
كَاكَبُوِي - ف. سرگشته و حیران ، نادان
كَاكَبَج - فر. مدرسه عالی ، دارالفنون
كَاكَبَجَه - مح. آلتی است تقاله که
 بتوسط اسب حرکت کند و شبیه اطاق

کَهِرُ - ف. مرضی است که از کثافت خون تولید شود و آنرا کَهِیر نیز گویند

کَبُ - ف. گرد دهان از جانب درون

کَبَا - ف. بمعنی قبا است

کَبَات - ع. گوشت بریان شده

کَبَادَه - ف. بمعنی کمان است

کَبَاز - ف. سیدی که در آن میوه

ریزند و بشهر آورند و فروشند

کَبَاز - ع. بزرگان، پیشوایان

کَبَازُ - ع. بزرگ قوم یا قبیله

کَبَازُ - ع. بمعنی بزرگ است

کَبَازَه - ع. بمعنی بزرگی و کبیری است

کَبَازُ - ع. گناهان بزرگ

کَبَاثِس - ع. جمع کَبِیسه، کبیسه‌ها

کَبْت - ف. مگس عسل را گویند

کَبِجَه - ف. آلتی است که صیادان بدان

نوازند و او آواز بدیده ماده کند و

بدیدگان بیابند و آنرا صید کنند

کَبْد - ف. فرجه و چاق

کَبْد - ع. جگر، شکم، پهلو

کَبْدَا - ف. لجم ظروف مس و روی

کَبْر - ف. بمعنی خفتان

کَبْر - ع. بزرگی درس، معظم چیزی

کَبْر - ع. خود خواهی، گناه بزرگ

چیز بزرگ، شرف و بزرگی، کفر

کَبْرَه - ف. پوست که از شدت کار

ضخیم شده و آنرا پینه گویند، پوست

ضخیمی که روی زخم از قبیل کچلی و

مانند آن بسته شده است

کَامِن - ع. مخفی و پنهان و پوشیده

کَامُون - ف. بسط مقابل مرکب

کَامِيُون - فر. اتومبیل بزرگ بارکش

کَان - ف. معدن، کندن

کَانَاز - ف. بن خوشه خرما

کَانُون - ف. آتشدان، نام دوماه از

ماه‌های رومی

کَانُون - فر. بمعنی مجمع میباشد

کَانَه - ف. برابری کردن در رتبه

کَاوُ - ف. جستجو. امر بکاویدن

کَاوَالُ - ف. سوچ و میان تهی،

آشپانه مرغان و زنبیلی که کبوتران در

آن تخم گذارند

کَاوِش - ف. تفحص و جستجو کردن

کَاوِوُس - ف. پاک و لطیف، اصل

و نجیب

کَاوِیْدَن - ف. کندن زمین برای

برون آوردن گنج، فحش و تجسس کردن

کَاَه - ف. علف خشک شده گندم و

جو و ماش و مانند آن، کاستن و **کَاَهْرَبَا**

سنگی است زرد که کاه را بر باید

کَاهِش - ف. کم شدن و نقصان پذیرفتن

کَاهِل - ع. پیر و ناتوان، سست و تبیل

کَاهِن - ع. فال گو و غیب گو

کَاهُو - ف. نوعی سبزی که آنرا

خام خورند

کَاهِيْدَن - ف. کاستن، کم کردن

کَايَد - ع. فریبنده و مکار و زبرک

کَايِن - ع. موجود و **کَايِنَات** بمعنی

موجودات است

كَبْرِي - ع . زن بزرگ را گویند
كَبْرِيَاءُ - ع . عظمت و بزرگی و جلال
كَبْرِيَّت - ع . گوگرد ، چوبکی که
 سر آن گوگرد و فسفر و چیزهای دیگر
 دارد که بکشیدن آن بچیز دیگر مشتعل
 گردد

كَبْرِي - ف . بمعنی گنده و سطر است
كَبْرِيَّت - ف . حنظل که هندوانه ابو جهلست
كَبْرِي - ع . قوچ ، گوسفند نر
كَبْرِيَّت - ف . نام مرغی است ، کف دست
 و **كَبْرِي دَرِي** کبکی است که در دره و
 کوه است و خاکستری رنگ و بزرگتر
 از کبکهای معمولی و نیز نام نوائی است
كَبْرِيَه - ع . گروه ، بروی افکندن ،
 کنایه از عظمت و بزرگی

كَبْرِي - ف . تن پوشه های بزرگ که
 برای قنات درست کنند و در جرای قنات
 گذارند تا واریز نکنند و بر بی جامه
 کوتاه است

كَبْرِي - ف . پرنده ایست اهلی
 باقسام مختلف
كَبْرِي - ف . نام رنگی است شبیه
 رنگ آسمان

كَبْرِيَه - ف . درختی است مانند تبریزی
 بلند شود که آنرا پشه غال گویند
كَبْرِي - ف . خال کوبی زنان و
 مردان

كَبْرِي - ف . بمعنی کافور است

كَبْرِي - ف . چوب کج و ناراست
كَبْرِي - ف . نام مرغی است کبود

كَبْرِي - ف . نام حلوایی است که از
 مغز بادام پیسته و گردو و کنجد و امثال
 آن درست کنند

كَبْرِيَّت - ف . سنبه که بآن آسیا تیز
 کنند

كَبْرِي - ف . کوبیدن ، کوفته خاطر
 شدن ، از راه صداقت برگشتن و **كَبْرِيَه**
 آرد جو و گندم بریان کرده است

كَبْرِي - ف . کویر و شوره زار است
كَبْرِي - ع . بزرگ و **كَبْرِيَه** اغلب در
 کنار بزرگ استعمال شود

كَبْرِيَه - ع . کم آمد آخر سال

كَبْرِي - ف . طرف درون دهان ، لب
كَبْرِي - ف . ظرف شیشه بزرگ که
 اطراف آن را با بوریا بافند تا اگر بجایی
 خورد نشکند

كَبْرِي - ف . ترازوی بزرگی است که
 بقیان معروف است

كَبْرِيَه - ف . چمچه و کفگیر را گویند
كَبْرِي - ف . خانه چوبی و نی که در

تابستان برای خنکی هوا بآن آب باشند
كَبْرِيَّت - ف . کثافتی که پشت دست و

با بواسطه عدم تنظیف پدید آید
كَبْرِيَّت - ف . زنک سفید و سبزی که

روی نان مانده و مانند آن زیند
كَبْرِيَّت - ف . پوشش پشمینه که شترداران

یادرویشان پوشند و تا کمر پوشاند و
 آستین ندارد

كَبْرِي - ف . نام مرغی است

كپل - ف . كفل و سرین است
كپه - ف . كفه ترازو که در آن جنس ریخته و در یک دیگر سگک و زنه گذارند و کشند ، ظرفیست که از چوب یا غیر آن سازند و بنایان در آن گل یا خاک ریخته کار کنند

كپه - ف . مرضی است سودائی که آنرا کربون گویند ، چیزهایی که روی هم ریخته و جمع شده است

كپه - ف . شیشه حجام ، کدوئی که بآن حجامت کنند ، چیزهاییکه یکجا جمع شده و روی هم ریخته شده است

كپی - ف . بمعنی بوزینه است
كپیدن - ف . ربودن ، خوابیدن با حقارت

كت - ف . تخت سلاطین هند ، پلنگ ، مخفف که تورا ، استخوان پهن که در شانه پشت است ، خانه ، **كت بالو** خانم خانه و نیم **كت** نیم تخت است
كت - ف . گفتن و راز در میان نهادن
كت - ف . مخفف که تورا

كت - فر . نیم تنه آستین دار
كتاب - ع . اوراقی که در لف جلد است و در آن چیزها و مطالب مربوطه با هم نوشته اند خواه علمی و خواه غیر آن چون تاریخ و صنعت

كتاب - ع . نویسندگان ، محرران
كتابت - ع . نوشتن ، تحریر کردن
كتابی - ع . ملل غیر مسلمان که دارای

کتاب آسمانی هستند
كتام - ف . تالاری که از چوب و تخته سازند

كتان - ع . پارچه ایست نباتی
كتاب - ع . جمع **كتیبه** ، کتیبه ها
كتف - ع . نوشتن ، تحریر کردن
كتف - ع . جمع **كتاب** ، کتابها
كتف - ف . کشک ، هر چه از ترشی و شیرینی که با غذا خورند

كتخشیتر - ف . ماستینه که از کشک و شیر و روغن پزند و خورند
كترف - ف . ظرفی است مسین لوله دار و دسته آن بالای دهانه اوست مانند

سطل و همچنین است **كتری**
كترم - ف . لاف و کزاف
كتری - ف . بمعنی کته است

كتغ - ف . بمعنی قاتق است
كتف - ع . استخوان شانه و **كتف ساده** جای پیش زین از پشت
كتك - ف . چوبدست قلندران ، زدن
كتك - ف . گوسفند کوتاه دست و پا ، کته چلوئی که آب کش نکرده و روغن ندارد

كتكازو كتكر - ف . درود گرو و نجار
كتل و **گوتل** - ف . اسب بدک ، عقبه بلند دره کوه

كتم - ع . پنهان و مخفی کردن
كتمان - ع . پنهان داشتن ، نگفتن
كتنبر - ف . تنبل و بیکاره و پر خور
كتو - ف . غوزه و بافتن مرغ سنگ خواره

یکنفر سوار شود و آنرا کُزَاوه نیز
گویند

کُجَک - ف. آهنی است سر کج که
بیلیانان بر سر پیل زنند

کُجَکُولُ - ف. بمعنی کشکول است
کُجَله - ف. نام مرغی است که آنرا
زَرَنبَاد گویند

کُجُولُف - ف. مرض عرق النساء

کُجَیم - ف. جامه ایست که درون آنرا
به پشه آکنده کنند و روز جَنک بوشند

و آنرا کُجَین و کُزَیم و کُزَین نیز
گویند

کُج - ف. فلوس ماهی

کُجَک - ف. بمعنی کبک است

کُجَک - ف. جانوری است که مشک
آب را باره کند، آهن سر کج بیلیانان

کُجَل - ف. کسیکه سرش موی ندارد
کسیکه سر او زخم است، جانوریکه

بای او کجست

کُجَله - ف. کچوله که سستی است

کُجُولُ - ف. جنبانیدن سرین در رقص
کُجُولُ - ف. هر چیز کوچک را

گویند

کُجُولُو - ف. بچه کوچک، هر چیز
کوچک

کُجُولَه - ف. بیخ درختی است که سم است
کُجَه - ف. انگشتی بی نگیں که با

آن بازی کنند، زنج و چانه، قاشق،
کسیکه فصیح نیست

کُتَو - ف. سرما خوردگی اسب

کُتُولَه - ف. کسیکه از خلقت اصلی
وضیعی کوچکتر باشد، زیادتی که در
موقع خرید بار گرفته میشود

کُتَه - ف. برنج پخته که آب آنرا
نگیرند و روغن بان زنند، جای خا که
و زغال که در دکان یا مطبخ درست کنند

کُتِیَه - ع. نوشته مخصوصاً نوشته که
بر سر عمارت و کوشک نویسند، لشکر

کُتِیر - ف. زمین سراب و شوره زار
کُتِیره و کُتِیر - ف. صمغ، بوته ایست

خار دار

کُتِیم - ف. مشک و خیکی که آب از
آن تراوش کند

کُتَاَف - ف. سطر و بزرگ شدن،
کتابه از بلیدی

کُتَر - ع. بسیاری، زیادی

کُتِیر - ع. زیاد، بسیار، خیلی
کُتِیف - ع. سطر، بلید و چرک

کُج - ف. نام صمغی است

کُج - ف. مقابل راست، منحرف،
ابریشم خام و تنبیده و کُج دَاو و مَرِیَزُ

موقعی گویند که احتیاط لازم است
کُجَا - ف. جای، که، کمی، کدام

کُجَاژ - ف. اسباب و آلات آهنین
کُجَاوه - ف. هودجی است که دوتای

آنرا بر شتر یا قاطر بندند و بر هر یک

كجیر - ف . پیشوا و بزرگ قوم یا قبیله
كخال - ع . طبیب چشم ، سرمه کش
كجیل - ع . سرمه ، مال بسیار
كخل - ع . سال قحط ، آسمان ،
 سرمه کشیدن بالضم سنك سرمه را
 گویند
كخ - ف . گیاهی که از درون آب روید
 و از آن حصیر بافند ، نام شهر است
كخ - ف . تلخ و بیمزه ، گرمی و
 حرارت

كد - ف . خانه ، محله و آنرا **كٹ**
 نیز گویند و **كد بانو** و **كٹ بانو** بزرگ
 خانه و **كد خدا** بزرگ ده و محله و نیز
 پادشاه را گویند
كد - ع . در تب انداختن ، شدت
 و سختی
كدام - ف . سؤال از یکی یا از چند چیز
 یا چند کس مانند کدام مرد
كدز - ف . رستنی است خوشبوی
كدز - ع . تیره ، ناصاف ، تیرگی
كدزم - ف . غله ایست مانند ارزن
 که میان گندم در آید
كدفت - ف . کاسه سر را گویند
كدنگ - ف . چوبی که کلزرا را بدان
 جامه گویند
كدوف - یکی از بقولات مانند خیار
 ولی بزرگتر ، کوزه شراب ، بیاله و
كدو اده گرم کدو
كدو اده - ف . بنای خانه و عمارت

كدوخ - ف . حمام و گرمابه ، جام
كدورت - ع . تیرگی مقابل صفا
كدوه - ف . خراش و خراشیدن
كدّه - ف . خانه ، مکان و محل
كدّه - ف . چوبی که میان قفل چوبین
 افتد تا بی کلید در وانشود ، خراش
كدپن و **كدپنه** - ف . چوبی که کلزرا را
 بدان جامه گویند
كدپوز - ف . کد خدا ، روزگار ،
 زارع و دهقان ، باغبان
كدپه - ع . سؤال کردن ، تباه شدن
كدآ - ع . بمعنی چنین یا چنان است
كدآب - ع . بسیار دروغگو و کاذب
كدب - ع . دروغ ، دروغ گفتن
كدآك - ع . اینچنین است
كدوب - ع . بمعنی دروغگو میباشد

كز - ف . ناشنوا ، توانایی و قدرت
كز - ف . کوه ، نام رودیست نزدیک
 کهنه و نزدیک فارس
كز - ع . مقدار آبی بمساحت چهل و سه
 و جب تقریباً ، پیمانها ایست قریب صد و
 بیست و هشت من تبریز
كز - ع . بمعنی حمله باشد
كزاء - ع . بزد دادن ، کراهه دادن
كزات - ع . جمع **كزه** ، گویها
كزات - ع . چندین مرتبه ، بارها
كزاجیدن - ف . بانگ و فریاد کردن
 مرغ بس از بیضه نهادن
كزاند - ف . جامه کهنه و باره باره

کاشته شده و حاصل آن دیر تر بدست آید
کَرْتَه - ف . شیدر را گویند
کَرْتَه - ع . يك حمله و يك بار
کَرْتَه - ف . بمعنی پیراهن است
کَرْتَه - ف . علفی است که از آن جاروب
 سازند ، درخت خار شترخوار
کَرْتَه - ف . قطعه زمین زراعت شده
کَرَج - ف . گوی گریبان ، پارچه
 مدور که از گریبان پیراهن بیرون
 آورند ، قاج هندوانه و خربزه
کَرَجْفُو - ف . مرغ و شمشیر یا تیهو
کَرَجِن - ف . بمعنی استخوان نرمه
 است
کَرَجِي - ف . کلک کوچکی که بر روی
 آب اندازند و سوار شوند و محتملست
 که اصل آن گرجی باگاف فارسی و
 سکون را باشد که يك نوع کشتی است
کَرَج - ف . مرغ خانگی که از تخم
 کردن افتاده و میخواهد روی تخم
 نشیند برای جوجه درآوردن
کَرَجَك - ف . حبه رستنی است که از
 آن روغن گیرند
کَرَجِه - ف . خانه کوچک زارعان
کَرَجَت - ف . عضو بیخس ، سست ،
 کم ادراک
کَرْدَه - ف . یکی از طوایف قدیم ایران
کَرْدَه - ف . کار ، کرد و ماضی از کردن
کَرْدَانَه - ف . طرز و روش ، کار و شغل
 عادت و طبیعت و خوی
کَرْدَنَه - ف . معنی و بر خیده

کَرَارَه - ع . مکرر ، چندین بار گفتن
کَرَارَه - ف . چوب زیرین در را
 گویند
کَرَارَه - ف . کوزه آب که تنگ گویند
کَرَارَه - ف . لقمه ، دم جنبانک
کَرَارَه - ف . مرغ کرانه که نیز
 به پرد
کَرَارَه - ف . کتاب و دفتر خصوصاً
 کتاب آسمانی و بالاخص قرآن
کَرَارَشِدَن - ف . پریشان شدن
کَرَارَشِت - ف . یکنوع ذغال سنگ
کَرَارَه و **کَرَارَه** - ف . مرغ ترترک
 که نوعی آنرا صعوه گویند
کَرَارَه - ف . زاغ و کلاغ را گویند
کَرَارَه - ع . بزرگی و ارجمندی و
 مسرت
کَرَارَه - ع . رباب یا چنگ را گویند
کَرَارَه و **کَرَارَه** - ف . کنار ، کناره
کَرَارَه - ف . هر چیز که انتها پذیر
 است
کَرَارَنَدَن - ف . تراشیدن و تمام شدن
 و بنهایت رسیدن
کَرَارَه - ف . ناپسند داشتن ، سختی
کَرَارَه - ع . مزد و اجرت
کَرَارَه - ع . انسوهگین و ملول شدن
کَرَارَه - ف . پارچه ایست که از نخ
 پشه بافند ، و زغه و چلباسه
کَرَارَه - ف . خیار دراز را گویند
کَرَارَه - ف . چلباسه و وزغ
کَرَارَه - ف . گیاه و علفی که دیر تر

كِرْش - ف . چاپلوس را گویند	كِرْدِگاز - ف . یکی از نامهای خدا ، خداوند ، دانسته و عداً ، از روی قصد
كِرْش - ف . ریسمانیکه از موی بافند	كِرْدَن - ف . بجا آوردن کار
كِرْشته - ف . خس و خاشاک	كِرْدَنَك و اَلْدَنَك - ف . دیو و احمق
كِرْشمان - ف . عرش و آسمان است	كِرْدَو - ف . قطعه زمینی که اطراف آنرا فرو بسته و میان آن زرع کنند ، شاخهای بریده درخت
كِرْشمه - ف . ناز و غمزه	كِرْدَه - ف . کلیه
كِرْشنه - ف . ریم و چرك روی جراحی که بسته شده	كِرْدَه - ف . اسم مفعول از كردن و كِرْدَه گاز خود کار و مجرب و كِرْدَه نَحْسَت مخلوق اول
كِرْشه - ف . خدعه و فریب و چاباوسی	كِرْزَمان - ف . بمعنی عرش است
كِرْشیدن - ف . فریب دادن و حیله کردن در کار ، گول زدن	كِرْزَن - ف . تاج مرصع که ایام پیشین بالای سرشان می آویختند
كِرْعَسْت - ف . گیاه است که گل زرد دارد و بچهار پایان دهند	كِرْزَه - ف . بمعنی گردو است
كِرْقس - م . معرب کرسف و کرسب و آن سبز است شبیه جمعفری ولی ساقه و برگ آن پهن تراست	كِرْس - ف . چرك ، موی مجعد .
كِرْقِسْت - ف . چركین و کثیف ، کسی که چركست و خود را پاك نکند	كِرْسَان - ف . چاشت دادن
كِرْقَه - ف . کار نیک و ثواب	كِرْسَت - ف . بمعنی کرفس است
كِرْك - ف . مرغ خانگی که از تخم باز ایستد و آنرا کرج گویند ، پشم نرمی که ازین بز روید و آنرا باشانه برارند	كِرْسَان و كِرْسَوْن - ف . قبان
كِرْك - ف . بدبده و بلد پرچین ، سقف خانه	كِرْسَف - ف . بمعنی کرفس است
كِرْك - ف . بمعنی کچل است	كِرْسْتَه - ف . ریم و چرك که بر روی جراحی بسته و خشکیده
كِرْگاش - ف . دانه ایست از جو باریکتر	كِرْسَنَه - ف . غله ایست تیره رنگ طعمش مابین ماش و عدس
كِرْگَر - ف . نامی از نامهای خدا	كِرْسَه - ف . موی مجعد ، چرك
كِرْگَر - ف . کار بی اهمیت کردن	كِرْسَه - ع . تخت ، تختی که چهار پایه دارد و زیر آنرا آتش کرده و روی آن لعاف انداخته و در مستان دور آن نشینند و گرم شوند
كِرْگَرانك - ف . استخوان نرمه	
كِرْگَره - ف . ماش و عدس و باقلا و	

- مانند آن را زیر آسیا ریختن تا پوست
از دانه جدا شود
- كِرْكِرِي** - ف. استخوان نرمه، غضروف
كِرْكِرِي - ف. علامت و دلیل
- كِرْكِرِي** - ف. مرغ مردار خوار
- كِرْكِرِي** - ف. قوس و قزح را گویند
- كِرْكِرِي** - ف. يك قسم از پنجه
- كِرْكِرِي** - ف. قله نارس که بریان
کنند
- كِرْكِرِي** - ف. سنگی است شبیه یا قوت
سرخ که بعقیده بعضی لعل است
- كِرْكِرِي** - ف. بمعنی كالک است
- كِرْكِرِي** - ف. جانور است مهیب و
بر قوت و پوست آن سیاه و چین دار و
بزرگتر از گاو میش شبیه خوک و
گراز
- كِرْم** - ع. جوانمردی و بخشش
- كِرْم** - ع. درخت رز و انگور
- كِرْم** - ف. حیوانیست خزنده و
بی دست و پا و گاهی بر حیوانات دیگر
نیز گفته شود مانند کرم ابریشم و
کرم بیله
- كِرْم** - ف. رنگ سفید مایل بزردی
- كِرْمِي** - ف. چیزیکه بدان رنگ
نرمز کنند
- كِرْمَك** - ف. مصغر کرم، اشنان که بدان
رخت شویند، مرضی است که اطفال در
ضد مافوق گیرند
- كِرْمَنَد** - ف. برزور، شتاب و عجله
- كِرْمَب** - ف. سبزه ایست بر لب جوی
- روید
- كِرْنَج** - ف. سیاه دانه را گویند
- كِرْنَجُو** - ف. مرض کابوس و بختک
- كِرْنَذ** - ف. رنگی است نزدیک بزردی،
محل صف بستن، دیک که در آن رنگ
چو شانند
- كِرْنِش** - ف. اظهار کوچکی و تملق
کردن
- كِرْنَه** - ف. خساریست که اشتر خوار
گویند
- كِرْو** - ف. دندان میان تهی، رتیل
- كِرْو** - ف. کشتی کوچک، قایق
- كِرْو** - ف. بمعنی عنكبوت است
- كِرْوِي** - ع. بمعنی فرشتگان است
- كِرْوُخ** - ف. حمام، قریه ایست در
حرات
- كِرْوُد** - ف. چاه کم آب
- كِرْوَز** - ف. پانصد هزار
- كِرْوَز** - ف. شادی و خوشحالی و
انبساط
- كِرْوَش** - ف. بمعنی شکنجه است
- كِرْوَجْرَه** - ف. زنگاری که بر روی
نان نشینند
- كِرْوَه** - ف. نلک فرستگ که چهار
هزار گز است، آرامگاه و آشیانه
- كِرْوِيَز** - ف. بمعنی نطق است
- كِرْه** - ف. چربی که از ماست و شیر
گیرند
- كِرْه** - ع. گوی، هر چیز گرد و مدور
- كِرْه** - ع. بمعنی سختی و مشقت میباشد

کَرَوَه - ع . ناپسند داشتن ، نپسندیدن
 کَرَوَه - ف . بچه خصوصاً بچه الاغ
 کَرَوَه - ع . يك حمله ، صبح ، شاه
 کَرِبَت - ف . چرك جامه ، موی پیچیده
 کَرِبِیغ - ف . خانه که زراعت کاران
 بر کنار زراعت سازند ، پیرمنحنی
 کَرِبِز - ف . بر ریختن جانوران شکاری
 کَرِپِس - ف . بمعنی چابلوسی و تملق
 است
 کَرِپَشَك - ف . مرد جنگی ، جوزه
 مرغ
 کَرِپَم - ع . بخشنده ، سخی ، جوانمرد
 کَرِپَه - ع . مکره و وزشت و نازبیا

کَرَوَه - ف . مرغیست سیاه و سفید
 کَرَوَا - ف . نوعی از ریواس را گویند
 کَرَوُغ - ف . مهره گردن
 کَرِپَر - ف . علاج و چاره و باگاف
 نیز نویسند
 کَرَوَ - ف . تقیض راست ، منحرف ، کج
 کَرَوَاژ - ف . چینه دان مرغ
 کَرَوَاعِنْدُ - ف . جامه که برای حفظ
 تن زیر زره پوشند تا اسلحه کارگر
 نباشد
 کَرَوَدَم - ف . بمعنی عقرب است
 کَرَوَدَمَه - ف . ریشه های بن ناخن
 کَرَوَرَف - ف . نام گیاهیست بد بو و
 زنده

کَرَوَغَار - ف . پرچم و ختا که بر گردن
 اسب اندازند
 کَرَوَرَف - ف . بمعنی قیامت
 کَرَوَرَف - ف . آهنی است که فیلبانان
 بر سر فیل زنند ، چوبیکه با آن
 طبل زنند
 کَرَوَرَه - ف . وصله ایکه بر جامه زنند

کَرَس - ف . مردم ، فرستاده و کسی
 بمعنی شخصیت و درستی و جوانمردی
 است چنانکه ناکسی عکس آن است
 کَرَس - ف . آلت انوئیت زنان
 کَرَسَاء - ع . بمعنی کلیم است
 کَرَسَاب - ع . جمع کاسب ، کاسب ها
 کَرَسَاد - ع . نارواجی متاع و جنس

کَرَوَ - ف . جمع شدن پوست بواسطه
 نزدیکی باآش
 کَرَوَ - ع . ترنجیدن از سرما
 کَرَوَان - ف . جامه کهنه و مندرس
 کَرَوَاپِش - ف . سزاوار و لایق و شایسته
 کَرَوَاپَا - ف . یکقسم از ریواس
 کَرَوَرِز - ف . علاج و کریرز
 کَرَوَرَف - ف . قبر ، سیم سیاه سوخته
 کَرَوَرَل - ف . گندم و جو که در خرمن
 نیم کوب شده و هنوز دانه از پوست
 بیرون نیامده
 کَرَوَرَم - ف . سبزه ایست در کنار
 چوی روید
 کَرَوَرَنَا - ف . شهری بوده در کنار مراغه
 از بناهای کیخسرو که در آنجا آتشکده
 عظیمی است

کَه - ف . بمعنی آسانی و سهولت است
کَسُوَه - ف . جامه پوشیدنی
کَسَبی - ف . شخصیت و تعیین آدمی
کَسَبِر - ع . بمعنی شکسته است
کَش - ف . هر گوشه و بیغوله ، گوشه‌ران
 و زیر بغل ، سینه ، امر بکشیدن ،
 کشیده ، خطی که برای بطلان بنوشته
 کشند ، خوش خرامی و ناز در رفتار
و کَش رَقَّتَن بتردستی چیز را ربودن
 و سرقت کردن و **کَش مَكَش** نزاع و
 کشاکش را گویند
کَشی - ف . چیزیکه هنگام کشیدن
 بسط پیدا نموده و پس از زوال فشار
 بحالت اصلی عودت کند
کَش - ف . امر بکشتن ، بکش
کَشَاخُل - ف . جنسی ازغله که از آن
 نان بزنند
کَشَاف - ع . زیاد آشکار کننده
کَشَاك - ف . اندیشه ، ضمائر متصله
 در کلام
کَشَاکَش - ف . از هر طرف کشیدن
کَشَاله - ف . نظر بطرف کسی بعنوان
 حمله
کَشَان - ف . ضمیمه که بر یک ستون
 بر پای باشد که آنرا قلندری گویند ،
 امر بکشانیدن
کَشَانِدَن و **کَشَانِیْدَن** - ف . چیز را
 کشیدن
کَشَاوَرُز - ف . زارع و دهقان و برزگر

کَسَالَت - ع . سستی و تنبلی و کاهلی
کَسَب - ع . ورزیدن و جمع کردن
کَسَبِرَج - ف . مروارید و لؤلؤ
کَسَبه - ف . ثقل ، چیزیکه روغن آن
 گرفته شده است ، قریه ایست در نخبش
کَسَبه - ف . جمع **کَسِب** ، کاسب ها
کَسَر - ف . خاریست سیاه که آنرا
 بسوزانند
کَسَتَن - ف . بمعنی کوفتن است
کَسْتَه - ف . غله که کوبیده و پاک نشده
کَسْتِیْمَه - ف . خارشتر را گویند
کَسَر - ع . بمعنی شکستن است
کَسْرَه - ع . زیرمقابل زیر و فتحه
کَسَف - ع . بریدن ، پاره کردن جامه ،
 آفتاب یا ماه گرفتن
کَسَک - ف . مرغ کلازه ، غلیه گوشت
کَسَکَر - ف . شهر بزرگ را گویند
کَسِیل - ع . بمعنی مست باشد
کَسْمَه - ف . موی چندیست که زنان
 از سر زلف بزنند و سر آن را خم کرده
 برای زینت بر رخسار نهند ، نان کلیچه
کَسْتَدَر - ف . ناکس و نااهل
کَسْتَاک - ف . غله ایست بین ماش
 و عدس
کَسْتی - ف . صمغی است بدبو و زننده
کَسُوَر - ع . جمع **کَسَر** ، شکسته‌ها
کَسُوَف - ع . گرفتن آفتاب
کَسُوَن - ف . نام یکی از علماء پارسی
 است که اصل موجودات را آب و آتش
 و خاک میدانند و قائل بتناسخ است

كشْت - ف . حك کردن ، زدودن
كَيْشْت - ف . زراعت و كَيْشْت زَارُ
 مزرعه
كُشْتَارَه - ف . گوسفند كشتن قصابان
كَيْشِيلَه - ف . چوبهای غوزه و پنبه
كُشْتَن - ف . چانداری را بی جان کردن
كُشْتَن - ف . زراعت و برزگری کردن
كُشْتُو - ف . انگور نیم پخته
كُشْتُوک - ف . لاک پشت را گویند
كُشْتَه - ف . بر که هلو و زردآلو و
 مانند آن که خشک کرده اند و تخم آن
 را پس از دو نیمه کردن برداشته اند
كُشْتَه - ف . کاشته شده ، مرکبی از
 عطریات

كُشْتِي - ف . گلاویز شدن دو نفر با هم
 تازور و قوت هم را بیازمایند
كُشْتِي - ف . بحریمما ، قایق بزرگ
كُشْتَان - ف . دیوث و غلطبان
كُشْد - ف . خط که بر کاغذ و غیره
 کشند

كُشِي - ف . بمعنی میل و رغبت است
كُشْف - ف . سنگ پشت ، برج سرطان
كُشْف - ع . برهنه و عریان کردن
كُشْفَن - ف . نابود و پراکنده کردن
كُشْك - ف . دودی دوغ که خشک شده
كُشْكَاب - ف . آش جورا گویند
كُشْرَك - ف . نام مرغیست
كُشْمُول - ف . کاسه گدایان ، ظرفی
 است که از پوست میوه که در هندیروید
 درست کنند

كَطْم - ع . غیظ خوردا فرو خوردن
كَطِيم - ع . بمعنی خورنده غیظ است
كِعَاب - ع . استخوانهای بند
كَعْب - ع . هر بند استخوان ، استخوان
 بلند ، پشت پای ، ضرب عددی در خود
 و حاصل آن در آن عدد
كَعْبَتِي - ع . دو طاس نرد
كَعْبَه - ع . نام خانه مکه است

كَف - ف . پنجه دست یا پا از طرف
 درون ، چیز سفیدی که بر روی جوشی
 آب و آبگوشت و مانند آن و آب صابون
 نشیند و **كُفْبِير** آلتی است مسینه و
 سوراخ سوراخ که بتوسط آن کف
 خوراک را گیرند

كَفَنُ - ع . صوف رشتن ، كفن كردن
كَفْنُ - ع . جامه مرده را گویند
كَفُوْرُ - ع . ناسپاس ، ناشكر
كَفَهْ - ف . دف و دایره ، خوشه غله
 كه خورد نشده و بعد از پاك كردن غله
 باز بكویند
كَفَهْ - ع . پله ترازو ، هر چیز گرد
كَفِيْرُ - ع . بمعنى پیمانهاست
كَفِيْلُ - ع . كفالت کننده
كَفِيْنُ - ف . امر و كاروشغل

كَاكُ - ف . نان تنك خشك كه مخفف
 كاك است ، كيك
كَاكُ - ف . مرغ كرج ، بكنوع ذغال
 سنك مصفى ، مهيا كردن ساعت و مانند
 آن برای كار كردن و قنيان برای كشيدين
 گشاد گشاد دوختن جامه تا صاف شده
 پس از آن بدوزند
كَاكِحَه - ف . بمعنى بنبه دانه است
كَاكِمَكُ - ف . كلف كه برصورت
 پديد آید
كَاكِمَكُ - ف . بمعنى مرغ كرج باشد
كَاكَهْ - ف . سر كين و فضلہ آدمی

كَلُ - ف . كچل ، بهائم خصوصاً گاو میش
 نر ، شاخ كچ و خمیده و **كَلْمَرُغُ** نوعی
 از كركس كه سر آن بيضی است
كَلُ - ف . بمعنى کوتاه و كچ است
كَلُ - ع . عيال مرد ، گرانی ، يتيم ،
 پسران عم ، كند شدن شمشير

كَفْ - ع . باز ايستادن ، پنجه و باين
 معنى ميكسنت ، اقتباس از فارسی شده باشد
كَفَا - ف . محنت و رنج و زحمت
كَفَاثُ - ع . مانند و همتا شدن
كَفَاهُ - ع . كفایت کنندگان
كَفَاخُ - ع . روبرو شدن
كَفَاْرُ - ع . جمع **كَاْفِرُ** ، كافر ها
كَفَاْرَهْ - ع . ناچيز كردن گناه و سوگند
كَفَاْفُ - ع . فراز گرفتن هر چیزی
كَفَاْفُ - ع . مانند و اندازه ، روز گذار
كَفَاْتُ - ع . پذيرفتاری ، قبول
كَفَاْيِدُنُ - ف . شكافتن و تر كانيدين
كَفَاْيَتُ - ع . كار گذاری كردن
كَفَاْرُ - ف . حیوانی است درنده
كَفْتَرُ - ف . بمعنى كيوتر است
كَفْتِجُ - ف . ككفير ، كف شیر و صابون
 و آب و دهان و مانند آن
كَفْتِجَكُ - ف . دامن زين را گویند
كَفْتِجِيْرُ - ف . جانور است مانند وزغ
كَفْتِجَه - ف . ككفير ، تاب و پيچش سر
 زلف ، بكنوع ماریست
كَفْرُ - ع . پوشیدن ، پنهان كردن
كَفْرُ - ع . ناسپاسی و ناشكری كردن
كَفْرَانُ - ع . ناگردیدن ، ناشكری
كَفْرَهْ - ع . جمع **كَاْفِرُ** ، كفار
كَفْشُ - ف . جامه پا كه از پوست يا
 غير آن درست كنند و پا نموده راه روند
كَفْشِيْرُ - ف . لحم فلزات و پيوند آن
كَهْلُ - ف . سرين انسان و حیوان
كَهْلُ - ع . بمعنى بهره است

وارد و شکم خود را با بیشترافتی سیر کند، کسیکه از روی پرومی از مرد اخاذی نماید و **کَلّاشی** حرفه چنین مردمان است **کَلّاشکن** - ف . فلاخن ، سنک قلاب **کَلّاشنک** - ف . بمعنی شیر بنی است **کَلّاغ** - ف . زاغ و غراب **کَلّاف** - ف . نخ و ابریشم که دور فلکه پیچند و بس از پیچیدن بردارند **کَلّافه** - ف . کلاف ، گرم شدن درون بدن که طاقت تحمل آن نباشد و موجب طپیدن دل گردد **کَلّاک** - ف . صحرائی که در آن مطلقاً زراعت نباشد ، تارک سر **کَلّاک** - ف . خالی و تهی ، موج بزرگ دریا و آنرا نیز **کَوّالاک** گویند **کَلّاک** - ف . چوب دراز سر کج که بهم میوه که دست نرسد چون آنرا بر شاخه انداخته بزیر کشند و میوه آن را چینند **کَلّاک موش** - ف . موش دشتی **کَلّال** - ف . کوزه گر را گویند **کَلّال** - ع . مانده شده ، ماندن **کَلّالک** - ف . بمعنی کلاله است **کَلّالّه** - ف . زلف مجعد ، کاکل و برجم **کَلّالّه** - ع . مانده شدن ، بیفرزند و بدر گردیدن ، پسران عم و دودتر **کَلّالیو** - ف . غوک و وزغه **کَلّالَم** - ع . بمعنی سخن است **کَلّان** - ف . بزرگ و مهتر و **کَلّانتر** بمعنی بزرگتر است

کَلّ - ع . بمعنی همه و تمام میباشد **کَلّاف** - ع . سبوی بزرگ ، محله ، غوک ، آفتابه ، قریه و ده **کَلّا** - ع . هرگز ، ابداً ، مجال است **کَلّاء** - ع . گیاه ، روئیدن گیاه در زمین **کَلّائت** - ع . نگاهداری کردن ، زدن **کَلّاک** - ع . بمعنی سگها است **کَلّائش** - ف . جامه که از بشم گوسفند بافند و آن دورنک است غالب سبز و سیاه که تا کمر گیرد **کَلّاپیسه** - ف . سفیدی و سیاهی چشم زیروبالا شدن که از غلبه خشم بالذت پدید آید خاصه موقع انزال حال جماع **کَلّاک** و **کَلّالته** - ف . هر شهر و حصار که بر بالای پشته و کوه بلند ساخته شده و کلات متعدد است و مشهورترین آنها کلات خراسان و کلات قندهار است **کَلّاج** - ف . نانی است بسیار نازک که از نشاسته و تخم مرغ پخته و با شیر و قند و شکر خورند **کَلّاچه** - ف . یکنوع انگور است **کَلّائز** - ف . کلاغ دورنک ، احوال و لوح چشم و همچنین است **کَلّائزه** **کَلّالاس** - ف . اطاق درس **کَلّالسه** - ف . نمره ایست پشت دوسیه **کَلّالسه** - ف . جانوری است **کَلّالاش** - ف . بمعنی عنکبوت است **کَلّالاش** - ف . شکم پرستی که هر کجا مجلس سوریاسرور و عزا باشد بیوعده

كَلَاةُ - ف. وزغ ، غوك ، قورباغه
 كَلَاةُ - ف. پوشش سر و همچنین است
 كَلَّةٌ وَ كَلَاةٌ بَرَسْرٌ كَذَا شَقْنٌ وَ كَلَاةٌ
 وَ زُدَا شَقْنٌ كَنَابَه اَز مَكْر وَ خَدَعَه كَرْدَن
 و مال دیگر بر ا گرفتن و خوردن است
 كَلَاهُوُ - ف. نوعی آهوی بی شاخ
 كَلَاهُوُ - ف. نام پهلوانی مازندرانی
 كَلْبٌ - ع. سگ را گویند
 كَلْبَتِيْنٌ - ع. بمعنی گاز انبر باشد
 كَلْبَةٌ - ف. خانه و دکان کوچک تنک
 و تاریک ، حجره
 كَلْبٌ - ف. منقار مرغان
 كَلْبَتْرَهٌ - ف. سخن بی معنی و بوج
 كَلْبَتَهٌ - ف. دم بریده ، هر چیز ناقص
 كَلْبُوْمٌ - ع. مرد پر گوشت نیکو رخسار
 كَلْبُجٌ - ف. مزبله و سبد کناس
 كَلْبُجٌ - ف. چین و شکنج زلف
 كَلْبُجٌ - ف. بمعنی چرک است
 كَلْدٌ - ف. باره از زمین سخت
 كَلْدَهٌ - مح. نام مملکتی بوده که فعلا
 عراق عرب است و پایتخت آن بابل
 بوده است
 كَلْسٌ - ف. بمعنی آهک است
 كَلْسٌ - ف. اخاذی کردن از دیگران
 كَلْسٌ - ف. دسته دسته از ساقه گندم
 و جو که درو کرده و هنوز کوبانکرده
 و یا کوبانکرده و دسته دسته از آف
 بردارند و بکوبند و گاه را از دانه
 جدا کنند
 كَلْفٌ - ع. بمعنی خال است

كَلْفَتٌ - ف. منقار مرغان
 كَلْفَتٌ - ف. درشت و ناهموار
 كَلْفَتٌ - ع. رنج و سختی ، زن خدمت
 کار را در فارسی نیز گویند
 كَلْكٌ - ف. نیش ، نیستر ، علف و
 چوب و نی که بهم بندند و بآب اندازند
 و بتوسط آن از آب گذرند ، درد سر ،
 نا مبارک ، بوم ، كالك ، غوزه بنه
 ناشگفته ، گاو میش جوان ، ظرف گلین
 که در آن آتش روشن کنند ، عمل
 نامشروع ، تقلب
 كَلْكٌ - ف. بمعنی بغل است
 كَلْنَكٌ - ف. منقل آتش ، صمغی است
 تلخ ، نی ، قلم ، نیزه ، خامه
 كَلْكٌ - ف. احوال و لوج ، انگشت
 كوچك
 كَلْكَلٌ - ف. هرزه گوئی ، یاوه گوئی
 كَلْكَمٌ - ف. بمعنی منجیق است
 كَلْكَمٌ - ف. قوس و قزح را گویند
 كَلَلٌ - ف. پریکه دایران بر کلاه زنند
 و آنرا جقه گویند
 كَلَمٌ - ف. یکی از بقولاتست و اقسام
 مختلف دارد از قبیل کلم بیج و کلم قمری
 كَلْمَنٌ - ع. یکی از مرکبات حروف
 ابجدی
 كَلْمَهٌ - ع. لفظی که دلالت بر يك
 معنی کند
 كَلْنٌ - ف. گلوله که در کلو و گردن
 بهم رسد ، پنبه زده که گلوله کرده باشد
 كَلْنَبَهٌ - ف. کلیچه که درون آنرا از

مغز بادام و قند و مانند آن بر کرده باشند،
گلوله از هر چیز ناتراشیده و نامناسب
است و آنرا **كُلْبَه** گویند

كَلْبَجَاؤُف - ف. بمعنی سرطان است
كَلَنْدُ - ف. آلت کندن زمین که
بکلنک معروف است، قفل چوبین که
آنرا **كَلْبِدَان** گویند، چوبیکه در قلابه
سک بندند

كَلَنْدَرُف - ف. چوب کنده که در پس
در افکنند تا باز شود، کنده پای
مجرمین، قلندر

كَلَنْدَه - ف. فلکه آسیا
كَلْتَف - ف. آلتی است آهنی که زمین
را با آن کنند، مرغی است بلند پرواز
که با حالت اجتماع و مرتب پرواز کنند

كَلْبِلُ - فر. بمعنی سرهنک است
كَلْنَه - ف. مقارمرغابی باشد
كَلُو - ف. کلاتر و رئیس، بیجیا
و دیوانه

كَلُو بَنْدَه - ف. بزرگ غلامان
كَلُو آره - ف. پنهان کردن آتش زیر
خاکستر

كَلُو تَه - ف. کلاه پنبه دار که گوش
اطفال را بیوشاند و باره درویشان نیز
بر سر گذارند، کلاه سرزنان

كَلُو جُ - ف. عوض و بدل، کلیچه بزرگ
كَلُو جَه و کَلْبِجَه - ف. يك نوع نان
شیرینی

كَلُو خُ - ف. باره از خشت خام و **كَلُو خُ**
اَنْدَاؤُ سوراخی است که در کنگره

قاعه‌ها سازند که از آن بردشمن تیر
اندازند و **كَلُو خُ اَنْدَاؤَانُ** روز آخر
شعبان که طعام نیکو سازند و خورند تا
روز بعد روزه گیرند.

كَلُو حَه - ف. باره سنک، آهک پخته
كَلُو رَه - ف. غوزه پنبه که شگفته باشد
كَلُو سُ - ف. اسبی که چشم و روی
و بوزه و دهان او سفید باشد

كَلُو كُ - ف. دیوانه و بیجیا، ظرفی
مانند کوزه گلین

كَلُونُ - ف. بندی که پشت در گذارند
و با آن در را بندند

كَلَه - ف. کوتاه و ناقص، مخفف کلاه
كَلَه - ف. گودی که گاه خنده خوب
روبان بر چهره و رخسار ایشان افتد،
شهری بوده در میان جزیره، هر مرتبه
که سوزن بر جامه برند و بیرون آرند،
دیگدان، گرز و عمود

كَلَه - ف. سرانسان و حیوان، کسی
که مستبد است و زود عصبانی میشود،

چیز فهم

كَلَه - ف. بمعنی پشه بند میباشد
كَلِی - ف. کچلی، علت جذام

كَلِی - ف. روستایی، دف، قسمی از
ماهی ریزه که مقوی یاه است

كَلِی - ف. زیاد، مفهومی که در خارج
مصدّق زیاد دارد یا ممکنست زیاد

باشد مقابل جزئی
كَلِیَا - ف. قلیا که يك جزء صابون
است، گوسفند

دكان که از چوبست و آنرا کنده اند و
تخته دردکان را در آن کنند و دردکان
را بندند، مرضی است که اسب در موقع
جو دادن اسب دیگری بآن اسب جو
ندهند حادث شود

کَمّ - ع . پوشیدن ، پنهان کردن

کَمّ - ع . چند ، بسیار ، خیلی

کَمّ - ع . بمعنی آستین است

کَمَا - ع . چنانکه ، با اینکه ، در
صورتی که

کَمَاث - ف . علفی است خوشبو و معطر
که در کوههای بیلاقی روید و در زمستان
گاو و گوسفند را بدان تغلیف کنند و
آنرا **کَمَا** نیز گویند

کَمَاج - ف . نانی است که از آرد نان
پخته با آب نخود خمیر نموده و بزند و
پوک شود، سوراخی است که بر سرتیرک
چادر زنند

کَمَاَس - ف . کوزه بهن و گردو کو تاه
کردن ، کچکول ، کاریز گر ، کم و
کاست ، شاهد ، قجبه ، خشتی

کَمَاَن - ف . هر چیز خمیده ، آلتی
خمیده که بآن تیر اندازند ، برج قوس
و **کَمَاَن** چوله جایی که در آن کمان
گذارند و **کَمَاَنچَه** کمان کوچک و نام
ساز بست و **کَمَاَن رُسَم** قوس و قزح
کَمَاَنَه - ف . کمانی که از چوب سازند

و تجاران بدان مته را بگردانند ، بیاله
تیر کمانچه ، کاریز و چشمه ، چاه که
برای پیدا کردن آب زنند و با بنامنی

کَلِیَاس و **کَرِیَاس** - ف . فضای در خانه ،
مسال بالاخانه که بر عری کر یاس گویند
کَلِیَج - ف . بمعنی کلیچه کوچک است
کَلِیَج - ف . چراغ ، کنایه از آفتاب و ماه
کَلِیَج - ف . خود بسند ، چرکین و کثیف
کَلِیَجَه - ف . جامه پنبه دار آجیده ،
کماج خیمه ، نان کماج ، نان کوچک
شیرین که باروغن بزند و آنرا **کَلِوَجَه**
و **کَلِیَجَه** گویند

کَلِیَد - ف . آلتی که بآن قفل باز کنند
کَلِیَدَان - ف . کنده که بیای مجرمین
بایدوانگان گذارند ، کلید

کَلِیز - ف . زنبور و **کَلِیز دَان** خانه زنبور

کَلِیزَه - ف . بمعنی کوزه آب است

کَلِیَسَا - ف . عبادتخانه ترسیان

کَلِیْشَه - ف . زمین کارت و بلاک و

مانند آنها

کَلِیک - ف . بمعنی تخم گل است

کَلِیک - ف . بوم و جغد ، احول و لوج

کَلِیکَان - ف . گیاه است بدبو

کَلِیْه - ف . نام یکی از دورو باهی
است که در کتاب کلیله و دمنه آورده است

کَلِیم - ع . سخنگو ، لقب موسی بیغمیرص

کَلِیْه - ف . فریب ، مکر ، خدعه

کَلِیَه - ع . گروه که آنرا **قَلْوَه** نیز
گویند بفرانسه گردن بند است

کَمّ - ف . اندک ، چوبیکه مانند دایره

دور غربال است

کَمّ - ف . ریگستان ، پایه درو تخته در

کمانه نیز گویند

کمانی - ف. علفی است بدبو

کمانیوک - ف. بالشتکی که بر آن

خمیر اندازند و بتور زنند

کماناز - ریسمانیکه از لیف خرما سازند

کمنزه - ف. خربزه نارسیده و کال

کمنبت - فر. میوه های پخته که پس

از خوردن غذا خورند

کمنپیر - ف. پیر فرتوت خصوصاً زن

پیر و اصل آن کنده پیر است

کمنخا - ف. جامه که بالوان مختلف

بافته شده و خاب آن کم است و همچنین

است کمنخان

کمنجه - ف. کفگیر، قاشق بزرگ

کمندی - فر. مضحک، خنده آور

کمنر - ف. آنچه از چرم و مانند آن

زینت دهند و بر کمر بندند، میان و آن

را کمر گاه نیز گویند، تنگهای کوه و

بلندی آن که رفتن بالای آن مشکل باشد،

سنگ بزرگی که سیل از کوه آرد،

میان هر چیز و کمنر بسته نوکر مهبای

کار و مطیع و کمنر بند شال و مانند آن

که بر میان بندند

کمنرا - ف. محوطه که شیها چار پایان

را در آنجا نگاهدارند تا از دزد و

گروک محفوظ باشد، طاق و ایوان

در گاه پادشاهان و امرا که غالب محرابی

و خمیده است، چنبر، حلقه، زنار

کمنست - ف. نوعی از گوهر کم بها

که رنگش سرخی مایل است

کمنش - ف. شاگرد مقنی و چاه کن

کمنک و کومک - ف. همراهی و مساعدن

کمنکام - ف. نام داروئی است

کمنکم - ف. آواز شکافتن زمین و

نقب زدن، صدای شردن زر، زعفران

ریک روان

کمنل - ع. بسیار کامل و بزرگ

کمنکان - ف. جوی خورد، قطره آب

کمنلی - ف. بشمیته خشن که قرا پوشند

کمند - ف. طناب و مانند آن که دو طرف

آن را باد بسته گرفته بر کسی اندازند و

او را پیش کشند، هفت اسب یا قاطر

کمنون - ع. پنهان و مخفی شدن

کمنیت - ف. اسب یا مطلق چاروا

کمنیت - ع. اندازه و مقدار

کمنیه - فر. یک دسته برگزیده از

جمعیتی برای انجام کاری

کمنیچی - ف. کمانچه، جانور شب تاب

کمنیز - ف. شاش و کمنیز بدن مصدر

آنست

کمنیک - فر. خنده آور، مضحک

کمنیل - ع. مصغر کامل، لقب یکی از

اصحاب علی ع

کمنین - ف. پنهان شدن بقصد مجاری

و ناگاه بیرون آمدن و جامی که در آرز

پنهان شوند کمنین گناه گویند، کم

کمترین، فرومايه

کمنین - ف. شکنیه گو سفند، شکم بزرگ

کمنینه - ف. فرومايه، کمترین

کُنَا - ف . بمعنی زمین و آبادانی است
کُنَار - ف . دوری جستن ، دربر گرفتن ،
 طرف مقابل وسط
کُنَاز - ف . درخت سدر ، میوه سدر
 که مانند عناب و بزرگتر است
کُنَارَه - ف . کُنَار ، تخته قالی که
 کُنَار اطاق اندازند ، قناره دکان قصابی
کُنَاز - ف . بیخ و بن خوشه خرما
کُنَاس - ع . زباله کش را گویند
کُنَاسَه - ع . بمعنی زباله و آشغال است
کُنَاغ - ف . کُنَار ، تار ابریشم ،
 کرم پيله
کُنَاک - ف . بیچش شکم و درد شکم
کُنَام - ف . محل و آرامگاه انسان و
 حیوان و آشیانه مرغان
کُنَانَه - ف . کهنه و مندرس شدن
کُنَایَس - ع . جمع کُنَیَسَه ، کُنَیَسَه ها
کُنَیَاکَه - ع . سخن و لفظی که غیر از
 معنی موضوع که مقصود باشد
کُنْت - ف . بمعنی خیار چنبر است
کُنْت - ف . گیاه شاهدانه ، ریسمانی
 که از علف کتان بافند
کُنِیْتُ - ف . زنیور غسل را گویند
کُنِیُوْر - ف . گفتگو و غوغا و تندى
 مکر و حيله و کُنِیُوْر یَدُنْ مصدر آنست
کُنِیْدُنْ - ف . جنبیدن ، تکان خوردن
کُنِیْدُنْ - ف . چیزی را از جای کشیدن
 و در آوردن
کُنِزَه - ف . خربزه نارس و کال
کُنْزَل - فر . ممیز ، بازرس

کُنْج - ف . گوشه ، مردم پشت خمیده ،
 شکنج جامه و لباس
کُنْج - ف . ملاذ که زبان کوچکست
کُنْجِد - ف . تخم بوته ایست که روغن
 آن را گیرند
کُنْجَدَه - ف . صمغی است که بر بی
عَنْدَرُوْتُ گویند ، حال ، بازهر
کُنْجَلْک - ف . درخت پشه خال
کُنْجَلْک - ف . بسیار بدیع که آدمیرا
 خوش آید
کُنْجَلْک - ف . چین و شکنج و تاب
کُنْجَه - ف . فیل بزرگ جنگی ، یک
 نوع کبابی است
کُنْجِیْدَه - ف . صمغ **عَنْدَرُوْتُ** که
 بسیار تلخ است
کُنْخَتْ - ف . بمعنی جوهر شمشیر است
کَنْد - ف . قند و **کَنْدَا** به شربت و
 نوشابه ، شهر تاشکند
کَنْد - ف . مقابل تیز و تند ، پهلوان
 جنگی که حریف را عاجز کند ، قیدی
 که از چوب و آهن درست کنند و پای
 مجرم یا دیوانه را در آن گذارند و قفل
 کنند تا فرار نکنند
کَنْدَا - ف . دانا و حکیم ، شجاع و دلیر
کَنْدَا مَوْبَه - ف . مویک که طفل زانیده
 بر بدن دارد
کَنْدَر - ف . صمغی است مانند مصطکی
کَنْدَر - ف . عموماً نام شهر است
کَنْدَرُو - مح . نام وزیر ضحاک
کَنْدَرُو س - ف . زمین پشته پشته

كُنْدِرُ - ف. كهن دژ و قلعه قدیم ، نام شهری بود بترستان که جمشید آن را آباد نموده
كُنْدُوش - ف. گلوله بنبه که حلاجی شده
كُنْدُوك - ف. فارسی خندق است
كُنْدُوك - ف. ریزه ریزه نان را گویند
كُنْدُولَان - ف. خیمه بزرگ که پیش درگاه ملوک بر پای دارند
كُنْدُن - ف. بر آوردن چیزیکه بچیز دیگر چسبیده باشد مانند خاك از زمین بتوسط کلنگ یا پوست از حیوان یا از پرند
كُنْدُو - ف. خانه زنبور عسل و آنرا **كُنْدُوَل** و **كُنْدُوَل** نیز گویند ، ظرف بزرگ کلین که در آن غله کنند و آنرا تابو گویند
كُنْدُوَالَه - ف. مرد بلند بالا و قوی هیکل ، امرد قوی جبهه
كُنْدَه - ف. غول بیابانی ، کند ، تنه درخت که سطر است ، امرد قوی جبهه درشت
كُنْدَه - ف. خندق ، خانه زیرزمینی در زمین باین کوه
كُنْدَهی - ف. دلبری و شجاعت
كُنْدَر - ف. بن خوشه خرما
كُنْدَر - مع. بمعنی گنج است
كُنْدِس - ف. مردم دون همت و خسیس و محتمل است عربی باشد که بمعنی خا کروبه کش است و منقول بمعنی مزبور شده است

كُنْدِسْت - ف. بمعنی کشت است
كُنْدِس - ف. عمل و کردار ، بکنوع رنده ایست نجارانرا و **كُنْدِس** کارعامل و کارگر و **كُنْدِسْمَنْد** خداوند کردار
كُنْدِسْت - ف. آتشکده و معبد پارسیان ، معبد یهودان
كُنْدِسْكَ - ف. زدن اعضا بواسطه درد
كُنْدِسُو - ف. بمعنی غوره انگور است
كُنْدَان - ع. شهرست در آسیای صغیر
كُنْدَال - ف. امرد بازی ، خواستگاری کردن ، بخیل
كُنْف - ف. ریسمانی از پوست کتان است ، درختی که ازالیاف آن کتان یافتند
كُنْفْت - ف. خفیف و خجالت زده شدن
كُنْفِیل - ف. ریش بزرگ و دراز
كُنْف - ف. از سر انگشتان تابازو و کتف ، بال مرغان ، امرد قوی جبهه ، خوشه خرما ، بیحیا و زبان آور
كُنْفَاش - ف. مشورت و شور کردن
كُنْفَاشْتَان - ف. مجلس شورا بملی
كُنْفَر - ف. رستنی است که تیغ زیاد دارد و آن را بزند و خورش کنند
كُنْفَرَه - ف. بلندبهای هر چیز خصوصاً بلندبهایی که بر سردیوار قلعه و حصار و با روی شهر سازند
كُنُو - ف. بنگ و تخم آن را **كُنُوْدَانَه** که شاهدانه باشد گویند
كُنُوْد - ع. کافر نعمت ، بخیل ، گناهکار
كُنُوْر - ف. بمعنی فاعل و کننده است
كُنُوْر - ف. رعد و برق را گویند

كُنُورِيْدَان - ف . نیرنگ و فریب دادن
كُنُوْرُ - ع . گنجها و دینهها
كُنُوْرَه و **كُنُوْرُ** - ف . بنیه نرم و زده
كُنُوْنُ - ف . کندو ، اکتون ، حالا
كُنْه - ع . نهایت ، گوهر هر چیز
كَنْه - ف . جانورکی است که اغلب
 در پروبال مرغان افتد و زندگی کند و
 گزنده است
كَنْيَز - ف . خادمه مخصوصاً خادمه که
 آن را خریده اند و آنرا **كَنْيَزُكُ** بتصغیر
 نیز گویند و بر دختر بکر نیز گویند
كَنْيَسَه - ع . کایسیای ترسایان
كَنْيْفُ - ع . پوشش ، جای خلا ، جای
 دست و روشتن
كَنْيَه - ع . لفظی که بدان شخص را
 خوانند

كُو - ف . کجا

كُو - ف . زبیرک و خردمند ، جوان
كُوَارِسُ - ع . اصول ، خانهای مجتمع
كُوَاْرَه - ف . سبدهی که در آن میوه
 ریخته بجائی برند ، کندوی عسل ،
 ابری که شبهای تابستان در هوا
 بدید آید

كُوَاْرَه - ف . ظرف سفالین است
كُوَاْرَه - ف . کوزه است سرتنگ که
 مسافرین باخود بردارند ، کشکول
كُوَاْرُ - ف . طمنه و سرزنش
كُوَاْسُ - ف . گونه و روش و طریق
كُوَاْسِرُ - ع . شکننده ها ، عقابها

كُوَاْسِيَه و **كُوَاْسِيَه** - ف . آسانی
كُوَاْشِفُ - ع . بمعنی کاشف ها است
كُوَاْرِكُ - ع . جمع **كُوْكَبُ** ستارگان
كُوَالِيْدُنُ - ف . جمع کردن
كُوَاْمُ - ف . گیاهست خوشبو
كُوْبُ - ف . ضربی که از کوفتن بکسی
 رسد ، قسمی از بوری که گیاه آن نرم
 و گنده باشد ، آهنی که بر سرفیل زنند
 و کج است ، امر بگویدن
كُوُوْبُنُ - ف . چکش درازی است
كُوُوْبَه - ف . آلت کویدن ، گیاهست
 شیرین ، مشک ماست
كُوُوْبِيْنُ - ف . ظرفیست مانند ترازو
 که از برك خرما بافند و عصاران تخم
 آن را کوفته در آن کنند و در تنگ نهند
 تا فشرده شود

كُوُوْبَانُ - ف . گرز و عمود ، پرو بازو
 و گردن کلفت
كُوُوْبِلُ - ف . بمعنی گل بابونه است
كُوُوْبَلَه - ف . قبه که در ایام جشن پیا
 کنند و مستحکم نیست ، حباب ، قفلی
 که بر صندوق زنند
كُوُوْتُ - ف . کود که بزراعت دهند ،

توده از چیزی
كُوُوْتَانُ - ف . کوچه سر پوشیده
كُوُوْتَاهُ - ف . مقابل دراز و **كُوُوْتَاهُ** پُا
 جانور است مانند گوزن خالهای درشت
 دارد و شاخ آن مانند شاخ گوزن است
 و **كُوُوْتَاهُ** دَسْتُ خر گوش است و **كُوُوْتَاهُ**
نَقَطْرُ مردم دون همت و بی تدبیر

و باین معنی کوره نیز گویند
كُوْرُ - ف. جای خراب که شکستگی
 بسیار دارد و قابل زرع نیست
كُوْرُ - ع. جمع **كُوْرَه** ، شهرها
كُوْرُ - ع. کشتن ، افزونی شتافتن
كُوْرَابُ - ف. سراب و زمین شوره زار
كُوْرَانُ - فر. جریان هر چیز
كُوْرَوِي - ف. جامه پشمینه
كُوْرَزُ - ف. میوه ، بار کور که رستنی
 است بر خار و برگ و گل و میوه آنرا
 در سر که اندازند و در دوا بکار برند
كُوْرُكُ - ف. جوشی است از دمل
 کوچکتر که در بدن بیرون آید
كُوْرُكُ - ف. کورز ، گروهی از
 کفار هند
كُوْرُ كُوْرُ - ف. کلاغ غلیواج
كُوْرَه - ف. آتشدان زرگرو آهنگر ،
 خورد و ناقص مانند کوره راه
كُوْرَه - ع. بمعنی شهر آمده است
كُوْرِي - ف. ناینایی ، نام غله ایست
 که غالب خود روی است
كُوْرُزُ - ف. کنول که خوشه گندمیست
 که پس از پاك کردن گندم خرمن
 هنوز پاك نشده
كُوْرَه - ف. ظرفیست که از گل بخته
 که حجم دهان آن از میان کمتر است
 و اقسام زیادی دارد
كُوْرُ - ف. پشت خمیده و **كُوْرُ پُشْتُ**
 کنایه از آسمان است
كُوْرَه - ف. خرسفید رنگ

كُوْرُ - ف. بمعنی کبوتر است
كُوْتُوَالُ - ف. قلمه بان ، محافظ
كُوْتُوَكَه - ف. کوتاه اندام ، قد کوتاه
كُوْتُوَكَه - ف. بچه سگ ، مخفف کوتاه
كُوْرُ - ع. مردم باخیر ، نه رست در بهشت
كُوْجُ - ف. لوج که یکی را دو بیند ،
 از منزلی بمنزلی نقل کردن
كُوْجُ - ف. ازجایی بجایی نقل کردن با
 عائله و اثاثیه و مصدر آن **كُوْجِدُنْ** است
كُوْجَانْدُنْ - ف. حرکت دادن از
 جایی بجایی
كُوْجَكُ - ف. مقابل بزرگ
كُوْجُوْلُو - ف. خیلی کوچک و آنرا
كُوْجُوْلُ نیز گویند
كُوْجَه - ف. راه و معبر باریک در
 شهر و ده
كُوْخُ - ف. خانه خربشته که از چوب
 و نی و علف سازند بخلاف کاخ که خانه
 عالی است و **كُوْخَكُ** مصغر آنست
كُوْخَكُ - ف. بمعنی خوشه انگور است
كُوْدُ - ف. خرمن ، خاکروبه و بهن
 مانند آن که برای قوت زراعت در
 زمین ریزند
كُوْدَابُ - ف. بمعنی دوشاب است
كُوْدُنَا - فر. چیره شدن بر وضعیت
كُوْدَرَه - ف. نوعی از مرغابی که
 میل بلجن دارد و گوشت آن بدبو است
كُوْدُكُ - ف. طفل نابالغ و کم سن
كُوْدُنْ - ف. مرد کم فهم ، اسب پالانی
كُوْرُ - ف. ناینیا ، ناقص و خرده ریزه

كوس - ف. كوفت و آسيب و صدمه،
نقاره بزرگ، شانه كوفتن دو كس با
هم، بازيست شبیه نرد، گوشه جامه
و كليم كه از گوشه جامه ديگر زياد
شده باشد

كوسنت - ف. بمعنى حنظل است
كوسنتن - ف. بهم برخوردن دو چيز
بايكديگر، دوش بدوش زدن دو كس
باهم، كوفتن، صف كشيدن

كوسيك - ف. باقلا، جرجير كه
گياهيست در آب درآيد و آنرا خورند
كوسه - ف. كسي كه موى ريش او
در چانه درآيد، شكلى از اشكال رمل،
حيوانى است آبي و صيادو كوسه بز نشين
نام جشنى بوده در ميان پارسيان كه در
اول ماه آذر كوسه را سوار کرده بر
بدن او داروهای گرم مالیده و طعام
های گرم باو خورانیده و او هم بادبزنى
بدست گرفته خود را باد زده و از گرما
شكايت مينمود و مردم از اطراف برف
و يخ بر روى او و بدن او ميزدند و باو
چيزى ميدادند و پارسيان اينروز را
گرامى داشتند گویند جمشيد در اين روز
مرواريد از دريا بيرون آورد و سعادت
و شقاوت مردمان در اين روز بتقدير
ايزدى معين ميگردد

كوسيدن - ف. كوستن

كوشن - ف. كوشش، امر بكوشيدن

كوشا - ف. كوشنده، ساعى

كوشش - ف. كوشيدن، جنگ و جدل

كوشك - ف. عمارت عالى و قصر

كوشيدن - ف. جد و جهد كردن

كوشخ - ف. درون شدن

كوف - ف. بمعنى بوم است

كوفجان - ف. قفس را گویند

كوفت - ف. آسيب و آزار، چيزى

كه از سنك و چوب و لكه و مانند آن

بكسى رسد، مرضى است سوداى و بر

مرض سفليس نيز گویند

كوفتن - ف. آسيب رساندن، كوبيدن

كوفته - ف. آسيب رسیده، كويیده،

كلوله كه از كويیده گوشت وغير آن

ساخته و در آش ريزند

كوفشانه - ف. جولاها و بافنده

كوفه - ف. شهرى است در عراق

عرب كه شهرى بوده در زمان خليفه

ثانى عمر براى سكنای لشكر اسلام

آباد کرده

كوك - ف. آواز بلند، هم آهنگ

ساختن ساز، مهيا ساختن ساعت و مانند

آن براى كار و قلبان براى كشيدن و

باين معنى كلك نيز گویندو كوك كردن

بهم زير و آوازه‌هاى ساز را با هم آهنگ

ساختن و فتر ساعت يا لشكر انرا ميزان

كردن براى كار كردن

كوك - ف. كاهو، سرفه، دوبارچه

جامه را بهم بيوند كردن و بخيه‌هاى

دور و دراز زدن تا وقت دوختن صاف

دوخته شود، سبزه كه تازه ميخواهد

در بهار روید

كوكا - ف. غوغا ، آواز بلند
كوكان - ف. دست افزاریست برای
 كازران
كوكب - ع. بمعنی ستاره است
كوكبه - ع. ستاره بزرگ ، گروه
 از مردم
كوكك - ف. غوزه پنبه ناشكفته
كوكله - ف. مرغ شانه سرک
كوكن - ف. جغد ، غله نیمرس
 بریان کرده
كوكناز - ف. غلاف غوزه خشخاش
 دانه خشخاش و **كوكناری** افیونی و
 وافوریرا گویند
كوكو - ف. فاخته که پرنده است
 خاکستری رنگ و طوق دار ، آواز
 فاخته ، خوراکی است از سبزی یاسیب
 زمینی و مانند آن که ریز کرده باروغن
 و خاکینه بزند و سرخ کنند
كوكه - ف. بمعنی جغد است
كوكیدن - ف. كوك کردن
كوكل - ف. پوستین پشم درازی است
 که فقرا پوشند ، تنبوشه بزرگ که
 دهانه آن بیضی شکست و در مجرای
 کاریز و قنات گذارند تا واریز نکند
كوكل - ف. دوش و کتف ، آبگیر ، جغد
كولاث - ف. آبگیر و استخر
كولاك - ف. موج بزرگ دریا ، طوفان
كولان - ف. گیاهیست که در آب روید
كولنج - ف. مرضی است که درامعاه
 بدید آید و قولنج معرب آنست

كولنك - ف. هیز و مخنت
كوله - ف. کمیته گاه صیادان که در
 آن نشینند تا صید ایشان را نبیند
كوله - ف. بار دوش ، خمیریکه به
 تنور زده هنوز پخته نشده و در تنور
 سرازیر شود
كوله - ف. کج چنانکه گویند کج
 و کوله
كولبی - ف. نام ایلی است که مکان
 مخصوصی ندارند و همه جا گردش کنند
كولبی - ف. بیشت دیگری سوار شدن
كولیدن - ف. بمعنی کندن است
كوم - ف. گیاهی است خوشبو و
 خود رو
كومه - ف. خر گاهی که از علف و چوب
 در صحرا سازند و پالیز بانان در آن
 نشینند و حفظ پالیز کنند و همچنین است
 صیادان در آن کمین کنند
كون - ع. بمعنی هستی و وجود است
كون - ف. سوراخ معقد ، سرین
كونی - ف. بمعنی هیز و مخنت است
كونج - ف. سیاهدانه را گویند
كونده - ف. كالك ، چیزیکه از گیاه
 بافند شبکه دار که در آن کاه پر کنند
كونسته - ف. بمعنی سرین است
كونه - ف. مانند سرین که بر چغندر
 و ترب و شلغم و مانند آن که زیر خاک
 نمو کنند گویند
كوه - ف. برآمدگی های زمین
كوهسار جاییکه کوه بسیار باشد و

کُوهِسْتَان مقابل دشت و آن را **قَهْسْتَان** نیز گویند و **کُوهِکُن** لقب فرهاد است **کُوَه** - ف. غوزه پنبه ، غوزه کو کنار بيله ابريشم ، شيشه حجام ، کيسه **کُوَهَان** - ف. زين اسب ، برآمدگی شتر و گاو ، نام گیاهی **کُوَهْنُک** - ف. جستن و خزیدن **کُوَهَه** - ف. زين اسب عموماً ، قله کوه ، موجه آب ، حمله جن و اهریمن **کُوِي** - ف. سرمه ، کوچه ، درخانه **کُوِيچ** - ف. آلوی بستانی **کُوِيژ** - ف. زمین شوره زار و سرآب **کُوِيژ** - ف. بمعنی گوشه خانه است **کُوِيژ** - ف. بمعنی بيمانه است **کُوِيْسْتَن** - ف. کوفته شدن ، کوفتن غله **کُوِيْسْتَه** - ف. دوطرف سرین

کَه - ف. مخفف و بمعنی کاه است **کَه** - ف. کوچک و از فروع آنست **کَهْتَر** و **کَهِين** و **کَه** و **وَمَه** و **کِهَان** و **کِهِيته** **کَه** - ف. بعلت آنکه ، چه کس ، یکی از حروف ربط و هاء آن باخفات است **کِهَان** - ف. داروی گرم جو شیده که بر محل درد ورم گذارند **کِهَانَت** - ع. فال گوئی کردن **کِهَنْد** - ف. کوه نشین و بارسا **کِهَنْد** - ف. ملازم کوه بودن **کِهَنْل** و **کِهَنْله** - ف. ابله و احمق **کِهَر** - ف. رنگی است اسب را که

قرمز متمایل بسياهی است **کِهَرَبَا** - ف. بمعنی کاه ربا میباشد **کِهَرَه** - ف. بزغاله شیرمست **کِهَرِيَن** - ف. کارین وقتان **کِهَرِيَل** - ف. دارویی است مسهل **کِهِيْسْتَه** - ف. بمعنی کوزه پر آب است **کِهْف** - ع. غار ، پناه ، سوراخ **کِهْتَان** - ف. آلتی که بآن کوه کنند **کِهْتَشَان** - ف. سفید بکه بطریق راهست و شب در آسمان بدید است و آن از بسیاری ستاره های خرد و بزرگ و دور از زمین که نزدیک بهم است چنان بنظر آید **کِهَن** - ف. کهنه ، بزرگ و عظیم **کِهِنَا** - ف. خانه کهنه و قدیمی **کِهِنَه** - ف. مقابل نو ، مندرس **کِهِنَه** - ف. کاهن ها و فالگیرها **کِهِنِي** - ف. بمعنی خانه زمستانی است **کِهِنُوَه** - ف. قهوه که معرب آنست **کِهِيژ** - ف. سیب صحرائی ، مرضیکه از کثافت خون تولید شود و بدن را قرمز نموده و مانند غده های آماس کند و آن را **کِهِيژ** نیز گویند **کِهِيژک** - ف. بمعنی باد مچان است **کِي** - ف. چه وقت ، اصل و حقیقت ، زبده و خلاصه ، شاهشاه **کِي** - ف. چه کس ، چه شخص **کِي** - ع. داغ کردن **کِيَا** - ف. پادشاه بزرگ ، عناصر

چهارگانه

کیا باذ - ف . عالم جبروت

کیا جوڑ - ف . دانا و عاقل

کیا خره - ف . جانور است که از جانب

خدا بر پادشاهان وارد شود که بدان

بزرگی و عدالت و قدرت ورزند

کیا خن - ف . نرمی و آهستگی

کیا ده - ف . بمعنی رسوائی میباشد

کیا زَنك - ف . رنگ پاکیزه و لطیف

کیا زَنذ - ف . پادشاه بزرگ

کیا سَت - ع . زیرکی و فطانت

کیا رَن - ف . ناهموار و درشت

کیا ل - ع . پیمانہ کن

کیان - ف . جمع کی، منسوب بکی،

کیان - ف . خیمه گرد مدور

کیانا - ف . عناصر چهارگانه

کیا نِسْتان - ف . عالم جبروت و کیا نِسْتیان

فرشتگان عالم جبروت

کیا یَش - ف . قهاری و جباری

کیبیدن - ف . بیکسو رفتن و تماشای

کردن

کیخ - ف . چرکی که در کنج چشم

جمع شود

کید - ع . مکرو حیله، آهنگ کردن

کیز - ف . آلت رجولیت و مردی

کیز - ف . نمد که از بشم مالند، قالی

کیس - ف . برآمدگی قالی و بارچه

که چروک گویند و هنگام دور کردن

زنبور نیز کیس گویند

کیس - ع . زیرک و فطن

کیسانیه - ع . طایفه از شیعه که منسوب

به مختار پسر ابی عبیده ثقفی است

کیش - ف . آبن، تر کش و تیردان

جانور است که از پوست آن پوستین

سازند، نوعی از بافته که از کتان بافند

بری که بر تیر نصب نمایند، درخت

شمشاد، در موقع بازی و حرکت یکی

از مهرهای شطرنج نیز کیش گویند و

همچنین موقع راندن مرغ، تحریک

کردن و کیش کیش در هنگام تحریک

سک گویند

کیشمند - ف . جبار و ستمگر

کیخ - ف . چرک گوشه چشم

کیف - ع . چکونه و کیفیت چگونگی است

کیف - ف . ظرفی است چرمی که در

آن پول یا چیز دیگر گذارند

کیفر - ف . جزا و مکافات بدی، سنگی

که بر حصار و کنگره قلعه نهند که

چون دشمن حمله کند بر سر او زنند،

پشیمانی و محبت

کیک - ف . جانور کوچکی است

گرنده که جستن زیاد دارو

کیک - ف . میوه ایست زرد رنگ و

معطر، کریه، شخص بی نام و نشان

کیک - ف . مرد مک چشم

کیکن - ف . بمعنی تاریکی است

کیکو - ف . تالاب را گویند

کیل - ف . خمیده و کج، آرزومند

کیل - ع . پیمانہ و اندازه

کیل - ف . میوه ایست زرد و سرخ

کِلْبَانُ - ف. قصبه ایست نزدیک دماوند
کِلْبُو - فر. هزار گرم که تقریباً
 معادل باسیزده سیرونیم است
کِلْبَه - ف. اندازه و پیمانۀ چیزی و
 محتملست از کیل عربی مشتق باشد
کِیْمَالُ - ف. جانور است که از پوست آن
 پوستین دوزند و از طرف شیروان آورند
کِیْمَحْتُ - ف. چرمی است که از ساغر
 اسب و خر گیرند و دباغی کنند
کِیْمِیلَا - ع. گویند اکسیری است که
 مس را طلا کند، مکر و حيله
کِیْن - ف. دشمنی و عداوت دردل
 داشتن و **کِیْنِ اِیْرُج** و **کِیْنِ سِیَاوَش**
 نام دولحن از اجدان باربد است
کِیْنِدَه - ف. غالب و چیره، سبب
کِیْنُوْتُ - ع. بمعنی هستی است
کِیْنَه - ع. کین و عداوت
کِیُو - ف. کی
کِیُوَانُ - ف. ستاره زحل، کمان قوس
کِیُوْسُک - فر. آلاچیق که اطراف
 آن شیشه باشد و محتمل است اصل آن
 فارسی و کوشک باشد
کِیُوْعُ - ف. گلی که کاه ندارد
کِیَه - ف. مصطکی، کندر رومی
کِیْهَانُ - ف. عالم و کیتی و جهان
کِیْهَه - ف. گیاهیست بر درخت پیچده
کِیْشُ - ف. جبار و قهار
کَلْبَانَه - ف. دوست دارنده
کَلْدَانُ - ف. بمعنی گانیدن است
کَلْرُ - ف. لفظی است که افاده معنی
 فاعلیت کند چون آموزگار
کَلْرَاژُ - فر. محل محافظت اتومبیل
کَلْرِی - ف. بارکش بزرگی است
کَلْرُ - ف. دندان آلتی است که بآن
 میخ و چیزهای دیگر را از تنخه کشند و
 آنرا **کَلْرَاژُ** گویند، مقرض، دندان
 ناب، دندان بچیزی فرو بردن
کَلْرُ - فر. بخار مخصوصی است
کَلْرُرُ - ف. شونده جامه و لباس
کَلْرُرُک - ف. مرغ سقا و دم بشکنک
 که بر لب آب نشیند و دم خود را
 حرکت دهد
کَلْرَه - ف. تاب درخت که بر آن نشینند
 و بآن طرف و اینطرف حرکت کنند
کَلْرِی - ف. نام گلی است
کَلْشَت - ف. گردانیدن و برگشتن
کَلْفُ - ف. نام یکی از حروف تهجی
کَلْ - ف. دور، غله ایست که آن را
 گاورس گویند، شغال، قریب، سر کین
 گوسفند که بیشم و دنبه آویخته باشد،
 رتیلا
کَلْ - فر. مرضی است جلدی و مسری
کَلْبَنُک - ف. علفی است میان گندم
 و جو روید و غوزه کند مانند غوزه لاله
 و چند دانه در آن باشد
کَلْشِش - ف. کفشی است که از لاستیک
 سازند و آب پس ندهد و موقع گل و باران

کَلْشِش - ف. کفشی است که از لاستیک
 سازند و آب پس ندهد و موقع گل و باران

گفش را در آن کنند تا از رطوبت محفوظ ماند و اصل آن گلوش است
گماله - ف. جوالی که بر خر و استر نهند و **گماله دان** سوزن دان زنان است
گالیدن - ف. دور شدن و گوشه گرفتن، فریاد بلند کردن، فریبیدن
گام - ف. قدم، مابین قدم، ده و روستا و **گامزن** قاصد سریع السیر و اسب تیز رفتار
گامیش - ف. یعنی گاومیش است **گمان** - ف. لایق و سزاوار، علامت جمع در کلمات مختوم به **گمان** چون بنسندگان و بیوستگان
گانه - ف. مانند کونه، مثل بچگانه و دوگانه و **بچگانه**
گاو - ف. یکی از چهار پایان فر به که شیر دهد و زمین شیار کند و پر قوت و صاحب وقار است، نام برج دوم بهار، شجاع و دلیر، مقدار یک فرسخ و **گاو آهن** آهنی است که بتوسط آن زمین را شیار کنند و **گاو پیکر** نام گرز فریدون است در وقت خروج بر ضحاک بصورت سر گاوی یا دوشاخ برای او از آهن ساخته بودند و **گاو بازی** غلبه بردشتمان و ترساندن آنان است و **گاو چشم** نام گلی زرد است که بعر بی بهار گویند و **گاو دم** نغیر که در چنگ نوازند و مانند دم گاو بوده و **گاو دوش** ظرفیست که در آن شیر گاو دوشند و **گاو زبان** گیاهیست که برک آن شبیه

بزبان گاو است و **گاو گردون** برج نور است که ستاره دربان بجای چشم آنست و **گاو مَشَنک** نام غله ایست که گاورا فر به کند و پوست کنده آن شبیه عدس است
گاورُس - ف. ریزه ارزن که به کبوتران دهند
گاوَه - ف. نام یکی از وطن پرستان قدیم ایرانست که مبداء قیام ملی گردید و دست تعدی ضحاکیان را از ایران کوتاه گردانید و موجبات سلطنت فریدون فرخ را فراهم ساخت و **گاو یابی** **دَرَفَش** و **دَرَفِش گاو یابی** درفش و علمی است که گاوه در موقع قیام ملی برافراشت و در هر جنگی ایرانیان برای فیروزی خود آنرا میافراشتند و همه جافتح با آنان بود تا در زمان عمر خلیفه دوم بدست غازیان اسلام افتاد
گاه - ف. وقت و زمان، تخت شاهان، بوته زرگران، هنگام صبح، در آخر کلمات افاده معنی مکان کند چون آرامگاه و مخفف آن **گاه** است و **گاه** بمعنی گاهی است
گاهو - ف. تخته و تابوت
گاهواره - ف. تخت کودک است که در آن کودک را بخوابانند و حرکت دهند تا خوابش گیرد
گاهوکت - ف. تخت روان
گاهنبار - ف. پارسیان گویند ایزد تعالی هر دو گیتی را بشش روز یعنی

گَتَبَر - ف. بمعنی سراب است
گَجَج - ف. سنگی است سفید رنگ که
 آنرا بخته و نرم کنند و بدان عمارت را
 اندود و سفید کنند
گَجَجَك - ف. سازبست مشهور بکمانچه،
 شخص غیر فصیح

گَدَا - ف. فقیر و نادار سائل و **گَدَائِي**

سؤال از جهت بیثواری است

گَدَاخْتَن - ف. فلز را با آتش نرم و مذاب
 کردن؛ بحرارَت متلاشی یا مذاب کردن
 و **گَدَاخْتَه** اسم مفعول آنست
گَدَاژ - ف. جامی که در روخانه آب
 نعلطاند و بتوان از آنجا گذشت

گَدَاژَه - ف. بالاخانه تابستانی تخته‌هایی
 که بدان بام خانه پوشند

گَدَاژَه - ف. سوزش، گداختن
گَدَاژِيدَن - ف. گداختن و **گَدَاژِنْدَه**
 اسم فاعل آنست

گَدَاغَاژِي - ف. لولی و ریمان باز
گَدَزَك - ف. سلاح جنگ

گَدَسْت - ف. بمعنی وجب است
گَدَلَك - ف. قدک، کپایی کوچک
 که در آن برنج و روغن و گوشت
 کرده پزند

گَدُولَك - ف. جامی از کوه که موقع
 زمستان برف زیاد گیرد و مانع عبور
 و مرور گردد

گَدَه - ف. مکان و خانه، دندانه کلید

شش گاه آفرید و هرباری گونه آفرید
 چون آسمان و زمین و گیاه و هریک از
 این باره ها پنج روز است نامشان
گَاَهَنبَارُو گَهَنبَار و گَهَبَد و گَهَبَار
 و **گَاَهَبَار** میباشد

گَاَهَنبَان - ف. کبکشان است

گَاَهِي - ف. زمانی، وقتی

گَاَيِيدَن - ف. جماع کردن

گَكَن - ف. لاف و کزاف، پرگویی
گَكَبَر - ف. مغ که پیرو زرتشت است
گَكَبَر - ف. خیمه که بربك ستون بریا
 کنند، سنگی که از آن کاسه و دبك
 سازند

گَكَبَر جِي - ف. هر چه منسوب بگبران
 است، ظرفی که در آن شراب کنند
گَكَبَر كَه - ف. آلتی است سنگین که
 ورزشكاران بدودست دو طرف آنرا
 گرفته و بر بالای سر خود برند و حرکت
 دهند

گَكَبَر - ف. سطبر و گنده، عظیم
گَكَسْت - ف. حنظل، زهرمار
گَكَبَنبُو - ف. خرچنگ دریایی
گَكَن - ف. سخن لاف و کزاف، افسانه
 پرگویی، زیادگویی

گَكَبَشَن - ف. گفتن، بیان کردن
گَكَت - ف. مخفف گفت

گَكَت - ف. بمعنی بزرگ است

گَكَبَرَم - ف. لاف و کزاف

گَكَبَرَه - ف. لاف و کزاف

گُذَرْدَن - ف. نهادن ، عبور کردن ، گذراندن و **گُذَر** اسم فاعل آنست
گُذَاَرَه - ف. بیجدو کاهل ، مست طافح
گُذَاشْتَن - ف. گذاردن ، نهادن
گُذَر - ف. امر بگذشتن ، جایی که محل گذشتن و عبور است و اغلب دکا کین در آنجا است ، علاج و چاره و **گُذَر** روانده و **گُذَر سَمَاه** محل گذر و **گُذَر نَاهَه** جواز عبور است
گُذَر آندَن - ف. کار را انجام دادن ، از جایی بجایی کسی یا چیزی را عبور دادن و همچنین است **گُذَر آنیدَن**
گُذَشْت - ف. بخشش ، پس ، ماضی از گذشتن
گُذَشْتَن - ف. عفو کردن گناه ، عبور کردن ، تمام شدن

گَر - ف. مرضی است که موی را بریزاند و بدن را خارش آورد تا مچروح گردد و آنرا بربی جرب گویند ، کوه و پشته مقصود مراد ، علامت فاعل مانند کوزه گر و شیشه گر ، حرف شك و تردید ، اگر **گَر** - ف. حجام ، سرتراش ، بنده و غلام سیاه
گَر آرون - ف. علت و مرض جرب
گَر آرز - ف. خوک نر ، کنایه از مردم جنگی ، پبلی بزرگ که دوحلقه آهنین در دو طرف آن تعبیه کنند ، ریسمانی که ذراعت گران بدان زمین را راست کنند **گَر آره** - ف. نام پهلوانی ایرانی بوده

گَر آز پَدَن - ف. خرامیدن
گَر آس - ف. تکه و لقمه ، عزیز و مکرم
گَر آشیدَن - ف. خراشیدن ، پریشان شدن و پریشان کردن
گَر آم - ف. بزرگ و محترم و عزیز و همچنین است **گَر آهی**
گَر آیز - فر. دستور زبان
گَر آن - ف. مقابل ارزان ، سنگین شخص نامطبوع و ناگوار و باینمعنی **گَر آن جان** نیز گویند ، زیادتی و کثرت و **گَر آنجانی** سخت جانی و **گَر آنمایه** مالدار و صاحب مکنت
گَر آن - ف. دسته جو و گندم درو کرده
گَر آور - فر. حک خط یا بیکر بر فلز
گَر آیش - ف. میل و رغبت و تمایل
گَر آیدَن - ف. میل و رغبت کردن ؛ حمله بردن و همچنین است **گَر آستَن**
گَر با - ف. نام گیاهیست دوائی
گَر بال - ف. بمعنی غربال است
گَر بان - ف. فدا و قربان معرب آنست
گَر بز - ف. محیل و مکار
گَر بکو - ف. بید مشک
گَر به - ف. حیوانی است کوچک و صیاد و **گَر به بید** بید مشک را گویند
گَر حستان - ف. ایالتی است در آسیا که اکثر اوقات تحت الحمایه دولت ایران بوده و **گَر چی** منسوب بآنست
گَر چی - ف. نوعی از کشتی بارکش و محتملست **گَر چی** که بمعنی کشتی کوچک است از این لغت اقتباس شده باشد

گَرْدُ ف. . بهلوان دلیر و شجاع
گَرْدَانُ ف. . سه گروهان یا نلث عده
 نفرات يك فوج
گَرْدُ ف. . هر چیز مدور، خیمه مدور
 و دور و اطراف چیزی، شهر مانند
 بروگرد، بادبست که خاک و آب را
 مانند ستون بهوا بلند کند
گَرْدُ ف. . غبار، کدورت دل و **گَرْدُ**
نَاهُ کاغذ دعائی است که در آن برای
 بازگشت گریخته آیات و دعائویسند
گَرْدَا ف. . گردان و گردنده
گَرْدَانُ ف. . ستمگرو جابر
گَرْدَانُ ف. . نوعی از کباب است که
 آنرا گردانیده نیز گویند
گَرْدَانِکُنُ و گَرْدَانْدَنُ ف. . چیزی را
 مدور و حرکت دادن
گَرْدِش ف. . تفرج کردن، دورزدن
گَرْدَشُ ف. . خیمه مخصوص پادشاهان،
 حجله عروس و **شَبَّ گَرْدَشُ** کنایه از
 شب زفاف است، کلیچه که در آن
 قند و مغز بادام کنند
گَرْدِکَانُ ف. . بمعنی گردومیباشد
گَرْدَنُ ف. . عضو مخصوصی است بین
 سر و بدن قوی و سرکش و **گَرْدَنُ کَلْفَتُ**
 کسی را گویند که بزور و بی حساب مقصود
 خود را اجرا کند
گَرْدِنَا ف. . بمعنی گل سرخ است
گَرْدِنَا ف. . سیخ کباب، پیرامون
 چیزی، سیخ خواه چوبی خواه آهن
گَرْدَنَه ف. . چوبیکه بآن نان بهفت

کنند و آنرا در دانه گویند، گردن کوه
 و هاء آن هاء تشبیه است و **دُرْدُ گَرْدَنَه**
 دُرْدُ است که در بین راه کوه مردم را
 لغت کند
گَرْدُو ف. . میوه ایست دارای
 سه پوست
گَرْدُونُ ف. . هر چه دور خود بچرخد
 آسمان، چرخ
گَرْدَه ف. . قرص نان، تنه درخت،
 همه، گره درخت
گَرْدَه ف. . طرح نقاشی، مدل
گَرْدَه ف. . بین دو کتف
گَرْدِیْدَنُ ف. . دورزدن، چرخیدن
گَرْدِزُ ف. . عمود آهنین، دسته هاون
گَرْدِزِش ف. . تظلم و زاری کردن
گَرْدِمَانُ ف. . عرش و آسمان
گَرْدَنُ ف. . تاج مرصع که بالای سر
 پادشاهان آویزند **گَرْدَنُ دَانِشُ** نام
 کتابی بوده است
گَرْدَه ف. . ماری که سرش چون گرز
 بزرگست یا کفچه مار
گَرْدِشُ ف. . بمعنی گرسنه است
گَرْدِشُ ف. . مست و بیهوش
گَرْدِشَانُ ف. . بمعنی چنان است
گَرْدِشَه ف. . مقابل سیر که طبیعت طالب
 خوراک باشد
گَرْدِشَانُ ف. . نام یکی از اجداد
 رستم زال که پدر نریمانست و **گَرْدِشَانُ**
نَاهُ منظومه تاریخی اسدی طوسی
 است که شرح فتوحات گرشاسب را قبل

گرما است مقابل سرد سیر و **گَرْمَ كَرْدَن**
حرارت دادنت

گَرْمَ ف . اندوه و گرفتگی ، بیفت
گردن و سینه ، منتهی الیه استخوان
پا و کمر ، گرفتن اندک از طلب بسیار
و **گَرْمَ اَیْمَر** کسی که در معامله سختی کند
گَرْمَ - فر . یک پنجم مثال

گَرْمَا . ف . مقابل سرما و **گَرْمَا فَرَا اِنِی**
ماه سوم از ماههای جلالی است

گَرْمُب - ف . صدای مهیب و گوشخراش
گَرْمَك - ف . میوه ایست از خربزه
نرتر و قبل از خربزه رسد

گَرْمَه - ف . باقلای پخته
گَرْمَنَج - ف . برنج و **گَرْمَنَجَا ز** شالی زار
گَرْمَو - ف . وثیقه قرض و معامله

گَرْمَو - فر . اعتصاب کردن
گَرْمَو گَنان - ف . گرو ، آلت رجولیت
گَرْمَو گَر - ف . نام خدا ، قاهر و قادر

گَرْمَوَه - ف . جماعت انسان و حیوان
گَرْمَو هَان - فر . از صد و چهل نظامی
تا صد و هفتاد

گَرْمَو هَه - ف . گلوله خمیر ، آنچه بر
دوک ریسند
گَرْمَو یَدَن - ف . سر باطاعت فرود
آوردن ، ایمان آوردن

گَرْمَه - ف . بسته چیزی بخود آن مانند
دوسر طناب یا نخ و ابریشم که باهم
بندند یا یکسر آنرا درهم نمایند ، مشت
جمع شده ، غده

گَرْمَ پَان - ف . یقه جامه و لباس

از فردوسی برشته تحریر و نظم در
آورده است

گَرْمَان - ف . جانوری که از گرك و
شمال متولد شود

گَرْمَانَا شَدَن - ف . در رنج و محنت
افتادن ، دستگیر شدن و **گَرْمَانَا رِی** نیز
بهین معنی است

گَرْمَانَن - ف . ستیدن مقابل دادن ، خیال
مشوش شدن ، سرزنش کردن ، خود
را جمع کردن ، بستن و **گَرْمَانَنَه** معنی
درهم و سرزنش است

گَرْمَانِی - ف . حیوانی است وحشی و
درنده از فامیل سگ و **گَرْمَانِی بَارَان**
دیده کسی را گویند که صدمات روزگار

چشیده و هر نوع تحمل شدا اند کرده است
گَرْمَان - ف . شهری بوده در صحرای
ترکمان که محل سلطنت قابوس و شمشگیر

است و اکنون ویرانست
گَرْمَانَا ف - ف . نوعی از کفش که شاطران
پیاکنند و از چرم است

گَرْمَانَا - ف . مرغی که سخنج زبیرب
است درخشم ، صدای آب رودخانه
گَرْمَانَا - ف . باقلا یا غله ایست که از
نخود کوچکتر و سیاه است

گَرْمَانَا - ف . قدرت ، یکی از نامهای
خدا ، تخت پادشاهان

گَرْمَانِی - ف . نام پهلوانی ایرانی
گَرْمَانِیَه - ف . نوعی از پوستین
گَرْمَانَه - ف . مقابل سرد و **گَرْمَانَه**
حمام است و **گَرْمَانِیَر جَانِی** که دارای

و معلوم از آهن و چوب که بدان زمین یا پارچه را از روی آن معین کنند که چقدر است و مقدار آن شانزده گره است امر بگزیدن، نام درختی است که آن را بسوزانند، شیره ایست که از بوته مخصوصی گیرند و باقند مخلوط نموده و از آن شیرینی درست کنند و آن شیرینی را نیز گز گویند، گزنده، مخفف گاز و **گَزْ اَنْكَبِين** شیره ایست که آن را از بوته گیرند و بعد از آن مصفی کنند و **گَزْ مَارُ** مار گزنده و زهر دار است

گَزْ اَدُ - ف. جامه کهنه و مندرس
گَزْ اَرْ - ف. نشتر حجام، گرده نقاشان، گذاردن، نهادن
گَزْ اَرْدَنُ - ف. عبور و تجاوز نمودن و ترک کردن، تمییر خواب کردن، ادای قرض و نماز و **گَزْ اَرِشُ** مصدر آنست
گَزْ اَفُ - ف. تخمین و گران، بیحساب و باین معنی را بالاف ردیف کنند
گَزْ اَوْ نَحْمَانُ - ف. شتاب و عجله
گَزْ اَيَانُ - ف. تلخ و گزنده
گَزْ اَيْشُ - ف. سزاوار، گزنده گی
گَزْ اَيِدُنُ - ف. گزنده رساندن
گَزْ رُ - ف. بمعنی هویج است
گَزْ رُ - ف. چاره و گریز
گَزْ لُ - ف. مزه و طعم شراب
گَزْ رُ گَزْ - ف. غلیان و جوشش آب، لرزشی که در اثر خواب رفتگی عضوی حادث شود، حالت لرز قبل از تب

گَزْ رُ - ف. پیمانته، گریه، امر بگریستن، اندازه از زمین که جریب معرب آنست، گردن، مرض جرب، گره

گَزْ رِیَالُ - ف. تخته از فلز هفت جوش که چون زمانی از وقت و ساعت میگذشته چوبی بر آن فلز میزدند تا صدا کند و مردمان بشنوند که بمنزله زنگ ساعت اینزمان بوده است

گَزْ رِیَانُ - ف. گریه کننده
گَزْ رِیَانُ - ف. کلشن حمام، فدا و عوض
گَزْ رِیَانُ - ف. بمعنی یقه جامه است
گَزْ رِیْبُ - فر. بکنوع مرض زکام
گَزْ رِیْحَتُنُ - ف. فرار کردن
گَزْ رِیْزُ - ف. فرار، امر بفرار، و **گَزْ رِیْزُ پِدُنُ** مصدر آنست

گَزْ رِیْزُ اَلْدَنُ و **گَزْ رِیْزُ اَلنِیْدُنُ** - ف. اسباب فرار کسی را فراهم آوردن
گَزْ رِیْسُ - ف. مکر و حيله و خدعه
گَزْ رِیْسَتُنُ - ف. گریه کردن
گَزْ رِیْشَتُ - ف. انکشت بزرگ
گَزْ رِیْوَاَرَه - ف. گردن بند و زینتی که لایق بستن کردن است

گَزْ رِیْوَه - ف. بمعنی تل و هشته است
گَزْ رِیْه - ف. آبی که از سوزش دل از چشم بیرون آید و **گَزْ رِیْه کَرْدَنُ** گریستن است

گَزْ رِیْدُنُ - ف. گریه کردن

گَزْ - ف. اندازه معین و مقداری معین

گَزَلِکْ - ف . کز لیک و قلمتراش
 گَزَمَه - ف . شب گرد و عس
 گَزَنَد - ف . آسیب ورنج و صدمه
 گَزَنَدَه - ف . حیواناتی که میگزند و
 بکنوع سمی دارا هستند مانند افعی
 گَزَنَه - ف . علفی است که تیغهای خیلی
 نازک دارد و بجزرد رسیدن پوست
 بدن بدنرا میگززد
 گَزَه - ف . نوعی از شمشیر و پیکان ،
 چوبیکه بدان نقاره گویند
 گَزِیْتُ - ف . باج و خراج که از رعایا
 گیرند ، جزیه که از کفار گیرند
 گَزِیْدُن - ف . انتخاب کردن و گَزِیْدَه
 اسم مفعول آنست
 گَزِیْدَن - ف . بدن دان یا نیش آسیب
 و گزیدن رسانیدن
 گَزِیْر - ف . تحمل و صبر کردن ، چاره
 گَزِیْر - ف . عس و داروغه
 گَزِیْرَدَن - ف . چاره کردن
 گَزِیْدَه - ف . برگزیده و منتخب ، امر
 بگزیدن
 گَزِیْنَه - ع . چکش دراز که بآب
 مس گویند که میان ظروف را عمیق
 کنند ، گنجینه و مخزن ، کرباس سطر
 که از آن چادر سازند
 گَزِیْنَه - ف . بمعنی برگزیده است

عقرب
 گَزَدَهْم - ف . درخت پشه غال
 گَس - ف . مزه ایست بد که دهان
 را جمع کند
 گَساز - ف . سنگی است که در سواحل
 دریا پیدا میشود و سرتاسر آن مانند
 خارنوک دار است
 گَسازدَن - ف . می دادن ، می خوردن ،
 گذاشتن و گَساز فاعل و امر آنست و
 همچنین است گَسازِیْدَن
 گَسَبَه - ف . دردی شراب ، نخاله آنچه
 روغن آن کشیده شده مانند کنجد
 گَسَبَرَج - ف . مروارید را گویند
 گَسْت - ف . زبون و زشت و پست
 گَسْتاخ - ف . جسور و بی ادب و هتاک
 گَسْتَر - ف . خاریستکه میسوزانند
 گَسْتَرانِیْدَن - ف . گستردن
 گَسْتَرَدَن - ف . فرش کردن ، پهن کردن
 فاش نمودن و گَسْتَرَدَه اسم مفعول
 آنست
 گَسْتَن - ف . بمعنی کوفتن است
 گَسْتَه - ف . بمعنی سرگین است
 گَسْتی - ف . بدی و نازیبائی و زشتی
 گَسْتَن - ف . باره کردن ، بریدن ،
 شکستن و گَسْتَه اسم مفعول آنست
 گَسَلِیْدَن - ف . گسستن و باره کردن
 گَسَمَه - ف . سرزلف بریده که زنان
 ببارت بر روی نهند
 گَسَن - ف . گرسنه و همچنین است گَسَنَه

تماشا کردن ، تفحص کردن ، پیچیدن
و گشته مفعول آنست

گشته - ف. مرکبی است از عطریات
که بر بی غالبه گویند و مجمری که در
آن میسوزانند گشته سوز گویند
گشتی - ف. کسیکه شبگرد است در
کوچه و بازار برای حراست اموال مردم
گشتب - ف. جهنده ، گشتاسب

گشن - ف. یعنی انبوه است
گشن - ف. بارور شدن نخل خرما ،
طالب نرشدن ماده ، طالب شدن ماده
نر را

گشته - ف. یعنی گرسنه است
گشنی - ف. زنار ، جفت شدن حیوانات
گشینی - ف. یکی اقسام سبزیست که
در آش کنند ، تخم گشینی
گشودن - ف. گشادن ، باز کردن
گشه - ف. اعلان و اعلام
گشی - ف. خوبی و خوشی

گشتن - ف. ادا کردن سخن و گفتار
اسم مصدر است و گشتگو باهم سخن
گفتند

گش - ف. غنچه باز شده و بر همه گلها
گفته شود منتها باضافه چون گل سوسن
و زرگس و خیری و یاس و غیره ولی در
گل نارنج بهار نارنج گویند ، آتش ،
کنایه از برگزیده و گلاب عرق گل
و گلابتون گلهای برجسته که روی
پارچه براق که از زعفران باطلا است و

و گشناماز نهایت گرسنگی است
گسندر - ف. ناکس و نا اهل
گسنگ - ف. حبه که گاورا فریه کند
گشگی - ف. بمعنی کشتی است
گشی - ف. بمعنی گسیل است
گشختن - ف. گسستن
گشیل - ف. فرستادن وردانه کردن
گشیلا - ف. نام دارویی است

گش - ف. خوب و خوش و گش نیش
روز چهارم از ماههای ملکی
گش - ف. دل ، چیرک ، بلغم ،
سنگ پشت

گشاد - ف. فراخ ، باز گرد ، خوشی
و خوبی ، گشادن و گشاد نامه طلاق نامه
و حکم و منشور پادشاهان
گشادن - ف. باز کردن ، تیر ازدست
رها کردن ، خندیدن و خوشرو بودن ،
رها کردن و خلاص نمودن

گشاده - ف. باز و فراخ و گشاده دل
گشاده رو و گشاده زبان خوشروئی
و نازگوئی و سخنوری است

گشایش - ف. باز شدن و آسایش
پیدا کردن

گشت - ف. همه و این از لغت عوام است
گشت - ف. خربزه ، جای خربزه
گشاسب - ف. نام یکی از سلاطین
ایران پسر لهراسب و پدر اسفندیار که
آئین زرتشت را پسندید
گش - ف. گردیدن و دورزدن و

است شبیه به بیخ شش گندم بهم متصل **گُل گنده** گیاهست بسیار بد بو و **گُلگون** رنگی است شبیه گل سرخ و همچنین است **گُلگوه** که بزمی سرخاب نیز استعمال کنند و **گُلگیر** آلتی است که بتوسط آن زبانه زیادی شمع را گیرند شبیه مقرض و **گُل** **مَشکین** نوعی از نسرين است و **گُلنار** گل انار و نیز گلی دیگر است شبیه بگل انار ولی بربر که آنرا گل صدر نیز گویند و **گُلگین** معجونیست از گل و انگبین مانند گل قند

گُل - ف . خاک مخلوط با آب که خاک او غالب باشد و **گُل آلوده** آب تیره را گویند و **گُلگیر** پوشش روی چرخ اتومبیل و درشکه و کالسکه و مانند آنست

گُلایی - ف . میوه ایست شیرین و معطر که آن را **آبی** نیز گویند

گُلآلک - ف . زلف واکل مجعد پیچیده و آن را **گُلآله** نیز گویند

گُلان - ف . قسمتی از نان شیرینی که در روغن بریان کنند و دوبوست شود و در شیر اندازند و شیر را بخود کشد و لذیذ گردد

گُلآه - ف . بمعنی سیاه است

گُلت - ف . کشتی بزرگ

گُلشاه - ف . لقب آدم ابوالبشر که پارسیان کیومرث و کیومرذ یعنی مزدک زمین گویند

گُلَبام و **گُلَبانج** آواز بلندست که شاطران و قلندران و طبالان کشند و **گُلبن** درخت گل و شیشه گل را گویند و **گُل پازس** گلی است خوش رنگ و سرخ که آن را گل صد برک گویند و **گُل چایی** گلی است مانند گل سرخ ولی بزردی مایل و قدری بزرگتر و **گُلچین** کسی که گل چنید و نیز هر چیز ممتاز است و **گُلخَن** تون و آتشخانه حمام و **گُلخواران** دهی است نزدیک اردبیل و **گُلدان** ظرف سفالی است که در آن خاک ریزند و درخت گل در آن نشانند و نیز ظرفیست که از لوریا بارفتن یاچینی درست کنند و آب ریزند و شاخه گل در آن گذارند و **گُل داودی** گلی است شبیه بگل نسرين و برک آن مانند پنبه و چند نوع دارد از زرد و سفید و بنفش و **گُلدسته** دسته گل و نیز مناره بلند را گویند و **گُل دُوروی** گلی است که روی آن سرخ و دیگر روی آن زرد است و همچنین است **گُل رَعنا** و **گُلز** از جائیکه درخت گل بسیار دارد که آنرا **گُلستان** گویند و **گُلشگر** گل قند است و **گُل قند** معجونی است از گل ریز کرده و شکر و **گُلشن** باغ گل است و **گُلغون** و **گُلغونه** مانند گلست و **گُل کوبی** سیاحت اول بهار است که گل زرد شکفته گردد و **گُل گلاب** بهترین کلابها و باصطلاح باده نوشان می است و **گُل گندم** بیخ گیاهی

مخصوصاً سربی که در توپ و تفنگ

بکار میبرند

گَلَه - ف. شکایت ، شکوه

گَلَه - ف. رمه اسب و گاؤ و گوسفند

و سایر چهارپایان و همچنین است **گَلَه**

گَلَه - ف. دانه انگور از خوشه جدا

شده و افتاده ، دره و میان دو کوه ،

غوزه پنبه ، موی مجعد درهم پیچیده

گَلِه - ف. سرخ نیمرنگ

گَلِجَه - ف. فواق ، نخته سوراخ که

ستون خیمه را بدان گذارند

گَلِز - ف. آب دهان

گَلِز - ف. بنا و گلکار

گَلِز - ف. فرش پشمینه

گَلِز - ف. منسوب بخاک و گل و

گَلِز کَوِي کنایه از دنیا و عالم است

گَم - ف. پنهان و گم شده چیزی که

مخفی شده و معلوم نیست کجا است و

گَم کَرْدَن پنهان کردن چیزی از

جائی یا از حافظه است

گَمَار - ف. امر از گماشتن

گَمَار یَدَن - ف. گماشتن

گَمَاشْتَن - ف. کسی را بکاری واداشتن

و **گَمَاشْتَه** نوکر و خادم را گویند

گَمَان - ف. ظن و حدس که یقینی نباشد

گَمَان دَن - ف. گمان کردن

گَمَانَه - ف. اول چاهی که برای قنات

کنند تا بگمان و حدس دوری آن را

سنجند ، هر عملی که موجب حدس و

گَلْشَاه - ف. نام معشوقه و رقه بوده

مانند لیلی و مجنون معروف شده است

گَلْغَنْدَه - ف. پنبه زده و گلوله کرده

گَلْغِجَه - ف. بمعنی غلغلك است

گَلْهَشْتَك - ف. آبی است که در فرو

ریختن از بلندی یخ بسته باشد و آنرا

قَنْدِلَن نیز گویند

گَلْگ - ف. سخنی است که از روی

طلعه و سرزنش بطریق کنایه گویند

چنانکه جبون را شیردل گویند ، نوعی

از صفت

گَلْکِجَه - ف. رسوم و آداب است که

از اول مولود اطفال تا او ان عقیقه و

گاوواره رعایت کنند

گَلْگَل - ف. نوعی از ایموترشی است

که اگر سوزنی بدان خلانند بعد از

اندک زمانی گداخته شود

گَلْمَر - ف. نوعی از پیکان تیر ، گلی

است خوشبو

گَلْنَالَه - ف. باروی قلعه

گَلْو - ف. حلق ، بزرگ و **گَلْو بِنْدَه**

مردم برخوردار و شکم دوست و **گَلْو تَه**

کلاهی است گوشه دار که برای اطفال

دوخته و گوشه های آنرا زیر گلویشان

بندند و **گَلْو سُوْر** خوش آیند و شیرین

گَلْوِي آسِيَا سوراخ وسط آسیا و

گَلْوِي سُرْخ روده سرخ که گذرگاه

غذاست

گَلْوَر - ف. بادام یافتنی

گَلْوَه - ف. هر چیز گرد و مدور

و در درون هر يك كه مجوف بودند
 مروارید های بزرگ خوشاب پر بوده
 و در آخورها جواهر از زمرد و لعل و
 یاقوت ریخته و بر آن گاو میشها نام
 جمشید مقهور بوده و در اطراف گاو میشان
 جانوران پرند و چرنده زربت که
 چشمها و سینه هاشان از لعل مروارید
 بوده بسیار ساخته بودند و آنرا گنج گاو
 گفتندی خسرو امر کرد که آنرا فروخته
 بدرویشان دهند و گنج و زرخزانه داراست

گنج - ف. بمعنی گنجایش است
گنجاندن - ف. چیزی را در ضمن
 چیزی جادادن، چیزی را سزاوار و
 درخور کردن و **گنجایش** اسم مصدر
 آنست

گنجده - ف. صمغی است داروئی
گنجشک - ف. پرند است کوچک
گنجته - ف. اوراقست خالدار که با
 آن بازی کنند

گنجور - ف. خزانه دار و اصل آن
 گنج و ر بود مانند رنجور و رنجور
گند - ف. بمعنی بیضه و خایه است
گند - ف. قند، بدبو

گنداب - ف. بدبوی و **گنداب**، چاه
 حمام که آب حمام در آن ریزد
گندک - ف. گوگرد بارود
گندل - ف. غوزه بنه که شکفته
گندم - ف. یکی از حیوانات که آنرا
 آرد کرده و خمیر نموده نان کنند
گندمه - ف. گرهی است سخت که بر

گمان شود
گمرک - ف. مالیاتی که از وارده و
 صادره مملکت در سرحد ستانند و
گمرکچی مباشر این عمل را گویند
گمست - ف. گوهری است فرومایه
 و سرخ رنگ
گمه - ف. نباتی است خوشبوی شبیه
 رازبانه
گمیز - ف. پیش آب و شاش

گن - ف. گین که افاده معنی صاحب کند
گن - ف. بمعنی بیضه و خایه است
گناه - ف. بمعنی معصیت است
گنبد - ف. عمارتی که سقف آن محذب

باشد و خود عمارت مدور، غنچه گل
 و **گنبد دوار** و **گنبد مقرنس** آسمان
 را گویند و **گنبدی** منسوب بکنید است
گنج - ف. خزینه زروسیم و **گنج باد**
آور گنجی است که قیصر روم از بیم

خسرو پرویز در کشتیها نهاد و باد کشتی
 را بساحلی که خسرو در آنجا بود
 آورد و خسرو آنرا ضبط نمود و **گنج**
شایگان همان گنج باد آور است و **گنج**
فردون و **گنج عروس** نام دونو است

از موسیقی و **گنج قارون** گویند گنجی
 است از قارون که بزمین فرورفته و
 باینجهت آنرا **گنج روان** گویند و
گنج غاؤ گویند دو گاو میش زرین
 بودند که چشمهای آنها از یاقوت و
 شکمهاشان بر از ناروسیب و بهی زرین

بدن بیرون آید که بفارسی آژخ و عبری
 نولول گویند
گندنا - ف. سبزی تره که خوردنی است
گندنا گوهَر - ف. حنظل یا بوته آن
گنده - ف. هر چیز بزرگ، هر چیز
 کرد و خصوصاً کوفته بزرگ که از گوشت
 و غیره پزند، امر قوی اندام
گنده - ف. هر چیز بدبو و **گنده پیر**
 زن سالخورده و **گنده مغز** مردم متکبر
 و هرزه درای
گندیدن - ف. بدبو و متعفن شدن،
 ضایع شدن و **گندیده** اسم مفعول آنست
گنگ - ف. مردم لال و بی زبان، لوله
 سفالین که در زیر زمین کنند برای
 جریان آب
گنگ - مح. بتخانه ایست در چین،
 شهرست نزدیک ختا، کوهیست بسیار
 بلند، رودخانه بزرگیست در هند،
 نادیست سوداوی که تامویرانکنند آرام
 نگیرد، امر قوی جنبه، خمیده
گنگاج - ف. بمعنی کنکاش است
گنگاز - ف. ماریکه تازه پوست افکنده
گنگل - ف. شوخی و ظرافت
گنگلاج - ف. مردم زبان گرفته
گنوزه - ف. سازنده چیزی
گنه - ف. بمعنی گناه است
گنه گنه - ف. درختی است که جوهران
 را گیرند و تلخست برای رفع تب دهند
گوف - امر بگفتن، گوی، تکمه

جامه، گریبان
گوف - ف. گاو، محلی است که گاوها
 را در آنجا جمع کنند و اصل آن گله
 گاو است
گوف - ف. گاو، شجاع، مفاک و کودال
 و **گوان** بمعنی دلبرانست
گوا - ف. بمعنی گواه و شاهد است
گواز - ف. چیزی که ذائقه را خوش
 آید و زود هضم شود و همچنین است
گوازا
گواز - ف. خوش و **ناگوازا** ناخوش
گوازش - ف. چیزیست که ترکیب
 کنند برای هضم و گواریدن غذا
گوازون - ف. جوشی است که از
 سودا برتن ظاهر شود و بربری قوبا
 گویند
گوازه - ف. گهواره، گله گاو
گوازیدن - ف. خوش آمدن ذائقه
 و زود هضم شدن غذا
گواز - ف. چوب دستی که بدان گاو
 و خرراندند، میخی که بدان خرراندند،
 هاون چوبی
گواز و گوازه - ف. سرزنش و طعنه
گواش - ف. گونه و صنف و طرز و روش
گواشمه - ف. آسانی، مقننه زنان
گواف - ف. نوعی از ماهی کوچک بر خار
گوا لیدن - ف. بالیدن، نشو و نما
 کردن، جمع شدن، نشوونما شدن
گواه - ف. شاهد و مطلع و **گواهی**
 شهادت دادن است

داماد امیر حسین که قبل از تیمور امارت داشته بوده

گورپی - ف. چاهیست دهان آن تنک و ته آن گشاد است و در صحرایا کنند و در آن گندم ریزند ، نشاط و عشرت

گوز - ف. بمعنی گوزن است

گوز - ف. زشت ، کردو ، خمیده ، بادیکه باصدا از راه پامین بیرون آید و **گوز گند** سخنان زشت

گوز - ف. جوژو کردو و **گوز اَقند** و **گوزا گند** هلوی خشک که هسته آن

را خارج نموده و درونش را از قند و کردو پر کنند و آنرا **جوز قند** گویند

گوزاز - ف. پرنده ایست خوش آواز

گوزبان - ف. باردم که زبرد ام اسبان گذارند

گوزک - ف. غوزک ، استخوان برآمده

کعب

گوزن - ف. گاو کوهی که شاخهای بلند دارد و آب گوشه چشم آن تریاق

است و چون از مادر زائیده شود قطعه چند سیاهی بران آن باشد و هر سالی

یکی از آنها محو گردد

گوزهر - ف. محل تقاطع دودائره موهومی که دو عقده رأس ذنب ماه است

گوزینه - ف. شیرینی است که از کردو درست کنند

گوز - ف. قوز و خمیدگی

گوزده - ف. صغنی است تلخ و سرخ رنگ که آنرا کک گویند

گویا - ف. شاید ، ممکن است

گوباره - ف. بمعنی کله گاو است

گوبان - ف. چوپان گاو است

گوجه - ف. میوه ایست که غوره آن ترش و سبز است و سفید یا قرمز یا سیاه

میشود و گرد است

گود - ف. گودال و عمیق

گود - ف. مخفف گوید

گودال - ف. فرو رفتگی خاصه در زمین

گودر - ف. مرغابی که گوشت آن بدبو است ، بچه گاو ، بچه گوزن ،

نوعی از غله خورد و کوچک که در کشت زار جوو گندم پیدا شود

گودر - ف. نام دوتن از ملوک اشکانی

گودر - ف. دلیرزاده

گوده - ف. تن و بدن ، استعداد و لیاقت

گودی - ف. بمعنی عمق است

گوز - ف. کبر ، شهریست در هند ، قومی از اهالی هند

گوز - ف. قبر ، دشت ، گورخر و **گوز خان** لقب بهرام گورو لقب پادشاهان

خاوتر کستان و **گوزخر** خر و وحشی که آنرا کور نیز گویند و **گوزشکاف**

گفتار و کفن دزد

گوراب - ف. گنبد بالای قبر

گوراگور - ف. زود زود ، تندتند

گورب - ف. نام اصلی جوراب است **گورغان** - ت. لقب امیر تیمور چه گورگان بمعنی داماد است و امیر تیمور

گَوْسَا لَه - ف. بچه گاو ، برج ثور
گَوْسَقَنْد - ف. حیوانی است اهلی شاخ
 دار که گوشت لذیذی دارد و خوراک
 گوشت اکثر ایرانیان از این حیوانست
گَوْش - ف. یکی از اعضای بدن که
 آلت شنیدنست ، گوشه ، نام فرشته که
 موکل مهمات خلق است ، نام روز
 چهاردهم هر ماه شمسی که در آن روز عید
 کبر نه بود در آن روز سیر خورند و **گَوْشِیَر**
 کسی که به حیلۀ نان مردم را خورد
و گَوْش دَا دَن شنیدن و **گَوْش دَا شَتَن**
 انتظار کشیدن و **گَوْش کَر دَن** شنیدن
و گَوْش مای فشار دادن و تربیت کردن
و گَوْش مایه صدف و **گَوْش وَا ز**
گَوْش وَا رَه زیوری که در گوش کنند
 و اطاق کوچکی که متصل با طاق بزرگست
گَوْشَاد - ف. نام گیاهیست
گَوْشَانَس - ف. احتلام و خواب دیدن
گَوْشَان - ف. بمعنی شیره انگور است
گَوْشَا نَه - ف. گوشه و کمین
گَوْشُت - ف. مقابل پوست و استخوان
و گَوْشُت آهَنَک قلبی است که بدان
 گوشت را از دیک بیرون آورند و
گَوْشُت کَوُب آلتی است چوبی که
 پس از پخته شدن گوشت و نخود بتوسط
 آن گوشت و نخود را با هم کوبند
گَوْشَه - ف. کنار و زاویه
گَوْک - ف. تکه ، دانهائی است که
 زاعضاء آدمی مخصوصاً دست و پا بر آید
 که آنرا **آزخ** و **زگیل** گویند

گَوْعَا - ف. غوغا و فریاد
گَوْ کَا ر - ف. جمل و سرگین گردانک
گَوْ گَر د - ف. جوهری است که آنرا
 کبریت گویند و زرد و سرخ و سفید و
 سیاه است و **گَوْ گَر دِ أَحْمَر** و **سُرُخ**
 از جواهرات بشمار است
گَوْ ل - ف. ابله و نادان و **گَوْ ل رَدَن**
 فریب دادن است
گَوْ لَاد - ف. نام پهلوانی است
گَوْ لَانِج - ف. نانی است تنک و لا بر لا
گَوْ لَخ و **گَوْ لَخَن** - ف. گلخن حمام
گَوْ لَه - ف. گلوله ، کوزه
گَوْ لَه - ف. بمعنی گلوله است
گَوْ مِیَسْت - ف. نام کتابی آسمانی
 که بر یکی از انبیاء عجم نازل شده و
 مجوسان آن پیغمبر را کشتند و کتاب را
 سوختند و نام آن پیغمبر جومست بوده
گَوْ ن - ف. درختی است خار دار که
 ساقش بیخار است
گَوْ ن - ف. رنگ و لون ، طرز و روش
و گَوْ نَا گَوْ ن رنگ بر رنگ و اقسام مختلف
گَوْ نَا - ف. سرخاب که بصورت مالند
گَوْ نَه - ف. گون مانند چگونه
گَوْ نِی - ف. پارچه ایست ضخیم که از
 الیاف نبات بافند و کیسه نمایند و در
 آن متاع ریزند و از جانی بجای حمل
 و نقل کنند
گَوْ نِیَا - ف. تخته سه گوشه که بتایان
 راستی و کجی بنا را بآن سنجند ،
 ریسمان معماران

گَوَه - ف. یعنی گواه است
گَوَه - ف. چوبی استکه موقع اره کردن یا شکستن الواریا بهیزم درشکاف آن نهند

گَوَهَر - ف. لعل و مروارید ، اصل و نسب و ذات ، جواهر و **گَوَهَر زَائ** فصیح و عادل و **گَوَهَر نِیْم سُنَّت** کلام سر بسته و **گَوَهَر ی** جواهر فروش است **گَوُی** - ف. گلوله مخصوصی که آن را با چوگان زنند و بازی کنند ، امر بگفتن ، هر چیز مدور ، تکه گریبان که در حلقه اندازند تابسته شود و **گَوُی** بُرَدَن بیشی گرفتن و فاتح شدن است و **گَوُی زَر** آفتاب و **گَوُی سِیْمِن** ماه است

گَوُیا - ف. گوینده ، شاید **گَوِیَسْت** - ف. غله کوفته ، صدمه و آسیبی که از کوفتن چیزی بر بدن وارد آمده است

گَوِیَش - ف. ظرف ماست و شیر **گَوِیَنده** - ف. صاحب قول ، قصه خوان و سخنگو ، شاعر ، مطرب **گَوِیه** - ف. گفتن ، غار ، و **وَا گَوِیه** مکرر گفتن است **گَوِی** - ف. منسوب بگوی ، گویا ، می گویی

گَه - ف. گاه ، اسبی که تن بسواری نهد و **گَهوارَه** مخفف گاهواره **گَه** - ف. مدفوع آدمی و پاره حیوانات

گَهان - ف. گیتی و دنیا و جهان **گَهنا** - ف. شش روزیست که جمع موجودات در آن خلق شده اند **گَهَر** - ف. یعنی گوهر است

گَی - ف. جانوریست که بر آن ابلق است که بر تیر نصب کنند **گَی** - ف. لفظی استکه در آخر کلمه در آید و افاده معنی مصدر کند چون بندگی و خوانندگی

گَیاغ - ف. یعنی گیاه است **گَیاه** - ف. علفی که از زمین روید **گَییا** - ف. نوعی از بلو است ، نوعی از خوراکیست که روده گوسفند را پاک کرده در وسط آن گوشت و چیزهای دیگر بر نموده و در روغن بریان کرده و خورند

گَیتی - ف. دنیا و عالم ماده و **گَیتی آرا** و **گَیتی بان** و **گَیتی ستان** و **گَیتی فرورز** پادشاه و **گَیتی گَرز** و **گَیتی نوزد** جهانگرد و سیاح و **گَیتی نیما** انسان کامل و فریضه جغرافیای عالم

گَیج - ف. کم هوش و سر گشته **گَیذ** - ف. غلیوچ و نامرد و بی غیرت **گَیژ** - ف. گرفتاری ، امر بگرفتن و **گَیژ اُفتادَن** و **گَیژ کَرَدَن** گرفتار شدن است و **گَیژ و داز** گرفتاری و مشقت و نیز بمعنی فرماندهی و حکمرانی میباشد

گَیرا - ف. گزنده ، سر مه ، گیرنده

گِیرِ اَنْدُنْ - ف . آتش روشن کردن
گِیرِ بَخ - ف . رحل که بر آن کتاب نهند
گِیرِ وَ - ف . نام پهلوانی ایرانی الهت
گِیرِ زَه - ف . سید کوچک که در آن میوه
 نهند ، آلتی که چیزی را بگیرد
گِیرِ وَ اُنْ - فر . وزنی بمقدار پنج سیر
 شانزده مثقال و آنرا **گِیرِ وَ اَنگَه** نیز
 گویند

گِیسِ - ف . موی بلند سر خاصه سر
 زنان و آنرا **گِیسُو** نیز گویند و **گِیسُو داز**
 ستاره دنباله دار و نیز سید و اصل زاده
 نیز گویند

گِیْشَه - فر . میزهاییکه اطراف آن
 محفوظ و جای فروش و معامله است
 مخصوصاً در بانگها
گِیْک - ف . بمعنی کک است

گیلاس - ف . میوه ایست از جنس آلبالو
 ولی شیرین تر و کم رنگ تر ، فنجان
 که پایه دار است و در آن مشروبات
 ریزند و خورند

گیلو - ف . مردم کیلان ، پشته و تل
گیلویی - ف . بین سقف و دیوار
گیمخت - ف . کفش مخصوصاً گیوه
گین - ف . در آخر کلمات افاده معنی
 صاحب کند مانند غمگین و شرمگین
گینه - ف . بمعنی شیشه است

گیوین - فر . آلتی است برای اعداد
 که در زمان لومی شانزدهم اختراع و
 بنام مخترع آن نامیده شده است
گیور - ف . مرد سخنگو ، حس مشترک

گیوکان - ف . نام پهلوانی ایرانی
گیوه - ف . پاپوشی است که روی
 آن از نخ یا ابریشم بافته و کف آن
 پارچه ایست که متصل بهم است
گیه - ف . مخفف و بمعنی گیاه است
گیهان - ف . دنیای طبیعی و عالم عناصر

ل

لا - ع . نه و **لا اَبالی** بی باک و بی فکر
لا جرم ناچار و **لا سیتما** خصوصاً و
لا شک یقین و **لا طائل** مهمل و بمعنی
 و **لا یحضی** بدون انتهی و **لا یدرک**
 غیر معلوم و **لا یزال همیشه** و **لا یثبک** دائم

لا - ف . توی و **لا یلا** تو بر تو
لا به - ف . سخنی که از روی عجز و
 تملق گفته شود ، گریه و زاری
لا ییدن - ف . لابه کردن
لا ت - ف . ققیر و بیچیز و گدا
لا ج - ف . سک ماده

لا جور د - ف . سنگی است کبود رنگ
 و **لا جور دی** منسوب بآنست و **لا جور دی**
 طاق آسمان

لا ج - ف . فریب و خدعه و نیرنگ
لاچی - ف . بار درختی است هندی و
 خوشبوی و با ادویه حاره در طعام کنند
لا جق - ع . متصل و ملحق در عقب چیزی
لاخ - ف . بمعنی جای و مکان است و
 مر کبا گفته شود چون سنگلاخ
لا حضا - ف . نگاه کننده بگوشه چشم

لَاخِشْتَه - ف. بمعنى تیماج است
لَاخِيز - ف. سیل که از گل ولای خیزد
لَاذَه - ف. بنای دیوار، هر رده از دیوار، ذیبابی تنک و نازک، خاک، لادن، شهرلار، گل و شکوفه، آبادانی
لَاذَن - ف. نام گلی است معطر
لَاذَنَه - ف. گیاه است که از پوست آن ریسمان سازند
لَاذَه - ف. نادان و احمق و بی شعور
لَاذَكِي - ف. نام درختی است که به بزرگی درخت گردو است و گل آن زرد و طلائی است و دانه های آن شبیه باقلا است که بعضی **حَرْوُوبُ** گویند
لَاذِق - ع. چسبنده و چسناک
لَاذِم - ع. واجب و حتمی، ضروری
لَاش - ف. ابریشم فرو مایه، ماده هر حیوان مخصوصاً ماده سگ، نظر بصورت خوب و **لَاسُ رَدَنُ** ملاعبه با صاحب جمال نمودن
لَاسْتِيك - ف. شیره ایست که از درخت مخصوصی گیرند و با آن چرخ و سایر چیزها سازند
لَاش - ف. زبون و پست، لاشه
لَاشَه - ف. مرده انسان یا حیوان
لَايِب - ع. بازی کننده
لَايِن - ع. لمن و نفرین کننده
لَايَغ - ف. بازی، هزل و ظرافت، نهر کودی که از جریان آب و سیل عمیق شده است
لَاغِي - ع. بیهوده گو، باوه گو

لَاي - ف. زیاده از حد خود اظهار نمودن و باگراف مترادفت
لَايِظ - ع. گوینده، ادا کننده
لَايِظ - ع. چیز را از بین بردارنده
لَايْ - ف. تفرار و کاسه چوبین، لاک پشت، داروئی است که بسبب بروت هوا بر شاخ درخت کنار و مانند آن نشیند و منجمد گردد و آنرا گوینده و پخته و از آن رنگ سرخی حاصل شود و **لَايِ** **رَنَكُ** همان رنگ لاک است
لَايْ نُشْت - ف. سنگ پشت
لَايِن - ع. لیکن، جز آنکه
لَايْ - ف. گنگ، جوهریست گرانبه که رنگ آن سرخ است و معرب آن لعل است
لَايَا - ف. بنده و خادم، گیاه است که از مکه آورند و **لَايَا سَرَايِي** خوانده می شود است و نیز مرد پیری که مربی بزرگ زادگان است که آنرا **لَايَا نِيَز** گویند و به الله معروف است
لَايَا نِي - ف. بکودک هنگام خواب کردن او گویند
لَايَك - ف. کفش، تاج، تاج خروس
لَايَا نَك - ف. نان پاره گدائی
لَايَه - ف. گل ای که هفت نوع است، گوش و کنایه از روی معشوق، یک نوع چراغ بلور که در آن شمع گچی یا مومی سوزند و **لَايَه سَا ز مَرغِي** است خوش آواز
لَايَم - ف. نام یکی از حروف تهجی، ژنده و خرقة درویشان، عنبر و مشک و

ته حوص یاجوی باشد ، دردی شراب ،
 باران ، هرزد وچینه دیوار
لایخ - ع . ظاهر وهویدا و آشکار
لایخه - ع . صفحه که بر آن چیز نویسند
لایق - ع . سزاوار ومستوجب
لایقی - ف . جامه که درویشان پوشند
لایی - ف . چیزی که بین رویه و آستر
 گذارند خواه پارچه باشد یا پنبه
لاییدن - ف . گفتن ، لیسیدن
لئالی - ع . جمع **لؤلؤ** ، مرواریدها
لئام - ع . مردمان فرومایه وبست
لؤلؤ - ع . بمعنی مروارید است
لئوم - ع . فرومایه وبست فطرت بودن
لئیم - ع . مردم فرومایه وبست

لَب - ف . هر يك از دو طرف دهان که
 آنرا بر بی شفه گویند ، کنار هر چیز
و کباب پرور و برو و **و کب پر رذن** ریختن
 مایع از طرف هنگام حرکت دادن آن
و کب تر کر رذن سخن گفتن و **و کب چش**
 چشیدن برای دانستن مزه و **و کب پر رذن** پر شدن
 و ریختن و **و کب گر رذن** تأسف خوردن
 و خشمگین شدن و حیا کردن
لَب - ع . میانه هر چیز ، مغز بادام و
 بسته وهر مغزی
لَباب - ع . برگزیده وخالص از هر چیز
کبابه - ف . جامه بارانی و بلند
کبابه - ع . بمعنی نمد است
کبابه - ف . چوبیست که بر گردن گاو
 برای زراعت نهند

اسپند سوخته ولاچورد و نیل و مانند
 آنها که بجهت دفع چشم زخم بر چهره
 و پیشانی اطفال کشند ، لاف و گزاف ،
 زیور

لامانی - ف . چالوسی و لابه گری
لامجه - ف . عنبر و مشک و سپند سوخته
 و مانند آن که برای دفع چشم زخم
 بر پیشانی اطفال کشند
لامسی - ع . بدست مانده
لامسگر - ف . درخت سفید
لامع - ع . روشن کننده
لان - ف . بیوفائی ، امر از لاندن ،
 محل انبوهی و بسیاری چیزی ، گورن
 و مفاک

لانجین - ف . کاسه بزرگ ، تبار گلین
لانفن - ف . جنبانیدن و افشانیدن ،
 گودال و سوراخ و حفرة
لانه - ف . آشیانه پرندگان و چرندگان
 کاهل و بیکاره

لاوف - ف . خاکی است سفید که بدان
 خانه سفید کنند

لاوگ - ف . ظرفی است بزرگ که در
 آن خمیر کنند یا کشک و مانند آن ساینند
لاهورت - ع . عالم ماوراء الطبیعه
لاهوره - ف . تاج خربزه وهندوانه
لاهی - ع . بازی و تفریح کننده

لاهیجان - ف . بلوکی است در گیلان
 و **لاهیجی** و **لاهیجانی** منسوب بآنست
لائی - ف . امر از لاییدن ، نوعی از
 تافته ابریشمی ، لجن ولای گلی که در

تبریز ، کهنه پاره پاره ، مردم فربه ، کسی که سخن پیش او مخفی نماند و همه جا گوید
کَتَفَ - ف . نام بازی است
کَتَمًا - محذ . کشتی کوچک باری
کَتَه - ف . کهنه و پاره ، فالیز خیار و خربزه و **کَتَه حَيْضُ** کهنه پاره ایست که زنان حیض باخود بردارند
کَتَامُ - ع . بمعنی دهان بند است
کَتَه - ع . بن دندان است

کَجَ - ف . لگد

کَجَ - ع . ستیزه و لجاجت کردن

کَجَاءَ - ع . پناه گرفتن

کَجَاجَ - ع . ستیزه و لجاجت کردن

کَجَجَ - ع . میانه دریاها

کَجَلَاجَ - ف . نام واضح شطرنج ب شطرنج بازی که ندیم یکی از خلفاء عباسی بوده و ماهر در بازی مزبور بوده ، پیرومرشد قماربازان را **کَجَلَاجَ** گویند و در این عصر **کِیَلَاجَ** خوانند

کَجَمَ - ف . بمعنی لجن است

کَجَنَ - ف . گل سیاه ته حوض و جوی

کَجُوجَ - ع . ستیزه و لجاجت کننده

کَجَه - ع . میانه دریا

کَجَ - ف . بمعنی رخساره است

کَجَ - ف . برهنه ، لوج ، احوال

کَجَرُ - ف . مردم فرومایه و ردل

کَجَکَ - ف . پارچه ای که زنان بر سر کنند

کِبَاسُ - ع . جامه ، پوشش
کَبْتُ - ع . درنگ و تأمل کردن
کَبَسَ - ع . پوشیدن جامه و لباس
کَبَسَ - ع . پوشیدن کاررا بر کسی
کَبَلَاتُ - ف . افسونگر ، جادوگر
کَبَلَانُ - ف . پیچه که بر روی عشقه گویند
کَبَلُو - ف . چغندر ریخته است
کَبِنُ - ع . شیر و **کَبِنَاتُ** هر چیزی که از شیر سازند مانند ماست و پنیر و دوغ و کره

کَبِنَانُ - ع . کوهی است در برشامات

کَبِنْتُ - ف . نوعی کرم چوبخوار است

کَبِنَاتُ - ف . نام رودخانه ایست

کَبِيتُ - ع . عاقل و خردمند و دانا

کَبِيدُنُ - ف . لافیدن ، لابه کردن

کَبِيسَةٌ - ف . بمعنی لواشه است

کَبِيَتُکَ - ع . البته اجابت میکنم

کُبُ - ف . گوشت و پوست محیط بدهان

کُبُعُ - ف . باد انداختن در لپ و زدن

بان تا صدا کند

کُبَه - ف . یک پاره از دو قسمت نخود

و باقلا و مانند آن

کَتَّ - ف . لخت لخت و پاره و پاره ،

صدمه زدن ، پهلوزدن ، گرزگران ،

توپ درست پاره نکرده از جامه ، شکم و

کَتَّ و **پَاژ** متفرق و پیریشان

کَتَّحَ - ع . آلودن ، مخلوط کردن

کَتْرُفَ - ف . ظرف شراب ، مقدار نیم من

لُجُنْ - ف . عریان و برهنه ، زن قبحه
 است و لُجَّتْ رَمِيْهَا اراضی جزء است
 و لُجْتُ لُجْتُ باره باره و لُجْتَه باره و

لُجْتِي باره است

لُجَّتْ - ف . برهنه و عریان بی پوشش

لُجْتِي - ف . برهنه گوی و عریانی

لُجُجْ - ف . بمعنی زاج است

لُجُجَه - ف . شعله یا زبانه آتش

لُجُجَاكْ - ف . پریدن در آب از بلندی

بقسیمیکه کف پا روی آب خورد و

صدا کند

لُجُجَه - ف . بمعنی شعله آتش است

لُجُجُشْ - ف . لغزیدن ، زاج

لُجُشَانْ - ف . بمعنی لغزنده است

لُجُشَاكْ - ف . زمینی که بیخ روی آن

بسته و کودکان و جوانان پای بر آن زده

و بلغزند

لُجُشِدَنْ - ف . لغزیدن

لُجُجُخْ - ف . ضعیف و لاغر

لُجُجُخْ - ف . کاری را ضعیف و آهسته

انجام دادن ، صدای ضعیف و آهسته

لُجُجُخَه - ع . گوی عنبرینی است که

از مشک و عنبر و کافور و لادن و غیره سازند

لُجُجْمْ - ف . گوشت بی استخوان و دنبه

لُجُجْمْ - ف . نوعی از ماهی صیاد که آنرا

بفارسی گوئیند گوئیند

لُدُنْ - ع . نزد و عِلْمٌ لُدُنِي علم و دانش

ذاتی بدون استاد

لُدُنِي - ع . نزد من

لُذَائِدْ - ع . چیزهای لذیذ

لُحَاظْ - ع . بمعنی دنبال است

لُحَاظْ - ع . چیز را چشم نگاهداشتن

لُحَاظْ - ع . پوشش ، پوشش خواب ،

هر جامه که بالای جامه ها پوشند

لُحَاظْ - ع . در رسیدن باد

لُحَاظْ - ع . آواز خوان ، خواننده

لُحَاظْ - ع . شکافتن یک طرف گور ، شکاف

در عرض گور ، در گور کردن مرده

لُحَاظْ - ع . بگوشه چشم نگرستن و

لُحَاظْ - ع . وقت کمی است که بگوشه چشم

بنگردند

لُحَقْ - ع . در رسیدن باد

لُحَمْ - ع . باز کردن گوشت از استخوان ،

گوشت

لُحْمَه - ع . بمعنی خویشی است

لُحْنْ - ع . خطا در خواندن ، آواز ،

باریک میان شدن

لُحُوْقْ - ع . ملحق و باریک میان شدن

لُحِيْمْ - ع . چسباننده دو چیز باهم

لُحِيَه - ع . ریش صورت مقابل شارب

لُحْ - ف . خمیده ، گیاهی که درون

آب روید که از آن حصیر بافتند

لُحَا - ف . کفش که آنرا لُكَا نیز گویند

لُحْتْ - ف . گرز ، جزء و باره و

لُحْتْ آسْمَانُهَا افلاك موهومه سفیره

که در ضمن افلاك كلي بر طریقه بطلمیوس

تصور کرده اند و لُحْتْ دُونْ باره دوز

لَدَّتْ - ع . خواب ، خوشمزه یافتن
لَدَغْ - ع . سوختن آتش کسیرا، سوزاندن
کسیرا بزبان

لَذِيذٌ - ع . خوشمزه ، خوش طعم

كُرٌّ - ف . جوی آب ، نهر

كُرٌّ - ف . طایفه از صحرا نشینان ایران
که میان اصفهان و خوزستان سکونت
دارند و کُرْسْتَان اینحدود را گویند و
چون لرها چادر نشینان بوده اند و اغلب
راهزنی مینمودند محض تمدن ایشان
را از صحرا اگر دری منعم نموده و خانه نشین
در اینعصر مینمایند

كُرْدٌ - ف . صحرا و میدان

كُرْدٌ - ف . ته نشین مایعات

كُرْرٌ - ف . از سرما حرکت کردن بدن

كُرْرَةٌ - ف . حرکت و جنبش

كُرْرِيْدَةٌ - ف . لرز کردن

كُرْكِمَاشٌ - ف . بمعنی زعفران است

كُرْجٌ - ع . چسبنده ، چسبناک

كُرْجِيٌّ - مح . طایفه ایست که در جبال

البرز مسکن دارند

كُرْجِيَّةٌ - ع . چسبندگی ، چسبناکی

كُرْوَمٌ - ع . بمعنی وجوب است

كُرْوَمٌ - ف . کباده و کمان نرم که

اول با آن مشق کمانداری کنند

كُرْبِيْبٌ - ف . عاقل و پرهیزکار

كُرٌّ - ف . مکان مخصوصی است در

نمایشگاه

كُرْمٌ و كُرْمٌ - ف . بمعنی لجن است

لَسٌ - ف . افتاده و شل و لمس

لِسَانٌ - ع . بمعنی زبان است

لَسْتٌ - ف . هر چیز نیکو و قوی

لِسْتَنٌ - ف . لیسیدن ، لیس زدن

لَسْعٌ - ع . گزیدن مار و کزدم

لَسٌّ - ف . لاش ، مردم بیکار و تنبل

و لَسٌّ آب جای گودی که آب سیل در

آنجا مانده و لَسٌّ و لَوُسٌّ مردم بیکاره

و از مترادفات است

لَسْتَنٌ - ف . تفرج و تفریح کردن

لِسْتَنٌ - ف . لیسیدن ، لیس زدن

لَسْكٌ - ف . بمعنی باره است

لَشْكْرٌ - ف . سپاهیان و لَشْكْرٌ شگوف

دلیر و لشکر شکن و لَشْكْرِيٌّ سپاهی

مقابل کشوری

لَشْنٌ - ف . هر چه هموار روی نقش و نرم

و لغزنده باشد

لَصٌّ - ع . بمعنی دزد و سارق است

لِصْوَقٌ - ع . چسبیدن شش بر تهیگاه

از تشنگی و عطش

لَطَائِفٌ - ع . جمع لَطِيفَةٌ ، لطیفه ها

لَطَافَةٌ - ع . نرم و خورد شدن چیزی

لَطِخٌ - ع . آلودن ، اندودن

لَطْفٌ - ع . نرمی در کار و کردار ، توفیق

لَطْمَةٌ - ع . طایفه زدن بر رخسار و اندام

لَطِيفٌ - ع . نرم و نازک و لَطِيفَةٌ مضمون

قابل توجه است

لُعَابُ - ع. آب دهان، آب غلیظ هر چیزی مانند آب به دانه و آب اسپرزه ، عسل و آنچه از بالا فرود آید
لُعَانُ - ع. در محضر حاکم شرع زن و شوهر همدیگر را لعن کردن بنحو مخصوصی پس از نسبت دادن شوهر بزن عمل شنیعی را در صورتیکه دلیل اثبات نداشته باشد

لُعَبٌ - ع. بازی ، آب رفتن از دهان کودکان و اطفال

لُعْبَةٌ - ع. بازیچه و هر چیزی که اسباب بازیچه باشد چون عروسک

لُعْلُ - ع. جواهریست سرخ رنگ که اصل آن لال است و **لُعْلُ مَذَابُ** شراب و می است.

لُعْنٌ - ع. دور کردن از رحمت و همچنین است لعنت

لُعْنِیْنٌ - ع. دور از رحمت ، لعنت و نفرین شده ، دیو سرکش

لُعْ - ف. انفصال دوجیز یا زیاده در صورتیکه باید متصل باشند چون اتصال اجزاء تخت ، ضایع و **دَهَانُ لُعْ** کسیرا گویند که هر سخنی بشنود و او گویند و **تُخِمُ لُعْ** تخمی است که سفیده وزرده آن باهم مخلوط شده و **لُعْ** را باقاف نیز نویسند

لُعَاتٌ - ع. جمع **لُعْتٌ** ، واژه ها

لُعَاژٌ - ف. بکنایه مضمون گفتن
لُعْتٌ - ع. نوع سخن که بیارسی **لُؤَادٌ**

و لُؤَاهُ و وَاِثُهُ وِجْحُکُ گویند
لُعْزٌ - ع. معنی و سخن سر بسته که بفارسی چیستان گویند

لُعْزِشٌ - ف. سریدن و افتادن و **لُعْزِ پَدُنٌ** مصدر آنست

لُعُوٌ - ع. بیهوده گفتن
لُعُونَهُ - ع. زب و زینت و پیراسته

لُعْتٌ - ع. بیچیدن ، بستن
لُعَاتٌ - ع. احق و نادان ، بد خو

لُعَافَهُ - ع. جامه بیرونی که بر پا و غیر آن پیچیده و آنرا **لُعَافٌ** نیز گویند

لُعْتٌ - ف. آب و تاب دادن بمطلبی و چیزی بمعنی شلغم نیز میباشد

لُعْتٌ - ف. لیسیدن و با لیس بطریق مترادف گفته شود لغت و لیس کرد یعنی از خوان نعمت دیگران شکم خود را سیر کرد

لُعْتَرَهُ - ف. سفله و فرومایه و بست

لُعْجٌ - ف. پارچه گوشت بی استخوان لب سطر و کلفت و **لُعْجٌ اَنْدَاخْتُنُ**

فرو هشتن لب را گویند در موقع اعراض

لُعْجَةٌ - ف. گوشت بی استخوان ، لب درشت ، کله بریان کرده

لُعْظٌ - ع. صوتیکه از دهان بیرون آید ، سخن بیرون کردن از دهان

لُعْفِیْفٌ - ع. گروه مردم پراکنده ، اصطلاحی است در علم صرف

لُعٌ - ف. لغ ، کچل و بیموی ، صحرای

- بعلف ، فریب دادن
لُرُقْ - ف . فریب دادن ، گوازدن
لُرُقْ - ع . برجشم زدن
لُرُقَاءُ - ع . دیدار کردن ، دیدن
لُرُقَاخُ - ع . آنچه ؛ آن درخت خرمارا
 کشتن کنند
لُرُقَاطُ - ع . چیزی که در بین راه افتاده
 و آنرا بر میدارند
لُرُقَبُ - ع . باژنامه ، مقابل کنیه واسم
لُرُقُحُ - ع . آستن و بارور شدن
لُرُقُطُ - ع . اذمین برگرفتن
لُرُقُلُقُ - م . معرب لك لك
لُرُقَلْتَه - ع . بانگی كه باضطراب و
 حرکت باشد
لُرُقْمَانُ - ع . نام یکی از حکماء اخلاق
لُرُقْمِه - ع . بمعنی نواله است
لُرُقْنُ - ع . تند فهمیدن ، زود دریافتن
 سریع الانتقال بودن
لُرُقَوَه - ع . بیماری ، کجی دهان ورووی
لُرُقِيَه - ع . روبروشدن و ملاقات کردن

لُرُقْ - ف . ابله و نادان ، صدهزار ، نام
 طایفه و ابلی است
لُرُقْ - ف . چیز گنده و سطر ، کعب پا
 که شتالنگ گویند ، مخفف لوک که
 شتر است ، ریشی است که در شکم
 پیدا شود و شکم را باره کند
لُرُقْ - ف . لاک ، طایفه از اکراد ،
 جامه باره ، لباس پوشیدنی
لُرُقَا - ف . کفش ، لاک ، تیماج سرخ
- گل سرخ
لُرُقَاتُ - ف . پیره زن ، بست فطرت ،
 ورقی از اوراق بازی آس که بر روی آن
 شکل پیره زالی کشیده اند که در مرتبه
 بست تر از اوراق آس است
لُرُقَاتُ - ف . همه چیز ضایع و زبون
لُرُقَاتَه - ف . پیره زن بدعمل
لُرُقَامُ - ف . امرد بیحیای قوی جثه ،
 نام کوهی است در شام
لُرُقَامَه - ف . کنایه از آلت رجولیت
لُرُقَلُكُ - ف . برنده ایست که گردن و
 پاهای آن دراز است و باکاف فارسی
 نیز نویسند ، سخنان یاوه
لُرُقَلُكُ - ف . راه رفتن اسب و یا بو
 بطریقی که موجب حرکت سوار شود
لُرُقَلُكَه - ف . سخنان یاوه و هرزه
لُرُقُنُ - ف . طشتی که در آن دست شویند
 و باین معنی با کاف فارسی اصح است ،
 شمعدان و عود سوز
لُرُقُنْتُ - ع . ماندن در سخن ، گرفتن زبان
لُرُقُنْتَه - ف . چیز واژه و شکسته
لُرُقْ و لُرُقْ - ف . اسباب خانه ، پیشتر ،
 تکابوی ، لکی که بر صورت افتد
لُرُقْ و لُرُقْ - ف . گنده و ناخراشیده
لُرُقْ و لُرُقْ - ف . کارهای کوچک کردن
 و در تکابوی کار بودن
لُرُقَه - ف . رفتار اسب بطریقی که سوار
 خود را حرکت داده و موجب آسیب
 سوار شود ، داغ ، بارچه
لُرُقَه - ف . لك و كلف و خالی که بجایه

و مانند آن بدید آید ، قطعه از ابر ،
کتابه از عیب و عار

لَکِبْنٌ - ف . بمعنی نمد است

لَعْفٌ - ف . هذیان و هرزه

لَعَارِیْتُمْ - فر . شمارش اعداد متناسبه

لَعَامٌ - ف . جلو و دهنه اسب و مانند

لَعْدٌ - ف . با کف پا چیزی یا کسی را زدن

و **لَعْدٌ کُوبٌ** پامال است

لَعْرَی - ف . طایفه در جبال البرز سکنی

دارند و آنرا **لَعْرَجِی** نیز گویند

لَعْلَکٌ - ف . بمعنی لك لك است

لَعْنٌ - ف . طشتی که در آن دست و جامه

شویند ، شمعدان ، استخوانی است که

لَعْنٌ خَاصِرَه گویند

لَلَّه - ف . مرتبی بزرگ زادگان که پیرو

جا افتاده باشد

لَمٌ - ف . فراغت و آسایش ، دراز

کشیدن و **لَمِیْکِدُنٌ** مصدر آنست

لَمٌ - ع . ازادات نفی است بمعنی نه

لَمٌ - ف . راه و دلیل و سبب و ممکنست

مأخوذ از **لَمٌ** باشد بنا بر این عربی است

لَمٌ - ع . چرا

لَمَّا - ع . ازادات نفی است بمعنی نه

لَمَّا کَمٌ - ف . پر و لبالب

لَمْتَرٌ - ف . فرجه و قوی ، ناهموار ،

مرد تنبل و بی غیرت

لَمَحَه - ع . یکدفعه نگرستن ، درخشیدن

لَمَسٌ - ع . بسودن ، تماس دادن

لَمَسٌ - ف . شل و افتاده مقابل شق

لَمِشِرٌ - ف . مردم کلاش ، نرکی

لَمِعَانٌ - ع . روشن و نورانی شدن

لَمَعَه - ع . باره نور

لَمِیٌ - ع . از معلول بی بعلت بردن

لَمِیْدُنٌ - ف . آسایش پیدا نمودن و

استراحت کردن ، بخشیدن

لَمُنٌ - ع . هرگز و **لَمُنٌ تَرَانِی** یعنی هرگز

مرا نخواهی دید ولی در فارسی دریاوه

کو می گفته شود

لَمُنٌ - ف . آلت مردی ، آلت رجولیت

لَمُنٌ - ف . بزرگ و سنگین

لَمْبَانٌ - ف . زنی که فاحشه گی راترک

و مشغول عبادت شده

لَمْبَرٌ - ف . فرجه و چاق خصوصاً سرین

و کفل بزرگ را گویند

لَمْبَرٌ - ف . موج زدن و مایع ریختن

آن از سر ظرف موقع حرکت آن ظرف

لَمْبَکٌ - ف . نام سقایی در زمان بهرام

گور بوده که بسیار کریم بوده

لَمْبُوٌ - ف . چیزی که سفت است و بواسطه

فشار نرم میشود و با آب استعمال شود

چون انار که بواسطه فشار نرم شده

گویند آب **لَمْبُو** شده

لَمْبَه - ف . گرد و مدور ، چیزی که

هنوز تمام بسته نشده مانند خون که

خوب هنوز بسته نشده

لَمْبَه - ف . بمعنی سرین بزرگ است

لَمْتَرٌ - ف . لامپای چراغ بی پایه و

- لُجُوْتَه** - ف. لنگی است کوچک که فقرا بدان ستر عورت کنند
- لُجْه** - ف. خرام و رفتار از روی ناز
- لُجْبِدَن** - ف. آمیختن و کشیدن و بیرون آوردن
- لُجْدُ** - ف. پسر و بزبان هندی نریت
- لُجْدُ** - ف. سخن گفتن زیر لب از غایت غضب و **لُجْدُ** قرقر کردن زیر لب را گویند
- لُجْدُوک** - ف. بچه طیور که هنوز پرو بال آن نروریده خاصه بچه گنجشک
- لُجْدَهُوَر** - ف. مردم بد هیكل، بلند قد پیشرف، نام پادشاهی در هند
- لُجْه** - ف. وامانده از رفتار بواسطه خستگی یا کوتاهی یکبای، آلت مردی
- لُجْه** - ف. پا از بیخ ران تا سرانگشتان، نیم بار، یکتا از کفش و موزه که آنرا **لُجْه** نیز گویند
- لُجْه** - ف. فوته و پارچه که مردان هنگام رفتن در حمام بخود بندند
- لُجْه** - ف. سخن ناخوش
- لُجْه** - ف. زنجیر و آهنی که بدان کشتی را نگاهدارند و چون بر کشتند کشتی روان شود، چوبیکه دست ریسمان بازان است و بر ریسمان راه روند، جائیکه بزرگان همه روزه بر دم طعام دهند تا بخورند، آلتی که آهنی است و بتوسط زنجیر ساعت آویخته و موجب حرکت چرخ ساعت است و **لُجْه**
- لُجْه** - ف. یکی از حیوانات است
- لُجْه** - ف. عربان، طعام خوشمزه
- لُجْه** - ع. لب، حلوا، پشته بلند
- لُجْه** - ع. اگرچه
- لُجْه** - ف. بمعنی آغل گوسفند است
- لُجْه** - ع. رایت و علم کوچک
- لُجْه** - ع. ملامت کنندگان
- لُجْه** - ع. بمعنی ملحقیات است
- لُجْه** - ف. زمینی که محل گذشتن سیل است، گلی که از لای سیل بدید آید
- لُجْه** - ف. اطراف رودخانه
- لُجْه** - ع. ضروریات چیزی
- لُجْه** - ف. نان تنگ نرم
- لُجْه** - ف. افشرده آلوبالو که بزبد و قوام آید و روی سینی مانند لوآش پهن نموده تا خشک شود و بعد خورند
- لُجْه** - ف. حلقه ریسمانیکه بدان لب بالای اسب بد نعل را بندند تا عاجز شده و او را نعل کنند، یکی از فنون کشتی گیری
- لُجْه** - ف. عمل قوم لوط کردن
- لُجْه** - ع. بسیار ملامت کننده
- لُجْه** - ف. گل جکن که شبیه پنبه ریزه است که داخل ساروج کند
- لُجْه** - ف. میش با گاو دشتی
- لُجْه** - ف. یکی از حیوانات است
- لُجْه** - ف. عربان، طعام خوشمزه

لَوْتُرَا - ف. جامه کهنه و پاره ، کسی که زبانش بند ندارد هر چه بشنود همه جا نقل کند ، مردم فربه

لَوْتُ - ف. آلوده شدن ، نیرو و قوت

لَوُج - ف. آنکه یکی رادوبیند ، حول

لَوُح - ع. کف و هر چه پهن باشد از

تخته و استخوان و غیره ، درخشیدن برق

لَوُح - ف. خمیده و گوژ ، گیاه است

که از درون آب روید و از آن حصیر یافتند

لَوُحَن - ف. ماه و آنرا **لُحَن** نیز گویند

لَوُد - ف. طایفه از افغان که در مکران

ساکن و ملوک لودییه از آنان بوده اند

و فارسی زبان بوده اند و بغیرت و فتوت

معروف و **لَوُدی** منسوب باین جماعت

است و بلوطی معروف گردیده و اصل

لوطی **لَوُدی** است و جمع آن الواد و

الواط است

لَوْدَه - ف. مردم خوش مزه و ظریف ،

سبذی که در آن میوه ریزند و بر حیوان

بار کنند

لَوْدَه - ع. گرانه کوه ، پناه گرفتن

لَوْدَعی - ع. مرد تیز خاطر و ظریف

لَوُر - ف. زمین لوار که سیلاب آن

را بگیرد ، روغن دمسکه ، شیری که

ترش شده و آب آنرا بگیرند ، بیجیا

لَوُرَانُک - ف. دبه روغن ، ظرف

برنجی که در آن روغن کنند

لَوُر گَنده - ف. زمین سیلاب کننده

لَوْدَه - ع. بادام ، شیرینی است که از

قند و بادام و پسته و گلاب سازند و بشکل

معین ریزند و شکل **لَوُرِی** شکل معین

است که دارای چهار ضلع متوازی و

دو زاویه متقابل حاده و دو زاویه متقابل

منفرجه دارد و **لَوُرِپنه** همان شیرینی

لوز است

لَوُس - ف. فروتنی و چرب زبانی ، غشی

که در کافور کنند ، بیمزه گی و توقع

بیمحل و **لَوُس گَرْدَن** و **لَوُس سُکُن**

مصدر آنست

لَوُس - ف. لجن ته حوض و جوی ، مردم

کچ دهان ، صاحب مرض جنام

لَوُشَاک - ف. آب گل آلود و کتیف

لَوُشَه - ف. لب کلفت و بدریخت

لَوُط - ف. نام یکی از پیمبران

لَوُطی - ف. لودی که دارای دومعنی

متضاد است یکی مرد با غیرت و همت و

متعصب و دیگری مرد بغیرت و بی تعصب

و ممکنست بمعنی دومی از باب تشبیه

متضاد باشد و معنی اصلی آن همان معنی

اول باشد

لَوُح - ع. بد دل شدن

لَوُح - ف. دوشیدن و آشامیدن

لَوُغِبْدَن - ف. دوشیدن و نوشیدن

لَوُک - ف. شتر کم موی بارکش

لَوُکَس - ف. اشیاء تفننی و غیر ضروری

لَوُکَه - ف. گندم نرم نکو بیده ، آواز

نالِه سَک ، پنبه از دانه جدا نشده

لَوُکِبْدَن - ف. درشت و ناهموار رفتن

از ضعیف و سستی ، حقیر و زبون بودن

لَوُل - ف. بیشرم و بیجیا ، لولی ، جنبش

با نشاط

لَوْلَا - ف . گیره درو چهار چوب که بتوسط آن در و چهار چوب با هم متصل شود

لَوْلَا - ع . اگر نه

لَوْلُوف - ف . شکل موهومی که بتوسط آن اطفال را ترسانند

لَوْلَه - ف . هر چیز مدور و دراز که وسط آن خالی باشد چون تنبوشه و تنوره سماور و لوله آب و مانند آن

لَوْلَه هَيْكَل - ف . بمعنی لولیین است

لَوْلِي - ف . مردم جوان خوش اندام و سر مست و بانشاط ، قهجه و فاحشه

لَوْلِيَّيْنِ وَ لَوْلِيَّيْنِ - ف . ظرفیت سفالین دسته دار مانند آفتابه

لَوْلُؤ - ع . رنگ ، بیکر ، نوعی از خرما

لَوْلُؤ - ف . زن فاحشه ، مردم باعشوه و ناز ، مردم کاهل

لَوْلُؤِيَّيْنِ - ف . آلتی است که بدان بنیه را از بنیه دانه جدا کنند

لَوْلُؤِي - ف . غلاف شمشیر و بتر کی به معنی نهنک است و **لَوْلُؤِي تَيْل** سال پنجم از سالهای ترکی

لَوْلُؤِيْد - ف . بمعنی باتیل است

لَوْلُؤِيْشَه - ف . لواشه را گویند

لَه - ف . شراب ، درخت ناز

لَه - ف . مرغ شکاری خصوصاً عقاب

لَه - ف . هر چیز از هم پاشیده

لَه - ع . بفق او و برای او چون محکوم له

لَهَاشِم - ف . هر چیز زشت و زبون
لَهَاشِك - ف . برادر پیران و بیه ، علت و ماده

لَهَب - ع . زبانه آتش ، تشنه شدن

لَهْبَلَه و **لَهْبَه** - ف . نادان و احمق

لَهَجَه - ف . بمعنی زبان است

لَهْر - ف . میخانه ، قهجه خانه

لَهْرَاسَب - ف . نام یکی از سلاطین کبکان

لَهْف - ع . اندوهگین و کسل شدن و تأسف خوردن از چیزی

لَهْ لَه - ف . حالت تشنگی سگ در گرما که زبان خود را بی دربی بیرون آورد

لَهْنَه - ف . سنگ ، نادان و احمق

لَهْو - ع . بازی کردن ، جماع کردن

لَهْي - ف . اذن و رخصت

لَهْيَت - ع . زبانه آتش است

لَهْيَتِن - ف . نرم و ضایع شدن میوه
لَهْيِف - ع . بیچاره و اندوهگین

لِي - ع . برای من

لِيَان - ف . بمعنی درخشان است

لِيَت - ع . کاشکی

لِيَتِك - ف . مرد مفلس و بی چیز

لِيْتَه - ف . بادمجان نرم کرده برای انداختن در سر که

لِيْت - ع . بمعنی شیر درنده است

لِيْج - ف . آبی که از دهان کودک آید ، زخمی که آب اندازد

لِيْجَار - ف . سخن هرزه و بی معنی

لِيْر - ف . آب غلبظی که از دهان و گوشه

لب آید

لِبْرَتْ و لِبْرُدْ - ف . خود آهین ، يك نوع سلاح جنگ

لِبْرَه - ف . نام مسکوکى است طلا

لِبْرَه - ف . هر چیز نرم لغزنده

لِبْرَه - ف . آمیخته ، هر چیز نرم

لِبْرِدَنْ - ف . سریدن ناگهانی ، بى اراده لغزیدن ، آمیختن

لَيْسَ - ع . نیست ، نمیباشد

لَيْسَانَنْ - ف . بلیسیدن ، واداشتن

لَيْسِيَه - ف . لوله و ماسوره

لَيْسَتْ - ف . صورت اقلام حساب

لَيْسِيْدَنْ - ف . بازبان ظرفی که آلوده بخوراکی است پاك کردن و كَاسَه لَيْسِي

کسى را گویند که از فاضل رنج دست دیگران خورد و از خود استقلالی ندارد

لَيْطَر - ف . وزنى بمقدار ۱۲/۵ سیر تقریباً

لَيْفٌ - ع . پوست درخت خرما

لَيْفٌ - ف . کیسه صابون که پس از حل صابون در آن بیدن زنند

لَيْقَه - ع . آنچه بردوات نهند

لَيْكٌ - ع . مختصر لیکن ، نام برنده ایست که آنرا خرچال و لَيْكٌ گویند

لَيْكَنْ - ف . لکن ، اما

لَيْلٌ و لَيْلَه - ع . بمعنی شب است

لَيْلَاجٌ - ف . نام شخصى که مرشد قمار بازان بوده و اصل آن لَيْلَاجٌ است

لَيْلُو - ف . استخرو آنگیز

لَيْلُوَيْرٌ - ف . گلى است معروف به نیلویسر

كَيْلِي - ف . نام زنى است

لَيْمُو - ف . میوه ایست معطر از جنس مرکبات و بردونوع است شیرین و ترش

لَيْمٌ و لَيْمَتْ - ع . نرمى و ملائمت

لَيْمٌ - ع . بمعنی نرم و ملائمت است

لَيْمُو - ف . آفتاب را گویند

لَيْمُوَانٌ - ف . ظرفیست بلورین که دهانه آن بزرگتر از ته آنست

لَيْمُوَكٌ - ف . امر دضخیم الجته و گنده

لَيْمُوَكُنْكَ - ف . برف یا برف خوره

لَيْمُوَه - ف . چالاک و فریبنده

لَيْمِيْدَنْ - ف . جویدن و خائیدن

م

مَا - ف . ضمیر متکلم مع الغیر

مَا - ع . چه ، چیست ، هر چه ، آنچه ، چیزی ، نیست ، آنکه ، مَا بَيْنَ در وسط

و مَا جُرْ آنچه واقف شده و مَا حَضَرَ آنچه حاضر و موجود است و مَا عَدَا آنچه غیر از

این و مَا فَاتَ آنچه گذشته و مَا فَوْقَ آنچه بالای آنست و مَا لَا يَطَّلُ آنچه

فوق طاقت است و مَا مَضَى آنچه گذشته و مَا وَقَعَ آنچه شده است

مَاءٌ - ع . بمعنی آب است

مَا تَدَه - ع . طعام را گویند

مَا تٌ - ف . حیران و سرگردان

مَا تٌ - ع . مرد و مَا تٌ و فَا تٌ مردو نیست شد و ازین رفت

مَا تَرَكٌ - ف . بمعنی چلباسه است

مَا تَمٌ - ف . عزا ، عزا گرفتن

مَاجُ - ف . ماه ، روایت کننده
مَاجِدُ - ع . بمعنی جوانمرد است
مَاجُ - ف . بوسه را گویند
مَاجُوجُهُ - ف . ظرف لوله داری که
 بدان دوا در گلولی بجه کنند
مَاجِهُ - ف . ماده و اغلب برسک گویند
مَاجِی - ع . محو و نابود کننده
مَاجُ - ف . قلب و ناسره ، مرد پست
 و سفله
مَاجِجِی - ف . اسب که از جنس عربی
 نباشد
مَاجِنُ - ف . بمعنی نفاق است
مَاجُورُ - ف . خرابیات و میخانه
مَاجُ - ف . بمعنی مادر است
مَاجُا - ف . نام قدیمی آذربایجان
مَاجِامُ - ع . تازمانیکه ، در مدتی که
مَاجِخُ - ع . مدح و ثنا گو
مَاجِرُ - ف . زنی که فرزندی زانیده و
مَاجِرُا نِدُرُ زن پدر غیر مادر و **مَاجِرُ**
بِخَطَا ولد از ناو **مَاجِرُا زَاد** اخلاق طبیعی
 و فطری و **مَاجِرُ عَرُ** ولد از نا
مَاجِگِی - ف . جایبکه در آن تکمه
 اندازند مقابل تکمه
مَاجَه - ف . ضد نر ، مؤنث
مَاجَه - ع . آنچه قوام چیزی بآنست
 و از آن مرکب میشود و **مَاجَه اُولی**
 موجود اول و **مَاجَه قَانُونُ** جزئی از
 قانون که قوام قانون بآنست و **مَاجِی**
 کسی را گویند که بغیر مادیات و محسوسات
 چیزی دیگری معتقد نیست مقابل روحی

مَاجِانُ - ف . اسب ماده
مَاجُرُ - ف . حیوانی است گزنده و
 چزند و بر دو قسم است زهر دار و بی زهر
 زدن ، مار ، بیار ، آماره ، عنوان
 امراء گرجستان و **مَاجُرُ اِسْمِنْدُ** و **مَاجُرُ**
اِسْمِنْدانُ نام پدر آذرباد و روز بیست و
 نهم ماههای شمسی و فرشته است موکل
 بر آب و مصالح آبروز و **مَاجُرُ جُوبَه**
 گیاه است شکل مار و **مَاجُرُ خُوازُ** کاو
 کوهی که مار خورد و **مَاجُرُ سَالِقُ** ضحاک
 و **مَاجُرُ قِسا** افسونگر و **مَاجُرُ گِیا** نباتیست
 قریب دو گز و برکش شبیه برک بید و
 سر آن مانند مار است و **مَاجُرُ ماهِی**
 نوعی از ماهی بزرگی است سیاه رنگ
 و بی فلس و **مَاجِرُ نَه سَرُ** کتابه از نه فلکست
مَاجِرُ ابُ - ف . تازه ، بخت و دولت
مَاجِرُدُ - ع . بمعنی سرکش و باغی میباشد
مَاجِرُشُ - ف . آتشکده ایست در اصفهان
مَاجِرُ قَه - ع . گروه خوارج را گویند
مَاجِرُکُ - ف . نشان و علامت . نا
 بولبست که در آلمان رایج است
مَاجِرَه - ف . دفتر حساب ، تقشیش
مَاجِرَه - ع . بمعنی گذرنده است
مَاجُرُ - ف . مازو ، چین و شکن ، مازد
 شکاف ، مازن کوهی است در طبرستان
مَاجِرُجُ - ع . آمیزنده ، مزوج کننده
مَاجِرُخُ - ع . خوش طبع و ظریف
مَاجِرُنُ - ف . استخوانهای پشت راست
مَاجِرُنِینُ - ف . مردی بوده که به همراهی
 زنش حصار سنگی را در هندی ساخت

مَازُو - ف . نمردرختی است که پوست
 بدان دباغی کنند ، چوبیست که زمین را
 بدان هموار کنند
مَازَه - ف . استخوانهای راسته پشت
مَازِيارَه - ف . نوعی از طعام و غذا
مَازِيَنَه - ف . نام زنی است که بهمراه
 شوهرش حصار سنگی به هند را ساخت
مَاسُو - ف . آماس ، ماست ، الماس
مَاسائِي - ف . میاسای ، آسوده مباش
مَاسُت - ف . شیر که آنرا میانه زنند تا سفت
 شده و ترش شود
مَاسِيَنَه - ف . ماستی که در آن روغن
 و شیر و کشک ریخته و پخته خورند
مَاسِيَج - ع . مسح کننده ، مالنده
مَاسِيَج - ع . صورت برگرداننده
مَاسِيَك و **مَاسِيَكَه** - ع . نگاهدارنده
مَاسُو - ف . بمعنی فرش و گلیم است
مَاسُوچَه - ف . مرغیست مانند قمری
مَاسُوَر - ف . چیز درهم آمیخته
مَاسُوَرَه - ف . ماسور ، آلتی است از
 چرخ خیاطی که نخ بدان بیچند ، آلتی
 است از تفنگ و توپ
مَاسِيِدَن - ف . منجمد شدن ، شیر را
 ماست کردن ، لیسیدن
مَاشَن - ف . یکی از حیوانات است که
 هم سبز و هم سیاه است
مَاشاد - ف . جامه پشمین است
مَاشَرَاء - ف . ورمی که ماده آن از
 خون است
مَاشَرُز - ف . انبر آهنگران و زرگران

مَاشِطَه - ع . زینکه موی زن دیگری
 را شانه زند و او را زینت نماید
مَاشُو - ف . غربال و کفگیر سوراخ
 دار ، بلاس و آنرا **مَاشُوَب** نیز گویند
مَاشُوَرَه - ف . نی میان تهی که جولاها
 ریسمان بدان بیچند و در آن ما کوبند ،
 مطلق لوله ، هر چیز بهم آمیخته
مَاشَه - ف . انبر ، آلتی که قتیله تفنگ
 در آن نهند و آتش دهند
مَاشِي - ع . بمعنی رونده است
مَاشِج - ع . بمعنی چونده است
مَاشِي - ع . بمعنی گذشته است
مَاطِل - ع . کسی که قرض و دین خود
 را بدی بدهد و تعامل کند
مَاشِغ - ف . نوعی از مرغ آبی سیاه
مَاشِغ - ف . شیری که از پستان پس از
 زائیدن چند روز غلیظ آید
مَاشِر - ع . فریب دهنده ، مکار
مَاشِر - ف . پس فردا
مَاشِر - ف . دست افزار جولاها
 که ماشوره را در آن کنند و بدان جامه بافند
مَاشِر - ف . غلامی که بر تبه بزرگی
 رسیده است ، پر خوار و آکول
مَاشِر - ف . بمعنی مرغ خانگی است
مَاشِر - ع . خواسته و ملک
مَاشِر - ف . بمعنی شفتالو است
مَاشِر - ع . بمعنی شور کننده است
مَاشِر - ع . ملک دار ، نام یکی از
 اصحاب علی که به مالک اشتر معروف است
مَاشِر - ف . نوعی از چلباسه

آورد و سرآمد تقاشان دنیا بوده و در زمان پادشاهی شاهپور بابران آمد ، بمانی ، نادر و بیهمتا
مانید - ف . گذاشت و نهاد ، گناه
مانیدن - ف . بچیزی شبیه و مانند شدن
مانیستار - ف . نفس ناطقه ، فلک الافلاک
ماه - ف . کره ایست که اکتساب نور از آفتاب نموده و بدور زمین میگردد ، مدت بودن آفتاب در یک برج که آن را **ماه شمسی** گویند و **ماه قمری** از هلال تا هلال است که یک ماه ۲۹ روز و یکماه ۳۰ روز است ، نام فرشته موکل بر جرم ماه و امور روز ۲۱ ماه شمسی و **ماهتاب** نور ماه و یکی از اسباب آتش بازی و **ماه روزه** تاریخ و حساب نگاه داشتن و **ماه سیمایی** ماه نخشب و **ماه شید** نور ماه و **ماه کاشعز** ماه نخشب و **ماه کنگان** یوسف نبی و **ماه مئع** و **ماه نخشب** ماهیست که حکیم بن عطاء که مزور و بمقنع مشهور است از سیماب ساخته که تا چهار فرسخ پرتو می انداخت و **ماه ها نه** و **ماه ها نه** حقوقی که هر ماه مستخدم و غیر مستخدم میگیرد
ماهچه - ف . سر علمی که بصورت ماه گرد و مدور ساخته و از زوسیم است ، سنجاق
ماه روع . استاد و دانشمند در کاری
ماهو - ف . عصا و چوب دستی ساربانان ، زیب و زینت
ماهو - ع . چه چیز است او

ماه - ف . افزاری است که بان بنایان گل و کوچ و ساروج را صاف کنند
مایش - ف . بمعنی مالیدن است
مایی - ف . بسیار و زیاد
مالیحو کیا - ی . خیال خام و فاسد ، عمل دماغی و سوداوی
مالیدن - ف . مس کردن ، درهم کردن بوسیله فشار و **مالیده** بمعنی صرف نظر شده
مأم - ف . بمعنی مادر است
ماما - . قابله و زینکه بزایاند
مامک - ف . مادر ، مضمر مام
مامون - ف . نوعی از پودینه صحرائی
مان - ف . خانه ، اسباب خانه ، امر بماندن ، مانده و باشده ، مانند
مانا - ف . مخفف بمانا ، مانند
ماندن - ف . باقی و برقرار بودن ، خسته بودن ، کردنی را نکردن و گفتنی را نگفتن ، تعطیل کردن
مانستن - ف . شبیه و مانند شدن
مانع - ع . بمعنی بازدارنده است
مانک - ف . ماه ، آفتاب
مانند - ف . شبیه و نظیر و **مانند آباد** عالم مثال و برزخ
مانور - فر . نمایش سپاه و لشکر
مانورگ - ف . یکنوع مرغ آبی چکاوک
مانه - ف . اسباب و ضروریات خانه
مانی - ف . نام نقاشی است معروف که دین زرتشت و مسیح را مخلوط نموده و دعوی نبوت کرد و کتابی چند

ماهُوتُ ف. پارچه ایست بشمی محکم

و لطیف و بادوام

ماهُورُ - ف. دستگاهی از موسیقی

میباشد ، دره کوه

ماهُهُ - ف. مته نجاران و حکاکان

ماهی - ف. حیوانی است آبی و اقسام

زیاد دارد ، برج حوت و ماهی پَر نَدِه

ماهست شبیه شب پرّه و ماهی خَوازُ

حیوانیست که بر لب دریا پرواز کرده

و نشیند و صید ماهیان کند و ماهی

رَویانُ ملخ دریائی است و ماهی رَپینُ

ریک ماهی و ماهی سَپَهَرُ برج حوت و

ماهی شَپَرُ ماهی است که رنگ آن سفید

و گوشت لذیذ دارد و ماهی گَیَرُ مرغ

ماهی خوار است

ماهِیتُ - ع. حقیقت شیئی

ماهِیجَهُ - ف. عضله سردست و عضله

پا که مانند ماهی است و رشته که از آرد

برند و آش کنند

مائُ - ف. جانوران خزنده مانند مار

مبای ، و مائُ اَنَدَرُ زن پدر

مابِیغُ - ع. موج زنده ، مضطرب

مابِیغُ - ع. چیز روان ، چیز گداخته

مابِلُ - ع. بر گردنده ، میل کننده

مایَهُ - ف. مال التجاره ، مقدار و

اندازه ، حیوان ماده خصوصاً شیر و ناقه ،

بنیاد ، دستگاه و سامان و مایَهُ شَبُ ،

تاریکی شب

ماتُ - ع. جمع مَتَهُ ، صدها

ماتَرُ - ع. اثرها و خبرها ، آثار خوب باقی

مأخَذُ - ع. راهها برای پیدا کردن چیزی

مُواخَذَهُ - ع. پرسش و خورده گیری

کردن ، عقاب نمودن

مأربُ - ع. حاجتها

مُواكَلَّتُ - ع. باهم خوردن

مئالُ - ع. مرجع و بازگشت

مُوالفُ - ع. باهم دوست مقابل مخالف

مئامینُ - ع. جاهای امن

مأیونُ - ع. کسی که مرض ابنه دارد

مأجوجُ - ع. گویند ماجوج و باجوج

قومی هستند وحشی و مضطرب الخلقه

که در آخر الزمان می آیند و با مردم قتال

کنند و موجبات خرابی دنیا را فراهم سازند

مأجورُ - ع. کسی که مزد خود را

دریافت نمیکرده ، گیرنده اجر

مأخذُ - ع. محل گرفتن چیزی

مأخوذُ - ع. بمعنی گرفتار است

مؤدبُ - ع. ادب آموخته و متین

مؤدبُ - ع. آموزگار و ادب آموز

مؤدینُ - ع. بمعنی اذان گو میباشد

مأذنهُ - ع. محل اذان گفتن

مأذونُ - ع. مجاز و اذن داده شده

مأسوفُ - ع. کسی که بر فقدان او دریغ

و تأسف خورند

مؤکدُ - ع. کسیکه بر کاری تأکید

کند

مؤکدُ - ع. محکم و شدید و سخت

مأکلُ - ع. خوردن ، مکان خوردن

ماتُ - ع. مرجع ، مقصد

- زمان خوردن
مَأْكُولٌ - ع. خورده شده ، قابل خوردن
مَأْلَفٌ - ع. جای دوستی و الفت
مَأْلُوقٌ - ع. خو گرفته شده
مَسْمُونٌ - ع. محل و جای آسایش
مَأْمُورٌ - ع. بمعنی فرمانبردار است
مَأْمُورٌ - ع. آرزو شده و امید داشته
مَأْمُومٌ - ع. کسیکه بدیگری اقتدا کند
مَأْمُونٌ - ع. بیخوف و خشیت
مَأْتُوسٌ - ع. انس گرفته و خو کرده
مَوْفٌ - ف. آفت زده و مریض
مَوْتٌ - ع. باروگرانی، قوت و خوراک
مَوْتٌ - ع. بمعنی زن، ماده است
مَأْوَى - ع. جای و مکان و محل
مَاءٌ - ع. بمعنی صید میباشد
مَأْيُوسٌ - ع. بمعنی نومید است
-
- مَبَاحٌ** - ع. جایز
مَبَاحٌ - ع. جای گفتگو و بحث
مَبَادٌ - ف. هرگز نشود
مَبَادٌ - ف. هرگز نباید چنین شود
مَبَادِرَةٌ - ع. سبقت بکار گرفتن
مَبَادِلَةٌ - ع. عوض و بدل کردن
مَبَادِي - ع. اسباب و علل اولیه چیزی
مَبَارَاتٌ - ع. زن از شوهر و شوهر از
 زن بری شدن و طلاق **مَبَارَاتٌ** نوعی
 است از طلاق
مَبَارِزٌ - ع. کسیکه حاضر برای جنگ
 شده باشد
مَبَارِزَةٌ - ع. حاضر شدن دو نفر برای
- جنگ تن بستن
مُبَارَكٌ - ع. نیکو و بابرکت و نمو
مُبَاسِمٌ - ع. دندانهای پیشین، دهانها
مُبَاشِرٌ - ع. مدیر کار و عامل
مُبَاشَرَةٌ - ع. بخودی خود کار کردن
مُبَاعَدَةٌ - ع. از هم دور شدن
مُبَاعَصَةٌ - ع. با هم تجزیه کردن
مُبَالٌ - ع. جای شاش و بول
مُبَالَاتٌ - ع. فکرو اندیشه کردن
مُبَالِغٌ - ع. اندازهها از بول
مُبَالِغَةٌ - ع. از حد و اندازه گذشتن
مُبَانِي - ع. اصول و ریشهها
مُبَاهَاةٌ - ع. افتخار کردن
مُبَاهَلَةٌ - ع. نفرین کردن بیکدیگر
مُبَايَنَةٌ - ع. با هم مخالف بودن
مُبَيِّنٌ - ع. خریده شده
مُبَيِّنَةٌ - ع. چیزی که در اول واقع شده
مُبَيِّنٌ - ع. چیزی که تازه پیدا شده
مُبَيِّنَةٌ - ع. تازه بکار و اداشته شده
مُبَيِّنٌ - ع. پیش با افتاده که همه کس
 آنرا دیده و بداند ، بی ارزش
مُبْتَسِمٌ - ع. کسیکه بخنده در آید
مُبْتَكِرٌ - ع. کسیکه چیز تازه آورد
مُبْتَلِغٌ - ع. کسیکه ناگهان بلع کند
مُبْتَلِي - ع. کسیکه در صدمه و فشار است
مُبْتَهَجٌ - ع. کسیکه خوش و خرم است
مُبْتَهَلٌ - ع. کسیکه دعا و تضرع کند
مُبْتَوِّثٌ - ع. منتشر و متفرق
مُبَدِّءٌ - ع. علت اولی و منشاء هر چیزی
مُبْدِعٌ - ع. آنکه چیزی را انشاء کند

- مَدَلَّ** - ع. بدل از چیزی یا شیئی
مَدَّوْ - ع. ابتدا بآن شده
مَدَّوْر - ع. کسی که بیجهت خرج کند
مَدَّوْل - ع. بخشیده و بدل شده
مَدَّوَات - ع. خیرها و خوبیها
مَدَّوْرَح - ع. کسی که باو از کاری صدمه رسیده باشد
مَدَّوْرَد - ع. خنک و سرد کننده
مَدَّوْرَز - ع. نمایان و هویدا
مَدَّوْرَز - ع. محل غایط و بول
مَدَّوْرَسَم - ع. کسیکه سرسام دارد
مَدَّوْرَقَش - ع. مزین بر ننگهای مختلف
مَدَّوْرَق - ع. بمعنی نقابدار است
مَدَّوْرَم - ع. ثابت و مدلل شده
مَدَّوْرَم - ع. مصدر در کار برای انجام دادن
مَدَّوْرَهَن - ع. چیزیکه دلیل دارد
مَدَّوْرِي - ع. کسی که با کت از نسبتی که باو داده اند و تهمت می که زده اند
مَدَّوْسَم - ع. دندانهای پیشین ، دهان
مَدَّوْسُوْط - ع. باز و منفصل
مَدَّوْسِر - ع. مزده و خبر خوش دهنده
مَدَّوْسِر - ع. بینا کننده
مَدَّوْسَع - ع. آلتی که بآن پوست کنند
مَدَّوْسُوْن - ع. کسی که شکم او دردناک است
مَدَّوْعَد - ع. دور و بر کنار کننده
مَدَّوْعَد - ع. بمعنی دور شده است
مَدَّوْعُوْث - ع. برانگیخته شده
مَدَّوْعِيْض - ع. چیزی که باره از آن گرفته و باره دیگر آن متروک مانده
مَدَّوْعِي - ع. کسیکه بضالت اندازد
- مُدَّتِي** - ع. کسیکه چیز را برقرار دارد
مُدَّتِي - ع. بمعنی گریه آوراست
مُدَّتِي - ع. فر. اناث البیت خانه
مُدَّتِي - ع. محل بنا و وریشه چیزی
مُدَّتِي - ع. بنا نهاده شده ، مقابل معرب
مُدَّتِي - ع. اصطلاحی است در نحو و صرف
مُدَّوْب - ع. باب باب شده
مُدَّوْبَح - ع. سرور آور ،
مُدَّوْبَح - ع. بمعنی مسرور است
مُدَّوْم - ع. نامعلوم و مشتبه
مُدَّوْمُوْت - ع. متحیر و سرگردان
مُدَّوْمِي - ع. چیزیکه آدمی را خوش کند
مُدَّوْمِي - ع. جای خواب و آسایش شب
مُدَّوْمِي - ع. سفید شده
مُدَّوْمِي - ع. با کنویس ، مقابل مَسُوْدَه
مُدَّوْمِي - ع. متاعی که خریده شده
مُدَّوْمِي - ع. واضح و روشن کننده
مُدَّوْمِي - ع. واضح شده
- مُدَّتَاب** - ع. توبه و بازگشتن از گناه
مُدَّتَابِع - ع. بمعنی پیرو است
مُدَّتَابِعَت - ع. پیروی کردن
مُدَّتَابِعَر - ع. تجارت و کسبها ، چیزهایی که بآن کسب و تجارت کنند
مُدَّتَابِر - ع. وا گذاشتن ، ترك کردن
مُدَّتَابِرَه - ع. مخرف مطهره که آلت تطهیر است چون آفتاب
مُدَّتَابِع - ع. جنس و مال که بفروش میرسد

سود و منفعت، آنچه حوائج را سودمند است
مَنَاعِبُ - ع. چیزهایی که آدمی را بتعب
 و ماندگی اندازد
مَنَانَتْ - ع. سخت و محکم بودن
مَنَانٌ - ع. آزرده خاطر، قبول کننده
 نشان و شکل
مَنَاجِرٌ - ع. چیزی یا کسیکه عقب چیز است
مَنَاجِمٌ - ع. چیزی که متصل بچیزی باشد
مَنَانِيبٌ - ع. کسیکه با آداب دیگری
 مهذب و مؤدب شده است
مَنَانِيفٌ - ع. کسی که از حادثه دریغ
 و افسوس خورد
مَنَانِيِي - ع. کسیکه قبول پیروی دیگری
 را کند
مَنَانِيِدٌ - ع. امریکه در اجراء آن تأکید
 و تشدید شده
مَنَانِيَمٌ - ع. کسی که از پیش آمد امری
 در دنیا کست
مَنَانِيَه - ع. کسی که بفلسفه عالی و ماوراء
 الطبیعه دانا است
مَنَانِيَلٌ - ع. کسی که در موضوعی فکر
 و اندیشه کند
مَنَانِيَسٌ - ع. متمدن و انس گیرنده
مَنَانِيَقٌ - ع. کسی که از حادثه عار و
 ننگ دارد
مَنَانِيِي - ع. کسی که در انجام کاری
 عجله نکند
مَنَانِيِلٌ - ع. کسی که اهل و عیال دارد
مَنَانِيَادِرٌ - ع. آن معنی که پس از تلفظ
 ناگهان بخاطر آید

مَنَانِيَادِلٌ - ع. کسی که چیز را بدل
 چیزی گذارد
مَنَانِيَاعِدٌ - ع. چیزی که از چیز دیگر
 دور شود
مَنَانِيَاكِي - ع. کسی که خود را گریه کن
 و اناود کند
مَنَانِيَاهِي - ع. کسی که اظهار فخر کند
مَنَانِيَايِعٌ - ع. کسی که با دیگری خرید
 و فروش کند
مَنَانِيَايِنٌ - ع. چیزی که با دیگری دور
 و مخالف است
مَنَانِيَايِرٌ - ع. کسی که در امری محیط و
 اطلاعی عمیق دارد، با اطلاع
مَنَانِيَايِلٌ - ع. کسیکه چیزی را عوض
 چیزی دهد
مَنَانِيَايِعٌ - ع. کسیکه بیهوش چیزی
 بد دیگری دهد
مَنَانِيَايِلٌ - ع. کسی که خیر و برکت از
 دیگری گرفته
مَنَانِيَايِرِي - ع. کسیکه از کاری بری باشد
مَنَانِيَايِسِيَمٌ - ع. کسیکه خنده بیصدا کند
مَنَانِيَايِسِيَصٌ - ع. چابک و متملق
مَنَانِيَايِسِيَعٌ - ع. کسیکه پیروی او کنند
مَنَانِيَايِسِيَعِيَسٌ - ع. کسیکه پاره را قبول
 پاره را رد کند
مَنَانِيَايِسِيَلُوْرٌ - ع. چیزی که مانند بلور گردد
مَنَانِيَايِسِيَهَجٌ - ع. کسیکه خود را مسرور
 معرفی کند
مَنَانِيَايِسِيَعِيِنٌ - ع. واضح و هویدا و آشکار
مَنَانِيَايِسِيَايِعٌ - ع. بی دری

- مُتَأَقِلٌ** - ع. کسی که اظهار سنگینی کند
مُتَشَتِّتٌ - ع. کسی که بانانی و مشورت
 کار بر او انجام دهد
مُتَجَاذِبٌ - ع. چیزی که مجذوب و جاذب
 دیگر است
مُتَجَايِرٌ - ع. کسی که اظهار دلیری کند
مُتَجَانِي - ع. کسی یا چیزی که جائی
 دارد قرار نگیرد و دور شود
مُتَجَالِسٌ - ع. کسی که با دیگری
 هم نشینی کند
مُتَجَانِسٌ - چیزی که از جنس دیگری باشد
مُتَجَانِبٌ - ع. چیزی که به او بی‌هلوی
 دیگری باشد
مُتَجَاوِزٌ - ع. کسی که همسایه دیگر است
مُتَجَاوِزٌ - ع. کسی که از اندازه خود
 جلوتر رود و افراط کند
مُتَجَاهِدٌ - ع. کسی که اظهار کوشش
 و توانائی کند
مُتَجَاهِزٌ - ع. کسی که عمداً کار خود را
 آشکار سازد
مُتَجَاهِلٌ - ع. کسی که خود را بنادانی زند
مُتَجَبَّرٌ - ع. کسی که خود را جابر
 معرفی کند
مُتَجَرٌّ - ع. تجارت و کسب، آنچه باو
 کسب و تجارت شود
مُتَجَرِّدٌ - ع. کسی که خود را برهنه سازد
مُتَجَرِّعٌ - ع. کسی که جرعه جرعه خورد
مُتَجَرِّزِي - ع. کسی که جزئی را گیرد و
 و جزئی را گذارد
مُتَجَسِّسٌ - ع. کسی که جستجو کند
- مُتَجَبِّمٌ** - ع. کسی که چیزی را بصورت
 جسمی نمایش دهد
مُتَجَشِّمٌ - ع. کسی که بمشقت چیزی
 اختیار کند
مُتَجَعِّدٌ - ع. کسی که موی خود را
 شکن شکن کند
مُتَجَلِّدٌ - ع. کسی که اظهار جابکی نماید
مُتَجَلِّي - ع. کسی که خود را آشکار کند
مُتَجَمِّعٌ - ع. کسی که خود را در جماعت
 داخل کند
مُتَجَنِّبٌ - ع. کسی که دوری گزیند و
 بیگانه را نمود کند
مُتَجَنِّنٌ - ع. کسی که خود را بدیوانگی زند
مُتَجَوِّزٌ - ع. کسی که گنای را بخشد
مُتَجَهِّجٌ - ع. چیزی که واضح و بادلیلست
مُتَجَهِّزٌ - ع. کسی که اسباب جنگ یا
 سفر آماده سازد
مُتَخَاطٌ - کسی که بانشاط برانگیخته شده
مُتَخَارِثٌ - ع. کسی که خبری گیرد و
 خبری دهد
مُتَخَارِبٌ - ع. کسی که آتش جنگ برافرازد
مُتَخَاكِمٌ - ع. کسی که با دیگری نزد
 حاکم محاکمه کند
مُتَخَالِفٌ - کسی که با دیگری هم عهد شود
مُتَخَاوِقٌ - ع. کسی که خود را بگولی و
 حقیق زند
مُتَخَاوِزٌ - ع. کسی که با کسی گوید
 و بشنود
مُتَخَاتِكٌ - ع. کسی که قدمهای تند بردارد
مُتَخَيِّمٌ - ع. چیزی که حتمی و واجب است

مُتَّحِبٌّ - ع. کسی که خود را مستور دارد
مُتَّحِدٌ - ع. چیزیکه با دیگری یکی شده
مُتَّحِدَاتٌ - ع. پشت گوژ و شکم برآمده
مُتَّحِثٌ - ع. خیر دهنده
مُتَّحِزٌّ - ع. کسیکه دوری گزیند
مُتَّحِزٌّ - ع. کسی که نگاهداری کند
مُتَّحِزٌّ - ع. چیزیکه محفوظ نگاه داشته شده
مُتَّحِرٌ - ع. حرکت داده شده
مُتَّحِرٌ - ع. چیزیکه از جانبی بطرف دیگر برگشته
مُتَّحِرٌ - ع. آتش گرفته
مُتَّحِزٌّ - ع. اندوهناک و غمگین
مُتَّحِزٌّ - ع. افسوس خورنده
مُتَّحِضٌ - ع. کسی که از برای خود حصاری نهی کرده
مُتَّحِضٌ - ع. کسیکه خود را از چیزی نگاه داشته
مُتَّحِقٌّ - ع. چیزی و خبری که ثابت است
مُتَّحِمْ - ع. کسی که بی دلیل حکم کند
مُتَّحِلٌّ - ع. کسی که حلالیت از غیر خواهد
مُتَّحِلٌّ - کسی که با دیگران حلقه وار نشیند
مُتَّحِلٌّ - ع. کسیکه خود را زینت دهد
مُتَّحِقٌّ - ع. کسیکه خود را حماقت زند
مُتَّحِلٌّ - کسیکه بر دباری در کاری کند
مُتَّحَوِّجٌ - ع. کسیکه تقاضای حاجتی نماید
مُتَّحَوِّلٌ - ع. کسیکه از چیزی یا از حالی بحالی بر گردد
مُتَّحِزٌّ - ع. سرگردان و مردد
مُتَّحِزٌّ - ع. جسمی که مکانی را بالخصوص

فرا گیرد
مُتَّخَاذِعٌ - کسی که با دیگری خدعه کند
مُتَّخَاذِلٌ - ع. کسیکه دیگری را سر کوب کند و سر کوب دیگری گردد
مُتَّخَاصِمٌ - کسیکه با دیگری جدال کند
مُتَّخَاطٌ - ع. چیزیکه با دیگری مخلوط گردد
مُتَّخَالِفٌ - ع. چیزی که با دیگری ناموافق باشد
مُتَّخِذٌ - ع. کسیکه چیز را بر گزیند
مُتَّخِذٌ - ع. چیزیکه گرفته شده
مُتَّخِصٌّ - ع. کسیکه تضرع و زاری کند
مُتَّخِصٌّ - ع. کسیکه کاری از خصایص اوست ، استاد در هر صنعتی
مُتَّخِصٌّ - ع. کسیکه بخود خصوم را ببندد
مُتَّخَطٌّ - ع. کسی که از حد خود تجاوز کند
مُتَّخَلِّجٌ - ع. چیزیکه اجزاء آن متصل نیست
مُتَّخَلِّصٌ - ع. کسیکه نجات یافته
مُتَّخَلِّفٌ - ع. کسیکه خلاف پیمان کند، چیزیکه عقب افتاده
مُتَّخَلِّقٌ - ع. کسیکه بزحمت خوی خود را تغییر دهد
مُتَّخَلِّلٌ - ع. چیزی یا کسی که در وسط چیزی یا جماعتی داخل شود، کسیکه دندان خود را خلال کند
مُتَّخَلِّیٌ - ع. کسیکه خلوت گزیند
مُتَّخِمٌ - ع. کسیکه بضرر تغیه مبتلاست
مُتَّخَوِّفٌ - ع. کسیکه از چیزی ترس دارد

مُتَحَيِّجٌ - ع . کسیکه توهم و اندیشه چیز ی کند
مُتَدِّ - فر . طریقه و روش و طرز
مُتَدَاخِلٌ - ع . چیزی که با چیز دیگر مخلوط شود ، چیزی که با چیز دیگر مشتبه است
مُتَدَارِكٌ - ع . کسیکه آخر را باول ملحق کند ، کسیکه بجای گذشته چیزی آورد و اصلاح کند
مُتَدَاعِي - ع . کسی که بادیگری هر دو باهم دعوی دارند
مُتَدَاْفِعٌ - ع . چیزی یا کسی که با چیز دیگری یا شخص دیگر هر دو از هم دفاع کنند
مُتَدَاْمِلٌ - ع . کسیکه بادیگری هر دو سازش کنند
مُتَدَاوِلٌ - ع . چیزی که دست بدست گردد
مُتَدَايِنٌ - ع . کسی که بکسی قرض داده و قرض کرده
مُتَدَبِّرٌ - ع . کسیکه عاقبت اندیش است
مُتَدَرِّبٌ - ع . کسیکه تجربه آموخته
مُتَدَرِّجٌ - ع . کسیکه آهسته حرکت کند
مُتَدَلِّسٌ - ع . کسی که کار و خیال خود را پنهان کند
مُتَدَلِّلٌ - ع . کسی که زمین را برای قوت کود دهد
مُتَدَلِّسٌ - ع . کسی با چیز یکه چرک شود
مُتَدَلِّيٌ - ع . کسیکه آهسته نزدیک شود
مُتَدَهِّنٌ - ع . کسیکه بخود عطر یا روغن مالند
مُتَدَيِّنٌ - ع . کسیکه بآئینی ایمان آورد

مُتَدَعِدُّعٌ - ع . کسیکه قبول تجزیه و تفرقه کند
مُتَدَكِّرٌ - ع . کسیکه چیز را بغایر آورد
مُتَدَلِّلٌ - ع . کسیکه خاضع و متواضع است
مُتَرٌ - فر . واحد مقیاس که معادل ۱۴ گره است
مُتَرَايِي - ع . کسیکه خود را در آئینه بیند
مُتَرَاَجِعٌ - ع . چیزی که بجای خود بر گردد
مُتَرَاَجِي - ع . چیزی که عقب و در پشت چیزی واقع شود
مُتَرَاْدِفٌ - ع . چیزی که در ردیف دیگر واقع گردد
مُتَرَاْغِبٌ - ع . کسیکه میل بچیزی دارد
مُتَرَاْفِعٌ - ع . کسی که بادیگری نزد حاکم مرافعه کند
مُتَرَاْفِقٌ - ع . کسیکه بادیگری رفیق شود
مُتَرَاْكَ - ع . یکی از منازل قمر
مُتَرَاْيِصٌ - ع . منتظر ، متوقف
مُتَرَاْيِي - کسی که از دیگری ترتیب گرفته
مُتَرَاْيِي - ع . چیزی که بجای خود بر قرار است
مُتَرَاْجِحٌ - ع . چیزی که فزونی دارد
مُتَرَاْجِحٌ - ع . کسی که **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ** را جموع گوید ، کسی که رجوع کند
مُتَرَاْجِمٌ - ع . کسی که از زبانی جمله را ترجمه و تفسیر کند
مُتَرَاْوِدٌ - ع . کسی که امر بر او مشتبه است ، کسی که تردید داشته باشد
مُتَرَاْسٌ - ف . چوبی که بر سر کنگره اندازند تا در وقت آمدن دشمن بر سرش

زنند ، چوب کنده که به پشت در نهند تا
گشوده نشود، صورتیکه برای رها نیدن
جانوران در کشت زار نصب کنند ، نهی
از ترس

مُتَرَسٌ - فر . زنیکه محبوبه مردی
باشد و رسماً زن آن مرد نباشد

مُتَرَسِيلٌ - ع . کسیکه رساله نویسد ،
کسیکه مدعی پیمبری باشد ، کسیکه
چهار زانو نشیند و جامه خود را روی
بای کشد

مُتَرَسِيمٌ - ع . کسیکه نظر در رسم و
نشان خانه نماید

مُتَرَصِدٌ - ع . کسیکه منتظر کسی باشد

مُتَرَفِعٌ - ع . چیزیکه بلند شده است،

مُتَرَقِفٌ - ع . بمعنی منتظر است

مُتَرَبِّضٌ - ع . چیزیکه بالا رود و پایین آید

مُتَرَفِيٌّ - ع . چیزیکه بلند شود تا بنهایت
درجه برسد

مُتَرَكِبٌ - ع . چیزیکه قبول تر کعب کند

مُتَرْتِمٌ - ع . کسیکه آواز نیکو سراید

مُتَرَوِكٌ - ع . وا گذشته ، بابر

مُتَرَوِيٌّ - ع . کسیکه متفکر است

مُتَرَاِحِمٌ - ع . چیزیکه با چیز دیگر
مزاحمت نماید

مُتَرَادِلٌ - ع . کسیکه بکاری مشغولست

مُتَرَاِيدٌ - ع . کسیکه بادیگری بر قیمت
چیزی بیفزاید

مُتَرَاِئِلٌ - ع . چیزیکه از دیگری
جدا گردد

مُتَرَعْرِعٌ - ع . چیزیکه حرکت شدید کند

مُتَرَزِلٌ - ع . متحرك و مضطرب

مُتَرَهِّدٌ - ع . کسیکه پارسا است

مُتَسَابِقٌ - ع . کسی که میخواهد از
دیگری جلو افتد

مُتَسَارِعٌ - ع . کسیکه عجله در کار کند

مُتَسَاقِطٌ - ع . چیزی که بی دربی باین آید

مُتَسَالِمٌ - ع . کسیکه بادیگری سازش کند

مُتَسَاوِجٌ - ع . کسیکه سهل انگاری کند

مُتَسَاوِمٌ - ع . کسی که بادیگری خرید
و فروش کند

مُتَسَاوِيٌّ - ع . اندازه گیری ، مساوی

مُتَسَاهِلٌ - ع . کسیکه کاری را آسان گیرد

مُتَسَبِّحٌ - ع . جاییکه فراخ و گشاد است

مُتَسَلِّفٌ - ع . کسیکه قرض بخواند

مُتَسَلِّسٌ - ع . چیزیکه بی دربی باشد

مُتَسَابِكٌ - ع . چیزیکه درهم و مشتبه باشد

مُتَسَابِهٌ - ع . چیزیکه مانند دیگر است،
کلامی که نص نیست و مورد شبهه است

مُتَسَارِبٌ - ع . کسی که بادیگری همدیگر
را مشروب سازند

مُتَسَامٌ - ع . چیزیکه بآن فال بدزنند

مُتَسَبِّتٌ - ع . کسی که چنك در چیزی
زند و آویزد یا كمك خواهد

مُتَسَبِّتٌ - ع . بمعنی پراکنده است

مُتَسَرِّعٌ - ع . کسیکه بآئینی معتقد باشد

مُتَسَرِّفٌ - کسیکه بلندی و شرافتی گرفته

مُتَسَعِّفٌ - ع . چیزیکه شعبه شعبه کند

مُتَسَكِّرٌ - ع . سپاس گذار

مُتَسَكِّلٌ - ع . چیزی که بصورتی در آمده

مُتَسَكِّيٌّ - ع . کسی که از ناملایبی

حالی است	شکایت کند
مَتَصِفِّحٌ - ع . کسی که تأمل و تفکر در کاری کند	مَتَشَمِّرٌ - ع . کسیکه خود را برای کاری مهیا سازد
مَتَّصِلٌ - ع . چیزی بیکه چسبیده و وصل بدیگر است	مَتَشَمِّسٌ - ع . کسیکه در آفتاب نشیند
مَتَّصِلَةٌ - ع . چیزی بیکه بسیار سخت شود	مَتَشَمِّلٌ - ع . کسیکه بخود جامه بپزد
مَتَّصِلِغٌ - ع . آفتاب که از زیر ابر بیرون آید	مَتَشَمِّمٌ - ع . کسیکه گاه گاه بیوید
مَتَّصِلِيٌّ - کسیکه حرارت آتش را بچشد	مَتَشَجِّجٌ - ع . کسی با چیزی بیکه از سرما یفتد و جمع شود یا بلرزد
مَتَّصِغٌ - ع . کسی که بخود صنعت و زینت بندد	مَتَشَهِّدٌ - ع . کسیکه تشهد در نماز بخواند
مَتَّصَوِّبٌ - ع . کسیکه از بالا و پایین آید	مَتَشَهِّيٌّ - ع . کسیکه زیاد مایل بچیز است
مَتَّصَوِّرٌ - ع . کسی که اندیشه صورت چیزی کند	مَتَشَجِّعٌ - ع . کسیکه پیری بخود بندد
مَتَّصَوِّفٌ - ع . کسیکه اظهار پارسائی کند	مَتَشَجِّغٌ - ع . کسیکه اظهار مذهب شیعه کند
مَتَّصَيِّدٌ - ع . کسیکه همه روزه صید کند	مَتَّصَاحِبٌ - ع . کسیکه با دیگری آرا باشد
مَتَّصَادٌ - ع . چیزی که با دیگری مخالف باشد	مَتَّصَارِفٌ - کسیکه با دیگری مقابل شود
مَتَّصَارِبٌ - ع . کسیکه با دیگری زدو خورد کند	مَتَّصَادِقٌ - ع . کسی که با دیگری دوست باشد
مَتَّصَارِسٌ - ع . بنائی که ناهموار است	مَتَّصَادِمٌ - کسیکه با دیگری همراهِ بکوبند
مَتَّصَاعِفٌ - ع . چیزی بیکه دوچندانست	مَتَّصَادِعٌ - ع . کسی که با دیگری کشتی گیرد
مَتَّصَارِفٌ - ع . کسی که با دیگری مدد کار باشند	مَتَّصَاعِتٌ - کسیکه بسیار سختگیر باشد
مَتَّصَاوِنٌ - ع . کسی که با دیگری ضامن هم شوند	مَتَّصَاعِدٌ - ع . چیزی یا کسیکه بالا رود
مَتَّصَاهِيٌّ - ع . چیزی بیکه با دیگری مانند باشند	مَتَّصَالِحٌ - کسیکه با دیگری سازش کند
مَتَّصَايِفٌ - ع . چیزی بیکه با دیگری نسبت و میل دارند	مَتَّصَدِّرٌ - ع . کسیکه بالای مجلس نشیند
	مَتَّصَدِّقٌ - ع . کسیکه صدقه فقیر دهد
	مَتَّصَدِّيٌّ - ع . کسیکه دست بکار چیز است
	مَتَّصَرِّفٌ - ع . کسی که تصرف و چاره کار کند
	مَتَّصَرِّمٌ - ع . چیزی بیکه منقضی شود
	مَتَّصَيِّفٌ - ع . کسی که دارای صنعتی و

مُتَضَخَّع - ع. کسیکه از کار فروایستد

مُتَضَرِّع - ع. کسیکه زاری کند

مُتَضَفِّف - ع. کسیکه ضعیف شود

مُتَضَمِّن - ع. چیزی که در خود در بر گیرد

چیزی را

مُتَضَوِّءٌ - ع. کسی که در تاریکی بایستد

تار و شنا را ببیند

مُتَضَفِّف - ع. کسیکه مهمان شود

مُتَضَيِّقٌ - ع. کسیکه بر او تنگ آید

مُتَضَارِبٌ - ع. چیزی که با دیگری

برابر باشد

مُتَضَاوِعٌ - ع. چیزی که قبول امری کند

مُتَضَاوِلٌ - ع. کسی که گردن کشی کند

مُتَضَطِّبٌ - ع. کسی که علم طب خواند

مُتَضَاقِلٌ - کسیکه ناخوانده بهمانی آید

مُتَضَوِّعٌ - ع. کسی که توانائی دارد و

آنچه بر او واجب نیست بجا آورد

مُتَضَوِّفٌ - ع. کسیکه گرد چیزی بگردد

مُتَضَاهِرٌ - ع. کسیکه با دیگری یار باشد

مُتَضَلِّلٌ - ع. کسیکه در سایه نشیند

مُتَضَلِّمٌ - ع. کسیکه شکایت از دیگری کند

مُتَضَادِلٌ - چیزی که با دیگری هموزن باشد

مُتَضَارِضٌ - ع. چیزی که با دیگری

مخالفت کند

مُتَضَارِفٌ - ع. کسی که با دیگری

همرا بشناسند

مُتَضَاعِدٌ - ع. کسیکه با دیگری یار

هم باشند

مُتَضَاعِفٌ - کسیکه با دیگری مهربانی کند

مُتَضَاعِطٌ - ع. کسیکه پیروی دیگری کند

مُتَعَاقِبٌ - ع. کسیکه پیروی دیگری کند

مُتَعَاقِدٌ - ع. کسیکه با دیگری پیمان ببندد

مُتَعَاكِسٌ - چیزی که با گونه دیگری است

مُتَعَالٌ - ع. چیزی که بس بلند است

مُتَعَالِيٌ - ع. چیزی که بسیار عالی است

مُتَعَامِلٌ - ع. کسیکه با دیگری معامله کند

مُتَعَانِدٌ - ع. کسی که با دیگری

عناد و دشمنی دارد

مُتَعَانِقٌ - ع. کسیکه با دیگری دست

در کردن باشند

مُتَعَاهِدٌ - ع. کسی که با دیگری

پیمان بندند

مُتَعَدِّدٌ - ع. کسیکه برستش کند، کسی

که بزور عبادت نماید

مُتَعَدِّرٌ - ع. کسی که مطلع بر کسی گردد

مُتَعَجِّبٌ - ع. کسیکه بشگفت آید

مُتَعَدِّدٌ - ع. چیزی که بسیار باشد

مُتَعَدِّيٌ - ع. کسیکه بر او ستم رفته،

اصطلاحی است در صرف که اگر فعل

مفعول بگیرد متعدی گویند

مُتَعَدِّرٌ - ع. کسیکه استوار نباشد، کسی

که عذر و حجت آورد

مُتَعَرِّبٌ - ع. کسیکه خود را هرب نماید

مُتَعَرِّضٌ - ع. کسیکه گرانه و ناحیه

را ظاهر گرداند

مُتَعَرِّقٌ - ع. کسیکه از چیزی نفع برد

مُتَعَرِّزٌ - ع. کسیکه عزیز شود

مُتَعَرِّزٌ - ع. چیزی که دشوار شود

مُتَعَفِّفٌ - ع. کسیکه شبانگاه طعام نخورد

مُتَعَصِّبٌ - ع. کسیکه در کاری عصیبت

مَتَّعِينَ - ع . کسی که شخصیت پیدا کند
 مَتَّعَيْنٌ - ع . کسیکه از دیگری مغبون
 شود و او را نیز مغبون کند
 مَتَّعَايِلٌ - ع . کسی که بادیگری غزل
 سرایند و با هم عشق ورزند
 مَتَّعَايِلَةٌ - ع . کسیکه عمداً خود را به
 نادانی زند و چشم پوشی کند
 مَتَّعَايِرٌ - ع . چیزیکه با دیگری
 دیگرگون باشد
 مَتَّعَايِرٌ - ع . کسیکه غذا خورد
 مَتَّعَلِبٌ - ع . کسیکه بر چیزی چیره شود
 و دست یابد
 مَتَّعَلِمٌ - ع . کسیکه چیزی را بیوشاند
 و پنهان کند
 مَتَّعَمٌ - ع . کسیکه چشم و ابرو
 اشاره کند
 مَتَّعَنِي - ع . کسیکه آواز و سرود خواند
 مَتَّعَتْرٌ - چیزی یا کسیکه دیگرگون شود
 مَتَّعَا حَشٌّ - ع . چیزیکه از اندازه در گذرد
 مَتَّعَا خُرٌ - ع . کسیکه اظهار بزرگی کند
 مَتَّعَارِقٌ - ع . چیزیکه از دیگری
 جدا گردد
 مَتَّعَاوَتٌ - ع . کسیکه از دیگری دور
 و جدا باشد
 مَتَّعِينَ - ع . کسیکه بزور خود را در
 فتنه اندازد
 مَتَّعِشٌ - ع . کسیکه بیهوده گوید
 مَتَّعِضٌ - ع . کسیکه در جستجو باشد
 مَتَّعْرَجٌ - ع . کسیکه گشایش طلبد و از
 خود اندوه را دور کند

خرج داده و بآن کار سخت پیوند
 مَتَّعِطٌ - ع . کسیکه بر او مهر بانی شود
 مَعَطٌ - ع . کسیکه قبول اندرز کند
 مَتَّعِيفٌ - ع . کسیکه از کار بد دوری گیرند
 مَتَّعُونَ - ع . چیزیکه بویناک گردد
 مَتَّعِيٌّ - ع . کسیکه گناه او بخشیده شود
 مَتَّعِيْبٌ - ع . چیزی که از بس چیزی در آید
 مَتَّعِيْدٌ - ع . چیزیکه گره افتد و مشکل شود
 مَتَّعِيْلٌ - ع . کسیکه چیزی را در یابد
 مَتَّعِيْمٌ - ع . کسیکه آمد و شد کند ،
 مردیکه او را فرزند نشود
 مَتَّعِيْسٌ - ع . کسیکه بر رفتار مار
 حرکت کند
 مَتَّعِيْلٌ - ع . چیزی که بادیگری آویخته
 مَتَّعِيْلٌ - ع . چیزیکه بآن بهانه شود
 مَتَّعِيْمٌ - کسیکه از دیگری دانش آموزد
 مَتَّعِيٌّ - ع . چیزیکه بلند شود
 مَتَّعِيْدٌ - ع . کسیکه از روی قصد
 کار کند
 مَتَّعِيْقٌ - ع . کسیکه دوران دیش باشد
 مَتَّعِيْمٌ - ع . کسیکه عمامه بر سر گذارد
 مَتَّعِيٌّ - ع . کسیکه خود را بکوری زند
 مَتَّعِيْشٌ - ع . کسیکه خواری کسیر خواهد
 مَتَّعِيْدٌ - ع . کسیکه از راه حق بر گردد
 و نزاع باطل کند
 مَتَّعُوْدٌ - ع . کسیکه خوی بچیزی گیرد
 مَتَّعَةٌ - ع . زنی که برای تمتع زناشویی
 مدت معینی گرفته شود
 مَتَّعُوْدٌ - ع . کسیکه پیمانی بندد
 مَتَّعِيْسٌ - کسیکه بکلفت زندگانی کند

- مُتَّفِرِدٌ** - ع . کسیکه تنها و یگانه باشد
مُتَّفَرِّسٌ - ع . کسیکه مطلب را دریابد
مُتَّفَرِّعٌ - ع . چیزی که لازم چیزی باشد
 و از آن بیرون آید
مُتَّفَرِّعُنٌ - ع . کسیکه تکبر و ستم
 بیشه کند
مُتَّفَرِّقٌ - ع . چیزی که پراکنده شود
مُتَّفَضًی - ع . کسیکه رهائی یابد
مُتَّفِئِدٌ - ع . کسیکه گمشده را جوید
مُتَّفِئَةٌ - ع . کسیکه چیزی را بداند
مُتَّفِئِنٌ - ع . کسیکه رفتار گوناگون کند
مُتَّفَوِّقٌ - کسیکه برتر از دیگران بشود
مُتَّفَوِّهٌ - ع . کسیکه سخن بدهان آرد
مُتَّفَهِّمٌ - ع . کسیکه اندک اندک بفهمد
مُتَّفَاتِنٌ - ع . چیزی که رو بروی باشد
مُتَّفَابِلٌ - ع . کسیکه با هم همدیگر
 را بکشند
مُتَّفَادِمٌ - ع . چیزی که قدیمی باشد
مُتَّفَارِبٌ - ع . چیزی که بجز دیگر نزدیک
 باشد ، یکی از بحور علم عروض
مُتَّفَارِقٌ - ع . چیزی که با چیز دیگر
 نزدیک باشد
مُتَّفَاصِرٌ - ع . کسیکه از کاری امساک
 با قدرت کند
مُتَّفَاضًی - کسیکه از دیگری خواهش کند
مُتَّفَاطِرٌ - ع . چیزی که بی دربی باشد
مُتَّفَاطِعٌ - ع . چیزی که دیگر بر او ببرد
مُتَّفَاعِدٌ - ع . کسیکه جای خود نشیند
 و بحق خود قانع باشد و خارج نشود
مُتَّفَالٌ - ف . پارچه ایست از نخ بنیه
مُتَّفَامِرٌ - ع . کسی که با دیگری گفت
 و شنود کند
مُتَّفَاوِمٌ - کسیکه در جنگ استاد گمی کند
مُتَّفَاوِلٌ - ع . کسیکه با دیگری معامله
 را برهنزند
مُتَّفَاتِلٌ - ع . کسیکه کاری کند و ضامن دهد
مُتَّقَدِّسٌ - ع . کسیکه مقدس از گناه باشد
مُتَّقَدِّمٌ - ع . کسی که پیش آید
مُتَّقَرَّبٌ - ع . کسی که نزدیکی جوید
مُتَّقَرِّبٌ - ع . چیزی که قفل است
مُتَّقَلِّدٌ - ع . کسی که تقلید برگردن دارد
مُتَّقَمِّصٌ - ع . کسیکه پیراهن پوشیده
مُتَّقَمِّنٌ - ع . سخت و محکم
مُتَّقَمِّنًی - ع . یعنی برهیز کار است
مُتَّقَاةٌ - ع . چیزی که بآن پشت داده شود
مُتَّقَاثِرٌ - ع . چیزی که زباد باشد
مُتَّقَامِلٌ - ع . چیزی که بعد کمال رسد
مُتَّقَابِرٌ - ع . خود بین و متفرعن
مُتَّقَجِّلٌ - ع . کسی که سر مه کشیده
مُتَّقَرِّمٌ - ع . کسیکه بزور جو انوردی کند
مُتَّقَسِّبٌ - ع . کسیکه در بی کسب رود
مُتَّقَسِّرٌ - ع . چیزی که شکسته شود
مُتَّقَفِّلٌ - ع . کسی که دیگر بر او پذیرفته
مُتَّقَلٌ - ع . کسیکه بجزی اعتماد کند
مُتَّقَلِفٌ - ع . کسی که بزرگم کاری
 انجام دهد
مُتَّقَلِمٌ - ع . کسی که سخن گوید

چیزی گیرد
مُتَكُونٌ - ع. چیزی که خود بخود بدید آید
مُتَكَبِّرٌ - ع. کسی که بیشینانی دیگری
 اعتماد کند
مُتَكَبِّرٌ - ع. کسی که از چیزی خوش آید
مُتَكَبِّرٌ - ع. یعنی بیه سوزاست
مُتَلَاثِمٌ - ع. چیزی که بادیگری سازگار
 و بیوند شود
مُتَلَاثِمٌ - ع. چیزی که بادیگری پیوسته باشد
مُتَلَاذِمٌ - ع. چیزی که با چیز دیگر لازم
 و ملزوم باشدند
مُتَلَاثِمٌ - ع. چیزی که اجزاء آن از
 هم گسیخته باشد
مُتَلَاثِمٌ - ع. کسی که بادیگری
 دیدار کند
مُتَلَاذِمٌ - ع. چیزی که روشن باشد
مُتَلَبِّسٌ - ع. کسی که جامه دربر کند
مُتَلَبِّسٌ - ع. کسی که دهان بندد دارد
مُتَلَجِّجٌ - ع. کسی که سخن در دهان
 او بگردد و در هم آمیزد
مُتَلَجِّجٌ - ع. کسی که عمامه زبر حنك
 در آورد
مُتَلَدِّدٌ - ع. کسی که چیز را خوشمزه یابد
مُتَلَطِّخٌ - ع. چیزی که آلوده گردد
مُتَلَطِّفٌ - ع. کسی که نرمی کند
مُتَلَجِّبٌ - ع. کسی که زیاد مشغول
 بازی باشد
مُتَلَفٌ - ع. کسی که چیز را نابود سازد
مُتَلَفِّظٌ - ع. کسی که لفظی گوید
مُتَلَوِّقٌ - ع. کسی که چیز را در هم کند
مُتَلَوِّقٌ - ع. کسی که زیاد از دیگری

چیزی گیرد
مُتَلَقَّى - ع. کسی که از برای او چیزی
 پیش آید
مُتَلَكِّفٌ - ع. مضمون گفتن که مخاطب
 را از آن نفرت آید
مُتَلَوِّثٌ - ع. کسی که آلوده شده
مُتَلَوِّنٌ - ع. کسی که هر ساعتی رنگی شود
مُتَلَهِّفٌ - ع. کسی که اندوهگین گردد
مُتَلَهِّجٌ - ع. کسی که بازی کند
مُتَمِّمٌ - ع. چیزی که موجب تمامیت
 چیزی باشد
مُتَمَّاثِلٌ - ع. چیزی که مانند چیز دیگری است
مُتَمَّاذِرٌ - ع. چیزی که دائمی باشد
مُتَمَّاوِضٌ - کسی که خود را بنا خوشی زند
مُتَمَّاوِضٌ - ع. کسی که بادیگری آهسته
 راه رود
مُتَمَّاوِضٌ - ع. چیزی که از دیگری جداست
مُتَمَّاوِضٌ - کسی که چیز را خواستار است
مُتَمَمِّعٌ - ع. کسی که از چیزی سود برد
مُتَمَمِّعٌ - ع. چیزی که مخصوص چیز است
مُتَمَمِّدٌ - ع. چیزی که کشیده شود
مُتَمَمِّدٌ - ع. شخص شهری و غیره وحشی
مُتَمَمِّدٌ - ع. کسی که سرکش است
مُتَمَمِّكٌ - ع. کسی که چنك بدامن
 کسی زند
مُتَمَمِّیٌ - ع. کسی که آهسته راه رود
مُتَمَمِّصٌ - ع. کسی که آب در دهان
 بگرداند
مُتَمَمِّكٌ - ع. کسی که توانائی دارد
مُتَمَلِّقٌ - ع. کسی که چابک است

- مَمْلُوكٌ** - ع. کسی که ملک و عقار دارد
- مَمْتَمٌ** - ع. چیزی که علت تمامیت چیز است
- مَمْتَمِيٌّ** - ع. کسی که آرزوی دارد
- مَمْتَمُوْجٌ** - چیزی که موج و اضطراب دارد
- مَمْتَمُوْلٌ** - ع. کسی که مال و مکننت دارد
- مَمْتَمِيْنٌ** - ع. کسی که قادر بر کاری است
- مَمْتَمِيْرٌ** - ع. چیزی که جدا و منفرد است
- مَمْنٌ** - ع. زمین سخت بلند ، مقابل
حاشیه
- مَمْتَاْرِعٌ** - ع. کسی که با دیگری
کشمکش و نزاع کند
- مَمْتَاْرِيْلٌ** - ع. چیزی که پائین آید
- مَمْتَاْسِبٌ** - ع. کسی که با دیگری هم
نواد و مانند باشد
- مَمْتَاْفِرٌ** - ع. کسی که از دیگری رمیده باشد
- مَمْتَاْفِيٌّ** - ع. چیزی که با دیگری
مخالف است
- مَمْتَاْوِبٌ** - ع. چیزی که بنوبه پشت سر
چیز دیگر در آید
- مَمْتَاْوِلٌ** - ع. چیزی که شامل چیز
دیگر باشد
- مَمْتَاْهِيٌّ** - ع. چیزی که آخر داشته باشد
- مَمْتَاْهَةٌ** - ع. کسی که آگاه شود
- مَمْتَاْهِيٌّ** - ع. کسیکه دعوی بیماری کند
- مَمْتَاْجِسٌ** - ع. چیزی که نجس گردد
- مَمْتَاْجِمٌ** - ع. کسی که پشیمان گردد
- مَمْتَاْجِرٌ** - ع. کسی که آهسته فرود آید
- مَمْتَاْجِيْرٌ** - ع. کسی که ترساشود
- مَمْتَاْجِرٌ** - ع. کسیکه خود را بناشنا سائی زند
- مَمْتَاْجِرٌ** - ع. کسی که بیخود درندگی کند
- مَمْتَوَعٌ** - ع. چیزی که گوناگون شود
- مَمْتَوَعٌ** - ع. کسیکه خواب بیند یا در
خواب محتمل شود
- مَمْتَوَاْرِيْرٌ** - ع. چیزی که بی دربی آید
- مَمْتَوَاْرِيْدٌ** - ع. چیزی که با دیگری در
یکجا بیایند
- مَمْتَوَاْرِيٌّ** - ع. چیزی که پنهان و
پوشیده باشد
- مَمْتَوَاْرِيْنٌ** - چیزی که با دیگری سنجیده شود
- مَمْتَوَاْصِلٌ** - ع. کسی که بدیگری
نزدیک و وصل شود
- مَمْتَوَاْضِعٌ** - ع. کسیکه فروتنی کند
- مَمْتَوَاْطِيٌّ** - ع. چیزی که موافق چیز
دیگر باشد
- مَمْتَوَاْئِدٌ** - ع. کسیکه بدیگری نوبدهد
- مَمْتَوَاْئِقٌ** - ع. چیزی که با دیگری
یکی باشد
- مَمْتَوَاْئِدٌ** - ع. کسیکه فرزند او زیاد باشد
- مَمْتَوَاْئِيٌّ** - ع. چیزی که بی دربی در آید
- مَمْتَوَاْئِيٌّ** - ع. کسی که مانده و سست شود
- مَمْتَوَاْجِعٌ** - کسیکه رنجور و دردمند شود
- مَمْتَوَاْخَةٌ** - ع. کسیکه روی بچیزی آورد
- مَمْتَوَاْخِشٌ** - ع. کسی که ترسناک گردد
- مَمْتَوَاْزِدٌ** - ع. کسی که با کسی دوستی کند
- مَمْتَوَاْزِيْطٌ** - ع. کسی که در جای هولناکی
افتد که خلاصی ندارد
- مَمْتَوَاْغِلٌ** - ع. کسی که دردانش عمیق شود
- مَمْتَوَاْغِيْرٌ** - ع. کسیکه صرف همت کند
- مَمْتَوَاْغِيٌّ** - ع. کسی که مرده باشد
- مَمْتَوَاْغِيٌّ** - ع. کسیکه چشم داشت داشته باشد

- مُتَوَقِّفٌ** - ع. کسی که بر یک حالت بماند
مُتَوَلِّدٌ - ع. کسی که از دیگری بدید آید
مُتَوَنُّونٌ - ع. جمع مَتَنٌ ، هاشیه‌ها
مُتَوَهِّمٌ - ع. کسیکه گمان برد
مَتَه - ف. افزار نجاران که بدان تخته
 سوراخ کنند
مُتَهَاوِنَةٌ - ع. چیزی که مخالف دیگری
 باشد
مُتَهَاوِنٌ - ع. کسیکه در کاری سستی کرد
مُتَهَيِّجٌ - ع. کسیکه آماس دارد
مُتَهَيِّكٌ - ع. کسیکه پرده دری کند
مُتَهَيِّجٌ - ع. کسیکه شب برای نماز
 بیداری کشد
مُتَهَيِّمٌ - ع. کسیکه باو نسبتی داده شده
مُتَهَيِّمٌ - ع. کسیکه بدیگری نسبت دهد
مُتَهَوِّزٌ - ع. کسیکه بیباک باشد
مُتَهَوِّغٌ - ع. چیزی که قی آورد
مُتَهَيِّجٌ - ع. کسیکه برانگیخته شود
مُتَهَيِّزٌ - ع. کسی که طرف چپ را گیرد
مُتَهَيِّزٌ - ع. کسیکه طرف راست گیرد
مُتَهَيِّلٌ - ف. لافافه متکاو بالش، بیه
مُتَهَيِّمٌ - ع. کسیکه تیمم کند
مُتَهَيِّزٌ - ع. کسیکه تبرک جوید
مُتَهَيِّزٌ - ع. کسیکه محکم و استوار است
مُتَهَيِّكٌ - ف. فر. مجمعی که اظهار نفرت
 بتوسط خطابه کنند

مُتَابٌ - ع. کسیکه پاداش دارد
مُتَابِرَةٌ - ع. باهم مبادرت نمودن و
 سبقت گرفتن
مُتَالٌ - ع. مانند ، شبیه ، کالبد
مُتَالِبٌ - ع. معایب کار
مُتَالَنَهٌ - ع. آبدان که جای بول است
مُتَابِتٌ - ع. کسیکه چیز را برقرار دارد
مُتَابِتٌ - ع. چیزی که قرار گرفته است
مُتَخَرِّجٌ - ع. چیزی که سخت کند، چیزی
 که بزرگ کند
مُتَقَالٌ - ع. وزنی بمقدار ۲۴ نخود
مُتَقَبٌ - ع. آلتی که بآن نجاران چیزی
 سوراخ کنند
مُتَلٌ - ع. مانند ، شبیه
مُتَلٌ - ع. داستان، شبه و مانند ، سخن
 که در میان مردم معروف و مثل است
وَمَثَلًا برای مثال آوردن چیزی گویند
مُتَلٌ - ع. مانند ها ، مثل‌ها
مُتَلَّتْ - ع. سطحی که دارای سه ضلع
 و زاویه است
مُتَلَّهٌ - ع. آفت ، عقوبت ، از قبیل بریدن
 گوش و بینی
مُتَلِّیٌ - ع. جنسی که قیمت هر جزء آن
 باجزه دیگر مساویست
مُتَمِّرٌ - ع. چیزی که بهره دهد ، درختی
 که میوه دهد
مُتَمِّنٌ - ع. سطح هشت گوشه
مُتَنَوِّیٌ - ع. شعر و نظمی که قافیه هر
 بیتی از آن مشابه بیت دیگر است
مُتَوَّبٌ - ع. پاداش داشته
مُتَوَّلٌ - ع. بخدمت ایستادن

مَجٌّ - ف. ماه، نام راوی اشعار رود کی

مُخَاب - ع . کسیکه جواب شنیده
مُخَابِلٌ - ع . کسی که خصومت کند
مُخَادَلَةٌ - ع . خصومت کردن
مَخَارِی - ع . جمع **مَخْرَی** ، مجری‌ها
مَخَارِزٌ - ع . کلمه در معنی که شباهت با
 معنی اصلی بجهتی دارد گفته شود ، جائیکه
 از آنجا بگذرند
مُخَارِزٌ - ع . کسی که با اجازه کاری
 داده شده
مَخَاعَةٌ - ع . سالی که تعطی است
مَخَالٌ - ع . محل جولان
مَخَالِیسٌ - ع . جمع **مَخْلِیس** ، مجلسها
مَخَامِیغٌ - ع . جمع **مَخَمِیغٌ** ، محل انجمنها
مَخَامِیْهٌ - ع . جمع شدن باهم
مُخَامَلَةٌ - ع . خوش برخوردی
مَخَانًا - ع . بدون عوض ، مفت
مُخَابِئٌ - ع . کسیکه بپهلوی دیگری
 حرکت کند
مُخَابِئِی - ع . چیزیکه همجنس دیگر است
مُخَابِئِیَّتٌ - ع . همجنس بودن
مَخَانِی - ع . بدون عوض
مَخَانِیْنٌ - ع . جمع **مَخَانُوْنٌ** ، دیوانگان
مُخَاوَبَةٌ - ع . ستوال و جواب دادن
مُخَاوِرٌ - ع . همسایه ، نزدیک
مُخَاوِرَتٌ - ع . همسایه شدن
مُخَاوِرٌ - ع . کسی که از حد خود بگذرد
مُخَاوِرَةٌ - ع . از حد خود گذشتن
مُخَادَلَتٌ - ع . مدافعه و مجادله کردن
مُجَاهِدٌ - ع . کسیکه کوشش کند ،
 کسیکه با دشمن جنگ نماید

مُجَاهِدَةٌ - ع . بقدر مقدور کوشش کردن
مُخَوِرٌ - ع . کسیکه از خود اختیار ندارد
مُخَوِلٌ - ع . چیزی که طبیعی شده است
مُخَانِزٌ - ع . چیزی که گذشته باشد
مُخْتَبِی - ع . برگزیده ، انتخاب شده
مُخْتَمِیغٌ - ع . گرد هم آمده ، جمع شده
مُخْتَبِئٌ - ع . دوری و اجتناب کننده
مُجْتَهِدٌ - ع . کوشنده در کار ، توانائی
 دارنده ، کسیکه تمام بیرون آمده
مُحَدٌ - ع . بزرگی و عظمت
مُحَدَّنٌ - ع . چیزی که تازه پدید آمده
مُحَدَّنٌ - ع . تازه آور ، نو
مُحَدَّرٌ - ع . بمعنی آبله رومبباشد
مُحَدَوِبٌ - ع . کشیده و جذب شده
مُحَدَوِرٌ - ع . کسیکه خوره دارد
مُحَرَّبٌ - ع . تجربه آموخته
مُحَرَّرٌ - ع . برهنه و **مُحَرَّرِی** مستوفی
 است که بنایان از گچ و آجر و گل
 بنا کنند
مُحَرِّكٌ - ف . کاربمزد و اجرت
مُحَرِّمٌ - ع . بمعنی گناهکار است
مُحَرِّوْحٌ - ع . کسی که زخمی شده ،
 کسیکه از عدالت خارج شده است
مُحَرِّوِرٌ - ع . کشیده شده
مُحَرِّهٌ - ع . بمعنی کپکشان است
مُحَرِّی - ع . محل گذر ، جای عبور آب
مُحَرِّی - ف . صندوقچه کوچک
مُحَرِّی - ع . کسیکه کاری را بموقع
 اجرا گذارد ، اجرا کننده
مُحَرِّأٌ - ع . قطعه قطعه و باره و باره

- مَجْرُومٌ** - ع . قطعی و یقینی
مُجْزِي - ع . پاداش دهنده
مُجْتَمِعٌ - ع . چیزی که بصورت جسم در آید
مُجْتَمِعَةٌ - ع . چیز است از گچ یا فلزات
 بصورت انسان یا حیوان درست کنند
مُجْتَدِدٌ - ع . موی پیچیده و حلقه دار
مُجْعُولٌ - ع . چیز آورده شده و قرار
 داده شده
مُحْتَفٌ - ع . خشک شده
مُحَلِّبٌ - ع . چیزی بکه چیز دیگر را
 جلب کند
مُحَلِّلٌ - ع . چیزی که جلد شده
مُحْلِسٌ - ع . نشیمنگاه ، جای کنش
مُحَلِّلٌ - ع . بزرگ ، عظیم ، عالی
مُحَلَّبٌ - ع . گرفتار و کشیده شده
مُحَلَّلَةٌ - ع . کتاب بزرگ ، نامه های هفتگی
 یا ماهیانه
مُحَلِّیٌ - ع . اسب اول گرو بندی
مُحَلِّیٌ - ع . محل جلوه
مُحَمَّرٌ - ع . بوی سوز ، عود
مُحَمِّعٌ - ع . کسیکه پراکنده گان را
 جمع آورد
مُحَمِّعٌ - ع . معجل جمع شدن و **مُحَمِّعَةٌ**
 ظرفیت بزرگ که در آن انواع طعام
 گذارند و خورند
مُحَمَّلٌ - ع . چیز نامعلوم و سر بسته
مُحَمِّلٌ - ع . چیزی که سبب نیکویی
 چیزی شود
مُحَمَّوِعٌ و **مُحَمَّوِعَةٌ** - ع . همه و کلیه
مُحْتَبٌ - ع . کسی که دوری گزیند
- مُحَدِّدٌ** - ع . لشکر گرد آمده
مُحْسِنٌ - چیزی که از جنس دیگری شده
مُحْتَوِنٌ - ع . دیوانه ، شخص بی عقل
مُحْتَبِئٌ - ع . کسیکه بر او جنایت وارد شده
مُحْتَوِرٌ - ع . کسیکه چیز را اجازه دهد
مُحْتَوِرٌ - ع . چیز مباح و جایز
مُحْتَوِسٌ - ع . گهرو زرتشتی
مُحْتَوِفٌ - ع . میان تپی
مُحْتَمِرٌ - ع . چیزی که آشکارا شود
مُحْتَمِرٌ - ع . چیزیکه اسباب آن مهیا شده
مُحْتَمِرٌ - ع . کسیکه اسباب کار مهیا کند
مُحْتَبٌ - ع . جواب دهنده
مُحْتَبِرٌ - ع . پناه دهنده
مُحْتَبِرٌ - ع . اجازه دهنده
مُحْتَبِرٌ - ع . سخنی که از روی تملق و
 چاپلوسی گفته شود و ممکست اصل
 آن مجاز باشد بنا بر این عربی خواهد بود
- مُحٌ** - ف . بند دست و **مُحٌ** گردن و رم
 کردن **مُحٌ** دست بواسطه برداشتن
 چیز سنگین
مُحَالَةٌ - ف . چیزی که در کف دست
 جمع شده و فشار داده شده است مانند
 کوبیده بادام که با دست آنرا فشار دهند
 ناروغ آن گرفته شود
مُحْرَكٌ - ف . کار بیزد فرمودن
مُحْرَكٌ - ع . کسی که کم فروش است
 موقع کشیدن متاع با دست چنان کشد که
 قیمت متاع بچربد و بفنعمل را **مُحْرَكٌ** گویند
مُحْرَكٌ - ف . عدس یا بادام کوهی

ماه دیده نمی شود
مَحَاكِمَ - ف . عهد و پیمان گرفتن
مَحْجُولٌ - ف . کسی که سبک عقلست
مُجْوَلٌ - ف . بمعنی کوچک و مقبولست
مَجِيدٌ - ف . چمیدن و خرامیدن
مُخَابَاتٌ - ع . دهشت داشتن
مَخَاجِرٌ - ع . باغها ، حدقه های چشم
 که در آن چشم دوزند
مَخَاجَه - ع . خصومت کردن
مُخَادَاتٌ - ع . مقابل و برابر بودن
مُخَادِيٌّ - ع . مقابل ، روبرو ، برابر
مَخَادِيْرٌ - ع . جمع **مَخْدُوْرٌ** ، مخدورها
مَخَارِبٌ - ع . کسی که جنگ و ستیزه کند
مُخَارِبَةٌ - ع . جنگ و ستیزه کردن
مُخَارِسٌ - ع . بمعنی نگاهبان است
مُخَارِسَةٌ - ع . نگاهبانی کردن
مَخَارِمٌ - ع . خوششان نزدیک
مُخَاسِبٌ - ع . کافی ، حساب کننده
مُخَاسِبَةٌ - ع . حساب و شماره کردن
مُخَاسِنٌ - ع . نیکوئیها ، ریش و لجه
مُخَاصِرٌ - ع . تنگ گیرنده و احاطه کننده
مُخَاصِرَةٌ - ع . احاطه کردن و تنگ گرفتن
مَخَاصِرٌ - ع . محضرها ، در گاهها
مُخَاصِرَةٌ - ع . گفتگو و سؤال و جواب
 کردند
مُخَاطَ - ع . چیزیکه اطراف آن
 گرفته شده
مُخَافِظٌ - ع . بمعنی نگاهبان است
مُخَافِظٌ - ع . جمع **مُخَفِظٌ** ، مجلسها
مُخَاقٌ - ع . سه شب آخر ماه قمری که

ماه دیده نمی شود
مَحَاكِمَ - ع . جمع **مَحْكَمَه** ، محکمه ها
مُخَاكَمَةٌ - ع . با خصم نزدها کم رفتن
مُخَالَ - ع . نیست مقابل و اجب و ممکن
مُخَالَفٌ - ع . هم عهد و سوگند
مُخَالَه - ع . چاره و **لَا مُخَالَه** ناچار
مُخَامَاتٌ - ع . مدافعه از کسی نمودن
مُخَاهِدٌ - ع . جمع **حَمْدٌ** ، نیکوئیها
مُخَاوِرٌ - ع . کسیکه بشنود و جواب دهد
مُخَاوِرَةٌ - ع . سخن گفتن با کسی
مُخَاوِلٌ - ع . حواله دهنده
مُخَاوِلَةٌ - ع . بیکدیگر حواله دادن
مُحِبٌّ - ع . بمعنی دوستدار است
مُحِبَّتٌ - ع . میل قلبی و دوستی
مُحَبَّرَةٌ - ع . جای لباس نفیس ، دوات
مُحَبَّسٌ - ع . زندان
مُحَبَّلٌ - ع . مدت آبتنی
مُحَبَّلٌ - ع . بچه دان زن
مُحَبُّوبٌ - ع . دوست داشته
مُحَبُّوسٌ - ع . کسیکه در زندانست
مُحْتَاَجٌ - ع . نیازمند ، فقیر
مُحْتَاَلٌ - ع . حيله گر و شیاد
مُحْتَسِسٌ - ع . چیزی که نگاهداشته شده
مُحْتَجٌّ - ع . چیزیکه برای آن دلیل
 آورده شود
مُحْتَجِبٌ - ع . پنهان و مخفی شده
مُحْتَجِّدٌ - ع . بمعنی اصل است
مُحْتَدِرٌ - ع . کسیکه بترساند
مُحْتَرِّكٌ - ع . شخم کننده
مُحْتَرِّزٌ - ع . کسیکه بیرهیزد

مَحْرَجَه - ع . وسط راه و طریق
مُحَدَّب - ع . چیزیکه روی او گوز دارد
مُحَدَّث - ع . چیزیکه تازه پیدا شده
مَحْدُوْد - ع . چیزیکه نهایت دارد
مَحْدُوْر - ع . آماس کرده ، زینته شده
مُحَدِّر - ع . کسیکه بترساند
مَحْدُوْف - ع . چیزیکه افتاده
مُحْرَاب - پیشگاه مجلس و اشرف مکان
مُحْرَز - ع . نویسنده ، تحریر کننده
مُحْرَز - ع . پاك از زوائد
مُحْرَز - ع . جمع کننده و حافظ
مُحْرَض - ع . ترغیب و نیست کننده فساد
مُحْرَف - ع . خراشیده ، کسیکه کلامی
 را تغییر دهد
مُحْرَف - ع . خراشیده ، کلامی که
 تغییر داده شده
مُحْرَق - ع . سوزان و **مُحْرَقَه** نام مرضی
مُحْرَك - ع . جنباننده ، تحریک کننده
مُحْرَم - ع . کسیکه نکاح او جایز نیست
 از خویشان
مُحْرَم - ع . کسی که احرام حج بندد
مُحْرَم - ع . ماه اول سال قمری و
مُحْرَمَات پارچه های مخطط تیره رنگ
 چه این نوع پارچه ها را در ماه محرم
 پوشند
مُحْرُوْر - ع . گرم شده
مُحْرُوْس - ع . محفوظ و نگاهداشته شده
مُحْرُوْق - ع . آتش گرفته
مُحْرُوْم - ع . کسیکه بر او چیزی
 نارواست

مُحْرَس - ع . نگاهبان ، حراست کننده
مُحْرَف - ع . کسیکه بخراشد چیزی
 را ، کسیکه حرفه را بیشه کرده است
مُحْرَقَه - ع . حرفه و پیشه که اختیار شده
مُحْرَق - ع . سوزنده ، آتش گیرنده
مُحْرَق - ع . سوخته ، آتش گرفته
مُحْرَم - ع . کسی که احترام او لازم
 است ، اشخاص نجیب زاده
مُحْرَب - ع . نگاهبان
مُحْرَم - ع . خشمگین ، شرمنده ،
 کسیکه چا کران زیاد دارد
مُحْرَض - ع . کسی که در حال جان
 کندن است ، کسیکه شهری شده
مُحْرَض - کسیکه او را حقنه و اماله کنند
مُحْرَك - ع . انباردار ، احتکار کننده
مُحْرَم - ع . کسیکه در خواب جماع کند
مُحْتَمَل - ع . چیزیکه ممکنست واقمشود
مُحْتَوِي - ع . چیزیکه چیز دیگر را
 در بردارد
مُحْتَر - ع . چیزیکه ازسنگ بسته شده
 و بر ایوانی که طارمی و نرده دارد گفته
 میشود چه بواسطه نرده و طارمی ایوان
 بسته شده و از افتادن مانعست
مُحْتَر - ع . بوستان ، خانه چشم
مُحْتَوِي - ع . کسیکه بین او و چیز
 دیگر برده کشیده شده ، کسیکه با
 حیا است
مُحْوَر - ع . کسیکه از کاری منع شده
مُحْوَج - ع . مغلوب بدلیل ، قصد
 شده ، زیارت شده

مَحْرَبِي - ع . چیزی که از زواهد با کست
مَحْرَب - ع . کسیکه دسته دسته کند
مُحْسِن - ع . بمعنی نیکو کار است
مُحْسِن - ع . کار خوب و **مُحْسِنَات** کارهای
 خوب و خوبیها
مَحْسُوب - ع . چیزی که شماره شده
مَحْسُوس - ع . چیزی که دیده میشود
مَحْشُوع - ع . چیز میان خالی
مَحْشُور - ع . برانگیخته شده
مُحْشِي - ع . کسیکه در طرف وحاشیه
 کتاب چیز نوید
مُحْشِي - ع . کتابی که در طرف وحاشیه
 آن نوشته شده
مُحْضِل - ع . کسی که چیزی بدست آرد
مُحْضِل - ع . حاصل و نتیجه
مُحْضِن - ع . مرد زن دار
مُحْضِنَه - ع . زن شوهر دار
مُحْضُور - ع . چیزی که اطراف آن
 گرفته شده و غیر قابل عبور است
مُحْضُور - ع . آنچه یافت شده و اغلب
 بر برداشت زراعت گفته شود
مُحْضِي - ع . بمعنی خالص است
مُحْضِر - ع . محل حضور ، سجل ، قباله
مُحْض - ع . منزل ، خانه ، حیاط
مُحْض - ع . آلتی است از آهن یا چوب
 که بآن پوست را نقش کنند
مُحْضُور - ع . چیزی که ممنوعست
مُحْضُوط - ع . لذت برده و با بهره
مُحْضِرَه - ع . آلتی که بتوسط آن گود
 کند مانند کلنگ
 بر شده

مَحْظَه - ع . آلتی یا چیزی که بتوسط
 آن چیزی را حفظ کنند
مَحْظِل - ع . جائیکه دوستان جمع شوند
مَحْضُوط - ع . نگاهداشته شده
مَحْضُوف - ع . چیزی را که گرداگرد آن
 گرفته شده
مَحْضَه - ع . کجاوه بی سرپوش
مُحِق - ع . کسیکه حق با اوست
مُحِقِر - ع . بمعنی کوچک است
مُحِق - ع . ثابت و درست
مُحِقِق - ع . کسی که بحقیقت چیزی رسد
مُحِقُون - ع . کسیکه حقه و اماله شده
مَحْك - ع . سنگی که بآن طلا و نقره
 مانند و بآن آزمایش کنند و در فارسی
مَحْك معروف است
مُحْكَم - ع . بمعنی سخت و متقن است
مُحْكَم - ع . چیزی که در آن حکم
 داده شده است
مُحْكَمَه - جائیکه در آن دادخواهی شود
مُحْكُوك - ع . تراشیده شده
مُحْكُوم - ع . کسی که بر ضرر او حکم
 صادر شده باشد
مُحَل - ع . بمعنی جا و مکان میباشد
مُحَل - ع . کسیکه در مکه از احرام
 بیرون آید
مُحَلَات - ع . جمع **مُحَلَه** ، محلهها
مُحَلَب - ع . جائی که شیردوشند
مُحَلِف - ع . کسیکه سوگند دهد
مُحَلِق - ع . سر تراشیده ، دور زده ،
 بر شده

مُحَلِّلٌ - ع. کسیکه حلال کند ، شوهر
 دوم زن پس از طلاق دادن شوهر اول
مُحَلَّوْجٌ - ع. چیزی که زده شده مانند
 بنه زده شده که تخم آن را گرفته اند
مُحَلَّوْلٌ - ع. چیزی که در چیز دیگر
 فرورفته و حل شده
مَحَلَّةٌ - ع. کوی و کوچه و محلی اهل
 محل و کوچه است
مُحَلِّيٌّ - ع. بزبور آراینده
مُحَلِّيٌّ - ع. بزبور آراسته شده
مُحَمَّدٌ - ع. ستوده ، نام پیغمبر عرب
 که خاتم انبیاء است
مَحْمُولٌ - ع. محل بار ، کجاوه
مَحْمُولٌ - ع. ستایش شده ، پسندیده
مَحْمُومٌ - ع. بمعنی تب داراست
مُحْتَمِيٌّ - ع. گرم شده و تابیده
مِجَنٌّ - ع. جمع مِجَنَّتٌ ، اندوها
مِجَنَّتٌ - ع. اندوه و غم
مُحْتَمِيٌّ - ع. خضاب کرده
مَحْوٌ - ع. نیست و نابود شدن
مِجْوَزٌ - ع. تیری که چرخ بدان گردد
مُحْوَلٌ - ع. کسیکه بجای دیگر -
 نقل دهد
مُحْوَلٌ - ع. حواله داده شده
مُحْيَاتٌ - ع. زمینی که آباد شده
مُحْبِطٌ - ع. چیزی که اطراف را بگیرد
مُحْيِلٌ - ع. چاره گر ، حواله دهنده
مُخٌّ - ف. لجام سنگینی که بر سر اسبان
 زنند ، درخت خرما
مُخٌّ - ع. بمعنی آتش است
مُخٌّ - ع. مغز استخوان
مُخَابِرَةٌ - ع. خبر دادن و گرفتن
مُخَالَفَةٌ - ع. باهم خدعه کردن
مُخَاتَبَةٌ - م. مهر کرده ها
مُخَادَعَةٌ - ع. خدعه کردن و پنهان
 کردن قصد خود و آشکار کردن چیز
 دیگر را
مُخَارِجٌ - ع. خرجها ، مخرجها
مُخَارِقٌ - ع. سخاوتمندان ، اجسام نیکو
مُخَارِزٌ - ع. مخزنها و جاهای خزینه
مُخَازِيٌّ - ع. کسیکه در ذلت اندازد
مُخَاصِمٌ - کسیکه با دیگری دشمنی ورزد
مُخَاصِمَةٌ - ع. دشمنی و خصومت کردن
مَخَاضٌ - ع. جای فرورفتن در آب
مُخَاطٌ - ع. رشته شده
مُخَاطَبٌ - ع. سخن گوینده
مُخَاطَبٌ - ع. کسیکه با او سخن گفته شود
مُخَاطَبَةٌ - ع. باهم گفتگو کردن
مُخَاطَرَةٌ - ع. بهلاکت نزدیک شدن
مُخَاطَبٌ - ع. ناخنها و بالخصوص ناخن
 درندگان
مُخَاطَبٌ - کسیکه دوستی او بپریا است
مُخَالَصَةٌ - ع. دوستی خالص داشتن
مُخَالِفٌ - ع. مغایر چیزی
مُخَالَفَةٌ - ع. مغایرت با چیزی
مُخَاوَفٌ - ع. چیزهایی که از آن
 ترسیده میشود
مُخَايَلٌ - ع. ابرهائی که طلیعه باران
 آمدن است

مُحَلِّلٌ - ع. کسیکه حلال کند ، شوهر
 دوم زن پس از طلاق دادن شوهر اول
مُحَلَّوْجٌ - ع. چیزی که زده شده مانند
 بنه زده شده که تخم آن را گرفته اند
مُحَلَّوْلٌ - ع. چیزی که در چیز دیگر
 فرورفته و حل شده
مَحَلَّةٌ - ع. کوی و کوچه و محلی اهل
 محل و کوچه است
مُحَلِّيٌّ - ع. بزبور آراینده
مُحَلِّيٌّ - ع. بزبور آراسته شده
مُحَمَّدٌ - ع. ستوده ، نام پیغمبر عرب
 که خاتم انبیاء است
مَحْمُولٌ - ع. محل بار ، کجاوه
مَحْمُولٌ - ع. ستایش شده ، پسندیده
مَحْمُومٌ - ع. بمعنی تب داراست
مُحْتَمِيٌّ - ع. گرم شده و تابیده
مِجَنٌّ - ع. جمع مِجَنَّتٌ ، اندوها
مِجَنَّتٌ - ع. اندوه و غم
مُحْتَمِيٌّ - ع. خضاب کرده
مَحْوٌ - ع. نیست و نابود شدن
مِجْوَزٌ - ع. تیری که چرخ بدان گردد
مُحْوَلٌ - ع. کسیکه بجای دیگر -
 نقل دهد
مُحْوَلٌ - ع. حواله داده شده
مُحْيَاتٌ - ع. زمینی که آباد شده
مُحْبِطٌ - ع. چیزی که اطراف را بگیرد
مُحْيِلٌ - ع. چاره گر ، حواله دهنده
مُخٌّ - ف. لجام سنگینی که بر سر اسبان
 زنند ، درخت خرما

مُخْتَبِرٌ - ع . خبر و اطلاع دهنده
مُخْتَبِطٌ - ع . کسی که مرض دماغی دارد
مُخْتَبَرٌ - ف . امید درجاء
مُخْتَارٌ - ع . برگزیده ، اختیار داده شده
مُخْتَبِرٌ - ع . کسیکه بیازماید
مُخْتَرَعٌ - ع . کسی که چیزی بیافریند
مُخْتَصٌّ - ع . چیزی بیکه مخصوص چیزی باشد
مُخْتَصَّرٌ - ع . کوتاه و برگزیده شده
مُخْتَفَى - ع . پنهان و مخفی شده
مُخْتَلَفٌ - ع . چیزی بیکه مانده و بیش نپیروند
مُخْتَلِسٌ - ع . کسیکه چیز را بر باید
مُخْتَلِطٌ - ع . چیزی بیکه با چیزی آمیخته
مُخْتَبِتٌ - ع . کسی که خفه شده است
مُخْتَوِّمٌ - ع . مهر و ختم شدن
مُخْتَوِّنٌ - ع . خسته شده
مُخْتَدِرٌ - ع . سست کننده
مُخْتَدِرَةٌ - ع . زینیکه پشت برده حجابست
و مُخْتَدِرَاتٌ جمع آنست
مُخْتَدِوْمٌ - ع . آفامیکه نو کردارد
مُخْتَدِهٌ - ع . بمعنی نازبالش است
مُخْتَدُوْنٌ - ع . دوست و محبوب
مُخْتَدُوْلٌ - ع . هزیمت نشده
مُخْرَجٌ - ع . محل خروج و بیرون شدن
مُخْرَجٌ - ع . بیرون کننده
مُخْرَجٌ - ع . بیرون شده
مُخْرَقٌ و مُخْرَقَةٌ - ع . دهشت زده
مُخْرَوْبَةٌ - ع . ویران شده ، خرابه
مُخْرَوِّطٌ - ع . تراشیده شده ، نامشکلی
 است در هندسه
مُخْرَنٌ - ع . جای خزینه و جای مال

مُخْتَصِّصٌ - ع . چیزی که چیز دیگر را
 مخصوص چیز دیگری کند
مُخْتَصُّوْصٌ - ع . چیزی بیکه مختص دیگری
 است و **مُخْتَصُّوْصًا** جایی گفته میشود که
 مورد توجه خاص باشد
مُخْتَصَّبٌ - ع . رنگ و خضاب شده
مُخْتَلِطٌ - چیزی بیکه دارای خطوطی است
مُخْتَبِطٌ - ع . کسیکه نقیض صواب کند
مُخْتَفِئٌ - ع . سبک و خفیف کننده
مُخْتَفِئٌ - ع . سبک و خفیف شده
مُخْتَلِفٌ - ع . کسیکه مانع کاری شود
مُخْتَلِبٌ - ع . چنگال جوارح بر ندگان
مُخْتَلِخَلٌ - ع . استخوانی که گوشت آن
 گرفته شده
مُخْتَلَدٌ - ع . ثابت و پاینده
مُخْتَلِصٌ - ع . محل رهایی و خلاص
مُخْتَلِصٌ - ع . کسی که بیریاکار کند
مُخْتَلِصَةٌ - ع . نام گیاه است دوائی
مُخْتَلِعٌ - ع . خلعت داده شده
مُخْتَلِفَاتٌ - ع . اموالی که از میت باقی
 ماند ، خورا کهای گوناگون
مُخْتَلُوْطٌ - ع . درهم و مخلوط شده
مُخْتَلَوِّقٌ - ع . ایجاد و آفریده شده
مُخْتَلِئٌ - ع . بمعنی جای خالی است
مُخْتَبِرٌ - ع . پوشانیده ، خمیرمایه
مُخْتَمَسٌ - ع . چیزی که پنج گوشه دارد ،
 شعری که پنج مصرع دارد
مُخْتَمَصَةٌ - ع . گرسنه شدن ، و بمعنی
 زحمت و گرفتاری نیز گفته شود
مُخْتَمَلٌ - ع . بافته ایست که روی آن

کَرک است و در فارسی مَحْمَل گفته شود
مُحْتَسَب - ع. خنثی شده کنایه از امر دیکه

مفعول است

مُحْتَفَه - ع. خفه گشته

مَحْنُوق - ع. بمعنی خفه شده است

مَحْوف - ع. ترسیده شده، ترسناک

مَحْدِن - ف. چسبیدن و عاشق شدن

مَحْیِر - ع. برگزیده و انتخاب شده

مَحْیِر - ف. نهی از برخواستن

مَحْطَب - ع. دُوخْتِه و خیاطی شده

مَحْتَلَه - ع. قوه خیال

مَحْیِم - ع. جایگه در آن خیمه زده اند

مُد - فر. چیزی که معمول شده

مُد - ع. کشیدن، گستردن، علامتی

است کتبی

مُد - م. پیمانانه ایست مساوی ۱۸ لیتر

مُدَا جَات - ع. مدارا کردن و پوشاندن

دشمنی و عداوت

مُدَاخ - ع. کسیکه مدیحه سرائی کند

مُدَاخَل - ع. جمع دَخَل در آمدها

مُدَاخَلَه - ع. داخل و درهم کردن

مُدَاذ - ع. سیاهی، چوبیست کوچک

که در آن سرب و دوده کنند و با آن

نیز نویسند

مُدَاذَر - ع. محل گردش و دور

مُدَاذَرَا - ع. فرمی و حسن خلق، پیش

هم آمدن

مُدَاذِرَج - ع. چیزهایی که علت بالا

رفتن و مقامات عالیه میباشد

مُدَا رِص - ع. جمع مَدْرَسَه مدرسه ها

مُدَا رِک - ع. جمع مَدْرَک مدرکها

مُدَا عَبَت - ع. ملاءبه و شوخی کردن

مُدَا فِغ - ع. کسیکه چیز را دور کند

مُدَا فِغَه - ع. دور کردن دیگری را

مُدَا فِه - ع. دقت کردن در کاری

مُدَا ل - فر. نشان مخصوصی است که

برای امتیاز علمی یا عملی دهندند

مُدَا م - ع. همیشه، دائم

مُدَا وَا - ع. درمان کردن

مُدَا وَا م - ع. کسیکه کاری را همیشه کند

مُدَا وَا مَت - ع. کار را همیشه کردن

مُدَا وَا ی - ع. کسیکه درمان کسی کند

مُدَا هَنَه - ع. ظاهر کردن چیزی برخلاف

باطن، چرب زبانی

مُدَا یَح - ع. جمع مَدِیْحَه، ستایشها

مُدَا یِن - ع. شهرها، نام شهری بزرگ

در بیست النهرین بوده که پایتخت

ساسانیانست

مُدَا یَنَه - ع. بهم قرض دادن

مُدْبِر - ع. آنکه بعقب و واپس رود

مُدْبِر - ع. آنکه عقب رانده شده

مُدْبِر - ع. عاقبت اندیش

مُدْبِر - ع. بنده که پس از فوت آقا

آزاد شود

مُدْت - ع. پایان زمان

مُدْح - ع. ستایش و مدح کردن

مُدْحَر - ع. کوچک و خوار کننده

مُدْخَل - ع. دخل، محل داخل شدن

مُدْخَل - ع. کسی که چیزی را در چیزی

- داخل کند ، داخل کننده
مُدْجَلُ - ع . چیزی که در آن چیزی داخل شده
مُدْجَنُ - ع . کسیکه دودانگیزد
مُدْخُولُ - ع . چیزیکه در آن چیزی داخل شده
مُدَدُ - ع . یاری و مساعدت کردن
مُدْرُ - ع . کلوخ ، ده
مُدْرِعُ - ع . چیزیکه موجب زیادتی ادرار و شاش شود
مُدْرَسُ - ع . محل درس گفتن
مُدْرَسُ - ع . آموزگار ، معلم
مُدْرَسَه - ع . مکانی که در آن تعلیم داده می شود
مُدْرَكُ - ع . محل پیدایش چیزی ، خرد و عقل ، دلیل و سند
مُدْرَكُ - ع . چیزی که فهمیده و دریافته شده
مُدْرَكُ - ع . کسی که چیزی را بیابد
مُدْعَا - ع . چیزیکه بآن دعوی شده
مُدْعُو - ع . خواننده و دعوت شده
مُدْعَى - ع . کسیکه با کسی دعوی دارد
مُدْعَمُ - ع . حرفی که در حرفی در آمده
مُدْفِعُ - ع . محل دورودفع کردن
مُدْفِعُ - ع . کسی که دور کند چیزی را
مُدْفَوْغُ - ع . چیزیکه دفع و دور کرده شده ، سرکین
مُدْفَوْقُ - ع . آب ریخته شده
مُدْفُونُ - ع . چیزی که در خاک بنهان شده ، هر چیز دفن شده
مُدْفِقُ - ع . کسی که در چیزی دقت کند
مُدِلُ - فر . بمعنی نمونه است
مُدِلُ - ع . بمعنی راهنما میباشد
مُدِيسُ - ع . چابوس و مندور
مُدْكَوْلُ - ع . مفاد ، آنچه دلیل دارد
مُدْكَهْمُ - ع . شب بسیار تاریک
مُدْمَغُ - ع . کسیکه ضربت بسراو وارد شده ، کنایه از متبکر خودخواه
مُدْمِینُ - ع . کسیکه پیوسته شراب خورد
مُدْنُ - ع . بمعنی شهرها است
مُدْنِی - ع . کثافت کار
مُدْنُكُ - ف . جرس و درای ، کلید ، اندوخته ، پره قفل ، کلید دان
مُدْنِی - ع . منسوب بشهرها
مُدْنِی - ع . منسوب بشهر
مُدْوَرُ - ع . چیز گرد و دایره ای
مُدْهَشُ - ع . چیزی که وحشت آورد
مُدْهِنُ - ع . بمعنی روغن مال است
مُدْهَوْشُ - ع . دهشت زده و متحیر
مُدْهَوْنُ - ع . روغن مالیده ، پوست دباغی شده
مُدِی - ف . نام قدیم عراق عجم و آذربایجان است
مُدِیْحَه - ع . ستایش و مدح
مُدِیْبُ - ع . کشیده و طویل و دراز
مُدِیْبُ - ع . جمع کننده و اداره کن
مُدِیْبُ - ع . نام شهر شعبی پیمبر من
مُدِیْبَه - ع . شهر ، شهری در حجاز که مدفن رسول عرب صلی الله علیه و آله است

چیزی علامت گذارند و آنرا مر گویند
مَرَّ - ع . گذشتن

مَرَّ - ع . بمعنی تلخ است

مَرَّاحَتَه - ع . منفعت و ریح دادن

مَرَّابِض - ع . چراگاه شتران

مَرَّابِطَه - ع . باهم ربط داشتن

مَرَّاحَتَه - ع . ترجیح دادن هر يك

بر دیگری

مَرَّاجِع - ع . جمع مَرَّجِع ، مرجعها

مَرَّاجِعَه - ع . رجوع کردن

مَرَّاجِل - ع . باراندازها و منزلها

مَرَّاجِم - ع . جمع رَجَم ، بخششها

مَرَّاد - ع . مقصود و مَرَّاد بگی لباس

کوتاهی را گویند

مَرَّادِف - ع . چیزیکه عقب چیز است

مَرَّارَا - ع . چند مرتبه گذشته

مَرَّارَت - ع . تلخی و تلخ شدن

مَرَّاسَلَه - ع . کاغذ نوشته ، نوشتن کاغذ

بیغام فرستادن

مَرَّاسِم - ع . جمع رَسَم نشانها ، آیینها

مَرَّاصِد - ع . جاهاییکه رصد بندند

مَرَّاصِفَه - ع . بچه بدایه دادن

مَرَّاضِي - ع . پسندیده ها

مَرَّاعَاث - ع . پایان کار دیدن

مَرَّاعِي - ع . چیزیکه بآن چشم داشته باشد

مَرَّاعِي - ع . کسی که بچیزی چشم دارد

مَرَّاعِي - ع . چراگاهها

مَرَّاعِب - ع . مایل و بارغبت بچیزی

مَرَّاعِم - ع . کسی که دماغ کسی را

بخاک مالد

مَدَّبُون - ع . کسی که مقروض است

مَدُّ - ع . درباره کلمات افاده معنی صاحب
کند چون اسفندار مَدُّ

مَدَّاب - ع . آب شده و گداخته

مَدَّاق - ع . امتحان و آزمایش نمودن

مَدَّام - ع . مذمت ها و نکوهشها

مَدَّاهِب - ع . راهها ، دیانتها

مَدَّابِح - ع . محل کشتار و ذبح

مَدَّبُوخ - ع . کشته و ذبح شده

مَدَّعَدَس - ع . پراکنده و پیرشان

مَدَّق - ع . آمیختن شیر با شراب

مَدَّكِر - ع . مرد مقابل زن

مَدَّكِر - چیزی که آدمی را بخاطر آورد

مَدَّكِي - ع . نیز خاطر ، کسی که سر

گوسفند را ببرد بنحوی که حرام نشود

مَدَّل - ع . خار و ذلیل کننده

مَدَّلَت - ع . خاری و ذلت

مَدَّمَت - ع . نکوهش و بد گوئی

مَدَّمُوْم - ع . بد و نکوهیده و زشت

مَدَّنِب - ع . بمعنی گناهکار است

مَدَّوْب - ع . گداخته ، ذوب شده

مَدَّهَب - ع . طریقه ، آیین و دین

مَدَّهَب - ع . شخص طلاکار

مَدَّهَب - ع . طلاکاری شده

مَدَّي - ع . آب مرد که بوقت ملاعبه آید

مَرَّ - ع . ف . در اول کلمات مفید حصر

است و گاهی برای زینت کلام است ،

عدد پنجاه با صد که بس از شمارش آن

مَرَاتِضٌ - ع . جاهائیکه مسیل است
مَرَاتِقَهُ - ع . شکایت پیش حاکم بردن
مَرَاتِقٌ - ع . جاهائیکه سود از آن
 توان برد چون برف اندازها و نهر آب
مَرَاتِقٌ - کسی که بادیگری مدارا کند
مَرَاتِقٌ - ع . نظر کننده
مَرَاتِبٌ - ع . دیگر برادر تحت نظر
 در آوردن
مَرَاتِدٌ - ع . جمع مَرَقِدٌ ، خوابگاهها
مَرَاتِمٌ - ع . چیزهاییکه بآن رقم کنند
مَرَاتِی - ع . آلتیکه بآن بالاروند
مَرَاتِکٌ - ع . جمع مَرَاتِکٌ ، مرکوبها
مَرَاتِکِشٌ - ع . یکی از ممالک افریقا
مَرَاتِمٌ - ع . مقصد و مقصود
مَرَاتِعٌ - ع . همدیگر را بفرع یا
 شکفت آوردن
مَرَاتِیقٌ - ع . کود کی که تازه بالغ شده
مَرَاتِیْنٌ - ع . کسی که گرو گذارد
مَرَاتِیْنَه - ع . گرو گذاشتن
مَرَاتِیَا - ع . چیزهایی که دیده میشود
مَرَاتِیْرٌ - ع . زهره دانهها
مَرَاتٌ - ع . بمعنی مرد است
مَرَاتٌ - ع . آئینه را گویند
مَرَاتِی - ع . محل نظر و تماشا
مَرَاتِی - ع . دیده شده ، نمایان
مَرَاتِیخٌ - ع . تجارتخانه و محل فروش
مَرَاتِیخٌ - ع . جای بستن و رابطه دادن
مَرَاتِیخٌ - ع . بمعنی مرتع و چراگاه است
مَرَاتِیخٌ - ع . هر چیز چهار گوش
مَرَاتِیوْطٌ - ع . بسته و ربط داده شده

مَرَاتِی - ع . تربیت کننده
مَرَاتِی - ع . پرورده و تربیت شده
مَرَاتٌ - ف . بمعنی زنده و حس میباشد
مَرَاتِبٌ - ع . شک زده و مردد
مَرَاتِیخٌ - ع . ریاضت کشیده
مَرَاتِی - چیزیکه بجای خود گذاشته شده
مَرَاتِیَانٌ - ف . بستو و کوزه ، کوزه و
 شیشه دهان گشاد ، یکی از جزایر هند
مَرَاتِیطٌ - ع . چیزیکه بادیگری بسته است
مَرَاتِیجٌ - ع . چیزی که بر دیگری
 افزون است
مَرَاتِیجَلٌ - ع . شعر بدیهه گفته شده
مَرَاتِیجی - ع . بمعنی امیدوار است
مَرَاتِیْدٌ - ع . کسی که ازدین برگشته
مَرَاتِیْدِغٌ - ع . کسیکه از کاری باز ایستد
مَرَاتِیْسِمٌ - ع . نشان گذار
مَرَاتِیْسِمٌ - ع . چیزی که بر آن نشان و
 رسم کشیده شده
مَرَاتِیْسِی - ع . رشوه خوار
مَرَاتِیْغٌ - ع . طفل شیرخوار
مَرَاتِیْصِی - ع . خوشنود و راضی
مَرَاتِیغٌ - ع . محل چراگاه چهاربایان
مَرَاتِیْشٌ - ع . بمعنی لرزان است
مَرَاتِیغٌ - ع . بلند و رفیع
مَرَاتِیغٌ - ع . ناظر و بیننده
مَرَاتِیغی - ع . کسیکه بالارود
مَرَاتِیْکِبٌ - ع . کسیکه بکاری سوار است ،
 گناهکار
مَرَاتِیْزٌ - ع . چیزی که ثابت است
مَرَاتِیْسٌ - ع . کسیکه در آب غوطه خورد

مَرْتَهَن - ع . کسیکه گرو میگیرد
مَرْتَبَه - ع . چیزی از شعر و غیر آن که از کردار میت حکایت کند
مَرْتَج - ع . چراگاه ، آمیختن
مَرْتَجَات - ع . چیزی که امید بدو است
مَرْتَجَان - ع . مروارید کوچک که شاخه مانند در دریا بشکل کف دست روید
مَرْتَجَب - ع . معظم و بزرگ
مَرْتَجِج - ع . چیزی که فزونی دهد
مَرْتَجِج - ع . فزونی و چربیده شده
مَرْتَجِع - ع . محل بازگشت و مراجعه
مَرْتَجَمَك - ف . یعنی عدس اکت
مَرْتَجُو - ع . امید داشته
مَرْتَجُوخ - ع . چربیده شده
مَرْتَجُوخ - ع . بازگشت شده و بازگشت
مَرْتَجُوْم - ع . سنگسار شده
مَرْتَح - بیرون آمدن خوشه ، آمدن باران
مَرْتَحِب - ع . محل وسعت و فراخی و
مَرْتَحِبًا وَسَهْلًا یعنی بمقام خود رسیدی
 الفت گیر و وحشت مدار
مَرْتَحَلَه - ع . جای باش و منزل
مَرْتَحَمَت - ع . بخشش و عفو کردن
مَرْتَحُوْم - ع . یعنی بخشیده است
مَرْتَحِشَه - ع . نفس و شوم
مَرْتَحِص - ع . دستور داده شده و آزاد گردیده ، ارزان شده
مَرْتَحِص - دستور دهنده ، ارزان کننده
مَرْتَحَم - ع . کلمه که دنباله آن افتاده
مَرْتَدَف - مقابل زن ، کنایه از مرد دلیر
 انسان کامل و **مَرْتَدَفِج** سلاحی است سر کج

مَرْتَدُ كِيرَان جشنی است که مغان در پنجروز آخر اسفندارمذ گیرند و زنان بر مردان مسلط باشند و روز اول آن بجهت دفع عقرب رقه کژدم نویسند و **مَرْتَدَمِيْدَان** حرف و طرف مقابل است
مَرْتَد - ع . پسرهای ساده زنخ
مَرْتَدَاد - ع . ماه پنجم سال شمسی ، روز هفتم ماههای شمسی ، نام فرشته ایست که موکل فصل زمستانی و تدبیر امور روز و ماه مراد است
مَرْتَدَار - ف . لاش و مرده حیوانات و **مَرْتَدَارُ خَانَه** خانه کنار شطرنج بایگی از خانه نرد است که مهره از آن بیرون نتواند آمد و آنرا شش در گویند و **مَرْتَدَارُ خَوَارِ كَر كَس** و غلبه و جابج و **مَرْتَدَارُ سَنَك** ، مرده سنگست
مَرْتَدَد - ع . مردم دودله و مشکوک
مَرْتَدِف - ع . یعنی بی دربی آمده
مَرْتَدَم - ف . يك شخص واحد و گاهی بر جمع اطلاق شود و جمع آن **مَرْتَدَمَان** است و **مَرْتَدَم دَار** کسیکه باس مردمان را دارد و **مَرْتَدَم زَار** آدمیزاد است و **مَرْتَدَم سِيَاه** گیاهیست که بیخ آن بصورت آدمی است
مَرْتَدَهَك - ف . سیاهی چشم که در موقع مواجهه عکس آدمی در آن افتد
مَرْتَدَهَه - ع . یعنی مردمک است
مَرْتَدَنجِي - ف . ظرف شیشه بابلوری بنهرك شبیه خمره کوچکی که سرونه باز و در میان آن چراغ ابرای نگاهداری

از باد گذارند

مَرْدُودٌ - ع . باز گردیده و رد شده ، قبول نشده ، هیچکاره
مَرْدَه - ف . حیوان یا انسانی که حیوة آن باخر رسیده و **مَرْدَه رُوئى** و **مَرْدَه رِيك** تر که و میراث میت را گویند و بمعنی چیزهای زیون و کم بها نیز آمد است و **مَرْدَه شُوْرُو** و **مَرْدَه شُو** و **مَرْدَه شُوئى** غسال است

مَرْدَه - ع . ارادتمندان ، مریدان

مَرَزَف - ف . کنار زمینی مربع که اطراف آنرا از خاک بلند کنند و در میانش چیزی بکارند ، هر زمین شکافته ، زمین سرحد و ولایت و سامان و **مَرَزَبَان** حاکم و پادشاه و نگاهدارنده زمین

مَرَزَف - ف . مقدم ، موش و **مَرَزَنگوش** گیاهیست معطر شبیه گوش موش و نیز دوائی است

مَرَزُوْق - ع . کسیکه باو روزی داده شده .

مَرَزَه - ف . سبزیست که خورند ، نماله بنایان ، موش ، چراغدان

مَرَس - ف . نام میوه ایست ترش مزه
مَرَسَل - ع . فرستاده شده

مَرَسَم - ع . رسم شده ، خط دار
مَرَسُوْم - ع . آئین شده

مَرَبِئى - فر . تشکر میکنم ، سیاستگزارم

مَرَشَخ - ع . چیزیکه تراوش شده

مَرَشِد - ع . بمعنی راهنما میباشد

مَرَصَد - ع . جایکه در آنجا رصد کنند

مَرَصَع - ع . جواهر نشان

مَرَصُود - ع . ستاره که برص دیده اند

مَرَض - ع . بیماری و تقاضت

مَرَضِع و **مَرَضِعَه** - ع . شیرده

مَرَضِى - ع . جمع **مَرِض** ، بیمارها

مَرَضِى - ع . بستن دیده ، راضی شده

مَرَطِب - ع . تروتازه کننده

مَرَطُوب - ع . تروتازه ، نور

مَرَعِب - ع . ترساننده ، رعب آور

مَرَعِش - ع . کبوتری که در هوادورزند

مَرَعُوب - ع . خوف دار ، ترسناک

مَرَعِى - ع . مراعات شده

مَرَع - ع . حیوانی است پرنده و اهلی

نوع پرنده ، آفتاب و **مَرَعَانِى** اردک

و مرغهایی که نزدیک آب زندگى کنند

و **مَرَعِ آتَشِ خَوَارِ** سمندر با کبک و

مَرَعِ آتَشِ فَرُوْرَقَمَس یا پروانه و **مَرَعِ**

بَاغِ بَلْبَل و **مَرَعِ جَمُون** و **مَرَعِ حَق** مرغی

است که شبها بر درخت حق حق گوید

و **مَرَعِ ذَانَا** طوطی و **مَرَعِ دَل** عقل و

روح و **مَرَعِ رُوْر** آفتاب و **مَرَعِ رَبَان**

و **مَرَعِ رَبَانَك** زبان گنجشک و **مَرَعِ**

رُوْر زَبِين و **رُوْر زَبِين بَال** آفتاب و صراحی

طلا و هم مرغی است شبیه دراج و پرو

بالش مانند زردرخشان است و **مَرَعِ**

رَنْدِ خَوَان بلبل و **مَرَعِ زَبِرَك** مردم

هوشمند و **مَرَعِ زَبِرَك سَاو** مرغیست

سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید

و **مَرَعِ سَبِزَوَارِ** نوعی از ماکیان که

زیر گلویش گوشت سرخ و پرهای الوان

مَرَقَعٌ - ع . جامه وصله زده ، کاغذی که بر آن خط رقاغ نوشته ، کتابی که در آن قطعات خط خوب دارد بر مسفته که در آن نقاشیهای خوب دارد نیز گویند
مَرَقَمٌ - ع . چیزی که بآن رقم کنند
مَرَكَبٌ - ع . حیوانی که بر آن سوار شوند
مَرَكَبٌ - ع . چیزی که از چند چیز ترکیب شده ، سیاهی دوات
مَرَكَبَاتٌ - ع . برلیمو و نارنج و نارنگی و برتقال و مانند آن گفته شود
مَرَكَزٌ - ع . نقطه میان دایره
مَرَكُوبٌ - ع . حیوانی که بر آن سوار شوند
مَرَكُورٌ - ف . بمعنی جیوه است
مَرَكَمٌ - ف . مردن و مَرَكَمِ **مَوْشٍ** سَمَتی است که بر بی آنرا سم الفار گویند
مَرَكَمٌ - ف . بمعنی آب بینی است
مَرَكَمَةٌ - ف . مرک عمومی خصوصاً و با وطاعون
مَرَكَمٌ - ف . بمعنی گنجشک است
مَرَكَمِيٌّ - ف . بمعنی و با است
مَرَمَتٌ - ع . اصلاح و ترمیم کردن
مَرَمَدَعٌ - . چشمی که درد آمده
مَرَمَرٌ - ع . سنگی است زحام و سفید و اقسام زیاد دارد
مَرَمُورٌ - ع . چیزی که بین دو طرف با اشاره معین شده باشد
مَرَمُوقٌ - ع . چیزی که در آن نظر زیاد شده
مَرْمِيٌّ - ع . انداخته شده

دارد و **مَرْمُغٌ** **سَحَرٌ** و **مَرْمُغٌ** **سَحَرٌ** **خَيْرٌ** خروس و بلبل و مردمان شب خیز است و **مَرْمُغٌ** **سَلِيمَانٌ** بوبو و **مَرْمُغٌ** **سَبَاهَنَكٌ** و **مَرْمُغٌ** **سَبْحَوَانٌ** و **مَرْمُغٌ** **سَبْ خَيْرٌ** بلبل و **مَرْمُغٌ** **عَيْسِيٌّ** شب بره و **مَرْمُغٌ** **عَضَه** **خَوَازُ** و **مَرْمُغٌ** **عَمَّ خَوَازُ** بوتیمار و **مَرْمُغٌ** **فَلَكٌ** ملك و فرشته و **مَرْمُغٌ** **كَبٌ** **سُحْنٌ** و **مَرْمُغٌ** **مَسِيحَا** شب بره و **مَرْمُغٌ** **نَامَه** بر بوبو و بیک و نوعی از کبوتر که نامه را بر بال او بسته از شهری بشهری رود و **مَرْمُغٌ** **يَاقُوتٌ** آتش است
مَرْمُغٌ - ف . نوعی از سبزه که حیوانات آنرا برغت خورند و هر جا که آن سبزه باشد **مَرْمُغَاژُ** گویند
مَرْمَعِيٌّ - ع . کسیکه دیگری را وادار بکاری کند
مَرْمَعَزَنٌ - ف . بمعنی گورستان است
مَرْمَعَاٌ - ف . نفرین و فال بد
مَرْمَعُوبٌ - ع . چیزی که باومیل باشد
مَرْمَعُولٌ - ف . موی مجعد ، آواز مرغان ، نغمه مطربان که در آن پیچ و تاب باشد
مَرْمُوقٌ - ع . بمعنی آرنج است
مَرْمُوقٌ - ع . جامی که بتوان از آن تمتع برد مانند راه آب و برف اندازخانه
مَرْمُوعٌ - ع . رفیع و بلند شده
مَرْمُوقَه - ع . کسیکه آسایش دارد
مَرْمُوقِيٌّ - ف . جوهر تریاک
مَرْمُوقِيٌّ - ع . بمعنی شو با میباشد
مَرْمُوقَاتٌ - ع . بمعنی نردبان است
مَرْمُوقَدٌ - ع . خوابگاه ، محل خواب

- مَرْدُ** - ف . قصبه ای در آذربایجان
مَرَوَا - ف . فال نیک ، نام کسی است
مَرُوا بَرْدُ - ف . گوهری است که از
 صدف گیرند و گران قیمت است
مَرَوَانُ - ع . نام یکی از خلفای اموی
مَرَوَاجُ - ع . بمعنی ترویج کن است
مَرَوَاجُ - ع . رواج گرفته
مَرَوَاجُ - ع . چیزیکه روحانیت دارد ،
 چیزیکه رفاه و آسایش دارد
مَرَوَاحَهُ - ع . بمعنی بادبزن است
مَرَوَدَه - ع . میل و سرمه دان
مَرَوُدُ - ف . بمعنی امرود و گللابی است
مَرَوُرُ - ع . گذشتن ، رد شدن
مَرَوُزُ - ف . شهر مَرَوُز است
مَرَوُسَبِدُنُ - ف . رنج بردن و عادت
 کردن بکاری
مَرَوُوقُ - ع . خانه که رواق دارد ، چیز
 بسیار خوب
مَرَوَوه - ف . گیاهی است خوشبو و
 عربی سنگ سخت است
مَرَوُوی - ع . خبری که رسیده
مَرَوُهْمُ - ع . آنچه بر جراحت نهند
مَرَوُهُونُ - ع . چیز گروداده شده
مَرَوُی - ف . معارضه کردن با کسی و
 اصل آن مراء است و عربی میباشد
مَرَوُی - ع . بمعنی شیردان است
مَرَوُی - ع . گلو سرخ که سرشکننده است ،
 کوارا
مَرَوُیْبُ - ع . بمعنی شك و تردید آور
مَرَوُیْبُخُ - ع . بمعنی ستاره بهرام است
- مَرُیْدُ** - ع . کسیکه ارادت دارد
مَرُیْبُضُ - ع . بیمار ، ناخوش
مَرُیْبَه - ع . بمعنی شك و تردید است
مَرُی - ف . مکیدن ، امر بمکیدن ، طعم
 شیرین و ترش که آنرا می خوش نیز گویند
مَرُیْبَه - ع . مدافعه کردن
مَرُیْبُجُ - ع . آنچه اندام بسان سرشته
 شده ، آنچه بدان آمیزند شراب را
مَرُیْبُحُ - ع . خوش طبعی و ظرافت و شوخی
مَرُیْبُحُ - ع . کسیکه شوخ طبع است
مَرُیْبُحِمُ - ع . کسیکه زحمت و مشقت آورد
مَرُیْبُحَمَّتُ - ع . تنگ گرفتن بر کسی
مَرُیْبُزُ - ع . زیارت ، محل زیارت
مَرُیْبُزُ - ع . کشت زارها
مَرُیْبُزَعَه - ع . کشت کاری کردن
مَرُیْبُزُ - ع . آلانی که از قبیل نی بان
 مینوازند و مَرُیْبُزُ دَاوُدُ ادعیه و سرودی
 است که داود میخوانده
مَرُیْبُزُ - ع . جفت برگزیدن
مَرُیْبُزُ - ع . اشتغال بکاری داشتن
مَرُیْبُزُ - ع . باهم دشمنی کردن
مَرُیْبُزُ - ع . فضیلت ها از علم و کرم
مَرُیْبُزُ - ع . چیزی در معرض فروش
 گذاشتن
مَرُیْبُزُ - ع . پراکنده شدن
مَرُیْبُزُ - ع . جای سر کین و کثافت
مَرُیْبُزُ - ع . نوشته شده
مَرُیْبُزُ - ع . آمیختن ، درهم کردن
مَرُیْبُزُ - ع . چیز کم و قلیل

گدارند چون آنرا بطرفی بچند آب آید
و بطرف دیگر بگردانند آب بایستد و
چون آنرا مانند دهان شیر سازند دهان
شیر گویند و کم کم تخفیف یافته و شیر
گفته اند

مژین - ع . مرضی که مدتی بجامانده
مژنا - ف . ترازو و میزان

مژنده - ف . کوزه آب خوری

مژوج - ع . زن و زوجه گیرنده

مژوجه - ع . زن شده برای شوهر

مژود - ع . کسیکه توشه بردارد

مژور - ع . کسیکه دروغ بپاراید

مژور - ع . دروغی را که راست
جلوه دهند

مژه - ف . بمعنی طعم است

مژید - ع . افزونی و زیادتی

مژیدن - ف . مکیدن ، مکزدن

مژیل - ع . دور کننده

مژین - ع . زینت ده ، آرایش کن

مژین - ع . زینت داده ، تزئین کرده

مژدک - ف . مزدک و بازاء اصحاب است

مژده - ف . خبر خوش و مژدگان و

مژدگانی بخششی که در مقابل خبر
خوش دهند

مژدگان - ف . جمع مژه و اصل آن
مژدگانست

مژمژ - ف . مگس سبز رنگی است

که چون بر گوشت نشیند بدبویش کند

مژنگ - ف . ناخوشی ، غم و غصه

مژح - . شوخی و مزاح کردن
مژحرفی - ع . آراسته در ظاهر و
مژحرفات جمع است و بر کلمات بمعنی
گفته شود

مژد - ف . بمعنی اجرت کار است

مژدجم - ع . جائیکه در آن انبوه باشد

مژدک - ف . نام حکیمی نیشابوری بوده

است و در زمان قباد آتین اشتراکی
آورده

مژدوج - ف . چیزیکه جفت گردیده

مژدور - ف . مزدگیر و مزدبر

مژرعه - ع . محل کشت و زرع

مژروع - ف . کشت شده

مژره - ف . بمعنی چراغدان است

مژرعج - ع . ازجا کننده

مژرعم - ع . چیزیکه بآن زعفران زده اند

مژرعم - ع . طعمکار ، گمان کننده

مژرکوم - ع . ذکام گرفته

مژرکی - ع . پاک و افزون کننده

مژرکی - ع . پاک و افزون شده

مژرکت - ف . عبادتخانه و مسجد

مژرت - ع . ساقط و منحرف شدن

مژرلف - ف . امریکه زلف دارد و

فارسی است بصورت عربی صیغه

ریخته شده

مژرله - ع . جائیکه محل لنزش است

مژمارف - آلتی است که بدان نوازند

مژمیل - ع . خود را بجامه پیچیده

مژمیل - مح . لوله ایست که از مس یا

آهن یا برنج درست کنند و آب انبار

مُزَّه - ف . موی پلک چشم

مَسَس - ف . بندی که بیای مجرمان نهند ، بزرگ و مهتر

مَسَس - ف . یکی از فلزات که سرخ و تیره رنگست و مَسَسِ زَرَّأَنْدُوْدُ دروغ راست نما است

مَسَسٌ - ع . سودن ، دیوانگی

مَسَاءٌ - ع . شبانگاه ، هنگام شب

مَسَاتٌ - ع . بمعنی بد کردن

مَسَائِلٌ - ع . جمع مَسْئَلَه ، مسئلهها

مَسَائِي - ع . کارهای بد و زشت

مَسَابِقَه - ع . پیش افتادن بردیگری

مَسَاجِدٌ - ع . جمع مَسْجِدٌ ، مسجدها

مَسَاحٌ - ع . کسیکه زمین را بییماید

و مَسَاحِي بیمایش زمین است

مَسَاحَتٌ - ع . زمین بیمودن

مَسَاحِظٌ - ع . چیزهایی که موجب عدم

رضایت باشد

مَسَارٌ - ع . بمعنی گردشگاه است

مَسَارِعَتٌ - ع . بایکدیگر شتاب گرفتن

مَسَارِي - ع . جمع مَسَارٌ گردشگاهها

مَسَاسٌ - ع . سودن ، تماس دادن

مَسَاعِدٌ - ع . بمعنی یارو کمک است

مَسَاعِدَتٌ - ع . یاری و کمک کردن

مَسَاعَفَتٌ - ع . یاری نمودن

مَسَاعِي - ع . جمع مَسْعَى ، کوششها

مَسَاعٌ - ع . مورد و محل جواز

مَسَاقَتٌ - ع . دوری و بعد

مَسَافِرٌ - ع . کسیکه راهی بییماید

مُسَافِرَتٌ - ع . سفر کردن

مُسَافِعَتٌ - ع . زدو خورد کردن

مُسَافَاتٌ - ع . درخت نشانندن بشرط

سود در نفع آن

مَسَاكِينٌ - ع . منزلهها و خانهها

مَسَالِيحٌ - ع . جمع مَسْلِحٌ ، سلاح خانهها

مَسَالِكٌ - ع . جمع مَسْلَكٌ ، راهها

مُسَالَمَتٌ - ع . بمعنی بی گزندی است

مَسَامٌ - ع . سوراخهاییکه در پوست

بدن است و از آن عرق بیرون میآید

مُسَامِحٌ - کسی که کار را بتأخیر اندازد

مُسَامَحَه - ع . بزرمی کار کردن

مُسَامَرَتٌ - ع . در شب باهم خبر گفتن

مَسَامِعٌ - ع . جمع سَمْعٌ ، گوشها

مَسَانِيْدٌ - ع . جاهای بلند که به آن

پشت نهند

مُسَاوَاتٌ - ع . برابری داشتن

مُسَاوَرَتٌ - ع . حدت و سورت شراب

درسر پیدا شدن

مُسَاوَقَه - ع . مفاخرت کردن

مُسَاوِي - ع . چیزیکه اندازه چیز

دیگر باشد ، برابر

مَسَاوِي - ع . کارهای بد و زشت

مُسَاهَرَتٌ - ع . باهم شب زنده دار بودن

مُسَاهَلَه - ع . آسان و سهل گرفتن

مَسْئَلَه - ع . سؤال کردن ، جای سؤال

مَسْتَبٌ - ع . آورنده سبب و علت

مُسْتَبِنٌ - ع . معلول که پیوند بعلت دارد

مُسْتَسْمِعٌ - ع . کسیکه تنزیه کند ییاکی

مُسْتَسْمِعٌ - ع . کسی که ییاکی تنزیه شده

مَسْت - ع. کسی که از خوردن مسکر
تغییر حال پیدا کند
مُسْت - ف. شکایت، بیخ گیاهی است
خوشبو که ببری سعد گویند، غم و
اندوه
مَسْتَار - ف. بمعنی مرزنگوش است
مَسْتَأْزِر - ع. کسیکه چیز را بخود
اختصاص دهد
مَسْتَأْجِر - ع. کسی که جائی را
اجاره کند
مَسْتَأْخِر - ع. کسیکه عقب افتد
مَسْتَأْوَب - ع. کسیکه ادب شود
مَسْتَأْدِي - ع. کسیکه از کسی چیزی
بخواهد
مَسْتَأْذِن - ع. کسیکه اجازه خواهد
مَسْتَأْضِل - ع. کسیکه پریشان شده
مَسْتَأْمِن - ع. کسیکه آسایش خواهد
مَسْتَأْمَن - ع. کسیکه باو امنیت داده
مَسْتَأْنِس - ع. کسیکه بادگیری خواهد
انس گیرد
مَسْتَأْتِف - ع. کسیکه چیز را زسر گیرد
مَسْتَأْتَف - ع. از سر گرفته شده
مَسْتَأْهَل - ع. کسیکه چیزی را
سزاوار داند
مَسْتَبِدُّ - ع. کسیکه خودسر باشد
مَسْتَبْدِع - ع. کسیکه چیزی را عزیز
بندارد
مَسْتَبْدِل - ع. کسیکه چیزی جای
چیزی گذارد
مَسْتَبْدِر - ع. کسیکه در مال اسراف کند

مَسْتَبْرِد - ع. کسیکه چیز را سرد نماید
مَسْتَبْرَه - ع. کسیکه خود را از قرض
بری کند
مَسْتَبْشِر - ع. کسیکه خورسند گردد
مَسْتَبْصِر - ع. کسیکه خواهد چیز را
آشکار کند
مَسْتَبْعِد - ع. کسیکه چیز را دور شمارد
مَسْتَبْعِد - ع. چیزی که دور باشد
مَسْتَبْغِي - ع. کسیکه چیز را بطلبد
مَسْتَبْقِي - ع. کسیکه چیز را برقرار
و باقی گذارد
مَسْتَبِيح - ع. کسیکه چیز را بامباح شمارد
مَسْتَبِيح - ع. کسیکه میسر سد باو میفروشند
مَسْتَبِين - کسیکه توضیح چیزی بخواهد
مَسْتَبِير - ع. کسیکه چیز را پنهان کند
مَسْتَبْر - ع. پنهان شده و مستور
مَسْتَبْنِي - ع. کسیکه چیزی را بیرون
و اختیار کند
مَسْتَبْنِي - ع. خارج و بیرون شده
مَسْتَبَاب - ع. قبول شده
مَسْتَبَار - ع. پناه داده شده
مَسْتَبْرِي - ع. کسیکه جریات
چیزی خواهد
مَسْتَبْلِب - ع. کسیکه بخواهد او را
جلب کنند
مَسْتَبْجِع - ع. کسیکه تمام مقصود خود
را دارا شود
مَسْتَبْجِل - ع. کسیکه چیز را نیکو بداند
مَسْتَبْجِن - ع. کسی که جنب گردد
مَسْتَبْجِر - ع. کسیکه پناهنده شود

مُسْتَحْلَصٌ - ع. کسی که رها و آزاد شده	مُسْتَحْزِنٌ - ع. کسیکه اجازه خواهد
مُسْتَحْلَفٌ - ع. کسی که دیگری را	مُسْتَحْضَرٌ - ع. کسیکه عادت شده
جا نشین خود کند	مُسْتَحْضَرٌ - ع. نیکو و مستحسن
مُسْتَحْلَفٌ - ع. کسی که جا نشین دیگری	مُسْتَحْذَثٌ - ع. چیزی که تازه پیدا شده
شده	مُسْتَحْزَمٌ - کسیکه چیز بر احرام شمارد
مُسْتَدَامٌ - ع. برقرار و جاوید	مُسْتَحْسَنٌ - ع. چیزی که خوب دانسته شده
مُسْتَدْبِرٌ - ع. کسیکه بعقب برگردد	مُسْتَحْضِرٌ - ع. کسی که چیزی را
مُسْتَدْرِجٌ - ع. کسی که از مرتبه به	حاضر باشد
مرتبه بالا رود	مُسْتَحْضِطٌ - ع. کسیکه چیز بر انگاهدارد
مُسْتَدْرِكٌ - ع. کسیکه میخواهد چیزی	مُسْتَحْجِقٌ - ع. کسی که چیزی را
را بداند	شایسته است
مُسْتَدْعِيٌ - ع. کسیکه چیز بر امیخواهد	مُسْتَحْكَمٌ - ع. چیزیکه محکم است
مُسْتَدْفِعٌ - ع. کسی که بخواهد از او	مُسْتَحْجَلٌ - ع. کسیکه چیز بر احلال بداند
دفاع کند	مُسْتَحْلِفٌ - ع. کسی که دیگری را
مُسْتَدِلٌ - ع. کسیکه دلیل آورد	سو کند دهد
مُسْتَدْبِرٌ - ع. چیزیکه گرد است	مُسْتَحْجِلٌ - ع. چیزی که از حالی بحال
مُسْتَرَاخٌ - ع. جای آسایش، مبال	دیگر در آید
مُسْتَرْجِعٌ - ع. کسیکه بد دیگری چیزی	مُسْتَشْفِيٌ - ع. کسی که از کاری شرم
داده بخواهد، کسی که إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا اِلَيْهِ	و حیا کند
رَاجِعُونَ گوید	مُسْتَشْفِرٌ - ع. کسی که خبر بخواهد
مُسْتَرْحِضٌ - ع. کسیکه اجازه خواهد	مُسْتَشْفِدٌ - ع. کسیکه خدمتی را
مُسْتَرْحِيٌ - ع. چیزیکه سست گردد	قبول کند
مُسْتَرْكٌ - کسی که برگشت چیزی خواهد	مُسْتَرْجٌ - ع. کسی که چیزی را بیرون
مُسْتَرْكٌ - ع. چیزی که برگشت کرده	آورده و استخراج کند
مُسْتَرْيَلٌ - ع. موی فرود آمده	مُسْتَرْجٌ - ع. چیز بیرون آورده و
مُسْتَرْشِدٌ - ع. کسیکه راهنمایی بخواهد	استخراج شده
مُسْتَرْضِعٌ - ع. کسیکه دایه بخواهد	مُسْتَشْفٌ - ع. کسی که چیز بر خفیف
مُسْتَرْهِنٌ - ع. کسیکه گروهی خواهد	شهرد
مُسْتَرْيِعٌ - ع. کسیکه آسایش دارد	مُسْتَشْفِيٌ - ع. کسیکه پنهان و متواری شده
مُسْتَرْيِلٌ - ع. کسیکه افزونی خواهد	مُسْتَحْلِصٌ - ع. کسیکه رهائی خود خواهد

- مُسْتَقْبَلٌ** - ع. کسیکه فال نیک چیزی زند
مُسْتَقْبَلٌ - ع. کسیکه طلب آب کند ،
 کسیکه مرض استسقا دارد
مُسْتَشَارٌ - ع. کسی که با او مشورت شده
مُسْتَشْعَبٌ - ع. کسیکه بخواد سیر گردد
مُسْتَشْرِقٌ - ع. کسیکه از بالا بزیر نگیرد
مُسْتَشْرِقٌ - ع. کسیکه دانا بکفیات
 مشرق زمین است
مُسْتَشِيرٌ - ع. کسیکه چیز بر ابدانند
مُسْتَشْفَعٌ - ع. کسیکه از دیگری
 شفاعت خواهد
مُسْتَشِيرٌ - کسیکه از دیگری مشورت کند
مُسْتَضْحَبٌ - ع. کسیکه حکم سابق بر
 لاحق جاری کند
مُسْتَضْحَبٌ - ع. چیزی که اکنون حکم
 پیش بر او جاریست
مُسْتَضَوْبٌ - ع. کسیکه چیزی را
 تصویب کند
مُسْتَضَوْبٌ - ع. چیزی که تصویب شده
مُسْتَضَعَفٌ - ع. کسیکه چیزی را
 ضعیف شمارد
مُسْتَضْعَفٌ - ع. کسیکه سبک عقلست
مُسْتَضْعِيٌّ - ع. کسیکه طالب روشنی است
مُسْتَطَانٌ - ع. پاک و پاکیزه
مُسْتَطْرَدٌ - ع. چیزی که منهزم شده
مُسْتَطْرَفٌ - ع. چیزی که عجیب است
مُسْتَطْعِمٌ - ع. کسیکه خوردنی خواهد
مُسْتَطْعِمٌ - ع. کسیکه خورنده شده
مُسْتَطْلِعٌ - ع. کسیکه بامری واقف
 خواهد شود
مُسْتَطِيلٌ - ع. چیزی که دراز است
مُسْتَطْرَفٌ - ع. چیزی که بظرافت
 ساخته شود
مُسْتَطْمِرٌ - ع. کسیکه یاری خواهد
مُسْتَطْمِرٌ - ع. کسیکه بپشتیبانی
 دیگری است
مُسْتَعَاذٌ - ع. چیزی که بر گشت نموده
مُسْتَعَاذٌ - ع. چیزی که بعاریت گرفته شده
مُسْتَعْبِرٌ - ع. کسیکه تعبیر خواب دهد
مُسْتَعَجَلٌ - کسیکه عجله در کاری خواهد
مُسْتَعَجَلٌ - ع. کاری که در آن شتاب شده
مُسْتَعْلَبٌ - ع. کسیکه مہیای کاری شده
مُسْتَعْلَبٌ - ع. کسیکه آب گوارا خواهد،
 کسیکه امتناع کند
مُسْتَعْرَبٌ - ع. چیزی که عربی شده است
مُسْتَعْسَرٌ - ع. چیزی که مشکل شده
مُسْتَعْصِمٌ - ع. کسیکه بدامن کسی
 چنک زند
مُسْتَعْصِمٌ - ع. کسیکه بدامن او چنک
 زده شده
مُسْتَعْطِفٌ - ع. کسیکه میل کسی را
 بخود جلب کند
مُسْتَعْطِيٌّ - ع. کسیکه بخشش خواهد
مُسْتَعْظِمٌ - ع. کسیکه بزرگی طلبد
مُسْتَعْفِيٌّ - ع. کسیکه طلب عفو کند
مُسْتَعْفِيٌّ - ع. کسیکه دربی کسی رود
مُسْتَعْفِيٌّ - ع. کسیکه از بی او روند
مُسْتَعْلَجٌ - ع. کسیکه دربی علاج رود
مُسْتَعْلِيٌّ - ع. کسیکه بخواد برتری جوید
مُسْتَعْمِرٌ - ع. جائیکه آبادانی شده و

- مُسْتَعْمَرَه** - مملکتی است که دولت دیگر آن را بملکیت خود در آورده است
مُسْتَعْمَل - ع . کسیکه تقاضای کاری کند
مُسْتَعْمَل - ع . چیزی که عمل شده
مُسْتَعْمِد - ع . کسیکه بخواهد چیزی را برگرداند
مُسْتَعْمِد - ع . کسی که پناه خواهد
مُسْتَعْمِر - ع . کسیکه چیز بر ابعاریه خواهد
مُسْتَعْمِر - ع . کسیکه یاری جوید
مُسْتَعْمَات - ع . کسیکه باو پناه برده باشد
مُسْتَعْرَب - ع . چیزی که دور بنظر آید
مُسْتَعْرِق - ع . چیزیکه فرا گیرد
مُسْتَعْرِق - ع . چیزی که فرا گرفته شده
مُسْتَعْرِز - ع . کسیکه آمرزش میخواید
مُسْتَعْرَبی - ع . کسی که بینباز است
مُسْتَعْبَث - ع . کسی که فریادرس خواهد
مُسْتَعْبَث - ع . آنچه که معلوم شده
مُسْتَعْتَبی - ع . کسیکه عقیده کسیرا بخواهد
مُسْتَعْرِغ - ع . کسیکه بخواهد بدل طاقت کند
مُسْتَعْمَل - کسیکه چیز را بخواهد بفهمد
مُسْتَعْمِل - ع . کسیکه بهره بخواهد
مُسْتَعْمِض - ع . کسیکه بخشش جوید
مُسْتَعْمِض - ع . زشت و قبیح
مُسْتَعْمِل - ع . کسیکه رو بچیزی آورد
مُسْتَعْمِل - ع . رو آورده شده، قبول شده، آئینده، اصطلاحی است در علم صرف
مُسْتَعْمِل - ع . کسیکه بخواهد پیش افتد که کسی بخواهد سبقت جوید
مُسْتَعْمَد - ع . چیزی که پیش افتاده
- مُسْتَعْرِز** - ع . چیزی که دیگری را برقرار دارد
مُسْتَعْرِز - ع . ثابت و برقرار
مُسْتَعْرِغ - ع . کسیکه تتبع در کارها کند
مُسْتَعْرِغ - ع . کسیکه بخواهد فرعه اندازد
مُسْتَعْرِغ - ع . فرعه کشیده
مُسْتَعْرِضی - ع . کسیکه اطراف چیزی جستجو کند
مُسْتَعْرِضی - ع . چیزیکه جستجو شده
مُسْتَعْرِضی - ع . کسیکه حکم بخواهد
مُسْتَعْرِض - ع . کسیکه بخواهد عرق گیری کند
مُسْتَعْرِض - ع . چیزیکه بخودی خود باشد
مُسْتَعْرِض - ع . کسیکه خواهد معامله را برهمزند
مُسْتَعْرِض - ع . چیز راست و معتدل
مُسْتَعْرِض - ع . کسیکه بزرگست
مُسْتَعْرِض - ع . کسیکه بخواهد برای او نویسد
مُسْتَعْرِض - ع . کسیکه زیادتی خواهد
مُسْتَعْرِض - ع . کسیکه جو انمردی خواهد
مُسْتَعْرِض - کسیکه کشف چیزی کند
مُسْتَعْرِض - کسیکه کمال چیزی بخواهد
مُسْتَعْرِض - ع . کسی که اظهار فقر کند
مُسْتَعْرِض - ع . کسی که از چیزی لذت جوید
مُسْتَعْرِض - ع . چیزیکه دیگری را لازم دارد
مُسْتَعْرِضی - ع . کسیکه برو خواهد
مُسْتَعْرِض - ع . کسیکه بخواهد نفع گیرد
مُسْتَعْرِض - ع . کسیکه یاری خواهد

مُسْتَبْرِعٌ - ع . چیزی که جاوید است و
مُسْتَبْرِيٌّ حقوق دائمی را گویند
مُسْتَمْسِكٌ - ع . چیزی که بآن چنگ زنند
مُسْتَمِعٌ - ع . کسی که بشنود، شنونده
مُسْتَمْكِنٌ - ع . کسی که تمکین بخواند
مُسْتَمْنَدٌ ف . محتاج و مهموم ، گله مند
مُسْتَمَهِّلٌ - ع . کسیکه مهلت بخواند
مُسْتَمِيلٌ - ع . کسیکه رغبت بچیزی دارد
مُسْتَمْنِطٌ - ع . کسیکه چیزی را بیرون آورد
مُسْتَسْجِحٌ - ع . کسی که فیروزی خواهد
مُسْتَسْجِيٌّ - ع . کسیکه از چیزی خلاصی
 یابد ، کسیکه محل غایط را بشوید
مُسْتَنْدٌ - ع . دلیل که بآن استناد کنند
مُسْتَسِيرٌ - ع . کسیکه بخواند قوی گردد
مُسْتَشْفِقٌ - ع . کسی که آب بینی کشد
مُسْتَضْرٌ - ع . کسیکه یاری جوید
مُسْتَطْبِقٌ - ع . کسی که طرف را
 بسخن آورد
مُسْتَقْدٌ - ع . کسیکه بخواند دیگری
 را برهاند
مُسْتَضِعٌ - ع . کسی که بخواند زنی را
 برای خود گیرد
مُسْتَكْرٌ - ع . چیزی که مجهول است
مُسْتَبْرٌ - ع . کسی که روشنائی طلبد
مُسْتَوْجِبٌ - ع . کسی که چیزی را
 سزاوار است
مُسْتَوْجِبٌ - ع . کسیکه از چیزی در
 وحشت است
مُسْتَوْدِعٌ - ع . کسیکه نزد کسی
 ودیعه گذارد

مُسَوِّرٌ - ع . پوشیده و مخفی
مُسْتَوْبِقٌ - ع . کسیکه فراهم کند و
 جمع آورد
مُسْتَوْضِعٌ - ع . کسیکه فروتنی خواهد
مُسْتَوْطِنٌ - ع . کسی که جائی را وطن
 قرار دهد
مُسْتَوْعِبٌ - ع . چیزی که همه را فرا گیرد
مُسْتَوْفِيٌّ - ع . کسیکه تمام حق را بگریزد
مُسْتَوْفِيٌّ - ع . حق که تمام گذارده شده
مُسْتَوْفِدٌ - کسیکه خواهد آتش افروزد
مُسْتَوْالِيٌّ - ع . کسیکه بر کسی دست یابد
مُسْتَوْيٌّ - ع . چیزی که قرار گیرد
مُسْتَهٌ - ع . بزرگ ، بند پای مجرم
مُسْتَهْجِنٌ - ع . فرومایه و قبیح
مُسْتَهْرِفٌ - ع . جائیکه نشانه باشد
مُسْتَهْرَاءٌ - ع . کسیکه ریشخند کند
مُسْتَهْرَاءٌ - ع . کسیکه ریشخند شده
مُسْتَهْلٌ - ع . کسیکه بخواند رویت
 هلال کند ، کودکی که هنگام ولادت
 گریه کند
مُسْتَهْلَكٌ - ع . نیست و هلاک شده
مُسْتَهْقِظٌ - ع . کسیکه بخواند بیدار باشد
مُسْتَهْقِنٌ - ع . کسیکه یقین حاصل کند
مُسْتَهْسِسٌ - ع . کسیکه مأیوس گردد
مُسْتَهْجِدٌ - ع . محل عبادت و سجده
مُسْتَهْجٌ - ع . سخن باقافیه
مُسْتَهْجَلٌ - ع . قباله مهر کرده
مُسْتَهْجُودٌ - ع . کسیکه براو سجده کنند
مُسْتَهْجُونٌ - ع . بند وزندان کرده
مُسْتَهْجٌ - ع . بمعنی مالیدن است

مَسْتَقَطٌ - ع . محل سقوط و افتادن و
مَسْتَقَطِي شیرینی است که ازنشاسته و
 روغن و قند بشکل لوزی سازند
مُسَقَطٌ - ع . بمعنی اندازنده است
مُسَقَفٌ - ع . جایکه سقف دارد
مُسَقِمٌ - ع . چیزیکه بیماری آورد
مُسَكِّتٌ - ع . چیزیکه خاموشی آورد
مُسَكِّرٌ - ع . چیزیکه مستی آورد
مَسْكَنٌ - ع . نشیمنگاه ، محل سکنی
مُسْتَكِنٌ - ع . چیزیکه درد را فرونشاند
مَسْكَنَتٌ - ع . قفرو درویشی
مَسْكُونٌ - ع . ساکت شده
مَسْكُونَةٌ - ع . بول سکه دار
مَسْكُونٌ - ع . جای سکنی شده
مَسْكَةٌ - ع . خرد و عقل و خوبی
مَسْكَةٌ - ف . زبده و روغن تازه و کره
 ازماست و شیر گرفته
مَسْكِينٌ - ع . درویش و فقیر
مَسْعَرَفٌ . کسیکه مس درست کند
مَسْلَخٌ - ع . پوستی که مار اندازد
مَسْلَخٌ - ع . کسیکه اسباب جنگ دارد
مَسْلَخٌ - ع . جای پوست کندن حیوان
مَسْلَبٌ - ع . پیوسته و بی دربی
مَسْلَطٌ - ع . چیره شده و زبان دراز
مَسْلَكٌ - ع . راه و روش و طریق
مَسْلَمٌ - ع . کسیکه گردن نهد ،
 کسیکه پیش خرید کند ، کسی که بی گزند
 است ، کسیکه آیین اسلام دارد
مَسْلَمٌ - ع . بمعنی یقین و حتمی است
مُسْلِمَانٌ - ع . کسیکه اسلام آیین

مَسْجُورٌ - ع . افسون شده
مَسْجُوقٌ - ع . بمعنی سائیده است
مَسْجٌ - ع . صورت برگردانیدن
مَسْجَرٌ - ع . فرمانبردار شده
مَسْجَرٌ - ع . کسیکه دیگر را فرمانبردار
 کند ، تسخیر کننده
مَسْجَرَةٌ - ع . استهزاء و فسوس
مَسْجَنٌ - ع . گرم کننده
مَسْدَدٌ - ع . راست و محکم
مَسْدَسٌ - ع . چیزشش گوش
مَسْدُودٌ - ع . بسته و بیروزن شده
مَسْرَفٌ - ف . بمعنی بیخ است
مَسْرَتٌ - ع . شادمانی و سرور
مَسْرَجٌ - ع . بمعنی زین شده است
مَسْرَجٌ - ع . جایگاه چراغ
مَسْرَجٌ - ع . شتابنده ، عجله کننده
مَسْرَفٌ - ع . کسیکه زیاد خرج کند
مَسْرُودٌ - ف . افسون و دعا
مَسْرُورٌ - ع . شادمان و خوشحال
مَسْرُوقٌ - ع . دزدیده شده و سرقت
مَسْرِيٌّ - ع . چیزیکه از چیزی درگنرد
مَسْرَطٌ - چیزیکه روی آن هموار است
مَسْرَطَةٌ - ع . آلتی که بآن سطر بندی
 کتاب کنند
مَسْطُورٌ - ع . نوشته و تحریر شده
مَسْطَرٌ - ع . قیمت گذاشته شده
مَسْطُودٌ - ع . نیکبخت ، سعادتمند
مَسْفٌ - ع . دواى نرم شده
مَسْفُوعٌ - ع . خون ریخته
مَسْفُورٌ - ع . بمعنی نوشته است

مسور - ع . جائیکه اطراف آن دیوار
است ، کسیکه از سورت شراب سر
او بدوران افتاده
مُسَوِّفٌ - ع . کسیکه ماطله در کار کند
مُسَوِّلٌ - ع . کسیکه اغواء کند
مُسَهَّرٌ - ع . چیزی که سبب بیخوابی شود
مُسَهِّلٌ - ع . چیزی که نرم و آسان
کند ، دوائیکه شکم را از اخلاط
پاک کند
مُسَهِّلٌ - ع . آسان و سهل شده
مُسَيَّبٌ - ع . بمعنی گناهکار است
مَسِيحٌ - ع . نام یکی از انبیاء اولوالعزم
که او را مَسِيحًا نیز گویند ، پاره از
زرو نقره و مَسِيحی پیروان مسیح
را گویند
مَسِيرٌ - ف . بمعنی یخ است
مَسِيرٌ - ع . جای سیرو گذشتن
مَسِيْبٌ - ع . جای سودن
مَسِيْلٌ - ع . جای ورود و سیل و همچنین
است مَسِيْلَةٌ

مَشَاءٌ - ع . کسیکه زیاد راه برود و
مَشَائِبٌ طایفه از فلاسفه هستند که پیرو
ارسطو میباشند
مَشَابَهُ - ع . چیزیکه شبیه چیز است
مَشَابَهَةٌ - ع . مانند و شبیه شدن
مَشَاجَهٌ - ع . نزاع کردن و سر هم
را شکستن
مَشَاخِرَهٌ - ع . نزاع کردن باهم
مَشَاخِرَةٌ - ع . بادگیری بغض داشتن

اوست و اصل آن مسلم یا مسلمان بوده
و در فارسی تحریف شده و مسلمان شده
مَسْلُوْبٌ - ع . پوشیده ، ر بوده
مَسْلُوْخٌ - ع . پوست کنده
مَسْلُوْكٌ - ع . بمعنی راه رفته است
مَسْمَازٌ - ع . میخ و بند آهنی
مَسْمَتٌ - ع . چیزی که اسم خدا بر آن
برده شده
مَسْمَطٌ - ع . شعری مرکب از چند مصرع
که قافیه آنها غیر قافیه روی است
مَسْمَعٌ - ع . جای شنیدن و گوش کردن
مَسْمَنٌ - ع . فربه و روغن دار
مَسْمُوْعٌ - ع . شنیده شده
مَسْمُوْمٌ - ع . کسیکه سم با او خورانده اند
مَسِيْنٌ - ف . سنگ سبزیست که بدان
کارد تیز کنند
مَسِيْنٌ - ع . سال دار ، پیر
مَسْتَدٌ - ع . جائیکه بآن پشت دهند
مَسْتَدٌ - ع . جائیکه بآن نسبت داده
شده ، حدیثی که با گوینده آن از جائی
برداشته شده ، اصطلاحی است در علم
نحو و معانی
مَسْتَوْنٌ - ع . آنچه روش است
مَسْوَاْرٌ - ف . فلزیست مخلوط از مس
مَسْوَاكٌ - ع . آلتی که بآن دندان
پاک کنند
مَسْوَجَهٌ - ع . پوستین گشاد مدور
مَسْوَدٌ - ع . سیاه کننده و نویسنده
مَسْوَدَهٌ - ع . چیزی که نوشته شده تا
بعد پاک نویس شود

- مُشَاخَه** - ع . بخل کردن باهم
مُشَارٌ - ع . چیزی که بآن اشاره شده
مُشَارِبٌ - ع . راههای آب ، میلهها و هوسها
مُشَارِبَةٌ - ع . یکدیگر را سیراب کردن
مُشَارِعٌ - ع . جاهائیکه آب در آنجا جمع شود
مُشَارِفٌ - ف . کسیکه بر بالای بلندبست
مُشَارِقٌ - ع . جمع **مُشْرِقٌ** ، جاهائیکه آفتاب در آن طلوع کند
مُشَارِغٌ - ع . جاهائیکه برای آب برداشتن روند
مُشَارَكَةٌ - ع . باهم شرکت کردن
مُشَاظَه - ع . کسی که حرفه او زینت دادن موورو باشد
مُشَاعٌ - ع . بمعنی جزء مشترك است
مُشَاعِرٌ - ع . ادراك و حواس پنجگانه
مُشَاعِرَه - ع . باهم شعر ردوبدل کردن ، شعر گفتن بتکلف و زحمت
مُشَاعِلٌ - ع . جمع **شُعْلَه** ، مشعلها
مُشَاعِلٌ - ع . جمع **شُعْلٌ** ، شغلهها و کارها
مُشَاغِرٌ - ع . لبها خصوصاً لبهای شتر
مُشَاقٌ - ع . نویسنده و مشق دهنده
مُشَاقٌ - ع . جمع **مُشَقَّتٌ** ، زجرها
مُشَاكَلَه - ع . هم شکل شدن
مُشَامٌ - ع . جاهائیکه محل بو کردن است
مُشَاوِرٌ - ع . کسیکه مشورت کند
مُشَاوِرَه - ع . مشورت باهم کردن
مُشَاهِدٌ - ع . کسیکه حاضر و بینا است
مُشَاهِدَه - ع . حاضر بودن و دیدن
- مُشَاهِرَه** - ع . ماهیانه کردن
مُشَاهِرٌ - ع . چیزهای مشهور و معروف
مُشَايِخٌ - ع . بزرگان ، پیران
مُشَايِغٌ - ع . کسیکه در بی کسی رود
مُشَايِعَتٌ - ع . در بی کسی رفتن
مُشَاوِمٌ - ع . چیزیکه فال بد بدو زده شده
مُشَاوِنٌ - ع . کسیکه شأن دارد
مُشَيِّخٌ - ع . قالب گرفته
مُشَيِّعٌ - ع . سیر و اشباع کننده
مُشَيِّكٌ - ع . در آمیخته و یکدیگر در آورده
مُشَبَّه - ع . مانند و شبیه شده
مُشَبَّهٌ - ع . مانند کننده
مُشْتَفٌ - ف . پروانبوه ، ستبر و غلیظ
مُشْتَفٌ - ف . بمعنی جوی آب است
مُشْتٌ - ع . مالیده ، گسروه ، اندک ، میات کف دست ، بنجه جمع شده و گره کرده و **مُشْتٌ أَقْشَارٌ** طلای سفید و **مُشْتَوَكٌ** کاغذیکه ته سیگار گذارند و **مُشْتَه** آلتی که کفش دوزان روی چرم زنند تا صافی شود
مُشْتَاقٌ - ع . کسیکه میل و اشتیاق دارد
مُشْتَبَّهٌ - ع . کار پوشیده و مخفی
مُشْتَرَطٌ - ع . کسیکه شرط و قید کند
مُشْتَرَطٌ - ع . چیزیکه شرط شده
مُشْتَرِكٌ - ع . چیزیکه مال چند نفر است
مُشْتَرِيٌّ - ع . خریدار ، نام یکی از سیارات
مُشْتَعِلٌ - ع . آتشی که روشن شده .
مُشْتَقِلٌ - ع . کسیکه شغل و کار دارد

مُشْرِعٌ - ع. کسی که قانون آورد
مُشْرِفٌ ع. کسیکه بر بلندی است
مُشْرِفٌ - ع. کسیکه بلند و بزرگ شده
مُشْرِقٌ - ع. جائیکه آفتاب طلوع کند
مُشْرِكٌ - ع. کسیکه شریک برای خدا
 قائل است
مُشْرُوبٌ - ع. چیزی که آشامیده شود
 و برمی نیز گفته شود
مُشْرُوحٌ - ع. واضح و پیداشده
مُشْرُوطٌ - ع. چیزی که مقید است
مُشْشَدٌ - ف. کسیکه در ششدر حیرت
 افتاده و این کلمه فارسی است که بصورت
 عربی در آمده
مُشْعَبٌ - ع. شعبه شعبه شده
مُشْعَبٌ - ع. شعبه باز
مُشْعَبٌ - ع. شعبه باز تر دست که
 کارهایی مانند سحر کند و بنظر آورد
 چیزی را برخلاف واقع
مُشْعَرٌ - ع. آگاه و مطلع کننده
مُشْعَرٌ - ع. هر یکی از حواس پنجگانه
مُشْعِشٌ - ع. شراب آب آمیخته، روشن
مُشْعَلٌ - ع. جای شعله که قندیل است
 و همچنین **مُشْعَلَةٌ** و **مُشْعَلَةٌ خَاوِرِي**
 آفتابست
مُشْعُورٌ - ع. آگاه و مطلع شده
مُشْعُوفٌ - ع. یعنی شفته است
مُشْعَلَةٌ - ع. بکاری مشغول بودن
مُشْعُولٌ - ع. کار و شغل دارنده
مُشْفٌ - ع. چیز لطیفی که چیز دیگر
 بر آن نمودار باشد چون شیشه

مُشَقٌّ - ع. چیزی که از چیزی جدا شده
مُشْتَكِيٌ - کسیکه از چیزی گله منداست
مُشْتَلِقٌ - ت. جایزه که با آورنده خبر دهنده
مُشْتَمِلٌ - ع. چیز بیکه شامل چیزی است
مُشْتَوٌ - ف. نام گلی است سرخ رنگ
مُشْتَوَاةٌ - ع. رنده درود گران
مُشْتَهٌ - ف. دسته کارد و شمشیر ،
 آلتی است کفش دوزان را که بآن چرم
 را صافی کنند
مُشْتَهَرٌ - ع. چیزی که مشهور شده
مُشْتَهِيٌ - ع. کسیکه شهوت و میل دارد
مُشْتِيٌ - ع. کسی را گویند که خود را
 جوانمرد و باغیرت معرفی کند و بر طبق
 گفتار کردار هم داشته باشد و آنرا
مُشْتَدِيٌ نیز گویند و مخفف و محرف
مُشْهَدِيٌ میباشد
مُشْتِيٌ - ف. نوعی از حریر نازک
مُشْتَرٌ - ع. باغ و زمین درخت دار
مُشْتَجِعٌ - ع. دلبر و شجاع کننده
مُشْتَجِعٌ - ع. دلبر و شجاع گشته
مُشْتَحُونٌ - ع. پر شده و لبالب
مُشْتَحِضٌ - ع. تمیز دهنده
مُشْتَحِضٌ - ع. چیزی که معین و معلوم است
مُشْتَدِدٌ - ع. محکم و شدید کننده
مُشْتَدِدٌ - ع. محکم و سخت
مُشْرَبٌ - ع. طریقه و راه، جای شراب
مُشْرَبَةٌ - ع. ظرف آب خوری
مُشْرَحٌ - ع. جدا جدا کننده ، واضح
 کننده ، شرح دهنده
مُشْرَطٌ - ع. کسیکه شرط کند

- مَشَقَّعٌ** - ع . شفاعت کننده
مَشْقُوقٌ - ع . مهربان و شفیق
مَشَقٌّ - ع . نوشتن، شتاب زدن و خستن، موی را شانه کردن
مَشَقَّتٌ - ع . سختی و دشواری
مَشْقُوقٌ - ع . باره و جدا شده
مَشْكٌ - ع . چیزی که بشک اندازد
مُشْكَلٌ - ع . اشکال و مشتبه کننده
مُشْكِلٌ - ع . شکل و صورت دهنده
مُشْكَلٌ - ع . چیزی که بصورتی درآمده
مَشْكُوءَةٌ - ع . جای که سوراخ بخارج دارد و در آن چراغ نهند
مَشْكُوزٌ - ع . سپاس گذاشته شده
مَشْكُوكٌ - ع . چیزی که در آن تردید و شک پیدا شده
مَشْكٌ - ف . پوست بز یا گوسفند که قالبی کنده شده و در آن دوغ یا آب کنند
مِشْكٌ - ف . باره خونی از يك نوع آهو که سیاه و معطر است و **مِشْكِ دَمٌ** مرغکی است سیاه رنگ خوش آواز و **مِشْكِ زَمِينٌ** گیاهیست معطر که عربی سعد گویند و **مِشْكِ فَرُوشٌ** مردم خوشخو
مَشْكٌ - ف . جانوری است که مشك و خیک را پاره کند
مِشْكَا فَا تٌ - ف . ناحیه ایست از شبانگه
مِشْكَا تٌ - ف . سنک زمین که گیاهیست معطر
مَشْكَلٌ - ف . ضد آسان ، سخت
مَشْكَلٌ - ف . دزد و راهزن
مِشْكَلٌ - ف . مرغکی است که در
- کنار آنها نشیند
مَشْكُوفٌ - ف . بتخان و حرمخانه پادشاهان
مَشْكُوكٌ - ف . مشك و خیک
مَشْكِيحَةٌ - ف . مشك و خیک کوچک
مَشْكِيزَةٌ - ف . شكیجه ، گل نسرین
مَشْكِينٌ - ف . گل نسرین ، هر چیز سیاه رنگ ، هر چیز مشك آلود ، آنچه بوی مشك دهد و **مِشْكِينٌ** چه خال خوب رویان و **مِشْكِينٌ** سفان مژگان معشوق و **مِشْكِينٌ** کلاه زلف و گل نسرین
مَشْمُوزٌ - ع . کسی که چیزی را ناخوش دارد
مَشْمُزٌ - ع . کسی که دامن بکمر زده ، کسی که عزیمت بکاری کند
مَشْمُسٌ - ع . چیزی که آفتاب خورده
مِشْمِشَةٌ - مح . یکنوع زکامی است
مَشْمَعٌ - ع . چیزی که شمع و بیه باو زده شده
مَشْمُوكٌ - ع . چیزی که دیگری بآن پیچیده شده ، شامل بودن
مَشْمُومٌ - ع . چیز بوشده
مَشْمُجٌ - ع . چیزی که درهم کشد چیزی را
مَشْمِجٌ - ع . کسی که زشت گوید
مَشْمِيفٌ - ع . کسی که سخن را زینت دهد و کسی که بگوشه چشم نگرند
مَشْمَنَكٌ - ف . مرادف تشنك گفته میشود و بمعنی خوب است ، دزد راهزن ، مزمز
مَشْمَنَكٌ - ف . چرك و ریم که بر روی چراحت بسته شده و خشکیده
مِشْمَنَكٌ - ف . دزد راهزن ، مگس سبز رنگ بزرگ که چون بر گوشت

- نشینند بدبو کند
مَشُوْف - غله ایست مانند عدس
مَشُوْب - ع. آمیخته و درهم
مَشُوْرَت - ع. شوری کردن
مَشُوْش - ع. کارشوریده و درهم
مَشُوْق - ع. آرزومند و تشویق کننده
مَشُوْه - ع. بدصورت و بدقیافه
مَشُوْی - ع. بمعنی بریان است
مَشْهُد - ع. محل حضور، نام شهر است
 نزدیک طوس
مَشْهُود - ع. ظاهر و هویدا
مَشْهِي - ع. چیزی که میل آورد
مَشْي - ع. راه رفتن، طریق
مَشْيَت - ع. بمعنی پیری است
مَشْيَت - ع. بمعنی پیر کننده است
مَشْيَت - ع. خواستن
مَشْجَه - ع. پیران رسالتخوردگان
مَشْد - ع. بلند قدر و منزلت
مَشْج - ع. کسی که در بی کسی رود
مَشْمِکَه - ع. پوستی که بچه دان در او
 باشد در رحم که آنرا بچه دان گویند
مَشْمِکَةُ دُنْیَا آسمان
-
- مَصَاب** - ع. مصیبت ها و سختیها
مَصَاب - ع. سختی دیده، به هدف رسیده
 درست و راست ضد خطا
مَصَابِرَه - ع. غالب شدن بر کسی بصبر
مَصَابِیح - ع. جمع **مَصْبَاح**، چراغها
مَصَابِح - ع. یار و ملازم و همراه
مَصَابِحَت - ع. همراهی و یاری کردن
- مَصَاحِف** - ع. جمع **صُحُف**، نامه ها
مَصَادِر - ع. جاهای بازگشت
مَصَادِرَه - ع. مطالبه کردن بستختی
مَصَادِع - کسی که موجب درد سر شود
مَصَادِف - ع. کسیکه چیز را بیابد
مَصَادِق - ع. کسیکه با دیگری
 راست گوید
مَصَادَقَت - ع. با هم راست گفتن
مَصَادِمَه - ع. همدیگر را کوفتن
مَصَارَعَت - ع. کشتی گرفتن
مَصَارِف - ع. جاهاییکه مال صرف شود
مَصَاعِب - ع. کارهای دشوار
مَصَاعِد - ع. جاهاییکه از آن
 بالا روند
مَصَاعِد - ع. کسی که بالا رود
مَصَاف - ع. محل تیراندازی
مَصَافِحَه - ع. دست بکشد بگرا گرفتن
مَصَالِح - ع. چیزهاییکه موجب آسایش
 و نفع است
مَصَالِح - ع. کسیکه سازش کند
مَصَالِحَه - ع. با هم سازش کردن
مَصَالُوْت - ع. گمراهی گرفتن
مَصَانَعَه - ع. رشوه دادن، خدعه کردن
 در کار
مَصَاوَلَت - ع. بریدن بطرف هم
مَصَاهِرَت - ع. داماد اختیار کردن
مَصَائِد - ع. صیدگاهها
مَصَت - ع. محل ریزش آب
مَصْبَاح - ع. بمعنی چراغ است
مَصْبَح - ع. کسیکه بسیار خوشگلت

- مُصَبِّحٌ** - ع. رنگ کننده
مُصَبِّحٌ - ع. رنگ زده
مُصَبِّحَةٌ - ع. جائیکه در آنجا رنگ کنند
مُصَبِّحٌ - ع. کسیکه چیزی را صحیح کند
مُصَبِّحٌ - ع. تصحیح شده
مُصَبِّحٌ - ع. بمعنی قرآن است
مُصَبِّحٌ - ع. نوشته که تغییر در کلمات آن داده شده
مُصَبِّحٌ - ع. همراه شده
مُصَدِّقٌ - ع. فرد و مورد صدق چیزی
مُصَدِّقٌ - ع. مبداء مشقات، محل باز کشت
مُصَدِّقٌ - ع. بالا رفته
مُصَدِّقٌ - ع. چیزی که در دسر آورد
مُصَدِّقٌ - ع. در دسر گرفته
مُصَدِّقٌ - ع. راستگو و صدیق
مُصَدِّقٌ - ع. راست و درست
مُصَدِّقٌ - ع. بمعنی بازگشته است
مُصَدِّقٌ - ع. چیزیکه مطلب بر آن راست آمده
مُصَدِّقٌ - ع. کوفته و صدمه رسیده
مُصَبِّرٌ - ع. کسیکه مداومت بکاری کند
مُصَبِّرٌ - ع. نیمه شعر، نیمه در
مُصَبِّرٌ - ع. کسیکه واضح گوید
مُصَبِّرٌ - ع. سخن روشن و صریح
مُصَبِّرٌ - ع. محل نقل و تحویل
مُصَبِّرٌ - ع. کسیکه مرض صرع دارد
مُصَبِّرٌ - ع. نقل و تحویل گشته
مُصَبِّبٌ - ع. دکان ماندنی که برای نشستن سازند
مُصَبِّبٌ - ع. منسوب بمصطفی
- مُصْطَفَى** - ع. برگزیده، یکی از القاب حضرت محمد رسول عربی ص
مُصْطَلَحٌ - ع. کلمه که مخصوص دسته ای است که معنی خاص از آن منظور دارند
مُصْطَلَعٌ - ع. برگزیده شده، چیزی که برای کسی صنعتگری شده
مُصْطَلَعٌ - ع. ریسمانی که بتوسط آن بالای درخت روند
مُصْطَلَعٌ - ع. کسیکه بالا رود
مُصْطَلَعٌ - ع. بالا رفته و صعود کرد
مُصْطَرٌّ - ع. کوچک شده
مُصْطَبٌّ - ع. کسی که چیز را از کدورت بیرون آورد
مُصْطَبٌّ - ع. پاک و خالص و روشن
مُصْطَلِحٌ - ع. اصلاح کننده
مُصْلِحَةٌ - ع. برگزیده برای اصلاح
مُصْلُوبٌ - ع. بر دار کشیده
مُصْلَبٌ - ع. نام دوم اسب گردبندی، نمازگزار
مُصْلَبٌ - ع. جایی که نمازگذارند
مُصَمَّتٌ - ع. میان برو محکم
مُصَكَّمٌ - ع. کسیکه رایی را برگزیده و از آن برنگردد
مُصَيِّغٌ - ع. کسی که چیز را بصنعت و کار نیکو سازد
مُصَيِّغٌ - ع. چیزیکه بصنعت و کار نیکو شده
مُصَيِّفٌ - ع. کسیکه ترتیب و تألیف کتاب کند، کسیکه گونه گونه نماید
مُصَوِّغٌ - ع. خلق شده، چیزیکه

بعل نیکو شده
مُصَوَّبٌ - ع . کسیکه کار را اجازه و تصویب نماید
مُصَوَّبٌ - ع . قبول و تصویب شده
مُصَوِّرٌ - ع . پیکر نگار ، صورت ساز
مُصَوِّرٌ - ع . یعنی پیکر است
مُصَوِّعٌ - ع . کسی که گذاخته را در کالبد ریزد
مُصَيَّبٌ - ع . کسیکه کار را درست و صواب کند
مُصَيَّبٌ - ع . تعزیت ، سختی
مُصَيِّرٌ - ع . محل بازگشت و پایان کار
مُضَاعِجٌ - خوابگاهها ، محل های خواب
مُضَاعِجَةٌ - ع . باهم خوابیدن
مُضَادَّةٌ - ع . باهم ناهمتا
مُضَارٌّ - ع . ضررها و زیانها
مُضَارِبٌ - ع . کسی که بادیگری زد و خورد کند
مُضَارِبَةٌ - ع . زد و خورد کردن
مُضَارِغٌ - ع . مانند ، فعلی که دلالت بر زمان حال یا آینده کند
مُضَارِعَةٌ - ع . مانند شدن
مُضَاعَفٌ - ع . دوچندان
مُضَافٌ - ع . منسوب داده شده
مُضَافَاتٌ - ع . تامل هر یک بدیگری
مُضَافَرَةٌ - ع . معاونت کردن
مُضَاهَاةٌ - ع . مانند شدن
مُضَاقٌ - ع . تنگ گیرنده
مُضَاقَةٌ - ع . تنگ گرفتن
مُضَابَهَةٌ - ع . محظوظ و نگاه داشته شده
مُضَيَّرٌ - ع . بی قرار کننده
مُضَيِّعٌ - ع . بمعنی خوابگاه است
مُضْحِكٌ - ع . خنده آور
مُضْحِكَةٌ - ع . محل و باعث خنده
مُضِرٌّ - ع . هر چیز زیان آور
مُضْرِبٌ - ع . آلتی که بآن زنند ، زخمه
مُضْرَبٌ - ع . محل زدن
مُضْرَبٌ - ع . زننده
مُضْرَبٌ - ع . چادر و خیمه بزرگ
مُضْرَبٌ - ع . زیان مقابل سود
مُضْرَسٌ - ع . دندان دار ، جامه و غیر آن که در آن نگار مانند دندان باشد
مُضْطَجِعٌ - ع . کسیکه بپهلوجسبید
مُضْطَرٌّ - ع . مجبور و بیچاره
مُضْطَرِبٌ - ع . جنبنده و دودل
مُضْضَفٌ - ع . سست کننده
مُضْضَفٌ - ع . زیاد و سست کننده
مُضْضَفٌ - ع . دو برابر شده ، ضعیف
مُضْضَغَةٌ - ع . باره از گوشت و غیر آن
مُضْضَلٌ - . گمراه کننده ، سراب
مُضْضَلَةٌ - ع . زمینی که از آن راه گم شود ، گمراهی و ضلالت
مُضْضِعٌ - ع . چیزی که اضلاع داشته باشد
مُضْضِلٌ - ع . کسیکه بگمراهی دیگر را نسبت دهد
مُضْضَاوِرٌ - ع . جای وسیع برای اسب دوانی
مُضْضَجَلٌ - ع . متلاشی و بریشان
مُضْضَرٌّ - ع . مخفی و پنهان شده

بعل نیکو شده
مُصَوَّبٌ - ع . کسیکه کار را اجازه و تصویب نماید
مُصَوَّبٌ - ع . قبول و تصویب شده
مُصَوِّرٌ - ع . پیکر نگار ، صورت ساز
مُصَوِّرٌ - ع . یعنی پیکر است
مُصَوِّعٌ - ع . کسی که گذاخته را در کالبد ریزد
مُصَيَّبٌ - ع . کسیکه کار را درست و صواب کند
مُصَيَّبٌ - ع . تعزیت ، سختی
مُصَيِّرٌ - ع . محل بازگشت و پایان کار
مُضَاعِجٌ - خوابگاهها ، محل های خواب
مُضَاعِجَةٌ - ع . باهم خوابیدن
مُضَادَّةٌ - ع . باهم ناهمتا
مُضَارٌّ - ع . ضررها و زیانها
مُضَارِبٌ - ع . کسی که بادیگری زد و خورد کند
مُضَارِبَةٌ - ع . زد و خورد کردن
مُضَارِغٌ - ع . مانند ، فعلی که دلالت بر زمان حال یا آینده کند
مُضَارِعَةٌ - ع . مانند شدن
مُضَاعَفٌ - ع . دوچندان
مُضَافٌ - ع . منسوب داده شده
مُضَافَاتٌ - ع . تامل هر یک بدیگری
مُضَافَرَةٌ - ع . معاونت کردن
مُضَاهَاةٌ - ع . مانند شدن
مُضَاقٌ - ع . تنگ گیرنده
مُضَاقَةٌ - ع . تنگ گرفتن
مُضَابَهَةٌ - ع . مخفی و پنهان شده

- مَصْمَصَه** - ع . آب در دهان گرداندن
مَصْمَصَه - ع . چیزی که در طی چیز
 دیگر بست
مَصْمُومٌ - ع . جمع شده ، کلمه ضمه دار
مَصْنُونٌ - ع . بخل شده
مَصْنَه - ع . چیزی که برای آن بخل میشود
مُضِيٌّ - ع . . بمعنی گذشتن است
مُضِغٌ - ع . فاسد و ضایع کننده
مُضِيفٌ - ع . میزبان ، صاحبخانه
مُضِيقٌ - ع . بمعنی تنگ است

مَطَابِعٌ - ع . جمع **مَطْبَعَه** ، مطبعه ها
مَطَابِقٌ - ع . برابر و مساوی
مَطَابِقَه - ع . برابر و تطبیق نمودن
مَطَازٌ - ع . بریدن در هوا
مَطَارِحٌ - ع . جاهائیکه محل انداختن
 چیز بست
مَطَارِحَه - ع . باهم سخن در گفتن
مَطَارَوْه - ع . حمله بیکدیگر کردن
مَطَّارَه - ع . محرف مطهره که بقاء
 نیز نویسد
مَطَاعٌ - ع . فرمانبرده شده
مَطَاعِمٌ - ع . جمع **طَعَامٌ** ، خوردنیها
مَطَاعِنٌ - ع . موارد سرزنش و طعنه
مَطَافٌ - ع . جایگاه گردش
مَطَائِبٌ - ع . جمع **مَطْلَبٌ** ، مطلبها
مَطَائِبٌ - ع . کسیکه میطلبد
مَطَائِبَه - ع . جستن و خواستن
مَطَاوِخٌ - ع . جاهائیکه محل نگاه است
مَطَامِعٌ - ع . امیدها و طمعها
- مُطَاوِعٌ** - ع . فرمانبردار و مطیع
مُطَاوِعَه - ع . فرمانبرداری کردن
مُطَاوِکٌ - ع . نبرد کردنت بفضل
 و دانائی
مُطَاوِیٌ - ع . حلقه های چیز
مُطَاوِیَه - ع . شوخی کردن باهم
مُطْبِخٌ - ع . محل بختن خوراک
مُطْبِعٌ - ع . محل طبع و مهر کردن و
مُطْبِعَه محل چاپ کردن است
مُطْبِقٌ - ع . پوشنده ، بالائی را روی
 زیرین گذارنده
مُطْبِقٌ - ع . پوشیده شده
مُطْبُوخٌ - ع . پخته شده
مُطْبُوْعٌ - ع . طبع شده و **مُطْبُوْعَاتٌ**
 جمع است ، چیزهایی که طبیعت مایل
 آنست
مُطْحُونٌ - ع . آرد شده
مُطْرٌ - ع . بمعنی باران است
مُطْرَاءٌ - ع . ترو تاز و شاداب ، پرورده
 در بوی خوش
مُطْرِبٌ - ع . رامشگر را گویند
مُطْرِحٌ - ع . جای سخن گفتن
مُطْرِدٌ - ع . بمعنی شامل است
مُطْرَزٌ - ع . جامه و نقش و نگار
مُطْرِفٌ - ع . چادر یاردای نقش و
 نگار دار
مُطْرِفَه - ع . پنک آهنگران
مُطْرُوْحٌ - ع . انداخته و طرح شده
مُطْعَمٌ - ع . خوردن نگاه ، محل خوردن
مُطْعُوْمٌ - ع . چشیده شده

مَطْعُونٌ - ع . تویخ و سرزنش شده
 مَطْفِيٌّ - ع . خاموش کننده
 مَطْلَبٌ - ع . مقصد ، خواستن
 مَطْلَبٌ - ع . خواستن چیزی به ملت
 مَطْلَعٌ - ع . جایگاه طلوع ، شعراول

غزل باقصیده

مَطْلِعٌ - ع . آگاه و مسبوق
 مَطْلُوقٌ - ع . آزاد و بیقید و مطلقاً یعنی
 بدون قید و شرط

مَطْلُوبٌ - ع . خواسته و طلبیده
 مَطْلُوبٌ - ع . چیزی که بطلا اندود شده
 مَطْمُونٌ - ع . کسیکه قرار و آرام دارد
 مَطْمُونٌ - ع . ناپدید شده و مخفی
 مَطْمَعٌ - ع . جایگاه خواهش
 مَطْمُورَةٌ - ع . نهانخانه که در آن
 طعام نهند

مَطْمُونٌ - ع . ناپدید و مخفی
 مَطْمُوعٌ - ع . خواسته و خواهش شده
 مَطْمُونٌ - ع . کسیکه زیاد سخن گوید
 مَطْمُونٌ - ع . مطیع و فرمانبردار
 مَطْمُونٌ - ع . کسیکه فرمانبردار است ،

زیاده بر مقدار واجب

مَطْمُونٌ - ع . کسیکه طواف دهد
 مَطْمُونٌ - ع . گردن بنددار و مَطْمُونَةٌ
 کبوتری است که گردن آن طوق
 داشته باشد

مَطْمُونٌ - ع . پیچیده شده و حلقه حلقه
 مانند ماروروده در شکم
 مَطْمُونٌ - ع . باک و ظاهر کننده
 مَطْمُونَةٌ - ع . آلت باک کردن

مَطْمُونٌ - ع . چیزی که خوشبو کند
 مَطْمُونٌ - ع . بمعنی خوشبو است
 مَطْمُونٌ - ع . فرمانبردار یا فرمانبر
 مَطْمُونٌ - ع . حیوان سواری

مَطْمُونٌ - ع . جمع مَطْمُونَةٌ ، دادخواهی ها
 مَطْمُونٌ - ع . جاهائیکه محل آشکارو
 ظاهر شدن است

مَطْمُونٌ - ع . یارمندی کردن
 مَطْمُونٌ - ع . نصرت و ظفر یافته
 مَطْمُونٌ - ع . جائیکه سایه افکنده شده
 مَطْمُونٌ - ع . تاریک کننده
 مَطْمُونٌ - ع . تاریک و ظلمانی
 مَطْمُونَةٌ - ع . بمعنی دادخواهی است
 مَطْمُونٌ - ع . ستمدیده و ظلم کشیده
 مَطْمُونٌ - ع . گمان و ظن برده
 مَطْمُونَةٌ - ع . بمعنی گمان و ظن است
 مَطْمُونٌ - ع . جایگاه آشکار شدن چیزی
 مَطْمُونٌ - ع . آشکارا کننده

مَعٌّ - ع . با و معاً باهم است
 مَعٌّ - ع . روده ها و امعاء
 مَعَّابٌ - ع . جمع مَعْبَدٌ ، عبادتگاهها
 مَعَّابٌ - ع . جایگاه گذشتن
 مَعَّابٌ - ع . بمعنی خشمگیر است
 مَعَّابٌ - ع . خشم گرفته شده
 مَعَّابٌ - ع . خشم گرفتن
 مَعَّابٌ - ع . جمع مَعَّابٌ ، معجونها
 مَعَّابٌ - ع . بازگشت و رجعت
 مَعَّابٌ - ع . بمعنی بازگشته است

مُعَادَاتُ - ع . باهم دشمنی کردن
مُعَاوَلٌ - ع . بمعنی اندازه است
مُعَادَلَةٌ - ع . اندازه گرفتن بین دو چیز
مُعَاوَنٌ - ع . جمع **مُعَاوِنٌ** کانهها و معدنها
مُعَاوَنٌ - ع . پناه بردن
مُعَاوِزٌ - ع . جمع **عُدُوٌّ** ، پناهها
مُعَاوِرٌ - ع . عاریه شده ، برهنه
مُعَاوِرَجٌ - ع . بالا رفتن ها
مُعَاوِرِضٌ - ع . مقابل مخالف
مُعَاوِرِضَةٌ - ع . مقابله کردن ، دور شدن
 از کسی
مُعَاوِرِفٌ - ع . دانشها ، شناختهها
مُعَاوِرِكٌ - ع . جاهای حرب و جنگ
مُعَاوِرِضٌ - ع . تیرهایی که بر ندارد و
 بعرض اصابت کند ، شهریهها ، توریهها
مُعَاوِشٌ - ع . زیست و زندگانی
مُعَاوِشٌ - ع . آمیزش کننده
مُعَاوِشَرْتُ - ع . آمیزش کردن باهم
مُعَاوِصِرٌ - ع . چیزی که در زمان چیز
 دیگر باشد ، هم عصر
مُعَاوِصِيٌّ - ع . جمع **عِصْيَانٌ** ، گناهان
مُعَاوِضَةٌ - ع . یار و رفیق
مُعَاوِضَةٌ - ع . یاری و مساعدت کردن
مُعَاوِظَاتٌ - ع . بهم بخشیدن ، معامله
 که بدون صیغه لفظی باشد
مُعَاوِظٌ - ع . هلاک کننده
مُعَاوِظٌ - ع . هلاک شده
مُعَاوِظٌ - ع . مهربان با دیگری
مُعَاوِظٌ - ع . بخشیده شده
مُعَاوِبٌ - ع . شکنجه کننده

مُعَاوِبٌ - ع . شکنجه شده
مُعَاوِقِدٌ - ع . جمع **عُقْدَةٌ** ، گرهها
مُعَاوِقِدَةٌ - ع . پیمان بستن با یکدیگر
مُعَاوِلِجٌ - ع . مداوا کننده
مُعَاوِلِجَةٌ - ع . مداوا کردن بیمار
مُعَاوِلِفٌ - ع . علفزارها
مُعَاوِلِمٌ - ع . جمع **عَلِمٌ** ، نشانها
مُعَاوِلِيٌّ - ع . جاهای بلند
مُعَاوِلِيٌّ - ع . بمعنی معلولها است
مُعَاوِلِيٌّ - ع . کسیکه خرید و فروش کند
مُعَاوِلَةٌ - ع . خرید و فروش کردن ، با
 هم کار کردن
مُعَاوِنٌ - ع . یاری و کمک شده
مُعَاوِنَاتٌ - ع . همدیگر را یاری کردن
مُعَاوِنَةٌ - ع . کسیکه برخلاف کار کند ،
 ستیزه کننده
مُعَاوِنَةٌ - ع . ستیزه کردن باهم
مُعَاوِنَةٌ - دست در کردن یکدیگر افکندن
مُعَاوِنِيٌّ - ع . مقصودها و معینها
مُعَاوِنَةٌ - ع . بازگشتن و عودت دادن
مُعَاوِرِضَةٌ - ع . عوض و بدل کردن
مُعَاوِرُونَ - ع . یار و همراه و کمک
مُعَاوِرُونَ - ع . یاری و کمک کردن
مُعَاوِرِيَّةٌ - ع . نام اولین خلفای اموی
مُعَاوِرِيَّةٌ - ع . هم پیمان ، همسو کنند
مُعَاوِرِيَّةٌ - ع . همسو کنند ، هم پیمان بودن
مُعَاوِرِيَّةٌ - ع . جمع **عَيْبٌ** ، عیبها
مُعَاوِرِيَّةٌ - ع . زندگیا ، معیشتها
مُعَاوِرِيَّةٌ - ع . بچشم دیدن
مُعَاوِرِيَّةٌ - ع . عبا بدوش

مَعْبُدٌ - ع . پرستشگاه ، محل عبادت
 مَعْبُدٌ - ع . پرستش شده ، راه کوفته
 مَعْبُرٌ - ع . گذر از بل و کوچه
 مَعْبُرٌ - ع . کسیکه تعبیر خواب کند
 مَعْبُرٌ - ع . تعبیر و تفسیر شده
 مَعْبُودٌ - ع . کسیکه پرستش میشود
 مَعْبَادٌ - ع . کسیکه چیزی را خوار کرده
 مَعْبُرٌ - ع . بمعنی سنجیده است
 مَعْبُدٌ - ع . شمرده ، چیزی که بآن اعتبار داده شده است
 مَعْتَدِلٌ - ع . میانه رو
 مَعْتَدِرٌ - ع . کسی که عذر آورد
 مَعْتَرِضٌ - ع . کسیکه اعتراض کند
 مَعْتَرِفٌ - ع . کسیکه اقرار کند
 مَعْتَرِلٌ - ع . کنار گیر
 مَعْتَرِلَةٌ - ع . طایفه از حکماء اسلام که قائل باختیار محضند در مقابل جبری و بین الامرین
 مَعْتَسِرٌ - ع . بمعنی ستمگر است
 مَعْتَصِمٌ - ع . کسیکه خود را از گناه نگاهدارد ، لقب هشتمین خلفاء عباسی
 مَعْتَصِمٌ - ع . محفوظ از گناه
 مَعْتَصِدٌ - ع . داد خواه لقب (۱۶) خلفاء عباسی
 مَعْتَقٌ - ع . آزاد کننده
 مَعْتَقٌ - ع . آزاد شده
 مَعْتَقِبٌ - ع . کسیکه مبعع را نگاهدارد
 مَعْتَقِبٌ - ع . در یافت کند
 مَعْتَقِدٌ - ع . عقیده مند
 مَعْتَكِفٌ - ع . کسیکه در مسجد مقیم شود

مَعْتَلٌ - ع . بیمار و در اصطلاح علماء صرف کلمه که در آن الف یا واو یا یاء باشد
 مَعْتَمِدٌ - ع . کسیکه ب دیگرى تکیه و اعتماد کند
 مَعْتَمِرٌ - ع . کسیکه زیارت کند
 مَعْتَمِرٌ - ع . کسیکه دست در گردن اندازد
 مَعْتَمِيٌّ - ع . کسیکه توجه بکاری کند و رنج برد
 مَعْتَمِيٌّ - ع . چیزی که بآن توجه شده و برای آن رنج برده شده
 مَعْتَجِبٌ - ع . شگفت و تعجب آور
 مَعْتَجِرٌ - ع . آنچه زنان بسر افکنند
 مَعْتَجِرٌ - ع . آنچه بآن خصم را در دعوی عاجز کند
 مَعْتَجِلٌ - ع . شتاب و عجله کننده
 مَعْتَجِلٌ - ع . آنچه در آن شتاب شده و مَعْتَجَلًا چیزی که بعجله و شتاب باید انجام دهند
 مَعْتَجِمٌ - ع . در بسته ، چیز غیر عربی ، حرف نقطه دار
 مَعْتَجُونٌ - ع . سرشته و عجین
 مَعْتَدٌ - ع . بمعنی ربودن است
 مَعْتَدٌ - ع . مهیا کننده
 مَعْتَدٌ - ع . بمعنی مهیا و حاضر است
 مَعْتَدِلٌ - ع . چیزی که هموزن کند ، کسیکه شهادت ب عدالت دیگری دهد
 مَعْتَدِلٌ - ع . چیزی که هموزن شده ، کسیکه شهادت ب عدالت او داده شده
 مَعْتَدِلَةٌ - ع . عدالت و داد خواهی

بوته است گویند و ممکنست اصل آن
 مرقع باشد و تعریف شده است
مَعْرَكَه - ع . جای جنگ و دعوا
مَعْرَوْض - ع . عرضه داشته و عرض شده
مَعْرُوف - ع . شناخته و معرفی شده
مَعْرِي - ع . بمعنی برهنه است
مَعْرِي - ع . کسیکه ارجمند کند
مَعْرِي - ع . کسیکه بصبر و شکیبائی
 تسلیمت داده شده
مَعْرِي - ع . ارجمند و عزیز و محترم
مَعْرُوك - ع . کسیکه بیکار شده
مَعْرِي - ع . کسیکه باو چیزی نسبت
 داده شده
مَعْرِي - ع . پریشان و تنگدست
مَعْرُور - ع . دشوار و سخت
مَعْرَار - ع . بمعنی ده يك است
مَعْرِي - ع . گروه مردم را گویند
مَعْرِي - آنچه در آن شیره انکور فشارند
مَعْرِي - ع . جامه رنگ شده برنگ سرخ
مَعْرِي - ع . جای دست برنجن
مَعْرُوم - ع . کسیکه از گناه مبرا است
مَعْرِي - ع . کسیکه چو بدستی دارد
مَعْرِي - ع . گناه و عصیان
مَعْرِي - ع . دشوار کننده
مَعْرِي - ع . بمعنی دشوار است
مَعْرِي - ع . چیزی که خوشبو کند
مَعْرِي - ع . بمعنی خوشبو است
مَعْرِي - ع . تشنگی و عطش آورد
مَعْرِي - ع . بیکار کننده
مَعْرِي - ع . بمعنی بیکار است

مَعْرُوم - ع . نیست و معدوم کننده
مَعْرِي - ع . هر کز هر چیز، کان، و **مَعْرِي**
 چیزی که از کان و مسرکز مخصوص
 در آورند
مَعْرُود - ع . هر چیز شمرده شده
مَعْرُوم - ع . نیست و نابود شده
مَعْرِي - ع . بمعنی شکنجه است
مَعْرِي - ع . شکنجه و عذاب کننده
مَعْرَب - ع . شکنجه و عذاب شده
مَعْرِي - ع . بمعنی عنبر خواهی است
مَعْرُور - ع . بهانه دار، عنبر دار
مَعْرِي - ع . بمعنی نردبان است
مَعْرَب - ع . واضح کننده کسیکه کلمه
 عجمی را عربی کند
مَعْرَب - ع . واضح و آشکار، کلمه که
 قبول اعراب کند مقابل مبنی
مَعْرَب - ع . کلمه عجمی که عربی شده
مَعْرَب - ع . گناه، مکروه، برگشتن
 رنگ از روی غضب
مَعْرَب - کسیکه فریاد و جنگجویی کند
مَعْرِي - ع . بمعنی محل پیدایش است
مَعْرِي - ع . کسیکه از کاری رو بگرداند
مَعْرِي - ع . شناساننده، معرفی کننده
مَعْرِي - ع . شناخته و معرفی شده
مَعْرِي - ع . شناسائی
مَعْرِي - ع . چیزی که عرق آورد
مَعْرِي - ع . مرد کم گوشت، شرابی
 که رنگ آب دارد و در فارسی بر
 کاشیهای ریزریز که گل و بوته انداخته
 شده و بر صفحه هائی که دارای گل و

مَعْمُونٌ - ع. آغل گوسفند، خوابگاه شتر
مَعْمُوفٌ - ع. مهربانی شده، سخنی که بر سخنی بر گردد
مَعْمُوفٌ - ع. بخشیده و عطا شده
مُعْظَمٌ - ع. بزرگ و عظیم
مُعْظَمٌ - ع. بزرگ و عظیم
مَعْمُوفٌ - ع. بخشیده و عفو شده
مُعْتَبٌ - ع. کسیکه در پی کسی در آید
مُعْتَبٌ - ع. گره زن
مُعْتَدٌ - ع. کلام مشکل را گویند
مُعْتَوِدٌ وَمُعْتَوِدَةٌ - ع. عقد بسته
مُعْتَوِلٌ - ع. دانسته و دریافته
مُعْتَوِسٌ - ع. باز گونه و برعکس
مُعَالَاقٌ - ع. هر چه از وی چیزی در آویزند
مُعَلَّفٌ - ع. علف دان، ظرف علف
مُعَلَّقٌ - ع. آویخته، چوبیکه بدان چرخ چاه آویزند و **مُعَلَّقَاتٌ** سبع هفت قصیده بود که در زمان جاهلیت قبل از ظهور اسلام بکعبه آویخته بودند
مُعَلَّلٌ - ع. چیزیکه دلیل دارد
مُعَلَّمٌ - ع. آموزنده و تعلیم دهنده
مُعَلَّمٌ - ع. بمعنی آموخته است
مُعَلُوفٌ - ع. ستوری که علف داده شده
مُعَلُولٌ - ع. مریض، چیزیکه بادلیست
مُعَلُومٌ - ع. دانسته و واضح
مُعَلَى - ع. بلند شده، هفتم از تیر قمار
مُعْبَأَةٌ - ع. آلتی که بان آبادانی کنند ولی بر فرمانده و استاد بنایان گفته شود
مُعْمِدٌ - ع. کسیکه قاصد است

مُعَمَّرٌ - ع. کسیکه عمر دراز دارد
مُعَمَّمٌ - ع. کسیکه دستا بر سردارد
مُعْمُورٌ - ع. بمعنی آبادان است
مُعْمُولٌ - ع. عمل و کار شده
مُعْمَى - ع. سخن پوشیده و مخفی
مُعْنَبٌ - ع. باغ انگوری
مُعْنَبٌ - ع. چیزیکه بعنبر و بوی خوش آلوده شده
مُعْنُونٌ - ع. چیزی که بعلامتی تعیین و پیدا نموده
مُعْنَوِيٌّ - ع. منسوب بمعنی
مُعْنَى - ع. مقصود و حقیقت
مُعْوَجٌ - ع. کج و منجرف شده
مُعْوَدٌ - ع. باز گرداننده
مُعْوَدٌ - ع. باز گشته و برگشته
مُعْوَدٌ - ع. پناه جسته و **مُعْوَدٌ ثَبِيحٌ** سوره ناس و فلق از قرآن
مُعْوَضٌ - ع. عوض داده شده
مُعْوَقٌ - ع. باز داشته، مشغول شده
مُعْوَلٌ - ع. یاری شده، میل کرده شده
 بار بر او گذارده شده
مُعْوَلٌ - ع. آلتی که بان کوه کنند
مُعْوَنَةٌ - ع. بهره و مساعدت
مُعْهَدٌ - ع. مکان معهود و معین شل
مُعْهَدٌ - ع. شناخته شده، پیمان بسته
مُعْبَأَةٌ - ع. چیزی که بان اندازه سنجند، چاشنی کردن زروسیم
مُعْبِبٌ - ع. بمعنی میموب است
مُعْبِدٌ - ع. باز گرداننده
مُعْبِرٌ - ع. سرزنش کننده، کسیکه باک

مُغَارِي - ع. کسیکه بادیگری چنگ کند
مُغَاظَصَه - بناگاه گرفتن و بر غفلت آمدن
مُغَاكُ - ف. بمعنی گودال است
مُغَالِ - ع. هلاک کردن
مُغَالِه - ع. باهم چیرگی کردن
مُغَاظَلَه - ع. بقلط انداختن یکدیگر را
مُغَانُ - جمع مَع، مکانیست در آذر بایجان
مُغَانَه - ف. رسم و روش زردشتی
مُغَانِي - ع. منز لگالها
مُغَايِرُ - ع. بمعنی دیگرگون است
مُغَايِرَت - ع. دیگرگونی، معارضه
 در خرید و فروش
مُغَاتُ - ع. عاقبتها و نتیجهها
مُغَايِرُ - ع. گرد و غبار آلود
مُغَايِرُونَ - ع. کسیکه بر او نقصان و ضرر
 در معامله وارد شود
مُغَايِرَه - ع. عاقبت هر چیز
مُغَاتَابُ - ع. کسیکه در غیاب او
 غیبت شده
مُغَاتِبُ - ع. کسیکه رشک خورد
مُغَاتِفُ - ع. کسیکه بهشت برگیرد
مُغَاتِبُ - ع. کسیکه خود را بشوید
مُغَاتِبُ - ع. شسته شده
مُغَاتِبُ - ع. بخشیده شده
مُغَاتِبُ - ع. کسیکه در آب فرو رود
مُغَاتِبُ - ع. کسیکه غنیمت شمارد
مُغَاتِبُ - ع. غنیمت شمرده شده
مُغَاتِبُ - ف. باد میجان
مُغَاتِبُ - ع. جایگاه فرود ستارگان
 که بفارسی باختر گویند **مُغَاتِبِي**

يك بول را بسنجند
مُغَاتِبُ - ع. زندگانی
مُغَاتِبُ - ع. عیالدار، عائلهدار
مُغَاتِبُ - ع. بمعنی یار است
مُغَاتِبُ - ع. آب چشمه که بر روی زمین
 جاری شده
مُغَاتِبُ - ع. مشخص و معلوم، در اصطلاح
 هندسه شکلی است دارای چهار ضلع
 متساوی متوازی که دوزاویه آن حاده
 و دوزاویه مفرجه است که شکل لوزی
 گویند
مُغَاتِبُ - ع. بمعنی عینک است

مُغَايِرُ - ع. ژرف و عمیق، رودخانه و
مُغَايِرُ - ع. لاج گودی است که گردو بازان
 گردگانرا در آن اندازند و آن شخص
 برنده است
مُغَايِرُ - ف. طایفه از پارسیان که پیرو
 زرتشت میباشند، دانشمند مغان و موبد
 ایشان و **مُغَايِرُ** ترسازاده و **مُغَايِرُ**
 میخانه و خانه مغ
مُغَاتِبُ - ع. سوراخهاییکه در کوه است
مُغَاتِبُ - جاهائی که آفتاب غروب کند
مُغَاتِبُ - ع. جاهائیکه درخت در آنجا
 غرس کنند
مُغَاتِبُ - ع. عشق بازی با زنان
مُغَاتِبُ - ع. جامیکه در آن متاع زیاد
 برای فروش است و اصل آن بقبیده
 بعضی مخزن بوده و تحریف شده بنا بر این
 عربی خواهد بود

- مَعْنَدَه - ف. گلوله و هر چیز گرد
 مَعْنَبِي - ع. بینیاژ کننده
 مَعْنَبِي - ع. سرود و آواز خواننده
 مَعْنَاز - ف. مؤذگانی و شاگردانگی
 مَعْنَبِي - ع. ناپدید و غیب شده
 مَعْنَبِي - ع. ناپدید و غیب کننده
 مَعْنَبِي - ع. بمعنی فریادرس است
 مَعْنَوِي - ع. تغییر دهنده
 مَعْنَالَان - ع. درختی است خاردار
 مَعْنَف - ف. آب بینی است
 مَعْنَاتِي - ع. جمع مَعْنَت، گشایشها
 مَعْنَاتِي - ع. جمع مَعْنَات، کلیدها
 مَعْنَا حَات - ع. ناگاه گرفتن
 مَعْنَا حَسَبَه - ع. قبح را از حد گذراندن
 مَعْنَا حَرَه - ع. بخود نازیدن
 مَعْنَاد - ع. محل فایده و بهره
 مَعْنَاد - ع. آنچه فایده و بهره داده شده
 مَعْنَارِي - ع. جمع مَعْنَر، گستردهها
 مَعْنَارِي - ع. جامیکه از آن راههای
 دیگری جدا شود
 مَعْنَارِي - ع. جدا و منفصل کننده
 مَعْنَارَقَت - ع. جدا شدن از هم
 مَعْنَا سَد - ع. جمع مَعْنَا سَدَه، تباهیها
 مَعْنَا صِل - ع. بیوندهای اندام
 مَعْنَا ضَلَه - ع. زیادتی خواستن هر يك
 از دیگری
 مَعْنَا ضِيح - ع. چیزهایی که سبب
 فضیحت است
 مَعْنَا كَهَه - ع. باهم شوخ طبعی کردن
 مَنَسُوب باوست
 مَعْرَض - ع. کسیکه بخواهد، کسی
 که آرزوی چیزی دارد
 مَعْرُق - ع. غرق شده
 مَعْرَم - ع. بمعنی غرامت است
 مَعْرَم - ع. غرامت گیرنده
 مَعْرَم - ع. تاوان داده شده
 مَعْرُور - کسیکه او را غرور گرفته و
 فریفته شده
 مَعْرُوس - ع. درخت نشانده
 مَعْرُوق - ع. غرق شده
 مَعْرُوف - آنچه در هسته است مخ
 مَعْسَل - ع. شستگاه
 مَعْسُول - ع. بمعنی شسته است
 مَعْبُوش - ع. آمیخته شده، آنچه
 ظاهر آن مخالف باطن است
 مَعْبُوشِي - ع. بیهوش و غش کرده
 مَعْبُوب - ع. آنچه بستم گرفته شده
 مَعْبُوب - ع. آنکه بر او خشمگین شده
 مَعْر - ع. زره خود که زیر کلاه پوشند
 مَعْرَت - ع. بمعنی آموزش و عفو است
 مَعْرَق - ع. کسیکه تیغبر و غافل کند
 مَعْرُور - ع. آمرزیده و عفو شده
 مَعْلَظ - ع. سطر و درشت و غلیظ
 مَعْلَق - ع. بسته شده و مشکل
 مَعْمَر - ع. کسیکه بچشم و ابرو بر آن
 اشاره شده
 مَعْمُور - ع. مرد گمنام و بیقدر
 مَعْمُوم - ع. اندوهناک، غمناک
 مَعْمِي - ع. بیهوش شده

- مُفَاعَلَةٌ - ع . باهم کار کردن
مُفَاوَضَةٌ - ع . شراکت برابر ، باهم
برابری کردن در سخن و کار
مُفْتٌ وَمُفْتَةٌ - ف . رایگان
مُفْتَاخٌ - ع . بمعنی کلید است
مُفْتَحٌ - ع . گشاده و باز شده
مُفْتَحٌ - ع . باز کننده
مُفْتَحٌ - ع . باز شده
مُفْتَحِرٌ - ع . بمعنی سرفراز است
مُفْتَرَسٌ - ع . بمعنی درنده است
مُفْتَرِيٌّ - ع . دروغ و افترازن
مُفْتَشِحٌ - ع . کاونده ، جستجو کننده
مُفْتَضِحٌ - ع . رسوا و افضح کننده
مُفْتَقِرٌ - ع . محتاج و فقیر
مُفْتَقِنٌ - ع . فتنه انگیز
مُفْتَوِّحٌ - ع . باز و فتح شده
مُفْتَوِّلٌ - ع . تاب داده شده بسم آهنی
نازک چون مانند نخ تاب داده است
نیز گویند
مُفْتَوْنٌ - ع . بمعنی دل ربوده است
مُفْتِيٌّ - ع . فتوی دهنده
مُفْتَجِرٌ - ع . دردمند و مصیبت زده
مُفْتَحِشٌ - ع . کسیکه از حد بگذراند
مُفْتَحِشٌ - ع . از حد گذشته
مُفْتَحِرٌ - ع . محل افتخار
مُفْتَحِرَتٌ - ع . چیزیکه بآن فخر کنند
مُفْتَحِمٌ - ع . مرد بزرگ قدر
مُفْتَرٌ - ع . گریز گاه ، جای فرار
مُفْتَرِحٌ - ع . گشاینده
مُفْتَرِحٌ - ع . شاد کننده ، دوی مقوی قلب
مُفَرِّحٌ - ع . شادمان ، فرح انگیز
مُفَرِّدٌ - ع . جدا شده ، تنها
مُفَرِّشٌ - ع . جایگاه فرش
مُفَرِّشٌ - ع . چیزی است که فرش کنند
و بر آن بخوابند
مُفَرِّطٌ - ع . کسیکه از اندازه کار
را بگذرانند
مُفَرِّطٌ - ع . کسیکه کوتاهی و تقصیر در
کار کند
مُفَرِّغٌ - ع . ریخته گی مانند ظروف
ریخته از چدن و غیر آن
مُفَرِّغٌ - ع . خالی و فارغ کننده
مُفَرَّوِزٌ - ع . هلاک شده
مُفَرَّوِزٌ - ع . باره جدا شده از چیزی
مُفَرَّوِشٌ - ع . جائیکه فرش گسترده است
مُفَرَّوِضٌ - ع . تصور شده
مُفَرَّوِقٌ - ع . جدا و تفریق شده
مُفَسِّدٌ - ع . تباه و فساد کننده
مُفَسِّدٌ - ع . تباه کردن
مُفَسِّرٌ - ع . کسیکه معنی سخن را
بیان کند
مُفَسِّرٌ - ع . سخن که بیان شده
مُفَسَّوِخٌ - ع . معامله که برهمنخورده
مُفَصِّحٌ - ع . آشکار و واضح کننده
مُفَصِّلٌ - ع . بمعنی زبان است
مُفَصِّلٌ - ع . پیوند اندام را گویند
مُفَصِّلٌ - ع . جدا جدا کننده
مُفَصِّلٌ - ع . جدا جدا شده ، بیان واضح و
هویدا و مُفَصِّلاً بمعنی واضح و جدا جدا
شده است

مَفْصُصٌ - ع. چیزیکه بشقعه اندود شده
مَفْضُولٌ - ع. فزونی داده شده
مُضْطَرٌّ - ع. چیزیکه روزه را بکشد
مَمْطُورٌ - ع. سرشت آفریده شده
مَمْطُومٌ - ع. کودک از شیر گرفته
مَمْعُولٌ - ع. کرده شده
مَمْعُودٌ - ع. گمشده
مَمْكِرٌ - ع. چیزی که اندیشه آورد و
مَمْكِرَةٌ - یکی از قوای باطنی دماغ است
مَمْكُوكٌ - ع. جدا و منفک شده
مَمْلُحٌ - ع. رستگار کننده
مَمْلِيسٌ - ع. کسیکه بیچیز و فقیر است
مَمْلُوحٌ - ع. کسیکه فلج شده
مَمْلُوكٌ - ع. کسیکه با او فلک و گیتی
 خوش نتابد و کلمه از مشتقات جملی است
مَمْبِئٌ - ع. چیزی که نابود کند
مَمْمُوسٌ - ع. کسی که کار را بدیگری
 واگذارد
مَمْمُوسٌ - ع. بمعنی وا گذاشته است
مَمْمُومٌ - ع. معنی لفظ، دانسته شده
مَمْمِیدٌ - ع. چیزیکه فائده و بهره دهد
مَمْمِیضٌ - ع. جوانمرد و بخشنده

مَمْبِیْحٌ - ع. کارهای ناپسند
مَمْبَرٌ - ع. جمع قَبْرٌ، گورستانها
مَمْبَلٌ - ع. روبرو و برابر
مَمْبَلَةٌ - ع. روی باروشدن
مَمْبِیْحٌ - ع. کارهای ناپسند و زشت
مَمْمَالِكَةٌ - ع. همدیگر را کشتن
مَمْمَادِرٌ - ع. جمع قَدْرٌ، اندازه ها

مَمْمَادِرٌ - ع. پیش روها و صورتها
مَمْمَارَكَةٌ - ع. باهم نزدیک شدن
مَمْمَارَكَةٌ - ع. پیش افتادن در قرعه
مَمْمَارَكَةٌ - ع. نزدیک شدن دو ستاره
 باهم، نزدیک شدن چیزی بیچیزی
مَمْمَارِیضٌ - ع. جمع مَمْمَارِیضٌ قیچیها
مَمْمَاسَمَةٌ - ع. گرفتن هر یک سهم خود را
مَمْمَاشٌ - ع. موچین و اصل آن مَمْمَاشٌ
 است و عوام مَمْمَاش گویند
مَمْمَاصِدٌ - ع. بمعنی مقصودها میباشد
مَمْمَاصَهٌ - ع. نگاهداشتن چیزی مانند
 چیز دیگر که نزدیک کسی باشد
مَمْمَاطِعٌ - ع. مقطع ها و جاهای قطع
مَمْمَاطِعَةٌ - ع. باهم قطع کردن چیزی
 را از اجرت و مزد کار
مَمْمَاعِدٌ - ع. جمع مَمْمَاعِدٌ نشیمنگاهها
مَمْمَالٌ - ع. تلفظ، بیان، گفتن
مَمْمَالِدٌ و **مَمْمَالِیدٌ** - ع. کلیدها
مَمْمَالَةٌ - ع. بمعنی مقال است
مَمْمَامٌ - ع. موضع قدم، منزلت و مَمْمَامَاتٌ
 جمع آنست
مَمْمَامَرَةٌ - ع. باهم قمار کردن
مَمْمَامَهٌ - ع. مجلس، خطابه، وعظ
مَمْمَاوَلَةٌ - ع. باهم گفتگو کردن
مَمْمَاوَمَةٌ - ع. ایستادگی کردن
مَمْمَایَسَهٌ - ع. باهم اندازه نمودن
مَمْمَایِلَةٌ - ع. باهم معامله را برهمزدن
مَمْمَمِرَةٌ - ع. بمعنی گورستان است
مَمْمَمْسٌ - ع. جاییکه در آن آتش افروزند
مَمْمَمِلٌ - ع. بمعنی رو آورنده است،

- مقبوض** - ع . چیزی که بچنگ گرفته شده
مقبض - ع . کسیکه فائده برگیرد
مقبض - ع . فائده گرفته شده
مقتحم - ع . کسیکه بقوت خود را در
 بین چیزی افکند
مقتدر - ع . بمعنی توانا و قادر است
مقتدی - ع . پیرو ، اقتدا کننده
مقتدی - ع . پیشرو و جماعت
مقترض - ع . قرضخواه ، وام خواه
مقترع - ع . کسیکه فال و قرعه زند
مقترن - ع . نزدیک و قرین
مقتسم - ع . بخش و قسمت کننده
مقتسم - ع . بخش و قسمت شده
مقتصد - ع . میانه رو ، شخص اقتصادی
مقتضی - ع . واجب کننده و سبب
مقتضی - ع . مسبب و معلول
مقتبی - ع . بمعنی پیرو است
مقتل - ع . کشتن گاه ، محل کشتن
مقتلع - ع . بمعنی کننده است
مقتول - ع . کشته شده
مقدام - ع . کسیکه زیاد مقدم در
 کار است
مقدّر - ع . بمعنی اندازه گیر است
مقدّر - ع . اندازه که بفرمان خدا برای
 بنده معین شده
مقدرت - ع . توانایی و قدرت
مقدس - ع . پاک و طاهر
مقدم - ع . پیشرو در کار
مقدم - ع . از سفر باز آمدن
مقدم - ع . پیش و جلو
- مقدمه** - ع . چیزی که پیش آورند
مقدور - ع . آنچه در تحت قدرت است
مقر - ع . آرامگاه و ایستگاه
مقر - ع . اعتراف و اقرار کننده
مقراض - ع . قبیجی ، کارد
مقرب - ع . نزدیک کننده
مقرب - ع . نزدیک شده
مقرّر - ع . ثابت و قرارداده شده
مقرّر - ع . کسیکه درس استاد را
 تکرار کند
مقرض - ع . قرض و وام دهنده
مقرع - ع . گوینده ، فال زننده
مقربن - ع . نزدیک کننده
مقرنس - ع . سقفی که کنگره دار است
مقرور - ع . خواننده و قرائت شده
مقروض - ع . قرض دار ، مدیون
مقروع - ع . کنده شده ، بزرگ
مقرون - ع . نزدیک شده
مقره - ع . ایستگاه ، آلت سیم تلفون
مقرب - ع . جایی که آب باران جمع شود
مقرب - ع . ملازم قریه و ده
مقسط - ع . تقسیم کننده
مقسط - ع . تقسیم شده
مقسیم - ع . چیزی که تقسیم شود
مقسیم - ع . سو کند دهنده
مقسیم - ع . تقسیم شده
مقسر - ع . پوست پوست شده
مقصد - ع . بمعنی مقصود است
مقتصر - ع . کوتاهی کننده
مقصود - ع . خواسته و قصد شده

مَقْصُورٌ - ع . کوتاه و قصیر
 مَقْصُورَه - ع . زنی که ممنوع است از
 بیرون آمدن ، خلوت سرا
 مَقْضَى - ع . حکم شده ، روا شده
 مَقْضَرٌ - ع . بمعنی چکیده است
 مَقْطَعٌ - ع . شعر آخر غزل ، جای بریده
 مَقْطُوعٌ - ع . بریده و قطع شده
 مَقْطَعَه - ع . باره شده و مَقْطَعَاتٌ
 جمع آنست و باره های قصاید را گویند
 مَقْعَدٌ - ع . نشیمنگاه ، سرین
 مَقْعَدٌ - ع . نشاننده ، مانع از کار
 مَقْعَعٌ - ع . کسیکه دست او تشنج دارد
 مَقْفَلٌ - ع . بسته و قفل شده
 مَقْفَلٌ - ع . صمغی که بفارسی ککل گویند
 مَقْفَلٌ - ع . کسیکه کم کند ، فقیر
 مَقْبَلٌ - ع . بر گرداننده ، کسی که
 سخن یا جامه را بر گرداند
 مَقْبَلَدٌ - ع . کسیکه فلاده در گردن اندازد ،
 کسیکه کاری را در عهدہ گیرد ، کسیکه
 بیرو عمل دیگری باشد
 مَقْبَلَدٌ - ع . کسیکه تقلید او را کنند
 مَقْبَلَصٌ - ع . کسیکه دامن بکمر زند
 مَقْلَمٌ - ع . قطع و قلم شده
 مَقْلُوبٌ - ع . برگشته و واژگون
 مَقْلُوعٌ - ع . کنده شده
 مَقْلَه - ع . بیه درون چشم
 مَقْضَا طِيسٌ - ع . بمعنی آهن ربا است
 مَقْضِعٌ - ع . بینیا زکننده
 مَقْضِعَه - ع . آنچه زنان بر سرافکنند
 مَقْضِنٌ - ع . قانون گذار

مَقْضَى - ع . کسی که قنات و کاریز کند
 مَقُولَه - ع . گفته شده
 مَقْوَمٌ - ع . قیمت کننده
 مَقْوَمٌ - ع . قیمت شده
 مَقْوَى - ع . توانا و قادر کننده
 مَقْوَى - ع . قوت داده شده و بر کاغذهایی
 که بهم چسبانیده شده و قوی شده است
 گفته شود و با الف نیز نویسند
 مَقْيَاسٌ - ع . بمعنی اندازه است
 مَقْيَدٌ - ع . کسی که در بند است
 مَقْيَمٌ - ع . کسی که جایی بایستد
 مَقْشَى - ع . چیزی که قی آورد

مَكٌ - ف . زوین ، مکیدن
 مَكٌ - ف . مکیدن ، امر بان
 مَكَارٌ - ع . مکرها و حیلها
 مَكَارَه - ع . عناد کردن
 مَكَاتِبٌ - ع . جمع مَكْتَبٌ ، دستاها
 مَكَاتِبٌ - ع . بنده که باید کار کند و
 از مزد خود باقا دهد تا آزاد شود
 مَكَاتِبَه - ع . باهم نوشتن
 مَكَاتِمَتْ - ع . کتمان سراز کسی کردن
 مَكَارٌ - ع . حیلہ گرو شیا
 مَكَارِي - ع . کرایه دهنده
 مَكَاتِبٌ - ع . نوشته جات
 مَكَاسِبٌ - ع . کسبها و تجارتها
 مَكَاسِرٌ - ع . جاهاییکه چیزی از آن
 شکسته شود
 مَكَاسِحَتْ - ع . دشمنی کردن
 مَكَاشَفَه - ع . کشاده کردن

- مُكَاشَفَه** - ع . مباشرت کردن در کار ، استقبال کردن بچنگ
مُكَافَات - ع . کیفرو پاداش
مُكَالَمَه - ع . باهم سخن گفتن
مُكَان - ع . بمعنی جای است
مُكَانَت - ع . منزلت ، موضع
مُكَارَعَت - ع . مقاتله کردن
مُكَايِدَه - ع . باهم حيله کردن
مُكَبِّر - ع . اذان گوینده
مُكْتَب - ع . دبستان ، جای نوشتن
مُكْتَحَل - ع . سر مه کشیده
مُكْتَسَب - ع . چیزیکه از کسب و کار پیدا شده
مُكْتَسَبِي - ع . کسیکه لباس پوشد
مُكْتَشِف - ع . کسی که چیز را کشف کند
مُكْتَنِف - کسیکه در حمایت دیگران است
مُكْتَوِب - ع . هر چیز نوشته نوشته
مُكْتَوِم - ع . پنهان و پوشیده
مُكْتَب - ع . درنگ و تأمل
مُكْتَاوِر - ع . بمعنی برگو است
مُكْتَبِر - ع . زیاد کننده
مُكْتَر - ع . زیاد شده
مُكْتَحَل - ع . بمعنی سر مه دان است
مُكْتَحُول - ع . سر مه کشیده
مُكْتَدِر - ع . تیره و کدر کننده
مُكْتَدِر - ع . تیره و کدر
مُكْتَدِب - ع . تکذیب کننده
مُكْتَدِب - ع . تکذیب شده
مُكْتَدُوِب - ع . دروغ و کذب
- مُكْر** - ع . حيله و کریزی
مُكْرِب - فز . حیوان ذره بینی و اصل آن
مُكْرَبَت است
مُكْرُسَب - فز . آلتی که بآن مکرِب را ببینند و اصل آن **مُكْرُوَسَب** است
مُكْرَغ - ع . اسب بر قوت
مُكْرَم - ع . بمعنی عزیز است
مُكْرَم - ع . عزت کننده
مُكْسَت - ع . مهمل شکست ، شکست
مُكْفُوف - ع . کور شده ، باز ایستاده
مُكْس - ع . آهک شده
مُكْف - ع . فرمان دهنده
مُكْف - ع . کسیکه مأمور کاریست
مُكَل - ع . تاج مرصع را گویند
مُكْمَل - ع . کسیکه کامل کند
مُكْمَل - ع . کامل شده
مُكْمَن - ع . بمعنی کمینگاه است
مُكْمُون - ع . پوشیده و مخفی
مُكُو - ف . دست افزار جولاهان که ماسوره را در میان آن کرده و جامه را بیافند و همچنین است **مُكُولُ**
مُكُوَر - ع . بمعنی بیچیده است
مُكُوَب - ع . ستاره دار
مُكَه - ع . پایتخت مملکت حجاز که شهر مقدس مسلمانان است
مُكَيَاوِر - ف . پسر امرد ، هیز و مخض
مُكَيْدَت - ع . خدعه و مکر
مُكَيْدُن - ف . چیز بر این دولب گذاشتن و با قوت دولب آنچه در آن چیز است از آن خارج کردن مانند طفل که از بستان

مادر شیر خورد

مَكْبَلٌ - ع . چیزی که پیمانہ شده
مَكْبِنٌ - ع . کسی که جائزاً اشغال کند

مَكْرَفٌ - حرف استثناء و در مورد
شك و كتمان و تمنی نیز گفته شود

مَكْسٌ - ع . برنده ایست کوچک و كئیف
وَمَكْسٌ بِرَأْدُنْ كتابه از بیکاری و
كساد است **وَمَكْسٌ بِمِزْ عَنكَبُوتِ** با
جانور است مثل آن و از جنس آن

مَكَلٌ - ف . بمعنی غوك و وزغ است

مِجَلٌ - ف . زالورا گویند

مُلْبَفٌ . شراب ، نوعی از امرود بیمزه
مُلَاٌ - ف . دانشمند و محتملت اصل

آن مولی باشد یا از ملاء مشتق باشد
و بنا بر این عربی خواهد بود

مَلَاءٌ - ع . توانگر شدن

مَلَائِكَةٌ - ع . بمعنی فرشته است

مَلَائِسٌ - ع . جمع **مَلَائِسَةٍ** ، پوشیدنیها
مَلَائِسَةٌ - ع . درهم آمیختن کار و دانستن

آنچه در باطن کسی است

مَلَاخٌ - ع . كشتیبان و ناخدا

مَلَاخَتْ - ع . نيك داشتن ، نيكو بودن

مَلَاخِدَةٌ - ع . كفار و ملحدین

مَلَاخِظَةٌ - ع . بدنبال چشم نگرستن

مَلَاذٌ - ع . بمعنی بناگاه است

مَلَازٌ - ف . گوشت پاره ایست شبیه
زبان کوچک که از آخر کام آویخته است

و آنرا **مَلَازَه** نیز گویند

مَلَازِمٌ - چیزی بیکه همیشه با چیزی باشد

مَلَازِمَةٌ - ع . چیزی ملازم چیزی نمودن

مَلَاسَتْ - ع . نرمی و تابان شدن

مَلَاصِقٌ - ع . چسبیده و چسبناك

مَلَاظِفٌ - ع . لطف کننده

مَلَاظِفَةٌ - ع . باهم تلافی کردن

مَلَاظَمَةٌ - ع . لطمه زدن بعضی بعضی

مَلَاعَبَتْ - ع . باهم بازی و مزاح کردن

مَلَاعِبِينَ - ع . مطرود و ملعونها

مَلَاقَهٌ - ع . چیزی بیکه لفافه شده

مَلَاقَاتٌ - ع . باهم دیدار کردن

مَلَاقَهٌ - ع . ظرفیست دسته دار و ظاهراً

اصل آن **مَلَقَمَه** است و پس از تحریف

ملاقه شده است

مَلَاقِيٌ - ع . دیدار و ملاقات کننده

مَلَاكٌ - ع . سرمایه امر که بدان

قائم باشد

مَلَاكٌ - ع . کسیکه زمین زیاد مالکست

مَلَاكٌ - ع . بمعنی مالکین است

مَلَالٌ - ع . بستوه آمدن

مَلَالَةٌ - ع . بمعنی ملال است

مَلَامَةٌ - ع . سرزنش و توبیخ کردن

مَلَامَسَتْ - ع . باهم سودن و مالیدن

مَلَاهِيٌ - ع . بازیها

مَلَايِمٌ - ع . سازش کار و نرم

مَلَايِمَةٌ - ع . سازش و نرمی کردن

مَلَاءٌ - ع . بر مقابل خلاه

مَلَاءٌ - ع . بمعنی بری است

مَلْبَسِيٌ - ع . لباس پوشیده

مَلْبَسِيٌ - ع . لباس ، جای پوشش

مَلْبُوسٌ - ع . بمعنی پوشیده است
مَلَّتْ - ع . کیش و شریعت ، قومی که از
 یک نژاد و یک حکومت دارند و در
 اخلاق و عادات باهم شرکت دارند و
 در اغلب زبان و آیین ایشان یکی است
مَلْتَمِمْ - ع . جراحی که اصلاح شده و
 بهم پیوند گشته
مَلْتَمِيسٌ - ع . مشتبه و غیر واضح
مَلْتَمِيسٌ - ع . کسیکه دهان بند دارد
مَلْتَجِي - ع . کسیکه پناه برد
مَلْتَجِي - ع . جراحی که بهم پیوند گشته
 و اصلاح شده
مَلْتَنَدٌ - ع . کسیکه لذت برد
مَلْتَرِقٌ - ع . چیز چسبنده
مَلْتَرِيْمٌ - ع . کسیکه بر او چیزی واجب شود
مَلْتَصِيْقٌ - ع . چیز یکه بچسبد
مَلْتَمَّتْ - ع . کسیکه ملتفت باشد
مَلْتَمَطٌ - ع . کسیکه چیز را از زمین بردارد
مَلْتَقِي - ع . محل تلاقی دو چیز
مَلْتَمِيسٌ - ع . کسیکه خواهش کند
مَلْتُوِي - ع . بخود بیچیده
مَلْتَجَا - ع . پناه گاه را گویند
مَلْتَجَاءٌ - ع . بیچاره و درمانده
مَلْتَجَمٌ - ع . دهانه زده و لگام بسته
مَلْتَجَجٌ - ف . سنگ ، قلاب سنگ
مَلْتَجَكَا - ف . قصد و اراده
مَلْتَجٌ - ع . بمعنی نمک است
مَلْتَجٌ - ع . اصرار کننده
مَلْتَجِدٌ - ع . کافر و بی‌دین
مَلْتَقٌ - ع . چیز یکه بدیگری متصل شود

مَلْحَمٌ - ع . جامه بافته ، شعر ساخته
 مقیم در مکانی ، مرد گوشت خورده
مَلْحُوْظٌ - ع . چیز یکه ملاحظه شده
مَلْحُوْقٌ - ع . چیز یکه دیگری بآنها
 متصل و الحان شده
مَلْحُوْنٌ - ع . بخطا خوانده شده
مَلْحُفٌ - ف . برنده کوچکی است که بسیار
 خورد و آفت جوو کندم و سایر چیز
 است
مَلْحَجٌ - ف . گیاهیست که خوردن آن
 چار یابان را مست کند
مَلْحَضٌ - ع . واضح و خلاصه شده
مَلْزَمٌ - ع . واجب شده
مَلْزَمٌ - ع . واجب کننده
مَلْزُوْمٌ - ع . چیز یکه واجب شود
مَلْسٌ - ف . طعمی بین ترش و شیرین
مَلْصَقٌ - ع . بمعنی چسبیده است
مَلْطُوْخٌ - ع . آلوده و ملوث
مَلْعَبٌ - ع . جای بازی و تفریح
مَلْعَبَةٌ - ع . نوعی از جامه بی آستین که
 کودکان بآنها بازی کنند
مَلْعَتٌ - ع . سبب لعنت ، راه پلیدی
مَلْعُوْنٌ - ع . دور از رحمت
مَلْعِي - ع . باطل شده و بشمار نیامده
مَلْعَقٌ - ع . درز درهم بیچیده و دوخته
مَلْعُوْفٌ - ع . در لافه بیچیده
مَلْعُوْظٌ - ع . سخن تلفظ شده
مَلْعٌ - ع . چابلو و تملق گو
مَلْعَاةٌ - ع . افکننده شده
مَلْعَبٌ - ع . کسیکه لقب دارد

مِلَاتِ دَار
مَلُولٌ - ع . گرم شده بخاکستر
مَلُونٌ - ع . رنگ شده
مَلَهٌ ف . غریب گز که حیوانیست پوستی
 وضعیف مانند ساس که زهر ناک است
مَلَهْمٌ - ع . درد افکنده شده
مَلَهْوَفٌ - ع . دریغ خورده
مَلْهَى - ع . بازی و تفریح کننده
مَلْهَى - ع . منسوب بملت
مَلْهَى - ع . دارا و مکنت دار
مَلِیحٌ - ع . نمکین ، ملح دار
مَلِیْکٌ - ع . بمعنی مالک است
مَلِیْلَه - ف . دوخته مخصوص است از
 براق نقره و غیره و در هر بی بمعنی تب
 باطنی است و شدت عطش
مَلِیْنٌ - ع . چیزی که نرم کند
مَلِیُونٌ - ف . هزارهزار
مَلِیُونٌ - ع . جماعت که انتساب بملت
 و جماعت دارند ، صاحبان مذهب و آئین
 مقابل طبیعیون

مَلْتَعَه - ع . کفچه آهن و ملاقه
مَلْتَقٌ - ع . بانگ مضطرب ، چشم تیز ،
 کم حرکت
مَلْتَبَى - ع . کسیکه چیزی بیفکند
مَلْتَقَى - ع . افکنده شده
مَلْتُکٌ - ع . عالم مادی ، پادشاهی
مَلْتُکٌ - ع . توانا شدن
مَلْتُکٌ - ع . آنچه در قبضه تصرف است
 مالک بودن
مَلْتُکٌ - ع . بمعنی پادشاه است
مَلْتُکٌ - ع . فرشته را گویند
مَلْتُکٌ - ف . سفیدی درین ناخن
مَلْتُکُوتٌ - ع . بزرگی ، عالمی فوق عالم
 ناسوت و مادی
مَلْتُکُوتٌ - ع . لکه دار و بمعنی فارسی
 معرب است و در کت تازی چیزیست که
 آنرا بسرخ رنگ کرده اند
مَلْتِکَه - ع . زن پادشاه
مَلْتِکَه - ع . قوه ایست که بمزاوت
 شغل طبیعی گردد
مَلْتَلٌ - ع . جمع مَلْتٌ ، ملتها
مَلْتَمَعٌ - ع . چیز روشن شده
مَلْتَمَلٌ - ف . پارچه ایست نخی نازک
مَلْتُوشٌ - ع . لمس و سوره شده
مَلْتَجِیْدٌ - ف . بر کشیدن
مَلْتَنَکٌ - ف . مست سرخوش
مَلْتُوشٌ - ع . بلید و کشیف شده
مَلْتُوشٌ - ف . نرم و قشنگ و تابان
مَلْتُوشٌ - ع . مخنث و بسرد کار
مَلْتُوشٌ - ع . جمع مَلْتُکٌ ، پادشاهان

مَمَاتٌ - ع . مردن مقابل حیات
مَمَائِلٌ - ع . چیزی که مانند دیگریست
مَمَائِلٌ - ع . مانند بودن دو چیز
مَمَاحَصَتْ - ع . از طرفین دوستی
 خالص داشتن
مَمَادَقَتْ - ع . از طرفین دوستی از روی
 طمع داشتن
مَمَارِسٌ - ع . کسیکه بچیزی عادت کند
مَمَارَسَتْ - ع . عادت کردن بچیزی

مَمَازِقُ - ع . بیش گیرنده در دودیدن
مَمَازِقَتُ - ع . بیشی گرفتن در دودیدن
مَمَاسُ - ع . چیز سوده شده
مَمَاسُ - ف . گودی و مغناک
مَمَاشَاةٌ - ع . باهم راه رفتن
مَمَاطِلٌ - ع . کسیکه قرض خود را
 دیر دهد
مَمَاطَلَةٌ - ع . قرض خود را دیر دادن
مَمَاكِسَةٌ - ع . تشویق کردن در خرید
مَمَالِكٌ - ع . کشورها و مملکتها
مَمَازَةٌ - ع . بر گزیده و جدا شده
مَمَطِيلٌ - ع . فرمانبردار و مطیع
مَمَطِيحٌ - . آزماینده ، امتحان کننده
مَمَطِحَةٌ - ع . آزموده و امتحان شده
مَمَطِدٌ - ع . کشیده شده
مَمَطَرَجٌ - ع . درهم و ممزوج کننده
مَمَطَرَجٌ - ع . درهم شده و مخلوط
مَمَطَبِيٌّ - ع . بمعنی بر است
مَمَطَبِعٌ - ع . معال مقابل واجب و ممکن
مَمَطَلٌ - ع . بمعنی مثل زده است
مَمَطَدٌ - ع . جوان مرد و بزرگ
مَمَطَضٌ - ع . بمعنی خالص است
مَمَطِدٌ - ع . یاری و کمک کن
مَمَطُوخٌ - ع . ستایش شده
مَمَطَرٌ - ع . جای گذشتن
مَمَطَرَضٌ - ع . مرد سخت بیمار غنج
مَمَطَرِيٌّ - ع . کسی که دیگر بر اعدا دد دهد
مَمَطَرِقٌ - ع . جامه پاره کن
مَمَطَرُوجٌ - ع . آمیخته و درهم
مَمَطِيكٌ - ع . نگاهدارنده و قید کننده

مَمَسُوخٌ - ع . مالیده و لمس شده
مَمَسُوخٌ - ع . صورت بر گردانده شده
مَمَسُوسٌ - ع . سوده شده
مَمَمَشِيٌّ - ع . جای راه ، راه و روش
مَمَمَضِيٌّ - ع . امضاء کننده
مَمَمَضِيٌّ - ع . امضاء شده
مَمَمَكِنٌ - ع . جایز مقابل واجب
مَمَمَلٌ - ف . عیب چشم
مَمَمَلَحَتٌ - ع . بمعنی کفش است
مَمَمَلِكٌ - ع . چیزی که موجب مالکیت
 شود یا کسی که چیزی را بدیگری ببخشد
مَمَمَلِكٌ - ع . چیزی که ملک کسی شده
مَمَمَلُوءٌ - ع . بزوانباشته
مَمَمَلُوكٌ - ع . بنده خرید شده ، ملک
مَمَمَمُوعٌ - ع . باز داشته شده
مَمَمَمُونٌ - ع . منت گذارنده شده
مَمَمَمَةٌ - ع . پستان ، شیر پستان
مَمَمَهَدٌ - ع . کسیکه کار را هموار کند
مَمَمَهَدٌ - ع . هموار شده
مَمَمَهَوْرٌ - ع . مهر شده
مَمَمَسِيْرٌ - ع . جدا کننده و امتیاز دهنده
مَمَمَسِيْرٌ - ع . جدا و سوا شده

مَمَمَنٌ - ف . اشاره بتکلم که شخص اول
 از ضمائر است ، من تبریز که چهل سیر
 است ، من شاه که هشتاد سیر است ،
 من ری که صد و شصت سیر است ، دل ،
 توده هر چیز ، سوراخ وسط شاهین ترازو
مَمَمَنٌ - ع . از
مَمَمَنٌ - ع . کسیکه ، کیست ، آنکه ، هر که

مَنْعُ - ع . نعمت دادن ، منت نهادن ،
 ترنجبین
مَنْابُ - ع . جای نیابت کردن و بجای
 دیگری ایستادن
مَنْابِرُ - ع . جمع مَنْبِرٌ ، منبرها
مَنْابِعُ - ع . جمع مَنْبِعٌ ، منبعها
مَنْابِعُ - ع . بمعنی منبع است
مَنْاجَاتُ - ع . باهم راز گفتن
مَنْاجِحُ - ع . فیروزمندان
مَنْاجِرَتُ - ع . مقاتله کردن
مَنْاخُ ف . فراخ ، تنک
مَنْادِمَتُ - ع . باهم مجلس شراب نشستن ،
 هم نشینی کردن
مَنْادِی - ع . کسیکه مردم را برای
 چیزی حاضر کند
مَنْارَه - ع . پایه چراغ ، ستون بلندی
 که بالای آن چراغ افروزند
مَنْارِیْعُ - ع . کسیکه باد بگری خصومت
 و دشمنی کند
مَنْارِعَه - ع . باهم نزاع کردن
مَنْارِلُ - ع . جمع مَنْرِلٌ ، منزلها
مَنْارِلَتُ - ع . باهم کشتن و پیکار کردن
مَنْارُکْرُدُ ف . شهری در موصل بوده
مَنْاسِبُ - ع . مانند و نزدیک
مَنْاسِبَتُ - ع . همشکل شدن ، خویشی
مَنْاسِبُکُ - ع . برستیدنیا ، جاهای قربانیا
مَنْاسِرُ - ع . بمعنی آزه ها میباشد
مَنْاصُ - ع . بمعنی چاره است
مَنْاصِبُ - ع . جمع مَنَصِبٌ ، منصبها
مَنْاصِفَه - ع . دو بخش کردن

مَنْاصِحَه - ع . باهم اندرز دادن
مَنْاصَلَتُ - ع . نبرد کردن در تیراندازی
مَنْاطُ - ع . جایگاه نعلق و آویزش
مَنْاطِحَتُ - ع . جنگ کردن روی قوچ
مَنْاطِقُ - ع . منطقه ها و میان بندها
مَنْاطِرُ - ع . جاهای نگرستن
مَنْاطِرَه - ع . مجادله کردن
مَنْاعَتُ - ع . عزیز شدن ، استوار شدن جای
مَنْافُ - ع . نام بتی است
مَنْافَاتُ - ع . باهم دور بودن و مخالفت
 داشتن
مَنْافَتُ - ع . گفتن و مسرور کردن
مَنْافِذُ - ع . جمع مَنْفَذٌ ، سوراخها
مَنْافِرُ - ع . بمعنی ریمیده است
مَنْافِرَتُ - ع . از هم ریمیدن
مَنْافِسَتُ - ع . باهم تفاخر کردن
مَنْافِیْعُ - ع . جمع نَفْعٌ ، سودها
مَنْافِقُ - ع . مردم دورو
مَنْافِقَتُ - ع . دورویی کردن
مَنْافِقُ - ع . جمع مَنْفِقٌ ، هنرها
مَنْافِشَه - ع . باریکی کردن در حساب
مَنْافِصَه - ع . کم کردن بهره
مَنْافِضُ - ع . مخالف و مغایر
مَنْافِلَه - ع . باهم سخن گفتن
مَنْاکِبُ - ع . بیخهای بازو کتف
مَنْاکِثَه - ع . باهم بیمان راشکستن
مَنْاکِثَه - ع . عقد زناشویی کردن
مَنْالُ - ع . جای بخشش ، بخشش
مَنْامُ - ع . جای خواب ، خواب
مَنْانُ - ع . بسیار بخشش کننده

مُناوَاتٌ - ع . دشمنی کردن
مُناوِبٌ - ع . کسیکه جای دیگری بایستد
مُناوِبه - ع . بجای دیگری ایستادن
مُناوِله - ع . بخشش کردن
مُناهَبَتٌ - ع . برابر دیدن دو اسب ،
 بسخن گرفتن و غارت کردن
مُناهِجٌ - ع . راههای گشاده
مُناهَنَتٌ - ع . مقاومت و برابری کردن
مُناهِلٌ - ع . آب خورها
مُناهی - ع . چیزهای نهی شده
مُنایا - ع . مرگها و مردنها
مُنايخٌ - ع . استخوانهای محکم و سخت
مُنبِتٌ - ع . رویاننده نبات
مُنبِتٌ - ع . جای روئیدن گیاه
مُنبِتٌ - ع . درخت کاری شده ، کنده
 کاری شده
مُنبِرٌ - ع . جایست بلند که آنجا جای
 خطیب و ناطقست
مُنبِطٌ - ع . یعنی گسترده است
مُنبِطٌ - ع . جاه آب بیرون آورده
مُنبِغٌ - ع . بمعنی برانگیخته است
مُنبُكٌ - ف . گیاه بیست که از آن
 چارو سازند
مُنبِلٌ - ف . تنبل و بیکار
مُنبه - ع . آگاه کننده
مُنبِتٌ - ع . بیان کردن نیکی خویش را
 برای کسی
مُنبیه - ع . آگاه شده
مُنبِغٌ - ع . بمعنی زانیده است
مُنبِحٌ - ع . کسی که خود را بکشد

مُنتَجِرٌ - ع . سپوزنده ، گوینده
مُنتَحِلٌ - ع . نسبت دارنده ، کسیکه
 بخود چیزی را بدروغ نسبت دهد
مُنتَحَبٌ - ع . برگزیده و انتخاب شده
مُنتَحَبٌ - ع . برگزینده
مُنتَرٌ - ع . جایگاه ، سخن درشت ،
 جایگاه تباهی و در فارسی بر افسون
 گفته شود که برای رفع درد و مرض
 خوانده شود و برشته که درویشان
 بگردن اندازند گفته شود و ممکنست
 بتناسبی از معنی عربی باین معانی نقل
 شده باشد
مُنتَرَعٌ - ع . کننده چیز برا ازجائی
مُنتَرَعٌ - ع . کنده شده ازجائی
مُنتَسَبٌ - ع . چیزیکه از نژاد دیگریست
 و منسوب باوست
مُنْ تَشَاءُ - ع . چوب بزرگی است براز
 کره که قلندران در دست گیرند
مُنتَشِرٌ - ع . گسترده ، هر چیز شایع
مُنتَصَبٌ - ع . نصب و برپاشده
مُنتَصِخٌ - ع . کسیکه اندرز پذیرفته
مُنتَصِرٌ - ع . کسی که بر خصم غایب کند
مُنتَصِيفٌ - ع . میان و نیمه هر چیزی
مُنتَظِرٌ - ع . کسیکه چشم براه است
مُنتَظِمٌ - ع . کسیکه نظم و ترتیب دهد
مُنتَظِمٌ - ع . مرتب و منظم شده
مُنتَهَشٌ - ع . کسیکه از بیماری رهایی یابد
مُنتَهِعٌ - ع . سود و نفع برنده
مُنتَهِيٌّ - ع . نیست شده
مُنتَحِرٌ - ع . با کینه کننده

مُنْقَد - ع. صرافى کننده
مُنْقَد - ع. صرافى شده
مُنْقِش - ع. نقش و نگار کننده
مُنْقِش - ع. نگارین شده
مُنْقِص - ع. کم و ناقص شده
مُنْقِص - ع. پیمان شکن
مُنْقِص - ع. شکسته شده
مُنْقِل - ع. کسیکه چیزی را از جایی
 بجایی برد
مُنْقِل - ع. نقل داده شده
مُنْقِم - ع. کینه و انتقام کش
مُنْقِس - ع. به معنی نکونسار است
مُنْمِی - ع. منسوب کردن بکسی ،
 پریدن باز از جایی بجایی
مُنْمِن - ع. بدبو و عفن
مُنْمَوِی - ع. مقیم در جایی ، قاصد
مُنْمَهْر - ع. کسیکه فرصت یابد
مُنْمَهْر - ع. بر خواسته
مُنْمَهی - ع. پایان رساننده
مُنْمَهی - ع. پایان و انتهای چیز
مُنْمَوْر - ع. پراکنده و مشتت
مُنْم - ف. ریوند که دارو بیست
مُنْم - ف. ریوند ، زنبور ، خرمگس
 لاشه خرزبون و لاغر
مُنْمِرِع - درست شده پس از شکستن
مُنْمِرِع - ع. نجات دهنده
مُنْمِرِع - ع. رانده شده
مُنْمِرِع - ع. روا کننده حاجت ، وفا
 کننده بوعده
مُنْمِرِع - ع. کسیکه بلند بخواند

مُنْمِرِع - ع. حاجت روا شده
مُنْمِرِع - ع. بلبید و نجس کننده
مُنْمِرِع - ع. سخن که مؤثر است
مُنْمِرِع - ف. یعنی برجستن است
مُنْمِرِع - ع. جای زه آب زمین
مُنْمِرِع - ع. جائیکه آب در آن جمع
 شده و بو گرفته
مُنْمِرِع - ع. واضح و روشن
مُنْمِرِع - ع. وقت و ستاره شناس
مُنْمِرِع - ع. خشک شده
مُنْمِرِع - ع. مغرب منجنیک
مُنْمِرِع - ف. آلتی است که برای سَنک
 اندازی در موقع محاصره درست کنند
مُنْمِرِع - مح. ماهچه علم ، چتر
مُنْمِرِع - ف. دانه های کوچکی است
 از شیشه که در رشته کنند
مُنْمِرِع - ع. نجات دهنده
مُنْمِرِع - ع. جایگاه نجات ، جای بلند
مُنْمِرِع - ع. فرود آبنده
مُنْمِرِع - ع. تنگ گرفته و محصور
مُنْمِرِع - ع. به معنی پائین آمده است
مُنْمِرِع - ع. کج و نیم دایره ای
مُنْمِرِع - ع. تراشیده شده
مُنْمِرِع - ع. شتری که نحر کرده اند
مُنْمِرِع - ع. بد اختر و بد طالع
مُنْمِرِع - ع. لاغر و ضعیف
مُنْمِرِع - ع. فریفته و مفتون
مُنْمِرِع - ع. هزیت شده
مُنْمِرِع - ع. تراشیده شده
مُنْمِرِع - ع. باره باره شده

مُنْرَمٌ - ع . منشق و تر کیده
مُنْرَه - ع . بمعنی سوراخ بینی است
مُنْحِفٌ - ع . گرفته شده
مُنْحَضِعٌ - ع . کسیکه خاضع شده
مُنْحِضٌ - ع . فرود آمده و پست شده
مُنْدَف . نوعی عنبر سیاه ، در آخر
 کلمات افاده معنی صاحب کند چون
 خداوند و خردمند و دردمند
مُنْدَابٌ - ف . تخمی که از آن روغن گیرند
مُنْدَبُورٌ - ف . پریشان حال
مُنْدَرِجٌ - ع . داخل و درج شده
مُنْدَرِسٌ - ع . کهنه شده
مُنْدِشٌ - ف . فرش و بساط
مُنْدِفِعٌ - ع . دورورفع شده
مُنْدَكٌ - ف . کسادی متاع
مُنْدَكٌ - ع . کوبیده شده و ویران
مُنْدَلٌ - ع . مقدارشش گز ، نوعی از
 قماش که از آن سایبان سازند
مُنْدَلٌ - ع . عود ، دایره خصوصاً خطی
 که عزایم خوانان دور خود کشیده و
 در میان آن نشسته دعا و عزائم خوانند
مُنْدَلِوَلٌ - ع . جراحت اصلاح شده
مُنْدَوَف . قاعه بلند بیست بالای کوهی
مُنْدَوَحَه - ع . وسعت و گشادگی
مُنْدَه - ف . مندک ، کوزه بی دسته و
 کردن شکسته
مُنْدِیشٌ - ف . فرش و بساط
مُنْدِیلٌ - ف . دستمال ، دستار
مُنْدِرٌ - ع . بمعنی ترساننده است
مُنْدَوُرٌ - ع . بندرواجب شده

مُنْرَجٌ - ع . پای کوبنده ورقص کنان
مُنْرَجِرٌ - ع . کسیکه از چیزی بدش آید
مُنْرَلٌ - ع . جای فرود آمدن ، آب خور
مُنْرَلٌ - ع . فرود آمده
مُنْرَلٌ - ع . فرود آورنده
مُنْرَلٌ - ع . فرود آمده
مُنْرَلَتْ - ع . قدر و مرتبه و شأن
مُنْرَه - ع . کسیکه از کارهای بد پاك کند
مُنْرَه - ع . پاك و برهیزگار
مُنْسَدٌ - ع . بسته و مسدود شده
مُنْسَقٌ - ع . سخن مرتب و بربك نسق
مُنْسَكٌ - ع . جای قربانی ، پرستیدن
مُنْسَلِجٌ - ع . برهنه شده
مُنْسَلِكٌ - ع . کسیکه داخل چیز است
مُنْسِمٌ - ع . زنده کننده مردم
مُنْسُوبٌ - ع . نسبت داده شده
مُنْسُوجٌ - ع . بافته و نساجی شده
مُنْسُوخٌ - ع . از بین رفته
مُنْسَقٌ - ف . بزرگی ، نیک ذاتی ،
 همت و جوانمردی ، خوی و طبیعت سرشت
مُنْشَارٌ - ع . بمعنی اره است
مُنْشَاءٌ - ع . محل آفرینش ، محل نمو
مُنْشَاءٌ - ع . پروریده ، آفریده ، بلند
مُنْشِدٌ - ع . خواننده شعر
مُنْشَرَحٌ - ع . واضح و هویدا و مشروح
مُنْشَطٌ - ع . نشاط و انبساط آور
مُنْشَعِبٌ - ع . شعبه شعبه شده
مُنْشِفٌ - ع . چیزی که بخود آب کشد
مُنْشَقٌ - ع . بمعنی تر کیده است
مُنْشُورٌ - ع . نوشته بیهر ، گسترده

- اصطلاحی است در هندسه و فیزیک
- مُنْبَی** - ع . پرورنده . کسیکه از عهدہ نوشتن مطلب با فصاحت برآید
- مَنْصَب** - ع . مقامی که از طرف دولت اشغال کنند
- مُنْصِخ** - ع . آنکه بندواندروز دهد
- مُنْصِرِف** - ع . آنکه از قصد خود بر گردد . اصطلاحی است در علم صرف
- مُنْصِرِم** - ع . قطع شده و گذشته
- مُنْصِف** - ع . داد و انصاف دهنده
- مُنْصِيف** - ع . نیمه و نصف کننده
- مُنْصِيف** - ع . دو نیمه شده
- مَنْصُوب** - ع . برپا شده برای کاری ، نصب شده ، اصطلاحی است در علم نحو و صرف
- مَنْصُورٌ** - ع . یاری و مساعدت شده
- مَنْصُوضٌ** - ع . تصریح شده
- مَنْصَه** - ع . خانه آراسته برای عروس
- مُنْصَح** - ع . بزنده و سازنده
- مُنْصَد** - ع . برهم نهاده شده و محکم شده
- مُنْصَم** - ع . جمع و فراهم شده بچیزی
- مَنْصُودٌ** - ع . (درخت) برهم نهاده
- مَنْطَبِع** - ع . مهر شده ، نقش شده
- مَنْطَبِق** - ع . موافق و برابر
- مَنْظَر** - ع . جای مترس که در باغ و زراعت نصب کنند
- مَنْطَقِي** - ع . خاموش شده
- مَنْطِقٌ** - ع . سخن گفتن که معنی از آن مفهوم گردد ، نام علی است
- مَنْطِقَه** - ع . یعنی کمر بند است
- مَنْطَلِق** - ع . کشاده روی
- مَنْطَمِس** - ع . پوشیده و ناپدید
- مَنْطُوقٌ** - ع . سخن گفته شده
- مَنْظَرٌ** - ع . جای نگریستن و دیدن
- مَنْظَم** - ع . با نظم و ترتیب
- مَنْتَدٌ** - ع . محل گذشتن و رفتن
- مَنْتَدٌ** - ع . محل نفوذ ، سوراخ
- مَنْتَاكٌ** - ع . جدا، سوا
- مَنْطَلِقٌ** - ع . شکافته شده
- مَنْتَوِخٌ** - ع . بمعنی دمیده شده
- مَنْتَوِرٌ** - ع . رمیده ، دور شده
- مَنْتَهِي** - ع . نیست و نابود شده
- مَنْتَاذٌ** - ع . بمعنی مطیع است
- مَنْتَاژٌ** - ع . نوک مرغ و پرندگان
- مَنْتَاشٌ** - ع . موکن که مقاش گویند
- مَنْتَبِتٌ** - ع . هنر و مایه بزرگی
- مَنْتَحٌ** - ع . پاکیزه کننده کلام را از رکات
- مَنْتَحٌ** - ع . کلام پاکیزه
- مَنْتَدٌ** - ع . رهاننده کسی را از دست دیگری
- مَنْتَرَضٌ** - ع . در گذشته و از بین رفته
- مَنْتَسِمٌ** - ع . بخش بخش شده
- مَنْتَشِنٌ** - ع . نکارکن و نقاش
- مَنْتَشِنٌ** - ع . نگاشته و منقوش شده
- مَنْتَصَتٌ** - ع . کمی و ناقصی
- مَنْتَصٌ** - ع . معیوب و ناقص
- مَنْتَصِي** - ع . گذشته و سبیری شده
- مَنْتَطِعٌ** - ع . بریده و گسسته و قطع شده
- مَنْتَقِلٌ** - ع . در بسته و قفل شده

مُنْقَلٌ وَمُنْقَلَةٌ - ع. آلت نقل و برآشندان

نیز گویند

مُنْقَلٌ - ع. کسیکه زیاد نقل و تحویل

کند، کسیکه نقل و موزه میدهد

مُنْقَلَبٌ - ع. بمعنی برگشته است

مُنْقَلَعٌ - ع. برگرفته شده

مُنْقَسِسٌ - ع. ستاره که غروب کند،

غوطه خور در آب

مُنْقَوْرٌ - ع. کنده شده بمید

مُنْقَوِشٌ - ع. بمعنی نگاشته شده است

مُنْقَوِضٌ - ع. کم و ناقص شده

مُنْقَوِضٌ - ع. بمعنی شکسته است

مُنْقَوِطٌ - ع. حرف تقطه دار

مُنْقَوِلٌ - ع. بمعنی نقل شده است

مُنْقِيٌّ - ع. پاک شده

مُنْكٌ - ع. بازو و کتف

مُنْكِدِرٌ - ع. تیره، شتافته، فروریخته

مُنْكِرٌ - ع. ناشناسنده

مُنْكِرٌ - ع. ناشناخته، کار زشت،

زیرک، **مُنْكِرٌ وَ تَكْبِيرٌ** دوفرشته پرسنده

در گورند

مُنْكِرٌ - ع. بمعنی ناشناس است

مُنْكِينٌ - ع. نگونسار کن

مُنْكِسٌ - ع. بمعنی نگونسار است

مُنْكِسِرٌ - ع. هر چیز شکسته شده

مُنْكِيْفٌ - ع. آفتاب یا ماه هنگامی

که گرفته شده

مُنْكِيْفٌ - ع. آشکارا و ظاهر

مُنْكِرٌ - ع. رنج و مشقت دیده

مُنْكُوْتُ - ع. عهد شکسته

مُنْكُوْحَةٌ - ع. زن عقد شده

مُنْكُوْسٌ - ع. بمعنی نگونسار است

مُنْكٌ - ف. گول و احمق، قمار،

دانه است که اگر خورده شود عقل

مختل گردد، گیاه، دهان دره، دزد

راهزن، لاف و گراف، روش و قاعده،

ریوند

مُنْكٌ - ف. ماش سبز، کنگ آب

مُنْكَلٌ - ف. دزد راهزن، نهری که

زیر نهری بسازند، نهی زیر زمینی که

از لوله با آجر و آهک بین دوزمین مسطح

که میان آن دوزمین گود است و آب از

طرفی بطرف دیگر سوار نشود سازند

تا بواسطه پر شدن آن نهی از طرفی

بطرف دیگر آب سوار شود

مُنْكَلَةٌ - ف. علاقه ابریشمی که آنرا

مُنْكُوْلَةٌ نیز گویند

مُنْكَنَةٌ - ف. آلت فشار که بوسیله آن

سکه نیز زنند

مُنْكُوْلَةٌ - ف. بمعنی منگله است

مُنْكِيَا - ف. بازی قمار را گویند

مُنْكِيْدَانٌ - ف. آهسته آهسته از روی

غضب زیر لب سخن گفتن

مُنْمَحِيٌّ - ع. سوده و پاك شده

مُنْمَرٌ - ع. بدخو و پلنگ طبیعت

مُنْمِنٌ - ع. جمع هن، نیکوئیها

مُنْمُوَالٌ - ع. روش و اسلوب

مُنْمُوْبٌ - ع. جانشین شده

مُنْمُوْجَهْرٌ - ف. نام یکی از سلاطین

بیشادای، بهشت رو

مَنَوَّرَ - ع. روشن شده
مَنَوَّرَ - ع. روشنی ده
مَنَوَّطَ - ع. بمعنی آویخته است
مَنَوَّغَ - ع. نوع نوع کننده
مَنَوَّوَمَ - ع. چیزی که خواب آورد
مَنَوَّوَى - ع. قصد و نیت شده
مِنَهَا - ع. از او، تقریبی عددی از عددی
مِنَهَاخَ - ع. بمعنی راه گشاده است
مِنَهَالِ - ع. مردی که بسیار بخشش دارد
مُنَهَبِطَ - ع. فرود آید
مُنَهَبِتَکَ - ع. مرد بی پروا
مُنَهَجَ - ع. راه گشاده
مُنَهَدِمَ - ع. ویران و خراب شده
مُنَهَرَمَ - ع. شکست خورده
مُنَهْمِکَ - ع. کوشش کننده
مُنَهْبِی - ع. قاصد و بیغامبر
مُنَهْبِی - ع. عمل منکر و **مُنَهْبِیَات**
 جمع آن
مُنِی - ع. آرزوها و تخیلات
مُنِی - ع. آب مرد و زن
مُنِیَّتَ - ف. خودبینی و این از مصادر
 جمعی فارسی است و به بی معنی مرکب است
مُنِیْرَ - ع. درخشان و نورانی
مُنِیْعَ - ع. عزیز و استوار

مَوَّ - ف. درخت انگور، صدای گریه
مَوَّ - ف. بمعنی موی است
مَوَائِدَ - ع. سختیها و بلاها
مَوَاتَ - ع. چیز بیجان، زمین بی مالک
مَوَاتِقَ - ع. کسیکه با دیگری

عهد بسته
مَوَاقِفَتَ - ع. باهم عهد و پیمان بستن
مَوَاجَ - ع. آب بسیار مضطرب
مَوَاجِبَ - ع. مقررهای روزانه یا
 ماهانه یا سالانه که واجب شده و بنا
 بر این جمع موجب است بر وزن موجز
 و موجب در لغت عربی جمع موجب بر
 وزن مسجد بمعنی مرگها است
مَوَاجِحَ - ع. روبرو مقابل
مَوَاجِهَ - ع. روبرو و مقابل شدن
مَوَاحِثَ - ع. باهم برادری کردن
مَوَاحِدَه - ع. سرزنش و توبیخ کردن
مَوَادَّه - ع. جمع مادّه، مادهها
مَوَادَّتَ - ع. باهم دوستی کردن
مَوَادَعَتَ - ع. باهم آشتی کردن
مَوَازِبَه - ع. باهم مکر کردن
مَوَارِدَ - ع. جمع مَوَرِدَ، موردها
مَوَارِدَه - ع. بایکدیگر بر آب آمدن
مَوَارِبَتَ - ع. جمع **إِرْبَتَ**، ارثها
مَوَارِثَه - ع. باهم سنجیدن، باداشدان
مَوَازِبِی - ع. مقابل و محاذی
مَوَازِبِیْن - ع. بمعنی ترازوها است
مَوَاسِنَاتَ - ع. باهم یاری کردن
مَوَاشِی - ع. چهار پایان از قبیل اسب
 والاغ و استر و شتر و گوسفند و گاو
مَوَاصِلَتَ - ع. پیوستن، وصلت نمودن،
 دوستی کردن بیغرض
مَوَاضِعَ - ع. جاها و موضعهها
مَوَاصِعَه - ع. باهم قرارداد کردن
مَوَاطِطَ - ع. موافقت کردن

- مَوَاطِبُ - ع. یعنی موافق است
 مَوَاطِبُ - ع. کسیکه پیوسته تیمار کند
 مَوَاطِبْتُ - ع. پیوسته بر کاری بودن
 و تیمار کردن و لازم گرفتن
 مَوَاعِدُ - ع. جاهای عهد و پیمان
 مَوَاعِدَه - ع. باهم نوید دادن، باهم
 وعده دادن
 مَوَاعِدُ - ع. جاهای عهد و پیمان،
 مواعده ها
 مَوَافِقُ - ع. یعنی سازگار است
 مَوَافَقْتُ - ع. سازگاری کردن
 مَوَافِقُ - ع. موقعها و جاهای افتادن
 مَوَافِقَه - ع. مخالطت بازن کردن
 مَوَاقِفُ - ع. جاهای توقف و ایستگاهها
 مَوَاقِيتُ - ع. موضعهاییکه احرامدر
 حج و عمره آنجا واقع شود، قرار گاهها
 برای کار
 مَوَالِثُ - ع. پیاپی و دوستی کردن
 مَوَالِفُ - ع. الفت دارنده مقابل مخالف
 مَوَالِفَتُ - ع. انس گرفتن باهم
 مَوَالِدُ - ع. جمع مَوْلِدُ زایشگاهها
 مَوَالِی - ع. بار، تابع
 مَوَالِی - ع. آقایان، بندگان، آزاد
 کنندگان، آزاد شدگان، دوستان،
 نزدیکان
 مَوَالِیدُ - ع. کودکان و مَوَالِیدُ نَالِثُ
 جمادات و نباتات و حیوانات است که
 بفارسی بر بسته و بر بسته گویند
 مَوَاهِرَه - ع. مشاورت کردن
 مَوَاسَّتُ - ع. ملاحظه و نرمی کردن،
- الفت گرفتن
 مَوَانِعُ - ع. جمع مانع، مانعها
 مَوَاهِبُ - ع. جمع مَوْهِبَتُ، بخششها
 مَوَاهِبُ - ع. بخشیدهها
 مَوَائِلُ - ع. ماجا و بناهاکها
 مَوَائِدُ - ع. همیشه و جاوید
 مَوَائِدُ - ع. تلقیح کننده
 مَوَائِدُ - ع. تلقیح شده
 مَوَائِدُ - ع. کسیکه دیگری را امین کند
 مَوَائِدُ - ع. کسیکه با او مشاوره کنند
 مَوَائِدُ - ع. کسیکه او را امین دانند
 مَوَائِدُ - ع. چیزی که اثر در چیز دیگر کند
 مَوَائِدُ - ع. چیزی که برای آن وقت
 معین شده
 مَوَائِدُ - ع. چیزی که عقب افتاده
 مَوَائِدُ - ع. ادب کننده
 مَوَائِدُ - ع. ادب شده
 مَوَائِدُ - ع. گوینده اذان
 مَوَائِدُ - ع. برپا و تأسیس کننده
 مَوَائِدُ - ع. کارخانه که آنرا اداره کنند
 مَوَائِدُ - ع. کسیکه نا کید و استحکام
 کار خواهد
 مَوَائِدُ - ع. مستحکم و تا کید شده
 مَوَائِدُ - ع. جمع و تالیف کننده
 مَوَائِدُ - ع. جمع و تالیف شده
 مَوَائِدُ - ع. کسیکه عقیده مند بچیز است
 مَوَائِدُ - ع. ماده مقابل مذکر
 مَوَائِدُ - ع. کسیکه تقویت کند
 مَوَائِدُ - ع. تقویت شده
 مَوَائِدُ - ع. یعنی مرک است

مَوْرَبْ - ف. کج و منحرف و بطرز
 عربی صیغه بسته شده
مَوْرَثْ - ع. ارث گذارنده
مَوْرَثْ - ع. وارث، ارث بر
مَوْرِثْ - ع. سبب و علت
مَوْرِچَانَه - ف. زنک آهن و فولاد
مَوْرِچَه - ف. مور کوچک، زنک
 آهن و **مَوْرِچَه پَرْدَا رُ** مورچه بزرگی
 است برنده
مَوْرِخْ - ع. کسیکه آشنا بتواریخ است
مَوْرُدْ - ف. درختی است که بر گش
 درغایت لطافت و طراوت و سبز است
مَوْرِدْ - ع. جایگاه ورود
مَوْرِدْ - ع. ایراد کننده
مَوْرِدَانَه - ع. تخم نوعی ازمازروین
مَوْرِشْ - ف. نوعی از مهره های
 کوچک کم بها که زنان در رشته کنند
 و بر گردن اندازند
مَوْرِقْ - ع. درخت برك دار
مَوْرَثْمْ - ع. ورم و آماس کرده
مَوْرُوثْ - ع. ارث گذاشته شده
مَوْرُودْ - ع. چیزی که بر آن چیز
 دیگر وارد شده
مَوْرِي - ف. رهگذر آبدر زیر زمین
مَوْرِيَانَه - ف. زنگاری که در آهن
 است، حیوانی است کوچک که بچوب
 خیلی مایل است و خانه از گل در اطراف
 چوب سازد و چوب را ذره ذره کرده
 و خورد و اقنم زیاد دارد
مَوْرِيچَالْ - ف. گودال وقتی است

مَوْرَه - ع. مرض صرع
مَوْرِي - ع. جمع **مَوْرُتْ**، مردگان
مَوْرِيقْ - ع. کسی که طرف اعتماد باشد
مَوْرُوثُوقْ - ع. اعتماد داشته شده
مَوْرُجْ - ع. کوهه و خیز آب
مَوْرِجَانْ - ف. چشم پر کسرشمه،
 زرکس شکفته
مَوْرِجْبْ - ع. علت لازم کننده
مَوْرِجْبْ - ع. واجب شده
مَوْرِجَبَه - ع. سخن اثباتی مقابل سالبه
 و این اصطلاحی است در علم منطق
مَوْرِجْدْ - ع. آفریننده، خالق
مَوْرِجْرْ - ع. گرایه دهنده
مَوْرِجْرْ - ع. بمعنی مختصر است
مَوْرِجْجْ - ع. درد آورنده
مَوْرِجُودْ - ع. بمعنی هست و بودن است
مَوْرِجَه - ع. بابرهان و دلیل
مَوْرِجَهَه - ع. سخن که قید ضرورت یا
 دوام و غیر آن دارد و این از مصطلحات
 علم منطق است
مَوْرِجْدْ - ع. یگانه پرست، متدین
مَوْرِجِشْ - ع. وحشت آور، ترسناک
مَوْرِدْ - ف. عقاب یا آشیانه آن
مَوْرِدُودْ - ع. دوست داشته شده
مَوْرِدِي - ع. آزار و اذیت کننده
مَوْرِي - ف. حیوان کوچکی است که
 اجتماعی زندگانی کند و تمام ایام که
 میکنند عقب روزی رود که آن را
مَوْرِيچَه نیز گویند
مَوْرَامُونْ - ف. گزر و زردک

که در اطراف قلعه بجهت تسخیر آن
کنند و در آن باروت ریخته و آتش

زنند تا قلعه خراب شود

مَوْزُ - ف. گل زرگس ، ترکش ،

میوه ایست در هند که از آن ترشی

درست کنند

مَوْزُزُ - فر. تفنگ کوچکی است

مَوْزُغُ - ع. تقسیم کننده

مَوْزُغُ - ع. تقسیم شده

مَوْزُونُ - ع. سنجیده و وزن شده

مَوْزَه - ع. کفش و چکمه

مَوْزَه - فر. جائیکه اشیاء نفیس و اشیاء

عتیقه در آنجا کنند

مَوْزُو مَوْزَه - ف. آبگیر ، اندوه

مَوْزَانُ - ف. چشم پر کرشمه شها

مَوْسُخُ - ف. زنار که بر گردن اندازند

مَوْسُغُ - ع. جای فراخ و وسیع

مَوْسِیقِی - ع. مخفف موسیقی

مَوْسِیمُ - ع. وقت و زمان چیزی مخصوصاً

وقت اجتماع برای حج

مَوْسُومُ - ع. نام نهاده شده

مَوْسُوی - ع. کسیکه دین موسی دارد

مَوْسَه - ف. یعنی زنبور است

مَوْسِی - ع. نام پیغمبر یهود ، نام

امام هفتم امامیه ، تیغ دلاکی و استره

مَوْسِیجَه - ف. مرغی است شبیه فاخته

مَوْسِیَاژُ - ف. آلت سرود و نغمه ،

ساز است که درویشان نوازند ، مرغیست

که در مقدار او سوراخهای زیاد است

که آوازهای گوناگون از آن بیرون

می آید و موسیقی از آن مأخوذ است

مَوْسِیقِی - علم سرود و نغمه که دوازده

مقام دارد بنام رهاوی حسینی راست ،

حجاز ، بزرگ ، اصفهان ، نوا ، عشاق

بوسلیک ، زنگوله و هر یک ۲۴ شعبه

دارد که هر یک از چند نغمه تشکیل

یافته و معرب شده و اصل آن موسیقی

ویونانی است

مَوْشُ - ف. حیوان کوچکی است با

هوش و موزی و اقسام زیادی دارد و

مَوْشُ خُرْمَا شغال و **مَوْشُ خَوَاژُ**

زغن و غلیبواج و **مَوْشِ کَوُرُ** شب پره

و **مَوْشِ سَمِیرُ** غلیبواج

مَوْسُخُ - ع. حمایت در گردن افکننده

مَوْصِلُ - ع. پیوند کننده ، پیوندن

مَوْصُوفُ - ع. چیزی که دارای وصفیست

مَوْصُولُ - ع. پیوند شده ، اصطلاحی

است در نحو

مَوْصِی - ع. وصیت کننده

مَوْصِی - ع. کسیکه با او توصیه شده است

مَوْضِخُ - ع. واضح و آشکار کننده

مَوْضِعُ - ع. جای و مکان

مَوْضِعُ - ع. بست اندام ناستوار خلقت

مَوْضُوعُ - ع. نهاده شده ، اصطلاحی

است در منطق مقابل مجهول

مَوْظَاءُ - ع. آماده کننده

مَوْظِنُ - ع. جا و منزل نگاه و وطن

مَوْظُوءُ - ع. لکده کوب شده ،

جماع شده

مَوْظُفُ - ع. روزمره دار ، پیرو شده

بیگانه که زن دیگری با او رابطه پیدا کند
مَوْلَا - ع . آقا و بزرگ ، بنده ، دوست ، آزاد شده ، آزاد کننده و **مَوْلَانَا** بمعنی آقای ما و **مَوْلَوِی** منسوب به مولا است و تخلص ملای رومی بلخی است و **مَوْلُوْیَه** عمامه کوچکی است که بر سر گذارند و مولا در اصل مولی به یاء است ولی در فارسی با الف نویسند مانند تقاضا
مَوْلُج - ع . داخل کننده
مَوْلُذ - ع . زایشگاه ، محل تولد
مَوْلُذ - ع . چیزی که تازه پیدا شده است ، عرب محض
مَوْلِدَه - ع . بمعنی قابله و زاینده است
مَوْلِغ - ع . حریرص و مایل بچیزی
مَوْلِجَه - ف . شیشه گندم
مَوْلُو - ف . ناقوس و نائی که کشیشان در کلیسا زنند
مَوْلِی - ع . کسیکه دیگری را والی بر کاری کند
مَوْلِی - ع . کسی که بر او پدر یا جد ولایت دارد
مَوْلِیْدَن - ف . درنگ کردن
مَوْلَم - ف . چیز است که زنبور عسل آنرا اول جمع آوری نموده و خانه برای خود از آن میسازد و پس از تصفیه عسل آنچه ماند آنرا موم گویند
مَوْلِی - ع . اشاره کننده
مَوْلِیائی - ف . چیز است سبز و سیاه

مَوْلَعِد - ع . بیم دهنده
مَوْلَعِد - ع . جایگاه وعده
مَوْلَعِظَه - اندرز و پند دادن
مَوْلَعُوْد - ع . وعده داده شده
مَوْلَع - ف . دانا و بینا ، دلیر ، زرتشتی
مَوْلَق - ع . کسیکه کار بر او راست آمده
مَوْلُوز - ع . بسیار و زیاد و وافر
مَوْلَقِی - ع . کسیکه حق او گذارده شده
مَوْلَق - ع . هنگام معین
مَوْلَقَر - ع . بزرگ آزموده ، حلیم
مَوْلَقِع - ع . جایگاه افتادن و فرود آمدن
مَوْلَقِع - ع . اندازنده کسی را در کاری که خوشش نیاید ، کسی که کاری را واقع سازد
مَوْلَقِف - ع . ایستگاه و محل توقف
مَوْلِقِن - ع . چیزی که یقین آورد
مَوْلَقُوْد - ع . افرخته شده
مَوْلُوز - ع . بردبار گردیده
مَوْلَقُوْف - ع . بازداشته شده
مَوْلَقُوْفَه - ع . ملکی که آنرا وقف کرده اند
مَوْلَك - ف . نیش عقرب یا غیر آن
مَوْلَك - ع . جماعت پیاده یا سواره
مَوْلَكِن - ع . تاکید و مستحکم کننده
مَوْلَكِن - ع . مستحکم و تاکید شده
مَوْلَكَدَه - ف . مطلق مقابل مضاف
مَوْلَكِل - ع . کسیکه دیگری را وکیل کند . کسیکه دیگر را بر کاری گمارد
مَوْلَكُوْل - ع . سیرده شده
مَوْل - ف . ناز و غمزه ، حرامزاده ،

مِهَانَتْ - ع . بزرگی ، ترس
مِهَانِیْطْ - ع . فرودگاهها
مِهَانِیْطَرَه - ع . بردگیری دعوی باطل کردن
مِهَانِجَاتْ - ع . عیب همدیگر را گفتن
مِهَانِجَرَه - ع . کسیکه از جای خود دور شود
مِهَانِجَرَتْ - ع . دور شدن از مکان خود
مِهَانِجِم - کسیکه بناگاه بر کسی بر آید
مِهَانِجَمَه - ع . بناگاه حمله کردن بر کسی
مِهَانِوَأَتَتْ - ع . مصالحت کردن
مِهَانُزْ - ف . زمام و افسار ، چوبی که در بینی شتر کرده و ریسمان بر آن بندند و مهار را **مِهَارِی** نیز گویند
مِهَارَتْ - ع . استادی
مِهَارَشَه - ع . واداشتن بحمله کردن
 سگی بر سگی
مِهَالِكْ - ع . جاهای هلاکت ، بیابانها ، جنگها
مِهَامْ - ع . جمع **مِهَم** ، مقصودها
مِهَانْ - ع . بمعنی خوار و ذلیل است
مِهَانُلْ و مِهَانُولْ - ف . تریاک خالص
مِهَانَتْ - ع . خار و سست ، سبک داشتن
مِهَتْ - ع . جای ورزش باد
مِهَتِجْ - ع . کسیکه صورت او روم کرده
مِهَیْطْ - ع . فرودگاه
مِهَیْطَلْ - ع . راه بچه‌دان یا دهانه آن
مِهَیْجِم - ع . کسیکه همه شیر پستان را بدوشد
مِهَیْطِی - ع . کسیکه هدایت شده
مِهَیْزْ - ف . بررگتر ، خادم چهاربا
مِهَیْزَمْ - ع . ظالم و غاصب حق کسی

که از کان بر آرند و مانند موم تراست
 و آنرا **مُویا** نیز گویند و دوائی است
مُویس - ع . انس گیرنده
مُویبَت - ع . بمعنی بخشش و عطا میباشد
مُوین - ع . چیزیکه سستی و پستی آورد
مُویوَبْ - ع . بخشنده و عطا کننده
مُویوَمْ - ع . گمان شده
مُوی - ف . رشته های نازکی مانند پشم که بر سر روی و بدن انسانی بر آید و بر رشته‌های بدن و دم اسب و غیر آن نیز گفته شود و **مُوی تَابْ** شعر بافو
مُوی چین منقاش و **مُوی شِکَاف** مردم دقیق
مُویا - ف . مویه کننده
مُویانْ - ف . بمعنی مویه است
مُویزَه - ف . کشمش انگور هسته دار بزرگ و **مُویزْ آبْ** شراب مویز است
مُویزَه - ف . گیاهی است مانند بلبلاب
مُویَه - ف . نوحه و ناله و گریه
مُوییدن - ف . مویه و گریه کردن
مُویین - ف . چیزی که از مو درست کرده باشند، آنچه که بشیمینه باشد

مِه - ف . منیع ، بزرگ و **مِهَانْ** بزرگان و **مِهَیْزْ** بزرگتر و بر خادم چهاربا بیان نیز گفته شود
مِه - ف . مخفف ماه و **مِهْ بَادْ** نخستین پیغمبر عجم است که کتاب آسمانی او دساتیر است و **مِهَتَابْ** تابش ماه
مِهَابْ - ع . جاهای ورزش باد

مَهْتُوک - ف. مرده و محتملست باین معنی

عربی باشد

مَهْتُوک - ع. کسیکه پرده او دریده

مَهْتَجِد - ع. کسی که شب نماز بخواند
و شب زنده دار باشد

مَهْتَج - ع. غافل احمق، مطیع و منقاد

مَهْتَجُور - ع. جدا مانده، سخن پریشان

مَهْتَجُوم - ع. کسیکه با هجوم شده

مَهْتَجَه - ع. خون دل، جان

مَهْتَجَه - ف. قبه و ماهچه رایت و علم

مَهْتَد - ع. گاهواره، گستردن

مَهْتَدَد - ع. ترساننده بقوت و ویرانی

مَهْتَدَر - ع. کسیکه خون ناحق کسیرا
برایگان از دست دهد

مَهْتَدِي - ع. کسی که راهنمایی شده است

مَهْتَدَان - ع. کسیکه بیپوده زیاد گوید

مَهْتَر - ف. محبت، آفتاب، مهرگان
نام ماه هفتم سال شمسی، نام فرشته

موکل بر مهرگان، سنگی است سرخ

و **مَهْتَر** است نام روز بیست و نهم ماههای

شمسی و نیز نام فرشته موکل بر آب و

بامور آن روز و **مَهْتَر** خوان لقب محبت

آمیز امراء و پادشاهان و **مَهْتَر** گیاه

اسیرنک و **مَهْتَر** ماه نام ماه هفتم از

ماههای شمسی است

مَهْر - ف. صفحه کوچکی از فلز که

بآن نقش کنند و **مَهْر** دهان روزه

مَهْر - ع. کابین و **مَهْر** که بولیت که

در موقع عقد نکاح میدهند

مَهْرَاب - ف. آفتاب، رونق

مَهْرَان - ف. نام یکی از حکماء قدیم

مَهْرَان - ف. نام رودسند، نام رودی

در تبریز، نام مردی بوده فرزانه که

رود تبریز شاید بنام او باشد

مَهْرَب - ع. فرار کردن، دور شدن

مَهْرَبَان - ف. محب و صاحب مهر

مَهْرَبَانِي - ف. محبت کردن، جامه لطیف

مَهْرَبَان - ف. نام روز شانزدهم مهر

ماه که روز جشن یارسیان است و امتداد

آن شش روز است که روز اول را

مهرگان عامه و روز آخر را مهرگان

خاصه گویند

مَهْرَه - ع. استخوانی است میان سینه

میوه حنظل، گره آب

مَهْرَه - ف. هر چیز گرد کوچک، چکش

و **مَهْرَه** خالک گره زمین و **مَهْرَه** سفید

ناقوس و **مَهْرَه** سیاهی ماه و کواکب

مَهْرِي - ف. ساز و چنگ

مَهْرِي - ف. کیسه زروسیم مهر کرده

مَهْرُول - ع. لاغر و هزل شده

مَهْرُوم - ع. هزیمت شده

مَهْسَت - ف. سنگین و گران و **مَهْسَتِي**

منسوب بآن است

مَهْشِيد - ف. برتوماه را گویند

مَهْضُوم - ع. هضم شده

مَهْكَ - ع. سخت سائیدن

مَهْلَت - ع. دادن وقت تا آماده شود

مَهْلِك - ع. فانی و نیست کننده

مَهْلِنْد - ع. بمعنی تیغ هندی است

مَهْم - ع. مقصود و منظور و **مَهْمَات**

جنگ لوازم جنگ است

مُهْمَان - ف . دعوت شده ، مدعو
مُهْمَانِي - ف . دعوت کردن از کسی
مُهْمَل - ع . بیفایده و بی‌معنی
مُهْمُوزٌ - ع . کلمه که همزه دارد ،
 فشرده

مُهْمِيزٌ - ف . میخ آهنی سرتیز که بر
 پاشنه کفش محکم کرده که بر پهلوی
 اسب بخلاند که بجست و خیز در آید

مُهْن - ع . بمعنی خاریها است
مُهْنَاءٌ - ع . بمعنی گوارا میباشد
مُهْنَتٌ - ع . حاذق بودن در کار و خدمت
مُهْنَدِسٌ - ع . زمین پیمای و نقشه کش
مُهْوَاذٌ و **مُهْوَاذَه** - ف . ماهیانه
مُهْوَشٌ - ف . مانند ماه

مُهَبِي - ع . نوعی از بلور شفاف
مُهَبَّاءٌ - ع . آماده و مستعد
مُهَبِبٌ - ع . ترساننده و رعب انگیز
مُهَبِّجٌ - بر انگیزاننده ، تهییج کننده
مُهَبَّرٌ - ف . بمعنی ماه است

مُهَبِّمٌ - ع . بیخود از عشق و محبت
مُهَبِّينٌ - ع . نامی از نامهای خدا و
 نیز بای معنی مؤمن و شاهد و ناظر بر
 خلق است

مُهَبِّنٌ - ف . بزرگتر و **مُهَبِّنٌ** **بِهَبِّنَرٌ**
 خاتم انبیاء محمد مصطفی ص که هر دو
 جهان و ماسوی الله است و **مُهَبِّنٌ** **جِرْحٌ**
 فلك نهم و **مُهَبِّنٌ** **دَاوُرٌ** خدای یکتا و
مُهَبِّنٌ دستور صدر اعظم
مُهَبَّنَه - ف . بمعنی بزرگ است

مُهِي - ف . شراب ، گلاب ، پیاله و **مُهِي**
بُرْسَتْ دائم الخمر و **مُهِي** **خَامٌ** شراب
 تازه و **مُهِي** **رَدَه** کسی که بواسطه خوردن
 شراب زیاد دیگر نتواند خورد و **مُهِي** **كَدَه**
 میخانه و **مُهِي** **كَسَاوُرٌ** می خواره و **مُهِي** **كُونٌ**
 هر چیز سرخ است

مُهِي - ف . در اول ماضی و مضارع افاده
 دوام نماید و بزبان دری بمعنی موی است
مُهِيْدِيْنٌ - ع . جمع **مُهِيْدَانٌ** ، میدانها
مُهِيْمَاوُرٌ - ف . نهی از شردن
مُهِيَانٌ - ف . وسط ، همیان ، کمر بند ،
 غلاف کارد ، شمشیر ، هر چه زنان وسط
 کلوبند زنند

مُهِيَه - ف . آب انگور که با به بجوشانند
مُهِيْتٌ - ع . مرده ، جسد بیجان
مُهِيْتَه - ع . مردار ، مردن

مُهِيَاقٌ - ع . بمعنی عهد و پیمان است
مُهِيْتَمٌ - ع . آلتی که بدان میبرند
مُهِيْحٌ - ف . آلتی است آهنی که يك
 طرف آن تیز است و یکطرف دیگر پهن
مُهِيْحَتِنٌ - ف . بمعنی شاشیدن است

مُهِيْحَكٌ - ف . یکی از اقسام ادویه معطره
مُهِيْحُوشٌ - ف . طعمی میان ترش و شیرین
مُهِيْدَانٌ - ف . ظرف می ، عرصه اسب دوانی
مُهِيْدَانٌ - ع . فضای وسیع و ممکن است
 اصل آن فارسی باشد و بر بی نقل شده و
 جمع آنرا **بِهِيَادِيْن** بسته باشند

مُهِيْدَه - ف . آرد کندم دوباره پخته
مُهِيْرٌ - ف . مخفف امیر بمعنی بزرگ و

میشوم - ف. نقش و نگار مانند خال کوبیده ، نیل پاشیده و عوام آنرا بجای مشوم گویند

میغاد - ع. وعده گاه ، محل موعد
میغ - ع. ابر که متصل بزمین باشد و هوارا تیره کند

میقات - ع. هنگام کار ، وقت کار
میگو - ف. یکنوع منغ دریائی که در نمک اندازند و خورند

میل - ع. بر گردیدن ، ازراه بستن
میل - ع. ثلث فرسخ ، چوب سرمه کش آهن کحال و جراح ، منتهای درازی بطر از زمین

میلاذ - ع. وقت زائیدن ، وقت ولادت حضرت عیسی ع
میلائ و میلاؤ - ف. شاگردانه

میلمیتر - فر. یک هزارم متر
میله - ف. چاه مخصوصاً چاه کاریز و قنات ، ستونی که از چوب زنند

میپ - ف. نام یکی از حروف تهجی ، ضمیر متصل متکلم وعده چون کردم میگویم ، علامت نهی چون مزن مگو

میمنت - ع. تبرک ، شگون
میمند - ف. قصبه ایست در کرمان و فارس ، موضعی است در قزوین

میمنه - ع. طرف راست
میمون - ع. بمعنی نیک و خوب است
میمون - ف. جانور است که از سایر حیوانات بانسان نزدیکتر است

میئا - ف. شیشه خصوصاً آنچه شبیه

میراب تقسیم کننده آب و **میراخور** مدیر طویله و **میرش** شبگرد و عسس و **میرزاده** نویسنده و منشی و **میره** کدخدای رئیس

میراث - ع. مالی است که بوارث میرسد
میره - ف. بمعنی خواجه و بزرك است
میر - ف. تختی است که خانهای چوبی دارد ، میهمان ، شاش ، تختی که بالای آن طعام خورند

میراب - ع. بمعنی ناودان است
میران - ع. ترازو ، برج هفتمین از بروج دوازده گانه آفتاب

میربان - کسیکه کسیرا ضیافت کرده
میرد - ف. محل شراب و عشرت
میرز - ف. دستاروشال که بر سر بندند

میرک و میره - ف. بول و شاش
میریدن - ف. شاش کردن ، شاشیدن
میستی - ف. بیسی و مرض

میستر - ع. بمعنی آسان و سهل است
میسترسره - ع. طرف چپ
میسترس - ع. بمعنی قمار است

میسم - ع. آهن داغ ، خوبی و زیبایی
میسور - ع. آسان و سهل
میش - ف. ماده گوسفند و میش **میش بهار**

گل بهار و **چشم میش** کسی که چشم او زرد است و **میش مرغ** خرچال
میشار - ف. گل همیشه بهار

میشته - ف. معلم جهودان و کلیمیان
میشی - ف. نام حضرت آدم
میشین - ف. بمعنی چرم میش است

بیاقوت و زمرد و سایر جواهرات سازند
مِیْنُو - ف. مینا ، بهشت و آسمان
مِیْنُوْت - فر. مسوده و رونوشت
مِیْنَاتُوْر - فر. مینا کاری
مِیْنُوْل - ع. جمع **مِیْل** ، علاقه‌ها
مِیْوَه - ع. ثمر درخت و **مِیْوَه جَات** جمع
 آنست و **مِیْوَه دِل** شعر و سخن و فرزند
 و معشوق را گویند
مِیْهَان - کسیرا که بضيافت خواسته‌اند
مِیْهَنْ - ف. وطن ، محل تولد ، فرزند ،
 زن ، خانمان ، خانه ، قبیله

ن

نَا - ف. نای و ساز ، نی ، گلو ، رطلوبت
 چنانکه گویند آرد بوی نا گرفته و نادر
 حال ترکیب در صورتیکه در اول کلمه
 واقع شود افاده نفی کند چون ناپایدار و
 چون در آخر کلمه واقع شود افاده مکان
 نماید چون دراز نا که محل دراز است
 و **نَابَاب** ناچور و **نَابَانِی** ممتنع و **نَابَسُوْد**
 چیز دست نخورده و **نَابِکَاْر** بد کردار و
نَابُوْد معدوم و **نَابَهْرَه** فرومایه و زر
 قلب و **نَابِیْوَسَان** نسا امید و **نَابِرْوَا**
 لا ابالی و **نَاآرَاَشِیْدَه** منافطبع و ضمیم
 و **نَاآو** کسیکه برآه نیست و سخت
 است و **نَاآَوَان** ضعیف و **نَاچُوْر** غیر
 متناسب و مخالف و **نَاچَاْر** از روی
 اجبار و لزوم و **نَاخُوْش** مریض بد حال
 و **نَاذَانْت** بیشرم و بیحیا و **نَاذَان** جاهل

و **نَاذُرُسْت** متقلب و **نَاذِیْدَه** ناشناس و
 بر بها و **نَاَرْس** نابالغ و میوه نرسیده
 و خام و **نَاَرْسَا** ناقص و غیر کامل و **نَاَرْنَاک**
 ناچور و **نَاَرْو** نفاق و دورویی و **نَاَرْوَا**
 حرام و باطل و پول قلب و **نَاَسَاْرَسَاْر**
 مخالف و **نَاَسَاْرِی** مخالفت و **نَاَسِیْاَس**
 حق شناس و **نَاَسْرَاِیْش** زبان حال و
 خاموشی و **نَاَسِرَه** قلب و نارواح و **نَاَسْرَا**
 بد گفتن و **نَاَشُو** مجال و ممتنع و **نَاَقْرَمَان**
 غیر مطیع و نام گلی است و **نَاَقْرَهَخْتَه**
 زشت و بی ادب و **نَاکَاْم** بمقصود نرسیده
 و حظی نبرده و **نَاکَسِی** بی سرو پا و ناپسند
 و **نَاَسْمَاَه** غفلت و فوراً و **نَاَسْرَاِنِی** مرکبات
 غیر نامه مانند برف و باد و **نَاَسْکَزُر** و
نَاَسْکَزِر ناچار و **نَاَسْکُوَاْر** امتلا و غیر
 گوار معده و **نَاَمْرَد** بیغیرت و **نَاَهْمُوَاْر**
 پست و بلند و نایاب و **نَاِیْاَفْت** معدوم و

بیجاصل و کم

نَا - ع. ضمیر متکلم مع الفیر متصل بفعل
 ماضی چون **سَلَمْنَا** و **قَرَضْنَا**
نَائِل - ع. یابنده ، جستجو کننده
نَائِم - ع. به معنی خواب است
نَاوُس - ف. آتشکده را گویند
نَاب - ف. خالص و بیغش
نَاب - ف. دندان نیشتر ، مهتر
نَابِت - ع. به معنی رویاننده است
نَابِغَه - ع. مرد بزرگ قدر ، کسیکه
 فصیح باشد
نَابَاْر - ف. تختی که برای خواب
 درست کنند

نَات - ف. بت بزرک ، بزرک وصاحب
نَاچ - ف. نای گلو
نَاچَرَنک - ف. در بتخانه نشستن و عبادت کردن ، نام معبد ترسایان
نَاچُو - ف. درخت صنوبر و کاج
نَاچِي - ع. نجات دهنده
نَاخِچ - ف. نوعی از تبرزین
نَاخُدا - ف. کشتیان و اصل آن ناو
 بمعنی کشتی و بان است و معنی ترکیبی آن کشتیان میشود
نَاخُن - ف. استخوانی است نازک که سرانگشتان پاودست درآید و درباره حیوانات آلت دفاعی آنها است **نَاخُنک**
 تخم گیاهست شبیه ناخن و دووائی است و **نَاخَنه** مرضی است درچشم
نَادِر - ع. بمعنی کمیاب است
نَادِم - ع. پشیمان را گویند
نَادِي - ع. ندا کننده ، ندا دهنده
نَادِي - ع. نذر کننده
نَار - ع. بمعنی آتش است
نَار - ف. انار، گلی است پربرشبه گل انار که بگل نار معروف است و **نَارِي** درخت و **نَارْدَان** دانه انار جنگلی و کنایه از لب خوب رویان و **نَارِگند** انارستان
نَارْد - ف. کته که جانور است گزنده
نَارْدَه - ف. بمعنی بته است
نَارْدِي - ف. سنبل یا قسم رومی آن که بیخی است خوشبو و زرد و مایل بسفیدی کم است

نَارِگِيرا - ف. بمعنی خشخاش است
نَارِگِيل - ف. میوه ایست هندی که آنرا جو ز هندی و بعضی نارگیل گویند و در میان آن مایمی است مانند شیر و بوست آن قرمز و مغز آن سفید و چرب و خوشمزه است
نَارْمِشَك - ف. تخمی است سرخ رنگ که اندک سبزی در میان دارد
نَارِنُج - مع. معرب نارنگ
نَارَنک - ف. میوه ایست ترش مزه و معطر و از جنس مر که باتست
نَارَنگِي - ف. یکی از مر که بات کوچکتر از نارنج و می خوش و معطر است
نَارُو - ف. مرغکی است خوش آواز، رشته ایست که از اعضاء مردم بیرون آید و مرضی است
نَارُون - ف. درختی است خوش اندام و پربرک و سایه دار
نَارَه - ف. زبانه ترازو و قبان، سنگی که از قبان میآویزند، ناله و ریسمان کننده
نَارِي - ف. جامه پوشیدنی
نَارِي - ف. کرشمه ، نام گلی است که در آفتاب باز میشود و در سایه بسته و **نَارِبايشي** بالش زیر سر
نَارِزَع - ع. نزاع و جدال کننده
نَارِزَك - ف. چیزی بکه لطیف و نرم است، باریک ، جان ، معشوق و دلبر
نَارِزَل - ع. بائین آمده ، بست
نَارِزِين - ف. کسیکه مانند اودر خوبی کم است

- خود را دشمن امیرالمؤمنین علی ع دانند
نَارُورُ - ف . نوعی از پرندۀ یا قمری
نَارُیْدِنُ - ف تکبیر کردن و بخود بالیدن ،
 کرشمه کردن
نَاژُ - ف . بمعنی درخت کاج است
نَاژِیْدُ - ف . درخت پشه غال
نَاثِرُ - ع . مردمان ، اشخاص
نَاثِرٌ - ع . نسبت دهنده
نَاثِرَالُ - ف . پوست انار
نَاثِرٌ - ع . زایل کننده ، نویسنده
نَاثِرٌ - ع . یکی از صاحب شریعتان
 که قاتل بحشروشر نبوده
نَاثِرٌ - ع . قربانی کننده ، پارسا
نَاثِمَانُ - ف . نهری که روی نهری گذرد
نَاثُوتُ - ع . عالم طبیعی و مادی
نَاثُورُ - ف . زخمی که رو بشدت گذارد
 و چرک کند ، بیماری و فارسی معرب است
نَاثُتَا - ف . نهار که از دیر گاه چیزی
 نخورده و گرسنه آن را **نَاثُثَابٌ** نیز
 گویند
نَاثِرٌ - ع . فاش و منتشر کننده و **نَاثِرَه**
 رگ بازو است
نَاثِرَه - ع . زنی که باشوهر بدسلوکی کند
نَاثِطٌ - ع . شادمان و بانشاط
نَاثِثٌ - ف . قرض دار ، مقروض
نَاثُفُ - ف . بمعنی محال است
نَاثِی - ع . نمو کننده ، آفریننده
نَاثِی - ف . کسیکه کاری را از روی
 بی اطلاعی انجام دهد
نَاثِیْبُ - ع . برپای دارنده و نصب کننده
 دشمن دارنده و **نَاثِیْبِی** دسته هستند که
- اندرزدهند
نَاصِیحٌ - ع . بمعنی بار و معین است
نَاصِیْهٌ - ع . موی پیشانی ، پیشانی
نَاصِیْحٌ - ع . بمعنی برنده است
نَاصِرَه - ع . ترو تازه کننده
نَاظِقٌ - ع . گوینده ، بیان کننده
نَاظِرٌ - ع . متولی ، بیننده و برخرج
 بیار نیز گویند
نَاظِرَه - ع . چشم ، رگی است در جانب
 بینی که اشک از آن بیرون آید
نَاظِمٌ - ع . شاعر ، کسیکه نظم کا زدهد
نَاعِثٌ - ع . وصف کننده
نَاعِیْسٌ - ع . بمعنی خواب است
نَاعِیْقٌ - ع . بانگ کننده
نَاعِیْمٌ - ع . نازک ، نیکو
نَاعُوْسٌ - ع . غوطه خوردن در آب
نَاعُوْلٌ - ع . نردبان و پله کان ، سقف دراز
نَاْفٌ - ف . سوراخی که در وسط شکمست
نَاْفِیْحٌ - ع . باد وزنده ، بوی خوش
نَاْفِیْحٌ - ع . دهنده و وزنده
نَاْفِدٌ - ع . بمعنی نابود است
نَاْفِدٌ - ع . تیر که از هدف بگذرد
نَاْفِرٌ - ع . کراهت دارنده
نَاْفِیْسٌ - ع . جاندار ، نفس کشنده
نَاْفِلَه - ع . عبادت غیر واجب
نَاْفِه - ع . مشک آهوی چینی و ختانی
نَاْفِی - ع . منکر ، نیست کننده
نَاْقِتٌ - ع . سوراخ کن و تقب زن
نَاْقِدٌ - ع . کسیکه بول را نقد دهد

نَاقِرٌ - ع . کننده ، کاوش کننده
نَاقِصٌ - ع . بمعنی کم و ضد کامل است
نَاقِضٌ - ع . شکننده عهد
نَاقِلٌ - ع . نقل کننده ، نقل گو
نَاقِلًا - ف . زرنک و ناآرام
نَاقُورٌ - ع . بوقی که در آن دمند
نَاقُوسٌ - ع . زنک ، بوقی بزرگ از آهن یا چوب که در موقع نماز در کلیسا زنده
نَاقَه - ع . بمعنی شتر است
نَاكٌ - ف . عنبر و مشک که منشوش باشد ، غشی که در مشك کنند ، مطلق منشوش چون سیم وزر ناسره ، قسمی از امرود شاداب و شیرین کام و ملاز ، قهیر و بیچیز و در آخر کلمات افاده معنی صاحب کند چون نمناک و خطرناک
نَاكِثٌ - ع . شکننده پیمان
نَاكِيحٌ - ع . کسیکه زن برای خود عقد کند
نَاكِيْسٌ - ع . بمعنی نگون ساراست
نَاكِرٌ - ع . کسیکه از سوگند بترسد
نَاكِيْسٌ - ف . رطوبت کش و آن را بر سوراخی که هوا خور باشد و رفع رطوبت دیوار کند گویند
نَالٌ - ف . افغان و نالان کسی که افغان و ناله کند و **نَالِيْسٌ** اسم مصدر و **نَالِيْدٌ** مصدر آنست
نَالِهٌ - ف . افغان ، نی خصوصاً نی شکر ، مرغک است خوش آواز ، ریشه های باریک میان قلم ، جوی ، رودخانه کوچک

نَامٌ - ف . اسم و **نَامٌ** آوَرُ خداوند نام و آوازه و **نَامَزُدٌ** کسیکه برای چیزی انتخاب شده و **نَامَجُورِي** مرد شجاع و روزدهم ماه جلالی و **نَامُورٌ** نام آور و **نَامِي** معروف و مشهور
نَامُوسٌ - م . حیثیت و عزت و شرف ، سرباطن که بر امر تو آگاه است ، چنگ ، عصمت و عفت و این کلمه فارسی معرب میباشد و جمع آن در عربی **نَوَامِيْسٌ** است
نَامُويَه - ف . زنی که يك شوهر بیش ندیده و کمال محبت را باو دارد
نَامَه - ف . حکم و منشور پادشاهان ، کتاب ، نوشته و **نَامَه بَرٌ** قاصد و پیک
نَامِي - ف . نام آور و معروف
نَامِي - ع . افزون شونده
نَامِيْدٌ - ف . نام نهادن
نَانٌ - ف . خمیر گندم یا جو که پخته باشند و **نَانَجُورِي** گدای و **نَانَجُورَاهُ** گدا و تخم می است خوشبوی که بنان زنند و **نَان كُورٌ** خیس و دون همت و **نَانُورَا** خباز و نان فروش
نَانُورَا - ف . صوتیکه زنان وقت خواباندن کودکان کنند تا خواب رود
نَانُورٌ - ف . جوی آب ، کشتی ، هر چیز دراز که وسط آن خالی باشد ، چوب بزرگ مجوفی که آب از آن به چرخ آمیا ریزد و بگردش درآید
نَانُودَانٌ - ف . جای آبریز مخصوصاً لوله که از آهن یا چوب سازند برای جریان آب باران از بام و غیره

نَاوَرُ - ف . ممکن مقابل واجب و
نَاوَرُ قَرْنَش ممکن الوجود
نَاوَرُ رُدُ - ف . جنك و **نَاوَرُ رُدُ سَمَاءُ** جنك
 گاه که آنرا **آوَرُ رُدُ سَمَاءُ** نیز گویند
نَاوَرُ كُف - ف . نوعی از تیر ، آلتی میان
 خالی که تیر را در آن گذاشته و اندازند
 که راست رود
نَاوُسُ - ف . بمعنی آتشکده است
نَاوَه - ف . آلتی است از چوب که گود
 است و در آن خاک و گل کشند ، ناو
نَاوِیْدَنُ - ف . خیر امیدن ، خمیدن ،
 نالیدن ، پشکی و خواب
نَاوِیْرَه - ف . هر چیز غیر خالص
نَاوُ - ف . ناو بوی نم
نَاهازُ - ف . گرسنه که از دیر گاهی
 چیز نخورده ، غذای میان روز
نَاهِجُ - ع . گشاد کننده راه
نَاهِرُ - ع . سوزنده . فرصت دارنده
نَاهِضُ - ع . کسیکه برخاسته ، بچه
 مرغ که تمام بال راست نموده
نَاهِقُ - ع . خرابانگ کننده
نَاهِیْدُ - ف . ستاره زهره
نَائِي - ف . سازونی ، فخر و مباهات ،
 نام قلعه ایست و **نَائِي لَوْسُ** موسیقار و
نَائِي مَشْكُ نای انبان که سازی است
 بانفس دهان مینوازند و از چرم سازند
نَائِي - ع . کسیکه قائم مقام دیگر است
نَائِيْجَه - ف . نای کوچک ، رگ ،
 گلگاه ، ماشوره ، نای میان تپی
نَائِيْرَه - ع . آتش شعله ور

نَائِلُ - ع . کسیکه بمقصود رسیده
نَائِيْدَنُ - ف . مباهات کردن
نَبَاتُ - ف . نام پارسی قند است
نَبَاتُ - ع . آنچه از زمین بروید
نَبَاجُ - ف . بمعنی هَوُ و وِرْنُ دَوَمُ است
نَبَاحُ - ف . صدای سگ
نَبَارَشُ - ف . چوبیکه زیر دیوار و
 سقف شکسته نصب کنند تا نیفتد
نَبَاغُ - ف . بمعنی شریک است
نَبَاكُتُ - ع . تیز خاطر و آگاه گردیدن
نَبَاهَتُ - ع . بزرگ شدن
نَبَايْدُ - ف . مبادا
نَبَاءُ - ع . بمعنی خبر است
نَبْتُ - ع . رویانیدن زمین گیاه را ، گیاه
نَبْدُ - ع . جنبیدن رگ ، اندک
نَبْرُكُ - ف . جنگ ، درهم پیچیدن و
نَبْرَكَه نبرد کننده و نبرد
نَبْسُ و نَبْسَه - ف . دخترزاده
نَبْسُ - ع . نهانی را پیدا کردن
نَبْسِنُ - ف . بمعنی نوشتن است
نَبْضُ - ع . جنبیدن رگ
نَبْطُ - ع . بر آمدن آب از چاه
نَبْطُ - ع . طایفه از عجم که در عراق
 عرب سکنی دارند و خط کوفی مأخوذ
 از خط نبطی است
نَبْعُ - ع . بر آمدن آب از چاه و چشمه
نَبْعُ - ع . ظاهر شدن ، بی آنکه شاعر
 باشد نیکو شعر گفتن
نَبْكُ - ف . زه آب را گویند

نَبَات - ع . رهیدن و خلاص شدن
نَبَاخ - ع . بمعنی فیروزی است
نَبَاد - ع . حمایل تیغ است
نَبَاژ - ع . چوب تراش
نَبَاژ - ف . سرخاب و گلگونه
نَبَاَسَتْ - ع . پلیدی و هر چیز نجس
نَبَاَشِي - محذ . لقب پادشاه حبشه
نَبَاَق و **نَبَق** - ف . تبرزین
نَبَج - ف . پوست هر چیز
نَبَدَات - ع . شجاعت ، مردانگی ،
 قوت و سختی
نَبَجْر - ع . بمعنی تراشیدن است
نَبْرَان - ع . نام شهری است ازین
نَبْر - ع . روا کردن حاجت
نَبِی - ع . چیز پلید و کثیف
نَبَف - ع . شهرست در عراق عرب
 که مرقد علی امیر المؤمنین ع در آنجا
 است ، جای بلند
نَبَك - ع . تبرزین را گویند
نَبَل - ع . نسل و فرزندی ، پدر
نَبْم - ع . بمعنی ستاره است
نَبَنَد - ف . نژند و اندوهگین
نَبْوَان - ف . بمعنی زعفران است
نَبْوَم - ع . جمع **نَبْم** ستارگان
نَبْوِي - ع . سرخود را که درد دارد
 باد بگری مخفی گفتن که آن را خوش ناید
نَبِی - ع . گرامی و اصل زاده

نَبُوت - ع . بمعنی بیگامبری است
نَبُوی - ع . منسوب بنبی
نَبَه - ع . کار فراموش شده را بیاد آوردن
نَبَهْر و **نَبُورَه** - ف . نابهره
نَبِی - ع . بیغیر و بیغام آور است
نَبِیْد - ف . بمعنی نوید است
نَبِیْد - ع . آب فشرده جو و انگور و
 خرما و مانند آن
نَبِرَه - ف . فرزند طبقه چهارم
نَبِیل - ع . تیز خاطر ، بزرگ
نَبِیَه - ع . آگاه ، گرامی
نَبَاژ - ف . تخت خواب بلند
نَبْرَاش - ف . تندی و ذکاوت ذهن
نَبِی - ف . بمعنی قرآن است
نَبَاخ - ع . بمعنی زائیده است
نَبَاَس - ف . خوبی و خوشی و فراغت و
 نئاسیدن مصدر آنست
نَبَاِیج - ع . جمع **نَبِیجَه** ، نتیجهها
نَبَف - ع . گیاههای برچیده بدست
نَبَف - ف . بر کردن موی
نَبِیجَه - ع . زائیده ، آنچه از ترتیب
 مقدمات بدست آید ، دو گوسفند باهم
 زائید ، در فارسی بفرزند فرزندی نیز
 گفته شود
نَبَاژ - ع . آنچه از هر چیز بریزد
نَبَاژ - ع . پراکنده شدن
نَبْر - ع . مقابل نظم ، سخن بسیار گفتن ،
 پراکنده گوی

نَبَابَتْ - ع . گرامی شدن

نَبَاَس - ع . مس که فلزی است
نَبَاَقَتْ - ع . لاغر و نازار بودن

نَحَبٌ - ع . بشتاب رفتن ، نذر کردن
 نَحْتٌ - ع . سرشت و طبیعت ، تراشیدن
 نَحْرٌ - ع . شتر کشتن
 نَحْرِيٌّ - ع . نیکو داند
 نَحْسٌ - ع . بد اختر و منحوس
 نَحْلٌ - ع . زنبور عسل را گویند
 نَحْلَةٌ - ع . کابین زن دادن ، بی عوض
 پیدا کردن ، دعوی کردن
 نَحْنٌ - ع . ما و ما نَحْنُ فِيهِ آنچه در
 او هستیم
 نَحْوٌ - ع . راه ، قصد ، برگردانیدن ،
 علم اعراب و سخن عرب
 نَحْوَسْتُ - ع . بد اختری
 نَحْوَلٌ - ع . بمعنی لاغری است
 نَحْوَهُ - ع . مانند ، راه ، قصد
 نَحِيْفٌ - ع . لاغر و ضعیف

نَحْمٌ - ع . تار رشته ازرسمان ابریشم
 و غیره ، نام دیوی است ، نوعی از
 خامه های گرانباه ، زبلوی شطرنجی ،
 صف لشکر ، آهنی که بدان شمار کنند
 نَحْجٌ - ف . قدم بقدم رفتن دنبال کسی
 نَحَاَرَهُ وَ نَحَاَرُ - ف . ناهار
 نَحَاغٌ - ع . مغز حرام را گویند
 نَحَاَلَهُ - ف . سبوس و مانند آن که از
 غربال بیرون نرود

نَحْبَهُ - ع . برگزیده و انتخاب شده
 نَحِيْجٌ - ع . جنبانیدن و تکان دادن
 نَحْبُوَانٌ - ف . شهری است در آذربایجان
 که برس بن بهرام ساسانی آن را بنا

نهاده است
 نَحْيِيْرٌ - ف . شکار ، نوائی از موسیقی
 نَحْيِيْرَانٌ - ف . جمع نَحْيِيْرٌ ، نام
 یکی از سی لحن باربد که در شهر نخجیران
 که فعلا به کرمانشاهان معروف است
 و خسرو پرویز آن را بنا نهاده باربد
 اختراع نمود و مورد انعام گردید
 نَحْيِيْرُوَانٌ - ف . مردم شکاری ، لقب
 موسی بن بهرام ساسانی
 نَحْيَدٌ - ف . چرک آهن را گویند
 نَحْيَلٌ - ف . بمعنی نشدن است
 نَحْرٌ - ف . پیش و مقدم و نَحْرٌ اَرْبَعٌ
 که پیش رو گله است که آنهارا نَهَاؤُ
 نیز گویند و نَحْرِيٌّ بمعنی اول و مقام
 است و فرزند اول را نیز نَحْرِيٌّ گویند
 نَحْسَتٌ - ف . بمعنی اول و آغاز است
 نَحْسِيْنٌ - ف . اول و نخست
 نَحْسَبٌ - مج . شهری است در ماوراء
 النهر که حکیم بن عطا که اورا مقنع
 گویند در حوالی شهر از سیماب ماهی
 ساخت که تا چند ماه از چاه بیرون
 می آورد و تا فرسخ راه را بر تومی افکند
 و جمعی کثیر بیروا شدند و محتمل است
 نورافکن امروز همان اختراع حکیم بن
 عطا باشد
 نَحْسَهُ - ف . حجت و دلیل و برهان
 نَحْلٌ - ع . درخت خرما ، بیختن
 نَحْوَتٌ - ع . بمعنی تکبر و ناز است
 نَحْوَدٌ - ف . یکی از حبوبات که اقسام
 زیاد دارد و نَحْوُدٌ چي نخود کوچکی

است که آن را بدهند
نَجْبِرُ - ف . کیننگاه ، فرومایه
نَجْبِلُ - ع . درخت خرما

نَدُّ - ف . رشد و افزونی و خوبی
نَدَّ - ع . ضد ، همتا
نَدَّ - ع . عطریست مرکب ازعود و عنبر و صندل

نِدَاءٌ - ع . آواز دادن و خواندن
نِدَائُ - ف . بمعنی بنبه زن است
نِدَامَتٌ - ع . پشیمان شدن
نِدْبَةٌ - ع . بر مرده گریستن و شمردن محسنات او ، گریه و زاری
نُدْرَتٌ - ع . کم و قلیل و نادر

نَدْمٌ - ع . بمعنی بشیمانی است
نَدْبِدَه - ف . فرزند طبقه پنجمین
نَدِيمٌ - حریف فراب ، همنشین بزرگان
نِدَائَتٌ - ع . فرومایه شدن
نَدْرٌ - ع . پیمان ، واجب گردانیدن بر خود
نَدْرٌ - ع . ترس و بیم
نَدْوَرٌ - ع . جمع نَدْرٌ ، ترسها
نَدِيرٌ - ع . بیم رساننده

نَرٌّ - ف . ضد ماده ، زشت و ناهموار ، موج آب ، شاخ میان درخت که اطراف آن شاخهای دیگر روئیده باشد و **نَرَوٌ** لاس نرم ماده اشیاء که مجازاً گویند چون تکه و مواد گی و چون دو حلقه مخالف که بایکدیگر بنهند
نَرًا - ف . دیوار کوچک را گویند

نَرَاكٌ - ف . همیشه و بایدار
نَرَجِسٌ - مع . مغرب نرگس
نَرُخٌ - ع . ارزش و قیمت
نَرْدٌ - ف . باز است که در زمان نوشیروان یا اردشیر بابکان اختراع نموده اند و اصل آن نردشیر است

نَرْنَبَانٌ - ف . پله کان چوبی که برای رفتن بالای بام درست کنند و آن را **نَرْنَبَانٌ** نیز گویند

نَرْمَكٌ - ف . نغز و معما
نَرْدَه - ف . معجزیست که جلو ایوان گذارند که کسی از ایوان پرت نشود

نَرَسَكٌ - ف . بمعنی عدس است
نَرَكٌ - ف . درخت پیوند نخورده و بد میوه

نَرَكِي - ف . آلت رجولیت و مردی
نَرَجِسٌ - ف . پیازی است که گل سفید معطری در بهار دهد و اقسام زیادی دارد
نَرَسَكَه - ف . گلی که از عاج یا استخوان بشکل نرگس تراشند و بر سقف خانه ها نصب کنند

نَرَسَجِي - ف . یکنوع جامه ایست ، خوراکی که از اسفناج درست کرده و بر آن تخم مرغ شکنند

نَرْمٌ - ف . چیز کوبیده بسیار ریز که حالت ذراتی پیدا نموده ، چیزیکه سطح آن بسیار صاف و بستنی و بلندی ندارد ، چیزی که قابل مالش باشد و **نَرْمٌ** گردن کوبیدن چیزی و ملایم کردن کسی است و **نَرْمَه** چیزی است که از الك و غربال

تَزَع - ع. تباهی افکندن ، برانگیختن
 تَزَف - ف. ایستادن اشک ، خون بسیار
 آمدن که موجب سستی شود
 تَزَل - ع. آنچه پیش مهمان آرند و
 تَزَوَلَات را برحالتی از پیدایش زکام
 که در مغز و بینی و چشم حادث شود گویند
 و نیز بر آب آوردن چشم نیز گویند
 تَزَه - ع. برهیز کاری و تقوی
 تَزَهْت - ع. دوری از ناخوشی ، دوری
 تَزَهه - ع. دوری از ناخوشی
 تَزِيدَن - ف. بیرون کشیدن
 تَزَاد - ف. اصل و نسب ، سرشت و طبیعت

تَوَّارُف - ف. فریاد و نعره
 تَوَّم - ف. بمعنی مه و میغ است
 تَوَّيْدُ - ف. اندوهگین و غمناک
 تَوَّيْتُكَ - ف. بمعنی دام و تله است
 تَوَّه - ف. درخت نازک و لطیف
 تَوَّيْدَن - ف. بمعنی کشیدن است

تَوَّسُ - ف. گردا گرددهان که بوز گویند
 هوش و عقل و مجازاً بر فرج گویند
 تَوَّسَاء - ع. موضعی را گویند که بر آرز
 آفتاب نتابد ، شهرست در کرمان
 تَوَّسَاء - ف. گوشت و استخوان مردار ،
 جایکه بر آن آفتاب نتابد
 تَوَّسَاء - ع. زنها
 تَوَّسَاءَه - ع. کسیکه عالم بانساب است
 و نسب مردم را میداند
 تَوَّسَاج - ع. بمعنی بافنده است

بیرون آید و بره گوش را نیز گویند و
 جَارُوب تَرْمَه جاروبی است که خاک
 نرم و گرد را با آن میروند و تَرْمَهی
 صفت نرم است
 تَرْمُورَه - ف. هر چیز گنده و ناهموار
 کرده ، فندق بزرگ ، تاب و ریسمانی
 که بدرخت بندند و بر آن نشینند و در
 هوا حرکت کنند
 تَرْوَان - ف. نام فلک زهره
 تَرْوُكُف - ف. بیخی باشد که پلنگ او
 را دوست دارد و چون یکبار آن را
 خورد دیگر نزاید ، عقیم و کسی که
 فرزند نزاید

تَرَه - ف. آلت مردی ، زشت و ناهموار ،
 موج آب ، شاخ وسط شاخهای درخت
 تَرَه - ف. نره و تَرَه خَر خرنر
 تَرِي - ف. آلت مردی و رجولیت
 تَرِيمَان - ف. نام پدر سام جد زال
 تَرِيكَه - ف. نرمقابل ماده

تَرَاوُف - ف. بمعنی لاغر و ضعیف است
 تَرَاوُغ - ع. جنگ و خصومت
 تَرَاكُت - ف. ملاحظه ادب کردن
 تَرَاوَال - ف. فرود آمدن دو گروه
 برای جنگ
 تَرَاهُت - ع. دور شدن از بدی
 تَرَنُخ - ع. همه آب چاه کشیدن
 تَرْدُف - ف. پیش و در برابر و مقابل
 تَرْدِيكُف - ف. چیزی که در مقابل یا
 پهلو باشد ، مجاور

نَسَاجَتٌ - ع . بافندگی
نَسَارُفٌ - ف . موضعی که بر آن آفتاب نتابد
 یا کم بتابد ، سایبان
نَسَائِجٌ - ع . جمع نَسَجٌ ، بافته ها
نَسَبٌ - ع . بمعنی نژاد و اصلیت است
نَسَبٌ - ع . بمعنی نسبتها میباشد
نَسَبْتٌ - ع . نژاد کسی را یاد کردن ،
 ارتباط داشتن ، کمیت بین چیزها مانند
 دو چهار و چهار بهشت و **نَسَبَتِي** منسوب
 به نسبت است
نَسَارٌ - ف . جای که در آن انگور افشردند
نَسِيَاكٌ - ف . بیچش شکم
نَسْرَنٌ - ف . نام گلی است سفید و
 لطیف و معطر که درخت آن دارای
 تیغ است
نَسْعَلِيقٌ - ع . مخفف نسخ و تملیق است
 و آن خطی است که از ترکیب خط نسخ
 و تملیق پدید آمده ، سخنی که شکسته
 نباشد و کلمات آن صحیح و فصیح باشد
نَسْتَكٌ - ف . بنه زده و باریک پیچیده
نَسْتَوَةٌ - ف . مردم جنگی که از ستیزه
 بستوه نیاید
نَسْتَهٌ - ع . بمعنی شنی و چیز است
نَسْتَهَنٌ - ف . نام برادر پیران و پسه
نَسْتَجٌ - ع . بافتن جامه و لباس
نَسْتُخٌ - ع . زایل کردن ، نوشتن ، صورت
 بر گرداندن
نَسْتَحَةٌ - ع . کتابی که از آن نقل کنند
 و رقه که در آن طبیب دستور مریض نویسد
نَسْرٌ - ع . بمعنی کر کس است

نَسْرَدٌ - ف . مردم شکاری
نَسْرِيْنٌ - ف . نام گلی است سفید
نَسْقٌ - ع . سخن را باریک نسق راندن
نَسْقٌ - ع . سخن مرتب و منظم
نَسْكٌ - ف . نوع خصوصاً هریک از
 اقسام بیست و یک گانه کتاب زند که
 بمنزله فصل و باب آن هستند
نَسْكٌ - ع . هر حقی که برای خداست
نَسْلٌ - ع . فرزند ، زادن
نَسْنَانِسٌ - ع . جانور بیست قوی توهمی
 که گمان میکنند بشکل آدمی است ،
 عوام باریک نوع بوزینه گویند
نَسْوٌ - ف . هر چیز صاف و لغزنده ،
 سنگ مرمر
نَسْوَانٌ و **نَسْوَةٌ** - ع . زنها
نَسْوِدِيَانٌ - ف . از باب زراعت
نَسْيٌ و **نَسْيَانٌ** - ع . فراموشی
نَسِيَهٌ - ع . عقب انداختن پول جنس در
 مقابل نقد و نسیه استعمال کنند
نَسِيَجٌ - ع . بمعنی بافته شده است
نَسِيْلَهٌ - ف . گله و رمه اسب و شتر و خر
نَسِيْمٌ - ع . باد نرم ، دم باد

نَشٌ - ف . سایه ، سایگاه
نَشَاٌ - ف . محیط و کامل
نَشَاءٌ - ع . آفریدن ، نمو کردن ،
 بالیدن و **نَشَاءٌ كَرْدَنْ** نخعی را کاشتن و
 پس از سبز شدن از آنجا نقل دادن بجای
 دیگری کاشتن
نَشَادُرٌ - ف . در نوشار آمده است

نَشَاسَةٌ - ف. ماده سفیدی است که از گندم و برنج و مانند اینها گیرند
نَشَاطٌ - ع. شادمانی و انبساط و فرح
نَشَاكٌ - ف. بلغم ژند شکر را گویند
نِشَانٌ - ف. علامت، حقه و نصیب، علامت و نشانه، امر از نشانند و
نِشَانْدَاكٌ معرفتی کردن و **نِشَانِی** علامتی است که بین دونفر است
نِشَانْدَنٌ - ف. نهادن، نصب کردن، و ادار بنشستن کردن، خاموش نمودن و همچنین است **نِشَانِیْدَنٌ**
نِشَانَهٌ - ف. علامتی است که نصب کنند برای تیراندازی، نشان، نشانی
نِشَاءٌ - ع. حدوث و تجدد و حیات، جوانی که نزدیک بشعور باشد، گیاهی که سبز شود و هنوز سطر نشده
نِشِیْلٌ - ف. قلاب خصوصاً قلاب ماهیگیری
نِشْطٌ - ف. خراب و سست، ترشح و **نِشْطٌ** کردن ترشح نمودن است
نِشْطٌ - ف. عیش و خوشی و شادمانی
نِشْطَرٌ - ف. نیشتر که آلت فصد است
نِشْوَازٌ - ف. آنچه چهار پایان از قبیل گاو و گوسفند و شتر خورده و باز از معده بدهان آورند و بخایند و فرو برند
نِشْرٌ - ع. دیگر باره سبز شدن، گستردن دمیدن، بوی خوش
نِشْطٌ - ف. تمهید، ماضی از نشستن
نِشْطِیْنٌ - ف. مقابل ایستادن
نِشْطِیْنٌ - ف. جای نشستن است
نِشْطٌ - ف. بخود کشیدن جامه عرق را

و کاغذ مرکب را
نُشْكٌ - ف. درخت صنوبر
نُشْكُونٌ - ف. گرفتن بسر دوناخن بدن کسی را تادرد آورد
نُشْوٌ و **نُشْوَةٌ** - ع. مست شدن
نُشْوَةٌ - ع. آفریدن، زیست کردن، نمو کردن و بالیدن و باین معنی در فارسی نشو گویند با آنکه نشو در عربی بمعنی مستی است
نُشْوَرٌ - ع. دیگر باره سبز شدن، گستردن، روز رستاخیز
نُشْوَرٌ - ع. ناسازگاری زن باشوهر، زدن شوهر زن خودش را
نُشِیْبٌ - ف. بائین مقابل فراز
نِشْمِیْنٌ - ف. جای نشست یا نشستن
نِشْمِیْنٌ - ف. قطب، پوست درون مقعد

نَصٌّ - ع. کلام ظاهر و صریح
نِصَابٌ - ع. مرجع، دسته کارد، قدری از مال که بر آن زکوة واجب شود
نِصَاحَةٌ - ع. بند و اندرز دادن
نِصَارِیٌ - ع. کسانانی که مذهب مسیحی دارند
نِصَاحٌ - ع. جمع **نِصِیْحَةٌ**، اندر زها
نِصْبٌ - ع. برپای کردن، اعراب زبر آنچه برپای کنند برای پرستش
نِصْحٌ - ع. بند و اندرز دادن
نِصْرٌ - ع. یاری کردن، عطا کردن
نِصْرَانٌ - ع. نام دهی است بشام و **نِصْرَانِیٌ** منسوب بآنجا است که دین

بهم پیوسته گفته شود و **نظامی** تخلص
چند نفر از شعر است که از همه مشهورتر
نظامی گنجوی است و نیز بر آجر بزرگ
بخته گویند
نَظَائِرُ - ع . جمع **نَظِيرٌ** ، ماندها
نَظَرٌ - ع . نگریستن و **نَظَرِي** چیزی
است محتاج فکر مقابل بدیهی
نَظْرَةٌ - ع . یکمرتبه نگریستن
نَظْرَةٌ - ع . مهلت دادن
نَظْمٌ - ع . شعر ، آراستن ، رشته مروارید
نَظِيرٌ - ع . مانند و شبیه و هم شکل
نَظِيفٌ - ع . پاک و پاکیزه

نَظَائِرٌ - ع . خواب ، خواب شدن
نَظَالٌ - ع . کفشها ، نعلپائی که بسم
اسبان زنند

نَظَامَةٌ - ع . شتر مرغ را گویند
نَظْتُ - ع . توصیف کردن
نَظْرَةٌ - ع . آواز بلند کردن
نَظْسٌ - ع . تابوت میت و در فارسی
با اعتبار حال و محل برخود میت گویند
نَظْقٌ - ع . بانگ و فریاد کردن
نَظْلٌ - ع . آهنی که به کفش یا بسم
چهار پایان زنند و **نَظْلِيٌّ** یکجفت کفش
را گویند و **نَظْلِي** ظرف لب تخت
کوچکی است که زیر استکان گذارند
نَظْمٌ - ع . جمع **نَظْمَةٌ** ، نعمتها
نَظْمٌ - ع . آری چنین است
نَظْمٌ - ع . خوب است
نَظْمَانٌ - ع . لقب پادشاهان حیره

مسیح دارند
نَظْفٌ - ع . نیمه ، داد و عدل
نَظْفَتٌ - ع . عدل و داد
نَظِيلٌ - ع . بیکان ، تیر ، کارد
نَظْوَجٌ - ع . اندر زها ، نصیحتها
نَظْوُوصٌ - ع . جمع **نَظْوٌ** ، نصها
نَظِيبٌ - ع . بهره و سود و فایده
نَظِيبٌ - ع . ناصح و نصیحت کننده
نَظِيبَتٌ - ع . بمعنی اندرز و پند است
نَظِيبٌ - ع . بمعنی یار و رفیق است
نَظَارَتٌ - ع . تازه روی شدن
نَظِيجٌ - ع . رسیدن میوه
نَظِرَتٌ - ع . تازه رویی
نَظِيبٌ - ع . میوه رسیده
نَظِيبٌ - ع . رخت برهم نهاد

نَظَائِقٌ - ع . کمر بند مردان ، یکنوع
چاهه است زنان را
نَظَائِقٌ - ع . کسیکه خوب سخن گوید
نَظْعٌ - ع . فرشی است چرمی
نَظْفَةٌ - ع . آب مرد ، آب روشن و صاف
نَظَارٌ - ع . بیننده ها ، نظاره کنندگان
نَظَارَتٌ - ع . پاکی و پرهیز کاری و
در فارسی بر نگریستن گویند
نَظَارَةٌ - ع . جماعتیکه بچیزی بنگرند ،

آلت دوربین
نَظَائِفٌ - ع . بمعنی پاکیزگی است
نَظَامٌ - ع . آراستن ، قوام چیز ، منظم
و آراسته و در فارسی بر سپاهی بواسطه
آراستگی و نظم که چون رشته مروارید

نَعْمَتٌ - ع. ننگی ، مال ، آنچه کرده
 شود از نیکی در حق کسی
نَعْنَاعٌ - ع. سبزیست از جنس بودینه
نَعْوَدٌ - ع. بنه میبریم
نَعْوِظٌ - ع. برخواستن نره انسان
نَعْمَى - ع. خبر مرگ را گویند
نَعْبٌ - ع. بانگ زاغ
نَعِيمٌ - ع. نعمت دهنده
نَعِيقٌ - ع. بانگ غراب ، بانگ شبان

نَقَارٌ - ع. نابود شدن
نَقَادٌ - ع. گذشتن تیر از هدف
نَقَارٌ - ع. بمعنی رمیدن است
نِقَاسٌ - ع. زچکی زن ، خونیکه از
 زن وقت زائیدن آید
نِقَاسَتٌ - ع. گرانمایه شدن
نِقَاعٌ - ف. قدح بزرگ شرابخوری
نِقَاقٌ - ع. دورویی کردن
نِقَامٌ - ف. سیاه رنگ و تیره ، سیم
 غیرخالص

نِقَاتٌ - ف. بمعنی حرامزده است
نِقَامٌ - ف. زشت و ناخوش
نِقْرٌ - ف. خوب و خوش و عالی
نِقْرٌ و **نِقْرُولٌ** - ف. بمعنی آغل است
نِقْرٌ - ف. دشت و بیابان ، راه دور
 و دراز ، هر چیز عمیق که قعر آن دور
 باشد خصوصاً چاه ژرف
نِقْرَمٌ - ف. نقب و سوراخ زیر زمین
نِقْمَةٌ - ع. بمعنی آواز و صوت است
نِقْرٌ - ف. ناف ، سوراخ ناف
نِقْرُوسَةٌ - ف. دل شکستن ، تسلی دادن
 دل شکسته ، بسخن آهسته دیگران
 گوش دادن
نِقْرُوشٌ - ف. گبر و جهود و آتش برست
 از کیشی بکیشی دیگر رفتن که برعی
 ارتداد گویند
نِقْرُوشَا و **نِقْرُوشَاكٌ** - ف. نقوش
نِقْرُولَةٌ - ف. زلف خوبرویان
نِقْسَاءٌ - ع. چیزی که در معده نفخ آورد

نَقْتٌ - ف. مایعی است بدبو و قابل اشتعال
 و اجزاء زیادی دارد
نِقْتَالِینٌ - ف. دارویی است ضد عفونی
نِقْتَهٌ - ع. یکمرتبه دمیدن
نِقْفَجٌ - ف. بمعنی کاغذ است
نِقْفَحٌ و **نِقْفَحَةٌ** - ف. دمیدن بوی خوش
نِقْفَحٌ - ع. دمیدن ، بزرگ منشی
نِقْفَحَةٌ - ع. آماس و ورم شکم
نِقْدٌ - ع. نابود شدن
نِقْرٌ - ع. رمیدن ، پراکنده شدن
نِقْرٌ - ع. مردمان از سه بیلا ولی در
 فارسی بريك نیز گفته شود چنانکه
 گویند یک نفر آمد
نِقْرَتٌ - ع. رمیدن و بد آمدن
نِقْرُوبٌ - ف. دعای بد در حق کسی کردن
نِقْسٌ - ع. جان ، خون ، تن ، هویت
 هر چیز
نِقْسٌ - ع. دم و هوا داخل ریه کردن
 و خارج نمودن و **نِقْسٌ** دراز بر حرف
نِقْسَاءٌ - ع. زنی که تازه زائیده

بیماری باضعف حال
نَقَب - ع . سوراخ ، راه در کوه
نَقْر - ع . کنده کاری کردن چوب و سنگ
 دانه چیدن مرغ در گرمایمانند آن ،
 دمیدن
نَقْرَات - ع . رفتن مالها ، کندنها
نَقْرَه - ع . سیم گداخته و عقیده بعضی
 پارسی است
نَقَش - ع . رنگ کردن بچند رنگ
 و زینت دادن که بفارسی چربه گویند و
 گاهی بر مردم زبرک در فارسی گفته
 شود و **نَقَشِ بَرِ آب** کار بیهوده
نَقِص - ع . کم کردن بهره ، کم شدن
نَقِصَان - ع . کم شدن
نَقِص - ع . شکستن عهد و پیمان
نَقِطَه - ع . ذره سیاهی بر سفیدی یا
 بالعکس ، باصطلاح هندسه موقع
 اتصال دو خط است ، علامتی که روی
 حروف برای امتیاز گذارند
نَقِيع - ع . گرد و غبار ، بلند شدن آواز
نَقْل - ع . حاضر جوابی در سخن ، از
 جایی بجایی حرکت کردن ، روایت
 کردن ، ترجمه نمودن
نَقْل - ع . آنچه مزه شراب کنند از
 شیرینی و آجیل و مانند آن ، نام یکنوع
 شیرینی
نَقْمَت - ع . کار ناسفد کردن ، عتاب و
 سرزنش کردن با کسی
نَقْوَد - ع . قیمت های نقد
نَقِي - ع . پاک و پاکیزه و طاهر

نَقَض - ع . فشاندن جامه
نَقِيع - ع . سود و بهره و منفعت
نَقِيعَه - ع . هزینه که مخارج عیالات است
نَقْل - ع . عبادتیکه واجب نباشد ،
 غنیمت ، سوگند خوردن
نَقْلَه - ع . ضایع شده و بیمصرف
نَقْوَد - ع . رفتن نامه و فرمان ، گذشتن
 تیز از نشانه
نَقْوَر - ع . نفرت داشتن
نَقْوَس - ع . مردمان ، نفسها
نَقِي - ع . دور کردن ، رد کردن
نَقِيْر - ف . کرناى کوچک
نَقِيْر - ع . بمعنی رمیده است
نَقِيْس - ع . پاکیزه و متین

نَقَاء - ع . پاکیزه شدن
نَقَاب - ع . رو بند ، مرد آرموده ، کسیکه
 نافذ الامر است
نَقَابَت - ع . بزرگ قوم شدن
نَقَاد - ع . کسیکه خوب و بد کند و
 صرافى نماید
نَقَار - ع . نزاع کردن
نَقَارَه - ع . کوس و نای و دف زن
نَقَاش - ع . کسیکه شغل او صورتگریست
نَقَاصَت - ع . مخالف گوئی کردن
نَقِیْاط - ع . جمع **نَقِطَه** محلها
نَقَال - ع . کسیکه کار او نقل گوئی و
 قصه خوانی است
نَقَاوَت - ع . پاکیزه شدن
نَقَاهَت - ع . فهمیدن ، برخوردارتن از

نَقِيبٌ - ع . بزرگ و پیشوای قوم
نَقِيرٌ - ع . چاهك پشت هسته خرما ،
 مگس سیاه
نَقِيبَةٌ - ع . كمی ، عیب ، سخن چینی
نَقِيبٌ - ع . مخالف ، اصطلاحیست
 در منطق
نَقِيعٌ - ع . چاه برآب ، آب ایستاده
 خوشگوار ، شرابی که از خرما یا سایر
 میوه های تر گیرند

نُكٌ - ف . بمعنی نوك است

نُكٌ - ف . نيك ، اينك ، زاج ، ناله

نِكَانٌ - ف . دست كش پوستی که دست
 کنند و باز نگاهدارند

نِكَاتٌ - ع . جمع **نِكْتَةٌ** ، نکته ها

نِكَاحٌ - ع . عقد زناشویی

نِكَالٌ - ع . بمعنی عقوبت است

نِكَايَةٌ - ع . بدانندی ، كشتن دشمن

نِكْبَةٌ - ع . رنج و سختی و مشقت

نِكْتٌ - ع . جمع **نِكْتَةٌ** نکته ها

نِكْتَةٌ - ع . نقطه و خجك سفیدی در

سیاهی و برعكس ، مسئله دقیق ، سخن

که در نفس اثر کند و **نِكْتَةٌ سُنْجٌ** کسی

را گویند که وقت در کارها کند

نِكْتٌ - ع . شكستن پیمان و عهد

نِكْرَاءٌ - ع . زیر کی ، داهیه ، کاربرد

نِكْرَةٌ - ع . مردم ناشناس و غیر معروف ،

اصطلاحی است در علم نحو

نِكْرَفٌ - ف . خمره ، نشانه ، قلاب ، چوبیکه

بآن قاره زنند

نِكْسٌ - ع . بازگشتن بیماری

نِكْسٌ - ع . نكو نسا شدن

نِكْوٌ - ف . بمعنی نيكو و خوب است

نِكْوُلٌ - ع . ترسیدن و بدول شدن ،

باز ایستادن از دشمن و سوگند

نِكْوَهْشٌ - ف . سرزنش و ملامت و

نِكْوَهيدُنٌ مصدر آنست

نِكَهْتٌ - ع . بوی دهان

نِكِيْرٌ - ع . انكار کننده ، نام یکی از

دو فرشته که سؤال از عمل آدمی پس

از مرگ کنند

نِكْفٌ - ف . سقف نهان

نِكَاْرٌ - ف . بت و صنم ، معشوق و مورد

زیبا ، نقش و صورت خصوصاً حنا که

بر دست و پا باندند ، نگاریدن ، بتخانه

و **نِكَاْرٌ نَامَةٌ** کتاب ارتك و **نِكَاْرِيْنٌ**

معشوق و هر چیز منقش

نِكَاْرِيْدُنٌ - ف . نگاشتن و **نِكَاْرِيْشٌ**

اسم مصدر آنست

نِكَاَشْتُنٌ - ف . نوشتن ، نكار کردن

نِكَاَهٌ - ف . بچشم نگرستن و **نِكَاَهْبَانٌ**

باسیان و حارس و **نِكَاَهْدَاْرٌ** حافظ و

نِكَاَهيدُنٌ و **نِكَاَهٌ كَرْدُنٌ** دیدن و نظر

کردن و حفظ کردن و منتظر بودن

نِكْرَانٌ - ف . کسیکه متوجه چیزی باشد

و در عاقبت آن مردد و **نِكْرَانِي** ابتهالت

را گویند

نِكْرِيْدُنٌ - ف . دیدن و در عاقبت آن

مردد بودن ناچه پیش آید

و صورت چیزی
نَمَائِه - ف . مانند ، نمونه
نَمْتَك - ف . بمعنی آلوبالو است
نَمَج - ف . نم و رطوبت
نَمَد - ف . بارچه است که از پشم مالند
 و فرش و کلاه کنند
نَمْدَان - ف . فرج زنان
نَمِر - ع . بمعنی بلندک است
نَمْرَه - ف . علامت ، زرنک
نَمْرُود - ع . نام یکی از سلاطین بابل
نَمَك - ف . جسمی است سفید رنگ و
 شور و اقسام زیاد دارد و نمکدان ظرف
 و دهان معشوق و نمکسوز کردن چیزی را
 در نمک گذاشتن تا نمک بجسم آن رود
 مانند ماهی و میگو و نمکین چیزی که
 شور است و معشوقی که گیرنده و
 ملیح است
نَمَل - ع . مورچه ، آبله ایست مسری
نَمُو - ع . فربه شدن ، افزون شدن ،
 برداشتن چیز پیش کسی
نَمُوْدَار - ف . ظاهر و آشکار ، مانند ،
 دلیل و برهان
نَمُوْدَن - ف . نمایش دادن
نَمُوْدَه - ف . بمعنی نمونه است
نَمُوْك - ف . نشانه تیر ، نمناک
نَمُوْنَه - ف . شکل و صورت ، مثل و
 مانند ، نشان داده شده ، کمی از چیزی
 که از آن نشان دهند تا کل معلوم
 شود ، زشت
نَمِيْد - ف . مخفف نوید ، نا امید

نَمِرِیْسَن - ف . نگریدن ، نگاه کردن
نَمْرُوه - ف . کوزه سفالین
نَمْمَه - ف . مرض و در جواب کسی گویند
 که نگویید و مستحق شمت باشد
 گفته شود
نَمْنَدَن - ف . آجیده و بغیبه زدن و
 دغبنه نهادن و **نَمْنَدَه** دغبنه
نَمْنُون - ف خمیده و باز گونه و **نَمْنُون**
بَخْت مردم بد بخت و **نَمْنُون نَشْت** آسمان
و نَمْنُون سَاژ هر چه واژگون و آویخته است
نَمِیْسَا - ف . نام پهلوانی بوده که در
 زمان خسرو پرویز در جنگجویی مانند
 باربد مشهور و معروف بوده
نَمِیْن - ف . آنچه بر انگشتری سوار کنند
نَمَلَك - ف . فهم و ادراک
نَمَلَك - ف . آهوی کوهی را گویند
نَمَلَه - ف . خوب و زیبا

نَم - ف . رطوبت و **نَمُوْك** نمناک است
نَمَا - ف . نمایش و صورت چیزی
نَمَاء - ع . فربه شدن ، افزون شدن ،
 برداشتن خبر پیش کسی ، نسبت دادن
 بکسی
نَمَاژ - ف . ایما و رمز و اشاره
نَمَاژ - ف . بندگی و عبادت پروردگار
نَمَاك - ف . زیبایی ، رونق ، نمک
نَمَام - ع . سخن چین و مزور
نَمَايَان - ف . واضح و آشکار و معلوم
نَمَائِش - ف . صورت و منظره
نَمَائِنْدَه - ف . نایب ، علامت ، عکس

شبهه دیگری خود را کردن و تقلید کردن و **نَوَاحِئُهُ** زندان و محبس و

نَوَازِدَهُ فرزند زاده

نَوَائِفُ ع. مصیبتها

نَوَائِدُنْ ف. نغمه و آوازخواندن

نَوَائِبُ ع. نایب ها

نَوَاةٌ ع. هسته خرما را گویند

نَوَاجِدُ ع. دلبران و شجاعان

نَوَاجِذُ ع. چهاردندان آخر فك که

بدندان عقل معروف است

نَوَاجِسْتَهُ ف. باغ تازه نشانده

نَوَاجِی ع. جمع **نَاجِیةٌ** اطراف

نَوَاحِشُ ف. سرایدن ، بانگ زدن ،

خوش کردن و **نَوَازِشُ** اسم مصدر

آنست

نَوَاحِشُهُ - ف. خیر و خیرات ، اسم

مفعول نواختن

نَوَادُ ف. زبان ولنت

نَوَادِرُ ع. جمع **نَادِرٌ** ، کمیابها

نَوَادَهُ ف. فرزند زاده ، فرزند گرامی

نَوَاوُ ف. چیز بست که از ریمان یا

پشم یا ابریشم بافتند و در اطراف جامه

یاخیمه دوزند و بدان بار را در پشت

چاروا ببندند

نَوَازِیْدُنْ - ف. بلع و نواجیته فرو

دادن

نَوَاوُ - ف. نوازش ، نوازنده

نَوَازِشُ - ف. استمالت و دلجوئی کردن

نَوَاسِیْرُ - ع. ناسورها ، نام مرضی

است که اطراف مقعد زخم و سوراخ

نَمِیْدُنْ - ف. میل و توجه کردن ، تخلیه

روح از بدن بواسطه ریاضت

نَمِیْرَا - ف. شرح و تفسیر کلام

نَمِیْمَةُ - ع. دو برهم زدن و نامی کردن

نَمْرُ - ف. کسیکه لوس و بی تربیت و

بیمزه بار آمده است

نَمْنَمُ - ف. زشت و عار ، جنک و **نَمْنَمُ**

سَاوُ مسخ شدن که از صورتی بصورتی

قبیح تردد آید و **نَمْنَمِیْنُ** بدنام و معیوب

نَمُو - ف. نانو که جامی است برای

کودکان خردسال درست کنند ، کپواره

نَمَّةٌ - ف. مدرار گویند

نَوُ - ف. تازه مقابل کهنه و **نَوُ بَاوَةُ**

تازه برصه رسیده و **نَوُ بَرُ** میوه تازه

رس که بیش از میوه های دیگر رسیده

و **نَوُ بَهَاوُ** فصل بهار و ماه از

ماه های جلالی و نام آتشکده بزرگی

که از سلاطین ایران در بلخ بنا نهاده

بودند و بر امکه متولی آنجا بوده اند

و **نَوُ رُو رُو** روز تازه و روز نو و نام روز

اول از فروردین و **نَوُ زَاوُ** تازه بیدا

شده و **نَوُ نَهَالُ** شاخه تازه و **نَوُ یُنْ**

چیز تازه

نَوَا - ف. نغمه و آهنگ و **نَوَائِدُنْ**

مصدر آنست ، نام مقامی از دوازده مقام

موسیقی ، سامان و سرانجام ، رهن و

گروگان ، نوه و فرزند زاده ، پیشکشی

ب سلاطین ، توشه ، بزرگ و بهترین ،

شده چرك آيد

نَوَاشَتَه - ف. خشت و آجر، ديوارى

که ازخشت و آجر برآورده باشند

نَوَائِل - ع. عطا و نواب

نَوَالَه - ع. خوراكي و اكثر بخوراك

شتر گویند و **نَوَالَه** بزرگارد

نَوَامِيس - ع. جمع **نَامُوس**، ناموسها

نَوَان - ف. خرامان و جنبان و حرکت

کنان از روی وجد، نالان و فریاد

کنان، آگا، کهنه، اسبی که رنگ

او میان زرد و بور است

نَوَائِدُن - ف. نالیدن و فریاد کردن،

آگاه کردن، خرامیدن، از روی وجد

و حال جنبیدن

نَوَابَان - ف. بمعنى شاهزاده است

نَوَابَت - ف. تقاره که در عیش و عشرت

زنند، خیمه بزرگ که آنرا بارگاه

گویند

نَوَابَت - ع. وقت و کرت و مرتبه و

نَوَابَه بر همین معنی گفته شود و نیز بر

تب کردن يك روز در میان یا دوروز

در میان نیز گفته شود

نَوَابَر - ف. میوه نوس، دختر بالغ

نَوَابَان - ف. سبديکه از بید بافته اند

نَوَاتَاش - ف. همیشه و سرمد و جاوید

نَوُوج - ف. بمعنى درخت کاج است

نَوُوجَه - ف. سیلاب. آبی که منبع

دارد و قطع نمیشود

نَوُوجِدُن - ف. ناله کردن و از بی کسی

قدم بقدم رفتن

نَوُوح - مح. نام یکی از پسران که او

را آدم ثانی گویند و **طُوفَان** **نَوُوح**

طوفانی بوده که اکثر ربع مسکون را

آب فرا گرفته بود

نَوُوحَه - ف. در ماتم زاری کردن

نَوُود - ف. نه ده عدد، مقعد

نَوُودَان - ف. بمعنى ناودان

نَوُودَر - ف. چیز نود آمده، فرزند عزیز

نَوُور - ع. روشنی و درخشندگی

نَوُورَه - ع. شکوفه

نَوُورُد - ف. بیج و تابی که از بیجیدن

در چیزی پدید آید، جنگ و خصومت،

اندوخته، نوردنده، شکننده

نَوُورِدُن - ف. بمعنى نوردیدن است

نَوُورِدَه - ف. پیراهن، قباله و سچل،

چیز نخراشیده

نَوُورِدِدُن - ف. بیجیدن و طی کردن،

بساط برچیدن و بینام و نشان ساختن،

تاه کردن و روی هم گذاشتن

نَوُورِسْتَانَه - ف. فرقه سلاطین و حکام،

ارباب اسلحه و سپاه پیشه

نَوُورِنَجَه - ف. بمعنى استخر است

نَوُورِنَدَه - ف. ترجمه از زبانی بزبان دیگر

نَوُورُور - ف. روز اول فروردین

نَوُورَه - ع. مخلوطی است از آهک

و زرنیخ

نَوُورَه - ف. مختلف هموز، درخت صنوبر

نَوُورِدَه - ف. نه بهلاوه ده

نَوُورِنَدَه - ف. بمعنى مؤثر است

نَوُورِدِدُن - ف. اثر کردن

نُورُ - ف . درخت صنوبر را گویند
 نُورَةُ - ف . گریبان جامه
 نُوسُ و نُوسَةٌ - ف . قوس و قزح
 نُوسَانُ - ع . جنبیدن پیرایه و گیسو
 نُوسِيرَةٌ - ف . بحث و مباحثه
 نُوشُ - ف . نوشیدن، تریاک و فادزهر،
 هر چیز شیرین که مدد حیات دهد
 امر بنوشیدن و نُوشُ دَارُو تریاق و
 معجون است
 نُوشَابُ - ف . آب حیات، آب شیرین
 و گوارا، شربت قند
 نُوشَابَةٌ - ف . نوشاب، نام ملکه بروع
 نُوشَانُ - ف . شریعت، نام شهری
 است که به کثرت خوابان ترک معروف است
 نُوشَانُ - ف . چیز بست معدنی و سفید
 و از معدن و کلخن حمام گیرند
 نُوشْتَنُ - ف . نبشتن و تحریر کردن
 نُوشْتَنُ - ف . نوردیدن و طی کردن
 نُوشْتَنُ - ف . بمعنی نوشیدن است
 نُوشْكَةٌ - ف . حادث مقابل قدیم
 نُوشْحَةٌ - ف . نوشین و گوارا
 نُوشَةٌ - ف . خوش و خوشا، غم خوردن
 نُوشَةٌ - ف . پادشاه جوان
 نُوشِيدَنُ - ف . آشامیدن، نیوشیدن
 نُوشِيرُ وَاُنُ - ف . مخفف نوشین روان
 که لقب یکی از سلاطین ساسانیان است
 که بعد از و داد مشهور است
 نُوشِينُ - ف . گوارا و شیرین
 نُوعُ - ع . صنف و گونه و قسم
 نُوفُ - ف . شور و غوغا، آواز سنگ

نُوقَانُ - ف . تخم کرم ابریشم
 نُوكُ - ف . سر هر چیز، مقدار مرغان
 نُوكُ - ف . هر چیز سرتیز، مقدار مرغان
 نُوكَرُ - ف . مردم خدمت کار
 نُوكْفَارُ - ف . باوه سرا و پر گو
 نُوكُوَارُ - ف . نو کفار و باوه سرا
 نُوَلُ - ف . نوک و مقدار پرندگان
 نُوَلَةٌ - ف . لفظ و کلمه و سخن
 نُوْمٌ - ف . بمعنی خواب است
 نُوْمِيدُ - ف . نا امید و مایوس
 نُوْنُ - ف . اکنون، تنه درخت، چاه
 ز نخدان، نام یکی از حروف تهجی
 نُوْنْدُ - ف . آواز بلند، اسب تیزرو،
 سوار تندرو، نام موضعی است که آتشکده
 بر زمین آنجا بوده است، مردم تیز فهم
 نُوْنْدُوْلُ - ف . نبره فرزند که فرزند
 فرزند زاده است عموماً و پسر پسر زاده
 خصوصاً که او را نتیجه گویند
 نُوَّةٌ - ف . فرزند فرزند
 نُوْوُ - ف . خرماي تازه است
 نُوِي - ف . قرآن را گویند
 نُوِيْحٌ - ف . لبلاب و عشقه
 نُوِيْدُ - ف . مژده و خیر خوش
 نُوِيْدُنُ - ف . زاری کردن، جنبیدن
 نُوِيْمٌ - ف . خالص و محض و بی غش
 نُهٌ - ف . حرف نفی
 نُهٌ - ف . شهر، امر بنهادن، ولایتی
 از سیستان
 نُهٌ - ف . هشت بعلاوه يك

نَهَادُ - ف . سرشت و خلقت
نَهَادَن - ف . بمعنی گذاشتن است
نَهَارُ - ف . نهار، چاشط و سطرور
نَهَارُ - ع . بمعنی روز است
نَهَارُ - ف . بز و گوسفندی که پیشاپیش
 کله برود
نَهَارِیْدَن - ف . ترسیدن
نَهَالُ - ف . درخت موژون، نونشاند،
 شکار، جامه‌های کهنه بسته و در جانب
 دام و تله فرو برند تا صید از آن رمیده
 بجانب دام آیند و صید شوند، بسترو
 نهانگاه، شکارگاه و کمینگاه صیاد
نَهَائِی - ف . بمعنی بستر است
نَهَائِیْن - آهنگر و حداد
نَهَان - ف . مخفی و پنهان از چشم
نَهَاوَنَدُ - ف . شهر آوندچه نه بمعنی
 شهر و آوند بمعنی ظروف است چه در
 آن شهر ظروف خوب میساختند
نَهَائِتُ - ف . آخر هر چیز
نَهَجُ - ف . راه کشاده و **نَهَجُ الْبَلَاغَةِ**
 راه بلاغت و مجموعه است از خطب امیر
 المؤمنین علی ع
نَهْ حَوْش - ف . تانک دشتی
نَهْرُ - ع . بمعنی جوی است
نَهْرَه - ف . ظرفی که در آن روغن از
 دوغ جدا کنند
نَهْرَتُ - ع . فرصت، غنیمت
نَهْسَتَن - ف . گذاشتن و نهادن
نَهْسَتَن - ف . نهادن و گذاشتن
نَهْسَلُ - ف . زردک صحرائی و شقاقل

نَهَصَّتْ - ف . برخواستن و قیام کردن
نَهْمَنُ - ف . پنهان و مخفی کردن
نَهْمُ - ف . عدد آخری نه
نَهْمَارُ - ف . دشوار، جنگ، ناگهان
 بی‌گران، هر چیز عجیب و عظیم که
 تعجب آورد
نَهْمَتُ - ع . زدن چاربا و صیحه زدن
 تانند رود
نَهْمَانُ - ف . سرپوش دیک و تنور
نَهْمَجُ - ف . بمعنی جوال است
نَهْمَكُ - ف . حیوانیست دریائی و
 عظیم الجثه
نَهْوَدَه - ف . زیور و آرایش از قبیل
 گوشواره دست بند و غیر آن
نَهْوَرُ - ف . نگاه پنجم باشم
نَهْيَتُ - ف . ترس و بیم و هراس
نَهْيَدُن - ف . نهادن، غم خوردن،
 اندیشه کردن

نَهْيُ - ف . نای، حرف نفی و **نَهْيَةٌ** نی
 کوچکی است که نوازند و **نَهْيَاتُ** از جایست
 که در آن نی روید و **نَهْيُ الْبَلْکِ** نای کوچکی
 است که آنرا نوازند
نَهْيُ - ف . حرف نفی و بمعنی نه میباشد
نَهْيَا - ف . جد و **نَهْيَاکَانُ** اجداد
نَهْيَاتُ - ع . جمع **نَهْيَتُ**، قصدها
نَهْيَاخُ - ع . گریه و زاری کردن بر مرده
نَهْيَاشَقَن - ف . نتوانستن
نَهْيَاوَرُ - ف . حاجت، دوست، قحط، بلدت
 طعام خوردن، تحفه و هدیه که بدرویشان

داده شود و **نِیَاژ مَنَد** محتاج
نِیَازی - ف. محبوب و مطلوب
نِیَازِ بَدَن - ف. قصد نکردن ، دست
 بچیزی دراز نکردن
نِیَا م - ف. غلاف شمشیر است
نِیَا نِش - ف. آفرین و تحسین ، دعا
 از روی تضرع و زاری
نِیْت - ع. قصد و آهنگ
نِیْر - ع. روشن کننده و **نِیْرِ اعْظَم**
 خورشید و **نِیْرَه** مؤنث آن است
نِیْرُ كَلَك - ف. مکر و حيله ، سحر و
 افسون
نِیْرُ نُؤْد - ف. فکرو اندیشه و **نِیْرُ نُؤْدِیَان**
 حکمایی که از روی اندیشه درک اشیاء
 کنند در مقابل اشرافیون
نِیْرُو - ف. قوت و زور و **نِیْرُوْرَام**
 دلیل عقلی و سخن خرد پسند و **نِیْرُوْ مَنَد**
 مردم توانا و **نِیْرُوْیِ پَنْدَا رَه** قوه و اهمه
 و **نِیْرُوْرِش** فرض و تقدیر
نِیْرُ پَز - ف. یکی از قصبات فارس
نِیْرَه - ف. باز و ایضا ، بعد از این
نِیْرَه - ف. جربه ایست بلند و سرتیز
نِیْسَارِ یَان - ف. بمعنی سپاهیان است
نِیْسَان - مح. نام هفتم از ماههای
 شمسی رومی ، بارانی که در آن ماه آید
نِیْسُو - ف. نشتر فصاد و حجام
نِیْسَه - ف. هر یک مهره از دیوار چینها
نِیْسْتِی - ف. عدم مقابل هستی
نِیْش - ف. نوک و تیزی سرخنجر و
 کارد و دندان مار و عقرب و زنبور و تیزی

آلت حجام ، دندانهای بادام شکن
نِیْسَا بُوْر - ف. یکی از شهرهای خراسان
نِیْسَان - ف. بمعنی نشان است
نِیْسْتَر - ف. آلت فصد و خون گرفتن
نِیْشُو - ف. بیشتر ، نوعی از آلو ،
 کسبیکه لب بالای او کوتاه و دندان
 های نیش او هویداست
نِیْشَه - ف. نای کوچکی که شبانان
 نوازند
نِیْهَه - ف. جای بند گذراندن شلوار ،
 پوستین ، بقچه ، آنچه بناف نسبت دارد
نِیْک و **نِیْکُو** - ف. خوب
نِیْکَل - ف. فلزی که تازه کشف شده
نِیْل - ف. رنگی است آبی تیره رنگ
 مایلی بسپاهی ، نام رودی بزرگ در مصر
 و **نِیْلِکُوْن** هر چیز مایل بکبودی
نِیْلُوْ پَر و **نِیْلُوْ قَر** - ف. نام گلی است
نِیْم - ف. نصف و همچنین است **نِیْمَه**
و نِیْم تَا ج نوعی از تاج است که از دیبا
 بافته و مرصع کنند و **نِیْم تَرُك** کلاه خود
 و **نِیْم کَسْت** سینه کوچک و **نِیْم تَه** لباس
 که تا کمر را بگردد و **نِیْم رُو** تخم مرغی
 است که در روغن بریان کنند و **نِیْم رُوْر**
 وقت ظهور برده از موسیقی و **نِیْم شِکَر**
 نام یک نوع شیرینی که از شکر و آرد
 و گلاب درست کنند و **نِیْم کَاْر** مزدور
 و **نِیْم کَت** نیم تخت که بر آن نشینند و
نِیْم لَنَک جای گمان و خود گمان
نِیْمُوْر - ف. آلت تناسل و رجولیت
نِیُو - ف. بمعنی پهلوان است

وَأَسْبِغْنَ رُؤُوسَهُنَّ وَأَمْسِكْنَ
 بِرِجْلَيْهِنَّ مِنَ الْجَمْعِ وَأَسْبِغْنَ
 وَأَدَانُ تَعْقِيبُ كَرِّ نَكْرَدَنِ وَخَمُّ شَدَنِ
 دِوَارُ وَوَادَانُ كَرْدَانُ وَوَادِشْتُنْ وَ
 وَوَادِشْتُنْ تَحْرِیصُ وَ تَرَعِیْبُ كَرْدَنِ وَ
 وَوَارِسِدَنْ تَقْتِیصُ وَ تَفْعِصُ كَرْدَنِ وَ
 وَوَارْفَتَنْ اِزْهَمُ تَجْرِیْبُهُ شَدَنِ وَنَرَمُ كَرْدِیْدَنِ
 وَوَارِیْزُ كَرْدَنْ رِیْبُخْتُهُ شَدَنِ اِزْجَاهُ یَا
 عِمَارَتُ وَوَارْدَنْ خَارِجُ كَرْدَنِ بَسْ اِزْ
 صِرَافِیْ وَوَاكْشِیْدَنْ دَر اِزْشَدَنِ وَخَوَا یِیْدَنِ
 وَوَاكْشَتَنْ دُوبَارَهُ كَقْتَنْ وَوَاكْوَبَهُ
 دُوبَارَهُ كَقْتَنْ وَنَقْلُ قَوْلُ كَرْدَنِ وَوَالِیْمِدَنْ
 دَر جَاهِیْ قَرَارُ كَرْفَتَنِ بَرای آسایشِ وَ
 وَوَامَانْدَنْ اِزْ كَارْخِیْسْتُهُ شَدَنِ وَبِیْ تَوَانُ
 شَدَنِ وَوَاكْمُودَنْ بَارُ كَرْدَنِ وَبِرْخِلَافِ
 حَقِیْقَتِ نَمَائِشِ دَادَنِ

وَأْتُ - ف. سخن ، پوستین ، نام
 رودخانه است و وَأَتَكْرُ شاعر و
 پوستین دوز

وَأَتْرُ - ف. بمعنی والاتر است
 وَاخُ - ف. گوینده ، پرسش ، متحیر
 و یا بمعنی مترادف با هاج میشود و
 گویند فلان هاج واج شده است
 وَاجَارُ - ف. بمعنی بازار است

وَأَجِبُ - ع. لازم و حتی و وَاجِبُ
 الْوَجُودُ ذات خدای یگانه
 وَاجِدُ - ع. دارنده ، شیفته
 وَاجِدُ - ع. یکی ، يك ، هر چیز منفرد
 وَاخُ - ف. یقین ، ظن نزدیک یقین
 کلمه است که در موقع تعجب و خوش آمد

نیوَأُ - ف. شجاعت و تهور و بیباکی
 نیوَأُرُ - ف. هوا و جوین زمین و آسمان
 نیوَأَرَهُ - ف. چوبیکه بدان خمیر را
 بهین کنند

نیوَأِشُ - ف. جماع کردن
 نیوَأُ - ف. کائنات جو مانند برق و
 باران و تکرک و قوس و قزح و غیر آن
 و نیوَأُ نیوَأُرُ کائنات جو است

نیوَأُرُ - ف. انتظام و تدبیر امور
 نیوَأُ - ف. پاینده و بی زوال
 نیوَأُ - ف. شره و حرم بخوردنی
 نیوَأُ - ف. امر بشیدن و نیوَأُ شتوا
 و نیوَأُ شیدن مصدر آنست که بمعنی
 شتیدن است

نیوَأُ - ف. کسیکه بحرف نهانی
 دیگران گوش داده و افشاء نموده فتنه
 آغاز کند

نیوَأُ - ف. فهم و ادراک ، نام دوائی
 نیوَأُ - ف. بمعنی فهمیدن است
 نیوَأُ - ف. ناله و نوحه و نیوه چمینه خلع
 بدن است

و

وَأُ - ف. یکی از حروف عاطفه که
 بمعنی با نیز استعمال شود

وَأُ - ف. بازو گشاده ، وای ، آش و
 وَاَبْتِجِیْ وَاَبْتِجِیْ کسی که خویش
 بار فقی است و وَاَبْتِجِیْ باز پرس و
 وَاَبْتِجِیْ رَدَنْ عقب رفتن و عقب زدن و

مکرر گویند
وَاجِدُنْ - ف . پشم و پنبه را برزده
 و حلاجی کردن ، یقین کردن
وَإِدْف - ف . بمعنی بسراست
وَإِدْبَى - ع . رود ، گشادگی میان
 دو کوه
وَإِدْبِجْ - ف . چفت انگور ، جایی از
 درخت انگور که خوشه از آن روید ،
 چاقچور شاطران
وَإِزْ و **وَإِرْه** - ف . مانند ، نوبت ،
 رسم و عادت ، مرتبه ، بار ، صاحب ،
 شایسته
وَإِرْثْ - ع . ارث برو میراث خور
وَإِرْدْ - ع . کسیکه ورود کند ، راه
وَإِرْنِجْ - ف . سیدی است که پیش آب
 از گل و چوب بندند و آنرا **وَرِجْ** نیز
 گویند
وَإِرْنْ - ف . بمعنی آرنج است
وَإِرْنُ - ف . بمعنی وارون است
وَإِرْوُ - ف . بشت رو و از گون
وَإِرْوُونْ - ف . و از گون و پشت رو
وَإِرْوُكْهْ - ف . بمعنی وارون است
وَإِرْه - ف . وار ، و ازغ
وَإِرْه - ف . بازو گشاده ، باز
وَإِرْزَعْ - ع . پادشاه ، سردار لشکر ،
 بازدارنده
وَإِرْزَنْ - ع . وزن و سنجش کننده
وَإِرْزَفْ - ف . باج ، باز
وَإِرْزُونْ - ف . برگشته و پشت رو
وَإِرْزَهْ - ف . بلغت زندگانه را گویند

وَإِسْطْ - ع . چیزیکه در وسط است
وَإِسْطَهْ - ع . آنچه در میانه است که
 رابط بین دو طرف است
وَإِسْعْ - ع . گشاده و وسیع
وَإِسْه - ف . دیار زنان آبتن ، برای
وَإِسْهَمَهْ - ف . مقته زنان را گویند
وَإِسْكَرْهْ - ف . چست و چالاک ، ساخته
 و پرداخته
وَإِسْئُكْ - ف . چوبک زن که بر طبل زند
وَإِصْفْ - ع . توصیف کننده
وَإِصْلْ - ع . چیزیکه بچیز دیگر
 متصل گردد
وَإِضْحْ - ع . هویدا و روشن و آشکار
وَإِضْعْ - ع . بمعنی گذارنده است
وَإِطْبَى - ع . جماع کننده ، لگد کوب
 کننده
وَإِعْدْ - ع . نوید دهنده ، وعده گیرنده
وَإِعْظْ - ع . اندرزده ، وعظ کننده
وَإِفْدْ - ف . رسول و پیغام برنده
وَإِفْوَرْ - ف . آلتی که بآن تریاک کشند
وَإِفَى - ع . بسر بردن بیمان و دوستی ،
 تمام و کافی و کامل
وَإِفْدْ - ع . بمعنی آتش افروزانست
وَإِفْعْ - ع . ثابت ، حاصل ، مؤثر در
 نفس ، آنچه عادت شود ، و **وَإِفْعَهْ**
 حادثه که در روزگار بید آید و **وَإِفْعَا**
 در حقیقه **وَإِفْعَى** بدرستی و راستی
وَإِکْ - ف . مرغی است کی بود رنگ که
 بر کنار آب نشیند
وَإِکْسْ - ف . لاک ، روغن و رنگی

وَأَيُّ - ف . کلمه ایست که در موقع

درد گویند

وَأَيُّ - ف . بایست و ضروری و همچنین

است وَايَسْتُ وَايَسُنَةُ

وَبَاءٌ - ع . بیماری عمومی یا طاعون

وَبَاسٌ - ف . خمیازه ، دهان دره

وَبَاعٌ - ع . بمعنی مقعد و سرین است

وَبَالٌ - ع . ناگواری ، انگل شدن

وَبْرٌ - ف . بیر و بری پشم شتر است

وَبْرِيٌّ - ع . جایگه در آنجا و با باشد

وَبِيلٌ - ع . شدید ، چیزیکه وبال دارد

وَبِيٌّ - ف . سخن ، پوستین

وَبْدٌ - ع . میخ ، میخ کوفتن

وَبْرٌ - ع . زه کمان ، اصطلاحی است در

هندسه

وَبْرٌ - ع . تنها ، طاق ، يك

وَبْرٌ - ف . بدیده و بدرچین

وَبْرَةٌ - ع . روشن و نهاد

وَبْرِيٌّ - ع . بمعنی رگ دل است

وَبْرِيٌّ - ع . بمعنی بند است

وَبْرِيٌّ - ع . محکم و استوار شدن

وَبْرِيٌّ - ع . بمعنی برجستن است

وَبْرِيٌّ - ع . گرفتن و شکستن

وَبْرِيٌّ - ع . بت را گویند

وَبْرِيٌّ - ع . بمعنی استوار است

وَبْرِيٌّ - ع . کوتاه کردن ، سخن

وَبْرِيٌّ - ع . زیبایی ، با قدر شدن

وَبْرِيٌّ - ف . فاصله بین انگشت بزرگ

که بکفش و غیر آن زنند

وَأَكْسَنٌ - فر . جنس مکرّب ضعیفی

است که برای جلوگیری از مرض زنند

وَأَكْسُونٌ - فر . اطاقی که در روی خط

آهن حرکت کند

وَأَلْفٌ - ف . نوعی از پارچه ظریف ابریشمی

وَأَلْفٌ - ف . بالا ، قد و قامت ، قدر و

منزلت ، يك برج و مهره از دیوار

وَأَلْفٌ - ف . سقف و پوشش ، قالب و

کالد ، طاق و گنبد ، هر مهره از دیوار

خاصه طرف بالای آن

وَأَلْفَةٌ - ف . ریش و جراحی

وَأَلْفٌ - ف . سبزی است کوهی و شبیه

برک تره که در آش و بلو کنند

وَأَلْفٌ - ع . بیخبر از خود و حیران

وَأَلْفِيٌّ - ع . متصرف ، پادشاه ، حاکم

وَأَمٌّ - قرض و وَأَمْحُوَاهُ قرضخواه

وَأَمِقٌ - ع . دوست دارنده ، نام

عاشق عذرا

وَأَنْ - ف . مانند و شبیه ، در آخر کلمه

افاده معنی حافظ کند مثل پشتیوان

وَأَوْ - ف . نام یکی از حروف تهجی

وَأَوْ - ف . کلمه ایکه در موقع تعجب

گویند

وَأَهْبٌ - ع . بمعنی بخشیده است

وَأَهْمَةٌ - ع . یکی از قوای خمس باطنی

که قوه وهم و تخیل است و در فلسفه

قوه ایست که معانی جزئی ادرک کند

چون دوستی و دشمنی

وَأَهِيٌّ - ع . بوسیده و کهنه و غیر محکم

(اِهَام) و انگشت کوچک (خنصر) در صورتیکه تمام انگشتها باز گردد
وَجَد - ع . شقیفته شدن
وَجْدَان - ع . گمشده یافتن ، ادراك نفس
وَجْر - ف . حکم و فتوی و وَجْرٌ خَوَاهِي

استفتاء و وَجْرٌ كَرٌّ قاضی و پیغمبر

وَجَع - ع . دردمندی و رجوری

وَجَل - ع . بمعنی ترسیده است

وَجَنَات - ع . رخسارهای اتندی رخسارها

وَجَنَةٌ - ف . رخساره های اتندی رخسار

وَجُوبٌ - ع . بمعنی لزوم است

وَجُودٌ - ع . هستی ، یافتن مطلوب

وَجُوهٌ - ع . اشراف ، رهها

وَجْهٌ - ع . روی ، عین چیزی و در

فارسی بر لولی که بآن معامله کنند نیز

گفته شود

وَجْهَاءٌ - ع . اشراف و بزرگان

وَجْهَةٌ - ع . طرف و حاجت

وَجِزَةٌ - ع . سخن کوتاه که زوداژ آن

مطلب فهم شود

وَجِيعٌ - ع . بمعنی درد آورده است

وَجِينٌ - ف . کندن علفهای هرزه و

کاشته زیادی تا آنچه کاشته اند نمو کند

وَجِيَةٌ - ع . باقدر و جاه

وَجِزٌ - ف . فتوی و وَجْرٌ كَرٌّ پیغمبر

وَحْشٌ - ع . جانور وحشی و درنده
وَحْشَتٌ - ع . اندوه و ترس کردن
وَحُوشٌ - ع . جمع وَحْشِي ، وحشیا
وَحْيٌ - ع . نامه ، اشاره ، پیغام ، در
دل افکندن

وَحَامَتٌ - ع . گرانبار و ناموافق شدن ،

ناگوار شدن طعام

وَحْرٌ - ف . جا و مقام و مکان

وَحْشٌ - ف . بمعنی وحی و الهام است

وَحْشٌ - ف . ابتداء و آغاز

وَحْشٌ - ف . مرضی است که دردست

و بای ستور بدید آید و آنرا لنگ کند

وَحْشِيٌ - ف . ستور لنگ

وَحْشَتٌ - ف . نام روز چهارم از

خمسه مترقه

وَحْشُورٌ - ف . پیغمبر و خَشُورٌ بَنَدٌ

دین و مذهب و هر امر مذهبی

وَحْشِيْنٌ - ف . مرغی است سفید

وَحْمٌ - ع . بمعنی ناموافق است

وَحْمِيْمٌ - ع . ناپسند و گرانبار

وَدٌ - ف . گرم مقابل سرد و حکیم

و دانشمند

وَدٌّ - ع . دوست داشتن

وَدَادٌ - ع . دوستی و رفاقت

وَدَاعٌ - ع . بدرد ، خدا حافظی

وَدَاعٌ - ف . بمعنی آتش است

وَدَائِعٌ - ع . جمع وَدِيْعَةٌ ، امانتها

وَدِيْعَةٌ - ع . امانت و چیز سپرده شده

وَحْدَانِيٌّ - ف . مفرد تنها بالذات و

وَحْدَانِيَّةٌ حالت مفرد و تنهایی

وَحْدَتٌ - ع . بمعنی یگانگی

وَحْدَةٌ - ع . تنها و وَحْدِيٌّ منسوب بآن

وَذی - ع . آب کم و بر آبی که هنگام
ملاحظه قبل از خروج منی خارج شود
گفته شود

وَرز - ف . بر ، مخفف واگر ، پهلو و
طرف چنانکه گویند این وروآن ور،
در آخر کلمات فارسی افاده معنی صاحب
و خداوند کند و وَرْأَمَكُنْ رسیدن و مهیا
شدن است و وَرْأَفْتَاكُنْ منسوخ شدن
و وَرْأَنْدَاكُنْ از بالا بیائین و عکس
نگاه کردن و وَرْدَسْتْ معاون و وَرْمَالْ
کسریز

وَرز - ف . برگویی و ووزو نیز بشکرار
گفته شود چنانکه گویند وِرْمَزَنْ یعنی

زیاد حرف مزن

وَرآ - ف . مخفف و بمعنی اورا
وَرآء - ع . بیش ، پس و مَاوَرآء -

الطبیعه عالم روحانی

وَرآئت - ع . میراث گرفتن

وَرآخ - ف . کسیکه پرسخن گوید و

وَرآجی برحرفی است

وَرآز - ف . خوک نر که آنرا گراز
گویند

وَرآغ - ف . شعله آتش، روشنی و تابش

وَرآم - ف . چیزهای سهل و سبک

وَرْبُوشَه - ف . سرپوش چون چادرو

غیر آن

وَرْت - ف . بمعنی برهنه است

وَرْتُوش - ف . نام یک نوع قمار باورق

وَرْبِیج - ف . مرغی است شبیه تیهو

که بر بی سلوی گویند

وَرزج - ف . قدر و منزلت ، کندن

وَرزحج - ف . زشت و کزیه و بدقیافه

وَرزُد - ع . بمعنی گل است

وَرزُد - ف . شاگرد را گویند

وَرزُد - ع . باره ای از خواندنیها

وَرْدَان - ف . دانه های سخت که از

اعضاء آدمی بیرون آید که بر بی نولول

گویند و بفارسی رُخ

وَرْدَكْ - ف . جهاز عروس است

وَرْدُوْكَ - ف . خانه که از چوب و

علف پوشند

وَرْدَكَه - ف . نام مرغی است که آنرا

و شم گویند

وَرز - ف . مالش ، کسب و حاصل ،

کشت و زراعت و وَرزُومَاوْ و گاو زراعت

وَرزَاوْ - ف . بمعنی گاو کشت میباشد

وَرزُوْد - ف . ماوراء النهر

وَرزِش - ف . ملکه و عادت، حرکت

دادن بدن برای تقویت اعصاب

وَرزُرْکَن - ف . کوزه بر آب را گویند

وَرزُرْم - ف . بمعنی آتش است

وَرزُرْهَه - ف . آلتی که بآن خمیر را

بهن کنند

وَرزُو - ف . گاو کشت که آنرا درزاو

نیز گویند

وَرزِی - ف . بمعنی برزگر است

وَرزِیْدَن - ف . عادت کردن، حرکت

کردن بطوری که اعصاب قوی گردد،

حریص و طالب بودن ، زراعت و کسب

کردن و **وَرَزَنده** اسم فاعل و **وَرَزَنگَر**
برزگش

وَرَسَق - ف . بکھتم فرسخ است

وَرَسَاخیدن - ف . لیسیدن

وَرَسَاژ - ف . مردم ظریف و آراسته،

نام ولایتی است در ماوراء النهر

وَرَسَناد - ف . وظیفه و مواجب

وَرَسِیج - ف . آستانه ، سقف خانه

وَرَشَان - ف . کبوتر صحرائی که آن

را مرغ الهی گویند

وَرَشْتَن - ف . شستن را گویند

وَرَشَك - ف . کسه که در آن دارو بندند

وَرَشِکَتَن - ف . کسر آمدن سرمایه

تجارتی از قرض و تاجری که چنین است

وَرَشِکَت گویند

وَرَشِیم - ف . باره و جزه

وَرِظَه - ع . هلاکی، زمین هموار

وَرِغ - ع . بمعنی برهیز کاری است

وَرِغ - ع . بمعنی برهیز کار میباشد

وَرِغ - ف . بندی از چوب و خاشاک و

کل که جلورودخانه بندند که آن را

وَرِغَاب و **وَرِغَاژ** گویند، فروغ و

روشنی

وَرِغ - ف . تیرگی و کدورت

وَرِغَث - ف . گیاهبست مانند اسفنج

که در آتش کنند

وَرِق - ع . سکه نقره دار، برک کاغذ

بریده و همچنین است **وَرِقَه**

وَرِقَاء - ع . کبوتر ، فاخته

وَرِک - ع . استخوان طرف ران

وَرِک - ف . بوته گون که آنرا سوزانند

و آتش آن تند و تیز است

وَرِکَاژ - ف . رستنی که تنه ندارد

مانند بوته هندوانه و خربزه

وَرِکَاک - ف . مرغ شیر و گنجشک

یا کرکس

وَرِکُوَه - ف . برکوه شهر بست و معرب

آن ابرقو است

وَرِک - ف . ریک ماهی که شبیه مقنور

است

وَرِیَاس - ف . جرم فلک عطارد

وَرِم - ع . بمعنی آماس میباشد

وَرِمَالیدن - ف . فرار اختیار کردن

چنانکه گویند فلانی درواری و ورمال است

یعنی چیز را بردارد و فرار کند ، دامن

بر میان زدن

وَرِیَا - ف . بمعنی جوان میباشد

وَرِیَاَمَه - ف . عنوان نامه است

وَرِیَج - ف . حریر در هر کاری

وَرِیَجَن - ف . برنجن حلقه ایست از

طلا یا نقره که زنان در دست کنند

وَرِیْدَان - ف . نام مشهور ترین بلاد

مکران است

وَرِیْش - ف . نام روان سپهر قمر

وَرِیَاَه - ف . بالاخانه که روی اطاق

سازند و همچنین است **وَرِیَا** و **وَرِیَا**

وَرِیْغ - ف . تیرگی ، آروغ

وَرِیْهَمِین - ف . نانی که از گندم و جو

آمیخته درست کنند

وَرِی - ع . آفریدگان

وَرْتَن - ف . کثافت و نجاست
 وُرْتَنگ - ف . پوست توزجگری رنگ
 که بالاتر از بیکان بر تیر بیچند
 وُرْتَنگ - ف . پارچه که بر جامه دوزند،
 آرایش جامه و پوستین
 وُرْوَل - ف . بول و استخوان شتالنگ
 و قاب که با آن بازی کنند
 وُرْوَلِیکَن - ف . غوغا و شورش کردن
 و جنگ و فتنه انگیزیدن و وُرْوَلِکَنده
 اسم فاعل است
 وُرْوَه - ف . چکیدن باران از سقف
 و مانند آن
 وُرَه - ف . وجب که معرب آن است

وَس - ف . بمعنی بس است
 وِسَادَه - ع . بالین و تکیه گاه
 وِسَاوَس - ع . جمع وِسْوَسَه ، و سوسه ها
 وِسْتَا - ف . بمعنی ستایش است
 وِسْتَبِي - ف . شرح و تفسیر و ترجمه
 وِسْتَخ - ع . بمعنی چرک و کثافت است
 وِسْد - ع . بمعنی مرجان است
 وِسْط - ع . میانه هر چیزی
 وِسْطِي - ع . انگشت میانه
 وِسْع - ع . طاقت ، توان
 وِسْق - ع . شصت صاع ، بار کردن
 وِسْكَرْدَه - ف . جلد و چابک
 وِسْم - ع . نشان کردن
 وِسْمَه - ع . رنگ ابرو و مو که بفارسی
 آنرا بِشْمُول گویند که برک نیل است
 وِسَن - ف . بمعنی آلودگی است

وَرِیْت - ف . بمعنی منحرف و کج است
 وَرِیْدَن - ع . رنگ کردن میباشد
 وَرِیْقَه - ع . چیزی که ورق او نیکو است

وَرَن - ف . اسم صوت صدای بال مکس
 و زنبور ، صدائی که از ریختن آب در
 روغن داغ کرده پدید آید ، جمع شدن
 پشم و کرک و مو در موقع سوختن ،
 جوشش ماست و دوغ و مانند آن
 وِزَارَت - ع . وزیری و دستوری
 وِزَان - ف . بمعنی وزنده میباشد
 وِزَان - ع . سنگین ، وزین
 وِزَن - ع . گناه ، معصیت
 وِزْرَاء - ع . جمع وِزِر و وزیران
 وِزْرَنگ - ف . بمعنی بزرگ است
 وِزِنش - ف . وزیدن نسیم است
 وِرْعَه - ع . قورباغه و غوک که آنرا
 وِرْع گویند یا نوعی از چلباسه که
 عقرب میخورد
 وِرْكَ - ف . درختی است بسیار بزرگ
 وِرْن - ع . سنجیدن ، اندازه کردن و
 وِرْنه سنگی است که بدان سنجند
 وِرْیْدَن - ف . توج هوا و بر آمدن باد
 وِرْیْر - ع . کسیکه مورد مشورت پادشاه
 است و کاری با او اگذاز شده تا انجام
 دهد و بیارسی دستور گویند
 وِرْیْرِي - ف . قاب بزرگی که در آن
 طعام کشند ، نوعی انجیر
 وِرْزِن - ع . محکم خرد و دانشمند

وَسَكِيلٌ - ف . بمعنی قوج میباشد.
وَسَكِيلَةٌ - ف . دانه انکور از خوشه جدا نشده
وَسَكَنَةٌ - ف . آلت مردی
وَسَكُولٌ - ف . مرد چابک و وشکولیدن
 مصدر آنست
وَسَكُونٌ - ف . بادوانگشت بدن کسی را گرفتن که درد آید و آنرا **بِسَكُونٍ**
 نیز گویند
وَسَمٌ - ف . بخار و آنچه در زمستان پدید آید و هوارا تیره کند که آن را مه گویند
وَسَمٌ - ف . مرغی است کوچکتر از تیهو و شبیه بآن و بزبان تیری وری آنرا **وَرْدَةٌ** گویند
وَسَمَكٌ - ف . کفش چرمینه
وَسَمَنٌ - ف . باران چنانکه گویند سال و شمنی یعنی بارانی ، آلودگی
وَسَنَادٌ - ف . فراوان و بسیار
وَسَنَكٌ - ف . میل آهنی که بدان پنبه دانه بر آرند، توده خرزبه و امثال آن
وَسَنِيٌّ - ف . جامه ایست از دیبا و اطلس که در شهر و شن بافند
وَسَنِينَةٌ - ف . جوشن ، وشی ، رنگ سرخ

وَصَافٌ - ع . کسیکه عارف و دانای بوصف است ، طبیعت
وَصَالٌ - ع . بیوند و اتصال چیزی بچیزی ، ضد هجر
وَصَايَةٌ - ع . وصیت کردن ، اندرز

وَسَمَنٌ - ع . خواب و پنبه کی و چرت
وَسَنَادٌ - ف . بسیار و فراوان
وَسَنِيٌّ - ف . هوو
وَسَوَاسٌ - ع . اندیشه و گمان بد
وَسَوْسَةٌ - ع . درد دل افکندن
وَسَهٌ - ف . چوب دستی میباشد
وَسَبِيحٌ - مح . یکی از نواحی ترکستان
وَسَبِيظٌ - ع . واسطه صلح ، بلند مقام
وَسَبِيحٌ - ع . فراخ و گشاد
وَسَبِيلَةٌ - ع . سبب و دست آویز

وَشٌ - ف . خوب و خوش ، رایج و سره ، رقص و جست و خیز ، گیاه است در طبرستان که از پوست آن جامه بافند ، شبیه و مانند ، شمله دستار
وَشَائِقٌ - ت . کودک و بچه ، پسر ساده
وَشَائِقِيٌّ - ف . یکی از زوره های رایج قدیم که آنرا ده هفت هم گویند که هفت آن زرخالس بوده و سردیگر غش بوده
وَشْتٌ - ف . خوب و خوش ، رقص و جست و خیز و شادی ، مخفف و شتاسب
وَشْتَابَتٌ - ف . گشتاسب
وَشْتَنٌ - ف . جستن و رقصیدن و شادی کردن
وَشَقَنَكٌ - ف . خرفه که آنرا بر پهن نیز گویند
وَشَكٌ - ف . صمغ بدران که نباتی است ، درختی است بسیار بزرگ از جنس بید که بشرای درک و بطبری اوجا گویند
وَشَكْدَانَةٌ - ف . میوه بنگل دون

کول است	وَصَافَتْ - بع . خدمت کاری
وَوَظَافَتْ - ع . جمع وَظِيفَةٌ ، وظیفه‌ها	وَوَضَفَ - ع . بیان حال وصف کردن
وَوَظِيفَةٌ - ع . روز مره از خوراک و خدمت و کار و مانند آن ، پیمان	وَوَضَلَتْ - ع . بمعنی وصله است
وَوَعَاءٌ - ع . ظرف چون کاسه و کوزه	وَوَضَلَهُ - ع . چیزی که بدان پیوند کنند
وَوَعَاظٌ - ع . اندرز دهندگان	وَوَصَالِي كَرْدَنْ وصله زدن و متصل کردن چیزی بدیگری
وَوَعْدٌ - ع . بمعنی نوبت دادن است	وَوَضَمَهُ - ع . تنگ و عار ، شکاف
وَوَعْدَةٌ - ع . قرار دادن کاری که انجام دهند	وَوُضُولٌ - ع . بمعنی رسیدن است
وَوَعْظٌ - ع . بند دادن	وَوَصِيٌّ - ع . کسیکه قائم مقام از طرف میت است در امر نیک یا قیومت صغار
وَوَعِيٌّ - ع . نگاهداشتن و یاد گرفتن ، آواز و فریاد کردن ، چاره	وَوَصِيَّتٌ - ع . کسی را پس از خود برای امور مالی یا غیر آن نایب کردن ، اندرز
وَوَعِيدٌ - ع . تهدید کردن	وَوَصِيفٌ - غلامی که هنوز بحد بلوغ نرسیده
وَوَعَارَتْ - ع . بست و کم عقل بودن	وَوَضَائَتْ - ع . خوبی و پاکیزگی
وَوَعَسَتْ - ف . ظاهر و آشکار کردن و	وَوَضَعٌ - ع . نهادن برجای
وَوَعَسَتْ بمعنی ظاهر و آشکار است	وَوُضُوءٌ - ع . پاکیزگی کردن بنحوی که در آئین اسلام مقرر است ، آبی که
وَوَعُوخٌ - ف . آواز غوک و وزغه	بدان بشویند
وَوَعِيشٌ - ف . غم و اندوه بسیار ، انبوه	وَوُضُوخٌ - ع . بیداشدن
بیشه و جنگل	وَوَضِيٌّ - ع . وضو گیرنده
وَوَفَاءٌ - ع . بسر بردن دوستی و عهد و سخن	وَوَضِيعٌ - ع . امانت ، مرد بست
وَوَفَاتٌ - ع . مردن ، فوت کردن	وَوَضِيعَةٌ - ع . رخت و بارجماعت
وَوَفَائِقٌ - ع . سازداری کردن	وَوَطَاءٌ - ع . سپردن و لگد کوب کردن ،
وَوَفْرٌ - ع . مال بسیار ، بسیار	جماع کردن
وَوَفْقٌ - ع . سازگار و پسندیده ، اصطلاحی است در علم حساب	وَوَطْرٌ - ع . بمعنی حاجت است
وَوَفْوَرٌ - ع . مالهای بسیار ، بسیارها	وَوَطْنٌ - ع . اقامتگاه که به فارسی
وَوَفِيٌّ - ع . بمعنی وفادار است	میهن گویند
وَوَفِيقٌ - ع . رفیق و یار دوست	وَوَطَاوَأْتُ - ف . خفاش و شب کور ،
	مرد کم عقل و ضعیف الرأی و کسیکه

- وَقَاتٌ** - ع. کسیکه وقت معین نماید
وَقَاتِحٌ - ع. بیشرمی، شوخی کردن
وَقَادٌ - ع. چیزی که زیاد روشن و افروخته است
وَقَاژ - ع. آهستگی و بردباری
وَقَاعٌ - ع. مباشرت در کاری کردن
وَقَائِعٌ - ع. واقعه‌ها و حادثه‌ها
وَقَائِهٌ - ع. نگاهداشتن، آنچه بآن چیزی را نگاهدارند
وَقَاتٌ - ع. هنگام و گاه
وَقَادٌ - ع. افروخته شدن آتش
وَقُوزٌ - ع. گرانی، گرانی گوش
وَقُوعٌ - ع. جای بلند، سخن انداختن از هر جنس
وَقُوعَةٌ - ع. آسیب و صدمه، قضا و حاجت، خواب آخر شب
وَقُوفٌ - ع. ایستادن، مطلع کردن، مالی را باقی گذاشتن و نفع آنرا برای مصرفی معین کردن، اصطلاحی است در تجوید
وَقُوقَاتٌ - ع. کم‌دل و جیون
وَقُوقِدٌ - ع. افروخته شدن آتش
وَقُوزٌ - ع. یعنی بردبار و شکیبامیباشد
وَقُوفٌ - ع. ایستادن، وقفها، آگهی
وَقُوحٌ - ع. بیشرم، بررو، بیجیا
وَقُوعَةٌ - ع. صدمه جنگ، جنگ، غبت مردم
وَقُوبَةٌ - ع. جزئی از اجزاء رطل که وزنی است
- وَكْتُفٌ** - ع. غوک و وزغه
وَكَاَلَتْ - ع. نمایندگی از طرف کسی با اجازه او
وَكُتْمَةٌ - ع. بمعنی قطعه است
وَكِرَةٌ - ع. مهمانی که هنگام تمام شدن بنا خانه دهند و بولیمه معروف شده است
وَكِيلٌ - ع. نماینده که باو اعتماد در انجام کاری شده
وَلٌ - ع. شکوفه عموماً و شکوفه انگور خصوصاً، رهاوی بی لجام و **وَلَكْرَدٌ** کسیکه بیکار است و بهر طرف رود و شغلی برای خود اختیار نکرده
وَلَاةٌ - ع. خویشی، آزادی، دوست داری
وَلَاةٌ - ع. حکام و فرمانروایان
وَلَاةٌ - ع. زائیدن و تولید کردن
وَلَاةٌ - ع. ریش و جراحی
وَلَاةٌ - ع. شراب نورسیده
وَلَاةٌ - ع. دوستی، دست یافتن و تصرف کردن، شهرهایی که بر آن والی و حاکم فرمانروائی دارد و **وَلَاةٌ** جمع آنست، خویشی، پادشاهی
وَلَاةٌ - ع. پادشاهی، خطه، امارت، قدرت، شهرهایی که بر آن حاکم فرمانرواست
وَلَجٌ - ع. راه درریگ زار
وَلَجٌ - ع. مرغی است که آن را وشم گویند
وَلَجٌ - ع. نام قلمه است
وَلَدٌ - ع. فرزند و **وَلَدَاتٌ** فرزند

نامشروع که بفارسی داغول گویند

وَوَلَدٌ - ع . بمعنی فرزند است

وَوَلَعٌ - ع . حرص بچیزی

وَوَلَكٌ - ف . باز و ازهم ریخته

وَوَلَعَارٌ - ف . مردم بی تربیت

وَوَلَوٌ - ف . ازهم دررفته و پاشیده

وَوَلُوجٌ - ع . داخل شدن

وَوَلُودٌ - ع . کسیکه زیاد زاید

وَوَلُوعٌ - ع . بمعنی حریص است

وَوَلُوكَةٌ - ف . شور و آشوب ، عربی

وَأَوَّلًا را گویند

وَوَلَةٌ - ع . بیخودی و سرگشتگی از عشق

وَوَلَةٌ - ف . خشمکین ، خشم

وَوَلِيٌّ - ع . حاکم بامر ، دوست ، صدیق

یار ، مطیع و وِلِيْعَةٌ وارث پادشاه

در سلطنت

وَوَلِيدٌ - ع . زائیده ، کودک ، بنده

وَوَلِيْمَةٌ - ع . مهمانی که برای زفاف کنند

وَوَلِيْنٌ - ف . قوبا که مرض جلدی است

وَوَلٌّ - ف . شبیه و مانند مرادف وان

چنلاقوش ، بلکه ، درخت زبان گنجشک

وَوَلِيْحٌ - ف . بمعنی گنجشک است

وَوَلِيْحَانٌ - ف . ریحان را گویند

وَوَلْدٌ - ف . ظرف از قبیل کاسه و کوزه

و طبق و غیر آن ، در آخر کلمات افاده

مند کند و گاهی افاده مانند چون خداوند

وَوَلْدًا - ف . بلغت زندخواهش و خواسته

وَوَلْدًا از هر مَرُزٌ - ف . نام بسرالندبسر

قارن بسر سوخرای یزدانی که معنی

آن خداداد است که پیش از طایفه گاو

باره ملك الجبال بودند و بزبان دری

آن طایفه را کرشاه گویند و وند اوهرمز

را بشهریاری برگزیدند و با اعراب

زمان عباسیان جنک در انداختند

وَوَلْدِسَارٌ - ف . بمعنی مرکز است

وَوَلْدَةٌ - ف . سبزی تریزک

وَوَلَكٌ - ف . درویشی و تهی دستی ، زشت

و کر به ، صدا و آواز

وَوَلَكٌ - ف . جانوری است بی دم و

شبه گربه

وَوَلَكَةٌ - ف . بمعنی بلکه و شایداست

وَوَلَكٌ - ف . صدا و آواز مخصوصاً

صدای سبک موقعی که او را بزندان و

وَوَلَكٌ وَوَلَكٌ مکرراً نیز گویند

وَوَلَكٌ - ف . حرف بی معنی و مجمل زدن

و آنرا وَوَلَكٌ وَوَلَكٌ نیز گویند

وَوَلَكَةٌ - ف . مخفف وَاِنْتَاهُ

وَوَلَكٌ - ف . اونك ، تانک بریده

وَوَلِيْرٌ - ف . و نزد هم چنین است و ولیر د

وَوَلَةٌ - ف . کلمه تحسین و تعجب

وَوَلَاتٌ - ع . بسیار بخشنده و سخی

وَوَلَاتٌ - ع . بسیار افزوننده

وَوَلَاتٌ - ف . بمعنی مفاره است

وَوَلَاتٌ - ع . بخشیدن و عطا کردن

وَوَلَاتٌ - ع . بخشنده و سخی

وَوَلَاتٌ - نام روز چهارم خمسه مسترقه

وَوَلَاتٌ - ع . اول هر چیز

وَوَلَاتٌ - ع . رفتن دل سوی چیزی بی قصد

آن ، گمان
وَهْمَنَش - ف . مردم خوشخوی ،
 مردمی که گفتار و کردار دل و زبان
 او باخداست
وَهْن - ع . سستی و کاهلی
وَهْنَك - ف . جرعه آب ، حلقه چوبی
 که بر بار بندند ، تخمی است لعاب دار
 که زنان برای فریبی خورند

وَي - ف . او، وای کلمه تعجب، اندازه
وَيَار - ف . میل زن آبستن بخوراکی
 مخصوص
وَيَج - ف . باهم آهسته سخن گفتن
وَيَج - ع . وای که در مورد ترجم گویند
وَيَد - ف . یعنی کم شده است
وَيَدِيدَن - ف . چاره جستن
وَيَز - ف . فهم و ادراک و هنر، ناله و
 فریاد ، حفظ نمودن و در خاطر نگاه
 داشتن ، مردم احق و کودن
وَيَزْغُول - فر . علامتی است که بین
 دو جمله با بنطریق (ء) گذارند
وَيَزَا - ف . مردم باهوش و ذکاوت
وَيَزَان - ف . خراب و ویرانه خرابه
وَيَزَا - فر . تصدیق
وَيَزِيْط - فر . دیدن و برحق معاینه
 طبیب گفته شود
وَيَزِيْط - ف . درختی که ساق ندارد مانند
 بوته خربزه
وَيَزِيْط - ف . بیغش و خالص، برگزیده،
 خاصه، خلاصه، ترجمه، کنایه از معشوق

وَيْس - ف . نام پدر ویران ، نام معشوق
 رامین و همچنین است **وَيْسَة**
وَيْشَة - ف . بمعنی بیشه است
وَيْشِدَن - ف . گستردن، پهن کردن
وَيْك - ف . کلمه نفرت ، خوشا و مرحبا
وَيْل - ف . غلبه و فتح و ظفر
وَيْل - وای و سختی، نام چاهی در جهنم
وَيْلَان - ف . سرگردان و متحیر و بیجا
وَيْلَان - ف . کار ناپیوسته که اول و
 آخرش تمام شده و وسط مانده باشد
 و آن را **وَيْلَن** نیز گویند
وَيْلُن - فر . نام سازی است
وَيْن - رنگ، انگور سیاه، مخفف و این
وَيْو - ف . عروس را گویند

ه

ه . ف . درباره کلمات افاده تشبیه کند
 مانند گردن و گردنه و گوش و گوشه
 دماغ و دماغه و بای و بایه و ساق و ساقه
 و دست و دسته و درعربی ضمیر متصل
 مفرد مذکر است چون علمیه و به
ها - ف . نزدیک ، اینك چه میگوئی ،
 بلی ، در آخر کلمات علامت جمع غیر
 صاحبان عقل است چون درختها ،
 خانهها و درعربی ضمیر مفرد مؤنث متصل
 است چون علیها
ها بَط - ع . فرود آبنده
ها بَع و **ها بِيَعَة** - ف . واقع و حقیقت
ها بِيَل - یکی از پسران آدم ابوالبشر

هائِف - ف . آواز و ندا کننده
هائِجِر - ع . نام زن ابراهیم
هائِجِی - ع . نکوهش کننده مقابل مباح
هائِذ - ف . بزبان زند سوره
هائِذِم - ع . ویران و خراب کننده
هائِذُورِی - ف . گدای مبرم و بیروپا
هائِذِی - ع . راهنما و هدایت کننده
هائِذِی - ف . حیوان دیوانه مخصوصاً سگ ، چیزی که بی هم درآمده باشد چون لعل و مروارید که بر رشته کنند ، گردن ، مهار ، سر گین انسان و حیوان ، گوشت کندیده و **هائِذِی** مرضی است که از سگ دیوانه با انسان سرایت کند
هائِذِی - ع . بمعنی گریزان است
هائِذِوُن - ع . نام برادر موسی پیغمبر
هائِذِوُت - ع . نام فرشته ایست که مورد غضب واقع شده است
هائِذِوُنِی - ف . فروماندن و حیران شدن
هائِذِی - ف . کناسی ، نام مرضی است
هائِذِی - ع . بیهوده گو ، لاغر
هائِذِی - ف . گریستن ، نگرستن ، فروماندن
هائِذِی - ف . زشت و زبون ، سرگشته
هائِذِوُنِی - ف . حیران شدن و فروماندن
هائِذِی - ف . نیزودیکر
هائِذِی - ع . نام جد پیغمبر عرب ص
هائِذِی - ع . شکستگی سر که استخوان شکند
هائِذِی - ع . حل کننده طعام در معده ، باز گیر حق کسی

هائِکِرَة - ف . مردم الکن و زبان گرفته
هائِکُور - ف . مرگ موش که از سمیانست
هائِی - ف . قرار و آرام
هائِی - ع . نیست کننده
هائِی - ف . رنگ ، مردم مفسد ، بوی ، قرار و آرام گرفته ، حلقه که بدور ماه در موقع رطوبت هوا پدید آید و باین معنی عربی است و ممکن است دولت متوارد باشد
هائِی - ف . مانند و مثل
هائِی - ع . حاشیه کتاب
هائِی - ف . دشت و بیابان
هائِی - ف . سرگشته و حیران
هائِی - ف . بمعنی همان است
هائِی - ف . امر بشتاب ، کلمه تنبیه که برای آگاهی گویند
هائِی - ف . بنشین
هائِی - ف . امت پیغمبران
هائِی - ف . ظریفست سنگی با فلزی که در آن چیز کوبند
هائِی - ع . دوزخ ، کودی ، کم کرده فرزند
هائِی - ف . کلمه ایست که کسی را بخواهند و گاهی **هائِی** گویند ، کلمه ای است که در موقع درد و الم بر زبان آرند
هائِی - ف . شور و غوغای ماتم زدگان
هائِی - ف . شور و غوغای اهل طرب

هَابِیحْ - ع. برانگیزنده و تهییج کننده
 هَابِلْ - ع. خوف آور و ترسناک
 هَابِیْتَهْ - ف. مخفف هرآینه
 هَابِیْمْ - ع. بمعنی متحیر میباشد
 هَائِهَائِیْ - ف. صدای گریستن ،
 زود زود
 هَائِهَوُیْ - ف. فریاد درهم و برهم

هَآءْ - ف. بلغت زند امر بگذاشتن
 هَبَاءْ - ع. غبار که از روزن آفتاب
 پیدا شود

هَبَاكْ - ف. بمعنی فرق سراسر

هَبْرَهْ - ف. بمعنی چرک و ریم است

هَبْطْ - ع. کم کردن

هَبْكْ - ف. کف دست

هَبْلْ - ع. نام بتی است

هَبُوْبْ - ع. بمعنی وزیدن باد است

هَبُوْطْ - ع. فرود آمدن، کم شدن قیمت

هَبْهْ - ع. بمعنی بخشش است

هَبِیْدْ - ف. تخم حنظل که خریزه

روباه است

هَبْرَهْ - ف. چرک و ریم

هَبْتَكْ - ع. پرده دریدن

هَبَجْ - ف. راست و ایستاده، راست کرده

هَبْجَاعْ - ع. دشنام دادن، حروف مقطعه

خواندن حروف مقطعه

هَبْجَاوْرْ - ف. گروه مردم، شهرست

بخطا که منسوب بخو برویان است

هَبْحَدَهْ - ف. ده بلاوه هشت

هَبْحَرْ - ع. جدائی و انفصال

هَبْحَرْ - ع. سخن بیهوده و باوه

هَبْحِرَانْ - ع. جدائی و نفاق

هَبْحَرْتْ - ع. ترک کردن و مبده تاریخ

مسلمانان از هجرت پیغمبر است از مکّه

و مدینه که آنرا سنه هجری گویند

هَبْحُوْ - ع. دشنام دادن، نکوهش کردن،

استهزاء کردن

هَبْجِیْ - ع. حروف مقطعه و باهم ترکیب

کردن آنرا هَبْجِیْ گویند

هَبْجِیْرْ - ف. نام بسر گودرز

هَبْجَلْ - ف. جای کثیف و لجن زار که

بس افتادن در آن بآسانی تواتر

بیرون آمد

هَدَاءْ - ع. عروس را بخانه آوردن

هَدَايَا - ع. جمع هَدِيَّهْ ، بخشش ها

هَدَايْتْ - ع. راه راست نمودن ، پیدا

و آشکار شدن

هَدْبْ - ف. بمعنی مژه چشم است

هَدْبَهْ - ف. جانورست بردست و با

که آنرا خرخاکی گویند

هَدْرْ - ف. باطل و رایگان از خون

و غیر آن

هَدْفْ - ع. هر چیز بلند و برافراشته،

نشانه، تیر

هَدْمْ - ع. باطل و هدر شده

هَدْمَكْ - ف. اسب خنک

هَدَهْ - ف. حق و بیهوده بمعنی بیحق است

هَدْهَدْ - ف. مرغ شانه سرک

هَدِيْ - ع. راه و طریقه راست

هَدِي - ف . قربانی ، روش
 هَدِيَّة - ع . تحفه وارمغان و بیشکشی
 هَذَا وَ هَذِهِ - ع . این
 هَذَبٌ - ع . صفا و خلوص
 هَذَرٌ - ع . بیهوده گفتن و همچنین است
 هَذِيَانٌ وَ هَذَرٌ - ع . بیهوده است

هَرٌّ - ف . افاده معنی عموم کند چون
 هر که و هر چه ، دانهائی که میان خو
 و گندم روید و خوردنش ضرر دارد
 هُرٌّ - ف . ترسیدن و از جای رفتن
 هُرٌّ - ف . ترس ، آوازهیب ، درخشیدن
 شمشیر

هَرَّا - ف . فروریختن ، نام شهر هرات
 هَرَاتٌ - ف . یکی از شهرهای خراسان
 که امروز از توابع دولت افغانستان است
 هَرَّاجٌ - ع . اسب تیزرونده و تیز تک
 هَرَّاجَةٌ - ع . گروه در آمیزنده و
 افزاینده در حدیث و سخن و هَرَّاجٌ - ع . معنی
 مزایده باین معنی اشبه است

هَرَّازٌ - ف . رودخانه ایست از مازندران
 که بدریای خزر ریزد
 هَرَّاشٌ - ف . درختی است پر خار
 هَرَّاشٌ - ف . ترس و بیم و خوف
 هَرَّاسَانٌ - ف . خائف و شتابان
 هَرَّاسَةٌ - ف . مترس که در جالیز نهند
 تا برندگان بترسند و بدهند
 هَرَّاسِيْدَةٌ - ف . بیم کردن ، ترسیدن
 هَرَّاشٌ - ف . استفرغ وقتی
 هَرَّاشٌ - ع . برانگیختن سکان را

بیکدیگر
 هَرَّاكَشٌ - ف . بذری که زودتر کاشته
 تا حاصل آن زودتر بدست آید
 هَرَّا بِنْدٌ - ف . حقیقت و ماهیت
 هَرَّا بِنَةٌ - ف . لابد و بی شک
 هَرَّتٌ - ع . بمعنی گریختن است
 هَرَّا نَسَبٌ - ف . هریک از سیارات
 هَرَّا نَسْجٌ - ف . گیاه است که خوردنش
 منگی آورد و در زراعت گندم و جو
 روید و کنگره دار است
 هَرَّا بُوٌ - ف . گلی است شبیه ریحان
 هَرَّتٌ - ع . گوشت را زیاد پختن ،
 جادرائیدن ، طعن کردن آبروی کسی
 هَرَّتٌ - ف . جائیکه در آن قانون
 حکم فرما نیست چنانکه گویند مگر
 شهر هرت است و هَرَّتٌ وَ پَرَّتٌ بدون
 جهت و سبب
 هَرَّتٌ - ف . سر کشیدن کاسه آتش و
 مانند آن
 هَرَّا نَاسٌ - ف . تارک دنیا و راهب و
 ریاضت کش
 هَرَّا نُوْرٌ - ف . صدق و راستی
 هَرَّرَجٌ - ع . آشوب و فتنه و هَرَّرَجٌ وَ هَرَّرَجٌ
 درهم و برهم و غیر منظم است
 هَرَّرْدٌ - ف . بمعنی زرچوبه است
 هَرَّرُوْدٌ - ف . هجوم و حمله کردن
 هَرَّرٌ - ف . هرزه ، علفهای زیادی که
 در بین حاصل درآید و هَرَّرَا بٌ جایی
 که بیهوده آب جمع شود
 هَرَّرَةٌ - ف . بوج و بیمعنی ، کاربرد و

هَرَزَج - ف. دهانه قنات که آب از آن بیرون آید و آنرا **هَرَزَهَنج** نیز گویند
هَرَزَنَد - ف. رودخانه ایست که امروز برود گرگان معروف است ، جایکه دریاچه راهرو است و آنرا نمیکارند
هَرَزَنُوت - ف. مکر و حيله ، بد مردم در دل نگاهداشتن ، خیانت
هَرَزَنُوه - ف. میوه درخت عود
هَرَزَنِيز - ف. تعیین کردن و قراردادن
هَرَزَو - ف. مردم شجاع و متهور
هَرَزَوَانَه - ف. مریضخانه ، عذاب و شکنجه
هَرَزَوُك - ف. نام دیگر خسرو پرویز
هَرَزَوُك - ف. دانه ایست مانند ماش
هَرَزَوُكَه - ع. دویدن ، رفتاری بین دویدن و رفتن
هَرَزَوُم - ف. نام پهلوانی است
هَرَزَوِي - ف. منسوب بهرات ، نام زبانی است از شعب زبان فارسی
هَرَزَه - ف. مقعد ، گیاهیست درزراعت کندم و جو روید که کنگره دار است
هَرَزَهَر - ف. صدای خنده بلند چنانکه گویند هر هر خندید
هَرَزَهَر - ف. صدای ریش آب
هَرَزَهَرِي - ف. کسیکه پابند چیزی نباشد
هَرَزَهَهَت - ف. زیور خصوصاً آرایش زنان که غالبه ، حنا ، وسه ، زوروق سرمه ، سفیدآب ، سرخاب است
هَرَزَهَنج - ف. دهانه قنات که آب از آن بیرون آید

هَرَزَه دَرَاي باوه گوی و نیز دزدبست که چیزی را بزدد که بکار او دیگری نخورد و **هَرَزَهِي** کار و عمل زشت است
هَرَزَهِي - ف. مدد و امداد
هَرَس - ف. بساک شدن درخت از شاخهای زیادی و **هَرَس گَرَدَن** شاخهای زیادی را زدن
هَرَس - ف. چوب پوشش خانه
هَرَسَه و **هَرَسَه** - ف. لبلاب و عشقه
هَرَطَمَان - ف. دانه ایست میان کندم و جو روید و آنرا **فَرَطَمَان** نیز گویند
هَرَقَل - مع. لقب سلاطین روم
هَرَك - ف. مبهوت و بیعقل
هَرَش - ف. بیعقل و مبهوت
هَرَسَر - ف. همیشه و لایزال ، هیچوقت
هَرَسَرِي - ف. ابدی و پایدار
هَرَم - ف. حرارت آتش
هَرَم - ع. رسیدن بیابان بزرگی ، پیر شدن ، باصلاح هندسی و مخروط مضلعی است که قاعده آن کثیر الاضلاع است
هَرَم - ع. نفس ، عقل ، کسی که بمنتهای بزرگی برسد
هَرَمَاس - ف. اهریمن و شیطان
هَرَمَان - ف. گنبدهایی است در مصر که از بناهای عظیم دنیا است
هَرَمَز - ف. نام اول روزهای شمسی نام فرشته موکل بر آن روز ، نام پسر اسفندیار ، نام ادریس پیغمبر فارسی ، نام پسران شیروان ، نام ستاره مشتری
هَرَمَزَد - هرمز ، نام روز پنجشنبه

هَرِي - ف. هنگام تحقیق مخاطب گویند
یعنی زود برو وزیست مکن
هَرِي - ف. صدای ریزش آوار و
خراب شدن عمارت
هَرِيْرَة - ف. آش و ظاهراً اصل آن
حَرِيْرَة است و غلط باهاء هوز نویسنده
چه حریره در لغت عرب بمعنی قطعه از
حریر است و بمعنی آردی است که با
شیر بزند
هَرِيْسَة - ع. گوشتی که با گندم بزند
و کوبند و خورند
هَرِيْن - ف. بمعنی آواز مهیب است
هَرِيْقَة - ف. هر چیز منسوب به رات است
زרחال و سره ، زن فاحشه

هَزَار - ف. ده صدها ، بلبیل و **هَزَار** پانزده
حشره است که قریب بیست و دو جفت
بدارد و **هَزَار** **بِيْسَة** جعبه است که
که چندین خانه دارد و **هَزَار** **نَامَة**
آفتاب و **هَزَار** **جِشْمَة** بکنوع مرض
سرطان است و **هَزَار** **خَانَة** شکنجه
گوسفند و **هَزَار** **اَدَسْتَان** مرغی است از
جنس بلبیل که صغیرهای نیکو دارد و
هَزَار **اَز** **دَانَة** برنج و **هَزَار** **رَخْتَان**
گیاهیست که میوه او مانند انگور است
و دباغان بکار برند و **هَزَار** **اَز** **كَشَان** نباتی
است شبیه تاک انگور که بر درختان
ببچد و میوه آن سرخ است که آنرا
هَزَار **اَز** **اَفْشَان** گویند و **هَزَار** **اَز** **لَا** شکنجه
گوسفند و **هَزَار** **اَز** **مِیْح** آسمان و خرّه

درویشان
هَزَارَة - ف. طایفه ایست در خراسان ،
کلنار ، لاله صد برگ ، پیش دیوار که
از آجر از نیم ذرع تا یک ذرع بالا برند
هَزَاك - ف. زشت و زبون ، ابله و نادان
هَزَال - ع. بمعنی لاغری است
هَزَارَة - ف. قصبه ایست از فرهان عران
هَزَر - ف. سرود طرب انگیز
هَزَم - ف. شکستن لشکر و سپاهی
هَزْمَان - ف. مخفف هزاران
هَزَق - ف. مردم شجاع و متهور
هَزَمْت - ع. شکستن لشکر ، بجا
هَزْمِيْنَة - ف. خرج ، نفقه عیال ، پیوسته
و هر روزه ، هزینه
هَزْهَز - ف. دندان زیادی است
هَزِر - ف. خوب ، نیکو ، هوشیار ،
مبارکی و سعادت

هَسْت - ف. وجود مطلق ، وجود
ربطی بین مسند و مسند الیه
هَسْتَو - ف. اقرار کننده ، حقیقت اشیا
هَسْتَة - ف. استخوان و دانه میوه ها ،
بود هستی
هَسْتِي - ف. وجود ، مطلق وجود که
ذات باری تعالی است بنا بر اصالت وجود
خود بینی و خود بینی و **هَسْتِي** **خَدِيْقُو**
وجود صرف و صرف وجود که ذات
باری تعالی است
هَسْر - ف. بیخ که آب منجمد است
هَسْك - ف. غله برافشان که گاه را

ازدانه جدا کنند

هسپیر - ف . بمعنی بیخ است

هشش - ف . رفتن ، لای و گل
 هُشش - ف . هوش و ذکاوت ، جان ، مرک
 هَشاشَه - ع . شادمانی و سبکی کردن
 هُششَلک - ف . صغیریکه کبوتر بازان زنند
 هَشْت - ف . هفت بعلاوه يك و هَشْت
 دَهان نام گیاهیست بانام گل خیر است
 باعود هندی و هَشْت وَه نام بازی
 است که باورق کنند و هَشْت يک نمن

چیز است

هَشْتاد - ف . هشت ده تا است
 هَشْتَن - ف . گذاشتن ، آویختن ، رها
 کردن و هَشْت و هَشْت از اتباع است
 و بمعنی جنگ کردن است
 هَشْتویش - ف . روز پنجم از خمسه مسترقه
 هَشْفِيئَل - ف . زردک صحرائی
 هَشْلَهف - ف . کسی را گویند که کار او

غیر مرتب و منظم است

هَشْتَنک - ف . آدم بی سر و با و مفلس
 هَشْو - ف . هوش و عقل ، قلمه و حصار
 هَشْواز - ف . بمعنی هوشیار است
 هَشْوَمَنَد - ف . شخص هوشمند را گویند
 هَشْواز - ف . آگاه و مطلع و مسبوق
 هَشْواز - ف . بمعنی هوشیار است
 هَضْم - ع . شکستن طعام در معده و حل
 شدن آن ، ستم کردن
 هَضْم - ع . غنچه ناشکفته
 هَضْمَه - ع . بمعنی جور و ستم است

هَف - ف . بانگ سگ که آنرا هَفَف
 هَفَف نیز گویند ، کار گاه جولائی و در
 کتب عربی اشاره بهذا خلف میباشد

معنی این برخلاف فرض است

هَفْت - ف . شش بعلاوه يك و هَفْت اباة
 سیارات هفت گانه و هَفْت اقلیم قاره
 معمور زمین و هَفْت اَنْدام رگی است
 است که اگر آنرا یکشاید خون از همه
 بدن کشیده شود و هَفْت بَرادَران بنات
 النمش و هَفْت بَرگ درختی است شیردار
 که بقدر درخت سیاق است که عربی
 مازربون گویند و هَفْت پبجائز ترشی
 است که از چند قسم سبزی ریز کرده
 درست کنند و هَفْت جوش فلزی است
 مرکب از آهن و روح و توتیا و سرب
 و طلا و قلع و مس و نقره و هَفْت حَط
 خطوط جام جسم و نیز کسی را گویند
 که متقلب است

هَفْتاد - ف . هفت ده تا

هَفْتَه - ف . روز آدینه تا آدینه که هفت
 روز است ، نام قلعه ایست از بناهای
 شاپور که اسرای عراب را در آنجا نگاه
 میداشته است

هَفْدَه - ف . ده بعلاوه هفت

هَفْوَات - ع . جمع هَفْوَه ، لغزشها

هَفْوَه - ع . بمعنی لغزش است

هَفْف - ف . آواز سگ

هَكْتار - فر . ده هزار متر

هَنْجِيَه - ف . فواق و برجستن گلو
هَنْوِي - ف . سر گشته و متردد
هَنْوَاي - ف . خریزه ناریسیده
هَنْه - ف . بمعنی فواق است
هَنْهَك - ف . آواز گریه در گلو
هَنْرَز - ف . هرگز و این لغت در بدخشان شایع است

هَنْ - ف . بفل و آغوش
هَنْ - ع . آبا

هَنْ - ف . امر از هلیدن . یعنی بگذار ؛ یکی از ادویه حازه که معطر است و از هند آورند و باین معنی **هین** نیز گویند
هَلَا - ف . کلمه تشبیه که بآن ندا کنند
هَلَا - ع . چرانه
هَلَاشَم - ف . بمعنی زشت و زبون است
هَلَاك و **هَلَاكَتْ** - ع . نیست شدن
هَلَال - ع . ماه نو تاسه شب و **هَلَالِي** شکلی که مانند هلال باشد
هَلَالُوش - ف . آشوب و فتنه
هَلَالَهَنْ - ف . زهری است قتال
هَلَاهَلَا - ف . سهل و آسان
هَلَاتَاك - ف . بمعنی برف است

هَلَك - ف . چرم پارچه ایست مانند کف ترازو که از سر چوب منجنیق بیاویزند و آنرا بر آژسنگ کرده بجانب دشمن اندازند
هَلَم - ع . بیا
هَلَنْدُوْر - ف . نام گیاهیست دوائی
هَلُو - ف . میوه ایست از جنس شفتالو

هَلَوُزُون - ف . نقاشیهای اطراف خانه و کتابت و مانند آن
هَلَه - ف . امر از هلیدن بمعنی بگذار
هَلَهَال - ف . پرویزن و غربال
هَلَهَلَه - ف . صدای جماعت که درهم کنند خصوصاً موقع جشن و عروسی و در عربی بمعنی آواز در گلو انداختن و زجر کردن اسب و تنک بافتن جامه است
هَلَه **هَوَلَه** - ف . از اتباع است و بمعنی خوراکیهای بی تناسب و درهم است
هَلَهَلِيُون - ف . نام میوه ایست صحرا می که در خراسان آنرا علف شیران گویند
هَلِيدَنْ - ف . گذاردن ، فرو گذاشتن
هَلِيَك - ف . برجستن گلو و فواق
هَلِيَهَلَه - ف . میوه ایست جنگلی و دوائی و آن بردو قسم است سیاه و زرد
هَلِيَم - ع . چسبنده از هر چیزی و در فارسی بر خوراکی از گوشت و گندم که اجزاء او بهم چسبنده و باروغن خورند گویند
هَلِيُو - ف . سبیدی که از چوب و نی بافند و در آن میوه گذارند

هَم - ف . نیز ، با هم ، یکجا و **هَم** **اَعُوْش** دست بگردن و **هَم** **بَارَشْرِيَك** و نظیر و مصاحب و **هَمبَانِي** کسیکه با دیگری بازی کند و **هَمبَر** برابر و مانند و **هَم بَسْتَرُفِيَق** و مصاحب و **هَمبَشَارِيَك** و مانند و **هَمبَجُو** از همسایه و **هَمبَحُو** آیه زن و **هَمب حُوْبَد** خداوند و **هَمب خُوْرَنَد**

هَمَانِي - ف. همگان و همایانی آسمان
 افلاک نه گانه که قدما قائل بودند
هَمَّ آوَرْد - ف. دوفنر که با یکدیگر
 جنگ کنند هر يك را هم آورد گویند
هَمَائِي - ف. مرغی است استخوان خوار
 که سعادت مشهور است یا کرکس، نوعی
 از علم که نقش آن مرغ را بدو کنند،
 اسب تند رو، نام خواهر اسفندیار،
 نام دختر قیصر روم که زن بهرام گور بود،
 نام دختر بهمن پسر اسفندیار که سی سال
 سلطنت ایران کرد که او را **هَمای**
چَهَر آزاد گویند و **هَمای اوج**
سَعَادَت کنایه از مردم نیکبخت و **هَمای**
پَر وَا ز مردم بلند همت
هَمایُون - ف. فرخنده، نام معشوق
 های نامی
هَمبَار - ف. بمعنی شریک و همتامی باشد
هَمَّت - ع. قصد دل، خواهش
هَمَج - ع. مردمان فرومایه، نوعی
 از مگس ریزه
هَمَطَا - ف. اذیت و ملامت
هَمْدَان - ف. شهری از شهرهای عراق
 عجم که در پای کوه الوند و بصفای آب
 و هوا معروفست
هَمَرِ اقْتَه - ف. معنی و مفهوم
هَمَرَس - ف. دینار و درهم
هَمَزَه - ف. نام یکی از حروف تهجی
هَمگان - ف. جمع همه، کل و مجموع
هَمگَر - ف. پیوند دهنده، جولاها،
 رفوگر

ضد و تمیز که آنرا **هَم چَشَم** نیز گویند
هَمْدَان متفق و همراز و **هَمْدَان** است
 و **هَمْدَان** رفیق و دوست و یار و
هَمْدَم رفیق و موافق که همیشه در موقع
 آسایش باهم باشند و **هَمْرَاه** موافق
 و **هَمْرَاه** همسال و همسکم و بعقیده عوام
 در موقع زایش کسی جنی هم با او زائیده
 شده و **هَمَسَال** دوفنر که سن آنها باهم
 یکی باشد و **هَمسایَه** دوفنر که در دو
 خانه مجاور زندگانی کنند و **هَمسیر** از
 ترجمه لغتی بلت دیگر و **هَمشیره** خواهر
 و **هَمگِنَان** کسانی که باهم در یک رتبه
 و هم پیشه باشند و **هَمنشین** رفیق و **هَم**
نَفَس کسیکه بادیگری انس دارد
هَم - ع. اندوه و غم و غصه
هَمَا - ف. همای که نام پرنده ایست
هَمَا - ع. ضمیر تشبیه که اشاره بدو
 نفر میشود
هَمَادِي - ف. کل و همه و **هَمَادِي** بمعنی
 کلی است و **هَمَادِيَان** کلیات مقابل
 جزئیات
هَمَار و هَمَارَه - ف. همیشه و همواره،
 اندازه، حساب
هَمَاس - ف. انباز و همتا
هَمَاك - ف. بمعنی اشاره است
هَمَال - ف. شریک و همتا، شبیه و مانند
هَمَان - ف. اشاره بچیز دور که معلوم
 بین شنونده و گوینده است
هَمَانَا - ف. گویا و ظاهر او پنداری، مانند
هَمَانَانْد - ف. بمعنی مانند و مثل است

هَمِيّی - ف. مجموع وهه
هَمَنخَت - ف. چرم زیر کفش، نوعی

از کفش چرمینه
هَمَم - ع. جمع هَمَّت، همتها
هَمَمَد - ف. زمین صاف هموار که
اطراف آن کوه و تپه باشد
هَمَوَار - ف. زمین صاف، دائم و همیشه،
دو چیز هم مقدار

هَمَوَارَه - ف. بمعنی هموار است
هَمُوخ - ف. چراغ و مشعل
هَمَمَه - ع. مجموع و کل هر چیز
هَمَمَهَه - ع. آواز که فهمیده نشود،
بر گرداندن آواز در سینه

هَمِي - ف. همیشه، همچنین
هَمِيَان - ف. کیسه دراز جای سیم و زر
که در کمر بندند و از چرم درست کنند
هَمِيدُون - ف. اکنون، همچنین
هَمِيْشَه - ف. دائم و جاوید

هَمِيْشَه بَهَار - ف. گل خیری، درختی
است که برگهای آن همیشه خرم است
هَمِيْن - ف. اشاره بنزدیک
هَمِيْئَه - ف. قطره آب را گویند

هَنْ - ف. هست

هَنْ - ف. بمعنی لرزه است
هَنَام - ف. اندام و قامت را گویند
هَنَاهِيْن - ف. گفتگو و هجوم مردمان،
صدای اسبان هنگام رفتن
هَنَائِيْش - ف. تأثیر و اثر
هَنَبَار - ف. شریک و انباز

هَنْج - ف. عقل و ادب، آهنگ
هَنْجَار - ف. راه و روش، راه پیاده
که در محاذات جاده است و محض
نزدیکی جاده را گذارند و از آنجا
روند و نَاهَنْجَار بی تربیت وزشت

هَنْجِيْدَن - ف. کشیدن، بیرون کشیدن
هَنْد - ف. مملکتی است و سیم در
جنون آسیا و هَنْد و طایفه از هندیها هستند
که مذهب مخصوصی دارند و هَنْدُوِي
پیر ستاره زحل و هَنْدِي منسوب بهند

هَنْدِيَا - ع. بمعنی کاسی است
هَنْدِيْسَه - م. معرب اندازه، علمی
است که از کیمیا متصله بحث کند و
هَنْدِيْسِي و هَنْدِيْس عالم بآن است
هَنْدِيْوَان - ف. نام قدیمی قلعه بلخ
هَنْدِيْوَانَه - ف. میوه ایست بزرگ

و آبدار

هَنْز - ف. کار و صنعت نیکو که محل
توجه باشد و متصف با آن را هنر مند گویند
هَنْز - ف. اسباب ریزه خورد

هَنْك - ف. مقدار و اندازه، آسیب و
صدمه، قصد و آهنگ، غار، سنگینی.
و وقار، زکام، بیچش شکم، قوم،
سپاه، زیرکی و دانائی، تیمار کردن
و نگاهداشتن

هَنْكَار - ف. تندی و تیزی
هَنْكَام - ف. وقت و زمان
هَنْكَامَه - ف. هنگام، ممر که باز یکران،
فریاد و غوغای جمعیت، اجتماع زیاد
از مردم

دیوار و بنا است که ریزش کند و **هَوَازِ**
شَدَن بار بر دوش کسی شدن است
هَوَازِی - ف. چادر و خیمه بزرگ
هَوَازِی - ف. یکباره و ناگاہ
هَوَاسِیْدَن - ف. بدرفتاری و بی انصافی
 کردن، کم شدن خون لب و خشک و
 گندم گون شدن آن
هَوَآم - ع. شیردرنده را گویند
هَوَآم - ف. تشنگی زیاد، عشق و محبت
هَوَوبَر - ف. روش، کنار، حمایت
هَوُوبَرَه - ف. مرغکی است که اورا
 شکار کنند
هَوُوبَرَه - ف. حیران و سرگشته
هَوُوجُوئَه - ف. گیاهبست که برک
 آن خاردارد و شبیه کاهو است
هَوُوج - ف. بیت المقدس
هَوُوجَتَن - ف. برکشیدن و آختن
هَوُود - ف. آتشگیره چخماق، جامه
 که نزدیک سوختن باشد و زرد شده است
هَوُود - ع. نام پیغمبری است، جهودان
هَوُودَج - ع. به معنی کجاوه است
هَوُودَر - ف. زشت و بد و کره
هَوُودِل - ف. نگاهداشتن و دیده بانی
 کردن خصوصاً دیدن کواکب و رصد
 آنها بجهت فهمیدن اوضاع و احوال
 ستارگان
هَوُودَه - ف. راست و درست، نفع و بهره
هَوُور - ف. آفتاب، بخت و طالع
هَوُورا - فر. هلهله، شادی، احسن
هَوُورخشی - ف. آفتاب یا نور آن

هَوُجَای - ف. حشراتیکه خلق الساعه
 هستند مانند مکس و پشه
هَوُجَت - ف. زیاد و بسیار، سبطن
 و کنده
هَوُجَه - ف. به معنی هنگام است
هَوُو و **هَوُوَر** - ف. تا حال، تا کنون
هَوُونَد - ف. غرض و ناموس
هَوُنی - ع. گوارا

هَوُ - ف. فریاد، زردآبی که از
 جراحت آید و آبی که بر جراحت افتد
هَوُوجی مردمی را گویند که بایبج
 اشخاص شده بوسیله تهمت زدن و ظاهر
 سازی کردن و دروغ گفتن برای خود
 سرمایه تحصیل کنند
هَوُ - ف. آه، مخفف هو که درویشان
 گویند و مرادف ذات باری تعالی است
هَوُ - ع. ضمیر مخاطب مذکر و به معنی
 او میباشد
هَوُا - ف. مقابل آب و خاک و آتش
هَوُاء - ع. جو، جبان، مقابل آب و
 آتش و محتمل است باین معنی اخیر از
 فارسی اقتباس شده باشد و **هَوُا** بی
 کسیکه اراده مستقیم ندارد و بر قول
 او اعتماد نیست
هَوُاچین - ع. خیالات فاسده
هَوُاچین - ع. کسانی که پدران آنها
 نجیب و آزاد و مادران آنها نانجیب و
 بنده اند
هَوُواز - ف. آوار که خاک و چوب

هُورِ سَتَارِف . دستور، مؤبد ، زنار
 علماء ، امیر بدان
هُورِ شَبْد - ف . خورشید
هُورِ مُزْمَر - ف . نام فرشته ایست ، ستاره
 مشتری ، روز اول از هر ماه شمسی و
 همچنین است **هُورِ مُزْمَرْد** و **هُورِ مُزْمَرْدَا**
هُور - ف . آواز تند و تیز که از زنگ
 پدید آید
هُور - ع . یکی از مرکبات حروف
 تهجی که دارای ها و واو و زاء است و
 بموجب حساب ابجدی ها پنج و واو
 شش و زاء هفت است
هُور - ف . نام مرغی است
هُوس - ع . نوعی از جنون
هُوس - ع . تیز شهوت
هُوس - ف . میل و رغبت
هُوس - ف . شعور و ذکاوت، مرگ و
 هلاکت، جان و روح، زهر قاتل و **هُوسَمَنْد**
 مردم عاقل و **هُوس** و **اُرُن** حالت غشوه ای
 است برای عارف که در آن هنگام
 الحامات غیبی بان میشود و **هُوسِيار**
 هوشمند است
هُوشاز پیدن - ف . تشنه شدن حیوانات
 و **هُوشاز** و **هُوشازره** حیوانات تشنه
هُوشیدن - ف . فکر نمودن و تصور
 کردن و **هُوشی** فکروزدانا
هُول - ف . راست و درست
هُول - ع . ترس و **هُول داکن** ترساندن
 و نا کهان کسیر ابرت کردن و **هُول دانا**
 محبس و زندان و **هُول ناک** جائیکه

مخوف است
هُولک - ف . بمعنی کردو است
هُوله - ف . دستمال مخصوصی است
 که دست و صورت پس از شستن بان
 پاک میکنند و پارچه مخصوصی است که
 پس از بیرون آمدن از حمام برای خشک
 کردن بر بدن گیرند
هُوله - ف . حرکت دادن ستور و راندن
 آن روی خرمن برای خرد شدن آن
هُولبی - ف . کره اسب زین نکرده
هُوم - ف . نام یکی از فرزندان فریدون
 که در کوهها مشغول بندگی خدا بوده
 است ، نام درختی شبیه درخت گز که
 زرتشتیان هنگام زمزمه از چوب آن
 دست گیرند
هُومان - ف . نام برادر پیران و یسه
هُومه - ع . دشت و بیابان
هُون - ف . بمعنی جهاز شتر است
هُون - ف . هاون ، کشت زاری که
 در آن کلوخ بسیار باشد
هُونگ - ف . بمعنی هاون است
هُوو - ف . دوزن یک شوهر که هر یک
 را هوی یکدیگر گویند
هُوی - ع . میل قلبی و عشق بچیزی
 و در فارسی این لغت را با الف نویسند
 چون تقاضا و تماشا
هُوی - ف . ترس و بیم و وحشت
هُویت - ع . شخصیت شخص
هُوید - ف . بمعنی جهاز شتر است
هُوید - ف . گلیمی که جهاز شتر کشند

هَوَیْدَا - ف. آشکارا و واضح و معلوم
هویزه - ف. یکنوع دهنه اسب
هَوَیْش - ف. هویت و تمیین و شخصیت
هَوَیة - ف. دوش، شانه حمایت

هَی - ف. اسم صوت برای راندن اسب
 هست، کلمه ایست برای آگاهیدن یا
 تهدید و **هَی گَرْدَن** راندن حیوانات
هَی - ع. ضمیر مفرد مؤنث غایب
هَیَا طَلَّة - ع. ترکانی که در ماوراء النهر
 سکنی داشتند

هَیَا کَل - ع. جمع **هَیْکَل**، هیکلها
هَیَاهُو - ف. غوغائی که در کثرت
 جمعیت پیدا شود یا چند نفر که باهم
 گفتگو و نزاع کنند

هَیْت - ع. حال و کیفیت چیزی،
 پیکر و نهاد، علم ستاره شناسی
هَیْت - ع. شکوه و مهابت و بزرگی،
 ترس، ترسیدن

هَیْتَان - ف. کذب و دروغ
هَیْتَل - ف. نام ماوراء النهر از ختلان
 و بدخشان و سمرقند و غیره و آن را
هَیْتَل نیز نویسند

هَیج - ف. نیست و نیستی و هیچ از ادوات
 نفی است و جمله که ابتدا بکلمه هیچ
 شود سالبه کلیه خواهد بود

هَیجَان - ع. بمعنی جنگ است
هَیجَان ع. برانگیختن، برانگیخته شدن
هَیج - ف. هیچ، نیست و نیستی

هَیْد - ف. غله برافشان
هَیْدُخ - ف. اسب تند و جهنده و خوب
هَیْدُحَت - ع. ستاره زهره
هَیْر - ف. آتش، عبادت
هَیْرَان - ف. نام فرشته رب النوع
هَیْرَان - ف. بمعنی بشیر است
هَیْر بُد - ف. خادم آتشکده و رئیس آن
 و مواظب آتش و آیین زرتشتیان و داور
 آنان و رئیس روحانی آنان
هَیْر بُد سَاو - ف. نام کتابی از مه آباد
 که مشتمل بر فنون حکمت و سیاست
 بوده و تا زمان زرتشت معمول به حکما
 و سلاطین ایران بوده است

هَیْر سَا - ف. مردم مرتاض و بارسا
 که با داشتن شهوت در همه عمر مباشرت
 با زنان نکنند
هَیْر ک - ف. بچه بزرگتر
هَیْر مَنَد - ف. نام رودخانه ایست در
 سیستان، لقب گشتاسب
هَیْر و ن - ف. نی میان پر
هَیْر ی - ف. گل شب بو، گل خیری
 یا همیشه بهار

هَیْر ی - ف. مخفت، بیشرم و بیحیا
هَیْر م - ف. قطعات درخت که قسط
 مصرف آن سوزاندن است

هَیْش - ف. هیچ، آهن جفت که بدان
 زمین شیار کنند
هَیْضَة - ع. ناگواری طعام، شکم روش
هَیْکَل - ع. پیکر، شکوه، کالبد،
 اسب دراز و درشت، عبادتخانه ترسایان

یاءَ - ع. حرف ندا بمعنی آی
یاب - ف. هرزه و بیمعنی ، امر بیاب
یابِر - ف. تیول که ملکی است برای
 معددمعاش معین کنند
یابِس - ع. بمعنی خشک است
یابِر - ف. اسب ماده را گویند
یابِدُن - ف. بافتن
یاختن - ف. آختن تیغ و شمشیر دست
 دراز کردن
یاد - ف. بنیاد ، نقش و نگار ، بخاطر
 داشتن و در ذاکره بودن ، بیداری و
یاد آمدن بخاطر آمدن و **یاد بود** قوه
 حافظه و **یاد بود** یادگار و **یادگار**
 چیزی که از کسی نزد دیگر است که
 هروقت آنرا ببیند یاد از دوست خود
 کند و **یادگاری** چیزی را برای دوست
 فرستادن تا در غیبت از خاطر نرود
یاده - ف. بمعنی قوه حافظه است
یار - ف. دوست ، معین و **یاران** جمع
 است و **یاران** حق بازا است و **یارش**
 مددکار و **یار غار** لقب ابی بکر صدیق است
یارو - فر. اندازه معادل ۱۴ کمره
یارستن - ف. توانستن و از عهده بر آمدن
ویارائی بمعنی قدرت است
یارک - ف. مشیمه و بچه دان ، پوست
 نازکی که شتر بچه چون بزاید بر سر
 و روی او بچیده است
یارمند - ف. یار و یاور
یارو - ف. اشاره شخصی که بیست
 گوینده و مخاطب معلوم است

بازوبند ، حمایل ، جای بلند
هینگر - ف. اسب کهر
هینلا - ف. مرغ شکاری
هینله - ف. گردباد ، حبله ، نیک
هینله - ف. کدخدای و بزگ خانه
هینیدن - ف. گذاشتن ، فرو گذاشتن
هیمان - ع. سرگشتگی از عشق
هیمنه - ع. نگاهبانی ، پرگسترده و
 در فارسی بمعنی وقار و عظمت و ابهت
 گفته شود
هیمه - ف. بمعنی هیزم است
هین - ف. هان ، لرزه ، شتاب
هین - ع. آسان و سبک
هینا - ف. شمشیر جواهر دار
هینا هین - ف. شتاب بسیار
هینون - ف. شتر تند رفتار
هینوند - ف. عفت و پرهیز کاری
هینوه - ف. متغیر گردیدن و متجدد شدن
هینهاٹ - ع. دوراست
هین هین - ف. در مورد تعجب گویند
هینتی - ف. هستی

ی

ی - ف. حرف تنکیر چون سردی ،
 ضمیر مخاطب متصل چون آمدی و رفتی

یا - ف. حرف تردید چون این بر ک
 کل است یا بنا گوش ، یکی از حروف
 تهجی ، حرف عطفه

- یَارِقُ - ف . دستبند و معرب آن یَارِقِ
است ، معجونی است دوائی و یَارِجُ
معرب آن است
- یَارِی - ف . معاونت ، هوو ، دسته هاون
یَاَزَكَةُ - ف . ده بعلاوه يك
یَاَزِيدُكُ - ف . کشیدن ، آهنگ کردن ،
نمونودن ، دست دراز کردن و یَاَزَانُ
قصد کننده و یَاَزِشْ قصد و آهنگ و
یَاَزَنَدَه قصد کننده
- یَاسُ - ف . مخفف یاسمن و آن گلی
است خوشبوی و معطر و اقسام زیادی دارد
یَاسَمِنُ - ف . گلی است خوشبو و معطر
که آنرا یَاسُ و یَاسَمُ گویند
- یَاغِی - ف . متمرّد و سرکش
یَاقُتَنُ - ف . فهمیدن و دانستن
یَاقُتَه - ف . قبض وصول و حجت ، اسم
مفعول از یافتن
- یَاغِرُ - ف . بمعنی بازیگر است
یَاغِعُ - ع . کودکی که بعد بلوغ رسیده
یَاغَه - ف . گمشده ، یاوه و هرزه
یَاقُوتُ - ع . جواهر و گوهریست که
سرخ و یازدو یا کبود میباشد و یَاقُوتُ
خَامُ کنایه از معشوق است و یَاقُوتُ
رَوَانُ کنایه از لب معشوق و یَاقُوتُ
مُذَابُ کنایه از شراب و اشک چشم و
خون است
- یَاكُنْدُ - ف . بمعنی یاقوت است
یَالُ - ف . کردن ، موی کردن اسب
و خر و استر که دراصل مویال بوده ،
عیال و یَالُغُورُ کسیکه تنها و بیگس و
- بعلاقه است و یَا لَمُنْدُ عیالمند است
یَاكَه - ف . بمعنی شاخ گاو است
یَاَمُ - ف . اسبی که درمیان راهها در
چا بارخانه گذارند تا بر او سوار شوند
یَاهَاُنُ - ف . یعنی فوراً مریض شوی
یَاقُ - ف . هذیان و سخن پرتی که
مریض گوید
- یَاكَه - ف . هاون ، بَزْرَكُ
یَاوُرُ - ف . معین و مخصوصاً صاحب منصب
نظام دررتبه مخصوص باین لقب خوانند
یَاوُنْدُ - ف . بادشاه ، مانند
یَاوَه - ف . هرزه گوئی و لغو گوئی
یَاوُی - ف . بیمار و ناخوش
یَا جُوجُ - ع . گویند طایفه از وحشیانند
در آخر الزمان آیند و قتمه در روی
زمین کنند
- یَاسُ - ع . بمعنی نو میدی است
-
- یَتُ - ف . تیر بیکان دار
یَتَابُ - ع . بمعنی خراب است
یَتْسُنُ - ع . خشکی خصوصاً در معده
یَتْسَتُ - ف . گیاه است صحرائی مانند
اسفناج
یَتُوسَتُ - ع . خشکی
یَتِیمُ - ع . بی پدر ، ستور بی مادر ، گوهر
بی نظیر و بهمین معنی است دُرُّ یَتِیمُ
یَتْرُثُ - ع . نام شهر مدینه
یَتْحِنُی - ع . یکی از پیغمبران بنی اسرائیل
یَتْحُ - ف . آب منجمد که از سرما بسته
شده و یَتْحِجَالُ زیر زمینی و کودالی است

که در آن یخ را جمع کنند و نگاهدارند تا در تابستان خورند و **یَخْ کَرُ بَهشت** خوراکی است از قند و شیر و نشاسته درست کنند و بگذارند تا سرد شود و آنرا لوزی برند و خورند و **مِکَلِ یَخْ** گلی است معطر که در موقع زمستان شکفته شود

یَخِجَهْ - ف. تکرک ، ژاله ، کنایه از دندان معشوق

یَخْدَانْ - ف. صندوقی که از تخته درست کنند و روی آنرا از چرم کشند

یَخِیْ - ف. پخته ، هر چیزی که برای ذخیره نهند تا روز بینوایی بکار برند ، گوشتی که بادنه و جگر سفید بزند **یَخَهْ** - ف. دستمال گردن که آن را **بَهَهْ** نیز گویند

یَخَهْ - ف. نوعی از نان شیرینی که نازک و در هم پیچیده و آنرا **یُوَحَهْ** نیز گویند **یَدْ** - ع. یعنی دست است

یَدِکْ - ف. اسبی که زین کرده و بر آن رو بوش اندازند و پشایبش سلاطین و بزرگان کشند که آنرا **کَتَلْ وَجِنِبَتْ** نیز گویند

یَرَاغْ - ف. اسب آزموده که بر آن سوار شده تا هر جا خواهند روند که آنرا **یَرَاغْ** و **یَرَاغْ** گویند و نویسند **یَرَاغْ** - ف. یراغ، بافته از مفتولهای قره باطلا که مانند نوار درست کنند و برای زینت بر جامه یا غیر آن دوزند

یَرَفَانْ - ع. مرض زردی ، زنگ کشت و زراعت

یَرَهْ - ف. نام گیاهست

یَزْدْ - ف. نام یکی از شهرهای ایران

یَزْدَانْ - ف. نام خدا تعالی و **یَزْدَانِی** زهاد و عباد را گویند

یَزْدِگَرْدْ - ف. نام چندین تن از پادشاهان ایران و معرب آن **یَزْدِجَرْدْ** است

یَزْکْ - ف. پیشرو سپاه و قراول

یَزْزَنَهْ و **اَیْزَنَهْ** - ف. شوهر خواهر

یَزْیَدْ - ع. نام چند نفر که نام معروف ترین آنها یزید پسر معاویه است

یَسَارْ - ف. مردم شوم و بی مینت

یَسَارْ - ع. دست چپ

یَسَاغْ - ت. نظام و قانون و یاسا

یَسَالْ - تاجی که از گل و ریاحین سازند

یَسَاوَلْ - ف. صف آرا و حافظ راه

یَسْرْ - ع. آسانی و تسبیح **یُسْرْ** تسبیحی است که دانههای آن از چوبی که سیاه و شفاف است درست کنند

یُسْرِیْ - ع. دست چپ

یَسَلْ - ف. دسته بندی و حرکت کردن جمعیت برای نزاع

یَسِرْ - ع. کم ، آسان

یَسَبْ - ف. سنگ یشم

یَشَفْ - ف. یعنی یشم است

یَشَكْ - ف. دندان پیشین

یَشَمْ - ف. سنگی است سبزرنگ

یَعْرَبْ - ع. نام یکی از سلاطین عرب

بسر قحطان که در زمان او عربی از عبری مشتق گردید

يَعْقُوبُ - ع. بمعنی الاغ و خراست
يَعْقُوبُ - ع. یکی از انبیاء بنی اسرائیل

يَعْنَامُ - ف. غول بیابانی

يَعْنَجُ - ف. ماریست بیزهر که بیشتر در سبزه زار باشد

يَعْلَافُ و **يَعْلُوفُ** - ف. ملاقه و روغن داغ کن که ظرفیست دسته دار

يَعْمَا - ف. تاراج ، نام شهریست در ترکستان منسوب بخو برویان و **يَعْمَا نَارُ** نام دختر خاقان چین که زن بهرام گور بوده است

يَقْطِينُ - ع. درخت کدو و اصل آن رومی است

يَقْطَانُ - ع. خواب و بیداری

يَقْظَةُ - ع. بمعنی بیداری است

يَقَّةُ - ف. گریبان و بچه

يَقْتَبُ - ع. قطع و بیگمان

يَكُ - ف. عدد نخستین شمار و **يَكَا يَكُ** هر فرد و **يَكْبَارُهُ** ناکهان و **يَكْبَارُ بِهِ** درست و تمام و **يَكُ يَهْلُو لِحُوج** و مستبد برای و **يَكْتَنُ** منفرد و **يَكْتَنُهُ تَكُ** و تنها و **يَكْبُجَا** همگی و تمامی و **يَكُ جَهَّةُ يَكُ** رأی و بی تردید و **يَكْدُسْتُ** تنها و بدون معاون و **يَكْدِيلُ** متحد و متفق و بی تردید و **يَكْرَانُ** اسب خصوصاً اسب خوب و اصل که رنگش میان زرد و بور باشد و **يَكُ**

رِشْتَه متصل و بی دربی و **يَكْرُتُ** بیریا و موافق و **يَكُ رُو** کسیکه نفاق ندارد و **يَكْسَانُ** برابر و **يَكْسَرُ** و **يَكْسَرُهُ** همه و **يَكْسُو** بکجیت و **يَكُ شَبَّةُ** دوم روز هفته و **يَكُ قَلَمُ** تمام آنچه نوشته شده و **يَكْبُجَا** و **يَكَّةُ** بیهمت و **يَكَّةُ نَارُ** شجاع و **يَكَّةُ خَوْرَدَنُ** بواسطه امر غیر مترقب ب فکر فرورفتن و یکی بکفرد غیر معلوم **يَكُونُ** - ف. جامه حریر الوان و عبری بمعنی میباشد

يَكِيثًا - ف. معلم و آموزگار

يَكْمَانُ - ف. بگانه ، يك

يَكْمَانَةٌ - ف. بيمثل و مانند ، نام خداوند و **يَكْمَانِي** نزدیکی و دوستی بی شائبه

يَلُ - ف. پهلوان و جمع آن **يَلَانُ** است ، رها و مطلق العنان ، چیزی که از چیزی

آویخته ، خوابیده و افتاده ، کج کرده ، زن هرزه گرد و بیهوده

يَلْدًا - ف. شب اول زمستان که طولانی تر از همه شبهای مناطق شمالی است که

آنرا شب چله نیز گویند

يَلْكُ - ف. کلاهی است که سلاطین بر سر گذارند ، دلی که از اندیشه فارغ است

يَلْكُنُ - ف. بمعنی منجنيق است

يَلْلِي - ف. کلمه ایست که درویشان و قلندران هنگام خوشی گویند

يَلْمَةُ - ف. قبا که پوشند ، زره که در هنگام جنگ در بر کنند

يَلْمُ - ع. بمعنی دریا میباشد

یُمَامَ - ف. مرغ بوتیمار
یُمَامَةٌ - ع. کبوتر دشتی
یُمَانِي - ع. منسوب به یمن و بزرگیمانی
 جامه ایست خط دار و بسیار لطیف که
 از یمن آردند
یُمُوف - ف. باروت و شوره
یَمَن - ع. نا. ناحیه ایست در جزیره العرب
یَمَنِي - ع. خیر و برکت
یَمِين - ع. دست راست ، سوگند
یَمِينَةٌ - ف. بمعنی معده است
یَمَاع - ع. جمع **یَمَاع** ، چشمه ها
یَمَاع - ع. بمعنی چشمه است
یَمَاعِي - ع. سزاوار است
یَمَاعِي - ف. میدانی که در آن هر نوع
 متاع فروشد که از خارج آورده اند ،
 کاروان ، اسباب و امته
یَمَاعِي - ف. طرز و روش و قاعده
یَمَاعِي - ف. زینکه همراه عروف شب
 زفاف بخانه داماد می رود و میبندد
یَمَاعِي - ت. تازه و نو

یُو - ف. بمعنی يك است
یُوَاش - ف. آهسته و آرام و بی صدا
یُوَاقِيَت - ع. جمع **یُوَاقُوَت** ، یاقوتها
یُوُوت - ف. فرش و بساط زیبا
یُوُوبَةٌ - ف. خواهش و آرزو
یُوُوت - ف. مرض عمومی ستوران
یُوُوجَه - ف. قطره مقابل دریا
یُوُوج - ع. آفتاب را گویند
یُوُورُتْمَه - ف. لکه رفتن اسب
یُوُورِش - مج. بمعنی حمله و هجوم است
یُوُورَعَه - ف. اسب را هوار که سوار
 خود را آزار ندهد
یُوُورَف - ف. جانور است درنده و شکاری
 که آنرا **یُوُورُپَلَنَك** گویند ، تفحص و
 جستجو ، جست و خیز
یُوُوزَايِف - ف. نام یکی از فرزندان
 ایران در عهد تهمورس که ستاره پرستی
 را رواج داد
یُوُوزَك - ف. سگ شکاری ، مطلق
 جانور شکاری ، غلطیدن جانوران در
 خاک ، گدا ، ساق درخت
یُوُوزِيدَن - جست و خیز کردن تفحص کردن
یُوُوسَف - ف. یکی از پیغمبران بنی اسرائیل
یُوُوشَان - ف. یکنوع بته ایست معطر
یُوُوع - ف. چوبیکه بر کردن گاو زراعت
 گذارند و چوب گاو آهن را بدان بندند
 و زمین را شیار کنند
یُوُوك - ف. میخ آهنی که بر تنورانند
 و بریان را بر آن سیخ آویزند
یُوُوسَمَان - ف. بچه دان و مشیمه ، روده
 باك نکرده گوسفند
یُوُوم - ع. روز و **یُوُومِيَه** روزانه
یُوُون - ف. بند زین ، مطلق بشم ، جنس
یُوُونَان - ع. مملکتی است از اروپا
یُوُونَحَه - ف. علفی است که ستوران خورند
یُوُونَس - ع. یکی از پیغمبران بنی اسرائیل
یُوُوها - ف. کلمه ایست که در موقع
 تحقیر گویند ببرد میکه هر چه خورند
 سیر نشوند

یُمَامَ - ف. مرغ بوتیمار
یُمَامَةٌ - ع. کبوتر دشتی
یُمَانِي - ع. منسوب به یمن و بزرگیمانی
 جامه ایست خط دار و بسیار لطیف که
 از یمن آردند
یُمُوف - ف. باروت و شوره
یَمَن - ع. نا. ناحیه ایست در جزیره العرب
یَمِينِي - ع. خیر و برکت
یَمِين - ع. دست راست ، سوگند
یَمِينَةٌ - ف. بمعنی معده است
یَمَاع - ع. جمع **یَمَاع** ، چشمه ها
یَمَاع - ع. بمعنی چشمه است
یَمَاعِي - ع. سزاوار است
یَمَاعِي - ف. میدانی که در آن هر نوع
 متاع فروشد که از خارج آورده اند ،
 کاروان ، اسباب و امته
یَمَاعِي - ف. طرز و روش و قاعده
یَمَاعِي - ف. زینکه همراه عروف شب
 زفاف بخانه داماد می رود و میبندد
یَمَاعِي - ت. تازه و نو

آن است	یَهُودٌ - ع. یہودی
یَہِدُنْ - خراب نمودن بناہ ، خراب بودن بناہ	یَهُوداً - ع. نام برادر بزرگ یوسف بیمبر کہ ازمادر دیگر بودہ
یَلِاقُ - ف. سردسیر مقابل قشلاق	یَهُودِی - ع. جہود کہ منسوب بیہودا یا منسوب بیہودیہ کہ اورشایم و اطراف

انتهی

علامات اختصاری

که در قسمت واژه های نو بکار رفته است

ب = اصطلاح بانکی

پ = اصطلاح پزشکی

ج = اصطلاح حساب (ریاضی)

د = اصطلاح دادگستری

ز = اصطلاح زمین شناسی

ش = اصطلاح شهرداری

ط = اصطلاح طبیعی

فی = اصطلاح فیزیکی

گی = اصطلاح گیاه شناسی

ه = اصطلاح هندسی

واژه های اروپائی

پذیرفته شده در زبان فارسی

آ

آپیس - فر . گاو مقدس مصریان قدیم

آتابیه - فر . کارمند سفارتخانه ، وابسته

آتابیه میلیتر - وابسته نظامی

آتاک - فر . حمله ، هجوم ، پر خاش

آتروپین - فر . آلكالوئید « بلادن »

که معمولاً اثر ضد اسپاسم را داراست

آتلانتیک - فر . مربوط باقیانوس اطلس

آتمسفر - فر . هوائیکه گرداگرد

کره زمین را فرا گرفته ، واحد فشار هوا

آتو - فر . ورق برنده ، ضربه

آجودان - فر . استوار ۲ ، افسر مأمور

و مجرای دستورهای افسر مافوق

آدرس - فر . نام و نشانی محل یا

شخص ، عنوان ، عنوان و نام و نشانی

که روی پاکت نوشته شود

آذر نال - فر . غده فوق کلیوی

آذر نالین - فر . ماده ایکه از قسمت

مغزی غده های فوق کلیوی مترشح میشود

و باعث میشود که فشار خون بالا برود

آرتری - فر . سرخ رگ ، شریان

آرتزین - فر . چاه جهنده که آب از

دهانه آن فوران میکند ، این چاه را

در میان دو دامنه کوه حفر میکنند

آبازور - فر . حباب چراغ ، سایبان

آبیه - فر . دمل ، ماده ، چرك

آبنوس - فر . یو . درختی که میوه آن

شبیبه انگور و زرد رنگ است . گل

این درخت شبیه گل حناست و چوب

آن فشرده و سخت است و چون چوب

آن را در آب اندازند سیاه میشود و

بیشتر در کارهای نجاری بکار میرود .

چوب این درخت را در فارسی « شیز »

میگویند .

آبونمان - فر . اشتراك ، وجه

اشترك مجله و روزنامه و ماهنامه

آبونه - فر . مشترك روزنامه و مجله

آپارتمان - فر . ساختمان ، عمارت

چند طبقه ، بنای بزرگ چند طبقه

آپاندیس - فر . روده کور ، ضمیمه

اعور ، روده کوچک و زائیدی که در

طرف راست بدن قرار دارد

آپاندیسیت - فر . التهاب و عفونت

آپاندیس که همراه با درد شدید است

و احتیاج بعمل جراحی دارد

آرِسْتُوْگِرَاتْ - طرفدار حکومت اشراف، عضو یا وابسته طبقه اعیان و اشراف
آرِسْتُوْگِرَاتِيك - اشرافی، حکومت اشرافی، مسلک طبقه اشراف
آرِسْتُوْگِرَاسِي - حکومت طبقه اعیان و اشراف، طبقه اشراف و اعیان
آرِسْمَاتِيك - ریاضی، علم ریاضی
آرِسْمُوْمِتر - ماشین حساب
آرْانْ - پاسبان، نماینده، وکیل، پیشکار، مباشر، گماشته، کارگزار
آرْانْسْ - فر. وکالت، نمایندگی، پیشکاری. کارگزاه، شعبه خبرگزاری، کارگزار، مؤسسه ای که نمایندگی بنگاه دیگری را عهده دار است
آرْورْ - فر. شبکه دوزی در روی پارچه
آس - فر. ورق خال، تکخال، نام نوعی بازی، خال ورق گنجه
آسانسورْ - فر. دستگاه بالا رو که در ساختمانهای بلند برای سهولت در رفت و آمد افراد نصب میکنند که بوسیله برق از قسمت پائین ساختمان بطبقات مختلف فوقانی میرود و برمیگردد
آسپیرینْ - داروی مسکن که برای دردهائی از قبیل سردرد، کمر درد، دندان درد و تسکین تب بکار میرود
آستاتْ - نمک اسید استیک
آسْتَرُوْ نُومِي - ستاره شناسی، علم نجوم
آسْتَرُوْ لُوْزِي - علم نجوم، طالع بینی
آستونْ - آستون - مایع بیرنگ و بو که از مقطر اسید استیک بدست میآید

و بواسطه فشار آب که از طرفین بان وارد میشود آب بخودی خود از چاه بیرون میجهد
آرْتِيْسْت - فر. هنرمند، صنعتگر، بازیگر هنرمندی که یکی از صنایع ظریفه آشنا بوده و بمقام استادی رسیده باشد، هنر پیشه تأثر و سینما
آرْتِيْسْتِيك - فر. هنری، صنعتی
آرْتِيْشُو - کنگر فرنگی. اذسبزیهای خوردنی که ساقه و برگهای آن تلخ و گل آن قابل خوردن است
آرْتِيْفِيكْ - مهارت، استادی، اختراع
آرْتِيكْلْ - [دردستور زبان] حرف تعریف [در تجارت] کالا، مناع، مال التجاره [در حقوق] لایحه، مقاله، گفتار، ماده، [در تشریح] مفصل، بند
آرْسِنِيكْ - مرگ موش. [در طب] از املاح آرسنیک بعنوان تونیک آهن استفاده میشود
آرْشِه - چوبی که بان موی اسب کشیده و برای نواختن ویولون بکار میرود
آرْشِيُو - فر. (محل) بایگانی، مجموعه اسنادی که آنها را در محل مخصوصی بایگانی کنند، محل ضبط اسناد
آرْشِيُوِيْسْت - فر. مأمور بایگانی، بایگان، ضبط، مأمور نگهداری پرونده
آرْكِئُوْلُوْزِي - باستان شناسی
آرْم - فر. علامت مخصوص. هر علامتی که نماینده اختصاصی و مشخصه يك دولت یا بنگاه و اداره ای باشد

کاری ، دایر ، [درگرامر] معلوم ،
 [در طب] فعال در مقابل بیماری
آکتیویته - فعالیت، جدیت ، چابکی ،
 زرنکی ، پرکاری ، اثر
آکروبات - بند باز ، ریسمان باز ،
 کسیکه در کارهای دشواری نظیر وزنه
 برداری ، بندبازی و پرش مهارت دارد
 [مجازاً] سیاست باز ، سیاستگر
آکروباستی - بند بازی ، کارهای
 ورزشی که همراه با پرش و وزنه برداری
 و بندبازی و ژیمناستیک باشد
آکروفلیس - دژ ، نام دژ معروف آتن
آکورڈئون - گارمون ، نام ساز
 معروف که هنگام نواختن آنرا در بغل
 گرفته و بوسیله باز و بسته کردن و
 فشار دادن پدال های آن هر آهنگی را
 بخواهند با آن مینوازند
آکوستیک - صداشناسی ، علم صداشناسی
آکولوژی - علم درمان شناسی و مداوا
آساز آسار - ماده ژلاتینی که بمنوان
 ملین و مسهل بکار میرود
آسالاتیا - کم شیری ، بیشیری
آسرناندیسمان - بزرگ کردن عکس
 در عکاسی ، [بطور کلی] بزرگ کردن ،
 وسعت دادن ، بزرگتر جلوه دادن
آسازسن - فر . اصلاح موی سر
 زنان و دختران که شبیه سر پسران زده باشند
آلامد - فر . مطابق مد و رسوم جدید
آلبوم - دفتر مخصوص مستطیلی شکلی

آستومورفین - هروئین
آسفالت - قیر ، ماده ای سیاه رنگ
 که با شن و ماسه مخلوط شده در خیابان ها
 و بام خانه ها بکار میرود
آسم - تنگه نفس ، بیماری نفس تنگی
آسیستان - ممان ، کمک ، دستیار ،
 یاور ، [در طب] کمک پزشک
آکادمی - دارالعلوم ، دارالفنون ،
 انجمن علمی ، مدرسه متوسطه ، فرهنگستان ،
 دانشگاه ، آموزشگاه ، مدرسه ، سابقاً
 نام محلی بوده که افلاطون در آنجا
 تدریس علوم مختلف میکرد و اکنون به
 هر محلی که در آن فنون و علوم مختلف
 تدریس شود میگویند
آکادمیست - عضو فرهنگستان ، عضو
 انجمن دانش ، شاگرد دانشگاه ، مدیر
 دانشگاه یا فرهنگستان
آکادمیسن - عضو فرهنگستان ، عضو
 آکادمی ، مدیر یا شاگرد دانشگاه
آکادمیک - ادبی ، مربوط به انجمن
 دانش ، [بطور اسم] محصل دانشگاه ،
 شاگرد دارالفنون ، محصل کالج
آکاروس - نوعی انگل بنام (آکاروس)
آکازو - چوب مخصوصی که از درختان
 جنگلی واقع در آمریکا بدست میآید ،
 چوب این درخت موج و برنگ سرخ
 است و در صنایع نجاری بکار میرود
آکتر - مقلد ، هنر پیشه سینما یا تماشاخانه
آکتریس - بازیگر و هنر پیشه زن تئاتر
آکتیو - زرنک ، چابک ، فعال

بشکل زمرد و لعل یا قوت و اقسام آن
 تشکیل مییابد گفته میشود
آلیاژ - چندفلز بهم آمیخته شده بوسیله
 عمل ذوب که برای مقاومت بیشتر
 ساخته میشود، همچوش، همبسته
آماتور - کسیکه کاری را بخاطر ذوق
 شخصی انجام دهد نه برای استفاده کسی
 که لغت ضد آن «پروفیسور» است
آمبولانس - بیمارستان سیار، اتومبیلی
 که با آن بیماران را به بیمارستان
 می‌رسانند، ماشن بیمارستان
آمپر - فر واحد جریان و اندازه گیری
 مصرف برق، واحد سنجش الکتریسته
آمپر متر - فر. آمپر سنج
آمپول - شیشه سر بسته ایکه حاوی
 داروهای مختلف است که بوسیله سرنگ
 و سوزن به بیمار تزریق میشود
آمفی تئاتر - فر. محلی در تئاتر برای
 تماشاچیان که بصورت هلالی ساخته شده
آمونیاک - **آمونیاک** - گازی است
 بیرنگ و بو و فرار که در آب حل
 میشود و از نشادر و آهک ساخته میشود،
 مایع آنرا در فارسی جوهر نشادر میگویند
آمونیوم - نام فلزی که به علت
 شبیه بودن املاحش به سدیم و پتاسیم
 فرض میکنند از املاح آمونیاک باشد
آمیب - نوعی جاندار تک سلولی که
 در آب و محل های مرطوب تولید میشود،
 باخته آمیب عامل جذب و هضم و انجام

که عکسها و تمبرهای گوناگون را در
 آن نصب میکنند
آلبومین - سفیده تخم مرغ، [در گیاه
 شناسی] ماده مخصوصی که از دانه
 بعضی از گیاهان گرفته میشود
آلبومین - یک نوع پروتئین که در
 مواد گیاهی و حیوانی وجود دارد
آلبومینوریا - وجود آلبومین در ادرار
آلبومینه - دارای مواد آلبومینی
آلتیز ناتیبو - متناوب، جریان متناوب
 الکتریسته، نوبه بنوبه، چاره، علاج
آلتو - و یولونی است که مختصری
 از یولون های معمولی بزرگتر است و
 در اگسترهای «باس» هم بکار میرود
آلترژی - حساسیت بدن نسبت بعوامل
 خارجی یا غذاها و بوها که بصورت
 عوارض جلدی از قبیل کهیر و اگزما
 بروز میکند
آنگالوتید - **آنگالوتید** بگروهی از
 مواد آلی که در گیاهان بخصوصی وجود
 دارد گفته میشود که دارای اثر تسکین
 دهنده و مخدر است مانند مر فین، کدئین،
 دیونین، کافئین و غیره
آلمانک - تقویم، سالنامه نجومی
آلمینیوم - فلز سفید رنگ و نازکی
 که برای ساختن ظروف و آلات و ادوات
 بکار میرود. بفارسی آنرا روی و روح
 هم میگویند
آلومین - به اکسید آلومینیوم که در طبیعت

و تلویزیون و بیسیم در محل های بلند نصب میشود

آنتی اسپاسمودیک - ضد انقباض عضله

آنتی بیوتیک - مواد جدید الکشف ضد میکربی که از قارچها و باکتریها گرفته میشود مانند پنی سیلین و آکرو- مایسین ، آنتی بیوتیکهای جدیدتری نیز بدست آمده مانند ترانسیکلین ها که بر ضد مقدار بیشتری از باکتریها بکار میروند

آنتی پیرین - داروی معرق ضد تب و درد

آنتی راشیتیسیم - داروی ضد نرمی- استخوان ، ضد بیماری راشیتیسیم

آنتی فلورئستین - خمیر ضد دردی که در محل های ضرب دیده و کوفته و نیز در روی کورک و دمل ضاد میشود

آنتیک - کهنه ، عتیق ، عتیقه ، هر شیء قدیمی و باستانی که بدست بیاید

آنتیمون - جوهر قی ، نوعی فلز سفید متمایل بآبی که در حال ترکیب با گوگرد بدست میآید ، برای ساختن حروف چاپخانه آنرا با سرب مخلوط میکنند ، در طب و داروسازی هم بکار میروند

آنزین - فر . ورم گلو ، تورم لوزتین که بآلکه های سفید و چرکی وسر درد و تب و استخوان درد همراه است ، تشخیص این بیماری با پزشک است لیکن برای معالجه آن از پنی سیلین و غرغره مواد کلرات د پتاس استفاده میکنند

آنزین دو بو آترین - فر . این بیماری در اثر اختلال غده « تروئید »

دهنده تنفس و دفع حرکت و تولید مثل ساده است ، نوعی آمیب خطرناک نیز هست که مولد بیماری اسهال خونی است و در روده انسان رشد و نمو میکند

آمید - آمیدها با وسائل شیمیائی از اسیدها بدست میآیند

آمیدون - فر . نشاسته

آنابولیسم - کیفیت ترکیب مواد غذایی بعد از هضم در بدن

آناژومی - تشریح ، کالبد شکافی

آناژی - هرج و مرج ، بیسروسامانی

آناژسیت - هرج و مرج خواه ، مفسده جو

آنازسیم - طرفداری از هرج و مرج و جنجال ، اصول هرج و مرج و جنجال

آناناس - درختی است کوچک که داری بر گهای درازی بوده بامیوه آن کمپوت و مربا و ترشی درست میکنند ، این درخت بیشتر در کشورهای اروپا و قسمتی از آمریکا میروند

آنتراکت - فر . فاصله بین دو پرده در تئاتر ، فاصله بین دو قطعه کنسرت برای رفع خستگی

آنتلیکتوول - طبقه روشنفکر ، شخص با هوش و فراست ، ذهنی ، ادراکی ، هوشی

آنتلیجنس - فهم ، ادراک ، ارتباط مخفی ، روابط کارآگاهی و اخبار مخفی

آنتلیجنس بیرویس - اداره آگاهی ، کار آگاهی و پلیس مخفی انگلیس

آنتین - فر . دگلهای چوبی و آهنی که برای تقویت امواج الکتریکی رادیو

عارض میشود. علامت عمده آن تنگی نفس، فشار خون و متورم شدن چشم و پای چشم و ضعف و اختلال جهاز هاضمه است. علت پیدایش این بیماری بیشتر در اثر مسمومیت از استعمال الکل یا مسمومیت از سرب است و گاهی هم در اثر وجود میکرب سفلیس در خون یا علل دیگر عارض میشود. در موقع حمله بیماری بمریض حالت خفقان و کبودی عارض میشود. بیمار باید از هر نوع خستگی و کوشش و بیداری زیاد اجتناب کند. از خوردن مشروبات الکلی و ادویه نیز خود داری کند. معالجه این بیماری بیشتر با (ید) و (تری یترین) صورت میگردد، اطباء قدیم بورانی علف گزنه را با ماست مفید میدانستند

آنسیکلوپدی - فر. دائرة المعارف

آنسیکلوپدیا - انگلی. فرهنگ اطلاعات عمومی، دائرة المعارف

آنکارت - فر. برابر در بازی قمار، نه برده نه باخته، در فارسی بی پول، پاکباخته

آنیکلوویل - طرفدار انگلیس و سیاست انگلیس، پروآداب و عادات انگلیس

آنوری - عدم ترشح در ادرار

آنومی - بیماری کم خونی

آواریه - **آواریه** - فاسد، ضایع، خراب، خراب شده، خسارت دیده

آوانس - مساعده، بیعانه، پیش بها،

[معجازاً] فرصت، وقت

آوت - انگلی. (در اصطلاح فوتبال) خارج شدن توپ از میدان فوتبال

آوریل - ماه چهارم فرنگی، اول بهار

آوکا - فر. وکیل دادگستری

آویاتور - هوانورد، خلبان

آئورت - سرخ رگ یا شریان بزرگ قلب که در طرف چپ قلب قرار دارد و خون را بوسیله شریانهای کوچک خود بتمام بدن میرساند

آیروپلان - هواپیما، طیاره

الف

آپرا - فر. نمایش همراه با شعر و آواز، نمایشنامه ای که با شعر و موسیقی و رقص همراه است

آپرت - فر. اپرای کوچک (خنده دار)

آپل - فر. شانه، دوش - بالشتکی که خیاطها در زیر شانه کت برای برجستگی شانه ها میگذارند

آپیلمی - فر. شیوع بیماری مسری

آپیکا - فر. داروی ضدقی که از زیشه گیاهی که در آمریکا میروید میگردد

آپیون - یو. افیون، تریاک

آیزر - فر. مایعی که برای بیهوش کردن بکار میبرند، ایزر، عنصر آسمانی، در یونانی بمعنی هوا است و آسمان را هم باین نام مینامند، بخار گرداگرد جو زمین

آتم - ذره، کوچکترین ذره، اتم از

در خدمت افسر مافوق است و کارهای او را انجام میدهد و نیز بمعنی حکم و دستور و فرمان هم میباشد

آرِسِنِيك - سم الفار ، مرگ موش ، [در طب] از املاح آرسنیک بعنوان تونیک آهن استفاده میشود و ترکیبات سمی آن فوق الماده مهلك و کشنده است **آرِكْسْتِر** - مجموع سازهای زهی و بادی و مضایی که با آنها قطعات موسیقی اجرا میشود ، مجموعه نوازندگان موسیقی **آرِك** - نوعی ساز شبیه پیانو که اغلب در کلیسا همراه با سرودهای مذهبی نواخته میشود

آرْمَان - فر . کلرند ، آلت ، عضو ، طرفدار احزاب سیاسی ، [در طب] جهاز بدن **آرْمَانِيژ** - فر . سازمان داده ، متشکل **آرْمَانِيْسْم** - فر . اندام ، پیکر ، کالبد ، کلیه اجزاء و اعضای که بدن موجودی را تشکیل میدهد

آرِيكَا تُوْر - فر . ظرفی که با آن تنقیه میکنند ، تلمبه ای که با آن آبش می کنند **آرْت** . (= نیتر و ژن) فر . گاز بیرنگ و بی بو و بدون طعم که در ترکیبات عناصر چهار گانه بمقدار زیاد وجود دارد **آرْتَات** - نمک اسید آرتیک **آرْتِيك آسید** - جوهر شوره . اسید آرتیک **آسَانِس** - فر . ماده معطر و فرار که از گیاهان و میوه حات و سبزیجات میگیرند **آسپَانِيُول** - اسپانیا ، اسپانیایی

ذرات بسیار کوچک بنام پرتون و الکترون تشکیل شده ، الکترونها با سرعت بدور هسته مرکزی که مقداری پرتون بهم چسبیده میباشد در گردش است

آْتْمِيك - اتمی ، مربوط باتم **آْتُوْبُوس** - فر . اتومبیل ، اتومبیلی که دارای صندلیهای متعدد است و مسافران را در شهر بمناطق مختلف میبرد **آْتُوْبِيُوْغْرَافِي** - شرح حال بقلم خود

نویسنده ، شرح حال نویسنده **آْتُوْكار** - اتومبیل ، اتوبوس **آْتُوْمَاتِيك** - (ماشین یا دستگاه) خودکار **آْتُوْمَبِيل** - از وسائل نقلیه است که بوسیله موتور و مصرف بنزین حرکت میکند و دارای انواع و اشکال مختلف است **آْتُوْهِمَاترُوبِي** - تزریق خون از ناحیه به ناحیه دیگر بدن بیمار برای تصفیه خون (در بیشتر بیماریهای جلدی مانند کپهر و اکزما)

آْتِيكْت - فر . بر چسب ، علامت ، کاغذ چاپ شده ایکه روی شیشه و اجناس مختلف برای معرفی آن کالا و مارک آن کارخانه می چسبانند **آرَانكُوتَان** - یکنوع میمون که قیافه و حرکاتش شبیه انسان است دستهای این میمون بسیار دراز است و از روی درختی بدرخت دیگر میجهد و با دستهایش تاب میخورد و در روی درخت زندگی میکند **آرْدَنَانِس** - فر . گماشته ، سر بازی که

تدریس میشود. آمار نفوس، آمار اقتصادی، آمار بهداشتی، آمار اخلاقی و سیاسی. بطور کلی قاعده جمع آوری این احصائیات از طریق شمارش و محاسبه و جمع کردن نتیجه آن بصورت اعداد بدست میآید که در دنیای امروز در تمام رشته‌های علمی و اجتماعی مورد استفاده است

اِسْتَاثَ - دوره ای که کارمند یا داوطلب کاری مشغول فرا گرفتن و آموختن طرز کار و خصوصیات آن اداره یا بنگاهی است که میخواهد در آنجا کار کند و معمولاً بدون دستمزد است، کار آموزشی

اِسْتَاثِیون - فر. ایستگاه، جایگاه، مرکز

اِسْتَاثِپ - مهر، مهری که بر روی کاغذ میزنند، بجهت اینکه داخل آن روغن استامپ قرار دارد و مهر را بر روی آن میزنند نیز استامپ میگویند

اِسْتَاثِدَارِد - قبول شده، پذیرفته شده، نمونه، مقیاس، قاعده، اصل، عیار یا میزان معمولی و قانونی که در کارخانه‌ها برای اجناس تجارتی در نظر گرفته شده

اِسْتَاثِلُوژِی - فر. تشریح استخوان

اِسْتِپ - فر. دشت، جلگه سرسبز

اِسْتِپ - انگلی. قدم، گام، رقص یا

اِسْتِپ - انگلی. ایست، توقف، فرمان ایست و توقف (در هر مورد)

اِسْتِثِوَسْکُوپ - گوشی پزشکان که برای معاینه قلب و ریه بیمار از آن استفاده میکنند

اِسپِر - تخم یا دانه های ذره بینی که نباتات بدون گل برای تولید بمثل میرویانند، تخم سلولی گیاه

اِسپِر مَاتُوژُوئید - نطفه نر، این نطفه در انسان بشکل یاخته بلند و درازی است که دارای سر و دم است و بطول ۲۰۰ میکرون میباشد

اِسپِسیال - مخصوص، ویژه، مختص

اِسپِسیالیتیه - مختص، خصوصیت، اختصاص، [در شیمی] مداروهائی میگویند که ترکیب شده در کارخانه‌های داروسازی است و بطور سر بسته بصورت شربت، قرص، کپسول در شیشه‌ها یا جعبه‌های مخصوصی برای مصرف در دسترس بیماران قرار گرفته است

اِسپُورت - انگلی. انواع ورزشهای سبک نظیر اسب سواری، پیک نیک، قایق سواری، چوگان بازی، پیاده روی در هوای آزاد

اِسپُورْتِمن - انگلی. شخص ورزشکار، آدم چابک و زرننگ، شخص ورزشده در ورزشهای سبک

اِسپِریتِسیسم - احضار ارواح، فنون احضار ارواح و مسلک آشنایان این فن

اِسْتَات - نمک اسید استیمیک

اِسْتَاتِستیک - آمار، احصائیه، بررسی و بدست آوردن اطلاعاتی از تعداد نفوس یک شهر یا یک مملکت. این علم اخیراً بچند دسته زیر تقسیم شده و در دانشگاه‌ها

سازی ، معماری و غیره ، [بطور کلی]

اسلوب سبك ، شیوه

اسكادر - فر . تعدادی از ناوهای

دریائی که زیر فرماندهی يك افسر نیرو دریائی است

اسكادران - فر . اسواران ، سواره

نظام ها ، عده معینی از سواره نظام

اسكیت - استخوان بندی انسان و حیوان

اسكورت - دسته مشایعت کنندگان ،

مشایعین ، همراهی ، مشایعت ، عده از

سربازان مسلح که برای محافظت یا

تشریفات همراه سلاطین یا اشخاص بزرگ

حرکت میکنند

اسکی - یکی از انواع ورزش که

عبارت از گردش و حرکت در زوی

برف بوسیله دو چوب بلندیکه باتسمه

پیامی بندند - این ورزش بیشتر در

محل های کوهستانی و دامنه تپه ها

که پوشیده از برف است عمل میشود و

با دو چوب بلندی که در دست

میگیرند حرکت و توقف این بازی را

کنترل میکنند و روی برف سر میخورند

اسکیتینگ - نوعی بازی ورزشی که

عبارت است از سر خوردن روی زمین

صاف و هموار بوسیله کنشهای چرخدار

و فلزی که گاه در يك پا و گاهی بر

هر دو پا میکنند و با سرعت حرکت می کنند

اسکیتینگ رینگ - زمین بازی اسکیتینگ

اسموت کینگ - لباس رسمی ، لباس شب

استراتژی - فر . علم لشکر کشی و

جنگ - جمع آوری سپاه ، علم پیش بردن

و رهبری کردن سپاه در جنگ

استراتژیک - فر . سوق الجیشی ،

مربوط به لشکر کشی و عملیات جنگی ،

مربوط به پیشرفت سپاه در جنگ

استرپتومیسین - آنتی بیوتیکی که

ضد بسیاری از میکروبهاست و بطور

کلی در بیماری سل از آن استفاده میشود

استرکنین - سمی است کشنده و مهلك

که مقدار پنج سانت از آن باعث علاك

انسان میشود . استرکنین آلکالوئیدی

است متبلور که از تخم درخت « وومیکا »

یا « کچوله » که در هندوستان میروید

میگیرند . ماده سمی و قلبیائی دیگری نیز

از این گیاه میگیرند که بروسین نام دارد

استرلینگ - انگلی . مسكوك نقره

انگلیس یا لیره استرلینگ که واحد پول

انگلیس است و معادل با ۲۰ شیلینگ

وهر شیلینگ برابر ۱۲ سنت است

استریکنال - یا سولفات دتیل که

از اسید استرکنین گرفته میشود و همان

خواص استرکنین را داراست

استریل - فر . عقیم ، نازا . بی ثمر

استریلیزه فر . ضد عفونی شده ،

بدون میکرب ، عاری از میکرب ، پاک ، تمیز

استودیو - اطاق کار ، اطاق ضبط صدا ،

محل مخصوص فیلمبرداری (سینمایی)

استیل - فر . شیوه و سبك در انواع

هنرها از قبیل نقاشی ، حجاری ، مجسمه

نشینی، نوعی لباس برنگ مشکی که کت آن جلو باز و دنباله آن نسبتاً بلند است و بیشتر شلوار آن راه راه است

آسید - یو. ترشی، هر مایمی که ترش باشد - هر اسید دارای هیدروژن است و در برخورد با فلزات هیدروژن خود را از دست داده در روی فلز اثر گذاشته تولید نمک میکند

آسید آزتیک . = اسید نیتریک

آسید آسیتیک - جوهر سرکه

آسید اوریک - اسیدی است که در ادرار انسان و بیشتر حیوانات وجود دارد این اسید از ترکیب اوره با اکسیژن بوجود میآید

آسید بوریک - گردی است سفید و کریستال که در آب چشمهها و در بعضی از اراضی بدست میآید و بیشتر برای شستشوی زخم و جراحات مصرف میشود

آسید سولفوریک - جوهر گوگرد، اسیدی که در صنعت و طب بکار میرود و بیشتر برای حل کردن فلزات و سوزاندن و سوراخ کردن اشیاء بکار میرود

آسید سیتریک - جوهر لیمو، عنصری که بصورت نمک سنگ است و دارای رنگ سفید و متبلور و ترش مزه است

آسید فنییک - جسمی است که اذمحلول آن برای گند زدائی و شستشوی زخم استفاده میکنند

آسید گربنیک - گاز بیرنگ و بو و

ترش مزه ای که در طب برای تقویت جهاز هاضمه از آن استفاده میکنند

آسید کلریدریک - جوهر نمک، گاز بدبو و بیرنگی که ترش و قابل حل در آب است. اسید کلریدریک از کلر و هیدروژن ترکیب میشود

آسید لاکتیک - کشک سیاه، قره - قروت - این اسید از شیر بریده و ترش شده گرفته میشود و بیشتر برای چاشنی غذا و ترش کردن آش و غیره مصرف میشود

آسید نیتریک - همان اسید ازتیک است که به «تیزاب» یا «جوهر شوره» معروف است - تیزاب مایمی است برای حک کردن فلزات (بجز انواع طلا) که بطور کلی هر شیئی را میسوزاند و سوراخ میکند، مخلوط تیزاب، اسید کلریدریک را تیزاب سلطانی هم میگویند که طلای زرد و سفید را حک میکند

اشانتیون، - فر. مسطوره، نمونه کالا که برای نمایندگان و فروشندگان هر کارخانه فرستاده میشود

ایشل - فر. تبه، پایه، نردبان

آفست - نوعی چاب که بوسیله فیلم برداری مطالب یا تصاویر را بروی فلزی بنام (زینگ) بر میگرداند و آنرا با ماشین افست چاب میکنند

آفستین - یو. گیاهی که گلهایش شبیه گل بابونه است. اطباء قدیم برای امراض رعشه، صرع، لقوه و بیماریهای

نمایشگاه مصنوعات ، عرضه ، نمایش
اکسید - ترکیب یکی از فلزات با
 اکسیژن ، اجسام بسیط که با اکسیژن
 ترکیب شده باشند
اکسیداسیون - ترکیب کردن جسمی
 با اکسیژن ، حالت اکسیده شده جسمی
اکسید دوزنگ - گردی که در
 پمادهای ضد زخم بکار میرود ، سفیداب روی
اکسید و کربن - گاز کشنده ای که
 از احتراق ناقص ذغال متصاعد میشود
اکسید کلسیم - آهک ، سنگ آهک را
 در کوره های مخصوص در ۱۰۰۰
 درجه می پزند و چون روی آن آب
 بریزند از هم پاشیده میشود و بخاری
 از آن بلند میشود . در ساختمانها بصورت
 شفته از آن استفاده میکنند
اکسیژن - یکی از پنج اجزاء قابل
 تنفس هوا که باعث حیات جانداران
 و نباتات است از ترکیب آن با هیدروژن
 آب بوجود می آید ، وجود اکسیژن
 علت اشتعال و احتراق میشود و بدون آن
 حیات و زندگی غیر ممکن است
اکسیژن ناسیون - عمل ترکیب اکسیژن
 با هر جسمی و حالت ظاهری آن
اکسیژنه - اکسیژن دار ، اکسیژنی
اکونومی - فر . صرفه جوئی ، اقتصاد
اکونومیست - فر . عالم علم اقتصاد
اکونومیک - فر . مقرون بصره ، با صرفه
اکیت - دسته ای از افراد ، عده ای
 که با هم کاری را انجام دهند

کبد و بخصوص برای دفع کرم معده
 از آن استفاده میکردند ، در طب جدید
 هم از آن استفاده میشود
اکالیپتوس - درختی است معروف به
 ضد نوبه که برگهایش معطر و دارای
 خواصی است که میکروب را می کشد
 درخت آن همیشه سرسبز است و اطباء
 قدیم برای بیمارانی که تب نوبه داشتند
 تجویز میکردند در طب جدید هم از آن
 استفاده میشود
اکتبر - ماه دهم از سال مسیحی که
 برابر با مهر ماه میباشد
اکزما - **انگرمنا** - سودا ، بیماری
 جلدی که همراه با خارش زیاد است
 هنگام بروز طولهای کوچک و قرمزی
 بدن میزند که از آنها مایعی ترشح
 میکند و در اثر خارش پوسته پوسته
 میشود . علت پیدایش این بیماری ناسازگاری
 بدن در مقابل عوامل محیطی یا حساسیت
 در برابر بعضی غذاها یا دارو هاست که
 اختلالاتی در غدد بدن بوجود می آورند
 و باعث پیدایش این بیماری میشوند .
 ضمد سبب زمینی یا آرد کتان و آرد
 جو در محل زخم مفید است و حتی -
 المقدور باید در ابتدای بیماری بمداوا
 پرداخت زیرا هر چه مدت این بیماری
 بگذرد معالجه آن دشوار تر است
اکسپوزه - فر . نمایش گذاشتن
 کالا ، توضیح ، شرح ، گزارش ، عرض
اکسپوزسیون - فر . نمایشگاه امتعه ،

تولید میشود و در طبیعت هم بعلت بر خورد
هوای سرد و گرم بوجود میآید که
بصورت رعد و برق ظهور میکند. بعضی
از اجسام مانند انواع چوبها و شیشهها
و پارچهها نیروی الکتریسیته را از
خود رد نمیکنند که آنها را عایق برق
میکویند به فلزات و مایعات و موجودات
جاندار که برق را عبور میدهند هادی
برق می گویند

الْكَتْرِيسِيْن - متخصص برق و الكتريك
الْكَتْرِيك - برقی، منسوب به برق
الْكَل - مایمی که از تقطیر چوب یا
كشمش یا تفاله بعضی میوهها میگیرند که
بر دو قسم است - یکی الكلی که قابل
شرب نیست و آنرا بیشتر از چوب
میگیرند و مصرف طبی و صنعتی دارد و
آنرا الكل صنعتی (یا متیلک) میگویند.
دیگری الكلی است که از كشمش یا انگور
میگیرند، قابل شرب است و آنرا
الکل سفید یا عرق یا الكل اتیلیك
میگویند، از الكل های ۹۰ درجه
برای تهیه تنطوره والرین و استریلینه
استفاده میشود

الْكَلَات - تقطیر الكل با ماده مطر
الْكَوْلُوْتِيد - مراجعه شود به: آلکالوئید
الْكَلِيسِم - اعتیاد بمشروب الكلی،
عادت بخمر، بیماری زائیده الكل
الْكَلِيك - معناد بمشروبات الكلی،
الکل دار، الكلی، دادای الكل
الْمُبِيَدَة - یو. فواصل چهار ساله ای که

اَكْرَمُ الْاَيْدِ - ماده مترشحه گیاهی
اَكْرَمَا - مراجعه شود به: اکرما
الْكَتْرَال - فر، انتخابی، کارت
الکتروال به ورقه ای که برای رأی دادن
میدهند گفته میشود

اَلْكَتْرُوَامَان - آهن ربای برقی
اَلْكَتْرُوْتِرَابِي - مداوای بیماری با برق
اَلْكَتْرُوْتِرَابُوْتِيك - معالجه با برق
اَلْكَتْرُوْدِيْنَامِيك - بحثی است در علم
فیزیک راجع بخواس و کیفیت برق
اَلْكَتْرُوْسْكُوْب - برق یاب، برق آزما
اَلْكَتْرُوْكَارْدِيُوْغْرَاف - دستگاه
الکتربیکی که انقباضات عضله قلب را
نشان میدهد و در روی نوار ضبط میکند
اَلْكَتْرُوْكَارْدِيُوْغْرَام - نواری که
انقباضات عضله قلب در روی آن ثبت میشود
اَلْكَتْرُوْهَامْنِيْت - آهنی که در اثر
جریان برق حالت مغناطیسی پیدامی کند
اَلْكَتْرُوْمَتَر - برق سنج، دستگاهی
است برای سنجش میزان نیروی الکتریسیته
اَلْكَتْرُوْمُوْتُوْر - موتور مولد برق،
موتور برقی، دستگاهی که نیروی برق
را بنیروی مکانیکی تبدیل می کند، برقذا
اَلْكَتْرُوْن - ذراتی که بدور هسته اتمی
در جریان و حرکت هستند، الکترونها
دارای الکتریك منفی هستند
اَلْكَتْرُوسِيْتِه - نیروی برق، قوه الکتریك
که بر دو قسم مثبت و منفی میباشد. الکتریك
در نتیجه اصطکاک و برخورد دو جسم

آنترسان - فر. جالب توجه، مفید، قابل استفاده، تماشایی، سرگرم کننده
آنترن - فر. معین پزشک، دانشجوی طبی که برای کار آموزی زیر دست دکتر ورزیده‌ای کار میکند. محصل مدرسه شبانه روزی.

آنتر ناسیونال - فر. جهانی، بین‌المللی، انجمن بین‌المللی کارگران
آنتر ناسیونالیست - طرفدار اصول بین‌المللی، طرفدار سازمان بین‌المللی
آنتر ناسیونالیسم احساسات بین‌المللی، سازمان بین‌المللی، مسلک اتحاد بین-

المللی، سازمان اتحاد جهانی
آنتریک - فر. تحریک، دسیسه، فتنه جوئی، تحریک و دسیسه کردن
آنتمیم - فر. باطنی، صمیمی، قلبی
آنتمیون - فلزی است سفید که برای

ساختن حروف چاپخانه بسرب میزنند
آنتمیمیته - صمیمیت، نزدیکی، خلوص
آنڈیکس - دفتر فهرست، راهنما، نماینده، انگشت سبابه، زبانه ترازو
آنڈیکاتور - نماینده، دفتر نماینده، دفتر مشخص کننده نامه‌های رسیده،

دفتری که خلاصه نامه در آن نوشته میشود، مقیاس، اندازه، فشار سنج

آنژری - فر. نیرو، قدرت، قوه، زور، خاصیت، تأثیر، شهامت، فعالیت
آنژریک - فر. نیرومند، توانا، فعال
آنژرکیون - فر. تزریق آمپول

در یونان قدیم برای بازی المپیک قائل شده بودند

المپیک - یو. انواع بازیهای ورزشی که چهارسال یکبار در یونان قدیم بعنوان تفریح انجام میشد. درسهای اخیر هم در دنیا متداول شده که هر بار بازی المپیک را در یکی از کشورهای جهان اجرا میکنند و همه گروه از ورزشکاران از تمام نقاط جهان در آن شرکت می کنند

امپراطریس - ملکه، زن امپراتور
امپراطور - در روم قدیم بسرداران بزرگ لقب امپراطور میدادند - بعد از آن لقب و عنوانی شد برای سلاطین و فرمانروایان بزرگ جهان

امپریال - سلطنتی، شاهنشاهی، امپراطوری، مربوط بسلطان یا شاه

امپریالیست - طرفدار امپراطوری و سلطنت، طرفدار حکومت شاهنشاهی

امپریالیسم - طرفداری از حکومت سلطنت، طرز حکومت امپراطوری، استعمار طلبی، سیاستی که مرامش استعمار طلبی و تسلط بر کشورهای ضعیف و ثروتمند است

امیتین - ماده‌ای برنگ قهوه که از ریشه ایکا بدست می آید تلخ و زود حل است
املت - فر. خاکینه، نیمرو، نیمروی تخم مرغ و گوچه فرنگی

امونیاک - مراجعه شوده: آمونیاک
انتراکت - مراجعه شوده: انتراکت

اَوْتٌ - انگلیه . مراجعه شود به : **اَوْت**
اَوْدُوْكَلْنُ - فر . ماده مطری که از
 حل کردن روغنهای اتردار در الکل
 بدست میآید

اَوْرَانُ - اکسید اورانیوم
اَوْرَانُوس - یو . رب النوع آسمان -
 نام یکی از سیارات که ۸۴ سال یکبار
 دور زمین میگردد و ۷۴ برابر از زمین
 بزرگتر است

اَوْرَانِيَوْمٌ - فلزی است بسیار قیمتی و
 کمیاب که بعلت تشعشعات رادیو اکتیو
 آن که از سایر فلزات زیادتر است
 مورد استفاده و مطالعه در آزمایشگاههای
 اتمی قرار میگیرد . این فلز بیشتر از

معادن سرب بدست میآید
اَوْرْمُوْنٌ - **هُوْرْمُوْنٌ** - موادی که از
 غدد مترشحۀ اعضاء تناسلی یا سایر اعضاء
 در بدن ترشح میکند

اَوْرِمِي - نوعی بیماری که ناشی از
 نارسائی کلیه و ازدیاد نمک خون است
اَوْرِه - جوهر پيشاب ، جوهر ادرار ،
 مادهایکه ازاكسيژن و ازت وهيدروژن
 و کربن تشکیل شده و در ادرار انسان
 و بعضی از حیوانات وجود دارد . این
 ماده بوسیله کبد در بدن ساخته میشود و
 بوسیله بندهای کلیه به کلیه میریزد
 و دفع میشود مقدار اوره خون انسان
 اگر از ۲۰ تا ۴۰ سانتی گرم تجاوز
 کند به بیماری اورمی مبتلا میشود .

در رگ یا زیر پوست بوسیله سرنگ
اُنْسُ - انگلیه . در اوزان انگلیسی هر
 ۱۶ درم برابر است با يك « انس »
 و هر ۱۶ « انس » برابر با يك پوند .

در فرانسه يك شانزدهم لیور و وزنی
 است برابر با ۳۰ گرم

اَنْسْتْرُوْمَان - اسباب ، ابزار ، آلت ،
 نوشته [در موسیقی] آهنگی برای ساز
اَنْسْتِيْتُو - فر . بنگاه ، انجمن ،
 شورای ، انجمن علمی ، مؤسسات علمی
اَنْوَلِيْن - ماده تنظیم کننده قند در
 بدن ، دارویی که برای تنظیم قند بدن
 ساخته شده

اَنْفِرْمِيَه - پرستار ، پرستار بیمارستان
 که برای کمک به بیماران و معاونت
 پزشک دمامور جراحی و کارهای دیگر
 در بیمارستان کار میکند

اَنْفَلُوْاَنْزَا - فر . نوعی گریپ وزکام
 و اگیرفصلی که بعلت اختلاف هوای
 سرد و گرم عارض میشود؛ در فارسی باین
 بیماری « دمشه » میگویند عوارض این
 بیماری عبارت است از تب ، سردرد ،
 عطسه ، سرفه شدید ، درد پهلو ، خفقان
 قلب و استخوان درد و خستگی اعضاء
 که بیمار از شدت ناراحتی تا مدتی
 نمیتواند حرکت کند

اَنْيُونٌ - انگلیه . هم آهنگی و هم
 کوکی سازها ، شاخص کوك و هم آهنگی
اوت - ماه هشتم از سال مسیحی

ایده ئولوژی - مبحث تصورات و خیالیاتی ، علم افکار و معانی ، مسلک اصالت تصور

ایده ئولوژیک - آدم خیالیات ، کسیکه پیر و مسلک اصالت تصورات ، **ایده ئولوژیک** - متخصص دلائل نظری ، عالم علم نظری ، آدم خیالیات

ایزوتوپ - اجسام هم شکل که وزن اتمی آنها با هم متفاوت است

ایزولات - مجزا کردن ، منفرد کردن ، عمل تجزیه ، باعایق پوشاندن **ایزوتونیک** - هم صدا ، یک صدا ، [در شیمی] دو محلول یا مایع هم وزن یا هم غلظت

اینچ - انگلی . در مقیاس طول انگلیس هر ۱۲ اینچ برابر است با یک فوت و هر سه فوت برابر با یک یارد است اندازه اینچ بطول سانتیمتر برابر است با ۲/۵۴ سانتیمتر

ب

بابانول - فر . پیر مردی که دارای ریش سفید بلند و جامه سرخ رنگ بلندی است که در شب تولد مسیح (شب کریسمس) برای کودکان انواع اسباب بازی و شیرینی جات می آورد

باتری - باطری - جبهه تولید برق که برای روشن کردن و استارت زدن در انواع اتومبیل قرار دارد ، دارای نیروی

اوزیون - نوعی بیماری که غده بنا گوش متورم میشود و آماس میکند - هر گاه در کودکان نا بالغ دیرتر . بمعالجه این بیماری پیردازند باعث قطع نسل میشود **اوترامیکروسکپ** - نوعی میکروسکپ ریز بین که بوسیله نور الکتریک میکروبهای دیده نشدنی رامی بینند .

اوتیما توم - اتمام حجت ، آخرین شرط ، پیشنهاد آخری که کشوری بکشور دیگر در مواقع جنگ میدهد

اونس - رجوع شود به : انس **اونیفورم** - لباس متحد الشكل و رسمی **اونیورسیتی** - دانشگاه ، کالج ، دارالفنون ، مدرسه عالی ، دانشکده

اوول - در انسان بصورت سلولی است دایره شکل که ترشح زهدان است و با اسپرماتوزوئید ترکیب شده تبدیل به جنین میشود

ایدروژن - رجوع شود به هیدروژن **ایده** - فر . خیال ، فکر ، تصور ، رای ، عقیده ، اندیشه ، نیت

ایده آل - فر . کمال مطلوب ، منتهای آرزو - درجه کمال در قوه تخیل

ایده آلیست - فر . طرفدار سبک ایده - آلیسم ، شخص ایده آلیسم ، طالب ایده آل ، معتقد به خیال و تصور ، منکر وجود خارجی اشیاء

ایده آلیسم - فلسفه تفکر ، معنویت ، اصالت تصور ، عقیده گروهی که معتقدند اکثر اجسام زائیده خیال و تصور ماست

مثبت ومنفی است که ۱۲ ولت برق دارد
باتون - چوبدستی ، عصای کوتاه
 ولاستیکی که پاسبانان برای استفاده در
 مواقع هرج و مرج و نزاع بکمر میزنند
باتیست - پاتیست - نوعی پارچه نخی و نرم
باز - میخانه و محلی که در آنجا بطور
 ایستاده خوراک و نوشابه میخورند
باز فیکس - میله افقی شکلی که بر دو
 میله عمودی سوار است و در روی آن
 حرکات ورزشی از قبیل چرخیدن روی
 دست و پا و پرش و نرمش انجام میدهند.
باروگراف - فشار سنج ، دستگاهی که
 مقدار فشار هر نیروئی را ضبط میکند
بارومتر - میزان الهوا ، هوا سنج
بارون - یک از لقبهای اشرافی که خاص
 نجیب زادگان اروپا بوده است
باریوم - فلزی نقره رنگ که در ۸۵۰
 درجه حرارت ذوب میشود ، املاحش
 در صنعت و طب بکار میرود
بازالت - مرمر سیاه ، سنگ محک
باستیل - فر . حصار ، دژ ، زندان ،
 بنائی که برج و بارو داشته باشد - نام
 زندان معروف فرانسه واقع در پاریس
 که در انقلاب فرانسه بدست مردم و
 جنگجویان ویران شد.
باستیون - فر . برج و بارو ، بنای
 داخل حصار ، برج یا حصار دوپهلوی
باشکول - قیان یا ترازوی بزرگ
 برای وزن کردن اشیاء خیلی بزرگ.

باسن - لکن ، طشت ، لکن خاصه
باسیل - میکرب ، نوعی میکرب ذره
 بینی تک سلولی که انواع مختلف دارد.
باسیل فنج - میکرب سل که توسط
 دکتر کخ دانشمند و شیمیست آلمانی
 کشف شد

باک - مخزن بنزین اتومبیل ، لاوک
باکارا - بازی ورق معروف بهشت و نه
باکتری - میکربهای گیاهی ، گروه
 زیادی از موجودات ذره بینی تک باخته
 گیاهی که اشکال مختلفی دارند، میکروب
 کشنده باکتری و میکرب

باکتر یولوژی - میکرب شناسی ،
 آشنائی به علم باکتری ، رشته مباحث
 باکتریها

باکتر یولوژیست - میکرب شناس ،
 دکتر یا محصل در علم میکرب شناسی

بال - فر . مجلس رقص ، سالن رقص
بال - انگلیه . توپ ، گوی ، گلوله

بالانس - فر . ترازو ، میزان ، موازنه
 [در تجارت] معادله و موازنه بدهی و
 بستانکاری [در ورزش] متعادل نگاهداشتن
 بدن در حالت های مختلف

بال - رجوع شود به بالن
بالایکا - روس . کینتار روسی

بالیت - رقص تفسیری ، نوعی رقص که
 همراه با موزیک و حرکاتی است که
 تفسیر کننده و مبین حالت یا موضوعی

بالن - **بالون** - بادکنک، کشتی هوایی، کیسه ای بشکل بادکنک کروی شکل که بوسیله هیدروژن و گاز های سبک آنرا باسما میفرستند و هنگام بالا رفتن کیسه های شنی که داخل آن است به بیرون پرتاب کرده و هنگام پائین آمدن مقدار هیدروژن آنرا کم میکنند ، بالن را در سال ۱۷۸۳ برادران منگولفیه اختراع کردند

بالیستیک - چیزهاییکه مربوط با اختراعات و صنایعی است که باسما میروند از قبیل ، فشقه ، توپ ، موشک انواع هواپیما و غیره

باهبؤ - خیزران ، نی هندی ، نوعی نی خوش رنگ دارای ساقه های بلند و راست و مغز دار که با آن عصا و چوبدستی و نیزه درست میکنند از مغز آن شیره ای بنام « تباشیر » میگیرند

بانجو - نوعی ساز زهدار شبیه گیتار کوچک که با زخمه آنرا مینوازند

بانڈ - نوار ، بند ، نوار زخم پیچی ، دسته ، گروه ، زمین یا علامتی که طول آن بزرگتر از عرضش باشد

بانڈاڑ - سرچسب ، برچسب ، نوار باریک ، کتیبه باریک ، کاغذ باریک و نازک بشکل نوار که بعنوان مالیات دولت بر سر بطری نوشابه یا چیزهای دیگر میچسباندند

بانڈ ماسٹر - انگلیه . رئیس موزیک ،

باشد . لباس این رقص خیلی کوتاه و دامن آن تور دوزی شده است ، هنگام رقص بیشتر با سر پنجه پا راه میروند و هم آهنگی زیادی بین موزیک و رقص است

بالرین - زنی که رقص بالت میکند ، رقاصه ، رقاصه بالت

بالشویسم - مسلک اشتراکی بالشویکها

بالشویک - طرفدار مرام اشتراکی ، پیرو بالشویسم یا مرام اشتراکی

بالکن - **بالکنی** - ایوان جلو عمارت ، مهتابی ، بالاخانه ، ایوان

بال ماسیکه - فر . مجلس رقص که مهمانها هر يك با لباس انتخابی مخصوص در آن وارد میشوند و اکثر دارای نقاب هستند

بالن - **بال** - نهنگ ، ماهی بزرگ و عظیم الجثه که از پستانداران دریاست . طول بدن این حیوان تا سی و دو متر و وزن آن گاهی تا به چهل تن میرسد . بالن برای تنفس روی آن میآید و بوسیله سوراخی که در روی سرش وجود دارد نفس میکشد و بعلت چربی زیادی که در بدن این حیوان است او را شکار میکنند و از روغن آن استفاده های مختلف میکنند - بچه این حیوان هنگام تولد از سه تا پنج متر طول دارد و در اقیانوس ها هر قدر هم از مادر دور بیفتند هنگام شیر خوردن خود را بمادر می رسانند و از پستان او که شیر فوران دارد میخورد

رئیس ادکستر ، رهبر ادکستر

بانك - صرفاخانه شخصی یا دولتی که مردم پولهای خود را بطور امانت بآن میسپارند و بوسیله چک هر مقدار پول از موجودی خود که حواله بدهند بانك بحامل چک میبرد . بانك علاوه بر افتتاح حساب سفته و بروات مردم را وصول میکند و با شرائط مخصوصی وام باشخاص میدهد و ربح آنرا میگیرد - یکنوع بازی ورق و همچنین موجودی پولی که روی آن بازی میشود

بانگزوت - ورزش استیکي ، تقض عهد ، تخلف
بانکیه - فر . **بانکر** - انگلی .
صرف ، بانکدار ، متخصص امور بانك
بایبائی - انگلی . خدا حافظی
(مخصوص کودکان تازه زبان) ،
خدا حافظی که با تکان دادن دست
همراه است و مخفف گود بای است که
بمعنی خدا حافظی در زبان انگلیسی است
بایکوت - فر . توقف در دوستی ،
تحریم ، تهدید بمرگ و قطع رابطه ،
ترد کردن از جامعه

بئانیك - گیاه شناسی ، مربوط
بگیاه شناسی ، مربوط بعلم گیاهشناسی
بئانیست - گیاه شناس ، آشنا بعلم
گیاه شناسی و خواص گیاهان
بئانی - **بئوانی** ، گیاه شناسی ، کتاب
گیاه شناسی ، علم گیاه شناسی
بئتن - **بئتون** - فر . شفته ساروج ،

مخلوط ماسه و سیمان که در پی ریزی
عمارات پابل ها بکار میرود
بیتون آرمه - فر . نوعی بتون که در
آن میل های آهنی برای استحکام قرار
داده باشند

بِراندی - انگلی . عرق ، نوعی مشروب
انگلیسی ، ودکای انگلیسی
بِرانگارد - تخت روان ، نوعی تخت
که بیماران و مصدومین را با آن
حرکت میدهند

بِر اوو - فریاد آفرین و مرحبا ، احسنت
بِرُوس - **بِرُوس** - ماهوت پاك كن ،
در زبان فارسی بیشتر بماهوت پاك كن
سر میگویند

بِرُش - **بِرُش** - نوعی سوپ همراه
با گوشت و برگ کلم و چیزهای دیگر
برئیان - الماس شفاف و درخشان ،
الماس بی رنگ و درشتی که تراش
بیشتری دیده باشد و از الماس گرا بها
تراست [بطور کلی] درخشان ، براق ، شفاف
برُمور - **دِ بَرُم** ، (مایعی است سنگین
برنگ سرخ تیره و بوی تند که خاصیتش
شبه ید و کلر است) هر گاه با جسم
مفرد دیگر ترکیب شود بآن برمور
میگویند . مانند ترکیب (برم و
پتاسیم) - برموردادان - ترکیب
برم و نقره است که بیشتر در عکاسی
و ظهور عکس بکار میرود - برموردو
پتاسیم در طب برای بیماری عصبی تجویز

میشود بر موردوسدیم - مصرف طبی دارد و خاصیت آن شبیه بر موردو - پناسیم است

فِرْنُز - فلزی است مرکب از مس و روی که ۸۰ در صد آن مس است و بیشتر در مجسمه سازی و قالب گیری و ساختن بعضی از آلات و ادوات بکار می رود

بِرُنِش - نایچه ، نایزه ، قصبه الریه **بِرُنِشِ اِغْرَافِی** - عکسبرداری از برنش ها و نایچه ها

بِرُنِشِیت - ورم نایچه ، ورم ریه که همراه با سرفه های شدید و دردناک است و با اخراج اخلاط و گاهی هم خون بروز میکند - نوعی از آنرا که در زمستان در اثر سرما خوردگی بوجود می آید برنشیت حاد میگویند ، و بنوع

کهنه آن برنشیت مزمن میگویند **بِرُوْدِرِی** - قلابدوزی ، گلدوزی **بِرُوْسِین** - نوعی آلکالوئید سمی و کریستال که تلخ مزه و بیرنگ است و مصرف طبی و داروئی دارد

بِرِه - فر . کلاه بره ، کلاه بی لبه **بِرِی پِرِی** - نوعی بیماری که از کمبود ویتامین عارض میشود و علائم آن لانگری عضلات ، اختلال مشاعر و نامنظم بودن قلب است

بِرِی لیوم - نوعی فلز که سبک تر از آلومینیوم میباشد و چون آنرا با

مس ترکیب کنند فلز بسیار سختی بدست می آید و هرگاه آنرا با فولاد ترکیب کنند آلیاژی بدست می آید که بهیچوجه خاصیت ارتجاعی خود را از دست نمیدهد **بِسْکِتِبَال** - نوعی بازی دسته جمعی شبیه فوتبال که در این بازی توپ را با دست رد و بدل میکنند تا نزدیک توری که بر میله گردی بسته شده برسانند و داخل آن تور بیاندازند - بازیکنان بسکتبال بدو دسته پنج نفری تقسیم میشوند و در میانه بازی ۱۰ دقیقه اتر اکت دارند

پِلانِه - سنگ معدنی فلز روی **پِلو** - انگلی . آبی ، رنگ آبی ، نیلی **پِلو پِلاک** - انگلی . آبی سیاه (بیشتر بمرکب میگویند)

پِلُوْت - نوعی بازی ورق شبیه راهی **پِلوز** - **پِلیز** - پیراهن کمردار ، پیراهنی که بیشتر در کار میپوشند

پِلُوْف - توپ و تشر ، توپ تو خالی ، گفتار تهدید آمیزی که از روی سیاست و از میدان در کردن حریف باشد -

در بازی پوکر هم بهمین معنی می آید **پِلُوْك** - توده ، دسته - [در اصطلاح] چند مملکت هم پیمان و متحده دارای یک مرام و هدف باشند

پِلُوْك پِلان - نقشه ساختمان ، رنده فلزی که تیفه آن در شیب پایین قرار دارد **پِلُوْك سیستم** - مانع روی خط آهن ،

ماننی که در هر دوسر خط قرار گرفته و ترن قادر نخواهد بود از آن عبور کند مگر آنکه با آن راه را باز کنند **بَلُوْرِه** - محاصره کردن ، سد کردن ،

بستن ، ترمز کردن ، نگاهداشتن

بَلُوْرند - آدم موبور، موی بور یا خرمائی
بَلِیارد - بلیارد - نوعی بازی بوسیله گوی های رنگی که در روی میزی قرار دارد که گوشه هایش سوراخ است و با چوب بلند چوگانمانندی گویها را بداخل سوراخ میرانند

بَلِیت - قطعه کاغذ چاپ شده ای برای ورود در اتوبوس یا تئاتر و غیره

بُمب - نوعی آلت استوانه شکل که داخل آن مواد منفجره قرار دارد و آنرا بوسیله هواپیما از ارتفاع زیاد بر روی شهرها و هدفهای نظامی میریزند که بمجرد برخورد با زمین منفجر میشود **بُمباران** - بُمباردمان - پرتاب کردن

بمب بر روی هدف

بُمب افکن - هواپیما جنگی که بمب هارا در نواحی هدفهای دشمن میریزد

بَنان - موز ، میوه درخت موز

بِنزوات - نمک اسید بنزویک

بِنزویین - نوعی صمغ که از یکنوع درخت که در جاوه میروید میگیرند

بِنزین - مایعی است قابل اشتعال با بوی تند و مخصوص که از تقطیر نفت خام میگیرند . برای سوخت ماشینها

و موتورها استفاده میشود . نوع تصفیه شده آنرا بنزین سفید میگویند که بیشتر برای سوخت هواپیما و برای پاک کردن و لکه گیری لباس بکار میروند

بُوآ - اژدرمار ، مار بزرگ و بدون زهر امریکای جنوبی که طولش به پنج متر میرسد برای شکار کردن دم خود را بدوختان تنومند می پیچد و در راه میخوابد بر حیوانات هر چند هم بزرگ باشند حمله میکند و بدور کمرشان می پیچد و استخوانهایشانرا خورد میکند و می بلعد دهان این حیوان بقدری باز میشود که شکار خودرا در ستمی بلعد و سپس بدور درخت می پیچد و حیوان را داخل معده خود خورد

میکند بعد از بلع یک هفته بخواب میروند **بُوآر** - الیگاتور لاستیکی ، وسیله تنقیه لاستیکی که دارای سر باریکی از جنس کائوچواست اول با فشار هوای آنرا خارج میکنند بعد مایع تنقیه را در آن می کشند و بهمین نحو تنقیه می کنند

بُوْبین - ماسوره ، قرقره ، قرقره سیم پیچی شده که جریان برق را زیاد میکند **بُوْدِجِه** - فر . صورت درآمد ماهانه یا سالیانه دولت ، کلیه محل های درآمد و هزینه نگاه یا اداره ای

بورات - ملح اسید بوریک

بوراکس - بوره ، تنکار ، ترکیب اسید بوریک و سود که مصرف طبی و صنعتی دارد

بورژوا - متمول شهر نشین ، ارباب
بورژوازی - فر . سرمایه دار ، طبقة سرمایه دار ، گروهی که درآمد های دائمی داشته باشند مانند مالکین و ربا خواران
بورس - محل خرید و فروش اوراق بهادار ، محل اجتماع تجار و معامله گران
بوریک آسید - اسید بوریک محلولیکه بیشتر برای شستشوی چشم بکار می رود
بوش - دهانه ، دهنه ، دهان
بو فیه - محلی برای خوردن و نوشیدن مشروبات و اغذیه در باشگاه ها یا تماشاخانه ها و ایستگاه های راه آهن ، قفسه ای که نظر و فولواز سفره را در آن جای دهند
بوگس - بازی مَشْت زنی ، مَشْت بازی ، یکنوع مسابقه بین المللی که بین دو نفر هم وزن در محل مخصوصی که آنرا رینگ میگویند اجرا میشود . جریان بازی از این قرار است که با سوت داور دو بازیکن با دو دست خود که در دستکش های بزرگ و مخصوص این بازی است شروع بمَشْت زنی میکنند و هر وقت یکی از طرفین بازی بزمین افتاد داور مسابقه تا شماره ده می شمارد اگر در این مدت از جا بلند نشد و بهوش نیامد آن بازیکن « ناک اوت » و بازنده است و در صورتیکه از جای بلند شد و بیازی ادامه داد در سه رووند که سه قسمت است این جریان تکرار میشود تا یکی از

آنها برنده شود
بوگسور - مَشْت زن ، مَشْت باز
بوگسیت - سنگ معدنی آلومینوم
بولوار - فر . میدان یا خیابانی که مشجر و دارای گل و گیاه و درخت باشد ، محل تفریح و گردش ، تفریحگاه
بووآر - فر . خشک کن (مبزی تحریر) ، کاغذ آب خشک کن ، جوهر خشک کن
بیسکویت - نان سوخاری - نان بیسکویت ، نوعی نان شیرینی خشک و سبک
بیسموت - عنصر فلزی سفید خاکستری که با سانی میشکند ، آلیاژی بیسموت هنگامیکه سخت میشود بزرگتر شده و بیشتر جهت حر و فجا پخته استفاده میشود
بیسیکلت - انگلی . دو چرخه (پایی)
بیفتیک - خوراک از گوشت راسته گوساله یا گاو که آنرا قطعه قطعه کرده در روغن داغ سرخ میکنند
بیگرنات دوسود = جوش شیرین
بیلان - صورتیکه بانگها و مؤسسات در آخر سال برای تراز موجودی ازداد و ستد و بده و بستانکار خود تهیه و تعیین میکنند
بیلیون - هزار میلیون ، یک میلیارد
بیویسی - آزمایش علمی در روی عضو جدا شده از بدن موجود زنده
بیوشیمی - تغییرات شیمیائی که در بدن یک موجود زنده صورت میگردد
بیوفیزیک - مطالعه در باره خواص فیزیکی قسمت های مختلف بدن موجودات

غده درقی جاداشته وهومون خاصی از آن ترشح میکند
پاراتیفوئید - شبه خصبه ، نوعی تب روده ای که شدت و مدت آن از بیماری خصبه کمتر و سبکتر است
پارا زوآ - دسته کوچکی از موجودات چند سلولی که فاقد اعصاب وحفره های شکمی بوده و اسفنج میسازند
پارازیت - انگل ، طفیلی ، مفت خور ، مزاحم ، موجود زنده ایکه تمام یا قسمتی از عمر خود را با تغذیه از موجود دیگری میگذراند
پارازیتولوژی - انگل شناسی ، علم انگل شناسی و طریقه مداوای آن
پاراسمپاتیك - بخشی از سیستم عصبی خودکار که از بعضی از اعصاب جمجمه ای و اعصاب خارجی ایجاد میشود ، و بآن سلسله اعصاب پاراسمپاتیك میگویند
پاراشوت - چتر نجات ، چتری که در مواقع خطر خلبان با آن بر زمین میآید
پاراف - امضاء مختصر ، خطی که در زیر صورت حساب میکشند ، خطهای امضاء
پارافین - از روغنهای شفافی که از تصفیه نفت بدست میآید و مصرف طبی دارد
پاراسمگراف - جزء ، جزوه ، فتره ، بند ، باب ، قلمه یا فصلی از کتاب
پارالل - موازی ، خطموازی ، [مجازاً]
 شبیه ، نظیر ، دوچوب موازی که برای ژیمناستیک از آن استفاده میکنند

زنده و تغییرات حاصله در آن
بیوسگراف - نویسنده شرح حال ، کسیکه تخصص در نوشتن شرح احوال و تاریخ زندگی دیگران را دارد
بیوسگرافی - شرح حال ، ترجمه احوال ، شرح زندگانی و سوانح و اتفاقات آن
بیولوژی - زیست شناسی ، علمی که در مورد موجودات زنده و ساختمان بدنی آنها بحث میکند
بیولوژی جانوری - علم شناخت زندگی جانوران و ساختمان بدن آنها
بیولوژی گیاهی - علم شناخت گیاهان
بیولوژیک - زیست شناسی ، علم الحیات ، مربوط به بیولوژی و زیست شناسی

پ

پاپ - پدر ، پدر روحانی ، پیشوای روحانی مذهب کاتولیک واقع در روم
پاپا - پدر ، بابا
پاپاوربین - یکی از آلکالوئیدهای تریاک
پاپیروس - نوعی نی که در قدیم از آن چیزی شبیه بکاغذ درست میکردند
پاپیون - نوعی کراوات که میان آن گره دارد و طرفین آن شبیه پروانه است
پاتولوژی - آسیب شناسی ، دردشناسی
پاراتیروئید - دو زوج غده کوچک از غده مترشحه داخلی که در سطح خلفی

پارالیزی - فلج ، سکتة ناقص ، رعشه
پاراوان - دیواره‌ای که با تخته و پارچه
 درست میکنند که با آن قسمتی از اطاق
 یا دکان را جدا میکنند ، بیشتر در
 خیاطخانه ها برای آزمایش و پرو لباس
 از آن استفاده میشود

پارتی - حزب ، فرقه ، بخش ، دسته ،
 مهمانی ، ضیافت ، مجلس رقص و موزیک
پارتیزان - طرفدار ، حامی ، هوا-
 خواه ، سرباز غیر نظامی ، سرباز چریک
پازدسو - فر. لباسیکه در روی لباسهای
 دیگر میپوشند ، لباس رو

پازدن - فر. عفو ، بخشش ، عذر خواهی ،
 طلب بخشش ، بیخشد ، عذر میخواهم
پازک - باغ بزرگ پر درخت ، گردشگاه ،
 جایگاه اتومبیل - **پازک کردن** (طریقه)
 نگهداشتن اتومبیل در پارکینگ یا خیابان ،
 در توقفگاه نگهداشتن

پازکینک - محل با فضای بزرگ و بازی
 است که در غیر ساختمانها و برخی از
 خیابان ها برای توقف اتومبیل میسازند
پازلیمان - مجلس شورای ملی ، دوره
 انتخاباتی ، مجلس نمایندگان کشورهای
 مشروطه و جمهوری

پازناسیم - سبک ادبی که طرفداران
 آن معتقدند که شمر نشانه است از روح
 کسی که احساسات خود را خاموش
 ساخته است . شعر پازناسین مخالفت با

روماتسیم برخاست و با هر گونه شعر
 شخصی مخالفت کرد ، این سبک را در
 ادبیات فارسی تقریباً با صنعت ترصیع
 میتوان تطبیق داد که هر کلمه ای را
 با دقت مثل گوهری بجای خود نشانند .

پارول - حرف ، سخن ، اصطلاحی
 در بازی پوکر که بازی کن اختیار حرف
 و سرنوشت بازی را بطرف مقابل میدهد
پاس - [در اصطلاح بازی پوکر]
 خارج شدن از بازی ، [در اصطلاح
 فوتبال] توپ را در اختیار بازیکنان
 دسته خود قرار دادن ، گذشتن ، از
 پهلوی کسی رد شدن ، معبر ، محل عبور ،
 جواز ، پروانه ، گذرنامه ، حمله ، ضربت
پاساژ - فر. گذرگاه ، محل عبور ،
 اجازه عبور ، دالان ، راهرو و پوشیده ،
 تیمچه ، ساختمان بلندیک یا چند طبقه که
 محوطه ای برای عبور داشته باشد

پاستور - گذرنامه ، تذکره خروج
پاستوریزاسیون - فر. عمل
 جوشاندن و خالی از میکرب کردن
 شیر و بعضی از مایعات مطابق اصول
 بهداشتی و علمی که پاستور تعیین کرده
پاستوریزه - جوشاندن و تصفیه کردن
 شیر و لبنیات از میکرب مطابق اصول
 بهداشتی و علمی پاستور ، عمل پاستوریزه
 بدینتریق است ، شیر را با دستگاه های
 مخصوص ۶۰ درجه حرارت میدهند

پیچیده ای که رقاصک ساعت را بحرکت در میآورد. آنرا در زبان فارسی

«فندول» هم میگویند

پانسمان - فر. زخم بندی، تمیز کردن، ششو کردن و مرهم گذاری

جراحات، باند بستن بروی زخم

پانسیون - فر. محل یا مهیا نخانه ای که مسافرین یا محصلین را خودا ک و مسکن میدهند و در سرماه پول آنرا میگیرند

پانکراس - لوزالمعده، عضو غده ای بشکل زبان که در زیر و پشت معده قرار گرفته و سر آن در اثنی عشر جای گرفته و انتهای آن بطحال میرسد.

لوزالمعده دو نوع ترشح دارد یکی انسولین برای تنظیم قند بدن یکی هم شیره پانکراس برای هضم غذا که در سر روده ها ترشح میکند

پپسین - آنزیم گوارنده پروتئین موجود در شیره معده، جوهر رطوبت معده

پتاس - نمک قلیا، جوهر قلیا

پتاسیوم - عنصر فلزی که لازمه عمر گیاه بوده و در خاکسترهای گیاهی وجود دارد و نیز از معادن و آب دریا هم بدست میآید، قابل اکسید و اشتعال

است و در مجاورت هوا فاسد میشود، در روی آب میایستد انواع مختلف دارد از جمله «پتاسیوم بیکربنات» که هنگام زیاد شدن اسید معده بعنوان دارو بکار میرود «پتاسیوم کربنات»

و بلافاصله حرارت آنرا تا درجه ۱۰ تقلیل میدهند این عمل ویتامین های شیر را از بین نمبرد و میکربهای مضر آنرا هم نابود میکند

پاک - فر. عید پاک، عیدی که مسیحیان برای صعود حضرت مسیح با سمان میگیرند یهودیان هم در اوائل بهار بیاد خروج بنی اسرائیل از مصر چنین جشنی دارند و آنرا عید فطیر میگویند

پاکت - فر. بسته، بسته پستی، پاکت که نامه های پستی را در آن میگذارند **پالادیوم** - فلزی سفید رنگ چون پلاتین که وزنش از آن سبکتر می باشد

پالت - پوسته یا پوشش گل و گیاهان **پالتو** - لباس ضخیم که روی لباس در زمستان می پوشند، رولباسی

پالودرین - داروی ضد مالاریا

پالودیزم - مالاریا، بیماری مالاریا **پانتئون** - معبدی که رومیان قدیم برای

مجسمه خدایان خود میساختند، کلیه خدایان یک قوم، پرستشگاه عمومی که اشخاص نامی در آنجا مدفون باشند **پانتوگراف** - دستگاهی که از نقشه یا نوشته نسخه های متعدد بزرگ و کوچک بر میدارد

پانتیسم - عقیده وحدت، حکمت اشراقیه، وحدت وجود

پاندول - زبانه یا آویز ساعت که بچپ و راست حرکت می کند، فنرنازک و

پُر تَابِل - فر. سبك ، قابل حمل و نقل ،

سفری ، دستی ، قابل پوشیدن .

پُر زَنَت - انگلیز . [در دستور زبان]

زَمَان حال ، تقدیمی ، پیشکش ، حاضر ،

پُر زَن تَابِل - قابل معرفی و نمایش ،

قابل ارائه ، قابل تقدیم و هدیه دادن .

پُر زَیْدَت - رئیس جمهور .

پُرَس - منگنه ، دستکاه فشار ، ماشین

چاپ ، ماشین آمبیوه گیری یا عصاره کشی

پُر سَتِیژ - اعتبار ، حیثیت ، آبرو ،

شهرت ، افسون ، خیال پوچ .

پُر سَنَائِژ - شخص بر جسته و مشهور ،

[در نمایشنامه] هر يك از بازیکنها

پُر سَنِیَل - شخصی ، خصوصی ، مربوط

بشخص ، مجموع کارمندان يك اداره ،

کارگزینی ، جابجاشونده ، [در حقوق]

منقول . قابل انتقال و حرکت

پُر فَرَاژ - سوراخ کردن کاغذ بوسیله

ماشینی که سوراخهای ریز و نزدیک

بههم روی کاغذ احداث میکند در نتیجه

کاغذ بزودی از قسمت بالا جدا میشود

پُر فِیوَر - استاد ، استادان نگاه ، معلمی

که بمدارج عالی استادی رسیده باشد .

پُر فِیوَنَال - حرفه ای ، پیشهای ،

پیشور ، کسیکه کاری را برای استفاده

مادی آن انجام دهد بر عکس و متضاد

کلمه « آماتور » .

پُر فِیز - سنگ سماع ، نوعی سنگ

معدنی که برای نمای عمارات و ساختمانها

بمصرف ساختن صابون ملایم و شیشههای

سخت میرسد ، « پتاسیوم کلرید » که

در دریاها وجود دارد بمصرف کود

گیاهی میرسد ، « پتاسیم کلوریت » که

مصرف دارویی جهت گلو درد دارد

و « پتاسیم نیترات » که از آن باروت

درست میکنند

پِدَاگُوژی - فر . فن تعلیم و تربیت ،

فن آموزش و پرورش

پِدَاگُوژیک - مربوط بن تعلیم و تربیت

پِدَال - رکاب ، یکی از آلاتیکه در

ذیر پای راننده اتومبیل برای رانندگی

قرار دارد

پِدَال سَاز - پدالی که با فشار دادن

آن گاز داخل سیلندر اتومبیل میشود

پِرَاتِیک - فر . تمرین ، تکرار ، مشق

پِرَاکَتِیس - انگلیز . اجرا ، عمل ،

تجربه ، رویه ، روش ، سان برای عمل

کردن ، قابل استفاده ، مفید ، سودمند

پِرَاگَمَاتِیک - عملی ، قاطع ، دولتی ،

کشوری - عبرت آمیز .

پِرَاگَمَاتِیسَم - فلسفه یا حکمت عملی

پِرَاکَتِیز - فر . دو علامت هلالی باین شکل

() که در اطراف جمله مترضه گذاشته

میشود .

پُرْت - پُورْت - محل ایستادن و بار گیری

کشتی ، بندرگاه ، روزنه یا دریچه

کشتی ، حداکثر بار يك کشتی ، [در

مکانیک] مخرج ، در رو .

بکار می‌رود .

پروفیزین - یکی از موادی که درهمو-
گلوبین خون وجود دارد .

پروفیلانتیک - پیش‌گیری بیماری ،
جلوگیری از بروز بیماری با امکانات
موجود .

پروگرام - برنامه ، طرح‌اجرای کار ،
نقشه ، نوشته ای که ترتیب و برنامه کار
را روشن کند .

پرومینات - نمک اسید پرمانگانیک
که از ترکیبات منگنز و برنگ قرمز
است - محلول رقیق آنرا برای شستشوی
زخها و جراحات بکار می‌برند و محلول
رقیق تر آنرا برای شستشوی سبزی‌های
خوردنی و کاهو از نظر میکرب‌زدایی
بکار می‌برند .

پرنس - شاهزاده ، شاهپور ، ولیعهد
پرنیس - شاهزاده خانم ، شاهدخت ،
ملکه ، دختر پادشاه .

پرنسپ - فر . عقیده ، مسلک ، نحوه
اخلاق و رفتار ، اصل ، مبدأ ، آغاز ،
مایه ، ماده ، وضع ، قاعده [در فیزیک]
قاعده کلی [در شیمی] ماده اصلی .

پروپاماند - تبلیغ ، [کالا] ترویج
[مسلک] هر نوع تبلیغ برای فروش
کالا و ترویج مذهب .

پروپست - [در اصطلاح بانگ]
واخواست ، نکول ، اعتراض پیرداخت
سفته یا برات [بطور کلی] اعتراض و

نکول کردن ، قبول نکردن ، رد کردن
پروپستان - یکی از سه شعبه دین مسیح
که برپاست روحانی پاپ عقیده ندارند
پروتکل - صورت مجلس سیاسی ،
پیوند نامه ، متمم یا تبصره قراردادها
رسمی ، شرح نوشتن بمطالبی که در یک
جلسه گفته می‌شود .

پروتون - ذرات بنیاد کوچکی که
دارای بار الکتریکی مثبت بوده و هسته
مرکزی اتم را تشکیل می‌دهند .

پروتئین - ماده اصلی تشکیل دهنده
سلولزنده - ماده‌مز بوداز قطر ساختمانی
بسیار پیچیده است و وزن ملکولی آن
سنگین می‌باشد ، اسیدهای آمینه تشکیل
دهنده آن بوده و بدن انسان بدون وجود
آن قادر بادامه حیات نیست .

پروتید - گروهی از اجسام آلی که
دارای کربن و اکسیژن و هیدروژن و
ازت هستند .

پروپکتور - نور افکن (بزرگ و
قوی) . چراغ الکتریکی بزرگی که
بعدت وجود آئینه مقعری که زیر آن
است نور آن چندین برابر شده و مسافت
زیادی را مستقیماً روشن میکند .

پروژه - فر . طرح ، لایحه ، نقشه کار
پروستات - غده کوچک مخروطی شکل
واقع در زیر مثانه مرد که اطراف اولین
قسمت ادرار را احاطه کرده است .

پروفیل - نیمرخ ، نیمی از صورت ،

رشته تخصصی روان پزشکی که توسط پزشک مشهور قرن حاضر دکتر زیگموند فروید بنا نهاده شده .
پسیکوز - نوعی اختلال روانی که طی آن تغییرات عظیمی در شخصیت بیمار ظاهر میشود و او را از واقعیات دور نگاه میدارد .

پسیکولوژی - روانشناسی ، معرفت - الروح ، معرفت النفس ، تحقیق و مطالعه در اعمال روح و ذهن انسان مانند : حس ، درک ، حافظه ، اندیشه و بطور کلی تحقیق در باره رفتار انسان در محیط زندگی و عکس العمل آن .

پسیکولوژیک - روانی ، روحی
پسیکولوژیکال - مربوط به روانشناسی .
پسیکولوژیست - روانشناس .

پسی میست - بدگمان ، بد بین .
پسی میسم بدبینی ، بدگمانی ، اعتقاد به لزوم رنج و ناخوشی در زندگی انسان .
پلاتین - طلای سفید ، فلزی که در صنایع شیمیائی و الکتریکی و جواهر سازی مصرف دارد ، قیمت آن پنج برابر طلاست ، در شکستگیهای استخوان لوله آنرا در میان (یا بجای) استخوان در بدن قرار میدهند ، پلاتین دیر ذوب و در مقابل اسید مقاوم است .

پلاژ - کنار دریا ، ساحل دریا که در تابستان برای آب تفریح با نجامیروند **پلاستیک** - هر ماده ای که بتوان آنرا

نقشه ساختمان که یکطرف آنرا نشان دهد ، نوعی تخته فیبری که یک روی آن سیقلی است و بیشتر برای ساختن کمد و میزهای لوکس بکار میرود .
پرفو کالین - نوعی داروی بیحس کننده موضع برای جراحی و کشیدن دندان .
پری - جایزه ، جایزه ای که در مدرسه بمحصلین یا برندگان مسابقات میدهند **پریز** - شیئی دایره شکلی که در روی آن دوسوراخ نصب شده و دورشته مثبت و منفی برق بآن منتهی میشود در مواقع استفاده از آلات الکتریکی دو شاخه سرسیم را در آن میزنند ، شعبه ، رشته ، شیر آب .

پریمر - فر . ابتدائی ، اولیه ، اصلی **پژ** - ریخت و هیکل ، هیئت ، پیکر ، خودنمایی ، تظاهر ، فیس ، خود آرائی **پژیسون** - شان ، مقام ، رتبه ، منصب ، سمت ، مکان ، جا ، وضعیت ، حالت ، کیفیت ، طرز بر خورد [در اصطلاح موسیقی] پنجه گذاری در قسمت های پائین ویلون تا نزدیک خرك .

پست - چاپار ، نامه بری ، اداره دولتی که نامه ها و مراسلات و کالای مختلف مردم را گرفته بشهرهای مختلف مطابق آدرسی که در روی نامه یا بسته نوشته شده میفرستد - مقام ، منصب ، مقام و شغل دولتی ، محل مأموریت ، پاسگاه **پسیکانالیز** - روانکاو ، تحلیل روحی ،

بشکل دلخواه درآورد، ماده‌ایکه از لاستیک و سلولئید و مواد دیگر ساخته شده باشد که با آن اشیاء و آلات مختلف میسازند **جراحی پلاستیک** - جراحی ترمیمی، ترمیم قسمت معیوبی از بدن که نسج نورا بجای نسج آسیب دیده پیوند میزنند **پلاشما** - بخش مایع خون یا لطف که از محلولی مرکب از پروتئین ها و مواد معدنی تشکیل شده است. ماده زرد رنگ خون، خونابه.

پلاستینا - جفت جنین، جفت نوزاد. **پلاک** - قطعه فلزی که روی آن اسم یا مطالب دیگر حک میکنند.

پلاکت - عناصر ریزیکه آنها را گلبولن هم میگویند. ترشحاتیکه از پلاکت در خون میشود در انعقاد خون مؤثر است **پلمب** - **پلومب** - سرب، مهرسری **پولیتیک** - فر. سیاست، تدبیر، فن **پولیتیک** - انگلیه. سیاست داخلی و خارجی، با تدبیر، زیرک، مصلحت آمیز **پلوتون** - سیاره معروف جدیدالکشف که از زمین کوچکتر است

پلوتونیوم - عنصر جدیدیکه از اورانیوم استخراج میشود

پلمپ - بو اسیر لحمی، گوشت زیادی ساقه دار که ساقه هایش عمیقاً در بافت های کلو و جنجره یا جای دیگر می نشیند **پلی تکنیک** - دارالفنون، جامع علوم **پلیس** - مأمورین شهربانی، پاسبان

شهربانی، اداره شهربانی، سازمان شهربانی، نظم، انتظام و انضباط **پلیسه** - فر. چین، دامن چین دار **پلی گپی** - ماشین سواد برداری، دستگاهی شبیه ماشین تحریر که از یک نوشته یا نقشه کپی های متعدد بر میدارد **پلی کلینیک** - اطاق انتظار پزشک، بیمارستان یا محکمۀ امراض عمومی **پلی فون** - حرفیکه چند صدا داشته باشد، نشان چندین صدا

پنماد - مرهم، انواع خمیرهای طبی **پنمپ** - تلمبه، دستگاه یا ماشینی که برای کشیدن آب از داخل چیزی یا جایی از آن استفاده میشود

پنالتی - انگلیه، [در بازی فوتبال] غرامت، تاوان، جریمه، هنگامیکه در بازی فوتبال توپ بدست یکی از بازیکنان مدافع بخورد آنرا (هند) میگویند و در صورتیکه عمداً دست بتوپ بزند آنرا هند پنالتی میگویند

پنچر - انگلیه. سوراخ شدن لاستیک اتومبیل و انواع وسائط نقلیه که چرخ لاستیکی داشته باشد

پنس - گوه، انبر، انبر کوچک دم باریک که از وسائل تزریق است، انبر جراحی، گازانبر - گیره‌ایکه خانمها برای نگهداری مو بموی سر میزنند **پنس** - انگلیه. دوازده پنس برابر است با یک شیلینگ و بیست شیلینگ معادل

پوتین - کفشی که دارای ساقه های بلندی میباشد و تا زیر زانو میآید
پودر - گرد ، هر گرد سفید و نرم ، گرد یا پودریکه زنان برای توالف بصورت می مالند ،
پوزانتاز - حق دلای ، دریافت دلای

بمقدار معین درصد - مثل ۲ در صد .

پوره - سبب زمینی یا حیوانات پخته شده که آنرا نرم کنند و بصورت حریره در آرند .

پوزیترن - ذرات الکترونیسته که از هر جهت شبیه الکترون میباشد و تفاوت آن تنها دارا بودن بار الکترونی مثبت است
پوزیتیو - مثبت ، قطب مثبت برق و باطری که در مقابل قطب منفی قرار داشته علامت قرار دادی آن (+) میباشد - [در دستور زبان] مطلق .

پوزیسیون - مراجعه شود به پُزیسیون
پوکر - نوعی بازی ورق شبیه آس بازی
پولپ - مراجعه شود به : پُلپ .

پوند - انگلیه . لیره انگلیسی اعم از طلا یا اسکناس که برابر با ۲۰ شیلینگ و هر شیلینگ معادل با ۱۲ پنس و هر نیم پنس معادل با یک پنی است . پوند در مقیاس وزن انگلیس معادل با ۴۵۳ گرم است .

پوئیز - نوعی میخسر پهن و کوتاه که با فشار انگشت شصت آنرا بجیزی فرو میکنند .

است با یک پوند یا یک لیره انگلیسی
پنگوئن - از مرغان قطبی که در سواحل دریا بطور دسته جمعی زندگی میکنند ، بال های این حیوان بقدری کوتاه است که نمیتواند پرواز کند . صدایش کلفت و بلند شبیه صدای الاغ است .

پنومونی - سینه پهلو ، ذات الریه ، التهاب ریه که همراه با ترشح در آلونولها میباشد این بیماری بیشتر در زمستان بعلت سرما و بروز میکرب مخصوصی عارض میشود .

پنی - انگلیه . پولی معادل نیم پنس در انگلیس ، هر ۲۴ پنی یک شیلینگ است
پنسیلین - اولین آنتی بیوتیک کشف شده که از کپک یا قارچی موسوم به (پنی سیلیوم نوام) میگیرند این دارو بوسیله دکتر فلمینگ در اواسط جنگ دوم جهانی در لندن کشف شد - کشف این دارو خدمت بزرگی بعالم انسانیت بود زیرا اثر دارویی آن در معالجه امراض چرکی از قبیل : سینه پهلو ، سل ، سفلیس و سوزاک بخصوص در عمل جراحی باعث نجات میلیونها نفر از افراد بشر بوده و خواهد بود . این دارو را بصورت های مختلف تهیه کرده اند ، هم بصورت تزریق ، هم بصورت قرصها و کپسول های متنوع و هم بشکل پودر که در روی زخمها می پاشند .

پیانو - ساز بزرگی که دارای پدالهای متعددی است که در دو ردیف يك پرده و نیم پرده ساخته شده این ساز شبیه میزی است که پدال های آن در لبه میز قرار گرفته باشد نوازنده در روی صندلی می نشیند و با فشار دادن پدالها بوسیله هر دو دست و با استفاده از ۱۰ انگشت این ساز را می نوازند - پیانو تکمیل شده «ارگ» است که در کلیساها می نواختند

پیانو نیست - نوازنده پیانو، پیانو زن

پیپ - فر. **پایپ** - انکله. چپوق دسته کوتاه که دارای توتون مخصوصی است

پیپتون - نام ماریکه بدست آپولو کشته شد، جنی، روح، غیب گو.

پیرامید - هرم، هرمی، هرمی شکل

پیرامیدن - داروی شیمیائی مسکن تب و درد اعصاب که با داروهای دیگر ترکیب میکنند

پیرومتر - آلت سنجش حرارت زیاد از فاصله دور، حرارت سنج، گرماسنج

پیریدین - مایعی بیرنگ و بد بو که از جوهر قطران میگیرند در الکل سازی مصرف میشود.

پیژامه - پیجامه، لباس گشادیکه در خانه می پوشند، شلوار گشاد و بلند با پارچه کنتواری که در منزل می پوشند.

پیسی - فر. نمایشنامه قطعه شعر یا داستان (مربوط بنمایش) تکه، قطعه.

پیستوله - تپانچه، شش تیر، پشتو

پیستون - آلتی که در سیلندر موتور بالا و پائین میرود و چهار عمل میکند گی، کمپرس، احتراق و تخلیه را انجام میدهد. هر آلتی که شبیه دسته امشی باشد

پیک - یکی از خال های ورق بازی که بشکل دل و سیاهرنگ است.

پیکاپ - دستگاهی که صدای گرامافون را تبدیل بجریان الکتریک میکند.

پیکتوگرافی - تصویر نگاری، عکسبرداری از تصویر.

پیک نیک - گردش و تفریح دسته جمعی که هر کسی سهم مخارج خود را میدهد، دانگی.

پیکه - پارچه نخنی باره راه برجسته

پیل - شمع (موتور)، پایه، محفظه که دارای دو میله فلزی مثبت و منفی است و تولید برق میکند.

پیلوت - ملوان کشتی، راهنمای کشتی، خلبان هواپیما - هدایت کردن، راندن

پیلور - دریچه زیر معده که بوسیله عضله تنگ کننده ای محاط شده است

پینگ پونگ - نوعی بازی ورزشی شبیه بازی تنیس که در روی میز بوسیله دو نفر با راکت های کوچک و چوبی و توپ سبک انجام میشود در وسط میز تور کوچکی نصب شده است که حدفاصل میان دو بازی کن است.

پیوره - چرك کردن پای دندان و لثها ، بیماری چرکین پای دندان ولثها

ت

ت - خط کش هندسی شکل **T** ، که برای اندازه گیری زاویه ها بکار میرود **تابلو** - پرده نقاشی ، تصویر ، منظره ، تصویر یا نمایش بر جسته - قطعه فلز یا تخته یا شیشه که نام بنگاه یا مؤسسه بر روی آن نوشته یا کنده باشند .

تاتو - حیوان پستانداری که پوست بدنش فلس مانند و شبیه زره است دارای دم کلفت و کوتاه است بیشتر در امریکای جنوبی دیده شده .

تافیه - پارچه ای که با کتان و ابریشم یا کتان و پشم بافته شده باشد

تاکت - کاردانی ، سلیقه ، سبک ، حضور - ذهن در نطق ، [در موسیقی] ضرب .

تاکتیک - تدبیر ، نقشه جنگ ، فن تجهیز سربازان و تنظیم نقشه دفاع یا حمله در جنگ ، زور آزمائی

تاکس - نرخ ، قیمت ثابت ، مالیاتیکه از طرف دولت برای کالائی تعیین گردد **تاکسی** - اتومبیل کرایه ای ، اتومبیل مسافر بری در شهر که دارای کیلومتر سنج است .

تاکسی متر - کیلومتر سنج

تامبون - جوهر خشك کن ، جعبه استامپ ، فنیله ، فنیله گذاردن در زخم ، پنبه یا اسفنج که بمنظور بند آوردن خون در محل زخم یا بینی میگذارند ، **تکة** پارچه یا کهنه ، پرده گوش

تانك - اتومبیل زره پوش سنگینی که بوسیله چرخهای زنجیری که دارد از زمینهای پست و بلند حرکت می کند خانه ها را در هم میکوبد و درختها را میخواباند - در روی **تانك** مسلسلی نصب شده است که هنگام جنگ بطرف دشمن شلیک میکند .

تانیکر - کامیون بزرگ نفت کش .

تانگو - یکنوع آهنگ و رقص اروپائی که با ضرب يك دو - يك دو اجرا میشود

تایپر - انواع لاستیکهای چرخ اتومبیل **تغائر** - تماشاخانه ، سالنی مانند سینما که در آن نمایش میدهند - صحنه

نمایش ، محل نمایش و بازی هنرپیشگان **تغائرال** - مربوط بنمایش و تئاتر ،

تصنعی ، ساختگی ، نمایش مانند

تغادولیت - زاویه سنج ، دور بین زمین پیمای . دوربین گوشه سنج

تغوری - علم نظری ، فرضیه ، فرض - علمی ، تصور علمی ، اصول نظری

تغوریسن - صاحب فرضیه ، کسیکه اصول علمی و نظری را بداند ، فرضیه داند

تباکو - انکله . تنباکو ، توتون

سه الکتروود میباشد که ولتاژ یکی از الکتروودها جریان آندورا کنترل میکند ترانزیستور امروز در بیشتر صنایع الکتریکی بکار میرود و تحول عجیبی در این صنعت پدید آورده

ترانزیت - گذر، عبور. عبور ماله. التجاره از کشوری بکشور دیگر بدون حقوق گمرکی

ترانسپورت - حمل و نقل، باربری
ترانسفورماتور - دستگاه تبدیل و تغییر ولتاژ جریان متناوب از یک مدار به مدار دیگر، تبدیل کننده، دستگاه کم و زیاد کننده برق

تراورس - الوار ضخیمی که در زیر ریل راه آهن کار میگذارند
تراول چک - چک مسافرتی، چکی که در همه کشورهای رائج است

ترابانتین - (جوهر) سقر، صنم درخت کاج، روغنی که بمنظور رقیق کردن در رنگهای روغنی سیر میریزند

ترلیون - هزارمیلیارد، هزاربیلیون
ترم - انگلی. جمله، عبارت (در ریاضی)، یکی از سه دوره تحصیلی در یکسال

ترمتر - حرارت سنج، گرما سنج
ترن - قطار، قطار راه آهن، ترن
تروپ - گروه، دسته، گروهی که باهم در اجرای کاری شرکت میکنند مانند بازیکنان نمایش

تراپوتیک - درمان شناسی، رشته‌ای علم طب که درباره درمان بیماریها بحث میکند
تراخم - نوعی بیماری چشم که پلكها متورم و قرمز میشود و دانه‌های سفیدی در زیر پلك میزنند احوال و کوتاهی در معالجه باعث کوری میشود

تراژدی - نمایش تأثر آور و مصیبت بار، نمایش غم انگیز، فاجعه، مصیبت
تراژدین - شعر یا داستانی که غم انگیز باشد، نویسنده تراژدی، هنرپیشه یا بازیگر نمایش های تأثر آور و تراژدی
تراژیک - دارای سبک تراژدی یا غم انگیز، تأثر آور، مصیبت بار

تراس - بام، پشت بام، مهتابی
ترافیک - رفت و آمد، عبور و مرور، طریقه عبور و مرور وسائل نقلیه، حمل و نقل، دادوستد، بازرگانی

تراکتور - ماشین شخم زنی، انواع ماشین های کشاورزی از قبیل ماشین شخم زنی، خرمن کوبی، خرمن چینی و غیره

ترام - خط ها، نقطه ها و خانه های ریز روی عکس یا شیشه گراور و افست

ترامپسین - نوعی اتی بیوتیک که از قارچ های خاکی بدست میآید

تراپوای - واگن یا قطار برقی
ترانزیستور - دستگاه جدید الکشف که کنترل کننده یک جریان کوچک الکتروسیسته است که تشکیل شده از یک کریستال نیمه هادی این کریستال دارای

تِكْنُوْلُوْزِي - آشنائی بعلوم، اصطلاحات

فنی : فن تهیه و تولید آلات و ادوات ،

آشنائی بعلوم صنعتی

تِكْنِيْسِيْن - متخصص امور فنی و صنعتی

تِكْنِيْك - فنی ، صنعتی ، آزمایش فنی ،

کار هنری و فنی ، قواعد امور فنی و صنعتی

تِكْنِيْكَال فنی ، صنعتی ، مربوط به

صنعت ، متخصص امور صنعتی و فنی

تِكْنِي كَالُوْر - روش و نوع مخصوصی

از تهیه فیلم های رنگی - فیلم رنگی

تِلْسْكُوْپ - دوربین نجومی ، دوربین

بزرگی که منجمین و ستاره شناسان

با آن ستارگان را می بینند . اولین

تلسکوپ در سال ۱۶۰۹ بوسیله گالیله

ساخته شد

تِلْفُوْئُوْغْرَاف - عکسی که از دور

گرفته شده ، عکس های تلگرافی

تِلْفُوْن - دستگاهی که دارای گوشی

فرستنده و گیرنده است و با گرفتن

شماره های تعیین شده با هر کسی بخواهند

از مسافت دور صحبت می کنند

تِلْفُوْنِيْك - مربوط به تلفن ، تلفنی

تِلْفُوْن گرام - مطالب و پیام تلفنی ،

مطالبی را که بوسیله تلفن گفته شده نوشته

و برای کسی فرستادن

تِلْغْرَاف - دستگاهی که پیام ها و

اخبار و مطالب را از شهری بشهر دیگر

مخابره کند - ورقه ای که مطالب تلگراف

شده در روی آن نوشته شده و توسط

تِرُوْر - وحشت و ترس زیاد ، بوحشت

انداختن ، (بوسیله تپانچه) کشتن و ایجاد

رعب کردن ، آدم کشی ، حنایت

تِرُوْرِيْسْت - آدم کش ، کسی که وابسته

بگروه یا اجتماعی است که مخالفین

آندسته را ترور میکند

تِرُوْرِيْسْم - اصول مخالفت با دولت

بوسیله تهدید و ایجاد رعب و ترس

تِرُوْمِيُوْن - یکنوع شیپور که قسمت

وسط آن بازویسته و کوتاه و بلند میشود

تِرُوْمِيْت - شیپور ، سرنا ، یکی از

انواع شیپور که در روی آن سه زبانه

برای نواختن دارد

تِرُوْمِيُوْن - میز یا کرسی نطق و خطابه ،

محلیکه دارای میز و بلندگو برای

سخنرانی و ایراد خطابه میباشد

تِرُوْمِيْسِيْن - آنزیم گوارنده پروتئین

که در شیرۀ لوزالمعدده وجود داشته و انواع

خالص آن برای سیال کردن لخته

خون بکار میرود

تِرُوْشِيْن - گرمهای باریکی که در گوشت

خوک وجود دارد

تِرُو - موضوعی که دانشجوی دانشگاه

برای گذراندن دوره دکتری در روی

آن کار میکند ، دلیل ، موضوع بحث

و اثبات ، رساله که دانشجو برای اخذ

دکتری نوشته ، رساله دکتری

تِرُوْر - قیصر ، لقب سلاطین سابق روسیه

تَمَر - کاغذ یا بلیط کوچکی که در روی آن عکس سلطان یا رئیس جمهور وقت یا مطالب دیگر چاپ شده باشد . تمبر را از پستخانه میخرند بر روی پاکت ها و بسته های سفارشی و اسناد بهادار بعنوان مخارج پست و مالیات دولت می چسبانند . تمبرهای قدیمی و کمیاب را کسانیکه تمبر جمع میکنند بقیمت های گزاف خرید و فروش میکنند **تَمِلات** - الگو ، نمونه ، گوه ، تخته ، سنگ زیر ستون ، در گراور سازی بکلیشه متن میگویند ، يك قطعه زینک **تُن** - طرز صدا و گفتار ، آهنگ ، لحن درجه بلندی و کوتاهی صدا در گفتار **تُن** - يك هزار آبلو گرم **تَنْظور** - محلول دارویی در الكل **تَنْظور والرین** - محلول عصاره سنبل - طیب در الكل که برای تقویت قلب مفید است **تِنیا** - کرم کدو ، کرمی است دراز بشکل نوار بند بند که يك سر آن باریک و سر دیگرش پهن است در ناحیه سر پهنش تولید تخم میکند و سر باریکش را بدیواره روده میچسباند و مواد غذایی داخل روده را جذب میکند میکرب کرم کدو از طریق گوشت خوک و گوشت گاو مانده و کهنه که خوب پخته نشده باشد وارد بدن انسان میشود

مأمور تلگراف خانه بگیرنده آن میرساند **تِلْگِرام** - مخابره تلگرافی ، مطالب تلگراف شده که در روی نامه نوشته باشند **تِلورِیوم** - فلزیکه برای تصفیه روی (المینیوم) بکار میبرند **تِلویزیون** - دستگاهی شبیه رادیو که در روی آن صفحه شیشه ای و محدب قرار دارد که تصویر و اشکال را مانند پرده سینما با حرکت و صوت نشان میدهد این اشکال و صور بوسیله امواج هوا از فرستنده تلویزیون پخش میشود و بوسیله این دستگاه نشان داده میشود **تِلِه پاتی** - ارتباط فکری و معنوی ، انتقال فکر ، انتقال فکر بوسیله القاء از راه دور ، منتقل یا مطلع شدن از اتفاقاتی که در شهر دیگر یا مکان دیگر روی دهد **تِلِه نایپ** - دستگاه فرستنده ایکه پیام را مانند ماشین تحریر مخابره کند **تِلِه فُتو** - دستگاهی که عکس اشیاء را از دور گرفته و درشت تر نمایش میدهد **تِلِه متری** - فرستادن پیام های بسیار دور توسط موشک و هواپیما بمنظور گزارش اندازه گیری که توسط دستگاه های مخصوصی انجام میگردد **تِم** - بحث ، مبحث ، سبک یا موضوع انشاء ، سبک نوشته ، موضوع یا سبک قطعه موسیقی **تَمات** - فر . کوچه فرنگی ، تماته

تَمِنَس - نوعی بازی ورزشی که با راکت به توپ کوچک و جهنده میزنند که از روی تورنیکه در وسط میدان بازی نصب شده بگذرد و از محوطه تعیین شده خارج نگردد - در صورتیکه یکی از بازیکن ها بتوپ نرسند یا توپ از محوطه خارج شود یک شماره باخته است

تَوَالِت - آرایش صورت ، خود آرائی ، بزرگ - دستشویی ، مستراح .

توپر کول - غده ، دکمه ، کره ، بر - آمدگی روی گیاه - ضایعه مخصوص باسیل سل (باسیل کخ)

توپر کولتر - سل ، تب لازم ، بیماری ربوی که عامل آن باسیل کخ بوده و ممکن است بنقاط دیگر بدن سرایت کند **تور** - چرخ ، گردونه ، دوران ، سیاحت ، گردش - (در بازی پوکر) یک دور بازی . (در اُور یا ری اُور)

توربین - نوعی چرخ پره دار که بوسیله ریزش آب بر روی پره های آن بگردش در آمده و با ترتیب عوامل خاصی تولید الکتریسیته میکند نوع دیگر این دستگاه با بخار کار میکند **توریست** - جهانگرد ، سیاح ، مسافر یکه برای دیدن ابنه تاریخی و آثار باستانی بممالک دیگر می رود .

توکسیکولوژی - زهر شناسی **توکسین** - سمی که از میکربها در داخل بدن ترشح میشود .

تُونیک - شربت مقوی ، داروی مقوی و نیرو بخش - آهنگ دار ، لحن دار **تُوْمُر** - غده (که ممکن است خوش خیم یا بد خیم باشد) برآمدگی در بدن

تَیپ - تحریر کردن با ماشین تحریر **تَیپ** - یک گروه مشخص ، نمونه ای بر جسته از یک دسته از اجتماع - پز

(مثل : خوش تیپ) قسم ، نوع ، نمونه **تَیپیست** - ماشین نویس ، کسیکه با ماشین تحریر نامه یا مطالبی را تحریر کند

تَیپیک - دارای پز و قیافه عالی ، نوع مشخص ، رمزی ، نمونه ای ، عجیب

تیراژ - تعداد روز نامه یا مجله یا کتاب که هر بار چاپ میشود ، ککش ، عمل کشیدن . عمل چاپ کردن

تیروئید - غده ای که در زیر گلو و پائین گردن قرار داد و بمنزله مخزن « ید » محسوب میگردد و ماده بنام

(تیروئکسین) ترشح میکند که بر سوخت و ساز بدن اثر کنترل کننده دارد ، چنانچه ترشحات غده تیروئید هنگام بلوغ قطع یا کم شود باعث کوتاهی قد

شده و اگر زیاد گردد باعث بلند شدن و طول قامت میشود - تورم و بزرگی

شدگی بيموقع این غده باعث بیماری « گواتر » میشود که بر حسنگی آن بطور وضوح در زیر گلو دیده میشود و

چشمها از حدقه بیرون میآید . **تیروئکسین** - ترشحات یا هورمون غده

تیر و نید که بطور مصنوعی هم ساخته میشود
تی‌فئوئید - حصبه ، تب حصبه ، مطبقه ،
 بیماری عفونی که از راه غذا ، شیر و
 آب آلوده بدن انسان سرایت میکند و
 علامت آن درد سر ، تب شدید ، پریدگی
 رنگ و تورم امعاء و احشا و ضعف مفرط
 جسمی ، خواب آلودگی ، ریزش مو ،
 اسهال ، استفراغ و خونریزی از روده
 هاست که بعد از دو هفته بیماری بنهایت
 شدت میرسد و تب بیمار به ۴۱ درجه
 رسیده هذیان میکوبد طول این بیماری
 از ۳ تا ۶ هفته است در صورتیکه بیماری
 سنگین نباشد در شب ۲۱ ممکن است
 بیمار عرق کند و تب او قطع شود .
تی‌فوس - بیماری حاد عفونی بعد از
 جنگ که با تب شدید ، لکه های سیاه
 پوستی ، حالت کابوس و خفگی ، کوفتگی
 عضلات ، سر درد و کمر درد ، سرگیجه
 و حالت تهوع همراه است . میکرب این
 بیماری بوسیله شپش شیوع پیدا میکند و
 منتقل میشود بعد از یک هفته از بروز
 بیماری دانه هائی در بدن بیمار میزند
 و درجه تب او از ۴۰ و ۴۱ بائن تر
 نمآید خطر این بیماری بیشتر برای
 بزرگسالان است معالجه این بیماری
 بطور کلی عبارت است از تخلیه و تنقیه
 کردن معده در صبح و عصر یا تجویز
 مسهل ، دادن داروهای تب بر و شرابهای
 مدر برای پاک کردن مجاری ادرار از

سموم و استعمال کیسه یخ - کسانیکه
 يك مرتبه با این بیماری دچار شوند امکان
 ندارد دفعه دیگر هم مبتلا شوند .
تیم - انگلی . گروه و دسته ای که در یک
 بازی بهم کمک میکنند ، گروهی از
 ورزشکاران يك باشگاه یا يك مملکت مثل ؛
 تیم فوتبال .

تیمپان - انگلی ، نامپون - فر . پرده
 گوش ، صماخ . طبل ، طبل گوش
تیمپانوم - طبل گوش ، گوش میانی ،
 صماخ . پرده گوش
تیموس - غده ای که روی نای کردن
 و زیر گلو قرار دارد هر گاه این غده
 را عمل کنند باعث وقفه در رشد بدن و
 بهم خوردن رشد طبیعی غده تناسلی میشود .
تین - بیت نفت یا روغن .

ج

جار - چلچراغ ، چراغ چند شاخه
جاز - یکتسم آهنک و رقص امریکائی
 که از موسیقی و رقص سیاهپوستان امریکا
 گرفته شده است .
جاکت - ژاکت ، روپوش ، حلیقه
جت - قشقه ، هواپیمائی که بوسیله
 دستگاهی که در دماغه آن نصب شده هوارا
 میمکد و با سوخت مخلوط شده روشن میشود
 و بسرعت زیاد حرکت میکند و گازهای

سوخته و گرم آن از عقب هوا پیمای خارج میشود .

چرسه - نوعی پارچه ، ذاکت کشای **چک** - انگلی . بار بردار ، بالا بر ،

ابزار برای بالا بردن و گرفتن پنجری **چک** - انگلی . حکایات و ماجراهای کوچک

خنده دار ، فکاهی ، خنده آور ، خوشمزه **چیتلمن** - انگلی . مرد با وقار و محترم ،

مرد بزرگ زاده و اصیل ، جوانمرد **چتیا نا** -

نوعی گیاه طبی که دارای ساقه های بلندی است ، از ریشه آن

که بسیار تلخ و برنگ زرد است دارو های ملین و محرک جهاز هاضمه می سازند

چودو - مأخوذ از کلمه « جو جیت سو ، زبان ژاپونی که نوعی کشتی حمله

ای یا دفاعی است که برای از پادر آوردن حریف ضربه های فنی بنقاط و محل های

حساس بدن میزنند

چورنال - انگلی . مراجعه شود به ژورنال - فر .

چوگر - انگلی . شوخ ، بذله گو ، خوشمزه [در زبان عامیانه] مرد که ،

دو برگ اضافه یک در ورق بازی است و در بازی رامی بجای هر ورقی بکار میرود

چیب - نوعی اتومبیل محکم و سبک که بعلت اینکه از جاده های سخت و سر

بالا به آسانی حرکت میکند در میدان های جنگ از آن استفاده میکردند و

اکنون برای استفاده بارکشی و کارهای

سنگین بیابانی از آن استفاده میشود .

چین - یکقسم مشروب الکلی که از دانه های معطر با پوست مر کبات میگیرند

چ

چتیکه - **چونیکه** - (روس) چهارچوبی

که چند سیم بطور عمودی بر آن نصب کرده اند و در روی هر سیم ده عدد

مهرة چوبی قابل حرکت گذاشته اند که با این مهرة ها عمل جمع و تفریق

حساب را انجام میدهند .

چک - حواله ، دسته کاغذ چاپ شده که بانك بساحبان حساب جاری میدهد

تا هر وقت بخواهند پولی بر داشت کنند یا بکسی حواله دهند بوسیله برگهای

دسته چک که در اختیار دارند هر مقدار که بخواهند در روی یکی از آن ورقه ها

مینویسند و پای آن ورقه را امضا میکنند بانك هم با تطبیق امضاء پول را بحامل

چک میپردازد .

چکاپ - انگلی . معاینه طبی که با وسائل مختلف پزشکی از تمام بدن انسان

معاینه دقیق بعمل آید و در هر کجا که که علت یا نقصانی دیده شد مداوا کنند

د

دادائیسیم - مکتبی که با ثبات عقل و قراردادهای اجتماعی مخالف است

دِشَارژُ - فر. خالی شدن باطری یا مخزن الکتریکی، پائین آوردن بار

دِقیله - رژه، عبور گارد نظامی بطور مسلح از برابر پادشاهان یا رؤسای جمهور یا یکی از امرا و سرکردگان ارتش

دِکَاگِرَم - ده گرم .

دِکَا لیتر - ده لیتر .

دِکَا متر - ده متر .

دُکُتُر - کسیکه در یکی از رشته های علمی، مانند طب، ادبیات، حقوق و غیره بالاترین رتبه را که دکتر است گرفته

دُکُتُر ا - بالاترین درجه تحصیلی، درجه دکتری، مقام و پایه دکتری .

دُکُتُر س - خانمی که بدرجه دکتری رسیده باشد، دکتر زن، خانم دکتر .

دُکُتُر ین - تز، نظریه، تعلیم، اصول

دِکَلِمَه - شعر یا مطلبی را با فصاحت و بلاغت و صدای بلند خواندن

دِکُور - آرایش، زینت، زیور، پرده دور نما یا ساختمانها و زینت آلاتیکه در سن تئاتر یا صحنه فیلم برداری نصب میکنند .

دِکُور اتُور - سازنده دکور، آرایش کن

دِکُور اژده - فر. نا امید، مأیوس، دلسرد . افسرده، دچار یأس شدن

دِکُور اسیون - زینت و زیور، مجموعه دکورها و زینت آلات یک نمایش - بازیات آلات تزئین شده، نمایش مناظر

دَارُوینِسِم - تئوری و نظریه داروین دانشمندانگلیسی درباره تکامل موجودات و نباتات و جانداران و این نظریه که انسان تکامل یافته میمون است .

دَارُوینِست - پیرو نظریه و تئوری داروین، طرفدار طریقه علمی داروین

دَاکْتِیلُو سَکْبی - انگشت نکاری

دَاکْتُونِزِم - عجز قوه بینائی در تشخیص رنگها بخصوص رنگ قرمز و سبز .

دَانِی - فر. رقص - آهنگ رقص

دِباژنمان - فر. استان، ایالت .

در ا - نمایش، نمایشنامه ایکه بسر گذشت واقعی نزدیک باشد، نمایشنامه یا فیلمی که عم انگیز باشد یا هم غم - انگیز باشد و هم کمدی و خنده آور

در ا ماتیک - داستان مهیج و جالب، مربوط بدستان، داستان مانند، برجسته

در ا یوینگ سینما - سینمایی که در میدان و محل بزرگی ساخته شده که با اتوموبیل مقابل آن قرار میگیرند و از داخل آن فیلم را می بینند .

دِسر - چیزهایی از قبیل کمپوت، میوه، شیرینی که بعد از غذا بخورند

دِسی - یکدهم، ده یک .

دِسی گِرَم - یکدهم گرم، ده یک گرم

دِسی لیتر - یکدهم لیتر، ده یک لیتر

دِسیم - فر. یکدهم فرانک فرانسه .

دِسی متر - یکدهم متر، ده یک متر

چیزیکه از نظر فرم قدیمی شده باشد، هر چیز که مطابق مد و سلیقه نباشد و آنرا دیگر نپسندند

دِمُوکرات - آزادیخواه ، طرفدار حکومت ملی و آزادیخواهی ، خواستار دموکراسی، پیرو حکومت دموکراسی

دِمُوکراتیک - وابسته به حکومت ملی و آزادیخواهی، منسوب به دموکراسی

دِمُوکراسی - حکومت مردم بر مردم ، نحوه حکومتی که سیاست مملکت در دست نمایندگان مردم است، حکومت ملی و دموکراسی

دِمُوکراسیون - اثبات ، دلیل ، استدلال ، شرح ، ارائه ، خود نمائی - حرکت یا نمایش احزاب سیاسی بطور دسته جمعی در خیابان برای اثبات عقیده و منظوری که در نظر دارند - نمایش

دوبل - فر . دو برابر ، مضاعف ، دو چندان، دوتائی، دولا ، نسخه دوم، رونوشت ، دوسر ، دو رو ، دو پهلو

دوبلاژ - فر . دو تا کردن ، دولا کردن [در اصطلاح سینما] عمل دوبله کردن یا بزبان دیگر برگرداندن ، فیلمی که از زبان اصلی بزبان دیگر ترجمه شود و بوسیله گویندگان مختلف روی فیلم دوبله شود

دوبله - فر . دو برابر کردن ، دولا کردن ، آسترانداختن [در اصطلاح سینما] فیلمی را بزبان دیگر برگرداندن

بنمایش گذاردن دکور و زینت آلات

دگماتیسیم - اظهار عقیده بطور آمرانه و بدون دلیل منطقی ، حکمت استدلالی ، فلسفه و نظریه مذهب و آئینی که طرفداران آنرا اعتقاد یون میگویند و آنها عقیده بمسائل ماوراء الطبیعه دارند

دگمانیک - اصول دینی ، مربوط باصول شریعت، نظری ، حکمتی، اصولی

دلار - واحد پول در امریکا بمبلغ ۸۰ ریال ، واحد پول اتازونی

دلتا - قطعه خاکی بصورت جزیره سه گوش که در مصب رودخانه احداث شود

دلفین - یو . دوفین - فر . نوعی ماهی بزرگ پستاندار که سرش شبیه سرخوک است و بدنش دراز بطول ۲ تا ۳ متر دهانش دارای دندان است و در آب های مناطق حاره مانند اقیانوس هند زندگی میکند . این ماهی حیوان قابل تربیت و باهوشی است که در باغ وحش ها از آب بیرون میبرد و غذایش را از دست مأمورین باغ وحش میر باید، روغن این حیوان مصارف مختلف دارد و اورا بفارسی « خوک دریائی » میگویند

دلیجان - فر . **دلیچس** - انگلی . کالسکه اسبی بزرگ مسافربری که سابقاً با آن مسافرت میکردند

دیماموژی - عوام فریبی ، مردم فریبی

دیشیده - از مد افتاده ، وراقاده ، غیر قابل استفاده ، قدیمی ، کهنه ،

و بوسيله گویندگان روی فیلم دوبله کردن
دوبلور - دوبرا برکننده، دولاکننده،
 کسیکه فیلم سینمایی را بزبان دیگر بر
 گرداند. گوینده، گوینده فیلمهای سینمایی
دوجین - دوازده تا، بسته دوازده تایی
دوسیه - فر. پرونده، مجموعه
 اسناد، نوشته ها و اسنادیکه راجع بیک
 موضوع است و در پوشه جمع شده باشد
دوش - فر. فلز سوراخ شده شبیه
 سر آب پاش که بشیر آب بسته شده
 و از آن در حمام برای استحمام و
 شستشو استفاده میکنند در زبان فارسی
 هم بهمین معنی است

دوئیس - زن دوک. (مؤنث دوک)

دوک - لقب موروثی اعیان انگلیس.

لقب اشرافی اعیان فرانسه

دوما - مجلس نمایندگان ملت در روسیه

دیابت - مرض قند، بیماری قند که
 در آدرار هم قند مشاهده میشود و بیمار
 باید از خوردن قند و مواد قندی
 خودداری کند، در موقع بروز این
 بیماری لوزالمعده دچار اختلال میشود و
 ماده انسولین، را که باعث سوخت
 قند بدن میشود بمقدار کافی نمیسازد
 و در نتیجه مقدار قند خون که یک گرم
 در هر لیتر است زیادتیر میشود. علائم
 این بیماری عبارت از زیاد شدن آدرار
 (بمقدار زیادی قند)، اشتها و عطش
 زیاد و غیرطبیعی، حس جوع و گرسنگی

دائم، خستگی و ناتوانی، لاغری و
 سرعت در لاغر شدن - برای معالجه
 این بیماری بیشتر رژیم در غذا و کم
 کردن مواد نشاسته ای و قندی را
 تجویز میکنند و در مورد دوا فقط از
 انسولین که بطور مصنوعی ساخته شده
 استفاده میکنند

دیپازن - [در موسیقی] میزان کوک،
 وسعت صدا، دانگ صدا، میزان تعیین
 شده بین المللی برای کوک ارکسترها،
 آلت فولادی دوشاخه که با بارتاش در
 آوردن آن صدای دیپازن از آن خارج
 میشود و سازها را از روی آن صدا کوک
 میکنند، هم آهنگی، [مجازاً] حدود، وسعت
دیاستاز - عصاره بزاق دهان، ماده ای که
 باعث هضم غذا و فعل و انفعالات شیمیایی
 در بدن انسان میشود، ترشحات لوزالمعده
دیافراگم - حجاب حاجز، پرده
 بینی، جدار، دیواره، پرده دل - صفحه
 قابل ارتعاش (در دستگاههای صوتی)،
 دهانه دورین عکاسی که باز بسته میشود
 و در مواقیکه هوا روشن و نور زیاد
 باشد دهانه دورین را کوچکتر میکنند و هر
 قدر هوا تاریکتر باشد دهانه آن را بازتر
 و وسیع تر می کنند

دیاکودا - شربتیی که از عصاره پوست
 خشاش (کو کنار) درست کرده باشند
دیاسنوزی - درمان شناسی، تشخیص
 امراض، آشنائی بطریق معالجه

دیرکتور - رئیس ، مدیر ، کارگردان
دیرکتیو - متضمن دستور ، دستور
 عمومی ، اداره کردنی ، قابل پذیرش ، رام
دیرکسیون - سمت ، جهت ، طرف ،
 امر ، دستور ، راهنمایی ، اداره (کردن) ،
 خط ، مسیر - حوزه ، رشته ، تمایل ، توجه
دیریزابل - (نوعی بالن هوایی)
 قابل هدایت ، قابل هم آهنگی کردن
دیریزه - فر . هدایت کردن ، دسته
 ارکسترا در هم آهنگی هدایت کردن
دیریزور - هدایت کننده (دستارکستر)
دیز - علامتی درنت موسیقی برای بالا
 بردن نیم پرده که معکوس آن را
 (بمل) مینامند
دیزل - موتورهای روغنی که دارای
 سیستم مخصوصی است که توسط «دیزل»
 مخترع آلمانی اختراع شده و میتوان
 بجای بنزین از روغن و نفت هم استفاده
 کرد قدمت موتورهای دیزل از سایر
 موتورها بیشتر است به همین دلیل باهای
 سنگینی را با آن حرکت میدهند
دیس - بشقاب بزرگ و دراز ، سوپخوری ،
 بشقاب خورش خوری
دیسانتری - اسهال خونی ، بیماری
 شکم روش که همراه با خون است .
 میکرب این بیماری بیشتر بوسیله مگس
 که بر روی غذا می نشیند بانسان منتقل
 میگردد . علامت این بیماری پیچش و درد
 شکم همراه با خونریزی شدید است که

دیالکتیک - علم منطق و بیان ،
 طریقهٔ محاوره و مجادله ، علم تناقض
 گوئی برای تسلط به محاوره و منطق
 و از پا در آوردن حریف که روش
 محاورهٔ سقراط بوده است ، و نیز بمنطق
 مکتب کارل ماکس هم میگویند - لجهای ،
 مربوط بمنطق و مناظره
دیالکتیکال - لجهای ، مربوط
 بعلم منطق و معانی بیان ، منطقی
دیالکتیسین - منطق دان ، اهل مناظره
دیالک - محاوره ، گفتگو ، صحبت .
 حرف ، مکالمه - [درنمایشنامه یا اصطلاح
 سینمایی] به مطالبی که بین هنرپیشگان
 رد و بدل میشود میگویند
دیا میدین - داروی ضد خواب ،
 دوای بیهوایی
دیپلم - گواهینامه ، کارنامه ، پروانه ،
 [در ایران] ورقهٔ گواهینامهٔ تحصیلی
 پنج و شش متوسطه
دیپلمات - شخصی که متخصص در فنون
 سیاست است ، سیاستمدار ، کار آزموده
 در سیاست ، شخص روشنفکر و تحصیل کرده
دیپلماتیک - سیاسی ، سیاستمدارانه ،
 مربوط بسیاست و امور سیاسی
دیپلماسی - علم سیاست ، فنون مملکت
 داری و ارتباط با کشورهای دیگر
دیپلمه - فر . دارای گواهینامه و
 دیپلم ، شخصی که دوره پنج و شش متوسطه
 را گذرانده باشد

دچار تب و سرفه شدید و گرفتگی صدا میشود. طپش قلب شدید تر میشود و اگر دیر برسند بعلت سمی که از میکرب دیفتری ترشح میکنند. اول دست و پای مریض نلج میشود و بعد رفته رفته مسمومیت بشام بدن سرایت میکند و باعث مرگ میشود. ولی اگر اقدام فوری بعمل بیاید و از سرم ضد دیفتری موقوف استفاده شود هیچ خطر ندارد و در مدت چند ساعت رفع خطر میشود. برای پیشگیری این بیماری چون احتمال زیاد دارد که با گلودردهای ساده اشتباه شود حتما باید کودکان را واکسینه کرد

دیفترا نیسیل - دستگاه اتصال قدرت موتور بچرخ های عقب ماشین که باعث حرکت آن میشود

دیکتاتور - شخص مستبد و خودرأی، صاحب اختیار، آدم خودسر و ظالم

دیگته - املاء: عمل نوشتن، مطالبی را که کسی بگوید و دیگری بنویسد، صفحه کاغذی که مطالب گفته شده در روی آن نوشته شده است

دیگمونی - کتاب لغت، لغتنامه، فرهنگ، قاموس - کتابیکه لغات هر زبانی بترتیب الفباء بهمان زبان یا زبان دیگری ترجمه و چاپ شده باشد

دین - واحد نیرو، نیروی لازمه جهت حرکت يك گرم، نیروئی که جسمی که جرمش يك گرم باشد حرکتی برابر

بعضی مواقع باعث زخم شدن روده میشود، نکل های این میکرب بروده میچسبند و باعث میشوند که سوراخهای ریزی در جدار روده ها پیدا شود و از ناحیه سوراخها خون جاری میشود. بیماری دیسانتری را اگر درست مداوا نکنند ممکن است چند بار دیگر عود کند برای معالجه باید از خوردن گوشت و چربی و ادویه و میوه جات خودداری کرد. شکم را گرم نگه داشت و از مسهل های کم فشار و ملین استفاده کرد، درمواقع لزوم و شدت بیماری، سرم ضد دیسانتری و تزریق آمپول امتین بسیار مفید است دوغ و ماست و کته ماست از غذاهائی است که در مداوای اسهال خوبی مؤثر است

دیسک - هر چیز گرد و دایره شکل، صفحه گرد فلزی یا چوبی که ورزشکاران در مسابقه برای تعیین قدرت پرش دست آنرا تا فواصل دوری پرت میکنند

دیسپلین - انتظام، نظم و ترتیب، انضبات، قواعد یکه در آرتش باید رعایت شود، انتظامات نظامی و آرتشی

دیفتری - حناق، ورم گلو، بیماری مسری و خطرناکی که در گلوئی کودکان عارض میشود و در محل بروز آن لکه ها و پرده های سفیدی پیدا می شود که بتدریج تمام ناحیه گلو را میگیرد در هنگام بروز این بیماری مریض

یک سانتیمتر بدهد

دینام - دینامو - دستگاه تولیدکننده برق (در اتوموبیل) دستگاهی که قوه مکانیک را به الکتریسیته و نیروی برق تبدیل میکند

دینامومتر - نیرو سنج ، دستگاه سنجش نیرو و قدرت دینام

دینامیت - ماده ای مرکب از نیترو-گلیسرین و کپسول مواد محترقه که قوه انفجار آن زیاد است و بیشتر برای ترکاندن کوه ها و سنگهای معدنی و همچنین برای حفرتونل و حفر چاه که بسنگهای بزرگ برخورد میکنند بکار میبردند اول سنگ را بادیلیم سوراخ میکنند و دینامیت را داخل سوراخ جای میدهند و بعد قیله آن را آتش میزنند. بعد از انفجار کوه یا سنگ خورد شده و قطعات ریز و درشت تبدیل میشود. و نیز مورد مصرف دیگری دارد که ماهیگیرها برای ماهیگیری بیشتر عمل میکنند، دینامیت را در روی آب و در محل هایی که ماهی بیشتر جمع میشوند میاندازند و صدای احتراق ماهی های زیادی بروی آب میآیند و بحال مرگ میآفتند زیرا صدای دینامیت باعث میشود که بادکنک داخل شکم ماهی پاره شود به همین جهت حرکت زیر آب برای ماهی غیرممکن میشود و آنها را از آب میگیرند

دینامیسیم - اصلت نیرو، نظریه گروهی که معتقدند فقط عناصر مادی صاحب

نیرو هستند.

دینامیک - مبحث حرکت اجسام. قوای محرکه مادی و معنوی ، قوه محرکه و جنباننده ، مربوط بقوه نیرو ، علم حرکت اجسام بنیروی برق، قوه ای، محرک، متحرک ، جنباننده

دینامیکال - محرک، قوه ای، جنباننده دیوان - میل سه نفری ، نیمکت .

دیوژنریک - مبحث عبور روشنائی از اجسام روشن و انکسار نور

دیویزیون - قسمت ، تقسیم ، بخش، تقسیم بندی ، [در آرتش] لشکر .

ر

راپورت - فر. گزارش ، خبر، سخن-چینی ، اطلاع ، رابطه ، تماس .

رادار - رد یاب ، دستگاه مخصوص ارتباطی که وجود شیئی را از فاصله دور اطلاع میدهد، دستگاهی که بوسیله امواج تشعشی از موقعیت و فاصله و وضع و محل چیزی در زمین یا آسمان اطلاعاتی بدست میدهد ، این دستگاه بیشتر در تأسیسات نظامی و نجومی مورد استفاده قرار میگیرد .

رادیات - تابیدن ، پرتو افکندن ، تشعشع برون دادن ، تشعشع پیدا کردن، در فارسی برادیا تور ماشین هم میگویند **رادیا تور** - دستگاه مخصوصی که معمولا

کار میکند اینروزه بیشتر رادیو ها با دستگاه های ترانزیستور که دستگاه جدید کنترل کننده الکتروسیته است ساخته میشود . .

رادیو آکتیو - ماده ای که اتم هایش خود بخود شکسته و از آن ذرات بار دار الکتریکی متصاعد میشود این ذرات نیز بنوبه خود تبدیل باتم های مختلفی میگردد ، جسمی که دارای خاصیت رادیو آکتیویته یا تشعشعات اتمی از قبیل اشعه آلفا و بتا و گاما میباشد مانند رادیوم و اورانیوم و توریم که تأثیرات الکتریکی دارد .

رادیو آکتیویته - خاصیت اجسامی که از خود تشعشعات فیزیکی یا پرتو مجهول بیرون میدهند ، تشعشعاتی که در اثر تجزیه عناصر از آنها خارج میشود ، خاصیتی که برخی اجسام از قبیل « رادیوم » و « ادا نیوم » دارند .

تشفعاتی که در اثر تجاوز از حدمعین تبدیل بانرژی میشوند و باعث مرگ و نابودی سلولهای زنده حیوان و گیاه میشوند ، نوعی از این اشعه در فضا بمناسبت اختلالات جوی پیدا میشود که به اشعه کیهانی معروف است .

رادیو آسٹرو نومی - مطالعه و تحقیق درباره امواج رادیویی که کشتان **رادیو تری** - معالجه بوسیله پرتو مجهول یا ریون ایکس .

در جلو موتور اتومبیل قرار داشته و آب در داخل سوراخ ها و جدار های آن جریان دارد . پروانه در جلوی آن میگردد که در موقع حرکت آب را خنک میکند و آب خنک از لوله های مخصوص بقسمت های مختلف موتور جریان پیدا میکند و بعد از خنک کردن قسمت های داخلی موتور مجدداً از راه لوله ای برادیا تور بر میگردد تا مجدداً خنک شود . این جریان تا مدتی که موتور اتومبیل کار میکند ادامه دارد در فارسی بان رادیات هم میگویند

رادیال - پرتوی ، شعاعی ، پرتو مانند ، دارای میله های منشعب .

رادیکال - اصلی ، ریشه ای ، اساسی [در ریاضی] جذر ، علامت جذر و کعب [در فیزیک] تعداد اتم های تغییر نیافته موجود در چند ترکیب که مانند اتم های مفرد جداگانه عمل میکنند - طرفدار اصلاحات اساسی برای آسایش بیشتر مردم ، ریشه و اصل کلمه .

رادیکالیسم - آزادیخواهی اساسی ، طرفداری از اصلاحات اساسی برای آسایش و رفاه بیشتر مردم .

رادیو - دستگاه فرستنده اخبار و موسیقی که بوسیله مار کونی دانشمند ایتالیائی کشف شد - رادیو دستگاه گیرنده امواج صوتی است که بوسیله فرستنده رادیو پخش میشود و با برق و باطری

رادایوم در تاریکی مثل چراغ از خود نور میپراکند و اطراف را روشن میکند و حتی تولید حرارت هم میکند. رادیوم بیشتر در معالجه سرطان بکار می‌رود.

رادیومتر - پرتو نگار، اشعه نگار، دستگاه اندازه گیری تشعشعات که عبارت از فرقه ایست در داخل شیشه خالی از هوا که بایر خورد نور بحرکت می‌آید

راشیتیس - مراجعه شود به راشیتیس

راشیتیس - نرمی استخوان، بیماری نرمی استخوان که بعلت کمبود کلسیوم و ویتامین «د» بیشتر در کودکان فقیر که غذای کافی بآنها نمرسپید می‌شود. علامت این بیماری عبارت از خمیده گی پشت و ستون فقرات، کج شدن ساق پا و ساعد دست، رنجوری و زردی و ناتوانی است. این بیماری با کلسیم و غذاهای ویتامین دار، روغن ماهی، استراحت در هوای پاک و آفتابی معالجه میشود.

راشیتیک - بیماری که به نرمی استخوان مبتلا شده باشد، مبتلا به بیماری راشیتیس

راک اندرول - نوعی رقص و آهنگ تند که با حرکات تند بدن همراه است

راکت - وسیله که در بازی تنیس و بیک پونگ در دست میگیرند و با آن توپ را بطرف مقابل میزنند - راکت تنیس از چوب مخصوصی ساخته شده که عبارت است از چوبیکه سر آن دایره‌ای

رادیو تلسکوپ - دستگاه گیرنده‌ای که دارای آنتن بسیار بزرگی است و درامور مربوط به نجوم و هیئت و مطالعه کهکشان مورد استفاده قرار میگیرد.

رادیو تلیفون - تلفن بیسیم

رادیو تلگرافی - تلگراف بیسیم.

رادیو تلگرام - مخابره با تلگراف

بیسیم. با دستگاه تلگراف مخابره کردن

رادیو سکپی - پرتو بینی، معاینه

اعضاء بدن بوسیله اشعه ایکس یا اشعه مجهول برای تشخیص بیماری.

رادیو گراف - پرتو نگار، عکسی که با اشعه ایکس برداشته شود.

رادیو گرافی - پرتو نگاری، عکس گرفتن با اشعه ایکس از نقاط مختلف بدن

رادیو گرام - رادیوئی که مجهز به

گرامافون هم باشد، دستگاهی که هم دارای رادیوست و هم در زیر آن گرامافونی نصب شده که با استفاده از صفحه صدایش از میکروفون رادیو خارج میشود.

رادیو نوژی - پرتو شناسی، استفاده

از اشعه الکتریک در معالجه امراض

رادیو لوژیست - پرتو شناس،

کسیکه برای معالجه امراض از اشعه

الکتریک استفاده میکند.

رادیوم - عنصر فلزی رادیو اکتیو که

که از نظر شیمیائی شبیه کلسیم میباشد،

عنصر کمیاب و گرانقیمت که بوسیله

مادام کوری و شوهرش کشف شد،

نمایشگر حقایق جهان و طبیعت در صنایع ظریفه و ادبیات عم از زشتی یا زیبایی آنها، پرو مکتب یا سبک رئالیسم.

رئالیسم - واقع بینی، حقیقت جوئی، مکتب بیان حقیقت و نشان دادن حقایق طبیعت در صنایع مستطرفه و ادبیات از زشتی ها و زیبایی ها، پروی از مکتب رئالیستها که معتقدند در زشتی ها هم زیبایی وجود دارد و نباید از بیان آن خود داری

کرد. **رئالیسم** مخالف مکتب رمانتیسم است **رُب دُو شامبر** - فر. لباس خانه، لباس بلند و کمرداری که در منزل می پوشند **رِبْتَسْمُون** - فر. تکرار، مرود، بازگوئی، [در تماشاخانه] تکرار نمایشنامه همراه با بازی های آزمایشی، آزمایش نمایشنامه، [در موسیقی] تمرین کردن، تکرار کردن، جواب دادن.

رِپِرْتُو آَر - دفترى که مردف بردیف الفباست (مثل دفتر تلفن) - فهرست، جدول، دفتر نماینده اسامی (بردیف الفبا)، مجموعه، مخزن، مجموعه نمایشنامه ها **رِپُورْتَاژ** - خبرنگاری، جمع آوری اخبار بوسیله خبرنگار، مصاحبه و خبر گیری برای درج در روزنامه یا مجله، مقاله ای که بوسیله مصاحبه با خبرنگار در مجله چاپ شده است.

رِپُورْتِر - خبرنگار، خبر گیر، مصاحبه کن، مأمور مجله یا روزنامه که برای جمع اخبار یا مصاحبه با اشخاص

شکل است و داخل دایره خالی است و با یکنوع نایلون بافته شده است. راکت پیک پونگ دارای دسته کوتاه و چوبی است که دایره چوبی سر آن بالاستیک مشبک پوشانده شده است و نیز پا افزاری که برای راه رفتن در روی برف پیا می بندند - نوعی موشک ماوراء جو که برای بدست آوردن اطلاعات و اکتشافات جوی ساخته شده.

رامی - نوعی بازی ورق که بازیکن ها هر یک یازده برگ میگیرند و بقیه ورقها را روی زمین میگذارند و دانه دانه از روی آن بر میدارند و با ورقهای خود عوض میکنند هر کس زود تر ورقهای ردیف شد برنده بازی است.

راندمان - بازده کار، کار کرد، بهره، سود، حاصل کار کرد یک کارخانه **رِآگْسِمُون** - فر. عکس العمل، واکنش **رِآگْسِن** - انگلی. اثر متقابل، انکس، [در شیمی] معرف، عکس.

العمل جسمی در روی جسم دیگر و تغییرات حاصله از آن، [مجازاً] تمایل با آداب و اصول قدیمی، رجوع بگذشته ها، دوری و گریز از آداب و اصول تجدد

رِآل - قسمتی چوبی چند طبقه که هر طبقه آن دارای خانه های کوچکی است که حروف چاپخانه را در آنها می ریزند، **قسمت گارسه** - حقیقی، واقعی، درست **رئالیست** - واقع بین، حقیقت بین

معروف مراجعه میکند .

رُتائیو - گردنده، برگرداننده، چرخنده، نوعی ماشین چاپ که کاغذ های لوله ای را در آن می بندند و بوسیله دستگاهی کاغذها بریده و سپس چاپ و دسته میشود . با این ماشین روزنامه ها و مجله های پرتیراژ را چاپ می کنند .

رئوش - زدودن، لکه گیری، اصلاح، تجدید نظر و رفع عیب در چیزهای ساخته شده، [در فن عکاسی] زدودن لکه های عکس از روی فیلم، پاک کردن لکه های اضافی صورت از روی فیلم عکاسی

رئورن - مراجعت، بازگشت، برگردانی، درآمد، عایدی، صورتحساب، گزارش رسمی، پیچ و خم، برگرداندن (گوی بازی)، گزارش دادن، صورت دادن، عوض دادن، مراجعت کردن **رئوگسئون** - نوعی قرص ویتامین C **رئوگسیون** - فر. کاهش، تقلیل، **رئوگنکت** - نوعی لباس روی مردانه مانند پالتو . کت بلند

رُز - گل سرخ، گل محمدی، گل و بنه، رنگ گل، [بطور صفت] گلی رنگ **رئوپین** - داروی کاهش فشارخون که ضمناً آرامش اعصاب را نیز برقرار میکند **رئورو** - فر. پس انداز، ذخیره، اندوخته **رئوماری** - اکلیل کوهی، گیاهی است دارای شاخه های نازک و برگهای ریز و تیره رنگ که خاصیت بادرنجبویه را

داراست و بان اکلیل الجبل هم میگویند **رئونانس** - فر. انعکاس صوت، طنین صدا، برگشت صدا، صدای موج دار **رئویدفت** - انگلیس. ساکن، مقیم، شخص مقیم، نماینده سیاسی، [در طب] دکتر کشیک بیمارستان

رئوستانس - فر. مقاومت، پایداری، صلابت، بردباری، دوام، [در فیزیک] پیل یا دستگاه مقاومت، مقاومتی که اجسام هادی در برابر جریان برق از خود نشان میدهند

رئوستور - قطعه سیمی که بمنظور مقاومت در برابر شدت جریان الکتریکی در سرباره مدار آن قرار میدهند

رئوین - لاستیک، روکش لاستیکی اتومبیل، سفز، انکم درخت، صمغ

رئوئراسیون - تولید دوباره، تجدید، احیا **رئوئسور** - فر. مدیر، رئیس، سرپرست، رهبر و سرپرست هنرپیشگان در تئاتر که دل های يك نمایشنامه را بین آنها تقسیم میکنند

رئوئیم - فر. قاعده، روش، طریقه، طرز، طرز حکومت، طریقه سیاست، برنامه، برنامه ایکه پزشك برای غذا و دوی بیمار و از چیزهایی که باید پرهیز کند باومیدهد

رئست - راحت، رفع خستگی، منزل، پناهگاه، ماندن، استراحت کردن، سکوت کردن، [در اصطلاح بازی

رپوکر [باقیمانده ، بقیه پول طرف بازی
رستوران - فر . مهمانخانه ، کافه ،
 مجلی برای خوردن غذا و مشروبات
رفرانسیون - شکست یا انکسار نور
 هنگامیکه از هوا داخل آب میشود
رفراندوم - واگذاری بآراء عمومی ،
 رأی گرفتن از مردم برای تأیید و تعیین
 تکلیف در اموریکه بموانعی برخورد
 میشود ، صلاحدید از مردم
رفرم - تغییر دادن در اوضاع مؤسسه
 یا اداره ای ، بشکل و طرز نوی در
 آوردن ، تغییر ، اصلاح ، تهذیب اخلاق
رفرن - فر . ترجیع بند ، برگردان ،
 قطعه ایکه در شعر یا نوشته تکرار میشود
رفری - داور ، مدیر ، اداره کننده ،
 داور مسابقات ورزشی نظیر فوتبال ،
 والیبال ، بوکس ، کشتی ، تنیس و غیره
ریفلیکس - منعکس شونده ، بازگشت
 بخود ، برگشت ، واکنش دار ، انعکاس ،
 فروکش ، دارای عکس العمل
ریفوزه - فر . نپذیرفتن ، رد کردن
 در امتحان رد شدن ، قبول نشدن
رغلام - فر . اعلان ، آگهی ، ورقه ایکه
 در روی آن مطالبی برای معرفی کالا
 یا چیزهای دیگر چاپ شده باشد
رگورد - پیروزی در مسابقات ورزشی ،
 بدست آوردن بالاترین درجه و نمره
 در مسابقات ، پیروزی شایان توجه
 با اخذ مدال ، بهترین نمونه و مدرك

کتبی - صفحه گرامافون ، ضبط ، بایگانی ،
 سابقه ، پیشینه . سابقه گذشته شخص
رگبی - نوعی بازی ورزشی شبیه
 فوتبال که توپ آن بیضی شکل است
 و تعداد بازی کنان هر طرف ۱۵ نفر
 است در این بازی برعکس فوتبال توپ
 را با دست رد و بدل میکنند
رگمل - فر . قاعده ، عادت ماهانه زنان ،
 قاعده ، قانون ، اصل ، طریقه ، انضباط
 خط کش ، راه و رسم ، نظم و ترتیب
رگولاتور - مراجعه میشود به : رگولاتور
رگلاژ - فر . مرتب و منظم کردن ،
 خط کشی ، تنظیم ، تعمیر و بازرسی
 کردن ، تمام موتور اتومبیل یا دستگاه
 دیگری را تنظیم و بازبین کردن
رگیلمان - فر . ترتیب ، نظم ، طرز
 ساخت ، یقین ، آئین نامه ، نظام نامه ،
 مفاسد حساب ، دستور ، امر
رگولانور - تنظیم کننده ، نظم وتریب
 دهنده ، آلت تنظیم [که در انواع اتومبیل
 وجود دارد] ، ناظم ، نظم دهنده
رل - لوله ، طومار ، دفتر ، فهرست ،
 صورت ، دفتر ثبت ، یک ورقه نوشته شده
 (در دو طرف) - قسمتی از یک بازی
 نمایشی را که بعده یک نفر میگذارند ،
 نقشی که هنر پیشه بازی میکند - فرمان
 اتومبیل که بصورت دایره ای شکل و
 گردنده است که راننده با آن جهت
 چپ و راست ماشین را تعیین میکند

رُیت - فر . دل کوچک، چرخ کوچک، نوعی نان شیرینی مدور که اول بصورت کک درازی است که آن را برش برش و حلقه حلقه می کنند، داخل کرم خامه ای بشکل مارپیچ بدور نان پیچیده شده است ، و نیز نوعی چرخ دنده دار - نام یک نوع بازی قمار با وسیله ای گردنده

رُم - نوشابه الکلی که از تقطیر نیشکر یا شیرۀ شکر بدست می آید

رُماتوزی - رماتیسم شناسی

رُماتیسم - التهاب مفاصل و عضلات که گاهی ناحیه قلب و مغز را فرا میگیرد، بیماری درد مفصل که استخوانها و نسوج و اعصابیکه نزدیک مفصل قرار گرفته درد میگیرد، رماتیسم بوسیله میکروب آن عارض میشود و بیشتر به دست و پامیگیرد

رُمان - داستان ، کتاب افسانه و قصه ، داستانهاییکه زائیده تخیل نویسنده میباشد

رُماتیسیم - سبک و طرز نویسندگان و شعرا و نقاشان رماتیک که در فرم جدیدی بر خلاف سبک کلاسیک آوردند که جنبه افسانه ای و شاعرانه آن بیشتر است ، سبک جدید رمان نویسی ، سبک تخیلی و رویائی، سبک قهرمانی و جالب

رُماتیک - داستانی ، افسانه ای ، شاعرانه ، پیروی از تخیلات فانتزی و احساساتی ، سبک ادبی که در قرن نوزدهم در فرانسه روی کار آمد و در سایر هنرها نظیر هنر شعر و نقاشی و مجسمه سازی

هم اثر گذاشت

رُنتگن - اشعه ایکس که توسط رنتگن دانشمند و پرتوشناس آلمانی کشف شد. بهمین علت بان اشعه رنتگن هم میگویند

روبان - نوار، باند ، بند ، رشته پهن

روبل - پول روسیه برابر با ۱۰ ریال

روپیه - پول رایج هندوستان برابر ۱۶ ریال که اخیراً تنزل کرده و معادل ۱۰ ریال است

رُوتاری - دستگاه گردنده یا چرخنده

رُوتاسیون - فر . دوران، دور ، چرخ، گردش - | در کشاورزی | تغییر دادن کشت و زرع در هر سال بجهت تقویت زمین و برداشت کشت بهتر

رُوتر - نوعی قرص برای مداوی زخم معده که بعلت مواد مخصوصی که در آن وجود دارد روی زخمها را پانسمان میکند و در نتیجه زخم رفته رفته رو به بهبودی میرود

روپسین - رنگدانه موجود در روی یاخته های میله ای شبکیه که در تاریکی باقیمانده و در نور کم میشود. ویتامین «آ» عامل تشکیل آن است

رُورنس - احترام ، تکریم ، تعظیم

روژ - سرخ ، سرخی، ماتیک، سرخاب

رُویت - مراجعه شود به رلت

رُویور - شش تبر، تپانچه دسته کوتاهی که در خزینه های آن جای شش تیر دارد

رُهبان - نوعی آهنگ و رقص مخصوص

ریبوفلاوین - ویتامین ب_۲ ، یکی از مشتقات ویتامین ب_{۱۲} که در شیر ، جگر ، قلوه و سفیده تخم مرغ هم وجود دارد در معالجه زخمهای گوشه لب و ضعف و تحلیل قوا و بیماری های دیگر تجویز میشود

ریتم - وزن ، ضرب ، آهنگ ، پایه ، روش ، قاعده ، رسم ، طریقه .

ریسک - اقدام بمعامله . یا کاری که ازاول نتیجه سود و زیان آن معلوم نباشد ، کاریکه احتمال خطر در آن باشد ، دل بردیا زدن در انجام کاری ، بیمطالعوه بدون ترس از زیان اقدام بکاری کردن

ریل - خط آهن ، تیر آسنی که در درمسیر قطار راه آهن میکشند تا ازروی آن رد شود .

ریمل - ماده چرب و سیاه رنگ که زنان برای آرایش در پشت چشم و مژه ها میکشند ، حاشیه دور ، دوره ، گرداگرد

رینگ - چرخ ، حلقه چرخ اتومبیل ، هر چیز حلقه ای شکل ، محوطه مسابقه بوکس بازی که دایره ای شکل است و دور آن بامیله های آهنی و طناب های ضخیم محاصره شده تا بازیکن ها هنگام بازی کردن از دینگ خارج نشوند ، [در اسب دوانی] کلیه کسانی که روی اسبها شرط بسته اند .

ریون ایکس - اشعه ایکس ، اشعه مجهول که بوسیله رنتگن ، پرتوشناس ودانشمند آلمانی کشف شده بهمین جهت بان اشعه

رنتگن هم میکوبند . بوسیله این اشعه از نقاط مختلف بدن برای شناخت بیماری عکسبرداری میشود

ز

زنولوژی - حیوان شناسی ، جانور شناسی . شناخت تیره های مختلف حیوانات

زنولوژیست - جانور شناس ، حیوان شناس . متخصص در شناخت جانوران

زنولوژیک - مربوط بجانور شناسی

زنولیت - مواد معدنی شیشه ای که از سیلیکاتهای آلومینیوم و فلزات دیگری چون کلسیم و سدیم تشکیل یافته است

زفیر - انگلی . باد غرب ، باد مغرب

زونا - بیماری پوستی که اطراف ستون فقرات تا روی شانه لکه هایی بیرن میریزد و جای آن زخم میشود . این بیماری بعلت کمبود انواع ویتامین های B عارض میشود و بسیار آزار دهنده است .

زینلن - بالن ، بالون ، کشتی هوایی

زینگز آف - دندان دار ، کنکره دار ، کنکره ای ، و **زینگز آف رفتن** بچپ و راست متمایل شدن .

زینگ - روی ، فلزی که در صنعت افسس و گراور بکار میرود - اول صفحه ایرا که میخواهند چاپ کنند فیلم آن را میگيرند و فیلم را در روی زینگ منعکس و بوسیله تیزاب حک میکنند سپس آنرا در ماشین چاپ می بندند و چاپ میکنند .

وضع حرکات صوت و اندام و دست و پا و ژست گرفتن وضع مخصوص بحرکات دست و پا و صورت دادن

ژلاتین - ماده چسبنده و لزج سریش ماهی ، جنس نورد های ماشین چاپ که با سریش ماهی و گلیسرین و آمونیاک و نوعی مواد قندی درست میکنند

ژله - نوعی دسر غذا که بشکل لوزناک است - نوعی پودر ژلاتین که از اسانس میوجات میگیرند و با آب گرم وشکر و تخم مرغ و کاکائو مخلوط میکنند و در ظرفهای مختلف الشکل میریزند بعد از اینکه سرد شد حالت ژلاتین و لوزناک پیدا میکند و در سر میز خود راک برای دسر غذا میگذارند

ژن - فر . عامل توارث ، یک کروموزم که قسمتی از هسته سلول بحساب میآید و مختصات و عادات را تا چند نسل با عقاب و اولاد میرساند در مورد گیاه و حیوان هم عیناً شبیه انسان است **ژنتینا** - جنتینا ، گیاهی که خواص طبی دارد

ژنتیک - علم پیدایش و تکوین ، تحقیق در باره چگونگی پیدایش و تکوین ، مبحث یا کتابی که مطالب آن داجع بموامل توارث و علم شناخت ژنهاست

ژیراتور - دینام ، مولد برق ، دیگ بخار ، وسیله تولید گاز ، تولید کننده ، زاینده

ژ

ژاکت - نیم تنه زنانه ، جلیقه زنانه **ژاندارم** - امنیه ، مأموران ژاندارمری که در حفظ و نظم وآرامش راههای خارج از شهر می کوشند .

ژاندارمری - اداره امنیه ، اداره وابسته بارتش که مأمورانی در راهها برای حفظ وامنیت جادهها و دهکدهها میکارند

ژانویه - ماه اول سال فرنگی برابر با آواخر دیماه

ژئوفیزیک - علم اوضاع بیرونی و طبیعی زمین ، علم کیفیت خارجی زمین **ژئولوژی** - زمین شناسی ، معرفت الارض ، علم شناسائی زمین وطبقات الارض **ژئولوژیست** - زمین شناس ، کسیکه عالم یا محصل فن زمین شناسی است

ژئولوژیک - مربوط بزمین شناسی و معرفت الارض ، وابسته بطبقات الارض **ژئومتر** - هندسه ، کتاب هندسه **ژئومترین** - هندسه دان ، مهندس **ژئومتریک** - هندسی ، مربوط بهندسه **ژتون** - بولکهای فلزی یا کائوچویی که در کافه ها یا قمارخانه ها از گیشه میگیرند و بجای پول رد و بدل میشود **ژست** - وضع لباس و رفتار و حرکات ،

ژیمناستیک - ورزش بدنی، ورزشی که بوسیله پرش، بارفیکس، بادال و نرمش های بدنی صورت میگیرد

س

سابوتاژ - فر. کارشکنی، ویران سازی، خرابکاری عمدی که در کارخانه ها و معادن و محل های کارگری بوسیله عده ای از کارگران عاصی و ناراضی انجام میشود

ساقن - نوعی پارچه نخی شبیه اطلس سادیسم - انحراف جنسی، بیماری معشوق آزاری که گاهی بصورت خطرناک در بعضی از اشخاص بروز میکند تا جائیکه دست بضر و جرح و کشتار میزنند و از این کار احساس لذت میکنند **سادیست** - کسیکه از شکنجه دادن دیگران و آزار معشوقه احساس لذت میکند **سادیستیک** - از روی سادیسم، مربوط به لذت طلبی از زجر دیگران

سازدین - يك قسم ماهی کوچک که گوشت لطیف و مقوی دارد که از آن کنسرو هم درست میکنند **سارکودین** - موجودات تک یاخته ای که قادر هستند «پروتوپلاسم» بدن خود را خارج کنند **ساریک** - حیوان علف خواری که در

ژیرال - افسر ارشد، سرتیپ، سرلشکر **ژیرالیمیم** - فرمانده کل سپاه و آرتش **ژینی** - نابه، کسیکه دارای قریحه و نبوغ ذاتی است، ذوق، استعداد، نبوغ

ژوئن - ماه ششم از سال فرنگی

ژوئیه - ماه هفتم از سال فرنگی

ژوپیتور - مشتری، بزرگترین سیاره که از نظر فاصله نسبت بخورشید در مرحله پنجم قرار گرفته، رئیس خدایان در نزد رومیان و یونانیان قدیم

ژور - روزنه، دریچه، شبکه، سوراخ **ژوردوزی** - مشبك کردن و روزنه دادن به پارچه بادست یا چرخ های مخصوص **ژورنال** - روزنامه، مجله، مجله ای که از مد لباس و طرز دوخت انواع پوشاکی در آن بحث شده باشد

ژورنالیست - روزنامه نگار، نویسنده مجله، کسیکه متخصص در طرح و دوخت لباس است، طراح لباس

ژوری - هیئت امتحان کننده، هیئت منصفه. هیئت حاکمه، گروهی از مردم که برای قضاوت عادلانه در محکمه حاضر میشوند

ژیکلور - لوله فلزی کاربوآتور اتومبیل که بنزین را از باک در داخل موتور میبرد

ژیلت - جلیتقه، ژاکت بی آستین، نیمتنه کشفاف، نوعی تیغ و ماشین صورت تراشی

روی درختان زندگی میکند و بچه‌های او درموقی که احساس خطر کنند به پشت مادرشان می‌برند و دمشانرا بدم مادر که برگشته است می‌پیچانند

ساک - کیسه ، چننه ، توپره ای که در آن وسائل لازم است و بیشتر کوهنوردان و شکارچیان به پشت می‌بندند

ساکسوفون - که آنرا در زبان فارسی «ساکسوفون» میگویند ، نوعی سازبادی کلید دار است که شبیه شیپور آویخته است که سر آن بالا آمده باشد این ساز دارای صدای بم «باس» است

ساکسون - نژادی از مردم قدیم انگلستان **سالاد** - سالاد را مطابق فصل و میوه‌های فصلی درست میکنند که عبارت است از: سالاد کاهو ، پیاز ، سیب زمینی پخته و روغن زیتون و آبلیمو - و سالاد خیار گوجه فرنگی ، پیاز و روغن زیتون و آبلیمو یا سرکه ، البته بعضی‌ها حیوانات پخته و سبزیجات را هم در سالاد مخلوط میکنند .

سالدات - سر باز ، سپاهی ، نظامی **سائو** - تالار ، اطاق بزرگ ، اطاق وسیع و بزرگ برای پذیرائی از واردین ، محل بزرگی که در آن نمایش میدهند

سالیسیلات - نمک اسید سالیسیلیک **ساقیا** - نوعی رقص و آهنگ مخصوص **سانترال** - مرکز ، واقع در مرکز **سانتی** - یکصد (از واحد یا متر)

سانتی گراد - صد درجه ای ، صد قسمتی ، واحد اندازه گیری درجه حرارت و بروت ، واحد سنجش گرما و سرما **سانتی گرم** - صد گرم ، یکصد گرم **سانتیم** - یکصدم ، یکصدم فرانک .

سانتی لیتر - یکصدم لیتر ، صدم لیتر **سانتی متر** - صدم متر ، یکصدم متر **ساندویچ** - نوعی غذای سرد که گوشت یا کالباس یا تخم مرغ را خورد میکنند و نان سفید را از وسط باز میکنند مقداری کره در داخل آن میمالند و گوشت یا تخم مرغ خورد شده را وسط آن می‌برند و مقداری خیار شور یا گوجه فرنگی بریده شده و سبزی و پیاز خورد شده هم بان اضافه میکنند .

سانسور - بازجویی ، ممیزی و بازجویی روزنامه یا مجله یا نامه های پستی که بوسیله کادر دولتی بازین و مراقبت شود **سئانس** - جلسه ، مجلس ، در زبان فارسی بفاصله دو پرده تئاتر یا سینما میگویند .

سپتامبر - ماه نهم از سال فرنگی **سیر** - انگلیه . آقا ، جناب آقای **سرامیک** - سفال ، کاشی ، صنعت کاشی سازی ، سفال سازی

سیرتیفیکات - انگلیه . گواهینامه ، تصدیق **سیرم** - خونا به ، داروی مصونیت دهنده در مقابل بیماری که بدن تزریق میشود ، شیشه‌ها و آمپول های بزرگ محتوی

سِگَرَت - پنهان ، پوشیده ، مخفی بطور نهانی ، نهفته ، محرمانه .

سِگَرِ تَر - منشی ، معاون ، دبیر .

سِگَس - جاذبه جنسی ، جنس مذکر یا مؤنث . تمایلات جنسی بیجنس مخالف

سِگَسْتان - ایزاریکه بوسیله آن و با تطبیق خورشید و ستارگان طول و عرض جغرافیائی هر منطقه ایرا مشخص میکنند

سِل - فرد ، تنها ، تک ، یگانه ، منحصر بفرد ، نام یکی از نت های موسیقی ، و **کلیک سل** نام علامتی است که در اول نت موسیقی برای تعیین کوک گذاشته میشود

سِلَف - دستگاهی در اتومبیل که عمل هندل زدن را انجام میدهد .

سُلْفَرُ - [در موسیقی] نت خوانی ، تشخیص نت ها و صدای آن ها بطوریکه بتوانند صدای هر نتی را از روی آن بخوانند

سُلُو - تک نوازی ، تک خوانی ، نوازنده ایکه تنها قطعه ایرا اجرا کند ، قطعه ایکه تنها نواخته یا خوانده شده باشد

سِلُول - یاخته ، عنصر اصلی بدن موجودات زنده که عبارتست از «پروتو» پلاسم» و «هسته پوسته» که با چشم دیده نمیشود ، در میان جانداران و حیوانات عده دارای يك سلول و عده دیگری از سلولها زیادتری تشکیل شده اند . زندان يك نفری و خانه كوچك و تاريك را هم در زبان فارسی سلول میگویند .

سِلُولِر - بافت چوب ، جسم جامدی

مواد غذایی که به بیماریکه نمیتواند غذا بخورد تزریق میکنند - آمپول محتوی مواد ضد میکربی که از حیوانات یا کشت آن میکرب بدست آمده و برای پیشگیری از بروز بیماری تزریق میشود

سُرْتَك - شیشه تلمبه مانندیکه بوسیله آن محتوی آمپول را بیدن تزریق میکنند

سِرُو - خدمت کردن ، میز چیدن ، کشیدن غذا - نوبت در بازی .

سِرُوَان - پیشخدمت ، نوکر ، خدمتکار ، افسر آرتش بعد از ستوان که دارای سه ستاره است ، درجه بدی آن سرگرد است

سِرُوِیس - خدمتگزار ، نوکری ، خدمت ، یکدست ظرف (بیشتر ظروف چینی میگویند) ، یک سری کامل از ظروف میز چیدن ، غذا آوردن ، وسائل غذا را مرتب کردن .

سِری - یکدسته ، مجموعه از چیزهایی که بهم بستگی دارد . یکرشته ، یکرديف

سِریال - مسلسل ، پشت سر هم ، پیاپی ، داستان یا فیلمی که جزء بجزء منتشر شود

سُنس - رب . چاشنی ، نوعی ترشی اشتها آور که با انواع ادویه ساخته شده

سُپِستِه - مراجعه شود به : سوسپته

سِفلیس - بیماری چرکی که عفونت آن مادر زادی است مرحله اولیه این بیماری با تورم لنفاوی آغاز شده و در مراحل بدی همراه با ضایعات وریدی ، قلبی ، مغزی و نخاعی میباشد .

که بطور طبیعی در سلولهای نباتات وجود دارد، ماده گیاهی که در پنبه و کتان وجود دارد و در ساخت کاغذ و ابریشم مصنوعی و پارچه های علفی از آن استفاده میکنند. سلولز سفید و بی بو و شبیه به نشاسته است، فقط در مایع شوایتز آب میشود، پنبه و کتان ۹۰ درصد سلولز دارد.

سَمَاور - (روس) ظرف فلزی که در وسط آن لوله ایستکه آنرا با ذغال یا قتیله نفتی روشن میکنند، دور لوله محلی برای آب وجود دارد که در اثر گرم شدن لوله، آب بجوش میآید و روی آن جایی درست میکنند.

سُفْنا مَبُولِیسَم - حرکت در خواب، راه رفتن در خواب، حرکت مغناطیسی و غیر ارادی در خواب.

سِجْمَت - سیمان، جسمی است که در کارهای ساختمانی مصرف میشود، سنگ آنرا از معدن استخراج میکنند و با حرارت دادن سنگ آن که از اجزای آهکی است نیمه خاک رس و نیمه سمنت بدست میآید، آنرا با ماسه مخلوط و خمیر میکنند و در بناهای بکار میبرند **سِهینار** - محل یا آموزشگاهی که صنفی یا دسته از یک حرفه در آن اجتماع کنند و مطالب مربوط بکار خود را از متخصصین فن بیاموزند.

سین - صحنه ای که هنرپیشگان تئاتر در

آن نمایش میدهند، محل یا سالون نمایش **سِنَا** - مجلس اعیان، مجلسی که از گروهی از اعیان و رجال مملکت تشکیل شده باشد. نمایندگان سنا دو طبقه اند انتصابی و انتخابی که گروه انتخابی ۳۰ نفر و بوسیله مردم انتخاب میشوند، گروه انتصابی هم ۳۰ نفرند که بوسیله شاه انتخاب میشوند از ۳۰ نفر سناتور انتصابی ۱۵ نفر از ولایات انتخاب میشوند و ۱۵ نفر از پایتخت.

سُنات - قطعه ای موسیقی برای ساز **سِناتور** - وکیل یا عضو مجلس سنا، سناتورها دو طبقه اند انتصابی و انتخابی که ۳۰ نفر آن بوسیله مردم و ۳۰ نفر بقیه بوسیله شاه انتخاب میشوند.

سِناتورِ یوم - آسایشگاه خوش آب و هوا واقع در محل های بلند و کوهستانی برای معالجه مسلولین.

سِناریست - نویسنده نمایش و سناریو **سِناریو** - نمایشنامه، موضوع نمایش، داستانی که بوسیله نویسنده برای تئاتر و سینما نوشته میشود.

سَنبُل - سَنبُول - نمونه، نشانه، بهترین صفت و نشانه، نکتۀ برجسته و نمونه شاخص هر چیزی، تشبیه به بهترین صفت و نشانه چیزی مثل: « این مرد سنبل نیکی است » یعنی نشانه بهترین صفت نیکی است.

سَنبُولِیسَم - عوض کردن موضوعی با

موضوع مشابه که منظور و مقصود گوینده در پرده مفهوم شود. یکی از سبکهای ادبی که برای رساندن مطلب و بیان مقصود و نیز برای زیبایی و رنگ آمیزی بیشتر از طبیعت یا مناظر طبیعی سنبل و نمونه ای و داستانی را بیان کند که منظور گوینده هم در آن بیان شده باشد مثل داستانهای کلیله و دمنه و تشبیهاتیکه شعرا برای معشوقه قائل شده اند مانند چاه زرخدان، قد سرو، آتش رخسار که مناظری از طبیعت را برای بیان و رسائی و زیبایی بیشتر در شعر بکار میبرند **سنپاتیک** - دلسوزی، همدردی، همفکری، محبت آمیز، همراه بادلسوزی و جنبه همدردی [در فیزیولوژی] بخشی از سیستم عصبی خودکار که مرکب از یک زنجیره در دو طرف ستون فقرات در ناحیه سینه ای و کمری است که از آنجا رشته هایی به مجموع عضلات صاف مربوط میگردد، زنجیره اول که به عقده های سنپاتیک معروف است بصورت گره های دوکی شکل در دو طرف ستون فقرات قرار گرفته و ۲۳ جفت است، زنجیره دوم اعصاب سنپاتیک است که برنگ خاکستری و مرکب از تارهای عصبی است و سلسله اعصاب «پاراسنپاتیک» بخشی از سیستم عصبی خودکار است که از بعضی از اعصاب جمجمه ای و اعصاب خارجی تشکیل شده.

سنت - یکصدم، یکصدم دلار.
سنپتیک - ترکیبی، داروهای که بوسیله ترکیبات شیمیائی و غیر طبیعی ساخته شده باشد.
سنتر - مرکز زمین فوتبال.
سنئونین - جوهر در منه، داروی ضد کرم مده که بیشتر با کلمل مزوج است
سنندیکا - صنف، اتحادیه اصناف، نمایندگی صنفی، اتحادیه صنفی که بریاست یکی از افراد صنف برای حفظ حقوق افراد صنف تشکیل شده باشد، شرکت **سنسگریت** - زبان باستانی و قدیمی برهمنان هندوستان که جنبه علمی و مذهبی دارد که مادر زبانهای شرقی است
سنفونی - قطعه موسیقی که برای نواختن قطعه مشخصی ساخته شده باشد بطوریکه قطعات آن گاهی بطور دسته جمعی و گاهی بصورت انفرادی نواخته شود
سنکپ - توقف یا سکنه ناگهانی قلب، توقف ضربان قلب که همراه با بیهوشی و کاهش تنفس است، غش، ضعف
سنکروترئون - دستگاه تولید شتاب که حوزه مغناطیسی آن تعدیل و تنظیم شده لیکن حوزه الکتریکی آن در فرکانس ثابتی حفظ شود
سواره - فر. مهمانی شب، ضیافت و شب نشینی که تا دیروقت ادامه یابد
سوبلیمه - نوعی داروی سمی مرکب از (بی کرورد و مرکور) که محلول

ببرد و در هنگام نوشتن و شعر گفتن روابط خود را با نفسانیات و دنیای مادی قطع کند و در حالتی شبیه رؤیا و بیحسی برود تا جملات و گفته های او از ضمیر باطن او بر خیزد بطوریکه عقل در اندیشه های او کوچکترین دخالتی نداشته باشد. سورتالیسمها معتقدند که هنرمند باید خود را بدنیای احساس یا (بعد چهارم) بکشاند و این بدست نمی آید مگر بتمرین و ترك علائق دنیوی **سوردین** - صدا خفه کن (ویولون) **سورسیمون** - القاء، تلقین، مورد تلقین و کیفیت و خاصیت تلقین قرار دادن، القاء کردن، تحت تأثیر مطلب یا مضمونی قرار دادن - اطاعت. فرمان برداری، اجبار، خدمت، خدمتگذاری **سوزیه** - مضمون، زمینه، مطلب داستان، مطیع، تابع، مجبور، شایسته، درخور، دستخوش، دچار **سوسیالیست** - طرفدار مصلک سوسیالیسم، آزادی خواه، کسیکه معتقد به تعدیل ثروت و ملی کردن منابع کشور است و با جمع ثروت در یک محل و در پیش یکنفر مخالف است **سوسیالیسم** - مرامی که هدف آن در تعدیل ثروت و جلوگیری از سرمایه داری است **سوسیته** - فراتنجم، دسته، گروه **سوسیس** - مقداری گوشت گاو پخته که در روده های سر بسته کوچک میکنند

یک در هزار آنرا برای شستشوی زخم ها بکار می برند **سوپ** - آبگوش، شوربا، نخود آب **سوپاپ** - دریچه، دریچه ایکه بالای سوراخ سیلندر اتومبیل قرار دارد که گاز از آن وارد سیلندر میشود، دریچه ماشین بخار، دریچه تلمبه ها که آبر را در لوله تلمبه نگه میدارد **سوپر** - فوق، ماوراء، روی بالای **سوپر سونیک** - انگلی. مافوق صوت (در مورد سرعت هواپیما یا جت) **سوپرفسقات** - فسفات کلسیم که بوسیله اسید سولفوریک عمل آمده و بمصرف کود گیاهی میرسد **سوپریور** - عالی، بهترین، بالاترین **سود** - اکسید مرکب از اکسیژن و سودیم که سفید رنگ و قابل احتراق است **سودیوم** - نوعی فلز قلیائی که سست و نرم و برننگ سفید است و از آب سبکتر است و هر گاه در آب بیفتد مقداری گاز از آن خارج میشود، سودیوم بحالت مفرد وجود نداشته و یکی از ترکیبات نمک را تشکیل میدهد **سوز** - فر. جدی، پشت کاردار، سخت **سورپتالیسم** - یکی از سبکهای ادبی که بعد از جنگ جهانی دوم در فرانسه بوجود آمد پیروان این سبک معتقدند که هنرمند بخصوص شاعر و نویسنده باید افکار خود را از تعلقات دنیوی

در هنگام خوردن آنرا از پوست در میآوردند گرم یا سرخ کرده میخوردند

سوش - ته چك ، قسمتی از برات یا سفته یا چك که نزد نویسندگان باقی میماند

سوفلر - گوینده متن نمایشنامه که از محل مخصوص جلوی سن به هنرپیشگان مطالبی را که باید بگویند یادآوری میکند

سوفیست - سوفسطایی ، آئین مغالطه و سفسطه که در قرن پنجم قبل از میلاد در یونان بوجود آمد پیروان آن بحدی در مسائل و موضوعات فلسفی و اخلاقی و سیاسی را با مباحثات زیاد و سفسطه مخلوط کرده و اعتقاد داشتند که حقیقت وجود در نظر انسان نسبی است و با تغییر حالات نفسانی تغییر میکند و استدلال آنها در اینمورد اینست که میگویند . هر کس که هر چیزی را حس کند خیال میکند حقیقت دارد و معتبر است در صورتیکه شخص دیگری همان امر را بنحودیگری حس میکند . پس بامور حسیات و ذهنیات و قوای دراکه انسان اطمینانی نیست و اصولاً درجهان قائل بحقیقتی نباید بود

سوکمیسئون - کمسیون فرعی ، کمیسونی که جنبه رسمیت نداشته باشد

سولفا - پیشوندی بران کلیه داروهای معدوم کننده باکتری در بدن

سولفات - نمک جوهر گوگرد ، زاج ، جسم جامدیکه دارای رنگها مختلف است و از تأثیر اسیدسولفوریک بر آهن

وآلمینیوم یا سولفور یا نمک دیگر بدست میآید . بیشتر سولفاتها قابل محلول شدن هستند

سولفات دوآمونیم - بنوان کود بخصوص بمنظور رشد برگهای گیاه استفاده میشود

سولفات دوژنک - ملحی که در معالجه چشم درد استعمال میشود و از ترکیب جوهر گوگرد و آلمینیوم و آب بدست میآید

سولفات دوسود - ملحی است شور و تلخ مزه که بنوان مسهل بکار میرود

سولفات دوکینین - جوهر گنگنه

سولفات دوکوبور - کات کبود ، سولفات مس ، نمکی است آبی رنگ در آب حل میشود . برای رنگ کردن پارچه و دفع آفات گندم و درخت مو بطور محلول استفاده میشود و برای بدست آوردن آن قطعات مس زنگزده را در اسید سولفوریک میریزند اکسید مس با اسیدترکیب میشود سپس محلول را تبخیر میکنند کات کبوت متبلور بدست میآید

سولفات دوآمنیزی - نمکی تلخ مزه که از آب دریا و بعضی از آبهای معدنی میگیرند و بنوان مسهل مصرف میکنند

سولفات دوآمنیزی - نمکی تلخ و شور مزه و قابل حل در آب که بنوان مسهل بکار میرود

حرکات خارق‌العاده از خود و حیوانات تربیت شده نشان میدهند

سیستیم - نوع ، قسم ، اسلوب ، قاعده ، روش ، ترتیب ، طرز یا مدل ساخت
سیسمومتر - زلزله سنج ، طوفان سنج
سیفون - زانویی ، لوله خمیده بشکل زانو
سیفیلیتیک - مبتلا به بیماری سیفلیس ، مربوط و وابسته به سیفلیس

سیفلیس - **سیفیلیس** - بیماری چرکی که عفونت آن مادرزادی است ، مرحله اولیه این بیماری با تورم لنفاوی آغاز شده و در مراحل بعدی همراه با ضایعات وریدی ، قلبی ، مغزی و نخاعی میباشد و عارضه زخمی آن در روی آلت تناسل بفاصله ۱۰ تا ۳۰ روز پس از سرایت میکروب ظاهر میشود و در آغاز بروز دانه های سرخ رنگ کوچکی میزند که کم کم بزرگ میشود ولی چرک و جراحت ندارد پس از آن غدد بیخ ران متورم میشود . زخم سیفیلیس در بیشتر نقاط بدن ظاهر میشود . معالجه آن با تزریق پنی سیلین های قوی صورت میگیرد و اگر در معالجه کوتاهی شود بیمار بامراض دماغی ، قلبی ، فلج ، کوری و کری مبتلا میشود .

سیکل - دوره ، دور ، گردش ، [در فیزیک] يك دوره کامل از حرکت امواج الکتریک مثل امواج رادیو که که باسیکل در ثانیه اندازه گیری میشود

سولفاتیاژول - نوعی سولفامید قوی سریع التاثر که اثر آن کوتاه است
سولفور - مهمترین مواد معدنی فلزات که در طبیعت هم وجود دارد و از ترکیب فلز و گوگرد بدست میاید در فلزات معدنی نظیر آهن ، مس ، سرب ، جیوه ، نقره ، سولفور زیادتری وجود دارد
سولفوریک آسید - اسید سولفوریک ، جوهر گوگرد

سویج - انگلی . کلید برق و اتوموبیل
سیاتیک - بیماری عرق النسا ، مرض درد اعصاب سیاتیک که از شبکه خاصی سرچشمه گرفته در کمروزانوبروز میکند
سیانور - نوعی سم خطرناک و کشنده
سیانوز - زاج کبود ، یرقان ازرق ، خون مردگی و کبودی قسمت هائی از بدن که در اثر کمبود اکسیژن تولید میشود ، رنگ کبود ، رنگ بنفش سیر

سیترات - نمک جوهر آلبیمو
سیترون - لیمو ، لیمو ترش ، اترج
سیتواسیون - وضع ، حال ، حالت ، رسیدگی بحالت بدنی و وضعیت دارائی تجارخانه و تعیین موجودی ، [در طب] مشاوره پزشکی ، رسیدگی بوضعیت و موقعیت زمانی بیمار
سیتوپلاسم - قسمتی از سلول اطراف هسته
سیرک - محل نمایش گروهی از بندباز ها و سوارکارها و مریدان حیوانات مختلف که در شهر محلی را انتخاب میکنند و

سیمان هر چه بیشتر در مجاورت رطوبت قرار بگیرد محکم تر میشود .

سینما - عبارت از فیلم های متعددی است که بوسیله دوربین مخصوص از صحنه های مختلف گرفته میشود و در اثر گردش و مجاورت با برق جنبش و حرکتی که در صحنه بوده عیناً در روی پرده سینما منعکس میشود .

سینما اسکوپ - فیلم سینمایی رنگی که اندازه پرده آن يك برابر و نیم اندازه معمولی و مستطیلی شکل است **سینما تو گرافی** - نمایش حرکات و مناظر یک در روی پرده بوسیله فیلم و برق منعکس میشود .

سینوزیت - چرك کردن حفره های استخوانی طرفین بینی و پیشانی که در اثر سرما خوردگی و زكام کهنه عارض میشود در ابتدا بوسیله استنشاق محلول های پنی سیلینی مداوا میشود در صورتیکه التهاب و چرك آن زیاد باشد احتیاج بعمل جراحی دارد .

سینه راها - فیلم برجسته، فیلم سینمایی و رنگی که در روی پرده مقعر بوسیله سه پروژکتور از سه جهت منعکس و تطبیق شود و بر جسته بنظر بیاید .

سیویل - غیر نظامی، غیر رسمی، کشوری

سیویلیز - با تمدن، تربیت شده .

سیویلیز اسیون - مدنیت، تمدن، عادات و آداب و خوی شهری گردیدن

[در هیئت] يك دوره گردش اجرام فلکی **سیکلمه** - گیاهی است که دارای گلهای ارغوانی رنگ است، گلهای آن آویزان و در فارسی بان گل سر نگون یا پنجه مریم میگویند. برنگ ارغوانی هم میگویند **سیگار** - از دخانیات که کاغذ نازکی است که بوسیله ماشین در وسط آن توتون میریزند و آنرا می پیچند و می کشند **سیگارت** - قوطی سیگار، گیلز کاغذی توتون دار که آنرا میکشند، نوعی قرقره مقوایی که نخ بان بسته شده .

سیلک - انگلیس، حریر، ابریشم **سیلندر** - استوانه، استوانه های شکل، لوله استوانه ای و چدنی واقع در موتور اتومبیل که يك سر آن دارای سر پوشی است که بان سر سیلندر میگویند. بوسیله سر سیلندر گاز بنزین و هوایی که در آن جمع شده محترق میشود .

سیلو - محل یا انبار بزرگ که بشکل برج ساخته شده و بوسیله دستگاههای مخصوص گندم را پاك کرده و در آنجا ذخیره میکنند .

سیمان - سمنت - جسمی است که در کارهای ساختمانی مصرف میشود. سنگ آنرا که از مواد آهکی است از معادن استخراج میکنند و با حرارت دادن آن نیمی خاک رس و نیمی سیمان بدست میآید. سیمان را با ماسه شسته مخلوط میکنند و در بنائی ها بکار میبرند ،

ش

شاپو - کلاه شاپو ، کلاه فرنگی که دور آن لبه دار است .

شاربن - فر. ذغال-سیاه زخم ، بیماری احشام که بانسان هم سرایت میکند ، در آغاز سرایت يك نقطه بدن ناگهان مثل گزیدگی عقرب میسوزد و بعد بصورت جوش یا لکه سیاه رنگی در میآید که دور آن هاله ای قرمز نمودار میشود همراه آن تب شدید عارض میشود و در صورت اندک بیتوجهی میکرب بیماری همه بدن را فرا میگیرد و بیمار هلاک میشود . حیوانات امثال گاو و گوسفند و اسب زیاد باین بیماری دچار میشوند و گاهی باعث میشود که يك گله گاو یا گوسفند تلف شود ، گاو و گوسفند در ابتدا دچار لرز شدید و بعد از آن تب و کف کردگی دهان میشوند ، ادرار و فضولات حیوان خونین و طحالش متورم و سیاه میشود در صورتیکه ظرف دو سه ساعت بحیوان نرسند تلف میشود و هر گاه در حال شدت بیماری حیوان را ذبح کنند ممکن است گوشت آن حاوی میکرب سیاه زخم باشد و باعث شود خوردنده گوشت هم بمیکروب آن مبتلا شود . گوسفند و گاوای که مبتلا بمرض

سیاه زخم است اگر ذبح شود خون بدنش درست مانند ذغال سیاه است و اسم «شاربن» هم بمعنی «ذغال» بهمین جهت روی این بیماری گذاشته شده است . میکرب این بیماری از طریق حیواناتی که از سیاه زخم مرده اند و آنها را زیر خاک کرده اند بوسیله کرم یا گیاه هائی که در روی آن زمین میرویند بحیوان منتقل میشود و با خوردن گوشت یا شیر آن حیوان بانسان منتقل میشود ، برای از بین بردن این میکرب بهتر اینستکه لاشه حیوانات را که از شاربن مرده اند بسوزانند برای جلوگیری از این بیماری بحیوانات و اکسن زد سیاه زخم میزنند برای معالجه انسان محل زخم را میسوزانند و سرمد شاربن بضمیمه داروهای دیگر تجویز می کنند .

شارژ - قوه یا نیروی باطری ، مقدار برق یکدستگاه ، نیروی مجدد دادن بدستگاههای برقی مثل باطری - بار ، بار کشی ، سنگینی کار ، مالیات ، نمایندگی

شارژ دافر - فر . کار دار سیاسی ، مأمور سیاسی ، معاون وزیر مختار

شالارتان - فر . حقه باز ، متقلب ، بد جنس ، پز شک حقه باز و نادان .

شاسی - قاب ، دوره ، چار چوب ، ساختمان بدون اطاق اتومبیل ، فنز ها و اسکلت آهنی زیر ماشین . گلخانه زمینی

بلند جنگل زندگی میکند بوسیله دستهای بلندش از شاخه ای بشاخه ای میجد ، زود اهلی میشود و تمام حرکات انسان را تقلید میکند در آزمایشگاههای طبی بجای انسان مورد آزمایش قرار میگیرد

شُمیز - پوشه ، مقوای کارتی ، پیراهن

شوالیه - فر . جوانمرد ، نجیبزاده ، لقب نجیبزادگان فرانسه ، دارای درجه افتخاری ، دارای نشان شوالیه

شواپتزر - اکسید آمونیاکی مس که سلولز و پنبه در آن حل میشود .

شوت - انگلی . [در فوتبال] زیرتوپ زدن ، با پا پرت کردن ، شلیک کردن

شورت - انگلی . کوتاه هرچیز کوتاه . ، زیر شلوار کوتا .

شورُو - شَبْرُو - پوست بزغاله ، پوست نرم و مشکی رنگ بز که در ساختن کفش و کیف بکارمیرند .

شوسه - فر . جاده صاف شده برای عبور و مرور ، جاده هموار و خاکریزی شده

شوفاز - گرم کردن ، سوخت ، دستگاهی که در ساختمان ها کار میگذارد که بوسیله لوله های بخار فضای اطاقها و سالن خانه را بطوریکنواخت و طبیعی گرم نکمیدارد .

شوفاز سانترال - دستگاهی که در ساختمانهای بزرگ و ادارات کار میگذارد که بوسیله لوله های آب و گاز اطاقها و راهروهای آن ساختمان

شامپانی - شراب اعلای ایالت شامپانی

شامپو - محلولی که با مواد طبیعی و شیمیایی ساخته و برای شستوی سر بکار میرود . سابون محلول معطر

شامپون - قهرمان ، پهلوان ، کسیکه در یکی از مسابقات ورزشی بمقام قهرمانی رسیده باشد .

شاتناژ - فر . نیرنگ ، حيله ، فریب ، حقه ، طلب حق السکوت ، عمل شکنجه برای بحرف آوردن .

شانس - اقبال ، بخت ، طالع .

شانگر - از امراض مقاربتی و مسری که پس از ابتلاء زخمی چرکی در آلت تناسل پیدا میشود . زخم شانگر مثل دمل رسیده نرم و همراه با درد شدید است معالجه آن با پنی سیلین و انواع آنتی بیوتیک ها صورت میگیرد .

شک - تکان ناگهانی ، هول ، ترس ناگهانی ، ضربه ، تکان خوردن ناگهانی بدن یا قلب که در بیماری عصبی و قلبی به بیمار عارض میشود **شک دادن** تکان دادن بدن بیمار بوسیله دستگاههای طبی برای رفع عارضه های عصبی و قلبی

شکلات - نوعی شیرینی بفرمهای مختلف که با کاکائو و شکر و شیر درست میکنند

شَمپانزه - شبیه ترین میمون بانسان ، میمون آدم نما ، که در جنگلهای افریقا زندگی میکند ، دم ندارد ولی دارای دستهای بلندی است و در روی درختهای

که نام مکتشف آلمانی آنرا بر روی آن گذاشته اند . میزان الحراره یا حرارت سنجی که نقطه بجوش آمدن آن ۲۱۲ است و نقطه انجماد آب آن ۳۲ است .

فاشیست - پرومسلک دیکتاتوری فاشیسم
فاشیسم - مسلک سیاسی و دیکتاتوری آلمانها که در جنگ دوم جهانی اتخاذ شد و ایتالیائی ها هم از آنها پیروی کردند
فاکتور - صورت حساب کالا و اجناس فروخته شده ، سیاهه ، لیست فروش .
فاکولتیه - فر . دانشکده . دانشگاه ، هیئت استادان دانشکده ، قدرت ، نیرو ، صلاحیت ، استحقاق ، خاصیت .

فامیل - نام خانوادگی ، خانواده ، تیره ، دودمان ، طایفه ، سلسله .

فامیلیر - یگانه ، خودمانی ، آشنا محرم ، مصاحب ، مونس ، متداول
فانتزی - فر . چیزهای تفریحی و تجملی ، هوس ، تجمل ، ذوق ، خواهش طبع

فئودال - فر . ملاک و سرمایه داری که رعایا و زارعین را در تحت تسلط خود داشته باشد .

فئودالیتیه - فر . اصولملوک الطوائفی ، اصولی که صاحبان املاک بزرگ در قرون وسطی در اروپا حق تسلط و تصرف بر رعایا و اموال آنها داشتند بهمین علت فئودالها دارای اقتدار زیاد شده و مملکت را ، با هرج و مرج بقسمتهائی موسوم

را در تابستان سرد در زمستان گرم میکند

شور - راننده اتومبیل

شوک - مراجعه شوبه : شك

شیفر - فر . عدد ، رقم ، مبلغ ، نمره ، علامت ، رمز ، پیکر .

شیک - فر . مطابق مد ، قشنگ ، ظریف ، کسیکه پیروی از مد میکند
شیلینگ - انگلی . پول سیاه انگلیس

که برابر با ۱۲ پنس است . ۲۰ شیلینگ برابر با یک پوند یا یک لیره است
شیمی - مأخوذ از کلمه کیمی یا کیمیا

که علمی است در چگونه اثر اجسام یا داروها بر روی یکدیگر ، علم آمیختن اجسام و بصورت شیمیائی در آوردن گیاهان و مواد معدنی - **پتروشیمی** : مواد شیمیائی که از نفت خام تهیه میگردد
شیمیست - شیمی دان ، دکتر دارو ساز ، کسیکه متخصص در علم شیمی است

ف

فابریک - کارخانه ، ساخته شده در کارخانه ، ساختمان ، فرم ، ترکیب ، بافته

فابریکی - ساخت کارخانه ، جنس خارجی . ساخته شده در کارخانه

فار - چراغ دریائی ، چراغ ساحلی ، برج بلندی که بر سر آن چراغی برای راهنمایی کشتی ها نصب شده .

فاریهایت - (آلما) . واحد درجه حرارت

از حق و حقیقت و تهذیب اخلاق و رشد فکری افراد انسانی است. شعبات این سازمان در بیشتر ممالک دنیا تأسیس شد که پایه و اصل آن در کشور انگلستان گذاشته شد، در ایران این سازمان بنام فراموشخانه نامیده میشود و در صدر مشروطیت گروهی از رجال سیاسی و بزرگان بعضویت آن در آمدند و هم قسم شدند که بِنفع مملکت و پیشبرد منافع مردم ایران فعالیت‌هایی بنمایند

فِرَانِک - واحد پول فرانسه و سوئیس

فِرَس - نیرو، قدرت، قوه، زور

فِرِیْسِس - بوسیله عمل جراحی بچه را از رحم در آوردن، یکنوع آلت جراحی که در زایمانهای غیر طبیعی از آن استفاده میشود.

فِرَس هائوَر - قوه جبریه، علت غیر قابل اغتراز، با زور و فشار.

فِرِیسه - اجباری، زورکی، بزور [در اصطلاح بازی پوکر] «اورفرسه» یعنی «اور» اجباری و زورکی.

فِرِکَانِس - تکرار، کثرت وقوع، وقور، [در فیزیک] تکرار و حرکت امواج صوت و امواج الکتروسیسته و مانند آنها در ثانیه.

فِرْم - فر. ریخت، شکل، وضع، ترکیب، هیئت، صورت ظاهر، قالب

فِرْمالیتیه - فر. ظاهر سازی، کار ناقصی را بصورت رسمی و انجام شده

به فتودها مجزا کرده بودند با بروی کار آمدن دولتهای قوی اصول فتودالیتیه در دنیا ملفی شد و املاک را بین رعایا تقسیم کردند.

فِتُو - به فوتو و مشتقات آن رجوع شود

فِیدِر اسیُون - فر. ایالات متحده، اتحاد چند کشور یا چند استان، اتحاد چند دسته یا چند گروه از مردم اجتماع مثل: (فدراسیون ورزشی)، تمهد، اتحاد **فِیدِرال** - مربوط بدول متحده، اتحادی، وابسته بایالات متحده.

فِیدِرالیست - طرفدار اصول فدرالیسم، مربوط باصول کشور های متحده

فِیدِرالیسم - اصول حکومت متحده. حالت ممالک متحده، سیستم سیاسی که طبق موازین آن باید مملکت از اتحاد ایالات مستقل تشکیل شود.

فِر - آهن، آهنی، نیزه، شمشیر، ابزاری آهنی که با آن موی سردافر میزنند، اجاق فلزی که در آن انواع غذاها و نان ها پخته میشود.

فِر از - جمله، عبارت یا یک جمله مربوط بهم، جمله مکمل یک نوشته.

فِر اسیُون - گروهی از افراد هم عقیده یک حزب سیاسی، بخش، کسر، جزء

فِر اماسوَنِر - عضو سازمان فراموشخانه

فِر اماسوَنِر ی - حزب، سازمان مخفی که دارای انجمن های سری و تشکیلات خاصی هستند که مرام آنها طرفداری

به‌بترین بازیکن ها و تهیه کنندگان و کارگردانان می‌دهند .

فَسْفَات - ملح اسید فسفریک ، ترکیب اسید فسفریک با بعضی از فلزات

فُسْفُر - یکی از عناصر حیوانی و نباتی که در مجاورت هوا مشتعل میشود ، خالص آن در طبیعت وجود ندارد در اجسام آلی استخوان حیوان و انسان نیز وجود دارد . رنگ آن سبز چمنی است و در تاریکی میدرخشد ، مواد فسفری در صنایع بکار میرود مانند عقربه های ساعت شب نما و روکش کردن لوله ها اشعه کاتود . مثل لامپ تلویزیون

فَسِيل - سنگواره ، آثار باقیمانده از موجودات قدیمی نظیر استخوان حیوان جمجمه انسان ، انواع صدف ذریائی تخم جانوران و نقش شاخه های گیاهان که بمللی در زیر زمین مانده و نقش آن بر روی سنگ ها حک شده باشد [مجازاً] آدم قدیمی ، شخص پیر و کهنه پرست

فُك - خوك آبی ، حیوان بری و بحری قطبی که خود را از دریا بیرون میکشد و در ساحل کشان کشان راه میرود . بدن این حیوان پوشیده از پشمهای کوتاه است و چهار دست و پایش پرده دار است - دو دندان تیز و بلند از فك بالایش پیاپی آمده ، این حیوان بسیار با هوش است و در باغ وحش ها وسیرکها

نشان دادن ، تشریفات ، رعایت آداب و رسوم متداول ، انجام شرائط لازم برای اعتبار اسناد ، صورت رسمی دادن ، عمل رسمی کردن .

فَرْمُول - قاعده رمزی ، اسلوب ، دستور ، نمونه [در شیمی] علائم ترکیبات شیمیائی ، مشخص کردن ترکیبات شیمیائی (داروها)
فَرْمُولِر - کتابی که در آن دستور ترکیبات دارو ها و عمل داروسازی نوشته شده ، مجموعه فرمول ها ، مربوط فرمول ها ، فرمولی ، بصورت دستور و نسخه ترکیب کردن ؛

فَرْمِیْكَ - نوعی چوب فشرده که روی آن صفتی و دارای نقوش مختلف است از این چوب در نجاری های ظریف و مدرن استفاده میشود .

فَرْمِیْن - نوعی گاز بیرنگ و بو که از هوا سبکتر است و دارای شعله زرد رنگی است (متان) .

فَرْوَاوِد - انگلی . جلو ، پیش ، جلوی [در بازی فوتبال] پیشرو ، بازیکن جلو
فَرَوْنَب - فر . جبهه ، پیشانی ، رخسار ، طلیعه ، قسمت جلوی سپاه در جنگ .

فِسْتِیْوَال - جشن و ضیافت بزرگی که همراه با ساز و آواز و تفریح باشد ، جشنی که هر سال با حضور عده زیادی از هنرمندان در یکی از کشورهای بزرگ بر پا میکنند و آثار هنری و نمایشی هر کشوری را از زیبایی میکنند و جوایزی

درازی که با استفاده از اشعه ماوراء بنفش نور آن زیاد تر شده و برنگهای مهتابی، سبز و قرمز و آبی وجود دارد این لامپ از لحاظ مصرف برق با صفرتر است و نور آن مثل نور وروشنائی روز است و چشم صدمهای نمیزند

فلورسکپ - صفحه‌اشعه مجهول که برای عکسبرداری از استخوان هاساخته شده
فلورن - سکه دوشیلینگی، پول بعضی از ممالک اروپائی که معادل دوشیلینگ است
فلوکس - گل زینتی که دارای پنج پر و شکل خوشه‌ای بوده و دارای رنگهای مختلف است

فیناتیک - متعصب، کسیکه امور مذهبی یا امور دیگری را کور کورانه و بدون تمقل دنبال میکند، پاینده، دلباخته
فینوین - فر. اثر طبیعی، پدیده شکفت انگیز، هر چیز قابل توجه و کمیاب
فینوینیسیم - فر. عقیده گروهی از فلاسفه که معتقدند حقیقت در آثار حسی و حادثات است و حقایق دیگری نیست
فوت - انگلی. پا، در مقیاس طول برابر با ۱۲ اینچ و ۳ فوت که معادل یک یارد است

فوتبال - بازی معروف بین المللی که بین دو گروه ۱۱ نفری در میدان بزرگی انجام میشود طرفین بازی هر یک دروازه‌ای دارند که سعی میکنند توپ را وارد دروازه طرف مقابل بفرستند

کارهای بسیار جالبی میکند از جمله توپ های کروی شکلی را باپوزه اش بمسافت دور پرتاب میکند و خود را بان میرساند و مجدداً آنرا باپوزه اش میگیرد اسکیموها برای استفاده از چربی و پوست این حیوان آنرا شکار میکنند

فکل - فر. یخه جدا، یقه پیراهن که از پیراهن جدا میشود، در زبان فارسی به گیره‌های پروانه ای شکل که با روبان بسر دختر بچه ها مینندند گفته میشود

فلاسک - انگلی. قمقمه، ظرفی که داخل آن با شیشه جیوه دار پوشیده که یخ و مایعات سرد و گرم را بیک حالت نگاه میدارد، دبه باروت، غرابه، بطری
فیلانل - نوعی پارچه نخ و پشم لطیف که بیشتر لباسهای تابستانی را با آن میدوزند
فلد اسپار - گروهی از سنگهای معدنی که دارای نمک، آلومینوم میباشد و سایر فلزات مانند سدیم، پتاسیم، کلسیم و باریوم

فلدسپات - سنگی متبلور با رنگهای سرخ و سفید که شیشه را خط انداخته و عبیرد این سنگ با برخورد به آب بازان تجزیه شده بصورت خاک چینی درمیآید
فلد مارشال - سه سالار، بالاترین درجات نظامی و آرتشی کشورهای اروپائی
فلوت - نی لیک، نی فلزی زبانه دار
فلوروسینت - لامپ مهتابی، لامپ

روی اسناد و نوشته ها - (فوتواستات)
فوتوتوگروم - انگلیه - عکس رنگی
فوتوتوگرومی - عکس رنگی ، عکس
 رنگی گرفتن
فوتوتوگرافی - عکاس ، عکس بردار
فوتوتوگرافی - عکاسی ، عکس گیری
فوتوتوگرافیک - مربوط به عکس ، عکسی
فوتوتوگرام - ورقه عکاسی ، کاغذ عکس
 ورقه عکس ، تصویر
فوتوتوگراور - عکسی که از شیشه
 عکاسی بروی صفحه فلزی انتقال داده و
 گراور کنند ، عکس حکاکی شده روی فلز
فوتوتومتر - نورسنج (دودروین عکاسی)
فوتوتون - ذرات نور ، دانه های نور ،
 هر فوتون مقدار معینی انرژی را بر
 حسب فرکانس نور منتقل میسازد
فوتوریه - ماه دوم از سال فرنگی
فوتوستروت - نوعی آهنک و رقص
 مخصوص ، راه رفتن روباه ، بروش
 روباه راه رفتن
فول - [در اصطلاح فوتبال] تنه زدن ،
 هول دادن ، پشت پا زدن ، خطا کردن
فول - انگلیه - پر ، انباشته ، مالامال
 کامل شده ، جامع ، مفصل - اصطلاحی
فول استاپ - نقطه پایان جمله
فول تایم - وقت مقرر ، وقت تعیین شده ،
 یکدوره (بازمان) کامل تحصیلی
فولکلور - رسوم و عقائد ، آثار و
 ترانه ها و افسانه های قدیم و تودهمردم ،

فوتو - عکاسی ، عکس ، عکس گیری
 پیشوندی که در ترکیب اسامی و صنایع
 مربوط به نور و عکاسی بکار میرود
فوتو انترابی - معالجه بوسیله نور
فوتو انترابیک - نور گرائی ، بسمت
 نور متمایل شدن چون ساقه گیاه
فوتو استات - عکسبرداری از روی اسناد
فوتو الاستیک - مواد فشرده ، موادی
 که مورد کشش یا فشار باشد
فوتو ایکتریک - بطور کلی هر آلتی
 را گویند که در مقابل نور متأثر شده
 و باعث تغییر یک جریان الکتریکی میشود
فوتوبرینت - چاپ عکسی
فوتونو تاپ - یککشه از روی عکس
فوتوترانزیستور - نوعی ترانزیستور
 که مقاومت آن در مقابل جریان زیاد
 است لیکن چون در معرض نور قرار گیرد
 آنرا تا حد قابل ملاحظه ای از دست میدهد
فوتونونیک - روشنی زا ، تابنده ،
 باکتری مخصوص که از خود نور بیرون
 میدهد - خوش عکس بودن ، جالب از
 نظر عکس گیری ، کسی که در عکس
 قیافه اش بهتر از خود اوست
فوتوشیمی - بخشی از شیمی که درباره
 اثر نور بر اجسام گفتگو میکند
 علم آثار شیمیائی حاصل از نور
فوتوفویا - نور ترسی ، ترس از
 روشنائی ، عجز چشم در مقابل نور و روشنائی
فوتوکپی - عمل برداشتن عکس از

طبیعی، مادی، جسمی، جسمانی، بدنی.

فیزیولوژی تراپی - طب فیزیکی، درمان بیماری‌ها بوسیله نور، حرارت الکتریسته و دیگر منابع طبیعی

فیزیوگرافی - نظریه عده‌اقتصادیون که معتقدند که ثروت حقیقی هر مملکتی منابع طبیعی آن مملکت است.

فیزیوگرافی - جغرافیات طبیعی، شرح آثار و اماکنی که دارای منابع طبیعی است.

فیزیولوژی - علم وظائف الاعضاء، علم الابدان، رشته علمی که در خصوص اعمال فیزیکی و طرز کار اعضاء بدن جانداران بحث میکند.

فیزیولوژیست - متخصص در علم فیزیولوژی و وظائف الاعضاء

فیزیولوژیک - مربوط به علم فیزیولوژی

فیزیونومی - قیافه شناسی، علمی که در خصوص شناخت افراد از روی چهره و مشخصات آنها بحث میکند.

فیزیونومیست - قیافه شناس، متخصص در علم قیافه شناسی، مردم شناس

فیزیونومیک - مربوط به علم قیافه شناسی

فیش - برگه، زبانه، تکه کاغذ بریده شده، قطعات کاغذ یا شمشیر بریده که برای تنظیم فهرست یا مطالب دیگر مطالبی بر روی آن مینویسند و بعد آنها را روی ردیف الفبا تنظیم و آماده چاپ میکنند.

تصانیف و اشعار عوامانه، توده شناسی

فون - صدا، صدای تکی یا ساده

فونیتیک - مصوته، صدا دار، تلفظی، صدائی، نماینده صدا

فونداسیون - فر. پی، پی ریزی، پایه، شالوده، اساس، تأسیس

فونیمانت - پایه، پی، شفته سیمان

فونوگرافی - ضبط صوت، دستگاهی که بوسیله میکروفون صدا را در روی نوار ضبط میکند و هر مقدار بخواهند آنرا تکرار میکند. ضبط صوت از اختراعات تکمیل شده ادیسون است

فونوگرافی - طرز و اصول ضبط اصوات، نوار، صدا نویسی، تند نویسی

فونولوژی - صدا شناسی، صوت شناسی

فونومتر - صدا سنج، وسیله ای برای شناخت صداها و اصوات

فیبِر - رشته، تار، نخ، لیف، نسج، نوعی مقوای ضخیم نظیر تخته سه لایه که از خمیر چوبهای جنگلی بادستگاههای پرس و فشار سنگین ساخته میشود و در نجاری بجای تخته‌های نازک بکار میرود.

فیبری - ماده لیافی، ماده لیفی درخون که هنگام خونریزی باعث انعقاد میشود

فیلیل - فر. باوفا، وفادار، مهربان

فیزیسین - فر. فیزیک دان، دکتر یا محصل متخصص در علوم فیزیک

فیزیک - علم خواص، علمی در باره اجسام مادی و اثرات ترکیبی آنها،

نتیجه مسابقات ورزشی ، پایان مسابقه **فیوز** - شیئی از جنس چینی که در روی کنتر برق وصل میکنند و دو یا يك رشته نازك سیمی از آن رد میکنند که برق بوسیله آن سیم نازك بداخل کنتر میاید در نتیجه اگر اتصالی یا تصادف دیگری شد آن سیم ذوب و جریان برق قطع میشود .

ل

کانوچو - لاستیک خام ، شیره که از درختان مخصوصی واقع در جنگلهای برزیل و استرالیا میگیرند و در صنایع برای ساختن اشیاء گوناگون از جمله انواع لاستیکهای اتومبیل بکار میرود

کاباره - فر. میخانه، مهمانخانه ای که در آن رقص و ساز و آواز دایر است

کابل - فر. طناب ، طناب سیمی ، مفتول ، سیم ضخیم که با رو پوش لاستیکی پوشیده شده و در زیر زمین برای نصب تلفن ، تلگراف و برق کار میکنند دارند . مخابره ، مخابره کردن .

کابوتاژ - کشتی رانی در امتداد بنادر

کابین - اتاق ، اتاق خواب کشتی

کابینت - اتاق کوچک ، اتاق خلوت

کابینه - اتاق کوچک ، دفتر ، اتاق خلوت ، دبیرخانه ، هیئت وزراء ، هیئت وزیران ، قفسه ، اشکاف .

کاپیر - جمعبه ای که فیش های نوشته شده را بترتیب حروف الفبا در آن قرار میدهند

کاپس - ثابت ، بدون کم و زیاد ، پابرجا ، تغییر ناپذیر ، کم نشدنی ، استوار

کاپلیتر - صافی ، صاف کن ، وسیله ای که آب و مایعات را صاف میکند - قسمت اضافی ته سیگار که جرم توتون در الیاف های آن باقی میماند - شیشه های رنگی که در صنعت تفکیک رنگها و ساختن عکسهای رنگی در گراورسازی بکار میرود .

کاپلیتراسیون - تصفیه ، عمل بالایش **فیلسوف** - یو . عالم فلسفه ، حکیم ، دانا ، عاقل ، دانشمند در علم حکمت و فلسفه . جمع آن در زبان فارسی و عربی فلاسفه است .

فیلم - قطعاتی از تلق های شیشه مانند که در صنعت عکاسی و عکسبرداری از آن استفاده میشود ، در اول عکس اشخاص یا مناظر بر روی آن بطور نکاتیف یا منفی منعکس میشود و بوسیله داروهای شیمیائی آنرا ظاهر و بر روی کاغذ عکاسی چاپ میکنند - نوعی فیلم و پوزیتیف یا مثبت هم هست که فیلم های سینمایی را با آن تهیه میکنند .

فیلمون - رگه ، رگه سنگهای معدنی

فیله - فر . گوشت پشت مازه ، پرده زیر زبان ، تور ، دام ، میله ، رشته

فینال - آخری ، نهائی ، آخرین

هائی میگویند که گلهای کوچک و فراوان نظیر گل آفتاب گردان بر آن بروید در زبان فارسی باین لغت (کلا برک) میگویند .

کاپیتولاسیون - پیمان نامه تسلیمی ، قرارداد ترک منحصه ، امتیازات حقوقی کنسول ها در کشورهای دیگر ، قرارداد راجع به حقوق مسیحیان در کشورهای اسلامی ، اصلاح ، فداکاری و گذشت اجباری و اضطراری - خلاصه ، دوره **کاتابولیسیم** - و آنا بولیزم دو طریقه تجزیه مواد غذایی در بدن بصورت های مختلف است که مجموع آنرا متابولیسیم میگویند .

کاتاراکت - آب مروارید در چشم ، آبشار بزرگ ، طوفان

کاتالپسی - حالتی از بیهوشی ، خواب مغناطیسی که تمام اعضاء بدن شخص بخواب رفته در اختیار خواب کننده میباشد در این حالت تمام اعضاء بدن در عالم خواب و بصورت خوب خشک در میآید **کاتالوگ** - فهرست ، فهرست اسامی ، ورقه ای که قیمت کالا و انواع مختلف آنرا با قیمت های آن معرفی میکند .

کاتود - قطب منفی پیل الکتریسیته **کاتولیک** - یکی از سه شعبه دین مسیح که از پاپ تقلید و پیروی میکنند **کادر** - قاب عکس ، چار چوب ، چار چوبه ، زمینه ، یک گروه یا دسته

کاپ - کلاه ، کلاهک ، سرپوش ، جوایز مسابقات ورزشی ، جایزه ای که بصورت گلدان یا مجسمه نقره ای است و به برنده نهائی هر مسابقه میدهند. نوعی پوست یا خز گرانبه قیمت مستطیلی شکل که خانها در مجالس رسمی روی شانه های خود میاندازند ، شئل

کاباسیته - فر . لیاقت ، استعداد ، هوش ، صلاحیت ، سمت ، مأموریت ، گنجایش ، ظرفیت - حق قانونی

کاپوت - سرپوش یا کروش ماشین و در شکه ، پوشش فلزی جلوی موتور اتومبیل ، پوشش لاستیکی نازک که در موقع نزدیکی زن و مرد برای جلوگیری از تکثیر اولاد یا بروز میکروب مصرف میکنند ، شئل کلاه دار

کاپیتال - سرمایه ، مایه ، ثروت ، دارائی ، اساس ، شرط اساسی ، پایتخت - رأس مدت ، حروف بزرگ لاتین - مهم بزرگ ، اصلی ، عالی **کاپیتالیزم** - سرمایه دار ، کارفرما ، طرفدار اصول سرمایه داری

کاپیتالیزم - سرمایه داری ، اصول سرمایه داری و برتری سرمایه داران **کاپیتالیزاسیون** - فر . تبدیل سرمایه ، استعمال حروف بزرگ در نوشته

کاپیتان - فرمانده کشتی ، سر کرده کشتی ، سروان ، سر دسته ، فرمانده

کاپیتول - (در گیاه شناسی) بساقه

کادو - هدیه ، پیشکشی ، تحفه ، سوغات ، ارمغان ، ره آورد سفر

کارابین - نوعی تفنگ سرپر، قره‌بینه

کاربن - کبکی ، کاغذ کبکی ، کاغذ نازکی که مطالب نوشته شده را در روی کاغذ دیگری منتقل یا کبکی میکند

کاربوراتور - دستگاه سوخت و هوا رسان روی موتورهای بنزینی - دستگاه مزبور سوخت هوا را به نسبت معینی مخلوط کرده و داخل سیلند موتور قرار میدهد تا احتراق حاصل گردد

کارت - شمیم ، مقوای نازک ، ورقه ، ورق بازی ، نقشه جغرافی

کارت پستال - کارت پست ، ورقه پست ، کاردتی که تمبر پست آن در رویش چاپ شده و بوسیله پستخانه فروخته میشود معمولاً مطالب کوتاه و مختصر مانند قیمت کالا ، جمع صورت حساب و غیره دارای کارت پستال مینویسند و به پست میدهند .

کارتیل - دعوتنامه جنگ تن به تن ، قرارداد ترک مخاصمه و مبادله سربازان اسیر شده ، قرار داد تجارتي برای تثبیت قیمت بین تجار

کارتن - مقوا ، جعبه مقوایی ، جا کاغذی، جزوه دان (نقاشی) ، رسم نقاشی

کاردیا - دهانه معده ، قم معده

کاردیایک - مربوط بدهانه معده

کاردیامگرام - ترسیم ضربان قلب که توسط دستگاه مخصوصی بر روی کاغذ بطور

خودکار ثبت میشود

کاردینال - اسقف ، کشیش بزرگ

کاردیو اسپاسم - انقباض دهانه قلب

کاردیوگراف - دستگاهی که بوسیله آن نحوه ضربان قلب ضبط میشود

کاردیولوژی - علم درمان شناسی قلب

کارناوال - جشنی که بمناسبت ظهور حضرت عیسی میگیرند و زن و مرد با لباسهای خنده آور و ماسکهای بزرگ بصورتهای مختلف در آن شرکت میکنند و در روی عرابه‌های مخصوص حرکات خنده آور از خود در می‌آورند و در خیابانها حرکت میکنند مردم باموزیک و شادی این کاروان را همراهی میکنند و بشادی و خوشی میپردازند

کاریکاتور - نقاشی مضحك ، نوعی نقاشی که بیشتر چهره رجال سیاسی و اشخاص بزرگ را بطور مضحك و خنده دار میکشند

کاریکاتورست - نقاش کاریکاتور

کاریل - [در گیاه شناسی] مادگی کوچک گل که میوه را بوجود می‌آورد

کاریه - فر ، دفتر کوچک ، دفترچه ،

کازینو - تفریحگاه یا خانه بیلابتی ، تفریحگاهی که سالن مخصوص قمار دارد ، مهمانخانه ، قهوه خانه ، قمارخانه

کاسیکت - نوعی کلاه لبه دار

کاشالوت - ماهی عنبر ، از حیوانات عظیم الجثه دریا که دارای چربی زیاد

سنجی که با آن میزان انرژی و حرارت بدن را بدست میآورند

کالیسکه - (روس) درشکه چهارچرخه‌ای که اطاق آن سرپوشیده و بادواسب حرکت میکند ، درشکه مسافرتی در قدیم

کالیبر - دهنه، قطر داخلی لوله تفنگ و توپ و هفت تر ، اندازه

کامانکار - اتومبیل بزرگ آرتش .

کامفر - کافور ، دوائی است متبلور دارای رنگ سفید و بوی مخصوص که از درختی در چین میگیرند و برای گندزدائی استعمال میکنند

کامل - انگلی . شتر ، شتر دو کوهانه

کامیلیا - فر . درختی کوچک با گل‌های خوشه‌ای زیبا که در باغچه میکارند

کامیون - اتومبیل بزرگ حمل و نقل

کامیویت - اتومبیل باری کوچک

کانایه - فر . میل بزرگ دو یا سه نفری که در یک دست کامل میل وجود دارد

کانال - قنات ، کاریز ، تونل آب رو ، ترعه یا مجرای وسیعی که بین دو دریا باز میکنند تا کشتی بتواند از آن عبور کند

کاندیدا - نامزد ، داوطلب ، کسیکه برای انجام کار یا نمایندگی مجلس شوری یا ریاست جمهوری داوطلب یا نامزد شده باشد

کانکورو - نوعی حیوان علفخوار دم‌دار که دارای دست‌های کوتاه و پاهای بلند است و معمولاً روی پاهای خود

است. عنبر مدفوع خشک شده این حیوان است

کاشه - نوعی کیسول بزرگ که در داخل آن داروهای مخصوصی را میریزند و به بیمار میدهند . (در بازی قمار) مخفی کردن

کافئین - یکی از موادی که در قهوه وجود دارد و باعث بیخوابی و رفع کسالت میشود ، کافئین را با داروهای طبی هم ترکیب میکنند .

کافه - فر . قهوه ، قهوه‌خانه، رستوران

کاکائو - درخت آن در نواحی گرمسیر میروید و در تمام مدت سال گل میدهد. دانه‌های آن درون میوه ایندخت قرار دارد و اولسبز است پس از اینکه خشک شد رنگ آن زرد یا سرخ میشود، دانه‌های کاکائو را مانند قهوه بو میدهند و بعد بوسیله دستگاه یا ماشین مخصوص آنرا سائیده نرم میکنند ، سائیده کاکائو را با شیر و شکر مخلوط کرده میخورند و در ساختن انواع شیرینی‌ها و بستنی‌ها و ژله‌ها از آن استفاده میکنند

کانتوس - جیدار ، گیاهی است که بر گلهای پهن و ضخیم و گلهای رنگارنگی دارد. نوع دیگر آن مانند درخت بزرگ میشود و بیشتر در باغچه‌ها میکارند .

کالیج - مدرسه عالی ، دانشکده، آموزشگاه . دارالفنون ، دارالعلم

کالری - واحد سنجش حرارت، واحد اندازه گیری مقدار انرژی بدن

کالری متر - دستگاه گرماسنج، حرارت

مینشیند. در زیر شکم این حیوان کیسه‌ای وجود دارد که نوزاد خود را در آن جای میدهد. نوزاد این حیوان فوق العاده ناتوان و کوچک است و تا زمانیکه قدرت جسمانی پیدا نکند از کیسه مادر بیرون نمی‌آید حتی از درون کیسه شیر میخورد، کانگورو در مواقع خطر مانند خرگوش خیزهای بلند بر میدارد و از سر اشیبی بسختی عبور میکند

کانوا - رشته‌هایی از نخ و پشم که با آن لباسهای زمستانی می‌بافند

کاوالبه - سوار، سواره نظام، مردی که با زن همراه باشد

کبالت - **کوبالت** - فلز لاجورد، و کبالت ۶۰ - رادیوایزو توپ مصنوعی کبالت که بجای رادیوم جهت معالجه بیماری بسرطان و همچنین مصارف صنعتی مورد استفاده قرار می‌گیرد

کپسول - روپوش یا غلاف قابل هضم و لوله شکل که در آن داروهای مختلف میریزند، تخمدان گیاه، جاشنی تفنگ **کپور** - نوعی ماهی که قدش تا یک متر میرسد و در درواخانه‌ها و کنار دریا زندگی میکند.

کیبی - نوعی کلاه لبه‌دار که در شکار یا هنگام مسافرت بسر می‌گذارند

کیمی - رو نوشت، سواد برداری، عکسی که از روی نوشته یا تصویری بردارند **کپیست** - کپی کننده، سواد بردار

کیبیه - رونویسی، نسخه برداری، سواد برداری، مسوده یا کپی برداشتن، رونویسی کردن، و نیز بمعنی کاغذیکه زیر نوشته می‌گذارند و کپی بر میدارند **کت** - نیمتنه آستین دار (مردانه)، لباس مخصوص مردها که با سلوار می‌پوشند **کتلت** - نوعی خوراک شبیه شامی که سبب زمینی و گوشت کوبیده را مخلوط کرده در روغن سرخ میکنند

کُخ - نام کاشف آلمانی که علت پیدایش بیماری سل را کشف کرد و دانست که مولد بیماری سل باسیل مخصوصی است بهمین علت این بیماری بنام «باسیل کُخ» معروف شد.

کُر - بوق، شیپور - نوای گروهی زن و مرد که در بعضی آهنگها بطور دسته جمعی قطعه‌ای را اجرا میکنند.

کُر اوات - نوعی پارچه الوان که بعنوان زینت بگردن می‌بندند

کُر بُن - عنصر شیمیایی موجود در ذغال، ذغال‌جوب گرفت و الماس - الماس خالصترین انواع کُر بن است

کاغذ کُر بُن - کاغذ کپیه میگویند که دارای رنگ آبی یا بنفش است و هر گاه بخواهند از نوشته‌ای کپیه بردارند آنرا در میان دو برگ کاغذ می‌گذارند و بعد مینویسند.

کُر بنات - نمک اسید کربونیک، عمل تبدیل بدغال، اسید کربنیک زدن -

کربنات‌ها عناصر جامدی هستند که بمقدار زیادی در معادن و قشرهای زمین وجود دارند؛ مانند: سنگ مرمر، سنگ آهک، گل سفید و غیره، باستانی کربنات سدیم و پتاسیم و آمونیم، کربناتها غیر محلول هستند اکثر فلزات در معادن بصورت کربنات هستند مانند کربنات آهن و سرب و روی و غیره.

کربنیک - ذغالی، مربوط بذغال یا کربن. کربنی، وابسته بذغال

کریپ - اطلس، پارچه لطیف و نرم
کریپ دوشین - پارچه حریر یا اطلس
کریپت - فر. اعتبار، اعتبار بانکی، اعتباریکه بانکها بکسبه و تجار میدهند
کریست - شکم بند زنانه که خانم‌ها برای جلوگیری از چاقی و تناسب اندام در روی شکم می‌بندند.

کریئر - [در بازی فوتبال] گوشه زمین فوتبال، خطائی در بازی فوتبال که متعجب میشود یکی از بازیکنان از گوشه زمین توپ را بطرف دروازه میزند و احتمال برد آن زیاد است
کرواژر - کشتی جنگی اژدر انداز، ناو جنگی تندرو، رزم‌ناو.

کروکودیل - تمساح، حیوانی شبیه سوسار که طولش به ۱۰ متر میرسد دارای چهار دست و پای کوتاه است، دمی دراز دارد و دهان و فکیش تانیم متر باز میشود و دارای دندانهای تیزی

است در خشکی و آب هر دو زندگی میکند موقع تخم گذاری بخشکی می‌آید و تخم میکذارد نوعی از این حیوان بسیار خطرناک است که بانسان حمله میکند و بعلت ضخامت پوستش گلوله بان‌بی اثر است.
کروم - نوعی فلز سفید براق که بعلت مقاومتی که در برابر اسیدها و نفوذ هوا دارد اشیاء فلزی را یک ورقه آب کروم میدهند. از اسیدها فقط اسید کلریدریک در آن نفوذ میکند

کروماتیک - رنگی، پر رنگ، رنگین
کروماتین - قسمتی از سلول که رنگ را جذب کرده و بخش‌های دیگر آن پیرنگ باقی میماند

کرومانیون - نوعی از نژاد انسان قدیمی مربوط به عصر حجر که شباهتش بانسان امروز از سایر نژادها بیشتر است
کروموزوم - هنگامیکه یک سلول بدو قسمت یا بیشتر تقسیم میگردد قطعات آن روی میله کوتاهی موسوم به کروموزوم مرتب میگردد، در هر انسان ۴۶ کروموزوم وجود دارد که بیشتر صفات و اختصاصات ارثی هر فردی بآنها بستگی دارد.

کرومیوم - عنصر فلزی آبی متمایل بسفید که کلیه ترکیبات آن بطور درخشانی رنگ آمیزی شده.

کرون - زمان، وقت، طول زمان
کرونوگراف - آلت سنجش زمان

کرو نوؤمترام - ماده تاریخ
کرو نوؤلوزی - تاریخ شماری، شرح

تاریخ ووقایع، علم ترتیب تاریخ
کرو نوؤمتر - نوعی ساعت دقیق که
سرما و گرمادر آن تأثیر نمیکند، زمان سنج
کریستال - بلور، بلوری، آینه مانند.
نوعی بلور صاف و شفاف که با آن اشیاء
و لوازم خانه میسازند و بعلت اینکه تراش
آنها با دست میدهند قیمتش گران است.

کریستالیزه - متبلور، بلور شده
کریسمس - عیدی که مسیحیان بعلت
تولد حضرت مسیح در شب ۲۵ دسامبر
میکرند. جشن دیگری نیز دارند بنام
ژانویه که جشن سال نوی مسیحی است
و در این شب تا صبح به شادی و رقص
و تفریح میپردازند.

کلاج - پدال یا دستگاه رابط بین
موتور اتومبیل و جعبه دنده آن که
بجرحهای اتومبیل انتقال مییابد و باعث
حرکت میشود و با قطع کردن آن
اتومبیل از حرکت باز میماند.

کلاس - اطاق درس، اطاق مدارس،
درجه، مرتبه، طبقه، صنف، رشته
کلیاسمان - درجه بندی، تنظیم،
طبقه بندی، ترتیب، ردیف سازی

کلاسور - نوعی پوشهٔ مقوایی شبیه
جلد کتاب که دارای فنر حفاظت است
و اوراق و اسناد و پرونده‌های مهم را
در آن نگاهداری میکنند

کلیاسه - فر. مردف و مرتب کردن،

طبقه بندی کردن - شمارهٔ پرونده

کلیاسیک - مربوط بکلاس، کلاسی،

مربوط بادبیات باستانی یا قدیمی،

علوم ادبی باستانی، سبک موسیقی قدیم،

هنرهای سبک قدیم - سبک خاصی در

ادبیات که منظور نهائی آن درس خواندن

و سرمشق گرفتن از آن است

کلر - گازی که دارای بوی زننده

است و گاز خفه کن را از آن درست میکنند

از ترکیب کلر با فلزات شبیه مس، آهن،

نقره و غیره کلرور بدست میآید.

کلرا - فر. وبا، بیماری وبا که

مسمی و بسیار خطرناک است و در قدیم

هر موقع این بیماری بروز میکرد در

مدت چند ساعت عده زیادی را بچاک

هلاکت میکشید - میکروب این بیماری

بیشتر بوسیله آب و خوراک با انسان منتقل

میشود و عوارض آن عبادت است از اسهال

و استفراغ شدید، عطش، نفس تنگی،

پرش ماهیچه‌ها، ضعف شدید و ناگهانی،

کبودی لبها و فرو رفتگی زیر چشم،

احساس سرما و لرز و پائین آمدن

نبض - در موقع بروز بیماری باید بیمار

را از محیط جدا کرد و از سرم ضد

وبا استفاده کرد، و معده را با محلول

اسید لاکتیک ۲ در صد یا پرمنگنات

دو پتاس خیلی رقیق (یک در صد ۵۰۰)

شستو داد و خورده های یخ را

مرتباً بمریض خوراند و نیز آمپول و پاکتر یوفاز، از طریق خوراکی آن و داروهائی نظیر مانتول، کلروفورم، کلرودوئیدیم و تنظور تریاک، بی کربنات دو سود و کلرور دو پتاسیم در رفع عطش و استفراغ مؤثر است

کلرات - نمک اسید کلوریک

کلرات دو پتاس - ترکیبی از اسید کلریک و پتاس که برای شستشوی دهان و غیره هنگام گلودرد و تورم لته و دیفتری تجویز میشود

کلرور - کلرورها عناصری هستند که از ترکیب کلرو فلزات بدست میآیند و اقسام زیادی دارند. از جمله کلرور دوئیدیم و کلرودوئیدیم و کلرورهای جیوه، نقره، مس، سرب و آهن

کلرور سدیم - نمک خوراکی، نمک طعام

کلروفورم - عنصری فراد شبیه اتر که در هنگام جراحی بیمار را با آن بیهوش میکنند هر گاه مقداری از این دارو را به پنبه آغشته کنند و نزدیک بینی ببرند بلافاصله بیهوشی میآورد

کلروفیل - ماده سبزینة گیاه، ماده سبزی که در برگهای درخت وجود دارد و از اثر نور آفتاب تولید میشود

کلرومستین - نوعی آنتی بیوتیک که در آمریکای جنوبی از خزۀ خاکی میگیرند و جهت معالجهٔ تیفوس و تب

تیفوئید بکار میرود

کلرکوین - دوی بیماری مالاریا

کلروهیدرات دوکینین - جوهر کهنه کهنه

کلسیوم - عنصری فلزی و سفید رنگ بشکل آهک که بصورت خالص در طبیعت وجود ندارد. کلسیم در بدن انسان برای رشد استخوانهاست و هر گاه بمقدار کافی در بدن وجود نداشته باشد باعث ریزش مو و ضعف عمومی بدن و بروز بیماری راشیتیسم یا نرمی استخوانها میشود، کلسیم بدن انسان بوسیله شیر و انواع لبنیات و بعضی از سبزیجات تأمین میشود ترکیبات دیگر کلسیم عبارت است از:

کربنات کلسیم یا سنگ آهک که بوسیله کوره و حرارت ۹۵۰ درجه آن را بصورت آهک در میآورند. همچنین **کلسیوم کاربید** که چون آنرا با آب مخلوط کنند گاز استیلین بیرون میدهد.

سولفات کلسیم که ترکیبات زیادی از کلسیم را از آن میگیرند و نیز کچ را زود سفت میکند **کلسیوم کلوراید** را در بتونهای ساختمانها مینند تا زودتر سفت شود

کلفن - راتیانج، شیرهٔ درخت صنوبر که آنرا بموی آرشه ویلن میکشند تا حالت زبری پیدا کند و صدادار بهتر از سیم ویولن خارج کند

كَلِمَيُون - فر. مجموعه، سری، دسته، هر مجموعه‌ای از نمونه‌های مختلف اشیاء زینتی مانند: تمبر، پروانه، گل، عکس، ساعت، کتاب و غیره

كَلْبَل - (در آرتش) سرهنگ

كَلَنِي - مستعمره، کوچ نشین. مهاجر نشین، سر زمینی که گروهی از مردم سرزمین‌های دیگر با نجا کوچ کرده و مقیم شده باشند

كَلَوَب - فر. **كَلَاب** - انگلیه. باشگاه، محل اجتماع گروه مشخصی برای تفریح

كَلِي - عدل، بسته، لنگه، صندوق یا بسته‌ای که حاوی کالا یا حسی باشد

و كَلِي پَسْتال بسته یا صندوق پستی

كَلِيشِه - فر. صفحه‌قلزی بنام «زنک»، که نوشته یا تصویری را بوسیله فیلم عکاسی روی آن منعکس میکنند و بعد بوسیله تیزاب اطراف آنرا حَك و مَقَمَر میکنند در نتیجه مطالب یا تصویر در روی فلز بر جسته میماند و آنرا بوسیله ماشین چاپ طبع و نشر میکنند

كَلِينِيك - درمانگاه، بیمارستان آموزشی، مطب، محکمه، اطاق پزشك

كَلِيه - فر. گردن بند (الماس)، قلاده

كَمَا - انگلیه. نام این علامت (°) که جمله‌ها از هم جدا میکند - بیهوشی

كَمَانَد - سفارش، سفارشنامه کتبی ورود کالا که از طرف نماینده فروش بکارخانه سازنده آن کالا داده میشود

كَمَانَدَان - سر کرده، فرمانده، سرگرد

كَمْبِين - سازش، دسته بندی، بهم پیوستن، ترکیب کردن، بهم ملحق شدن

كَمپَانِي - شرکت، مؤسسه شرکتی

بزرگی، اجتماع، دسته، هیئت شرکاء

كَمپِيرِس - دستمال آب گرم که در روی دمل یا محل سرما خوردگی میگذارند

كَمپِيرِسُور - دستگاه فشار، فشار آورنده، منگنه، پرس، دستگاه تراکم بخار یا هوادرسیلند را تو میبیل، چکش برق

كَمپِلِت - مجموع، کامل، تمام، مجموعه کامل از هر چیز، مکمل

كَمپِلِكْس - عقده، ناراحتی روانی

كَمپِلُوب - انگلیه. دسیسه، توطئه، دسیسه چیدن، توطئه کردن

كَمپُوت - میوه‌ای که آنرا با شکر پخته و در قوطی‌های سر بسته کرده باشند

كَمپُوزِيْتُور - سازنده، مصنف، تصنیف کننده، آهنگ ساز، حروف چین

كَمپُوزِيْسِيُون - فر. ترکیب، تلفیق، انشاء، تصنیف، آهنگ سازی، حروف چینی [در حقوق] سازش، قرار قبلی

[مجازاً] حالت دماغی یا روحی

كَمُد - قفسه، گنجینه، کشودار، اشکاف، قفسه مخصوص لباس

كَمِدِي - داستان یا نمایش خنده دار

كَمِدِيست - نویسنده نمایشنامه کمدی

كَمِدِيَن - هنرپیشه کمدی، آرتیستی که متخصص بازیهای خنده دار است،

کَمِيك - خنده دار ، مضحك ، خنده آور - بازیکر یا نویسنده کمدی

کُنْتَاك - اتصال ، اتصالی برق ، تماس ، برخورد ، اتصال کردن ، تصادف کردن

کُنْتَر - دستگاه تعیین مصرف برق و آب ، شمارنده ، حساب کننده

کُنْتَرَات - قرارداد ، مقاطعه ، عقد پیمان نامه برای انجام کاری

کُنْتَرِاسْت - اختلاف ، مخالفت ، مقابله ، تباین ، فرق نمایان ، تضاد ، ضدتعیض

کُنْتَرُل - تفتیش ، باز دید ، واری ، رسیدگی . نظارت ، جلوگیری

کُنْتَرُولِر - ممیز ، ناظر ، مفتش ، کسیکه در سینما یا در اتوبوس و قطار راه آهن بلیط مسافرین را بازرسی میکند

کُنْتِيْمُو - جریان مستقیم برقی در پی ، پشت سرهم ، متصل . پیوسته

کُنْسِرْت - اجرای آواز و قطعات موسیقی بوسیله هیئت نوازندگان و خواننده کنسرت - هم آهنگی ، یکصدائی نوای سازها ، باهم نوازی .

با سازهای مختلف یک قطعه موسیقی را بطور یکصد نواختن

کُنْسِرْسِيُوْم - بهم پیوستن چند شرکت یا تجارتخانه ، انجام یک شرکت بزرگ بوسیله اتحاد چند تجارتخانه و شرکت

کُنْسِرُو - مربا ، انواع مرباجات و خوراک آماده که در قوطی های فلزی سر بسته نگاهداری شده باشد

مقلد ، کمدی نویس ، نویسنده آثار کمدی

کُنْسِرِس - انکلیه . بازرگانی ، تجارت

کُنْسِرِشَال - انگلیه . تجارتی ، بازرگانی

کُنْمُوْتَاوُر - آلت تغییر جهت برق

کُنْمُونِيسْت - کسیکه پرو مسلک و مرام الفاء مالکیت و سرمایه داری شخصی است ، معتقد به کمونیسیم و اصول اشتراک

کُنْمُونِيسِم - مرام اشتراکی ، مرام مخالف سرمایه داری و مالکیت شخصی

کُنْمِيْتِه - محل اجتماع احزاب ، گروه بر جسته از یک حزب یا یک انجمن ، انجمن مطالعات علمی و فنی - محل کمیسون و شور ، محل جلسات رسمی

کُنْمِيْسِرِي - کلانتری ، یکی از شعب شهر بانی ، محلی که مجرمین و نزاع کنندگان را بوسیله پاسبان یا نجامیرند و در صورتیکه اختلاف طرفین نزاع در آنجا حل نشد بعد از ۲۴ ساعت آنها را بداد گستری جهت تعیین تکلیف میفرستند

کُنْمِيْسِر - سر کلانتری ، کلانتر ، مباشر . معاون رئیس کلانتری

کُنْمِيْسِيُوْن - فر . شور ، مشورت ، گروهی که برای حل اختلاف یا رسیدگی به پرونده اداری در محلی جمع شده مشورت نمایند - کار مزد ، حق العمل ، دلالی ، حق العمل کاری - شبات مشورتی

مجلس شورای ملی و سو **کُنْمِيْسِيُوْن** - کمیسون فرعی و غیر رسمی

کُنْمِيْسِيُوْر - حق العمل کار ، دلال

کُنسِر و اتوآر - فر . هنرستان ، هنرستان موسیقی ، آموزشگاهی که مخصوص فرا گرفتن فنون موسیقی و تئاتر باشد .

کُنسول - قنصل، سفیر، نمایندهٔ کشوری که در ممالک خارج بکارهای سیاسی و مشکلات هموطنان خود که در آن مملکت موقتی یا دائمی مقیم هستند رسیدگی میکند و **کُنسولگری** کنسول خانه یا سفارتخانه .

کُنسولتاسیون - شور ، مشورت ، [در طب] اجتماعی از اطباء که در مورد بیماری مریضی باهم مشورت میکنند .
کُنسیانس - معرفت، دیانت ، وجدان، معرفت ، ضمیر بیدار ، ضمیر آگاه .
دسوپ کُنسیانس ضمیر ناخودآگاه یا ضمیر باطن که از اعمال بلا ارادی دماغ بشر است .

کُنفرانس - فر سخنرانی ، نطق ، خطابه ، در اطراف موضوعی سخنرانی کردن ، در حضور اجتماع نطق کردن .
کُنکور - فر . اجتماع ، جمعیت ، گروهی از مردم که در صدد انجام کاری هستند ؛ مسابقه ، شرکت در امتحان ، هم آهنگی کردن ، در ردیف اجتماع رفتن - محل اجتماع ، محلی که در آن مسابقه یا امتحان میدهند .
کُنکورانس - تصادف ، برخورد ، موافق ، همساز [در اصطلاح هندسه] تلاقی

کُنِگره - فر . انجمن ، مجلس ، انجمنهای بین المللی علمی ، سیاسی ، پزشکی ، اجتماعی که گروهی از متخصصان و دانشمندان هر رشته در آن شرکت می کنند و اطلاعات و اکتشافات جدید هر زمان را مورد بحث قرار میدهند : نظیر کُنِگره رامسر در ایران که کُنِگره جهانی پزشکی است .

کُنیاک - یکی از مشروبات الکلی که شراب تقطیر شده رادر بشکه های مخصوصی میریزند و در قعر دریاها رها می کنند بمرور زمان و با حرکت امواج دریا الکل داخل بشکه بصورت کُنیاک درمی آید .
کُنین - گنه گنه ، داروی معالجه مالاریا که از پوست درختی در امریکا بدست می آید .
کوارتز - از بلورهای تشکیل شده از سنگهای آتشفشان که باشکال مختلف دیده میشود و به علت سختی مانند الماس شیشه را می برد ، در فارسی بآن در کوهی میگویند - [در فیزیک] قطعات کوارتز را بصخامت و شکل خاصی می تراشند که در برابر نور حالت انکسار معضایف پیدا می کند .

کوبیسیم - نوعی نقاشی مدرن که بوسیله پیکاسو بوجود آمد . در نقاشی سبک کوبیسیم بیشتر از رنگهای تند و خطوط نامنظم استفاده شده و بیان کننده احساس نقاش است که در پرده ابهام کشیده شده و بطور کلی هیچ شباهتی

به سبک کلاسیک ندارد ، سبک کو بیسم پیش از آنکه در ادبیات وارد شود در نقاشی قدم برصفت وجود گذاشت. کو بیستها منتقدند که باید گذشته از آن قسمتی که که بچشم دیده میشود قسمتهای پنهان و نامرئی را نیز نشان دهند و بطور کلی نقاشی را از حقیقت دور میسازند

کوپ - برش، برزدن ، قطع ، و زیر و رو کردن و **کوپ کردن** بر زدن ورق بازی

کو پُک - (روس). کوچکترین پول روسیه

کو پُن - ورقه ، بلیط بهادار ، سهم ، سهمیه ، ورقه ایکه دارای شماره های مختلف است و با گرفتن سهمیه یکی از آن شماره ها را از ورقه اصلی جدا میکنند

کوپه - فر ، طاق. واگن راه آهن

کو د - رمز . رمز تلگراف

کو دین - یکی از آکالوئید های تریاک که مصرف دارویی دارد و بیشتر در شر بنها و قرصهای ضدسرفه از آن استفاده میشود .

کودنا - قیام کردن بر علیه حکومت کشوری ، تغییر رژیم دادن

کوران - جریان ، مسیر ، رایج ، جاری ، مسیر هوا ، جریان هوا

کوردیلماتیک - گروه نمایندگان سیاسی کشوری در پایتخت کشور دیگر ، گروه سپاسیون ، گروه دیپلماتیک

کورس - دو ، عمل دویدن ، مسابقه دو ، مسابقه اسب دوانی ، راه طی شده

کوردیور - راهرو ، دالان ، سرسرا

کوکا - نام برگ درختی که مصرف طبی دارد و درخت آن در آمریکای جنوبی میروید کوکائین را هم از برگ ایندرخت تهیه میکنند

کوکائین - گرد کریستال و سفید رنگی که از برگ درخت کوکا در آمریکای جنوبی بدست میآید علت کشف این دارو این بود که دهقانها برگ این درخت را میجویدند و در تمام مدت روزدیگر گرسنه نمیشدند و یک نیروی کاذب در بدن آنها پیدا میشد . رفته رفته این جریان کشف شد و بوسیله دولت از خوردن آن جلوگیری بعمل آمد و آزمایشگاه هانطبی متوجه شدند که در برگ ایندرخت ماده تلخی وجود دارد که اثر تسکین دهنده و بیحس کننده دارد گرد آن را برای مصارف طبی و بیحسی های موضعی ساختند . بعلت انرژی کاذبی که در این دارو وجود دارد عده بآن معتاد شده و از طریق بینی آنرا استعمال کردند . استعمال دائمی آن اثر ناراحت کننده ای بر روی اعصاب شخص معتاد باقی گذاشت بهمین علت این دارو اجزای ادویه مخدره بحساب آوردند و خرید و فروش آنرا منع کردند

است و مصرف نیروی برق با کیلووات
یعنی هزار وات بوسیله کنتر تمین میشود
کیوسک - آلاچیق ، دکانک چوبی
که در حاشیه خیابان برای فروش روزنامه
و مجله میسازند

گ

گاباردین - نوعی پارچه ضخیم

گار - ایستگاه راه آهن

گارانتی - تعهد ، ضمانت ، تضمین

گارد - مأمورین نگهبانی و حفاظت

محلی، دسته نگهبانان - نگهبانی، حفاظت

گاردن - باغ ، گلستان ، گردشگاه

گاردین پارتی - مهمانی و پارتی که

در باغ و گردشگاه مشجر میدهند - در

باغ یا تفریحگاهی وسائل تفریح و

سرگرمی فراهم کردن

گارسن - فرس ، پسر ، شاگرد ،

پسر بچه ، پیشخدمت ، پیشخدمت

کافه رستوران

گارمون - (روس) آکاردئون

گاز - بخار ، هر ماده تبخیری دودی

شکل ، گاز دارای انواع مختلف است

از جمله گاز نفت که از آن بعنوان

سوخت و روشنائی استفاده میکنند -

(در طب) نفخ ، نفخ معده

گاز ترنیک - بخار یا گاز ذغال

که بسیار خطرناک است و هرگاه در

کوکیتل - آمیخته ای از مشروبات

الکلی نظیر جین و ویسکی و دکا و براندی

و **کوکیتل پارتی** مهمانی و مجلسی

که در آن کوکتل مینوشند

کوت - اسلحه جیبی ، هفت تیر

کوپر - انکلی . خنک کننده ، سردکننده ،

آرامش دهنده ، دستگاه برقی که بوسیله

گاز یا آب ، هوای اطاقها و سالن ها را

با آن خنک میکنند

کولون - قولون ، روده ایست در بدن

انسان که دارای سه قسمت صاعد واقعی

و نازل میباشد

کوما - انکلی . اغماء ، بیهوشی - ریشه

کیک - **کیک** . نوعی نان شیرینی ساده

و گرم دار که در فر پخته میشود از

نوع گرم دار آن در مجالس عروسی

و جشن تولد استفاده میشود

کیلو - (پیشوندی بمعنی) هزار ، یک هزار

کیلوتون - واحد سنجش قدرت انفجار

سلاح های اتمی که معادل قدرت انفجار

هزار تن میباشد

کیلوسیکل - سیکل عبارت از واحد

یک جریان کامل الکتریک است و چون

سرعت حرکت امواج رادیو زیاد است

در ثانیه با کیلو سیکل اندازه میگیرند

یعنی هزار سیکل در ثانیه

کیلوگرم - هزار گرم ، یک هزار گرم

کیلو متر - هزار متر ، یک هزار متر

کیلووات - وات واحد قوه الکتریک

مکان های سر بسته در هوا منتشر شود باعث هلاک انسان میشود

گاز مِتر - گاز سنج ، کنترا گاز

گازولین - یکی از چند مواد سوختی که به بنزین موتور معروف است

گازولین = گازولین

گاستروپاتی - بیماریهای معده

گاستروپلاستی - جراحی پلاستیکی و ترمیمی در روی معده

گاستروپتوسیس - سقوط معده پیاپی

گاسترو سکوپی - معاینه معده با پرتو

گاستریک - معده ای ، مربوط بمعده

گاسترین - هورمونی که سبب ترشح شیره در معده میکند

گال - مرض جلدی و مسری که دانه های ریز و سفید رنگی در بدن بخصوص در لای انگشت های دست میزند و خارش زیادی دارد ، جرب

گالری - تالار ، دالان ، سرسرا ، ایوان ، لژ تئاتر ، اطاق نقاشی ، اطاق موزه ، عکسخانه

گالین - کفش لاستیکی ، روکشی

گالین - پیمانه ای برابر با ۷۹۹۷۹۹ لیتر

مقیاس وزن مایعات در انگلستان

گالین - سولفور سرب ، نوعی از اقسام سنگهای معدنی سرب برنگ خاکستری

گالوانومتر - دستگاه اندازه گیری جریان برق ، دستگاه سنجش قوه مغناطیس

گالوانیزم - الکتریک شیمیائی -

[در طب] برق گذاری ، معالجه با برق

گالوانیزه - آبدادن ، سفید کردن فلزات ، زیر برق گذاشتن ، [بطور مجازی] تحریک کردن

گالوانیست - متخصص در برق شیمیائی ، متخصص در معالجات با برق

گالینکور - نوعی پارچه لعابدار ضخیم که دارای رنگها و طرح های مختلف است و برای ساختن جلد کتاب و چمدان بکار میرود

گالیت - سلول یا یاخته تناسلی که سلول نر اسپرماتوزوئید و ماده آن را اوول میکویند

گالتریزین - یکی از سولفامیدها

گالوال - تمساح هندی ، بزجه آبی

گالتر - روکشی ، روپوش کفش

گالتو - محله کلیمی ها ، محله یهودیان

گالرایه - قرايه - دوازده دوجین

گرافولوژی - خط شناسی

گرافیت - ذغال مداد ، سرب سیاه

گرافیک - مربوط بترسیم (نقاشی) طرحی ، ترسیمی ، نشان دادن با ترسیم

گرامافون - دستگاهی که بوسیله ادیسن اختراع شده و بوسیله اصطکاک سوزن با صفحه صدا از آن خارج میشود .

گراماتیکال - دستور زبانی ، صرف و نحوی . مربوط بدستور زبان

گرامر - دستور زبان ، صرف و نحو ، دستور یا قواعد صرف و نحوی زبان

اهل یونان ، زبان یونانی
گرمیم - تغییر شکل دادن بوسیله متخصصین
 این فن که بیشتر در روی هنر پیشگان
 تأثر و سینما انجام میشود
گمل - انگلی . دروازه ، توپ فوتبال
 را داخل دروازه کردن
گملادیاتور - پهلوان ، قهرمان
 (شمشیر زن) ، کسیکه در نمایشهای
 باستانی رم با شمشیر جنگ میکرد
گملاس - انگلی . شیشه ، گیلان ،
 لیوان ، آئینه ، ذره بین ، عینک
گملايول - نوعی گلزمینی برنگهای
 سفید و ارغوانی و سرخ و زرد که دارای
 ساقه های بلندی است پیاز آنرا چون
 در گلدان یا باغچه بکارند درمیآید
گمبول - موجودات زنده ذره بینی که
 در خون انسان و حیوان وجود دارد .
 دارای دو نوع سفید و قرمز است که
 نوع قرمز آن در بدن انسان بسیار است
 و بطور تقریبی در هر میلیمتر مکعب خون
 انسان پنج میلیون گمبول سرخ وجود
 دارد و هر گاه تعداد آنها کمتر شود
 باعث بیماری و ضعف مزاج و پریدیگی
 چهره میشود تعداد گمبول های سفید
 از گلبولهای سرخ کمتر است و در هر
 میلیمتر مکعب خون بطور طبیعی ۶۵
 هزار الی ۷۰ هزار است گلبولهای
 سفید حالت تدافعی دارند و در مقابل
 میکرب ها و سم ها و چیزهای خارجی

گمراند - بزرگ ، وسیع ، عظیم
گمراندوک - لقب شاهزادگان اروپا
گمراند هتیل - مهمانخانه یا هتل بزرگ
گمرانوله - دانه ریز ، حب کوچک ، حب
گمرانیت - سنگ خارا ، سنگ سخت
گمراور - نقشه یا نوشته که بوسیله
 دستگاه مخصوص از روی آن فیلم میکیرند
 و بعد آنرا بروی صفحه فلزی بنام
 « زینک » بر میکردانند - سپس بوسیله
 تیزاب اطراف نوشته را حک میکنند
 بالنتیجه کلمات و نقوش در روی صفحه
 برجسته میماند . بعد آن صفحه را در
 ماشین چاپ می بندند و از روی آن
 چاپ میکنند
گرم - واحد وزن که اصل آن از
 فرانسه گرفته شده - ۷۵ گرم معادل
 ۱ سیر و ۱۰۰۰ گرم برابر ۱ کیلو است
گروپ - دسته ، گروه ، توده
گروت - سکه چهار پنی در انگلیس
گریپ - بیماری مسری که در اثر
 سرما خوردگی عارض میشود . نوع دیگر
 و شدیدتر این بیماری آنفلوآنزا نام
 دارد که همراه با کس درد و پا درد
 است علائم دیگر آن عبارتست از درد
 پهلو . سرفه . سینه درد ، تب شدید ،
 قی و اسهال و درد و استخوان درد - زکام
گریس - روغن ، چربی ، و نیز به
 روغن موتور اتومبیل هم گریس میگویند
گریک - یونانی ، مربوط ب یونان ،

پادزهر آنرا تهیه و عمل آنها را خنثی میکنند. کمبود گلبول های سفید باعث میشود که بدن نتواند در مقابل میکربها مقاومت کند در نتیجه زود به بیماری میکربی دچار میشود

گلبولن - یا «پلاکت» سلولهای ریزی که در خون وجود دارند و ترشحاتی از خود میکنند که باعث انعقاد خون میشود (در جمع) پروتوئین هائی که در محلول نمک حل میشوند و در گرما سفت و منجمد میشود

گلف - بازی ورزشی شبیه چوگان بازی که در میدان وسیعی در انتهای میدان سوراخی با اندازه گوی خفر میکنند و بازی کن با چوگان بگوی میزند در صورتیکه وارد حفره شد برنده است

گلبولتن - ماده چسبنده گندم، قسمت پروتئینی آرد گندم که چسبنده هم میباشد

گلوبولکز - قند میوه، ماده قندی و شیرین میوهجات که دانه دانه و سفید رنگ است و بیشتر در ساختن الکل و آبجو و انواع شیرینی جات بکار میرود

گلوکز در کبد انسان بشکل گلیکوژن ذخیره میشود

گلوبولکزید - مواد مختلف موجود در گیاه که صدها رقم است - مواد مربوطه را با روشهای مختلف (دکستروز) و مواد غیر قندی میشود

گلوبوم - پوست یا غلاف دانه حیوانات

گلیسیرین - مایع غلیظ بیرنگ و شیرین که از همانده مایع شمع و صابون بدست میاید و قابل اشتعال است - گلیسیرین بیشتر بمصرف چرب کردن دست و صورت و ساختن خمیرهای طبی میرسد

گمارا - (عبری) کتاب تفسیر تورات و اخبار مربوط به انبیاء بنی اسرائیل که بوسیله علمای یهود جمع آوری شده

گواتر - بزرگ شدن و نمو خارق العاده غده تیروئید که بشکل غده در زیر گلو ظاهر میشود

گوتیک - مربوط بکتها طائفه قدیمی آلمانها - زبان با خط قدیم آلمانی

گوریل - میمون شبیه بانسان که بروی دو پا راه میرود و دارای دستهای بلندی است گوریل بیشتر در جنگلهای افریقا زندگی میکند و در مواقع خشم و غضب بانسان حمله میکند و بسیار خطرناک میشود

گونو کوزک - میکروب بیماری سوزاک

گونیا - زاویه سنج، خط کش مثلث شکلی که از آلات هندسی است

گیتار - یکی از سازهای مضرابی که دارای شش سیم زهی است که نوازنده نوار آنرا بگردن میاندازد و مینوازد و **گیتارهاوانی** نام سازی شبیه سنتور است که با دست راست و مضراب سیم را بارتعاش در میاورند و با انگشت دست چپ بروی سیم میکشند بطوریکه صدای کشش داری از آن خارج میشود

مصارف مختلف از جمله روکش انواع چرخ های اتومبیل دارد کاشف لاستیک (دنلوب ایرلندی در ۱۸۸۹)
لاک - ماده زردینی که در هندوستان از بعضی از درخت ها بدست می آید . رنگ آن قرمز و مصارف مختلف دارد از جمله بمصرف پولیش کردن می رسد - نوعی لاک هم بوسائل شیمیائی ساخته میشود که لاک ناخن از آن است

لاک آلکل - مخلوطی از لاک و الکل که بمصرف جلا دادن اشیاء ساخته شد از چوب می رسد

لاکتوز - قند شیر ، ماده قندی شیر که از قند معمولی کم شیرینی تر است و بمقدار ۷۰ گرم در یک لیتر شیر وجود دارد ، ماده مزبور مدر است

لام - ورقه از فلز نازک ، صفحه **لاما** - نوعی شتر کوچک و بدون کوهان که در امریکای جنوبی زندگی میکند **لامپ** - چراغ برقی که عبارت است از شیشه ای که هوای آن را خارج کرده و یک رشته سیم موئی و نازک از جنس پلاتین را در آن نصب کرده اند که با اصطکاک به برق روشن میشود - لامپ انواع مختلف دارد که واحد روشنائی آن را با کلمه «شمع» می شناسند - مثل (لامپ ۶۰ شمع)

لامپا - چراغی که با نفت میسوزد و دارای لوله ای استوانه ای شکل است

گیتاریست - نوازنده گیتار ، گیتارزن **گیشا** - زن رقص ژاپونی **گیشه** - باجه ، اطاق چوبی برای فروش بلیط سینما و تئاتر ، اتوبوس وغیره **گیهه** - گیوه - نام این علامت ، که اطراف کلمه میگذارند **گیوتین** - فر . دستگاهی که در قدیم محکومین باعدام را در کشور فرانسه با آن سر میبردند

ل

لا - نت ششم در موسیقی **لابراآتور** - آزمایشگاه ، محلی که در آن خون و ادرار و مدفوع بیماران را بوسیله دستگاه های مخصوص آزمایش میکنند ، کارخانه شیمیائی یا داروسازی **لاتار** - **لاتاری** - بخت آزمائی **لاتیکس** - مایع سفیدی که در بعضی از گیاهان وجود دارد ، شیر نباتات **لاتین** - **لاتین** - از نژادهای قدیمی که دارای زبان و خط مخصوصی بودند ریشه زبانهای اروپائی امروز از لاتین گرفته شده

لازج - انگلیه - در زبان فارسی بآدم کشاده دست و خراج میگویند **لارین ژیت** - تورم حنجره و حلقوم **لاریتیکس** - انگلیه . حنجره ، حلقوم **لاستیک** - بشیره درخت کائوچو که

لاو - انگلی. قانون، حقوق، شریعت،

قانون مذهبی، حقوق دینی

لایتِر - انگلی. فندک - روشن کننده

لاینز کمپیر - [در بازی فوتبال]

کمک رفتاری، نگهدارنده خطوط دور

میدان بازی فوتبال

لپِر - جذام، بیماری جذام یا خوره

لِتاوَری - فر. نوعی خواب مقطاطیسی

که ناام حالتی شبیه بمرده دارد

لِیتر - انگلی. نامه، نوشته، سند

لیتر لایتِر - انگلی. کتاب نامه نگاری

لُرد - لقب اعیان انگلستان

لُرد - ردیف جلو در تئاتر و ردیف آخر

در سینما، محل خصوصی در تئاتر،

اطاق چوبی کوچک، اطاق خصوصی

لُریک - انگلی. منطق، علم منطق

لُریون - فر. یک گروه یا واحد ارتشی،

دسته، هنگ، تیپ - در روم قدیم به

گروهی مشخص از افسران ارتش میگویند

و افراد آن گروه را لُریونر مینامیدند

لُریون دِنور - فر. از مدالهای

افتخار فرانسه که به آرتشیها تعلق دارد

لُریونیر - فر. دارای نشان لُریون

دنور، یکی از گروه لُریون

لِکتور - فر. خواننده، قرائت کننده،

کتاب فرائت، کتاب درسی

لیکسیکوگرافی - انگلی. لغت نویسی

لیکسیکولوژی - علم لغت نویسی

لِکوموتیو - ماشینی که قطار راه آهن

را حرکت میدهد و لکوموتیو. بوسیله

قوه بخار بحرکت میآید. (مخترع

آن جرج استیونسن انگلیسی)

لِکاریتم - (کلمه مأخوذ از فرانسه

از یونانی لکس بمعنی نسبت و آدریمس

بمعنی عدد) و در اصطلاح لکاریتم

مجموعه اعدادیست که دارای خاصیت

های مخصوص هستند و در محاسبات

مختلف بکار میروند

تعریف - هر گاه a یک عدد ثابت و

رابطه $X = ay$ بر قرار باشد y

را لکاریتم X در دستگاه به مبنای a

می نامند و می نویسند :

$$y = \log_a X$$

و در حالت خاصی که a مساوی با ۱۰

باشد لکاریتم را لکاریتم معمولی یا اعشاری

می نامند و در این حالت بخصوص می نویسند

$y = \log X$ و در حالت خاصی که a

با عدد e باشد ($e = ۲/۷۱۸۰۰۰۰$)

این لکاریتم را لکاریتم نپری (۴) مینامند

لِکومین - مواد پروتئیدی حیوانات

لِیبامو - کمر درد شدید که ممکن

است نشانه فیبروزیت عضلات کمری یا

درد رفتن دیسک بین مهره‌ئی باشد

لِنت - تنظیف، پارچه زخم بندی

لِنتِر - چراغ نفتی سقفی، فانوس،

مناره - چراغ نفتی پایه دار

لِنز - عدسی دور بین، جسم بلوری یا

شفاف که بمنظور انکسار نور بکار میرود

در چشم عبادتست از جلدیه ، زجاجیه
لَنَف - مایعی که در عروق لنفاوی جریان
 دارد و رنگ آن کمی شفاف و بیرنگ
 یا اندکی زرد رنگ میباشد . وظیفه
 مایع مزبور رساندن غذا به بافتهاست
لَنَفَاتِیک - عروق لنفاوی ، سپیدرگ
لَوِیکَتومی - برداشتن گوشه‌ای از ریه
لویلیا - نوعی گل برنگهای سرخ و
 و آبی و سفید که دارای برگهای سرخ
 رنگی است
لَوْتُو - نوعی بازی قمار که در روی
 کارت‌هایی که دارای خانه های چهار
 گوش و شماره دار است مهره هائی میگذارند
 هر کس زود تر توانست یک‌رديف از
 خانه ها را پر کند برنده است
لَوژ - وسیله در پوستهای اسکی برای
 سر خوردن روی برف و یخ
لَوِستِر - چلچراغ ، چراغ سقفی ،
 چراغ آویز که با برق روشن میشود
لَوِسیون - فر : مالیدن روغن های
 غلیبی بپدن - داروهای مالیدنی
لَوِکوموتیو - مراجعه شونده : لکوموتیو
لوکس - اشیاء و چیز های تجملی و
 شیک ، تجملی ، لوکس ، با شکوه ، قشنگ
لَوِمباکو - مراجعه شود به . لمباکو
لومینال - داروی منوم و مسکن
لوور - موزه معروف پاریس
لیاناس - گیاهان بالا رو که دارای
 ساقه های چوبی هستند

لیاس - لایه‌های خاک‌رُس مربوط بسلسله
 (ژوراسیک) که دوران آن به ۱۴۵
 میلیون سال قبل میرسد لایه های مزبور
 دارای سنگ آهک میباشد که در آنها
 بقایای سوسمارهای عظیم الجثه و حیوانات
 دیگر دیده میشود
لیبراری - فر . کتابخانه ، کتابفروشی
لیبراسیون - جنبش ، نوسان ، حرکت
 میزانی ، گردش خفیف ماه از سمنی
 سمت دیگر بطوریکه کمی بیش از
 نیمه سطح آن دیده شود
لیبرال - آزادی‌خواه ، آزاد ، آزاده
لیپوئید - چربی دار ، مواد چربی
 (مثل کره و روغن و امثال آنها) در
 سابق بجای لیپوئید لغت لیپید را
 استعمال میکردند
لیپوم - تومر چربی ، غده چربی که
 در نقاط مختلف بدن احداث میشود و
 گاهی به بزرگی يك توب فوتبال میشود
 غده لیپوم بیخطر و بی آزار است و
 و گاهی ممکن است بتخودی خود در
 بدن جذب شود
لیتارژ - مردار سنگ ، مونواکسید
 سرب که به‌صرف تهیه رنگ و سیمان میرسد
لیتر - پیمانه سنجش مایعات که معادل
 با حجم يك دسیمتر مکعب آب است -
 محتوی ظرف مکعب شکلی که طول هر
 ضلعش يك دسیمتر باشد يك لیتر است
 لیتر تقریباً معادل يك کیلو گرم است

لیترال - انگلی . لغوی ، حرفی ، حرفی ، لفظی ، تحت الفظی ، واقعی
لیتوئون - عنصری که از ۷۰ درصد سولفات باریم + ۳۰ درصد سولفیت روی تشکیل شده و بمصرف تهیه رنگ سفید و سنگین کردن وزن کاغذ میرسد
لیتوتولی - خارج کردن سنگ مئانه بوسیله عمل جراحی ، سنگ در آری
لیتوگرافی - **لیتوگرافی** چاپ سنگی
لیتولوژی - سنگ شناسی
لیتین - کلسنگ ، گیاهان کوچک خاکستری ، زردیابی که روی سنگ های صاف میروید

لیدر - رهبر ، پیشوا ، رئیس ، سرکرده راهنما ، هدایت کننده ، سردسته

لیر - واحد پول در ایتالیا

لیره - سکته طلا ، پول طلا ، مسکوک طلا ،

لیره انگلیسی - معادل ۲۰ شیلینگ است

لیره پهلوی - معادل با ۸۵۰ ریال است

لیره ترکیه - معادل با ۱۰۰ پیاستراست

لیسانس - فر دانشنامه ، اجازه نامه ، دانشنامه علمی بعد از دیپلم

لیسانسیه - دارای دانشنامه لیسانس

لیست - صورت حساب ، صورت اسامی ، فهرست ، صورت ، فهرست مطالب

لیکور - انگلی . مشروب الکلی که با اسانس میوه جات تقطیر شده

لیکونیدوز - پلاتین خالص در ۱۷۵۵ درجه سانتی گراد و طلای خالص در

۱۰۶۲ درجه سانتی گراد ذوب میگردد اما مخلوطی از هردو فلز مزبور در درجه حرارتی ، بین دو حرارت فوق الذکر شروع بذوب نموده و عمل ذوب در حرارتی بالاتر از این دو متوقف میگردد . نقطه توقف جوشش این فلز را « لیکونیدوز » میگویند

لیمون - لیمو ، لیمو شیرین

لیمونات - نوعی نوشابه غیر الکلی و گاز دارد که از اسانس لیمو و شکر ساخته میشود

لیمونیت - سنگ آهن ، کلوخ آهن طبیعی که اغلب در مکان های مرطوب پیدا میشود

لینولئوم - انگلی . شمع کف اطاق

م

ماتریال - انگلی . جنس ، کالا ، شیئی ، ماده ، پارچه - مادی ، جسمانی

ماتریالیست - مادی ، کسیکه منکر معنویات و پیرو مادیات است

ماتریالیسم - فلسفه مادی ، عقیده جمعی که معتقدند حوادث طبیعی و تحولات دنیا ناشی از ماده است و معنویات و عقلانیات را منکر هستند ، فلسفه طبیعیون

ماتماتیک - علم ریاضی ، حساب

ماتماتیکال - ریاضی ، مربوط بحساب

ماتیک - نوعی سرخاب که زنها بلب میمانند ، سرخاب لب
مادام - خانم ، بانو ، زن شوهر کرده
مادمازل - دوشیزه ، دختر شوهر نکرده
ماژس - ماه سوم از سال فرنگی
ماژس - ستاره مریخ ، بهرام
ماژس - قدم برداری ، رفتار ، راه روی ، راه پیمائی - آهنکی که در مواقع حرکت قشون برای تهییج وهم آهنکی آنها در راه رفتن میزنند
ماژشال - سیهبد ، سردار ، سرکرده ، رئیس تشریفات
ماژک - علامت ، نشان ، نشانه ، داغ ، اثر - علامتی که نماینده کارخانه یا موسسه سازنده ای در روی کالاهاى تجارتی خود میچسباند
ماژک - پول آلمان که معادل ۲۰ ریال است
ماژگاز - زمین باتلاقی ، باتلاق
ماژکت - انکلیه . بازار ، سوق
ماژگیزم - مسلک سیاسی و اقتصادی کارل ماکس که اصول سوسیالیستی عملی را در سیاست و اقتصاد دخالت دادناست
ماژگی - لقبی است موروثی در کشور فرانسه که مابین دوک و کنت است ، نجیب زاده ای که در انگلستان پائین تر از دوک و بالاتر از ایرل است
ماژکیز - زن مارکی (لقب اشرافی)
ماژگریت - گل مینا
ماژمالاد - مریا ، مریای به یافانج ، لرزانک ، جوشانده عصاره میوه باشکر

ماری - **ماریا** - مریم ، حضرت مریم
ماری جووانا - شبه حشیش ، گیاهی که برگ آن اثر تخدیر کننده شدیدی دارد و اکثر آن را با تو تنسیگار مخلوط میکنند و میکشند. استعمال سیگار ماری - جووانا اعتیاد شدید میاورد و باعث بیماری و ضعف اعصاب و اختلالات روحی میشود
ماژوت - نفت سیاه ، یکی از موادی که از نفت خام بدست میآید و در سوخت موتور های دیزل از آن استفاده میشود
ماژوخسیم - **ماژوشیم** - انحراف جنسی که بر آوردن لذت جنسی توأم با شکنجه دادن و کتک خوردن یا زدن حاصل شود
ماژستی - انکلیه . بزرگی ، عظمت ، شاهی
ماژستیک - باعظمت ، بزرگ ، مجلل ، پادشاهی ، در خور پادشاهان
ماژور - بزرگتر ، اعظم ، بیشتر - [در آرتش] سرگرد ، یاو [در حقوق] کبیر ، بالغ ، [در موسیقی] گام بزرگ [در طب] اصلی ، خاص
ماژوسکول - حروف بزرگ لاتین مانند : (A. B.)
ماژ - مالش ، مشت و مال ، وزرش دادن عضلات بدن با دست
ماستیر - انکلیه . آقا ، ادبآب ، کارفرما
ماستیک - کندر رومی ، مصطکی ، بطانه ، چسب فیبری - نوعی انگم درختی که مصارف دندان پزشکی و آزمایشگاهی دارد
ماسک - نقاب ، روپند ، صورتک هائی

که بوسیله قالب ساخته میشود و دارای اشکال مختلفی است بیشتر در بالماسکه بصورت می بندند- هر چیزیکه صورت را با آن بپوشاند

ماسکولین - مذکر ، جنس مذکر

ماسکوت - کشته سرب ، سرب کشته

ماشین - هر دستگاهی که دارای چرخ باشد و بر آن سوار شوند ، اتومبیل -

دستگاه - بناو انواع دستگاه های کارخانه که مولد کالا و مال التجاره باشد ماشین میگویند

(ماشین چاپ) دستگاهی که بوسیله آن حروف های چاپخانه را چاپ میکنند

(ماشین خود تراش) دستگاهی که بوسیله آن صورت را می تراشند

ماشینیست - ماشین چی ، متخصص ماشین ، کسیکه با ماشین کار میکند

ماشینیسیم - بطریق ماشین کارکننده ، طریقه کار کردن با ماشین

ماکادو - قله سنگ ، کلوخ سنگ

ماکارونی - رشته فرنگی ، رشته هائی با شکل مختلف که از لعاب برنج و آرد

گندم و سیب زمینی درست میکنند

ماکت - نمونه کوچک از ساختمان که قبل از شروع بکار ساختن برای آگاهی از شکل و فرم آن با مقوا و چوب میسازند

ماکزیموم - حد اکثر ، منتهی درجه ، بالاترین حد و اندازه ، حداعلائی امکان

ماکیاولیزم - نوعی سیاست که برای رسیدن به هدف از هیچگونه عمل غیر انسانی

خودداری نمیکند

ماگنت - انگلی . آهن ربا ، مغناطیس ، دینام ماگنت دار که در بعضی از موتورهای

بنزین بمنظور مشتعل ساختن بخار بنزین بوسیله جرقه ای که تولید میکنند بکار

می رود

ماگنیتیک - مغناطیسی - دارای حالت آهن ربائی ، مغناطیس دار

مالاریا - نوعی بیماری که بوسیله بشه مخصوصی بنام « آنوفل » با انسان سرایت

میکند ، بشه مالاریا بیشتر در نواحی کنار مرداب و رودخانه ها تخم ریزی میکند .

بیمار مالاریائی بعلت تب و نوبه که باو عارض میشود بسیار ضعیف میشود . بیماری

مالاریا با کتین و داروهای آرسنیک دار معالجه میشود

مالاریولوژی - مالاریا شناسی

مالاریولوژیست - مالاریا شناس

مالت - سمنوی جو ، جوانه جو که بیشتر با روغن ماهی مخلوط میکنند

و در بیماریهای ناشی از ضعف اعصاب و کم خونی بمریض میدهند .

ماموت - نوعی فیل بزرگ و عظیم الجثه که در زمانهای قدیم در نواحی

سرد سیر زندگی میکرد و اکنون بجز استخوانهای فسیل شده آنها نشان دیگری

در دست نیست

مانتو - پالتو بهاره ، شل ، بارانی

ماندولین - نوعی ساز شبیه سه تار که

دارای هشت سیم است و با مضراب با ناخن
نواخته میشود .

مانکن - مجسمه ای که بشکل انسان
درست میکنند و لباس برتن آن میکنند
برای نشان دادن دوخت و فرم لباس -
دختر یا پسر خوش اندامی که خیاطخانه
های بزرگ برای نشان دادن انواع لباس
های دوخته شده خود استخدام میکنند

مانگو - انبه ، درخت انبه

مانور - حرکت سر بازان آرتش با
تجهیزات جنگی ، حرکت ناو ها و کشتی
های جنگی بطور دسته جمعی برای
تمرین و انجام دادن نقشه های جنگی
بطور آزمایشی ، حرکت ، تمرین

مانیتیزم - خواب مصنوعی ، بخواب
مصنوعی و مغناطیسی بردن یا رفتن ، قوه
یا نیروی جاذبه که در انسان و بعضی
از حیوانات وجود دارد مانند مار که
شکار خود را با نیروی چشم مانیتیزم
میکند . کسانی که دارای این قدرت
هستند میتوانند با نیروی چشم و حرکات
دست افراد مستعد را بخواب مصنوعی
ببرند و نیروی فعله آنان را در اختیار
خود بگیرند

مانیتیزور - مانیتیزم کننده ، کسی که
متخصص در رفتن خواب کردن مصنوعی است
مبیل - فر . نوعی نیمکت و صندلی
راحتی که با پارچه یا مخمل برای اطاق
پذیرائی میسازند ، اسباب خانه

مبیلمان - اسباب اطاق پذیرائی از قبیل
مبل و میز و صندلی و کمد چوبی و غیره
مبیله - مجهز بمبل و سایر اشیاء خانه
از قبیل میز و صندلی ، کمد ، فرش و غیره
مپاکرین - داروی درمان مالاریا که
انواع انگل های مالاریائی موجود در خون
را معدوم میکند بجز آنهاستیکه در مرحله
توالد و تناسل هستند

متابولیت - ماده حاصله از متابولیسیم
متابولیسیم - سوخت و ساز ، سلسله
تغییرات شیمیائی در بدن موجود زنده
که در اثر آن نیروی لازم برای بدن
ساخته میشود و باعث ادامه حیات میشود .
واحد مقیاس حاصله از این سوخت و ساز
را کالری مینامند .

متابولاسم - تغییر کلمه یا حرف ، عمل
کردن ، عمل شدن - [در فیز یولوژی] به
موادی میگویند که مانند « دو توپلاسم »
از فعالیت های حیاتی و سیتوپلاسم حاصل
شده و داخل سلول یا مجاور آن باقی مینمانند
متازوئر - جاندار پر سلولی مانند انسان
متاستاز - گسترش یا انتقال بیماری
که مانند غده های سرطانی از یک قسمت
بدن بدیگر قسمت ها از راه خون یا لنف
سرایت میکند

متافیزیک - علم ماوراء الطبیعه ، حکمت
الهی ، علم معقولات ، حکمت ما بعد الطبیعه
متافیزیکال - مربوط ب ماوراء طبیعت
و حکمت الهی - غیر طبیعی - مجرد ،

حرکت کردن بطرف چپ و راست میزان
های موسیقی را با درجه های مختلف
تعیین میکند .

متریت - ورم رحم ، التهاب رحم

متریک - متری ، مطابق با متر

مُد - مطابق سلیقه و رسوم روز ، روش ،
اسلوب ، شیوه ، رسم

مدال - نشان ، نشان افتخار ، نشانه ،
مسکوکی که بمنوان تشویق و قدردانی
از خدمات با افراد میدهند

مُدِرِن - نو ، جدید ، باب روز ، چیز
تازه و جدید ، امروزی ، شیک

مُدِرِنیسم - اصول تجدد ، روش های
تازه ، رسوم و شیوه های امروزی

مُدِرِنیست - متجدد ، پیرو مد روز

مُدِل - نمونه ، طرح ، الگو ، سرمشق ،
قالب ، نقشه ، سبک

مِدِیاستانیوم - میان پرده (در قفسه
سینه) قاسم الصدر

مُدِیست - پیرو مد ، مد ساز ، سازنده
مد ، طراح مد ، شیک ، خوش لباس

مِدِیسین - دارو ، دوا ، علم طب

مِدِیسینال - طبی ، دارویی ، دوائی

مِدِیکال - طبی ، پزشکی ، مربوط بطب

مِرْس - دستگاه تلگراف و الفبای آن
که بوسیله آنکشت زده میشود - مرس

نام مخترع امریکائی دستگاه تلگراف
است که روی آن گذاشته اند

مِرْس - فیل دربائی ، حیوانی پستاندار

خیالی - دشوار ، پیچیده

مِتال - (انواع) فلز - سنگ برای
سنگ فرش کردن (کف خیابان و کف
حیاط و غیره)

مِتالوگرافی - شرح فلزات و آلیاژها

مِتالیزه - روکش کردن فلز ، آب فلز
دادن به فلز دیگر برای حفاظت بیشتر

مِتالیک - فلزی ، از فلز ساخته شده

مِتان - گازی بیرنگ و بوی سبکتر از هوا

مِتد - روش ، شیوه ، طرز ، اسلوب ،
سبک خاص (در انواع علوم)

مِتدِلوژی - منطق علمی ، روش
تحقیق علوم ، اسلوب مطالعات علمی

مِتدِیست - کسیکه طرفدار متد و
قاعده است ، بامتدکارکننده

مِتدِیسم - رعایت اسلوب و قاعده
مِتدِیکال - مطابق قاعده و اسلوب ،
ترتیب و نظم ، مرتب ، منظم

مِتر - مقیاس طول برابر ۱۰۰ سانتیمتر
و ۱۰۰۰ میلیمتر و مطابق ۱۴/۲۵
گره از ذرع

مِتراژ - اندازه گیری بامتر - مساحت
خانه یا زمینی که با متر تعیین شده باشد

مِتمِ الیوژ - مسلسل سنگین ، شصت تیر
مِترس - فر ، معشوقه ، زن غیر رسمی

مِترُوژ - ترن زیرزمینی برقی

مِترُوژی - وزن یا پیمانه شناسی
مِترُوژیوم - [در موسیقی] میزان شمار ،
دستگاهی که دارای عقربه ایست که با

که در خشکی و دریا زندگی میکند -
 مرس از نژاد «فک» است و مانند او
 دندانهای فک بالایش بلند و مانند عاج
 گرانقیمت است و پایش پرده دار است و
 بیشتر در ساحل دریا زندگی میکند
مرفی - فر - اظهارتشکر - متشکر
مرفین - جوهر افیون، عصاره تریاک،
 آلکالوئید سفید رنگی که بوسیله دستگاه
 های شیمیائی از تریاک میگیرند. مرفین
 اذاروهای خواب آور و آرامش بخش
 است و استعمال مکرر آن اعتیاد میآورد
 بعلت اثر تسکین دهنده ای که در آن
 هست بیشتر بیماران جراحی شده را که
 دچار درد شدید میشوند مرفین میزنند
 و نیز بعلت تحریکی که در روی قلب
 و اعصاب باقی میگذارد در سنکوپ های
 قلبی مقدار ۲ سانت محلول مرفین را
 در رگ تزریق میکنند.
مرفینیسیم - کسبیکه معنای بمرفین است
مِرکور - جیوه، سیما، زئبق
مِرکورگزرم - داروی ضد عفونی کننده
 محل های بریده شده و زخم شده که
 اول بصورت بوداست بعداً آنرا بصورت
 محلول در میآورند و در روی زخم با
 پنبه میمالند - رنگ آن قرمز و بآن
 دوای قرمز هم میگویند - محلول مِرکور
 گرم را در روی زخم های چرک دار
 نباید بمالند
مَرینوس - نوعی کرک با پارچه پشمی

که از قوچهای استرالیائی گرفته میشود
 و در انگستان بصورت پارچه در میآید
مِسْتِر - انگلی . آقا ، موسیو ، ارباب
مِسْمِرِیْسِم - معالجه با قدرت مانیتیم
 مطابق دستور العمل مسمر
مکانیزه - مکانیکی کردن ، بصورت
 ماشینی یا خود کار در آوردن
مکانیسیم - طرز ساختمان چیزی، طرز
 ترکیب و تنظیم چیزی
مکانیسین - متخصص در مکانیک ،
 سازنده ماشین آلات ، ماشین جی
مکانیک - علم مکانیک ، فن ماشین سازی،
 خودکار ، ماشینی
مکانیکال - مکانیکی ، ماشینی ، خودکار
مکافون - میکروفون دستی
ملاس - عصاره چغندر قند که با آن
 شکر و قند درست میکنند
میلانکولی - مالیخولیا ، افسردگی،
 وسواس - بیماری مالیخولیا
میلانکولیک - مالیخولیائی
میلودی - آهنگ ، قطعه ای از موسیقی
 که بوسیله آهنگساز ساخته میشود
میلودیست - آهنگساز ، غلودی ساز
میلودیک - خوش آهنگ ، خوشنوا ،
 آهنگ دار ، صدا دار
مندیلیف - جدول متناوب شیمیائی
 منسوب به مندلیف دانشمند روسی که در
 طبقه بندی عناصر تنظیم کرد و حدس
 زد که عناصری در طبیعت وجود دارد

که هنوز شناخته نشده و بهمین علت بعضی از خانه های جدول را خالی گذاشته است. بعداً نظریه او مورد تأیید دانشمندان قرار گرفت

منگنز - نوعی فلز که حالت اکسید دارد و بطور خالص در طبیعت وجود ندارد ، مواد معدنی آن با سنگ آهن همراه است و به « بی اکسید منگنز » معروف است . مصرف عمده آن در تهیه کردن فولادهای منگنز دار است که بصورت بی اکسید منگنز ، بکار میرود **میتوزیت** - بیماری خطرناکی که باعث تورم و چرک کردن پرده مغز میشود علامت اولیه آن عبارت است از سردرد استفراغ ، تب - در صورتیکه درمعالجه این بیماری اندک غفلتی شود باعث هلاکت بیمار میشود . برای معالجه این بیماری از سولفامیدها و عمل واکسیناسیون برضد بیماری و تقویت بدن بوسیله ویتامین ها استفاده میشود .

منیزی - از داروهای ملین که مقدار بیشتر آن بعنوان مسهل خورده میشود منیزی بر دو قسم است یکی « کریبات دو منیزی » و دیگری « منیزی کلسنه » که هر دو اثر پاک کننده معده را دارد **منیزیوم** - عنصر فلزی سفید نقره ای رنگ که با نوره سفید و خیره کننده میسوزد استحکام آن از آلومینیوم کمتر است اما آلیاژهای آن بسیار سخت و محکم

است . در ساختن انواع هواپیما و ماشین آلات جنگی و صنایع شیمیائی بکار میرود بعلت نورد درخشانی که در موقع سوختن از خود بیرون میدهد در لامپهای عکاسی بخصوص در شب از آن استفاده میشود **موتور** - دستگاه محرک ماشین آلات ، دستگاه تولید نیرو ، محرک ، جنباننده **موتور سیکلت** - دوچرخه موتوردار **موزائیک** - یکقسم آجر که باندازه و طرح ها و رنگهای مختلف با سیمان و شنهای رنگی ساخته میشود

موزه - فر . محلی که آثار باستانی از قبیل کتاب ، نقاشی ، ظروف سفالین و فکری ، قالی ، زری ، انواع وسائل حرب و غیره در آنجا نگهداری و بنمایش گذارده شده است ، مجموعه آثار باستانی ، لغت موزه از یونان گرفته شده و محلی بوده در قدیم که در آنجا مطالعاتی در مورد صنایع ظریفه بخصوص آثار باستانی میکردند

موزیسین - موسیقی دان ، نوازنده **موزیک** - موسیقی ، علم موسیقی - گروه نوازندگان و موسیقیدانان نظامی **موزیکال** - مربوط بموسیقی ، لحن دار ، خوش آهنگ ، باموسیقی **موسیو** - فر . آقا . صاحب ، ارباب **مولیکول** - ذره ، کوچکترین و ریز ترین جزء یک جسم مرکب **مونوپول** - فر . انحصار ، در انحصار

میکروترئون - دستگاه بسیار کوچکی که الکترونهاي سریع السیر تولید میکند

میکروتوم - آلت مخصوص برش اشیاء بقشرهای بسیار نازک بطوریکه نور از آنها عبور کند و بتوان آنرا در زیر میکروسکوپ دید

میکروسنکپ - دستگاه مخصوص برای

دیدن انواع میکروبیها ، ریزبین

میکروسکوپیک - ریز ، ذره بینی

میکروسکپی - ریز بینی ، ذره بینی

میکروسنکوند - يك میلیونیم ثانیه

میکروفون - بلند گو ، دستگاهی که بوسیله آن صدا بلند تر شده و در جای

دیگر منتقل یا پخش میشود

میکروفیلیم - فیلمهای بسیار ریز که

از مطالب مهم سیاسی یا عکسهای جاسوسی

گرفته میشود و بعداً بوسیله دستگاههای

عکاسی بزرگ میشود - تهیه عکس کتاب

نامه و مانند آنها روی فیلم سینما و

خواندن مطالب آنها بوسیله نشان دادن

روی پرده

میکروگراف - علم میکروب شناسی

میکرولوژی - موشکافی ، مطالعه

ذرات ، میکروبیها و موجودات ذره بینی

میکرومتر - آلت اندازه گیری بسیار

دقیق قطرها و ضخامت جسمی ذرات و

میکروبیها بوسیله میکروسکوپ

میکرون - بکهر ادم میلیمتر ، کوچکترین

مقیاس اندازه گیری برای ذرات و میکروبیها

و امتیاز يك شخص یا يك محل بودن

مونوتون - یکنواخت ، یکنواختی

[در موسیقی] ملودی یا آهنگ یکنواخت

میتولوژی - علم تفسیر افسانه های

خدایان ، تفسیر اساطیر قهرمانان

میس - انگلی . دوشیزه ، دختر

میسز - انگلی . خانم ، زن شوهر کرده

مسیون - فر . هیئت ، گروه ، هیئت

مبلتین مذهب مسیح

میسوتر - فر . تبلیغ کننده مذهبی

میشنا - (عبری) مجموعه تفاسیر تورات

که شامل روایات و اخبار و نظریه

علمای مذهبی است که ترجمه ساده تر

و در خور فهم و درک مردم عوام است.

المثنی ، نسخه دوم

میکا - سنگ طلق ، شیشه معدنی که

میتوان آنرا با پوسته های بسیار نازکی

در آورد . این جسم بیشتر جهت روکش

سیم های الکتریسته بکار میرود

میکادو - لقب امپراطور ژاپون

میکروب - جانوران ذره بینی که

حامل بیماری های مختلف هستند ،

میکروبیها در همه جا یافت میشوند و

بوسیله هوا ، غذا ، آب و هم نشینی با

دیگران با انسان سرایت میکند

میکروبیولوژیست - میکروب شناسی

میکروبیل - سوادح بسیار کوچک

مانند يك « اول » بارور نشده که از

میان آن هسته پولی داخل میگردد

واشياء كوچك

ميكزویدم - بیماری كمبود ترشحات غده تیروئید كه در اطفال باعث اختلال در رشد بدن میشود و در بزرگسالان باعث تورم پوست صورت و اختلالات دماغی میشود و غدد تناسلی از كار میافتد

میکرون - صداع ، سردرد بسیار شدید كه گاه در يك طرف سر پدیدار میشود و همراه با استفراغ و اختلالات قوه بینائی است .

میل - مقياس طول ، مقياس ميل چند نوع است : ميل انگلیسی ۱۶۰۹ متر ، ميل دریائی برابر با ۱۸۵۲ متر است . ميل در زبان عربی باندازه قدرت دیداست و مقياس ميل با كيلومتر يك و سه پنجم كيلومتر است و نیز يكهزارم اینچ

میلرد - عنوان لردهای انگلیسی

میلی - يكهزارم ، هزار يك

میلیبار - واحد اندازه گیری فشار و قدرت آتمسفر

میلیتاری - نظامی - نظام ، آرتش

میلیتاریسم - روح نظامی ، نفوذ و تفوق آرتش در شئون مملکت

میلیتر - سپاهی ، نظامی ، لشکری

میلیگرم - يكهزارم گرم

میلی لیتر - يكهزارم لیتر كه برابر است با يك گرم آب خالص كه دارای چهار درجه حرارت باشد

میلی متر - يكهزارم متر

میلیون - هزار هزار ، دوگرو

میلیونر - کسی كه بیش از يك میلیون ثروت داشته باشد

میمیک - تقلید كننده ، حرکات و حالات مختلف صورت هنرپیشه در بازی

مین - سوراخيكه مواد محترقه را در آن میگذازند - یکی از مواد منفجره كه در راهها و جاده ها در زیر زمین كار میگذازند تا هر گاه سربازان دشمن خواستند از آن محل رد شوند محترق شود زیرا بمجرد اینكه پا در ناحیه مین گذاری گذاشته شود منفجر شده و باعث مرگ و هلاکت شخص عابر میشود - نوعی مین آبی هم وجود دارد كه كشتی های اژدر انداز آنرا بطرف كشتی دشمن رها میکند

مینر - انگلیه . معدن ، كان

مینرال - انگلیه . معدنی ، مربوط بمعدن

مینرالوژیست - معدن شناسی

مینوت - مسوده ، پیش نویس

مینوسكول - حروف كوچك كتابی

زبانهای لاتین مانند (a . b . c)

مینیا تور - نقاشی تذهیب شده كه سبك مخصوصی در نقاشی است ، مینا کاری و ریزه کاری بالاجورد و طلا یا آبرنگ

مینیا توریست - مینیا تور ساز ، كسیكه سبك مینیا تور نقاشی كند

مینیموم - حداقل ، دست كم ، كمترین مقدار ، كوچكترین اندازه

میوپ - نزدیک بین ، كسیكه بعلت

آندره ژید را در زمره آثار این مکتب
میشمارند .

ناتیو - بومی ، اهلی ، ذاتی ، اصلی
نارکوتیک - مخدر ، خواب آور

نارکوتین - یکی از آلكالوئیدهای
ترياك كه سمیت آن كم است و در دارو
های مسكن از آن استفاده میشود

نازیسم - مرام و مسلک حزبی كه در
آلمان زمان هیتلر دایر شد و معتقد به
برتری نژادی افراطی بودند ، بخصوص
بایهودیها دشمنی و عداوت زیادی داشتند
ناسیونال - فر . ملی ، ملتئ ، قومی
ناسیونالیست - طرفدار استقلال ملی ،

هواخواه ملیت و قومیت و نژاد خود

ناسیونالیسم - احساسات ملی ، ملت-
خواهی ، حس استقلال ، تمصب نژادی

ناك آوت - انگلی . اصطلاحی در بازی
بوکس كه هر گاه یکی از طرفین با ضربت
طرف مقابل بزمین افتاد و یا ده شماره

از جا بلند نشد «ناك آوت» است

ناندو - مرغی شبیه شتر مرغ كه از آن
كوچكتر است ، شتر مرغ آمریکائی

ناو - كشتی ، كشتی جنگی ، جمع ناو
در زبان فارسی ناوگان است

نعمو پلاسما - رشد جدید نسجی نایجا ،
پیشرفت بیماریهای شبیه سرطان

نعمو پرین - لاستیک مصنوعی كه از
كلروپرین (ترکیب آسیتیلین و اسید

هیدرو كلریك) تهیه میکنند .

ضغ چشم فاصله دور را نمی بیند

میولوژی - ماهیچه شناسی ، عضله

شناسی ، علم تشریح عضلات و ماهیچهها

ن

ناتور - طبیعت ، ماهیت ، ذات

ناتورال - طبیعی ، فطری ، ذاتی

ناتورالیز - اهلی کردن ، حق تابعیت
دادن ، تابع زبان خود کردن

ناتورالیست - پیرو مسلک و مرام
طبیعیون ، طبیعی دان ، طبیعی ، دهری ،
آشنا بتاریخ طبیعی .

ناتورالیسم - مرام طبیعیون و دهریون ،
اعتقاد به طبیعت ، اصالت طبیعت كه

بمفهوم فلسفی بآن رشته از روشهای فلسفی
اطلاق میشود كه معتقد بقدرت محض

طبیعت است و هرگز طبیعت را آلتی در
دست نظم یا ناظم بالاتری نمیداند

ناتورالیسم ادبی - بمكنبی اطلاق
میشود كه امیل زولا و طرفدارانش بنا

نهادند و مدعی شدند كه هنر و ادبیات
باید جنبه علمی داشته باشد و كوشیدند

كه « روش تجربی » و « جبر علمی » را
در ادبیات رواج دهند

ناتورلیسم - سبکی در ادبیات كه پروان
آن در آثار خود زندگی و طبیعت و عشق

و شجاعت را تجلیل میکردند و بسیاری
از سخن سنجان « مائده های زمینی »

نُوسالوارسان - نوع جدید سالوارسان

که در معالجه سیفلیس بکار می‌رود

نُورکالین - داروئی شبیه کوکائین

برای بیحسی موضعی که بیشتر دردندان

پزشکی و جراحی‌های سطحی بکار می‌رود

نُومایسین - آنتیبیوتیک عفونتهای

پوستی و چرکهای زیر جلدی

نُئون - فر . گاز بیرنگ و کمیابی که

تقریباً یک پنجاهم اتمسفر را تشکیل

میدهد ، گاز مزبور بر روی مواد دیگر

بی اثر بوده و لامپهای نئون را با آن

پر میکنند .

نُیْتون - رب النوع دریاها - یکی از

سیاراتی که در سال ۱۸۴۶ کشف شد .

سیاره نبتون ۸۵ مرتبه از زمین بزرگتر

است و هر ۱۶۵ سال یک مرتبه دور

خورشید میگردد

نُت - یادداشت ، قبض ، سند ، تذکره ،

حاشیه ، علامت - نت موسیقی الفبای

موسیقی است که در بین پنج خط حامل

قرار میگردد و عبارت است از : دو ، ر ،

می ، فا ، سل ، لا ، سی - و نیز بمعنی

آهنگ ، نغمه ، نوا

نُرمال - انگلی . مطابق قاعده طبیعی ،

باندازه طبیعی ، معمولی چون حرارت

بدن انسان که ۳۷ سانتیگراد است

نُرو - عصب ، پی

نُروؤ - عصبانی ، مربوط باعصاب ،

قوی ، پرزور - عضلانی ، پرگوشت

نُروین - داروی مسکن اعصاب

نُفت - مایع قابل اشتعال که بوسیله حفر

چاه از اعماق زمین خارج میکنند و

بوسیله دستگاههای تصفیه نفت سفید و

مشتقات آنرا از آن خارج میکنند .

تعداد موادی که از نفت میگیرند بیشمار

است که در انواع صنایع از آن استفاده

میشود مواد قابل اشتعال آن عبارت است

از : نفت سفید ، نفت سیاه ، بنزین ،

اتر ، مازوت و انواع روغنهای سبک

و سنگینی که بوسیله تبخیر نفت خام

بدست میآید .

نُفتالین - جسمی متبلور و سفید که

دارای بوی بد است و برای محافظت البسه

و پارچه‌های پشمی و قالی از بیدزدگی

مصرف میشود

نُفروپاتی - بیماری کلیه ، امراض

کلیوی

نُفروئومی - شکافتن کلیه

نُفریت - درد و التهاب کلیه

نُفریتیک - دچار بیماری کلیه ،

کلیه ای . مربوط به کلیه و معالجه آن

نُگاتیو - منفی ، معکوس ، وارونه ،

(درعکاسی) فیلم منفی

نُگرو - سیاه حبشی ، سیاه زنگی

نُگروتیک - مبتلا به بیماری قانقرها

نُوامبر - ماه یازدهم از سال فرنگی که

دارای ۳۰ روز میباشد

نوبل (جایزه) - جایزه‌ای که بوسیله

بیماریها ، مبحث انواع امراض در طب
نوول - حکایت ، قصه کوتاه ، خبر ،
داستانهای کوتاهی که در مجلات و
روزنامهها چاپ میشود

نیترات - نمکهای اسید نیتريك
نیترات باریوم - یکی از املاح باریوم
نیترات پتاسیم - یکی از املاح اسید
نیتريك

نیترات دارژان - سنگ جهنم ،
نیترات نقره ، گردی سفید رنگ و متبلور
مرکب از جوهر شوره و نقره که در
طب برای سوزاندن جوشها و غده ها
بکار میرود محلول رقیق آن (یک درصد)

برای شستوی چشم بکار میرود
نیترورژن - ازت ، گاز بیرنگ و بو
که در هوا وجود دارد

نیکل - فلزی است نقره ای رنگ و
صیقلی که برای پوشاندن و استحکام دادن
فلزات بکار میرود ، فلزاتی نظیر آهن
مفرغ ، چدن و غیره را برای آنکه براق
شود با آب نیکل میپوشانند نیکل در
اسید ازتیک حل میشود و سنگ معدن
آن سولفور نیکل است که با سولفور
مس همراه است معادن نیکل بیشتر در
کانادا و کالدونی جدید و همچنین در
ایران واقع در معادن انارک وجود دارد
نیکل در آلیاژ فلزها هم بکار میرود
نیکوتین - ماده سمی موجود در تنباکو
نیوتن - واحد نیرو در سیستم

آلفرد نوبل مخترع دینامیت در ۲۷
نوامبر ۱۸۹۵ قبل از مرگ در وصیت نامه
خود بان اشاره کرد و در آن قید نمود
معادل ۳۱ میلیون گرون سوئد (که معادل
۳۱/۵ میلیون دلار است) از ثروت او را
باشخاصی که خدمت بزرگی از لحاظ
صنعت یا ادب یا صلح انجام داده اند
و در رشتههای فیزیک ، شیمی ، فیزیولوژی
طب ، ادبیات و صلح جهانی کار جالبی
کرده اند جایزه بدهند و انجام این کار
بمهند نمایندگان ایالات پادشاهی سوئد
و نروژ محول گردید که همه ساله طبق
وصیت او عمل میشود

نوبل - انگلی ، اصل ، شریف ، مربوط
بگروه اشراف ، باشکوه ، آقامنش
نوبل - عید ولادت حضرت مسیح

نوترون - ذره ای که در هسته اتمی
آن بار الکتریکی وجود ندارد . ذره
خنتی که هسته اتم را تشکیل میدهد ،
برای مثال: اتم هیدروژن از یک پروتون
و یک الکترون که بدور آن میگردد
تشکیل یافته، لکن هسته اتمیک هیدروژن
سنگین از یک پروتون و یک نوترون
تشکیل شده است . جرم یک نوترون
تقریباً یک درصد سنگین تر از جرم
پروتون میباشد

نوراستنی - بیماری ضعف اعصاب
نورمال - مراجعه شود به : نرمال
نوزوگرافی - تعریف امراض و

(M.K.S.) نیروئی که باعث میشود جسمی بوزن يك كيلو گرم طول يك متر راه را در يك ثانيه طی کند

و

وات - واحد قوه الكتریسیته - مصرف برق بوسیله كنتر باوات اندازه گیری میشود. كيلو وات معادل با هزار وات است - كلمه وات از نام جیمز وات مخترع ديك بخار گرفته شده است

واتر پروف - رطوبت ناپذیر (مثل: ساعت واتر پروف) - لباس بادانی که پارچه آن رطوبت ناپذیر است

واتر كلوژت - انگلیه . مستراح ، که لغت اختصاری آن دبلیوسی (W.S.) است **واریته** - فر . گوناگون ، متنوع ، تنوع ، نمایشنامه ای که حاوی قطعات گوناگون و متنوع باشد

واریاسیون - فر . تغییر ، اختلاف ، تفاوت ، [در موسیقی] تغییر صدا ، تغییر شکل ، تغییر نت [در گرامر] صرف **واریس** - اتساع و ریدهای پا ، تورم و کشاد شدگی و ریدها که بیشتر در ساق پا پیدا میشود، علت پیدایش واریس را ایستادن زیاد در روی پا و برداشتن بارهای سنگین دانسته اند و برای معالجه از جورابهای طبی و کش دار استفاده میکنند.

وازلین - از روغنهایی که از نفت استخراج میشود و در ترکیب دارو ها و خمیر های طبی و مالیدنی بکار میرود **واشر** - پولک چرمی یا فلزی که پشت پیچ و مهره قرار میدهند تا سطح نرم یا وسیع تری برای فشار فراهم گشته و یا بمنظور رابطه و آب بندی بهتر بین دو لوله قرار میدهند تا از نفوذ آب جلوگیری شود

واکس - ماده چرب و رنگی که برای نظافت و استحکام بیشتر بکفش میمالند **واکسن** - باکتریهای ضعیف شده که بمنظور پیشگیری بعضی از بیماریهای واگیر دار چون آبله ، دیفتری ، فلج و مانند آنها ، بشخص تزریق میکنند **واکسیل (بند)** - (روس.) رشته های نخي یا ابریشمی زرد یا سفید که افسران آرتش روی دوش و جلوی سینه آویزان میکنند

واکسیناسیون - مایه کوبی ، تلقیح ، عمل واکسینه کردن

واکسینوترابی - مایه کوبی ، تلقیح ، واکسن زدن ، تلقیح واکسن

واگن - **واگنون** - اطاق لکوموتیو ، اطاقهایی که بقطار راه آهن می بندند و مسافری در آن می نشینند

واگنت - واگن کوچک ، واگنهای کوچکی که بنتهایی در روی ریل حرکت می کنند .

که کارگران حروفچین آنرا بدست میگیرند و حروفها را یکی یکی در آن میچینند در فارسی بان و رسات میگویند **ورشو** - نوعی فلز آلیاژ که مرکب از نیکل، مس و روی است، و رشو مانند نقره براق است، استحکام و قدرت آن بسیار است، بهمین جهت در ساختن سماور، کارد و چنگال، قاشق از آن استفاده میکنند

ورموت - يك قسم شراب

ورمیفوژ - داروی کرم معده

ورنی - لعاب، روغن جلا، رنگ و روغن، نوعی میشن مصنوعی که بسیار براق است و برای ساختن کفش و کیف از آن استفاده میکنند

وژنارین - گیاهخوار، طرفدار غذا های نباتی و پرهیز کننده از گوشت و فر آورده های حیوانی، مانند روغن، کره، تخم مرغ و غیره

وکابولر - فر. لغتنامه، فرهنگ

وکتور - [در فیزیک مکانیک] خط شعاع یا خط حامل، بردار

وُلت - واحد اندازه گیری فشار و مقدار مصرفی الکتریسته

وُلْتائز - نیروی الکتریسته بر حسب ولت، فشار نیروی محرکه الکتریکی که برق را در هادی ها جریان میدهد **وُلْت مِتر** - آلت اندازه گیری فشار الکتریسته [مخترع - ولتا - دانشمند

والانسی - ظرفیت (در اصطلاح شیمی)

والرین - سنبل الطیب، سنبل کوهی **والنتین** - معشوق یا معشوقه ایکه در روز ۱۴ فوریه انتخاب شود

والوژ - شجاعت، دلبری، ارزش، قدر و قیمت، موقعیت خوب داشتن

والیبال - نوعی ورزش دسته جمعی بین ۱۲ نفر که طرفین بازی هر دسته ۶ نفر هستند، در وسط میدان بازی

تودی بر روی پایه های چوبی با ارتفاع ۲/۵ متر نصب شده که بازیکنان توپ را با ضربه دست از بالای تور بطرف بازیکن های طرف مقابل خود میزنند - توپ بازی با دست

وامپیر - نوعی شبکود - روح طبهکاری که از گور بیرون میاید و خون مردم را میخورد

وانیل - گیاهی است خزنده که قلمه آنرا میکارند و پس از سه چهار سال میوه میدهد، میوه آن بشکل کیسه های درازی است که دارای بوی خوشی است و در ساختن عطر از آن استفاده میکنند - وانیل مصارف طبی هم دارد

وانیلین - جوهر یا عصاره وانیل

وتو - حق مخالفت و امتناع، حق استرداد و امتناع از تصویب قانونی

وُدکا - (روس) نوعی مشروب الکلی که درجه الکل آن از ۵۰ تا ۶۰ درجه است **وِرساد** - **وِرساد** - آلت فلزی که

کنند ، ملاس سیاه ، شیر خفك و ماست بمقدار زیادی وجود دارد کمبود آن باعث بیماری بری بری میشود

ویتامین B^۱ - یا «پیریدوکسین» بیشتر در زرده تخم مرغ ، شیر ، جگر ، جوانه گندم وجود دارد و فقدان آن باعث ضعف عمومی بدن و اعصاب میشود ، در رفع مسمومیت های شدید آمبولهای ویتامین آب بسیار مؤثر است

ویتامین B^{۱۲} - در گوشت ، تخم مرغ ، انواع میوه جات و سبزیجات و غلات وجود دارد این ویتامین سلسله اعصاب را در حال سلامت نگه میدارد ، بسرعت نمو و رشد می افزاید ، از ترک خوردن گوشه لبها و دهان جلوگیری میکند

ویتامین C - در لیمو ترش و میوه جات تازه مانند گوجه فرنگی ، توت فرنگی کلم وجود دارد و فقدان آن باعث بیماری اسکوربوت میشود و عامل مهمی برای جلوگیری از زخم و فساد لثه های دندان و اختلالات عروق دموی میباشد - این ویتامین ماده بی ثباتی است زیرا دایره نور و حرارت و کهنه شدن از بین میرود حتی المقدور باید از میوه های نظیر لیمو ترش بجای قرص های ویتامین ث استفاده کرد .

ویتامین D - در روغن جگر ماهی و روغن تخم آفتاب گردان وجود دارد فقدان آن باعث بیماری راشیتیزم (نرمی

ایتالیائی ۱۸۲۷ - ۱۷۴۵]
وینوس - ستاره زهره یا ناهید ، الهه عشق و زیبایی در نزد یونانیها
ویبراسون - فر . جنبش ، اهتزاز ، [در موسیقی] ارتعاش ، لرزش
ویتامین - مواد آلی که لازمه رشد سلامت انسان بوده و در اغلب خوراکیها و میوه جات وجود دارد و برای تقویت و توازن اعمال بدن و ادامه حیات بسیار ضروری و فقدان هر نوع از آن باعث بیماری و بهم خوردن تعادل بدن میشود

ویتامین A - در انواع گوشتها و چربیهای حیوانی و لبنیات و روغن ماهی وجود دارد و فقدان آن باعث شب کوری و خشونت پوست میشود

ویتامین B - سالها پیش فکر میکردند که ویتامین ب منفرد است ولی بعداً کشف شد که این ماده از تعداد زیادی ویتامین های مختلف ساخته شده است و اسم مجموع آنها را ویتامین ب مخلوط گذاشتند ویتامین ب های گوناگون که در ویتامین ب مخلوط وجود دارد بنامهای اب ، اب^۱ ، اب^۲ - که نام شیمیائی آنها را «یتامین» ، «پیریدوکسین» ، «وربوفلامین» نامیدند

ویتامین B^۱ - برای هضم غذا و آرامش اعصاب و رفع یبوست و خشکی مزاج و خستگی و رفع اختلالات قلبی بسیار مؤثر است و در مخمر آبجو ، جوانه

استخوان) و فساد دندانها میشود -
 ضمناً بوسیله نور آفتاب هم این ویتامین
 در بدن ساخته میشود

ویتامین E - در روغن تخم دانه وجود
 دارد و کمبود آن سبب عقیمی و نازایی
 میشود .

ویتامین H - در جگر و نشاسته وجود
 دارد . کمبود آن باعث اختلالات پوستی
 میگردد

ویتامین K - معمولاً در بدن ساخته
 میشود و در برگهای سبز نیز وجود
 دارد کمبود آن سبب خونریزی و بند
 نیامدن خون میشود

ویتامین P - در مرکبات بخصوص
 پرتقال و لیمو وجود دارد . کمبود آن
 باعث خونریزی مویرگها میشود

ویتامین P.P. - در مخمر آبیجو و
 بعضی از سبزیها وجود دارد کمبود آن
 باعث بیماری « پلاگر » میشود

ویتامین - قفسه شیشه ای ، جبهه آئینه
ویراژ - قر . چرخ ، گردش ، پیچ ،
 چرخ زدن اتومبیل و دوچرخه

ویروس - ماده سمی قابل سرایت ، ماده
 ای که باعث بیماری های واگیر میشود .

میکروهای بسیاریزی که با میکروسکپ
 هم قابل دیدن نیست

ویرسول - علامتی باین شکل « ، ، »
 که بین جملات و کلمات گذاشته میشود
ویزا - امضای گذرنامه ، امضا کردن ،

اجازه خروج دادن

ویزیت - ملاقات ، عیادت بیمار

ویزیور - ملاقات کننده - کسیکه

از طرف بنگاه های دارو سازی برای

معرفی دارو بملاقات پزشکان میرود و

نمونه داروهای آن بنگاه را ارائه میدهد

ویستاویژن - انگلیه . فیلمهای رنگی

که اندازه پرده آن بین سینما سکوپ و

فیلمهای معمولی باشد

ویسکی - نوعی نوشابه الکی که از

تقطیر غلات مانند جو و ذرت بدست می آید

ویلا - خانه یا کاخ بیلابلی

ویولا - ویلن آلتو که مختصری از

ویلن های معمولی بزرگتر است و در

ارکستر های « باس » هم نواخته میشود

ویولیت - بنفشه ، گل بنفشه

ویولون - از آلات موسیقی که با

آرشه نواخته میشود

ویولون سل - ویولون بزرگ که در

ارکستر ها نواخته میشود

ویولونیست - نوازنده ویلون



هارپ - چنگ ، سازی که با ده انگشت

دست نواخته میشود و دارای ۶۷ سیم است

هارمونی - [در موسیقی] هم آهنگی

صداها ، مطابقت ، جوری ، توافق

هارمونیك - هم صدا ، هم آهنگ

هاشور - پرداخت ، عمل پرداخت و
 سبقی کردن ، کشیده شده با قلم نازک
هاف بک - انگلی . (در فوتبال)
 بازی کنی که در وسط میدان بازی میکند
هال - تالار یا محوطه ای که در ساختمانها
 بشکل اطاق ساخته میشود

هالتر - میل ورزشی که ورزشکاران
 وزنه بردار آنرا روی دست بلند میکنند
 مسابقه وزنه برداری در ۶ وزن تمیین
 شده که بقرار زیر مشخص میگردد
 ۱ - خروس وزن تا ۵۷ کیلوگرم
 ۲ - پر وزن تا ۶۰ کیلوگرم
 ۳ - سبک وزن تا ۶۷ کیلوگرم
 ۴ - میان وزن تا ۷۵ کیلوگرم
 ۵ - نیم سنگین تا ۸۵ کیلوگرم
 ۶ - سنگین وزن از ۸۵ کیلو بیلا

هتل - مهمانخانه ، مسافر خانه
هرکول - آدم قوی ، پهلوان ، رب
 النوع قدرت در افسانه های یونان

هرئین - یکی از مواد مخدر و
 خطرناک که از تصفیه مرفین بدست میاید
 هرئین از تمام آلکالوئیدهای تریاک اعتیاد
 آورتر و خطرناک تر است . اشخاصی
 که بان اعتیاد پیدا میکنند باسانی
 نمیتوانند آنرا ترك کنند طریقه استعمال
 آن از راه تزریق ، و کشیدن به بینی
 است که از طریق مخاط بینی جذب بدن
 میشود - موارد استعمال طبی آن فقط
 در سکنه های قلبی است که بک سانت

آنرا داخل رگ تزریق میکنند قلب
 تکان شدیدی میخورد و باز میشود

هکتار - ده هزار متر مربع
هکتومتر - صد . **هکتومتر** - صد متر
هلی کوپتر - نوعی هواپیمای کوچک
 که دارای پروانه های ملخی شکل است
 و حرکات عمودی و افقی دارد

هلیوم تراپی - معالجه با نور آفتاب
هلیوسگراف - آلتری که بوسیله انماس
 نور خورشید خبر را بنقاط دور دست میرساند
هلیوم - نوعی گاز که در جو خورشید
 کشف شده . این گاز بعلت سرعت در
 احتراق و اشتعالی که دارد برای سوخت
 موشک ها از آن استفاده میشود

هلماتیک - سنگ آهن قرمز
هلماتوما - دمل باورم خونی

هموژن - جسمی که برخلاف هتروژن
 تمام قسمتهای درونی آن از یک جنس
 باشد و . آ آزمایشگاه های میکروسکوپی
 قابل شناخت نباشد

هموفیلی - بند نیامدن خون بدن که
 در اثر بیماریهای موروثی است

هموگلوبین - ماده قرمز موجود در
 خون که دارای پروتئین و آهن میباشد
همولیز - شکستن سلول های قرمز خون
 بر اثر کلروفرم ، سم مار ، یا گروه
 خون دیگر که هموگلوبین از گلوبول
 سرخ جدا میشود

هند - (در اصطلاح فوتبال) دست

خوردن یا زدن بازیکن های وسط میدان

به توپ فوتبال - دست

هندبال - انگلی. نوعی بازی شبیه فوتبال که بین دو گروه ۱۱ نفری اجرا میشود منتهی در این بازی توپ را با دست رد و بدل میکنند

هندل - دسته، میله ای که با آن موتور اتوموبیل را روشن میکنند

هینوتیزور - کسیکه متخصص در علم هینوتیسم (خواب مصنوعی) است

هینوتیسم - علم خواب مصنوعی، طریقه بخواب مغناطیسی بردن، علمی که راجع بخواب مصنوعی و طریقه آن بحث میکند

هیپوز - خواب مغناطیسی، خواب غیر طبیعی که از تأثیر شخصی در شخص دیگر بوجود میآید

هیپوفیز - غده مخ، غده کوچکی که در زیر مغز سر انسان قرار دارد

هیدرات - جسم آمیخته شده با آب، امتزاج آب با جسمی، مخلوط هیدرازین و آب که جهت سوخت موشک و هواپیمای جت بکار میرود

هیدرازین - مایه بیرنگ، ماده ای بسیار قوی و کاهش دهنده که پلاتین و نمک های نقره را بغلز تبدیل میکند
هیدرو الکتریک - تولید نیروی الکتریسته از گردش و جریان آب
هیدروتراپی - معالجه با آب تنی

و بخار آب (یا حمام بخار)

هیدرو دینامیک - علم نیروی حاصله از مایعات، علم قدرت الکتریسته حاصله از آب و مایعات

هیدروژن - سبکترین گاز موجود در طبیعت که اتم آن دارای یک پروتون و یک الکترون میباشد

هیدروژن الکترود - قطب مغناطیسی هیدروژن

هیدروگلیکریک آسید - یا جوهر نمک که ترکیب شده از محلول هیدروژن کلراید، این محلول اکثر فلزات را مانند روی ذوب نموده و هیدروژن را آزاد میکند

هیدروگرافی - نقشه برداری از روی آبهای زمین، تشریح آبهای تحت الارضی

هیدرول - مولوکولهای موجود در آب
هیدرولیت - هیدرات کلسیم که چون با آب ترکیب شود تشکیل هیدروژن میدهد

هیدرولیزی - تجزیه ترکیبات شیمیائی توسط آب

هیدرولیک - مربوط با آب و حرکت آن در لوله ها و تلمبه ها، علم جریان آب و طرز استفاده از آن

هیدرومتر - آلت مخصوص سنجش وزن مایعات، غلظت سنج

هیراتیک - مربوط به چیزهای مقدس، مربوط به کشیش ها و کاهن ها

هیروسگلیف - یکی از خطوط مقدس که بجای نوشتن اسم اشیاء صورت آنها را میکشیده اند و در مصر متداول بوده
هیستری - نوعی مرض عصبی که بیمار دچار اختلال حواس و ناراحتی های روحی میشود و گاهی بصورت حمله ظاهر میشود
هیستریک - بیمار مبتلا به هیستری
هیستولوژی - بافت شناسی

ی

یارد - مقیاس طول برای پارچه در انگلستان و آمریکای شمالی که برابر با ۳۶ اینچ و ۹۲ سانتیمتر یا ۱۴ کره میباشد
یاطاقان - حلقه فلزی اتوموبیل که

میله ای در داخل آن حرکت میکند
یُد - جسمی است جامد و تیره رنگ که از خاکستر نباتات بدست میآید . در الکل قابل حل است محلول آن جهت ضد عفونی زخم و محل بریده شده بکار میرود
یُدوفورم - ترکیبی از الکل ، آب ، کربنات دو پتاس که در التیام جراحات و جراحی ها برای گند زدائی بکار میرود
یِن - پول رایج در کشور ژاپن
یون - هر اتم که دارای الکترون غیر کافی بوده یا تعداد الکترونهای آن زیاده از حد باشد - یونها الکتروسیته را از میان مایع و گاز عبور میدهد .
یونیسکو - مؤسسه آموزشی و فرهنگی وابسته به سازمان ملل متحد
یویو - نوعی اسباب بازی برای بچهها

واژه‌های نو

و لغات پذیرفته شده در فرهنگستان

سوراخهای ذره بینی بسیار و در میان آنها صفحه‌هایی مانند غربال است

آبگیر - تمام پهناى كه آب آن يك رود مى ريزد

آبیار - كسى كه بزراعت يا جاي ديگر آب دهد ، ميراب .

آتش زنه - سنك چخماق

آتش نشان - كسى است كه براي فرو نشاندن آتش گماشته شده سابقاً (مأمور اطفائيه) گفته ميشد

آتش نشانی - فرو نشاندن آتش، دائره يا اداره اطفائيه

آخال - فضولات

آذر سنج - حرارت سنج

آرام ده - مسكن ، تسكين دهنده

آرامش - سكون

آرواره - فك ، فك زيرين

آزمایش - تجزيه ، آزمودن

آزمون - امتحان ، آزمایش

آسایشگاه - جائي است كه بيماران و نا توانان را در آن نگاهداري ميكنند

تا بهبودي يابند

الف

آئین - رسم و عادت و طرز و روش

آئین دادرسی - اصول محاکمات

آئین نامه - نظامنامه

آبادان - نام فارسی شهر و جزیره ایست در دهانه کارون که کارخانه‌های پالایش نفت در آنجاست آنرا سابقاً (عبادان) مینامیدند

آب باز - غواص ، شناگر

آب بها - پولی است که برای قیمت آب پرداخته میشود

آبدان - مثانه

آبدانك - مثانه كوچك

آبدردك - ذراق

آبراهه - گذرگاه سبلی

آب زلفت - ته نشست آب رودخانه

آبریز - سرازیری هائی که آب آنها برودی میرسد

آبفشان - سوراخهائی که آب گرم از آنها خارج میشود

آبکش - لوله هائی در گیاه که دارای

آموزشگاه - مدرسه بمعنی اعم که شامل هر یک از بنگاه های علمی رسمی و غیر

رسمی خواهد شد

آمیزه - اختلاط و امتزاج

آورنا - ام الشرائین

ارایه - قسمت زیرین هواپیما میباشد که چرخها بآن پیوسته و هنگام فرود آمدن هواپیما نخست بروی زمین قرار

میگیرد

ارز - سندهای تجارتي که ارزش آنها بیولهای بیگانه معین شده (اسعار)

ارزش - اعتباریک سند یا متاع - پولی که در سند نوشته شده

آرژنیه - دارای ارزش - دارای اعتبار

آرزیاب - کسیکه ارزش هر چیزی را معین میکند - مقوم

آرزیابی - عمل یافتن ارزش هر چیز این کلمه بجای (تقویم) اختیار شده است

آرزیافت - نتیجه ای که از ارزیابی بدست آمده

آرساباران - بخشی است در شمال آذربایجان که رشته های رودارس از آن جاری شده بارس میریزند چون نام قدیمی ارسباران فراموش شده بود آنرا (قراجه داغ) می گفتند

آرش - نام فارسی (ساعد) و آن از سر انکشت تا آرنج است

اژدر - در افسانه های قدیم نام مار بسیار بزرگی بوده که از دهانش آتش

آشکوب - هر مرتبه از خانه را گویند که بر روی (طبقه) نامیده میشود

آغاز - ابتداء ، اول ، شروع

آغازگر - بجای (استارتر) یعنی کسی که در اسب دوانی فرمان دویدن میدهد پذیرفته شده

آغازیان - موجودات تك یاخته

آغشتن - آلودن جسمی بمایعی

آگاهی - فرهنگستان این کلمه را بجای کلمه فرانسه (سورته ژنرال)

اختیار نموده و آن اداره ایست در شهر بانی که برای تعقیب بزهکاران است و کارمندان آنرا کار آگاه می گویند ، پلیس مخفی شهر بانی

آگهی - نوشته ایست که خبر یا دستور تازه ای بخوانندگان میدهد - اعلامیه

ایست که راجع بحساب اشخاص از طرف بانک برای مشتری فرستاده میشود

آگینه - بر جستگی کوچک در ساقه یا ریشه گیاه

آمار - احصائیه

آمار شناس - کسیکه بقواعد علم آمار آگاهی دارد

آمارگر - کسیکه مأمور انجام کارهای آمار است

آمپر سنج - آمپر متر

آموزش - آموزگاری ، آموختن ، کلمه ای که بجای (تعلیم) میتوان بکار برد

آموزش و پرورش - تعلیم و تربیت

بیرون میریخته

اژدر افکن - کشتی بخاری کوچک و درازی که اژدر بطرف کشتی های دشمن میاندازد

اژدر انداز - آلتی است دراز شبیه بلوله توپهای بزرگ که در کشتیهای اژدر افکن برای انداختن اژدر بطرف کشتیهای دشمن است

اسپریس - میدان اسب دوانی و میدان نمایش - میدانهای اسب دوانی و جوجگان بازی و نمایش و رژه - میدانهای درونی شهر بهمان نام میدان خوانده میشود

استان - یکی از ده ناحیه بزرگ کشور ایران است که هر يك از آنها بچند شهرستان تقسیم میشود

استاندار - کسی است که کارهای استان یعنی یکی از ده ناحیه بزرگ کشور را انجام میدهد

استوار نامه - حکمی است که از طرف رؤسای کشورهای کنسولها و مأمورهای سیاسی داده میشود تا اعتبار آنها را نزد رؤسای کشورهای بیگانه استوار سازد و پیشتر اعتبار نامه سیاسی گفته میشود

اعتبار - اعتمادی که از طرف بانک یا شخصی بشخص دیگری داده میشود و واحد معینی بانسختن اجازه میدهند که از سرمایه بانک استفاده کند

اعتبار نامه - ۱ - در اصلاح بانکی نوشته ای را گویند که بانک بیکي از

مشتریان خود میدهد تا اعتبار او را در پیش یکی از کار گزاران یا نمایندگان خود معین کند

۲ - نوشته ای است که از طرف بانکی بشخص داده شده و اعتبار آن شخص را معین میکند و آنسختن بهر بانکی که طرف حساب بانک اول است برودمیتواند برابر آن مبلغ دریافت دارد و مبلغ دریافت شده در پشت آنورقه نوشته میشود

افروزش - اشتعال

افزاهند - کسیکه کارهایی را بوسیله افزار و آلات انجام میدهد

افزایش - جمع

افزودن - جمع کردن

افگنه - ته نشست سیل که در دهانه آبراه می نشیند

انجمن شهرداری - انجمن بلدی **اندازه** - مقدار ، اندازه

اندام - این کلمه برای عضو بدن انتخاب شده و آنرا نمیتوان در غیر عضو بدن استعمال نمود

اندرونه - احشاء

اندرونه شناسی - معرفة الاحشاء

اندوخته - پولی است که درشکتهها و بانکها برای احتیاط ذخیره میشود

اندیشه - فکر، پندار

انگشت نگاری - عملی است که از روی اثر انگشتها میتوان اشخاص مختلف را شناخت زیرا که خطهای مختلف

فروخته شده را بازرسی مینماید تا هر کس مطابق ارزش بلیط در جای خود قرار گیرد
باز پرس - این کلمه بجای مستنطق برگزیده شده است
باز پرس - استنطاق
باز تاب - انعکاس

باز جو - کسیکه از طرف رئیس مأمور میشود که از روی سندها یا از روی دفتر، راستی و نادرستی کاری را معین کند
باز جوئی - عمل بازرسی - بیشتر بجای اینکلمه (تفتیش کتبی) و (تحقیق) بکار میرفت

باز داشت - توقیف

باز داشتگاه - توقیف گاه

باز داشته - توقیفی و توقیف شده

باز دم - زفیر

باز ده - محصول مفید - ضریب انتفاع، راندها

باز دید - دایره باز دید - رسیدگی بمالیاتها و عوارض دولتی (ممیزی) از نورسیدگی کردن بحساب یا چیزی
بازرسی - کسیکه از طرف وزارتخانهها و ادارهها بکارهای کارمندان و کارکنان رسیدگی کرده درستی یا نادرستی کارهای آنها را بر رئیس یا وزیر آگهی میدهد و سابقاً مفتش نامیده میشد

بازرسی - عمل بازرسی، تفتیش

بازرسیانی - تجارت، عمل تجارت

سرانگشتان هر کس با دیگری اختلاف دارد
آنکل - طفیلی، انواع کرم های معده
آنکل شناس - طفیلی شناس
آنکل شناسی - طفیلی شناسی
آنکلی - طفیلی شدن
ایشه - در فارسی بمعنی جنک است

ب

باجه - بفارسی در بجه و روزنه را گویند این کلمه را فرهنگستان بجای لفظ کیشه اختیار نموده است

بادامک - لوزه

بار آور - صفت سرمایه ای است که سودی میدهد

بارخیز - شاخه هایی از گیاهان که ممکن است بر روی آنها میوه پیدا شود

بار دهی - بار آوری، میوه آوردن درخت

بار کشی - بردن بار از جایی بجای دیگر که سابقاً نقلیه نامیده میشد

بار نامه کشتی - سندی است که بواسطه آن بارهای فرستاده شده بتوسط کشتی معلوم میشود

باز بین - بجای (کنترل) اختیار شده و آن کسی است که کالا و جنس های تجارتی را رسیدگی کرده بر آبروی آنها را با بار نامه تصدیق مینماید کسی که در راه آهن ها و تماشاخانه بلیط های

بازگرد - باز کردن حساب	بکارهای بانکی میپردازد
بازگرداندن - بازگشت دادن، اضافه پرداختی از بابت سرمایه	بایسته - لازم
بازگشت - اضافه پولی است که شرکا از بابت سرمایه بشرکت پرداخته اند	بایگان - نگاهدارنده و ضبط است که نامهها و نوشتههای اداری را در محلی نگاه میدارد تا در هنگام نیازمندی بتوان باسانی از آنها استفاده کرد
بازنیشگی - تقاعد	بایگانی - عمل بایگان، ضبط
بازنیشته - متقاعد	بچهزرا - جانورانی که بچه میزایند
بازه - فاصله میان دو بالپرندگان هواپیما	بخش - تقسیم
باستان شناس - عالم بعلم باستانشناسی	بخش ۱ - مجموعه کشتیهای جنگی که بفرماندهی یک نفر است
باستان شناسی - علم با آثار عتیقه ای و چیزهای کهنه و باستانی	۲ - در تقسیمات کشوری هر شهرستان بقسمتهای کوچکتری تقسیم میشود که آنها را (بخش) و اداره کننده آنها را (بخشدار) نامند
باشه - در فارسی بمعنی مرغ شکاریست	۳ - جزء و قسمت - فرهنگستان آنرا بجای (ناحیه) که يك قسمت شهریکی از تقسیمات کشوری است اختیار کرده
بافت - نسج	بخش پذیر - قابل قسمت
بافت برداری - آزمایش نسج زنده بر داشتن قسمتی از بافت اندام مبتلا بمارضه ای برای امتحان زره بینی	بخش پذیری - قابلیت قسمت
بافت شناس - نسج شناس	بخشدار - کسیکه کارهای بخشی (یکی از قسمتهای شهرستان) را انجام میدهد
بافت شناسی - نسج شناسی	بخش کردن - تقسیم کردن
باکتری - واژه فرانسوی که در فارسی پذیرفته شده است میکربهای گیاهی	بخش ناپذیر - غیر قابل قسمت
بالارو - ساعد	بخشناه - نامه ایست که در يك یا چند نسخه نوشته شده برای آگهی چند نفر فرستاده میشود، نامه ایستکه از طرف رئیس های ادارات برای آگهی عموم یا
بالارو - نام دستگاهی است که بواسطه آن به آشکوبهای بالای ساختمان میروند اینکلمه بجای (آسانسور) پذیرفته شده است	
بانك - از کلمه فرانسوی (بانك) بنگاه صرافی و معاملات نقدی	
بانك دار - کسی که بانك دارد و	

- قسمتی از کارکنان اداره و انجام دستور
معینی نوشته شده و بامضای هر يك از
کارکنان میرسد - بیشتر متحد المثال
گفته میشد
- ببخشودگی** - این واژه در مقابل کلمه
معافیت برگزیده شده و در همه موارد
بجای صرف نظر کردن بکار میرود
خواه تصیر و گناه باشد و خواه جریمه
یا پرداخت حق و عوارض
- ببخشوده** - این واژه در مقابل کلمه
غفو برگزیده شده ولی هنگامیکه
میخواهند بگویند فلان کس از خدمت
معاف شد نمیتوان گفت فلان کس از
خدمت بخشوده شد و باید همان کلمه
معاف یا نظیر آن را بکار برد
- ببخشی** - مقسوم
ببخشیاب - مقسوم علیه
ببخشیاب مشترک - مقسوم علیه مشترک
بدهکار - کسیکه بدیگری پولی را
مقروض است
- بدهی** - آنچه کسی از کالا و خواسته
از دیگران وام گرفته و باید با آنها بدهد
ببرابری - ۱ - تساوی
۲ - هم‌اندازی دو چیز
- برات** - نوشته‌ای است که بموجب آن
پرداخت پولی را بدیگری واگذار
میکنند
- برات کیش** - کسیکه برات یا چک را
مبنویسد - بیشتر محیل میگفتند
- برات گیر** - کسیکه چک یا براتی را
برای او نوشته اند و باید پردازد پیشتر
محال علیه گفته میشد
- بر آورد** - عمل تمیین قیمت کردن
چیزی که بمری تقویم گویند
بر آورد کردن - معین کردن قیمت
چیزی ، تقویم نمودن
- بر آیند** - بجای منتجه پذیرفته شده
است
- بر چسب** - نشانه ایست که بچیزهای
ساخته شده میچسبانند تا معلوم شود
که در کجا ساخته شده یا برای چکار
لازم است
- بر چیه** - قسمتهای کوچک مادگی که
بمیوه مبدل میشود
- بر چیدگی** - کلمه فارسی انحلال
است بجای آنکه گفته شود تجار تخانه
فلان منحل شد باید گفت تجار تخانه بر
چیده شد
- بر خورد** - تقاطع
- بر خیه** - کسر
بر خیه دوری - کسر متناوب
بر خیه شمار - صورت کسر
بر خیه نام - مخرج کسر
- بر دار** - حامل فیزیکی و مکانیکی
بر داشت - عمل برداشتن قسمتی از
چیزی با سرمایه‌ای پیش از آنکه هنگام
تقسیم آنچیز با سرمایه برسد
- بررسی** - مطالعه - اقتراح

بَرز - ارتفاع نقطه ای از سطحی

بَرزَن - محلات شهر

بُرَش - ۱ - مقطع (درطب)

۲ - قسمتی از يك ورقه ازسهم تجارتی بانك كه ممکن است بچند برش تقسیم شده و هر برش آن جداگانه خرید و فروش شود (ب)

بُرَش - سوپ گوشت و برک کلم و غیره

بَرَسَك - کلمه فارسی است که بزبان

عربی شکلش تغییر کرده و ورق شده

بَر گِجِه - برگ کوچک (در گیاه شناسی)

بَر گَرْدان - ۱ - بجای کاغذ کاربن

پذیرفته شده است

۲ - در بانك برداشتن پولی است از حساب یکنفر و نهادن آن در حساب دیگری بموجب نوشته که ببانك داده شده است سابقاً انتقال بانکی گفته میشد

بَر گَزِیدَن - انتخاب کردن

بَر گشت پذِیو - چیزی که ممکن است

برگشت کند ، قابل برگشت

بَر گِه - ۱ - برگ کوچکی که در پای

ساقه گل است

۲ - بجای (فیش) فرانسه پذیرفته

شده و از کاغذ یا مانند آن است که در

آن نام کتاب یا چیزهای مرتب کردنی را

مینویسند

بَر گِه دان - جای قرار دادن برگها

بَر نایِه - نوشته یا دستور چاپ شده ایست

که روش و گزارش آئین و جشن با

انجمنی را باگهی مردم میسراند این

کلمه بجای پرگرام ازفرانسه پذیرفته

شده است

بُر و نَمَرزِی - مصونیت خاصی است که

پاره ای اشخاص مانند وزرای مختار

و سفرای کبار نسبت بقوانين قضائی

کشوریکه در آنجا رفته اند دارامیباشند

بِرِه - این واژه بجای کلمه جرم بر

گزیده شده

بِرِه کَار - بجای کلمه مجرم پذیرفته

شده است

بَسَاك - قست بالای پرچمهای گل است

بَسَاوایی - لامسه

بَسَاوِیدَن - بسودن - لمس کردن

بِسْتَان کَار - کسی که از دیگری پول یا

کالائی طلب دارد بربی او رادائن گویند

بِسْتِکی - رابطه

بِسْتَن حَسَاب - عملی است که بواسطه

آن حسابی را در بانك ختم میکنند

بَس شُماری - ضرب

بَس شِمُرده - مضروب

بَس شِمُر - مضروب فیه

بَسِنده - کافی

بَسِیج - آماده شدن برای کاری

بَسِیجی - قابل تجهیز

بَلور لایِه - سنگهای بلورین که لایچه های

بسیار دارند

بُمب - در زبانهای بیگانه کره میان

تهی است که آنرا از باروت باچیزهای

بِهَل - پس از رسیدن بحساب چون طرفین طلب و وامی نداشته باشند بهل میشود

بِهِنَجَار - بطریق و روش معین

بِیابان - صحرائی که در آن هیچ نرود

بِی آزار - بیضرد، بی زیان

بِی تَرگشت - اعتبار بی برگشت -

اعتباری است که نمیتوان آنرا برگرداند

بِی پایه - کل یا برگی که دم ندارد

بِی دَرمان - علاج نشدنی

بِیرونی - خارجی

بیشینه - بیشترین مقدار ممکن

بِی تَلبَرگمان - بجای کلمه بی جام

و عدیم الطاس پذیرفته شده است

بِی لِبِه - بجای عدیم الفلقه پذیرفته شده

بیمارستان - مریضخانه

بیماری - مرض

بیماری های بومی - امراض محلی

بیماری های بیرونی - امراض خارجی

بیماری های پراکنده - امراض انفرادی

بیماری های پی - امراض عصبی

بیماری های جهانگیر - امراض وبائی

بیماری درونی - امراض درونی

بیماری های روان - امراض روحی

بیماری های زنايه - امراض نسوان

بیماری های کودکان - امراض اطفال

بیماری های گرمسیر - امراض

مناطق حاره

بیماری های گوش و گلو و بینی -

امراض گوش و حلق و بینی

دیگری مانند آن پر کرده و آتش میزنند
از همان کلمه بمب در فرهنگستان پذیرفته
شده است

بُمباران - پراکنده و پرتاب نمودن

بمب از بالا بروی مکان یا بروی شهرها،

همانند این کلمه در فارسی بسیار است :

چون سنگباران ، گلوله باران

بُن بَست - پس کوچها و کوچها ئیکه

درو رو ندارد

بَند - کلمه فارسی مفصل است و در

کتابهای قدیم فارسی همیشه باین معنی

بکار رفته است

بَند پائین - گروهی از جانوران که

پاهای آنها بند بند است

بَندِر گز - نام فارسی بندرجز است

بُن گاه - مؤسسه

بُنیادی - اصلی

بویائی - شامه

بَها - قیمت

بهداشت - وسیله های نگاهداری

سلامت - اینکلمه بجای حفظ الصحه

پذیرفته شده

بهداری - اداره ای که برای مواظبت

بهداشت مردم تأسیس شده است اینکلمه

بجای صحبه اختیار شده است

بَهر - خارج قسمت

بَهره - ریخ، تنزیل

بَهره کاری - مرابحه، تنزیل خوری

بَهره مَرگَب - ریخ مرکب

مأمور حفظ نظم و آسایش شهر است
پاس بخش - کسیکه پاسدهنده را عوض
 کرده دیگری را بجای او بگمارد
پاسداران - کسانی که به پاس دادن میپردازند
 پیش از این هیئت قراولی گفته میشد
پاسگاه - محل پاس - جای قراول
 بیشتر بجای این کلمه (پست) بکار میرفت
پاسیاری - پایود شهر بانی نظیر سرهنگ
 آرتش

پاکت - از کلمه فرانسه (پاکه) که
 بمعنی بسته است. در فارسی بمعنی
 لثافه ایست که نامه را در آن نهاده و سر
 آنرا میچسبانند

پالایش - تصفیه

پالایه - صافی

پالودن - تصفیه کردن

پایابی - مربوط بجائی که چندان گود
 نباشد

پایه - مبنا، اساس

پایابای - عمل دو کس یا دو کشور
 را گویند که طلب های خود را بجای
 وامهائی که بهم دارند حساب میکنند و
 بیشتر تهاتر گفته میشد

پایان نامه - رساله دکتری

پایمزد - مزدی که پزشک برای عیادت
 و معالجه بیمار دهند، حق القدم

پایندان - بجای کفیل بمعنی ضامن
 پذیرفته شده است

پایور - صاحب منصب شهر بانی و کشوری،

بیماری های مغز - امراض دماغی
بیماری های میزه راه - امراض
 مجاری بول، امراض مجاری ادرار

بیماری های واگیر - امراض ساریه
بیمه - (بانک) عملی است که اشخاصی
 با پرداخت پولی مسئولیت کالا یا سرمایه
 یا جان خود را بعهده بیمه کننده میگذارند
 تا هنگام خطر زیان وارد را با آنها بپردازد
بی مهرگان - غیر ذوقار

بینائی - باصره

پ

پالین رو - نازل

پادگان - گروهی از سربازان که در
 مکانی جای گزیده و برای حفظ آن محل
 هستند تا کنون ساخلو نامیده میشد. پاد
 در فارسی بمعنی محافظت و نگاهبانی
 است و پادگان برابر فارسی ساخلو است
پارسنگ - سنگی که برای ترازندی
 در ترازو نهند

پایه - قسمت

پارینه سنگی - عصر حجر قدیم

پازهر و پازهر - ضد سم

پاس - نگاهداشتن، نگاهبانی و
 حراست کردن، استوار داشتن این کلمه
 مخصوص موعده قراولی و عمل قراول
 دادن بکار میروود

پاسیمان - کسی که از طرف شهر بانی

را پرستاری میکنند و برای بیماران همان
بنگاه است
پُریش نامه - ورقه ایست که بر روی
آن چند سؤال نوشته شده و بدو اطلبان
کاری میدهند تا پاسخ‌های آنها را بنویسند
پُر و آنچه - گواهی نامه ایست که از
دبستان و دبیرستان بدانش آموزان هر
سال که درس خود را تمام کرده اند داده میشود
پُر وانه - علاوه بر معنی حشر ممر و ف در
زبان فارسی بمعنی اذن و اجازه بطور عموم
است. در زبان فرانسه لیسانس بمعنی اجازه
نامه است خواه اجازه نامه ای که
بدانشجویان دانشگاه میدهند خواه
اجازه نامه ورود یا خروج کالا که از طرف
اداره بازرگانی یا گمرک بازرگانان
داده میشود در فرهنگستان لغت پروانه
بجای لیسانس اختیار شده ولی میتوان
آنرا در تمام مورد هائی که مقصود اجازه
نامه باشد بکار برد
پُر و ریش - فارسی تربیت است
پُر و رشکاه یتیمان - جائی است که
کودکان یتیم را در آن نگاهداری و
پرستاری میکنند ، دارالایتم
پُر و نده - سندها و نوشته هائی راجع
بیک موضوع یا یک کار و یک نفر را که
یکجا جمع آوری شده و خلاصه مطالب
آن نوشته ها را برای آسانی در پشت
پوشه های آن مینویسند و بفرا نسه دوسیه
میکویند

صاحبمنصبان ارتش را افسر می نامند
پایه - مقام و اشل ، رتبه
پَت - کرکهای ریز در هم تافته
پَتک - کرکهای بسیار ریز در هم تافته
پَندیرا - کسی که قبولی مینویسد - در
اصطلاح بانکی کسی که پرداخت سندی
را قبول میکند
پَندیرش - عمل پذیرفتن قبولی - در
اصطلاح بانکی عملی است که شخصی
پرداخت سندی را میپذیرد
پَندیر فتن - قبول کردن
پَندیر فتنی - چیزی که میتوان آنرا
پذیرفت
پَندیره نویسی - نوشتن و امضاء کردن
در پای نوشته ای برای تمهید انجام کاری
که در آن نوشته شرح داده شده - هنگام
تشکیل شرکتها از کسانی که میخواهند
شریک باشند دعوت میشود ، هر یک
از آنها قسمتی از سهام شرکت را می پذیرد
پَر تو بینی - رادیو سکویی
پَر تو شناسی - رادیو لوژی
پَر تو نگاری - رادیو گرافی
پَر داخت - تادیه ، دادن پول به کسی
که طلبکار است
پَر داختن - دادن پولی که دریافت شده
پَر داختنی - چیزی که باید پرداخته
شود . چیزی که قابل پرداختن است
پَرستار خا نده - جائی است که در
آموزشگاه ها و سر بازخانه ها بیماران

پوشاندن - معین کردن پشوانه در بانگ
پوشه - در فارسی هر چیزی را گویند
 که آنرا پوشند و در بر کنند - لفافه
 کاغذی که نوشته های اداری را در آن
 گذاشته و چند برگ آنها را در جزوه
 دانی قرار میدهند که از مقواست و
 سابقاً شمیز گفته میشد که کلمه فرانسه
 و بمعنی پیراهن است

پول - قطعه فلزی که از طرف دولتها
 برای آن ارزش معینی معلوم شده و شکل
 مخصوص دارد و در جریان است

پیایی - متوالی

پی - نام فارسی عصب و آن ریشه های
 سفیدی است که در تمام اندام آدمی
 پراکنده و بمنز مروط میشود

پی بُر - بجای (پلاسه) یعنی اسپهائی
 که جایزه های دوم و سوم چهارم را میبرند
 و هر يك از آنها را پی بر نخستین و پی بر
 دوم و پی بر سوم میگویند

پیرامون - محیط ، اطراف

پیش آگهی - (بانك) آگهی مختصری
 که پیش از سر رسیدن هنگام پرداخت
 سندی از طلبکار یا بانکی برای بدهکار
 فرستاده میشود

پیش آمد - حادثه

پیش بُر - بجای (گانیان) یعنی اسبی
 که جایزه نخستین را میبرد و برنده
 نخستین است (اسب دوانی)

پیش برک - پوسته ای که پیش از

پژوهش - تحقیقات و بررسی ها ،
 تجسسات علمی ، تجسس

پزشك - نام فارسی طبیب است
پزشك خانه - بمعنی کلینیک و مطب در
 خارج - جای پذیرائی پزشكان خارج
 از بیمارستان

پزشك دستیار - طبیب معاون

پزشکی - طب و طبابت

پزشکی آزمایشی - طب تجربی
پس دست - معامله ای که پس از دریافت
 قیمت آن پرداخته میشود و بیشتر نسبه
 میکنند

پس انداز - بولی است که از صرفه جوئی
 در هزینه پیدا میشود

پشت نویسی - سندی که در پشت آن
 نوشته شده

پشت نویسی - نوشتن در پشت سند ، ظهر
 نویسی ، پشت نویسی سند یا نامه

پشتوانه - سپرده ایست که کسی برای
 اعتبار خود در بانك معین میکند

شمیز - پول بیاهمس و نیکل و غیر آن
پلشت بر - ضد عفونی کننده

پلشت بری - ضد عفونی

پنجه داران - جانورانی که دارای
 پنجه اند ، حیوانات پنجه دار

پوسته - نام فارسی قشر است مثلاً
 بجای قشر زمین باید گفت : پوسته زمین

پوست کهن - کسی که در کشتارگاه
 حیوانات را پوست میکند - سلاخ

پیدايش بر گه ظاهر ميشود
پيش **بها** - چیزی که پیش از دریافت
کالا بفروشنده دهند - (بیعانه)

پیشاب - بول

پیشاب راه - مجرای بول

پیش پاس - معالجه قبلی

پیش برداخت - بجای (مساعده)

پذیرفته شده است

پیش گیری - جلوگیری از بروز مرض

پیش نویس - این کلمه بجای مینوت

پذیرفته شده و آن نامه موقتی است که

پیشنهاد مضمون نامه را در آن نوشته

پس از تصویب وزیر یا رئیس اداره آن

را باک نویس کرده بامضاء می‌رسانند و

میفرستند

پیشنهاد - طرح و نقشه و نظریه کسیکه

بنظر شخص دیگر برساند و پس از تصویب

اجراء یا رد شود

پیشه - کسب و حرفه

پیشه‌وران - پیشه بمعنی شغل و کار و

عمل و کسب و حرفه است و پیشه‌ور بجای

کسبه و اصناف پذیرفته شده

پیشینه - بجای سوابق کار اداری که

پیشتر (سابقه) گفته میشد بر گزیده شد

پیک - کسی است که مأمور رساندن

بارها و نامه‌های پستی از جایی بجای

دیگر است - چاپار

پیکر - رقم در اصلاح حساب مانند

پیکر ۵ و پیکر ۶ دو عدد ۵۰۶

پی گرد - کسیکه در پی چیزی میگردد

پی گردی - عمل گشتن در پی چیزی

پیمان - عهدنامه ایکه بین دو یا چندتن

و دو یا چند دولت بسته میشود

پیمان نامه - عهد نامه

پی نوشت - نوشتن در پی چیزی و آن

دستوری است که رؤسای ادارات در پائین

نامه‌ها نویسند

پیوسته - متصل

پیوند - علاوه بر معانی دیگر نام رشته‌هایی

است که ماهیچه‌ها را یکدیگر متصل میکند

پهلوی - ضلع ، جانب

پهلویی - جانبی

پهنا - عرض

پهنه - وسعت

ت

تاختگاه - خطی که اسبهای دونده در

روی آن میدوند (اسب دوانی)

تاراوا - طناب صوتی

تازک - قله ، نوک ، رأس ، اوج

تازک - رشته دراز و باریک

تاقدیس - چین خوردگیهای زمین که

بشکل طاق است

تاکستان - سیاهن ، قریه ایست در سر

راه قزوین بهمدان و زنجان

تالاب - جائیکه در آن آب شیرین

میايستد

تَخْشَائِي آرْتَش - بجای صناعت ارتش پذیرفته شده کلمه تخشائی از تخشیدن یعنی ساختن گرفته شده زیرا صنعتگران را در دوره ساسانیان هوتخشان یعنی (خوب سازندگان) میگویند و حکیم فردوسی این واژه را تبدیل به آهنوخشی و آهنوخشی نموده است که همان کلمه هوتخشی است

تُخْمَكْذَار - جانورانی که تخم میگذارند **تَرَاژ** - اختلاف دارائی و بدهی حساب که در آخر ستون کمتر میشود تا مجموع دو ستون مساوی شود - اختلاف دارائی و بدهی در حساب

تَرَاژ کردن - قراردادن تراز در آخر حساب برای مساوی کردن دو حاصل جمع **تَرَاژ نَامِه** - صورتی است که خلاصه دارائی و بدهی در آن نوشته شده است **تَرَاژِي** - اقی

تَرَاك - شكاف کوه و زمین که در زبان عوام (تَرَكَ) گفته میشود **تَرَاژیت** - (از کلمه فرانسه) هرگاه کالای کشوری از کشور دوم گذشته و در کشور سوم بفروش رسد در کشور دوم از پرداخت گمرک و مالیات معمولی ورود و خروج معاف است و فقط حقی میبرد که آنرا حق ترانزیت گویند

تَعْرِفِه - صورت قیمت و ارزش متاع یا صورت مالیاتی که بمتاع تعلق میگیرد مانند: تعرفه گمرکی

تَكْ آغَاز - بجای (استارت) یعنی محلی که اسبها از آنجا آغاز دویدن میکنند (اسب دوانی)

تَكَاب - نام قسمتی است از آذربایجان که بیشتر (تیکان تپه) یعنی (خار تپه) گفته میشود

تَكْ آنجَام - محللیکه اسبها باید بآن نقطه برسند (اسب دوانی)

تَكْ لَیْه - ذوقلقه مانند گندم

تَكْ یَاخْتِه - جانورانی که باخته دارند **تَلْخِرُود** - نام رودی است که از مشرق آذربایجان شرقی از کوهها فرو آمده

پس از گذشتن از شمال شهر تبریز بدریاچه رضائیه میریزد بیشتر (آجی جای) نامیده میشود

تَمْبِر - قطعه کاغذ کوچک با نقش و علامت و ارزش معینی است که در اداره پست و مانند آن بکار میرود

تَن پیمانِي - عمل اندازه گرفتن قسمتهای بدن انسانی

تَنْخَوَاه گَرْدَان - پولی است که در صندوق اداره و تجارتخانه گذاشته میشود تا در هنگام لزوم برای خرید چیزهای لازم و فوری بکار رود و آنرا بیشتر (اعتبار متحرک) مینامیند

تَنْدِه - سراسیمه بسیار تند کوه

تَنْدِه - جوانه و نطفه

تَنْدِي - بجای سرعت پذیرفته شده است

تَنْدِيَن - جوانه زدن

تَنَه - ۱ - بجای تنه هوا پیمای پذیرفته شده و آن مانند دوک بسیار بزرگی است که چون قسمت موتور و بالها واراده از هوا پیمای برداشته شود قسمت باقی مانده آن که بدنه اصلی و جای نشستن است تنه نامیده میشود ۲ - بدن

تماشاخانه - جائی است که مردم برای تماشا بآن جا میروند - تأثر

تَوَان - قوه در اصطلاح حساب

تَوَانِ دَرُوم - مجذور

تَوَانِ سَیُوم - مکعب

توپدار - کشتی کوچکی است که چند توپ دارد و در رود های بزرگ یا نزدیکی کنار دریا کار میکند

تَوِدَه شناسی - بجای کلمه خارجی پذیرفته شده و آن علم به عادات و رسوم توده مردم و مجموع انسانها و تصنیفهای عوامانه است

تَیهران - چون بیشتر در نوشتن (طهران) و (تهران) هر دو نوشته میشود فرهنگستان دستور داده است که تهران با (ت) نوشته شود

تَهِی - (بمعنی وضعی) - خالی

تَه نِیَسْت - رسوب، لای، لایه

تَه نِیَسْتِه - رسوبی

تَیرَه - طایفه - خانواده (در گیاه شناسی و جانور شناسی)

تَیرَه پُشت - نام فارسی ستونی از استخوانها است که آنها راستون فقرات میگویند و در حیوانهای استخوان دار هم

یافت میشود

تیکان - بجای (تکانلو) که نام یکی از بخشهای سفر کردستان است پذیرفته شده تیغان یا تیکان جمع تیغ است و در زبان کردی به تیغ یا خار تپه، میگویند و تیکان جمع تی میباشد

تیمارستان - تیمار بمعنی خدمت و غمخواری و محافظت کردن بیمار یا کسی است که به بلائی دچار شده باشد فرهنگستان این کلمه را بجای (دارالمجانین) اختیار نموده و آن جائی است که دیوانگان را در آنجا پرستاری و درمان میکنند **تیمارگاه** - شعبه ای از ادارة بهداشتی شهری است که بیماران فقیر را در آن معالجه نموده و بطور رایگان دارو میدهند فرهنگستان این کلمه را بجای (پست امدادی) اختیار نموده است

تیمچه - (مرکب از تیم یعنی سرای و چه علامت تصغیر) بمعنی کوچه و دالان سر پوشیده ایست که در کنار آن دکانها و مغازه ها ساخته شده فرهنگستان این کلمه را بجای پاساژ اختیار نموده

ج

چاشو - عمله کشتی

چاغر - نام یکی از بخشهای سفر (کردستان) است که پیشتر چاغرلو گفته میشد

جام - همه برکهای رنگین گل

جامه گاه - جائی است که در بنکاهای

شبانه روزی رخت و جامه در آن نگاه
داری میشود

جان‌شین - قائم مقام

جَر - ترکهای زمین

جزوه‌دان - پوشه‌هایی که مربوط بیک
موضوع است و در لفافی از مقوا قرار داده
میشود که آنرا جزودان گویند
جلبک - رستنی‌هایی که مانند رشته‌های
سبز در آب می‌رویند

جناغ سینه - نام فارسی استخوانی
است که در جلوی سینه واقع شده و

بعبری آنرا (عظم قص) می‌گویند
جُنیش - حرکت در اصطلاح علمی

جُنیشِ دِرَتگی - بجای حرکت مبطئه

جُنیشِ شتابی - بجای حرکت مسرعه
جُنیشِ شناسی - بجای علم الحركات
پذیرفته شده است

جُنیشِ یکسان - بجای حرکت متشابه
پذیرفته شده است

جنس - مطاع ، کالا

جفت - بجای زوج پذیرفته شده است
جَنک - نزاع با اسلحه ما بین دو ملت
یا دو کشور

جوشی - غلیان

جهانگرد - نام فارسی (سیاح) است
جهانگردی - سیاحت

جَیش - قوادران

چ

چاپ - عملی که بوسیله ماشین چاپ
میتوان از روی يك نوشته چند نسخه
شبيه بآن تهیه کرد - طبع

چاپخانه - نام فارسی مطبعه و آن
محلّی است که کتابها را در آن چاپ میکنند

چاربَر - ذو اربعة الضلاع

چار گوشه - ذو اربعة الزوايا

چاك نای - مضار

چرخه - دوران ، گردش ، دور

چرك - ریم ، فساد زیر جلدی

چشائی - ذائقه

چشم‌پزشك - پزشکی که درد های
چشم را درمان میکند

چك - سندی است که برات کش
بدیگری میدهد تا پولی را از شخص

سوم یا بانکی دریافت دارد و ممکنست
شخص دوم آن سند را بدیگری واگذار
کند

چك بسته - چکی است که بر روی آن
دو خط کشیده‌اند و فقط بانك دیگری

میتواند آن چك را دریافت کند و
باشخاص متفرقه پرداخته نمیشود

چمان - مدفوع

چندی - کمیت ، مقدار ارزش

چوب رست - رستنی‌هایی که بر روی

چوب می‌رویند

چوبی - ساخته شده از جنس چوب
چینه - طبقه زمین
چینه‌شناسی - طبقات الارض

ح

حسابدار - کسیکه حسابها را منظم نگاه میدارد . دفتر دار ، محاسب
حسابداری - ۱- عمل منظم نگاهداشتن حسابها - ۲- اداره ایست که دوزار تخانها بحسابها رسیدگی میکند و سابقاً محاسبات نامیده میشد
حواله کرد - پول یا چیزی که پرداخت آن بدیگری واگذار میشود

خ

خارا - گرانبه
خارائی - گرانبه
خارا - بجای صخره پذیرفته شده است
خاستگاه - مبداء
خامه - رشته‌های باریکی که در بالای تخمدان گیاه است
خانه‌های شش - حبابچه های ریوی
خاور - مشرق
خبرگزاری - اداره ایست که خبرها را بدست آورده و منتشر مینماید
خدمتگزار - بجای کلمه (مستخدم)
پذیرفته شده است - مستخدمین مملکتی را باید خدمتگزاران کشور گفت

خرد باج - عوارض متفرقه
خرد نگاری - میکروگرافی
خرم شهر - محمره در خوزستان
خرم کوشک - خزعلیه در خوزستان
خزانه - اداره یا جائی که درآمدهای کشوری در آن جمع شده و هزینه‌ها از آنجا پرداخت میشود
خزانه دار - رئیس خزانه
خزه - رستنی‌هایی است که در جاهای نمناک میرویند
خسته خانه - جائی است که پیران ناتوان و بیماران درمان ناپذیر و کودکان بی کس را در آن نگاهداری میکنند
خشک نای - حنجره
خشنودی - رضایت
ختم - منحنی
ختم آورتا - قوس ام‌لشرائین
ختمیدگی - انحناء
خواربار - خوراک - آنچه میخورند ، ارزاق - دائره خوارباریکی از دایره‌های شهرداری است که بکار خوراک مردمان شهر میبردازد
خواستہ - این واژه بجای کلمه مدعی اختیار شده است
خواننده - مدعی علیه
خواهان - مدعی
خودکار - دستگاه و آلتی که بخود ، خودکار کند ، اتوماتیک
خورد - (اسم مصدر از خوردن) د

فارسی عمل تنزی را گویند
خمیز - (درساختن) - بلندی طاق

د

دادخواست - عرضحال
دادرس - قاضی
دادرسی - محاکمه
دادستان - مدعی العموم
دادسرا - پارکه
دادگاه - محکمه
دادگاه دادستان - محکمه استیناف
دادگاه بخش - محکمه صلح
دادگاه شهرستان - محکمه بدایت
دادگستری - عدلیه
دادنامه - ورقه حکمیہ
داده - پول یا سندی که بیانگی داده
میشود تا بحساب پرداختی برسد
دادیار - وکیل عمومی
دارائی - (۱) آنچه از سرمایه و کالا
که متعلق بکسی باشد - در حسابداری
سرمایه دارای دو قسمت است قسمتی از
آن بحساب دارائی است که بزبان فرانسه
(اکتیف) نامیده میشود حساب مقابل آن
بدهی و اختلاف این دو حساب سرمایه
اصلی تجارتخانه است
(۲) - مالیه، وزارت دارائی
دارو - دوا
داروخانه - دواخانه، دارو فروشی

دارو ساز - دوا ساز
دارو شناس - ادویه شناس
داروشناسی - ادویه شناسی
دارو فروش - دوا فروش
دام پزشک - کسی است که چارپایان
بیمار اهلی را درمان میکند چه دام در
فارسی بمعنی جانور اهلی میباشد و
دامیار سیاد را گویند - بیطار
دانش جو - شاگردی که در آموزشگاه
عالی تحصیل میکند و آن نظیر (طلبه)
عربی است
دانشنامه - گواهی نامه دانشکده ها
داور - حکم، حاکم، قاضی
داوری - حکمت، قضاوت
دبیر - کارمند تجارتخانه که مانند وزیر
مختار و سفیر کبیر دارای مصونیت
سیاسی است و در غیاب آنها میتواند
کاردار (شارژدافر) بشود و پیشتر نایب
سفارت گفته میشد
دبیر خانه - دبیر بمعنی نویسنده و
دبیر خانه دقتری است که دبیران و
نویسندگان اداری در آن بکارهای
نوشتنی میپردازند سابقاً آنرا دارالانشاء
میکفتند
دُجاری - ابتلاء، مبتلا به علی
درازا - طول
درآمد - عایدات - آنچه به کسی عاید
میشود، دخل، عایدی
دربند - کوچه‌های پهن و بسیار کوتاه

دَرِیچَهُ دَو لَخْتی - یکی از درِیچه‌های دل

دَرِیچَهُ سَه لَخْتی - یکی از درِیچه‌های دل

دَرِیچَهُ سِینی - یکی از درِیچه‌های دل

دَرِیچَهُ نای - درِیچه مکنبی

دَرِیچَهُ - غده ، دمل

دَسْتگاه - جهاز ، هر وسیله ماشینی

دَسْتگاه جُنُبش - جهاز محرکه

دَسْتگاه رَویش - جهاز نامیه

دَسْتگیرِ کَرْدَن - توقیف شخص

دَسْتگیری - پیش از این (تمامون

بلدی) گفته میشد و آن اداره ایست از

شهرداری که به بیماران ورنجوران بینوا

همراهی میکند

دَسْت مُزْد - مزدی که برای کار به

کسی دهند بعربی اجرت وحق الزحمه

گویند

دَسْت وُوز - مرکب از دست ووز کسی

که کارهای دستی میکند

دَسْت وُوزی - پیشه نمودن کارهایی که

با دست انجام داده میشود

دَسْتور - جواز در اصطلاح پزشکی

دَسْتور خوراک - رژیم غذایی

دَسْتیار - معاون - بازی کننده شاگرد

زیر دست - این کلمهها بجای معاون

فنی اختیار شده

دَغْل - ۱ - عمل تغییر دادن متاعی

برای گمراه کردن خریدار

۲ - کسیکه چیزی را برای گمراهی

خریدار تغییر میدهد

که در آنها بسته میشود

دَرخواست - خواستن چیزی - نوشته‌ای

که در آن چیزی خواسته یا پیشنهاد شود

دُرُست - صحیح - عددیکه خرده ندارد

دَرُصد - نرخ سودی که بهرصدریال

سرمایه بسته میشود

دَرمان - طریق علاج ، مداوا

دَرماندگی - حال تاجری که نمیتواند

وام خود را بپردازد. سابقاً توقف گفته

میشد - بیچارگی ، فقر ونداری

دَرمان شناس - متخصص در اصول تداوی

دَرمان شناسی - اصول تداوی

دَرمانگاه - کلینیک بمعنی مطب در

بیمارستان قسمتی از بیمارستان که

دارای تخت خواب است و یک نفر پزشک

آنرا اداره میکند

دُرودگر - کسیکه اسباب و آلاتی

از چوب میسازد و بعربی نجار گویند

دَرُون شامه دِل - غشاء درونی قلب

دَرونی - داخلی ، میانی

دَریائیان - بحریان ، حیوانات بحری

دَریابان - امیر البحر بادرجه دو

دَریادار - امیر البحر بادرجه سه

دَریاسالار - امیر البحر بادرجه یک

دَریافت - وصول

دَریافتی - آنچه تاجر از دیگران

میگیرد و بحساب خود میبرد

دَریائی - بحری

دَریانورد - بحر پیمای

دَفْتَر ۱ - کتاب و مجموع ورقهای

که دیران مینویسند

۲ - جائیکه دیران در آنجا بکارهای

دفتَر نویسی میبرد ازند کلمه خارجی آن
کابینه و بورو است

دَفْتَر چِه - دفتَر کوچک

دَفْتَر دَار - کسیکه دفتَر های حساب را
بدستور حسابداری مینویسند

دَفْتَر دَارِی - عمل نگاهداشتن و نوشتن

دفتَرهای حساب، دستورهای حسابداری

دَفْتَر رسید - نامه هائیکه از اداره ها

باید برای اشخاص فرستاده شود در دفتَر

ثبت شده و هنگام تحویل آن نامه ها

امضائی از گیرنده پاکت گرفته میشود

این دفتَر رسید نامیده شود

دَفْتَر نماینده - دفتَریست که در اداره ها

خلاصه نامه های رسیده و فرستاده را در

آن مینویسند پیشتر اندیکاتور گفته

میشد

دُکْتَر - از کلمه فرانسه کسیکه بالاترین

رتبه علمی را از دانشگاه میگیرد

دَلال - کسی که بادر یافت حق معینی واسطه

مابین خریدار و فروشنده میشود

دَلالی - عمل دلال

دَندِه - استخوانهای پهلو، ضلع

دُوَر - بجای عصر پذیرفته شده است

دُوَران - بجای عهد پذیرفته شده است

دُوَرگ - دوجنبین

دَوْرَه تَهَنگی - دوره کمون

دَوْرِی - بعد، مسافت

دَو کَرانِه - طریق تناسب

دَو فلزِی - قرار دادن واحد پول بر

اساس دو فلز یعنی طلا و نقره

دَو لَیِه - گیاه ذوقلقین مانند لوبیا

دَو میاَن - وسطین

دِه دَار - نام کسی است که کارهای یک

دهستان را اداره میکند

دِه دِه ی - اعشاری

دِه ستان - در تقسیمات کشوری هر

بخش بچندین دهستان تقسیم میشود

دِه گان - عشرات

دِه لیز - یکی از دو خانه بالائی دل

دِه ه - عشره

دِیداری - چیزیکه هنگام دیدن باید

انجام گیرد - سند دیداری سندی است

که در هنگام دیدن باید پول آن پرداخته

شود

دِیر فرست - تلگرافهایی فوری در

موقعیکه سیمهای تلگراف آزادند مخایره

میشود و پیشتر دِیر فر گفته میشد

دِیر گِرد - عمل عقب افتادن - تأخیر

دِیرین شناسی - بجای پالئوتولوژی

پذیرفته شده است

دِیرینگی - این کلمه بجای سابقه خدمت

پذیرفته شده

دیوان دادرسی کشور - بجای دیوان

عالی تمیز پذیرفته شده

ر

رزم ناو - (مرکب از رزم‌وناو) کشتی تندروی است که مواظب حرکت کشتی‌های دشمن است و ناگهان بر کشتی‌های جنگی یا تجارتی دشمن حمله میکند و ممکن است از اقامتگاه دائمی خود بسیار دور شود

رژِه - بجای کلمه فرانسه (دفیله) فرانسه اختیار شده بمعنی حرکت سپاهیان

رژِه رفتن - حرکت سربازان باهم

رُستنی - نبات، گیاه

رُستنی‌ها - نباتات

رسته - دکانهای بازار که در يك صفا واقع است فرهنگستان مقرر داشته است که این کلمه بجای صفا بکار رود

رستی - خاکی، مربوط بخاک

رَسدبان - پایه‌ور شهر بانی نظیر ستوان ادرش

رسید - نوشته‌ای که رسیدن و دریافت کردن چیزی را معلوم میکند

رسیدگی - کلمه فارسی (تحقیق) است بجای آنکه بگویند تحقیقات بعمل آمد باید گفته شود (رسیدگی شد)

رسیدگی - رسیدن رسیدگی کردن فعل آن است

رسیدگی فرجامی - رسیدگی تمیزی

رسیدگی نخستین - رسیدگی بدایت

رسیده - وارد - نامه‌هایی که برسد

رشته - لیف

رُفت‌گر - کسیکه بکار رفتن کوچه‌ها میبرد (مأمور تنظیف)

راستا - امتداد - جهت

راست گوئی - بی‌مستطیل

راسته - مستقیم

رأی - عقیده، نظریه دادن

راه - فارسی (طریق) است، بجای (وزارت طرق) وزارت راه گفته میشود

راهنمائی و رانندگی - سابقاً (شعبه) تأمین وسایل عبور و مرور وسایط نقلیه) نامیده میشد که یکی از قسمتهای اداره شهربانی است

رایزن - کارمند است که از دیر اول (نایب اول) سفارت يك پایه بالاتر و از وزیر مختار يك پایه پایین‌تر است پیشتر مستشار سفارت گفته میشد

رایزنی - مشاوره

رُپایش - بجای جذب پذیرفته شده است

رُخ - خط‌هایی است بر روی سنگ‌ها که چون ضربه‌ای بسنگ رسد از آن خط‌ها میشکند

رُخساره - وضع عمومی آشکوبها

رُده - بجای طبقه پذیرفته شده است

رُده‌بندی - بجای طبقه بندی پذیرفته شده است

رزم - یعنی محاصره در میان دو گروه از مردم

رحم مادر قبل از سه ماه رویان نامند)
روی هم - مجموع
رویه - سطح
ریز بین - میکروسکپ
ریز حساب - صورت جزء حساب
ریشه - جذر
ریشه پائیان - تک یاخته‌هایی که دارای
 ریشه‌های بسیارند
ریشه سوم - کعب
ریشگی - رادیکال
ریک - شن درشت ، سنگ ریزه

ز

زاد - موالید ، متولدین
زایا - مولد ، بچه نا
زایچه - ورقه ولادت و آن ورقه‌ایست
 که در هنگام ولادت کودک نوشته میشود
 و اداره آمار از روی آن شناسنامه تهیه میکند
زایشگاه - محلی است در اداره شهرداری
 که برای زائیدن زنها آماده شده است
زایمان - وضع حمل
زبانک - برگ بسیار باریک و کوچک
زبانہ - برگ باریک و دراز
زبانی - شفاهی
زبرین - فوقانی
زدن - ضرب وارد کردن
زرادخانه - مکانیست که در آن اسلحه
 و مهمات را نگاهداری مینمایند فرهنگستان

زفت و روپ - عمل پاک کردن - در
 شهرداری نام دائره‌ایست که بکار روفتن
 و صاف کردن کوچه ها و خیابانها
 میپردازد

زکشی - معرفة العروق
زمین - روی هم خراب شدن
زنگین کمان - قوس و قزح
زواید - عبارات و امضائی است که
 نوشته‌ای را دارای اعتبار میسازد مانند
 (رواید کنسول روی گذرنامه ها)
زوانامه - فرمانی است که رئیس
 کشوری به کنسولهای خارجی میدهد و
 آنها را بانجام دادن مأموریت خود مجاز
 مینماید .

زو - کاغذ دو طرف دارد طرفیکه نوشته
 سند بر آنست رو و مقابل آن (پشت)
 است که برعربی ظهر میگویند
روزنامه - دفتری که خرید و فروش
 روزانه را در آن مینویسند

زوش - (۱) اسم مصدر از رفتن - در
 فرهنگها بمعنی رفتار و طرز است (۲) طریقه
زوند - مشی کار

زوشنی - ضیاء ، نور ، درخشندگی
زونوشت - نوشته ایکه از روی نوشته
 دیگر مینویسند

زونویس - ۱ - بجای کلمه (ثبات)
 پذیرفته شده است ۲ - کسیکه از روی
 نوشته‌ای نوشته دیگر مینویسد
رویوان - (دوره اول رشد تخم را در

این واژه را بجای قورخانه و (ذخایر

و مهمات ارتش) برگزیده است

زُر - طلا

زُرآب - صفرا

زُرْدِی - نام فارسی رباط یعنی رشته

های زردی است که دو استخوانرا بهم

متصل میکند

زُرینه رود - نام رودی است که از کوه

های کردستان فرود آمده بدریاچه رضائیه

میریزد و بیشتر از این (جفتوچای)

گفته میشد

زُقره - ضمیمه کوچکی که در دهان

جانوران وحشرات است

زُقر - بوژه

زَمین پِیما - پیمودن بمعنی اندازه

گرفتن وزمین پِیما اندازه گیرنده زمین

است - مساح

زَمین شناسی - بجای معرفه الارض

پذیرفته است

زندان - جائیکه محکومین و بزهکاران

را در آن نگاه میدارند

زندان بان - مستحفظ زندان

زندانی - کسیکه در زندان نگاهداشته

شده - مجبوس

زندگی نهانی - حیات خفی

زندگانی - حیات

زنده - حی

زنگیان - از آدمهای شهرستان کرگان

و بیشتر آنها زنگی محله مینامیدند

زِه - وتر

زِهْدان - رحم

زِهْر - سم (استریکتین یک جو دزهریست)

زِهْره - کیسه صفرا

زِیان - نقصان و ضرر

زیر دریائی - (از زیر دریائی) آنچه

در زیر آب دریا است - نوعی کشتی

کوچک جنگی که میتواند در زیر آب

حرکت کند و در زیر کشتی های دشمن

اژدر بگذارد

زینِه - درجه

زینِه بندی - مدرج ساختن

زیرین - تحتانی ، پائینی ، زیری

ز

زُرفا - عمق

زُرفی - مربوط بقسمتهای گود دریا

س

ساختگی - فارسی آن (مجموع) است

بجای (سند مجموع) باید گفت (سند

ساختگی)

ساختمان - عمارت ، هر چیز ساخته شده

سازش - بجای (صلح) در اصطلاحات

داد گستری پذیرفته شده است

سازمان - این کلمه بجای (تشکیلات)

پذیرفته شده است

ساز و برگ - آنچه سر باز از لباس

سرتپ ارتش	و وسایل و آلات دیگر داده میشود
سربایسان - پایور شهربانی - مانند	سالمندان - اکابر
گروهیان ارتش	سپارزئیده - کسیکه چیزی بکس دیگر
سریزشک - رئیس سرویس بیمارستان	می سپارد (و دیده دهنده)
سرخ زک - شریان	سپردن - گذاشتن چیزی در جایی تا
سرخ نای - مری، مجرای حلق تامده	مدت معینی (ودیده)
سرداور - حکم مشترك	سپرده - چیزیکه درجائی گذاشته شده
سرسید - هنگام پرداخت پول سند	سپیدزک - وعاء (یا آوند) لنفاوی
سرسید نامه - دفتری است که سر	سقام - هر چیزی که از چرم و نظایر آن
رسید سندها را معین کند	برای یراق و زین اسب بکار برند
سرکلانتری - اداره ایست در شهربانی	سپتر - ضخامت ، کلفتی ، فریبی
برای نگاهداری انتظام عمومی که	سپترون - عقیم - نازا
سابقاً آنرا (اداره پلیس) می گفتند	سپترون گردن - عقیم کردن
سرکنسول - ژنرال قنصل	سپترون کف - عقیم کننده
سرمایه - تمام متاع یا پولی است که	سپرونی - عقیم ، نازائی
برای بازرگانی گذاشته میشود	سپیغ - بالای کوه ، تیزی کوه
سرمایه دار - کسیکه دارای سرمایه	سخران - کسیکه سخن رانی مینماید
زیاد است ، ثروتمند	سخرانی - بجای کنفرانس پذیرفته
سرناوی - سر جوخه دریائی	شده و آن خطابهائی است که از طرف
سرو - شاخ و میله درازی که بروی	یک نفر برای گروهی گفته میشود بجای
سر حشرات است	کنفرانس که بمعنی مجمع علمی است
سفته - سندی است که بواسطه آن	انجمن بکار خواهد رفت مثلاً بجای مجلس
یک نفر از شخص دیگری درخواست میکند	کنفرانس ، مجلس سخنرانی و بجای
که پولی را ب شخص سوم بپردازد [فته طلب]	کنفرانس نه دولت انجمن نه دولت گفته
سفته بازی - خرید و فروش سندهای	خواهد شد
تجارتی و ورق های بهادار بقصد استفاده	سدسمان - مات ، صده
زیاد و بکار بردن وسایلی که دارندگان	سده - ماته ، قرن ، دوره صدساله
سندها را فریب دهد که ارزانتر از قیمت	سربهر - پایور شهربانی
حقیقی بفروشد	سریاس - پایور شهربانی - نظیر

سُماک - بجای سنک سماق پذیرفته شده است
سُمداران - جانوران سم دار، جانورانی که دارای سم هستند
سَنجاقک - سنجاق کوچکی است که در سوراخهای سر پیچها قرار می دهند تا در هنگام حرکت مهره های آنها باز نشود و نیفتند - نام حشره معروف
سَمَد - ۱ - نوشته ای است که مطلبی را ثابت میکند - ۲ - (بانک) نوشته ای است که وام یا طلبی را معین مینماید
سَنگ - ۱ - بجای حجر پذیرفته شده است
 ۲ - بجای وزنه پذیرفته شده است
سَنگتراش - کسی که سنگ می تراشد
سَنک شناسی - بجای علم الاحجار و معرفه الاحجار پذیرفته شده است
سَنگواره - بجای فسیل پذیرفته شده است
سَنک و اندازه نِرخ - بجای (اوزان و مقیاسها و نرخ) اختیار شده و در شهرداری شعبه ای بدین نام است
سَنگینی - بجای وزن و ثقل پذیرفته شده است

سو - بجای جهت پذیرفته شده است

سوخت - هر ماده قابل احتراق

سوخت آما - اما اسم فاعل از آمودن است بمعنی پر کردن و درهم ساختن پس (سوخت آما) یعنی مخلوط کننده سوخت

سوخت پاش - قسمتی است که نفت یا بنزین را در ماشین هواپیما پراکنده میکند تا بتواند با هوا مخلوط شود
سود - منفعت حاصل از بازرگانی
سودناویژه - نفع غیر خالص
سودویژه - نفع خالص
سودوزیان - نفع و ضرر
سوزا - بجای قابل احتراق و سوختنی پذیرفته شده است

سوزائی - قابلیت احتراق

سوزان - محرق ، سوزنده

سوزاننده - محرق ، سوزنده

سویه - (در میکربها) - میکربی که میکربهای دیگر از آن پدید آمده باشند

سویه تر - سه ضلعی

سویه گوشه - مثلث

سیاهرنگ - ورید ، رگهای بدن که خون از موی رگها در آنها وارد شده و بقلب برمیگردد

سیاهه - صورت ریز جنسهای خریده شده یا پولهای پرداختنی یا دریافتی که از طرف خریدار یا فروشنده تهیه میشود (صورت حساب)

ش

شاخه - بجای شعبه پذیرفته شده است
شادپاش - تبریک، تهنیت

شامَه - حس بویائی - پوسته نازک
شامَه شُش - غشاء ریتین
شُخاَنَه - احجار ساقطه - سنگهایی که در آسمان پراکنده اند و گاهی برخی از آنها بزمین میافتند
شفاخانه - اداره ایست که به بهداشت شاگردان آموزشگاهها رسیدگی کرده و بیماران را درمان میکند پیشتر (پست صحنی امدادی مدارس) گفته میشد
شکاف - ترك خوردگی
شکست - گسیختگی سنگ ها و جدا شدن آنها ، خورد شدگی
شکستن - نقض ، خورد کردن
شکم پایان - حیوانات بطنی رجلی
شکمه - بطن یکی از دو خانه زیرین دل
شماره - نمره
شِمَش - قطعه فلزی که هنوز چیزی با آن ساخته نشده و معمولا بشکل صله دراز یا مکعب است
شِناسنامه - ورقه ایست که از اداره آمار و ثبت احوال بهر شخص داده میشود و از روی آن ورقه آن کس را میشناسند (ورقه هُویت)
شِن - ریک ، سنگ ریز
شِنوائی - حس سامه
شوشه - منشور
شهر - آبادی بزرگی که دارای خانو و عمارتها و خیابانها و کوچهها و میدانها و جمعیت بسیار است (بمری بلد)

شهر بانی - اداره ایست که در کشورها بحفظاً تنظیم عمومی میبرد از دفتر هنگستان این کلمه را بجای (تنظیمه) اختیار نموده است . پایوران شهر بانی از اینقراردند پاسبان - آژدان
 سر پاسبان سه - گروهبان سه
 سر پاسبان دو - گروهبان دو
 سر پاسبان يك - گروهبان يك
 رسدبان سه - ستوان سه
 رسدبان دو - ستوان دو
 رسدبان يك - ستوات يك
 سربهر - سروان
 یاوَر - سرگرد
 پاسبار دو - سرهنگ دو
 پاسبار - سرهنگ
 سرباس - سرتیب
شهر دار - رئیس شهرداری (رئیس بلدیة)
شهر داری - اداره ایست که در شهرها بکار ساختمانها و پاکیزگی کوچه ها و خیابانها و کارهای دیگر رسیدگی میکند (بلدیة)
شهر ری - شهری در جنوب تهران که مقبره حضرت عبدا العظیم در آنست
شهرستان - کشور ایران به ۴۹ قسمت تقسیم شده که هر یک از آنها را (شهرستان) می نامند
شیر خوار سماه - جامی است که از طرف شهرداری کودکان شیر خوار را در آن نگاهداری میکنند - دارالرضاعه

غ

غُدِه - غده مترشح مانند غده های بزاقی
غَلت - گردش جسم در روی جسم
 دیگر ، چرخش ، عمل چرخیدن
غَلتَنان - چیزیکه می غلتد
غَلتَنک - لوله ایکه می غلتد
غَلتِه - لوله کوچکی که می غلتد
غَلتیدن - گردیدن جسم بروی جسم
 دیگر
غُنْد - جرم ، هرچیز گلوله شده
غُنْدِه - مصمت ، پنبه زده شده

ف

فَرَاخواندن - احضار کردن مأمور
فَرایاز - متساعد
فَرایازی - تصاعد
فَرَجام - تقاضای تجدید نظر ، پایان
فَرجام خواسته - خواستار تجدید نظر
فَرجام خواننده - مستدعی علیه تمیز
فَرجام خواه - خواستار تجدید نظر
فَرسایش - عمل فرسودن
فَرسودن - سائیده شدن زمین و تراش
 یافتن تدریجی آن
فَرسودگی - ضایع شدن اسباب است
 قسمتی که از آن نتوان دیگر استفاده
 نمود - سابقاً آنرا [اسقاط] می گفتند
فَرماندار - کسیکه کارهای شهرستان
 را اداره میکند

شیره پَرورده - شیره ایکه در برگها
 پالایش یافته و بسمتهای گیاه می رود
شیره خام - شیره ایکه در گیاه از ریشه
 بساقه می رود
شیشه ای - بجای زجاجی پذیرفته
 شده است

ص

صَرَف - اختلاف ما بین بهای واقعی
 پول و قیمتی که در بازار خرید و فروش
 میشود
صندوق - جمیع چوبی یا فلزی برای
 نگاهداشتن یا بردن کالا از جایی بجای
 دیگر - در اصطلاح بانک محلی که
 پولهای پرداختی را بدیگران داده پولهای
 دریافتی را میگیرد
صندوقدار - کسیکه در اداره ها و
 و در بانکها پول را دریافت یا پرداخت
 مینماید

ط

طَبکار - کسیکه پول یا کالائی از
 دیگری باید باو برسد - داین

ع

عَدَسک - برجستگی های کوچک مانند
 عدس که بروی ساقه گیاهان می روید

فَرَهَنَك - معارف

فَرَسْتَادِه - صادر - صادره درجائی که بمقتی فرستادن باشد مانند (مالالتجاره صادره) و (مراسله صادره) که باید کالای فرستاده و نامه فرستاده گفته شود
فَرُونِی - مبلغ یا پولی که زیادتر از ارزش متاع است (مازاد)
فِرَهَرَسْت - جدول یا دفترى که عنوان را در آن نوشته و بشماره صفحه‌ای که شرح مطلب را در آن داده اند رجوع شده است

ق

قَرَارَدَان - نوشته ایست که مابین دو یا چند نفر رد و بدل میشود هر يك از آنها انجام کاری را برعهده میگیرند
قِرَانَطِينَه - قرانطینه
قَنَس سِیْنَه - قنس صدری
قَانُون گُذَارِی - بجای کلمه [تقنینیه] پذیرفته است

قَبَائِلَدَارِی - مالیاتی که از بابت قبان کردن کالا بشهرداری پرداخته میشود

ک

کَلَخ داد گُسْتَرِی - عمارت عدلیه

کار - شغل

کار آسَمَاه - پلیس مخفی

کار آموز - کسیکه مشغول آموختن کار است

کار آموزی - دوره ایست که اشخاصیکه وارد خدمت میشوند بی حقوق برای آشنا شدن بکار خدمت میکنند
کار پَر داز - رئیس کارپردازی
کار پَر دازی - اداره ایست که لوازم کار و ائانه وزارتخانه و بنگاه راتقیه میکند بیشتر آنرا (مباشرت و ملزومات) میکنند

کار دار - مأمور سیاسی است که در غیاب وزیر مختار یا سفیر کبیر موقتاً نمایندگی دولت خود را نزد دولت دیگری عهده دار میشود و بیشتر شارژ دار گفته

کار شناس - اهل خبره

کار شناسی - خبریت

کار کِنان - نام کسانی که در وزارتخانه‌ای بکار مشغولند

کار گُزار - کسیکه کار های بانک را در شهر دیگری انجام میدهد

کار گُزارِی - بنگاه‌هایی است که معامله اشخاص را برعهده گرفته برای خرید و فروش خانه یا سایر راهنمایی هامزدی گرفته و کاری انجام میدهند

کار گُزین - رئیس کارگزینی

کار گُزینی - اداره ایست که در وزارتخانه

بکار کارمندان رسیدگی کرده شغل آنها را معین و تغییر مأموریت آنها را مطابق اطلاعات و احتیاج و شایستگی هر يك تعیین مینماید (بیشتر اداره استخدام و پرسنل گفته میشد)

كارمزد - حق العمل
كارهنگد - عضو اداره و نظاير آن
كارورز - دانشجوئی كه امتحان مسابقه را گذرانده و در بیمارستان بدستودسر پزشك كار ميكند
كاستن - كم كردن ، تفریق كردن
كاسته - مفروق
كايه - بجای حقه گل پذیرفته شده است
كايه سر - جمجمه
كالا - مال التجاره و متاع و لباس و اسباب خانه
كالبذ شكافی - تشریح عملی جسد آدمی كه برای یافتن گذرگاه پی ها و رگها و جای ماهیچه ها یا علت بروز مرگ اندام باندام ميشكافند
كالبذ شناسی - شناسائی باندامهای بدن آدمی كه از چه قسمتها تشكيل یافته و در كجا قرار گرفته و چگونه بهم پیوسته اند
كالبذ گشائی - شكافتن جسدی برای اینکه معلوم شود آنچه بیماری مرده است
كان - معدن
كان شناسی - معدن شناسی
كاني - معدنی
كاواك - مجوف - میان تهی
كاو - مقعر - گود
كاهش - تفریق
كاهش باب - مفروق منه
كتابخانه - جائی است كه كتابهارا

در آن گرد آورده و بدستور معینی در كنجها قرار میدهند و هر گاه کسی بخواهد بخواند برایگان از آنها استفاده ميكند
كتابخناس - کسی است كه شناسائی باحوال كتابها و نویسندگان آنها دارد
كتابخروشی - مفاذه ایكه در آن كتاب فروخته ميشود -
كج راهی - انحراف
كگرانه - (دریا) - ساحل دریا
كگرچی - قایق پاروئی یا موتور دار
كگرك - پریا پشمهای بسیار نرم
كگرو - كرجی كه باد حرکت ميكند
كشاوری - فلاحهت و زراعت
كشتار ماه - جائی است كه در آن حیوانات را كشته و گوشت آنها را بصرف خوراك شهر میرسانند - مسلخ
كشت - زراعت برای پرورش ميكرب
كفتك - قارچهائی كه بروی مواد غذائی میرویند
كلاپرك - ساقه ایكه گلهای كوچك بسیار بر روی آن قرار میگيرند مانند يك گل آفتاب گردان كه كلاپرکی از گلهای كوچك بسیار است
كلارك - بیابانی كه در هنگام بارندگی در آن گیاه بروید در هنگام تابستان خنك شود
كلاله - بجای تكه پذیرفته شده است و آن بر جستگی یا رشتههای سر خامه مادگی گیاه میباشد

کوی - کوجهای بزرگ از ۶ تا ۱۲ متر
کیفر - مجازات ، پاداش بمقدار جرم
کیفری - جزائی
کیسه - حفره های دورنی بدن که بواسطه انکل ها یا چرک در بدن پیدا میشود

گ

گاو صندق - صندوق بزرگ آهنی
گداز - (از گداختن) آب کردن چیزی است
گدازه - توده گداخته که از آتش فشان بیرون می ریزد
گذر - محل عبور کردن و گذشتن - بجای (معبر) اختیار شده
گذرنامه - نوشته ایست که برای گذشتن و مسافرت از شهر بانی یا اداره دیگری بکسی داده میشود - تذکره - پاسپورت
گزارشها - چیزی که ارزش و بهای زیاد دارد
گمرانی - بجای ثقل پذیرفته شده است
 است. زیاد شدگی قیمت اجناس
گمرانیکاه - بجای مرکز ثقل پذیرفته شده است
گرد آفشانی - پراکنده شدن گرده گل
گردش - جریان، حرکت ، چرخش
گردش خون - دوران دم

گلانتیر - رئیس کلانتری
گلانتری - شعبه هائی از شهر بانی که بتنظیم بخش های شهر میپردازد
گلانتر رمز - کمیسر سر حدی - کلانتری که بکارهای مرز رسیدگی میکند
گلاَهک - محفظه ریشه
کلید - بجای (مفتاح) پذیرفته شده است - مفتاح رمز : کلید رمز
کمان - قوس
کمبود - چیزی یا پولی که در هنگام تراز کردن حساب یا پرداخت وام که میآید مثال : کمبود صندوق
کمینه - کمترین مقدار ممکن - حداقل مقدار - اظهار کوچکی و فروتنی
کنار - ساحل رود
کناره - ساحل - حاشیه کاغذ یا پارچه
کنیه - قسمت پائین درخت
کنسول - مأموریکه کار رسمی او حمایت هم میهنان خود و حفظ منافع آنها در کشورهای بیگانه میباشد (کنسول)
کنش - عمل - فعل
کودزست - گیاهانی که بر روی کود میرویند
کوژ - محذب
کولاب - آبگیر کوچک که آب در آن بماند
کوه زائی - حرکات پوسته زمین که موجب پیدایش کوهها میشود

- گَرْدِه** - قمرس، هر چیز گرد و دایره
گرماسنج - کالری سنج
گرمایه - حمام
گِرَو - چیزیکه در مقابل دریافت پول
از کسی نزد او گذاشته میشود که هر گاه
پول را رد کنند آن چیز را بگیرند
گِرَوَسان - چیزی است که بگرو
گذاشته میشود
گِرَوِه - بجای دسته پذیرفته شده است
گزارش - غیر از معنی های بسیار که
برای آن نوشته شرح و تفسیر چیزی
گفتن و ادا کردن سخن است - این
کلمه بجای فرانسه که در نوشته های
اداری معمول شده بود انتخاب شده است
[راپورت] .
- گش** - مایهائی که در بعضی از حفره های
بدن موجودات جمع میشود
گشتاور - عزم در اصطلاح مکانیک
گشتی - دسته ای از نگهبانان که باید
مسافت معینی را نگهبانی کنند و پیوسته
در آن مسافت حرکت میکنند
گشنیدن - آمیختن نرو ماده
گشله - کسبختگی آشکوب های موازی
زمین
گسختن - فش
گل - از آمیختن خاک و آب ساخته
میشود
گل آذین - طریق جای گرفتن
کلهای بر روی شاخه ها
- گلبَرگ** - برگهای رنگین کلهها
گلسنک - لیخن
گملوی زهدان - عنقرحم
گمباشتن - نصب، سرکار گذاشتن
گنج - حجیم
گنجا - حجیم
گنجه - نام فارسی قفسه است و آن
برای نگاهداری کتاب یا چیزهای دیگر
بکار میرود .
گنجینه - در اصطلاح کتابداری بجای
(مخزن کتاب) پذیرفته شده و آن مکانی
است که کتابها را مطابق ترتیب معینی
در آن مرتب نموده چون بخوانند هر يك
را باسانی یافته در دسترس خوانندگان
میکذارند .
گندزدا - ضد عفونی کننده
گندزدانی - ضد عفونی کردن
گنک - کرولال
گوارش - هضم - ترکیباتی را هم
که برای گذراندن غذا میسازند گوارش
گویند و (جوارش) معرب آن است
گواه - این واژه بجای کلمه شاهد
برگزیده شده .
گواه عواهی - گواه خواستن استشهد
و استشهد کردن
گواهی - شهادت
گواهی نامه - تصدیق نامه
گوشت فروش - قصاب، سلاخ

گوشك - آذین - گوشه كوچك
گوشه - زاویه - از بر خورد دو خط
 ساخته میشود
گوشه باز - زاویه منفرجه
گوشه تند - زاویه حاده
گویا - منطوق - بلیغ ، فصیح
گوی - کره ، هر شیء کره ای شکل
گیاه شناسی - نبات شناسی
گیره - چنگال دو شاخه ای که در دهان
 جانوران است

ل

لاشه - جسد
لايه - بجای طبقه پذیرفته شده است
لاي - از ته نشست آب ساخته میشود
لجن - گلی که در ته آب میماند
لشاب - جایی که آب ایستاده و در آن
 علف ونی برود
لغزش - تغییر محل جسمی بر روی
 جسم دیگر بقسمی که نفلند و نچرخد
لگنچه - حوضچه - لکن كوچك
لکن - لکن خاصه

م

مادگی - آلت تأنیث در گل
مایه - شن بسیار نرم
مایه زار - صحرائی که ماسه نرم دارد
مالش - اصطکاک ، تماس

ماما - قابله
مانداب - جایی که در آن آب مانده
 و بدبو میشود
ماندیه ۱ - تفاوت جمع دریافتی و
 پرداختی يك تجارتخانه - مانده بدهکار
 هنگامی است که دریافتی بیش از پرداختی
 باشد و مانده بستانکار هنگامی است
 که پرداختی بر دریافتی فزونی دارد
۲ - تفاضل - باقیمانده
مایچه - عضله ، ماهیچه

مایچه شناسی - معرفة العضلات
مایه - بنیاد هر چیز را گویند - هر
 مایعی که برای جلوگیری از بیماریها در
 بدن و خون اشخاص داخل میکنند
مایه زنی - تلقیح واکسن
مایه کوبی - تلقیح واکسن
مدال - سکه مانندی است که بیاد گارد
 واقعه مهمی یا پیاس خدمت شخص نزرگی
 ساخته میشود - پیاس خدمت کارکنان
 اداره یا کسانی که خدمت بر جسته ای
 برای کشور یا انجمنی انجام داده اند
 ممکن است مدال داده شود و آن پائین تر
 از (نشان) است

مرداب - پیش رفتگی كوچك دریا
 در خشکی

مرد سیاسی - رجل سیاسی
مردم شناسی - این کلمه بجای (انثرو
 پولزی) پذیرفته شده و آن عملی است
 که بشرح کارهای مادی اقوام و ملل مختلف

می‌پردازد

مُروبه - متوفی**مُروزار** - کسانی که مأمور نگاهداری سرحد کشورند**مُروزاری** - اداره مرز - اداره ای که بکار مرز داران رسیدگی میکند**مُروگ** - موت**مُروگ‌داران** - تک‌یاخته‌هایی که دارای چند مژه میباشند**مُغاسی** - مربوط به قسمتهای بسیار گود دریا**مُغز تیره** - رشته سفیدی است که در وسط استخوانهای تیره پشت قرار گرفته و آنرا مغز حرام میگویند - نخاع**مُغاصا** - سندی است که در تاریخ معین پس از رسیدگی حساب بعضویکه درآمد هزینه‌ای بر عهده او بوده داده میشود و پس از دریافت آن سند دیگر از آن تاریخ بپس ردی رقم‌های جز و گذشته بحساب نخواهد آمد**مُلوآن** - ناویر ، در کشتی‌های تجارتي ملاح ، ناخدا، کشتیبان**موزِه** - مجموعه یزرگی از آثار صنعتی و چیزهای گرانبها - مکانیکه این آثار را در آن بمرض نمایش میگذارند . و هنرمندان میتوانند از آنها استفاده کنند موزه‌داران سوپان ازلفت یونانی گرفته‌اند **مومیاکاری** - مرده‌ای را برای اینکه دوام پیدا کند و فاسد نشود مومیایی مینمایند**مویزگ** - عروق شمیره**مُهر** - استامپ**مُهر انگشت** - در انگشت نگاری هر گاه انگشت آلوده بمرکب را در روی کاغذ نهند اثری از آن باقی‌نماند. کسانی که نمیتوانند پائین‌نامه‌ها و سندها را امضاء کنند سرانگشت خود را میزنند**مُهره** - چیزهای گردیست که در میان آنها سوراخ باشد و بفارسی هر يك از استخوانهای تیره پشت را که پی از آنها گذشته مهره میگویند - قمره**مُهره‌داران** - ذوقدار**مُهمیز** - دنباله‌ای که در پای یکی از کلبرگ‌ها دیده میشود**میان** - وسط**میانه** - ۱ - متوسط و متمدل

۲ - خطیکه از رأس مثلث بوسط قاعده متصل شود

میرابی - دایره‌ایست از شهرداری که بکار آبهای شهر رسیدگی میکند**میکرِب** - مأخوذ از کلمه فرانسه - جانوران ذره بینی بسیار کوچک**میکرِب‌شناس** - میکروبیولوژیست**میکرِب‌شناسی** - میکروبیولوژی**میله** - رشته باریک پرچم در رگها**مین** - (از کلمه فرانسه مین) اسبابی است که در جاده‌ها و زیر کشتی‌های دشمن گذاشته میشود تا انفجار آن موجب خرابی و شکستن کشتی یا مرگ سپاهیان دشمن شود

ن

ناحدا - نظیر سرهنگ آرتش در کشتی
ناخنک - ناخن کوچک
ناراسته - غیر مستقیم
نافه - مجموعه پرچمهای گیاه
نام و نشان - بجای محل اختیار شده
 نام و نشان هر کس وسیله شناخت اوست
نامه - کتابت و فرمان و کتاب را
 گویند چون در نوشته‌های اداری غالباً
 مرقومه و مراسله بکار برده میشد
 فرهنگستان این کلمه را یادآوری نموده
 است که بجای مرقومه و مراسله بکار رود
ناخوا - خباز
ناخوا خانه - خباز خانه ، نانوائی
ناو - کشتی جنگی بمعنی اعم
ناواستوار - نظیر استوار در آرتش
ناوبان - یکی از درجات نیروی
 دریائی مطابق ستوان در آرتش
ناوبر - کسی که کشتی را هدایت میکند،
 راننده کشتی
ناوبری هوایی - بجای (اتر و
 ناویکاسیون) پذیرفته شده است
ناوتیپ - مجموعه کشتی های جنگی
 که دارای دو یا سه ناو گروه است و نظیر
 لشکر در آرتش است
ناوسروان - نظیر سروان در آرتش
ناوچه - کشتی کوچک جنگی

ناوشکن - کشتی کوچک بسیار تند رو
 که برای دنبال کردن و غرق کردن آژدر
 افکن‌هاست
ناوسان - مجموع کشتیهای جنگی يك
 دولت را گویند
ناوی - سربازی که در خدمت کشتی‌های
 دریائی است
ناهنجار - بی‌قاعده و بر خلاف طریقه
 معین
نای - قصبه الریه
نایزه - شمشیر قصبه الریه
نبرد - محاربه و جدال ما بین دو سپاه
نخ گرویه - نخ عمامه
نخست وزیر - رئیس الوزراء
نرخ - قیمت و ارزش هر سندی یا سهم یا
 متاع که بوسیله شهرداری قیمت شده است
نرده - اشل ، مقیاس (در هیئت)
نژاد شناسی - علمی است که احوال
 ملل مختلف را شرح داده و از استعداد
 هر قوم گفتگو میکند
نشان - ۱ - علامت - ۲ - این کلمه را
 فرهنگستان بجای (قرائن و امامرات)
 اختیار نموده است
نقاش - انطباعات، نویسنده گوی، تحریر
نقاره - شکل - تصویر ، قابلو نقاشی
نکاهبانی - عمل نکهبان (کشیک)
نکهبان - بجای کشیکچی اختیار شده
نمایندگان شهر - وکلای انجمن
 بلدی ، وکلای انجمن شهر

نماینده - کسیکه از طرف بانک در شهر دیگر کارهای بانک مرکز را انجام میدهد

نمودار - بجای خطی است که بالا و پایین رفتن مقدار متغیری را نمایش میدهد و برای رسم آن دو محور عمود بر یکدیگر در روی صفحه‌ای شطرنجی رسم میشود و تغییر مقدار را در خانه‌های آن کاغذ معین مینماید شکل یا خطی را که از مجموع این نقاط ساخته میشود (نمودار) میگویند بیان کننده، نماینده

نوار چسب - رشته باریکی از کاغذ که بشکل نوار بر روی جعبه یا بطری چسبانده میشود و از روی آن معلوم میشود که مالیات دولتی جنس درونی جعبه یا مایع درونی بطری پرداخت شده

نوان خانه - (از نوان و خانه) نوان بمعنی ناتوان و لاغر و ضعیف است و نوان خانه جائی است که از طرف شهرداری ناتوانان را در آن نگاهداری میکنند - دارالمعززه

نوستگی - حجر جدید
نقست - فرو نشستن و فرورفتن زمین
نوشابه - انواع شربتها و مایعات خوشگوار

نوش - ماده شیرینی که در پای گلبرگهاست
نوش جای - جایگاه ماده شیرین کل
نوش آفرار - لوازم التحریر
نوشکار - دانشجویی که امتحان مسابقه

را گذرانده و در بیمارستان بدستور کارورز بکارهای مقدماتی میپردازد

نوک دل - داس القلب
نوگرتن - تجدید کردن

نهران دایگان - دستنی‌هایی که دانه آنها پوشیده است مانند باقلا

نهران زا - مخفی التناسل - کمزاد مخفی الزهر مانند خزه و قارچ

نیام - غلاف برگ یا گل
نیام ماهیچه - غلاف عضلانی

نیرو - بجای قوه پذیرفته شده است
نیرو سنج - میزان القوه

و

وابسته - در سفارتخانه‌ها بمأموری گفته میشود که تازه وارد کار شده و هنوز به پایه دبیری نرسیده است و وقتی این کلمه با مضاف الیه استعمال شود معنی آن فرق خواهد کرد مثل وابسته نظامی یا واسطه تجارتي - فرهنگستان این واژه را بجای اتاşe بر گزیده است

واخواست - اعتراض - پروتست - هنگامیکه براتی پذیرفته میشود از طرف دارنده سند یا برات کش واخواست میشود

واخواستن - بجا آوردن واخواست
واخواهی - عمل واخواستن
واریسی - رسیدگی کردن بچیزی یا

وَضَع - حالت بدمی یا موجودی و دارایی
تجارتخانه یا شرکتی از لحاظ اسناد
تجارتی و ارزها
ویژه - در کشورهای بیگانه معمول
است که برای مواقع شادمانی تلگرافهایی
بنام تلگرام لوکس قبول و مخابره
میشود و در فارسی تلگرام ویژه گفته
خواهد شد

هَاز - جزئی از موجودات که از آنها
جدا شده و روئیده و تخم بر روی آن
پدید میآید
هَامِن - سطح مستوی

هَامون - بیابان صاف و مسطح
هَازره - الف ، هزارمین سال

هَازینه - خرج است که مقابل دخل باشد
و بمعنی نفقه عیال یعنی پول روزمره ای که
جهت زن و فرزند مقرر کنند این کلمه
بجای لفظ (مخارج) یعنی خرجها اختیار شد
هَمانند - شبیه ، نظیر ، مانند

هستی - عالم وجود
هَم آرز - دو چیز که ارزش آنها برابر
یکدیگر باشد

هَم آرز - برای آرز دو چیز
هَم چشمنی - عمل رقابت میان دو کس

هَم چنند - معادل
هَم چندی - معادله

بکاری - ممیزی ، بازرسی
واروگ - برجستگی روی پوست
وارون - معکوس
واریختن - رسیدگی بحساب برای
تعیین کردن مقدار وام یا طلب و تعیین
مانده بدهکار یا مانده بستانکار بطریقی
که اگر از نو حسابی باز کنند در آغاز
حساب جدید جز باقیمانده حساب گذشته
چیزی ننویسند

واریز - عمل واریختن

وآزدن - رد ، عمل رد کردن

وآزیش - دفع - پس زدن

واگنیش - عکس العمل - انفعال

واگذاردن - (بانک) کسیکه چیزی
را میفروشد و بدیگری میدهد

واگرائی - تباعد ، گسستن ، بریدن
وام - قرض ، دین ، بدهی

وام فرسائی - استهلاک دین

ورشکست - تاجر یکه بواسطه اشتباهات
و مرتکب شدن خطاهائی نتواند وام های
خود را بپردازد

ورشکستگی - وضع تاجر ورشکست

وزارت بازرگانی - وزارت تجارت

وزارت بییه و هنر - وزارت صناعت

وزارت دادگستری - وزارت عدلیه

وزارت دارائی - وزارت مالیه

وزارت راه - وزارت طرق

وزارت فرهنگ - وزارت معارف

وزارت کشور - وزارت داخله

میشد در فرهنگستان مقر شد که یادآوری
گفته شود

یادداشت پرداخت - یادداشتی است

که در هنگام پرداخت پولی از طرف
بانک برای مشتری فرستاده میشود

یادداشت دریافت - یادداشتی است

که در هنگام دریافت پولی از طرف بانک
برای مشتری فرستاده میشود

یاخته - سلول - کوچکترین جزء
ماده زنده

یاری گاه - محلی است که در آن پذیرائی

از مردمان ناتوان و بیچاره میشود -

پیشتر آنرا پست امدادی میگفتند

یاور - پایور شهربانی - نظیر سرگرد
آرتش

یکان - آحاد

یکه - واحد

هم‌رس - متقارب ، متوازی

هم‌رستی - عمل شریک شدن دو کیهان

یادو گروه برای زندگی بهتر

هم‌گرایی - تقارب، پیوستن بهم

هم‌نچار - وضع و اندازه معین

هم‌ریشگان - ارباب صنایع ظریفه

هم‌سرای عالی - دانشکده صنعتی

هواپیما - طیاره ، ماشینی که باوجود

سنگین تر بودن از هوا میتواند پرواز

کند ، سیاره

ی

یاد - حافظه

یادآوری - یادآوری، تذکر بطرف مکاتبه

است برای زود فرستادن جواب و انجام

کاری و گاهی نیز بجای آن تذکاریه استعمال









